

سنا علی غزنوی

دیوان حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم

به سعی و ایستقامت: مدرس رضوی

دیوان  
حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم  
سنائی غزنوی

بامقدمه و حواشی و فهرست

بسی و اہتمام

مدرس رضوی

استاد دانش



سنایی، مجدودین آدم، ۲۴۷۳ - ۲۵۲۵ ق.

[دیوان]

دیوان حکیم ابوالمجدودین آدم سنایی غزنوی: با مقدمه و حواشی و فهرست / به  
سعی و اهتمام مدرس رضوی، [تهران]: سنایی، ۱۳۶۲.  
صد و شصت و هفت، ۱۲۲۷ ص.: نمونه.

ISBN: 978 - 964 - 6290 - 86 - 0

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

کتابنامه به صورت زیر نویس.

چاپ پنجم: ۱۳۸۰:

۱. شعر فارسی - قرن ۶ ق. ۲. سنایی، مجدودین آدم، ۲۴۷۳ - ۲۵۲۵ ق. -  
سرگزشتنامه. الف. مدرس رضوی، محمدتقی، ۱۲۷۴ - ۱۳۶۵، مصحح. ب. عنوان.

۸ فا ۱/۲۳

د ۷۵۶ س

۱۳۶۲

PIR۴۹۴۵

۱۳۶۲

۱۶۹۰ - ۶۲ م\*\*

کتابخانه ملی ایران



دیوان سنایی غزنوی

مقدمه و فهرست: به سعی و اهتمام

محمد تقی، مدرس رضوی

چاپ هفتم / ۳۰۰۰ جلد / ۱۳۸۸ / چاپخانه احمدی / صحافی گلستان

دفتر: مرکزی / میدان انقلاب، خیابان اردیبهشت، نبش روانمهر شماره ۱۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۱۰۶۱ - ۶۶۴۱۰۷۱۹ فاکس: ۶۶۴۸۳۰۷۵

فروشگاه: خیابان جمهوری میدان استقلال، انتشارات سنایی / ۳۳۹۰۳۲۷۲

شابک: ۰۰ - ۸۶ - ۶۲۹۰ - ۹۶۴ - ۹۷۸ ISBN: 978 - 964 - 6290 - 86 - 0



چهارمین کسیر تو نور این دوشه به معرفت و  
از طبع کلی بود به ایضا و معرفت و ما به بخیر  
چهارمین کسیر به ایضا و معرفت و ما به بخیر  
چهارمین کسیر به ایضا و معرفت و ما به بخیر  
چهارمین کسیر به ایضا و معرفت و ما به بخیر  
چهارمین کسیر به ایضا و معرفت و ما به بخیر  
چهارمین کسیر به ایضا و معرفت و ما به بخیر  
چهارمین کسیر به ایضا و معرفت و ما به بخیر  
چهارمین کسیر به ایضا و معرفت و ما به بخیر  
چهارمین کسیر به ایضا و معرفت و ما به بخیر



پشت صفحه اول نسخه خطی قدیمی کتابخانه ملی



نقشای آردب	از غوغای تاجی
نقشای قد	شاید اکر در غوغای
نقشای را	نونی جو می ساز
یا لمر کس از علیک لالصالی	
شعاع عالم بفرخ	خیمه ای در دهکده
نرم شدت	انجمان امارادوار
بکده زرد	و طاقان اسکول
نرم کرد	درد جان باشا
ری صخره	عاشقش بر دشت
بیش بود	و لشکر از طاعت
سزای بر زلف	در شمع حرازان
زدی شود	دیده و دیده زرد
بوی است	بغضای آتیا را
ماند بند	بفرقی صبح عالم
نهر شدت	قالی زوی طلاق
پروین دوزخ	رخش او کمال
و غمنازد	جهان را غمنازد
سحر دزد	قالی اشیان
سازین	و استر در لای
ریشه گله	نقش بصوات
نقش این بر	نشان طاعت

وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ  
وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ

وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ  
وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ

وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ  
وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ

وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ  
وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ

وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ  
وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ

وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ  
وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ

وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ  
وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ

وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ  
وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ

وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ  
وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ

وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ  
وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ

وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ  
وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ

وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ  
وَلَا يَكُنْ مِثْلَهُ

## فهرست زهدیات و مدایح و قلندریات

شماره	عنوان	شماره	مطلع	صفحه
			مقدمه	۱
۱	در حضرت غزین گفته شده	۲۷	ای دردل مشتاقان از عشق تو بستانها	۱۶
۲	در مدح امین الملة قاضی عبدالودود بن عبدالصمد	۴۳	ای چون نعمان بن ثابت در شریعت مقتدا	۱۹
۳	زهد و عرفان	۲۵	ای ازل دایه بوده جان ترا	۲۳
۴	مدح بهرام شاه	۱۶	دیده نبیند همی نقش نهان ترا	۲۴
۵		۸	انعم الله صباح ای پسر	۲۵
۶		۱۰	ساقیامی ده که جز می نشکند پرهیز را	۲۶
۷		۱۵	ذات رومی محرم آمد پاک دل کر باس را	۲۶
۸		۱۷	در ده پسر می مروق را	۲۷
۹		۱۰	خیز ایدل زین بر افکن مرکب تحویل را	۲۸
۱۰	توحید خداوند غفور	۴۶	آراست جهاندار دگر باره جهان را	۲۹
۱۱		۱۷	شاه را خواهی که بینی خاک شو در گاه را	۳۲
۱۲		۵	نبودی دین اگر اقبال مرد مصطفائی را	۳۳
۱۳		۱۱	ای خواجه چه تفضیل بود جانوری را	۳۳
۱۴	تفسیر سورة الضحی و نعت حضرت رسول	۸۶	کفر و ایمان راهم اندر تیرگی هم در صفا	۳۴
۱۵	قصیده عارف زرگر	۲۵	ای نهاده پای همت بر سراوج سما	۳۹
۱۶	جواب قصیده عارف زرگر	۴۷	تاز سر شادی برون ننهند مردان صفا	۴۰
۱۷	مدح فضل یحیی صاعد	۸۹	ای سنائی گر همی جوئی ز لطف حق سنا	۴۳
۱۸	شکایت از روزگار	۴۷	منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا	۴۸
۱۹	درس رخس گفته شده	۶۳	مکن در جسم و جان منزل که این دو نیست و آن والا	۵۱
۲۰	پند و نصیحت	۳۴	تا کی زهر کسی ز پی سیم و بیم ما	۵۷
۲۱	مدح قاضی فضل بن یحیی صاعده روی	۳۱	ای بنام و خوی خوش میراث دار مصطفی	۵۹



۶۲	بنی که گرفکنند يك نظر بر آتش و آب	۶۲	مدح سید عمید محمد بن ناصر علوی
۶۶	او کیست مرا یارب او کیست مرا یارب	۲۰	مدح بهرام شاه
۶۷	احسنت یا بدرالدجی لبیک یا وجه العرب	۱۲	
۶۸	عربی وار دلم برد یکی ماه عرب	۵۲	در مدح خواجه مسعود علی بن ابراهیم
۷۱	یارب چه بود آن تیرگی و آن راه دور و نیمشب	۲۰	
۷۳	هر آن روزی که باشم در خرابان	۱۱	
۷۴	تاسوی خرابان شد آن شاه خرابان	۹	
۷۴	چه خواهی کرد قرائی و طامات	۹	
۷۵	نخواهم من طریق و راه طامات	۱۰	
۷۵	گل بیباغ آمده تقصیر چراست	۹	
۷۶	مردی و جوانمردی آئین وره ماست	۱۹	مدح بهرام شاه از زبان او کند
۷۷	سنائی سنای خرد را سزاست	۱۸	قصیده از آن علی بن هیصم است در
			مدح سنائی
۷۸	سنائی کنون با ضیاء و سناس	۴۰	مدح علی بن هیصم
۸۰	ای مست هلا خیز که هنگام صبح است	۷	مذمت مردمان زمان خود کند
۸۱	مرد هشیار در این عهد کم است	۴۶	
۸۴	رازی زازل در دل عشاق نهانست	۱۲	
۸۴	راه فقرست ای برادر فاقه دروی رفتن است	۱۳	
۸۵	خاک را از باد بوی مهربانی آمدست	۳۵	مدح سلطان سنجر
۸۷	دوش رفتم بسر کوی بنظراره دوست	۱۴	مدح بهرام شاه
۸۸	اندر دل من عشق تو چون نور یقین است	۷	
۸۹	شور در شهر فکند آن بت ز نار پرست	۸	
۸۹	در کوی ماکه مسکن خوبان سعتیست	۱۰	
۹۱	آن طبع را که علم و سخاوت شعار نیست	۳۱	مدح قاضی القضاة عبدالودود غزوی
۹۲	زین پسم بادیو مردم پیکرو پیکار نیست	۷	
۹۳	عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست	۱۸	مدح بهرام شاه بن مسعود
۹۴	ای سنائی خواجگی در عشق جانان شرط نیست	۶	
۹۵	هر که در راه عشق صادق نیست	۸	
۹۶	ساقیا می ده که جزمی عشق را پدرام نیست	۸	
۹۶	کفر و ایمان دو طریق است که آن پنهان نیست	۳۸	
۹۸	در دل آنرا که روشنائی نیست	۱۲	
۹۹	ای ماه صیام ارچه مرا خود خطری نیست	۱۰	
۹۹	ای بنده ره شوق ملک بی خطری نیست	۵۴	مدح یوسف بن احمد و مسعود شاه
			در بلیغ گفته شده
۱۰۲	مرحبا بحری که آبش لذت از کوثر گرفت	۱۲	

۱۰۳	ای همه جانها از تو پابنده جان چون خوانمت	۱۳	۵۵ توحید، در بلخ گفته شده
۱۰۵	ای شده پیرو عاجز و فرتوت	۸	۵۶
۱۰۵	ایدل نیک مذهب و منهاج	۹	۵۷
۱۰۶	مهربنده آن رخ چون ماه باد	۲۱	۵۸ دولتشاه و بهرامشاه را مدح کند
۱۰۷	همچو مردانت قدم در راه دین باید نهاد	۱۸	۵۹ در تعلیم طی طرق معرفت بقدم مجاهدت
۱۰۸	کسی گر کار قلاشی برو بعضی عیان گردد	۷	۶۰
۱۰۹	کسی کاندل صف گبران بتخانه کمر بندد	۱۶	۶۱
۱۱۱	مسلمانان سرای عمر در کیمتی دودرد دارد	۱۵	۶۲
۱۱۲	اگر ذاتی تواند بود کن هستی توان دارد	۵۱	۶۳ در انتساب خویش به اهل مجرد
۱۱۷	دل بی لطف تو جان ندارد	۳۲	۶۴ صفت معشوق روحانی
۱۱۹			نامه اول که بقوم الدین فرستاد
۱۲۱			نامه دوم که بخواجه قوام الدین نوشت
۱۲۲	ای چو عقل از کل موجودات فرد	۱۷	۶۵
۱۲۳			نامه سوم که جواب نامه بازار گانت
۱۲۵	تا باز فلک طبع هوا را چو هوا کرد	۵۵	۶۶ مدح خواجه حکیم ابوالحسن علی بن محمد طبیب
۱۲۸	تا بت من قصد خرابات کرد	۱۴	۶۷
۱۲۹	دی دل ما فکر خواهد کرد	۷۷	۶۸ مدح خواجه عمید ثقة الملك طاهر
۱۳۳	باز جانها شکار خواهد کرد	۳۹	۶۹ مدح امیر بار
۱۳۵	اقتدا بر عاشقان کن کرد لیلک هست درد	۷	۷۰
۱۳۵	معشوق مرا ره قلندر زد	۹	۷۱
۱۳۶	مبارز او بود کاول غزا با جان و تن گیرد	۱۴	۷۲ فی غزوالنفس و محل الروح
۱۳۶	روزی که جان من ز فراغش بالا کشد	۱۸	۷۳ مدح بهرامشاه
۱۳۸	کسی را که سر حقیقت عیان شد	۱۲	۷۴
۱۳۸	مرد دنیا باز باید تا که درد دین کشد	۹	۷۵
۱۳۹	وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد	۲۲	۷۶ در زهد و موعظه
۱۴۱	روزی بت من مست ببازار بر آمد	۷	۷۷
۱۴۱	خورشید چو از حوت ببرج حمل آمد	۱۳	۷۸ مدح امیر اسماعیل بن ابزاهیم بیجهری
۱۴۲	عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند	۳۷	۷۹ در استغای معشوق طناز فرماید
۱۴۳	عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند	۳۷	۸۰ مدح بهرامشاه
۱۴۶	کرد رفت از مردمان اندر جهان اقوال ماند	۱۴	۸۱
۱۴۸	ای مسلمانان خلاق حال دیگر کرده اند	۳۲	۸۲ در انقلاب حال مردان فرماید
۱۵۱	باز مژغاری روان عشق صحرایی شدند	۳۲	۸۳ صفت بهار
۱۵۲	ای سنائی ز جسم و جان تاجند	۳۱	۸۴ در تزییف علماء دنیا جوی گوید

## چهار

۳۸	۸۵ در معرفت انسان کامل فرماید	۱۵۴	مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر بر بند
۱۸	۸۶ تفضل از آن قاضی فضل بن یحیی	۱۵۶	چون همی از باغ بوی زلف یارمازند
	هر روی است که بحکیم فرستاد		
۱۱	۸۷ جواب حکیم	۱۵۷	باش تا حسن نگارم خیمه بر صحرازند
۹	۸۸	۱۵۸	گر سنائی دمزند آتش در این عالم زند
۱۶	۸۹ وله فی الصبر والشکر	۱۵۸	ای پسر شکر کن و باش قضا را خرسند
۲۷	۹۰ مدح بهرامشاه	۱۵۹	روز بر عاشقان سیاه کند
۳۱	۹۱ در بیان حال دعوی داران فرماید	۱۶۱	این ابلهان که بی نیسی دشنه منند
۱۲	۹۲	۱۶۳	هر که در کوی خرابات مرا بار دهد
۶	۹۳	۱۶۳	دوش مارا در خراباتی شب معراج بود
۱۶	۹۴ مدح محمد بن منصور	۱۶۴	ای رفیقان دوش مارا در سرائی سور بود
۸	۹۵	۱۶۵	هر که در عاشقی تمام بود
۳۲	۹۶ در نعت رسول فرماید	۱۶۵	روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود
۲۲	۹۷	۱۶۷	در جهان دردی طلب کان عشق سوز جان بود
۸	۹۸	۱۶۹	هر که در بند خویشتن نبود
۲۱	۹۹ وله فی القبض فی مقام الخوف	۱۷۰	بیاید عشق راجانی که سودای جهان دارد
۹	۱۰۰ اندر زهد و موعظه گوید	۱۷۲	هر کو براه عاشقی اندر فنا شود
۲۰	۱۰۱ در بلخ گفته شده	۱۷۲	سوز و شوق ملکی بردلت آسان نشود
۲۰	۱۰۲ در ترغیب اصحاب کمال	۱۷۳	تا بدو نیک جهان پیش نو یکسان نشود
۴۹	۱۰۳ مدح کمال الدین خطیب نوآباد	۱۷۵	ای خدائی که رهیت افسرد و جهان نشود
۶	۱۰۴	۱۷۷	نمیداند مگر آنکس مراد از کشف حال آید
۹	۱۰۵	۱۷۸	اول خلل ایخواجه ترادر امل آید
۶	۱۰۶	۱۷۸	هر کو بخرابات مرا راه نماید
۱۶	۱۰۷ در بلخ گفته شده	۱۷۹	در این مقام طرب بی تب و نخواستی دید
۷	۱۰۸	۱۷۹	جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید
۱۶	۱۰۹ مدح بهرامشاه	۱۸۰	قصه یوسف مصری همه در چاه کنید
۶	۱۱۰	۱۸۱	ای مسلمان یکی تدبیر کار ما کنید
۱۵	۱۱۱	۱۸۱	ای حریفان ما ندهین دستیم دستی بر نهید
۱۰۷	۱۱۲ در حکمت و موعظه	۱۸۲	ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
۵۷	۱۱۳ مدح خواجه ابوالحسن علی بن محمد بن طیب	۱۹۳	ای کردن احرار بشکر تو کرا بخار
۱۴۵	۱۱۴ در حکمت و نصیحت	۱۹۶	طلب ای عاشقان خوش رفتار
۱۴	۱۱۵	۲۰۴	ایدل اربعبات باید دست از دنیا بدار
۲۹	۱۱۶ ستایش بهرامشاه	۲۰۶	ای بی سببی از بر ما رفته آزار
۵۸	۱۱۷ مدح یوسف بن محمد حدادی	۲۰۹	نیست عشق لایزالی را در آن دلهیچکار

۱۱۸	مدح ابوالمعالی نجم الدین احمد	۵۷	آبروئی کان شودبی علم و بی عقل آشکار	۲۱۶
۱۱۹	ابن یوسف بن احمد			
۱۲۰	مدح ابو نصر منصور بن سعید بن احمد	۶۶	زیر مهر پاشا زری در آرد روزگار	۲۲۲
۱۲۱	تقریت خواجه مسعود و تهنیت	۶۲	تا چرخ بر کشاد گریبان نوبهار	۲۲۹
	احمد بن مسعود	۴۵	کرد ناگه گنبد بسیار سال عمر خوار	۲۳۵
۱۲۲	در بطلان حجت دهریان	۷۶	ای خردمند موحداک دین هوشیار	۲۳۸
۱۲۳	در ترغیب بتخلق مردان فرماید	۳۰	زیداری می مایه عطاری کند پیوسته یار	۲۴۶
۱۲۴	مدح بهرام شاه	۵۹	ای خنده زنان بوس تو بر تنک شکر بر	۲۴۹
۱۲۵	وصف حسن عجایی کند	۵۹	طالب اظالمت عجایب تر	۲۵۲
۱۲۶	مدح خواجه محمد بن خواجه عمر نسفی	۵۶	دوش سر مست نکار من آن طرفه پسر	۱۵۶
۱۲۷	در تهنیت صلح خواجه امام محمد	۵۹	از خلافت این همه شرد نهاد بوالبشر	۲۶۲
	منصور و شیخ الاسلام			
۱۲۸	ندرز و نصیحت و مدح طاهر بن علی گوید	۲۵۸	بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر	۲۶۸
۱۲۹	در وحدت	۳۳	ای ذات تو ناشده مصور	۲۷۱
۱۳۰	ستایش سرهنگ محمد خطیب هروی	۷۹	مرد کی گردد بگرد هفت کشور نامور	۲۷۳
۱۳۱	مدح عثمان مختاری شاعر غزنوی	۲۸	نشود پیش دو خورشید و دوه تاری تیر	۲۸۱
۱۳۲	در سرخص گفته شده	۵۳	ای سنائی جبه کن تا پیش سلطان ضمیر	۲۸۶
۱۳۳	مدح خواجه مسعود بن ابوالفتح	۳۷	در کف خذلان و ذل فتح و ظفر گشتی اسیر	۲۹۱
۱۳۴		۹	خیز و بتاراه خرابات گیر	۲۹۵
۱۳۵	در نصیحت	۳۳	ای دل بکوی فقر زمانی قرار گیر	۲۹۵
۱۳۶		۳۴	ایدل خرقة سوز مخرقه ساز	۲۹۹
۱۳۷	در اندرز و پند	۳۶	ای سنائی کی شوی در عشق بازی دیده باز	۳۰۱
۱۳۸		۵	تا جایزی همی شناسی ز لایجوز	۳۰۵
۱۳۹		۱۸	یکی بهتر ببیند ایها الناس	۳۰۵
۱۴۰		۱۰	چو خواهم کرد زرق و هزل و ریواس	۳۰۶
۱۴۱	در سرخص گفته شده است	۱۷	در گه خلق همه زرق و فریبست وهوس	۳۰۷
۱۴۲		۱۴	ای خداوند قایم قدوس	۳۰۹
۱۴۳		۹	ای سنائی دل بدادی در پی دلدار باش	۳۱۰
۱۴۴		۸	ای دل اندر نیستی چون دم زنی خمار باش	۳۱۱
۱۴۵		۶	ای پسر می خواره و قلاش باش	۲۱۲
۱۴۶		۹	ای مرد سفر در طلب زاد سفر باش	۳۱۲
۱۴۷	ستایش قاضی القضاة شیخ برکات بن	۸۱	بآب ماند یار مرا صفات و صفاش	۳۱۳
	(مبارک فتحی)			
۱۴۸	الموافقة مع حالات الزمان	۴۵	ای جوان زیر چرخ پیرمباش	۳۲۲

# شش

۳۲۵	ای سنائی خواجہ جانی غلام تن مباش	۱۷	۱۴۹
۳۲۶	بامدادان شاه خود را دیده ام بر مرکبش	۱۲	۱۵۰
۳۲۸	مست گشتم ز لطف دشنامش	۲۰	۱۵۱ ستایش بهرام شاه
۳۲۹	ذات عشق از لی را چومی آمد کهرش	۵۲	۱۵۲ مدح ابوالفتح برکات بن مبارک الفتحی
۳۳۴	ای زلف تو تکیه کرده بردوش	۹	۱۵۳
۳۳۵	ای بس قدح درد که کرده است دلم نوش	۱۵	۱۵۴
۳۳۶	ای آنکه ترا در تو توئی نیست تصرف	۷	۱۵۵
۳۳۷	از حل و از حرام گذشته است کام عشق	۱۴	۱۵۶
۳۳۹	ای بآرام تو زمین راستک	۲۴	۱۵۷ در عذر فرماید
۳۴۱	ای سنائی نشود کار تو امروز چون جنگ	۴۰	۱۵۸ ستایش سرهنگ امیر محمد هروی
۳۴۵	بس کنید آخر محال ای جملگی اصحاب مال	۲۹	۱۵۹ در تکویش اصحاب قال
۳۴۸	مقدسی که قدیمست از صفات کمال	۴۳	۱۶۰
۳۵۲	ای گرفتار نیاز و آزار حرص و حقد و مال	۱۳	۱۶۱
۳۵۳	ای حل شده از علم تو صد گونه مسائل	۳۶	۱۶۲ ستایش خواجہ حکیم علی بن محمد
			غزنوی
۳۵۸	بسته یار قلندر مانده ام	۱۵	۱۶۳
۳۵۸	تا بر آن روی چو ماه آموختم	۶	۱۶۴
۳۵۹	از همت عشق بافتوحم	۷	۱۶۵
۳۵۹	دگر بار ای مسلمانان بقلاشی در افتادم	۸	۱۶۶
۳۶۰	ز باده بده ساقیا زود دادم	۲۵	۱۶۷ در غنای طبع و استغای همت
۳۶۲	تا من بتو ایبت اقتدی کردم	۶	۱۶۸
۳۶۲	چون صحرا شد جمال سید کون از عدم	۳۰	۱۶۹ در نعت محمد مصطفی (ع)
۳۶۵	نظر همی کنم ارچند مختصر نظرم	۵۱	۱۷۰ در تکویش اصحاب صورت
۳۷۱	کی باشد کین قفس بپردازم	۱۷	۱۷۱ فی تمنی الموت
۳۷۲	ببخ اگر این علم برافرازم	۱۰	۱۷۲
۳۷۲	در این لافکاه ارچه پیروز روزم	۲۵	۱۷۳ در احوال خود گوید
۳۷۴	مرحبا ای رایت تحقیق رایت را حشم	۲۱	۱۷۴ در مدح پیغامبر (ص) گوید
۳۷۶	زهی پشت و پناه هردو عالم	۲۱	۱۷۵ در مدح پیغمبر (ص) سراید
۳۷۸	دوش چون صبح بر کشید علم	۹۵	۱۷۶ ستایش امام زکی الدین بن حمزه
			بلخی و تکویش خواجہ اسعد هروی
۳۸۳	کیجائی ای همه هوش بسوی طبل و علم	۱۵	۱۷۷ در نصیحت یکی از ابناء زمان
۳۸۴	ای ناگزیران عقل و جانم	۲۰	۱۷۸
۳۸۵	ای خدائی که بجز تو ملک العرش ندانم	۲۸	۱۷۹
۳۸۸	روحي فداك ای محتشم لبیک لبیک ای صنم	۴۵	۱۸۰

## هفت

۳۹۳	قبله چون میخانه کردم پارسائی چون کنم	۱۷	۱۸۱
۳۹۴	نماز شام من و دوست خوش نشسته بهم	۲۱	۱۸۲ در ستایش یکی از بزرگان
۳۹۷	پس را تا بکف عشوه عشق تو دریم	۳۳	۱۸۳
۴۰۱	دستی که به عهد دوست دادیم	۶	۱۸۴
۴۰۱	ما عاشق همت بلندیم	۸	۱۸۵
۴۰۲	بر بساط کم زنان خود را از آن مهتر نهیم	۳۳	۱۸۶
۴۰۴	تا کی دم از خلاق و طبع فلک زنیم	۱۵	۱۸۷
۴۰۶	خیز تا ما یکقدم بر فرق این عالم زنیم	۱۰	۱۸۸
۴۰۷	خیز تا از دیده باغ دوستی را پی زنیم	۷	۱۸۹
۴۰۸	پس را خیز تا صبح کنیم	۶	۱۹۰
۴۰۹	خیز تا از روی مستی بیخ هستی بر کنیم	۱۵	۱۹۱
۴۱۰	خیز تا خود ز عقل باز کنیم	۱۵	۱۹۲
۴۱۱	خیز تا در صف عقل و عافیت جولان کنیم	۱۰	۱۹۳
۴۱۲	گاه رزم آمد بیا تا عزم زی میدان کنیم	۲۱	۱۹۴ فی البسط و مقام الرجا
۴۱۴	گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم	۴۴	۱۹۵ در اشتیاق کعبه و راه حج گوید
۴۱۹	مرا عشقت بنامیزد بدانسان پرورید ایجان	۸	۱۹۵
۴۲۰	تا اشارایکی بخرام در بستان جان ایجان	۹	۱۹۶
۴۲۱	ای ز راه لطف و رحمت متصل با عقل و جان	۵۹	۱۹۷ ستایش علاء الدین ابو یعقوب
			یوسف بن احمد الحدادی الشافعی
			الغزنوی و ابو المعالی احمد بن یوسف
۴۲۸	جانان نخست ما را مرد مدام کردان	۱۱	۱۹۸
۴۲۹	بنده چو گان زدست ایدل که کم شد گوی در میدان	۵۵	۱۹۹ در بیان مراتب ایقان و مشارع عرفان
۴۳۵	ای وصل تو دستگیر مهجوران	۱۱	۲۰۰
۴۳۶	ویحکای پرده پرده در درمانگران	۶۲	۲۰۱ در بلخ گفته شده
۴۴۳	چرخ نارد بحکم صد دوران	۵۷	۲۰۲ ستایش محمد تکین بغراخان و ذم
			احمد نامی کند
۴۴۷	خجسته باد بهاری بهار ارسنجان	۳۸	۲۰۳ ستایش سرهنگ محمد بن فرج
			نوا بادی
۴۵۱	دین را حریمست در خراسان	۳۸	۲۰۴ مدح علی بن موسی الرضا (ع)
۴۵۳	عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقی نشان	۱۱	۲۰۵
۴۵۴	ای سنائی ز استان نتوان شدن بر آسمان	۳۳	۲۰۶
۴۵۷	شرط مردان نیست در دل عشق جانان داشتن	۸۳	۲۰۷ این قصیده غرا از فرزندان خلف
			نیشابور است
۴۶۷	کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن	۴۷	۲۰۸ سلطان سنجر در باب مذهب
			از حکیم سنوال کرد حکیم جواب گفت

۴۷۲	تاکی ازیاران وصیت تخت و افسر داشتن	۲۱	۲۰۹
۴۷۴	عقل چون دستور شد دز پیش سلطان بدن	۵۰	۲۱۰ ستایش وزیر خراسان خواجه معین الدین ابونصر احمد بن فضل
۴۷۹	دست اندر لام لا خواهم زدن	۱۸	۲۱۱
۴۸۰	ای مسافر اندراین ره گام عاشق وارزن	۱۲	۲۱۲
۴۸۱	چون در معشوق کوبی حلقه عاشق وارزن	۸	۲۱۳
۴۸۲	ای یار مقام دل پیش آی و دمی کم زن	۲۰	۲۱۴
۴۸۴	برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزین	۴۳	۲۱۵ این قصیده در قبة الاسلام بلخ گفته شده
۴۸۹	چنگ در فراق عشق هیچ بت روئی مزین	۷	۲۱۶
۴۹۰	ای امیر المؤمنین ای شمع دین ای بوالحسن	۲۳	۲۱۷ در نعت علی عمران
۴۹۲	چو مردان بشکن این زندان یکی آهنگ بالا کن	۲۰	۲۱۸ در بیان عوارف لاهوتی
۴۹۶	جام را نام ای سنائی گنج کن	۸	۲۱۹
۴۹۶	ساقیا مستان خواب آلوده را بیدار کن	۸	۲۲۰
۴۹۷	رحل بگذار ای سنائی رطل مالامال کن	۱۶	۲۲۱
۴۹۹	ای سنائی قدح دمدام کن	۳۰	۲۲۲
۵۰۱	الایا خیمه گردان بگردیستون مسکن	۴۳	۲۲۳ ستایش خواجه عارف علی بن الحسن البحری خیاط
۵۰۶	خانه طامات عمارت مکن	۱۰	۲۲۴
۵۰۶	ای سنائی خویش ترا بی سرو سامان مکن	۱۳	۲۲۵ وله ایضاً رحمه الله
۵۰۸	ای دل اردر بند عشقی عقل را تمکین مکن	۴۵	۲۲۶ در منع از کبر و غرور
۵۱۲	ای شوخ دیده اسب جفا پیش زین مکن	۲۰	۲۲۷
۵۱۴	بیش پویشان مکن از پی آشوب من	۲۸	۲۲۸ مدح نصرالله بن داود سرخی یمین الملک
۵۱۷	گر شراب دوست را در دست تو نبود ثمن	۴۵	۲۲۹ ستایش علی بن حسن
۵۲۲	چون من و چون تو شدای دوست چمن	۱۹	۲۳۰ ستایش بهرام شاه
۵۲۳	دی ز دل تنگی زمانی طوف کردم در چمن	۴۸	۲۳۱ ستایش قاضی نجم الدین اباعلی حسن غزنوی در بلخ
۵۲۸	ای همیشه دل بحر ص و آزر کرده مرتهن	۳۷	۲۳۲ وله فی مذهب الحرس والیهوی
۵۳۳	ای منزله ذات تو عما یقول الظالمون	۳۴	۲۳۳ در سرخس گفته شده (حکمت و موعظت)
۵۳۶	ایاز چنبر اسلام دایم برده سرب یرون	۵۹	۲۳۴ در تمجید و توحید حضرت باری
۵۴۳	کرد نوروز چو بخت خانه چمن	۳۶	۲۳۵ ستایش خواجه اسعد هروی
۵۴۵	بسکه شنیدی صفت روم و چین	۴۲	۲۳۶ در مدح خویش گوید
۵۴۷	چون سخن زان زلف و رخ گوئی مگواز کفر و دین	۱۷	۲۳۷
۵۴۹	در میان کفر و دین بی اتفاق آن و این	۱۹	۲۳۸ مدح بهرام شاه
۵۵۱	ای بعین حقیقت اندر عین	۱۱	۲۳۹

۵۵۲	چه نگری ای پارسا در عاشق مسکین بکین	۱۰	۲۴۰ در حکمت و موعظت
۵۵۳	ای گزیده مرترا از خلق رب العالمین	۱۵	۲۴۱ نعت پیغامبر علیه السلام
۵۵۵	ای بدعوی بر شده بر آسمان هفتمین	۱۲	۲۴۲ زاده سرخس است
۵۵۶	هر کرامت قناعت شد مسلم بر زمین	۲۲	۲۴۳ در مدح سید فضل الله گوید
۵۵۹	ای امین شاه و سلطان و امیر ملک و دین	۱۴	۲۴۴ این تصدیقه از زبان منجم ماوراء النهر گفته
۵۶۱	تا سرا پرده زد بعلیین	۶۳	۲۴۵ ستایش قوام الدین ابوالقاسم وزیر
۵۶۴	خواجیه سلام علیک کولب جون نوش او	۱۰	۲۴۶ مدح بهرامشاه
✓ ۵۶۶	خواجیه غلط کرده است در چه درای بروی او	۱۲	۲۴۷ « »
✓ ۵۶۷	ای مقتدای اهل طریقت کلام تو	۱۶	۲۴۸ اندر حق سیف الحق گوید که بروی سلام کرده بود و اغافل بود و جواب نداد
✓ ۵۶۸	ای تماشاگاه جانها صورت زیبای تو	۱۶	۲۴۹
۵۷۰	ای کشفه ز تابش صفای تو	۱۶	۲۵۰ در مدح حضرت رسول
✓ ۵۷۱	جهان پردرد می بینم دوا کو	۲۵	۲۵۱
۵۷۲	سر بسر دعویست مرد امرد معنی دار کو	۱۷	۲۵۲
۵۷۴	راه دین پیدا است لیکن صادق دین دار کو	۲۸	۲۵۳
۵۷۷	ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو	۱۴	۲۵۴ فی مشقة الطريق
✓ ۵۷۹	جوینده جان آمد ای عقل رهی کو	۱۷	۲۵۵ مدح بهرامشاه
۵۸۱	دلی از خلق عالم بی غمی کو	۲۱	۲۵۶
۵۸۲	در همه ملک ندید از همه مردان شاه	۳۱	۲۵۷ در مدح مراد انشاه بن محمد بهروز گوید
۵۸۵	ای قوم مرا رنج مدارید علی الله	۶	۲۵۸
۵۸۶	آن جام لبالب کن بردار و مراده	۵	۲۵۹
۵۸۷	ای تیرغم و رنج بسی خورده و برده	۷	۲۶۰
۵۸۷	ای ایزد از رحمت آفریده	۲۷	۲۶۱ فی مرتبة الانسان
۵۸۹	ای زده بر فلک سرا پرده	۱۱	۲۶۲
۵۹۰	ساقیامستان خواب آلوده را آواز ده	۱۶	۲۶۳
۵۹۲	ای دل غافل مباش خفته در این مرحله	۲۰	۲۶۴
۵۹۴	آمد هلال دلها ناگه بدید ناگه	۱۷	۲۶۵ مدح بهرامشاه
۵۹۶	این چه قرنست اینکه در خوابند بیداران همه	۱۱	۲۶۶
۵۹۷	آبایی ضد و مانند که بیمثلی و همثائی	۵۱	۲۶۷
۶۰۲	مکاذ کر تو گویم که تو پاکی و خدائی	۱۳	۲۶۸
۶۰۴	ای بنده بدر گاه من آنگاه بر آئی	۳۹	۲۶۹ مدح ابو یعقوب یوسف بن احمد
۶۰۸	ای ز عشق دین سوی بیت الحرام آورده رأی	۲۷	۲۷۰ مدح احمد عارف
۶۱۱	ای خواجیه ترادردل اگر هست صفائی	۲۳	۲۷۱



۶۱۳	بتا پای این ره نداری چه بوئی	۶	۲۷۲
۶۱۴	دلایین تیر کی زندان اگر روزی رهایابی	۳۰	۲۷۳ این قصیده نتیجه حال نیشا بوراست
۶۱۷	ای ز آواز و جمال توجهن پرتربی	۴۰	۲۷۴ ستایش امیرالامراء خواجه ایرانشاه
۶۲۱	اگر پای تواز خط خطا گامی بعیدستی	۱۲	۲۷۵
۶۲۲	اگر در کوی قلاشی مرا یکبار بارستی	۱۱	۲۷۶
۶۲۴	گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی	۱۳	۲۷۷ مدح بهرامشاه
۶۲۵	ایا مانده بیموجب هر مرادی	۱۸	۲۷۸
۶۲۶	ای راه ترا دلیل دردی	۱۱	۲۷۹
۶۲۷	تا معنکف راه خرابات نگریدی	۸	۲۸۰
۶۲۷	این چه بودای جان که ناگه آتش اندر من زدی	۱۷	۲۸۱ بهرامشاه را ستاید
۶۲۹	دلاناکی سر گفتار داری	۶	۲۸۲
۶۳۰	با چشم چو بحر من ز کبر خنده نگاری	۴۶	۲۸۳ مدح شرف الملک امیرزنگی محسن
۶۳۵	ای بیدار آمده همچون پری در دلبری	۵۹	۲۸۴ ستایش ابوالفتح اصفهانی
۶۴۱	شیفته کرد مرا هندو کی همچو بری	۵۳	۲۸۵ ستایش ابراهیم بن علی ابن ابراهیم مستوفی
۶۴۷	گرد رخت صف زده لشکر دیو و پری	۱۵	۲۸۶ بهرامشاه را ستاید
۶۴۹	ای دلار خواهی که یابی رستگاری آن سری	۴۴	۲۸۷ وله فی تفضیل الفقر
۶۵۳	عشق و شراب و یار و خرابات و کافری	۶	۲۸۸
۶۵۴	ای سنائی بیکله شو گرت باید سروری	۸۴	۲۸۹ این قصیده غر از زاده سرخس است
۶۶۳	در ره روش عشق چه میری چه اسیری	۱۲	۲۹۰
۶۶۵	علم و عمل خواجه سمعیل شنیزی	۷	۲۹۱ مدح خواجه عمید اسمعیل شنیزی
۶۶۵	ای در دل ما چو جان گرامی	۷	۲۹۲ اندر مدح یوسف لجامی
۶۶۶	از خانه برون رفتن من دوش بنادانی	۲۰	۲۹۳
۶۶۸	تا کی این لاف در سخن رانی	۶۰	۲۹۴ مدح ابونصر احمد بن سعید
۶۷۲	شکفت آید مرا بر دل از این زندان سلطانی	۲۲	۲۹۵
۶۷۵	بمیرای حکیم از چنین زندگانی	۴۴	۲۹۶ این قصیده زاده سرخس است
۶۷۸	مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانان	۷۷	۲۹۷ این قصیده هم خلف سرخس است
۶۸۷	ای کس بسزا وصف تو نا کرده بیانی	۴۲	۲۹۸ ستایش ابوبکر بن محمد
۶۹۱	ای سنائی چند لاف از خواجه و مهر زنی	۲۱	۲۹۹ وله نورالله قبره و مرقده
۶۹۴	زیر دام عشوه تا چندان سنائی دم زنی	۱۳	۳۰۰
۶۹۵	گاه آن آمد بشاکندر خرابی دم زنی	۸	۳۰۱
۶۹۶	تا کی اندر راه دین با نفس دمسازی کنی	۱۰	۳۰۲
۶۹۷	عشق تو بر بود من مایه مائی و منی	۱۷	۳۰۳
۶۹۹	ای اصل تو ز خاک سیاه و تن از منی	۲۵	۳۰۴ در اندرز و نصیحت
۷۰۲	بیات اهل معنی را در این عالم بهم بینی	۲۴	۳۰۵ ظاهر آ در سرخس گفته شده

۷۰۴	دلاناکی درین زندان فریباین و آن بینی	۵۵	این قصیده نتیجه حال نیشابور است
۷۱۱	چرا چو روز بهارای نگار خر گاهی	۱۲	۳۰۷ مدح بهرام شاه
۷۱۲	نه از اینجا نه از آنجا دل من بردمهی	۲۱	۳۰۸ ستایش بهرام شاه
۷۱۴	شغل سرهنگان دین از مرد متواری مجوی	۱۰	۳۰۹
۷۱۵	هستی بحقیقت ای سنائی	۷	۳۱۰ از فضل بن یحیی بن صاعده روی است
۷۱۵	فضل یحیی است بر ضعیف وقوی	۲۰	۳۱۱ مدح قاضی فضل بن یحیی صاعده کند

## فهرست ترجیعات و ترکیب بندها

بند	موضوع	شماره ابیات	مطلع	صفحه
۱	ستایش محمد بن منصور اقصی القضاة خراسان	۱۷	ایدل ارجا نانت باید منزل اندر جان مکن	۷۱۷
۲		۱۶	ای سنائی دم درین عالم قلندروار زن	۷۱۹
۳		۱۶	آنکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفر و شر	۷۲۰
۴		۱۷	تا نقاب از چهره جان مقدس بر گرفت	۷۲۲
۵		۱۶	چون گرفت اندر نظر تیغ یمانی دریمین	۷۲۳
۶		۱۶	ای ز عصمت بر تو هر ساعت نگهبانی دگر	۷۲۵
۷		۱۶	ای بهمت بوده بی سعی سپهر و آفتاب	۷۲۶
۸		۱۶	ای بتوروشن دو موضع هم سرای و هم سریر	۷۲۸
۹		۱۷	تا همی زاید از دل زو قسم سرت سوره باد	۷۳۰
۱۰		۱۹	ای محمد نام و احمد خلق و محمودی شیم	۷۳۱
۱ در ستایش خواجه ایرانشاه		۱۱	گرچه شاخ میوه دار آرایش بستان شود	۷۳۳
۲		۱۱	گاه آن آمد که باد مهر گان لشکر کشد	۷۳۴
۳		۱۱	آنکه تا چون دست موسی طبع را پر نور کرد	۷۳۶
۴		۱۱	میل را بر تخته چون گاه رقم گردان کند	۷۳۷
۵		۱۳	دوستانش در فنای دهر دورند از فنا	۷۳۸
۶		۱۱	ای که از همت و رای چرخ اعظم گاه تست	۷۳۹
۷		۱۱	بافاذ حکم خود چون نامه در عنبر زنی	۷۴۱
۸		۱۱	چون بطبع پردلان افزون بود بر صلح جنگ	۷۴۲
۹		۱۳	بگذرو بگذار گیتی را بدین سیرت مدام	۷۴۳
۱۰		۱۳	ای از آن کم عمر تر بد گویت از روی نهاد	۷۴۴
۱۱		۱۲	از برای خدمت راضی زده همچون خدم	۷۴۵

## دوازده

۶۴۷	آنش عشق بنی برد آبروی دین ما	۱۱	۱ در حق خواجه امام محمد بن محمد گوید
۷۴۸	آبروی ما فراق ماهر وئی یاد کرد	۱۱	۲
۷۴۹	شمسه دنیا و شمس دین ز تائیرش منیر	۱۱	۳
۷۵۰	یاداو از عمر شیرین تر کند ایام را	۱۱	۴
۷۵۱	فرا و گاه وزیدن گریستنک آرد نسیم	۱۱	۵
۷۵۳	ای همیشه بوده راه دین احمد را قوام	۱۱	۶
۷۵۴	ای چو گل در باغ دین خشبوی و نورانی جمال	۱۱	۷
۷۵۵	دل بگیرد بوی ایمان تا نباشد آن تو	۱۱	۸
۷۵۶	لوح انعام تو خوانده هر چه در عالم نبیل	۱۱	۹
۷۵۷	ایکه تا طبع سنائی نامه مدحت بخواند	۱۱	۱۰
۷۵۸	دیده را دایم ضیا از نور دیدار تو باد	۱۲	۱۱
۷۵۹	ای خواجه محمدای محامد سیرت	۲	۱۲
۷۵۹	سلام الله کل ضعی تجدد	۲	۱۳
۷۶۰	ایسنائی بگذر از جان در پناه تن مباش	۱۰	۱ در مدح مکین الدین
۷۶۱	ایدل اندر راه عشق ارعاشقی هشیار باش	۱۱	۲
۷۶۲	ایدل اردر بند جانانی حدیث جان ممکن	۱۱	۳
۷۶۳	آنکه مرصدر عرب را اوستا کنون کدخدای	۱۱	۴
۷۶۴	دی در آن تصنیف خواجه ساعتی کردم نظر	۱۱	۵
۷۶۵	شعرا و همچون سلامت عالم آرایده می	۱۰	۶
۷۶۶	ای پیش رو هر چه نکوئیست جمالت	۱۲	۱ در مدح تاج الدین ابی بکر و سلطان بهرام شاه
۷۶۷	درده می آسوده که امروز بر آنیم	۱۲	۲
۷۶۸	ترکان پریش بدو رخ همچو نگارند	۹	۳
۷۶۹	بی کوشش اجرام هنر کرد منیرش	۱۱	۴
۷۷۰	آن خواجه که در قالب اقبال روان اوست	۱۱	۵
۷۷۱	ای باز پسین زاده مصنوع نخستین	۱۲	۶
۷۷۲	ایدولت کلی زمکان تو ممکن	۱۲	۷
۷۷۳	ای مدحت تو نامه ایمان عطائی	۱۲	۸
۷۷۴	چشم تو زبس حور چو بنخانه چنین باد	۱۱	۹
۷۷۶	ای قوم از این سرای حوادث حذر کنید	۱۵	۱ ترجیح در مصیبت محمد سیف المناظرین
۷۷۷	میری که تا بر اهل معانی امیر بود	۱۵	۲
۷۷۹	از نکبت زمانه و حال و محال او	۱۵	۳
۷۸۰	ای بنیت تو طعمه صرف زمان شده	۱۵	۴

۷۸۱	ای بر نخورده بخت تراز روز کار خویش	۱۶	۵
۷۸۳	ای تیر آسمان ز کمان چون خمیده ای	۱۵	۶

## مسمط

۷۸۵	ای کودک دیبا سلب سیمین بر بیجاده لب	۱۰	۱
۷۸۶	حادثه از چرخ بین فایده از روزگار	۳۶	۲

## فهرست غزلیات

۷۹۰	احسنت وزه ای نگار زیبا	۶	۱
۷۹۰	جمالت کرد جانا هست مارا	۷	۲
۷۹۱	بنده پیکدل منم بند قبیای ترا	۷	۳
۷۹۱	باز بر عاشق فروش آن سوسن آزاد را	۹	۴
۷۹۲	باز تابی در ده آن زلفین عالم سوز را	۹	۵
۷۹۳	می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را	۴	۶
۷۹۳	جادوان خدمت کنند آن چشم رنگ آمیز را	۱۱	۷
۷۹۴	چندرنجانی نگارا این دل مشتاق را	۷	۸
۷۹۵	مرد بی حاصل نباید بار با تحصیل را	۹	۹
۷۹۶	ساقی دل شد پراز تیمار کن جام را	۶	۱۰
۷۹۷	ساقیا دانی که مخموزیم درده جام را	۶	۱۱
۷۹۷	من کیم کاندیشه توهم نفس باشد مرا	۶	۱۲
۷۹۸	نیست بی دیدار تو در دل شکیبائی مرا	۷	۱۳
۷۹۸	ای بپر کرده بی وفائی را	۱۰	۱۴
۷۹۹	هر جبار مر جبار برای هلا	۹	۱۵
۸۰۰	ای همه خوبی در آغوش شما	۱۱	۱۶
۸۰۰	ای ز عشقت روح را آزارها	۸	۱۷
۸۰۱	ای از بنفشه ساخته بر گل مثالها	۶	۱۸
۸۰۱	ما باز دگر باره برستم زغمها	۵	۱۹
۸۰۲	فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب	۷	۲۰
۸۰۲	از آن می خوردن عشقت دایم کار من هر شب	۷	۲۱
۸۰۳	ای لعبت صافی صفات ای خوشتر از آب حباب	۱۲	۲۲
۸۰۴	دوش مرا عشق تو از جامه برانگیخت	۵	۲۳
۸۰۵	این رنگ نگر که زلفش آمیخت	۷	۲۴
۸۰۵	تا نقش خیال دوست باماست	۱۱	۲۵
۸۰۶	از عشق روی دوست حدیثی بدست ماست	۵	۲۶
۸۰۶	ای مسلمان مراد عشق آن بت غیرتست	۶	۲۷

## چهارده

۸۰۷	ماهرویا در جهان آوازه آواز تست	۷	۲۸
۸۰۷	تا گل لعل روی بنموده است	۷۰	۲۹
۸۰۸	این چه جمالست و نازکز تو در ایام تست	۹	۳۰
۸۰۹	تا هلاک عاشقان از طره شهر ننگ تست	۵	۳۱
۸۰۹	روح من اندر گل و ریحان تست	۸	۳۲
۸۰۹	مشتی برفلک نظاره تست	۶	۳۳
۸۱۰	ماه شب گم رهان عارض زیبای تست	۶	۳۴
۸۱۰	بر دورخ هم کفر و هم ایمان تراست	۱۲	۳۵
۸۱۲	تا بدیدم بتکده بی بت دلم آتشکده است	۴	۳۶
۸۱۲	ای صنم درد لبری هم دست و هم دستان تراست	۱۱	۳۷
۸۱۳	هر زمان از عشق جانانم وفائی دیگر است	۷	۳۸
۸۱۴	آب لب تو عالمی باز بهم بزشکست	۶	۳۹
۸۱۴	راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکل است	۴	۴۰
۸۱۵	ای بر در گوش من ز چنگست	۷	۴۱
۸۱۵	تو به من جزع و لعل و زلف و رخسار شکست	۸	۴۲
۸۱۶	زان چشم پر از خمار سرمست	۹	۴۳
۸۱۶	دوست چنان باید کان منست	۶	۴۴
۸۱۶	تا خیال آن بت قصاب در چشم من است	۱۶	۴۵
۸۱۸	ای جان جهان کبر تو هر روز فزونست	۷	۴۶
۸۱۹	ای بیک عاشقان گذری کن بیام دوست	۱۲	۴۷
۸۲۰	دارم سر خاک پایت ای دوست	۸	۴۸
۸۲۰	روی تو ای دلفروز گرنه چوما هست	۶	۴۹
۸۲۱	گر تو پنداری که جز تو غمگسارم نیست هست	۸	۵۰
۸۲۱	گر تو پنداری ترالطف خدائی نیست هست	۸	۵۱
۹۲۲	کار تو پیوسته آزارست گوئی نیست هست	۷	۵۲
۸۲۳	ای ساقی می بیار پیوست	۶	۵۳
۸۲۳	سبب عاشقی نه نیکوئیست	۵	۵۴
۸۲۴	نر کسین چشم ما بگردنر کس تو تیر چیست	۱۰	۵۵
۸۲۵	ماه رو یا گرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست	۸	۵۶
۸۲۵	هر که در خطه مسلمانست	۷	۵۷
۸۲۶	عشق بازیچه و حکایت نیست	۱۰	۵۸
۸۲۶	ای پسر عشق را نهایت نیست	۹	۵۹
۸۲۷	هر کرا درد بی نهایت نیست	۸	۶۰
۸۲۷	چون درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست	۵	۶۱
۸۲۸	معشوقه از آن طرفتر نیست	۲۱	۶۲

۸۲۹	ایسنائی خواجگی باعشق جانان شرط نیست	۸	۶۳
۸۲۹	جام می پر کن که بیجام میم انجام نیست	۴	۶۴
۸۳۰	جانا بجز از عشق تودیکر هوسم نیست	۵۰	۶۵
۸۳۰	از روی تو باشکوفه نم نیست	۷	۶۶
۸۳۱	عشقرخ تو بابت هر مختصری نیست	۹	۶۷
۸۳۱	هر چند همه مارا از ما خبری نیست	۷	۶۸
۸۳۲	کار دل بازی نگار بنماز بازی در گذشت	۷	۶۹
۸۳۳	سرگران از چشم دلبر دوش بر ما چون گذشت	۸	۷۰
۸۳۴	کبر تو از عالم کبری گذشت	۸	۷۱
۸۳۴	زینهار این یسار کار از دست رفت	۶	۷۲
۸۳۴	عشق ازین معشوقگان بیوفادل برگرفت	۱۴	۷۳
۸۳۶	دان و آگه باش اگر شرطی نباشد بامنت	۵	۷۴
۸۳۶	ای کوکب عالی درج وصلت حرام است و حرج	۱۲	۷۵
۸۳۷	نگار نیا دلم پردی خدایم بر تو داور باد	۴	۷۶
۸۳۸	معشوقه بسامان شد تا باد چنین باد	۱۰	۷۷
۸۳۹	دوش یارم ببر خویش مرا بار نداد	۶	۷۸
۸۳۹	روزی دل من مرا نشان داد	۷	۷۹
۸۳۹	تا نگار من ز محفل پای دره حمل نهاد	۷	۸۰
۸۴۰	این نه زلف است آنکه او بر عارض زخشان نهاد	۶	۸۱
۸۴۱	تا کی کنم از طره طرار تو فریاد	۱۲	۸۲
۸۴۲	ایام چو من عاشق جانماز نیابد	۶	۸۳
۸۴۲	مرا عشق نگارینم چو آتش در جگر بندد	۵	۸۴
۸۴۳	کسی کاندرد تو دل بندد همی بر خویشتن خندد	۵	۸۵
۸۴۳	آن کس که ز عاشقی خبر دارد	۱۰	۸۶
۸۴۴	دلم با عشق آن بت کار دارد	۸	۸۷
۸۴۴	آنرا که خدا از قلم لطف نگارد	۱۳	۸۸
۹۴۵	بامن بت من تیغ جفا آخته دارد	۷	۸۹
۸۴۶	نور رخ تو قمر ندارد	۹	۹۰
۸۴۶	آنی که چو تو گردش ایام ندارد	۵	۹۱
۸۴۷	تالب تو آنچه بهتر آن برد	۶	۹۲
۸۴۷	ای کم شده وقای تو این نیز بگذرد	۷	۹۳
۸۴۸	منم که دل نکنم ساعتی ز مهر تو سرد	۹	۹۴
۸۴۸	زلف پر تابت مرا در تاب کرد	۶	۹۵
۸۴۹	عاشقی تا در دل من راه کرد	۷	۹۶
۹۴۹	سؤال کرد دل من که دوست با تو چه کرد	۷	۹۷

۸۵۰	روی خوبت نهان چه خواهی کرد	۱۳	۹۸
۸۵۱	نازرا روئی بیاید همچو ورد	۱۳	۹۹
۸۵۱	صحبت معشوق انتظار نیز زد	۵	۱۰۰
۸۵۲	عشق آن معشوق خوش بر عقل و برادر کزد	۱۰	۱۰۱
۸۵۳	خوبت آراست ای غلام ایزد	۱۶	۱۰۲
۸۵۳	زهی مهرخ زهی زیبا بنامزد بنامزد	۸	۱۰۴
۸۵۴	زهی چایک زهی شیرین بنامزد بنامزد	۱۰	۱۰۴
۸۵۵	چهرنگهاست که آن شوخ دیده نامیزد	۱۰	۱۰۵
۸۵۶	دگر کردی روا باشد دلم غمگین چرا باشد	۶	۱۰۶
۸۵۶	معشوقه که او چایک و چالاک نباشد	۶	۱۰۷
۸۵۷	هر دل که قرین غم نباشد	۶	۱۰۸
۸۵۷	در مهر ماه زهدم و دینم خراب شد	۴	۱۰۹
۸۵۸	از دوست بهر جوری بیزار نباشد	۷	۱۱۰
۸۴۸	دل بفتح ه هر که او در منزل جانان کشد	۸	۱۱۱
۸۵۹	ما را ز مه عشق تو سالی دگر آمد	۸	۱۱۲
۸۶۰	الابر خیز مهر و یا که باد مشک بیز آمد	۷	۱۱۳
۸۶۰	نا تافته زلفین تو بر گوش نهادند	۵	۱۱۴
۸۶۱	جادوان از چشم مست هر زمان افسون برند	۶	۱۱۵
۸۶۱	مرالبان تو باید شکر چه سود کند	۴	۱۱۶
۸۶۲	برمه از عنبر همی معشوق من چنبر کند	۱۴	۱۱۷
۸۶۳	گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند	۸	۱۱۸
۸۶۴	وصال حالت اگر عاشقی حلال کند	۱۷	۱۱۹
۸۶۵	مردمان دوستی چنین نکنند	۱۲	۱۲۰
۸۶۶	گر سال عمر من بسر آید روا بود	۷	۱۲۱
۸۶۶	آفرین باد بر آنکس که تو را در بر بود	۴	۱۲۲
۸۶۷	چون دوزلفین تو در کمند بود	۶	۱۲۳
۸۶۷	عاشق ناز یار باید بود	۶	۱۲۴
۸۶۷	هر سال بامید تو توانم بود	۵	۱۲۵
۸۶۸	روی او ماهست اگر باماه مشک افشان بود	۹	۱۲۶
۸۶۹	از هر چه کمان برد دلم یار نه آن بود	۱۳	۱۲۷
۸۷۰	نور تا کیست که او پرده روی تو بود	۹	۱۲۸
۸۷۱	با او دلم بمهر و مروت یگانه بود	۱۲	۱۲۹
۸۷۲	هر کز او دل خمار عشق و بر نائی بود	۸	۱۳۰
۸۷۲	هر زمان از عشقت ای دلبر دلم خون شود	۱۱	۱۳۱
۸۷۳	مسلمان نیستم جا نا گرم جان بی تو کار آید	۵	۱۳۲

۸۷۴	ای یار بی تکلف مارا نینید باید	۱۸	۱۳۳
۸۷۶	ترا یاری چو من گر یار باید	۱۵	۱۳۴
۸۷۶	تارقم عاشقی دردلم آمد پدید	۵	۱۳۵
۸۷۷	لشکر شرفت و صبح اندر رسید	۸	۱۳۶
۸۷۷	میر خوبان را کنون منشور خوبی در رسید	۸	۱۳۷
۸۷۸	بیهوده چه بشنید اگر مرد مصافید	۵	۱۳۸
۸۷۸	عاشق مشوید اگر توانید	۹	۱۳۹
۸۷۹	ای مسلمانان یکی تدبیر کار ما کنید	۵	۱۴۰
۸۷۹	جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید	۷	۱۴۱
۸۸۰	هر که او معشوق دارد گوچو من عیار دارد	۶	۱۴۲
۸۸۰	ای من غلام عشق تو روزی هزار بار	۶	۱۴۳
۸۸۱	جانا زغم عشق تو من زارم زار	۱۰	۱۴۴
۸۸۲	مارا مدار خوار که ما عاشقیم وزار	۶	۱۴۵
۸۸۲	زهی حسن و زهی عشق و زهی نور و زهی نار	۹	۱۴۶
۸۸۳	ای سنائی خیز زود ده آن شراب بی خمار	۶	۱۴۷
۸۸۴	زینهار ای یار گلرخ زینهار	۱۳	۱۴۸
۸۸۵	همی بر آرد مشکین خطش سراز گلزار	۵	۱۴۹
۸۸۵	ای نهاده بر گل از مشک سیه پیچان دوما	۱۷	۱۵۰
۸۸۷	مردمان یکچند از تقوی و دین رانند کار	۳	۱۵۱
۸۸۷	هر که را درد بود بازار یار	۱۵	۱۵۲
۸۸۸	بوقت یاسمین ای یاسمین بر	۶	۱۵۳
۸۸۸	در شهر مرد نیست زمن نابکار تر	۵	۱۵۴
۸۸۸	چون رخ بسراب آری ای مه بشراپ اندر	۱۶	۱۵۵
۸۹۰	ماهی که ز رخسارش فتنه است بچین اندر	۵	۱۵۶
۸۹۰	غریبم چون حسنت ای خوش پسر	۱۵	۱۵۷
۸۹۱	تا کی از ناموس هیبت ای پسر	۹	۱۵۸
۸۹۲	راحتی جهان را بگفتار ای پسر	۸	۱۵۹
۸۹۲	صبح پیروزی بر آمد زود بر خیز ای پسر	۶	۱۶۰
۸۹۳	حلقه زلف تو در گوش ای پسر	۸	۱۶۱
۸۹۳	باز در دام بلای تو افتادیم ای پسر	۵	۱۶۲
۸۹۴	ماه مجلس خوانمت یاسر و بستان ای پسر	۷	۱۶۳
۸۹۴	من ترا ام حلقه در گوش ای پسر	۵	۱۶۴
۸۹۵	چون سخن گوئی از آن لب لطف یاری ای پسر	۱۵	۱۶۵
۸۹۶	زلف چون زنجیر و چون قیر ای پسر	۸	۱۶۶
۸۹۶	همواره جفا کردن تا کی بود ای دلبر	۴	۱۶۷



۱۶۸	۵	ای سنائی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر	۸۹۷
۱۶۹	۶	ای یوسف حسن و کشی خورشید خوبی خوش سیر	۸۹۷
۱۷۰	۷	ساقیامی ده و نمی کم گیر	۸۹۸
۱۷۱	۶	هر زمان چنگ بر کنار مگیر	۸۹۸
۱۷۲	۶	سکوت معنویان را بیا و کار بساز	۸۹۹
۱۷۳	۷	باتا بش زلف و رخت ای ماه دلفروز	۸۹۹
۱۷۴	۶	کرد مرا عشق تو درواهنوز	۹۰۰
۱۷۵	۸	دلبر من عین کمالست و بس	۹۰۰
۱۷۶	۱۲	المستغاث ای ساربان چون کار من آمد بجان	۹۰۰
۱۷۷	۱۳	چون تو نمودی جمال عشق بتان شده هوس	۹۰۲
۱۷۸	۱۱	ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس	۹۰۳
۱۷۹	۷	ای من غریب کوی تو از کوی تو بر من عس	۹۰۴
۱۸۰	۷	ای زما سیر آمده بدرو دباش	۹۰۴
۱۸۱	۸	ای ز خوبی مستهان هشیار باش	۹۰۵
۱۸۲	۹	ای سنائی دلده و در بند کام خود مباحش	۹۰۵
۱۸۳	۵	ای جهان افروز دلبر ای بت خورشید فش	۹۰۶
۱۸۴	۱۰	دل برد آن دلارامی که در چاه ز نخدانش	۹۰۷
۱۸۵	۹	بر خیز و برو باده بیار ای پسر خوش	۹۰۸
۱۸۶	۶	الا ای دلربای خوش بیا کامد بهاری خوش	۹۰۹
۱۸۷	۶	بر من از عشقت شبیخون بود دوش	۹۰۹
۱۸۸	۷	چهره سم است آن نهادن زلف پر دوش	۹۰۹
۱۸۹	۷	از فلک در تآب بودم دی و دوش	۹۱۰
۱۹۰	۱۰	در عشق تو ای نگار خاموش	۹۱۰
۱۹۱	۵	دوش تاروز من از عشق تو بودم بخروش	۹۱۱
۱۹۲	۱۶	ز جزع و لعلت ای سیمین بنا گوش	۹۱۱
۱۹۳	۷	چون نهی زلف تافته بر گوش	۹۱۲
۱۹۴	۷	ای جور گرفته مذهب و کیش	۹۱۲
۱۹۵	۶	آن کز دم زلف تو که زد بر دل من نیش	۹۱۳
۱۹۶	۱۰	نایب و سانسیم نشانندی بر بساط انبساط	۹۱۴
۱۹۷	۶	هر مدعی ز قاف تا قاف	۹۱۴
۱۹۸	۸	ای زلف تو بند و دام عاشق	۹۱۵
۱۹۹	۸	خویشتن داری کنید ای عاشقان با در عشق	۹۱۵
۲۰۰	۷	تادل من صید شد در دام عشق	۹۱۶
۲۰۱	۷	ناجبان باشد نخواهم در جهان هجران عشق	۹۱۶
۲۰۲	۱۳	ای بلبل وصل تو طربناک	۱۲

۹۱۸	من کیستم ای نگارچالاک	۸	۲۰۳
۹۱۸	ای بت سنگدل سیم تنگ	۶	۲۰۴
۹۱۹	در زلف تودادند نگار اخبر دل	۶	۲۰۵
۹۱۹	چاک ز دجان پدر دست صبا دامن گل	۶	۲۰۶
۹۱۹	ای صافی خیزو پر کن آن جام	۸	۲۰۷
۹۲۰	هر شب نماز شام بود شادیم تمام	۷	۲۰۸
۹۲۱	بسکه من دل را بدام عشق خوبان بسته ام	۸	۲۰۹
۹۲۱	دلبر اتا نامه عزل از وصال خوانده ام	۶	۲۱۰
۹۲۲	بر ندارم دل ز مهرت دلبر اتا زنده ام	۷	۲۱۱
۹۲۲	صنما تا بزم بنده دیدار تو ام	۸	۲۱۲
۹۲۳	گفتم از عشقت مکر بگریختم	۶	۲۱۳
۹۲۳	الا ای صافی دلبر مدار از می تهی دستم	۶	۲۱۴
۹۲۴	من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم	۷	۲۱۵
۹۲۵	تراد دل دادم ای دلبر شب خوش بادم رفتم	۶	۲۱۶
۹۲۵	آن حور و روحش را بر عقل عرضه کردم	۶	۲۱۷
۹۲۶	تا بر خسار تو ننگه کردم	۷	۲۱۸
۹۲۶	چند روزی در این جهان بودم	۸	۲۱۹
۹۲۷	بدردم بدردم که اندیشه دارم	۱۱	۲۲۰
۹۲۷	ای یار سرمهر و مراعات تودارم	۷	۲۲۱
۹۲۸	روزی که رخ خوب تودر پیش ندارم	۵	۲۲۲
۹۲۸	الحق نه دروغ سخت زارم	۱۳	۲۲۳
۹۲۹	می ده پسرا که در خمارم	۱۴	۲۲۴
۹۳۰	جان از غم تو من زارم من زارم	۷	۲۲۵
۹۳۰	چو آمد روی بر روی که من باشم که باشم	۹	۲۲۶
۹۳۱	فراق آمد که نون از وصل بر خوردار چون باشم	۶	۲۲۷
۹۳۲	رواداری که بی روی تو باشم	۷	۲۲۸
۹۳۲	گر من ای دوست از تو ناز کشم	۵	۲۲۹
۹۳۳	من که باشم که بمن رخت وفای تو کشم	۱۱	۲۳۰
۹۳۴	چو دانستم که گردنده است عالم	۱۲	۲۳۱
۹۳۴	ای چهره تو چراغ عالم	۱۱	۲۳۲
۹۳۵	در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم	۱۴	۲۳۳
۹۳۶	مسلم کن دل از هستی مسلم	۵	۲۳۴
۹۳۷	ای دیدن تو حیات جانم	۱۴	۲۳۵
۹۳۷	آمد بر من جهان و جانم	۵	۲۳۶
۹۳۸	بصفت گر چه نقش بیجانم	۷	۲۳۷

۹۳۸	تاشیفته عارض کلرنک فلانم	۶	۲۳۸
۹۳۸	هر که که بتودرنگرم خیره بمانم	۶	۲۳۹
۹۳۹	از عشق ندانم که کیم یا بیکه مانم	۷	۲۴۰
۹۳۹	دگر بارای مسلمانان ستمگر گشت جانانم	۷	۲۴۱
۹۴۰	بیتویکروز بود نتوانم	۸	۲۴۲
۹۴۰	روزی من آخرین دل و جان را خطر کنم	۴	۲۴۳
۹۴۱	ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم	۷	۲۴۴
۹۴۱	بیتوای آرام جانم زندگانی چون کنم	۱۵	۲۴۵
۹۴۳	ناکی ز تو من عذاب بینم	۵	۲۴۶
۹۴۳	بی چهره توجیهان نبینم	۸	۲۴۷
۹۴۳	از خلد برین یاد کنم روی تو بینم	۶	۲۴۸
۹۴۴	بی صحبت تو جهان نخواهم	۱۰	۲۴۹
۹۴۴	ای دوزلفت دراز و بالا هم	۸	۲۵۰
۹۴۵	ای برده بیک نظر ز راهم	۸	۲۵۱
۹۴۵	ای بر خسار کفر و ایمان هم	۸	۲۵۲
۹۴۶	لیک زنان عشق مائیم	۹	۲۵۳
۹۴۶	خورشید توئی و ذره مائیم	۲۰	۲۵۴
۹۴۷	ما را میفکنید که ما خود فتاده ایم	۶	۲۵۵
۹۴۸	دلبر اماندل بچنگال بلا بسپرده ایم	۶	۲۵۶
۹۴۹	از بی تو زعدم ما بجهان آمده ایم	۵	۲۵۷
۹۴۹	ما کلاه خواجهگی اکنون ز سر بنهاده ایم	۱۱	۲۵۸ در وصف پسر کلاه دوز گوید
۹۵۰	تا ما بسر کوی تو آرام گرفتیم	۶	۲۵۹
۹۵۰	چشم روشن بادمان کن خود رهایی یافتیم	۱۰	۲۶۰
۹۵۰	رور و که دل از مهر تو بد عهد گسستیم	۹	۲۶۱
۹۵۲	سبز بر خط عاشقی نه اویم	۸	۲۶۲
۹۵۳	ما فوطه و فوطه پوش دیدیم	۸	۲۶۳
۹۵۳	نه سیم نه دل نه یار داریم	۶	۲۶۴
۹۵۳	آمد که آنکه ساغر آریم	۹	۲۶۵
۹۵۴	ما عاشق روی آن نگاریم	۱۲	۲۶۶
۹۵۴	خیز تا می خوریم و غم نخوریم	۱۲	۲۶۷
۹۵۵	مهنر خوبان که ما از دل مرا و را چاکریم	۴	۲۶۸
۹۵۵	خیز تا دامن ز چرخ هفتمین بر تو کشیم	۸	۲۶۹
۹۵۶	ما قد ترا بنده ترا ز سرو روانیم	۱۴	۲۷۰
۹۵۸	گر چه از جمع بی نیازانیم	۸	۲۷۱
۹۵۸	ما همراه لب آن دلبر یغما ز نیم	۷	۲۷۲

# بیست و یک

۲۷۳	۷	اوچنان داند که مادر عشق او کمتر زنیم	۹۵۹
۲۷۴	۶	خیز یارا تا بمیخانه زمانی کم زنیم	۹۵۹
۲۷۵	۱۰	ای بیوفا ای پاسبان آشوب کم کن یکزمان	۹۶۰
۲۷۶	۹	ای سنگدل ای پاسبان کمتر کن این بانگ و فغان	۹۶۱
۲۷۷	۱۰	بازماندم در بلائی الفیات ایدوستان	۹۶۱
۲۷۸	۶	از عشق تو نه بخوشم ایجان	۹۶۲
۲۷۹	۹	سنائی را یکی برهان زننگ و نام جان ای جان	۹۶۳
۲۸۰	۶	قومی که با فلاس گراید دل ایشان	۹۶۴
۲۸۱	۱۲	جوانی کردم اندر کار جانان	۹۶۴
۲۸۲	۸	زدست مکر وزدستان جانان	۹۶۵
۲۸۳	۸	همه جانست سر تا پای جانان	۹۶۵
۲۸۴	۸	تخم بد کردن نباید کاشتن	۹۶۶
۲۸۵	۱۷	نی نی به از این باید بادوست وفا کردن	۹۶۶
۲۸۶	۴	چیست آن زلف بر آن روی پریشان کردن	۹۶۸
۲۸۷	۲۰	جانا زلب آموز کنون بنده خریدن	۹۶۸
۲۸۸	۶	ای براه عشق خوبان گام برمی خوار زن	۹۷۰
۲۸۹	۸	ای سنائی در ره ایمان قدم هشیار زن	۹۷۱
۲۹۰	۶	ای برادر در ره معنی قدم هشیار زن	۹۷۱
۲۹۱	۹	ای هوامی یار یکره توهوای یار زن	۹۷۲
۲۹۲	۹	بر طریق دین قدم پیوسته بوذروار زن	۹۷۳
۲۹۳	۵	گر رهی خواهی زدن بر پرده عشاق زن	۹۷۳
۲۹۴	۶	عاشقا قفل تجرد بردر آمال زن	۹۷۴
۲۹۵	۷	خیز ای بت وذر کوی خرابی قدمی زن	۹۷۴
۲۹۶	۱۱	ای رخ تو بهار و گلشن من	۹۷۵
۲۹۷	۷	ای نیکار دلبر زیبای من	۹۷۶
۲۹۸	۱۱	گر کار بجزمستی اسکندر می من	۹۷۶
۲۹۹	۹	ای دوست ره جفا رها کن	۹۷۷
۳۰۰	۷	ایا معمار دین اول دل و دین را عمارت کن	۹۷۸
۳۰۱	۶	این که فرمودت که رو بر عاشقان بیداد کن	۹۷۸
۳۰۲	۹	ای باد بکوی او گذر کن	۹۷۹
۳۰۳	۱۷	غلاما خیز و ساقی را خبر کن	۹۷۹
۳۰۴	۶	غریب و عاشقم بر من نظر کن	۹۸۰
۳۰۵	۸	بندتر کش بکزمان ای ترک زیبا باز کن	۹۸۰
۳۰۶	۷	ساقیا بر خیز می در جام کن	۹۸۱
۳۰۷	۶	جانا دل دشمنان حزین کن	۹۸۲

۳۰۸	۷	چشمگان پیش من پر آب کن	۹۸۲
۳۰۹	۶	مکن آن زلف را چو دال ممکن	۹۸۲
۳۱۰	۸	پای بوالقاسم ز پای بوالحکم بشناس نیک	۹۸۳
۳۱۱	۵	زهره مردان نداری خدمت سلطان مکن	۹۸۳
۳۱۲	۷	ای برادر خویش را زین جمع خود پنهان مکن	۹۸۴
۳۱۳	۷	دعوی دین میکنی بانفس دمسازی مکن	۹۸۵
۳۱۴	۱۱	ای دل ارمولای عشقی یاد سلطانی مکن	۹۸۵
۳۱۵	۶	جانا اگر چه بار دگر میکنی مکن	۹۸۶
۳۱۶	۸	ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرهن	۹۸۷
۳۱۷	۶	صبر کم گشت و عشق روز افزون	۹۸۷
۳۱۸	۷	ای مامه ماهان چند ازین ای شاه شاهان چند ازین	۹۸۸
۳۱۹	۱۲	ای چون تو ندیده جم آخر چه جمالست این	۹۸۸
۳۲۰	۷	ای رشك رخ حورا آخر چه جمالست این	۹۸۹
۳۲۱	۱۱	خواجہ سلام عليك آن لب چون نوش بین	۹۹۰
۳۲۲	۵	خواجہ سلام عليك آن لب چون نوش بین	۹۹۱
۳۲۳	۹	جاویدزی ای علی شیرین	۹۹۲
۳۲۴	۷	اسب را باز کشیدی در زین	۹۹۲
۳۲۵	۵	ای لعبت مشکین کله بکشتای گوی از آن کله	۹۹۲
۳۲۶	۷	ور نشد عاشق دوزلف یار بر رخسار او	۹۹۳
۳۲۷	۸	خواب شب من ربود نر کس پر خواب او	۹۹۴
۳۲۸	۸	ای جهانی پراز حکایت تو	۹۹۴
۳۲۹	۱۱	ای شکسته رونق بازار جان بازار تو	۹۹۵
۳۳۰	۱۲	ای همه انصاف جویان بنده بیداد تو	۹۹۶
۳۳۱	۱۵	خنده گیرند همی لاف زنان بر در تو	۹۹۷
۳۳۲	۵	حلقه ارواح بینم کرد حلقه گوش تو	۹۹۸
۳۳۳	۵	ای شادی و غم ز صلح و جنگ تو	۹۹۹
۳۳۴	۸	ای مونس جان من خیال تو	۹۹۹
۳۳۵	۵	ای دریغا گر رسیدی سوی من پیغام تو	۱۰۰۰
۳۳۶	۶	موی چون کافور دارم از سر زلفین تو	۱۰۰۰
۳۳۷	۸	تا کی از عشوه و بهانه تو	۱۰۰۱
۳۳۸	۸	عاشقم بر لعل شکر خای تو	۱۰۰۱
۳۳۹	۱۱	باز افتادیم درسودای تو	۱۰۰۲
۳۴۰	۹	ای کعبه من درسرای تو	۱۰۰۲
۳۴۱	۹	تا بدیدم زلف عنبرسای تو	۱۰۰۳
۳۴۲	۷	ای ببرده آب و آتش روی تو	۱۰۰۳

۱۰۰۴	بادعنبر برد خاک کوی تو	۱۴	۳۴۳
۱۰۰۴	گر خسته دل همی نپسندی بیارو	۵	۳۴۴
۱۰۰۵	ای خواب ز چشم من برون شو	۶	۳۴۵
۱۰۰۵	خه خدای جان علیک عین الله	۱۲	۳۴۶
۱۰۰۶	ای ز آب زندگانی آتشی افروخته	۷	۳۴۷
۱۰۰۷	ایدل اندر بیم جان از بهر دل بگداخته	۹	۳۴۸
۱۰۰۷	من نه ارزیم ز کان انگیخته	۵	۳۴۹
۱۰۰۸	ای نقاب از روی ماه آویخته	۶	۳۵۰
۱۰۰۸	بردیم بازار مسلمانان زهی کافر بچه	۸	۳۵۱
۱۰۰۹	ای مهر تو بر سینه من مهر نهاده	۶	۳۵۲
۱۰۰۹	ای سنائی خیز و بشکن زود قفل میکده		۳۵۳
۱۰۱۰	زهی سروی که از شرم همه خوبان سرافکنده	۵	۳۵۴
۱۰۱۰	ای مه نو بروی تودیده	۷	
۱۰۱۱	از عشق آن دونر جس و ز مهر آن دولاله	۵	۳۵۶
۱۰۱۱	گر بد فکند ترک من از لاله کلاله	۹	۳۵۷
۱۰۱۲	دی نا که از نگارم اندر رسید نامه	۶	۳۵۸
۱۰۱۲	پر کن صنما هلاقینه	۱۱	۳۵۹
۱۰۱۳	جام جز پیش خود جمانه منه	۹	۳۶۰
۱۰۱۳	گر بکوی عاشقی بامامم از یک خانه ای	۱۰	۳۶۱
۱۰۱۴	عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره ای	۷	۳۶۲
۱۰۱۵	این چه رنگست بر این گونه که آمیخته ای	۵	۳۶۳
۱۰۱۵	سینه مکن گرچه سمن سینه ای	۱۰	۳۶۴
۱۰۱۶	ای جان جهان من کجائی	۵	۳۶۵
۱۰۱۶	جانانگوئی آخر مارا که تو کجائی	۱۹	۳۶۶
۱۰۱۸	ای کرده دلم سوخته درد جدائی	۷	۳۶۷
۱۰۱۸	از ماه رخی نوش لبی شوخ بلائی	۸	۳۶۸
۱۰۱۹	ای لعل ترا هر دم دعوی خدائی	۶	۳۶۹
۱۰۱۹	ای پیشه توجفا نمائی	۱۰	۳۷۰
۱۰۲۰	ای یوسف ایام ز عشق توسنائی	۹	۳۷۱
۱۰۲۰	آخر شرمی بدار چند از این بد خوئی	۱۱	۳۷۲
۱۰۲۱	کودکی داشتم خراباتی	۱۰	۳۷۳
۱۰۲۲	ای آنکه بدولب سبب آب حیاتی	۶	۳۷۴
۱۰۲۳	غالیه بر عاج بر آمیختی	۵	۳۷۵
۱۰۲۳	باز از چه ز رعنائی شب پوش نهادستی	۹	۳۷۶
۱۰۲۴	تأمسند کفر اندر اسلام نهادستی	۷	۳۷۷

## بیست و چهار

۱۰۲۴	آن دلبر عیار من اریار منستی	۱۳	۳۷۸
۱۰۲۶	یارا کرد در کار من تیمار از این به داشتی	۶	۳۷۹
۱۰۲۶	صنما آن خط مشکین که فراز آوردی	۷	۳۸۰
۱۰۲۷	زان خط که تو بر عارض گلنار کشیدی	۶	۳۸۱
۱۰۲۷	زهی پیمان شکن دلبر نکو پیمان بسر بردی	۴	۳۸۲
۱۰۲۷	دلم بردی و جان بر کرداری	۱۲	۳۸۳
۱۰۲۸	روئی چو ماه داری زلف سیاه داری	۶	۳۸۴
۱۰۲۹	ای آنکه رخ چو ماه داری	۷	۳۸۵
۱۰۲۹	انصاف بده که نیک یاری	۲۰	۳۸۶
۱۰۳۰	نگوئی تاب گلبن بر چه غلغل دارد آن قمری	۵	۳۸۷
۱۰۳۱	چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی	۱۲	۳۸۸
۱۰۳۲	ای گل آبدار نوروزی	۶	۳۸۹
۱۰۳۲	ای سنائی چو تو در بند دل و جان باشی	۷	۳۹۰
۱۰۳۳	لؤلؤ خوشاب من از چنگک شد یکبارگی	۶	۳۹۱
۱۰۳۳	بدرگاه عشقت چه نامی چه ننکی	۱۰	۳۹۲
۱۰۳۴	الای لعلبت ساقی زمی بر کن مرا جامی	۸	۳۹۳
۱۰۳۵	ای پسر گر نه ز عشقت دست بر سرداری	۷	۳۹۴
۱۰۳۵	تا بگرد روی آن شیرین پسر کردم همی	۱۳	۳۹۵
۱۰۳۶	خسرو ما ز ندران آید همی	۷	۳۹۶
۱۰۳۷	ای چشم و چراغ آنجهانی	۳۰	۳۹۷
۱۰۳۸	ای زبده راز آسمانی	۱۳	۳۹۸
۱۰۳۹	تو آفت عقل و جان و دینی	۹	۳۹۹
۱۰۳۹	دلم بر بود شیرینی نگاری سروسیمینی	۶	۴۰۰
۱۰۴۰	الای نقش کشمیری الای حور خرکاهی	۷	۴۰۱
۱۰۴۱	عاشق نشوی اگر توانی	۹	۴۰۲
۱۰۴۱	ربی وربك الله ایماه نوچه ماهی	۱۹	۴۰۳
۱۰۴۳	برخی رویتان من ای رویتان چوماهی	۱۷	۴۰۴
۱۰۴۴	صنما چپودا اگر بوسگکی وام دهی	۷	۴۰۵
۱۰۴۵	گفتی که نخواهیم ترا اگر بت چینی	۶	۴۰۶
۱۰۴۵	صبح دلمان مست بر آمد ز کوی	۷	۴۰۷
۱۰۴۶	لشکر شب رفت و صبح اندر رسید	۸	۴۰۸

## فهرست مقطعات

بند	موضوع	شماره ابیات	مطلع	صفحه
۱		۳	ایکه اطفال بگهواره درون ازسمت	۱۰۴۸
۲		۳	روزگارای بزرگچاکر تست	۱۰۴۸
۳		۴	تلخ کرد از حدیث خویش طبیب	۱۰۴۸
۴	درهجر	۲	چندگوئی که بیا تا بر وزانت برم	۱۰۴۸
۵		۲	ای بر آراسته از لطف و سخا معدن خویش	۱۰۴۸
۶		۲	گفتی به پیش خواجه که این غزنوی غراست	۱۰۴۹
۷	در مرثیه	۲	تا نهان کشت آفتاب خواجهگان در زیر خاک	۱۰۴۹
۸	در ملامت مال	۲	مال هست از درون دل چون مار	۱۰۴۹
۹	در مدح نظامی شاعر	۱۵	ای که چون اندر بنان آری نصب هنگام نظم	۱۰۴۹
۱۰	در تقاضای صلت	۸	ایکه هفت اقلیم و چار ارکان عالم را بعلم	۱۰۵۱
۱۱	در مرثیه معزی	۲	کز تیر فلک داد کلاهی بمعزی	۱۰۵۱
۱۲	در هجو علی سه بوش	۲	ای سه بوش هجاءت خواهم گفت	۱۰۵۱
۱۳		۳	پدرت پارسا و اصلی بود	۱۰۵۲
۱۴	مذمت دنیا	۲	گنده پیرست تیره روی جهان	۱۰۵۲
۱۵		۲	قدر مردم سفر پدید آرد	۱۰۵۲
۱۶		۲	عرش مقاما ز رکن کعبه جاهت	۱۰۵۲
۱۷		۵	آمد آن حور و دست من برست	۱۰۵۲
۱۸		۴	آمد آن رکزن مسیح پرست	۱۰۵۲
۱۹		۲	آن تو کوری نه جهان تاریک است	۱۰۵۳
۲۰	در هجو علی سه بوش	۵	پیش از این گفتم سه بوشش راهمی	۱۰۵۳
۲۱	در باره بخیلی گوید	۲	دیگ خواجه ز گوشت دوشیزه است	۱۰۵۳
۲۲	مرثیه	۲	خواجه منصور بپژمرد زمرک	۱۰۵۴
۲۳		۲	ای جود تو زلفت بخشش سؤالجوی	۱۰۵۴
۲۴		۲	بمادر گفتم ای بد مهر مادر	۱۰۵۴
۲۵		۳	هر جا که روضه ایست وردیست	۱۰۵۴
۲۶		۲	بهمه وقت دلیری نکنند	۱۰۵۴
۲۷	شکایت از روزگار	۲	ضربت کردون دون آزادگان را خسته کرد	۱۰۵۴
۲۸		۲	جان من خیز و جام باده بیار	۱۰۵۵
۲۹		۴	بر خیز و برافروز هلا قبله زردشت	۱۰۵۵
۳۰	در مرثیه بزرگمی گوید	۲	ای عالم علم پیشگاه تو برفت	۱۰۵۵



## بهشت و شش

۱۰۵۵	شکوه و همت آن مردمان پیشینه	۲	۳۱ درمذمت اهل زمان
۱۰۵۶	از بس غر و غرزن که ببلخند ادیبانش	۳	۳۲ بلخیان را ذم کند
۱۰۵۶	گفتی که بنرسد زهمه خلق سنائی	۹	۳۳
۱۰۵۷	تا چند معزای معزی که خدایش	۲	۳۴ مرثیه امیر معزی
۱۰۵۷	بی طمع با اگر هم می خواهی	۷	۳۵
۱۰۵۷	یک نیمه عمر خویش ببیمودگی بیاد	۳	۳۶
۱۰۵۸	گر چه شمشیر حیدر کرار	۲	۳۷ فی القفا
۱۰۵۸	من نگویم که قاسم الارزاق	۲	۳۸
۱۰۵۸	مرا بغزنین بسیار دوستان بودند	۲	۳۹
۱۰۵۸	خواجه در رغم من اگر گفت که چون بیخردان	۵	۴۰
۱۰۵۹	چه ممسکی که ز جود تو قطره ای نچکید	۴	۴۱ مطایبه
۱۰۵۹	ایکه از بهر خدمت در تو	۳	۴۲
۱۰۵۹	مرد سنائی که همانا نمرد	۳	۴۳
۱۰۵۹	چون ز بد گوی من سخن شنوی	۲	۴۴
۱۰۵۹	روح مجرد شد خواه زکی	۳	۴۵ مرثیه
۱۰۶۰	صدرا سلام زنده گشت و نمرد	۳	۴۶
۱۰۶۰	بگرهای تموز از سروپوش	۳	۴۷
۱۰۶۰	ای شده خاک در تواضع و حلم	۲	۴۸
۱۰۶۰	ای عمیدی که باز غزنین را	۲۹	۴۹ مدح مسعود سلمان
۱۰۶۲	شکرا یزدرا که تا من بوده ام	۱۱	۵۰
۱۰۶۳	آنچه با من پسر تیر گر چون خور کرد	۴	۵۱
۱۰۶۳	آنکه تدبیر ظفر گستر او گر خواهد	۳	۵۲
۱۰۶۳	با سنائی سره بود او چو یکی دانگ نداشت	۳	۵۳
۱۰۶۳	سرخ گوئی همیشه غر باشد	۱۴	۵۴ جواب هجوی گوید
۱۰۶۴	هیچکس نیست کز یرای سه دال	۲	۵۵
۱۰۶۴	گیر خبر بود و شطره بطره من	۲	۵۶
۱۰۶۴	از جواب و سؤال نادانی	۳	۵۸
۱۰۶۵	چرا نه مردم دانا چنان زید که بغم	۲	۵۸
۱۰۶۵	خواجگانی که اندرین حضرت	۳	۵۹
۱۰۶۵	دل منه با زنان از آنکه زنان	۲	۶۰
۱۰۶۵	خادمان را ز بهر آن بخرند	۵	۶۱
۱۰۶۵	متشین با بدان که صحبت بد	۲	۶۲
۱۰۶۵	دوستی گفت صبر کن زیرا که	۳	۶۳
۱۰۶۶	ای سنائی کسی بجد و بجهد	۱۰	۶۴
۱۰۶۶	یادلی رفته ای با استسقا	۲	۶۵

## بیست و هفت

۱۰۶۶	با همه خلق جهان کر چه از آن	۲	۶۶
۱۰۶۷	آخر این آمدنم نزد تو تا چند بود	۲	۶۷
۱۰۶۷	معجزی خود زمعجز ادبار	۳	۶۸ معجزی شاعر را هجو کند
۱۰۶۷	چون خاک باش در همه احوال بردبار	۲	۶۹
۱۰۶۷	جز عزیز انہلی بہر گروکان قوی	۲	۷۰
۱۰۶۷	دور این عالم بآخر آمدست از بہر آنک	۲	۷۱
۱۰۶۸	چون تو شدی پیر بلندی مجوی	۲	۷۲
۱۰۶۸	در این زمانہ ز پڑمزدگی و شرمگنی	۲	۷۳
۱۰۶۸	زہی سزای محامد محمد بن خطیب	۲۸	۷۴ ستایش سرہنک محمد خطیب
۱۰۷۱	ای صدر اجل قوام دولت	۴	۷۵
۱۰۷۱	اگر معمار جاہ او نباشد	۲	۷۶
۱۰۷۱	عزیز عمر چنان مگذران کہ آخر کار	۲	۷۷
۱۰۷۱	تا بقای پدر بسر ناید	۳	۷۸
۱۰۷۱	مہر تورنج کہ روزی برنج نفزاید	۳	۷۹
۱۰۷۱	خدای کار چو بر بندہ ای فرو بندد	۴	۸۰
۱۰۷۲	ز راہ رفتن و آسودنم چہ سود و زیان	۲	۸۱
۱۰۷۲	داستان پسر ہند مگر نشنیدی	۴	۸۲
۱۰۷۲	اگر رأی رحمت شود بادل	۲	۸۳
۱۰۷۲	چون شکرم در آب دو چشم و دلم فلک	۲	۸۴
۱۰۷۲	ای برادر زکی بمرو بشد	۴	۸۵
۱۰۷۳	این جهان بر مثال مردار است	۳	۸۶
۱۰۷۳	مردمان یکچند از تقوی و دین راندند کار	۳	۸۷
۱۰۷۳	ز جملہ نعمت دنیا چو تندرستی نیست	۲	۸۸
۱۰۷۳	ای بنزد عاشقان از شادی	۲	۸۹
۱۰۷۳	ہیچ نیگو نبود ہر گز بد	۲	۹۰
۱۰۷۳	آنکس کہ چہ او نبود در دہر دگر	۲	۹۱
۱۰۷۴	لب روح اللہ است یاد م صور	۱۳	۹۲
۱۰۷۴	اگر چون زرنخواہی روم عاشق	۲	۹۳
۱۰۷۵	ای سنائی بگرد حرا ن کرد	۴	۹۴
۱۰۷۵	ہر کہ زین پیش بود میر سخن	۶	۹۵
۱۰۷۵	اگر ریش خوا چہ بہر ند پاک	۲	۹۶
۱۰۷۵	بگوزکانان بگذشتم و ندیدم چیز	۲	۹۷
۱۰۷۶	ای بچہ معجزی ز بہر حرہ نش	۲	۹۸
۱۰۷۶	گوہر روح بود خوا چہ وزیر	۲	۹۹
۱۰۷۶	گر مقصر شدم بخدمت تو	۲	۱۰۰

## بیست و هشت

۱۰۷۶	ز توای چرخ نیلی رنگ دارم	۱۴	۱۰۱
۱۰۷۷	ثنا گفتیم مامر خواجه ای را	۶	۱۰۲
۱۰۷۷	بجهم از بدایام جهان	۳	۱۰۴
۱۰۷۷	جان خیاطی ز عشق تو در آتش نیستی	۱	۱۰۴
۱۰۷۷	گفت بردوخته مرا شعری	۲	۱۰۵
۱۰۷۷	طلوع مهر سعادت بساحت اقبال	۳	۱۰۶
۱۰۷۸	تر مرا از نسب و جان و خرد خویش منی	۳	۱۰۷
۱۰۷۸	هر چند در میان دو گویم زمین و چرخ	۲	۱۰۸
۱۰۷۸	آن حور روح فخر را بر عقل جلوه کردم	۶	۱۰۹
۲۰۷۹	زشت همی کوئی هر ساعت	۲	۱۱۰
۱۰۷۹	چو بر قناعت از این گونه دست رس دارم	۲	۱۱۱
۱۰۷۹	ای یوسف ثانی که همیشه چو زلیخا	۲۸	۱۱۲
۱۰۸۱	عمر دو نیمه است و ازین بیش نیست	۳	۱۱۳
۱۰۸۲	خواجه بفزود ولیکن بدرم	۸	۱۱۴
۱۰۸۲	چون من بره سخن درون آیم	۳	۱۱۵
۱۰۸۲	گفته بودی که جبهه ای بدهم	۲	۱۱۶
۱۰۸۳	از زهر به غمزم رسید بوئی	۲	۱۱۷
۱۰۸۳	دی بدان رسته صرافان من بردر تیم	۱۷	۱۱۸
۱۰۸۴	ما فرش بزرگی به جهان باز کشیدیم	۹	۱۱۹
۱۰۸۵	کز تو بدرمگانه ای زما پیشی	۲	۱۲۰
۱۰۸۵	ای سنائی ببین و نیک ببین	۷	۱۲۱
۱۰۸۶	شاعرانی که پیش از این بودند	۶	۱۲۲
۱۰۸۶	گفت حکیمی که مفرح بود	۲	۱۲۳
۱۰۸۶	چند گوئی که زحمت کردم	۲	۱۲۴
۱۰۸۶	منم آن مفلسی که کیسه من	۵	۱۲۵
۱۰۸۶	یکروز بهر سید منوچهر ز سالار	۲	۱۲۶
۱۰۸۷	روز کاریست که کان هنرند	۱۳	۱۲۷
۱۰۸۷	خواهد که شاعران جهان بی صله همی	۲	۱۲۸
۱۰۸۸	چو شعری حکیمانم گفتم ترا	۲	۱۲۹
۱۰۸۸	هر که چون کاغذ و قلم باشد	۲	۱۳۰
۱۰۸۸	همه رنج من از بلغاریانست	۶	۱۳۱
۱۰۸۸	ای بلبل بوستان دانش	۵	۱۳۲
۱۰۸۹	ای خرد را چمال و جان رازین	۱۰	۱۳۳
۱۰۸۹	ای جمال مماشراں چونست	۲۸	۱۳۴
۱۰۹۱	ایا کشخان بداصل ای سه بوش	۵	۱۳۵

۱۰۹۱	باتو باشم از تو نندیشم که با فضلی وعدل	۲	۱۳۶
۱۰۹۱	در چشمه ای رفیقک ای خام قلعتیان	۲	۱۳۷
۱۰۹۱	ای برده عقل ما اجل ناگهان تو	۲۶	۱۳۸
۱۰۹۴	از تو زیبا ترست کون زنت	۲	۱۳۹
۱۰۹۴	ای چوماهی نشسته در خرگاه	۴	۱۴۰
۱۰۹۴	اعتقاد محمد بهروز	۲	۱۴۱
۱۰۹۴	گفتم بنام از تو بیاران و دوستان	۲	۱۴۲
۱۰۹۴	ای فلک شمس شرف جاه تو	۴	۱۴۳
۱۰۹۵	بخور من بود دود در من	۳	۱۴۴
۱۰۹۵	رفت قاضی بوالمعالی ای سنائی آه کو	۱۴	۱۴۵
۱۰۹۶	پسری دیدم پوشیده قبا	۳	۱۴۶
۱۰۹۶	من اگر ایسناده مسنه	۲	۱۴۷
۱۰۹۷	بهفت کشور تاشکر پنجوده گویم	۲	۱۴۸
۱۰۹۷	چنان زندگانی کن ای نیکرأی	۳	۱۴۹
۱۰۹۷	سخاو سخن جان محض است ایرا	۲	۱۵۰
۱۰۹۷	نکنند نامستی نخورد عاقل می	۳	۱۵۱
۱۰۹۷	کسی را کونسب پاکیزه باشد	۳	۱۵۲
۱۰۹۷	شر بهای جهان همه خوردیم	۲	۱۵۳
۱۰۹۷	شدیده من سپید از وعدت	۳	۱۵۴
۱۰۹۸	ای لاف زنی که هر کجا هستی	۴	۱۵۵
۱۰۹۸	بره بریان هر جا که بود چاکر تست	۳	۱۵۶
۱۰۹۸	چون بملک اندر بر آرد گردی از مردان مرد	۲	۱۵۷
۱۰۹۸	معجز معجزی پدید آمد	۴	۱۵۸
۱۰۹۹	شد باز کهر طبع کهرزای معزی	۳	۱۵۹
۱۰۹۹	سخن را بخواب اندرون دوش گفتم	۲	۱۶۰
۱۰۹۹	ای سه بوشش بآدمی نازی	۴	۱۶۱
۱۰۹۹	بشعر اندرت مردم خواندم ای خر	۲	۱۶۲
۱۱۰۰	روی من شد چو زر و دیده چو سیم	۲	۱۶۳
۱۱۰۰	ز شتم خواندی و راست گفتم	۲	۱۶۴
۱۱۰۰	مرالبیبی گر هجو کرد صد خروار	۲	۱۶۵
۱۱۰۰	خواندم حکایتی ز کتابی که جمع کرد	۶	۱۶۶
۱۱۰۱	ای کاشکی ز مادر گیتی نژادمی	۴	۱۶۷
۱۱۰۱	خود در شتی گر ببیند کور چشم و کور دل	۳	۱۶۸
۱۱۰۲	احوال خود چه عرض کنم هر زمان همی	۲	۱۶۹
۱۱۰۲	کو کرد سرخ خواست زمن سبز من پریر	۲	۱۷۰

۱۱۰۲	تابوت مرا باز کن ای خواجه زمانی	۱۹	۱۷۱
۱۱۰۴	هم اکنون از هم اکنون دادستان	۲	۱۷۲
۱۱۰۴	چونت نپرسم بگوئی اینت کراحت	۲	۱۷۳
۱۱۰۴	اگر بد گمان گشتی ای دوست بر من	۲	۱۷۴
۱۱۰۴	حاجت صد هزار کیر قوی	۳	۱۷۵
۱۱۰۵	آدمی را دوبلا کردی	۲	۱۷۶
۱۱۰۵	بخدای ار گل بهار بوی	۳	۱۷۷
۱۱۰۵	ای سنائی بگرد شرک مپوی	۴	۱۷۸
۱۱۰۵	ای روی زرد فام تو بر کردن نزار	۳	۱۷۹
۱۱۰۸	رباعیات		
۱۱۷۹	شرح و تفسیر لغات و کنایات		
۱۲۱۱	فهرست نامها والقاب و کنیه‌ها		
۱۲۲۲	فهرست نام جایها		
۱۲۲۶	فهرست نام کتابها		
۱۲۲۸	غلامنامه		

## مقدمه مصحح

### نام و نسب حکیم

نام و کینه و تخلص سنائی چنانکه تذکره نویسان آورده و خود او نیز در آثارش بدان تصریح کرده «ابوالمجد مجدود سنائی» است. و در مقدمه‌ای که در ابتدای دیوان بچاپ رسیده گوید:

«روزی من که مجدود بن آدم سنائی ام در مجدوسنای این کلمات نگاه کردم» و نیز در هفت و هشت بیت از دیوان حاضر نام و تخلص خود را با هم ذکر کرده که از جمله این سه بیت است.

هر چند صلت‌های تو ای قبله ست  
مجدود سنائی را با مجدوسنا کرد  
و این بیت

مجدود شد و یافت سنا نزد تو بی شک  
از جود تو و جاه تو مجدود سنائی  
و این بیت

بر اسب امید آمده مجدود سنائی  
در زیر پی از بهر گفت راه‌گذاری<sup>۱</sup>  
و همچنین در کتاب حدیقه نام و کنیت خود را بصورتی که یاد شد آورده و گوید:

هر که او گشته طالب مجد است  
شفی او ز لفظ بوالمجد است  
زانکه جد را بن شدم بنیت  
کرد مجدود ماضیم کنیت  
شعرا بلفظ منضودم  
زین قبل نام گشت مجدودم<sup>۲</sup>

---

۱- دیوان ص ۱ - ۲ رجوع شود بصفحات ۱۸، ۳۲، ۸۰، ۱۲۷، ۶۰۷، ۶۳۴، ۶۹۱ دیوان

۳- کتاب حدیقه الحقیقه چاپ نگارنده ص ۷۱۷

گذشته از اینکه بیش از ده مورد در آثار سنانی نام و کنیتش تکرار شده دونفر از معاصرینش محمد بن علی بن الرفاء در مقدمه خود بر کتاب حدیقه الحقیقه، و سوزنی شاعر در اشعار خود و تقریباً همه مؤرخین و تذکره نویسان که از او یاد کرده اند در این نام و کنیه متفقند و اختلاف ندارند، لیکن حاجی خلیفه در «کتاب کشف الظنون فی اسماء الکتب والقنون در ذیل نام «الهی نامه» نام او را «شیخ محمد بن آدم» گفته و در دنباله اسم کتاب حدیقه الحقیقه نامش را «ابی محمد بن آدم» ذکر کرده که شاید ابوالمجد و محدود با شتبه ابی محمد و محمد خوانده شده و یا در چاپ کتاب تحریفی روی داده باشد.

و از این بیت دیوان که گوید

الهی نام خود کردم، بدو نسبت کنم خود را

اگر هر شاعری نسبت به بهمان و فلان دارد<sup>۱</sup>

معلوم می شود که یکی از نامهای وی الهی بوده است.

و بعضی هم نام او را حسن نوشته اند و ظاهراً منشاء این گفته یکی این بیت

حسن اندر حسن اندر حسنم      تو حسن خلق حسن بنده حسن<sup>۲</sup>

است که در قصیده ای که در ستایش بهرام شاه گفته است می باشد.

و دیگر این دوبیت

پسری داری همنام رهی      از تو می خدمت او جویم من

زانکه نیکو کند از همنامی      خدمت خواجه حسن بنده حسن<sup>۳</sup>

است که در مدح خواجه حسن اسعدی هروی گفته. و چنانکه ملاحظه میشود

ابیات فوق ظاهر در مقصود نیست و با تصریح بسیاری که بنام و کنیت خویش نموده قطعی است

که باستاند این دوبیت نام ویرا حسن دانستن درست نیست و ناشی از اشتباه است.

نام پدرش «آدم» بوده و مؤرخین همه پدر او را بهمین نام خوانده اند و خودش

هم در مثنوی «کارنامه بلخ» پدر را بنام «آدم» خوانده و گوید:

پدیری دارم از نژاد کرام  
از بزرگی که هست آدم نام<sup>۱</sup>  
از اینکه سنائی در مثنوی کارنامه<sup>۲</sup> بلخ به ثقة الملك طاهر بن علی وزیر سفارش  
پدر را کرده و از او درخواست نموده که پدرش را مشمول عنایت و احسان خویش  
قرار دهد معلوم می گردد که پدر او تا و اوائل سلطنت سلطان مسعود بن ابراهیم در قید  
حیات بوده است و در قصیده ای هم که در مدح همان وزیر ساخته بانعام و احسان  
او در باره پدرش اشاره کرده گوید :

خاصه از جود تو دارد پدرم طوقی از منت اندر کردن<sup>۳</sup>  
حکیم سنائی از خاندان بزرگ و دودمانی شریف بوده و رضی الدین علی لالا که  
از مشایخ بزرگ صوفیه است از همین خاندان بوده و پدر رضی الدین شیخ سعید با  
حکیم سنائی پسر عم بوده و در بعضی اشعارش بنژاد و دودمان خویش فخر کند و بپا کی  
نژاد و نیای خویش اشاره کند چنانکه در بیتی گوید :

من ثنا گوی توام زیرا نژادم نیست بد

خود نکو گوی ترا هر گز نبوده بد نژاد<sup>۴</sup>

و نیز در این دوبیت بپا کی نژاد می بالد و می گوید :

کم آزار و بی رنج و پاکیزه عرضم که پاکست الحمد لله نژادم<sup>۵</sup>  
و در جای دیگر گوید :

گردد . کنند با ما مانیکوئی کنیم زیرا که پاک نسبت و آژاده زاده ایم<sup>۶</sup>  
تاریخ تولد سنائی بدرستی معلوم نیست و بیشتر تذکره نویسان در این باب  
سکوت اختیار کرده و از سال تولد او ذکر نکرده اند و امیر علی شیر لودی در تذکره  
مرآت الخیال از تاریخ مجمل فصیحی خوابی سال تولد او را سنه ۴۳۷ نقل کرده است  
و مدت عمرش را شصت و دو سال آورده است و این مدت عمر که برای حکیم از تاریخ  
مذکور نقل شده است بحقیقت نزدیک و بعضی از اشعار حدیقه هم مؤید آنست آنجا که

۱- رجوع شود بسخن و سخنوران و مقدمه استاد سعید نفیسی بر سیر العباد الی المعاد

۲- دیوان ص ۵۴۴ ۳- دیوان ص ۷۴۵

۴- دیوان ص ۳۶۱ ۵- دیوان ص ۹۴۸ ۶- تذکره مرآت الخیال صفحه ۳۴



سنائی از ضعف و پیری خویش شکایت می کند همه جا از سن شصت سالگی یاد کرده است .

و اما تاریخ تولدش که سال ۴۳۷ ذکر شده درست نیست چه اگر تاریخ اتمام حدیقه چنانکه جمعی گفته اند یکسال پیش از مرگ وی باشد و وفاتش در سال ۵۲۵ بقول مشهور و در سال ۵۳۵ بنابر آنچه در سال وفات وی اختیار شده و عمرش شصت و دو باشد بنابر این سال تولد وی باید در حدود سال ۴۶۳ یا ۴۷۳ باشد و چون سال وفاتش در سال ۵۳۵ بجهاتی که ذکر خواهد شد بصحت نزدیکتر است باین علت تاریخ تولد وی که فصیحی خوafi در وفات سنائی ذکر کرده است بطور قطع و یقین نادرست است<sup>۱</sup> .

## مولد و منشأ حکیم

جای تولد حکیم بطور قطع و یقین شهر غزنین است و مکرر در اشعار خویش بزادگاهش اشاره کرده و غزنین را جای تولد خویش خوانده از جمله در کتاب حدیقه گوید:

گرچه مولد مرا ز غزنین است      نقش شعرم چون نقش ماچین است  
خاک غزنین چومن نژاد حکیم      آتشی باد خوار و آب ندیم<sup>۲</sup>  
و در یکی از قصیده های خود گوید :  
شادمان باش ازمن و از خود که اندر نظم و نثر

نرخراسان چون توئی زاده است نرغزنین چومن<sup>۳</sup>

۱ - تاریخ مجمل فصیحی خوانی ص ۱۶۶ و ۲۱۴ چاپی ج ۲

۲ - حدیقة الحقیقه ص ۷۰۷

۳ - دیوان ص ۵۲۸

## آغاز شاعری حکیم

آنچه از دیوان وسایر آثارش مستفاد می گردد آغاز شاعری وی در دوران سلطنت علاء الدوله سلطان مسعود سوم بوده و از وی شعری که در عهد سلطان رضی الدین گفته شده باشد باقی نیست بلی دو قطعه در مرثیه محمد بن بهروز وزیر سلطان ابراهیم در دیوان او موجود است که چون سال وفات محمد بن بهروز معلوم نیست ممکن است وی پس از مرگ سلطان رضی الدین ابراهیم چندی زنده مانده باشد و این دو قطعه پس از مرگ سلطان گفته شده باشد. و ممکن است که در حیات سلطان گفته شده باشد بنابراین احتمال دارد گفته بعضی از تذکره نویسان که آغاز شاعری حکیم را در زمان این سلطان نوشته اند مقرون بصحت باشد .

سنائی در ابتداء شاعری مدح سلاطین غزنوی و درباریان را نموده و عمده قصاید مدحیه خویش را در غزنین سروده و سلطان مسعود سوم و ندماء و وزراء و قضاة آن عهد را ستوده است ولیکن جز دو قصیده در مدح مسعود شاه و چند قصیده در ستایش درباریان در دیوان او دیده نمیشود و محتمل است که بیشتر قصاید و اشعارش از میان رفته باشد و بنابراین گفته بعضی از تذکره نویسان را که گفته اند سنائی پس از تغییر حال قصایدی را که در مدح ملوک و امرا و وزراء گفته بود تمام بهشت میستوان باور داشت و بیست و دو قصیده و غزلی که در مدح بهرام شاه در دیوان وی دیده میشود مسلماً پس از بازگشت وی بغزنین است .

و همچنین قصایدی که در مدح سلطان سنجر و چند نفر از وزراء او در دیوان موجود است زاده طبع او در ایام اقامت خراسان میباشد که بعداً در این موضوع بحث خواهد شد .

## مسافرتهاى حکیم

سنائی ظاهراً از همان آغاز جوانی از غزنین بیرون شده و سالیان دراز در بیشتر از شهرهای خراسان خاصه شهرهای بلخ و سرخس و هرات و نیشابور بسر برده و از

شهر بلخ زیارت کعبه مشرف شده و در اواخر ایام عمر بغزنین باز گشته است .  
 بعضی از صاحبان تذکره در حالات او نوشته اند که وی پس از تغییر حال و آشفتگی  
 احوال و توجه بعزلت و انزوا از غزنه برای زیارت بیت الله رفته و در بازگشت از سفر  
 حجاز بخراسان باز آمده است .

ولی از قصیده ای که در اشتیاق کعبه سروده و از فراق بلخ و دوری یاران آنجا  
 شکایت میکند و اظهار حنین و اشتیاق بدان شهر کرده و گفته:

از فراق شهر بلخ اندر عراق از چشم و دل

گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم<sup>۱</sup>

چنین می نماید که مبداء حرکت او بسوی خانه کعبه بلخ بوده نه غزنین و دیگر  
 اینکه قصایدی از او باقی است که مسلماً در بلخ گفته شده و مسعود شاه و یوسف بن احمد  
 قاضی القضاة را مدح کرده است و سبک و شیوه آن مانند قصاید پیشین او است و نیز کار نامه  
 بلخ که مسلماً در بلخ سروده شده مؤید دیگری است که تا آنوقت تغییر حالتی برای  
 او روی نداده بوده است و پس از مدتی توقف در بلخ مجذوب گردیده و سپس متوجه زیارت  
 حرمین شده و پس از مسافرت حجاز باز به بلخ برگشته است . و قصاید زهدیه ای که  
 به بلخ گفته خود دلیلی است بر اینکه ابتدای تغییر روش او در سخن سرائی و ایجاد  
 سبک قصاید زهدی از بلخ شروع شده است چنانکه بدین معنی در قصاید او اشاراتی  
 است مانند این بیت :

با سخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل      فخر دارد خاک بلخ امر و زبر بحر عدن<sup>۲</sup>

زمان مهاجرت وی از غزنه به بلخ بددرستی معلوم نیست و ظاهراً در اوائل  
 سلطنت مسعود بن ابراهیم (۴۹۲-۵۰۸) بوده چه در کتاب حدیقة الحقیقه گوید:

گرچه در غفلت اندرین سی سال      دفتر من سیاه کرد خیال

این سخنها ز کاتب چپ و راست      عذر سیصد هزار ساله بخواست<sup>۳</sup>

۱ - دیوان ص ۴۱۵

۲ - دیوان صفحه ۴۸۹

۳ - حدیقة الحقیقه ص ۷۱۵

اگر مطابق ایبات فوق مدت حال انزوا و قناعت او را سی سال و تاریخ شروع نظم حدیقه را چنانکه در آخر کتابست سال ۵۲۴ یا ۵۲۵ بدانیم درست با سال سوم یا سال چهارم پادشاهی سلطان مسعود برابر خواهد بود .

آنچه این نظر را تأیید میکند این است که حکیم در کارنامه بلخ از دوسید حسن شاعر نام برده که یکی از آن دو بطن قوی همان سید حسنی است که مسعود سعد سلمان در هنگام حبس خود او را بقطعه‌ای که بیت اولش این است :

برتو سید حسن دلم سوزد      که چو تو هیچ غمگسار نداشت<sup>۱</sup>  
مرثیه گفته از این قطعه چنان پیدا است که سید حسن بیش از سی سال عمر نکرده و در سن جوانی بدرد حیات گفته و مسعود سعد او را در زندان رثاء گفته و چنانکه نوشته اند مسعود در اواخر سال ۵۰۰ از حبس و بند رهایی یافته است پس قطعاً وفات سید حسن قبل از ۵۰۰ بوده و چون تألیف کارنامه بلخ هم مسلماً پیش از مرگ سید حسن مزبور بوده پس باید حرکت سنائی از غزنه ببلخ پیش از سال ۵۰۰ یعنی مطابق سال سوم و چهارم پادشاهی سلطان مسعود باشد .

و مؤید دیگر از برای این نظر این است که حکیم در قصیده‌ای که سلطان مسعود را در بلخ مدح کرده با شوب و فتنه خراسان و ظلم و ستمی که از سلاطین سلجوقی بر مردم آن سامان میرفته و این حال در اوائل حکومت سنجر مسلماً شدت داشته است اشارت کرده گوید :

قدر شه غزنین نشناسد بحقیقت

آنها که باحوال خراسان خبری نیست<sup>۲</sup>

و چون مطابق گفته مورخان در ابتداء حکومت سنجر فتنه ها و آشفتگیهای بسیاری در خراسان وجود داشته و تا سال ۴۹۵ هـ که سنجر کاملاً بر خراسان استیلا یافته این حال دوام داشته و بمردم از امراء سلجوقی ستم و بیاد بسیاری میشده است بنابراین نظم این قصیده که در مدح مسعود شاهست و بیت بالا از جمله آنست احتمالاً در همان

۱ - دیوان مسعود سعد بتصحیح مرحوم رشید یاسمی ص ۶۲

۲ - دیوان ص ۱۰۲

اوقات آشوب خراسان یعنی از سال ۴۹۲ تا سال ۴۹۵ بوده است .

چنانکه گفته شد اولین مسافرت سنائی از غزنین بسوی بلخ بوده است و در این سفر رنجها دیده و محنتها کشیده و در کارنامه باین ناراحتیا اشاره کرده گوید :

تا ببلخ آمدم بغره و سلخ عیش من بود چون مصحف بلخ<sup>۱</sup>  
 مثنوی کارنامه را که ظاهراً اولین مثنوی اوست در همین شهر و در ایام سلطنت  
 سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی بنظم آورده و در بلخ مدتها زیسته و از آنجا بحج  
 رفته و باز بهمانجا بازگشته است .

و در این شهر باعده بسیاری از مردم آنجا آمیزش و دوستی داشته که از جمله  
 آنها باید احمد عارف و خواجه زکی الدین بن حمزه بلخی و امام رئیس فضل الله را شمرد  
 که مدتی از پرتو احسان و انعام و اکرام آنان در آنجا آسوده زیسته و زندگی راحتی  
 داشته است لیکن این حال ظاهراً چندان دوام نیافته و زمانش زود پایان یافته است و بواسطه  
 آزاری که از کسان خواجه حسن اسعد هروی دیده توقف در بلخ را تاب نیاورده و  
 بسر خس رفته است .

در باب رفتن از بلخ بسر خس و سبب آن در قصیده ای که در مدح زکی الدین بن  
 حمزه و نکوهش خواجه اسعد هروی است گوید :

کار دنیا و دین امام رئیس	بقلم راست کرده همچو قلم
معتمد خواجه زکی حمزه	کرد بدخواه را زگیتی کم <sup>۲</sup>



من یکی شاعرو و دخیل و غریب	راه عزلت گزیده در عالم
نه مرا غمخوری چو جد و پدر	نه مرا مونس چو خال و چو عم
نه ازو نزحسین و اسعدو زید	گردن من بزیر بار نعم
کرد بر من بقول مشتئی رند	روز رخشنده چون شب مظلم
راندنم از بلخ تا براندم من	زین تحسر ز دیده وادی نم <sup>۳</sup>

۱ - کارنامه بتصحیح نگارنده

۲ - دیوان ص ۳۷۸ ۳ - دیوان ص ۳۸۰



ای بلند اختر بلند هم	خواجۀ اوحد زمان زکی حمزه
پیش آن صدر مکرم مکرم	حال من شرحده چوقصۀ خویش
آن بهین طلعت و بزرگ شیم <sup>۱</sup>	سید عالم و امام رئیس



بر گذشت از حدوث همچو قدم	بوالمعالی که همّت عالیش
وز همه فاضلان هم او اعلم	قابل فیض و لطف فضل الله
بجهاند کمیت چون ادهم	مپسند اینکه آن لعین خبیث
زوشود چون فسانۀ شولم	تو پسندی فسان خاطر من
همچو اونا کس و دمیم شیم	بر سر من گماشت رندی چند
علم نحو و عروض و شعر و حکم <sup>۲</sup>	نشدند هر چه من گفتم



نیز دستار کن براین سر ضم	جاها بستند و گفتند
نیست دستار رشتۀ مریم	گر توهستی بپاکی عیسی
با بلا و عنا و حسرت و هم	من ز بلخ آنچنان شدم بسر خس
بسوی نینوی بساحل یم <sup>۲</sup>	که گنه کار یونس بن متی

اقامت سنائی در سرخس ظاهراً طولانی و چندین سال در آنجا مقیم بوده و از آنجا بهرات و مرو و نیشابور و خوارزم رفته و باز بهمانجا بازگشته است .

آنچه او را بتوقف بسیار در آن شهر تشویق کرده دوستی و محبت و توجه و پذیرائی بسیار گرم سفالدین محمد بن منصور سرخسی قاضی القضاة خراسانست که از معاریف و بزرگان آن سامان و حکیم را در مدح وی قصاید غراست .

چنانکه گفته شد حکیم سنائی باغلب شهرهای خراسان مسافرت و در هر يك مدتی اقامت کرده است لیکن تاریخ رفتن و توقفش در آن شهر معین و معلوم نیست

ارقراین و اماراتی که در دیوان و آثار اوست معلوم می گردد که وی تا سال ۵۱۸ ه در سرخس مقیم بوده و پس از این تاریخ بغزنه و موطن خویش بازگشته است .

از جمله قرائن که دلالت دارد که وی تا تاریخ مذکور در سرخس بوده این است که خواجه قوام الدین در گزینی وزیر در این سال وقتی که از مرو بسوی عراق می رفت در سرخس از سنائی درخواست ملاقات و دیدار کرد و حکیم بوسیله نامه و قطعه ای عذرخواست و از رفتن بنزد وزیر خودداری کرد<sup>۱</sup>

و نیز در نسخه خطی بسیار قدیمی ( که توصیف آن در بعد بیاید )<sup>۲</sup> در عنوان قصیده :

بسکه شنیدی صفت روم و چین      خیزو یا ملک سنائی بین<sup>۳</sup>  
چنین نوشته شده است .

« سبب این قصیده طایفه ای بودند از شعرای خراسان و معتمدان جبال و افاضل - عراق که در سنه ثمانیه عشر این گوینده را تشریف دادند بقصاید و رباعی و مقطعات تا یکی از ائمه سرخس ( که شاید محمد بن منصور سرخسی باشد ) گفت که چون این عزیزان نعمت خدای بر تو باد کردند تو نیز شکر آن بر خویشان فراموش مکن ، و تاریخی که در عنوان این قصیده در این نسخه است باز گراینکه یکی از ائمه سرخس سبب گفتن این قصیده شده است قرینه دیگر نیست بر اینکه حکیم تا این تاریخ در سرخس بوده و در آن شهر اقامت داشته است .

۱ - در نامه ای که بخواجه وزیر نوشته و در صفحه ۱۱۸ دیوان حاضر به چاپ رسیده و صورت آن از دیوان خطی کتابخانه ملی ملک که بنشان ( ح ) است گرفته شده است تاریخ آن سنه ثمان و عشرین و خمسه سائه است و این تاریخ مسلما غلط و صحیح آن سنه ثمان عشر و خمسه سائه است چه مطابق گفته ابن اثیر در کتاب تاریخ کامل و عماد الدین کاتب در تاریخ سلاجقه و تواریخ مهم دیگر خواجه مذکور در سال ۵۲۹ گشته شده و رفتن وزیر در گزینی از خراسان بمراق چنانکه صاحب مجمل التواریخ و القصص گفته است در ۵۱۸ بوده بنا بر این باید کلمه عشرین نادرست و عشر درست باشد .

۲ - نسخه خطی دیوان سنائی کتابخانه ملی ملک که بعلامت ( م ) در این کتاب نشان داده شده است

۳ - دیوان ص ۵۴۵

و نیز حکیم را قصیده ایست در ستایش و مدح خواجه معین الدین ابونصر احمد بن فضل وزیر سلطان سنجر که از مضمون ابیات قصیده پیداست که نظم آن پس از وزارت اوست و چون وی در تاریخ ۵۱۸ بوزارت رسیده این نیز دلیل دیگر است که اقامت حکیم را تا این تاریخ در سرخس و یا در یکی از شهرهای خراسان که نزدیک دارالملک سنجر بوده تأیید میکند و تصور اینکه در غزنین او را ستوده و قصیده را بخراسان فرستاده تصوریست بسیار بعید .

بنا بر آنچه ذکر شد سنائی تا تاریخ ۵۱۸ مسلماً در خراسان توقف داشته و پس از این تاریخ خراسان را ترک گفته است و پس از چندین سال دوری از غزنین سلسله حب الوطن در جنبش آمده و بموطن خویش باز گشته و در آنجا باز گوشه عزلت و انزوا را از دست نداده و از آمیزش با مردم خودداری نموده است .

ظاهراً در همان اوان ورود بغزنین یکی از دوستان مخلص وی بنام احمد بن مسعود تیشه از سنائی خواسته است که اشعار پراکنده خویش را جمع و تدوین کند و در دفتری فراهم نماید. حکیم از راه ناز نیاز را سلاح اوساخته و بهانه خانه ودانه آورده و عذر و تعذر جامه و جام پیش نهاده است که بای بسیاری و نبودن چهار دیواری این خدمت میسر نشود و او در حال خانه و جامه برایش مهیا کرده و خرچش را تکفل نموده است که حکیم با خاطری آسوده بجمع اشعار خود پردازد .

در مقدمه کتاب حکیم از آن دوست ستایشها کرده است و از اینکه خانه و جامه برایش مهیا نموده او را مدحها گفته است و در کتاب حدیقة الحقیقة بهیمن معنی نیز اشاره کرده گوید :

دوستی مخلص اندرین شهرم	کرده از صدق دوستی بهرم
خانه‌ای بهر من بزحمت دل	کرد و یکدست جامه خانه زطل

( الخ )



## پایان زندگی حکیم

محمد بن علی الرفاء در مقدمه خویش بر کتاب حدیقه شرح مختصری از  
اواخر زندگی سنائی ذکر می کند که خلاصه اش این است:

« چون سلطان عالم شهنشاه بهرامشاه بر کمال فهم و صفای عقیدت وی وقوف  
داشت و بدیده سر باطن پاک وی (سنائی) میدید خواست تا بدیده ظاهر چالاک وی  
ببند مثال داد تا ویرا از کارگاه مجاهدت بیمارگاه مشاهدت آرند تا از پایگاه خدمت  
به پیشگاه حشمت رسد و از میدان ستایش بایوان بخشایش خرامد، و نامش از دیوان  
عوام بجریده خواص ثبت کنند و چنانکه بصفه ملکی است بصورت ملکی گردد.  
آن خود شناس پاس سپاس این نعمت بدیده جهان دیده بداشت، و مُتّ متّ این رتبت  
بجان جان برداشت، آن جام لطف نوش کرد و خدمت و زمین بوس کرد و گفت :  
این خادم خرس حرص بر خویشتن چیر نکردست و در خرسندی پیش نکردست طعم  
طمع نچشیده است و آواز آرزو در گوش هوش نگذاشتست .

درویش نیم اگر چه کم میکوشم دیوانه نیم اگر چه گم شد هوشم  
گری بی بگری بمرگ مالد گوشم آزادی را ببندگی نفروشم  
مسرور غرض و مغرور عوض نبوده ام با عشق دمسازی دارم و با صدق دل رازی  
اینک مدت چهل سال است تا قناعت توشه من بودست و فقر پیشه من هر چند این  
کرامتی بزرگ است و تربیتی بی نهایت و موهبتی بی غایت اما خادم این تجمل را تحمل  
نتواند کردن و شکرو سپاس این تفضل تحمل نداند ساخت:

ما کلف الله نفسا فوق طاقتها ولا تجودید الا بما تجدد

اگر بپند رای پادشاه جهانگیر جوان بخت این عمل قناعت را بر بنده تقریر  
فرماید و از جامه خانه فضل خلعت عفو بارزانی دارد تا در زاویه وحدت روزگار  
گذارد که کفر ندیم ایمان نشاید و ظلمت قرین نور نزید، دربار گاه شاه برده نو  
پرده جلوه ای نداند کرد بساط نور جمالش حور را شاید نه نگار روز را .

صدر تو چرخست و تن را بال سست روی تو شیدست و جان را چشم درد

جان من آزاد کن تا عقل من هر دم گوید زهی آزاد مرد  
 تازه گردانم بناجستن که باد تازه از جان بیخ و شاخ و برگ و نرد  
 شکرانه این تربیت را فخری نامه ای آورد و آغاز کرد سنائی آبادی که از  
 روزگار آدم تا روزگار او کسی کتابی بر این نسق ننهاد و نساخته بود، که مایه جهانست  
 و پیرایه عالمی، و آنرا **حدیقه الحقیقه و شریعه الطریقه** نام کرد. جماعتی مختصر  
 بی بصر زیر تیشه غول پیشه که سرمایه عقل و پیرایه بصر نداشتند و ازدایه علم سیرشیر  
 نبودند میوه آرزو طلبیدن گرفتند و ماروار گرد بهشت دل او برآمدند، و آن عزیز  
 می گفت ای بی حکمتان بر حکمت لقمان میاویزید، وای گرفتگان از مخرق لعنت  
 پیرهیزید. ایشان با هوای خویش بر نیامدند و اول ابتدا بهوی کردند و بی فرمان  
 جزوی چند که هر کلمه ای از وی کلّ عالم و کلّ روزگار بود برداشتند، جماعتی از  
 ارباب دل را رنجور و مهمجور کردند و خواستند که از روی حسد این کتاب را متفرّق  
 کنند، روح آن عزیز در جوش آمد و نفسش در خروش که بدین نقص رضا دادند آنچه  
 گفته بود قریب ده هزار بیت مسوده بیغداد فرستاد بنزد خواجه امام برهان الدین  
 محمد بن ابی الفضل دام الله علوه و آنچه بدست او ماند بیتی چند نسخت داد و آن عزیز  
 قفس بشکست و از این عالم تنگ بر پرید و بروضه رضوان خرامید.

و چون از دیوان اعلی شاهنشاهی مثال فرمودند من خادم را این پنج هزار  
 بیت را نسخت دادم از بهر آن بارگاه اعلی شاهنشاهی اعزّ الله انصاره و بموقع احماد  
 افتاد و پسندیده مجلس اعلی آمد»

و در پایان این مقدمه چنین آورده است :

« این دیباجه ابوالمجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی تغمد الله بر حمته  
 و رضوانه املا کرد و حال آن بود که در تب بود و امیر سید فضل الله بن طاهر الحسینی بنوشت  
 از بامداد روز یکشنبه یازدهم ماه شعبان سال برپا نص دو بیست و پنج از هجرت محمد مصطفی  
 صلی الله علیه و آله و چون نماز شام بگذارد آخر ترین سخنی که بگفت این بود « کرم تو  
 حکم من بس و خالی کرد بکوی نو آباد در خانه عایشه نیکو رحمه الله و ااثابه الجنة ».

## ارادت حکیم بشیخ یوسف همدانی

جمعی از تذکره نویسان نوشته اند که سنائی پس از آنکه از غزنین بخراسان شد دست ارادت در دامن تربیت شیخ المشایخ ابویوسف همدانی زد و مرید او شد ولیکن در هیچیک از آثار و اشعار او که بنظر رسید کوچکترین اشاره ای بارادت وی نسبت بشیخ مذکور ننید و در جائی از او نامی نیافت ، اگر چه این نبودن نام شیخ در آثار سنائی دلیلی بر رد گفته تذکره نویسان نیست اما این شك و تردید قهراً پیدا می شود که چگونه حکیم پس از چند سال ارادت بشیخی چون او در آثار خویش هیچ نامی از وی نبرد و از یاد وی غفلت نماید .

## مدت زندگی حکیم

چون سال تولد سنائی بدرستی معلوم نیست و همچنین در سال وفاتش اختلاف بسیار است قهراً تعیین مدت عمرش بدرستی میسر نیست ولی در اینکه وی بسن پیری رسیده جای شك و شبهه نیست چه علاوه بر گفته مورخان خود او نیز در کتاب حدیقه مکرر از ضعف و پیری خود شکایت میکند چنانکه گوید :

بدر بودم شدم هلال مثال	نبخندند ابلهان ز هلال
چون هلال دوتا شدم باریک	گشت عالم بچشم من تاریک
پنبه از گوش کرد بیرون مرگ	که بساز از برای رفتن، برگ
شیر يك سالگیم کرد اثر	پس چهل سال گرد عارض و سر <sup>۱</sup>

و در چند مورد هم از سن شصت سالگی دم میزند آنجا که گوید :

روزگار حسود بی باکم	از دل شوخو جان غمناکم
کرد پشتم کمان و کام چو تیر	کرد رویم چو قیرو موی چو شیر
پای بر پای آمد از غم شصت	لاجرم دست می زنم بردست <sup>۱</sup>

وهمچنین :

بهر آن عیش بی نواست مرا      کاب درپیش آسیاست مرا  
آدمی خود جوان زبون باشد      خیمه عمر پیر چون باشد  
عمر دادم بجملگی بر باد      بر من آمد زشست صد بیداد<sup>۱</sup>  
نظر بهمین ابیات و از روی اینکه جمعی وفات حکیم را پس از اتمام حدیقه و یا  
یکسال بعد از اتمام آن در سال ۵۲۵ دانسته مدت عمر او را شصت و اند سال حدس زده اند  
و صاحب تذکره هفت آسمان از کتاب مرآت الخیال مدت زندگی وی را شصت  
و دو سال نقل کرده است<sup>۲</sup>

## وفات سنائی

در سال وفات سنائی اختلاف بسیار است که کمتر در وفات بزرگی و شاعری دیگر  
چنین اختلافی دیده میشود و تا آنجا که نگارنده جستجو و تتبع کرده تاریخ وفاتش را  
مورخان و تذکره نویسان بدین اختلاف آورده اند :

فصیحی خوافی در کتاب تاریخ مجمل سال وفات او را ۴۹۹ دانسته و در تذکره  
حسینی تألیف دوست سنبل<sup>۳</sup> سال ۵۲۰ و در مقدمه حدیقه محمد بن علی الرفاء و  
تذکره هفت اقلیم و تذکره واله داغستانی و کشف الظنون حاجی خلیفه و مخبر -  
الواصلین و سلم السموات<sup>۴</sup> ابو القاسم بن ابی حامد بن نصر البیان و مجالس المؤمنین قاضی  
نورالله شوشتری سال ۵۲۵ و جامی در نفحات الانس<sup>۵</sup> و در مقدمه بعضی از دیوانهای  
سنائی و مجالس العشاق و مقدمه انگلیسی حدیقه چاپ کلکته سال ۵۲۶ و در جنگ  
خطی شامل واقعات و وفیات سال ۵۲۹<sup>۶</sup> و در بعضی از تذکره ها سال ۵۳۰ و باز در همان  
مقدمه حدیقه انگلیسی جز سال ۵۲۶ سالهای ( ۵۳۴ - ۱۱۳۹ م ) ( ۵۳۰ = ۱۱۴۱ )  
( ۵۴۵ = ۱۱۵۰ م ) ( ۵۷۵ = ۸۱ - ۱۱۸۰ م ) نیز ذکر شده است که سال ۵۳۵ قول دیگر  
صاحب مخبر الواصلین است و تقی الدین کاشی در کتاب خلاصه الاشعار گوید ( و نیز

۱ - حدیقه الحقیقه ص ۷۲۰ ۲ - هفت آسمان ص ۲۲ ۳ - نفحات الانس ص ۳۹۰

۴ - تذکره حسینی چاپ لکنهو ص ۱۳۱ ۵ - جنگ خطی نسخه مجلس شورای ملی.

صاحب تذکرہ نقل کرده کہ وفات سنائی در محروسہ غزنین بوده در سنہ ست و ثلثین و خمسائہ والیوم مرقد شریف او معین و خانقاہ او معمورست و اہل غزنین را بدان مرقد التجاست. اما صاحب مجالس النفاہات تاریخ وفات شیخ را بعد از اتمام کتاب حدیقہ نقل کرده یکسال در سنہ خمس و عشرين و خمسائہ و دیگران در سنہ ۵۴۰ نیز نوشته اند<sup>۱</sup> صاحب روضات الجنات از کتاب تلخیص الآثار (کہ در وصف مدن و شہرہاست) پس از ذکر غزنہ و نام سنائی و سال ۵۲۵ در تاریخ وفاتش گفتہ است « و قبل فی سنہ ۵۵۵ بعد وفات انوری الشاعر المشہور باربع سنین. » و دولتشاہ سمرقندی در تذکرہ خود مرگ اورا در سال ۵۷۵ و ہدایت صاحب مجمع الفصحاء بسال ۵۹۰ نوشتہ اند. مرحوم علامہ میرزا محمد قزوینی در حواشی چہار مقالہ سال ۵۴۵ را در وفات سنائی درست دانستہ و وجہ صحت آنرا چنین ذکر کردہ است کہ چون وفات سنائی بطور قطع و یقین پس از وفات امیر معزی بوده چہ در رثاء او چند قطعہ گفتہ است و وفات معزی بگفتہ تقی الدین در ۵۴۲ بوده پس وفات سنائی پس از این تاریخ یعنی در ۵۴۵ ہجری بوده است.

ولیکن آن مرحوم در خاتمہ تفسیر ابوالفتوح رازی از نظر و رأی اول خویش برگشتہ و قول تقی الدین کاشی کہ اختیار ایشان در چہار مقالہ بودہ خطا دانستہ و سال ۵۲۵ را کہ رفاء در مقدمہ خود بر کتاب حدیقۃ الحقیقہ ذکر کردہ اختیار نمودہ و وجہ عدول از آن قول را در خاتمۃ الطبع تفسیر چنین بیان فرمودہ است.

«تاریخ وفات سنائی بتصریح یکی از معاصرین او محمد بن علی بن الرفاء نام کہ بحکم بہرامشاہ حدیقہ اورا مرتب نمودہ بودہ در دیباچہ آن کتاب بعد از نماز روزیکشنبہ یازدہم شعبان سنہ پانصد و بیست و پنج ہجری و غالب مورخین و تذکرہ نویسندگان قبیل جامی در نفحات و صاحب حبیب السیر و مجالس المومنین و ہفت اقلیم جز این قول قبول دیگری نقل نکردہ اند.

ولی تقی کاشی و بتبع او صاحب آتشکدہ و ریاض العارفین ( و خود راقم این سطور سابقاً در حواشی چہار مقالہ ) وفات اورا در سنہ ۵۴۵ نگاشتہ اند و دولتشاہ در

۵۷۶ و مجمع الفصحاء در سنه ۵۹۰ و بدون شك فقط قول اول صوابست لا غير، چه هيچ شهادت بالاتر از شهادت يکي از معاصرین خود شخص نيست در صورتي که ساير ارباب تذکره ما بين ايشان و سنائی اقلاً چهارصد سال فاصله بوده است و بخصوص که در روايت جامع حديقۀ ماه و روز و روز هفته و بودن آن بعد از نماز شام و ساير مشخصات اين واقعه همه معين شده است فقط اشکالي که براين تاريخ ممکن است وارد آيد يکي آنست که در بعضی از نسخ طريق الحقيق سنائی (رجوع شود بشماره ۹۲۶) از فهرست نسخ فارسی ديوان هند ازايته (بيت ذيل در آخر کتاب ديده ميشود).

پانصد و بيست و هشت ز آخر سال بود کابن نظم نغزيافت کمال ولي ممکن است بيست و هشت تحريف کلمه ديگري باشد و نيز ممکن است چنانکه نظاير اين قضيه درباره نسخه خطی نظامی و شاهنامه وغيره مکرر ديده شده که اصل بيت مزبور بکلی الحاقی باشد چنانکه در نسخه ديگر از همان کتاب يعنی طريق التحقيق در همان کتابخانه اصلاً و ابداً از بيت مذکور نشانی نيست (رجوع شود بشماره ۹۱۴) از فهرست مزبور)

اشکال ديگر آنکه وفات سنائی چنانکه از مراشي مشهوره او در حق معزی واضح ميشود قطعاً بعد از معزی بوده و وفات معزی بقول مشهور در سنه ۵۴۲ است پس وفات سنائی بالضروره بعد از تاريخ مزبور يعنی بعد از ۵۴۲ خواهد بود. و جواب از اين اشکال واضح است و آن اين است که تاريخ ۵۴۲ در خصوص وفات معزی بکلی غلط مشهور است و ظاهراً ابتدا از تقی کاشي ناشي شده است و قبل از او تا آنجا که راقم سطور اطلاع دارد هيچک از ارباب تذکره متعرض تاريخ وفات معزی نشده اند و چنانکه دوست فاضل من آقای عباس اقبال آشتیانی در رساله نفیسی که همين اواخر در خصوص شرح حال معزی و ممدوحين و معاصرین او تأليف نموده اند بدلايل متقنه ثابت کرده اند وفات معزی بنحو قطع و يقين مؤخر از سنه پانصد و بيست نمی تواند باشد و در ديوان او مدح هيچک از ملوک و امراي آن عهد يا اشاره و تلويحی بهيچ واقعه از وقايع تاريخی آن عهد بعد از تاريخ مزبور بوجه من الوجوه يافت نمیشود و چون از طرف ديگر پاره ای از وقايع تاريخی تا حدود ۵۱۸ در ديوان او اشاراتی

یافت میشود پس وفات او بظن نزدیک بیقین در حدود ۵۱۸-۵۲۰ بوده است ۱۰

این بود گفتهٔ مرحوم علامه قزوینی در خاتمهٔ تفسیر ابوالفتح راجع بتاریخ وفات سنائی و چنانکه دانسته شد قول مشهور در وفات سنائی قول محمد بن علی بن الرفاء است که جمعی از مورّخین و تذکره نویسان بامتداد گفتهٔ وی آنرا اختیار و در تألیفات خویش آنرا آورده اند و مرحوم علامه قزوینی در قول دوم خود آنرا تأیید نموده و از میان اقوال دیگر اختیار کرده است .

لیکن در تاریخ ۵۲۵ که رفاء ذکر کرده علاوه بر اشکالاتی که بنظر علامهٔ مرحوم رسیده و بدان اشکالات جواب داده است در خود مقدمه ای که بر رفاء منسوبست چند اشکال دیگر نیز هست که از نظر روشن شدن سال وفات سنائی هر چند سخن بدرازا کشد ذکر آن ضروریست .

یکی آنکه ( چنانکه در پیش گفته شد ) آغاز شاعری سنائی در زمان سلطان مسعود سوم بوده و اگر هم سلطان ابراهیم و درباریان او را ستوده است در دیوان او اکنون اثری از آنها نیست و از تتبع آثار وی یقین حاصل میشود که تا پس از چند سال از گذشتن سلطنت سلطان مسعود هم وی شاعری درباری بوده و بعد از آن مجذوب گشته و طریق فقر اختیار کرده است پس اگر سال وفات وی محققاً در سال ۵۲۵ باشد با این عبارت که در همان مقدمه رفاء است ( که اینک مدت چهل سال است تا قناعت توشهٔ من بوده است و فقر پیشهٔ من ) سازگار نخواهد بود چه لازم میاید که وی پیش از سال ۴۸۵ یعنی در زمان پادشاهی سلطان ابراهیم و چند سال قبل از پایان سلطنت وی دست از مدح سرائی برداشته و بفقر و قناعت متوجه شده باشد در صورتیکه قصایدی که از او در مدح باقی است خلاف آنرا ثابت میدارد .

بعلاوه مدت چهل سال که در مقدمه ذکر شد بامدّتی که در این شعر حدیقه حکیم خود گفته است .

گرچه در غفلت اندرین سی سال      دفتر من سیاه کرده خیال<sup>۱</sup>

مخالف است و اگر تاریخ ۵۲۵ برای سال وفات وی درست باشد بهیچوجه توافقی بین چهل سال که در مقدمه رفاء ذکر شده و سی سال که در کتاب حدیقه یاد شده حاصل نشود .

اشکال دیگر آنکه رفاء در پایان مقدمه خود گوید « سنائی در حالی که در تب بود آنرا املا کرد و سید ابوالفتح فضل الله بن طاهر حسینی آنرا بنوشت از بامداد روز یکشنبه یازدهم ماه شعبان سال برپانصد و بیست و پنج از هجرت .... و خالی کرد » معلوم نیست مقصود محمد بن علی الرفاء که گوید سنائی آنرا املا کرد و سید ابوالفتح آنرا نبشت چیست و آنچه را سنائی املا کرده است چه می باشد. ظاهراً مقصود رفاء از آنچه املاء سنائی است غیر از مقدمه ایست که بنام خود او مشهور ( و در ابتدای دیوان چاپ شده است ) می باشد چه گذشته از اینکه سیاق و روش عبارت خاصه قسمت اخیر آن که نام خود را در دوجا ذکر کرده و مینماید که مقدمه از آن خود رفاست نه املاء سنائی در بعضی از نسخه های حدیقه الحقیقه قدیمی که با مقدمه رفاء همراه است در پایان این مقدمه این تتمه در آنها دیده می شود .

« و دیباجه این است که انشاء کرده است سلطان البیان حجة الایمان شمس العارفين صدر الحقیقه محرز الدینا مقل الدین ابوالمجد بن آدم السنائی الغزنوی رحمة الله علیه و نور قبره سپاس و ستایش مبدعی راست که سخن گوی ... الخ » و بمقدار سه صفحه از مقدمه ای که ریخته قلم سنائی است ( که در اول این دیوان بچاپ رسیده ) تادستم از این سرمایه کوتاهست ( صفحه ۴ سطر ۱۶ ) بر مقدمه رفاء افزوده شده و پس از آن فهرست ابواب کتاب بلافاصله ذکر گردیده است و از این تتمه که در این چند نسخه موجود است و در نسخ دیگر نیست چنان معلوم می گردد که مقصود رفاء از آنچه سنائی املا کرده این قسمت اخیر است که در حالت تب و پیمش از مرگ برای اینکه کتابش بی مقدمه نماند املا کرده است اما مرگ او را امان نداده و فرصت تمام کردن آنرا نیافته و قبل از انجام و اتمام مقدمه روحش قفص خالی کرده است .

پس در صورتی که مقصود از املاء سنائی این قسمت باشد باید چنین احتمال



داد که محمد بن علی الرضا یا بر تمام مقدمه دست نیافته و گمان برده است که سنائی بیش از این مقدار مجال املا نیافته و یا آنکه قسمت اخیر مقدمه را که ستایش خواجه عمید احمد بن مسعود تیشه و علت نگارش مقدمه و دعای او بوده مناسب دعوی خود « که سنائی در حال تب آنرا املا کرد » ندیده عمداً آنرا انداخته است .

در هر حال ( چنانکه در پیش گفته شد ) در اصل مقدمه وی خللی است که معاصر بودن با سنائی و مقرون بودن قولش بمشخصات چندی از قبیل تعیین روز و ماه و بودن بعد از نماز شام آنرا جبران نکرده و بلکه اساس شهادت ویرا متزلزل و اعتماد بدان را سلب میکند .

اشکال دیگر آنست که سنائی در آخر حدیقه تاریخ تمام آنرا چنین گوید :  
 شد تمام این کتاب در مه دی      که در آذر فکندم آنرا پی  
 پانصد و بیست و پنج رفته ز عام      پانصد و سی و چار گشت تمام  
 اگر چه در روایت بیت تاریخ اختلافست و نسخه‌های حدیقه موافق هم نیست  
 و بیت تاریخ چنین:

پانصد و بیست و چهار رفته ز عام      پانصد و بیست و پنج گشت تمام  
 و چنین :

پانصد و سی و چار رفته ز عام      پانصد و سی و پنج گشت تمام  
 نیز روایت شده است، ولیکن نسخه‌های قدیمی که اعتماد را شاید مطابق روایت اولست و نیز مسلم است که نظم این کتاب چند سال بطول انجامیده و اگر روایت بیت تاریخ مطابق روایت دوم و سوم باشد باید سنائی حدیقه را در مدت کمتر از یک سال سروده باشد و این عادة غیر ممکن و محال است پس صحیح روایت اول است. بنا بر این باید حکیم تا سال ۵۳۴ در قید حیات باشد .

اشکال مهم دیگر که برای وفات سنائی در تاریخ ۵۲۵ می باشد آنست که در مقدمه رفاء که مأخذ گفته تمام تذکره نویسانست نوشته شده است که « یکشنبه یازدهم شعبان سال ۵۲۵ » و همین تعیین روز هفته و ماه و سال موجب آن شدست که مرحوم علامه قزوینی از نظر اول خویش که سال وفات او را ۵۴۵ صحیح دانسته عدول و تاریخ ۵۲۵ را درست

پندارد ولی این تاریخ (مطابق گفتهٔ رفاء) درست نیست چه چنانکه از جدول تطبیق سنوات ووستنفلد روشن می شود این تاریخ روز وهفته وماه وسال باهم سازگار نیست چه درسال ۵۲۵ غره شعبان روز دوشنبه ، و روز یازدهم شعبان پنجشنبه بوده است نه یکشنبه، بنابراین گفتهٔ وی با جداول تقویم موافق نیست و مخالفست و درسال ۵۲۵ یازدهم شعبان روزیکشنبه نبوده است ولیکن سال ۵۳۵ غره ماه شعبان چهارشنبه بوده وروز یازدهم ماه روز شنبه می شود و اختلاف یکروز درج اول ممکن و خالی از اشکالست .

و در سال ۵۴۵ غره شعبان پنجشنبه بسوده و روز یازدهم درست روز یکشنبه می شود<sup>۱</sup> و این اشکال ظاهراً بهیچ روی قابل توجیه و دفع نیست بنابراین اگر روز یکشنبه یازدهم شعبان سنائی در گذشته باشد حتماً سال وفات اوسال ۵۳۵ یا سال ۵۴۵ بوده است .

علاوه بر اشکالاتی که در مقدمه و تاریخ وفات حکیم در سال ۵۲۵ ذکر شد اشکال بیت تاریخ حدیقه و بیت تاریخ پانصدویست وهشت مثنوی طریق الحقیق نیز باقی است و بر آن افزوده می گردد و نمی توان از تمام این اشکالات چشم پوشید و با اظهار شک و تردید درهمه کرده برای هر يك جوابی تراشید مثل اینکه بیست وهشت را محرف کلمه دیگر دانست و نسخ قدیمی را که مورد اعتماد است ندیده انگاشت .

برای روشن مطلب این نکته را باید متذکر شد که بیشتر نسخ خطی آثار سنائی از حیث زیاده و نقصان ابیات و اختلافات دیگر هیچ بایکدیگری کسان نیست چنانکه

۱ - پس از تطبیق و نظر در جدول ووستنفلد و معلوم شدن ناسازگاری یکشنبه یازدهم شعبان با سال ۵۲۵ برای اطمینان کامل بصحت جدول مذکور تاریخ وفات بعضی از بزرگان که در کتب تاریخ باز کرور هفته و ماه وسال مذکور بود بررسی و تطبیق کرد و معلوم گردید که جدول مزبور در کمال صحت و اتقانست .

از جمله در کتاب شذرات الذهب ج ۴ ص ۷۴ تاریخ وفات شیخ حماد بن مسلم شنبه پنجم رمضان ۵۳۵ تعیین شده بود بنابراین غره رمضان سه شنبه وروز یازدهم شعبان ۵۲۵ چهارشنبه یا پنجشنبه می شد بر حسب اینکه ماه شعبان دارای سلخ و سی روز تمام و یا بیست ونه روز باشد . (تطبیق مذکور خدمت دانشمند معظم استاد مینوی بعمل آمد و از محضر ایشان مستفید گشت)

دیوان اوبعضی دارای چهار هزار بیت و بعضی شش هزار و بعضی هشت هزار و ده هزار تا دوازده هزار بیت است و همچنین مثنوی طریق التحقیق در بعضی از نسخه‌ها ایبات آن تقریباً نصف نسخه چاپی است با این اختلاف بسیار که در آثار او مشاهده میشود نمیتوان آنها را بشاهنامه فردوسی و خمسة نظامی قیاس کرد و بیستی که در نسخه دیگر نیست آنرا الحاقی شمرد و از اصل نسخه ندانست ، چه ممکن است نسخه‌ای که در آن بیت تاریخ نیست از نسخه ساقط شده باشد و یا آن نسخه مختصر و منتخب طریق التحقیق باشد :

و چون نسخه‌های چندی از مثنوی مزبور که بنظر نگارنده رسیده در همگی ، این بیت موجود است احتمال آن می رود که در نسخه ای که این بیت نیست سهوا از قلم کاتب افتاده باشد .

و اما حل اشکال بوجهی که بیست و هشت محرف کلمه دیگر باشد اگر چه احتمال بوجهی است ولیکن این احتمال هم در پانصد و بیست پنج گفته رفاء نیز ممکن است بلکه در آن از نظر رفع چندین اشکال اولی و انسب است .

و آنچه درباره وفات معزی فرموده است درست و صحیح است و شاید که مراثنی سنائی درباره وی خود دلیل دیگری باشد که وفات معزی از سنه ۵۱۸ و ۵۲۰ مؤخرتر نبوده است چه معلوم نیست که سنائی بعد از این تاریخ در خراسان مانده باشد و با فرض دوری او از خراسان و رفتنش بغزنین و دوری بین شهرهای خراسان و غزنین بسیار بعید است که او را از غزنه بچند قطعه مرثیه گوید .

خلاصه کلام آنکه چون در تاریخ وفات سنائی اگر قول رفاء را بگیریم و مرگ او را در سال ۵۲۵ بدانیم با شکالات چندی مواجه میشویم که بعضی از آنها موجب تمحلات و تاویلات بسیاریست و از طرفی زندگانی حکیم تا سال ۵۴۵ که قول تقی الدین کاشانی است محقق نیست پس قول صواب برای وفات سنائی سال ۵۳۵ است .

و شاعری در وفات وی قطعه‌ای سروده و هاده تاریخی در آن آورده است که اگر چه از نظر شعری بلند پایه نیست اما از نظر این بیت تاریخ :

عقل تاریخ نقل او گفتا طوطی اوج جنت والا

که مصر دوم آن بحساب جمل مطابق با سال ۵۳۵ است و وفات سنائی را در این تاریخ تعیین میکند بسیار مهم است .

از اتفاقات حسنه هنگامی که بطبع مقدمه دیوان اشتغال داشت و قسمتی از آن در چاپخانه چیده شده بود نسخه‌ای از رساله کوچکی که دانشمند معظم استاد خلیل الله خلیلی درباره يك نسخه قدیم کسبیات اشعار حکیم سنائی نسخه مخطوطه موزیم کابل تألیف نموده و نسخه‌ای از آنرا بعنوان این حقیر اهدا و ارسال فرموده بودند زیارت و از مطالعه آن سرور زائد الوصفی این بنده را دست داد از اینکه دریافت که آنچه درباره مقدمه رفاء و مشوش بودن آن در بیست و اند سال پیش حدس زده بود بواسطه یافت شدن این نسخه و مقدمه آن تأیید گردید .

استاد خلیلی در آن رساله چنین نوشته است مقدمه منثوری که در دیباجه اکثر نسخه‌های حدیقه الحقیقه موجود و آنرا از آن محمد بن علی الرقا یا رفاء پار قام پنداشته اند از دیباجه موجوده در این نسخه پیدا است که اول حکیم خود دیباجه حدیقه را انگاشته و آنگاه محمد بن علی شاگرد وی بر آن دیباجه تطویل و تزییل نموده چنانکه خودش در متن دیباجه یکجا باین مطلب تصریح می کند و می گوید .

( مراد این ضعیف بیچاره محمد بن علی الرفاء از جمع کردن دیباجه این کتاب و تشبیب و تطویل این اصل و تزییب و ترتیب این فصل آن بوده ... ) الخ  
گویا محمد بن علی دیباجه حکیم را مورد استفاده قرار داده بلکه عبارات آنرا طابق النعل بالنعل در دیباجه خود آورده و بر آن عباراتی افزوده و منتها آنجا که حکیم نام خود را بصیغه متکلم بیاورده وی آنرا صیغه غایب کرده است .

از مقدمه این نسخه کهن دونکته مهم بدست می آید که برای روشن شدن تاریخ وفات سنائی بسیار قابل ملاحظه و مناسب است که در اینجا بدان اشاره شود یکی آنکه در دیباجه حدیقه الحقیقه در داستان خواهش بهرام شاه غزنوی از حکیم و استنکاف وی در دیباجه نسخه مخطوطه تاریخ روز و سال رفتن حکیم ثبت و معین است و نوشته شده «مثال فرمود در شب پنجشنبه سال برپانصد و بیست و هفت (۵۲۷) هلالی که او را از بارگاه مجاهدت بیارگاه مشاهدت آرند » .

## پنجاه و چهار

ونکته دیگر آنکه در مقدمهٔ رفاة در نسخه‌های مخطوط و چاپی سال وفات حکیم یکشنبه یازدهم شعبان ۵۲۵ است و در این نسخه سال ۵۲۹ است .  
و بنابر آنچه از رسالهٔ مذکور نقل افتاد جای شك و تردید نیست که سال ۵۲۵ در تاریخ وفات سنائی غلط و بهیچوجه جای تأویل نیست.

## مزار حکیم

آرامگاه و قبر وی در غزنین است و ظاهراً هیچ اختلافی در آن نیست و از همان زمان پیشین مزار شریفش معین و خانقاهش معمور و اکنون بقعه‌ای رفیع و باشکوه دارد و اهل غزنین و مردم آن سامان را بدان مرقد شریف توجه تام است و بقرارات و اولیاء دولت علیه افغانستان در نظر دارند که عمارت آنرا تجدید بنمایند و سازمانی بسیار عالی که در خور مقام آن حکیم بلند قدر است دوباره بسازند .  
سنائی راجعه‌ای از بزرگان شعراء زمانش مرثیه گفته‌اند که از جملهٔ آن‌هاست :  
این قطعه است :

مردن آن خواجه نه کاریست خرد	مرد سنائی نه همانا که مرد
کالبد تیره ب مادر سپرد	جان گرامی ب پدر باز داد
زنده کنون شد که تو گوئی بمرد	آن ملکی با ملکی رفت باز
آب نبید او که بسرما فسرد	گاه نبود او که بیادی پرید
کو دوجهان را بجوی می شمرد	گنج زری بود در این خاکدان
جان خرد سوی سماوات برد	قالب خاکی سوی خاکی فکند
مغلطه گوئیم بجنانان سپرد	جان دوم را که ندانند خلق
بر سر خم رفت و جدا شد ز درد	صاف در آمیخت بدردی می

## مقام سنائی و گفتهٔ بزرگان دربارهٔ وی

سنائی را در میان شعراء پارسی مقام مرتبه‌ای بس رفیع و بلند است که گذشته از

## پنجاه و پنج

مقام شعری او چون در مشرب فقر از جانب مبداء بجاشنی خاص مخصوص بوده و در میان بزرگان صوفیه و غیر صوفیه مقام پیشوائی یافته علما و حکما او را حکیم و صوفیه و عرفا او را شیخ خوانده اند و از بزرگان دین و اشراف حکماء شمرده اند و اکابر این طایفه بسخنان او استشهاد نموده و اشعار او را در مصنفات خود ذکر کرده اند<sup>۱</sup>

احمد غزالی با مقام شامخی که او را در میان طایفه صوفیه است و معاصر با حکیم می باشد در نامه ای که بنام تازیانه سلوک بعین القضاة همدانی نوشته در چند مورد با اشعار حکیم استشهاد جسته است .

نصر الله بن عبد الحمید در ترجمه کلیله و دمنه خویش در موارد چندی اشعار دیوان و کتاب حدیقه را بمناسبت مقام یاد نموده است .

شعراى زمانش اعتقاد تمام بشعروى داشته و او را ستوده اند و علاوه بر اقرار باستادی وی او را پیرو مرشد خوانده اند.

فضل بن یحیی بن صاعد هر وی مشهور بعارف زرگر قاضی هرات در مدح سنائی گوید :

شعر تو روحانیان گر بشنوند از روی صدق

بانگ بر خیزد از ایشان کی سنائی مـرحبا

حجتی بر خلق عالم زین دو فعل خوب خویش

شاعری بی ذل طمع و پارسائی بی ریا

عیسی عصری که از انقاس روحانیت هست

مردگان آزو معلولان غفلت را شفا

بس طیب زیر کی زیر که بی نبض و دلیل

درد هر کس را ز راه نطق می سازی دوا<sup>۲</sup>

و مختاری غزنوی که از شعراى آن عصر است در قصیده ای که در مدح سلطان

---

۱ - نفحات الانس جامی

۲ - دیوان ص ۳۹-۴۰

## پنجاه و شش

مسعود گفته درباره سنائی چنین گوید :

سنائی را صلته‌ها بخش تا او این چنین مدحی  
بپردازد که همنا نیست اندر شعر ز اقرانش  
نبینی کوچنین گوید بهریتی که برخواند  
کند تحسین زبس معنی زجنت جان حسانش  
فرو اندیش تا او را چه قادر خاطری باشد  
که در معنی و لفظ خوش مسلم کرد عثمانش  
گرامی تر ز من شخصی هم از من هست نزد تو  
گهی کت رای من خیزد بین آن روی خندانش<sup>۱</sup>

وامام علی بن هصیم هروی در قصیده‌ای او را چنین ستوده است :

سنائی سنای خرد را سزاست	جمالش جهان را کمال و بهاست
اگر شخصش از خاک دارد مزاج	پس اخلاق او نور کلتی چراست
چنو در بزرگان بزرگی که دید	چنو از عزیزان عزیزی که جاست <sup>۲</sup>



الایا بزرگی که احوال تو	همه بر سعادات کلتی گواست
ترا ایزد پاک الهام و صدق	در اقوال و افعال یکسر عطاست <sup>۳</sup>
و پسر شهابی نیز که از شعرای معاصر حکیم است این قطعه را در مدحش گفته است:	
طبع تو چو کمیخ سخن را	نایاب چو کمیخ از آنی
زیر است لقب ترا سنائی	کز قدر و سنا بر آسمانی
باتو دلم از جهان یگانه است	زیرا که یگانه جهانی <sup>۴</sup>
و در عنوان قصیده :	

بسکه شنیدی صفت روم و چین	خیزو و بیا ملک سنائی بین <sup>۵</sup>
--------------------------	---------------------------------------

---

۱ - دیوان مختاری غزنوی ؛ ص ۲۴۵ چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب .

۲ - دیوان صفحه ۷۷ ۳ - دیوان صفحه ۷۸

۴ - دیوان صفحه ۱۰۸۸ ۵ - دیوان صفحه ۵۴۵

که در دیوان وی از نسخه کهن سال (صفحه ۵۴۵) نقل شده پیداست که سنائی در ایام زندگی چه مقام و مرتبه‌ای در نظر بزرگان هر قوم و طایفه خاصه شعرا داشته‌است و با آنکه کمتر شاعری بدون اسباب ظاهری و دارا بودن مقام و مرتبه‌ای در دستگاه سلاطین و وزراء مورد احترام و ستایش همکاران معاصر خود واقع شده حکیم سنائی با آنکه از مردم دنیا کناره‌جو بود و از تقرب بملوک و نیا داران زمان پیوسته احتراز و دوری می‌کرده و خود را پای‌بند مقام و مرتبه ظاهری نمی‌نموده است با این حال در دوران زندگی چنان شخصیت و اهمیت در میان بزرگان صوفیه و اکابر شعرا یافته که مانندش را در میان شعرا کمتر توان یافت چه در ایام حیات و پس از مرگ پیوسته بزرگان صوفیه او را بدید احترام نگریسته و ویرا ستوده و مدح کرده‌اند و بشعرش اعتقاد داشته‌اند.

خاقانی شروانی بحکیم معتقد بوده و تتبع سخنان وی کرده درجائی که اشاره بنام خود کند گوید چون بدل سنائی بجهان آمدم بدین سبب پدرم نام مرا بدیل نهاد.  
بدل من آمدم اندر جهان سنائی را بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد<sup>۱</sup>  
و نیز این قطعه که در مقام تفاخر خود گفته خود را بدل و جانشین سنائی دانسته است.

چون زمان عهد سنائی در نوشت	آسمان چون من سخن گستر بزد
چون بغزین شاعری شد زیر خاک	خاک شروان شاعری نو تر بزد
بلبل زین بیضه خاکی گذشت	طوطی نو زین کهن منظر بزد
مفلکی فرد ار گذشت از کشوری	مبدعی فحل از دگر کشور بزد

(الخ)<sup>۲</sup>

و بسیاری از شعرای زمان او را بنیکی ستوده‌اند.

ابوالعلاء گنجوی گفته است :



چو شد روان عمادی بمن گذاشت شرف چورفت جان سنائی بمن بماند سنا<sup>۱</sup>  
 قطب وقت جلال الدین محمد بلخی در کتاب مثنوی وهم در دیوان خود به  
 پیروی از سنائی اقرار کرده وبا آن همه فضل و کمال خود را از متابعان حکیم  
 دانسته میفرماید :

عطار روح بود و سنائی دو چشم او<sup>۲</sup> ما از پی سنائی و عطار آمدیم  
 ونیز در مثنوی گوید :

ترك جوشی کرده ام من ناتمام از حکیم غزنوی بشنو تمام  
 و در این کتاب وهمچنین در کتاب مجالس سبعه وسایر مؤلفاتش مکرراً شعرا و را  
 باستشهاد آورده و او را باتجلیل بسیار نام می برد و در کتاب مثنوی جائی او را بحکیم  
 برده ای تعبیر کرده و گفته است :

بشنو این پند از حکیم برده ای<sup>۳</sup> سر همان جانه که باده خورده ای  
 که اشارت باین مصرع از حدیقه است :

سر همان جا بنه که خوردی می.

ابوالقاسم بن ابو حامد بن نصر البیان در کتاب سلم السموات گوید که:  
 « صاحب رسالتین تفضیل او (یعنی سنائی) بر زندگی و رومی داده و حدیقه او را بر

۱- سخن سخنوران ص ۳۲۴

۲- این مصرع بدین گونه هم روایت شده است : عطار بود شیخ و سنائی است پیشرو .  
 ۳- بعضی برده را نام یکی از قرای غزنین دانسته و گفته اند که حکیم در آنجا متولد شده است  
 و از این جهت او را حکیم غزنوی و حکیم برده ای خوانده اند ولیکن چون در کتبی که در دسترس  
 بود نام چنین قریه ای در اطراف غزنین یافت نشد لذا باین گفته اعتماد نتوان کرد بعضی  
 دیگر گفته اند برده بضم با، بروزن مرده معروفست و مصدر آن بردن است و برده دل بمعنی  
 عاشق باشد چنانکه منوچهری گفته :

بلبلی کرده نتاند بدل برده دلان آنکه زلف بهم غالیه سای تو کند  
 و برده فارسی لفظ مجذوب و رفته فارسی لفظ سالک است و چون حکیم سنائی را اول حالت  
 کشتی و جذبه ای برای معرفت آورده است از آن جهت مولانا در تضمین بیت سنائی او را  
 بحکیم برده ای یاد کرده است.

آثار جمله ترجیح نهاده و گفته است در میان گفته پیشینیان چون حدیقه ندیدم «  
و نیز در همان کتاب این اشعار را از قطعه‌ای که در مدح سنائی است از دیگری  
نقل کرده است :

دور اشراقیان چو گشت تمام      حکمت از اهل ذوق یافت نظام  
از خم معرفت برآمد جوش      کرد اول سنائی آن می نوش<sup>۱</sup>  
دیگری درباره وی گوید : «هیچکس مثل او کسی ندیده و چون شعروی شعری  
نشنیده و فی الحقیقه آثار او خاصه کتاب حدیقه بر کمال لطف طبع حکیم در فن شعر  
و بیان و ذوق و توحید دلیلی محکم است .»

چنانکه ذکر شد در مرتبه فقر او را مقامی بس رفیع حاصل گشته بطوریکه همه  
بزرگان صوفیه مقام پیشوائی او را تصدیق کرده اند و در باره او مدحها گفته و  
ستایشها نموده اند که اگر تمامی آنها در این اینجا آورده شود سخن بدرازا کشد و از  
حد این مقدمه خارج گردد پس همان بهتر که این موضوع را بهمین جا تمام کرده  
و باز کر قطعه مولانا غزالی مشهدی که از متأخران صوفیه و از جمله اهل حالست سخن  
را کوتاه کنیم .

که بود آنکه فرو کوفت کوس در غزنو      که بود آنکه علم بر فراشت در غزنین  
محیط فضل سنائی که از فضائل او      توان گرفت عروسان خلد را کابین  
چه رازهاست در آن نامه حکم مضمّر      چه گنجهاست در آن دفتر کمال دفین  
زابتدای جهان تا بانقراض سپهر      ز صبح اول آفاق تا بشام پسین  
در این گروه چو او نیست هیچ خرد و بزرگ      در این هیانه از او نیست هیچ فرد مهین

## اخلاق سنائی

سنائی در آغاز شاعری مانند شعرای دوره خویش مدح سرا بوده و پادشاه

---

۱- سلم السموات تألیف ابوالقاسم بن ابی حامد بن نصر البیان که در سال ۱۰۱۴ آنرا بنام  
الله و ریخان حاکم فارس تألیف کرده است (نسخه خطی دوست محترم آقای لاریجانی.)

وزراء و صدور و قضاة غزنه را ستوده و از آنها درخواست صلت و جایزه می کرده است در بیشتر قصاید مدحی او که در غزنین گفته شده در هر يك بنوعی از ممدوح درخواست صله و جامه و مال و خواسته کرده است و شاید این تن دادن بذلت طلب از جهت فقر و بی چیزی وی بوده است چه در بعضی از قصاید از ممدوح درخواست لباس میکند و گوید عمامه و ازارم عاریه است و در جای دیگر از نداشتن شلوار شکایت میکند لیکن در همان قصاید اشعار چند نیست که دلیل بر مناعت طبع و علوهت شاعر می باشد و پیداست که حکیم از اشخاصی نیست که برای جمع مال و بدست آوردن زروسم خود را پست و بزبون کند و هر دوی و نا کس را بستاید و مدح گوید و خود را خوار و بی مقدار سازد در قصیده ای گوید :

چون کبوتر نشوم بهره کس بهر شکم گردن افراشته زانم ز همالان چو کلنگ<sup>۱</sup>  
و در قصیده دیگر گوید :

از برای لقمه نان برد نتوان آبروی

وز برای جرعه می رفت نتوان در سعیر

از خردمندی و حکمت هر گز این کی در خورد

کس پی نانی بدست فاسق سی باشم اسیر<sup>۲</sup>

گذشته از آنکه در اشعارش مکرر بی طمع می خویش را ذکر کرده و خود را بدان صفت و خو می ستاید معاصرینش هم همگی او را بدین خصلت ستوده و این خوی او را تصدیق نموده اند<sup>۳</sup>.

۱- مقصود این بیت از قصیده ایست که در مدح عبدالودود قاضی غزنین گفته است :

والله که از لباس جز از روی رعایت  
بر فرق من عمامه و برپا ازار نیست  
صفحه ۹۲ دیوان، و در قصیده دیگر گفته است :

با این همه شعر و هنر و فضل و کفایت  
باجان عزیز تو که شلوار ندارم  
و نیز گوید :

تا پنجگانه ایم دهند از دیو است شعر  
روزی هزار بار دو چشم شود هزار

۲- دیوان ص ۳۴۴ ۳- دیوان صفحه ۲۹۴

سنائی با آنکه از خاندان بزرگ و محتشمی بوده کمتر بحسب و نسب و نژاد خویش فخر و مباهات می کند و جز در يك دو مورد که بدو دمان خویش نازیده است همه جا خرد و دانش را موجب مباهات دانسته است چنانکه در قصیده ای گوید:

مرد کز روی خرد فخر آرد از روم و حبش

به که از روی نسب کبر آرد از شام و حجاز<sup>۱</sup>

و نیز نرغیب و تجریش یکسب دانش و آرایش بزینت علم در اشعار او بسیار دیده میشود چنانکه در همان قصیده باز گوید :

جان زدانش کن مزین تاشوی زیبا از آنک زب کی گیرد عمارت بی نظام دستیاز<sup>۱</sup>  
چیزی که تا اندازه ای دامن عفاف او را آلوده ساخته اشعار هجو و هزلی است که بدو منسوب و در دیوان وی و در کتاب حدیقه الحقیقه موجود می باشد گرچه همواره در اشعار خود گفتن هجو و سخن ناسزا و فحش را زشت می شمارد و سخت خود را از آن دور می دارد و پرهیز می نماید و چنین می گوید :

همتم هست اگر چه پایم نیست سخن فحش بر زبانم نیست

لیکن در بعضی از قصاید و قطعات و رباعیات و همچنین در حدیقه هجوهای بسیار رکیک یافت می شود که بطور مسلم از خود اوست بنابراین چنین باید گفت که ویرا در آغاز شاعری بنا باقتضای جوانی مهاجراتی با شاعران همزمانش رفته و بعضی از مردم را هجو گفته ولیکن پس از تغییر حال چنانکه از مدح سرائی دم فرو بسته و جز در چند مورد که شاید برای غرض دیگری که نصیحت و پند و اندرز باشد مدح کسی را نگفته است از هجو و سخنان هزل و لغو هم دفتر خویش را شسته و جز بد کر حقایق و معارف سخن نگفته باشد و اگر جائی مانند کتاب حدیقه اشعار و حکایات هزلی آمده جز در مورد تمثیل و یا برای توجّه عامه که رغبت آنان بهزل بیشتر است نیاورده چنانکه در همان کتاب گوید :

هزل را خواستکار در کار است زنج و ریشخند بسیار است

میل ایشان بهزل بیشتر است      هزل الحق زجده عزیزتر است<sup>۱</sup>  
وامثال و نظائر آن در اشعار بسیاری از بزرگان دیگر ما نیز افتاده است مولوی  
در کتاب مثنوی در چند مورد حکایاتی که از نظر اخلاق ناپسند است آورده است و چون  
افعال حکما را که در حقیقت مرآة انبیاهستند بر لغویات و متابعت هوا حمل نتوان  
کرد پس باید غرض آنان را از آن هزل تنبیه و تعلیم دانست چنانکه خود سنائی در  
کتاب حدیقه گوید :

هزل من هزل نیست تعلیم است      بیت من بیت نیست اقلیمست<sup>۲</sup>

## مذهب حکیم

حکیم سنائی دین دار و نیکو اعتقاد و پسندیده اطوار بوده و بعنایت ازلی راه  
بسرچشمه اصلی برده و در مدت زندگی پیوسته در جاده شریعت قدم میزده و بسنن و  
آداب دیانت پای بند و بطوریکه خودش گوید بنده دین و چاکر ورع و پارسائی  
بوده است .

تقی الدین الحسینی در تذکره خلاصه الاشعار و بعض دیگر از صاحبان تذکره  
مذهب او را شیعه اثنی عشری شمرده و تابع مذهب جعفریه اش دانسته اند .  
وقاضی نورالله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین بر طریقه خویش در این کتاب  
او را مردی شیعی پنداشته و در این باب گوید :

«در طریقت مرید خواجہ یوسف همدانیست و در محبت خاندان نبوت از فداایان  
همه دانی و کتاب حدیقه و دیوان او بر کمال رسوخ و در مذهب حق جعفری و مشرب  
توحید و فقر گستری دلیلی قاطع و ساطع است »

و خلاصه استدلال قاضی نورالله بر اثبات مدعایش این است که « در کتاب  
حدیقه و دیوان سنائی هر چند خلفاء ثلاث را بحسب ذکر مقدم داشته در مدح ایشان  
بقدر ضرورت و بستن زبان تعرض اهل سنت و جماعت اکتفا فرموده . اما در مرتبه  
مدح حضرت امیر ابطال مدح غیر او را بوجهی لطیف کرده آنجا که گفته :

ای سنائی بقوّت ایمان مدح حیدر بگو پس از عثمان  
در مدیحش مدایح مطلق زهق الباطل است و جاء الحق<sup>۱</sup>

و بعد گوید «کلام این حکیم بر روش حدیثی است که نسفی که از اهل سنت و جماعت است در تفسیر مدارک در آیه نجوی از سوره قد سمع از حضرت امیر روایت کرده که حضرتش از رسول صلی الله علیه و آله ازده مسئله سؤال نمود که از جمله آن پرسشهایکی این بود و ما الحق؟ حضرت در پاسخ از این سؤال فرمود: الاسلام والقرآن و الولاية اذا انتهت اليك (الخ) و چون مفهوم شرط در نزد محققین از ائمه اصول حجت است پس لازم آید که امامت پیش از رسیدن بعلی علیه السلام باطل باشد همچنین مدایح کسانی که پیش از مدح آن حضرت ذکر شده است.

و باز فرماید که «حکیم در نامه مشهور خود که بهر امشاه نوشته تصریح پیشیمانی از آن تقدیم ذکر کرده فرموده «من از تقدیم ایشان (یعنی خلفاء ثلاث) بحسب ذکر که طریقه سلف صالح و شیوه عاملان تقیه است پیشیمانم و در فکر تلافی و علاج آنم و اهل زمان می گویند که چرا تقدیم و تفضیل امیر المؤمنین بحسب معنی و شأن بر ایشان کرده ای و صورت نامه این است.

### نامه حکیم سنائی به بهرامشاه

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة على خير خلقه محمد و اله و اصحابه اجمعين اما بعد در بعضی آثارست که دو چیز در عمر افزایش و زندگی زیاد گرداند و سبب باریدن باران و رستن درختان بود. یکی نصرت مظلومان و دیگری قهر ظالمان . و حجتی که بر این گفته اند آنست که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: که بالعدل قامت السموات و الارض، عدل بر مثال مرغیست که هر کجا سایه افکند آنجا نیر سعد دولت شود و هر جا پر زدن وی پدید آید آن موضع نشان فردوس اعلی شود و هر کجا وی خانه سازد آن زمین قبله امید و کعبه امن

## شصت و چهار

گردد؛ و بدست افضال پای بند در پای عمر پادشاه کشد تا در از بکشد و ویرا می پروراند تا یکساله دهساله نماید و دهساله پنجاه ساله از فطنت و ذکا و حکمت .

و ظلم و جور مرغیست که هر کجا پرد قحط سال شود و باران از آسمان باز ایستد و آب از چشمه ها بقعر زمین باز شود و حیات و حیا از میان خلق معدوم شود .

و حق سبحانه و تعالی سلطان اسلام و پادشاه عادل ملك الاسلام و المسلمین بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم شاه بن مسعود شاه بن محمود شاه را از جور و ظلم نگاهدارد و بزیمنت عدل آراسته دارد بحق محمد و آله اجمعین . اگر همه عالم جمع شوند تا بضاعت و مایه شناخت دل این بنده نویسنده بغارت برند نتوانند و درختی که مالک الملك آنرا نشانده بود در مشاهده اسرار غیوب جبرئیل و میکائیل علیه السلام از تصرف کردن در آن معزول بوند تا بشیاطین الانس و الجن چه رسد . و ظلم خلق بر قالب برود و برجاه و آبروی میان خلق و تباع دنیای مغرور و این همه روی در فنا دارد و ظالم درو خاک سار واحد قهار صمد شود، و مظلوم مقرب پیشگاه راز فردانیت احد گردد یقین است که در کل احوال عادل سعیدست و جابر شقی و بدترین ظلمی آنست که جماعتی اندک چیزی بخوانند و فهم نکنند و در آن مغرور شوند و زبان طعن در حق عالمان نهند . از اینجاست که پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم فرمود ارحموا ثلثا غیاً افتقر و عزیز قوم ذل و عالماً بین الجهال .

کتابی که بزبان اهل معرفت گفته عارفی باید که بخود و بصفات خود دانا و باسرا ملك ملك الملوك بینا تابداند که در این کتاب چه نوشته است اگر در این عصر بایزید و جنید و شبلی رحمهم الله زنده بودی تصرف کردن ایشان در این کتاب درست بودی زیرا که اهل معرفت بودند . اما دانشمندانی که بوی معرفت ندارند و در کتاب مثالب ایشان چنانکه هستند بعضی نموده شود از سر حقد و نادانی تصرف کردن ایشان از جهل و کور دلی و دوجوانی و زیان دوسرای ایشان بود که در آن کتاب طعنی زنند . و دلیل بر کور دلی ایشانست که میگویند آل مروان را نکوهیده است و خاندان مصطفی را صلی الله علیه و سلم ستایش از حد برده و تفضیل امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بر دیگر صحابه رضی الله عنهم نهاده است و آن نمی بینند که او را فرود صدیق

## شصت و پنج

اکبر بلکه فرود از فاروق و ذی النورین رضی الله عنهم نهاده بر طریق سلف و خلف صالح، و از سید کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم اخبار صحیح مرویست در مثالب آل مروان و مناقب آل محمد صلی الله علیه و سلم اگر دروغ است و کافه الناس نه بر اینند عقلا دانند که چنین است و کلمه حق آنست. بار خدایا آراسته گردان عالم را بعالمانی که از تو بترسند یا از خلق شرم دارند و مارا مبتلای صحبت بیگانگان کوی معرفت مگردان بفضلک و کرّمک یا ارحم الراحمین .

و سلطان عصر را توفیق ده تا مفسدان را نانوخته دارد که در نوازش ایشان هلاک دین است و توفیق ده تا مصلحان و حلال خوارگان را نیکو دارد که در نیکو داشت ایشان نظام دین و دولت است و بقای مملکت و شادی روان مصطفی صلوات الله علیه است از جمله انبیاء و اولیاء و اصفیاء صلوات الله علیهم اجمعین و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله و اصحابه اجمعین الطّیّین الطّاهرین تسلیماً کثیراً کثیراً . بر حمتک یا ارحم الراحمین .

مشهور است که نامه مذکور را حکیم وقتی نوشت که جمعی از علماء متعصب غزنه بعضی از ابیات حدیقه را که در نکوهش معاویه و تفضیل امیر المؤمنین بردیگر صحابه است موجب مؤاخذه حکیم ساخته و در آن باب غلو بسیاری کردند و فتوی بقتل وی دادند. و چون مؤاخذه او کار بزرگ و دشوار بود و بهرامشاه اقدام بر آن نمی توانست نمود فرمود تا صورت حال نوشته بدار الخلافه بغداد که مجمع علمای امجاد بود رفع نمایند تا هر حکمی که از آنجا در این باب صادر گردد بر آن عمل نمایند و در آنجامیان علما اختلاف واقع شد و یکی از ایشان که مسلم اقران بود حکم بمنع مواخذه نموده حکیم را از آن ورطه خلاص فرمود .

این بود گفته قاضی نور الله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین در باب مذهب حکیم. و جمعی از تذکره نویسان هم که مقدم و مؤخر از او بوده اند در این باب باوی هم عقیده و متفقند و عبدالقادر بن ملوک شاه بداونی در کتاب منتخب التواریخ گوید :

« که سائی کتاب حدیقه را در حبس و بند بنظم آورد برای آنکه پادشاهان غزنوی در پیروی از کیش تسنن سخت متعصب بودند و چون حکیم متهم بمذهب تشیع



بود بهرامشاه اورا دربند کرد، او کتاب حدیقه را در حبس بنظم آورد و نسخه از آنرا بدارالخلافه بغداد فرستاده بامضاء صدور اکابر رسید و تصدیق حقیقت اعتقاد وی کرده تذکره نوشتند تا باعث خلاصی او گشت و بعد از آن باندك فرصت از عالم در گذشت .»

اما برخی دیگر حکیم را پیرو اهل سنت و جماعت دانسته و آنچه قاضی نورالله و دیگران برای مدعای خود بدان استناد جسته رد کرده اند .

از جمله عبداللطیف بن عبدالله عباسی شارح حدیقه در کتاب مرآت الحدايق در دنباله این بیت حدیقه :

با مدیجش مدائح مطلق      زهق الباطل است و جاء الحق<sup>۱</sup>

گوید: و که این گونه اشعار اغراق مخصوص بمدح و رسم و آئین شعر و شاعری است و آنرا تعصب آوردن و دلیل بر کیش و مذهب شمردن روا نباشد، چه اگر لفظ مدایح مطلق موهم این معنی باشد پس حمد خداوند و مدح رسول که در پیش ذکر شده باید باطل باشد پس تخصیص این بطلان بمدح خلفاء سه گانه بی وجه و بهیچ روی درست نباشد و نیز حکیم مدائح مطلق را باطل گفته و منقبت اصحاب و خلفاء رسول مدح مقید است نه مطلق . و باز سنائی در مدح دولتشاه پسر بهرامشاه نظیر همین بیت را در آن کتاب آورده و گوید :

خدمت چون توشاه شاه نژاد      جز فرومایه ای بیاد نداد

حق عطا داد حکمت و هنرم      کی عطا در خطا بکار برم

حق چو آمد نمود باطل پشت      روی دستت به از سر انگشت<sup>۲</sup>

پس اگر معنی این آیات چنان باشد که در آیات مدح علی علیه السلام گفته اند لازم آید که سواى مدح دولتشاه تمام مناقبى که گفته است حنى درباره بهرامشاه خطا و باطل باشد، بعلاوه آنکه صحت نظم این بیت از حکیم بشوت نرسیده و در بعضی از نسخه های حدیقه این بیت نیست و ممکن است الحاقی باشد، پس این اشعار مناط

۱ - حدیقة الحقیقة صفحه ۲۴۴

۲ - حدیقة الحقیقة ص ۷۰۸

اعتبار در اعتقادات دینی نخواهد بود و آنچه را قاضی نورالله از پشیمانی سنائی از تقدیم ذکری خلفاء ثلاث در نامه بهرامشاه ادعاء کرده از نامه وی استفاده نمی‌شود و معلوم نیست قاضی از کجای این نامه چنین مطلبی استنباط کرده است<sup>۱</sup>. این بود گفته شارح حدیقه در جواب کسانی که سنائی را بتشیع منسوب کرده‌اند.

واژ آثار و اشعاری که یادگار جوانی و آغاز شاعری او میباشد معلوم می‌شود که حکیم در ابتداء حال قطعاً پیرو اهل سنت و جماعت و بر کیش و مذهب امام اعظم بوده است و مدایحی که ابوحنیفه را گفته و هنوز در دیوان او باقیست دلیل آنست. از جمله قصیده ایست در بطلان حجت دهریان (صفحه ۲۳۸ دیوان حاضر) که سرتاسر آن مدح امام اعظم است و مسلماً اگر در آنوقت حکیم شیعی می‌بود هیچگاه چنین مدحی از ابوحنیفه نمی‌کرد، بنابراین در حنفی بودن وی در آنوقت جای شک و شبهه نیست. اما در اواخر عمر و هنگام نظم حدیقه بطور قطع و یقین دیگر پیرو مذهب ابوحنیفه نبوده و این ابیات حدیقه.

ای ترا راه گشته رای و قیاس	بتر از راه دین خود مشناس
راه دینست محکم تنزیل	شرع را مرتضی دهد تاویل
جز از این جمله ترهات شمر	کار خود کن بقول کس منگر <sup>۲</sup>

که رأی و قیاس را که اساس و پایه مذهب ابوحنیفه است بدترین راهها خوانده دلیل قطعی است که وی در این وقت بر مذهب امام اعظم نبوده و مذهب دیگری جز مذهب حنفی داشته است ولیکن معلوم نیست که بعد از آن بمذهب شافعی که نزدیکترین مذاهب اهل سنت و جماعت بمذهب شیعه است گرویده و یا چنانکه جمعی ادعا کرده‌اند کیش شیعه را اختیار کرده است.

آنچه در باب مذهب حکیم مسلم است آنست که وی محب خاندان رسالت و دوستار علی و آل او بوده و او را از جمیع صحابه افضل و اعلم و اتقی می‌دانسته است و معتقد بوده که خلافت حق علی و اولاد اوست چون درخت دین را علی نشاندن سخت زشت است

۱ - از کتاب مرآت الحدایق عبداللطیف بن عبدالله عباسی باندک تصرف در عبارت، نسخه خطی کتابخانه استاد فروزانفر. ۲ - حدیقه الحقیقه صفحه ۶۳۹

که دیگری جز او بی‌آبانی آن گماشته شود .

در قصیده‌ای که سلطان سنجر در باب مذهب از حکیم پرسش نموده و او جواب گفته اشعاریست که تمایل او را بمذهب شیعی می‌رساند و این ابیات از آن قصیده است :

مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد      حق حیدر بردن و دین پیمبر داشتن  
آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر      کافرم گر میتواند کفش قبر داشتن



چون درخت دین بی‌آغ شرع هم حیدر نشاند  
باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن  
جز کتاب الله و عترت زاحمد مرسل نماند  
یاد گاری کان توان تا روز محشر داشتن



از پس سلطان ملک‌شاه چون نمی‌داری روا  
تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن  
از پس سلطان دین پس چون روا داری همی  
جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن  
اندر آن سحرا که سنگ‌خاره خون‌گرده‌همی  
و اندر آن میدان که نتوان پشت و یاور داشتن  
هفت زندان را زبانی بر گشاید هفت در  
از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن  
هشت بستان را کجا هر گز توانی یافتن  
جز بخت حیدر و شبیر و شبیر داشتن  
گر همی مؤمن شماری خویشتن را بایدت  
مهر زر جعفری بر دین جعفر داشتن<sup>۱</sup>

شصت و نه

ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده  
زین برادر یک سخن بایست باور داشتن  
بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب خوف  
بی سفینه نوح نتوان چشم معبر داشتن  
گر نجات دین و دل خواهی همی تاچند از این  
خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن  
من سلامت خانه نوح نبی بنمایم  
تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن  
شو مدینه علم را در جوی و پس در وی خرام  
تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن  
چون همی دانی که شهر علم را حیدر درست  
خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن  
کی روا باشد بناموس و حیل در راه دین  
دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن<sup>۱</sup>

---

۱- در مقدمه چاپ اول دیوان سنائی (چاپ شرکت طبع کتاب) در دنباله این اشعار که از دیوان در باب عقیده سنائی و تمایل او بمذهب شیعه نقل افتاد این چند بیت هم از مثنوی بنام عشقنامه منسوب بحکیم دلیل بر تشیع وی ذکر گردید .

بعد احمد محمد آنکه ولیست	نالت خالق و رسول علیست
شرع و برهان و نفس و امر گواست	کین دو را غیر او سوم نه رواست
چون گروهی یگانه اش دیدند	بخدائیش می پرستیدند
حبذا پایبه بلند کمال	که شود مشبه بحق متعال



جز تو کس قابل امانت نیست	وان امانت بجز خلافت نیست
زان ترا کار مشکل افتاده است	که صفات مقابل افتاده است
بنسو از ملک ماه تا ماهی	نامزد شد خلیفه الهی

ولیکن پس از چند سال متوجه خطای خود گردید و معلوم نمود که مثنوی مزبور که از آن این چند بیت نقل افتاد ، از مثنوی عشقنامه سنائی و گفته وی نیست و از آن شفاعی اصفهانی و بمثنوی نمکدان حقیقت موسوم است بنابر این آنچه در مقدمه چاپ اول گفته شده بدین وسیله تصحیح می شود .

و نیز در قصیده ای که بدین مطلع است.  
 ای سنائی بی کله شو گرت باید سروری  
 زانکه نزد بخردان تا با کلاهی بی سری  
 بیت زیر دلیل بر شیعی بودن ویست.  
 گرد جعفر گرد گردین جعفری خولای ~~هی~~  
 زانکه نبود هر دوهم دینار و هم دین جعفری

## سبب مجذوبی و آشفتگی وی

سبب تغییر حال و دست کشیدن سنائی از مدح و ستایشگری و توجه به عالم معنی و اختیار راه و روش سیر و سلوک او را در کتابهای تاریخ و تذکره چنین نوشته اند :  
 « که وقتی سلطان ابواسحاق ابراهیم غزنوی (متوفی ۴۸۲) اراده غزوهند داشت سنائی او را مدحی گفته و اراده داشت که بحضور سلطان رسیده و قصیده خود را در حضور سلطان بخواند . هنگام سحری قصد حمام کرد چون بگلخن حمام گذارش افتاد آوازی بگوشش رسید بسوی آواز شد و از دریاچه بگلخن نگرست دید که مرد گلخنی با مجذوب مشهور بدیوانه لای خوار نشسته و سبویی که در آن قدری درد ولای شراب بود با ظرفی سفالین در برابر نهاده در آن حال لای خوار بگلخنی که ساقی او بود گفت قدحی بیار بکوری چشم سلطان غزنوی که هنوز کار اسلام و مسلمانان نساخته و بنظام نیاورده میخواهد بهند رود تا مهم کفار بسازد بعد از آن قدحی دیگر خواست و گفت بده بکوری چشم سنائی شاعر که نداند خدا او را برای چه آفریده و او پیوسته روزگار خویش بستايشگری صرف کرده و بخوش آمد دیگران میگذراند گزافی چند در کاغذ نوشته که بهیچ کار وی نمی آید ، اگر در آن سرای ازاو پرسند که برای این روز چه اندوخته ای و با خود چه آورده ای که در گاه فرد یگانها سزد قصیده و مدح پادشاهان را عرضه خواهد داشت .

این سخن که سنائی را در واقع تنبیهی بود چنان مؤثر افتاد که بی درنگ آن عزیمت از سر بنهاد و بخانه باز گشت و از شراب غفلت هشیار شد و در پروی خلق

بست و عزلت و انزوا اختیار کرد و راه فقر و شیوه سلوک پیش گرفت تا بمرتبه بلند رسید.<sup>۱</sup>

ناگفته نماند که این حکایت که آنرا سبب انقلاب حکیم دانسته‌اند اگرچه بسیار مشهور و در اغلب کتابهای تاریخ معتبر و تذکره‌ها مذکور است لیکن درستی آن بجهاتی که ذکر می‌شود مشکوک و خالی از صحت است، چه در بعضی کتب تاریخ و قواع این حال را<sup>۲</sup> در زمان سلطان محمود غزنوی نوشته‌اند. و مقصود از سلطان غزنوی اگر سلطان یمن الدوله (متوفی ۴۲۱) باشد بهیچ روی معاصر بودن او با حکیم سنائی درست نیاید از آنکه بین زمان زندگی آن دو فاصله بسیار است چنانکه صاحب تاریخ فرشته هم که این حکایت را از کتاب نفحات الانس جامی نقل کرده<sup>۳</sup> متوجه این نکته شده و گوید «صحت حکایت لای‌خوار در عهد این سلطان مستبعد و این امر ظاهر در عهد سلطان مسعود بن ابراهیم واقع شده است».

دیگر آنکه دیوانه لای‌خوار چنانکه صاحب کتاب مجالس العشاق نوشته است معاصر سلطان محمود غزنوی بوده<sup>۴</sup> و در صورت صحت این قول زنده بودن لای‌خوار را تا زمان سلطان ابراهیم و پسرش سلطان مسعود نمی‌توان قبول کرد و بسیار بعید است که چنین عمر طولانی کرده باشد. علاوه بر این دو وجه که برای نادرستی این حکایت ذکر شد این تغییر حال سنائی در غزنین نبوده و مسلماً وقوع این حال ببلخ و در زمان پادشاهی سلطان مسعود بن سلطان ابراهیم بوده است.

حکایت دیگری نیز در چگونگی جذبه و علت تغییر حالت حکیم در کتاب مجالس العشاق و بعضی از کتب تذکره ذکر شده که اگرچه ظاهراً آنرا اصلی نیست و از موضوعات می‌باشد چه مؤلف مجالس العشاق در این تذکره سعی کرده است که کلیه شعرائی را که در این کتاب نام می‌برد آنرا در جزو عشاق شمارد و برای او معشوقی ذکر نماید بهمین جهت حکایاتی که غالباً بی‌اصل است در آن دیده می‌شود ولیکن

۱ - تاریخ فرشته چاپ هند . ۲ - نفحات الانس جامی چاپ هند ص ۳۸۹

۳ - در کتاب مجالس العشاق در شرح حال ابوسعید ابوالخیر گوید: دیوانه لای‌خوار در عهد پادشاهی سلطان محمود غزنوی بوده است .

از نظر آنکه شاید عشق مجازی حکیم بالاخره بعشق حقیقی منتهی شده و مصدوقهٔ  
المجاز قنطرة الحقیقه دربارهٔ اوصاف آمده باشد و ذکر حکایت در اینجا مناسب می نمود  
آورده شد .

حکایت این است « که حکیم در ابتداء حال که انزوا و گوشه گیری اختیار کرد  
و از آمیزش با مردم خود داری نمود شیفتهٔ پسری قصاب شد و در آن وقت از وی  
حالات غریب ظاهر گردید .

از جمله گفته اند که وی در تمام عمر بیک کفش بسر بر آورده و چندان پینه بر  
آن کفش دوخته که وزن آن قریب به پنج من رسیده بود، چون در عشق آن جوان بی  
طاقتی بسیار می نمود روزی جوان قصاب خواست حکیم را بیازماید و امتحان نماید  
که در عشق وی صادقست یا نانی، از این رو از حکیم پانصد گوسفند سر سیاه دنبه سفید  
بخواست، چون حاکم خوارزم را اعتقاد تمام نسبت بحکیم بود آن طلب را از مطلوب  
قبول کرد و کفش پنج منی را بجوان سپرده عازم خوارزم گردید و این غزل را پیش  
از رفتن خوارزم گفت :

تا خیال آن بت قصاب در چشم من است

زین سبب چشم همیشه همچو رویش روشن است<sup>۱</sup>

چون بخوارزم رسید حاکم خوارزم ویرا اعزاز و اکرام بسیار کرد و پانصد  
گوسفند سر سیاه دنبه سفید چنانکه مطلوب معشوق بود بنزد حکیم فرستاد، حکیم  
از خوارزم باز گشت و گوسفند را بمطلوب رسانید و کفش خویش را طلبید جوان  
چون باندیشهٔ نگهداری آن کفش نبود و در همان روز اول آنرا بسوئی افکنده گم کرده  
بود، حکیم را از گم شدن کفش حال بگشت و گفت کسی که کفشی که بغایت ناچیزست  
نگاه نتواند داشت دلی که عرش اعظم است و چندین برابر برّو بحر چگونگی نگاه  
تواند داشت و این رباعی را سرود .

اندر عقب دکان قصاب گویست	و انجا ز سر غرقه بخونش گرویست <sup>۲</sup>
از خون شدن دلی که می اندیشد	کانجا دو هزار خون ناحق بجویست

گویند از آن پس ترك اختلاط کرده و انزوا اختیار نموده و دیگر گرد مطلوب و منظور نگشت و جوان هر چند بدیدن حکیم آمد . و لطفها می کرد حکیم را انزوا خوش آمده و مطلقا بدان التفات از جای در نیامد .

و نیز آورده اند که پس از آن حال دیگر حکیم کفش نه پوشیدی و پیوسته در غزنین پای برهنه راه رفتی و از این سبب دوستان و خویشان وی بر حال او گریان شدند او برای خاطر اقرار با خویشان کفشی پوشید روز دیگر آنرا بحضور دوستان برد و بیفکند و گفت آن سنائی که دیروز در نظر شما بودم امروز نیستم غالباً سدا این راه کفش است خویشان هر چند کوشیدند که وی را از آن حال باز دارند و درخواستند که کفش بپوشد بهیچ روی نپذیرفت و آشفته گی حال و جذبه او روز بروز بیشتر شد تا عشق مجازی بحقیقت پیوست و طلب او بر ایت انجامید و در این حال قصاید مدح ملوک را بشست و از آنگاه سخن جز بتوحید و حقایق و معارف نگفت .

و نیز نوشته اند که بعد از هر چند وقت آینه جمال پسر قصاب که پدرش کشتیان جیحون و از ملازمان سلطان بود عکس پذیر عشق حکیم می شد و کسی بآن اطلاع نداشت روزی این رباعی را گفته و نزد وی فرستاد .

دل جای غمی تو نیستی خون کنمی      در دیده توئی ولی نه جیحون کنمی  
امید وصال تست و رنه جان را      از تن بهزار حیلہ بیرون کنمی<sup>۱</sup>  
و این قطعه از آن جمله است که در عشق آن جوان گفته و جان بجانان سپرده:

گفت کسی خواجه سنائی بمرد      مردن آن خواجه نه کاریست خرد  
و نیز ز کریابن محمد بن محمد و قزوینی در کتاب آثار البلاد و اخبار العباد در جائی که غزنه را وصف می کند راجع بسنائی گوید :

و بهمین غزنه منسوبست مجدود بن آدم سنائی و او مردی حکیم و عارف و شاعر و تارك دنیا بود او را دیوان شعر است بزرگ که تمام حکم و مواعظ و پند و اندرز است و درخور آنست که بآب زرنوشته شود و در این دیوان هیچ مدحی نیست .



سنائی مردی عزلت دوست و گوشه گیر و از آمیزش با مردم مجتنب بود و در خرابه‌ها و ویرانها جای داشت و پیوسته پای برهنه راه می‌رفت و کفش نمی‌پوشید. یکی از وزراء باو اعتقادی داشت و او را بخانه خود میخواند و سنائی گاه گاه بنزد او می‌رفت و هر گاه که بر وزیر وارد می‌شد وزیر با احترام سنائی می‌ایستاد و جای خود را بدو داده و او را بر مسند خویش می‌نشاند.

گاهی که سنائی بر وزیر وارد می‌شد پایش آلوده بگل بود برای اینکه فرش و مسند وزیر گل آلود نشود در وقت نشستن پای خود را دراز می‌کرد.

و نیز حکایت کرده‌اند که سنائی پای برهنه راه می‌رفت و از کسی چیزی قبول نمی‌کرد وقتی یکی از دوستان حکیم کفشی برایش خرید و بالتماس و شفاعت بسیار او را پیوشیدن آن وادار نمود روز دیگر بر حسب اتفاق بیکدیگر برخوردند و ملاقاتی اتفاق افتاد و آن دوست بر سنائی سلام کرد سنائی فوراً کفش را از پای بیرون نموده و باو بازپس داد و از قبول آن جداً خودداری نمود.

سبب این کار را از سنائی پرسیدند گفت سلام روز دوم او شبیه بسلام روزهای پیش او نبود و این تغییر حال را سببی جز همان کفش نبود<sup>۱</sup>.

تقی‌الدین الحسینی کاشانی در کتاب تذکره خلاصه الاشعار از کتاب جوامع جهان نما که بعجایب المخلوقات مشهور است نقل کرده که در آن کتاب در ذکر منامات و حال ارواح آورده که امام محمد یحیی که از بزرگان علما و در آن زمان در خراسان چون اوئی نبود پیوسته سنائی را بدگفتی و او را طعنه زدی و بدگیش و دهری و زندیق خواندی و پس از مرگ سنائی نیز از طعن او خود داری نکردی و هر گاه نام وی شنیدی و گفتم بخوشی یاد نکردی مگر شبی پیغامبر علیه السلام را بخواب دید که فرمود ای محمد روا نباشد که مردگان را بزشتی نام بری خاصه سنائی را که ستایش گر ما بود و پاداش ستایش او نه چنین است که میدهی محمد بن یحیی از آن خواب بهر اسید گورستان او بجست و گور او را بغزنین نشان یافت پس بر چهارپائی بر نشست و راه غزنین پیش گرفت و بر سر گور او چهل روز بماند طاعت و عبادت

می کرد و از روح او عذرمی خواست و طلب بخشایش میکرد تا آنکه سنائی را بخواب دید که بدو گفت ای محمد در دل من راه بردی و دانستی که من بد کیش و زندیقم؟ گفت نه توبه کردم و آمده ام که از من در گذری و مرا ببخشائی .

حکیم گفت زبان را نگاه نداشتی اکنون باز گرد و قلم را نگه دار . محمد از خواب بر آمده و از غزنین باز گشت و در آن سفر رنج بسیار دید و رنجسور و نالان بخراسان آمد و با خود می گفت در حق بندگان خدا چرا باید طعنه زدن تا این همه رنج باید کشیدن .

در باز گشت بخراسان ترکان غز بر سلطان سنجر در آمدند و سلطان عزم پیکار آنها کرد و محمد بن یحیی را بخواند و گفت این ترکان بر من خروج کردند پیکار با آنها چگونه باشد و رأی تو در این باب چیست محمد گفت ترکان بر الوال امر خویش در آمده اند و خارجی گشتند ، رزم چنین کسان روا و ریختن خون آنان مباح است و برین دعوی فتوی نوشت و سلطان را داد و سلطان سنجر آنرا گرفت و بجنگ آنان شد . قضا را طایفه غز چیره شده و بر سلطان پیروز شدند او را بگرفتند و خراسان بتصرف خویش آوردند و بنیشابور شدند و محمد بن یحیی را که آن فتوی داده بود دریافتند و خاك در دهان وی کردند تا هلاك شد .<sup>۱</sup>

و این حکایت و امثال آن اگر هم درستی و صحت آن مورد تأمل باشد لیکن نشانه ای از اعتقاد عامه مردم نسبت بحکیم غزنوی در ایام حیات و پس از ممات وی میباشد .

## سبک سنائی

سنائی در آغاز حال از سبک عنصری و فرخی پیروی میگرده و مخصوصاً بر روش فرخی بسیار مائل بوده و در بیشتر از قصائد قدیم او این روش پیدا است .

قصایدی که سنائی را در مدح مسعود و در باریان وی و از اشعار اوائل عمر شاعر محسوب است همگی در کمال جزالت و سلاست و دلیلی قوی بر قدرت طبع او میباشد

۱ - تذکره خلاصه الاشعار تقی الدین کاشانی نسخه خطی مرحوم انصاری .

و بیشتر آنها بر سبک فرخی سروده شده و مانند شعر او با وصف طبیعت شروع گردیده است و در تغزل هم قدرت بی نظیری از خود نشان داده و منتهای مهارت و استادی در انتخاب الفاظ و سرود معانی بکار برده و تشبیهات لطیف و طبیعی آورده که همانند فرخی است و دست کمی از او ندارد ولی چون فرخی فقط از راه لطف طبع و غریزه طبیعی شعر میسروده اشعارش ساده تر و از آمیزش با اصطلاحات علمی دور می باشد بخلاف اشعار سنائی که چون وی علاوه بر ذوق فروان و طبع روان حکیم و فیلسوف بوده و بر موز و مسائل ریاضی و علوم رسمی آن زمان آشنائی و اطلاع و آفری داشته از اینجهت اشعارش آن سادگی طبیعی شعر فرخی را از دست داده و از تأثیرات علمی و اصطلاحات علوم غالباً بر کنار نمانده و گاهی هم سبب پیچیدگی و تعقید قسمتی از اشعارش شده است .

سنائی گاهی نیز از مسعود سعد سلمان پیروی کرده و تتبع سبک او را نموده و این روش تقلید و پیروی از سبک دیگران تا چندی پس از اقامت در بلخ هم از وی دیده می شود و بعد در اثر تغییر حال اسلوب دیگری که خاص ویست پیمش گرفته و سبک و روش مستقلی در اینجا از او مشاهده میشود که قصاید زهدیه او باشد چنانکه متجاوز از پنج قصیده بدین سبک در این دیوان که نام جای نظم آن بلخ تعیین شده از نتیجه فکر او باقی می باشد و در یکی از قصیده هائی که در بلخ گفته بر زهدیات خویش می بالد و چنین میگوید :

باسخنهای سنائی خواصه در زهد و مثل فخر دارد خاک بلخ امر و زبر بحر عدن<sup>۱</sup>

ولی مسلم است که تکمیل این سبک در سرخس و بعد در نیشابور بوده است. چنانکه گفته شد این انقلاب حال و تغییر روش او در قصیده سرائی ، در اشعاری که زاده طبع وی در سرخس می باشد آشکارتر است و قصاید مدحی درین شهر از وی کمتر در دیوانش دیده میشود بلی او را در ستایش اقصی القضاة خراسان ابوالمفاخر محمد بن منصور سرخسی چند قصیده است که بکلی با اسلوب پیشین وی مغایر است و مثنوی سیر العباد الی المعاد هم که در همان شهر بنام قاضی مزبور نظم کرده با مطایبه نامه او که در بلخ گفته بسیار متفاوت و طرف مقایسه با هم نیست و بیشتر قصاید زهدیه

او که در همان اوقات میان طایفه صوفیه منتشر و دست بدست میشده زاده طبع بلند  
وی در همین شهر می باشد و متجاوز از پانزده قصیده غرّا از او درپند و حکمت وزهد و  
نصیحت می باشد که مسلماً در سرخس گفته است : از جمله قصیده ایست بدین مطلع  
بمیرای حکیم از چنین زندگانی  
گزین زندگانی چه مردی بمانی<sup>۱</sup>  
و قصیده دیگری است بدین مطلع.

مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانان  
وزین آئین بی دینان بشیمانی بشیمانی<sup>۲</sup>  
که از غرر قصاید او محسوب میشود.

اقامت سنائی در نیشابور ظاهراً چندان نبوده و نتیجه حال نیشابور او چهار قصیده  
بیش نیست لیکن همان چند قصیده از بهترین قصاید زهدیه او بشمار میرود و در مدح و  
وستایش قصیده از او در این شهر دیده نمیشود از این رو میتوان تصوّر کرد که وی پس  
از سرخس نیشابور رفته است.

ناگفته نماند که در دیوان سنائی قصیده ای در مدح سلطان سنجر است که از  
این دو بیت آن.

آفتاب داد و دین سنجر که اورا هر زمان

اول القاب نو شروان ثانی آمده است

چون بسطانی نشستی تهنیت گویم ترا

ایکه اسلاف ترا سلطان نشانی آمده است<sup>۳</sup>

و همچنین از ابیات دیگر آن قصیده پیدا است که آنرا برای تهنیت جلوس  
سنجر بر تخت سلطنت که در سال ۵۱۱ بوده گفته است (این قصیده بسید حسن غزنوی  
هم نسبت داده شده و در دیوان وی با اندک اختلافی آمده است) و نیز قصیده دیگری در مدح  
خواجه معین الدین ابی نصر احمد بن فضل بن محمود الکاشانی که در سال ۵۱۸ وزارت  
سلطان سنجر یافته بنظم آورده است که احتمال دارد آندو قصیده را در همان ایام اقامت  
سرخس گفته باشد که با آنکه مدح است لیکن با اسلوب قصاید مدحی او در غزنین پیش  
از سفر خراسان بسیار متفاوت است .

سنائی اگر چه ابتدا در طریقه شعر سرائی مقلد بوده و سبک و روش شعری دیگران را پیروی میکرده کم کم که بنظم اشعار زهدی و توحیدی و پند و نصیحت پرداخته او را سبک و طریقه خاصی پدید گشته که از آن پس از تتبع اسلوب دیگران دست باز داشته و خود را از مرتبه تقلید رهانیده است و این طریقه قصاید توحیدی که خود مخترع آن بوده خاص وی گشته چنانکه خود بدین معنی اشاره کند و گوید :

خداوندا جهاندارا سنائی را بیامـرزى

بدین توحید کو کرده است اندر شعر پیدائی<sup>۱</sup>



سنائی را مسلم شد که گوید زهد پر معنی

نداند قیمت نظمش هر آنکو گوش کردارد<sup>۲</sup>

و همین سبک است که بعدها دیگران از او تقلید کرده و شاعران بزرگی که پس از او آمده اند مانند خاقانی و سلمان ساوجی و جمال الدین عبدالرزاق و مجیر بیلقانی او را پیروی نموده و روش وی را تتبع کرده اند و اگر چه بعضی خود سبک خاصی داشته ولی پیداست که از سبک سنائی گرفته اند خاقانی در چند قصیده سبک سنائی را تقلید کرده که از جمله این قصیده است .

جوشن صورت رها کن در صف مردان در آ

دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا

تا تو خود را پای بستی باد داری درد و دست

خاک بر خود پاش کز خود هیچ نگشاید ترا

باتو قرب قاب قوسین آنکه افتد عشق را

کز صفات خود ببعد المشرقین مانی جدا

آن خویشی چند گوئی آن اویم آن او

باش تا او گوید ای جان آن مائی آن ما

و رویه غزل خاقانی هم زاده سبک غزلیات سنائی است<sup>۱</sup>  
 و نیز خواجه سلمان در پیروی از سبک سنائی گفته است .  
 قدم نه بر سر هستی که هست این پایه ادنی  
 و رای این مکان جائی است عالی جای تست آنجا  
 رها کن حبس هستی را بترك خود فروشی کن  
 که در بازار دین خواهند زد بر رویت این کالا  
 اساس عالم بالا از آن تست و تو غافل  
 تو قدر خود نمیدانی که داری منصب والا  
 مرا توفیق طاعت بخش و حظی ده ز درویشی  
 چنان حظی که ازهر دوجهانم باشد استغنا  
 ببوی رحمت غفران بدرگاه آمدیم اینک  
 گنه کار و خجل «فاغفر لنا یارب وارحمنا»  
 سنائی گر مرا دیدی ز ننگ و نام کی گفتی  
 مسلمانی ز سلمان جوو درد دین ز بودردا<sup>۲</sup>  
 جمال الدین عبدالرزاق نیز که از سنائی و روش شعری او پیروی کرده چند قصیده  
 بسبک او دارد از جمله او را قصیده ایست بدین مطلع  
 الحذار ایغافلان زین وحشت آباد الحذار      الفرار ایغافلان زین دیو مردم الفرار<sup>۳</sup>  
 که در جواب این قصیده سنائی .  
 ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار      ای خداخوانان قال الاعتذار الاعتذار<sup>۴</sup>  
 گفته است «و نمونه کامل سبک سنائی از آن مجیر بیلقانی این اشعار است .  
 تا تو از هستی خود خود را نگردانی جدا  
 هودج جان چون نهی در بارگاه کبریا

۱ - سخن و سخنوران ۲۱۱      ۲ - دیوان سلمان ساوجی نسخه خطی

۳ - دیوان جمال الدین چاپ و خید دستگردی ص ۱۶۰

۴ - دیوان سنائی ص ۱۸۲

در کش انگشت از نمکدان جهان تاجون ملک  
کم شوی از پختگان آتش وحدت جدا  
زرد ولاغر چون بریشم شومگر چون کرم قز  
بر بر آری زود چون زین خاکدان گردی رها<sup>۱</sup>



سنائی چنانکه تتبع از سبک و طریقه شعری دیگران کرده از مضامین اشعار  
شعرای متقدم استفاده فراوان نیز نموده و معانی بسیاری از آنان را اخذ و اقتباس کرده  
گاهی يك بیت بایک مصراع از گفته دیگران را در اشعار خود بتضمین آورده است  
چنانکه در قصیده ای بیت ابوحنیفه اسکافی را در شعر خویش آورده گوید:

نیستی اندر طریق شعر گفتن آنچنانک  
بوحنیفه گفت در شعری برای عنصری  
اندرین يك فن که داری و آن طریق پارسی است

دست دست تست کس را نیست باتوداوری<sup>۲</sup>  
و نیز از کیوانی مصرعی تضمین کرده و گوید :

تکیه بر شرع محمد کن و بر قرآن کن  
ز آن کجا عروه و ثقای توجز قرآن نیست  
گفت این شعر سنائی که چو کیوانی گفت

روشنی عالم جز از فلك گردان نیست<sup>۳</sup>  
و باز در این بیت مصرعی از پور خطیب گنجه اقتباس کرده است :  
هم بدین وزن ای پسر پور خطیب گنجه گفت

نوبهار آمد نگارا باده گلنار کو<sup>۴</sup>  
و در قصیده ای که محمد خطیبی راستاید مصرعی از شعر مختاری بتضمین آورده  
و گفته :

---

۱- سخن و سخنوران ص ۱۱ ۲- دیوان صفحه ۶۳۹ ۳- دیوان صفحه ۹۸ ۴- دیوان  
صفحه ۵۷۷ .

جنگها كردی چنان چون گفت مختاری بشعر

بسكه از تیغ تو مجبورند اعدا و كفر<sup>۱</sup>

و نیز در همین قصیده از علائی مصرع بیتی بتضمین گرفته است :

با چنان بت كش علائی یاد كرد اندر غزل خانه غم پست كرد آن كامران و نوش خور<sup>۲</sup>

و همچنین از یوسف بن سعید این مصراع را تضمین کرده است :

چون یوسف سعید بفرمودم این غزل با دادوام دولت او چون دوام عشق<sup>۳</sup>

بسا اوقات در مضمون ابیات دیگران تصرف کرده و در شعر خویش آورده است

از جمله مضمون این شعر فردوسی را .

کرا در پس پرده دختر بود اگر تاج دارد بداختر بود

در حدیقه بدین صورت در آورده :

چه نكو گفته آن نكو استاد كه وی افكند شعرا بنیاد

كانكه را دختر است بجای پسر گرچه شاهست هست بداختر

و نیز از گفته مسعود سعد در کتاب حدیقه بیتی تضمین کرده و گفته .

راست گفت این مثل خردمندی كه جهان راست لفظ او پندی

هر كجا تیز فهم فرزانیست<sup>۴</sup> بنده كند فهم نادانست

كه بیت دوم از یکی از قصاید مسعود سعد است كه باین بیت آغاز میشود :

دل از نیستی چو ترسانست تنم از عافیت هراسانست<sup>۵</sup>

و نیز شعر فرخی را بتضمین آورده گفته :

از پی بخت ازل را فرخی در شعر خویش

پیش از این گفتست بیتی من همان گویم همان<sup>۶</sup>

نیک بختی هر کرا باشد همه زان سر بود

کار از آن سر نیک باید گر ندانستی بدان<sup>۷</sup>

۱- دیوان صفحه ۲۷۹ ۲- دیوان صفحه ۳۳۸ ۳- نسخه دیوان مسعود ، ص ۶۹ :

کجا تیز فهم دانانست ۴- دیوان مسعود سعد صفحه ۶۷ ۵- دیوان سنائی صفحه ۴۲۷

۶- دیوان منوچهری صفحه ۲۷۸



## آثار سنائی

آثاری که از سنائی باقیست و بدون نسبت داده شده بدین تفصیل می باشد.

۱ - کلیات دیوان که شامل مدایح وزهدیات و قلندریات و ترکیب بندوتر جیع بند و غزلیات و قطعات و رباعیات است ( دیوان حاضر ) و عدد ایات آن بالغ بر ۱۳۷۸۰ بیت میباشد بتفصیلی که ذکر آن بیاید .

۲ - کتاب حدیقه الحقیقه است که بنامهای الهی نامه و فخری نامه نیز خوانده شده است .

این کتاب از شاهکارهای مهم ادبی زبان پارسی است که در نوع خود بی نظیر می باشد و ظاهرا اولین کتابی است که بر این اسلوب و روش گفته شده است .

عدد ایات حدیقه چنانکه در اغلب تذکره ها ذکر گردیده و در خود آن کتاب در دوجا اشاره بدان شده ده هزار بیت است لیکن عبداللطیف بن عبدالله عباسی در شرح این سه بیت حدیقه :

ضعف آن جفت باب این قصر است	الف او خلف عزّت و نصر است
زانکه از راه دیده این نتوان	بنگر ایوان این کتاب بجان
با حروف شهادتین یکست	در عدد گرچه پر ملک فلکیست

گوید « که خلف لفظ عزّت « تا » و خلف لفظ نصر « را » و این دو بحساب جمل ششصد است و بمقتضای وحدت نوعی ششصدشش باشد و شش چون الف شود یعنی بمرتبه هزار بالاتر برده شود شش هزار گردد .

پس ضعف آن دوازده هزار باشد که جفت در این قصر باشد ، چه باب مشتمل بر جفت در باشد و یک در که شش هزار است جفت آن دوازده هزار خواهد بود و بیت سوم مؤید آنست چه حروف ملفوظی شهادتین که عبارت از ( لا اله الا الله و محمد رسول الله ) باشد هر یک نیز دوازده باشد ولیکن آنچه در بعض ایات حدیقه آمده و همچنین در بیشتر نسخه های حدیقه مشاهده می شود عدد ایات آن ده هزار بیش نیست بنابراین

احتمال می‌رود که حکیم سنائی دوازده هزار بیت بنظم آورده و درموقع جمع‌آوری دوهزاربیت آن‌ازمیان رفته باشد و یا آنکه دوازده هزاربیت کتاب حدیقه باشش مثنوی دیگروی سیرالعباد الی المعاد وطریق التحقیق و کارنامه بلخ و عشقنامه و عقلنامه و بهرام‌بهر روز دوازده هزاربیت باشد.»

این بود نظری که شارح حدیقه در باره عدد ابیات حدیقه بیان کرده است لیکن از مطالعه نسخه های مختلف حدیقه ظاهر می‌شود که این کتاب در هنگام مرگ سنائی ناتمام بوده و مدوّن نگشته و بعد از او کسانی که در صدد جمع آن برآمده اند هر يك بقدری که دست‌رسی بابیات آن یافته فراهم و جمع کرده‌اند و اگرچه در حیات و زندگی سنائی بیشتر اشعار آن منتشر و در اطراف بلاد متفرق و دست بدست می‌گشته است اما باز حکیم در صدد بوده که آنرا تکمیل نماید و ظاهراً عدد ده هزار بیتی که سنائی در خود کتاب بدان اشاره کرده عدد ابیات نسخه‌ای بوده که برای امام‌برهان الدین غزنوی بیفداد فرستاده است و این بیت هم :

آنچه زین نظم در شمار آید      عدد بیت ده هزار آید

راجع بهمان نسخه است و بعد از این بیت که گوید .

بعد از این گر اجل کند تأخیر      آنچه تقصیر شد شود توفیر

خود دلیل است که حکیم قصد آن نداشته که شماره ابیات حدیقه را محدود بده هزار نماید و در صدد بوده که در صورت باقی بودن عمر بر اشعار آن بیفزاید و آنرا تکمیل کند و شاید تا اندازه‌ای هم منظور خویش را انجام داده است و این ابیات که در بعض از نسخه های حدیقه است .

ختم این بیتها ورود رسید      اجل اندر قفا و عقل بدید

دید چشم بخواب در يك شب      که ز گفتارها بیستم لب

عقل دانست وقت رفتن جان      آمد و رفت خواهد او زمیان

آدم پیش با خطر سفری      بو که یابم بر این خطر گذری

چون نصیب زده را این آمد      این مرا بیت واپسین آمد

ناقص آمد کتاب از آن که اجل      جان ز بود و سپرد تن بوجل

## هشتاد و چهار

گر چه این بیت‌ها تمام نشد	تبغ گفتار در نیام نشد
آنچه گفتم نظام او بکمال	هست چون شمس و ماه و آب زلال
اگر اندر جهان مقام بدی	گفت من تا ابد تمام بدی
چون برفتم بعد معذورم	پیش استاد دین چو مزدورم
یارب این عذر گفته‌ها بپذیر	بخطا و بکردهام مگیر

دلیل است که کتاب حدیقه هنگام وفات حکیم ناقص بوده است. دلیل دیگر بر این ادعا اختلاف بسیاری است که در نسخه‌های حدیقه از جهت تقدیم و تأخیر ابواب آن و همچنین در تعداد ابیات و زیاده و نقیصه اشعار آن می‌باشد چنانکه کمتر دو نسخه‌ای یافت می‌شود که کاملاً با یکدیگر موافق و مطابق باشند و این مطلب با مقابله دو نسخه خطی باهم بخوبی مشهود گردد از این رو معلوم میشود که در زمان حیات سنائی و پس از مرگ وی عده بسیاری بجمع این کتاب پرداخته‌اند که یکی از آنها محمد بن علی الرفا است و هر یک آنچه از اشعار حدیقه بدست آورده بی آنکه نظم و ترتیبی در آن رعایت کنند جمع کرده‌اند اگر چه عدد ابیات نسخه‌های خطی حدیقه هر یک نزدیک به ده هزار بیت است لیکن با اشعاری که در بعض از نسخه‌ها می‌باشد که در بعض نسخ دیگر موجود نیست شاید مجموع ابیات آن از دوازده هزار بیت تجاوز کند و نسخه‌ای که نگارنده از حدیقه با مقابله نسخ متعدد فراهم کرده تقریباً در حدود دوازده هزار بیت و مطابق با حسابی می‌باشد که عبداللطیف عباسی نموده است<sup>۱</sup>

این کتاب تا کنون چهار بار در بلاد هند بطبع رسیده است بدین صورت در تاریخ ۱۸۵۹ میلادی تمام کتاب حدیقه با خط نستعلیق و چاپ سنگی در بمبئی و در تاریخ ۱۹۱۰ میلادی تقریباً یک ربع آن در صد صفحه با ترجمه و حواشی و تعلیقات بانگلیسی که بعضی از توضیحات عبداللطیف عباسی در ذیل صفحات ترجمه شده و بسعی و اهتمام ماژوراستفانسون با حروف سری در کلکته بطبع رسیده است. و نیز در تاریخ ۱۳۰۴ هجری مطابق ۱۸۸۶ مسیحی از روی نسخه مصحح عبداللطیف عباسی و حواشی وی که مسمی بلطائف الحقایق من نقایس الدقایق است چاپ دیگری در هند شده و عدد

ابیات این چاپ بالغ بر ۱۱۴۶۰ بیت است و بهترین چاپ این کتاب می باشد .  
 و دیگر در سال ۱۲۹۰ هجری قمری مطابق سال ۱۸۷۳ قسمتی از کتاب درلوهاور  
 هند با حواشی و توضیحات توسط علاءالدین خان صاحب بهادر متخلص بعلائی فرمانده  
 ریاست اهلور بطبع سنگی بچاپ رسیده و آنرا طریقه علائی در شرح حدیقه سنائی نامیده  
 است . مجموع صفحات این کتاب ۱۸۵ صفحه است و تقریباً یک ربع از کتاب می باشد .  
 ۳- طریق التحقیق - این مثنوی که در بیان معارف و حقایق است بر وزن مثنوی  
 حدیقه و عدد ابیات آن در حدود ۸۷۳ بیت می باشد و آغاز آن بدین ابیات :

ابتدای سخن بنام خداست	آنکه بی مثل و شبه و بی همتاست
خالق الخلق و باعث الاموات	عالم الغیب و سامع الاصوات
بیقین واجب الوجود یکی است	هر چه دروهم و خاطر آید نیست

و ختم آن بدین ابیاتست

فکرم القصه حق گزاری کرد	اندرین نظم جان سپاری کرد
پانصدویست و هشت آخر سال	بود کاین نظم نغز یافت کمال
جز سنائی دگر نگفت کسی	این چنین گوهری نسفت کسی

و تاریخ نظم این مثنوی چنانکه در بیت ما قبل آخر آمده سال ۵۲۸ می باشد  
 کتاب طریق التحقیق در سال ۱۳۰۹ هجری قمری با طبع سنگی در طهران بچاپ  
 رسیده است .

۴- مثنوی سیر العباد الی المعاد این مثنوی را سنائی بنام سیف الحق محمد بن  
 منصور سرخسی ساخته است، این مثنوی نیز بر وزن اشعار حدیقه و ابیات نسخه مطبوع  
 آن بیش از ۷۷۹ بیت است و در تیر ماه ۱۳۱۶ شمسی با تصحیح و مقدمه دانشمند محترم  
 استاد سعید نفیسی و با اهتمام و سعی مرخوم کوهی کرمانی بطبع رسیده است .

۵- مثنوی کارنامه بلخ یا مطایبه نامه، مجموع ابیات آن ۴۹ بیت است این مثنوی  
 نیز بر وزن حدیقه می باشد و سنائی آنرا در اوقات توقف بلخ بمظم در آورده و در این

---

۱- نسخه کاملی که اشعار آن بیش از نسخه چاپی است از کتاب سیر العباد الی المعاد در  
 کتابخانه آستان قدس رضوی موجود است .

مثنوی هر طایفه‌ای را خاصه اهل دیوان و جمعی از شعرای زمان خویش را ستوده و یا بهزل با آنها مطایبه کرده و از این جهت در عنوان بعضی از نسخ این مثنوی بجای «کارنامه» مطایبه‌نامه<sup>۱</sup> آمده است و چون این مثنوی بنام سلطان مسعود سوم پادشاه غزنوی است که گوید :

در جهان نام عهد معهود است      تا بمسعود ملك مسعود است  
ظاهراً اولین کتاب مثنوی حکیم می باشد که بنظم آورده است این مثنوی بتصحیح نگارنده در مجله فرهنگ ایران زمین در تاریخ ۱۳۳۶ شمسی طبع رسیده است.  
۶- عقلنامه عدد ابیات این مثنوی ۲۴۲ بیت است و بدین ابیات شروع می شود

السلام علیک یا دم روح	از توشد زنده روح و مر کبروح
بهوا تخت جم تو داشته‌ای	رایت وی تو بر فراشته‌ای

۷- مثنوی عشقنامه این مثنوی بدین ابیات شروع میشود:

عشق مرغ نشیمن قدمست	قوت او که وجود و که عدمست
در بدایت وجود غیر خورد	تا نهایت همین قدم سپرد
چون غذا شد وجود غیر او را	بقدم قطع گشت سیر او را
خورش آنگه ز خود نه از غیرست	وصفش آنگه ز سیر بل ضیرست
در هوای خودش بود طیران	خود بخود در جمال او نگران

این مثنوی در کیفیت ارتباط بین عشق و روح و وحدت و قدم و حدوث و بذر و ثمره آن و بعضی حکایات و تمثیلات نظیر کتاب حدیقه می باشد .  
عدد ابیات این مثنوی ۵۷۶ بیت و تمام درپند و موعظه و اندرز و عشق و محبت بمبداء است .

۸- سنائی آباد نام سنائی آباد را کسی در جمله آثار سنائی نیاورده و ذکر ی از آن درجائی نیست فقط در مقدمه منسوب بر قاء پس از ذکر کتاب حدیقه بنام

---

۱- در کلیات دیوان سنائی مضبوط در کتابخانه برتیش میوزیم این مثنوی بنام مطایبه‌نامه ذکر شده است .

فخری نامه گوید: و سنائی آبادی آورد. الخ

ولیکن در دَونسخه خطی از کلیات دیوان سنائی محفوظ در کتابخانه دیوان هند در لندن این مثنوی پس از کتاب حدیقه آمده و سنائی نسبت داده شده است و در خاتمه یکی از دَونسخه نوشته شده « تمام شد سنائی آباد و حدیقه الحقیقه من کلام- الشیخ الرئيس الحکیم الفاضل خاتم الشعرا و مفخر العلماء قطب الاولیا ابوالمجد مجدد و بدن آدم السنائی رُوح روحه و نور ضریحه ».

این مثنوی در صفات باری و نعت رسول و مراتب عقل و وصف ارباب قناعت و توصیفی ازنی و وجد و رقص و سماع و ذکر مرتبی و مرید و رباط و صومعه و بحثی از توکل و صبر و شکر و توبه و شوق و ذوق و عشق و مناجات است .

مثنوی سنائی آباد شامل ۵۹۶ بیت و بدین ابیات آغاز میشود .

ابتدا می کنم بنام خدا	آنکه هست از صفات نقص جدا
اولی آخر و آخری اول	نه ابد خالی است ازو نه ازل
در ازل بوده و نبوده وجود	در ابد باشد و بود موجود
ذات او مبدأ نظام همه	فیض او قوت و قوام همه
خالق نوع و جنس بی سببی	رازق جنّ و انس بی طلبی

۹- تحریمه القلم یا تجربه العلم دارای دو بیت و دو بیت است و بدین ابیات

آغاز می گردد :

مرحبا ای سیه رخ دوزبان	ای حدیث آفرین بی دل و جان
کاتب وحی کردگار توئی	مرکب عقل را سوار توئی
کاملی بی سفاهت و بیشه	ناطق بی ضمیر و اندیشه
لوح محفوظ پاک دفتر تست	عقل کل پیشکاره سر تست

این مثنوی بتصحیح دانشمند معظم استاد مینوی در مجله فرهنگ ایران زمین

بطنبع رسیده است .

۱۰- رساله مقدمه نثری- این رساله که بعضی آنرا بنام مقدمه حدیقه در برابر

مقدمه محمد بن علی الرفاء ذکر کرده اند مسلماً ریخته قلم و نتیجه قریحه حکیم

می باشد که در نهایت فصاحت و بلاغت انشاء شده است در این مقدمه (که بیشتر در نسخه های حدیقه و کمتر در نسخ دیوان او دیده می شود) سنائی ابتدا ذکر فضیلت سخن و سخندان کرده و از نداشتن فرزند یا عملی که او را در آن سرای بکار آید حسرت و تأسف می خورد سپس دوستی از دوستانش بنام احمد بن مسعود تیشه که او را از نداشتن فرزند و اعمالی که در آن سرای او را بکار آید محزون دیده از آن اندیشه اش باز داشته و فرزندان روحانی او را که اشعار بلند پایه باشد بر فرزندان جسمانی ترجیح داده او را برگرد کردن و فراهم نمودن اشعار و آثارش که تا آن وقت متفرق و پیریشان بوده ترغیب و تحریض می نماید و خانه و جامه و توشه برای شاعر تهیه و وسائل آسایش او را فراهم می کند سنائی همچنانکه در این مقدمه از آن بزرگ سپاسگزاری می نماید در اصل کتاب حدیقه هم بقسمتی از آنچه در مقدمه آورده اشاره کرده می گوید :

دوستی مخلص اندرین شهرم کرده از بهر دوستی بهرم  
و از این ابیات که در حدیقه ذکر کرده و نیز از عنوان نسخهای خطی قدیمی پیداست همین احمد بن مسعود تیشه را اراده کرده است .

در بعضی از نسخه های حدیقه این مقدمه بسیار باختصار ذکر شده (نسخه خطی قدیمی کتابخانه مجلس شورای ملی) و در بعضی از نسخ دیگر (نسخه خطی قدیمی کتابخانه مرحوم فروغی) تقریباً دو صفحه اول این مقدمه پس از مقدمه رفاء نوشته شده است (چنانکه در پیش گفته شد) و این مقدمه چون در نسخه خطی قدیمی دیوان سنائی کتابخانه ملی ملک موجود بود در ابتدای این دیوان هم (با مقابله با چند نسخه دیگر) آورده شد.

مقدمه دیگر حدیقه که بنام مقدمه رفاء شهرت یافته مقدمه ایست که محمد بن علی الرفا (محمد علی الرفاء یا محمد بن علی بن الرفاء ، یاه محمد بن ابوبکر رفاء ، یا محمد بن علی الرفاء بسته باختلاف نسخه ها) بر حدیقه نگاشته و بطوریکه خود در مقدمه مدعی است با هر بهرام شاه حدیقه را جمع و مرتب کرده است و در آخر همان مقدمه نوشته است که سنائی این مقدمه را پیش از مرگ املاکرد و ابوالفتح فضل الله بن

طاهر الحسینی (یا: امیر سید ابوالفتح فضل بن طاهر الحسینی) نوشت .

این مقدمه در بعض از نسخه های حدیقه موجود و اولین مرتبه با حدیقه چاپ بمبئی انتشار یافته و بعد از آن در ابتدای حدیقه بتصحیح و اهتمام نگارنده بطبع رسیده است. از عبارات این مقدمه چنین ظاهر میشود که از آن رفاء است و در دوجاهم نام خود را یاد کرده ولی از رساله ای که استاد خلیل الله خلیلی راجع بمعرفی نسخه خطی قدیمی موزه کابل نگاشته درباره این مقدمه نوشته اند که اصل مقدمه از آن حکیم است ولی رفاء در آن تصرف کرده و عباراتی از خود بر آن افزوده است.

**انتخاب منتخب حدیقه** — این رساله که گزیده از حدیقه است باین ابیات

شروع میشود :

حمد بی حد صفات یزدان را	مدح بی قدح ذات سبحان را
آنکه هم اولست و هم آخر	آنکه هم باطنست و هم ظاهر
اول از محض آخریت خویش	باطن از غیر ظاهریت خویش <sup>۱</sup>

که بیست و پنج بیت مقدمه این کتاب از ابیات حدیقه نیست و منتخب بر این انتخاب افزوده است که از جمله ابیاتیست که در سبب انتخاب کتاب گوید :

پیش از این داعی از پی سببی	کرده بود از حدیقه منتخبی
دوستی در کمال سیرت فرد	روزی آن منتخب اجازت کرد
گفت از آنجمله باز بیرون آر	انتخابی برای استقصار
خاطر آن التماس اجابت کرد	و زوی این منتخب برون آورد
هست بروفق اسم ذات و صفات	عدد آن هزار و یک ابیات
دارم از لطف ایزد مأمول	کارد این سعی در محل قبول
در گذارد زما خطا و زلل	باز پوشد بعفو جرم و خلل

از این ابیات چنان معلوم میشود که حکیم را منتخبی از حدیقه بوده و سپس بدرخواست دوستی از آن منتخب این انتخاب را کرده است لیکن حقیقه معلوم نیست

---

۱ - شانزده بیت مقدمه این رساله جز در نسخه چاپی دیده نشد و تمام نسخه های خطی که بنظر نگارنده رسیده فاقد آن بود .



که انتخاب حدیقه از آن سنائی باشد چه در احوال او در جائی بدان اشاره نشده است. این نسخه در طهران با چاپ سنگی باهتمام علینقی بن حکیم الهی مؤتمن دیوان منشی وزارت خارجه تصحیح و بطبع رسیده و خود ناشر این رساله را لطیفه العرفان نامیده است .

۱۲- مجموعه نامهای سنائی - نامه هائی که در این مجموعه فراهم شده هفده نامه است بدین تفصیل :

- ۱- مقدمه نثری      ۲- نثر نامه      ۳- ایضاً قطعه دیگر
- ۴- نامه ای که بخواجه احمد بن مسعود تیشه نوشته است .
- ۵- نامه دیگری است که در عنوان نام خواجه مسعود است ولی از خود نامه پیداست که این نامه هم بخواجه احمد بن مسعود تیشه نوشته شده و جواب درخواستی است که از حکیم در باب مرتب کردن دیوانش کرده است .
- ۶- نامه ای که بخواجه قوام الدین در گزینی وزیر عراق نوشته است .
- ۷- ایضاً بهمان خواجه قوام الدین وزیر نگاشته است .
- ۸- نامه ایست که بحکیم عمر خیام نوشته است .
- ۹- جواب نامه آن بازرگانست که در خان سرخس با سنائی بود و تهمت دزدی بر شاگرد سنائی نهاده بود :
- ۱۰- نامه دیگری است که بیکی از صدور نوشته و ظاهر آ این صدر اسماعیل شنیزست .
- ۱۱- نامه ای که بقاضی ابوالمعالی احمد بن یوسف نوشته است .
- ۱۲- نامه ای که بسرهنگ محمد خطیبی نوشته است .
- ۱۳- نامه ای بدوستی نوشته و اقتراح مقداری آرد از او نموده است .
- ۱۴- نامه ایست که بیهرامشاه غزنوی نگاشته است .
- ۱۵- بخواجه یوسف دمخرد (کذا) نوشته است .
- ۱۶- بامیر سید ابوالمعالی بن طاهر که چند جزوا از حدیقه را ببرند و او آنها را باز بدست آورد نبشده است .
- ۱۷- بشهر نیشابور بیکی از بزرگان نوشته است .

این بود جمله آثار سنائی که فعلاً موجود و در انتساب آن بحکیم شک و تردیدی نیست ولیکن چندین رساله و کتاب دیگر غیر آنچه در پیش ذکر شد صاحبان تذکره بحکیم نسبت داده اند که بعضی نامهای دیگری از مثنویهای گذشته است و بعضی دیگر جز نام اثری از آن نیست.

از جمله در تذکره هفت اقلیم و بعضی دیگر از کتب تذکره اثری بنام کنز الرموز در جمله آثار وی ذکر شده که نام دیگری از کتاب سیر العباد الی المعاد است.

و نیز محمد حسین مظفر در تذکره روز روشن کتابی باسم رموز الانبیاء و کنوز الاولیاء بنام او ذکر کرده است .

و دیگر الهی نامه است که آن نیز نام کتاب حدیقه است که در پیش ذکر آن شد. و مولانا جلال الدین بلخی از کتاب حدیقه بالهی نامه تعبیر می کند و بعضی گمان کرده اند که الهی نامه نام منتخبی است از حدیقه که خود سنائی آنرا انتخاب کرده و چنانکه در مقدمه حدیقه گفته شد الهی نامه نام دیگر حدیقه می باشد که محمد بن علی الرفا در مقدمه خود آنرا فخری نامه هم خوانده است .

واله داغستانی کتابی بنام زاد السالکین بنام سنائی نوشته است و نیز در مقدمه حدیقه چاپ کلکته کتابی باسم قریب نامه از آثار سنائی بشمار رفته است .

و نیز عبداللطیف عباسی شارح حدیقه بغیر از کتاب حدیقه مثنوی دیگری بنام بهرام و بهروز بحکیم نسبت داده و رضاقلی خان در تذکره مجمع الفصحاء گوید من خود آنرا دیده ام .

نسخه ای از این مثنوی در کتابخانه ملی پاریس ضبط است که بدرخواست این بنده مستشرق شهر مسکو کربن میکروفیلمی از آن تهیه فرمود و در انستیتوی فرانسه مورد مطالعه نگارنده قرار گرفت این مثنوی مسلماً از سنائی نیست و علت اینکه بدو نسبت داده شده شاید این باشد که شاعر در واسط آن مثنوی دوبیت از اشعار سنائی را بتضمین آورده و نام سنائی را یاد کرده خوانندگان تصور کرده اند که تمام مثنوی از آن سنائی است بنابر این استناد آن بحکیم بطور قطع و یقین خطاست و ظاهراً از امامی هروی است.

## معاصران و مهدوحان سنائی

مردمان نامی معاصر و همزمان حکیم از علما و حکما و شعرا و صوفیه بسیارند که ذکر نام هر يك و شرح حال تمامی آنها از حدّ این مقدمه خارج و در خور کتاب جدا گانه است و چون بیشتر آنها مانند حجة الاسلام غزالی و برادرش شیخ احمد غزالی و بعضی دیگر نامشان در کتب تراجم احوال و تواریخ ثبت است و احتیاجی بذکر شرح حال آنها نیست بنا بر این در اینجا مهدوحان سنائی و کسانی که نامشان در دیوان و یا در یکی از آثار وی برده شده و برای شناسائی و شرح حال خود حکیم مفید است با رعایت اختصار و کوتاهی کلام ذکر میشود .

با آنکه مشهور است که حکیم از مدح و ستایش ملوک و سلاطین دست کشیده و دفتر ستایشگری را در هم پیچیده و گوشه عزلت گرفته است و مدایحی را هم که در آغاز شاعری گفته پاک شسته است باز در دیوان وی و حتی در کتاب حدیقه مدایحی از او دیده می شود که چند پادشاه و وزیر و عده کثیری از امرا و صدور و قضاة و جمع بسیاری از اهل قلم و مستوفیان و دانشمندان و شعراء عهد خویش را ستوده و مدح گفته است اینک نام چند نفر از آنان و شرح حال مختصری از ایشان در اینجا ایراد می شود .

## سلاطین معاصری

**سلطان مسعود بن ابراهیم** ، مسعود فرزند سلطان ابراهیم است که پس از مرگ پدر بتخت نشست و وفات سلطان ابراهیم بر روایتی سال ۴۸۱ و بقولی سال ۴۸۲ بوده است<sup>۱</sup> .

سلطان مسعود در سال ۴۵۳ در غزنه متولد و پنجاه و هفت سال زندگی کرد و در سال ۵۰۸ یا ۵۰۹ در گذشت و شانزده یا هفده سال سلطنت نمود<sup>۲</sup> . وی خواهرزاده

۱- طبقات ناصری و جلد اول منتخب التواریخ عبدالقادر بن ملوک شاه بداونی طبع کلکته سال ۱۸۶۸ م .

۲- طبقات ناصری و منتخب التواریخ و تاریخ فرشته

سلطان سنجر که او را مهد عراق می گفتند بزنی داشت و سنائی سلطان مسعود را  
 بچند قصیده مدح گفته است .

**بهرامشاه بن مسعود شاه -** پس از مرگ پدر برادرش ارسلان شاه بر تخت  
 پادشاهی نشست و جمیع برادران را گرفتار ساخت مگر بهرامشاه که گریخته در  
 خراسان بسلطان سنجر پیوست و چون ارسلان شاه با مادر سببی خود مهد عراق که  
 خواهرزاده سنجر بود بدرفتاری کرده و او را استخفاف نموده بود سلطان سنجر خصم او شد  
 و بهرامشاه را مدد کرد و بغزنین لشکر کشید و با ملك ارسلان مضاف داد و او را  
 بشکست و بغزنین در آمد و چهل روز در آنجا توقف کرد و آن ولایت را به بهرامشاه بخشید  
 و خود بمر و باز گشت ملك ارسلان که پس از انهم از هندوستان گریخته بود وقتی از  
 رفتن سلطان سنجر آگاه شد لشکر انبوهی از هندوستان جمع نمود و عازم غزنین  
 گردید بهرامشاه تاب ایستادگی در برابر برادر نیاورد ناچار بقلعه بامیان متحصّن  
 گشت و پس از رسیدن کمک سنجر باز غزنین را گرفت و ارسلان شاه را بدست آورد و  
 در سال ۵۱۰ هـ هلاک ساخت و بقول صاحب طبقات ناصری در سال ۵۱۱ هـ فوت گردید مدت  
 ملکش دو سال و مدت عمرش ۳۵ سال بود. بعد از او بهرامشاه با خاطری آسوده در  
 پادشاهی مدتی بیائید و بامر دم بعدل و داد رفتار میکرد. سنائی در کتاب حدیقه  
 بابتدای دولت بهرامشاه و فرار وی و خصم شدن برادر باوی اشاره کرده است و بهرامشاه  
 در سال ۵۳۰ هـ از ادای خراجی که بعهده گرفته بود که هر ساله بخراسان نزد سنجر  
 فرستد خودداری نمود سلطان سنجر برای تنبیه بهرامشاه عازم غزنین شد و سلطان  
 بهرامشاه پس از شنیدن این خبر قاصدان سخندان نزد سنجر فرستاده غدر خواست و خراج  
 گذشته را ادا نمود<sup>۱</sup>.

بهرامشاه در آخر عمر باسلطان علاءالدین غوری جنگ کرد و هزیمت یافت  
 و دولتشاه پسر رشیدش که سپهسالار سپاه بود کشته شد بهرامشاه بی دل و دست گشته  
 بجانب هندوستان گریخت و غوریان غزنین را گرفته و جمله را سوخته و خراب کردند  
 چون لشکر غور از غزنین باز گشت بهرامشاه بغزنین آمد و پس از اندک مدتی مرگ او

را دریافت مدت ملکش ۴۱ سال و بر وایت اصح در سال ۵۴۷ وفات یافت و مدت ملکش ۳۵ سال بود<sup>۱</sup> و سنائی را در مدح اوقصاید بسیار است .

بهرامشاه را نه پسر بود بدین اسامی خسرو شاه، منصور شاه، محمد شاه، علی شاه، فرخ شاه، زاول شاه، دولت شاه، شهنشاه و مسعود شاه<sup>۱</sup> که از جمله پسرانش ابوالفتح دولت شاه بر دیگر برادران بر شادت و دلاوری برتری داشته و ممدوح سنائی و سید حسن غزنوی بوده است .

**سلطان سنجر بن ملک شاه** - ملقب بسلطان اعظم در سال ۴۹۰ از جانب برادرش بر کیارق حکومت خراسان یافت و دشمنان را مقهور کرد و بر خاندان افراسیاب و پادشاهان غزنین چیره گشت و پس از وفات سلطان محمد برادرش در سال ۵۱۱ رسماً بتخت سلطنت نشست و مدتی دیر بیاید تا در اواخر عمر سال ۵۴۸ بدست ترکان غز گرفتار گشت و در دست آنان اسیر بود تا در سال ۵۵۱ از بند آنان رهائی یافت و چون مملکت خویش را آشفته دید از غم و رنج در سال ۵۵۲ در گذشت .

**محمد تکین بغراخان** - فقطیک قصیده بنام او در دیوان سنائی دیده میشود در بعضی نسخ در عنوان قصیده امیر زمان ذکر شده که تصویری شود یکی از امراء دربار باشد و در بعض از نسخهای دیگر ملک محمد بغراخان آمده است که در این صورت شاید مقصود ارسلان خان محمد بن داود بغراخان از ملوک ترک خانیه ماوراءالنهر (از سنه ۴۹۵-۵۲۴)<sup>۲</sup> باشد که سلطان سنجر در سال ۴۹۵ پس از کشتن قدرخان صاحب سمرقند او را ازمر و بنخواست و امیر سمرقند کرد .

## وزراء و صدور معاصر سنائی

**خواجه محمد بن بهروز بن احمد** - از وزراء سلطان رضی ابراهیم غزنوی و ممدوح جمعی از شعرا از جمله ابوالفرج رونی است که وزیر را بوی عنایت تمامی

۱ - طبقات ناصری ، حاشیه ص ۲۴۲

۲ - حواشی چهارمقاله عروضی سمرقندی

بوده و این مطلع قصیده ایست ازو که در مدح وزیر گفته :

گر بخت را و جاهت و اقبال را ندانست از خدمت محمد بهروز احمد است<sup>۱</sup>

سنائی را دربارهٔ این وزیر مدحی نیست فقط دو قطعه مرثیهٔ او در دیوانش دیده میشود که ظاهراً یکی از آن دو بر سنگ گوراو نوشته شده است.<sup>۲</sup>

و مسعود سعد نیز ماح وی بوده و در قصیده‌ای که بدین مطلع است ویرا مدح کند .

خدای عزوجل در ازل نهاد چنان

که گیرد از دو محمد صلاح کار جهان

زیک محمد گردد زمانه آسوده

زیک محمد گردد شریعت آبادان

محمد قرشی و محمد بهروز

که یافت فرّ و شرف دین از این و ملک از آن<sup>۳</sup>

**خواجه عمید مردانشاه** - وی پسر خواجه محمد بهروز وزیر سلطان ابراهیم

میباشد که در زمان پادشاهی سلطان مسعود سوم دارای مقام و مرتبهٔ عالی بوده است.

**ثقة الملك طاهر بن علی** - هنگامی که سنائی مثنوی کارنامهٔ بلخ را بنظم آورده

وی منصب وزارت سلطان مسعود بن ابراهیم را داشته است در همان مثنوی در بارهٔ

او گوید :

ثقة الملك طاهر بن علی پادشاه چون نبی و او چو ولی

بگفته نظامی عروضی در چهارمقاله وی برادرزادهٔ ابو نصر مشکان متوفی (۴۳۱)

(رئیس دیوان رسائل سلطان محمود و پسرش سلطان مسعود و استاد ابو الفضل بیهقی)

بوده است.<sup>۴</sup>

پدرش شغل خازنی سلطان را داشته و خود مدّتی وزارت سلطان مسعود بن ابراهیم

را کرده است و از مدحی که او را مسعود در سال ۵۰۰ گفته معلوم میشود که در آن تاریخ

۱ - تذکرهٔ هفت اقلیم نسخهٔ خطی مدرسهٔ سپهسالار و دیوان ابو الفرج، ص ۳۰ - ۲ دیوان

صفحهٔ ۱۰۸۴ و ص ۱۰۹۴ - ۳ دیوان مسعود سعد، صفحهٔ ۳۹۷ - ۴ حواشی چهارمقاله

زنده بوده و شغل وزارت داشته است. شعرای عصرش از قبیل مسعود سعد سلمان و ابوالفرج رونی و مختاری غزنوی و حکیم سنائی او را ستوده و مدح گفته اند و فائش ظاهراً بین سالهای ۵۰۰ و ۵۱۰ بوده است.<sup>۱</sup>

**خواجه عمید منصور بن سعید بن احمد بن حسن میمندی** در تذکره هفت اقلیم بغلط نام پدر و جدش منصور بن اسعد بن میمندی نوشته شده است.<sup>۲</sup> کنیتش ابونصر و شغل عارضی سپاه داشته و از بزرگان درگاه سلطان ابراهیم بوده است.<sup>۳</sup> و ابوالفرج رونی و مختاری غزنوی و مسعود سعد و سنائی او را مدح گفته اند.

ابوالفرج پیوسته از انعام و صلوات او برخوردار بوده و قصیده ای که بدین مطلع میباشد :

جشن فرخنده فروردین است	روزبازار گل و نسرین است
شه او زبید منصور سعید	که همین خسرواوشیرین است
در مدح او گفته است .	

و نیز مختاری را چندین قصیده غزلی در ستایش وی است از جمله قصیده ایست که نام ممدوح و نام پدر و جد او را در بیتی آورده و گوید :

عارض لشکر منصور سعید احمد      آنکه تیغ و قلم اوست جهان را معمار

و در قصیده دیگری که بدین مطلع است گوید :

ابری برآمد ازلب دریا سپیده دم	تا شد هوای خندان ز آثار او دژم
از ابراگر هوادژمست ارچه باک نیست	ما را هوای عارض لشکر کند خرم
منصور بن سعید که کمتر خطاب اوست	از ملک سید عرب و صاحب عجم <sup>۴</sup>

و مسعود سعد سلمان و سنائی را در مدح او چندین قصیده است و ظاهراً در همان ابتدای سلطنت مسعود بن ابراهیم در گذشته است که سنائی بقطعه صفحه ۱۰۵۴ و مختاری بقصیده او مرثیه گفته اند از مرثیه مختاری است.

۱ - مقدمه دیوان مسعود سعد بقلم شادروان رشید یاسمی . ص ۱۷

۲ - تذکره هفت اقلیم نسخه خطی مدرسه سپهسالار .

۳ - مقدمه دیوان مسعود سعد سلمان . ۴ - دیوان مختاری . ص ۱۶۰

بزرگوارا بشنو ز حال بنده خویش      که کرد عالم طّائز بنده را در رنگ  
 مرا ز خدمت مخدوم و ناروائی شعر      سخن بیست و دلم شد ز شعر گفتن تنگ  
 زبر گذشتن منصور بن سعید چو باد      چو روی آب شد از باد رویم از آژنگ  
 سماع مطرب گوش مرا نمود خموش      شراب نوشین کام مرا نمود شرنگ  
 چو چرخ دید که غایب شد او و اهل هنر      شدند غایب و کس را نماند بر رخ رنگ<sup>۱</sup>

**خواجه قوام الدین ابوالقاسم ناصر بن الحسن** وی از مردم در گزین همدان است و او را ابوالقاسم انس آبادی (نسبت بانس آباد ازقرای در گزین همدان مولدوی) هم گفته اند<sup>۲</sup>.

ناصر وزارت چند تن از پادشاهان سلجوقی از جمله سلطان سنجر را کرده است و بحکیم سنائی معتقد و بین این وزیر و سنائی رابطه دوستی و مصادقت مستحکم بوده و پیوسته با یکدیگر مکاتبت داشته اند و در دیوان سنائی دو قصیده در مدح او دیده میشود .

فزونی استر آبادی در کتاب بحیره در احوال قوام الدین نوشته است قوم الدین ابوالقاسم ناصر الدین بن الحسن المظفر از صدور جهان و اعیان در گزین همدان بود از موضع انس آباد در اول نایب امیر باز امیر الامراء سلطان محمد بن ملک شاه بود و تکبر و تجبر داشت شعر نیکو گفتی از جمله :

من میوه خام سایه پرورد نیم      بر چشمه خورشید جهان گرد نیم  
 بر فرق حسودان که نه مردند و نه زن      گر مقنعه ای نیفکنم مرد نیم

سلطان محمود بن محمد وزارت عراقین با و ارزانی داشت و بعد از عزل نصیر الدین محمود وزیر نوبتی چند وزارت سلطان سنجر یافت در بذل و سخا و کرم نظیر نداشت عمادی غزنوی در مدح او گفته .

گردون تو میفرازی چون گویمت سحاب      سلطان تو می نشانی چون گویمت وزیر  
 از مهر تو ستاند وزیرین تو دهد      ابروی شام شهر و پستان صبح شیر

۱- دیوان مختاری ص ۲۹۹

۲- تاریخ حافظ ابرو نسخه خطی مجلس شورای ملی و راحة الصدور راوندی چاپ ارو با صفحه ۲۰۳



در میان این وزیر و حکیم سنائی مکاتیب و مراسلات بسیارست راقم اکثر آن مکاتب دیده است .

در سال ۵۱۸ که سلطان سنجر دختر دیگر خود مهدیمون (مراد سنی خاتونست) را بازدواج برادر زاده خود سلطان محمود بن سلطان محمد سلجوقی در آورد<sup>۱</sup> قوام الدین را در خدمت او بعراق فرستاد. وزیر وقتی که بسرخس رسیدخواست حکیم سنائی را ببیند سنائی بوسیله نامه‌ای استعفا خواست و بار دیگر که وزیر بخراسان شد درخواست ملاقات باحکیم را تجدید کرد. سنائی بازنامه‌ای باقصیده دیگر بدو فرستاد و عذر خدمت رسیدن بخواست، خواهه قوام تا سال ۵۲۷ وزارت طغرل سلجوقی را داشت و وقتیکه طغرل از برادر شکست خورده بخوزستان می گریخت خواهه را بر در لیستر بیاویخت که سبب سرگردانی خود را او می دانست<sup>۲</sup>. ابن الفوطی در مختصر معجم الالقاب ذکر ازوی کرده گوید :

قوام الدین ابوالقاسم ناصر بن علی بن الحسن الدرگزینی سیدالوزراء در ۵۲۵ مردم را مصادره کرد و سلطان طغرل فرمان کرد تا او را بدار آویختند .

در اول امر که سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه بر سریر سلطنت نشست قوام الدین وزیر امیر علی حاجب باربود و او را تلقین میکرد «تلخیص مجمع الاداب» دونا مه از نامه‌های حکیم که بوزیر درگزینی نوشته شده با قصایدی که بدو فرستاده در همین دیوان در صفحات ۱۱۹ و ۱۲۱ چاپ رسیده است .

دیگر از ممدوحین سنائی خواهه معین الدین ابی نصر احمد بن فضل بن محمود است که در ۵۱۸ سلطان سنجر او را از کاشان بخواند و وزارت داد و تاسال ۵۲۱ که بدست باطنیا کشته شد وزارت داشت<sup>۳</sup>.

در نسخه دیوان چاپی سنائی در عنوان وی غزنوی نوشته شده و در بعضی قایینی و مطابق قول مورّخین معتبر از اهل کاشان است نه قاین و غزنین.

ابی محمد الحسن بن المنصور القایینی وزیر بهر امشاه نام وی در نسخه‌های

۱- مجمل التواریخ والقصص ص ۴۱۵ ۲- راحة الصدور راوندی صفحه ۲۰۹

۳- مجمل التواریخ والقصص و کامل ابن اثیر ج ۱۰ ص ۲۴۶

حدیقه مختلف ذکر شده در بعضی محمد الحسن و در برخی ابی الحسن بن منصور و ابومحمد الحسن بن منصور آمده است .

خواندمیر در تاریخ حبیب السیر او را ابومحمد حسن بن ابی منصور ضبط کرده و ظاهر آهمن صورتی که وی ضبط کرده و مطابق چندین نسخه خطی حدیقه است نزدیک تر بصحت باشد. در نسبت وی هم خلاف است و در نسخه های خطی حدیقه متفاوت و بجای القاینی لقائی و القانی هم دیده میشود بهر حال وی پس از کشته شدن عبدالمجید بن احمد که وزارت بهرامشاه را در اوائل حال داشت بوزارت رسید<sup>۱</sup> و تا آخر ایام بهرامشاه در سر آن شغل بود حکیم سنائی او را در حدیقه ستایش بسیار کرده و تاج الوزراء اش نامیده است و بحسن خط او را توصیف نموده و از این ابیات حدیقه معلوم میشود که مذهب شافعی داشته است .

چون دلت بود نافی از تو	شاد شد جان شافعی از تو
زانکه در منهبش قوی رائی	دست در کارو پای بر جائی
آز باجود او چو ممتلیان	پست همچون سبال خنبلیان <sup>۲</sup>

مختاری را قصیده ای در مدح خواجه عمید محمد بن ابراهیم قاینی است که این چند بیت از آنست :

فکند سایه دوزلف تو برد و عارض خود	گزند چشم بد از زلف سایه دار تو دور
تویی دهان ز عقیقی همی سخن گفتی	من از چه گویم بی دل ثنای صدر صدور
جمال دنیا معمار ملک صدر اجل	کمال دولت خواجه عمید بن منصور
محمد بن ابراهیم قاینی صدری	که هر کرم ترا شاهست و عقل را دستور
ز بی قیاس هنر بی عدیل و نا معجب	ز بی شمار شرف بی نظیر و نا مغرور <sup>۳</sup>

و ظاهراً وی از منسوبان همین وزیر قاینی باشد .

خواجه ایرانشاه در دربار غزنویان منصب امیر الامرائی داشته و ظاهراً در ایام دولت سلطان مسعود سوم بوده بعضی او را بایرانشاه از سلسله قاوردیان کرمان

۱ - حبیب السیر نسخه خطی کتابخانه مدرسه سپهسالار .

۲ - حدیقه چاپ نگارنده صفحه ۶۰۵

۳ - تذکره تقی الدین حسینی کاشانی نسخه مرحوم انصاری .

اشتباه و تصور کرده اند که ایران شاه قاوردی ممدوح سنائی است در صورتیکه در قصیده  
وتر کیب بندی که در ستایش ایران شاه است چیزی که دلالت بر پادشاهی ممدوح نماید  
دیده نمیشود و ازین بیت .

ناصر الملك شه ایران ایران شاه آن که نژاد از نجبا هم چنومن تجبی<sup>۱</sup>  
که سنائی در وصف او گفته پیداست که وی از امراء غزنویه بوده نه از ملوک قاوردی  
خواجۀ امید ظهیر الملك ابی نصر محمد بن احمد الشیبانی<sup>۲</sup> و یا احمد بن  
محمد الشیبانی از جمله صدور دوره بهرام شاه و ممدوح سنائی بوده که در کتاب حدیقه  
او را مدح کرده است .

خواجۀ اصیل الملك حسن اسعدی هروی در عنوان قصیده ای که در مدح او  
در دیوانهای سنائی آمده هروی نوشته شده ولیکن از خود قصیده معلوم است که وی  
در بلخ میزیسته و بکارهای دولتی و ضبط اوقاف آنجا مشغول بوده و از قصیده دیگر  
که در مدح او در دیوان آمده پیداست که او را پیدر سنائی احسان و اکرامی بی حد  
بوده و سنائی از غزنین بلخ با آوازه جود و احسان اورفته است در این باب گوید :

کردی آراسته از شکر و منن	کردن عالمی از بخشش زر
طوقی از منت اندر گردن	خاصه از جود تو دارد پدرم
همه مدح تو سراید بدهن	همه مهر تو نگارد بروان
عاشق خاک درت بودم من	از بسی شکر که گفتم ز تو او
بیش از آنست که بر دم بتوطن	لیکن از دیده بنامیزد باز
جان او باز مرا همچو بدن	من چو جانی ام نزدیک پدر
جانی آورد بنزد تو ثمن <sup>۳</sup>	پدرم تا که رضای تو خرد
	و از این مقطع غزل .

چاکر از غم دل ز مهرت برگرفت از بهر آنک

با صیل الملك خواجۀ اسعد مقبل نهاد<sup>۳</sup>

۱- دیوان صفحه ۲۱۹ - بجای الشیبانی السیانی هم آمده است.

۳- دیوان صفحه ۵۴۴ و ۸۴۰

ظاهراً مراد سنائی وی بوده است ولی اینحال دوستی بین حکیم و او پایدار نمانده و سنائی بسبب آزاری که از کسان و بستگان وی دیده اورا در قصیده دیگری ذم کرده و چنان معلوم میشود که هم او باز سبب رفتن سنائی از بلخ بسر خس شده است<sup>۱</sup> مختاری غزنوی را نیز در مدح وی قصیده ای بر دیف تیغ میباشد از آن جاست :

خنجر ملک تیغ باشد و بار      قلم اسعدیست خنجر تیغ  
حسن آنکو همی بتیغ قلم      دور دارد ز دوجهان سرتیغ<sup>۱</sup>

**نظام الملك ابو نصر محمد بن عبد الحمید المستوفی** یکی دیگر از کسانی

است که در کتاب حدیقه ممدوح سنائی واقع شده که در عنوان بعضی از نسخه های حدیقه بجای عبد الحمید محمد و در برخی دیگر عبد الحمید عبد الصمد آمده است در هر حال وی چنانکه از توصیف حکیم برمی آید از جمله وزراء و صدور بهرامشاه بوده و در زمان نظم حدیقه شغل وزارت داشته و این دو بیت که در جمله ستایش او در آن کتاب آمده :

صاحب عادل آن صفی وفی      صدر دیوان و خواجه مستوفی  
چشم بد دور از این چنین دو وزیر      که ندارند در زمانه نظیر  
معلوم میدارد که از وزراء بهرامشاه و نایب ابو منصور قائمی بوده است . ظاهراً وی پسر عبد الحمید بن خواجه احمد بن علی بن عبد الصمد شیرازیست که ابو الفرج رونی درباره او گفته :

بنیاد عدل وقاعدۀ دین و رسم داد      عبد الحمید احمد عبد الصمد نهاد  
و این عبد الحمید ۲۲ سال وزارت سلطان ابراهیم غزنوی ۱۶ سال وزارت پسرش سلطان مسعود را کرده و در اول عهد سلطان بهرامشاه درجه شهادت یافته و بغایت فاضل و عاقل و عادل بوده است .

مختاری را در مدح وی قصیده ایست که بیت زیر از آنست :

خواجه بو منصور مستوفی که مستوفی بدوست

ملک را اقبال و دین را فخر و دولت را فخار<sup>۲</sup>

خواجه عمید احمد بن مسعود تیشه وی خانه جهت سنائی ساخته و اسباب راحتى اورا فراهم کرده و شاعر را بجمع اشعار متفرق و پیریشان و داشته است سنائی در مقدمه کتاب و در حدیقه اورا بسیار ستوده و بیت زیر :

دوستى مخلص اندرین شهرم      کرد از صندوق دوستى بهرم  
و ایات بعد آن در کتاب حدیقه در مدح وی گفته شده است.

نظامی عروضی در چهار مقاله در جمله شعرای آل خاقان نامی از پسر تیشه برده (ص ۲۸) ولیکن معلوم نیست پسر تیشه همین احمد بن مسعود است که در زمره شعرا نیز محسوب میشده و یا شخص دیگری است.

سنائی را قصیده دیگری در مرثیه خواجه مسعود نام و تهنیت پسرش خواجه احمد بن مسعود است که خاندان اورا در آن قصیده آل گنبدى نامیده از آن قصیده است:  
کرد ناگه گنبد بسیار سال عمر خوار      فخر آل گنبدى را بی جمال عمر خوار  
مایه حمد و سعادت احمد مسعود از آنک      مر محامد را شعار است و سعادت را دثار  
و در جمله نامهای سنائی هم دو نامه بعنوان وی موجود است .

**سر هفنگ محمد خطیبی** - از امرای فاضل و شاعر و سخن سنج دوره سلطنت سلطان مسعود سوم بوده و با مسعود سعد مشاعره داشته است و قتی از دربار غزنویان حکمرانی قزدار یا (قصدار) یافته و بواسطه سعایت حساد بفرمان سلطان حبس افتاده و از حبس قصیده سراسر شکایتی بمسعود سعد بحصار مرغ فرستاده مسعود سعد در جواب او نوشت از ناله های تو عجبی نیست زیرا بزدان خوگر نشده ای و سبب حبس من و تو حکمران شدن است<sup>۱</sup>.

مختاری را در مدح محمد بن خطیب قصیده ایست بدین مطلع :

چو من بقوت اسلام و نصرت داور      ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر  
نظام واصل محامد محمد بن خطیب      که محمدت ز خطابش گرفت زینت فر<sup>۲</sup>

۱ - دیوان سنائی صفحه ۲۳۵ و ۳۳۷

۲ - مقدمه دیوان مسعود ص لظ

۳ - دیوان مختاری ص ۱۹۶ و ۱۹۹

و گرچه، برتن از هول این هوای غفن      فتنه جان و دلم هر دو در بلا و فکر  
بدولت تو نترسم من از زیان هوا      که من چو مدح تو گویم بری زیم ز ضرر

این دوبیت از مسعود سعد است که در وصف شعر محمد خطیبی گفته است:

ای شعر محمد خطیبی      چون گل همه حسن و رنگ و طیبی  
نشکفت بود چو تو نتیجه      از طبع محمد خطیبی<sup>۱</sup>

سنائی و مختاری ماح او بوده اند از جمله قصاید سنائی در ستایش او قصیده ایست که در وقتی که وی حاکم قصدار بوده سروده. در آن جا گوید: سرزمینی که امروز تو در آنجا جای داری از بدی هوا بویحیی را دار الملک، و عفونت آن بمرتبهای رسیده بود که اگر دهقان چرخ تخم زندگانی کاشتی جز مرگ برگ و بار ندادی و امروز در اثر توجه تو چنان شده است که اگر مردمان را زهر کشنده غذا سازند هیچ زبانی بکسی نرسد و چنان نماید که اسب ملک الموت بدین سرزمین راه نیافته است.

و از این ابیات سنائی که در ضمن قصیده ای در مدح طاهر ثقة الملک گفته :

همچو سرهنگ محمد پسر مرد آویز

که همی محمدت و مردی ازو گیرد فر

آنکه زان حادثه زو شرم زده بود قضا

آنکه زین موهبه زو شاد روان گشته قدر

آن هنر مرد جوانی که چو در بست میان

فیلک پیر گشاید پی دیدنش بصر<sup>۲</sup>

ظاهراً مراد از سرهنگ محمد همین محمد خطیبی باشد که از فرط پریشانی وقتی زهر خورده ولی بهبود یافته و سلطان مسعود انگشتی خویش بدو عطا کرده و از حادثه ای که در بیت بالا بدان اشاره کرده ظاهراً مقصود همین واقعه زهر خوردن او باشد که سنائی آنرا در قطعه دیگری که هم در مدح او گفته آورده است اگر حقیقه

چنانکه گفته شد سرهنگ محمد همان محمد خطیبی باشد پس نام پدرش مرد آویز بوده در صورتیکه در این بیت :

زهی سزای محامد محمد بن خطیب      که خطبها همه از نام تو بیاراید<sup>۱</sup>  
که در قطعه دیگری در مدح او گفته پدر او را خطیب نام برده است و از قصیده دیگری که در مدح او گفته معلوم میشود که خانواده وی بخطیبی و آل خطیبی مشهور بوده چنانکه گوید :

جبرئیل از سد ره گویان گشته گز اقبال و زور

نعمت حق را سر آل خطیبی قد شکر<sup>۲</sup>

و در همین قصیده مصرعی از بیت مختاری که در مدح او گفته بتضمین آورده گوید:

جنگها کردی چنان چون گفته مختاری بشعر

بسکه از تیغ تو مجبوراند اعدا و کفر<sup>۲</sup>

و در باب شعر وی چنین گوید :

هیچ فاضل در جهان بی نثر و بی نظمت نراند

بر زبان معنی بکر . و در بیان لفظ غرر

آب از آتش گر نراید هر گز و هر گز نراند

ز آتش طبعت چرا زاده است چندین شعر تر

ممکن است دهر آویز پدر و خطیب نام جد وی باشد و در این اشعار نسبت بجده

داده شده باشد.

**سرهنگ امیر محمد هروی** - از قصیده سنائی در مدح او بر میآید که از

مردم هرات و از امرای لشگر غزنین بوده است و در جنگ قنوج در رکاب سلطان

مسعود بن ابراهیم دلاوریها کرده و هنر نمائیها نموده است چنانکه این چند بیت شاهد

این مدعاست :

۱- دیوان سنائی صفحه ۱۰۶۸

۲- دیوان سنائی صفحه ۲۷۹

ای سنائی نشود کار تو امروز چو چنگ      تا بخدمت نشوی و نکنی قامت چنگ  
سر سر آهنگان سرهنگ محمد هروی      که سر آهنگان خوانند مرا و اسرهنگ<sup>۱</sup>

\*\*\*

ای بعلم و بسخا مفخر اهل غزنین      غزنی از فخر تو بر چرخ برآرد اورنگ<sup>۱</sup>

\*\*\*

آنچه در وقعه قنوج تو کردی از زور      و آنچه در پیش شهنشاہ نمودی از جنگ  
سرهنگ محمد بن فرج نوآبادی از سران سپاه و امرای سلطان مسعود بوده  
سنائی اورا بقوت و توانائی و شجاعت و بسالت مدح کرده و نیز از همان قصیده بر  
می آید که او مردی فاضل و ادیب و شاعر بوده است این چند بیت از همان قصیده  
مدح او شاهی است بر آنچه ذکر شد :

محمد فرج آن سرور نو آبادی      که سروری را صدرست و قایدی را کان<sup>۲</sup>

\*\*\*

بتو کنند نو آبادیان همی مفخر      که فخر عالمی ای راد کف خوب کمان<sup>۲</sup>

\*\*\*

بگفتم آنقدر از مدحت تو با تقصیر      بسنده باشد در شعر نام تو برهان  
تو شاعری و بنزد تو شعر من ژاژ است      که برد زیره بضاعت بمعدن کرمان  
ولیکن ارچه بود بحر ژرف معدن آب      بیارد آخر هم گهگی برو باران<sup>۲</sup>

خواجہ مسعود بن ابوالفتح از قصائدیکه مختاری را در مدح اوست  
معلوم میشود که نام وی مسعود و کینه اش بوالمظفر و از مردم غزنین و از جمله  
بزرگان سپاه بوده است.

مختاری را چندین قصیده در ستایش وی است در قصیده ای گوید :

سپهر اهل هنر بوالمظفر بوالفتح

که نان چار صغار است آب و چار کبار<sup>۲</sup>

۱- دیوان سنائی صفحه ۳۴۱ و ۳۴۲ ۲- دیوان سنائی صفحه ۴۴۸ و ۴۴۹ و ۴۵۰

۳- دیوان مختاری ص ۱۴۷



و در قصیده دیگر در جمله مدح وی گوید

باغ‌زا بر آن جمال یافت که ببند  
از پسر کدخدای لشکر سلطان  
قاعده فتح بوالمظفر بوالفتح  
آن بشرف صدور و بدر مجلس و دیوان  
مفتخر اهل علم حضرت غزنین  
سرورق اهل فضل ملک خراسان<sup>۱</sup>  
وباز گوید :

نامش مسعود ز آفرین خلایق  
ذاتش مقصود چرخ آفرینش انسان

☆☆☆

در کشف جود بوالمظفر بوالفتح  
آن بسخا دل خوشی نام پیمبر  
مهر و مخدوم خواجگان مقدم  
معتمد ملک و پادشاه مظفر  
سنائی را در مدح او فقط يك قصیده است بدین مطلع:

در کف خدلان و دل فتح و ظفر گشتی اسیر

گر نبودی هردو را اقبال خواجه دستگیر<sup>۲</sup>

و این بیت از آن قصیده است:

نور چشم خواجه بوالفتح مسعود آنکه او

چون ظفر با فتح و سعد است او همه ساله نظیر<sup>۲</sup>

**خواجه زکی الدین بن حمزه بلخی** - از اهل بلخ بوده و ایام توقّف سنائی

در آن شهر مقدم حکیم را گرامی داشته و نیکی بسیار بدو کرده سنائی را قصیده‌ای در مدح او و ذمّ خواجه حسن اسعدی هروی است و ظاهراً او را در همان ایام اقامت سنائی در خراسان مرگ در رسیده که سنائی دو قطعه در رثایش گفته است<sup>۳</sup>

**قائد عمید شرف الملك علی زنگی بن محسن** قصیده‌ای که سنائی در ستایش او گفته چیزی از حال او بدست نمیدهد جز آنکه معلوم میدارد وی در جمله صدور و بزرگان مملکت محسوب بوده در آخر آن قصیده بطریق مطایبه و هزل طلب درّاعه

۱- دیوان مختاری نسخه خطی و ص ۳۹۵ چاپی

۲- دیوان سنائی صفحه ۲۹۱ و ۲۹۲

۳- دیوان سنائی صفحه ۱۰۵۹ و ۱۰۷۲

وشلوار ارممذوح کرده است<sup>۱</sup>.



جمعی دیگر از امراء و درباریان شاهان غزنوی میباشند که سنائی هریک را بقصیده‌ای مدح گفته که از جمله خواجه عمید ابراهیم بن علی بن ابراهیم و خواجه مسعود بن علی بن ابراهیم که هر دو از بزرگان دوره سلطان مسعود بن ابراهیم بوده‌اند و از اینکه در نام پدر وجود هر دو شریکند احتمال دارد که با هم برادر باشند، و نیز خواجه عمید اسمعیل شمیمی و ناصر الدین ابونصر احمد بن سعید که شاید شخص اخیر برادر منصور بن سعید وزیر باشد.

## علماء و عرفا وقضاة زمان وی

امام برهان الدین در نام و نام پدر و کنیه وی اختلاف بسیار است در مقدمه محمد بن علی بن رقیاء بر حدیقه، نام او در نسخه‌های خطی حدیقه مختلف ذکر شده در بعضی «نسخ خواجه امام برهان الدین محمد بن ابی الفضل» و در برخی «امام برهان الدین علی» و در بعضی فقط «امام برهان الدین» بدون ذکر اسم است. و همچنین در نسخه‌های حدیقه در عنوان نامه منظومی که سنائی بدو فرستاده بیشتر «علی بن ناصر الغزنوی الملقب بیریانگر» و کمتر «برهان الدین علی» و در بعضی هم با کنیه «ابوالحسن» آمده است و در کتابهای تاریخ و تراجم احوال که نامی از او برده شده همه جا او را «ابوالحسن علی بن الحسن الغزنوی» نوشته‌اند.

ابن اثیر در تاریخ کامل در ذیل حوادث سال ۵۵۱ درباره او چنین گوید «در محرم این سال ابو الحسن علی بن الحسن الغزنوی واعظ مشهور در بغداد در گذشت و او در سال ۵۱۶ از غزنین بی‌غداد شد و نزد سلاطین و خلفا و عامه مردم قبولی تمام یافت الا آنکه پس از مرگ سلطان مسعود سلجوقی (متوفی ۵۴۷) مقتفی خلیفه عباسی (متوفی ۵۵۵) از او دوری کرد.

قاضی نورالله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین از ابن کثیر شامی حال او را چنین نقل میکند که « (علی بن الحسین الغزنوی واعظی خوش تقریر و صاحب تصرف و تأثیر بود و در مجلس او جمع کثیر و جم غفیر از امیر و وزیر و صغیر و کبیر حاضر شده و قبول بسیار از عامه روزگار او را حاصل گردید . و خاتون زوجه مستظهر عباسی جهت او رباطی در باب ازج بنانهاد و اوقاف بسیار بر او وقف کرد و او را جاه عریض بهم رسید ) »

و هم او نقل کرده که ابن جوزی در مؤلفات خویش بسیاری از مقالات و عظمی او را آورده و همچنین گفته است « که او شیعی بود و بنا بر آن جمعی در منع او از وعظ سعی نمودند و باز اذن یافت . سلطان مسعود تعظیم اومی نمود و بمجلس وعظ او حاضر میشد و چون سلطان مسعود وفات یافت مخالفان در مقام اهانت و آزار او شدند و او در همان ایام بیمار شد و در محرم پانصد و چهل و هشت وفات یافت و در رباطی که مأوی او بود مدفون گردید<sup>۱</sup> . »

در کتاب خریدة القصر در شرح حال برهان الدین ابوشجاع ابن الدهان البغدادی که از شعرای بغداد است ذکر وی چنین رفته او (ابوشجاع) را با برهان علی الغزنوی الواعظ منافرتی در میان بود . و نیز در همان کتاب در شرح حال ابوالقاسم هبة الله بن الفضل الشاعر (متوفی ۵۵۸) با زانام ابیدین تقریب آورده شده که ابن فضل شاعر قطعه ای سوی برهان علی الغزنوی فرستاد و در آن اشعار او را بتعریض یاد کرد<sup>۲</sup> .

#### ۱- مجالس المؤمنین چاپ ۱۲۹۹

۲- خریدة القصر نسخه خطی مدرسه سپهسالار - و صفدی گوید: و یکی از شعرای معاصر برهان الدین محمد بن محمد بن سعد الله ابن القلاس (بالقاف والسين المهملة) البغدادی الکرخی الشاعر المعروف بـ ابن ملاوی و یلقب قوس الندف متوفی سنة تسعين و خمسمائة در مدح برهان الدین واعظ غزنوی قصیده ای گفته که این چند بیت از آن قصیده است.

یا موقظ العزما من سنة الکری	بنو اله و الباخلون نیام
و مبصر الجہلاء منہج رشدہم	من بعد ما اقتحموا الضلال و عاموا
خلیتہم منک المواعظ مثل ما	خلیت فؤاد العاشق الارام
فہموا بفہمک مع بلادة فہمہم	مالا تحیط ببعضہ الاوہام

(ص ۱۵۱ ج ۱ من کتاب الوافی بالوفیات لصالح الدین الصفدی چاپ اسلامبول .)

و نیز برای احوال وی به المنتظم ابن جوزی جزو ۹ ، ص ۱۶۶ ، شماره ۲۵۸ رجوع شود

صاحب شذرات الذهب درذیل حوادث سال ۵۵۱ گویند « در این سال علی بن الحسین الغزنوی واعظ ملقب بیرهان در گذشت وی مردی فصیح و سخندان و شیعی مذهب بود و او را جاه و مرتبه‌ای بس بلند حاصل گشت چنانکه سلطان مسعود سلجوقی بزیارت اومی رفت و هم برای اورباط و خانقاهی در باب ازج ساخت و از مستر شد خلیفه (متوفی ۵۲۹) قریه‌ای خریداری کرده بر آن وقف نمود.

و هم او گویند که ابن جوزی این دو بیت از اشعار وی آورده است:

کم حسرة لی فی الحشا      من ولد اذا نشا  
و کم اردت رشدہ      فما نشا کما نشا

و باز گفته که وی سخت سلطان را بزرگ داشت نمودی و احترام بی اندازه کردی و خلیفه را چنانکه لایق مقام خلافت است تعظیم و تبجیل نمودی از این روی وقتیکه سلطان مسعود نماید وی بسیار خوار گردید و از وعظ باز داشته شد و اموالی که در دست داشت بضبط دیوان خلافت در آمد بعضی درباره او بیامردی برخاستند و با مقام خلافت سخن راندند و از خلیفه درخواستند که ده موقوفه او را باو باز گردانند تا صرف مایحتاج خویش کند و از فقر و فاقه رهایی یابد خلیفه راضی نشد و وی در آن خواری و ذلت بعد از آن همه عزت و بزرگی که او را پیش آمده بود شکیبائی کردی و مرگ خویش از خدای خواستی.

در هر حال از نامه منظومی که در آخر حدیقه است ظاهر میشود که رشته مؤدت و دوستی بین سنائی و او بسیار استوار و محکم بوده شاید سبب این دوستی بیشتر نزدیکی عقیده مذهبی آن دو بوده که بگفته بعضی از مورّخین هر دو متمایل بمذهب شیعی بوده اند بالجمله پس از رسیدن نامه سنائی برهان الدین حکیم را در برابر علمای ظاهر غزنین یاری کرد و از محضر خلیفه و علماء بغداد بر حقیقت مذهب سنائی تذکره گرفت و بدو فرستاد.

قاضی امین الملة عبدالود و دین عبدالصمد از قضاة دوره سلطان مسعود سوم است و باین ملقب بوده و سنائی در قصیده‌ای که در مدح او گفته او را نبیره قاضی محمود و خاندانش را خاندان محمودیان خوانده و در قصیده دیگری که مدح او گفته

مسعود شاه را نیز ستوده است و از همان قصیده پیداست که در زمان این سلطان منصب قاضی القضاتی غزنین داشته است .

**علاءالدین ابویعقوب یوسف بن احمد الحدادی الشالنجی الغزنوی**  
(الشالنجی بفتح المعجمه واللام بینها الالف وسكون النون وفي آخرها الجیم)  
هذه النسبة الى بيع الاشياء من الشعر كالمخلاة والمقود والجلـ الجواهر المضيئة  
(ص ۱۵۰). گذشته از آنکه سنائی او را در کارنامه بلخ بدین گونه ستوده:

ساحت علم درج در بینی	عرصه دین ز شرع پرینی
جد دین با هزار آزادی	خاصه از خاندان حدادی
مجلسی آبدار چون آتش	امتی با فقیه امت خوش
آنکه هم نام یوسف خوبست	یوسف صد هزار یعقوبست <sup>۱</sup>

و در پنج قصیده دیگر او و پسرش ابوالعالی احمد را مدح کرده است<sup>۲</sup>.

نام ابویعقوب یوسف و نام پدرش احمد و خانواده حدادی مکرر در اشعار سنائی دیده میشود مانند این بیت :

چون جمال گوهر حدادیان یوسف که زد  
پتک حجّت بر سر اعدای دین حدّاد وار<sup>۳</sup>  
و این بیت :

خورشید زمین یوسف احمد که فلك را  
چون اوبگه علم و محامد دیگری نیست<sup>۴</sup>

وازهمین قصیده که در آن سلطان مسعود را نیز ستوده معلوم است که وی در زمان این سلطان سمت اقصی القضاتی غزنین داشته و ظاهراً پس از قاضی عبدالودود باین

۱- کارنامه بلخ چاپ دانشگاه، ص ۱۴۵.

۲- دیوان صفحات ۹۹ و ۲۱۶ و ۲۰۹ و ۳۱ و ۶۰ و ۶۶ و ۶۵.

۳- دیوان سنائی صفحه ۲۱۲.

۴- دیوان سنائی صفحه ۱۰.

منصب رسیده است و سنائی در ایام اقامت در بلخ و دوری از پایتخت غزنین باز او را مدح کرده است و از اینکه در چند قصیده مدح پدر و پسر با هم آمده معلوم میشود که ابوالمعالی در حیات پدر نیز از حیث علم و فضل و مقام و مرتبه و شهرت اهمیت بسیاری داشته است :

مختاری غزنوی را هم در مدح ابویعقوب یوسف بن احمد قصیده ایست که این چند بیت از آنجا است :

فقیه امت و صدر هدی و ملجاء دین	نظام شرع و بر اطلاق امام روی زمین
اساس عالم اقبال یوسف احمد	بطبع اختر علم است و پشت و قوت دین
بذات علم بیاراست منبر اسلام	بپیش چرخ رسانید سر بعلیین



سخن شناسان از لذت فصاحت تو همی نهند بعمر گذشته بر نفرین  
کنون ز بهر تو گراقتدا کند شاید زمین کعبه بمحراب و مسجد غزنین<sup>۱</sup>  
و این یوسف بن احمد غیر از نظام الملک ابوالفتح یوسف بن یعقوبست که ممدوح مختاری در این قصیده است :

ز بهر نصرت اسلام و قوت ایمان خدای داد جهان را بکدخدای جهان  
قوام دولت و صدر هدی ظهیر ملوک سر کفایت و بازوی عدل و پشت امان  
نظام ملک ابوالفتح یوسف یعقوب که هست نامش برنامه شرف عنوان<sup>۲</sup>  
نجم الدین ابوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد الحدادی الشانجی الغزنوی  
از خاندان حدادیان و مانند پدرش سمت اقصی القضاتی داشته است . نام و کنیه او در اشعار سنائی بدین گونه ذکر شده است :

احمد محمود خصلت خواه ای کامروز کرد

از سخن چشم عدوی احمد مختار تار

بوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد آنک

آسمان دانشست و آفتاب روزگار<sup>۳</sup>

۱ - تذکره نقی الدین الحسینی کاشانی نسخه مرحوم انصاری .

۲ - تذکره نقی الدین حسینی نسخه خطی . ۳ - دیوان سنائی صفحه ۲۱۷

درغزنین بزرگ و محترم بوده و سنائی را درمدح وی و پدرش یوسف قصاید غزائی است.

درکارنامه بلخ (که ظاهراً اولین مثنوی میباشد که سنائی بنظم آورده) و همچنین در کتاب حدیقه او را بسیار ستوده است و از اینکه سنائی بقطعه و رباعی (ص ۱۰۹۵ و ۱۱۶۷) او را مرثیه گفته معلوم میشود وفات وی در پایان نظم حدیقه و در اواخر عمر سنائی بوده است.

**محمد بن منصور سرخسی** - سنائی او را در اشعار خویش بدین القاب مفتی - المشرقی، تاج الخطباء، سیف الحق، ابوالمفاخر، اقصی القضاة خراسان یاد میکند و در ایام اقامت چند ساله خود در سرخس او را بسیار مدح کرده است و مثنوی کنزالرموز که بسیر العبادالی المعاد مشهور است در همان سرخس بنام او گفته است. محمد بن منصور وقتی خانقاه و مدرسه ای در سرخس ساخت و در وی کتابخانه ای بنا نهاد و داروخانه برای درویشان و فقرا مرتب کرد سنائی قطعه ای گفت که بر سر در مدرسه بنوشتند این چند بیت از آن قطعه است:

لب روح الله است یادم صور	خانگاه محمد منصور
که ز درس و کتاب و دارو هست	از سه سو دین و جان و تن را سود
زین بنا ایمن از دو چیز سه چیز	تن و جان و دل از قبور و فتور <sup>۱</sup>

و نیز از این اشعار سنائی که درمدح اوست.

آفتاب عقل و جان اقصی القضاة دین که هست

چون قضای آسمان اندر زمین فرمان روا

آن سرا صاحب نعمان کز پی کسب و شرف

هر زمانی قبله برپایش دهد قبله دعا<sup>۲</sup>

پیدا است که وی از رواء حنفیه بوده است.

یا قوت در کتاب معجم البلدان در ذیل نام (جنازه) اسطرا را از او یاد کرده و

۱- دیوان سنائی صفحه ۱۰۷۴

۲- دیوان صفحه ۳۶

از آنجا معلوم میشود که وی از خطبا و وعاظ مشهور آن زمان بوده است و این اشعار حدیقه هم مؤید آنست :

بود اندر سرخس يك روزی مجلسی بس برونق و سوزی  
مجلسی بس برونق و شیون گفت آن صدر دین و فخر زمن  
آن چوموسی ز شوق بر سر طور بوالمفاخر محمد منصور  
و نیز در یکی دیگر از کتب طبقات و تراجم احوال دیده شد که وی از جمله فقهاء آن زمان بوده و عدّه بسیاری از او علم فقه آموخته اند از مصنفات امام محمد منصور کتاب ریاض الانس است ( رجوع کنید بتمّه فهرست نسخ عربی کتابخانه بریتش میوزیم ص ۱۵۳ )

در وقتی که شیخ الاسلام احمد جامی نامقی سرخس رفته بود او را با محمد منصور خلافتی و نزاعی پیش آمد که در کتاب مقامات شیخ احمد ژنده پیل ( چاپ بنگاه نشر کتاب صفحه ۴۲ ) بصورت - داستانی بدین صورت ذکر شده است.

## داستان نزاع شیخ با امام محمد منصور سرخسی

شیخ الاسلام و قاضی بیرون آمدند. چون باز گشتند گذرایشان بر در خانقاه امام محمد منصور سرخسی افتاد و او مرد عالم بود بر کرسی مجلس میگفت چون بدر خانقاه رسیدند قاضی پیش شیخ الاسلام گرفت و گفت خلعتی از مردوزن از نفس مبارک شما صحت یافتند و امام محمد منصور مردی بس بزرگ است و عالم و بهر دو پای مفلوج او را بردارند و بر کرسی نهند و بردارند و فرود آرند اگر نظر شما او را دریابد و بنفس مبارک شما حق تعالی او را صحت بخشد عظیم کاری باشد و کار او فرا می چند نساخته باشد شیخ الاسلام فرمود که او چه مردیست منکر قاضی گفت من نیز منکر بودم چون مشاهده افتاد مقرر شدم او نیز مشاهده کند مقرر گردد شیخ الاسلام فرمود که تو منکر بودی که در حق غیر مشاهده کردی مقرر شدی او منکر نیست که در حق خود مشاهده کند منکر تر گردد. قاضی گفت اگر چند سخن شما صدق است اما عقل من این قبول نمی کند و نمی تواند



کرد کسی که در حق خود چنین کرامت مشاهده کند منکرتر گردد باز قاضی گفت اگر چنین است کرم فرمای شیخ الاسلام فرمود که ای قاضی همین ساعت فراتو نمایم تا این سخن قبول کنی یانه پس باز گشت و بخانه‌ای درآمد چون چشم شیخ الاسلام بر محمد منصور افتاد دعا بگفت و نفس بروی افکند گفت قم باذن الله حق تعالی ترا شفا فرستاد امام محمد منصور هم در ساعت بر کرسی برپای خاست. شور از خلق برآمد و بهم برآمدند و محمد منصور لگد بر کرسی زدن گرفت و بانگ میکرد که آرام گیرید قاضی با شیخ الاسلام گفت پیش از آنکه خلق آرام گیرند بیا تا محراب شویم که از مجلس بیرون شدن نتوانیم رفت شیخ الاسلام فرمود که هم اینجا بنشین تا چه شنوی و چه بینی چون خلق آرام گرفتند محمد منصور گفت ای مسلمانان بدانید و آگاه باشید که حق را سبحانه و تعالی با ظاهر و باطن محمد منصور فضلهای نامنتهائی بود و خواهد بود یکچندی باما عتاب کرده و بنشانده تا امروز نظر رحمت اوصادر گشت تا کسی ظن نبرد که حق سبحانه تعالی بگفت هرزاقی و طرّاری و ابا حتی رنگی بمثل این کارها کند چون این سخن بگفت شیخ الاسلام برپای خاست و گفت چون ترا اعتقاد اینست که حق سبحانه بعد اذن بدرخواست بندگان خاص خویش کاری بکند دست برهم زد و گفت بنشین و بیهوده مگوی و خاموش باش. محمد منصور... کسی بلرزد و فرو نشست و زفان او در بند شد و شیخ الاسلام بیرون آمد و او بر اشارت میکرد که برپی او بیرون روید چون بیرون آمدند و پیش شیخ الاسلام گرفتند و اسندعای بسیار کردند که زبانش روا مدارید که در بند شد که خلق را از گفت او نفع بسیار است شیخ الاسلام از جهت گفت خلق باز گشت و دروی نگریست و گفت بگوی و علم گوی و کار که ندانی باز آن کار مگیر که کار اولیای خدای تعالی بیازوی تو و مانند تو نباشد ولیکن دیگر هرگز بر نخیزی و شیخ الاسلام بیرون آمد و بر رفت چون شب شد محمد منصور کس فرستاد و ائمه و معارف شهر را آواز داد و گفت در این شهر ما تا این غایت اباحت و زرق و بدعت نبوده است امروز چه افتاد که شما خاموش داشته اید تا رزاقی در این شهر مادر آمده است و خلق را از راه میبرد قاضی گفت یا مولانا چه گوئی در حق کسی که تو را میگوید برخیز نمیتوانی نشست و اگر میگوید بنشین نمیتوانی استاد

و یا میگوید خاموش باش نمی توانی گفت و یا میگوید بگوی فرا گفتن میائی و این جمله در حق خود مشاهده کردی چرا چنین میگوئی؟ محمد منصور گفت خاموش تو باز و او باتو باقاضی جفای بسیار کرد بعد از آن از اهل شهر یکی بر خاست و گفت هر که این شیخ را بکشد چه ثواب باشد محمد منصور گفت ثواب ده ملحد که در معر که گاه بکشد بیابد گفت فرمای تا برجای نویسند و بمن ده تا من فردا او را بکشم فرمود تا سرفتی بنوشتند که چه فرمایند ائمه دین اندر آنچه که هر که احمد ابو الحسن نامقی را بکشد چندان آن ثواب باشد؟ محمد منصور جواب بنوشت که مقابل است ثواب ریختن خون او با ثواب کسی که در معر که ده ملحد را بکشد پس بسید زیادین داد تا بنوشت که سبق الجواب بود پس بدست آن جوان دادند جوان گفت راست آمد من فردا او را هلاک کنم شما گفت و گوی در باقی کنید محمد منصور گفت توقف کن تا ما محفل سازیم و او را طلب داریم و باز و سخن در باقی کنیم هر وقت که ما او را تکفیر کنیم تو او را هلاک کن . بشیخ الاسلام کس فرستادند که ترا حاضر میاید آمد تا ترا ببینیم و قومی از میدان آن حال خبر داشتند و میگریستند یکی گفت یا شیخ الاسلام چنین حالتی هست و ایشان چنین اندیشه ای دارند مصلحت نیست رفتن شما شیخ الاسلام فرمود که ما را سلطان نیست تا آن سلطان در شهر باشد ما را از غوغای هیچ کس با کسی نیست و هر گز نباشد که این سلطان نباشد . بیت :

ز حمت غوغا بشهر هیچ نبینی چون علم پادشا بشهر در آید  
پس خادم را گفت که کفشها بگردان تاروان شویم و ایشان قرارداد بودند که  
چون شیخ الاسلام در آید هیچ کس او را بر پای نخیزد و از جای نجنبند چون شیخ الاسلام  
در رفت و بنشست و فرمود که مرا بچکار خوانده اید؟ قاضی عذر تمهید کرد و هر کسی  
سخنی میگفتند سید زیادی رو بحاضران کرد و گفت چرا مداهنت میکنید؟ ما ترا  
خوانده ایم. شیخ الاسلام فرمود که بچکار خوانده اید؟ گفت میگویند که تو میگوئی  
خدارا بخدائی شناسم و هر که این چنین گوید کافر گردد شیخ الاسلام گفت من میگویم  
هر که نه چنین گوید و نه چنین داند کافر او باشد گفت هی هی . شیخ الاسلام گفت هی هی  
جواب احمد نباشد تو چه میگوئی؟ سید زیادی بار سه دیگر همین میگفت هی هی

تاشیخ الاسلام بانگ بروی زد گفت خاموش ای بی ادب علم تو از میان پای مستحاضه فراتر نشود تو با احمد علم توحید میگوئی آنگاه مولانا شیخ برخاست و کسانی که کاردها کشیده بودند و منتظر ایستاده بودند تاشیخ الاسلام را هلاک کنند کاردها می انداختند و در قدم مبارک شیخ الاسلام می افتادند و نعره ها می زدند و توبه می کردند چون شیخ الاسلام از خانقاه بیرون آمد و پدر سید زیادی در حیوة بود و نیک معمر شده بود پیش شیخ الاسلام گرفت و هر دو گیسوی سفید خود بر دست نهاد و میگریست و میگفت یا شیخ الاسلام بحرمت آبروی محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام که جان فرزند من در کار من کن که بیش از این فرزند ندارم شیخ الاسلام ساعتی بر عضا تکیه کرد و تفکر میکرد پس سر را بر آورد و گفت ای سید عزیز حق تعالی جان فرزند ترا در کار تو کرد اما از علم بر خوردار نگردد و فتوی راست دیگر از زیر قلم او بیرون نیاید بدین بی ادبی که از وی بوجود آمد سید گفت رضا ندهم تا او را از خانقاه بیرون نیاری و در خانقاه سید زیادی و محمد منصور مانده بودند و سید زیادی هم چنان هی هی میکرد شیخ الاسلام باز گشت و بخانقاه در آمد سید زیادی و محمد منصور مانده بودند و سید زیادی را آواز داد او بیامد و سر بر قدم شیخ الاسلام نهاد و گفت یا شیخ الاسلام توبه کردم از من در گذار که ندانستم شیخ الاسلام دست بر پشت او زد و فرمود که یا با عیسی شما ندانسته اید که کار اولیای خدای عز و جل بیازوی شما نباشد؟ و حق سبحانه و تعالی ترا به پدر تو بخشید ولی بدین بی حرمتی که کردی از علم و عمل بر خوردار نگردی و فتوای راست از زیر قلم بیرون نیاید تا دانید.

اختلاف محمد بن منصور سرخسی و شیخ الاسلام احمد جامی نامقی هنگامی بوده که سنائی در سرخس اقامت داشته و ظاهراً این اختلاف و نزاع عاقبت بصلح و آشتی خاتمه یافته است و حکیم را راجع باین قضیه قصیده ایست بدین مطلع :

از خلافت این همه شر در نهاد بوالبشر

وز خلافت آدمی در چنگ جنگ و شور و شر<sup>۱</sup>

وبعد از چند بیت گوید :

نابا کنون این سری میگردلیک اندر سرخس

از پی پیوند شیخس سیف حق بیرید سر

لاجرم زین صلح جانها آسمانی شد بزیر

لاجرم زین کار دلها آسمانی شد زیر

تا دو نیکو خواه کردند از پی دین آشتی

کرد قلب آشتی در قلب بد خواهان اثر<sup>۱</sup>

لاجرم کار قدمها شان و دمها شان کنون

شاه-راه دوزخست و نعره این المفر

**ابوالفتح برکات بن مبارک فتحی** - قاضی القضاة غزنین بوده، نام او در

عنوان قصایدی که در مدح او در نسخه‌های دیوان آمده است شیخ ابوالبرکات ذکر شده

وفای اوسب روزنیک و بخت نکوست ز بهر آنکه چو من امتحان کنم عمداش

چو کنیت برکات مبارک فتحی نشان برکت و فتح مبارک کیست وفاش<sup>۲</sup>



من همی روز خود آن روز مبارک شمرم که کهروار یکی تنگ بگیرم ببرش

نه که خود روز مبارک بود آن را که کند سعی قاضی برکات بن مبارک نظرش

بر کاتی که زجود کف بابرکت او روزگار فضلا گشت چو نام پدرش<sup>۳</sup>

**ابوالمعالی سید فضل الله** در قصیده که سنائی از خواجه حسن اسعدی

شکایت کرده و سبب رفتن خود را از بلخ بسرخس ذکر مینماید از خواجه زکی الدین

حمزه بلخی درخواست می کند که شرح حال وی و سبب رفتن او را از بلخ و همچنین

ستمی که از کسان خواجه اسعدی بدو رسیده بخدمت سید فضل الله برساند در آن

قصیده گوید :

۱ - دیوان سنائی صفحه ۲۶۳

۲ - دیوان صفحه ۳۱۶ ۳ - دیوان صفحه ۳۳۱

خواجه اوحذ زمان حمزه	ای بلند اختر و بلند همم
حال من شرح ده چوقصه خویش	پیش آن صدر مکرم مکرم
سید عالم و امام رئیس	آن بهین طلعت و بزرگ شیم
نبوی جوهری که عرض ورا	کس نداند بجز خدای قیم
عاجز اندر فصاحت و خطش	روز دیدار شاعر مفخم
خاک غزنین و بلخ و نیشابور	وز در روم تاحد جیلیم
بقلم چند گونه سحر حلال	می نماید چو در ادب اسلم
نکته اصمعی و جاحظ و قیس	هست در پیش لفظ او اخرم
بوالمعالی که همّت عالیش	بر گذشت از حدوث هم چو قدم
قابل فیض و لطف فضل الله	و زهمه فاضلان هم او اعلم

از این ایام و اشعار قصیده دیگری که سنائی در مدح او گفته ظاهر میشود که وی از سادات و بزرگان بلخ است و سنائی در ایام اقامت بلخ از احسان و انعام او بر خوردار بوده و در وقتی که سید را سفری بعراق پیش آمده در نبودن او شاعر از بدرفتاری کسان خواجه حسن اسعدی از بلخ بسر خس فرار کرده است.

**جمال الدین سید العراقین ابوالقاسم محمود بن محمد** از جمله بزرگان و قضاة زمان بهرامشاه است و از این بیت که در مدح اوست .

مفتی اصل و فرع و وارث جود      شمع شرع محمدی محمود  
پیدا است که عنوان مدح او که در بعضی از نسخه های حدیقه (محمود بن محمود) آمده غلط است در بعضی از آن نسخه ها نام او با نسبت الاثیری ذکر شده و چنانکه از اشعار سنائی ظاهر است وی در زمان سلطان بهرامشاه سمت اقاضی القضاتی داشته است .

**صدرالدین شمس الاثمه ابوطاهر عمر بن ابی بکر بن محمد بن ابی طاهر** او نیز از جمله صدور و قضاة زمان بهرامشاه بوده است .

**جمال الدین ابونصر احمد بن محمد بن سلیمان الصغانی** - در بعضی از

نسخه‌های حدیقه نامش ناصرالدین ابوالقاسم احمد بن محمد و بجای سلیمان سلیمانی ذکر شده است. و این بیت هم که در وصف اوست اورا سلیمانی معرفی میکند.

تازه از لفظ او سلیمانی بن‌شاد و نسب سلیمانی

**نجم‌الدین ابوعلی قاضی حسن غزنوی** از این بیت سنائی که در قصیده‌ای که در مدح او گفته :

نسبت از محمودیان داری و بهر عزّ‌دین

هم‌چو محمود آمدی بتخانه‌سوز و بت‌شکن<sup>۱</sup>

احتمال می‌رود که وی با قاضی عبدالودود قاضی القضاة غزنین منسوب و هر دو از خاندان محمودیان باشند.

**کمال‌الدین شیخ‌الحرمین خطیب نوآبادی**. چنانکه از قصیده‌ای که سنائی در مدح او گفته پیدا است در همان زمان مسعود شاه بخطیبی نوآباد منصوب شده و بیشتر از این از حالش معلوم نشد.

**خواجه حسین علی** - ظاهراً از مردم بلخ بوده و این چند بیت دربارهٔ او در کارنامهٔ بلخ آمده است.

اصل احسان و حسن خواجه حسین      آن بر مردمان چو مردم عین

آنکه هست از شعار معنی او      شرم او پرده دار معنی او

قبلهٔ زیر کان ستانهٔ اوست      گنج معنی کتابخانهٔ اوست<sup>۲</sup>

**ابوبکر محمد** - سنائی او را بلقب جمال‌الحکما وصف کرده و قصیده‌ای در وصف او گفته است .

**حکیم ابوالحسن جمال‌الحکما علی بن محمد طیب** از اهل غزنین و در زمان پادشاهی سلطان مسعود میزیسته سنائی را در مدح وی سه قصیده است که او را ستوده است . این ابیات از آن قصاید است :

فرزانه علی بن محمد که اگر چرخ

وصف علو محمدتش کرد سزا کرد

المنة لله که از دولت ناگه  
چون بوعلی قسم شهنشاه علا کرد<sup>۱</sup>



ای خواجه فرزانه علی بن محمد  
وی نایب عیسی بدو صدگونه نمودار  
کز جود تو و علم تو غزنین چو بهشتست

زیرا که درو نیست نه بیمار و نه تیمار<sup>۲</sup>  
از یکی از قصایدی که در مدح این ممدوح گفته چنین ظاهر میشود که سنائی را  
در همان اوان جوانی در غزنین بیماری شبیه بجنون عارض گشته و در اثر مداوای مؤثر  
طیب مذکور و دادن مسهل بوی دفع مرض گشته و بهبودی یافته و اینحال را خود در  
ضمن قصیده ای که در مدح طیب مذکور گفته چنین یاد کرده است.

ای خواجه فرزانه علی بن محمد  
وی نایب عیسی بدو صدگونه دلائل  
حقاً که روا باشد کز چون تو طبیبی  
بر چرخ مباحات کند خسرو عادل  
بودم ز ملولی چون تن مردم معلول  
خود حال دگر خلط چگویم که ز سودا  
بودم چو کسی کو خورد افیون و هلاهل  
زان فکرت بیهوده که در خاطر من بود  
یکساعته ره بود ز من تا بسلاسل  
من در حد غزنین و مرا فکرت فاسد  
که در حد چین بردی و که در حد موصل

## المنة لله که کنون آنهمه علت

شد سهل بفرّ تو از این خوردن مسل<sup>۱</sup>

**خواجه یوسف همدانی** کینه‌اش ابو یعقوب و نام پدرش ایوب از اهل همدان و از بزرگان دین و علماء یقین بشماراست وی در حدود سال ۴۴۰ متولد گردید و در ابتدای جوانی بی‌غداد رفت و ملازمت مجلس شیخ ابواسحق شیرازی اختیار کرد تا کارش بالا گرفت و در علم فقه و نظیر اقران خویش فائق آمد و از جماعت بسیاری در بغداد و اصفهان و سمرقند استماع حدیث نمود بعد از آن ترک همه بگفت و بعبادت و ریاضت مشغول گشت مشهور آنست که او مرید شیخ عارف ابوعلی فارمدی است [فارمد قریه‌ایست از اعمال طوس] و حجة الاسلام ابو حامد محمد الغزالی با وجود کمال و فضل بسیار معتقد ابوعلی بود و در آخر مرید او گشت و نیز گفته‌اند که با شیخ ابو عبد الله جوینی و شیخ حسن سمنانی نیز صحبت داشته‌است وی در مرو ساکن شد و کارش بجائی رسید که خانقاه او از تعظیم و قدر کعبه خراسان گفته میشد و چندین مرتبه از مرو بهرات آمد و باز بنابر التماس مردم مرو باز می‌گشت تا آنکه در ربیع الاول سال ۵۳۵ در سن ۹۴ سالگی در بین راه وفات یافت و در میان (کذا) بخاک سپرده شد و بعد از چند گاه جثه‌اش بمر و نقل و در آنجا مدفون گردید و مزار او در مرو ظاهر و مشهور است<sup>۲</sup> در حالات حکیم سنائی نوشته‌اند که هنگامی که از غزنین به خراسان آمد بخواجه یوسف معتقد شد و از جمله مریدان وی گردید.

**احمد عارف** نام و شرح حال وی در جائی دیده نشد آنچه از قصیده سنائی پیدا است آنستکه وی را با حکیم سنائی دوستی بمرتبه کمال بوده و در ایام اقامت سنائی در بلخ مؤدّت و دوستی آنها از سر حد عادی در گذشته و بمرتبه مریدی و مرادی کشیده است. وقتی احمد عارف بقصد گزارد حج از بلخ متوجه خانه کعبه شد و بواسطه ناایمنی راه حج نیافت و باز گشت حکیم برای تسلی خاطر او قصیده‌ای بنظم آورد که این ابیات از آن است.

۱- دیوان منصفه ۳۵۶ ۲- طبقات الکبرای عبدالوهاب شرانی ص ۱۱۷ چاپ مصر و

نفحات الانس جامی چاپ هند و تذکره تقی الدین کاشی و شذرات الذهب چاپ مصر



ای ز عشق دین سوی بیت الحرام آورده رو  
کرده در دل رنجهای تن گداز جایگزای  
•❀•

تا تو کم بودی ز عقد دوستان در شهر بلخ  
بود هر روزی فراقت دوستان را غم فزای  
•❀•

احمد مرسل پیامد سال اول حج نیافت  
گر نیامد احمد عارف شگفتی کم نمای  
❀❀❀

این شرف بس باشدت کاواز خیزد روز حشر  
کاحمد عارف بدل حج کرد و دیگر کس پپای<sup>۱</sup>  
» بعض نسخ دیوان سنائی در عنوان قصیده‌ای که بنام احمد است عارف زرگر  
یاد شده ولیکن از قصیده سنائی که در مدح قاضی فضل بن یحیی گفته و این سه بیت در  
آخر آنست :

خاک آدم ز آفتاب خرد او زر گشت از آنک  
خاک آدم را چنان بود او که مس را کیمیا  
عارفی و زرگری گوئی کزو آموخته است  
خواجه و حامی و صدر و مهتر و استاد ما  
عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب  
عارفت اندر احاطت زر گراست اندر عطا<sup>۲</sup>

معلوم است که عارف زرگر لقب قاضی فضل بن یحیی است نه احمد مذکور.  
در تذکره عرفات ذکر از عارف زرگر شده و صاحب تذکره اورا غزنوی دانسته  
و گوید در همانجا وفات یافت و در آن تذکره جز ذکر چند سطر از مقامات و درجات وی

مطلب دیگری نیست و هیچ اشاره‌ای هم بقصاید مدح سنائی که درباره او گفته نشده است.<sup>۱</sup>

**ابوالعلاء صاعد بن سیار بن یحیی بن محمد بن ادریس الکنانی** از مردم هرات و جد فضل بن یحیی و قاضی آن شهر بوده صاعد مردی بلند مرتبه و از جمله مشایخ خراسان و خاندان وی در علم و ریاست و تقدم و قضا و معرفت مشهور و در نزد سلطان بسیار محترم بوده در ایام جوانی چندبار بنیشابور شد و از اصحاب اضم سماع حدیث کرد و همچنین از مشایخ هرات ابی عثمان قرشی و پدر و جدش حدیث بسیار اخذ نمود و فاتهش در سال ۴۹۵ است و ابوالحسن عبدالغافر صاحب سیاق از وی روایت حدیث کند.

و این ابوالعلاء صاعد بن سیار غیر از ابوالعلاء صاعد بن سیاری است که سمعانی در کتاب انساب در نسبت اسحاقی گوید:

«مشهور باین نسبت است ابوالعلاء صاعد بن سیار بن عبدالله بن الرهاف الاسحاقی الحافظ که از مردم هرات و حافظ حدیث بود و در ذیقعد سال ۵۲۰ هنگامی که از تشییع جنازه جابر بن عبدالله الانصاری از کارزگاه هرات بازمی گشت در قریه عروج که در وسط راهست مرگش در رسید.»

**ابو عمر و یا ابو عمر یحیی بن صاعد بن سیار هر وی** ملقب بعماد الدین وی پدر فضل است در علم و دانش و سایر فضائل دریائی بود بی کران که پایانی برایش متصور نبود از بزرگان ائمه آن عصر محسوب و در نظم و نثر و فصاحت و بلاغت بر تمام اقران فایق و در میان شعرا در مرتبه اولی جای داشت و سالها منصب قضاء هرات و نواحی آن باو موقوف بود ابو عمر از پدرش صاعد و جماعتی از متأخرین سماع حدیث کرده بود عبدالغافر در کتاب سیاق التواریخ می گوید که من احادیث بسیار از ابو عمر شنیدم و ابو عمر یحیی در سال ۵۱۵ در سن ۷۳ سالگی در هرات بدرود حیات گفت.

۲- تذکره عرفات نسخه خطی کتابخانه ملی ملک.

۱- الجواهر المضية ج ۲ ص ۲۱۳ و منتخب سیاق تاریخ نیشابور از امام ابوالحسن عبدالغافر بن اسماعیل بن عبدالغافر فارسی نسخه عکسی کتابخانه استاد فروزانفر و تلخیص مجمع الاداب لابن الفوطی.

در کتاب دمیة القصر نام چندتن از بزرگان این خاندان یاد شده و از جمله درباره یحیی آمده است: ابو عمر یحیی بن صاعد بن سیار هروی ادیب و شاعر و قاضی هرات است و در پایان شرح حال وی چند بیت عربی هم بنام او ذکر شده است. و باز در همان کتاب مسطور است که یکی دیگر از بزرگان این خاندان قاضی ابوالفتح برادر صاعد است که او نیز در شعر و ادب و دانشهای دینی بهره تمام دارد. و این یحیی غیر از یحیی بن محمد بن صاعد بغدادیست که هر دو در اسم شریکند. **فضل یحیی** متخلص بعارف زرگر. فضل در زمان خود شهرت بسیاریافت و مانند پدران خود مسند قضاء هرات را داشت وی مردی عالم و فاضل و نیکو معاشرت و فروتن و کریم و خوش اخلاق بود از جد خویش صاعد که شرح حالش گذشت سماع حدیث کرد. سمعانی گفت: «اورا ابتدا در شهر مرو وقتی که از عراق باز می گشتم دیدم و یک حدیث از مشیخه<sup>۱</sup> او ابوالقاسم دمشقی فرا گرفتم و پس از آنکه بهرات داخل شدم احادیث بسیاری از او سماع کرده و نوشتم و نیز کتاب جامع ابی عیسی ترمذی را که او از ابی عامر از دی و او از جراحی و او از محبوبی و او از ترمذی روایت می نمود در نزد او قرائت کردم و قطعات چندی از اشعارش را نوشتم.» «منتخب مشیخه سمعانی»

فضل بتازی و فارسی شعر میگفت دو قطعه شعر فارسی وی در مدح حکیم سنائی در دیوان حاضر موجود است که نشانه ای از طبع روان و ذوق و پرمایگی وی در علوم ادب می باشد.

ابتداء دوستی وی با حکیم سنائی ظاهراً در هرات هنگامی که حکیم بدانجا مسافرت نموده بوده است و تغزل حکیم را که بدین مطلع است.

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند

هر که متواریست اکنون خیمه بر صحر ازند<sup>۲</sup>

جواب گفته و مصرع اوّل را در مقطع غزل خویش بتضمین آورده و گفته:

این جواب شعر استادم که گفت اندر سرخس

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند<sup>۲</sup>

تخلص شعری وی ظاهراً عارف یا عارف زرگر بوده چنانکه در مقطع قطعه خود گوید :

نظم عشق آمیز عارف را ز راه لطف و بر

بر گذر از عیبهاش و و در گذر از وی خطا

تا که باشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب

شاگرد افضال تو اندر خلا و اندر ملا

و در جواب حکیم اورا عارف زرگر خوانده است چنانکه در شرح حال احمد عارف ذکر آن رفت. فضل یحیی در ربیع الاول سال ۷۳۴ در هرات متولد و شب سه شنبه نیمه ذیحجه سال ۷۴۳ در هرات بر حمت ایزدی پیوست و در مرو برای او در مسجد جامع مجلس عزا منعقد گردید. «منتخب مشیخه سمعی»

در کتاب مقامات ژنده پیل احمد در صفحات ۶۴ و ۶۸ و ۷۸ نامی از ابوالفضل یحیی قاضی برده شده که ظاهراً مقصود همین فضل یحیی است و مؤلف یا کاتب بغلط فضل یحیی را ابوالفضل یحیی نوشته است.

**فخر الدین علی بن هیصم هروی** شرح حالش در جائی یافت نشد ولی از دو قطعه شعر او و جواب حکیم که همدیگر را ستوده اند و در همین دیوان آمده پیداست که وی از خاندان بزرگی است که در آنوقت بفضل و ادب مشهور بوده و در جمله پیشوایان دین شمرده می شده و در وعظ و تذکیر دستی داشته و شعر را نیکو می گفته است و سنائی اورا در هرات ملاقات کرده و قطعه شعری که بدان سنائی را ستوده در هنگامی که حکیم بهرات بوده گفته است دو بیت زیر از آن قطعه است:

ز انوارش امروز شهر هرات      چو برج قمر پر شعاع و ضیاست

ز ازار فضلش همین خطه را      اگر مقصد صدق خوانم رواست<sup>۱</sup>

و این معارفه و دوستی هم بوسیله فضل بن یحیی صاعد هروی مشهور بعارف زرگر صورت گرفته که حکیم در قصیده ای که هر دو را مدح کرده بدان اشاره نموده گوید :

مرا این تفضل که خلق تو کرد  
 تو شرعی و اودین و در راه حق  
 ز افضال فضل بن یحیی عطاست  
 نه آن زین نه این زان زمانی جداست  
 تو و او چنانید کان صدر گفت  
 دو دستست الله را هر دو راست

و در تفحات الانس جامی صفحه ۲۳۲ چاپ هند در شرح حال شیخ الاسلام احمد جامی نامقی از این علی بن هیصم یاد شده و چنین آمده است « در وقت ورود بهرات جابر بن عبدالله انصاری و قاضی ابوالفضل یحیی و امام ظهیر الدین علی هیصم او را در محفله ای نهاده بر گرفتند، و نیز در مقامات ژنده پیل احمد جام که در سده ششم هجری تألیف شده (چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب صفحه ۶۴ و ۷۸) نامی از امام فخر الدین علی بن هیصم برده شده و داستان اول آن همانست که جامی آنرا در تفحات الانس آورده است .

**ابوالفتح اصفهانی** . معروف بتاج اصفهان بتازی و فارسی هر دو شعر می گفته و در علوم حکمت و ریاضی و فنون ادب استاد بوده و تصنیفی در علم ایقاع کرده است و حکیم سنائی بقصیده ای که بدین مطلع است:

ای پدیدار آمده همچون پری با دلبری  
 هر که دید او مرا با طبع شد اذ دلبری  
 آن کتاب را وصف کرده و مؤلف آنرا در عجم چون عنصری و در عرب مانند  
 بختری خوانده است چنانکه گوید :

تاج اصفهان لسان الدهر ابوالفتح آنکه هست

در عجم چون عنصری و در عرب چون بختری<sup>۱</sup>

و نیز در همان قصیده گوید شهرستان علم و فضیلت را مانند حیدری و در هر علم و فنی توانا و قادری و در دانشهای دیگر مانند تفسیر و اخبار امام بی بدل و استاد بی نظیری و شاعری در جنب سایر فضایل و کمالات تو بسی ناچیز و بی اهمیت است و در شعر و شاعری چنان نیستی که بو حنیفه درباره عنصری گفت :

اندرین يك فن كه داری وان طریق پارسی است

دست دست تست کس را نیست با تو داوری<sup>۱</sup>

و عماد کاتب در کتاب خریده القصر در ترجمه حال وی چنین نوشته است:

«شمس الدین ذوالبراعتین تاج اصفهان ابوالفتح محمد بن علی بن محمد النطنزی سبط الادیب النطنزی کان نبیل القدر و نبیه الذکر رفیع المرتبه شریف المنقبه - قرب بفضلہ من السلاطین و کانت نطنز من جمله اقطاعه سمعت منه اکثر شعر الایورودی فاضل مفضل علی الافاضل جامع شمل المحامد والفاضل فارقت اصفهان سنة تسع و اربعین و خمسائہ و هو بها وافر الجاه عال عن الاضراب و الاشباه و قد شرع فی بناء دارالکتب باصفهان تنوّق فی بنائها و اغرب فی انشاءها و فیها یقول نجد العرب العامری.

دار کتب بغیر کتب و مال من تراب انفقته من تراب

توفی بعد خروجی من اصفهان بسنیات.

ذکرانه سافر فی ابتداء عمره الی خراسان و غزنه و ماوراءالنهر و مدح الملوک فیها بالقصاید الغرثم اسک آخر عمره عن الشعر وزعم ان نجم المعروف برأس الغول قطع علیه طریق الفکر و مدح معین الدین وزیر السنجر بقصیده عربیة<sup>۱</sup>.

از آنچه عماد کاتب در باره وی نوشته است معلوم میشود که تاج اصفهان سبط ادیب نطنزی و از ادبا و شعرا و فضلاء آن عصر بوده و در ابتدای جوانی بخراسان مسافرت کرده و ملوک و عده ای از بزرگان خراسان را در آن مسافرت مدح گفته و از جمله معین الدین وزیر سنجر را در قصیده ای که بتازی سروده ستوده است و در اصفهان کتابخانه ای در نهایت حسن و زیبایی بنیان کرده و تاپس از سال ۵۴۹ ه که عماد کاتب از اصفهان بیرون شده زنده بوده است.

حکیم سنائی او را در هنگام مسافرت او بخراسان و ماوراءالنهر دیده است و این دیدار باید در حدود سالهای ۵۱۸-۵۲۱ که ایام وزارت معین الدین است باشد.

**خواجۀ عارف علی بن الحسن البحری خیاط** - از بزرگان علم و ادب و در

زبان تازی مخصوصاً لغت و نحو استاد بوده .

وی ظاهرأ همانست که نصرالله بن عبدالحمید ازو در ابتدای کلیلہ و ذمنہ نام برده است در بعضی از تسخه ها بجای بحری (نحوی) ذکر گردیده و شعر چنین روایت شده:

۱- نسخه عکسی کتاب خریده القصر عماد کاتب متعلق بکتابخانه جناب آقای محدث

امامان را ازو گر رشته تابی نیکوئی بودی  
علی خیاط را زودل نبودی چون دل سوزن  
امام صنعت تازی علی بن حسن نحوی  
که شد رأیش ز چرخ اعلی و رویش ز آفتاب احسن<sup>۱</sup>  
وقصیده دیگری بنام علی بن حسن در دیوان سنائی است که ظاهراً اواز جمله  
دیران و رجال دربار بوده و شاید با صاحب ترجمه سابق یکی باشد و ممکن است وی  
همان کس باشد که مختاری هم قصیده در ستایش وی دارد و گوید :  
سعادتى چه بزرگست و گوهرى چون نفیس  
ملوك را هنر خواجه عميد رئيس  
ابوالحسن علی بن محمد بن حسن  
که پیش رأیش گردون خس است قهر خسیس  
زهی دیر که آید بخاصیت بدلت  
زعرش علم چو آهن بسنگ مغناطیس  
وسنائی در قصیده خود او را بجای نسبت بپدر بجد نسبت داده است.

## شعراى معاصر وی

ابوحنیفه اسکافی - از شعراى معروف دولت غزنویه است چند قصیده او را  
ابوالفضل بیهقی در تاریخ مسعودی آورده و گوید شغل اشراف ترمك بوی محول بود  
از اینکه سنائی او را در کارنامه یاد کرده و گفته :  
پس ازو بوحنیفه اسكاف  
که بر اشراف دارد او اشراف  
معلومست که دیدار وی را حکیم سنائی دریافته بنابراین تا حدود سالهای ۴۹۴  
- ۴۹۰ که احتمالاً سال نظم کارنامه بلخ می باشد وی زنده بوده است.

۱ - دیوان صفحه ۵۰۲

۲ - کارنامه بلخ . ص ۱۶۳

این دو رباعی در جنگ خطی آقای پارسای تویسرکانی بنام ابوحنیفه نوشته شده بود.

دی از در آنکه کس نیارد یادت      چندانکه مرا غمست شادی بادت  
از بسکه شب و روز کشم بیدادت      چون موم شدم زان دل چون فولادت



نه گفته بدی غم تو خواهم خوردن      غمهای ترا بطبع درهم کردن  
من خود بمیان عهد گفتم آنروز      بر قول تو اعتماد نتوان کردن  
**مسعود سعد سلمان** - از شعرای معروف و شرح حالش در بیشتر از کتابهای تذکره مسطور است.

حکیم سنائی در ابتدا پیروی از سبک وی کرده و بعضی قصاید خود را بطریقه وی گفته وفات او ظاهراً در سال ۵۱۵ است.

سنائی دیوان مسعود را در اواخر عمرش جمع کرد و بعضی از اشعار دیگران را هم سهواً در آن درج نمود ثقة الملك طاهر بن علی او را بدین سهو آگاهانید و حکیم قطعه ای را در اعتذار گفت و بنزد مسعود سعد فرستاد.<sup>۱</sup>

**شرف الدین سید الشعرا ابوطالب محمد ناصر** - از شعرای معاصر سنائی است که شرح حالش در بیشتر تذکره ها موجود است و برادر کارنامه بلخ چنین ستاید:

خاصه شمع نبیرگان رسول      گوهر درج خاندان رسول  
آن بجاه بلند و رأی قوی      عزت کان نتیجه نبوی  
شرف الدین محمد ناصر      عقل ازو کند و وهم ازو قاصر<sup>۲</sup>

و نیز سنائی در قصیده ای که بر دیف آتش و آب است او را بسیار مدح کرده است<sup>۳</sup>

**جمال الدین حسن** - از اشعار کارنامه بلخ پیدا است که مقصود سید حسن برادر

سید محمد ناصر است چه سنائی در آن مثنوی پس از مدح سید محمد ناصر گوید:

شاخ دیگر جمال دین حسنی      که چو نام خود از نکو سخنی

۱- بقطعه صفحه ۱۰۶۰ همین دیوان رجوع شود

۲- کارنامه بلخ ۳- دیوان صفحه ۶۲



سیدی خوب روی و پاکیزه      سخنش همچو غیب دوشیزه  
 قوت نظم و نثرش از نسب است      زانکه از شاخ افصح العربست<sup>۱</sup>  
 و محتمل است که مسعود سعد در این مرثیه خود:

بر تو سید حسن دلم سوزد      که چو توهیج غمگسار نداشت  
 تن من زار بر تو می نالد      که تنم هیچ چون تو یار نداشت<sup>۲</sup>  
 همین سید حسن برادر سید محمد ناصر را ثا گفته باشد که تذکره نویسان ببرداری  
 آندو اشاره کرده اند و از این دوبیت که مسعود سعد در همین مرثیه گوید:

سی نشد سال عمر تو و یحک      سال زاد ترا شمار نداشت  
 بد نیارست کرد با تو فلک      تا مرا اندرین حصار نداشت<sup>۲</sup>  
 معلوم میشود که سال عمر سید حسن مذکور از سی سال تجاوز نکرده و در جوانی  
 بدرود زندگی گفته و در وقت مرگ او مسعود سعد در حصار مرنج در بند بوده است.  
 و چون نام او در مثنوی کارنامه بلخ که سال نظم آن در حدود (۴۹۵) بوده ذکر  
 شده و مرثیه مسعود سعد هم پیش از سال ۵۰۰ که از حبس رهایی یافته بوده باید سال  
 وفات سید حسن مذکور مابین سالهای ۴۹۵ - ۵۰۰ باشد.

میر حسن - در کارنامه بلخ سنائی از دو حسن که هر دو شاعر و از سلاله نبوی اند  
 نام برده یکی ملقب بجمال الدین که در بالانام او ذکر شد و نگارنده احتمال داد که برادر  
 سید محمد ناصر باشد .  
 و دیگری که سنائی درباره او گفته:

تاج و کان موافقان سخن      وقت تحسین شعر میر حسن<sup>۳</sup>

دور نیست وی همان سید حسن غزنوی شاعر مشهور باشد .  
 تذکره نویسان بیشتر از ذکر نام پدر سید حسن خودداری نموده و سکوت اختیار  
 کرده اند فقط محمد عوفی در تذکره لباب پدر او را ناصر نام برده و او را با سید محمد  
 ناصر برادر دانسته است و هدایت هم در مجمع الفصحاء بتبع او پدر سید حسن را ناصر

کارنامه بلخ ص ۱۶۱ - ۲ دیوان مسعود سعد سلمان صفحه ۶۲

۳ - کارنامه بلخ ص ۱۶۳

علوی نوشته بدون اینکه ذکر از برادری او با سید محمد ناصر بنماید و ظاهراً برادری آندو شهرت بی اصل و خطای محض است چه چنانکه معاصر بن سید حسن نوشته اند نام پدر وی محمد بوده است.

راوندی صاحب تاریخ راحة الصدور که با سید حسن معاصر و چندین قصیده او را در کتاب خویش آورده وی را بدین القاب و نام و نسب ذکر کرده است « سید امام اشرف ذوالشهادتین الحسن بن محمد الحسینی رحمه الله » و نیز ابوالحسن بیهقی صاحب تنمۂ صوان الحکمة و کتابهای مفید دیگر که همزمان سید است در کتاب لباب الانساب<sup>۲</sup> در ذکر سادات غزنه نام و نسب و القاب او را چنین آورده (الامام مفخر اللسانین ابو محمد حسن بن محمد الحسینی ملقب باشراف) و از نام و القابی که بیهقی برای وی ذکر کرده مسلم است که مقصود او همین سید حسن اشرف است لا غیر و بنا بر تصریح این دو نفر معاصروی باینکه نام پدر سید حسن محمد است جای شک و تردید در خطای محمد عوفی نیست.

۱- راحة الصدور راوندی چاپ اروپا صفحه ۱۸۷

۲- لباب الانساب تألیف ابوالحسن بیهقی - نسخه بسیار قدیمی این کتاب که جلد اول آن میباشد در کتابخانه آستان قدس رضوی مضبوط است که بغلط در پشت ورق اول آن نهاية الانساب نوشته شده و آن مسلماً چنانکه از خود کتاب برمی آید لباب الانساب بیهقی است که مؤلف آنرا در سال ۵۵۸ بنام ابوالحسن محمد بن علی تألیف کرده است نسخه دیگری هم از این کتاب در کتابخانه مدرسه سپهسالار می باشد که از روی نسخه کتابخانه آستان قدس استنساخ شده است.

دانشمند محترم جناب آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه که رساله مهمی در شرح حال ابوالحسن بیهقی نوشته پیشتر بوجود این تألیف وی در کتابخانه مزبور پی برده و نگارنده را آگاه فرمودند باری عین عبارت لباب الانساب راجع بسید حسن در جایی که سادات غزنه را نام میبرد این است :

« و حضر نیشابور فی شهر سنة اربع و اربعین و خمسمائه و احدث ملقب بالاشراف (کذا) الامام مفخر اللسانین (نسخه مدرسه سپهسالار. معجز البیانین؟) رئیس افاضل السادة و قال انا ابو محمد الحسن بن محمد بن الحسینی و لم یقر زیادة علی ذلک و مات بسرخی فی شهر سنة ثمان و اربعین بعد ما حج بیت الله و عادالی خراسان والله اعلم »

و نیز یکی دیگر از معاصرین سید که ارادت بوی می ورزیده و در ملازمت او روزگاری بسر برده و بر حسب وصیت سید دیوان و سایر آثارش را جمع آوری کرده در مقدمه‌ای که بر دیوان او نوشته نام و القاب او را چنین آورده است. ( سید امام اجل اظهر انور مرتضی عمدة الدین عدة الاسلام افضل الزمان واشرف العالم مفخر اللسانین محرم الحرمین افتخار خراسان ذوالشهادتین ابوالعلی حسن بن محمد الحسینی الغزنوی حشره الله مع الطاهرین من آبائه<sup>۱</sup> ) که در اینجا کنیه او را ابوالعلی (کذا) و نام پدرش را محمد آورده است در هر حال از تصریح این چند نفر ظاهر است که نام پدر سید حسن ناصر نبوده و بنابراین باسید محمد ناصر هم سمت برادری نداشته و همانا منشاء اشتباه محمد عوفی تسمیه برادری از آن سید محمد ناصر بنام سید حسن بوده است چنانکه در پیش گفته شد.

در سال وفات سید حسن هم اختلاف است دولت شاه در تذکره الشعرا سال وفات او را ۵۳۵ هـ نوشته و بیهقی در لباب الانساب سال ۵۴۸ تعیین کرده و صاحب مجمع الفصحاء گوید بسال ۵۶۵ او را مرگ در رسیده است و ظاهراً از این سه تاریخ هیچکدام درست نیست چه در مقدمه دیوان او این عبارت ذکر شده است « که در حال ارتحال وصیت میفرمود که اشعار تازی و فارسی و انواع تصانیف مرا بنام پادشاه عالم و عادل ... ابوالقاسم محمود بن محمد بغراخان یمین امیر المؤمنین خلد الله ملکه ... جمع کند<sup>۲</sup> » و این عبارت مقدمه دیوان صریح است که وفات وی در زمان پادشاهی این سلطان بوده و در دیوان سید نیز چند قصیده در مدح این سلطان باقیست که پیداست سید زمان سلطنت او را ادراک کرده بوده است و این سلطان محمود بن محمد بغراخان

---

۱ - در مقدمه دیوان نسخه خطی کتابخانه آستانه قدس رضوی نام پدر سید حسن احمد است و از این جهت در مقدمه دیوان سنائی چاپ شرکت طبع کتاب و همچنین در مقدمه دیوان سید حسن که از مقدمه مذکور نقل شد نام و نسب او را (ابوالعلی حسن بن احمد بن الحسینی غزنوی) آورد ولی بعد از چند سال بنسخه دیگری از دیوان سید که دارای همین مقدمه بود در کتابخانه ملی فرهنگ دست یافت که در آنجا بجای احمد (محمد) بود این است که در اینجا آنرا تصحیح کرد.

۲ - مقدمه دیوان سید حسن چاپ دانشگاه ص ل ط

خواهرزاده سلطان سنجر است که پس از مرگ وی یعنی در سال ۵۵۲ به تخت سلطنت و پادشاهی جلوس کرد و چنانکه ابن اثیر در کامل نوشته‌وی در سال ۵۵۷ بدست مؤید آی آبه مکحول و مخلوع گردید پس مدت پادشاهی وی از سال ۵۵۲ یعنی پس از وفات سلطان سنجر تا ۵۵۷ بوده و بنا بر قول نویسنده مقدمه وفات سید حسن باید در خلال همین چند سال پادشاهی محمود خان یعنی از ۵۵۲ تا ۵۵۷ باشد .

و نیز گفته راوندی در راحة الصدور صریح است که سید حسن تا تاریخ دوازدهم ربیع الاول ۵۵۵ در قید حیات بوده و هنگام جلوس سلطان سلیمان سلجوقی بر تخت سلطنت در دارالملک همدان میزیسته و قصیده‌ای در تهنیت جلوس او گفته و در حضور امراء خوانده و آن قصیده معروف و مطلعش این است :

شاه شاهان جهان بر تخت سلطانی نشست

مردم چشم سلاطین بر جهانبانی نشست<sup>۱</sup>

و همچنین پیش از این تاریخ در تهنیت ملک‌شاه بن محمود سلجوقی که پس از وفات مسعود سلجوقی در ۵۴۷ بوده قصیده‌ای مبنی بر تهنیت و تعزیت دارد بنابراین مسلم است که تا سال ۵۵۵ وی زنده بوده پس با ملاحظه گفته راوندی و نوشته صاحب مقدمه وفات سید باید بین سالهای ۵۵۵ و ۵۵۷ باشد احتمال می‌رود که سال وفات وی در اصلی که صاحب مجمع الفصحاء از آن نقل کرده ۵۵۶ بوده و دو پیکر ۶۰۵ در نقل مقدم و مؤخر شده و ۵۶۵ شده باشد .

در جا و محل وفات وی نیز اختلاف است بنابر تصریح بی‌هقی پس از بازگشت از زیارت بیت‌الله بخراسان در سرخس وفات یافته است ولی دولتشاه در تذکره خود گوید .

و بروزگار الراشد بالله عباسی سید از زیارت حرم کعبه بی‌غداد آمد سلطان مسعود سلجوقی در اعزام و اکرام و اعزاز سید مبالغه بسیار نمود و محفه زر اندود ترتیب کرده و سید را بطرف غزنین روان ساخت چون بولایت جوین رسید در قصبه

آزادوار فجأة برحمت ایزدی انتقال کرد و اکنون تربت شریف او در آن قصبه معروف و مذکور است ،

**ابوعبدالله محمد بن عبدالمکمل معزی نیشابوری** - پدرش برهانی نیشابوری از شعرای عهد سلجوقی است و معزی ایام جوانی را در دستگاه ملکشاه گذرانیده و بعد از رسیدن سنجر بحکومت خراسان بخدمت وی پیوسته و پس از جلوس او بتخت شاهی همواره شاعر مخصوص وی بوده و بعد بتیر همان سلطان مجروح شده است و بگفته تقی الدین کاشی در سال ۵۴۲ وفات یافته است شادروان مرحوم عباس اقبال در مقدمه دیوان معزی قول تقی الدین را خطا و سال وفات وی را بین سالهای ۵۱۸ و ۵۲۱ دانسته است.

چنانکه از مطالعه اشعار سنائی برمی آید بمعزی بسیار معتقد بوده و درغزلهای خود تتبع سبک وی را کرده و درغزلی این بیت را از او بتضمین آورده است .

مرسنائی را فتاد این نادره      چون معزی گفت از اخبار یار  
آنچه من می بینم از آزار یار      گر بگویم بشکنم بازار یار

سنائی را در مرثیه معزی سه قطعه است که دو قطعه آن سخت مشهور و در اغلب تذکره ها مذکور است و سومی آن این قطعه میباشد .

شد یار گهر طبع گهر زای معزی      شد یار فلک عقل فلکسای معزی  
گر زهره بچرخ دویم آید عجیبی نیست      در ماتم طبع طرب افزای معزی  
کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان      بنشست عطار دمعزای معزی

و این دو غزل که بمطالعهای زیر آغاز میشود .

امروز بنم تیغ جفا آخته دارد      صبر از دل من جمله برون آخته دارد



بسکه من دل را بدام عشق خوبان بسته ام      در نشاط عشق خوبان توبه ها بشکسته ام

و این غزل دیگر :

گر تو پنداری که رازم بی تو پیدا نیست هست .

که در فهرست نسخه م- مذکور است بهر يك از این دو شاعر نسبت داده شده و چون

در نسخه های قدیمی دیوان سنائی این غزلها بنام اوضبط است گمان میرود از آن سنائی باشد نه معری :

**عثمان مختاری غزنوی** - نام پدرش در تذکره ها محمد ذکر شده لیکن در نسخه دیوان سنائی قدیمی کتابخانه ملی ملک کنیه و نام پدرش چنین (ابو عمر عثمان بن عمر) آمده است .

بعضی اورا استاد سنائی نوشته اند و در بعض از دیوانهای سنائی هم در عنوان قصیده ای که در مدح مختاری است استاد سنائی معرفی شده است اما از توصیفی که سنائی در کارنامه بلخ از او کرده و گوید :

اختیار زمانه مختاری	آن جوان لطیف دیداری
آن چو گل نیکوئی برو زاده	وان چو سوسن شکر و آزاده
آنکه تا او بشاعری پرداخت	نظم او کس ز ساحری نشناخت <sup>۱</sup>

و همچنین در قصیده ای که در مدح او گفته در این بیت :

ای جوانی که ز معنی نوت در هر گوش

هر زمان نور همی طلبد عالم پیر<sup>۲</sup>

و اورا جوان خطاب کرده تصور نمیرود سمت استادی مختاری از برای سنائی درست باشد

بلی در قصیده ای که در مدح محمد خطیبی گفته و مصراع از شعر مختاری را که در مدح همین ممدوح است بتضمین آورده در چند بیت بعد گفته .

گرچه استادان من گفتند پیش از من ثنات

لیک پیدا نبود از پیش و پس اصل خیر و شر

مختاری را احتراماً استاد خوانده است.

در هر حال بین این دو شاعر غزنوی رشته الفت و دوستی پیوسته مستحکم بوده و هر دو بقصایدی یکدیگر راستوده اند. وفات مختاری در سال ۵۳۵ بوده است.

**سوزنی سمرقندی** - نام وی ابوبکر و در نسف متولد شده و در همانجا نشو و نما

یافته<sup>۱</sup> و در بخارا کسب کمالات نموده تادر زمره بزرگان شعرا و فضلا و حکماء آن زمان در آمده است.

در ایام جوانی با فضل و کمال و افری که اورا حاصل گردیده پیوسته طبع وی بهزل و هيجاراغب بوده وعده بسيارى از شعرا و مردمان عصر خویش راهجای رکیک گفته و با اینکه سنائی از شعرای منزوی و گوشه گیر و معرض ازدنیا بوده و مقام و مرتبه ظاهری نداشته که براو رشك و حسدی برده شود با اینحال گویا سوزنی در میان شعرای معاصر خویش حریفی جز سنائی برای خویش نمی شناخته که اورا از میان شعرای زمان برای هجو خویش برگزیده و بیشتر از دیگران بهجای او پرداخته و بسیاری از قصاید و اشعارش را با الفاظ زشت و ناهنجار جواب گفته است .

در دیوان سنائی با آنکه هجو جمعی از شعرا و غیر شعراست بهیچوجه هجوی در باره سوزنی دیده نمیشود برای آنکه بیشتر اشعار هجو سنائی متعلق بقبل از تغییر حال وی بوده و اشعاری که سوزنی در هجای او گفته مسلماً مربوط باواخر عمر او میباشد چنانکه بعضی از قصاید زهدیه او را جواب گفته است و شاید مهاجرات از طرفین بوده و از آن سنائی از میان رفته است .

صاحب مجمع الفصحاء بیتی که در دیوان (ص ۱۰۷۷) در مدح سنائی بنام خیاط نوشته شده بسوزنی نسبت داده است . و آذریکدلی در آتشکده و هدایت در ریاض العارفین گفته اند که در آخر حال سوزنی از فیض صحبت حکیم سنائی از اهاجی رکیکه تائب و بتحصول مطالب عالییه راغب گردید و در سنه ۵۶۹ هـ عالم دیگر شتافت .

چنانکه گفته شد سوزنی را اشعار بسیاری در هجو سنائی است که بیشتر قصاید و غزلیات حکیم غزنوی را جواب گفته و او را هجو کرده و گاهی بیتی نیز از او بتضمین آورده است چنانکه در قصیده گوید:

این خواجگان که در این شهر و برزند

مردند مر زنان را لیکن مرا زنت

۱- تاریخ الفی نسخه خطی مجلس شورای ملی .

۲- ریاض العارفین .

ودر مقطع گوید:

هست این جواب آنکه سنائی بنظم گفت

این ابلهان که بی سببی دشمن منند<sup>۱</sup>

ونیز گفته :

سپهست سنائیا ثنای تو      وین قدر و فضیلت و بهای تو

این است جواب آن کجا گوید      ای گشته ز تابش و صفای تو<sup>۲</sup>

و در دیوان سوزنی نظیر این اهاجی درباره سنائی بسیار است.

اسماعیل خجستگی - سنائی او را در کارنامه در جمله شعرا ذکر کرده و

چنین وصف کرده است:

گر بر این خواجه جفت بگزینی      تا جمال خجستگی بینی

مختاری را قصیده ای در مدح اسماعیل گیلکی است که ظاهراً همین شخص میباشد

که سنائی او را خجستگی میخواند مختاری گوید:

قبله شاعر سخن پیرای      مقصد زایر زمین پیمای

چون سماعیل گیلکی باید      کز ستودنش جان برافزاید

بادش از عمر جاودان امید      کو ترا کرد زنده جاوید<sup>۳</sup>

خواجه مؤید - شاید وی خواجه مؤید نسفی باشد و چنانکه از توصیف سنائی

پیداست او از بزرگان علم و ادب و در فنون شعر و نقد آن استاد بوده سنائی در کارنامه

بلخ او را بدین آیات مدح کرده :

آن مؤید که عقل مرشد اوست      مؤخر زیر کان مؤید اوست

آن که هست از خواص نامعیوب      نقش فولش چون نقش فعلش خوب

آن چو فرزنانگان و نقادان      ناقد شعرهای استادان<sup>۴</sup>

۱- دیوان صفحه ۲۸۰

۲- دیوان سوزنی نسخه خطی

۳- دیوان مختاری : برای شناختن اسماعیل گیلکی به مثنوی هنرنامه مختاری ص ۴۴-۴۵

۴- کارنامه بلخ . ص ۱۶۹ رجوع کنید .



**شاه خواجه دادبهی** - از شعرای زمان سنائی است که در کتب تذکره نام او نیامده و این بیت کارنامه در مدح اوست:

شاعری شاه خواجه دادبهی	کایزدش برگزید و دادبهی
شمعها بینی از برون دبه	لعلها یابی از میان شبه
یکتن انگشت بینی اندر باغ	لیک مایه هزار شمع و چراغ <sup>۱</sup>

**نظامی** - سنائی را قطعه‌ای در مدح نظامی است که بظن قوی باید نظامی عروضی باشد چه عهد او با سنائی نزدیکتر از نظامی گنجه‌ایست وی «ابوالحسن نظام الدین یا نجم الدین احمد بن عمر بن علی سمرقندی معروف بنظامی عروضی از شعرا و نویسندگان قرن ششم هجری است از تاریخ تولد و سنه وفات وی هیچگونه اطلاعی در دست نیست همین قدر معلوم است که تولدش قطعاً مدتی پیش از ۵۰۰ هجری بوده و تا حدود سال ۵۵۰ زیسته و از ملازمان و مخصوصان ملوک غوریه بوده است و چهارمقاله را بنام یکی از شاهزادگان این سلسله ابوالحسن حسام الدین علی تألیف نموده است<sup>۲</sup>.

**شهابی** - گویا مراد شهاب الدین احمد بن المؤید النسفی السمرقندی است هدایت در مجمع الفصحا قصیده‌ای چند از او در مدح کن الدین قلیچ طمغاج خان مسعود نقل کرده و طمغاج خان مذکور از ملوک ترك خانیه ماوراء النهر است که از سنه ۴۸۸ - ۴۹۴ در آن مملکت سلطنت کرده‌اند<sup>۳</sup>.

سنائی قطعه‌ای در هجوشهابی گفته و چنین مینماید که وی سنائی را هجا کرده که او بدان قطعه ویرا پاسخ داده است.

**حسن عجاییبی** - از قصیده‌ای که بنام او در دیوانست معلوم میشود که وی حسن زشت لقب داشته و مردی سخت فاضل و ادیب و شاعر و حکیم و محدث بوده باینحال از ایام بهره‌ای نیافته و روزگارش بسختی میگذشته است این چند بیت از قصیده سنائی است در مدح او

۱- کارنامه بلخ ۱۶۳ ۲- مقدمه چهارمقاله عروضی از شادروان علامه قزوینی

۳- حواشی چهارمقاله ص ۱۵۵ و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۹۰

شعر تو سحر هست لیک ترا      بخت تو هست همچو وقت سحر  
لقبت گر چه هست زشت حسن      هستی ازهر چه هست نیکوتر  
هستی ای تاج عصر میر سخن      از دلیل و حدیث پیغمبر<sup>۱</sup>

**خواجه حکیم صابونی** - نامش معلوم نیست و درجائی شرح حالش بدست نیامد آنچه معلوم است وی از جمله شعرای آن زمان بوده که سنائی او را در کارنامه ذم بسیار گفته و هجایش کرده.<sup>۲</sup> صابونی تازمان نظم حدیقه در قید حیات بوده و سنائی در آنجا نیز بدین ابیات او را ذم کرده است:

وین دگر هست شاعری بدروغ      که ندارد حدیثش هیچ فروغ

•••

شاعری بیحفاظ و بیخرد است      در سفاهت بسان جدّ خود است

•••

تازی و فارسیش در گفتار      بغل زابلی است اندر کار  
راست گوئی حکیم صابونی      مایه خبث و جهل و مابونی است<sup>۳</sup>

باید دانست که عده بسیاری در زمان غزنویان بصابونی شهرت یافته اند که از جمله اسمعیل خطیب صابونی است که ابوالفضل بیهقی نام او را در تاریخ خویش آورده است و نیز عبدالرحمن بن اسمعیل بن عبدالرحمن الصابونی است که قاضی آذربایجان بوده و در حدود سال ۵۰۰ هجری در گذشته و در طبقات الشافعیه شرح حال او مذکور است و این حکیم صابونی از اینکه نامش در حدیقه آمده باید غیر آندو باشد و شاید وی از فرزندان و یا منسوبان یکی از آندو باشد.

**معجزی شاعر** - نام او را سنائی در کار نامه بلخ بطریق طیبیت و هزل ذکر کرده و او را جوال نحو و ادب خوانده و نیز گوید در زبان تازی از مردم عرب

۱- دیوان . ص ۲۵۴ و ص ۲۵۵      ۲- کارنامه بلخ چاپ دانشگاه . ص ۱۶۴

۳- این بیت در بعض از نسخه های حدیقه نیست و در سرفصل این اشعار بجای صابونی حکیم

طلعی است . رک به حدیقه . ص ۶۸۴

پیش است این سه‌بیت از آنجاست .

معجزی آن جوال نحو وادب	آن بتازی فزون ز اهل عرب
راند چندان طریق نظم در او	ریخت چندان علوم شعر فرو
تا چنان شد که بر بدیهه چو آب	تیز موزون همی زند در خواب
چون درستی ندید روح در او	لقب خستگی نهاد بر او <sup>۱</sup>

و از این چندبیت کارنامه بلخ و از چهار قطعه شعر دیگر که سنائی درباره او گفته پیداست که معجزی از شعرای نامی معاصر وی بوده و تا ایام پادشاهی سلطان مسعود بن ابراهیم زنده بوده و با حکیم غزنوی مهاجرات داشته و یکدیگر را هجا گفته‌اند .

## مقام علمی سنائی

در این باره تذکره نویسان بحثی نکرده و بمقام علمی او و مرتبه اش در علوم اشاره ای ننموده لیکن از آثار وی کاملاً ظاهر و آشکار است که از علوم متداوله آن زمان بهره و نصیب وافر داشته و در دانشهای ادبی و فقه و تفسیر و حدیث استاد بوده و در علوم حکمت و کلام و فلسفه و هیئت و نجوم و اختیارات و هندسیات و طب تبحر داشته و از ائمه فن محسوب میشده است در کتاب حدیقه فصلی در تعبیر خواب بنظم آورده که اطلاع او را در این فن آشکار می سازد و نیز فصل دیگری در ذم اطباء دارد که اصطلاحات طبی و نام پنجاه بیماری و علل آنرا در آن ذکر کرده که حاکی از اطلاع وسیع در این دانش است و همچنین در علم نجوم و اختیارات حظ و بهره کافی داشته و ذکر اصطلاحات بسیار این علم در شعرویی دلیل تبحر وی در این علوم است و حکایتی که در ذیل از یکی از کتب اختیارات نقل می شود این ادعا را بخوبی ثابت می کند .

حکایت در سنه اربع و سبعین و ستمائه در حضرت مخدوم جهان شمس الحق والدين صاحب دیوان الممالك عز نصره در صاحب آباد مراغه جمعی صدورو اکابر

حاضر بودند و مجمع فضلا بود بسبب ترفیه منصف بر زبان مبارکش برفت که نخجوان مقامی بس خوش است و موضعی خوب و دلکش قرارگاه امیران و آرامگاه وزیران را شاید و مانیک از آن تغافل می‌نمائیم عمارت نیکو ترتیب می‌باید داد علی‌الغور صاحب معظم تاج‌الحق والدین دام‌ظله گفت آورده‌اند که :

خواجه تولانی بوده است از نخجوان بازرگانی بس با نعمت و کریم نهاد در زمان خواجه سنائی رحمه‌الله به نیشابور رسید و خواجه سنائی را درد چشم عظیم بادید آمد معالجان او را دهنج‌فرنگی ( دهنه فرنگ زنگار فرنگی ) می‌فرمودند : چنانکه طلب کردند هیچ‌یافت نشد این‌خبر متواتر بسمع خواجه تولانی نخجوانی رسید اورا بود در حال يك‌طبق پررز و سیم‌کرد و آن دهنج بر سر آن نهاد و بدست دوستی بخدمت خواجه سنائی فرستاد خواجه را عظیم خوش آمد و پسندیده داشت تا دیگر روز خواجه تولانی بعیادت بخدمت خواجه پیوست. پرسید که از کجائی گفت از نخجوان فریاد بر آورد که زنهار تادر آن موضع قرار نگیری و از آنجا مفارقت جوئی که بیم نحوس بر سر آن شهر بغایت نزدیک است و مردم آنجا کم عمر و حاسد و غمّاز و ستمکار باشند و هیچ دولت در آنجا ثبات نیابد و اگر کسی را اندک مایه روزگار مساعدت کند و بزرگی روی نماید زود تغییر پذیرد و از این نوع پندهاد خواجه تولانی در حال بفرمود تا غلامان از نیشابور روانه شدند و خانه‌ا‌ورا بهرات نقل کردند و آنجا وفات یافت .

خواجه جهان از آن آندیشه باز کردید<sup>۱</sup>

---

۱- کتاب اختیارات نسخه خطی کتابخانه دانشکده علوم معقول و منقول در پشت صفحه این نسخه بخط درشتی نوشته شده از تالیفات (خواجه نصیرالدین طوسی) ولیکن از آنجا که وقایع تا تاریخ ۶۷۸ در آن ذکر شده و چندجا نام مصنف تاج‌الملک والدین ضبط گردیده معلوم است که از تالیفات خواجه نیست و از تاج‌الدین اکرم نخجوانی است .

## دیوان سنائی

تقی‌الدین الحسینی در تذکره خلاصه الاشعار از تذکره مجمع الشعرا نقل کرده است که دیوان حکیم سنائی سی هزار بیت زیادت است مجموع حقایق و معارف و مواعظ و نصایح و بعد خود گوید اما آنچه بنظر حقیر فقیر رسیده بیش از دوازده هزار بیت نیست و مشتمل بر قصاید و غزل و قطعه و رباعی و چند قصیده در حقایق و معارف<sup>۱</sup>، با ملاحظه دیوان سنائی معلوم میشود قصاید وی جز آنها که در ایام جوانی در مدح اشخاص گفته بقیه در پند و موعظت و اشعار اخلاقی و فلسفی و مذهبی و مدح رسول (ع) و بزرگان دین و قطعات عبرت آمیز است و نظراً صلی شاعر بحث و استدلال در مسائل دینی و دعوت بایمان و معنویت و تحقیر دنیا و اعراض از آلائش بزرخارف دنیوی و حث و تحریص بر تقوی و ریاضت و ترک ظواهر و توجه بیاطن است.

وی را در ترک و تجرید دنیا قصاید بلندی است که چند قصیده آن در همان دوران خودش بسیار شهرت یافته است. در کتاب سلم السموات است که قصیده وی بدین مطلع :

طلب ای عاشقان خوش رفتار      طرب ای شاهدان شیرین کار

به (بحر ابرار) موسوم گشته و مختار خواص و مرغوب افاضل شده است سنائی در این قصیده از منطوق قول مسیح علیه السلام: من لم یترك داره خراباً و امرأته ارملة و ولده یتیمأ لم یظفر بملکوت السموات باین بیت اشاره کرده :

عمر امسال بار ضایع کرد      هر که در بند یار ماند و دیار<sup>۲</sup>

جامی در کتاب نفحات الانس گوید که این قصیده زیادت بر یکصد و هشتاد بیت است و سنائی آنرا رموز الانبیاء و کنوز الاولیاء نام نهاده و بسی معارف و حقایق و لطایف و دقایق در آن درج کرده است.

۱ - خلاصه الاشعار - نسخه خطی مرحوم انصاری .

۲ - سلم السموات ابوالقاسم بن ابوحامد بن نصر البیان نسخه خطی آقای وحدتی .



اما دیوان حاضر شامل ۳۱۰ قصیده از مدحیات و زهدیات و قلندریات است که قسمت مهم و عمده کتاب را تشکیل میدهد بعلاوه دارای هشتاد و یک بند و تریجیع بند و مسقط و ۴۰۵ غزل و ۱۷۹ قطعه و ۳۷ رباعی میباشد که مجموع آن بالغ بر ۱۳۷۸ بیت است و چنانکه تقی الدین نقل کرده اشعار دیوان سنائی منحصر بهمین مقدار که در اینجا آورده شده نیست و حتماً قسمت مهمی از آن مخصوصاً قصاید مدحی و غزلیاتش از میان رفته و یاد نسخه های خطی دیگری موجود است که بدست نگارنده نیفتاده است و با تفحص و جستجوی بیشتر ممکن است اشعار دیگری از او بدست آید .



دیوان سنائی تا کنون چند بار در ایران و هند به چاپ رسیده است یکی در سال ۱۲۷۴ در تهران با خط نستعلیق بسیار خوب و چاپ سنگی که نسبت بنسخه های خطی جامع تر و محققاً از چند نسخه جمع آوری شده و ابیات آن در حدود یازده هزار بیت می باشد و در واقع همین نسخه اساس نسخه حاضر است . و دیگر در شوال ۱۳۳۸ در بمبئی که آن چاپ بسیار مغلو ط و عدد ابیاتش تقریباً هشت هزار بیت است و بار دیگر توسط شرکت طبع کتاب و تصحیح نگارنده و مرتبه دیگر در سال ۱۲۳۶ بوسیله مؤسسه امیر کبیر به چاپ رسیده است .

## چگونگی ترتیب و تنظیم این نسخه

چنانکه در چاپ سابق که بوسیله نگارنده انجام یافت ذکر شده ابتدا نظر آن بود که يك نسخه خطی را که از حیث صحت و جامعیت بر دیگر نسخ امتیاز داشته باشد اساس این چاپ قرار دهد و اختلافات آن نسخه را با سایر نسخ در زیر صفحات ایراد نماید و برای این مقصود در نظر داشت که نسخه - م - که قدیمترین و معتبرترین و مهمترین نسخه های دیوان سنائی در نزد نگارنده بود اصل قرار دهد لیکن

چون بحروف تهجی مرتب نبود و بخش غزلیات و رباعیات و قطعات آن نسخه هم افتاده و ناقص و بعلاوه یکعده از قصاید و قطعات و تمام رباعیات هم اصلاً در آن نسخه آورده نشده بود این کار مشکل مینمود پس بهتر همان دید که نسخه چاپ تهران را برای این منظور برگزیند و ترتیب و تقسیم نسخه م را تا اندازه‌ای در آن رعایت نموده و قصاید و زهدیات و مدایح و قلندریات و غزلیات را از هم جدا کرده ترتیب الف بایی حروف او آخر قافیه را محفوظ دارد که پیدا کردن اشعار سهل باشد چون این عمل هم متضمن مشکلاتی بود و جدا کردن همه دشوار می نمود بهتر آن دانست که مدایح و زهدیات و قلندریات را که در آن نسخه از یکدیگر جدا ذکر شده در اینجا با هم بیاورد و فقط با علاماتی آنها را از هم امتیاز دهد تا هم رعایت ترتیب الفبائی قوافی شده و هم هر يك از این سه نوع چنانکه در آن نسخه است از یکدیگر مشخص گردد و نیز آنچه در فهرست آن کتاب ذکر شده و از اصل آن نسخه افتاده است با آنچه هنوز در آن کتاب موجود می باشد و نسخه حاضر با آن مقابله شده معین شود .

پس تمام مدایح و زهدیات و قلندریات را بحروف تهجی مرتب کرد و برای معلوم نمودن تعداد آنها در بالای هر قصیده و قطعه و غزل شماره آنرا نهاد برای زهدیات حرف ( ز ) و برای مدایح حرف ( م ) و برای قلندریات حرف ( ق ) و برای غزلیات حرف ( غ ) را انتخاب و در برابر شماره هر يك قرار داد .

و آنچه در فهرست نسخه م - ذکر آن شده و در اصل هم موجود است با ستاره در میان عدد و علامت باز نمود و آنچه فقط در فهرست ذکر شده و از اصل نسخه افتاده با خط فاصلی ( - ) در میان عدد و علامت نشان گذارد و آنچه که در آن نسخه ذکر آن هیچ نشده و در نسخه های خطی دیگر و یا نسخه چاپی است بعلامتی مخصوص نکرد .

مثلاً این علامت ( ۱۶۹ ز ) که در بالای قصیده اولست نشان آن میباشد که از قصاید زهدیه است و در فهرست نسخه م - و در اصل آن هر دو آمده و کتاب از روی آن تصحیح شده است .

## صد و چهل و پنج

و این علامت ( ه - ق ) نشان آنست که از جمله قطعاتی میباشد که در آن فهرست بنام قلندریات ذکر شده و از اصل نسخه افتاده است .

و این علامت ( ع - ) که غیر از عدد و خط فاصلی در آن چیزی نیست مینماید که در اصل نسخه - م - بهیچ روی ذکر شده از آن نشده است .

اختلاف نسخه ها چنانکه در نسخه ها بود در ذیل صفحات بدون اشاره بنسخه آن آورد و فقط اختلافات نسخه کتابخانه ملی ملک را که قدیمترین نسخه های دیوان سنائی است بعلامت مخصوص ( م - ) ممیز گردانید و همچنین نسخه گراوری کتابخانه ملی را بعلامت ( ع ) و نسخه خطی قدیمی همان کتابخانه را بعلامت ( ف ) معین نمود و بقدر توانائی سعی نمود که از نسخه بدلها آنچه درست تر است در متن گذارده شود معینا همه جا رعایت این نکته نشده و گاه آنچه در زیر صفحه است از آنچه در متن گذاشته شده صحیح تر مینماید .



عنوان قصاید و دیگر اشعار این نسخه را از نسخه های خطی قدیمی مخصوصاً از نسخه - م - گرفت و از آوردن عنوانهایی که فائده ای در آن نمی دید خود داری کرد .

چون بیشتر مواقع برای غور و دقت در معنی اشعار و پیدا کردن وجه صحیح که معنی روشن گردد مجالی نمی یافت و کار چاپ کتاب بتأخیر می افتاد ازین رو در بسیاری از این مواضع کلمه و جمله همچنانکه مغلوط و مشکوک بود بجا ماند و قهراً راهی جز نقل آن بهمان صورتی که در نسخ مختلف مضبوط بود نداشت و آنرا چنانکه بود بدون تصرف و تغییری آورد و ذوق و سلیقه خود را که بدان اعتمادی نبود در تصحیح اشعار و لغات و کلمات این دیوان بهیچ روی بکار نبرد و صورت را کما کان محفوظ داشت تا خوانندگان محترم خود بذوق سلیم خویش آنرا اصلاح فرمایند و عمل این بنده موجب گمراهی آنان نگردد .

قصاید و غزلیات و همچنین يك بیت و دوبیت اشعاری که از نسخ خطی در این



دیوان اضافه شده پس از دقت و اطمینان و بودن در دو نسخه و سه نسخه و با اعتماد کامل بنسخه منقول عنها افزود و فصاید و اشعاریکه فقط در يك نسخه دیوان بود و شعرای دیگر هم نسبت داده شده بود اگر از اسلوب شعر سنائی دور و گمان میرفت که از آن سنائی نباشد، از آوردن در این کتاب خود داری نمود و قصیده (منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا) با آنکه نسخ خطی دیوان سنائی اغلب از آن خالی و در دیوانهای عبدالواسع جبلی موجود بود از نظر بودن در نسخه م - حذف آنرا روا نداشت و با تذکر باینکه محتمل است از آن عبدالواسع باشد در دیوان سنائی آورد .

با این حال دور نیست که بعضی از قصاید و غزلیات این دیوان نیز از آن دیگران باشد چنانکه بعضی اشعار آن در دیوان شعرای دیگر نیز آمده و بعضی از قطعات و رباعیات و غزلیاتی که بسنائی نسبت داده شده بمعزی و انوری و جمال الدین عبدالرزاق هم نسبت داده شده است و گاهی از نظر اسلوب و سبك چنان با اشعار سنائی شبیه است که تمیز آن مشکل و نمیتوان آنرا جز بوسیله نسخ معتمد تشخیص و تمیز داد .

## چگونگی نسخ خطی که بانسخه چاپ تهران

### مقابله شده

چاپ اول دیوان که بتصحیح نگارنده بنفقه شرکت طبع کتاب در سال ۱۳۲۰  
بچاپ رسید علاوه بر نسخه چاپ تهران بانسخه های خطی زیر مقابله شده بود.

۱ - نسخه متعلق بفاضل محترم آقای پارسای توسرکانی - دارای ۷۲۱ صفحه  
۱۷ سطری خط نستعلیق خوب (۶۷۸ صفحه آن دیوان و ۳۴ صفحه آن خاصه  
مثنوی کارنامه بلخ ) و در حدود یازده هزار بیت اشعار این نسخه است و مقدمه  
نثری در احوال حکیم سنائی از تذکره تقی الدین الحسینی درشش صفحه بر آن  
افزوده شده صفحه اول آن دارای سرلوح و صفحات دیگر با جدولهای طلا ، و

عناوین بعضی با طلا و بعضی با شنجرف بخط نستعلیق است تاریخ کتابت آن که در آخر کارنامه آمده غرّه جمادی الثانیه ۱۰۰۳ است .

این نسخه از قصاید آغاز شده و پس از ذکر ترجیعات و ترکیبات و غزلیات و قطعات و رباعیات بکارنامه بلخ ختم میشود لیکن غزلیات از قصاید کاملاً تفکیک نشده و گاهی درهم ذکر گردیده و نشان آن در چاپ حاضر حرف ( پ ) میباشد .

۲- نسخه کتابخانه شادروان علامه دهخدا - دارای ۳۴۴ صفحه ۱۵ سطری بخط نستعلیق اول و آخر آن افتاده و بیشتر صفحات آن بواسطه صحافی و وصالی از میان رفته متن آن نسخه دیوان سنائی و حاشیه آن دیوان انوری است عدد ابیات این نسخه تقریباً در حدود ۱۸۰۰ بیت میباشد و شرح حال سنائی از تذکره تقی الدین الحسینی نیز در اول کتاب و عناوین و جدول اطراف با خط قرمز است .

قصاید زهدیه و بعضی غزلهای عرفانی بنام قلندریات بیشتر در اول و بعد از آن قصاید مدحیات و غزلیات و قطعات میباشد از رباعیات آن چیزی بجا مانده و تمام ساقط شده و از این کتاب در نسخه حاضر فقط در قسمت غزلیات استفاده شده است.

۳- نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار - از ابتداء و انتهاء آن چند ورق افتاده و چند ورق هم از قسمت قصاید آن ساقط شده است خطش نستعلیق و قسمت اول آن بسیار خوش خط میباشد قصاید در اول و غزلیات در آخر است ولیکن باز کاملاً قصاید از غزلیات جدا نیست و گاهی بعضی از قصاید در قسمت غزلیات و بالعکس اتفاق افتاده است تاریخ کتابت نسخه غیر معلوم و گمان میرود که در سده یازدهم هجری نوشته شده باشد، عدد ابیات آن تخمیناً در حدود هشت هزار بیت و خصایص و ممیزاتی که ذکرش لازم باشد ندارد و در فهرست کتابخانه شماره ۳۶۶ ذکر شده است .

۴ - نسخه کتابخانه آستان قدس رضوی - خط آن نستعلیق خوب قصاید در اول و غزلیات در آخر و مرتب بحروف تهجی است ولی قصاید و غزلیات گاهی بجای یکدیگر آورده شده و چند قصیده و غزل آن مکرر آمده چنانکه قصیده ای گاه هم در ضمن

قصاید وهم در تر کبب بند وهم در جزو غزلیات نوشته شده است و نیز در این نسخه دو قصیده از مجیر بیلقانی که به سبک و روش قصاید سنائی سروده شده ضمن قصاید ذکر گردیده که اولی باین دو بیت شروع میشود .

زدار ملک جهان روی در کشید وفا

چنانکه زو نرسد هیچ گونه بوی بما

دو چیز هست که در آفتاب و گردش نیست

وفای عهد در این عهد و سایه عتقا

و دیگر باین دو بیت :

تاکی ز خطه خوف آئی بصف رجا بر گیر بار و برو زین دار ملک فنا

عمرت بیاغ امل یک روزه گشت چو گل تو چون مه دوشبه طفل جهان صفا

که هیچ کدام بواسطه آنکه بمجیر بیلقانی منتسب و در دیوان او ذکر شده بود در این کتاب آورده نشد .

از جمله ممیزات این نسخه آنست که با چندین نسخه دیگر مقابله شده و اختلاف نسخ آن در حواشی یادداشت گردیده است و نسخه از کتب کتابخانه مرحوم فرهاد میرزا معتمد الدوله بوده و خط آن مرحوم در صفحه اول آن دیده میشود و بعد بملکیت شادروان میرزا رضاخان نائینی در آمده و بوضعیت آن مرحوم وقف و بکتابخانه آستان قدس تقدیم گردیده است تاریخ تحریر آن ۱۰۲۲ و عدد اوراق ۱۸۷ ورق و هر صفحه آن دارای ۲۲ و ۲۰ سطرو ابیات آن در حدود دهشت هزار بیت میباشد و در نسخه حاضر بعلامت (آ) نموده شده است .

۵ - نسخه کتابخانه ملی ملک است - که ضمن مجموعه ای مشتمل بر پنج

دیوان به ترتیب ذیل :

۱ - دیوان سنائی ۱۷۳ صفحه ۲ - دیوان ظهیر فاریابی ۱۲۰ صفحه

۳ - دیوان سیف اسفرنگ ۲۸۳ صفحه ۴ - دیوان مسعود سعد سلمان ۲۲۲ صفحه

۵ - دیوان حکیم ازرقی ۳۰ صفحه و مجموع ۸۲۸ صفحه است .

خط آن نستعلیق بسیار خوب بیست سطر و در هر سطر دو بیت میباشد

عدد ابیات آن در حدود ۶۷۰۰ بیت و بعلاصت (ح) در این دیوان نشان داده شده است .

۶ - نسخه خطی متعلق بمرحوم شادروان شاهزاده محمد هاشم افسر - این نسخه بقطع كوچك وبخط نستعلیق كه بانسخه‌های دیگری مقابله واختلاف نسخه‌ها در حاشیه آن نوشته شده است قصاید مدحی آن بیشتر آنچه مدح بك ممدوح بوده در پی یكدیگر آمده است. ودر پشت صفحه اول نگاشته شده: كاتبه وصاحبه اقل ذرات المعاصی تقی بن معین الدین محمد بن سعد الدین محمد الاوحدی الحسینی البلیانی تحریرا فی غرة شوال ۱۰۱۲ و علامت این نسخه حرف (ت) است. (نویسنده صاحب تذکره عرفات است.)

۷ - نسخه كتابخانه ملی ملك كه بعلاصت - م - در طبع این دیوان نشان داده شده ونسخه بخط نسخ قدیمی باعنوانهای شجر فی وقرمز است .  
این نسخه دیوان سنائی بخصایص زیر ممتاز است كه كمتر نسخه‌ای بدین امتیاز توان یافت .

۱ - آنكه دیباچه مخصوصی كه حكیم سنائی بقلم خود برای دیوان اشعارش نوشته در اول آنست .

۲ - دارای فهرستی است كه مصرع اول تمام مدایح وزهدیات وقلندریات و غزلیات وقطعات ومراثی وهجویات كتاب در آن آورده شده است .

۳ - نظم وترتیب اشعار این نسخه برخلاف نسخه های خطی دیوان های دیگر چنان تنظیم یافته كه تصوّر میرود كه خود سنائی آنرا بدین ترتیب مرتّب كرده باشد وتنقسم اشعار بزهدیات ومدایح وقلندریات و غزلیات ومراثی وهجویات شاید از آن خود او باشد .

۴ - عنوانها بسیار ساده و اغلب در قصاید مدحی نام ممدوح با القاب كمی ذكر شده است .

۵ - محل وجای نظم بیشتر قصاید زهدی در عنوان ها ذكر شده است و آنچه در بلخ یاسرخس یانیشابور یا جای دیگر بنظم آمده در پی یكدیگر آورده شده واین

معنی حتی الامکان رعایت گردیده است .

۶- خصائص املائی این کتاب مانند نسخه‌های کهن و قدیمی است و تفاوتی ندارد و در مانند که وجه و آنکه و آنچه و دیگر کلمات بادیگر نسخه‌های کهن تفاوتی ندارد و رسم الخط امثال این کلمات کی و چی و آنک و آنچ است. یاء اضافه بعد از الف بصورت همزه همداجا نوشته شده مانند مشبکها = مشبکهای. و طبیعتها = طبیعتهای و کلمات سوء = سوی و نیکویی = نیکوئی آمده است .

کلمات دیگری مانند چشم و قلمز در آن احیاناً چمش و قرزم نوشته شده است و کلمه یدعو مفرد مغایب بصورت یدعوا مانند صیغه جمع با الف در دامنه واو آورده شده است ( صفحه ۲ و ۳ مقدمه ) و این املاء در بعض دیگر از کتب قدیمی نیز دیده میشود چنانکه در مقدمه نسخه حدیقه قدیمی متعلق بکتابخانه مرحوم ملک الشعراء بهار کلمه یدعو نیز بهمین شکل ( یدعوا ) آمده است .

این نسخه بواسطه نقص و افتادگی قسمت غزلیات آن تاریخ تحریر ندارد لیکن خمیره کاغذ ولون مرکب و اسلوب خط همه دال بر قدمت و کهنه بودن آنست و بعضی از عناوین مخصوصاً عنوان نام بهرامشاه با ذکر القاب بسیار و آوردن جمله دعائیه ( خلد الله ملکه ) را میتوان قرینه و شاهد گرفت که این نسخه در ایام خود ناظم یا اندکی پس از مرگ او و زمان پادشاهی بهرامشاه نوشته شده است این نسخه بواسطه قدمتی که نسبت بسایر نسخه‌های خطی دیوان دارد از تحریف و تصحیف کتّاب و نسخا مصون مانده و کمتر دست در آن برده شده و از این رو چنانکه ملاحظه میشود بانسخه‌های خطی دیگر اختلافش بیشتر است .



علاوه بر نسخ فوق که در چاپ اول دیوان مورد استفاده قرار گرفته بود در چاپ حاضر بادونسخه زیر نیز مقابله و از بعض نسخ دیگر که بدانها نیز اشاره شده استفاده شد .

۱ - نسخه عکسی کتابخانه ملی فرهنگ که از روی یکی از نسخ قدیمی کلیات اشعار سنائی متعلق بیکى از کتابخانه‌های اسلامبول میکرو فیلم آن تهیه شده

است و این نسخه در چاپ اول بدست نبود و با مقابله آن با نسخه «چاپ شرکت  
طبع کتاب» برای بات دیوان افزوده شد

خصوصیات کتابتی این نسخه مانند نسخ قدیمی است و اکثراً رعایت رسم الخط  
قدمدار آن شده است و علامات اختصاری آن در نسخه حاضر (ع) است این نسخه دارای  
مقدمه ایست که خود حکیم سنائی بر حدیقه نگاشته و همین مقدمه است که بعداً آنرا  
محمد بن علی رفاء در آن تصرفاتی کرده و در مقدمه نسخ حدیقه بنام مقدمه رفاء  
دید می شود و این خود یکی از تمیزات این نسخه است و چون این مقدمه تا کنون  
بچاپ نرسیده و یکی از آثار نثری حکیم است در اینجا همچنانکه در این نسخه بود آورد  
باشد که مورد استفاده خوانندگان محترم قرار گیرد



الحمد لله الخبير بخفيات الضمائر العليم بخبيات السرائر المنزه عن الامثال و  
النظائر المقدس عن ان يدركه البصائر المتعالی عن العشيرة والعشائر والصلوة علی  
نبيه الداعي لامته الى اكرم النعم والذخائر ورسوله الشفيع لاهل الصغائر والكبائر  
ثم ان الله تعالى ارشد العالمين بطائف آياته واستأثر بعلم الغيب لعلو ذاته حيث قال و  
قوله الحق في محكم كتابه ومنزل خطابه (وعنده مفاتيح الغيب لا يعلمها الا هو ويعلم  
ما في البر والبحر) .

آن دلیل هر بر گشته و آن دست گیر هر سر گشته و آن باعث هر راحتی و مرهم  
هر جراحتی درد هر مردی و درمان هر دردی آن غفاری که بر اولیای خود رایت نصرت  
آشکارا کرد و آن قهاری کی بر اعداء خود آیت نعمت پیدا کرد آن مفضلی که  
دوستان خود را خلعت سعادت پوشانید و آن عادل که بر دشمنان خود باران خاكساری  
و نكو ساری بارانید و حی فرستاد بدان مرد با خبر و سر سرور کائنات و مقدم  
موجودات سلاله طهارت و عنصر سیادت و کیمیای سعادت کان فتوت و مكنان نبوت  
سردفتر برگزیدگان و شفاعت خواه رمیدگان و فهرست جریده رسیدگان علیه الصلوة  
والسلام آن مردی که نظرش بر خبر مقدم بود و رؤیت بر روایت تا هر فرمانی کی از

گلشن ارادت سوی آن مرکز سیادت، و هر وحیی کی از بارگاه ازل سوی کارگاه اهل  
بسفارت طاووس ملائکه و اخ الانبیاء المرسلین صلوات الله علیهم اجمعین صادر گشتی  
آن صدر با قدر بل که آن بدر هر صند پیش از اداء وحی همی خواندی تا برای اعجاز  
و اعزاز کلام نا مخلوق فرمان آمد (ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه  
و قل رب زدنی علما) وحی آمد بدان مرد فردمهر و گدازه دیده که ای محمد مرا کی  
خدایم و معبود بسزایم و عزیز بی همتایم در عالم غیب در هر گنجی صد هزار گنج حکمت  
کی خاطر نا گنجی بدان نرسد، آنرا که خواهیم از اهل عصر برگزینیم و سینه او را  
مفتاح خزینه غیب و حکمت گردانیم و انوار بی شمار بر وی نثار کنیم و مدد لطایف  
بی عدد بروی ایشان کنیم، آنکه تقوی و هدی را شعار و دثار او سازیم و موسرای قناعت  
از برای براعت و شجاعت او پردازیم، تا کلام و مصحف مجد از این خبر دهد (هدی  
للمتقین الذین یؤمنون بالغیب) دست ایشان بگنج نعمت و حکمت رسد در بحر آلاء  
و نعماء ما غرق شود، با لطف قرین و با وفق هم نشین شود، و بر در سر پرده قدم قدم  
بر بساط فضل نهد از کاس استیناس بدست ریاست شراب کیاست در کشیده و خواست  
ازلی و مشیت لم یزل علم اقبال او را بشربا بر کشیده و قلم قدم بر اوج کرم در حق  
ایشان این رقم ثبت کرده و ان لا یرا لفی نعیم

آنرا که خواهیم برداریم و آنرا که خواهیم فرو گذاریم و نهاد او را عینه  
غیب گردانیم و سرمه بی خبری در دیده او کشیدیم، تا غسل کسل از  
شرابخانه ابلیس نوش می کند و در لحاف خلاف می باشد سر بر بالین غفلت  
نهاد و اعجاب حجاب روزگار او گشته تا نه کمال نعمت بیند که شکر منعم کند و نه  
زوال تا بمنتقم بنالد، می گانه وار می آید و دیوانه وار می رود دست انصاف داغ دل بر  
روزگار آن روزگوران نهاده (ان الفجار لفی جحیم) و در این خواری کردن کس را  
بر امر ما اعتراض نه اما فتح البابی که طالبان شریعت و سالکان طریقت را باشد هیچ  
شیئی از اشیاء عالمین سد آن نگردد باز سدی کی در راه اضداد ایشان نهاده باشند  
معاملت ثقلین آنرا بر ندارد از آنک اصول بفروع نگردد زیرا کی فتح الباب چون  
اصلی باشد نه وصلی مدد آن از عالم غیب بود در فروع باید کی راست بود تا خود را

از این دریای بی پایان و این کورهٔ بلا و کلبهٔ عنا برهاند، از آنک آن فرعون بی‌عون که در آن مدت با آن آلت و عدت ( انا ربکم الاعلیٰ ) می‌گفت مطرود شده و نمرود ملعون با خدم و حشم گفت ( انا احیی و امیت ) مردود شده و آن سر اشقیا و پبای مال اتقیاء با چندان خدمت و عبادت گفت ( انا خیر منه ) مرجوم شده و آن قارون و ارون با چندان حیل و جبلت بگفتن ( الا ما رحم ربی ) مغرور شد، این سالک خود از این عقبات خطرات بگذراند و از چنین دریا بکرانه برد و از آهنگ این نهنگ بگریزد در جبل متین کلام ربانی آویزد و امر ( واعتصموا ) را نماید و کلمه ( انما اوتيته علی علم عندی ) ورد روزگار خود سازد و از گفتن خود را از کارگاه بپردازد و از دیدن سرمایه گردن بیفزاید و بتازد تا در این ورطهٔ خطرناک گرفتار نشود ( و كذلك اخذ ربك اذا اخذ القرى وهی ظالمة ان اخذه الهم شديد ) برپی هوانرود تا فذلک حرمان بر جریدهٔ جریمة وی زنند و از آن رقم این آید کی ( فحسفنا به و بداره الارض ) چه بیشتر اولاد ابوالشر روز محشر با هزار شور و شراز درهوی دره‌هاویه شوند تا جماعتی از ایشان دره‌واء نقد افتادند، از بی باکی و ناپاکی حلالی و پاکی بگذاشتند مشغول جامه و جام و غلام و حطام و مرکب و ستام شدند و از نام و نامه حق تعالی روی بتافتند چربی طعمه و بزرقی لقمه لذت ساختند، تا خود را با آتش دوزخ انداختند حطب جهنم شدند . حضرت عزت از سیرت بی بصیرت ایشان خبر داد ( اولئک کالانعام بل هم اضل سواء علیهم أنذرتهم ام لم تنذرتهم لا يؤمنون ) لاجرم در عالم قیامت و در هر یک این خواهد بود که یالیتنی کنت ترا با )

و برعکس این جماعتی از معاصی روی بگردانیدند و پشت بر صحبت خلق کرده و دنیا را رد کرده، نه قهر نفس را و نه رضای مبدع را بل که تا ایشان را زاهد و عابد خوانند و بدیشان تبرک کنند، و در دل ایشان از صدق حدیث هیچ خبر نه و بر کل احوال ایشان از رونق کلمه هیچ اثر نه، و در حجاب اعجاب با نفاق آشنا گشته، این چنین سالوسی و ناموسی و افسوسی را برای جاه دنیا چه آید ( فمثله کمثل الکلب ) تا بفروغ و دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند و در متابعت ایشان بر مقتضی و موجب



## صد و پنجاه و چهار

ریاء نفس در دام کلم گام نهد؛ بر ملت فرع نه برستت شرع (من سن سنة سيئة فعلیه وزرها وزر من عمل بها) لاجرم در عالم قیامت همه مطیعان را و همه خدا شناسان را (نور علی نور) باشد و از حدّ (ظلمات بعضها فوق بعض) بمانده نه درد دنیا دمی شکافته و نه درد عقبی کامی دریافته این مفلسان در عقب آن مخلصان می دوند و فریاد میکنند (انظر و انقلب من نور کم) و ایشان جواب میدهند (قیل ارجعوا و ائکم فالتهم سوانورا) از این خود پرستان زیرستان قرآن مجید مفتی شریعت و منهی طریقت را خبرداد و گفت (افرایت من اتخذ الله هواه) باز جماعتی کی بوی اخلاص بمشام ایشان رسیده بود؛ قدم بر هوای نقد نهادند؛ و نفس را قهر کردند بطمع آنکه تاجون بترك دنیا بگویند آخرت را دریابند؛ تا نفس ایشان به هوای ابد برسد و فردوس اعلی ماوی و مطلب ایشان گردد که این اشارت قرآن کریم بسمع آن جمع رسیده بود و آن نامه الهی خوانده بود (ولکم فیها ما تشتمیه الانفس وتلدّ الاعین و انتم فیها خالدون) این طایفه از هوای نفس بگذشتند. امامیراث ابلهی بردند چنانکه خواجه موجودات محمد مصطفی صلوات الرحمن علیه خبر داده است (اکثر اهل الجنة البله)

باز قومی دیگر کی از سر طیب طینت بر آوردند و لباس طبیعت از نهاد خویش بر کشیدند و قدم از هوای مؤبد نهادند و دنیا را با آنک جلوه حضرت بود پشت پای زدند؛ و عقبی را با آنک خلعت بقا داشت دست رد بروی نهادند از صورت دعوی در حقیقت معنی آویختند از هوا جس کو اذب بگریختند این طایفه سالکان طریقت و طالبان حقیقت اند که در انوار اسماء الله افتادند؛ گاه در سر پرده الله هست؛ گاه از حلاوت حی رحمن سرمست؛ گاه از منّت رحیم پست؛ گاه هست جمال احدیت و گاه نیست کمال صمدیت گشتند؛ در نیست و هست و در هست و نیست قهر و لطف بمانند؛ این طایفه انبیاء اند صلوات الرحمن علیهم اجمعین اول قدم آدم علیه السلام علم اسماء بود و واسطه کار خلیل جمال آن اسماء و بدایت دم مصطفی صلوات الله علیه نهایت علم آن اسماء این جماعت مفاتیح غیب اند؛ قرآن در حق آدم گفت (وعلم آدم الاسماء کلها) و در حق خلیل گفت (انی و جهت و جهی للذی فطر السموات والارض) در حق سید کائنات گفت (اقراء باسم ربك الذی

(خلق) پس این طایفه اولوا العلم اند که ایشان میراث بحکم فرضیت این خطاب برند (الذین اوتوا العلم درجات) و هم این طایفه عصبه آمدند بحکم اشارت خواجه مکوّنات که گفت (العلماء ورثة الانبياء) و بعد از آن حکما و شعرا اند که درجه ذوالارحامی ایشان انبیاء یافتند اصل میراث را که باقی مانده بود برایشان مانده بود برایشان تقریر فرمود بحکم این آیت کی فرمود (ومن يؤت الحكمة فقد اوتی خیرا کثیرا و ما یدکر الا اولواالباب) و این مثال که (الشعراء امراء الکلام) و خلعتی دیگر از جامه خانه نبوت در نهاد ایشان پوشانید که (ان من الشعر لحکمة).

روزی من که مجید و دمنائی ام در عجبوبات (کذا) عالم نگاه کردم کی چون ذوالجلال تعالی و تقدّس خواهد کی این عالم پیر منافق را جوانی موافق گرداند و از این روز گار مفید حق شناسی حادق بیرون آرد بندهای پیدا آرد که بی تربیت پدر و تقویت استاد و تربیت و تنقیب خلاق اورا حقایق بین و دقایق دان گرداند تا این معنی نه بکسب و صنع خلق باشد بل کی بفضل و عطاء حق بود که بی گوشمال مؤدبی و معلّمی عالمی وادیمی گردد بی قفای روز گار طبیعی و حسیبی شود بی مشقّت مجاهدت حقیقت مشاهدت یابد و بی زحمت خیالی رحمت جمالی بیند بی تربیت بتزکیت رسد (اد بنی ربّی) این باشد که این همه گل بی خار و مل بی خمار است که عقل از عقله فنا می رهند و بقاء بقاء می پوشانند و دل را خلعت صدق میدهد و تاج صدق بر سر عشق می نهد مشکل عالم بدو حل میشود و صدهزار گل نو شکفته و هزار هزار درنا سفته از صدف دل و باغ سینه نثار دوستان می کنند و در هر حرکتی از وی برکتی باشد و در حکمی حکمتی و در هر عملی علمی و در هر اشارتی بشارتی از حقیقت کی اهل خطه او اورا گرچه بیشتر دانند و کمتر نه.

باری جمله شناخته آند که اواز این معانی بی خبر و از این مبانی بی اثر بوده است تا سید کاینات در یوزه گری این حدیث بدین عبارت آموخت (ارنا الاشیاء کما هی) ناگاه باطنش گنج خانه راز گردد و ظاهرش زراد خانه یمازنه این خارستان را مقرّ قرار دادند و نه آن گلستان را مفرّ قرار شناسد همه فراش از خود باشد و همه قیّارش با لطف صنع خدای که اقال الشاعر.

لیس من الله بمستنکر      ان یمجم العالم فی واحد

آن عزیزی که جنان در جنان دارد و جهان از همه جهان و بدو جهان و از وجوان این روزگار عقیم گشت از جنس عالمی و حکیمی و چون دانستم که مرا در اجل تأخیری نخواهد بودن خواستم که درامل تاریخی گذارم که تا قوام عالم را دوامی باشد همه علماء و عقلا و عرفا و عشاق آفاق و اهل صفة صفا و ارباب عهد و وفا قوت نفس و قوت جان از آن خوان جویند و یابند، و همه متکلمان و حکیمان و شاعران دنیا الی قیام الساعة سوی آن پویند و از آن گویند، هر چند خفاش مانند سیمرغ نتواند بود از آنک بهیچ کلمه ای رای خلعتی نگذاشته ام هر حرفی از وی طرفی یافت و هر نقشی نفسی و هر معنی معتبی هیچ نفس را بی روح نگذاشته ام و جام جان را بی فتوح رها نکرده ام، و هیچ شام را بی صبح نداشته ام ( اری الناس علی دین ملوکهم ) .

چون سلطان عالم ملک الاسلام آن ملک فلک و همای هوا سما قدر و سمارفت پری روی نبی خلق عیسی دم آدم صفوت سلطان الخلق و برهان الحق موسوی شوق یوسفی جمال یعقوبی کمال نوحی دولت سلیمان مکنت شهاب سماء دار الخلافه نصاب العدل و الرأفة یمین الدولة و امین الملة شاهنشاه بهرام شاه ملک خلد الله ملکه بر کمال مهمتی کی روزگار من بنده درهم زده بود و قوفی تمام داشت و بدیده عاقبت بین احوال من بنده می شناخت، رای عالی لازال عالیا اقتضا چنان کرد که بدیده ظاهر چالا کی من بنده بیند مثال فرمود که او را از کارگاه مجاهدت بیارگاه مشاهدت آرید تا از پایگاه خدمت بدستگاه حشمت رسد و از میدان ستایش بایوان بخشایش خرامد و نامش از دیوان عام بجراید خواص ثبت کنید و چنانک بصفوت ملکیت بصورت ملک می شود، من بنده در خود شناسی پاس این نعمت با هزار سپاس بدیده بجهان دیده بداشتم و منت این رتبت بجان جان برداشتم، آن جام لطف نوش کردم، و لیکن چون در خلا تشریف محاورت مطلق یافتم، پیش آن آسمان احسان زمین ایوان را بوسه دادم و گفتم زندگانی پادشاه اسلام در تقاضا امر و حصول مأمول هر دو جهان دراز باد، این بنده خرس حرص بر خویشتن چیر نگر دست و در خرسندی بر خویشتن باز کرد دست و هر گز طعم طمع نیافته است و آوازه از بگوش هوش من بنده نرسیده است و دست نیازمندی از آستین آزمندی بیرون نیاورده .

دیوانه نیم نه نیز گم شد هوشم      بی رزق نمانم ارچه کمتر کوشم  
 گری بر گم بمرگ مالد گوشم      آزادی را ببندگی نفروشم  
 مسرور غرض و مغرور عوض نبوده‌ام با عشق دمسازی دارم و با صدق دل  
 بازی اینک مدت سی و نه سال است تا قناعت پیشه و تقوی اندیشه و بی طمع‌ی توشه  
 ساخته‌ام شعر .

حرص و شهوت خواجگان را شاه و مارا بنده‌اند

بنگر اندر ما و ایشان گرت ناید باوری  
 هر چند این کرامتی پس بزرگ است و تربیتی سخت بی نهایت و موهبتی بی غایت  
 اما بنده این تجمل را تحمل نتواند کرد و شکر و سپاس این تفضل را تحمل نداند  
 شناخت که پیش از توان این ناتوانست شعر .  
 ما کلف الله نفسا فوق طاقتها<sup>۱</sup>      ولا تجود ید<sup>۲</sup> الا بما تجد  
 گفتم که زیارتی کنم گفت دلم نزدیک سبک روح گرانجان چه کند  
 مهره مهر شاه در گردن ماه زبیده و زایر ستانه خانه آفریدون شاید و زمین  
 بوس این درگاه و آسمان ستائی این پایگاه خداوندان تاجدار باسرو کلاه بایندهر  
 دنی و زبونی را این تمنا نباشد از آنکه تمثال اشیر علم او هزار بار زیادت ازوشیر اوست  
 و جمشید شیدای شرابخانه اوست و پرویز پرویزن دار مطبخ اوست و نیز با آنک آن  
 عزیز بی همتا در قرآن نام مخلوق گفت (واوحی ربك الى النحل) هیچ عاقل صادق باجمال  
 و کمال خطاب و تعریف و تشریف بنظاره آن مگس نرفت از او بعسل مصفی قانع گشت.  
 و همه گزیدگان بحکم کرم نزدیک کرم پیله نرفتند از او بلطف ابریشم بسنده کردند.  
 و همه بزرگان و اهل عشرت گل بهار را طلبیدند و خار را خوار بگذاشتند و جمله  
 بازار گانان طالب آن بوی خونی که در ناف آهوست که در آن صنع احذیت است شده‌اند.  
 اگر هرگز آهورا ننمید روا دارند . شعر

وان تقق الانام وانت منهم      فان المسك بعض دم الغزال  
 اگر بیند رأی پادشاه جهانگیر جوان بخت این عمل قناعت بر بنده تقریر فرماید

و او را از جامه خانه عفو خلعت استعفا پوشاند تا در زاویه وحدت روزگار گذارد مگر شرکت او با ابوذر درست آید چنانکه منی عالم غیب فرماید ( رجم الله ابانذر یعیس و حده و یموت و حده و یبعث یوم القیامة و حده) از آنک علماء شریعت و امنای طریقت متفق اند کی (الضدان لایجتمعان) یلدای لیل را نهار بهار فتوان دید و کفر ندیم ایمان نشاید و ظلمت قرین نور نزید در بارگاه شاه نو برده جلوه نداند کرد بساط نور جمال حور را شاید هزار دستان اگر هزار دستان از بر کند رسیلی داود پیغمبر نتواند کرد دل شده با دلدار چگونه مقاومت کند می زده باهشیار چگونه متابعت نماید آورده را در مقابله آمده کی توان داشت کرامت پیش معجزه معجز کی توان عوضید که چون ید بیضای شاهنشاه مظهر شده زهره زهره برین گلشن روشن آب شود و چون خورشید عالم آرای ظل الله سر از مطلع خویش بر آرد چراغ درویشان را نور نماند و چون عیسی روح الله فتوح خود را در سودای شب یلدا باز یابد جان آدم گم شده خود را در نور صبح کاذب نطلبد جمالی که از ضیاء او شب یلدا سوزن را در میان خاک بتوان یافت انگشت مرده عاجزان را بحول و حیل و حلیت صفا نتوان کرد و چون خورشید چادر منیر روز در روی شب کشد شب پرک را بعجز دیده معذور دارد . شعر

صدر چرخست آن و تن را بال سست	روی شیدا است آن و جان را چشم درد
جان من آزاد کن تا عقل من	هر دمت گوید ز می آزاد مرد
تازه گردانم بنا جستن که باد	تازه ات از جان شاخ و برگ و بیخ و نرد
در ره حکمت سپر بنداخت عقل	چون نبود اندر سخن مرد نبرد

بنده شکرانه این تربت و موهبت را فخری نامه ای آورد و آغاز کرد سنائی آبادی که از روزگار آدم تا روزگار او کسی کتابی بر این نسق نهاد و نساخت که مایه جهانست و پیرایه عالمی و آنرا نام ( الحدیقة فی الحقیقة و الشریعة فی الطریقة) نهاد در اثناء انشاء جماعتی مختصر بی بصر کوتاه اندیشه عوان پیشه زیر تیشه که سرمایه عقل و پیرایه صبر نداشتند و از دایه علم سیر شیر نبودند میوه آرزو طلبیدن

گرفتند و چون مرغ مغنق در این فخ طمیدن آغاز کردند، و مار کردار گرد بهشت  
دل بنده بی‌پشتی بشکم می‌خزیدند، و آن موسوسی کی در سبب و شصت رگ ایشان  
سبب و شصت انهار خانه ابلیس دارد بحکم و سوسه در میان دل ایشان پنهان شده  
( ان الشیطان یجری فی عروق احد کم مجری الدم ) و بنده فریاد میکرد ( و لا تقر با  
هذه الشجرة ) ای کوفتگان لقمه با حکمت لقمان می‌اوینید وی گرفتگان خر قه  
از مخراق لعنت بهره‌زید، ایشان با هوای شیطان بس نیامدند ( کل ممنوع متبوع )  
در آمدند اول در متابعت هوی اقتدا بحوا کردند و بی فرمان جزوی چند از این کتاب کی  
هر کلمتی از و کل عالم بود و کل روزگار بود و در کسوت کمال نمود از هزار  
دارالقرار بود بر سبیل حصه و استسرا بر گرفتند و از سیاست این خطاب غافل کی  
( السارق والسارقة فاقطعوا یدیهما ) جماعتی را از ارباب دل مهجور و رنجور کردند  
و خود را در بیمارستان خوف و ترس بمانند کی ( الخائن خائف ) خواستند تا از روی  
حسد این کتاب را متفرق کنند ( یریدون لیطفئوا نور الله با فواهم و الله متم نوره و لو کره  
المشرکون ) آن قدح سوی ملی آوردند و آن سوسن سوی گلی بردند و آن دریاسوی پلی  
و آن اجزاء سوی کلی

امیر امام رئیس مجده السادة محمد بن طاهرا لحسنی ادام الله سیادتہ  
باز نمود، آن درهم نامی جد خویش شناسای جد خویش و در همه حوادث سد  
بیگانه و خویش از آنک از اسادات حضرت غزنین رفیع قدم تر و سریع قلم ترا و هم  
نیست، تا مگر آن اجزاء از آن مشتی ناسزا با حصول جزا با دست آرد آن سلاله  
نبوت مروت کرد و آن اجزاء از آن کسان هیچ کسان تهی نفسان بازپسان بستند  
و بمن بنده باز فرستاد و چون آن اجزاء از آن مشتی ناهمتا بردست این مهترزاده بی‌همتا  
بدست باز آمد و وقت سفر بنده سوی آخرت فراز آمد، و جان در قالب بلب رسیده، و از  
صحت بتب کشیده پرواز کرد و در پرواز آمد بدین بیت رسیده بود شعر

کاین کی اقلیم بیم و امیدست خود یکی روزه راه خورشید است

شب‌ی ناگاه تبی ظاهر شد چنانک لب از گفتار و دیده از دیدار فروماند یکر روز

بیش عمر را مهلت نماند این کتاب ناقلی نا نظام و کاملی ناتمام رها کرد و برت و بنده  
اگرچه در صورت آب و گل مرده است بحقیقت جان و دل زنده است که ( المؤمن  
حی فی الدارین ) و حیوة عالم ارواح بدو روا باشد کچون برای پرورش نفس است  
مایه حیوة باشد چنانک قرآن مجید خبر می دهد ( وجعلنا من الماء کل شئی حی ) از  
آنک کسی کی از خود بدوست هجرت کند و سد دیده خویش را از راه بردارد و از بساده  
نقش بگیرد و روح را در پرواز آرد و بتسلیم نهاد آواز آرد در وصل کسود و رضای  
دوست جوید علت سودا دفع کند و از نشانه هوی روی بگرداند هجرتش از خود  
بحضرت نبوت باشد و منزلش از این خاکدان در جوار ربوبیت بود تا سید کاینات از صدق  
این هجرت خبر داد ( من هاجر الی امرأه الی شئی فیه حرج الی ما هاجر الیه ) لکن  
تا آن سالک و رای خود دل ربای و جان فزای خود را نبیند هجرت نکند چنانک من  
بنده در اثنای قصیده ای گفته ام و هی هذ شعر .

هیچ کس رانا مدست از دوستان در راه عشق

بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار

و چون و رای دلربای و جان فزای خود را دیدند هجرت کند قرآن مجید  
می فرماید ( والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا ) . معاذ الله معاذ الله غلط کردم چه  
صورت و قوت مردی را که در راه دوست جان را هدف تیر بالا نکند تا بخود مرده و  
بدوست زنده باشد ناگاه حربه محنت و حشی از برون دلش پاره پاره می کشد چون  
حمزه گاه آتش محبت بدرون جانش تپش و تابش ظاهر میگرداند و شاخ شاخ میبالاند  
چون یوسفیان اسارت کند ( مات شهیدا ) در پناه ( کذا ) و نعره عشق می زند هذا بذاک اصل  
فتحش روی دهد مایه حیوة بزرگان در کنار مرگ یابند زیرا کی سزند گانی بر  
بستر دایه مرگ غلند تا آب در خاک باشد و گوهر در سنگ سید کاینات و مفخر  
موجودات ملاح سفینه ( من ركب فیها نجا ) و مصباح شبانه ( واللیل اذا سجى )  
صلوات الله وسلامه علیه چنین میفرماید امیر المؤمنین علی را کرم الله وجهه در آموز  
بدین اثر کیمیاگری کن ( یا علی احرص علی الموت تو هبک الحیوة ) زانک عزیزان

در این مقام نفس را فدای روح کنند و مرگ را سرمایه فتوح شمرند و از وجود دل سر در کنند و با خود همیشه از سر تفریع و تصدیع و سبب نجات درجات این منادی زنند شعر.

زین جهان همه سراسر غم دلم ازل گرفت و از جان هم

چون بادوست گرم شوند روحشان بانفس در جدال آید و چشمشان با جسم در حسد آید عالمیان این را محبت نام کنند چون این حال روی داد قرآن مجید این تجربت بکند (قَتَمُوا الْمَوْتَ أَنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ) نشان (یحبهم و یحبونه) این باشد از آن که هر که جان جان دارد سر سر ندارد اینجا مرد عاشق را مرگ و زندگانی ابد شود (الموت جسر یوصل الحبيب الی الحبيب) خواجه موجودات و مقدمات مخلوقات در این مقام گوید (الرفیق الاعلی) و نیز همو فرماید علیه الصلوات و التحیات (یا الیمنی غودرت مع اصحابی) دیگر آن خوب روی مصر فنا و بقا گوید (توفنی مسلماً و الحقنی بالصالحین) و آن شیر مردان و مرد میدان فرماید (لایبالی ابوک وقع علی الموت ام وقع الموت علیه) و جای دیگر فرماید علیه السلام (لیت رب محمد لم یخلق محمداً) نبینی کی چون این جماعت خود را از راه برداشتند و آرایش خلق خود در آرایش خلق خویش دیدند و هجرت بدوست آسایش خود دانستند فرمان آمد (ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل اللّٰه اموات بل حیاء عند ربهم) زنده هر که در این راه محبت ما جود بوجود خود کند و سود در نابود خود داند شما بدیده بی بصر درو منگرید و زبان مختصر ایشان را مرده بخوانید زیرا کی نهاد ایشان از حضرت عزت و قرب نبوت خلعت پوشیده باشد اما آن حال بچشم صورت بینان و خرده چنان که دیده بصیرت پوشیده و چشم بصر پردرد دارند پنهان می باشد. علم و حکمت ایشان که برای پرورش روحست و سرمایه بازرگانی فتوح مایه حیات و سودمندی نجات و آسایش و آرایش درجات باشد و ایزد جل و علا بزبان صاحب شریعت علیه الصلوة و السلام خبر چنین میدهد (ولقد کرّمنا بنی آدم) کرامت این باشد کی مقصود از وجود افلاک این خاک است از صنع بدیع و بدیع نباشد که شخصی خاکی را رفعت افلاک دهد این کرامت و درجت جز بعلم و حکمت نباشد و سید از حقیقت



و طریقت این خبر فرموده است ( ما الانسان لولا اللسان الا صورة ممثلة او بهيمة مهملة ) اگر حسن ثابت و سحبان و ائل ابد الدهر من المهد الازل الى العهد الابدلابل که چندان طول و عرضی کی فهم انسان که خلاصه این دوران و سرمایه این سوزیان است بصد هزار زبان بیان در این بحر بی پایان و بیداء بی کران سخن گوید حرفی از کتابی و رمزی از حسابی گفته نشود پس آن به که در فصاحت فرو بندیم و فرش بلاغت در نور دیدیم که اقبال الشاعر .

هر سخن کان بانتهای نرسد عاقلان اندر آن کجا کوشد

پس چون بی انتهای سخن در این باب و بی پایانی فکر در این خطاب که مقصود عدم و وجود و خلاصه کرامت و وجود و زبده رکوع و وجود معلوم کشت کی «خیر الکلام ما قل و دل» همان به که در صورت بر روی خود فرو بندیم و بیش از این در ناممکن نکوشیم که عاقلان حمل بر نادانی و ناتوانی کنند و ظن بظاهر پرستی و معنی فروبستی برند شعر .

سخن در صورت و معنی توان گفتن بسی لیکن

چو بی پایان بود آن به که کم کوشی و کم گوئی

عزیزا چون از این معنی خاموش شدیم و از زبان سوی گوش و از هوس سوی هوش شدیم بحرمت اهل حرمت و نعمت منعم که ( شکر المنعم واجب ) بر تو سو گند می نهیم که اشجار این باغ پر حکمت و ثمره این حدیقه پر نعمت که سبب حیات جان و کبریت چراغ اهل ایمان است بآب تیغ و فکر و پرورش و تتبع و ذکر هر روز تازه تر داری و از غبار انکار خاک سران باد پای و بی آب چشمان تیره رأی نهفته در درج دل درج جان چون در ناسفته و کوکب عالم نمای داری تا سبب نگه داشت و واسطه حرمت داشت تمتع و برخورداری از جمال بنوعروسان این معانی و صاحب جمالان این بنو باوگان این بستان امن و امانی بیابی بحق محمد و آله الطیبین الطاهرین و اصحابه الغر المحجلین اجمعین و حسبنا الله و نعم الوکیل و الیه التکلان .

و پس از پایان مقدمه فهرست مطالب کلیات دیوان بدین صورت ذکر شده.  
 فهرست نوعهای سخنان حکیم مجدود خواجه سنائی نورالله قبره و مرقدہ  
 فخری نامه عقل نامه سیر العباد کارنامه تحریمۃ القلم  
 توحید باری نعت رسول موعظه قصاید مدح قصاید هجو  
 قصاید هزل مراثی مقطعات غزلیات رباعیات  
 و نسخه بدین عبارت تمام میشود .

«تم الكتاب فی عاشر ربیع الاول سنة اربع وثمانین وستمائه علی ید عبدمن عبادالله  
 اللهم اغفر لمن دعا لقاتله ولکاتبه ولمن نظرفیه و دعا لمن کتب بالمعفرة والرضوان  
 والرحمة والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی الانبیاء والمرسلین وخص من  
 بینهم محمد المصطفی وعلی آلہ و اصحابه من الانصار والمهاجرین والتابعین اجمعین  
 الی یوم الدین »

۲ - نسخه کلیات خطی کتابخانه ملی فرهنگ خریداری از آقای نصیری  
 امینی این نسخه نیز از نسخ قدیمی دیوان و مشتمل برده باب و بشرحی است که در  
 آخر مقدمه بدین گونه ذکر شده .

« اکنون از باس این زیرتیشگی پاس اشارت اوداشتیم آن روز رویان که زهت  
 جان پاک او را شایستند در یک شبستان فرستادم و آن چالاکان که خدمت دل خوش  
 اودا بایستند بر یک عتبه جمع کردم و ترتیبی برین تشبیب و ترتیب و فهرستی پدید  
 کردم و برده باب نهادم .

باب نخستین اندر توحید و حکمت و امثال آن سی و شش قصیده است .  
 باب دوم - در مدایح جمله هفتاد و نه قصیده است بیست و یک قصیده مدح  
 سلطان و باقی پراکنده در حق هر کسی .

باب سوم - سیر العباد الی المعاد مثنوی که در قاضی محمد منصور سرخسی  
 گوید بسر خس .

باب چهارم - اندر مراثی و آن هفده قصیده است .

## صد و شصت و چهار

باب پنجم - در حکم و امثال و آن سی و سه مقطع است .

باب ششم - در اهاجی در هر انواع و آن چهار پنج قصیده است .

باب هفتم - مطایبه نامه مثنوی که ببلخ گفته است .

باب هشتم - اندر غزل و آن دویست و شش غزل است .

باب نهم - اندر رباعیات از هر نوع و آن چهار صد و چهل و سه رباعی است .

باب دهم - حدیقه فی الحقیقه است .

ولیکن این فهرست که در آغاز این نسخه ذکر شده با خود نسخه مطابق نیست

و عدد قصاید و قطعات و رثا و غزل و رباعی موجود آن بدین صورت است .

قصاید ۶۶- قطعات ۴۱- رثاء ۱۲ غزل ۹۵ رباعیات ۷۰

از این تفاوت پیداست که نسخه ناقص است و اواق بسیاری از میان نسخه افتاده

است و این افتاد گیها در مثنویات آن مانند سیر العباد الی المعاد و کارنامه بلخ و حدیقه

بخوبی ظاهر و مشهود است .

نسخه ظاهر آ برای کتابخانه محمد پهلوان (متوفی ۵۸۲) از اتابکان آذربایجان

نوشته شده و در پشت صفحه اول عبارات زیر بخط خوشی خوانده میشود .

« کتاب اشعار الشیخ الامام الحکیم خاتم الشعراء سید الحکماء نادرۃ الفلک

معجزة الکلام فرید العصر و حید الدهر بدیع الزمان ابو الحسن علی بن آدم الغزنوی

الملقب بالسنائی ادام ...

لخزاة الامیر الاسفہ سالار الاجل السید الکبیر العالم العامل المؤید المنصور

المظفر نصرۃ الدولۃ والذین قطب الاسلام والمسلمین ظہیر الایام مجیر الانام عماد الدولۃ

وجمال الملة وبہاء الامة عز الملوك والسلاطین ملک الامراء الشرق والغرب پهلوان

جهان شہریار ایران ملک توران مرزبان العالم غرس الخلافة تاج .... قیر اندلغ

اتتکناش الب قتلغ جیوگا الغ اتابک ابوسعہ ... سلطان ابہ آق سنقر اتابک ظہیر

امیر المؤمنین ادام ... وضاعف مجده .»

غیر از این دو نسخه قدیمی که از آن در چاپ حاضر استفاده نمود و کتاب را با آن مقابله کرد. بعضی از غزلیات را که در چاپ پیش بدست نیاورده و فهرستی از آنها در مقدمه آورده بود از رساله فاضل معاصر استاد خلیل الله خلیلی که درباره نسخه قدیمی کلیات حکیم سنائی موزه کابل نوشته و بیست و یک غزل از غزلیات گم شده سنائی را از آن استخراج و در آن رساله آورده و هنگام طبع دیوان آن رساله بدست این جانب رسید استفاده نمود و در این چاپ اضافه کرد و نیز از مکتوب دوست فاضل عزیزم آقای برهان آزاد که پس از انتشار چاپ اول بمن نگاشته و بعضی از غزلیات گم شده حکیم را از روی نسخه خطی خویش نوشته و برایم فرستاده بودند با اظهار تشکر از آن نیز بهره برد. و چند مورد از اغلاط نسخه خود را اصلاح کرد.



قسمت مقدمه کتاب که در نسخه های دیوان سنائی و گاه در ابتدای حدیقه دیده میشود با نسخ خطی زیر مقابله و اصلاح نمود.

۱ - نسخه حدیقه خطی متعلق با استاد الحکماء والمحققین مرحوم میرزا محمد طاهر تنکابنی طاب ثراه که بسال ۱۰۱۳ نوشته شده.

۲ - نسخه حدیقه خطی دانشمند علامه آقای بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران که تاریخ تحریر ندارد

۳ - نسخه حدیقه شادروان مرحوم ملک الشعراء بهار که بتاریخ ۷۵۸ تحریر شده و آن قدیمترین نسخه حدیقه است که در نزد نگارنده بود.

۴ - نسخه قدیمی کتابخانه ملی فرهنگ خریداری از آقای فخرالدین نصیری امینی.



چون در جمع این نسخه اعتماد بر نسخه های خطی معتبر بود کمتر باشعار متفرقه ای که بنام سنائی ذکر شده توجه نمود و فقط چند قطعه و فرد از کتاب مجالس المؤمنین و تذکره روز روشن علاوه بر آنچه در نسخه های خطی یافت باز کر منقول

عنه آورد و از جمع اشعاری که نسبت آن بسنائی مشکوک بود خودداری کرد باشد که نسخه از هر جهت مورد اعتماد بزرگان اهل فضل و ادب قرار گیرد .

مقدمه مصحح در این چاپ همانست که برای چاپ سابق نگاشته شده جز آنکه بعضی تغییرات مختصر در آن داد و بعضی اشتباهات آن را اصلاح نمود و در شرح حال معاصران سنائی اندکی بشرح و بسط پرداخت و نکاتی را که برای تکمیل ترجمه حال آنان لازم بود از کتب مختلف بدست آورد و بر آن افزود.

ترتیبی که در چاپ پیش برای ایراد قصاید مدحیه و زهدیات و قلندریات اتخاذ کرده بود در این چاپ نیز همان ترتیب را رعایت کرد و در آن تغییری نداد چون این ترتیب مأخوذ از نسخه قدیمی بود و برای امتیاز آنها از یکدیگر ذکر نشان و علامت را کافی دانست و ابیاتی را که تمام نبود و بعضی از آن در يك یا چند نسخه موجود و بقیه محو و نابود گشته بود و همچنین ابیاتی را که ظاهراً معنی محصلی نداشت یا فهم نگارنده قاصر از آن بود که معنی آنرا دریابد همچنانکه در آن نسخه یا نسخ موجود بود در کتاب حاضر آورد و حذف و تغییر آنرا روانداشت چه ممکن است که خوانندگان محترم بقیه آن دست یابند و بیت را کامل نمایند و بایست غلط را بوسیله نسخه دیگری اصلاح فرمایند

مقدمه حکیم بر کتاب حدیقه که محمد بن علی رفاء در آن تصرف کرده و بنام خویش نموده اصل آنرا که در نسخه ع یافت برای مزید فائده آورد ولیکن چون نسخه دیگری از آن نیافت تصحیحش بخوبی میسر نشد باین جهت آنرا بهمان صورتی که در آن نسخه بود بدون تصرف (جز سه مورد که غلط بودن آن روشن بود) ایراد کرد امید است در بعد که نسخه های دیگری بدست آید این مقدمه بخوبی تصحیح و تکمیل گردد

با آنکه بیشتر ازلغات مشکله در ذیل صفحات معنی شده مع هذا باز لغات مشکله دیوان را با تفسیر و معنی آن بترتیب حروف تهجی مرتب و در آخر کتاب برای مزید فائده آورد و نیز فهرست اعلام رجال و اماکن و کتب را مرتب و در آخر کتاب اضافه کرد

مزیت این چاپ بر چاپ پیشین این است که متجاوز از ششصد بیت از قصیده و غزل و رباعی بر چاپ سابق افزونی دارد که از جمله بیست و یک غزل از غزل‌های گم‌شده سنائی است که در چاپ گذشته فهرستی از آن داده بود.



طبع این کتاب مدت درازی بطول انجامید در اثناء طبع بواسطه انتشار دیوان سنائی از طرف ناشر دیگر چندی چاپ آن متوقف ماند و هر چندی از چاپخانه‌ای از روی ناچاری بچاپخانه دیگری برده شد از این روی چاپ آن مطابق درخواست صورت نگرفت و چون در تصحیح آن مساهله شد وقت لازم بعمل نیامد غلط بسیاری در آن باقی ماند که در چاپ حاضر آنچه در حین مرور بدان دست یافت اصلاح گردید. امیداست خوانندگان گرامی بدان توجه فرمایند.

این بود آنچه در خاتمه این مقدمه ذکر آنرا لازم و مناسب دید امیداست پس از این بکوشش فضلاء دانشمندان و جوانان با ذوق و نیز باستعانت نسخ تازه دیگر که بعداً بدست آید سایر اشعار سنائی که در این دیوان نیامده جمع گردد و اغلاطی که هنوز باقی مانده صورت صحیح آن یافت شود.

در خاتمه از دوست فاضل خود آقای تقی‌عدل دبیر فرهنگ و دانشجوی دوره دکترای دانشکده ادبیات که در تهیه فهرست اعلام دیوان با نگرانده کمک و مساعدت نمودند تشکر می‌نمایم.

مدرس رضوی — دی ماه ۱۳۵۴

تهران



## مقدمه حکیم

# بسم الله الرحمن الرحيم

سیاس و ستایش مبدعی راست، که سخن پاک و سخندان و سخنگوی را ابداع کرد، و حمد و مدح مخترعی راست که پیرتونوراین دوشریف صورت و مایه را اختراع کرد، «نگارگر وجود را» و آن طبیعت کلی بواسطه این صورت و مایه بجنبانید، نگار پذیر وجود را و آن جسم اعظم «بود» درسه بعد طول و عرض و عمق جلوه گر کرد و پس «از سخندان کل علت دهر ساخت، و از سخنگویان» پاک علت زمان، بعد آن هفت پدرعلوی را و چهارمادر سفلی را تنقیص کرد، و پس بوسائط این هفت و چهار سه نوع فرزند در زیر این گنبد خانه تربیت کرد، چون صد هزار عالم از آن اخص مولید را از خد غیب و حجر امر بصحرا آورد، و آن جوهر انسان بود، و پس از برای تقویت و تنقیص، پیش بر آن نازنینان که در مشیمه اول الفکر آخر العمل بودند صد هزاران پرده آویخت میان ایشان و میان کلمه الحق، پس دفتر لا ابالی وقد خلقکم اطورا<sup>۱</sup>، برایشان خواند، تا میان جمال و نفخت فیهِ من روحی<sup>۲</sup>

---

۱- قرآن مجید آیه ۱۳ سورة هفتاد و یکم «نوح»

۲- قرآن مجید از آیه ۲۹ سورة پانزدهم «الحجر» و آیه ۷۲ سورة سی و



و کمال رَوْحاً مِنْ أَمْرِنا<sup>۱</sup>، حاجزی از حدوث و حایلی از حروف بساخت، و چهار مرتبه نفس را در چهار درگاه طبایع باز داشت. اول نفس روینده، و آن شهوانی است. دوم نفس جوینده، و آن حیوانی است. سیوم نفس گوینده، و آن انسانی. و چهارم نفس شوینده، و آن ربّانی است، و میان این روندگان الهی مدارج و معارج نامتناهی ساخت، مؤکد این آیت که اُنْظُرْ كَيْفَ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَى بَعْضٍ<sup>۲</sup> الایة، «تا بعض سالکان» از نقش نفس در گذشتند، و حَمَل جمال کلمه شدند، و بعضی اسبان اسباب بساختند و تاختند، و چون الف که هیچ ندارد از آن خط خطابشان نیامد تا آنها کی در زیر پرده صورت مانده بودند، حادث و محدث گفتند، و آنها که مثقلة ظاهر بر قدم داشتند قدم حروف را گمان بردند، و آن سخن پاك خود محیط بر ازل و مدرك بر آید، آنها که وراء حجاب بودند، و آن اولوالعزم انبیاء بودند، بانور کلمه متحد شدند، و آنها کی در نظاره جمال آن مخدرات پردشان رقیق تر آمد، و آن اهل تحقیق و اولیا بودند از نور کلمه اقتباس میکردند، و آنها که از پس پرده رنگ برنگ، در نقش پرده نظاره میکردند، آن شعرا بودند «انبیا را جمال از عالم کلمه عین او آمد، و اولیا را مجال در میدان نطق صفت او، شعرا را تك و پوی در آشیان کلمه قول او، صورت آن همه یکی، ولیکن سه بحکم واسطه، ازین شراب خانه قدم صفو خم نصیب ملك و انبیا کرد، و میانه نصیب اصفیا و اولیا داد، و بآخر قسم حکما و شعرا، کی ایشان از آن خُلقانها آستین بودند و از آن آسمانها زمین، و چون در سنت کرام این بود کی :

«وَلِلْأَرْضِ مِنَ الْكِرَامِ نَصِيبٌ»

ایشان را از آن جرعه بی بخش نکردند، تا این حکماء شعرا بتجرع جرعه ایشان عمر ثانی و ذکر باقی بدست آوردند، چنانك اول از سخن پاك پیدا آمده اند بآخر بسخن پاك باز گردند، تا مِنْهُ بَدَأُ وَإِلَيْهِ يَعُودُ درست آید پس بتربیت

۱- قرآن مجید از آیه ۵۲ سوره چهل و دوم «الشوری»

۲- قرآن مجید آیه ۲۲ سوره هفدهم «بنی اسرائیل»

« انبیا و تقویت اولیا » حاجت بود که اطفال بودند و نا تمامان را دایگان بایند ، و بی مونسان را همسایگان ، تا بمراعات و مدد ایشان تمام روند ، تا بعالم کمال ناقص نروند ، و طعنه ، کَمَا خَلَقْنَاكُمْ اَوَّلَ مَرَّةٍ نشوند ، از آنک خود مدرك ینش ، و محرک آفرینش خبر داده است که اِذَا مَاتَ اِبْنُ اٰدَمَ يَنْقَطِعُ عَمَلُهُ اِلَّا عَنْ ثَلَاثٍ صَدَقَةٌ جَارِيَةٌ ، وَعِلْمٌ يَنْتَفَعُ بِهِ النَّاسُ ، وَوَلَدٌ صَالِحٌ يَدْعُوْا لَهُۥۤ بَعْدَ مَوْتِهِ ، معنی خبر چنان باشد که چون جوهر آدمی زاد را از لباس آب و خاک مجرد کنند ، « و پنج » جاسوس نفسانی او را در زندان عدم محبوس کنند ، و چهار میخ جسمانش را بچهار معدن ، باز فرستند ، « خاکش را بخاک رسانند » اما پاکش هنوز پاک نرسیده باشد ، بوی موقوف زادی و مرکبی مانده باشد که دستش از همه دست آویزها کوتاه کرده باشند ، مگر از سه چیز: صَدَقَةٌ جَارِيَةٌ ، یا خوانی آراسته که مدد قوت و قوت اخوان باشد . وَعِلْمٌ يَنْتَفَعُ بِهِ ، یا نوری ناکاسته ، کی در ظلمات « حدوث » ، او را و دیگران را چشم و چراغ جان باشد . وَوَلَدٌ صَالِحٌ يَدْعُوْا لَهُۥۤ بَعْدَ مَوْتِهِ ، یا وکیل دری که روی شناس خطه امان و ایمان باشد .

روزی من که محدود بن آدم سنائی ام در مجد و سناء این کلمات نگاه کردم ، خود را نه از آن مجد جسمی دیدم ، و نه از آن سناء قسمی ، و در این خزینه مطالعات کردم ، نه جان را ازین خزینه عین دیدم ، و نه جسم را ازین خرم نگاه کاه برگی یافتم ، کاهدان جانم در جوش آمد ، و جسمم در خروش ، گفتم : ای دریغا ، که براقی که سخن پاک را بعالم پاک رساند جانم از آن پیاده است ، گوا اینکه : اِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهُ ۳ و آفتابی که جواهر غیب

۱- قرآن مجید آیه ۹۴ سورة ششم « الانعام » و آیه ۴۶ سورة هجدهم « الکهف »

۲- در نسخه های قدیمی : « يدعوا » است با آنکه مطابق رسم الخط معمولی الف در جلو واو جمع گذاشته میشود و در اینجا يدعو مفرد است و باید بی الف باشد چون نسخه های قدیمی در این مقدمه « يدعوا » با الف بود همانطور نوشته و تغییری در آن داده نشد .

۳- قرآن مجید آیه ۱۹ سورة سی و پنجم « الفاطر » .

را بجان نماید، جان از آن نا بینا، مؤکد اینکه مِنْ عَمَلٍ صَالِحاً مِنْ ذَكَرْ أَوْ أُتِيَ وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَيَوةً طَيِّبَةً، از بس این فکرت زحمت کرد و این مالیخولیا استیلا آورد، تاچنان شدم که از این سودا سواد دیده ام سپیدکاری بردست گرفت، و بیاض صبحم سیاه داری «پیشه کرد»، چون این هم بغایت برسد، و این غم بنهایت، همی نایبوسان مفرج همی ومفرح «غمی» از درد و لبتخانه جان من در آمد، از این بخشندۀ بخشاینده، چشمۀ حیوان دلہاء مرده، و روضۀ انس جانہاء پژمرده، اسمش هم صفت ذاتش احمد، بختش هم نام «پدرش» مسعود. او صفی و عرضش مصفا او مستوفی، و مکرمتش مستوفا، آن معتقد من داعی از ره صدق، و آن متعهد من دوست از سر حذق، حرّس الله «روحہ و»، طابَ صَبوحہ، در آن دم چون مرا شکسته بسته «وخسته» دید، صدف مروارید «بشکافت، از آنچه» دانست کی دل شمیمہ رمیدہ «طییدہ» را بمروراید در توان یافت. از شاهراه گوش دہان جانم پر مروارید کرد، پس گفت بدرنگ و دلتنگت همی بینم، تو آنی کی همه نقشہاء شیطانی را روی سیہ کردہ ای این بدرنگی از چیست و همه مزاحمان حیوانی را چہارمینگر کردہ ای این دلتنگی از کیست، من اورا از حرمان «دقیقہ خود از معنی» این خبر خبر کردم و گفتم، جای بدرنگی و دلتنگی هست، کہ از این سہ دست آویز کہ و کیل در آفرینش ارشاد کردہ است، پس از وفات دستم از این سرمایہ کوتاہ است، تالاجرم محروم ہر دوسرای شدہ، و با این ہمہ راہ دراز مخوف درپیش و ستانندہ سرمایہ در راہ، میترسم کہ نباید کہ آن زمان کہ گشت زمان، بر چہارار کانم چہارتکییر کند، و قامت عمرم بر «در» دروازہ قیامت بکشند، چون مرا از این سہ و کیل در یکی نباشد، در حضرت یکی، بی پیرایہ و سرمایہ مانم، آن غمخوار من چون شراب، نہ جگر خوار من چون سراب، این ماجری چون از من بشنید، برای تفرّج و تسلیت مرا، در شرابخانہ روح بگشاد، و جام جام راح روح در داد، پس مرا گفت کہ اَوَّلَیْكَ اثر از آثار ولی نعمت «مخلوقات و سید» کائنات و خواجہ موجودات بگویم، گفتم بیار، گفت: بدانکہ روزی سلطان «شریعت

و برهان حقیقت ، و قهرمان طریقت از کمال ، فتوت ، در چهار بالش « نبوت » پشت  
وا گذاشته بود بنگریست طائفه‌ای را دید از مخدّرات اشراف مهاجر و کدبانوان سادات  
انصار در آمدند ، و شرط تحیت بجای آوردند ، پس روی سوی کدبانوی قیامت فاطمه  
زهر کردند و گفتند که « ای جگر گوشه مصطفی ، وای گوشه دل مرتضی »

نَحْنُ فِي مَجْلِسِ اَنْسٍ بِكَ تَحْقِيقُ مَجَازِهِ

قَدْ نَسَجْنَا الْاَنْسَ ثَوْباً فَتَفَضَّلْ بِطَرَاذِهِ

مهرتر را گفتند « یا رسول الله » دعوتیست ، روی پوشیدگان رؤسا و اشراف جمعند ،  
این چشم و چراغ را دستور باش ، تا مجلس افزوی کند و این گوهر پاک را بفرست ،  
تا واسطه قلاده آن محفل باشد . و آن نویدگران جامه‌اء فضااض پوشیده ، و دامن  
فخر بر زمین « تنعم » کشان ، ولیکن چه سود کی در آن جامه‌اشان دویخه نبود ، چون  
آن فاطمه ، آن چه بود ، گرسنگی و برهنگی . خواجه دستوریش داد آن سیده زنان ،  
در پدر نگر بست ، بگریست . و گفت بابا چندین گهست من شالکی بر سر دارم ، و آن  
چادری که بچند جای از برگ درخت خرما در به در داده‌ام ، بدست شمعون « جهود »  
گروست ، « مهر کونین و خواجه ثقلین » گفت « ای چشم و چراغ » لابد بیا بدرفتن کی  
حضرت ما حضرت نومید کردن نیست ، « کدبانوی جهان » بر حکم فرمان « خواجه  
زمین و آسمان » برفت در آن مجمع ، و صد هزار « هزار » عرق تشویر بر آساریر جبین  
مبارک او نشست ، و مشگ مشگ اشگ می بارید ، چون آن نوبت « دعوت » باخر رسید  
« و سیده نسوان » بحجره باز آمد . گفت ای مهر ، این نکو باشد که جگر گوشه خویش  
را بخرمنگاهی فرستی کی هنوز خوشه حمیه الجاهلیه می چینند ، و چشم و چراغ خویش  
را بانجمنی فروزانی ، که هنوز لاف حتی ز رُثم المَقاریر میزنند ، مهر « عالم » سرش  
در کنار گرفت ، و بر پیشانی بوسه داد و گفت : جان پدر ، نه بی مادری چنین باشد ،  
پیغامبر بیچگان را بدین بوتها پالایند ، مهر « عالم » هنوز در این حدیث بود ، کی حقیف  
قوادم و خوافی جبرئیل آمد ، بر جای اثر روحی بر دائره جمالش شعله زد ، در فاطمه  
نگریست و گفت هی این دلتنگی چراست ، باری از آن چادر پوشان نپرسی تا « چه



نانی پیش لت انبانی نهی، یا نفایه بدست بی سرمایه دهی، بصدق نرسدقه، و بی ریاتر  
 میزبانی آن باشد که تماشا جای آزادگان را خرم داری، و بوستان روی پیش دوستان  
 کوی تازه داری، و آن تفرغ من دلوک فی اناء اخیک، جگر تفته ره رفته را  
 بینی اورا ساقی کنی، و آن خویش در باقی، غذائی که بعد از او اذی تولد کند، آن  
 گرانجانی باشد و میزبانی راست آن باشد که زومنت باشد نه منت تأویل این نص  
 تنزیل، قول معروف و مغیره خیر من صدقه یتبعها اذی، پس اگر صورت  
 صدقه ایشان دارند، صدق و معنی صدقه توداری، اگر ایشان خوان نان پیش اخوان  
 نهادند، توخوان جان پیش ارواح نهاده ای، و هر ساعت مسیح وار این دعوت برای  
 دعوت مشتی گرسنه در زبانت رسته، که انزل علینا مائده من السماء پس  
 خوان پایه روحانی در همان خانه جسمانی تو سخت کردی، و ملعون من اکل و حده،  
 بر نفس حیوانی تو میخوانی، و مقاومت بتوفیق دیانی بر نفس شهوانی، و با خصایل  
 شیطانی تو میکنی، و خاص و عام انسانی را از مهمانخانه مسلمانی باحسان ربانی،  
 و انعام سبحانی بحق میزبانی عام تو میکنی، آنگاه گوئی که از صدقه جاریه محروم،  
 فاما آن دیگری که گفتی که علم ینتفع به علمی که از او نفع گیرند امشاطه ای چون  
 آب نه چون آینه کی از برای عیب شستن باشد، نه از برای عیب جستن. علم نافع  
 آن باشد که از کاهلی و سستی بنشاط و تندرستی رساند، نه از نا پاکی بی باکی،  
 در جمله چون آب و آینه باشد، آن ایشان بدیشان نماید، و خود در میان نه، و اگر  
 خود در میان باشد، آن بود او هم سطح آب راسیاه کند، و هم روی آینه را بزنگ تباه.  
 علم که گویند حجاب گردد این باشد، کی هستی و پنداشت ایشان پرده نور علم ایشان  
 گشته باشد، از اینجا بود کی طیب ملکوت از این علت جسمانی احتما فرمود، و از  
 این عقایر شیطانی احتراز، کی نعوذ بالله من علم لاینفع، و سرهنک در او این پرده  
 برداشت، رب عالم قتلہ جهله و علمه معه لا ینفعه، پس چون علم نافع

۱- قرآن مجید آیه ۲۶۵ سوره دویم « البقرة ».

۲- قرآن مجید آیه ۱۱۴ سوره پنجم « المائدة ».

آن باشد که نفع آن عام باشد نه خاص، و اثر آن متعددی باشد نه لازم، نگاه کردم این علم اصول « نیست، که علم اصول آنگاه که « باوصول بود خود فضولست، و سیاست اقبال ما قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ » نامقبول. دیگر علم کلام است، دانی که علم کلام چیست، پای بند کلام و نام، و دام « شبهتهای عام، باتهمت مَن تَكَلَّمَ تَزَنَّدَقُ خام »، با نکته آن بزرگ که میگوید در کلام کی: « عِلْمٌ حَدِيثُ الْمِيلَادِ ضَعِيفُ الْإِسْنَادِ بِدْعَتِ تَمَامِ وَ السَّلَامِ. دیگر علم حسابست، اما بیرون از حاجت شرع « حجابست »، شاغل حقایق است، و پرده دقایق. دیگر علم نجوم کی آن باضافت با اینها علم تخمینی است، او با این دبدبه که مَن صَدَّقَ كَاهِنًا « أَوْ مُنْجِمًا » فَقَدْ كَفَرَ، تخم بی دینی است، پس پیدا بود کی در صحرای سینۀ مشتی ناگنج، گنج علم را چه گنج بود، همه از بوالعجبی نفس آدم را باستعانت نقاب نقش شیطانی ساخته، و صفت شیطانی را بوقاحت اسم انسانی داده، و هرگز آواز موب حقیقت بشاه راه، گوششان فرو ناشده، هرگز گردی از جادۀ جود بر لبعت دیده ایشان نانشسته، باستراق سمعی کی از پاکان آسمان کنند لقب خویش سرش کرده، بسایۀ خویش کی پس و پیش آفتاب دیده قد کوتاه خود فراموش کرده، روز کوران رُبع مسکون را باشراف جمال خرشید چه کار، پاشنه شکافتگان روستاء جهل را باصطفی شکان « دریای علم » چه شغل، آن همه تمویهات و تهویلات، و موهومات و مظنونات ایشان هم بر قصور ایشان مقصور است. « پس معلوم شد کی آن علم از » حکمت شرع پرورده « خاطر عاطر » تست، که بهمه اطراف و اکناف عالم مشهور است، اینک « عِلْمٌ يَنْتَفَعُ بِهِ » از بساط ثری تا منایب نریا، از اول مرتبت مرجان تا آخر معالم جان، کیست کی از انشاد آن با منفعت نیند، آنک نه جمهور فرق و ملک از ظاهر مقاتل توحسب خویش کسب میکنند و کافۀ صادقان و عاشقان از رموز و اشارت اوجان را میزبانی میکنند « و گله گله » ارباب قیاس و ظن از رنگ و عبارت آن پیرایه و سرمایه میسازند، رهمره و رعایاء عباس دسب از راه این هدیه

۱- قرآن مجید آیه ۹۱ سورة ششم « الانعام ».

۲- مقصود از عباس دسب یادوس کسی است که بطایف الحیل کدیه میکرد و حکایتی

بنام اود در کتاب جامع التمثیل آمده است « و در تمام نسخ این کلمه « دسب » باباء موحده آمده است.

کدیه میکنند، شیرزدگان آدم را از آن تربیت، وماتم زندگان عالم را از آن تسلیت، و درد زندگان شوق را از آن تقویت، وحرام زادگان عهد را از آن تعزیت، وبیمار دلان هوی را از آن تهنیت، نفیس تر سرمایه از گنج خانه عقل، و گران مایه تر پیرایه از معالِم نفس، خیر کثیر بشارت الهی سرمایه تو وَ مَنْ يُؤْتِ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا جواهر روحانی، بشارت نبوی پیرایه تو، اِنْ مِنْ الشَّيْعِرِ لِحِكْمَةٍ این چنین شربتِها نوش میکنی، آنگاه شکر حق او را فراموش میکنی، تو خود ندانسته ای از آن سه موالید که نتایج این هفت و چهارند آدمی و زادگان اختیارند. از این سه خط کی معادن و نبات و حیوانست، غرض و مقصود انسانست، بهر آنک اورا جان شرف جویت و نفس سخن گوی، ایشان را قباى بقا پوشانید، طرازش این که، وَ لَقَدْ كَسَرْنَا بَنِي آدَمَ<sup>۱</sup>، در فناء فناشان بر حیوانات امیر گردانید، و نشانش این کی هُوَ الَّذِي خَلَقَ لَكُمْ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا<sup>۲</sup>، باز از ایشان طایفه را از اسامی بمعانی رسانید، وزه آب « حکمتیه » موزون از درون ایشان بگشاد، تا ایشان چنانک خواستند در ملک کلمه بجو و هزل بر قضیت سجت تصرفی میکردند، و گشادنامه ای از دیوان وهم و خیال بافته بودند، چون متصرف عالم کون و فساد آن امارت تصرف کلمات دریشان بدید، میر میرانشان لقب داد، بدین تشریف که اَلشُّعْرَاءُ اُمَرَاءُ الْكَلَامِ، گفت اگر انسان از قشر سخن امیر حیوانند شما از لباب سخن امیر انسانید، آنگاه در بوته ادراک، حق در باطل آمیخته را از یکدیگر دور کرد، نیک را جلوه کرد و گفت اِعْطَاءُ الشَّاعِرِ مِنْ بَرِّ الْوَالِدَيْنِ، و بد را رسوا کرد و گفت اَلشُّعْرُ مِنْ اَمِيرِ ابْلِيسَ، پس خرمن تخیل و تحقیق مطالعت کرد، گاه و اَلشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُنُ<sup>۳</sup> را از دانه الا الذین آمنوا جدا کرد، و پروردگان گلشن تقدیس

۱- قرآن مجید آیه ۷۲ سوره هفدهم « بنی اسرائیل »

۲- قرآن مجید آیه ۲۷ سوره دوم « البقرة » .

۳- قرآن مجید آیه ۲۲۴ سوره بیست و ششم « الشعراء » .

۴- قرآن مجید آیه ۲۲۷ سوره بیست و ششم « الشعراء » .



را در میدانِ من تبیض تاج تنصیص بر سر نهاد ، کی و اِنَ مِنَ الشَّعْرِ لِحِکْمَةٍ  
 مَلُونانِ گلخنِ تلّیس را بدو کارد و تازیانه لَانِ یَمْتَلِی جوفِ اَحَدِکُمْ قَیْحاً حَتّٰی  
 یَرِیْهِ خَیْرٌ لَهُ مِنْ اَنْ یَمْتَلِی شِعْراً اِیشان را خاکسارِ دو جهان گردانید ، و بدین  
 اشارت که فرمود : که اِحْثُوا فِی وُجُوْهِ الْمَدَّاحِیْنَ التُّرَابُ<sup>۱</sup> تا هر ژاژ خای و هرزه  
 درای دعوی امراء الکلامی نکند ، که این تشریف مسلم شاعر مسلم راست ، نه  
 فاجرو ظالم را ، و آن « شاعر مسلم » توئی ، برای آنکه این دُر ها کی تو در این  
 دُر ج درج کرده ، صدف گشایان ازل داند ، و این شکرها که در این قمطر هاء  
 حکمت تو تعیه کرده ، شکرگران ابد شناسند .

و دیگر قسم سیوم از آن خبر کی گفتمی و وَلَدٌ صَالِحٌ یَدْعُوْهُ لَهُ بَعْدَ مَوْتِهِ ،  
 این خود بدین خلعت مخصوص توئی ، از برای آنکه فرزندانِی که فرزندگانی باشند  
 فرزندان تواند ، « کدام فرزند زاد از ارحام توالد و تناسل خلف تر از فرزندان تو » ،  
 و کدام دلبد روی نمود از مشیمه کون و فساد با شرف تر از دلبدان تو ، از روزگار  
 عباس جنود کی معلمی بود ، تا عهد تو که معلم زاده ای کرا دیده چو فرزندان خویش  
 نیک بخت ، و بسیار رخت ، و سزای تخت ، همه بر ذروه فلک اعظم ساکن ، همه از  
 صروف روزگار ایمن ، چرا زیر آفتابی را که شرف او شرف عرش باشد زحمت  
 کسوف روی او سیاه نتواند کرد ، و گوهری کز « کان » کن فکان زاید ، صدمت استحالت  
 ترکیب او را از هم فرو نتواند آورد . و وَلَدٌ صَالِحٌ این چنین فرزندان باشند ، « کی از  
 جوهر بسیط تربیت پذیرفته باشند » ، نه از اجسام مرکب ترکیب پذیرفته ، فرزند  
 شاعران « سخن شاعران » بود ، و در این معنی استاد باستان این داستان ز دست « و این  
 گوهر سفته » .

ندارد میل فرزانه بفرزند و بزَن هرگز

ببرد نسل این هردو نبرد نسل فرزانه

۱- در نسخه م : اِحْثُوا التُّرَابَ فِی وُجُوْهِ الْمَدَّاحِیْنَ ، حدیث نبوی « ص ۹۹ و ص

۱۲۷ ج ۶ حلیه الاولیاء »

و ای دریا که خردمند را      باشد فرزند و خردمند نی  
 و ر چه لذب دارد و دانش پدر      حاصل میراث بفرزند نی

«پدر را چه گناه چون فرزند بی حاصل باشد، پس» فرزند صورتی بیشتر سبب آرایش دودمان باشد. که اِنَّمَا اَمْوَالُکُمْ وَاَوْلَادُکُمْ فِتْنَةٌ، اما فرزند فطرتی و فطنتی «و فکرتی» سبب آرایش خان و مان باشد که لِّلّٰهِ کَنْزٌ تَحْتَ الْعَرْشِ مَفَاتِیْحُهُ اَلْسِنَةُ الشَّعْرَاءِ اما چه فائده از آن مائده، اگرچی زادگان تولد شوهراند، اما از حفظ و کلامت چون توصف نا بر خورد دارند، ای عافاک الله، فرزندان که مدد از قوای شهوانی دارند، عاقلان در تقویت ایشان تیغ می بردازند، پس آزادگانی که مادّت از جنبش روحانی دارند «عاقلان از تربیت ایشان سپر چرا بکنند»، دارندگانی که پختگان دم روح الله باشند ایشان را فرو گذاشتن خامی باشد، نگاریدگانی کی اندام از عقل کل یافته اند، اجزای ایشان از هم فروگشادن بی اندامی باشد، جان فزایانی که سبب دستیار حیات تو باشند آسان آسان از ایشان پای بیرون نتوان نهاد، دلربایانی که مدد پایداری اسم تو باشند، خیر خیر دست از ایشان باز نتوان داشت، دلخواهی را که مرئی چون تو کر می باشد در یتیم و اراچه باید که یتیم ماند، سپاهی را که مقوی چون تو حکمی باشد، سپاه سالاری یا اراچه واجب کند که بی یار بود، آن چندان در یتیم رادر دست مشت خیزی فروش یتیم کرده، و آن چندان غریب خوش روی را از راه غریب شماران آواره کرده! ناگاه صاحب غرضی تپانچه شان زند، و گه صاحب علتی جعدشان کند، عروسانی که حجله ارباب الهی را شایند، در حجره ارباب ملاحی مانده، و گوهرهایی که ملک ملکان را زبید، در سلك اصحاب الجراب و المحراب کشیده تا کی برنجینی، و او نیز بدروغ آن کلمات زرین را از روی قلابی در صورت مس سرخ بر نایبانیان رائج میکنند، و کس نه کی دست آن قلاب بحسببت ببرد. «و گاهی، سما ای از سم جهل نیکوئی او میرد» و حاذقی نه کی از راه شفقت تریاکی آمیزد. «گه شور و فانی از روی شیریری او را شربانی می دهد»، آزاده نه که این گوهر پاک را از این پیکار برهاند. گه شعری آن خوش رویان شعری تابش را چون شعر خویش می نهد، و جوانمردی نه که او را از این لوث و ناخوشی نجات دهد.

حلاجی سپید کار روی این دارندگان سیاه می کند، و غیوری نه که اورا بسفر آب سیاه توشه درانبان نهد، این چنین هشتی ناکس دَنَس، تهی نفس پرهوس هرزه پوی، بدعت جوی، سنت شوی، ناموسی، سالوسی، افسوسی، پرخیانت، بی صیانت، بی دیانت، همه دل ذل، و سر شر، و جسد حسد، و عقد حقد، این چندین کریم و کریمه را چون قبطیان فرعون مربنی اسرائیل را اسیر کرده، و تو عصای کلیمی در گوشه خانه نهاده ای، مهر بی مهری برب زده ای و گوش هوش گم کرده ای، این از تو افاضل نپسندند، و این سستی را هرگز بجائی نهند، این چنین توانی از مردم توانا، سادات عصر و کافه اشراف و جمهور افاضل، بر گرانجانی نهند، نه بر تن آسانی، و این کاهلی بر غافلی حمل کنند، نه بر عاقلی، و نیکو گفته است متنبی

وَلَمْ آرَفْنِیْ عِیُوبَ النَّاسِ شِئًا

كَتَفَصِ الْقَادِرِینَ عَلَی التَّمَامِ

پس چون اکنون، حال برین جمله است، از دفتر کاهلی این مثل پیش چشم جسم میار، که *الْكَسَلُ أَحْلَى مِنَ الْعَسَلِ*، و از لوح محفوظ عقل این نکته در گوش هوش خوان، که *«الْكَسَلُ بَابٌ مِنَ الزُّنْدَقَةِ»* از قفص عافیت بیرون جه، و عاقبت را بند بر نه، که *«مَنْ تَفَكَّرَ فِي الْعَوَاقِبِ لَمْ يَشْجَعْ»*، و آن یتیمان روی سخوده را از آب زندگانی روی بشوی، و آن عروسان زلف بشولیده را بشانه روحانی جعد بنشان، بعضی را ارسلان خاص ادریس مخوان، بعضی را بابتکین عام ابلیس، کی *الْعَدْلُ مِيزَانُ الرَّحْمَنِ وَالْجَوْرُ مِكِيزَانُ الشَّيْطَانِ* بعضی را در گلشن حفظ جلوه مکن، و قومی را در گلخن نسیان رسوا، آن فرمانی که از صدر نبوت صادر گشتست کمر امتثال بر بند، کی *«سَوَّوْا أَوْلَادَكُمْ فِي الْعَطِيَةِ»* گفت زادگان شما دادگان حقد، همه را چون جرم پروین پشت در پشت دارید، و چون «پیکر» دو پیکر روی در روی، چون چنین فرمودست، پس آن آئینه جانها را چون دندانه شانه یکسان دار، و آن سوهان دلها را چون دندانه *«أَرَهُ يَكْتَبُ»* آن رحمهای

بریده را ببینند ، تا مادت مدت عمر تو گردد ، که **وَصَلَةُ الرَّحِمِ تَزِيدُ فِي الْعُمُرِ** ، حسن عهد بر آن مهجوران « حفظ » تازه کن ، تا سبب هم طولیگی ایمان تو گردد ، کی **إِنْ حَسَنَ الْعَهْدِ مِنَ الْإِيمَانِ** . آن گوهر هاء پراکنده را در یک عقد عقد کن ، و آن دینار هاء قراضه شده را در یک بوته نقد کن ، که اگر نقد زادگان نسل مشروعست ، نقد فرزندان عقل هم نا ممنوع است .

چون عروس جان من از گفت او این پیرایه بر بست ، من از راه ناز نیاز را سلاح خود ساختم ، بهانه خانه و دانه آوردم ، عذر تعذر جامه و جام گفتم ، که بی یساری و چهار دیواری این خدمت میسر نشود .  
این فصل چو بشنید ز من دست ببر زد

صد رحمت از الله بر آن دست و بر آن بر

همی دست قبول و اقبال بر سینه مبارک زد ، در حال از بهر دفع بی انصافی زمستان را « آفتابکده » بر آسمان همت بفرمود ، تا بساختند ، وز بهر سپر تیغ تابستان را فرمان داد ، تا سایه بانی بر آفتاب گرم بر بستند ، وز بهر غذا بر میکائیل کی مکیل ارزاق بدست اوست خط رائج نبشت ، وز برای لباس از جامه خانه عفت و عافیت بستان وار خلعت زمستانی و تابستانی در من پوشانید ، و خرج را « که » خرج آن تکفل نتوانست کرد ، او تکفل کرد ، در جمله هر مزاحم کی خاطر را از آن نبوتی خواست بود ، همه رخنهها بر بست سوی جان ، و هر دل گشای کی جان را از آن تسلیتی توانست بود همه را راه بگشاد سوی دل ، آتش گویم کی آن مصطنع ربانی گفت **وَاصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي** ، و آن مکلم رحمانی که **وَكَلَّمَ اللَّهُ مُوسَى تَكْلِيمًا** « در مناجات خود » گفت : **إِلَهِي طِفْتُ الْبِلَادَ وَجَرَّبْتُ الْعِبَادَ وَأَنْتَ خَيْرُ مِنَ الْكَلِّ** . این بدان گفتم کی از کافه خلقی من او را چون نام او احمد یافتم ، و او مرا چون نام خواجه خویش مسعود بخت کرد ، در جمله آن صدر باقی بادا در جان بازی و دل نمودگی هیچ در باقی نکرد ،

چش گویم جز آنکه استاد فرخی گفته است « در حق ممدوح خود ، شعر »

هر چه نگرم قصه من با کرم او

چون قصه آن اشتر و ماهست و عرابی

آن چو هم نام خود عظیم المثل ، و آن چو نام پند خویش مسعود بخت  
چون « جان » آزاد مرا بخلق بنده کرد ، و مرا بقبول اقبال خود خرسند کرد ، من نیز  
جان خود را شاد کردم ، و این قطعه انشاء و انشاد کردم در حسب حال خود ، « و نام  
او در آخر قطعه یاد کردم ، قطعه »

گر چه چو تیشه از قبل توشه و تراش

هر گز نبوده ام نه طمع را نه یشه را

ور چه ز زخم تیشه من بهر يك خلال

هر گز نبود رنج درختان یشه را

ور چند پیش از این سر من زیر تیشه بود

آنکوهی ز شوشه زرساخت ریشه را

لیکن کنون ز بس کرمش زیر تیشه ام

خواجه رئیس احمد مسعود تیشه را

« اکنون از باس این زیر تیشگی پاس اشارت او داشتم ، آن نوروز رویان  
را کی نزاهت جان پاک او را بایستند ، آنرا در يك شبستان فرستادم ، و آن چالاکلان  
کی خدمت دل او را شایستند » ، بر يك عتبه جمع کردم ، و تشییعی برین نسق تحریر  
کردم ، و تربیی برین نهاد نهادم و پرداختم « این کتاب را » ، برین تشییع و  
ترتیب بر قضیت اشارت آن صواب سلب نواب طلب ، آن قابل دولت و قائل  
حکمت ، قبله اقبال و کعبه آمال ، خواجه هشیار و مهر بیدار ، عافیت بان عاقبت  
بین ، حقایق خوان دقایق بین ، حکمت نیوش حق شناس ، سخن گزار معانی طراز ،  
باری عز اسمه او را از حیات ، و ما را از بقای او ممتنع دارد . و همچنانکه  
این مائده آسمانی بوجود جود او آراسته گشت ، هر لحظه فائده ربانی بجان

و جاه او پیوسته باد ، تا جهد و توفیق هم طویلہ اند ، همچنین موقّش دار بر  
جلوہ کردن علم و حکمت ، بر جلوہ کردن اصحاب حقّ و حقیقت ، بر تفخیم و تعظیم  
ارباب ذوق و طریقت ، « آمین ربّ العالمین » و الحمد لله علی منّہ و افضالہ ، والصّلوۃ  
علی نبیہ محمد و آلہ .

بسم الله الرحمن الرحيم

## این توحید بحضرت غزنین گفته شد<sup>۱</sup>

در بیان استغنائی معشوق لایزال و شوق ارباب حال فرماید  
(☆ ۱ ز)

ای در دل مشتاقان از عشق<sup>۲</sup> تو بستانها  
وز حجت بیچونی در<sup>۳</sup> صنع تو برهانها  
در ذات لطیف تو، حیران شده فکرتها  
بر علم<sup>۴</sup> قدیم تو، پیدا شده پنهانها  
در بحر کمال تو، ناقص<sup>۵</sup> شده کاملها  
در عین قبول تو، کامل شده نقصانها  
در سینه هر معنی، بفروخته<sup>۶</sup> آتشها  
بر دیده هر<sup>۷</sup> دعوی، بر دوخته پیکانها  
بر ساحت آب از کف<sup>۸</sup> پرداخته مفرشها  
بر روی هوا از دود، افراخته ایوانها  
از نور در آن ایوان، بفروخته<sup>۹</sup> انجمها  
وز آب بر این<sup>۱۰</sup> مفرش، بنگاشته الوانها

---

۱- این عنوان از نسخه م گرفته شده است ۲- ع: از یاد - از شوق ۳- ع: بر حجت  
بیچونی از ۴- ع: از علم ۵- ع: نقصان ۶- ع: فروخته ۷- ع: در دیده زهر  
۸- ع: از گل ۹- ع: برین ایوان فروخته ۱۰- ع: در آن

مشتاق<sup>۱</sup> تواز شوقت در کوی توسر گردان  
 از خلق جدا گشته، خرسند بخلقانها  
 از سوز جگر چشمی چون حقّه<sup>۲</sup> گوهرها  
 و ز آتش دل آهی، چون رشته مر جانها  
 در راه رضای تو، قربان شده جان و آنگه  
 در پرده قرب تو، زنده شده قربانها  
 از رشته جانبازی بر دوخته دامنها  
 در ماتم بی باکی، بدریده<sup>۳</sup> گریبانها  
 در کوی تو چون آید، آنکس که همی بیند  
 در گرد سر کویت<sup>۴</sup>، از نفس بیابانها  
 چه خوش بود آن وقتی، کز سوز دل از شوقت  
 در راه تو میکاریم<sup>۵</sup>، از دیده گلستانها  
 ای پایگه امرت، سرمایه درویشان  
 وی دستگه نهیت<sup>۶</sup>، پیرایه خذلانها  
 صد تیر بلا بران، بر ما زهر اطرافی  
 ما جمله پیوشیده از مهر<sup>۷</sup> تو خفتانها  
 بی رشوت و بی بیمی بر کافر و بر مؤمن  
 هر روز بر افشانی از لطف تو<sup>۸</sup> احسانها  
 میدان رضای تو، پر گرد غم و محنت  
 ما رفته از دیده<sup>۹</sup> آن گرد ز میدانها

۱ - مستان ۲ - ع : حلقه ۳ - ع : بیریده ۴ - ع : آن روزی ۵ -

میکارند ۶ - از لطف ع : از عشق

۷ - بی رشوت و بی بیمی از لطف بر افشانده بر مؤمن و بر کافر هر روز تو

ع : بی فکر و بی وهمی از لطف بر افشانده بر کافر و بر مؤمن از لطف تو

۸ - ع : ما رفته ز دو دیده



در عرصهٔ میدان، پرداخته در خدمت<sup>۱</sup>  
 گوی فلکی برده<sup>۲</sup> قد کرده چو چوگانها  
 از نفس<sup>۳</sup> جدا گشته<sup>۴</sup> در مجلس جانبازی  
 بر تارك بى نقشی<sup>۵</sup> فرموده دل افشانها  
 حقا که فرو ناید بى شوق تو راحتها  
 والله که نکو ناید، بى علم<sup>۶</sup> تو دستانها  
 گاه طلب<sup>۷</sup> از شوق بکنده همه دلها  
 وقت سحر از بامت برداشته الحانها  
 چون فضل تو شد ناظر چه باك زبى باکی  
 چون ذکر تو شد حاضر چه بیم زنسیانها  
 گر در عطا بخشی، آنک صدفش<sup>۸</sup> دلها  
 ورتیر بلا باری، اینک هدفش<sup>۹</sup> جانها  
 ای کرده دوا بخشی لطف تو بهر دردی  
 من درد تو میخوام دور از همه درمانها  
 لطف<sup>۱۰</sup> توهمی باید چه فایده از گریه  
 فضل تو همی باید چه سود ز افغانها  
 ما غرقهٔ عصیانیم، بخشنده توئی یارب  
 از عفو نهی تاجی، بر تارك عصیانها  
 بسیار گنه کردیم، آن بود قضای تو<sup>۱۱</sup>  
 شاید که بما<sup>۱۲</sup> بخشی، از روی کرم آنها  
 کی نام کهن گردد مجدد<sup>۱۳</sup> سنائیرا  
 نونو چو می آراید<sup>۱۴</sup> در وصف تودیوانها

۱- ع: در تاخه از حکمت ۲- م: ملکی برده - ع: فلك او برده ۳- م: از بس که  
 ۴- م، ع: نفسی ۵- بى یاد - با علم ۶- وقت طرب ۷- ع: صدف ۸- ع: هدف ۹- عفو  
 ۱۰- بلای ما ۱۱- ع: اگر ۱۲- ع: کی نام که گردد تا حشر ۱۳- ع: چوهمی سازد

در مدح امین الملة قاضی عبدالودود (بن عبدالصمد) فرماید

(۲۵۲)

ای چون عمن بن ثابت<sup>۱</sup> در شریعت مقتدا  
 وی بحجت<sup>۲</sup> پیشوای شرع و دین<sup>۳</sup> مصطفی  
 از تو روشن راه حجت همچو گردون از نجوم  
 وز تو شادان<sup>۴</sup> اهل سنت همچو بیمار از شفا  
 کس ندیده میل در حکمت<sup>۵</sup> چو در گردون<sup>۶</sup> فساد  
 کس ندیده جور در صدرت چو در جنت و با  
 بدر<sup>۷</sup> دین از نور آتاتو میگردد منیر<sup>۸</sup>  
 شاخ علم<sup>۹</sup> از ابر احسان تو می یابد نما  
 هر که شاگرد تو شد هرگز نگردد مبتدع  
 هر که مدّاح تو شد هرگز نمازد<sup>۱۰</sup> بی نوا  
 ملک شرع مصطفی آراستی از عدل و علم  
 همچنان<sup>۱۱</sup> چون بوستانهارا بفروردین<sup>۱۲</sup> صبا  
 بدعت والحاد و کفر از فرّ تو گم نام شد  
 شاد باش ای پیشکار<sup>۱۳</sup> دین و دنیا مرجبا  
 تا گریبان قدّر بگشاد چرخ آب گون  
 باک دامن تر ز تو قاضی ندید اندر قضا  
 گر چه نا هموار بود از پیشکاران کار حکم<sup>۱۴</sup>  
 پیش ازین لیکن ز فرّ عدلت اندر عهد<sup>۱۵</sup> ما

---

۱- ع : گشته ثابت ۲- وی مجب ۳- ع : شرع دین ۴- ع : شاهان ۵- ع :  
 دور در حکمت ۶- چو گردون از ۷- ع : صدر<sup>گرد</sup> مستنیر ۹- حرص ۱۰- نگردد ۱۱-  
 ع : همچنین ۱۲- م : بعز دین ۱۳- ع : مرجبا ای پیشوای ۱۴- بوده است پیش ازین این کار  
 حکم ۱۵- ع : اندر وقت

آنچنان شد خاندان حکم کز بیم خدای<sup>۱</sup>  
 میکند مر خاک را از باد، عدل تو جدا  
 شد قوی دست آنچنان انصاف کز روی ستم  
 شمع را نکشد همی بی امر تو باد هوا  
 روز و شب هستند همچون مادران مهربان  
 در دعای نیک تو هم مدعی هم مدعا  
 دستها برداشته عمر تو<sup>۲</sup> خواهان از خدای  
 از برای پایداریت اهل شهر و روستا  
 چون بشاهین قضا انصاف سنجی گاه حکم  
 جبرئیل از سد ره گوید با ملایک در ملا  
 حشمت قاضی امین باید درین<sup>۳</sup> ره بدرقه  
 دانش قاضی امین زبید درین در<sup>۴</sup> پادشا  
 رایت دین هر زمان عالی همی گردد ز تو  
 ای نکو نام از تو شهر و ملک شاهنشاه<sup>۵</sup>  
 هر کسی صدر قضا جویند بی انصاف و عدل<sup>۶</sup>  
 لیک داند شاه ما از دانش و عقل<sup>۷</sup> و دها  
 گر گدرا بر میش<sup>۸</sup> کردن قهرمان باشد ز جهل  
 گریه را بریبه<sup>۹</sup> کردن پاسبان باشد خطا<sup>۱۰</sup>

---

۱ - ع : بیم قضا ۲ - ع : جان تو ۳ - ع : بدین ۴ - ع : آمد درین در - م : بادا  
 بر این دین ۵ - هلا ۶ - علم ۷ - کزدانش و علم ۸ - م : بامیش ۹ - بایه ۱۰ - در حاشیه  
 نسخه آدویت زیر نوشته و افزوده شده است  
 سوگواران رامند باشد ز گرگ صبحدم تا نمایند اهل دل را درد ها دردها  
 کذب گرگ صبحدم رانست گردان صدف چون ز کام شیر صبح صادق انگیز ضیا  
 چون در نسخهای دیگر این دو بیت نبود و در این نسخه هم در حاشیه نوشته شده  
 بود باین جهت در متن داخل ننمود

• ازلقا<sup>۱</sup> و صدروباد و دادبرداردوریش

هیچ جاهل کی شد است اندر شریعت مقتدا<sup>۲</sup>

علم و اصل و عدل و تقوی باید اندر شغل حکم

ورنه شوخی را بعالم نیست حد و منتها

دان که هر کو صدر دین بی علم جوید نزد عقل

بر نشان<sup>۳</sup> جهل او خود قول او<sup>۴</sup> باشد گوا

خود گرفتیم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم

معجزی باری بیاید تا کند چوب ازدها

هر کسی قاضی نگردد بی ستحقاق ازلباس

هر کسی موسی نگردد بی نبوت از عصا

دانش عبدالودودی باید اندر طبع و لفظ

تابود هر مرد را در صدر دین زیب و بها<sup>۵</sup>

ورنه بس فخری<sup>۶</sup> نباشد مر سها را از فلک

چون ندارد نور چون خورشید و مه نجم سها<sup>۷</sup>

از لقب مفتی نگردد بی تعلم هیچ کس

علم باید تا کند درد<sup>۸</sup> حماقت را دوا

صد علی در کوی مایش است بازیب<sup>۹</sup> و جمال

لیک یک تن را نخواند هیچ عاقل مرتضا

حاسدت روزه خموشی نذر کرد از عاجزی

تا تو بر جایی و بادت تا یوم الدین بقا

تا خمش باشد<sup>۱۰</sup> حسودت ز آنکه تا بر چرخ شمس<sup>۱۱</sup>

جلوه گر باشد نباشد روزه بگشودن روا<sup>۱۲</sup>

۱- اصل: لقا (بدون نقطه) ۲- این بیت فقط در نسخه م است ۳- ع: بر بیان ۴- ع:

فعل او ۵- نوا ۶- ع: ورنه فخری ۷- قمر جرم سها - م: نجم و سها ۸- ع: داء ۹-

ع: با صدر ۱۰- ماند ۱۱- ع: تا چرخ فلک ۱۲- م: مرا باشد روا ؟

ای نیرۀ قاضی با محمدت محمود آنک

بود چون تو باک طبع و باک دین و پارسا

دانک از فرّ تو و از دولت مسعود شاه<sup>۱</sup>

ملک دین شد باصیانت کار دین شد بانوا

شاه مامحمودی<sup>۲</sup> و تونیز محمودی چوار<sup>۳</sup>

شادباش ای حان ماییش دومحمودی فدا<sup>۴</sup>

ملک چون در خانه<sup>۵</sup> محمودیان زبیدهمی

همچنان د محمودیان باید<sup>۶</sup> قضا

هیچ چشم از هیچ قاضی آن ندید اندر جهان

کز تو دید این چشم من ز انعام و احسان و سخا

لیک اگر همچون<sup>۷</sup> بخیلان بودی آن وعده دراز

گر دوچندان صله بودی هم بها بودی بها

هر عطا کندر برات وعده افتاد ای بزرک<sup>۸</sup>

آن عطا نبود که باشد مایه رنج<sup>۹</sup> و عنا

لاجرم هر جا که رفتی نزد هر آزاد مرد

من ثنا گفتم ترا و آن کو<sup>۱۰</sup> شنید از من دعا

دُرّ هادر رشته کردم بهر شکرت<sup>۱۱</sup> کز خرد

جوهری عقل داند کرد آن دُر را بها<sup>۱۲</sup>

تو مرا این<sup>۱۳</sup> شکرو ثنا هارا غنیمت دان از آنک

بر صحیفۀ عمر نبود یادگاری چون ثنا

۱-ع: محمود شاه ۲-م: شاه محمودی ۳-چنانک ۴-م: ای دین و دولت از دو محمودی فنا

۵-م: همچنین چون ملک اندر خانه ۶-م: زبید ۷-ع: لیکن آن همچون ۸-برات و وعده افتاد

بی گمان -ع: وعده افتاده شد ۹-ع: مایه در رنج ۱۰-ع: هر کو ۱۱-م: درهای رشته

کردم بهر جانت -ع: درهای رسته کردم بهر شکرت ۱۲-م، ع: دیت جان و جهانی

کرده اند آنرا بها ۱۳-م: از همه -ع: تو مرا این

تا ییابد حاجی وغازی همی اندر دواصل<sup>۱</sup>  
 در مناسک حکم حج و ندر سیر<sup>۲</sup> حکم غزا  
 از چنین ارکانها<sup>۳</sup> چون حاجیان بادت ثواب  
 و ز چنین انصافها چون غازیان بادت جزا<sup>۴</sup>  
 باد شام حاسدت تا روز عقیبی بی صبح<sup>۵</sup>  
 باد صبح ناصحت چون روز محشر بی مسا  
 بادی اندر دولت و اقبال تا باشد همی<sup>۶</sup>  
 از ثنا و شکر و مدح تو سنائی را سنا

\*\*\*

(۳-ق)

ای ازل دایه بوده جان ترا	وی خرد مایه داده <sup>۷</sup> کان ترا
ای جهان کرده آستین پرجان	از پی نشر <sup>۸</sup> آستان ترا
سالها بهر انس روح القدس	بلبلی کرده بوستان ترا
شسته از آب زندگانی روح	از پی فتنه ارغوان ترا
کرده ایزد ز کارخانه عقل	سیرت و خوی <sup>۹</sup> و طبع و سان ترا
تیرهای یقین بشاگردی	چون کمان بوده مرگمان ترا
کرده بر روی آفتاب فلک	نقش دستان و داستان <sup>۱۰</sup> ترا
نور روی <sup>۱۱</sup> از سیاهی موی	کرده معزول پاسبان ترا
از برای خمار مستانت	نوش دان کرده بوسه دان <sup>۱۲</sup> ترا
از برون تن تو بتوان دید	از لطیفی درون جان ترا
برده داری بداد <sup>۱۳</sup> گوئی طبع	از پی مغز استخوان ترا

۱- ع: از دو کتاب ۲- م: سپه ۳- م: این چنین آزادگی ۴- چون روز محشر  
 بی فنا ۵- ع: بی سحر ۶- م: باد تا در دولت و اقبال خود تا دیرگاه ۷- مایه بوده - ع:  
 داده مایه ۸- از پی تیر ۹- ع: سیرت خوی ۱۰- ع: دوستان ۱۱- نور روز ۱۲- نوش  
 دان - ع: بوسه دان ۱۳- ع: نداد

چشم سَر صورت دهان ترا	از نحیفی همی نبیند هیچ
چشم سِر سیرت <sup>۱</sup> نهان ترا	از لطیفی همی نیابد باز
از پی نیستی میان ترا	در میانست هر کرا هستی است <sup>۲</sup>
آنکمان شکل ابروان ترا	هیچ باکی مدار گرز <sup>۳</sup> نیست
زِه کند در ثنا کُمان ترا	زانکه تیر فلک همی هر دم
نا توان نرگس توان ترا	تا چسان <sup>۴</sup> دولبت رها کرده
سرم ناید همی روان ترا	زان دو تا عیسی و دو تا بیمار
آن دو عیسی دو ناتوان ترا	از پی چه معالجت نکنند
وی بقا همنشین نشان <sup>۵</sup> ترا	ای وفا همعنان عنای ترا
جز زیان مرا زبان <sup>۶</sup> ترا	نا فرید آفریدگار مگر
تا بیندم میان زیان <sup>۷</sup> ترا	چند زیر لبم دهی <sup>۸</sup> دشنام
بوسه باران کنم لبان ترا	می بدان آریم که بر خیزم
کی گذارم بدین عنان ترا	چند بیم دهی <sup>۹</sup> بزخم سنان
شد سنائی سپر سنان ترا	توسنان تیز کن که ازدل و چشم



### مدح بهرامشاه کند

(۴ \* م)

بوسه نیابد همی شکل دهان ترا	دیده نبیند همی نقش نهان ترا <sup>۱۱</sup>
پیرهن هست و نیست ساخت نهان ترا	حسن بدان تا کند جلوه گهت <sup>۱۲</sup> بر همه
نیست نهانخانه ای ثروت جان ترا	در همه بنیت از تری و تازگی <sup>۱۳</sup>
کز شکرو آب کرد روح لبان ترا	زان لب تو هر دمی گردد باریک تر

---

۱- چشم صورت همی ۲- ع : راهیست ۳- ع : کوره ۴- ع : تا چنان ۵- ع : دولت ورها ۶- ع : عیان ۷- ع : زبان مرا زیان ۸- ع : چند از این لب همی ۹- ع : زبان ۱۰- بیم کنی ۱۱- عقل نیابد همی هیچ نشان ترا ۱۲- دعت ۱۳- در همه هست و نیست از تری و تازگی - در همه کاینات از تری و تازگی

جان نهمی بر میان، بهر<sup>۲</sup> میان ترا  
 سجده کنان<sup>۳</sup> عقل و روح دست و عنان ترا  
 تیر فلک زه کند، تیر و کمان ترا  
 غاشیه کش چرخ پیر، بخت جوان ترا  
 نام شکر گرشده است کام و زبان ترا  
 زلف نگون ترا، روی ستان<sup>۴</sup> ترا  
 انس روان ساخت طبع، سر و روان ترا  
 نسخه<sup>۵</sup> دین خوانده اند سیرت و سان<sup>۶</sup> ترا  
 جان سنائی کند شکر سنان ترا  
 خدمت خسرو نه بس جز میان ترا  
 هست بحق پاسبان خانه و جان<sup>۷</sup> ترا  
 جان ز عدم جویدی نام و نشان ترا

هیچ<sup>۱</sup> اگرینمی، شکل میانت به چشم  
 بوسه زنان<sup>۲</sup> خلد و حور پای و رکیب<sup>۳</sup> ترا  
 چون تو بآماج گاه، تیر نهی بر کمان<sup>۴</sup>  
 پرده زنان<sup>۵</sup> روز و شب حلقه<sup>۶</sup> زلف ترا  
 پیش<sup>۷</sup> دل و گوش و هوش بهر جواز لب  
 قبله<sup>۸</sup> خود ساخت عشق از پی ایمان و کفر  
 [فته<sup>۹</sup> جان کرد<sup>۱۰</sup> صنع نرگس شوخ ترا  
 پیشروان بهشت بر پر و بال خرد  
 دیده<sup>۱۱</sup> جانها بخورد، نوك سنان و لیک  
 از پی ضعف میان خرزچه جوئی زمن  
 سلطان بهرامشاه آنکه بتأیید حق  
 هیبتش از نیستی شحنه وجود ترا

☆☆☆

#### وله

(۵ - ق)

وقت صبح آمده راح<sup>۱</sup> ای پسرا  
 خام خامست صلاح ای پسرا  
 در ده آواز مباح ای پسرا  
 تو زمی دار صراح ای پسرا  
 صورت فخر و فالاح ای پسرا  
 ز صحیح و زصحاح ای پسرا

انعم الله صباح ای پسرا<sup>۱۳</sup>  
 بامی و ماه<sup>۱۴</sup> و خرابات و بهار  
 با تو در صدر نشستیم هلا  
 خام ما خام تو و پخته تست  
 عاقبت<sup>۱۵</sup> خانه برف تو گذاشت  
 چشم بیمار تو ما را ببرید

۱- صبح ۲- شکل ۳- دهد ۴- رکاب ۵- کند ۶- تیز کنی چون کمان ۷- ورد  
 زبان ۸- مهره ۹- برد ۱۰- ساخته ۱۱- ساخت ۱۲- خله و خوان - خانه و جان ۱۳-  
 ردیف این ابیات در فهرست نسخه<sup>۱۴</sup> م « ای پسری » و در نسخه<sup>۱۵</sup> دیگر « ای پسرای » است  
 ۱۴- بامی و ورود ۱۵- عاقبت

☆ ستان : کسیکه بر پشت خود خوابیده باشد - سان بمعنی رسم و عادت -  
 راح بمعنی شراست .



بنسکورومی و راح\* ای پسرا  
کانعم الله صباح\* ای پسرا

از پی عارض چون صبح ترا  
همه تسیح سنائی این است

\*\*\*

### وله

( ۶- ق )

تازمانی گم کنم این زهد<sup>۱</sup> رنگ آمیز را  
خاک ره باید شمردن دولت<sup>۲</sup> پرویز را  
توشه باید ساختن مر راه جان آویز را  
رندی و<sup>۳</sup> ناداشتی به روز رستاخیز<sup>۴</sup> را  
وین گروه لاابالی جان عشق انگیز را  
بر رخ<sup>۵</sup> زردم نه آن یاقوت شکر ریز<sup>۶</sup> را  
نیک ماند روز هجرت روز رستاخیز را<sup>۷</sup>  
ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را  
رطل می باید دمامد هست بیگه خیز را  
وین سر پر ذلت و تزویر<sup>۸</sup> تیغ تیز را<sup>۹</sup>

ساقیا می ده که جزمی نشکند پرهیز را  
ملکت<sup>۱۰</sup> آل بنی آدم ندارد قیمتی  
دین زردشتی و آئین قلندر چند<sup>۱۱</sup> چند<sup>۱۲</sup>  
هر چه اسبابست آتش در زن و خرم<sup>۱۳</sup> نشین  
زاهدان و مصلحان مر زهت فردوس را<sup>۱۴</sup>  
ساقیا زنجیر مشگین را زمه بردار زود<sup>۱۵</sup>  
گر شب وصلت نماید مر شب معراج را  
شربت وصل تو ماند نو بهار تازه را  
[اهل دعوی را مسلم باد جنات النعیم  
جان ما می را و قالب خاک را و دل ترا

\*\*\*

### وله

( ۷ \* ز )

ذات رومی محرم آمد<sup>۱۴</sup> پاک دل کرباس را امتحان واجب نیامد<sup>۱۵</sup> سفتن الماس را

۱- ع: کنیم این چرخ ۲- نعمت ۳- بندگی باید نمودن ملکت ۴- ع: چند روز ۵- ع:  
مفلس ۶- بدره ۷- ناداشتی به روز جان آمیز - ناراحتی به روز جان آویز ۸- زاهدان و  
عابدان را هر یکی خود مذهبی است ۹- زمه بر این زمان - ع: زنجیر مسکین رازره بردار زود ۱۰-  
بر گل ۱۱- ع: شکر ریز ۱۲- این بیت و دو بیت بعد در ع نیست ۱۳- م: پر ذلت و  
وسواس- ع: وین سر سودای پر وسواس ۱۴- آید ۱۵- م- نیاید

✽ راح در این بیت بمعنی نشاط است - انعم الله صباح: فراخ و خوش گردانند خداوند  
بامداد را (منتهی الارب)

تو کمان راستی را بشکنی در زیر زه  
 موج دریا کی رسد در اوج صحرای خضر  
 گرهوار می نخواهی دیبه را بستر مکن<sup>۱</sup>  
 از یکی روای اخی پیش ریاست می روی  
 برمخندان بر در آب رخ لبلاب را<sup>۲</sup>  
 از برای پاکبازی چاک بر زن پيله را  
 تا گران حنجر شوی در صومعه تحقیق باش  
 گرهوار چون سکندر سده می سازی چه سود  
 [بی بصر چون نر گس اندر بزم ناهلان مشو  
 روی آن داری که از بر بیاری یک زمان<sup>۳</sup>  
 رنگرز را اگر کمال جهد و جد باشد رواست  
 چون ضمانی میدهی در حق خود مشهورده  
 از برای کشتنی می کند بینی پای را  
 تا تهی باشی به پیش پردلان خالی مباح  
 تیر مقصود تو کی بیند رخ برجاس را  
 در بیابان راه کمتر گم کند الیاس را  
 دانهارامی نسنگی<sup>۴</sup> سنک برزن طاس را  
 وز دگر سوای ولی میپروری ریواس<sup>۵</sup> را  
 برمگریان بر خرد چشم سر سیواس را  
 وز برای خاکبازی خاک بر زن پاس را  
 چون سبک سر تر شوی لاهول کن خناس را  
 چون سکندر هر زمان در سینه کن احواس را  
 رتب<sup>۶</sup> مردم نباشد مردم اجباس<sup>۷</sup> را  
 آن گروه بد که غارت میکنند انفاس را  
 که بکوشش مدتی احمر کند الماس را  
 و آنچه ثابت میکند<sup>۸</sup> حجت بود قرطاس را  
 وز برای خوشه دزدی تیز داری داس را  
 آتش افزائی<sup>۹</sup> چو خالی میکشی دستاس را



### من لطایف انواره

( ۸ - ق )

در ده پسر می مروق \* را

- ۱- گرهوار می نجوئی کهنه را کفشیر کن ۲- م: و ربها رامی بلنگی ۳- م: دیواس  
 ۴- م: بردردل آب لب لبلاب را ۵- م: کش احراس ۶- م: نی چونر گس ۷-  
 م: زینت ۸- اقباس ۹- م: يك نفس ۱۰- زین گروهی رد ۱۱- آنچه نایب میکنی  
 ۱۲- خوشه چینی تند ۱۳- م: اندازد

\* کفشیر بوره وقلعی وارزیز است که شکستگیها را بدان لحیم کنند و ظروف  
 و آلات مسینه و برنج شکسته که مکرر لحیم کرده باشند گویند و در اینجا شاید بمعنی  
 پینه و وصله باشد - ریواس ربا و نفاق و فریب و افسوس است - لبلاب بفتح عزايم خوان  
 و افسونگر را گویند خناس بر وزن شداد: شیطان - اجباس جمع جیس بکسر جیم بمعنی کند  
 خاطر، افسرده دل، گران روح و بددل و ناکس است «متنهی الارب» - مروق: صافی

زان می که چو آه عاشقان از تَف  
 زان می که کند ز شعله پر آتش<sup>۱</sup>  
 هین خیز و زعکس باده گلگون کن  
 در زیر لگد بکوب چون مردان  
 گه ساقی باش و گه حریفی کن  
 یکدم خوش باش تا چه خواهی کرد  
 یکره بدو باده دست کوتاه کن  
 بنمای بزرگان دیوانه  
 بر لاله مزن<sup>۵</sup> ز چشم سنبل را  
 بیرون شو ازین دورنگ و این ساعت<sup>۶</sup>  
 مشکن بطمع مرا توای ممسک<sup>۸</sup>  
 گر طمع میان تهی سه حرف آمد  
 در تخته<sup>۱۰</sup> اوّل از بنوشتی<sup>۱۰</sup>  
 کم زان<sup>۱۲</sup> باری که در دوم تخته  
 در موضع خوشدلان و مشتاقان  
 شعر تر مطلق سنائی خوان<sup>۱۴</sup>  
 انگشت کند بر آب زورق را  
 این گنبد خانه معلق را  
 این اسب سوار خوار ابلق را  
 این طارم زرق پوش<sup>۲</sup> ازرق را  
 ترتیب فرو گذار و رونق را  
 این زهد مزور مزیق<sup>۳</sup> را  
 این عقل دراز قد احمق را  
 از مصحف<sup>۴</sup> باطل آیت حق را  
 بر پسته منه زناز فندق را  
 همرنگ حریر کن ستبرق را<sup>۷</sup>  
 چو نانکه جریر مر فرزدق<sup>۹</sup> را  
 چار است میان تهی مطوق را  
 بی شکل حروف علم مطلق<sup>۱۱</sup> را  
 چون نسخ<sup>۱۳</sup> کنی خط محقق را  
 موضوع فروگذار و مشتق را  
 آتش در زن حدیث معلق را  
 ( ۹ \* ز )

\*\*\*

### وایضاله

خیز ایدل زین بر افکن مرکب تحویل را    وقف کن بر ناکسان این عالم تعطیل را  
 پاک دار از خط معنی حرف رنگ و بوی را<sup>۱۵</sup>    محو کن از لوح دعوی نقش قال و قیل را

- ۱- ع : شعله آتش ۲- ع : باش ۳- مزلق- مرزق- مزنق - مزبق ۴- ع : ازدفتر  
 ۵- ع : منه ۶- ع : يك ساعت ۷- ع : چون دزد و دروغ می مروق را ۸- ع : مرا و  
 تو ممسک ۹- چون مرد ورع می مروق را ۱۰- ارتو بنویسی- ع : ارنه بنوشتی ۱۱- منطق  
 ۱۲- ع : ران ۱۳- ع : ثلث ۱۴- ع : دان ۱۵- از لفظ معنی حرف رنگ و رنگ را

۲ اندرین صفهای معنی در معنی رامجوی ۱ زانکه در سُرنا\* نیامی نفع اسرافیل را  
 کی کند بر داشت دریا در یابان خرد ناودان بام گلخن سیل رود نیل را  
 دست ابراهیم باید بر سر کوی وفا تا نبرد تیغ بر آن ۲ حلق اسماعیل را  
 هر د چون عیسی مریم باید اندر راه صدق ۳ تا بداند قدر آیات و حروف انجیل ۴ را  
 در شب تاری کجا بیند نشان پای مور ۵ آنکه او در روز روشن هم نبیند ۶ پیل را  
 هر کسی بر تخت ملک کی تواند یافتن همچو گیسوی عروسان دسته زنیل را  
 از برون سوروغ تو ۷ سود کی دارد ترا چون درون سونور نبود ذر های قندیل را  
 خیز و اکنون خیز کان ساعت بسی حسرت خودی چون بینی بر سر خود تیغ عزرائیل را  
 (۱۰-)



### در توحید خداوند غفور و تسبیح طیور فرماید

آراست دگر باره جهاندار جهان را چون خلد برین کرد زمین را و زمان را  
 فرمود که تا چرخ یکی دور دگر کرد خورشید پیمود مسیر دوران را  
 ایدون که ییاراست مرا این پیر خرف را کاید حسد از تاز گیش تازه جوان را  
 هر روز جهان خوشتر از آنست چو هر شب رضوان بگشاید همه درهای جنان را  
 گوئی که هوا غالیه آمیخت بخروار پر کرد از آن غالیها غالیه دان را  
 گنجی که بهر گنج نهان بود ز قارون از خاک بر آورد مر آن گنج نهان را  
 ابری که همی برف ببارید ببرید شد غرقه بحر که ندید ایچ کران را  
 آن ابر دُر بار ز دریا که بر آید پر کرده ز دُر و درم و دانه دهان را  
 از بسکه ببارید بآب اندر لؤلؤ چون لؤلؤ تر کرده همه آب روان را

۱-م: در معنی جوی را ۲- فرمان - قربان ۳- عشق ۴- قدر حرف و آیت انجیل ۵- دهان پشه را ۶- می نه بیند ۷- آب و روغن

✽ سر نای و سرنی نای ترکی باشد و در شرفنامه است که آنرا سرغین نیز گویند .  
 سنای راست اندرین صفهای ... «سروری»

رنجی که همی باد فزاید ز بزدن  
کوه آن تل کافور بدل کرد به سیفور<sup>۱</sup>  
بر کوه از آن توده کافور گرانبار  
خاکی که همه ژاله ستد از دهن ابر  
چندان ز هوا ژاله بیارید بدو ابر  
از رنگ گل ولاله کنون باز بنفشه  
شبگیر زند نعره کلنک از دل مشتاق  
آن لکلک گوید که لَکَ الْحَمْدُ لَکَ الشُّکْرُ  
قمری نهد از پشت قبای خز و قاقم  
طاوس کند جلوه چو از دور ببیند  
موسیقی<sup>\*</sup> همی گوید یا رازق رَزَّاق  
زاغ از شغب<sup>\*</sup> بیهده بر بندد منقار  
پیوسته هما گوید یکمیست یگانه  
گنجشک بهاری صفت باری گوید  
هو گوید هو صد بد می سرخ کبوتر  
چرغان<sup>\*</sup> بسرچنگ در آورده تذروان<sup>\*</sup>  
شارک<sup>\*</sup> چو مؤذن بسحر حلق گشاده

بر ما بوزید از قبل راحت جان را  
شادی روان داد مر آن شادروان را  
خورشید سبک کرد مر آن بار گران را  
تا بر کند آن لاله خوش خفته ستان را  
تا لاله ستان کرد همه لاله ستان را  
چون نیل شود خیره کند گوهر کان را  
وز نعره زدن طعنه زند نعره زنان را  
تو طعمه من کردی آن مار دمان را  
اکنون که بتابید و پیوشید کتان را  
بر فرق سر هدهد آن تاج کیان را  
روزی ده جان بخش توئی انسی و جان را  
چون فاخته بگشاده بتسییح زبان<sup>۲</sup> را  
تا در طرب آرد بهوا بر ورشان<sup>\*</sup> را  
کز بوم بر انگیزد اشجار نوان<sup>\*</sup> را  
در گفتن هو دارد پیوسته لسان<sup>۳</sup> را  
تسییح شده از دهن مرغ مر آن را  
آن ژولک<sup>\*</sup> و آن صموه<sup>\*</sup> از آن داده اذان را

#### ۱- بمحفور بدل کرد ۲- م: دهان را ۳- لبان را

✽ سیفور بافته ابریشمی بسیار لطیف را گویند « برهان » - موسیقی برنده  
ایست سپید فام شبیه بفاخته - شغب برانگیختن فتنه و تباهی ، بانك و غوغا - ورشان  
(بفتح اول و ثانی) کبوتر صحرایی است - نوان بمعنی لرزان و حرکت کنان است - چرخ مرغی  
است شکاری که بر بی صقر گویند - تدر و مرغی است صحرایی شبیه بخروس که مرغ آن  
تدرج است - شارک برنده است سیاه رنگ و مانند طوطی سخن گوید و آن را شارو نیز گویند  
و در نسخه بجای شارک سارک است که بمعنی سار باشد - ژولک و ژوله برنده است سرخ رنگ  
بیزرگی گنجشک و صاحب برهان آنرا باچکوک که بر بی قبره گویند یکی دانسته و در بعضی از  
نسخ بجای ژولک ، ژورک آمده که آن نیز مرغیست سرخ فام مانند گنجشک که شاید با ژولک  
یکی باشد - صموه برنده است کوچک از جنس گنجشک و آنرا بفارسی سنگانه گویند

آن شیشک کان\* شاد از این سنگ بدان سنگ  
پاینده و پوینده مر آن پیک دوان را  
آن کبک مرقع سلب بر چده دامن  
از غالیه غل ساخته از بهر نشان را  
بنگر بهوا بر بچکاوک\* که چه گوید  
خیر و حسنت بادا خیرات و حسان را  
نازیدن نازو\* و نواهای سریچه\*  
ناطق کند آن مرده بی نطق و بیان را  
آن کرکی\* گوید که توئی قادر قهار  
از مرگ همی قهر کنی مر حیوان را  
پیوسته همی گوید آن سر شب\* تشنه  
بی آب ملک صبر دهد مر عطشان را  
مرغابی سرخاب\* که در آب<sup>۱</sup> نشیند  
گود که خدائی و سزائی تو جهان را  
درخوید چنین گوید کرک\*<sup>۲</sup> که خدایا  
تو خالق خلقانی صد قرن قران را  
گویند تذروان که تو آنی که بدانی  
آن باز چنین گوید یارب تو نگهدار  
آن کرکس\* با قوت گوید که بقدرت  
بنگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید

۱- خاک ۲- در نسخه چابی « کرکی » و در چند نسخه خطی کرک است

✽ شیشک نام تیهو است و در فرهنگهای فارسی شاشک و شاشنک و شیشاک و شیشو همه را بمعنی شیشک گرفته اند - چکاوک نام مرغیست خوش آواز اندکی از گنجشک بزرگتر و تاجی بر سر دارد و عربی آن ابوالملیح و قیره است و چکاو و چکوک (بفتح) نیز به همین معنی آمده است - نازو بزاء نقطه دار (چنانکه در اغلب نسخ دیوان سنائی است) در برهان قاطع گوید « نوعی از طیور باشد و بعضی گویند قمریست » و در بعضی از نسخ دیوان نازو آمده است که آن نیز پرندۀ خوش آوازی است مانند بلبل و جل - سریچه « بفتح سین » نام پرندۀ ایست کوچک دراز دم که بیشتر بر کناره های آب نشیند و دم جنبانده - کرکی « بضم اول و سکون ثانی و ثالث بتحتانی رسیده » که بفارسی آنرا کلنگ خوانند پرندۀ ایست بزرگ جثه دراز گردن دارای ساقهای بلند و دم کوتاه و کم گوشت خاکی رنگ - در چند نسخه دیوان « برشب » است و معنی برای آن در کتابهای فرهنگ فارسی بدست نیامد و در یک نسخه « سرشب » است و آن بمعنی شاهین است که پرندۀ ایست شکاری - سرخاب نوعی است از مرغابی که رنگ آن سرخ است - کرک مرغی است که از تیهو کوچکتر است و عربی سلوی و بترکی بلدرچین خوانند - کرکس مرغ مردار خوار باشد و عربی نسر گویند

بلبل چه مذکر شده و قمری قاری  
آید بتو هر پاس خروشی ز خروسی  
آوازه بر آورد که ای قوم تن خویش  
دنیا چو یکی بیشه شمارید ژبان شیر  
در جستن نان آب رخ خویش مر بزد  
ایزد چو بز ناز نبسته است میانتان  
زان پیش که جاتان بستاند ملک الموت  
برداشته هر دوشغب و بانگ و فغان را  
کی غافل بگذار جهان گذران را  
دوزخ مبرید از پی بهمان و فلان را  
در بیشه مشوید مر آن شیر ژبان را  
در نار مسوزید روان از پی نان را  
در پیش چو خود خیره مندید میان را  
از قبضه شیطان بستانید عنان را

مجدود بدین حال تو نزدیکتری زانک

پیریت به نهمار \* فرستاده خزان را



### وله فی تواضع اهل الحق

(۱۱ - ق)

شاه را خواهی که یینی خاک شود رگه را  
نعل کن چون چتر اودیدی کلاه چرخ را  
چون کله بر سر نشین دزدان افسر جوی را  
از برای عز دیدار سیا و خشی<sup>۴</sup> و شش  
عافیت را سر بز، بهر کمال<sup>۵</sup> عشق را  
هم بچشم شاه روی شاه خواهی دید و بس  
آه غماز است اندر راه عشق و<sup>۸</sup> عاشقی  
از سر آزاد مردی تیغی از غیرت بران<sup>۹</sup>  
درد عشق از مرد عاشق پرس از عاقل پرس  
زا بروی آبی بز در گاه<sup>۱</sup> شاهنشاه را  
چاک زن<sup>۲</sup> چون روی اودیدی قبای ماه را  
چون خرد در جان نشان رندان لشکر گاه را  
همچو بیژن بند کن در چاه خواری جاه را  
عاقبت را دم بز بهر<sup>۶</sup> جمال راه<sup>۷</sup> را  
دیده اندر کار شه کن کوری بدخواه را  
بند بر نه در نهانخانه خموشی آه را  
هم شفاعت جوی<sup>۱۰</sup> را کش هم شفاعت خواه را  
کاگهی نبود ز آب و جاه یوسف چاه را

۱- ع: میدان ۲- نیل ۳- ع: چاک کن ۴- ع: عز دیدار سیا و خشی ۵- ع: دم بر

بهر کلاه ۶- ع: سر بز جهد ۷- جمال و جاه ۸- ع: غماز آمد اندر راه عشق از ۹- بز -

ع: بر آر ۱۰- ع: شفاعت گوی

\* نهمار: یکبارگی

عقل بافنده است<sup>۱</sup> منشان عقل را بر تخت عشق<sup>۲</sup> آسمان عشاق را به ریسمان جولاه<sup>۳</sup> را  
 گر سپر بکند عقل از عشق گو بکند رواست روی خاتون سرخ باید خاک بر سر داه<sup>۴</sup> را  
 پیش گیر اندر طلب راه دراز آهنگ و تنگ<sup>۵</sup> کودل اندر شک<sup>۶</sup> شکن صبر زبان کوتاه را  
 درد موسی و ارخواهی جام فرعون<sup>۷</sup> طلب باده های عافیت سوز و ملامت کاه را  
 هر غم و شادی که از عشقست هم عشقت از آن بار عندالله باشد تخم عبدالله را  
 کاه گرد اندر وفای عشق تا بر جانت نیز حکم نبود عقل شغل افزای کار آگاه را  
 باد کبر از سربنه در دل برافروز آتشی پس بر آن آتش بسوز آن آبگون درگاه را  
 چون شدی کاهی سنائی هم بگرد کاه گرد<sup>۸</sup> زانکه کاهی به شناسد قدر و قیمت کاه را

☆☆☆

### من عرایس ابکاره

( ۱۲ - )

نبودی دین اگر اقبال مرد مصطفائی را نکردی هر گزی پیدا خدای ما خدائی را  
 رسول مرسل تازی که بر زبای از کوشش همین گنج زمینی راهمان گنج سمائی را  
 گواهی بر مقامی ده که آنجا حاضران یابی سخن کز غائبان گوئی بلا بینی جدائی را  
 اگر شبلی زکی بوده ترا زوهیج نگشاید چو عالی حج کند شیخا بود مزدش علائی را  
 اگر حاتم سخی بوده چه سودت بود ایخواجه توحاتم گرد یک چندی مکن حاتم سنائی را

☆☆☆

( ۱۳ - )

ایخواجه چه تفضیل<sup>۱</sup> بود جانوری را کوهیج به از خود شناسد دگری را  
 گربه ز خودت هیج<sup>۲</sup> بهی را تو نیننی پس چونکه ندانی بتر از خود بتری را  
 بس غافل<sup>۳</sup>ی از مذهب رندان<sup>۴</sup> خرابات این عیب تمامست چو تو خیره سری را

۱- مأخوذ است ۲- ع : تخت خویش ۳- لیک - ع : آهنگ تنگ ۴- گردن  
 اندر شکر - ع : کودل اندر دم ۵- گرد کاهی گرد و بس ۶- زمین ۷- آسمان ۸- تدبیر  
 ۹- م : گر نه ز تو گر هیج - گرچه زبیدی هیج ۱۰- مردان

☆ جولاه بافنده را گویند - داه بروزن ماه کنیزک و پرستار باشد (برهان)



هر که که مرا گوئی کاندرد همه آفاق  
[محرورم ترم از تو و این شیوه ندانی  
من سغبه<sup>۲</sup> تسبیح و نماز تو نیم هیچ  
انکار و قبول تو مرا هر دو یکی شد  
فرمان تو بردن<sup>۴</sup> نه فریضه است پس آخر  
چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا  
ایام فراخیست ز الفاظ سنائی  
چون دختر دوشیزه نیاید بجهان در  
محرورم تر از تو نشناسم بشری<sup>۱</sup> را  
زین بیش بصیرت نبود بی بصری را]  
این فضل همی گوئی ای خواجه دری<sup>۳</sup> را  
بیهوده همی گوئی زین صعب تری را  
مقارن ز بهر چه شوم چون تو خری را  
آنجا چه بقا ماند نور قمری را  
دانی خطری نیست کنون محتکری<sup>۵</sup> را  
کم گیر ز ذریت آدم پسری را

\*\*\*

(در مجلس وعظ سیف الحق تفسیر سورة والضحی کند بر بدیهه)  
و نعت حضرت رسول نماید<sup>۶</sup>

(۱۴-۲)

کفر و ایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا  
موی و رویش گریه بصحرا ناوردیدی قهر<sup>۷</sup> و لطف  
نسخه جبر و قدر در شکل روی و موی اوست  
گر قسم<sup>۸</sup> کفر و ایمان نیستی آن زلف<sup>۹</sup> و رخ  
الضحی واللیل اذا سجدی ما ودعک ربک وما قلی<sup>۱۰</sup>  
نیست دارالملک جز رخسار و زلف مصطفی<sup>۱۱</sup>  
کافری بی برگ ماندستی و ایمان بی نوا  
این زوال لیل شود معلوم آن از والضحی<sup>۱۲</sup>  
کی قسم گفתי بدان زلف و بدان رخ پادشا

کای محمد این جهان و آنجهانی نیستی  
رحمت زان کرده اند این هر دو تا از گردنعل  
اندرین عالم غریبی ز آن همی گردی ملول  
عالمی بیمار<sup>۱۳</sup> بودند اندرین خرگاه سبز<sup>۱۴</sup>  
لا جرم اینجا نداری صدر و آنجا متکا  
این جهان را سرمه باشی آنجهان را تو تیا  
تا «أرحنا یا بلالت» گفت<sup>۱۵</sup> باید بر ملا  
قایم هر یک و بال و سابق هر یک و با

۱- محروم تر از خود شناسیم کسی را ۲- شیفته ۳- دلی را ۴- کردن ۵- مختصری  
۶- ف: فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم ومن سورة والضحی ویدح الامام محمد بن  
منصور السرخسی ۷- ع: مصطفی ۸- ف: موی و بویش گریه بصحرا ناوردیدی مهر ۹- ع:  
والضحی ۱۰- من گرفتیم ۱۱- ع: از زلف ۱۲- ع: باز احیا ملالت گفت ۱۳- بیدار  
۱۴- میدان کفر

زان فرستادیم<sup>۱</sup> اینجا تا زروی عاطفت عافیت را همچو استادان در آموزی شفا  
(وَلَا خِرَّةَ خَيْرٌ لَّكَ مِنَ الْاُولٰی)

گردد از در خانه روزی چند شاگردت بامر شربت بی نوردنشان این جا بحکم امتلا<sup>۲</sup>  
گرترا طعنی کنند ایشان مگیر<sup>۳</sup> از بهر آنک مردم بیمار باشد یافه گوی و هرزه<sup>۴</sup>  
تابش رخسار تست آنرا که میخوانی صباح<sup>۵</sup> سایه زلفین تست آنجا که میگوئی<sup>۶</sup> مسا  
رو بروی تو کز آنجا جانت را ما ودعک شو بزلت تو کزین آتش دلت را ما قلی  
(وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضٰی)

در دو عالم مرترا باید همی بودن پزشک لیکن آنجا به که آنجا به بدست آید دوا  
هر که<sup>۷</sup> اینجا به نشد آنجا برود از درش کن کاین چنین معلول را بی شک چنان باید هوا<sup>۸</sup>  
لاجرم چندان شرابت بخشم از حضرت که تو<sup>۹</sup> کر عطا خشنود گردی و ان ضعیفان از خطا  
دیو را دیوی فرو ریزد هم اندر<sup>۱۰</sup> عهد تو آدمی را خاصه با عشق تو کی ماند<sup>۱۱</sup> جفا  
پس بگفتش ای محمد<sup>۱۲</sup> منت از ما دار از آنک نیست دار الملک متهای ما را منتها  
(اَلَمْ يَجِدْكَ يَتِيْمًا فَاٰوٰی)

نه تو داری بودی اندر بحر جسمانی یتیم فضل ما تاجیت کرد از بهر فرق انیا  
(و وَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدٰی)

نه تو راه شهر خود گم کرده بودی زابتدا ما ترا کردیم با همشهریانت آشنا  
غرقه دریای<sup>۱۳</sup> حیرت<sup>۱۴</sup> خواستی گشتن ولیک<sup>۱۵</sup> آشنائی ما برون<sup>۱۶</sup> آورد ازو بی آشنا  
(و وَجَدَكَ عَائِلًا فَاَغْنٰی)

نی بقلت<sup>۱۷</sup> خواست کردن مرترا تلقین<sup>۱۸</sup> حرص پیش از آن کانهام ما تعلیم<sup>۱۹</sup> کردت کیمیا

۱- ع: فرستادست ۲- ماقلا ۳- ابتلا ۴- ع: از بهر آن اینها مگیر ۵- ع: هرزه گوی  
و باوه لا ۶- ع: می گوئی ضیا ۷- ع: آنرا که می خوانی ۸- ع: هر چه ۹- ع: به سازد  
آن آب و هوا ۱۰- ع: تا ز در و خانت آن شربت فرسزم هر زمان ۱۱- ع: دیو از دیوی فرو ریزد  
همی در ۱۲- ع: آدمی را خاصه کی با عشق توام آید ۱۳- ع: با محمد ۱۴- ع: گرداب  
۱۵- ع: حسرت ۱۶- ع: برون ۱۷- ع: بی نصیحت ۱۸- ع: بردن مرترا بلقیس ۱۹-  
بینش انعام ما تلقین

( فَأَمَّا الْيَتِيمَ فَلَا تَقْهَرْ )

باتودر<sup>۱</sup> فقر و یتیمی ماچه کردیم<sup>۲</sup> از کرم تو همان کن<sup>۳</sup> ای کریم از خلق خود با خلق ما  
مادری کن مر یتیمان را ببر و روشن بلطف خواجگی کن سایلان را طبعشان گردان وفا  
( وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ )

نعمت از مادان و شکر از فضل ما کن تا دهیم<sup>۴</sup> مر ترا زین شکر نعمت نعمتی دیگر جزا  
( فَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ )

از زبان خود ثنائی گوی<sup>۵</sup> ما را در عرب  
آفتاب عقل و جان اقضی القضا<sup>۶</sup> دین که هست  
آن سرا صاحب نعمان کز بی کسب شرف  
باقای عدل او نشگفت اگر در زیر چرخ  
تا نسیم نام او<sup>۷</sup> بر بوستان دین نجست  
در حریم عدل او تا او پدید آمد بحکم  
تا بگفت او جبریان را ما جرای امر و نهی  
باز رستند از بیان واضح در امر و حکم  
این که مر زایاک<sup>۸</sup> نعبد بست در فرمان شرع  
ای بنانت حاجب<sup>۹</sup> اندر شاهراه مصطفی  
هر کجا گام تو آمد افتخار آرد زمین  
سیف حق<sup>۱۰</sup> از بی آن سیف حق<sup>۱۱</sup> آمد روان  
مفتی شرق نه زان<sup>۱۲</sup> خوانده می سلطان که هست  
بلکه سلطان مفتی شرق بدان خوانده می

تا زبان ما ترا اندر عجم گوید ثنا  
چون قضای آسمان اندر زمین فرمان روا  
هر زمانی قبله بر پایش دهد قبله دعا  
شخص حیوان همچو نوع و جنس نپذیرد فنا  
شاخ دین بی نشو بود و بیخ سنت بی نما<sup>۱۳</sup>  
خاصیت بگذاشت گاه که ربودن کهر با  
تا بگفت او عدلیان را رمز تسلیم و رضا  
جبری از تعطیل شرع و عدلی از نفی قضا  
واندگر تاجی نهاد از یفعل الله ما یشا  
وی زبانت نایب<sup>۱۴</sup> اندر زخم تیغ مرتضا  
هر کجا عدل تو آمد انقیاد آرد سما  
مفتی شرقی از آن مشرق شده است<sup>۱۵</sup> اصل ضیا  
چون<sup>۱۶</sup> تودر مغرب دگر مفتی و دیگر مقتدا  
هر کجا مفتی تو باشی غرب خود نبود<sup>۱۷</sup> روا

- 
- ۱- ع : بر تواز ۲- ع : راندم ۳- ع : همان ران ۴- نعمت بی حد و پایان لطف  
کن تا من دهم ۵- ع : از زبان ما دعا میگوی ۶- نه ۷- ع : لطف تو - عدل او  
۸- دین بد بی طراوت تاج سنت بی نوا ۹- ع : حاجت ۱۰- ع : بابت ۱۱- باشد  
۱۲- ع : شود ۱۳- ع : از آن ۱۴- جز ۱۵- ع : غرب نبود خود

هم قرینی علم دین را همچو<sup>۱</sup> فکر ترا خرد  
 چون تو موسی وار بر کرسی بر آئی گویدت  
 جان پاکان گرسنه علم تواند<sup>۲</sup> از دیر باز  
 لطف لفظت کی شناسد مرد ژاژ و ترها  
 هر که اوز آزار<sup>۳</sup> تو پر هیز کرد از درد درست<sup>۴</sup>  
 هالاش دشمن ترا حاجت نیفتد<sup>۵</sup> بهر آنک<sup>۶</sup>  
 هر شقی کر آتش خشم تو گردد کام خشک  
 لاف نحن الغالبون بسیار کس گفتند یک  
 زرق سیماب و رسن هرگز کجا ماند بجای  
 گه سفر کن بی سراج<sup>۷</sup> ما مدر صحرای خوف  
 ما هر آنجاه<sup>۸</sup> نبود کوتر اگوید که چون  
 [رو که نیکو جلوه کردت روزگار آندرخلا  
 ای ز تو<sup>۹</sup> اعقاب تو ظاهر چو سادات از نبی  
 بازیابی آنچه ایزد یاد کرد از<sup>۱۰</sup> نیکومی  
 این نه بس کاندردای شکر حق بر جان تو<sup>۱۱</sup>  
 روز و شب در عالم اسلام علم<sup>۱۲</sup> و حلم تست  
 گرچه روزی چند گشتی گرد این مشکین بساط  
 همچنان کاند در فضای آسمان مطلق  
 فی بعلم و حلم تو سو گند خورده است آفتاب<sup>۱۳</sup>  
 ای همه اعدای دین را اندرین نیلی خراس  
 باز تاب اکنون عنان هم سوی آن اقلیم از آنک

همنشینی حلم و آیین را چو فطنت را ذکا  
 عیسی از چرخ چهارم کی محمد مر جبا  
 سفره اندر سفره<sup>۱۴</sup> بنهادی و در دادی صلا  
 من و سلوی را چه داند مرد سیر و گندنا  
 راست گفتند این مثل الاحتما اصل الدوا<sup>۱۵</sup>  
 چاکری داری چو گردون کش همی در دقفا  
 بر لب دریا بجانش آب نفروشد ستا  
 غالبونشان گشت آما<sup>۱۶</sup> چو نعبان شد عصا  
 چون بر آید ناگاه از دریای قدرت<sup>۱۷</sup> ازدها  
 گه طرب کن بی مزاج<sup>۱۸</sup> زهره در باغ رجا  
 زهره را آن زهره نبود کوتر اگوید چرا  
 شو که زیبا پروریدت کردگار اندر ملا [ <sup>۱۹</sup>  
 وی ز تو اسلاف تو ظاهر چو زاصف بر خیا  
 هم در این صورت که گفتی صورت این<sup>۲۰</sup> ماجرا  
 دعوی انعام او را والضحی باشد گوا  
 آن یکی از آل عباس این دگر ز آل عبا  
 گرچه روزی چند بودی گرد این نیلی غطا  
 صورتست این دارو گیر و حبس و بند اندر قضا  
 کز تو هرگز لطف یزدانی<sup>۲۱</sup> نخواهد شد جدا  
 آس کرده زیر پر فطنت و فر و ده<sup>۲۲</sup>  
 آرد چو نشد کرده اکنون خانه بهتر کاسیا<sup>۲۳</sup>

۱- علم دین را همچو ۲- ع: تو بود ۳- سدره ۴- از آزار ۵- ع: آمد درست ۶- اقوی الدوا  
 ۷- ع: نیاید ۸- زانکه خود ۹- قهرت ۱۰- ع: گه سفر کن بی علاج- گه طلب کن بی سراج ۱۱- ع: این  
 جاه ۱۲- ع: ای بتو ۱۳- کرد بانو ۱۴- ع: آن ۱۵- ع: باجان تو ۱۶- ع: انعام و علم ۱۷- آسمان -  
 ع: خورده آسمان ۱۸- ع: ربانی ۱۹- هوا- فردها ۲۰- ع: آرد شد چون کرده آخر خانه بهتر ز آسیا

تاهمه آن یینی آنجاکت کند چشم آرزو  
 نی ز قصد حاسدانت در بدایت شهر تو  
 نی ز اول دوستانت<sup>۲</sup> را نبودی با توالف  
 از برای مهر چهر<sup>۴</sup> جانفزایت را همی  
 نی کنون از لطف ربانی همه اقلیم<sup>۶</sup> شرع  
 نی توحیران مانده بودی در تماشاگاه عجب  
 آنچنان ره نمود ایزد پیاکی تا شدند  
 نی تو در زندان چاه حاسدان بودی بیند  
 نی خدا از چاه و بند حاسدانت از روی فضل<sup>۹</sup>  
 بی بدر بودی ولیک اکنون چنانی کز شرف  
 آنچنان گشتی که بد گویت<sup>۱۰</sup> کنون بی دوی تو  
 ای یتیمی دیده اکنون بایتیمان لطف کن  
 الفلکی<sup>۱۲</sup> میخوان و میدان قصد این چندین حسود  
 ای مرا از یک نعم پیوسته با چندین نعم  
 شکر ترا بر کوه بر خوانم یک<sup>۱۴</sup> آواز من  
 شعر من نیک از عطای نیک تست ایرا که مرغ  
 قربت تو باز هستم کرد در صحرای انس  
 گر غنی شد جان و عقل از تو عجب نبود از آنک  
 و رچه تن را این غرض حاصل نیامد از آن مدیح  
 مانده ام مخمور آن شربت<sup>۱۷</sup> هنوز از بار باز

تاهمه آن یایی آنجاکت کند رای اقتضا  
 بر تو چونان بود چون<sup>۲</sup> بر آل یاسین کربلا  
 نی چنان گشتی کنون کز خطه چین وختا  
 بر دو چشم مردمان غیرت برد مردم گیا<sup>۴</sup>  
 از تو خرم شد چه برد او دیان<sup>۷</sup> شهر سبا  
 نی تو ره گم کرده بودی در بیابان ریا  
 خرقه پوشان فلک در جنب تو ناپارسا  
 هم نشین ذل و غریبی هم عنان<sup>۸</sup> رنج و عنا  
 بر کشید و بر نشاندت بر بساط کبریا  
 پادشاه دین همی در دین بدر خواند ترا  
 نه همی در دل بهی پسندنه اندر جان بها  
 وی غریبی کرده<sup>۱۱</sup> اکنون با غریبان کن وفا  
 والضحی میخوان و میکن شکر این چندین عطا  
 وی مرا از یک بلی بریده از چندین<sup>۱۳</sup> بلا  
 از برای حرص مدحت صد همی گرد دصدا  
 هر کجا به برگ بیند به برون آرد نوا  
 شربت تو باز مستم کرد در باغ صفا<sup>۱۵</sup>  
 آمده است این از پیمبر طائف<sup>۱۶</sup> الحج الغنا  
 ای بدا گر جان مارا افتد از مدحت بدا  
 بایست و سر کران این از طمع آن از حیا<sup>۱۸</sup>

۱- ع: حاسدان اندر ۲- ع: چون بود ۳- دشمنانت ۴- ع: عشق روی ۵- عبرت  
 بود هر دم گوا ۶- ع: اقلام ۷- ع: از او دیان ۸- ع: درد و غربت همدم ۹- ع: حاسدانت  
 از روی لطف ۱۰- ع: بد گوئی ۱۱- ع: دیده ۱۲- ع: والضحی ۱۳- ع: چندین  
 ۱۴- ع: بر کوه خوانم یک ره از ۱۵- رضا ۱۶- ع: خالف ۱۷- ع: از آن  
 شربت ۱۸- آن از رخا

دی بدل گفتم که این راجیست دارو نزد تو	گفت دل داروی این نزدیک من منهاها *
تا کلاه از روح دارد عامل <sup>۱</sup> کون و فساد	تا قبا از عقل دارد قابل علم <sup>۲</sup> و بقا
فرق و شخص دشمنت پوشیده بادا تا ابد	هم بمقلوب کلاه و هم بتصحیف قبا *
باد بر خوان وجودت روز و شب تصحیف صیف	باد بر جان حسودت سال و مه قلب شتا *
عالم از علم تو چونان باد کز مادر صبی	خلقت از خلق تو زانسان خوش که از <sup>۳</sup> کلین صبا
خلعت و احسان شاعر سنت هم نام تست	باد ز احسان توزین سنت سنائی را سنا

\*\*\*

این قصیده را عارف زرگر در مدح عارف ربانی حکیم سنائی گفته است

( ۱۵ - )

ای نهاده پای همت بر سر اوج سما	وی گرفته ملک حکمت گشته دروی مقتدا
بر سر حکمت اندر خطه کون و فساد	از تو عادل تر نبی هرگز سخن را بادشا
مشرق و مغرب ز راه صلح بگرفتی بکلك	ناکشیده تیغ جنگی روز کین اندروغا *
لاجرم ز انصاف تو روی زمین شد پر در	همچو از اوصاف تو چشم زمانه پر ضیا
گوی همت باختی با خلق در میدان عقل	باز پس ماندند و بردی و برین دارم گوا
نی غلط کردم که رای صایت با اهل عصر	کی پسندد از تو بازی <sup>۴</sup> یا کجا دارد روا
چون ز رو طاعت عزیزی در دو عالم زانکه تو	با قناعت همنشینی با فراغت آشنا
سیم نا اهلان نجوئی زانکه نپسندد خرد	خاک رویی کردن آنکس را که داند کیمیا
شعر تو روحانیان گرشنوند از روی صدق	بانگ بر خیزد از ایشان کی سنائی مرجبا
حجتی بر خلق عالم زان دو فعل خوب خویش	شاعری بی ذل طمع و پارسائی بی ریا

۱- ع : عالم ۲- ع : عالم عین ۳- ع : چونان باد کز ۴- یاری

\* اشاره باین شعر اعشی میمون بن قیس است .

و کاس شربت علی لده و آخری تداویت منهاها

مراد از مقلوب کلاه، هلاک و از تصحیف قبا فنا است - قلب شتا مراد آتش است -

وغی برون فتی ورضی بانگ و خروش و از اینجاست که جنگ و کارزار را نیز و غی

گویند جهت شور و غوغای آن « منتهی الارب » .

عیسی عصری که از انفاس روحانیت هست  
بس طیب ذری کی زیر آ که بی نبض و دلیل<sup>۱</sup>  
نظم گوهر بار عقل افزای جان افروز تو  
معجز موسی نمایست این و آنها سحر و کی  
هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر  
زانکه بشناسند بز ازان زیرك روز عرض  
شاعران را پایه بیشرمی بود تازان قبل  
صورت شرمی توان در سیرت پاکی بلی  
شعر و سحر و شرع و حکمت آمده است اندر خبر  
کاین چهار است ای سنائی چار حرف و یافتند  
تا حریم کعبه باشد قبله اهل سنن  
سدره بادت دستگاه بخشش دار البقا  
کعبه و سدره مبادت مقصد همت که نیست  
نظم عشق آمیز عارف را ز راه لطف و بر  
تا که باشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب

مردگان آزو معلولان غفلت را شفا  
درد هر کس را ز راه نطق می سازی دوا  
کرد شعر شاعران بوده را یکسر هبا  
ساحری زیبا نماید پیش موسی و عصا  
نزد عقل آنکس نماید یافه گوی و هرزه لا\*  
اطلس رومی و شال شستری از بوریا  
حاصل و رایج کنند از مدح ممد و حان عطا  
با چنان ایمان کامل اینچنین باید حیا  
ره برد اسرار او چون بنگرد عین الرضا  
زین چهار آن هر چهار از نظم و نثر و اوستا  
تا نعیم سدره\* باشد طعمه اهل بقا  
کعبه بادت پایگاه کوشش دار الفنا  
جز\* و بقی وجه ربك\* مر ترا کم و هوا  
بر گذر از عیبهاش و در گذر از وی خطا  
شاکی افضال تو اندر خلا و اندر ملا



### در ترك دنیا و ز خارف آن و تحریض بسوی زهد و انزوا در تتبع قصیده عارف زرگر فرماید

(۱۶-)

تاز سرشادی برون نهند مردان صفا      پای نتوانند بردن بر بساط<sup>۲</sup> مصطفی

۱- نبض علیل ۲- دست نتوانند زد در بارگاه

\* یافه و یاوه بیک معنی است که سخنان سرد و هذیان و فحش و بیهوده باشد و  
هرزه لا نیز بمعنی بیهوده گوشت « برهان » - سدره و سدره المنتهی نام درخت کناری  
است در آسمان هفتم بجانب راست عرش که منتهی اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق  
از ملائکه و غیر ایشان است « منتهی الارب »

خرمی چون باشد اندر کوی دین کر بهر ملک<sup>۱</sup>  
 از برای يك بلی کاندرازل گفته است جان  
 خاک را باغم سرشت اول قضا اندر قدر  
 اهل معنی میگردانند از پی اعلام را<sup>۲</sup>  
 نیم روز اندر بهشت آدم عدیل ملک بود  
 لحظه گمشد ز خدمت هدهد اندر مملکت  
 بیست سال اندر جهان بی کفش باید گشت از آنک  
 دانه در در بن دریای الا الله درست<sup>۳</sup>  
 از کن اول بر آرد شعبده استاد فکر  
 دیده گوید تاچه میجوید برون از لوح روح  
 آنچه بیرونست از هندوستان هم کر گدن  
 روح داند گشت گرد حلقه هفت آسمان  
 گرد کوه و دجله<sup>۴</sup> آن گرد که دارد مردوار  
 کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگو  
 بابل<sup>۵</sup> نفس است بازار نکورویان چین  
 تا ز اول<sup>۶</sup> بر نخیزد از ره ابجد مسیح  
 دور باید بود از انکار بر درگاه عشق  
 آن نمی بینند کز انکارشان پوشیده ماند  
 نقل<sup>۷</sup> ۱۳ موجودات در یک حرف نتوان برد سهل  
 [زان تن لاله سیاهست اندرین سیمرغ گم  
 بر خلاف امر یزدان در دل خود ره نداد

خون روان کردند از خلق حسین در کر بلا  
 تا ابد اندر دهد مرد بلی تن در بلا  
 غم کند ناچار خاکی را بنسبت اقتضا  
 زهره نی کس را که گوید از ازل يك ماجرا<sup>۸</sup>  
 هفتصد سال از جگر خون راندر بر سنگ و گیا  
 در کفارت ملکتنی بایست چون ملک سبا  
 پای روح الله ازین بردوخت نعلین هوا  
 لا الهی غور بایست تا بر آرد بی ریا<sup>۹</sup>  
 وز پی آخر در آرد تیر مه باد صبا  
 نفس گوید تاچه میخواند برون از دل ذکا  
 و آنچه افزونست از ده هفتخوان هم ازدها  
 ذهن داند خواندن نقش نفخ<sup>۱۰</sup> جان چون انبیا  
 در درون مجنون محرم وز برون فرهاد را  
 یار هر سگبان نباشد راز دار مصطفی<sup>۱۱</sup>  
 حاصل<sup>۱۲</sup> روحست گفتار عزیزان ختا  
 شرح مسح سر نداند خواند بر لوح صبا  
 کانچه اینجا دردد باشد هست دیگر جا دوا  
 با جمال یوسف چاهی ترنج از دست و پا  
 گر بود<sup>۱۳</sup> در نیم خرما چشم باز و<sup>۱۴</sup> دل گوا  
 در ازل جان مقدس گفت بل قالوا ابلی  
 چشم زخمی در حیات خویش یحیی از حیا

- 
- ۱ - حق ۲ - گشتست ۳ - میگذارند از پی انعام را ۴ - کاندرازل خود باز  
 گوید ماجرا ۵ - دوست ۶ - عور باید تا بر آید بی ردا ۷ - نفع ۸ - کوه وحله  
 ۹ - یادشا ۱۰ - بابت ۱۱ - حاجت ۱۲ - تا ترا دل ۱۳ - نقل  
 ۱۴ - که بود ۱۵ - یار و



با چنین پیغمبری چون گفته باشد بر ملا  
نعره‌ها از حکم سابق که <sup>۱</sup>الصلا اصحابنا،  
خطبه دیوان دیگر بود و نقش کیمیا  
چشم کورانه نبینی روشنی زان توتیا<sup>۱</sup>  
کز کمند حلقه نظارگان گردد رها  
یا برون از حلقه نظاره چون طفلان دوتا<sup>۲</sup>  
این در اشکار نهنگ افتاده وان اندر ضیا  
دیده بر خورشید تابان افکند بی مقتدا  
جان چندین جانور حاصل شود در یک ندا  
دل در روند بدرد و جان ازو گردد جدا  
یوسفی شاید زلیخا را بصد گوهر<sup>۳</sup> بها  
در نیابد بخشش بوبکر حق اصطفا  
مصطفی داند خبر دادن زوحی پادشا  
بوی دلبر یابد آن لبریز دامن در بکا  
باد کبر از گم نگرdd خاک بر فرق کیا  
چون بر آید با خود آرد ساخته برگ بقا  
لاجرم تا در کنار افتاد روزی بی نوا  
وینهمه بر بام رنگ آخرب آید این صدا  
تا فرو آیند ازین بام گران چون آسیا  
جفت او حوا نکوتر قصر او دار الفنا  
هر چه نر حق پیشم<sup>۴</sup> افتد گر چه طاعت آن خطا  
چون نمانم بنده ای گوید سنائی شد فنا

باز این خود کامگی بین کز برای اعتبار  
ظاهر ابر جسم آدم خوانده کز گندم مخور  
آنسیه کلاری که رستم کرد با دیو سپید  
تا برون ناری جگر از سینه دیو سپید  
مهره اندر حقه استاد آن بیند بعدل  
یا تمنای سبک دستی توان کردن بعقل<sup>۵</sup>  
غوطه خورده درین دریادوتن در یک زمان  
خیرگی بار آرد آنرا کز برای علم خویش  
آب چاهی باید آندر پیش کریک قطره اش  
وانگهی چون بیند اندر<sup>۶</sup> آبدان خورشید را  
ارزد اندر شب زبهر شاهی شمع بیجان  
بس نباشد قیمت گوهر بروقهای درد  
از سیدی اویس و از سیاهی بلال  
سوز باید<sup>۷</sup> در بهای پیرهن تا بامشام  
آتش نفس از نمیرد آب طوفان در رسد  
مرگ در خاک آرد آری مرد را لیکن ازو  
در نوای گردش گردون فروشد سیمجور  
اینهمه در زیر سنگ آخرب آید روزگار  
تا برون آیند ازین تنگ آشیان یکبارگی  
چون پدید آمد ملال آدم از حور و قصور  
هر چه در دین پیشم<sup>۸</sup> آید گر چه نه سجده صواب  
عمر در کار غم دین کرد خواهم تا مگر

۱ - تا جگر بیرون نیگیرد و سینه روستم      عالمی کورا نی سازند از آن چون توتیا

۲ - بعدل      ۳ - یا تماشای برون حلقه چون زلف دوتا      ۴ - جامی باید      ۵ - چون دید

هم در      ۶ - پسند هر      ۷ - سر رباید      ۸ - بیش

آشنا شو چون سنائی در مثال راه عشق      تا شوی نزد بزرگان راز دار و آشنا  
تنگ شد بر ما فضای عافیت بی هیچ جرم      اینچنین باشد اِذَا جاءَ الْقَضَا قَاضِ الْفَضَا  
این جواب آن سخن گفتم که گفته استاد      ای نهاده پای همت بر سر اوج سما



تشبیب در نعت حضرت رسول (ص) و تخلص بمدح قاضی فضل یحیی

صاعد فرماید (۱۷ -)

ای سنائی گر همی جوئی ز لطف حق سنا<sup>۱</sup>      عقل را قربان کن اندر بارگاه مصطفی  
هیچ مندیش از چنین عیاری ایرا بس بود<sup>۲</sup>      عاقله عقل ترا ایمان و سنت خون بها  
مصطفی اندر جهان آنکه کسی گوید که عقل      آفتاب اندر فلک آنکه کسی جوید سُها  
طوقداران الهی از زبان ذوق و شوق<sup>۳</sup>      عقل را در شرع او خوانند غمخوار و کیا<sup>۴</sup>  
در شریعت ذوق دین یابی نه اندر عقل از آنک      قشر عالم عقل دارد مغز روح انبیا  
عقل تابا خود منی دارد عقالش دان نه عقل      چون منی زودور گشت آنکه دوا خوانش نهدا  
عقل تا کوه است او را شرع نپذیرد ز عز<sup>۵</sup>      باز چون که گشت گرد شرع پیشش کهر با  
در خدای آباد یابی امر و نهی و دین و کفر      واحد هر سل خدای آباد را بس پادشا  
چون نباشی خالک درگاه سرائی را که هست      پاسبان بامه روح القدس و دربان مرتضا  
دی همه او بودی و امروز<sup>۶</sup> چون دوری از او      ناجوانمردی بود دی دوست امروز آشنا  
رحمة للعالمین آمد طیبیت زو طلب      چه ازین عاصی وز آن عاصی<sup>۷</sup> همی جوئی شفا<sup>۸</sup>  
کان شفا کز عقل و نفس و جسم و جان جوئی شفا      چون نه از دستور او باشد شفا گردد شفا  
کان نجات و کان شفا کار باب سنت جسته اند      بوعلی سینا ندارد<sup>۹</sup> در نجات و در شفا  
ناشتا نزدیک او شوز آنکه خود نبود<sup>۱۰</sup> طیب      مفتی ذوق و دلیل و نبض<sup>۱۱</sup> جز در ناشتا

۱ - ع : گر ز لطف حق همی جوئی سنا ۲ - ع : عیاری این بس بود ۳ - ع : شوق  
و طوع ۴ - ع : غمخوار کیا ۵ - باد پیشش ۶ - ع : بود دوست امروز ۷ - ع :  
توازی این آسی و ز آن آبی ۸ - دوا ۹ - ع : نیارد ۱۰ - ع : نزد ۱۱ - ع : معنی  
ذوق و دلیل نبض

مسجد<sup>۱</sup> حاجت روا جوئی مجو اینجا که نیست  
 گر دعاهاى تهی دستان بر آن در بگذرد  
 چنگ در فترک\* او زن تا بحق یابی رهی  
 کانکه رست از رسم و عادت گوید اورا سنتش  
 این یکی گوید بفرمان که «استجبوا للرسول  
 تا بدانجايت فرود آرد که باشد اندرو  
 زهره مردان چو بر زنگارپاشی ناردان<sup>۲</sup>  
 حربۀ<sup>۳</sup> بهرام را بشکسته لطفش قبضه گاه  
 بارگاه او دو در دارد که مردان در روند  
 در حریم مصطفی بوبکر وار اندر خرام  
 عشق را بینی علم بر کرده اندر کوی<sup>۱۲</sup> صدق  
 با وفا داران دین چندان پیر در راه<sup>۱۳</sup> او  
 دور کن بودریا<sup>۱۵</sup> از خود که تا آزاده وار  
 توجه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او  
 گردو عالم را بینی بسا ولایتهاى او  
 صورت احمد ز آدم بد ولیک<sup>۱۷</sup> اندر صفت

راه سنت گیر و آنگه مسجد حاجت روا  
 باز گردد ز استان با آستین پر دعا<sup>۴</sup>  
 سنک بر<sup>۵</sup> قندیل خود زن تا ز خود گردی رها  
 کاک قفس بشکسته اینک شاخ طوبی مر حبا  
 و اندگر خواند ز ایمان<sup>۶</sup> يفعل الله ما یشاء  
 ناوک اندازانش قهر و خنجر آهنگان بلا  
 گرده گردان چو بر شنکرف مالی لویبا<sup>۷</sup>  
 بر بط ناهید را بگسته<sup>۸</sup> قهرش گردنا\*  
 یک در اندر کوفه یابی و دگردر کر بلا  
 تاسیه روئی جفائینی و خوشخوئی<sup>۱۱</sup> وفا  
 عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا  
 تانه بال خوف ماند<sup>۱۴</sup> با تونه پر رجا  
 مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا  
 کانکه در سدره است هم آن را نداند منتها  
 هفت گلخن دیده باشی زانهمه هفت<sup>۱۶</sup> آسیا  
 آدم از احمد پدید آمد<sup>۱۸</sup> چو ز آصف بر خیا

- 
- ۱ - ع : مشهد ۲ - ع : کزدعاهاى تهی دستان از آن در نگذرد ز استان خود  
 آستین پر باز گردد در دعا ۳ - ع : سنگ در ۴ - یابی ۵ - ع : خوانان  
 بایمان ۶ - ع : اندازان ۷ - ع : باد آن ۸ - ع : چو در شنکرف مالی لونها  
 ۹ - ع : چوبه ۱۰ - ع : بشکسته ۱۱ - ع : خوشروئی ۱۲ - ع : علم بر کرده  
 در میدان ۱۳ - ع : نبرد راه ۱۴ - ع : تانه بال و پر بماند ۱۵ - بوی ریا  
 ۱۶ - ع : هشت ۱۷ - ع : بود لیک ۱۸ - ع : برون آمد
- 

\* فترک بکسر اول تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش اسب آویزند (برهان).  
 گردنا گوشه عود و رباب و امثال آن را گفته اند که تار بر آن بندند و بگردانند تا ساز  
 آهنگ شود (برهان)

جوهرش چون زاضطرار عقل و نفس اندر گذشت  
 خاک آدم ز آفتاب جود اوزر گشت از آنک  
 باز چون خود ز آفتاب جود زرین رخ شده است<sup>۱</sup>  
 غار فی و زرگری گوئی کزو آموخته است  
 عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب  
 ملک او از باب دین را هم صلاح و هم سلاح  
 شکرها با بذل او چون پیش موسی جادوی  
 بخشش خود را بشکر کس نیالاید که هست  
 این همه تابش ز روی و رای او نشکفت از آنک  
 مقتدای عالم آمد<sup>۲</sup> مقتدی در دین حق<sup>۳</sup>  
 فضل یحیی صاعد آن قاضی که خود بیرون ز فضل  
 قاضی مکرّم که چون فوت صلاّۃ ایزدی<sup>۴</sup>  
 روح او بر غیب واقف همچو لوح آسمان  
 چون گران گردد ز کابش روی بگشاید امید  
 مرتع حلمش چراخو از آن صورت را ربیع  
 ای چو سودا کرده خصم سرد را بی گرم گرم  
 ای مرا ممدوح و ممدوح وی مرا پیرو مراد<sup>۵</sup>  
 گرد تو گردم همی زیرا مرا هنگام سعی  
 اندرین غربت مرا همچون عصای موسی<sup>۶</sup>  
 از تو بودم باستانه خواجه عارف<sup>۷</sup> معرفت  
 بر تو خوانم شعر آن شعری<sup>۸</sup> شعار چرخ قدر

گفت در گوشش که الرحمن علی العرش استوا  
 خاک آدم را چنان بود او که مس را کیمیا  
 عارف زرگرش خواندی پرده دار کبریا  
 خواجه و حامی و صدرو مهر و استادما  
 عارفست اندر احاطت زرگر است اندر عطا  
 کلک او در زمان راهم صباح و هم مسا  
 شعرها با فضل او چون نزد عیسی توتیا  
 در ره آزاد مردان شکر جزوی از جزا  
 بدر گردم چه چو باخورشید سازد ملّتقا  
 من غلام مقتدی و خاکپای مقتدا  
 صدهزاران فضل یحیی بر مکست اندر سخا  
 هست در شرع کرم فوت صلاتش را قضا  
 کلک او در شرع منصف هم چو خط استوا  
 چون سبک گردد عنانش پشت بنماید عنا  
 منبع علمش<sup>۹</sup> جزا خواهان<sup>۱۰</sup> معنی را جزا  
 وی چو طوبی داده شاخ خشک را بی نم نما  
 ای مرا قاضی و مقضی وی مرا خصم و گوا  
 از مرّت و ز صفا هم مرده ای و هم صفا  
 دوستانم را عصا و دشمنم را<sup>۱۱</sup> ازدها  
 وز تو کردم در فرات نعمت او آشنا  
 با تو گویم شکر آن شکر شکار خوش لقا

- ۱ - ع : آفتاب علم زرین رخ شدی      ۲ - ع : عالمست و      ۳ - دین او  
 ۴ - ع : صلاتش نزد او      ۵ - ع : بر لوح      ۶ - علمش      ۷ - منبع جودش      ۸ - ع :  
 مربع حکمش      ۸ - ع : گویان      ۹ - پیرو مرید      ۱۰ - موسوی      ۱۱ - ع :  
 عصای و دشمنان را      ۱۲ - ع : عارف او      ۱۳ - ع : با تو خوانم شعر آن شاعر

یار ساخواندستم اندر شعر و من بر صدر او  
چون نباشم پارسا چون عقل او را داده ام  
با حیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو  
چون عصای موسی و برهان<sup>۳</sup> عیسی گفت او  
خاصه اندر حق من خادم<sup>۴</sup> که هست از مکرمت  
هم ولی اگر ام نعمت هم ولی کسب علوم<sup>۵</sup>  
هست کار سن برو چون آنکه وقتی پیش ازین  
کی فضولی<sup>۶</sup> کو خراجت غور گفتا<sup>۷</sup> برگرفت  
ده خدا گفت ار نه کمساری<sup>۸</sup> شود انبان کون  
غورک<sup>۹</sup> بی مغز را صفر ایشورید و بگفت  
ریش تو داند که گوزی نمک مان<sup>۱۰</sup> در مزه  
ده خدا در خشم شد با غور گفتا هم کنون  
غورک بیشرم کان بشنید گفت احسن توره  
هزل بوده است این ولیکن بر مثال جد سزید<sup>۱۱</sup>  
ه چنان کان پیر حلوائی همی گفتا<sup>۱۲</sup> بمر و  
گرندادی پرورش جان و دماغم را بمرغ

هر که در فردوس باشد، چون نباشد پارسا<sup>۱</sup>  
چون فرودستان ملک، امسال باژ و پارسا  
هر که روشن دیده تر شد، بیشتر دارد حیا<sup>۲</sup>  
ساحران را ازدها شد، شاعران را<sup>۳</sup> متکا  
دیگران را يك ولی نعمت مرا از اولیا<sup>۴</sup>  
هم ولی دار و درمان<sup>۵</sup> هم ولی شکر و ثنا  
ده خدائی گفت با غوری فضولی در نسا  
شاه و پیغمبر ز کوة از غور<sup>۶</sup> و احداث از بقا<sup>۷</sup>  
گوزهای بی نمک پراند اهل روستا  
کی مموه باژ گونه<sup>۸</sup> یافه گوی هرزه لا  
کم نیاید آخر از تیز نمک سود شما<sup>۹</sup>  
راست گردانم بيك با هو من این پشت دوتا<sup>۱۰</sup>  
خود چنین به هم طیب و هم عوان هم ده خدا  
هم چنین بود آن ولی نعمت در بن مدت مرا  
هست ما را هم دعا و هم عصیده<sup>۱۱</sup> هم عصا  
مرغ و ارا کنون گرفتستی دماغ و جان<sup>۱۲</sup> هوا

- ۱ - ع : چون بود ناپار سا ۲ - لابد همی دارد حیا ۳ - ع : موسوی برهان  
۴ - ع : ساجدان را ۵ - این خادم ۶ - ع : خود زا اولیا ۷ - کتب علوم ۸ -  
ع : داروی درمان ۹ - ع : ای فضولی ۱۰ - گفت غوری ۱۱ - خراج از غور  
۱۲ - از بقا ۱۳ - ع : نمک دانی ۱۴ - غوری ۱۵ - ع : کی نموده باشکونه  
۱۶ - کون بی نمک مان - ع : تیزی نمک دان ۱۷ - ع : نمک دان شوربا ۱۸ - ع : بيك تا  
با هو پشت دوتا ۱۹ - ع : هزل بود این و ولیکن بر مثال جد بجود ۲۰ - ع : گفتی  
۲۱ - هم عصیده و ۲۲ - دل و جانم گرفتستی - ع : گرفتستی دل و جانم

✽ - عصیده در لغت نیامده و عصیده بر وزن سفینه نوعی حلواست و در نسخه «عصیده»  
بجای عصیده آمده که بمعنی چوب دستی است . عصا

از شراب آب روحانی و حیوانی بشست  
 جان و دل را بود دار و لیکن از بهر جگر  
 یکدو هفته طبع از آن بگریخت کز سلوی و من<sup>۶</sup>  
 ای ز راه خلق و خلق و لحن<sup>۷</sup> خوش داد و دار  
 معنی دعوت بسی بنموده ما را در حضور  
 هر چه جویند از دعا ما را خود از تورایح است<sup>۸</sup>  
 خشمست از چه بر نخواند بر دل<sup>۹</sup> بعد از طمع  
 آخر از چه عقل<sup>۱۰</sup> ما گم شد ولی از روی حس<sup>۱۱</sup>  
 من همان گویم که آن مزمن بدن پرسنده<sup>۱۲</sup> گفت  
 گفت لا تسأل حبیبی<sup>۱۳</sup> کانه همه بر کند و سوخت  
 تنگ شد بر ما فضای عافیت بی هیچ جرم  
 مالشی بایست ما را زانکه بریط را همی  
 ای ب ماهی جان ما را کرده چون ماهی شیم<sup>۱۴</sup>  
 ما جواب آنچنان شعر چینی گفته باز  
 از تو آن آید ز ما این زانکه در شرط قمار<sup>۱۵</sup>

روح نفسانیم را از نقش مالیخولیا  
 آنچه میباید نبود آنچه نیست کسنی و کما<sup>۱۶</sup>  
 چون ستوران باز در زد در پیاز و گندنا<sup>۱۷</sup>  
 درد و جابیم جلوه کرده<sup>۱۸</sup> در جهان چون اوریا<sup>۱۹</sup>  
 ای عفی الله<sup>۲۰</sup> دعوی دعوات در غیبت چرا  
 ابله‌ی باشد ز چون توبله دزدیدن دعا  
 همچو دیوانی بری<sup>۲۱</sup> منك بر بر صیبا<sup>۲۲</sup>  
 سر ز بالش باز میدانیم و پای از لاکا<sup>۲۳</sup>  
 کش پیرسید آنهمه عرق الرجال آخر کجا  
 سبک عرق الرجال<sup>۲۴</sup> علت عرق النساء  
 وینچنین باشد<sup>۲۵</sup> اذا جاء الفضا ضاق الفضا<sup>۲۶</sup>  
 گوشمالی شرط باشد تا در آید در نوا  
 وی ز شعری عقل ما را داده چون شعری سنا  
 شعر تو آواز داد آن ما آن را صدا  
 بختگان را صرف بهتر خام دستان را دغا

- ۱- ع: خلق ۲- ع: کردی ۳- ع: عفا الله ۴- واجبست ۵- ع: بردل ما ۶- ع: بری  
 سک بر برست ضیا ۷- ع: فهم ۸- ع: عقل ۹- ع: که از مزمن بدن پرسنده  
 ۱۰- لا تسأل چگونگی ۱۱- ع: عرق الرجال و ۱۲- ع: سنی ۱۳- ع: اصل قمار

کسنی مخفف کاسنی است و آن گیاهی است دوائی و تلخ - و کما بضم اول گیاهی  
 است بغایت بدبو و گنده و متعفن «برهان» - من بالفتح تر نگین - و سلوی بالفتح و القصر  
 مرغیست شبیه بتهو - گندنا بکاف فارسی سبزی باشد خوردنی - اوریا نام شخصی است  
 که حضرت داود او را بجنگ فرستاد و او در جنگ کشته شد زن او را خواست و سلیمان  
 از آن زن بهم رسید «برهان قاطع» - بر صیبا و بر صیبا نام عابدی بوده در نهایت خدا پرستی  
 عاقبت از شیطان فریب خورده گمراه شد «برهان» - لاکا بفتح ثالث کفش و پای افزار  
 باشد

نوشاندی نور خود<sup>۱</sup> چون ماه و اندر جرم خویش  
 مرده ریگش<sup>۲</sup> ماند آن گریش ازین دادرسها<sup>۳</sup>  
 کی شود صفرای تو ساکن زخوان ما چو هست  
 مطبخ ما را بجای زیر سا تقصیر با  
 تا چو طوطی قانعان را هم زتن روید قبا  
 تا چو دهدد عاقلان راهم ز سرخیزد کلاه  
 همچو تصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه  
 دشمنت اعنی هلاک و حاسدت اعنی فنا  
 آنت باد از راه دنیا کت کند عقل<sup>۴</sup> آرزو  
 و انت باد از روی حکمت کت کند دین<sup>۵</sup> اقتضا  
 عالم و آدم<sup>۶</sup> ز خلق و خلق تو آباد و خوش  
 همچو از مادر صبی و همچو از گلبن صبا  
 تو نهاده بر سر ما پای و ما گفته بتو  
 ای نهاده پای همت بر سر اوج سما



### در شکایت روزگار و یوفانی مردم فرماید

(۱۸- ز)

منسوخ شد مرؤت و معدوم شد وفا<sup>۱</sup>  
 زین هر دو مانده نام<sup>۲</sup> چو سیمرغ و کیمیا<sup>۳</sup>  
 شد راستی خیانت و شد زیر کی سفه  
 شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا  
 گشته است باز گونه همه رسمهای خلق  
 زین عالم نبیره<sup>۴</sup> و گردون بی وفا  
 هر عاقلی بزایوهای مانده ممتحن  
 هر فاضلی بداهیهای گشته مبتلا  
 آنکس<sup>۵</sup> که گوید از ره معنی کنون همی  
 اندر میان خلق ممیز چو من کجا

۱- ع: تو نشاندی ماه خود ۲- ع: ماندی گر ۳- طبع-ع: آن ۴- رای  
 ۵- ع: عالم و عالم ۶- شد سخا ۷- و زهر دو نام ماند ۸- این قصیده بعبد الواسع  
 جبلی که از معاصرین سنائی است نیز نسبت داده شده و در همه نسخهای دیوان او که بنظر  
 نگارنده رسیده موجود است و با نبودن در بیشتر از نسخهای دیوان سنائی سبک و اسلوب  
 قصیده هم دلیل است که از آن سنائی نیست باین جهت در نظر بود که این قصیده از این  
 دیوان برداشته شود و کتاب مطابق اغلب نسخهای خطی منظم گردد لیکن چون آنرا  
 در نسخه دیوان خطی قدیمی کتابخانه ملی ملک ( که شرح و خصوصیات آن نسخه در  
 مقدمه بیاید ) ثبت دید انداختنش را از این دیوان روا ندید و آنرا همچنان که در نسخه  
 چایی بود بجا گذاشت ۹- دیوان عبد الواسع: وانکس

✽ مرده ریگ مال که از کسی ماند (برهان) - سبا بضم سین ستاره ایست ریز  
 و بسیار خفی از بنات نعش صفری (منتهی الارب) - نبیره دون و فرومایه است

دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار  
 بایکدگر کنند همی کبر هر گروه  
 هرگز بسوی کبر تتابد عنان خویش<sup>۱</sup>  
 با اینهمه که کبر نکو هیده عادتست  
 گر من نکوشمی بتواضع نینمی  
 با جاهلان اگر چه بصورت برابرم  
 آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز  
 قومی ره منازعت من گرفته اند  
 بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن  
 من جز بشخص نیستم آن قوم را نظیر  
 بامن همه خصومت ایشان عجب تراست<sup>۲</sup>  
 زیشان نبود بآک رهی را بُذرهای  
 گردد همی شکافته دلشان ز خشم من<sup>۳</sup>  
 چون گیرم از برای حکیمی<sup>۴</sup> قلم بدست  
 ناچار بشکند همه ناموس جادوان  
 ایشان بنزد خلق نیابند رُبتی  
 زیرا که بی مَطَر نبود میغ را خطر<sup>۵</sup>  
<sup>۱۰</sup> آنم که برده ام علم علم در جهان  
 یگانه را همی بگزیند بر آشنا  
 آگاه نه کز آن نتوان یافت کبریا  
 هرک آیتی نخست بخواند ز هل آتی  
 آزاده را همی ز تواضع بود بلا  
 از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا  
 فرقی بود هر آینه آخر میان ما  
 از دوستان مذلت و از دشمنان ریا<sup>۶</sup>  
 بی عقل و بی کفایت و بی فضل و بی دها  
 بر دوستان همی نتوان کرد متکا  
 شمشیر جز برنگ نماند بگندنا  
 ز آهنگ مورچه بسوی جنگ ازدها<sup>۷</sup>  
 کز آبگینه ظلم نیاید بر آسیا  
 همچون مه از اشارت انگشت مصطفی  
 گردد همه دعاوی آنطایفه هبا  
 در موضعی که در کف موسی بود عصا  
 تا طبعشان بود ز همه دانشی<sup>۸</sup> خلا  
 چونانکه بی گهر نبود تیغ را بها  
 بر گوشه نریا از مرکز ترا<sup>۹</sup>

۱- (مقصود دیوان عبدالواسع است) : همی عنان ۲ - د : ازدشمنان خصومت و از  
 دوستان ریا ۳- م: عجبتارین - د : بامن بود خصومت ایشان عجبتار ۴ - سوی  
 جنگ تراژدها ۵ - د : زیشان همه مرا نبود بآک ازدهای ۶ - د : گردد همه شکافته  
 دلشان بکین من ۷ - د : برای معانی ۸ - م : آتشی ۹ - د : میغ را محل  
 ۱۰- بیت زیر در دیوانهای عبدالواسع موجود و در دیوان سنائی نیست

با فضل من همیشه پدیدست نقصشان چون عجز کافران بر اعجاز انبیا  
 ۱۱ - م : نری بر مرکز نریا - د : از مرکز نری



با عقل من نباشد مریخ را توان  
 شاهان همی کنند بفضل من افتخار  
 با خاطر هنیرم و با رای صافیم  
 عالیست همتم بهمه وقت چون فلك  
 برهمت منست سخا های من دلیل  
 هرگز ندیده و نشنید این کسی ز من  
 این فخر بس مرا که ندیداست هیچکس  
 در پای نا کسان<sup>۱</sup> نپراکنده ام گهر  
 آن را<sup>۲</sup> که او بصحبت من سر در آورد  
 از زلّی پدید شود زو معاینه  
 اهل سرخس می شناسند<sup>۳</sup> حق من  
 مقدار آفتاب ندانند مردمان  
 آنگاه قدر او بشناسند با یقین<sup>۴</sup>  
 اندر حضر نباشد آزاده را خطر  
 شد گفته سنائی چون کعبه نزد خلق<sup>۵</sup>  
 تا کلک او<sup>۶</sup> بگاه فصاحت روان بود  
 با فضل<sup>۷</sup> من نباشد خورشید را ذکا  
 حرّان<sup>۸</sup> همی کنند بنظم من اقتدا  
 کَلْبَرِقِ فِي الدُّجَيَّةِ<sup>۹</sup> وَالشَّمْسِ فِي الضَّحَى  
 صافست نظم من بهمه وقت چون هوا  
 بر نظم من بسست سخنهای<sup>۱۰</sup> من گوا  
 کردار نا ستوده و گفتار نا سزا  
 در نثر من هذمت و در نظم من هجا  
 از دست مهتران نپذیرفته ام عطا  
 گویم ثنای نیک و شناسم بدل وفا<sup>۱۱</sup>  
 انگارمش صواب و نه ینم ازو<sup>۱۲</sup> خطا  
 تا رحلتی نباشد ازین جایگه مرا  
 تا نور او نگرود از آسمان جدا  
 کاید شب و پدید شود بر فلك<sup>۱۳</sup> سُها  
 وندر حجر نباشد یاقوت را بها  
 زین بیشتر فضول<sup>۱۴</sup> که یابد ز ابتدا  
 بازار او<sup>۱۵</sup> بنزد بزرگان بود روا<sup>۱۶</sup>

۱ - د: با طبع من ۲ - د: اقران ۳ - م: فی الدجاجة ۴ - د: نوع

۵ - د: بر نسبت منست هنرهای ۶ - د: جاهلان ۷ - د: وانرا ۸ - د: جویم  
 بدل محبت و گویم زجان ثنا ۹ - د: بنندارمش ۱۰ - د: اهل هری کنون شناسند ۱۱ - د:

بریقین ۱۲ - د: با این همه مرا گله نیست زین قبل ۱۳ - م: فضولی - د: قبول

۱۴ - د: با این همه مرا ۱۵ - د: بازار من ۱۶ - د: بیت زیر نیز در نسخ دیوان

عبدالواسع افزوده شده است

ناچار اندکی بنمایم ز ماجرا

بامن بدوستی ز همه عالم اتقا

لیکن چو صد هزار جفا بینم از کسی

زانست غبن من که گروهی همی کنند

آنکه بکام او نفسی بر نیاورند      در دوستی کجا بود این قاعده روا  
آزار او<sup>۱</sup> کشند بعدا بخویشتن      ز آنسان که که کشد بسوی خویش کهریا  
در فضل او<sup>۲</sup> کنند بهر موضعی جسد      بر نقص او<sup>۳</sup> دهند ز هر جانبی رضا  
عادل که این شنید بداند حقیقتی      کاین حرف دشمنان و حسودان بی نوا<sup>۴</sup>  
چون جوهر سخا شد نزدیک اهل بخل      چون عنصری ز ظلمت در جنب صد ضیا<sup>۵</sup>  
تا ناصحان او<sup>۶</sup> نسگالند جز نفاق      تا دشمنان او<sup>۷</sup> نمایند خود صفا  
ور اوفتد ورا بهمه عمر حاجتی      بی حاجتی کنند همه صحبتش رها<sup>۸</sup>  
مرد آن بود<sup>۹</sup> که دوستی او بود بجای      لو بست الجبال و ما<sup>۱۰</sup> انشقت السما



این قصیده غرادر عرصه سرخس و در آن زمین مقدس گفته شده<sup>۱۱</sup>  
در مقام اهل توحید فرماید (۱۹-ز)

مکن در جسم و جان منزل که این دوست و آن والا  
قدم زین هر دو بیرون نه<sup>۱۲</sup> نه اینجا باش و نه آنجا  
بهرج از راه دورافتی<sup>۱۳</sup> چه کفر آن حرف و چه ایمان  
بهرج از دوست و امانی چه زشت آن نقش و چه زیبا  
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ  
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی<sup>۱۴</sup> از دریا  
نبود از خواری آدم که خالی گشت<sup>۱۵</sup> ازو جنت  
نبود از عاجزی و امانی که غذا ماند ازو غذا

۱- د: آزار من ۲- د: در فضل من ۳- د: بر نقص من ۴- این دویست در

دیوان عبدالواسع نیست ۵- د: با ناصحان من ۶- د: با حاسدان من ۷- م: جز

۸- این بیت در دیوان عبدالواسع نیست ۹- مارا بود ۱۰- ما بست الجبال و ما

د: لو بست الجبال اذا ۱۱- این عنوان از نسخه (م) گرفته شده است ۱۲- ۶: ع

بازافتی ۱۳- ع: یابی ۱۴- ع: ماند

سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی<sup>۱</sup>  
 مکان کز بهر حق<sup>۲</sup> جوئی چه جابلقا چه جابلسا  
 شهادت گفتن<sup>۳</sup> آن باشد که هم زاول در آشامی<sup>۴</sup>  
 همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا  
 نیابی<sup>۵</sup> خار و خاشاکی در این ره چون بفرآشی  
 کمر بست و بفرق استاد در حرف<sup>۶</sup> شهادت لا  
 چو لا از حد<sup>۷</sup> انسانی فکندت در ره حیرت  
 پس از نور الوهیت بالله<sup>۸</sup> آی<sup>۹</sup> از الّا<sup>۱۰</sup>  
 ز راه دین<sup>۱۱</sup> توان آمد بصرای نیاز ارنی<sup>۱۲</sup>  
 بمعنی کی<sup>۱۳</sup> رسد مردم گذر نا کرده بر اسم<sup>۱۴</sup>  
 درون جوهر صفا همه کفر است و شیطانی  
 گرت سودای دین باشد<sup>۱۵</sup> قدم بیرون نه از صفا  
 چه مانی<sup>۱۶</sup> بهر مرداری چو ز اغان اندرین پستی<sup>۱۷</sup>  
 نفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین بالا  
 عروس حضرت قرآن نقاب آنگه بر اندازد  
 که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا  
 عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی  
 که از خورشید جز گرمی نیابد<sup>۱۸</sup> چشم نابینا  
 بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی  
 که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

---

۱ - ع : کز راه دین گوئی چه سریانی چه عبرانی ۲ - ع : راه حق  
 ۳ - گوئی ۴ - ع : بیاشامد ۵ - ع : نبینی ۶ - ع : بر راه ۷ - ع : از صدر  
 ۸ - ع : الهیت بالله آی ۹ - جان ۱۰ - ع : خرد ورنه ۱۱ - ع : چون ۱۲ - از  
 اسم ۱۳ - ع : دین دارد ۱۴ - ع : چه ماندی ۱۵ - نشاء ۱۶ - نیند

بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی  
 که از شمشیر بویحی نشان ندهد کس از احیا<sup>۱</sup>  
 چه داری مهر بدمهری کزو بی جان شدا سکندر  
 چه بازی عشق با یاری کزو بی ملک شد دارا  
 گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آئی  
 زهی سودا که خواهی یافت فردا از چنین سودا  
 سر اندر<sup>۲</sup> راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی  
 تو هم چون گوی سرگردان وره چون پهنه<sup>۳</sup> بی پهنای  
 تودر کشتی فکن خود را میای از بهر تسیحی  
 که خود روح القدس گوید که بِسْمِ اللَّهِ هجرها  
 اگر دینت همی باید ز دنیا دار دل بگسل<sup>۴</sup>  
 که حرصش<sup>۵</sup> باتو هر ساعت بون<sup>۶</sup> بی حرف و بی آوا  
 همی گوید که دنیا را بدین از دیو بخردیم<sup>۷</sup>  
 اگر دنیا همی خواهی<sup>۸</sup> بده دین و بیر دنیا  
 بین باری که هر ساعت ازین پیروزه گون<sup>۹</sup> خیمه  
 چه بازیها برون آرد همی این بیر خوش سیما  
 جهان هزمان همی گوید<sup>۱۰</sup> که دل درما<sup>۱۱</sup> نندی به  
 تو خود می بند نینوشی ازین گویای ناگویا

---

۱ - ع: کسی احیا ۲ - م - قدم در ۳ - پی بگسل ۴ - ع: که حزمش  
 ۵ - هر زمان یا تو بود - ع: باتو هر ساعت همی ۶ - م: چنین گوید که من دنیا ز دیو از دین خریدم  
 - ع: همی گوید که من دنیا ... ۷ - ع: گرت دنیا همی باید ۸ - ع: نی بینی  
 بهر ساعت از این سیما بگون ۹ - ترا دنیا همی گوید - ع: جهان می هر زمان گوئی  
 ۱۰ - ع: درمن

---

پهنه بفتح و سکون ثانی نوعی از چوگان باشد که سر آنرا مانند کفچه سازند و گوی  
 را در آن نهاده بر هوا اندازند و چون نزدیک زمین رسد باز بهمان پهنه زنند و نگذارند  
 که بزمین آید تا بمقصد رسانند و آنرا بعر بی طباطبای گویند «برهان»

گراز آتش<sup>۱</sup> همی ترسی بمال کس مشو غره  
 که اینجا صورتش مار است و آنجا شکلش از درها  
 از آتش دان حواست را همیشه مستی و هستی<sup>۲</sup>  
 ز دوزخ دان نهادت را هماره<sup>۳</sup> مولد و منشا  
 پس<sup>۴</sup> اکنون گرسوی دوزخ گرائی بس عجب نبود  
 که سوی کل<sup>۵</sup> خود باشد همیشه جنبش اجزا  
 گرامروز آتش شهوت بکشتی بی گمان<sup>۶</sup> رستی  
 و گر نه تف<sup>۷</sup> آن آتش ترا هیزم کند فردا  
 تو از خاکی بسان خاک تن در ده درین پستی  
 مگر گردی چو جان و<sup>۸</sup> عقل هم والی و هم والا  
 که تاپستست خاک اینجا همه نفعست لیک<sup>۹</sup> آنکه<sup>۱۰</sup>  
 بالای دیده ها گردد<sup>۱۱</sup> چو بالا گیرد از نکبا<sup>۱۲</sup>  
 ز باد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید  
 میان در بند کاری را که این رنگست و آن آوا  
 مگو مغرور غافل را برای امن او نکته  
 مده محروم جاهل را ز بهر طبع او خرما  
 چو علمت هست خدمت کن چو نادانایان<sup>۱۳</sup> که زشت آید  
 گرفته چنینان احرام و مکی خفته در بطحا  
 نه صوت<sup>۱۴</sup> از بهر آن آمد که سوزی مزهر زهره<sup>۱۵</sup>  
 نه حرف از بهر آن آمد که دزدی چادر زهرا

---

۱ - ع : گراز دوزخ ۲ - ع : بستی ۳ - ع : همیشه ۴ - ع : تو ۵ - ع : لاجرم ۶ - ع : که تا گردی بسان ۷ - بی نکبت ۸ - ع : باشد ۹ - ع : چو نادانان ۱۰ - نه صرف ۱۱ - زهره زهره

---

\* نکبت بفتح رنج و سختی است - نکبا : کصحرا بادی که از مهب خود برگردد و میان دو باد وزد یا میان صبا و شمال « منتهی الارب »

ترا تیغی بکف دادند تا غزوی کنی با تن<sup>۱</sup>  
 تو چون از وی<sup>۲</sup> سپرسازی نمایی زنده درهیجا  
 بنزد چون توبی حسی<sup>۳</sup> چه دانائی چه نادانی  
 بدست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا<sup>۴</sup>  
 ترا بس ناخوشست آواز لیکن اندرین گنبد<sup>۵</sup>  
 خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا  
 ولیك آنکه خجل گردی که استادی ترا گوید  
 که با داود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا  
 تو چون موری و این راهست هم چون موی بت رویان<sup>۶</sup>  
 مرو زنهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا  
 چو علم آموختی از حرص آنکه ترس کاندرشب  
 چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا  
 از این مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید  
 مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا  
 بصاحب دولتی پیوند اگر نامی<sup>۷</sup> همی جوئی  
 که از يك چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا\*  
 قدم در راه مردی نه که راه و گاه و جاهش را  
 نباشد تا ابد مقطع نبود است از ازل مبدا  
 ز بهر قالب اوراست این ارواح<sup>۸</sup> مستوفی  
 ز بهر حالت اوراست این انفاس<sup>۹</sup> مستوفا

---

۱ - م : برتن - با خود ۲ - نه چون از خود ۳ - ع : بی عقلی ۴ - آوا اگر  
 چند از این خیمه - ع : لیکن اندرین مجلس ۵ - توتاری ۶ - ع : دولت ۷ - ع : انفاس  
 ۸ - ع : ارواح

✽ روهینا آهن و فولاد جوهر دار باشد و آنچه از آن سازند روهنی گویند نه  
 روهینا و شمشیر جوهر دار قیمتی را نیز گفته اند «برهان قاطع» - یلدا نام یکی از ملازمان  
 عیسی<sup>۴</sup> بوده است «برهان قاطع»

ز بهر کشت<sup>۱</sup> آنجا راست اینجا کشتن آدم  
 ز بهر زاد آنجا راست اینجا زادن حوا  
 تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو  
 تو پنداری که بر هرزه است این الوان چون مینا  
 وگر نژ بهر دینستی<sup>۲</sup> در اندر بنددی گردون  
 وگر نژ بهر شرعستی<sup>۳</sup> کمر بگشایدی جوزا  
 چو تن جانرا<sup>۴</sup> مزین کن بلم دین<sup>۵</sup> که زشت آید  
 درون سوشاه عریان و برون سوکوشک دردیا<sup>۶</sup>  
 بطاعت<sup>۷</sup> جامه نو کن ز بهر آنجهان ورنه<sup>۸</sup>  
 چو مرگ این جامه بستاندتو عریان مانی و رسوا  
 خود از نسل جهانبا<sup>۹</sup> نژاید هیچ تا باشد  
 مر اورا کوی پر عین و ما را خانه پر عذرا  
 نینی<sup>۱۰</sup> طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان  
 نیایی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا  
 ترا یزدان همیگوید که دردنیا مخور باده  
 ترا ترسا همیگوید که در صفرا مخور حلوا  
 ز بهر دین بنگذاری حرام از حرمت<sup>۱۱</sup> یزدان  
 ولیک از بهر تن مانی<sup>۱۲</sup> حلال از گفته ترسا  
 کورت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو  
 که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و دروا<sup>۱۳</sup>  
 گر از زحمت همی ترسی ز نااهلان بیر صحبت  
 که از دام زیون گیران بعزلت رسته شد عنقا

---

۱ - ز بهر کسب ۲ - ع : شرعستی ۳ - ع : دینستی ۴ - ع : چو  
 جان تن را ۵ - م : چویی علمان ۶ - م : عریانی برون ۷ - پردیا ۸ - بحکمت  
 ۹ - ع : ورنی ۱۰ - ع : جهان مارا ۱۱ - ع : نیایی ۱۲ - گفته ۱۳ - ع :  
 ز بهر تن بجا مانی ۱۳ - با دربا

مرا باری <sup>۱</sup> بحمدالله ز راه رافت و رحمت <sup>۲</sup>  
 بسوی خطه وحدت برد عقل از خط <sup>۳</sup> اشیا  
 بدل نندیشم از نعمت نه در دنیا نه در عقبی <sup>۴</sup>  
 همی خواهم <sup>۵</sup> بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا  
 که یارب مرسائی را سنائی ده تو در حکمت  
 چنان کز وی بر شک افتد <sup>۶</sup> روان بوعلی سینا  
 مگر دامن درین عالم ز بیش آزی و کم عقلی  
 چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا  
 ز راه رحمت و رافت چو جان <sup>۷</sup> پاک معصومان  
 مرا از زحمت تنها بکن پیش از اجل تنها  
 زبان مختصر عقلان ببند اندر جهان بر من <sup>۸</sup>  
 که تا چون خود نخواندم حریص و مفسد و رغنا  
 مگردان عمر من چون گل که در طفلی شود <sup>۹</sup> کشته  
 مگردان حرص من چون مل که در پیری شود <sup>۱۰</sup> برنا  
 بحرص ارشربتی خوردم مگیر از من که بد کردم  
 بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا  
 بهر چه از اولیا گویند رزقنی <sup>۱۱</sup> و وقفنی  
 بهر چه از انبیا گویند <sup>۱۲</sup> آمانا و صدقنا



### در نصیحت وترك تعلق از خلق فرماید

(۲۰ \* ز)

تا کی ز هر کسی ز پی سیم بیم ما      وز بیم سیم گشته ندامت ندیم ما

- 
- ۱- م: فرا باری ۲- م، ع: همت و حکمت ۳- خط وحدت برد عقل از خطه  
 ۴- ع: نخواهم لا جرمت نه در دنیا نه در جنت ۵- همی گویم ۶- ع: آید ۷- ع: چو خاک  
 ۸- از من در این گیتی ۹- شوم ۱۰- گفتند ارزقنی - ع: گویند ارزقنی ۱۱- گفتند



تا هست سیم با ما بیمست یار او  
 آیند هر دو با هم و هر دو بهم روند  
 ای آنکه مفلسی است بالای عظیم تو  
 بهتر<sup>۱</sup> بدانکه هست تمنای تو محال  
 گر ما همه سیاه گلیم طرفه نیست  
 ای از نعیم کرده لباس خود از نسیم<sup>۲</sup>  
 گر آگهی ز کار و گرنه شکایت است<sup>۳</sup>  
 گوئی برهنه پایان بر من حسد برند  
 در حسرت نسیم صبائیم ای بسا  
 امروز خفته ایم چو اوصحاب کهلک<sup>۴</sup>  
 عالم چو منزلست و خلائق مسافراند  
 هست این جهان چو تیم فلک همچو نیمه دار<sup>۵</sup>  
 تیمار تیم داشتن از ما حماقتست  
 ما از زمانه عمر بقا وام کرده ایم  
 ز ر وصف این زمانه نا پایدار شوم  
 گفتا زمانه ما را مانند دایه ایست  
 ز اول بمهر دل همه را او<sup>۶</sup> پیرورد  
 چون مدتی بر آید بر ما عدو شود  
 گرداند او بدست شب و روز و ماه و سال

چون سیم رفت از پی او رفت بیم ما  
 گوئی برادرند بهم بیم و سیم ما  
 سیمست و یحک اصل بالای عظیم ما  
 سیم است گوئی اصل نشاط و نعیم ما  
 سیم سپید کرده سیاه این گلیم ما  
 هان تا ز روی کبر نباشی ندیم<sup>۲</sup> ما  
 این دلق پاره پاره و تسیم<sup>۳</sup> نیم<sup>۴</sup> ما  
 هر که که بنگرند<sup>۵</sup> بکفش ادیم ما  
 کلرد صبا نسیم و نیارد<sup>۶</sup> نسیم ما  
 فردا زگور باشد کف و رقیم ما  
 در وی مژور است مقام مقیم ما  
 ما غله دار آز و امل هم قسیم ما  
 تیمار دارد آنکه بما داد تیم ما  
 ای وای ما که هست زمانه غریم ما  
 بشنو که مختصر مثلی زد حکیم ما  
 بسته درو امید رضیع و فطیم\* ما  
 مانند مادران شفیق و رحیم ما  
 از بعد آنکه بود صدیق و حمیم\* ما  
 چون دال<sup>۱</sup> منحنی الف<sup>۲</sup> مستقیم ما

۱- م: ای از تیم کرده لباس خود و نسیم ۲- م: سلیم ما ۳- م: ز کار کفن  
 بس کفایتست ۴- تسیم و تیم ما ۵- پی برند ۶- م: آرد صبا نسیم نیارد  
 ۷- م: ما ۸- م: فلک چون یتیم دار ۹- م: ز اول چو او بمهر دل همه را -  
 تا او بجان و دل بچگان را

☆ رضیع: کودک شیرخواره و فطیم از شیر باز شده «منتهی الارب» - حمیم:  
 قریب و خویشاوند

آنگه فرو برد بزمین بی جنایتی  
 ای مفتخر بحسنت و تعظیم و رای خویش  
 پیوسته پیش چشم همیدار عنقریب  
 گوئی سفیه بود فلان شاید از بمرد  
 ما زیر خاک خفته و سیراث خوار ما  
 گوئی ز بعد ما چکنند و کجا روند  
 خود یاد ناوری که چه کردند و چون شدند  
 شد عقل ما عقیم ز بس با ۳ تغافلیم  
 بندار کن تولد عقل است لا محال  
 گر جنت و جحیم ندیدی بین که هست  
 ریحان روح ما چو فراغت و فارغی  
 سرگشته شد سنائی یارب توره نمای  
 ما را اگر چه فعل ذمیم است تو مگیر  
 ظفر ظفر تو تیز مکن در عنای ۵ مرگ

این قامت مقوم و جسم جسم \* ما  
 یاد آر زیر خاک عظام ذمیم \* ما  
 اندامهای کوفته چون هشیم \* ما  
 چون آن سفیه مرد نمیرد حکیم ۱ ما  
 داده بباد خرمنهای قدیم ۲ ما  
 فرزندگان و دخترکان یتیم ما  
 آن مادران و آن پدران قدیم ما  
 فریاد ازین تغافل و عقل عقیم ما  
 این طرفه بنگرید بنفس لئیم ما  
 شعل و فراغ جنت ما و جحیم م  
 مشغولست و شغل عذاب الیم \* ما  
 ای رهنمای خلق و خدای علیم ۴ م  
 یارب بفضل خویش بفعل ذمیم ما  
 بر قهر و رجم نفس ز دیو رجم ما



### در مدح قاضی یحیی صاعد هروی فرماید

(۲۱-م)

ای بنام و خوی خوش میراث دار مصطفی

بر تو عاشق هر دو گیتی و تو عاشق بر سخا ۶

۱- م : نمیرد حلیم ۲- م : حرمت‌های حریم ۳- م : که از بس - که  
 بس با ۴- رجیم ۵- م : عیان ۶- در حاشیه نسخه - آ- این بیت افزوده شده  
 ای چو آب اندر لطافت ای چو خاک اندر درنگ وی چو آتش در بلندی و چو باد اندر صفا

✽ جسم بمعنی فربه - عظام رمیم : استخوانهای پوسیده - هشیم : شکسته و  
 سست اندام - الیم : دردناک و عذاب الیم شکنجه‌ای که درد رسانی آن بغایت رسیده باشد  
 « منتهی الارب »

رشوت از حکمت چنان دور است کز گردون فساد  
 بدعت از علمت چنان پاکست کز جنت و با  
 بر فکندی رسم ظلم و اسم رشوت<sup>۱</sup> از جهان  
 تا شدی بر مسند حکم شریعت پادشا  
 ای که بر صحرا نزید جز برای خدمت  
 هیچ هد هد را کلاه و هیچ طوطی را قبا  
 دوست روئی آنچنان<sup>۲</sup> کز پشت ماهی تا بماء  
 بر تو هر موجود را عشقی دگر<sup>۳</sup> بینم جدا  
 گر چه نا هموار بود از پیشکاران کار حکم  
 پیش از این لیکن ز فرّ عدل تو در وقت ما<sup>۴</sup>  
 آنچنان شد خاندان حکم کز انصاف و عدل  
 میکند مر خاک را از باد عدل تو جدا<sup>۵</sup>  
 جز دعای تو نمی گویند شیران در زئیر  
 جز ثنای تو نمی خواهند مرغان در نوا  
 ایندر حکمت و این دعوی که کردم راست بود  
 گر نداری استوارم ، بگذرانم صد گوا  
 عقل اندر کارگاه جان ، روائی خواست یافت  
 از برای خدمت صدرت ، نه از بهر بها  
 ناگهان دیدم که گردان گشت بر گردون نطق  
 بیست و نه کوکب همه تاری ولیک اصل ضیا

---

۱- شهوت ۲- همچنان ۳- همی ۴- این دو بیت در قصیده « ای چو نعمان  
 بن ثابت در شریعت مقتدا » با اندک اختلافی نیز موجود است چون در بیشتر از نسخهای  
 خطی در این قصیده هم بود در اینجا باز آورده شد

بعضی از وی چون بنات النعش و بعضی چون هلال  
 بعضی از وی چون نرّیا، بعضی از وی چون سها  
 شکلهاشان در مخارج، نقش نفس ناطقه  
 ذاتهاشان بر منابر، شرح شرح مصطفا  
 چشم من چون گوش گشتی چون ندیدی بر زمین  
 گوش من چون چشم گشتی چون شدندی بر سما  
 ترجمان کفر و دین بودند و جاسوس ضمیر  
 قهرمان عقل و جان بودند و فرزند هوا  
 عقل چون دریافتن شد این همه گرد آمدند  
 نزد او از بهر عزّ سرمد و کسب بقا  
 عقل عاجز شد ازیشان زانکه ریشه آن ردا  
 این یکی گفتی مرا ساز آندگر گفתי مرا  
 عقل چون مر سیرت را چاکریها کرده بود  
 کرد چون خلقت امید هر یکی زیشان روا  
 مبهم و رمز از چه گویم چون نگویم آشکار  
 نه کسی اینجای ییگانه است مائیم و شما  
 وانکه شعری خواستم گفتن ترا از بهر شکر  
 نرّ برای آنکه تا بار دگر جویم عطا  
 حرفها دیدم که خود را يك يك بر می زدند<sup>۱</sup>  
 پیش من زاری کنان زانسان که پیران در دعا  
 گاه ناج از سر همی انداخت شین بر سان سین  
 گاه پیشم سرنگون میشد الف مانند لا  
 همچو جیم و دال و را وقاف و عین و لام و نون  
 از الف تا یا دگر ها مانده در پیشم دو تا

این همی گفت: ای سنائی الله الله زینهار  
 از جمال مدح او، ما را نصیبی کن سنا  
 وان دگر گفתי مرا کن قافیت در مدح او  
 تا بدرم همچو اقبالش<sup>۱</sup> مخالف را قفا  
 این دگر گفתי مرا حرف روی کن تا چنو  
 در میان حرفها بازار من گردد روا  
 چون ز خلق معنویت آن دیده بودم در زمان  
 از پی تشریف ایشان مثنوی گفتم ثنا  
 ز آنچنان سیرت چنین معنی همیزاید بلی  
 ز آسمان چون نوش بارد: نوش باشد نوشبا  
 تا ییابی گر بجوئی از برای حج و غزو  
 در مناسك حکم حج و در سیر حکم غزا  
 از چنین انصافها چون غازیان بادت ثواب  
 وز چنان کردارها چون حاجیان بادت جزا  
 اخترت بسادا منیر و طالع بادا قوی  
 رتبت بادا بلند و حاجت بادا روا



در مدح سید عمید سید الشعرا ابوظالب  
 محمد بن ناصر العلوی گوید

(۲۲ \* م)

بتی که گرف کند بك نظر بر آتش و آب	شود ز لطف جمالش مصور آتش و آب
کرشمه ای گر ازویند آ <sup>۲</sup> آب و آتش هیچ	شود ز پیش بی شک معبر آ <sup>۳</sup> آتش و آب
زسیم و شکر روی و لب آن کند بامن <sup>۴</sup>	نکرد هرگز برسیم <sup>۵</sup> و شکر آتش و آب

۱- تا چو اقبالش بدرم مر ۲- م: زلفظ ۳- ع: کرشمه که چوینند ۴- ع: معبر ۵- م: برمن- ع: زسیم غرض و شکر لب آن کند برمن- زسیم و غرض شکر لب آن کند بامن ۶- ع: بر هیچ سیم

لب و دوعارض با آب و نارش آخر برد  
 ز آه<sup>۲</sup> من نشکفت و ز چهرش ار<sup>۳</sup> گیرد  
 میار<sup>۴</sup> طعنه اگر عارض و لبش جویم  
 ز خطر دل و چشم وی اندرین دل و چشم  
 بشب بخفته خوش و من ز هجر<sup>۵</sup> او کرده  
 ز درد فرقت آن ابر حسن و شمع سرای  
 بدل گرفت بوقتی نگار من که همی  
 بین تو اینک<sup>۸</sup> بر لاله قطره باران  
 بطبع<sup>۱۰</sup> شادی زاید ز زاده ای کورا  
 ز برق و باد بینی بر آسمان و زمین  
 پدید کرد تصاویر مانی ابر و زمین  
 مزاج و طبع هوا گرم و نرم شد نشکفت  
 چو طبع سید گردد چمن<sup>۱۳</sup> بزینت و فر  
 سر محامد سید محمد آنکه شده است  
 مری که گرفکند یک نظر بلطف و بخشم<sup>۱۴</sup>  
 بنور رایش گشته منور اختر چرخ<sup>۱۶</sup>  
 بنزد بخشش و بذلش محقر ابر و بحار  
 مسخر خضار گشت باد و آب و<sup>۱۸</sup> زمین  
 بحلم و خشمش کردند وصف از آن معنی

ز طبع و روی<sup>۱</sup> من آن ماه دلبر آتش و آب  
 سپهر بر شده و چشم اختر آتش و آب  
 از آنکه جست کلیم و سکندر آتش و آب  
 بسان ابر بهاری است مضمهر آتش و آب  
 ز دیده و دل بالین و بستر آتش و آب  
 چو ابر و شمع در چشم و بر سر آتش و آب  
 کنند لاله و باده بدل بر<sup>۷</sup> آتش و آب  
 اگر ندیدی بر هم مقطر<sup>۹</sup> آتش و آب  
 پدر صبا و زمین بود مادر<sup>۱۱</sup> آتش و آب  
 حسام و اد<sup>۱۲</sup> شد است وزره و آتش و آب  
 بر آورد تمایل آزر آتش و آب  
 اگر بزاید از پشم و مرمر آتش و آب  
 چو عدل سید گردد برابر آتش و آب  
 بلند همت و نظمش بگوهر آتش و آب  
 شود بسوی نری و دویسکر<sup>۱۵</sup> آتش و آب  
 بذات عونت گشته معمر آتش و آب  
 بنزد حشمت و حلمش مستر<sup>۱۷</sup> آتش و آب  
 مثال امر و را شد<sup>۱۹</sup> مسخر آتش و آب  
 مهیب و سهل بود بر<sup>۲۰</sup> غضنفر آتش و آب

- ۱- ع: ز روی طبع ۲- ع: زما ۳- ع: چهره اش اگر ۴- مزن تو  
 ۵- ع: بهارست ۶- ع: بهجر ۷- ع: بدلیز ۸- ع: آنک ۹- ع: م، مقدر  
 ۱۰- ع: م، طبع ۱۱- ع: بود و مادر ۱۲- ع: حسام دار ۱۳- جهان  
 ۱۴- ع: توای که گرفکنی یک نظر بقهر و بلطف ۱۵- ع: در دویسکر ۱۶- انجم  
 و چرخ - ع: اختر و چرخ ۱۷- م: مسخر ۱۸- ع: مسخر خضری گر بدست آب و  
 ۱۹- ع: امرش راشد ۲۰- ع: عصب بود در

زند بامرش اگر هیچ خواهد از خورشید  
 گر آب و آتش اندر خلاف او کوشند  
 بحکم نافذ نشکفت اگر برون آرد  
 ز باد قدرت اگر کرد<sup>۱</sup> جانور عیسی  
 زهی زمایه رایت منور<sup>۲</sup> انجم و مهر<sup>۳</sup>  
 که موافقت از چون<sup>۴</sup> دل تو بودی چرخ  
 شمال جودت بر آب و آتش از نوزید  
 ز باس و سعی<sup>۵</sup> تو بوده است ورنه بی سببی  
 بصدر دولت بایسته ای و اندر خور  
 بطبع خویش نه بینند هیچ اگر خواهی  
 سموم خشم تو گر برزند بابر و زمین  
 شود زیم تو لرزان زمین و ابر عقیم  
 شود ز قدرت تو عالیت از سپهر زمین  
 اگر نه بیم و امیدت بدی بیحر و هوا  
 برو عتاب و عقوبت<sup>۶</sup> خدای کی کردی  
 بهفت کشور خشمست رسید و نظم آری  
 ز قدرت و نظم<sup>۷</sup> تو دارند بهره زان<sup>۸</sup> نشدند  
 معاقبت حسودت بدو مکان بدو چیز  
 میان طبع تو و طبع حاسدست در نظم  
 که چون در آید در طبع تو شود<sup>۹</sup> بی شک

بعد<sup>۱۰</sup> باختر و حد<sup>۱۱</sup> خاور آتش و آب  
 ز باد و خاک بینند<sup>۱۲</sup> کيفر آتش و آب  
 ز چوب و سنگ جو موسی پیمبر آتش و آب  
 شود ز فر<sup>۱۳</sup>ش بی باد جانور آتش و آب  
 زهی ز سایه تیغت<sup>۱۴</sup> مظفر آتش و آب  
 بدی بچرخ برین قطب و محور آتش و آب  
 چرا بگونه جو سیمست و چون ز آتش و آب  
 بطبع خشک چرا آمد و تر آتش و آب  
 چنانکه هست و بیاست و در خور آتش و آب  
 بقدر و قد<sup>۱۵</sup> تو پستی و منظر آتش و آب  
 نسیم خلق تو گر بر وزد<sup>۱۶</sup> بر آتش و آب  
 شود ز خلقت چون مشک و عنبر آتش و آب  
 رود بامر تو از بحر و اخگر آتش و آب  
 و گر نه هیبت و حکمت بدی بر آتش و آب  
 ز بهر یونس و قومش مسخر<sup>۱۷</sup> آتش و آب  
 جدا که دید خود از هفت<sup>۱۸</sup> کشور آتش و آب  
 چو باد و خاک کيف<sup>۱۹</sup> او مدور آتش و آب  
 بسان فرعون در مصر و محشر آتش و آب  
 کفایتست در آن شعر داور<sup>۲۰</sup> آتش و آب  
 بر آن دو طبع در کبر و مفخر آتش و آب

۱- ع: بگیرند ۲- گشت ۳- مهرت منور انجم و چرخ ۴- ع: زمایه  
 سعیت ۵- ع: که موافق گر چون ۶- ع: ز باس سعی ۷- ع: قهر ۸- م:  
 بریزد - بگردد ۹- ع: بر عنایت و عفو ۱۰- ع: مخبر ۱۱- ع: از هیچ  
 ۱۲- ع: ز قدرت و نظم ۱۳- ع: بهر آن ۱۴- م: کسوف ۱۵- ع: ز خاک و باد از  
 آنست برتر ۱۶- ع: او کند

زخاک و باد از آنست بر تر<sup>۲</sup> آتش و آب  
 بیوسد<sup>۳</sup> ارچه بود کلک و دفتر آتش و آب  
 بنزد خامت<sup>۴</sup> هم خیر و هم شر آتش و آب  
 شد از سخا و جودت<sup>۵</sup> توانگر آتش و آب  
 که هست باتک او کند و مضطر آتش و آب  
 بنزد عقل مصور شود گر آتش و آب  
 شده است از بی تو اسب پیکر<sup>۶</sup> آتش و آب  
 که دید ساخته در طبع<sup>۷</sup> صرصر آتش و آب  
 بهیچ مستقری<sup>۸</sup> سایه گستر آتش و آب  
 برای زینت<sup>۹</sup> بزمت دولشکر آتش و آب  
 دماغ و طبع ترا زیب و زیور آتش و آب  
 مگر بجام تو چون دو برادر آتش و آب  
 هنی و روشن در جام<sup>۱۰</sup> و ساغر آتش و آب  
 ز جور<sup>۱۱</sup> چرخ چوماغ و<sup>۱۲</sup> سمندر آتش و آب  
 چو هست باد و هوا را<sup>۱۳</sup> مقدّر آتش و آب  
 چراست در دل و چشم مجاور آتش و آب  
 چو در ثنای تو کردم مکر<sup>۱۴</sup> ر آتش و آب

برید فکرت و کلک تو خاست<sup>۱</sup> بر در نظم  
 چو بود خاطر و طبع تو کلک را همراه  
 اگر ندارد نسبت بخامه<sup>۲</sup> تو چراست  
 شد از بهاء مدیحت سخنور اختر و کلک<sup>۳</sup>  
 جهان بگیر بآن<sup>۴</sup> باد پای خاک نهاد  
 که مسیر بود بر نهاد چرمه<sup>۵</sup> تو  
 پیست و بالا چون آب و آتشست مگر<sup>۶</sup>  
 بسان صرصر لیکن بگاه تابش و خوی  
 جهان ندید مگر چرمه<sup>۷</sup> ترا در تک  
 زمانه ساخت ز هفت اختر و چهار ارکان<sup>۸</sup>  
 بخواه از آنکه بخوردی<sup>۹</sup> چو طبع خود بندد<sup>۱۰</sup>  
 بصفت آب و طبع آتش و ندیده جهان  
 تو روی شادی افروز<sup>۱۱</sup> و آب غم براز آن  
 که بهر بیر هنی<sup>۱۲</sup> من گزیدم ازل و چشم  
 در آب و آتش بی حد چرا شوم<sup>۱۳</sup> غرقه  
 ز خون بیست<sup>۱۴</sup> دل و چشم پس چو آهن و خاک  
 ولیک از آتش و آبست دیده و دل من<sup>۱۵</sup>

- ۱ - ع : خواست؟ ۲ - ع : کفایت است بر آن شعر داور ۳ - ع : بسنده آن  
 نه بیندان ۴ - ع : بسان خیمه ات ۵ - شد از بهار مدیحت سخنور اختر ملک - ع : مدیحت سخن  
 ز اختر و کلک ۶ - از سخاوت جودت ۷ - فدات باد بآن - ع : غریب باد از آن  
 ۸ - اگر ۹ - ع : تو سب منکر؟ ۱۰ - ع : بر طبع ۱۱ - ع : مها چو فصل بهار  
 است خاک و باد بساخت لای شها چو فصل .. خاک و باد ولیک ۱۲ - رتبت - ع : زینت و  
 ۱۳ - چو خوردی ۱۴ - بدهد ۱۵ - افزائی ۱۶ - بخواه و ریز تو در جام -  
 ع : هنی و روشن در آب ۱۷ - که بهر بی درمی - م : که بهر تربیتی ۱۸ - م : زجود  
 ۱۹ - ع : مارو ۲۰ - ع : شدم - شود ۲۱ - ع : هوای ۲۲ - بخون چوبست -  
 م : ز خون نگشته ۲۳ - دست و دیده من - دست و دیده و عقل



همیشه تاب زمین است و چرخ گنج و نجوم<sup>۱</sup> همیشه تاب سیر است و کوثر<sup>۲</sup> آتش و آب  
سنا و حلم ترا بنده باد ابر و هوا سزا و لطف ترا  
مباد قاعده دولت تو زیر و زبر همیشه تا که بود زیر و از بر<sup>۳</sup> آتش و آب



### در مدح بهرام شاه گوید

(۴۲۳م)

او کیست مرا یارب او کیست مرا یارب  
داده لب و خال اورایی خدمت<sup>۴</sup> کفر و دین  
منزل که خورشید است بی نور رخس تیره<sup>۵</sup>  
از بهر دل افروزی<sup>۶</sup> جان و گهر و ارکان  
بر هر مرثه چشمش بنیشته<sup>۸</sup> که لا تعجل  
بی بوالعجبی زلفش کاشنید که سر برزد  
میگون لب شیرینش بر ما<sup>۱۱</sup> ترش است آری  
دیدی رسن مشکین بر گرد چه سیمین  
ورنه برو و بنگر از دیده روحانی  
مژگانش همی از بت تا<sup>۱۵</sup> ساخت مراقبه  
در بنجره جزعین<sup>۱۷</sup> موسی چکنند بابت  
جزعش همه دل سوزد<sup>۱۸</sup> لعلش همه جان سازد

رویش خوش و مویش خوش باز از همه خوشتر لب  
کرده رخ و زلف اورایی منت<sup>۹</sup> روز و شب  
دولت کده چرخست از قدر و قدش مرکب  
وز بهر جهان سوزی دست فلک و کوکب  
در<sup>۱۰</sup> هر شکن زلفش بر خوانده که لا تعجب  
مهر از گلوی<sup>۱۰</sup> تنین ماه از دهن عقرب  
می سر که بخواد شد چندان نمک<sup>۱۲</sup> اندر لب  
کو<sup>۱۳</sup> آب گره بندد مانند حباب و حب  
در باغ جمال او زلف<sup>۱۴</sup> و زنج و غنچ  
نازک لب او<sup>۱۶</sup> در تب بگداخت مرا قالب  
در حجره یاقوتین عیسی چکنند بابت  
شوخی و خوشی را خود این ملک بود یارب

۱ - همیشه تا که بود خاک و آب و آتش و باد ۲ - است کوثر ۳ - تا که بود  
زیر و از بر - تا که بود خاک و باد از بر ۴ - بی منت - ع : خال او بی خدمت ۵ - زلف  
او بی منت ۶ - کوته - ع : کرته ۷ - ع : دلاویزی ۸ - بنوخته - ع : بر خوانده  
۹ - بر ۱۰ - از جگر ۱۱ - او آری بر ما - ع : لب او داریم بامن ۱۲ - ع : شکر  
۱۳ - ع : گر ۱۴ - ع : جمال و زلف ۱۵ - کافر مژگانش از تب بر - ع : آن کافر  
مژگانش بر ۱۶ - ع : تن او ۱۷ - ع : جزعش ۱۸ - م : جان سوزد

مژگانش همی ازما قربان دل و جان خواهد  
 مدح ملک مشرق بهرام شه مسعود  
 گاوزمی از لطفش چون گاوفلک در تـ<sup>۵</sup>  
 عدل از در او گویان با ظلم که لا تا من<sup>۶</sup>  
 بخل و ستم کلی از در گه و از صدرش  
 گر عدل عمر خواهی آنک<sup>۷</sup> در او بنشین  
 در جمله<sup>۸</sup> سنائی را در دولت حسن او<sup>۹</sup>  
 بر آخور<sup>۱۰</sup> او بادا دو بارگی عالم

هان ایدل و هین ایجان<sup>۱</sup> من یرغب<sup>۲</sup> من یرغب<sup>۳</sup>  
 آن بدر<sup>۴</sup> فلک رتبت و آنما<sup>۵</sup> ملک مشرب  
 شیر فلک از قهرش<sup>۶</sup> چون شیر زمین در تب  
 جود از کف او گویان با بخل<sup>۷</sup> که لا تقرب  
 جز این دود گر هر چت آن هست<sup>۸</sup> هوا المطلب<sup>۹</sup>  
 و وجود علی جوئی اینک کف از اشرب<sup>۱۰</sup>  
 در دست بهین<sup>۱۱</sup> سنت مدحست مهین مذهب  
 در دولت و پیروزی هم آدهم و هم شهب



( ۲۴ ❖ ز )

احسنت یا بدرالد جی لیك یا وجه العرب  
 شمس الضحی ایوان تو بدر الظلم دیوان تو  
 خه خه بنامیزدمهی هم صدر و بدر در گهی  
 فردوس اعلی روی<sup>۱۰</sup> تو حکم تجلی کوی تو  
 صدر معین را سر توئی دنیا و دین را فر توئی  
 رویت چو طه طاهر است و اللیل مویت ظاهر است  
 بر نه قدم ای شمع دین، بر شهپر روح الامین  
 نازان ز قربت جد و عم خرم بدیدارت حشم  
 گر از تو نشنیدی صلا، شمع نبوت بر ملا  
 هستی سزای منزلت هم ابتدا هم آخرت

ای روی تو خاقان روزی موی تو سلطان شب  
 فرمان همه فرمان تو ای مهتر عالی نسب  
 از درد دلها آگهی ای عنصر جود و ادب  
 ای درخم گیسوی توجانها همه جانان طلب  
 بر مهتران مهتر توئی از تست دلها را طرب  
 امر لعمرک ناظر است در پاک پاک آمد لقب  
 کروبیان ت بریمین روحانیان دست چپ<sup>۱۶</sup>  
 بنمای هان ای محتشم قرب دو عالم در دولت  
 خورشید بفکندی قبا نا هید بشکستی<sup>۱۷</sup> قصب  
 آری عزیز مملکت هستی تو مملکت را نسب

- ۱ - م: هان ای جان - ع: هین ای دل ۲ - من یرهب ۳ - ع: آن در  
 ۴ - وان شاه ۵ - از مهرش ۶ - از ظلم که لایأس - ع: بر ظلم که لا تا من ۷ - ع:  
 بر بخل ۸ - آن هست همی مطلب - ع: آن هست هوا المطلب ۹ - ع: اینک ۱۰ - ع:  
 اقرب ۱۱ - ع: فی الجمله ۱۲ - عشق او ۱۳ - ع: مهین ۱۴ - ع: بر آخر  
 ۱۵ - م: کوی ۱۶ - م: روحانیان بر راست و چپ ۱۷ - م: کی بستی

در جام جانهادست کن چون نیست کردی هست کن  
 مار از کوثر هست کن این بس بود ماء العنب<sup>۱</sup>  
 بر یاد او کن جام نوش چشم از همه عالم بیوش  
 گندم نمای جو فروش آخر مباحش ای بوالعجب



### در مدح خواجه مسعود علی بن ابراهیم فرماید<sup>۲</sup>

(۲۵۰ ☆ م)

عربی وار دلم برد یکی ماه عرب  
 کله برگلبن او راست چو بر لاله سواد  
 ناصیت راست چو بر تخته کافورین<sup>۳</sup> مشک  
 یا بود منکسف از عقده<sup>۴</sup> یکی باره ز شمس  
 ابر و وجبه<sup>۵</sup> او راست چو شمس اندر قوس  
 عجمی وار نشینم چو بینم کز دور  
 آسمان گون قصبی بسته بر افراز قمر<sup>۶</sup>  
 چو کمان ابر و وزیرش چو سنانها<sup>۷</sup> غمزه  
 گه گه آید بر من طنز کنان آن رعنا  
 هر چه پرسمش ز رعنائی و بر ساختگی<sup>۸</sup>  
 می نیفتم یکی<sup>۹</sup> زانسخن ای خواجه چه شد  
 ار چه دانم که ببالا و بهو و الحراز<sup>۱۰</sup>  
 گفتم از عشق تو ناچیز شدم گفت نعم  
 گفتم از عشق تو هر گز نرهم گفت که لا

آب صفوت پسری چه زنجی شکر لب  
 مژه بر نرگس او راست چو بر خار رطب  
 بر فراز<sup>۱۱</sup> طبق سیم یکی خوشه عنب  
 یا شود متصل روز، یکی گوشه<sup>۱۲</sup> زشب  
 کله و طلعت او راست چومه در عقرب  
 میخرامد عربی وار پیوشیده سلب  
 زاسمان و ز قمرش خویشتر آن روی و قصب  
 چون ممش چهره و زیرش چو هلالی غبغب  
 همچو خورشید که با سایه در آید بطرب  
 عربی وار جوابم دهد آن ماه<sup>۱۳</sup> عرب  
 روستائی که عرابی نبود نیست عجب  
 از چه دانم که چه فی فارسی<sup>۱۴</sup> مرد ضرب  
 انا بحر و سعیر انت کملج<sup>۱۵</sup> و خشب  
 انت فی ماء و نار<sup>۱۶</sup> کتراب و حطب

۱ - م : بارغب ۲ - عنوان این قصیده در نسخه ف چنین است « در خواجه  
 مسعود مستوفی گوید » ۳ - کافوری ۴ - یافراز ۵ - یا شود منکسف از عشق  
 ۶ - ع : باره ۷ - ع : ابر و دیده ۸ - ع : بر اطراف قمر - م : بر افراز کمر ۹ - ع :  
 چو سنانی ؟ ۱۰ - ع : بر خاستگی ۱۱ - م : آن میر ۱۲ - ع : نی نیفتم بکلی  
 ۱۳ - اودر انم که بنالادا یهودا بخوان ؟ ۱۴ - م : چه فی بامن ؟ - معنی بیت معلوم نشد  
 ۱۵ - ملیح ۱۶ - مائی و ناری

گفتم آنزلف تو کی گیرم در دست بگفت<sup>۱</sup>  
 گفتم آن سیم بنا گوش تو کی بوسم گفت  
 گفتم این وصل تو بی رنج نمی یابم<sup>۲</sup> گفت  
 گفتم ای جان بدر رنج همی بینم<sup>۳</sup> گفت  
 گفتم او را چو فقیرم چکنم گفت لنا  
 خواجه مسعود علی بن براهیم که هست<sup>۴</sup>  
 آنکه تازاد پیوست باوصاف وجود<sup>۵</sup>  
 آنکه باشد بر جودش همه آفاق عیال  
 ساکنی یافت بقای دلش از گردش چرخ  
 قدر او از محل و قدر فلکها<sup>۶</sup> اعلی  
 ای که از آتش طبع تو جهان دیدضیاء<sup>۷</sup>  
 رأی چون شمس توتا<sup>۸</sup> بر فلک افتاد نمود  
 خشک گردد ز تفصاعقه دریای محیط  
 گرفتند زه از خشم تو بر اوج سپهر<sup>۹</sup>  
 حبه مهر تو گر ابر بگیرد<sup>۱۰</sup> پس از آن  
 چنبر دایره بگشاید در وقت از نیم<sup>۱۱</sup>

إِدْفَعِ الدَّرْهَمَ خُذْمِنِهِ عَنَّا قِدْرُ طَب  
 انْ تَرْدِ فِضْتَنَا هَاتِ ذَهَبَاتِ ذَهَب  
 لَنْ تَنَالُوا الطَّرْبَ الدَائِمَ مِنْ غَيْرِ كَرْبِ  
 يَا ابْنِي جَوْهَرُ رُوحٍ نَتَجَتُ أَمْ تَعْبُ  
 هِبَةُ الشَّيْخِ مِنَ الْفَقْرِ غَنَاءُ وَ سَيْبُ  
 از بقاء محلش سعد و معالی بطرب  
 بابها را ز چنو پور بیرسد نسب  
 ز زنی کو چنویی<sup>۱۰</sup> زاید شد چرخ عزب  
 تربیت یافت سخای کفش از رحمت رب  
 رأی او از خرد و قول حکیمان اوصوب  
 وی که از آب ذکا، تونما<sup>۱۳</sup> یافت ادب  
 همچو انگور سیه بر همه گردون کوکب  
 گردید در شود از آتش<sup>۱۵</sup> خشم تو لهب  
 گردد<sup>۱۶</sup> از هیبت تو شیر سپهر اندر تب  
 از زمین پرزند جز اثر حب<sup>۱۹</sup> تو حب  
 گر زنی بر نقط دایره مسمار<sup>۲۱</sup> غضب

- ۱ - م : در دست بکف - ع : ولت آمد در دستم گفت ۲ - م : لو ترد فضلنا  
 ۳ - ع : نمی بینم ۴ - ع : رهی رنج همی بینی ۵ - ع : باب ۶ - ع : امشب  
 ۷ - م : سبب ۸ - آنکو ۹ - م : بر اسباب وجود ۱۰ - م : از زنی را که چنویی  
 ۱۱ - م : محلها ۱۲ - ع : آتش و طبع تو ضیا یافت جهان ۱۳ - م : وی که از  
 آب رضای تونما - ع : آنکه از آب نمای تو ذکا ۱۴ - ع : چو، همتش چون بر  
 ۱۵ - ع : گردیدار شود ز آتش ۱۶ - ع : بر شمس چو شیر ۱۷ - ع : ماند  
 ۱۸ - ع : بیابد ۱۹ - ع : بی اثر حکم ۲۰ - م : در حال از هم - ع : در وقت از هم ۲۱ - ع :  
 نقطه بردایره سیماب

✽ عنایقید جمع عنقود بمعنی خوشه ها

از بر عرش کند خطبه<sup>۱</sup> آناه<sup>۱</sup> و محل  
هر که خم کرد<sup>۲</sup> بر خدمت تو قد چو هلال  
نه عجب کز فلک و بحر سخای تو گذشت<sup>۳</sup>  
ایفلک قدر یقین دان که بر مدحت تو  
شعر گوئیم و عطاده شده<sup>۴</sup> در هر مجلس  
وتد از دایره و دایره دانم زو تد  
کعبتین از رخ و از پیل بدانم بصف  
لیک در مدح چنین خاک سرستان<sup>۵</sup> از حرص  
زانکه آنراست درین شهر قبولی که ز جهل<sup>۶</sup>  
فاجران را قصبی بر سر و توزی در بر  
شیر<sup>۷</sup> طبعم نکند همچو دگر گرسنگان<sup>۸</sup>  
دختری دارم دوشیزه ولی نعمت زا<sup>۹</sup>  
نیست یک مرد که او مرد بود با کاین  
دختر خود بتو شه دادم زیرا که توئی  
جز گهر صله نیابم<sup>۱۰</sup> چوروم<sup>۱۱</sup> سوی بحار  
روز را چون شب<sup>۱۲</sup> سیاره گریبان بگشاد  
گریبندی<sup>۱۳</sup> قصبی بر سرم از روی مهی<sup>۱۴</sup>

هر که از بر کداز وصف<sup>۱۵</sup> و نهای تو خطب  
یابدا ز سعی تو چون بدر ز گردون مر کب<sup>۱۶</sup>  
این عجب تر که بخود هیچ نگردی معجب  
نیست در شاعری من نه ریا و نه ریب  
مدح خوانیم و ادب خوان شده<sup>۱۷</sup> در هر مکتب  
سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب  
نرد بازی و شطرنج<sup>۱۸</sup> بدانم ز ندب  
عمرنا من<sup>۱۹</sup> قبل الفضا<sup>۲۰</sup> کالریح ذهب  
حلبه را باز نداند که خواندن<sup>۲۱</sup> از حلب  
شاعران از پی درآه نیابند سلب  
بر در خانه و بر خوان چو سگ و گربه شغب  
کز خردمندی<sup>۲۲</sup> اُم دارد و از پاکی<sup>۲۳</sup> آب  
که کند صحبت این دختر دوشیزه<sup>۲۴</sup> طلب  
مصطفی غیرت<sup>۲۵</sup> و حیدر دل و نعمان مذهب  
جز هبابه نه نیم<sup>۲۶</sup> چوبوم<sup>۲۷</sup> سوی مهیب<sup>۲۸</sup>  
بسته بر دامن خود<sup>۲۹</sup> دختر من دامن شب  
نگشایم ز غلامیت میانرا<sup>۳۰</sup> چو قصب

- ۱ - ع : خاطبی از جاه ۲ - از شعر ۳ - ع : هر که خمید ۴ - ع : کوکب؟  
۵ - ع : و سخای تو ولیک ۶ - ع : ای خداوند ۷ - ع : مدح گوئیم عطاده بده  
۸ - ع : شعر خوانیم ادب خوان بده - شعر گوئیم ثنا خوان بده ۹ - همه نسخه ها  
چنین (شطرنج) است ۱۰ - ع : از مدح چنین خاک پرستان ۱۱ - ع : عمر من بین  
۱۲ - ع : کز فضل ۱۳ - ع : باز نخواند که بدانند ۱۴ - ع : دیده کسان  
۱۶ - ع : محنت زا ۱۷ - و از خاطر ۱۸ - دختر پاکیزه ۱۹ - سیرت  
۲۰ - ع : چه یابم ۲۱ - برم ۲۲ - ع : چه بینم ۲۳ - روم - ع : روی  
۲۴ - ع : مذهب؟ ۲۵ - چون شه ۲۶ - ع : بسته کی ماند چون ۲۷ - ع : گریبندم  
۲۸ - از روی بهی

اینک از پیش توای مهتر و استاد سخن<sup>۱</sup> قصه خویش بخواندم<sup>۲</sup> صدق الله کتب<sup>۳</sup>  
تا بود شاه<sup>۴</sup> فلک را ذنب و رأس کمر تا بود مرد هنر را محل از فضل<sup>۵</sup> و حسب  
باد بی نحس همه ساله بگردون شرف کمر فضل و محل تو شده راس<sup>۶</sup> و ذنب  
باد بر پای عنا خواه تو از دامن بند باد بر گردن اعداات گریبان ز کنب<sup>۷</sup>\*  
باد فرخندت<sup>۸</sup> نوروز و رجب اندر عز<sup>۹</sup> باد چونین دوهزارت مه نوروز و رجب

✽ ✽ ✽

(۲۶-)

یارب چه بود آن تیرگی، و آن راه دور و نیمشب  
وز جان من یکبارگی، برده غم جانان طرب  
گردون چوروی عاشقان، در لؤلؤ مکنون نهان  
گیتی چو روی دلبران، پوشیده از عنبر سلب  
روی سما گوهر نگار، آفاق را چهره چوقار  
آسوده طبع روزگار، از شورش و جنگ و جلب  
اجرام چرخ چنبیری، چون لعبتان بر بیری  
پیداسپیل و مشتری خورشید روشن محتجب<sup>۱</sup>  
این اختران درویمقیم، ازلمع<sup>۱۰</sup>\* چون در یتیم  
این راجع و آن مستقیم، این ثابت و آن منقلب  
محکم عنان درچنگ من، سوی نگار آهنگ من  
بسپرده ره<sup>۱۱</sup> شیرنگ من، گاهی سریع و گه خبب\*

۱- ع: سخا ۲- ع: بخوانم ۳- تخته خویش نخواندم... کتب ۴- تا  
بود چرخ ۵- ع: تا بود مرد نسب راهنرو فضل ۶- تاچود و تاج و یکی جبه بود  
با دو کمر صفت مهرومه و دائره و راس ۷- ع: چوقنب ۸- فرخنده ۹- منتقب  
۱۰- درباغ؟ ۱۱- میبرد ره - میزد ز ره

✽ کنب گیاهی است که از آن ریسمان تابند (برهان) - لمع بفتح اول روشنی  
- خبب محرکه نوعی ازدویدن و پویه و برداشتن اسب هر دو دست و پای راست را  
باهم و هر دو دست و پای چپ را با هم (منتهی الارب)

بادبهارى خويش او، ناورد و جولان كيش او  
 صحرا و درياپيش او، چون مهره پيش بوالعجب\*  
 از نعل او<sup>۱</sup> زمين، و زگام او كوته<sup>۲</sup> زمين  
 وز هنگ او آگه زمين، و ز طبع او خالى غضب  
 آهو سرين ضرغام بر، كيوان منش خورشيدفر  
 خارادل و سندان جگر روئين سم و آهن عصب  
 در راه چون شبرنگ جم، باشير بوده در آجم\*  
 آمخته<sup>۳</sup> جولان در عجم، خورده ربيع\* اندر عرب  
 در منزل سلمى و مى، گشتم همى ناخورده مى  
 تن همچو اندر آب نى، دل همچو بر آتش قصب\*  
 آمد بگوشم هر زمان، آواز خضراز هر مكان  
 كازد تعالى را بخوان، در قعر\* قاع مرتهب\*  
 خسته دل من در حزن، گفتمى مرا لا تعجلن  
 چون گفتمى باديده من، انا صبينا الماء صب\*  
 راهى چنان بگذاشتم، باغ ارم پنداشتم  
 از صبر تخمى كاشتم، آمد بپر بعد التعب\*  
 روز آمده درمان من، آسوده از غم جان من  
 از خيمه<sup>۴</sup> جانان من، آمد بگوش من شغب\*  
 آواز اسب من شنيد، آناه پيش من دويد  
 وصل آمد و هجران پريد، آمدن نشاط و شد كرب\*

۱ - او فرجه ۲ - كرته ۳ - آموخته - آميخته؛ ۴ - از چله - از حله ۵ - طرب

بوالعجب يعنى صاحب تعجب و بمعنى مشعبد و يا زيگر نيز آمده است - اجم بفتح تين  
 نيست آنها و انبوهى هاى درختان - ربيع باران بهارى و آنچه در بهار از زمين رويد - قصب بفتح تين  
 نى و هر چه مانند نى باشد مثل نى قلم و جامه باشد كه از كتان و ابريشم بافند «غياث اللغات» - قعر  
 بالفتح تك چاه و عمق هر چيز و قاع بمعنى زمين هموار و فراخ - مرتهب: يميناك - بر: ميوه - بعد التعب  
 پس از رنج - شغب بالفتح و بالفتح تين و غين معجمه شور و خروش و فتنه و فساد «منتخب»

باوی نشستیم می بدست، اوبت بدو منبت پرست  
 از عشق او من گشته هست، او مست بدزاب غنبد\*  
 هم نازدیدم هم بلا، هم درد دیدم هم دوا  
 هم خوف دیدم هم رجا، هم خار دیدم هم رطب\*  
 گه دست یازیدم همی، زلفش طرازیدم همی  
 گه نزد یازیدم همی، یک بوسه بود و یک ندب\*  
 بر من همی کرد او ننا، خندان همی گفت او مرا  
 بر خوان مدیح او کجا، المدح فیه قد و جب

☆☆☆

(۲۷-ق)

وله

هر آن روزی که باشم در خرابات	همی نالم چو موسی در مناجات
خوشا روزی که در مستی گذارم	مبارک باشدم ایام و ساعات
مرا بی خویشتن بهتر که باشم	بقرائی فروشم زهد و طاعات
چو از بند خرد آزاد گشتم	نخواهم کرد پس گیتی عمارات
مرا گوئی لباسات تو تا کی	خراباتی چه داند جز لباسات*
گهی اندر سجودم پیش ساقی	گهی پیش مغنی در تحیات
پدر بر ختم خمرم وقف کرده است	سیلم کرد مادر در خرابات
گهی گویم که ای ساقی قدح گیر	گهی گویم که ای مطرب غزل هات*
گهی، باده کشیده تا بمستی	گهی نعره رسیده تا سماوات

۱ - شد و ۲ - جور

☆ آب غنبد: شرابومی - رطب: خرما - ندب: بفتح اول و ثانی بروزن ادب و او کشیدن بر هفت  
 باشد در بازی نرد «برهان» - لباسات بکسر اول کنایه از تعلق و چابکدستی است و این جمع لباس  
 است چنانکه جمادات و نباتات «آندراج» - هات بکسر تاء اسم فعل بمعنی امر یعنی ببخش  
 و بیار «منتخب» و در اینجا تاء بسکون خوانده شود



چو کردم حق فرعونی مکافات  
مرا موسی نفرماید به توراۑ  
مکن بروی سلامی خواهه هیهات  
چودانی کاین سنائی ترهات است

\*\*\*

(۲۸-ق)

تا سوی خرابات شد آن شاه<sup>۱</sup> خرابات  
کردند همه خلق همی خطبه<sup>۲</sup> شاهی  
چون خیل خرابات بر آن شاه خرابات  
من خود چه خطر دارم<sup>۳</sup> تا بنده نباشم  
چون شاه خرابات بود ماه خرابات  
گر صومعه<sup>۴</sup> شیخ خبر یابد ازین حرف  
حقا که شود بنده خرگاه خرابات  
بشنو که سنائی سخن صدق بتحقیق  
آنکس که چنونیست هواخواه خرابات  
افکنده بمیدان شهشاه خرابات  
بینند ز من خالی درگاه خرابات  
آنگونه که چنونیست هواخواه خرابات  
روباه کند او<sup>۵</sup> را روباه خرابات  
او را ز خرابات و علی الله خرابات

\*\*\*

(۲۹-ق)

چه خواهی کرد قرائی و طامات \*

۱- ع: آن ماه ۲- ع: باشم ۳- ع: او نیز بجز هیات بی هیبت و بی روح  
۴- ع: دوباده دهد او

\* طامات لاف و گزاف صوفیان در باب اظهار کشف و کرامات خود و هرزه گوئی  
از رشیدی و کشف و برهان و بهار عجم و مؤید و در سراج نوشته که لامات (ظ - طامات)  
بیم بروزن حاجات در اصل عربی است بشدید میم و فارسیان بتخفیف استعمال کنند بمعنی  
انوال پراکنده و سخنان بر اصل و پریشان است که بعضی صوفیان برای گرمی بازار خود  
گویند و در رشیدی نوشته که طامات جمع طامه بشدید میم داهیه و حادثه عظیم و در  
فارسی بتخفیف بمعنی سخنان بلند صوفیه مستعمل میشود و بلفظ خواندن و بافتن استعمال  
کنند: حافظ

یکی از عقل می لافند دگر طامات میبافند  
کمال خجندی:

تا چند بر تو خواندن طامات و زهد و تقوی  
طو مار زلف بگشای تا قصه در نور دیدم «آندراج»

زمانی کرد سازم با لباسات  
گهی شه یل خواهم گاه شهمات  
گهی با ساتکینی\* در هنجات  
گهی نعره کشیده در سماوات  
که شناسم عبارات از اشارات  
نه دستان را شناسم از تحیات  
که تو عبد منی پیش آر حاجات  
که من باشم بپاهم در هنجات

زمانی با غریبان نرد بازم  
گهی شه رخ نهم بر نطع شطرنج  
گهی همچون لبك درنالش آیم  
گهی رخ را نهاده بر زمین پست  
چنان گشتم ز مستی و خرابی  
نه مطرب را شناسم از مؤذن  
شنیدم من که شاهی بنده ای را گفت  
همی گفت ای سنائی تو به بنیوش

\*\*\*

(۳۰- ق)

مرا می باید و مسکن خرابات  
گهی با جام باشم در مناجات  
گهی راوی شوم با شعر و ایات  
گهی از رنج گردم باز شهمات  
نه محنت باشد آنجا و نه آفات  
بیابم راحتی اندر مقامات  
طلب کردن بود راه عبادات  
نیابد عاشق از معشوق حاجات  
که نپذیرد براه عشق طامات  
که پیدا نیست اندر وی اشارات

نخواهم من طریق و راه طامات  
گهی بامی گسارم انده خویش  
گهی شطرنج بازم با حریفان  
گهی شه رخ شوم با عیش و راحت  
نخواهم جز می و میخانه و جام  
همیشه تا بوم درخمر و در قمر  
چو طالب باشم اندر راه معشوق  
طریق عشق آن باشد که هرگز  
چنین دانم طریق عاشقی را  
ز چیزی چون توان دادن نشانی

\*\*\*

(۳۱- ق)

ساقیا جام می لعل کجاست  
کاهلی کردن و سستی نه رواست

گل بیاغ آمده تقصیر چراست  
بچنین وقت و چنین فصل عزیز

---

\* - ساتکین و ساتکینی ، قدح و پیاله شراب خوری را گویند «برهان»

ای سنائی تو ممکن توبه زمی  
عاشقی خواهی و پس توبه کنی  
رزکی چند بود نوبت گل  
جز از آن نیست که گویند مرا  
شد به بد مردی<sup>۲</sup> و می خانه گزید  
من به بد مردی خرسند شدم  
ای بدا مرد که امروز منم  
که ترا توبه درین فصل خطاست  
توبه و عشق بهم نباید راست  
روزه و توبه همه روز بجاست<sup>۱</sup>  
یار بود آنکه نه از مجمع ماست  
نیک مردی را با زهد نخواست  
هرقضائی که بود خود رقصاست  
ای خوشا عیش که امروز مراست



### در مدح بهرامشاه هم از زبان او گوید

(۳۲-۲)

مردی وجوانمردی آئین وره ماست  
روزی ده سیاره بر گشت ضیارا<sup>۴</sup>  
گرچه شره هرچه شه آمدسوی شر<sup>۳</sup> است  
برگ که ما از که بیجاده نترسد  
آنجا که بود کوشش شطرنج تواضع  
و انجای که بخشایش مادم زد اگر تو  
حتما که نه بر زندگی دولت ددین است<sup>۵</sup>  
هر عارضه کاید ز خداوند بر ما  
ما خازن نیک و بد حقیق زما نیست  
الـمـتـه لله که بردولت و ملت  
چشم ملکان زیر سپیدیست زبس اشک  
جان ملکان زنده بدولت کنه<sup>۶</sup> ماست  
در یوزه گر سایه پر<sup>۷</sup> کله ماست  
از دهر برافکندن شرها شره ماست  
گر<sup>۸</sup> تابر<sup>۹</sup> کاهکشان برگ که ماست  
در نطع جهان هرچه پیاده است شه ماست  
در عمر<sup>۱۰</sup> گنه بینی آنکه گنه ماست  
هر عزم که در رغم سفیهان تبه ماست  
در بندگی آنجا که آن عامه<sup>۱۱</sup> خه ماست  
آنجا که بگیرما و آنجا که نه ماست  
اقلیم<sup>۱۲</sup> جهان دیده و عیوق که ماست  
از بیم یکی بنده که زیر شبه ماست

۱- روز خطاست ۲- شد بمردی ۳- کیه- بنه- شاید دولت کده صحیح باشد

۴- ترکیب ضیارا - بر کعب ضیا- برگشت رضا ۵- کرهیج ۶- که ۷ - م: عصر

۸ - دین را ۹ - دربند که آنجا که آن عامه ۱۰ - اکیلل

آنکس که ملوکان بغلامیش نیززند<sup>۱</sup> در خدمت کمتر<sup>۲</sup> حشم بارگه ماست  
 بهر شرف<sup>۳</sup> خود چو مه چارده هر روز بر ماه نو از بوس شهان پایگه ماست  
 از بهر زور و سیم نه<sup>۴</sup> بل کز پی تشریف سلطان فلک بنده ز زین کله ماست  
 گرچه مه<sup>۵</sup> چرخ آمد خورشید ولیکن آن مه که به از چشمه خورشیدمه ماست  
 باشد همه را بند سوی عزت و ما را زلف پس گوش بت مابند ره<sup>۶</sup> ماست  
 زین رشک همی آینه<sup>۷</sup> در دست نگیریم زیرا که<sup>۸</sup> در آینه هم از ماشبه ماست  
 راندند بسی کام روایی سلف ما آن دور چو بگذشت گه ماست گه ماست  
 بهرامشه ارچه که شه ماست ولیکن آنکو دل ما دارد بهرام شه ماست



این قصیده را امام علی بن هیصم در مدح عارف ربانی حکیم سنائی گفته است

(۳۳ - ۲)

سنائی سنای خرد را سزاست<sup>۱</sup> جمالش جهانرا کمال<sup>۲</sup> و بهاست  
 اگر شخصش از خاک دارد<sup>۳</sup> مزاج پس اخلاق او نور کَلّی چراست  
 چنو در بزرگان<sup>۴</sup> بزرگی که دید چنو از عزیزان<sup>۵</sup> عزیزی کجاست  
 اگر خاطرش را بوقت سخن کسی عالم عقل خواند سزاست  
 عجب ز آنکه با او<sup>۶</sup> کند شاعری نداند<sup>۷</sup> که این رای محض خطا<sup>۸</sup> است  
 کجا نور باشد چه جای ظلام<sup>۹</sup> کجا ماه باشد چه جای سهاست  
 همه لفظ او قوت جانست و بس همه شعر او فضل را کیمیاست  
 ز انوارش امروز شهر هرات<sup>۱۰</sup> چو برج<sup>۱۱</sup> قمر پر شعاع و ضیاست

۱ - م: نه ارزند ۲ - در خدمت ما يك ۳ - مهر از شرف ۴ - شه ۵ - بت

تابنده ره ۶ - از بهر دوئی آینه ۷ - هر چند که ۸ - ع: سناست ۹ - ع: جمال ۱۰ - ع:

یابد ۱۱ - از بزرگان - ع: در بزرگی ۱۲ - ع: در عزیزان ۱۳ - ع: تااو ۱۴ - ع:

بداند ۱۵ - ع: جفا ۱۶ - ظلم ۱۷ - ع: هری ۱۸ - ع: نور

ز ازهار<sup>۱</sup> فضلش همین خطّه را  
 بصورت بدیدم<sup>۲</sup> که وی را ز حقّ  
 مقدّر چنین بود کاندرد وجود  
 الا ای بزرگی<sup>۳</sup> که احوال تو  
 ترا زایزد پاک الهام<sup>۴</sup> و صدق  
 اگر چند تقصیر من ظاهر است  
 چو جان و دل از مایه اتصال  
 ثنای تو گویم بسر انجمن  
 همی تا کثافت بود خاک را  
 بقا بادت اندر نعیم مقیم

اگر مقعد<sup>۵</sup> صدق خوانم<sup>۶</sup> رواست  
 مددهای بسی غایت و منتهاست  
 ز اعداد رفع نهایت خطاست  
 همه بر سعادات کلی گواست  
 در اقوال و افعال یکسر عطاست  
 دلم بسته بند مهر و وفاست  
 مدد یافت رسم تکلف<sup>۷</sup> ریاست<sup>۸</sup>  
 نکوتر ز هر چیز مدح و ثناست  
 همی تا لطافت نصیب هواست  
 بقای تو عزّ و شرف را بقاست



### در جواب قصیده علی بن هیصم هروی که حکیم را

مدح کرده فرماید

( ۳۴ - ۲ )

سنائی کنون با ضیاء و سناست<sup>۹</sup>  
 بدین<sup>۱۰</sup> مدح بر وی ز روح القدس  
 اگر خاطرش<sup>۱۱</sup> را بخط خطیر  
 که جز عالم عقل نبود بلی<sup>۱۲</sup>  
 علی بن هیصم که این هفت حرف<sup>۱۳</sup>  
 سه حرفست نامش که در مرتبت

که بروی ز سلطان سنت ثناست<sup>۱۴</sup>  
 همه تهنیت، مرجبا مرحباست  
 همی عالم عقل خوانی<sup>۱۵</sup> سزااست  
 که بر وی چنو<sup>۱۶</sup> خواجه پادشاست  
 سه روح<sup>۱۷</sup> و چهار اسطقسان ماست  
 سه روحست آن نطق و حس و نماست

۱-ع: ز اظهار- ز اسرار ۲-ع مقصد ۳-ع: خوانی ۴-ع: ندیدم ۵-الا

یا بزرگی ۶-ترا زایزد از بهر الهام-ع: زایزد پاک و الهام ۷-بدویافت رسم ریاست

۸-رواست ۹-ع: با سناء، سناست ۱۰-سناست-رواست ۱۱-ع: برین

۱۲-خاطر م ۱۳-خوانم ۱۴-ع: دلی-ولی ۱۵-چنین ۱۶-جزء ۱۷-سه زور روح

زهی<sup>۱</sup> واعظ صلب همچون کلیم  
 بو عظت پس از مبتدع<sup>۲</sup> می نگرده  
 کسی کو الف نیست با آل تو  
 تو فوق همه عالمانی بعلم  
 در اقلیم<sup>۳</sup> ادراک احیای او  
 خصال و جمال تو در چشم عقل<sup>۴</sup>  
 همه صیت و صوت امامان دین  
 تو از فوق<sup>۵</sup> و جسم و جهت برتری  
 ز دیوان خلق تو مر خلق را  
 به تصحیف<sup>۶</sup> آن مذهب کرده ای  
 مرا ماه خواندی درستست از آنک  
 چگونیم که کار همه خلق را  
 تو دانی که بر درگاه لایزال  
 بمن مقعد صدق گفתי هری است<sup>۷</sup>  
 که جان و تنم معدن مدح<sup>۸</sup> تست  
 خط و شعر تو دید چشم و دلم  
 نفسهای<sup>۹</sup> روحانیان را کسی  
 ز شعر<sup>۱۰</sup> تو آن شربها خورد جان  
 فلک در شگفت از تو گر چند ازو<sup>۱۱</sup>

که وعظ تو کوران دین را عصاست  
 همان وعظ<sup>۱۲</sup> بر جان او ازدهاست  
 همه ساله چون لام پشتش دوتا است  
 که این فوق در<sup>۱۳</sup> علم بی منتهاست  
 خرد را و جان را ریاست ریاست<sup>۱۴</sup>  
 همه صورت و سیرت مصطفی است  
 به پیش کمال و کلامت صداست  
 که فوق تو<sup>۱۵</sup> نقش خیالات ماست  
 همه کنیت و طبعشان بوالوفاست  
 که تصحیف آن مصحف<sup>۱۶</sup> اصغیاست<sup>۱۷</sup>  
 تو مهری و از مهرمه را ضیاست  
 همه منشأ از حضرت من تشاست  
 در برترین الهی رضا است  
 هری کیست کاین نام بر من سزا است  
 گرش مقعد صدق<sup>۱۸</sup> خوانی رواست  
 چه جای خط و شعر چین و ختاست  
 اگر شعرو خط خواند ازوی خطاست  
 که خود عقل کلی از آن ناشتاست<sup>۱۹</sup>  
 بر از<sup>۲۰</sup> آتش و آب و خاک و هواست

- 
- ۱- زه ای ۲- مستمع ۳- ع: بس آن وعظ ۴- که این فرقت از ۵- ع:  
 در اقلام ۶- ریاست رواست - ع: رباء ریاست ۷- خیال جمال تو در چشم خلق  
 ۸- که از فوق - که از خرق ۹- که خرق تو - که این خرق ۱۰- به تصنیف  
 ۱۱- که تصحیفشان مذهب ۱۲- انبیاست ۱۳- خواندی هرا - ع: هری ۱۴- ع:  
 مقعد صدق ۱۵- اگر مقصد صدق ۱۶- نفسها ۱۷- زجزو ۱۸- آشناست  
 - ع: ناسزا است ۱۹- فلک در شگفت است اگر چند روز ۲۰- برو

علی هیصم است و علی مرتضی است.  
مرا هم ز تأیید رسم و قضاست<sup>۲</sup>  
ز افضال<sup>۵</sup> فضل بن یحیی عطاست.  
بمجدود<sup>۷</sup> مقصور از وی سناست<sup>۸</sup>  
مرا این شرف از کجا خواست خاست.  
چنین زینت و رتبت و کبریاست<sup>۱۱</sup>  
ز دریا فراموش کردن خطاست  
برو بیش از برا که او مقتداست  
برین گفته من فرشته<sup>۱۳</sup> گواست  
نه آن زین نه این زان زمانی جداست  
دو دستست الله را هر دو راست  
ز خاک درت با قبای بقاست  
ز تقدیر قادر نه تقصیر ماست  
بمالم یشاء ولم یکن عذر خواست  
زمین<sup>۱۶</sup> تو خود آسمان دعاست.

که در فضل و در لفظ و در رزم و بزم<sup>۱</sup>  
قضای ثنای چو تو مهتری  
مرا این تفضل<sup>۳</sup> که خلق<sup>۴</sup> تو کرد  
ز سیاره دان<sup>۶</sup> آنکه سیاره وار  
گرم جان ندادی<sup>۹</sup> بتشریف خویش  
که چون من خسی را<sup>۱۰</sup> ز چون تو کسی  
اگر چند باران ز ابر است لیک  
ثنا و ثواب جزیل و جمیل  
تو دانی که از حضرت<sup>۱۲</sup> مصطفی  
تو شرعی و او دین و در راه حق  
تو و او چنانید کان صدر گفت  
من آرایم ارنی<sup>۱۴</sup> همی دان که جان  
چه تشویر دارم چو دانم<sup>۱۵</sup> که این  
چه ترسم چو از جان و ایمان تو  
محالست اینجا دعا کز محل



(۳۵-ق)

هر دم که درین حال زنی دام<sup>۱۸</sup> فتوحست  
صاحب خبر گلشن و نزهتگاه روحست.

ای مستان خیزید<sup>۱۷</sup> که هنگام صبحوست  
آراست همه صومعه مریم که دم<sup>۱۹</sup> صبح

- 
- ۱-ع: در امر ورزم ۲-صدر و قضا ۳-تفقد ۴-ع: که فضل  
۵-ز اخلاق ۶-ع: ز سیاریان ۷-بمجدود ۸-ثناست ۹-روی شفاست ۱۰-رواست  
۹-بدادی ۱۰-که چون من خسیسی ۱۱-ع: کیمیاست  
۱۲-ع: مجلس ۱۳-بر این گفت من سرست ۱۴-ع: بر این گفته ما سراسر  
۱۵-من از آنم ارنی ۱۶-گر آیم و گرنی ۱۷-ع: چه دانم ۱۸-زطین ۱۹-ای  
مست هلاخیز ۱۸-که در این وقت زنی جمله ۱۹-مریم کده

يك مطربان عقل و دگر مطرب عشقست  
 طوفان بلا از چپ و از راست در آمد  
 باده که درین وقت خوری باده مباحست  
 خود روز همه نوبت تن خواهد بودن  
 وز می خوش خسب کزین<sup>۲</sup> صبح سنائی

يك ساقیتان حور و دگر ساقی روحست  
 در باده گریزید که آن کشتی نوحست  
 توبه که درین وقت کنی توبه نصوحست  
 مین راح که این يك دودمك<sup>۱</sup> نوبت روحست  
 تا صبح قیامت بدمد مرد صبحوحست



### در مذمت اهل عصر گوید

(۳۶ ز)

مرد هشیار در این عهد کمست  
 زیرکان را ز در عالم و شاه  
 هست پنهان ز سفیهان چو قدم<sup>۴</sup>  
 و آن که را هست ز حکمت رمقی<sup>۵</sup>  
 و آن که بیناست درو از بی امن<sup>۶</sup>  
 از عم و خال شرف مر همه را  
 هر کجا جاه در آنجاه چه است  
 هر کرا عزلت خرسندی خوست  
 گوشه گشتست<sup>۸</sup> بسان حکمت  
 دست آن کز قلم ظلم تریست  
 رسته نزد<sup>۹</sup> همه کس فتنه گیاه

ور کسی هست بدین متهمست  
 وقت کرمست<sup>\*</sup> نه وقت<sup>۳</sup> کرمست  
 هر کرا در ره حکمت قدم است  
 خوش از بیم چو شاخ بقم است  
 راه در بسته چو جذر اصمست  
 پشت دل بر شبه نقش<sup>۷</sup> غم است  
 هر کجا سیم در آن سیم سمست  
 گر چه اندر سقر اندر ارمست  
 هر که جوینده فضل و حکمت  
 پای آنکس بحقیقت قلم است  
 هر کجا بوی تف و نام نمست

۱ - این دودمك از ۲ - ع: ورنه خوش خسید درین - و خوش نه بخسید درین

۳ - ع: گاه کرمست نه گاه ۴ - ع: چو سفیهان ز قدم ۵ - رمقی - اثری ۶ - ع:

بروازی دین ۷ - ع: از غم حال شرف مر همه را پشت و دل بر شبه نفس ۸ - گیر است

۹ - ع: بهر



همه شیران زمین در آلمند  
هر کرا بینی پر باد از کبر<sup>۱</sup>  
از یکی در نگری تا بهزار  
پادشا را ز پی شهوت و آز  
امرا را ز بسی ظلم و فساد  
سگ پرستان را چون دم سگان  
قهها را غرض از خواندن قه<sup>۳</sup>  
علما را ز پی وعظ و خطاب  
صوفیان را ز پی راندن کام  
زاهدان را ز برای زه و زه<sup>۵</sup>  
حاجیان را ز گدائی و نفاق  
غازیان را ز پی غارت و سهم  
فاضلان را<sup>۸</sup> ز پی لاف فضول  
ادبا را ز پی کسب لجاج  
متکلم را از راه<sup>۱۲</sup> خیال  
چرخ بیمار<sup>۱۳</sup> ز بهر دودروغ<sup>۱۴</sup>  
مرد طب را<sup>۱۶</sup> ز پی خلعت و نام  
مرد دهقان ز پی کسب معاش  
خواجه معطی ز پی لاف و ریا

در هوا شیر علم بی الم است،  
آن نه از فریبی آن از ورست  
همه را عشق دوام و درمست  
رخ بسیمین بروسیمین صدمست<sup>۲</sup>  
دل بزور و زرو خیل وحشم است  
بهرنان پشت دل و دین بخم است  
حیلۂ بیع ربا و سلم است  
جگر از بهر تعصب بدم است<sup>۴</sup>  
قبله شان شاهد و شمع و شکم است  
قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ دام و دمست  
هوس و هوش بطل و علم است  
قوت از اسب و سلاح<sup>۷</sup> و خدمست  
روی در فتح<sup>۹</sup> و جرو جزم و ضم<sup>۱۰</sup> است  
انده نصیحت و جزم لم است<sup>۱۱</sup>  
غم اثبات حدوث و قدمست  
بسته مسطر<sup>۱۵</sup> و شکل رقمست  
همه اندیشه او بر<sup>۱۷</sup> سقم است<sup>۱۸</sup>  
از ستور و زر و خرمن خرمنست  
تازه از مدحت و لرزان ز دمست

- 
- ۱ - ع: فکر ۲ - رخ بسیم بر و سیم ستمست - ع: رخ بسیمین بروسیم ستمست  
۳ - ع: علم ۴ - بسم است ۵ - زه وزر ۶ - فکرت از ۷ - ع: سلیح  
۸ - ع: فضلارا ۹ - ع: نصب ۱۰ - رفع و ضم - ع: نصب لن و جزم لم  
۱۱ - ع: روی در فتح و جرو رفع و ضمست ۱۲ - ازرای ۱۳ - پیمای ۱۴ - بهر  
دورزرنج ۱۵ - ع: مصدر ۱۶ - طالب را ۱۷ - اندیشه برء و - اندیشه بسوی  
۱۸ - ع: دل و جان بسته هر کس و کمست ۱۹ - خرو

دوزخش «لا» و بهشتش «نعم» است  
عاشق شرب می<sup>۱</sup> و زیر و بمست  
انده نفقه و زاد حرمت  
تا دم مرگ<sup>۲</sup> ندیم ندم است  
که فلان جای فلان محترم است  
که فلان در جدل کیف و کمست  
همچو دندانۀ شانه بهم است  
که بگویند فلان محترم<sup>۳</sup> است  
کو کسی کز پی حق<sup>۴</sup> در حرمت  
طالبان ره حق را<sup>۵</sup> صنم است  
گر بدم من نه فلان نیز هم است  
زانکه بوالقاسمشان بوالحکم است  
دیو با خاتم و باجام جم است  
آنکس آسوده که امروز<sup>۶</sup> اصمست  
از که همواره سنائی دژمست  
از چنین یاوه درایان چه کمست

باز سایل را در هر دو جهان  
طبع برنا را بر يك ساعت عیش  
کهیل را از قبل حرمت و عز<sup>۷</sup>  
پیر نز بهر<sup>۸</sup> گناه از پی باه<sup>۹</sup>  
سعی ساعی بسوی سلطان آن<sup>۱۰</sup>  
چشم عامی<sup>۱۱</sup> بسوی عالم از آن  
قد هرموی شکاف از پی ظلم  
مرد ظالم<sup>۱۲</sup> شده خرسند بدین<sup>۱۳</sup>  
همگان سغبۀ صیدند و حرام  
اینهمه مشغله و رسم و هوس  
همه بد گشته و عذر همه این  
اینهمه بیهوده دانی که چراست  
جم ازین قوم بجسته است و کنون  
با چنین موج بلا همچو صدف  
پس توگوئی که بر آن<sup>۱۴</sup> بی طمع  
چرخ را از پی رنج حکما



- ۱- شرب و بت ۲- حرمت نسل ۳- ع: پیر، تربت ۴- جاه، مال
- ۵- ع: تا در مرگ ۶- م: سعی ساعی تو سوی سلطان آن - ع: سعی ساعی بسوی سلطانان - ... سوی عالم آن ۷- غمز عالم ۸- مرد عالم ۹- ز نو ۱۰- محترم
- ۱۱- دین ۱۲- در حق را - ع: کز ره حق ۱۳- ع: آن بیاسود که اکنون
- ۱۴- ع: بدان، بدین

☆ بوالقاسم کنیۀ حضرت ختمی مرتبت است و بوالحکم کنیۀ ابو جهل قبل از اسلام بوده و بعد از اسلام و انکارش به ابو جهل خوانده شده است «فرهنگ فرنگ»

(۳۷۰ ز)

زان راز خبر یافت کسی را که عیانست  
زان مثل ندارد که شهنشاه جهانست  
کی خواجه دل و روح روانت ز روانست<sup>۱</sup>  
ور تیر وصال آید بر شبه<sup>۲</sup> کمانست  
گشتست کز ایشان تف انگشت نشانست  
آن نیست زدا آن بصف دان طلسمانست<sup>۳</sup>  
میدان بحقیقت که زاقبال ستانست  
چون سین<sup>۴</sup> سلامت ز بی خواجه روانست  
یا دیده او بر صفت بحر عمانست  
آنکس که چنین نیست یقین دان که چنانست  
چون مردمک دیده درین مقله نهانست  
کاین شعر سنائی سبب قوت جانست

رازی ز ازل در دل عشاق نهانست  
او را زبس پرده اغیار دوم نیست  
گویند ازین میدان آن را که در آمد  
گر ماه هلال آید در نعت کسوفست  
کاین گوی دو صد بار هزار از سر معنی  
آنکس که زدائی ز ریابر کف افکند  
گر چند نگونست درین پرده دل ما  
قاف از خبر هیبت این حرف<sup>۵</sup> بتحقیق  
گوئی که مگر سینه پر آتش دارد  
این چیست چنین باید اندر ره معنی  
نظم گهر معنی در دیده دعوی<sup>۶</sup>  
در راه فنا باید جانهای عزیزان



(۳۸-)

راه فقر است ای برادر فاقه در روی رفتن است و اندرین ره نفس کافر کش<sup>۷</sup> ز بهر کشتن است  
نفس اماره است و لوامه است و دیگر ملهمه مطمئن<sup>۸</sup> با سه دشمن دریکی پیراهن است  
خاک و باد و آب و آتش در وجود خود بدان رودرین معنی نظر کن صد هزاران روزنست  
چار نفس و چار طبع و پنج حس و شش جهت هفت سلطان باده و دوجمله باهم دشمنست  
نفس را مرکب مساز و با مراد او مرو همچو خر در گل بماند گر چه اصلش<sup>۹</sup> نوسنت  
از در دروازه لا تابدا زالملك شاه هفت هزار و هفتصد و هفتاداره و رهنست  
خواجه دارد چار خواهر مختلف اندر وجود نام خود را مرد کرده پیش ایشان چون زنست

۱- م: نه روانست ۲- بر بسته ۳- م: آن، بصفط طیلسمانست ۴- این

خوف ۵- م: سیم ۶- م: معنی ۷- نفس کش کافر ۸- اسبش

در شریعت کی روا باشد دو خواهر يك نکاح در طریقت هر دورا از خود مبرا کردن است  
سوزنی را پای بند راه عیسی ساختند حب دنیا پای بند است ار همه يك سوز نیست  
هیچ دانی از چه باشد قیمت آزاده مرد بر سر خوان خسیسان دست کوتاه کرد نیست  
بر سر کوی قناعت حجره<sup>۱</sup> باید گرفت نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تن است  
گر ز گلشنها براند ما بگلخنها رویم یار با ما دوست باشد گلخن ما گلشن است  
ای سنائی فاقه و فقر و فقری پیشه کن فاقه و فقر و فقری عاشقان را مسکن است

### در ستایش پادشاه دادگر سلطان سنجر فرماید<sup>۲</sup>

(۳۹ م)

خاکرا از باد بوی مهربانی آمده است درده آن آتش که آب زندگانی آمده است  
نرگس مخمور بوی خوش ز طبعی خواسته است<sup>۳</sup> بنده و آزاد<sup>۴</sup> سرمست جوانی آمده است  
باغ مهمان دوست برگ میزبانی ساخته است مرغ اندک زاد در بسیار دانی آمده است  
باد غماز است<sup>۵</sup> و عطاری کند هر صبح دم آن توانائیش بین کز ناتوانی آمده است  
آتش لاله چرا افر وحت آب چشم ابر کابرا از خاصیت آتش نشانی آمده است  
آری آری هم بر این طبع است تیغ شهریار زانکه او آبست و از آتش نشانی آمده است  
دست خسرو گرنو سید است ابر باد پای پس چرا چون دست او درد رفتشانی آمدست<sup>۶</sup>  
تا عروس ملک شاه از چشم بد ایمن<sup>۷</sup> بود چشم خوب<sup>۸</sup> نرگس اندر دیده بانی آمدست  
سبزه کو پذیرفت نقش تیغ تیزش لاجرم همچو تیغش نیز<sup>۹</sup> در عالم ستانی آمدست  
پیش تخت شاه چون من طوطی شکر-رفشان بلبل اندر پیش گل در<sup>۱۰</sup> مدح خوانی آمدست  
راست خواهی هر کجا گل نافت از لب گشاد همچو لاله غنچه را بسته<sup>۱۱</sup> دهانی آمدست

۱- خانه ۲- این قصیده بسید حسن غزنوی ملقب باشرف نیز نسبت داده شده است و در بیشتر نسخ دیوان وی دیده می شود که در مدح بهرامشاه آنرا گفته است (رجوع شود بصفحه ۱۸ دیوان سید حسن غزنوی چاپ دانشگاه) ۳- م: مخمور خوش بوی لطیفی خاستست-د یعنی دیوان سید: طبیعی خاستست ۴- د: بیدخرم روی ۵- م: باد نقاش است ۶- این بیت در دیوان سید حسن نیست ۷- م: آمن ۸- د: خواب ۹- د: تیغ تیز ۱۰- م: بلبل خوشتر که اوهم ۱۱- د: همچو غنچه لاله را بسته

لا هستی زد شکوفه پیش رای روشنش<sup>۱</sup> لاجرم عمرش چنان کوتاه که دانی آمدست  
 سرو یازان<sup>۲</sup> بین که گوئی زین جهان<sup>۳</sup> لعبتی پیش سلطان در قباب آن جهانی آمدست  
 گل گرفته جام یاقوتین بدست ز مردین پیش شاهنشاه بسوی<sup>۴</sup> دوستکانی آمدست  
 آفتاب داد و دین سنجر که اورا هر زمان اول القاب نوشروان ثانی آمدست<sup>۵</sup>  
 کلك عقل از تیر او عالم گشائی یافته است تیر چرخ از کلك او عالم ستانی<sup>۶</sup> آمدست  
 آسمان پیش جلال<sup>۷</sup> او زمین گردد از آنک کز جلال او زمین در ترجمانی<sup>۸</sup> آمدست  
 خه خه ایشاهی که از بس بخشش و بخشایش خرس در داهی<sup>۹</sup> گرگ اندر شبانی آمدست  
 چون بسلطانی نشستی ته نیت گویم ترا ای که اسلاف ترا سلطان نشانی آمدست<sup>۱۰</sup>  
 ترك<sup>۱۱</sup> این صحرای اول با جلاجلهای نور گرد ملک با طریق پاسبانی آمدست  
 صدر دیوان در دیری هست<sup>۱۲</sup> تا یا بدمعین با خجسته کلك تو در همزبانی آمدست  
 مطرب صحن سیم بر بام تو سوری بدید<sup>۱۳</sup> زو همین بوده است کاند<sup>۱۴</sup> شادمانی آمدست  
 شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج در فراهم کردن زرهای کانی آمدست  
 شحنة میدان پنجم تا سلحدار تو شد زخم او بر جسم جانی نه که جانی<sup>۱۵</sup> آمدست  
 قاضی صدر ششم راطالع مسعود تو مقتدای فتوی صاحبقرانی آمدست  
 آنکه پیر صفه<sup>۱۶</sup> هفتم سبکدل شد ز رشک از وقار تو بر او چندان گرانی آمدست  
 کارداران سرای هشتمین را بر فلک<sup>۱۷</sup> رای عالیقدر تو در میزبانی آمدست

- 
- ۱- د: پیری زد شکوفه پیش رای صابیش ۲- م: سرد یازان - د: سرو  
 نازان ۳- م: آن جهان ۴- م: شاهنشاه بوی - د: شاهنشاه بیوی ۵- بجای این  
 بیت درد یوان سید حسن این بیت که بنام سلطان بهرامشاه آمده:  
 خسرو اعظم خداوند جهان بهرام آنک رسم او جان بخشی و عالم ستانی آمده است  
 ۶- د: در ترجمانی ۷- د: جمال ۸- د: در آسمانی ۹- د: رادی ۱۰- در  
 دیوان سید حسن بجای این بیت، بیت زیر آمده است:  
 چون بداد و دین صفت کردم ترا اقبال گفت گر چنین باشد نیابم چون چنانی آمده است  
 ۱۱- د: پیک ۱۲- م: دوم پیرست ۱۳- د: در بام تو عشرت پذیر ۱۴- د:  
 زین غین تر داشت اندر ۱۵- د: زخم او بر خصم جای بی گمانی - م: بر خصم جاهی  
 نه که جانی ۱۶- د: میر صفحه ۱۷- د: زاویه داران هشتم را بنور راستی

از ضمیرت دیده ام آن کنگرطاقی که هم<sup>۱</sup> آفرینش را مکان در بی مکانی آمدست  
 از در دولت سبک بر بام هفتم<sup>۳</sup> رو که چرخ با چنین نه پایه بهر نردبانی<sup>۴</sup> آمدست  
 خسروا طبعم باقبال جمالت زنده گشت آب را آری حیات اندر روانی آمدست  
 تا بحر مدح تو خوانم ثنای دیگران موجب این بیتهای امتحانی آمدست<sup>۵</sup>  
 اینک از اقبال تو پردخته شد آن خدمتی<sup>۶</sup> کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمدست  
 در او در آب قدرت، آشاور آنچنانک راست گوئی گوهر تیغ یمانی آمدست  
 بر سر خوان عمادی من گشادم این فقع<sup>۷</sup> گرچه شیرین نیست باری ناردانی آمدست  
 شاخ بادا از نهال<sup>۸</sup> عمر تو زیرا که خود بیخش از بستان سرای جاودانی آمدست

☆ ☆ ☆

### مدح بهرامشاه کند

(:۴۰)

دوش رفتم بسر کوی بنظاره دوست شب هزیمت شده دیدم ز دو رخساره دوست  
 از پی کسب شرف پیش بنا گوش و لبش ماه دیدم<sup>۹</sup> رهی وزهره سماکاره دوست  
 گوشها گشته شکرچین که همی ریخت ز نطق حرفهای شکرین از دو شکر باره دوست  
 چشمهای همه کس گشته تماشاگاه جان نز پی بسوالعجیبی از پی نظاره دوست  
 پیش یکتا مژده چشم چو آهوش ز ضعف شده شیران جهان ریشه ای از شاره دوست<sup>۱۰</sup>

۱ - م : از ضمیرت دیدن آن کنگرطائی که هست - د : ای ضمیرت دیدبان کنگر .  
 ۲ - م : اندرین ۳ - د : بام همت ۴ - م : نه پرده بهر پرده بانی ۵ - در دیوان  
 سیدسه بیت زیر بجای بیت متن آمده است :

بنده را بختیست در هرفن ز شعر فارسی چشم زخمش را چو بخاری گلستانی آمدست  
 لیک حرص بندگی و آرزوی مدح تو موجب این بیتهای امتحانی آمدست  
 چون تو در هر کار سلطانی و خاصه در سخن من چگویم کاین بدیهه چند گانی آمدست  
 ۶ - م : پرداخته شد این خدمتی ۷ - د : گرم بگشادم فقاعی بر سر خوان شمت - م :  
 عمادی من گشادم این فقاع ۸ - د : شاخ زن بادا نهال ۹ - مه بدیدم ۱۰ - م : آن شاره

☆ فقع گشادن یعنی تفاخر کردن و لاف زدن و تحسین نمودن «برهان» - سماکاره  
 سبک کش میخانه و مطلق خدمتکار را گویند «برهان» - شاره چادر رنگین بغایت نازک  
 باشد «برهان»

کرده بر شکل عذب<sup>۱</sup> خانه زنبور از غم دل عشاق جهان<sup>۲</sup> غمزه خونخواره دوست  
هر زمان مدّعی را زغروردل خویش تازه خونی هدر<sup>۳</sup> اندر خم هر تاره<sup>۴</sup> دوست  
چون بسپاره شدی از پی خندش چو فلک از ستاره شده آراسته سیاره<sup>۵</sup> دوست  
لب نوشینش بهم کرده پی نظم<sup>۶</sup> بقاش داد نوش روان باچشم<sup>۷</sup> ستمکاره دوست  
دوش روزیم پدید آمده از تربیتش بازم امروز شبی از غم بیغاره<sup>۸</sup> دوست  
چکند قصه سنائی که ز راه لب و زلف یکجهان دیده پر آوازه آواره دوست  
هست پرواره او را رهی<sup>۹</sup> از بام فلک همت شاه جهان ساکن برواره<sup>۱۰</sup> دوست  
شاه بهرامشه آنشه که همیشه کف او سبب آفت دشمن بود و چاره دوست  
زخم و رحم و بدو نیکش زره کون و فساد تا ابد رخنه دشمن بود و باره دوست



(۴۱-ق)

اندر دل من عشق تو چون نور یقین است بر دیده من نام تو چون نقش نگین است  
در طبع من و همت من تا بقیامت مهر تو چو جانست و وفای تو چو دین است  
تو باز پسین یار منی و غم عشقت جان تو که همراه دم باز پسین است  
گوئی بیر از صحبت نا اهل بر من از جان بیرم گر همه مقصود تو این است  
آنرا که غرض صحبت دیدارتو باشد اورا چه غم تاش<sup>۱</sup> و چه پروای تکیین<sup>۲</sup> است  
امید وصال تو مرا عمر یفزود خود و صل چه چیز است که امید چنین است  
گفتم که ترا بنده نباشد چو سنائی نوك مژه بر هم زد یعنی که همین<sup>۱۱</sup> است



- ۱ - عرب ۲ - خاره کر شده را ۳ - م : تازه خوانی پدر ۴ - م : ستاره ۵ - ابر نظم ۶ - م : با چشم ۷ - م : هست را واره او را رهی ۸ - هست برواره او را زبی ۹ - م : ورواره ۱۰ - ماش ، مال ۱۱ - بین چنین

✽ تاره یعنی تارمو - ییفاره بروزن گهواره یعنی سرزنش باشد «برهان»  
- بریاده و برواره و ورواره حجره بالا حجره دیگر باشد ، سنائی گوید : هست برواره  
او را رهی .. « فرهنگ سروری»

(۴۲-ق)

چون خرامان ز خرابات برون آمد مست  
شربت خمر<sup>۳</sup> چشیده علم کفر بدست  
بست حاصل شود آنرا که برون شد از<sup>۴</sup> هست  
که بشمشیر جفا جز دل<sup>۵</sup> عشاق نخست  
از پس پرده پندار وهوی بیرون جست  
که در آن ساعت ز نار چهل گردن<sup>۸</sup> بست  
خاکتی را که ازین خاک شود خاک پرست  
که بیتخانه نیایم همی جای نشست

شور در شهر فکند آن بت ز نار پرست  
پرده شرم<sup>۱</sup> دریده قدح می در کف<sup>۲</sup>  
شده بیرون ز در نیستی و از هستی خویش  
چون بت است آن بت قلاش دل رهبان کیش  
اندر آن وقت که جاسوس<sup>۶</sup> جمال رخ او  
هیچ ابدال ندیدی<sup>۷</sup> که در و در نگرست  
گاه در خاک خرابات بجان باز نهاد  
برد<sup>۹</sup> کعبه طامات چه لبیک ز نیم

(۴۳-ق)

\*\*\*

از باقیات مردان پیری قلندر<sup>\*</sup> بیست

در کوی ما که مسکن خوبان ستمریست

- ۱- راز ۲- ع: در دست ۳- کفر - وصل ۴- ع: ایرا که چنین باشد  
۵- ع: بلا چون دل ۶- ع: آن حال که چاوش ۷- ع: ندیدم ۸- ع:  
که نه در ساعت ز نار چهل کرد<sup>\*</sup> ۹- ع: بدر

✽ قلندر بفتح آنرا گویند که او را تجرید و تفرید از کونین باشد و اگر ذره‌ای  
بکونین و اهل آن میل دارد او از اهل غرورست و از مذهب قلندر دور

صنما ره قلندر سزد از بمن نمائی که دراز و دور دیدم ره و رسم پارسائی  
و قلندر عبارت از روح ترقی کرده از قیود تکلیفات رسمی و تعریفات اسمی خلاص  
یافته و دامن وجود خود از همه درچیده و از همه دست کشیده و بدل و جان از همه بریده  
و طالب جمال و جلال حق شده و بدان رسیده - و از گفتار ایشانست .

عالم همه ز طایفه صوفیان پرست بسیار باشد از بجهان يك قلندر است  
و فرق میان قلندر و ملامتی و صوفی آنست که قلندر تجرید و تفرید بکمال دارد و  
بقیه باور قی در صفت بعد



پیری که از مقام منیت تنش جداست  
تار و زردش مست و خراب افتاده بود  
گفتم و را بمیر که این سخت منکر است  
گفتم گرا این حدیث درست است پس چراست  
گفت آن وجود فعل بود کاندرو ترا  
آنکس که دیو بود چو آمد درین طریق  
از دست خود نهاد<sup>۳</sup> کله بر سر خرد  
گفتم دل سنائی از کفر آگهست  
در حق اتحاد حقیقت بحق حق  
پیریکه از بقای بقیت<sup>۱</sup> دلش بریست  
بر صورتی که خلق بر و برهمی گریست  
گفتا که حال منکری از شرط منکر یست  
کاندر وجود معنی و با خلق داوریست  
با غیر داوری ز پی فضل و برتریست  
بنگر بر راستی که کنون خاصه چون بریست<sup>۲</sup>  
هر نکته از کلامش<sup>۴</sup> دینار جعفریست  
گفت این نه از شمار سخنها ی سر سریست  
چون تونه ای حقیقت اسلام کافریست

۱- ع : نقیبت ۲- ع : که ز خاصه کنون بریست - که و را پایه برتریست ۳- ع :  
دست هنر نهاد ۴- ع : هر نقطه از کلام چو

در تخریب عادات و عبادات کوشد .

هزار نکته باریک تر زمو اینجاست نه هر که سر نترشد قلندری داند  
و ملامتی آنرا گویند که در کتم عبادات کوشد یعنی هیچ چیز را اظهار نکند و هیچ  
سری نباشد .

بوعلی راه ملامت ره مردان خداست چه شود باز ملامت که بگردن ببریم  
و صوفی آنست که اصلا دل او مشغول نشود و التفات برد و قبول شان نکند  
و مرتبه صوفی از هردو بلند ترست زیرا که ایشان با وجود تجرید و تغرید وارث و پیرو  
حضرت رسولند و قدم بر قدم آن حضرت می نهند و می گویند :  
گرتواعمی دیده بردوش احمد داردست کاندترین ره قاید تو مصطفی به مصطفی  
ولجۀ بحر وحدت از سر ذوق دمدم می نوشند و نمره هل من مزید می زنند . شعر  
صوفیان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند  
« فرهنگ کنایات و اصطلاحات »

در مدح قاضی القضاة عبدالودود غزنوی فرماید

( ۴۴-م )

از عالمیش فخر و زرق فیش<sup>۱</sup> عار نیست  
جز ردّ چرخ و آب کش<sup>۲</sup> روزگار نیست  
جز چون زبان سوسن و دست چنار نیست  
آنرا که با جمال نکو خوی<sup>۳</sup> یار نیست  
کاندر میان او، گهری<sup>۴</sup> شاهوار نیست  
جز در مزاج پیشرو دین قرار نیست  
مرعلم وجود را<sup>۵</sup> جز از ویشکار نیست  
بحر است جود او، که مر او را<sup>۶</sup> کنار نیست  
کاندر بنان و طبعش از آن صد هزار نیست  
قدر بلند و صفوت و لطف و وقار نیست  
زان برده ز استر<sup>۷</sup> اثر صنع بار نیست  
و آن کیست کریمین تو آن را<sup>۸</sup> یسار نیست  
گر تو علی نه ای و زبان ذوالفقار نیست  
کز ذوالفقار حجّت تو دلفکار نیست  
جز بر اجل، حسود تو چون جان سواد نیست  
در پیش حلم و سنگ تو<sup>۹</sup> که برد بار نیست  
کواز سنان سنّت تو سو گوار<sup>۱۰</sup> نیست  
چون فاخته ز منت تو طوقدار نیست

آنطبع را که علم و سخاوت شعار نیست  
جز چشم زخم امت و تعویذ بخل نیست  
آن دست و آن زبان که درو نیست نفع خلق  
باشد چو ابر بی مطر و بحر بی گهر<sup>۱۱</sup>  
در بیش جوهری چو سفاکست آن صدف<sup>۱۲</sup>  
منت خدا را که مر این هر دو و صفرا  
قاضی القضاة غزنین عبدالودود آنک  
چرخست علم او که مر او را فساد نیست  
در بر و بحر نیست یکی صنعت از سخا  
باسیرتش در آتش و آب و هوا و خاک  
ایقدر تورسیده بدان برده<sup>۱۳</sup> کز علوّ  
آن چیست کز یقین تو آن را<sup>۱۴</sup> مزاج نیست  
دین از تو و زبانت چرامی شود قوی<sup>۱۵</sup>  
در هفت بخش عالم يك مبتدع نماند  
جز در چمن ولی<sup>۱۶</sup> تو چون گل بیاده کیست  
نزد يك علم و رای تومه نور مند<sup>۱۷</sup> نیست  
آنکیست<sup>۱۸</sup> کوندارد باتو چو تیر دل  
يك تن نماند در چمن جود تو که او

- 
- ۱-ع: از آمدنش فخر و زرق فیش ۲-ع: جز را از چرخ و آب کش ۳-خلق ۴-ع: پس  
قیمتی نیابد بردانش از صدف ۵-ع: میان آن گهر- میان نشان صدف ۶-مرجود او را  
-ع: موجود و عدل ۷-ع: مر آنرا ۸-ع: ذروه ۹-ع: زانستر ۱۰-ع: آن چیز از یقین تو کانرا  
۱۱-ع: از یسار تو کانرا ۱۲-ع: از زبان و ز تو چرامی قوی شود ۱۳-يك نور ۱۴-ع: آن کوست  
۱۵-ع: سنان و ناوک تو دلفکار

ای شمس طبع کز توجہان دا کویر نیست  
 امیدوار باز سوی صدرت آمدم  
 جز شاعران<sup>۲</sup> کونہ بین را درین دیار  
 آری ز نور آتش و از لطف آب پاک  
 لیکن زمانه تو و بر من ز بخت بد  
 والله که از لباس جز از روی عاریت  
 کلام<sup>۳</sup> بساز از کرم، امروز ای کریم  
 گرچه دهی و گر ندهی صلہ در دو حال  
 باشد کرمی از بدهی، ورنه رای<sup>۴</sup> تست  
 دانی که از زمانه جز احسان و نام نیک  
 نام نکو بماند<sup>۵</sup> چو کریمان ز دستگاه  
 تا دوزخ و بهشت کم از هفت و هشت نیست  
 چندانست قدر باد که آن را کرانه نیست

وی ابر دست کز تو زمین را<sup>۱</sup> غبار نیست  
 از ابر و شمس کیست که امیدوار نیست  
 بر بارگاه جود و کریمیت بار نیست  
 رفعت بجز نصیب دخان و بخار نیست  
 هر چه از زمانه آید حقا که عاری نیست  
 برفرق من عمامه و برپا ازار نیست  
 هر چند کار ساز بجز کردگار نیست  
 جز گوهر ثنای من<sup>۴</sup> اینجا نثار نیست  
 مریبند را بهیچ صفت اختیار نیست  
 حقا که هر چه هست بجز مستعار نیست  
 چون شدیقین که عمر و دول پایدار نیست  
 تاحس و طبع<sup>۶</sup> بیش ز پنج و چهار نیست  
 چندانست عمر باد که آن را شمار نیست



(۴۵-)

زین بسم باد و مردم پیکر و پیکار نیست<sup>۷</sup>  
 یافتم در بیقراری مرکزی کز راه دین  
 یافتم بازاری اندر عالم فارغ دلان  
 در سرای ضرب اولاً بنام شاه عقل  
 بر گل حکمت شنودم با ده گلگون حکم  
 زیر این موکب کدر کن بر جهان کز روی حکم  
 و اندر آن موکب سوار اند کاندز و زمشان

گر بمانم زنده دیگر باغ و روم کار نیست  
 جز نشاط عقل و جانش مرکز پرگار نیست  
 کاندز آن بازار خوی خواجہ را بازار نیست  
 بر جمال چهره آزادگان دینار نیست  
 گاه اسراف خماری بر گلی کس خار نیست  
 جز بشیر نبوت کس بـرو سالار نیست  
 رستم و اسفندیار و زال را مقدار نیست

۱-ع: هوا را ۲- جز شاهدان - چون شاعران ۳- کاندم ۴-ع: نثارش

۵-ع: رای رای ۶-حس و طباع ۷- این قسمت در نسخه چاپی نیست

درمدح بهرامشاه بن مسعود فرماید

(۴۶ ☆ ۲)

عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست  
 عاشقان را عقل تر دامن گریبان گیر نیست  
 عشق بر تدبیر خندد زانکه در صحرای عقل  
 هر چه تدبیر است جز بازیچه تقدیر نیست  
 عشق عیار است، بر تزیین تقدیرش چکار  
 عقل با حفظ است کوراکار جز تدبیر<sup>۱</sup> نیست  
 علم خورد<sup>۲</sup> و خواب در بازار عقل است و حواس  
 در جهان عاشقی هم خواب و هم تعبیر نیست  
 تیر چرخ از عقل دزدان داد جان را لاجرم  
 هیچ زندانی کمان چرخ را چون تیر نیست  
 کار عقلست ای سنائی شیر دادن طفل را  
 خون خورد چون شیر عشق اینجا حدیث شیر نیست  
 میوه خوردن عید طفلانست و اندر عید عشق  
 بند و زنجیر است اینجا رسم گوزانجیر نیست  
 هر زمان بر دیده تیری چشم دار از عاشقی  
 زانکه غمزه یار يك دم بی گشاد تیر نیست  
 مرد عشق ارصد هزاران دل<sup>۳</sup> دهد يك دم بدوست  
 حاصل اندر دستش از تقصیر جز تشویر\* نیست  
 مانده اندر پردهای تر و ناخوش چون پیاز  
 هر که او کرم مجرد در رهش چون سیر نیست

۱- باحفظی... باحفظ است کوراکار جز تدبیر ۲- علم خواب ۳- مرد عاشق گرهزاران جان

☆ تشویر خجلت و شرمساری «بهارعجم»

در کند چون گرم تازان<sup>۱</sup> از رخ و زلفین دوست  
 گر چه بی این هر دو جانها را شب و شبگیر نیست  
 تا نمانی بسته زنجیر زلف یار از آنک  
 کاندین ره شرط این شوریدگان زنجیر نیست  
 عاشقی با خواجگی خصمست زان در کوی عشق  
 هر که چاشم افکنی تیر است یکسر میر<sup>۲</sup> نیست  
 عین و شین وقاف را آنجا که درس عاشقی است  
 جز که عین و شین وقاف آنجا دگر تفسیر نیست  
 پیر داند قبض و بسط عاشقان لیکن چه سود  
 تربت ما موضع ییل<sup>۳</sup> است جای پیر نیست  
 عشق چون خصم جهان چیرگی<sup>۴</sup> و خیرگی است  
 اینهمه عشق سنائی عشق را بر خیر نیست  
 عشق را این حل و عقد از چیست مانا ذات او  
 جز ز صنع<sup>۵</sup> شاه عالم دار عالم گیر نیست  
 شاه ما بهرام شاه آن شاه کز بهر شرف  
 چرخ را در بندگی درگاه اوتقصیر نیست  
 ☆☆☆

(۶۷☆☆)

ای سنائی خواجگی در عشق جانان شرط نیست  
 جان اسیر عشق گشته<sup>۶</sup> دل بکیوان شرط نیست  
 رَبِّ اَرَنِی بر زبان داندن چو موسی وقت شوق  
 پس بدل گفتن<sup>۷</sup> آنا آلا علی چو هامان شرط نیست

---

۱ - بازان ۲ - تیر ۳ - م: تیرگی ۴ - بتیغ - صنیع ۵ - جان بتیر

عشق خسته ۶ - بودن

از پی عشق بتان مردانگی باید نمود  
 گر چو زنی بی همتی<sup>۱</sup> پس لاف مردان شرط نیست  
 چون آن الله در بیابان هدی بشنیده ای  
 پس هر اسیدن ز چوبی همچو نعبان شرط نیست  
 از پی مردان اگر خواهی<sup>۲</sup> که در میدان شوی  
 صف کشیدن گردابی گوی<sup>۳</sup> و چو کان شرط نیست  
 ورهمی دعوی کنی گوئی که لی صبر<sup>۴</sup> جمیل  
 پس فغان وزاری<sup>۵</sup> اندر بیت احزان شرط نیست  
 چون جمال<sup>۶</sup> یوسفی غایب شده است از پیش تو  
 پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست  
 ورهمی دانی ترا جز عرش منزلگاه<sup>۷</sup> نیست  
 پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست  
 ☆☆☆

(۴۸-ق)

هر که در راه عشق صادق نیست	جز مرانی <sup>*</sup> و جز منافق نیست
آنکه در راه عشق خاموش است	نکته گویت اگر چه ناطق نیست
نکته مرد فکرت است و نظر	واندر آن نکته جز دقایق نیست
آه <sup>۸</sup> سرد و سرشک و گونه زرد	هر سه در عشق بی حقایق <sup>۹</sup> نیست
هر که مست از شراب عشق بود	احتسابش مکن که فاسق نیست
توبه از عاشقان امید مدار	عشق و توبه بهم موافق نیست
دل بعشق است زنده در تن مرد	مرده باشد دلی که <sup>۱۰</sup> عاشق نیست

۱ - بی حبتی ۲ - از پی مردانگی ۳ - دور کردن گرد خود بی گوی  
 - دور کردن گرد گوئی همچو ۴ - که با صبر - که بی صبر ۵ - گریه ۶ - گر  
 جمال ۷ - چون هیدانی که منزلگاه حق جز عرش ۸ - باد ۹ - جز حقایق  
 ۱۰ - زنده دل نیست هر که

☆ مرانی بضم ریا کننده و خود نما «غیاث اللغات»

در سنائی نه عاشق است بگو سخشن باطلست و لایق نیست



(۴۹-ق)

ساقیامی ده که جز می عشق را پدرام <sup>۱</sup> نیست	وین دلم را طاق اندیشه آیام نیست
پخته عشقم شراب خام خواهی زان کجا	سازگار پخته جانا جز شراب خام نیست
بافلک آسایش و آرام چون باشد ترا	چون فلک را در نهاد آسایش و آرام نیست
عشق در ظاهر حرامست از پی نامحرمان	زانکه هر یگانه ای شایسته این نام نیست
خوردن می نهی شد زان نیز در آیام ما	کاندرین آیام هر دستی سزای جام نیست
تا نیفتد بر امید عشق در دام هوی	کاین ره خاصست اندروی مجال عام نیست
هست خاص و عام نی نزدیک هر فرزانه ای	دانه دام هوی جز جام جان انجام نیست
جاها لان را در چراگاه دام هست و دانه نی	عاشقان را باز در ره دانه هست و دام نیست

در تجرید و توحید فرماید

(۵۰ -)

کفر و ایمان دو طریقیست که آن پنهان نیست	فرق این هر دو بنزدیک خرد آسان نیست
کفر نزدیک خرد نیست چو ایمان که بوصف	اهرمن را بصفت برتری یزدان نیست
گهر ایمان بسته است زارکان سپهر <sup>۲</sup>	درد و کونش بمثل جز دل پا کان کان نیست
که صفت کردن ایمان بگهر سخت خطاست	زانکه زارکان صفا قوت او یکسان <sup>۳</sup> نیست
تو اگر زارکان دانی صفت نورو ضیا	نزد من این دو صفت جز اثر ایمان نیست
نور اصلی جو فروغی دهد از دست فروغ	فرع را اصل چو پیدا شده هیچ امکان نیست
کار نه بطن حدت دارد و دارد حق محض	رسم اطلال و دهن <sup>۴</sup> چون طلل <sup>۵</sup> ایوان <sup>۶</sup> نیست

۱ - پدرام - بدنام ۲ - کفر ایمان چنین است که نزدیک صفات ۳ - از کان

سغا... - در کان صفا قوت اوزار کان ۴ - نه فروغی ۵ - فرع اصلی چو نه پیدا

۶ - میدان

پدرام بالکسر آراسته و خرم «برهان» - دمن بکسر اول و فتح میم سرگین جمع

گشته و بمعنی مطلق سرگین نیز آمده است «صراح» - طلل بفتح تین نشانهای خانهای

ویران اطلال جمع آنست «منتخب»

رایگان این خبرای دوست بهر کس ندهند  
 ای پسر پای درین بحرمن زانکه ترا  
 کاین طریقت که دروی چوشوی توشه ترا  
 این عروسیست که از حسن رخس با تن تو<sup>۱</sup>  
 درد این باد هوی درتن هر کس که شود  
 جسم و جانرا بعرضگاه نهادم<sup>۳</sup> که مرا  
 گر حجاب<sup>۴</sup> رخت از جسم و زجان خواهد بود  
 جسم و جان بابت این لعبت سیمین تن<sup>۵</sup> نیست  
 فرد شو زین همه تا مرد عرضگاه شوی  
 چند گوئی که مرا حجت و برهان باید  
 کشته حق شو تازنده بمانی ورنه  
 از چه بایدت بدعی زدن این چندین دست  
 نام خود را چه نهی بیهده<sup>۶</sup> موسی کلیم  
 تا در آتش چو روی همچو براهیه خلیل  
 غلطی جان پدران شکر از عسکر نیست  
 ای بسا یوسف رویان که درین مصر<sup>۷</sup> بدند  
 ای بسا یونس نامان که درین آب شدند  
 مرد باید که چو بوالقاسم باشد بعمل  
 گوئی از اسم نکو مرد نکو فعل<sup>۱۱</sup> شود  
 من وفا نام بسی دامن کش جز بجفا<sup>۱۳</sup>  
 مشک گر چند کسادست چنین ارزان نیست  
 معبر و پایگه قلزم بی پایان نیست  
 جز فنا بودن اگر بوذری و سلمان نیست  
 گر حسینی همه جز خنجر و جز پیکان<sup>۲</sup> نیست  
 هست دردی که بجز سوختنش درمان نیست  
 مایه عرض درین جز غرض جانان نیست  
 رو که جانان ترا میل بجسم و جان نیست  
 تحفه بی خطر اندر خور این سلطان نیست  
 کاندین کوی بجز رهگذر مردان نیست  
 هر چه حق باشد بی حجت و بی برهان نیست  
 با چنین بندگیت جای تو جز میدان نیست  
 که بدست تو ز صد<sup>۸</sup> معنی یکدستان نیست  
 که گلیم تو بجز بافته<sup>۹</sup> هامان نیست  
 چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست  
 غلطی جان پدر این گهر<sup>۱۰</sup> از عمان نیست  
 که چو یعقوب پدرشان مگر از کنعان نیست  
 که جگرشان همه جز سوخته و عطشان نیست  
 ورنه عالم نهی از کرده بوسفیان نیست  
 نی چو بد باشند<sup>۱۲</sup> اسم و را تاوان<sup>۱۲</sup> نیست  
 طبع نازنده و جان مایل دل شادان نیست

۱- چنین بابر تو ۲- کز خسیسی همه جز خنجر کس احسان ۳- نهادی - نهادن  
 ۴- گر حجاب ۵- آنست که شمشیرش ۶- رسد ۷- نام خویش از چه  
 نهی بیهده - نهی بنده ۸- صدف ۹- گهر ۱۰- ای بسا یوسف نامان که در  
 این مصر بدند که خبرشان ۱۱- نام ۱۲- در آبادان ۱۳- بخدا



آه‌نست آوی سندان بهمه جای ولیک  
نام آتش نه ز گرمیست که آتش خوانند  
هفت و چارند اگر رسم بود وقت شمار  
یا بیا پاک بزی ور نه برو خاکی باش  
راه این سرو جوان دور و درازست ای پیر<sup>۱</sup>  
جان فشان در سر این کوی که از عیاران  
لذت نفس بدل ساز تو با<sup>۲</sup> لذت عشق  
را ز این پرده نیابی اگر از نفس و هوی  
تا همه هو نشوی هوی تو الا نشود  
تکیه بر شرع محمد کن و بر قرآن کن  
گفت این شعر سنائی که چو کیوانی گفت

خویشتن گاه ترازو ببر سوهان نیست  
آب از آن نیست بنام آب کجا سوزان نیست  
وقت افعال چرا فعلش هم چندان نیست  
که دو معنی همی اندر سخنی آسان نیست  
می این خواجه سزای لب سر مستان نیست  
شب نباشد که در آن موسم جان افشان نیست  
بگسل از طبع و هوی گر غرض هجران نیست  
در کف نیستی تو علم طغیان نیست  
چون شوی هو تو ترا آن هوس و نقصان نیست  
زان کجا عروه و نقای تو جز قرآن<sup>۳</sup> نیست  
روشنی عالم جز از فلک گردان نیست

\*\*\*

(۵۱-ق)

دردل آن را که روشنائی نیست  
در خرابات خود بهیچ سیل  
پسرا خیز و جام باده ییار  
جرعه می بجان و دل بخرم  
ای خوشا مستیا و بیخودیا  
می خور و علم قیل و قال مگوی  
چند گوئی که چند و چون و چرا<sup>۴</sup>  
در مقام وجود و منزل کشف  
تو یکی گرد دل بر آی و بین

در خراباتش آشنائی نیست  
موضع مردم<sup>۵</sup> مرائی نیست  
که مرا برگ پارسائی نیست  
پیش کس می بدین روائی نیست  
به از این هر دو پادشائی نیست  
وای تو کاین سخن ملائی نیست  
زین معانی ترا رهائی نیست  
چونی و چندی و چرائی نیست  
در دل تو غم دوتائی نیست

۱ - کار این پیر جوان روی دراز است ای پور - راه این سرو روان راه ..

۲ - بدل کن تو بر ۳ - بگذر ۴ - قربان ۵ - تو چون و چند و چرا

تو خود از خویش کی رسی بخدای  
که ترا خود ز خود جدائی نیست  
چون بجائی رسی که جز توشوی  
بعد از آن حال جز خدائی نیست  
تو معاونم سنائی ای غافل  
کاین سخنها بخود نمائی نیست

\*\*\*

(۵۲-ق)

ایماه صیام ارچه مرا خود خطری نیست  
حقاً که مرا همچو تو مهمان دگری نیست  
از درد تو ای رفته بناگاه زبر ما  
یک زاویه نیست که بر خون جگری نیست  
آن کیست که از بهر تو یک قطره نبارید  
کان قطره کنون در صدف دین گهری نیست  
ای وای بر آن کز غم وقت سحر تو  
اورا بجز از وقت صبحی سحری نیست  
بسیار تو آمی و نیننی همه را زانک  
ما برگذریم از تو ترا خود خبری نیست  
آندل که همی ترسد از شعله آتش  
والله که بجز روزه مرا و را سپری نیست  
بس کس که چو مار و زه می داشت از این پیش  
امروز بجز خاک مر اورا مقری نیست<sup>۱</sup>  
ای داده بباد این مه با برکت و باخیر  
مانا کت ازین آتش در دل شری نیست  
بسیار کسا کو بر عیدی چو تومی خواست  
امروز جز از حسرت از آتش ثمری نیست<sup>۲</sup>  
اشکی دوسه امروز درین بقعه فرو بار  
کاندر چمن عمر توزین به هطری نیست

ملح یوسف بن احمد و مسعود شاه کند

این قصیده هم زاده آن دیار [بلخ] است

(۵۳ \* ز)

ای بنده ره شوق ملک بی خطری نیست  
از جان قدمی<sup>۳</sup> ساز که به زین سفری نیست  
تیر نیست بلا در روش عشق که هرگز<sup>۴</sup>  
جز دیده درویش مر اورا سپری نیست  
از خود غذایی ساز پس آنگاه بره پوی<sup>۵</sup>  
زیرا که ترا به ز توئی عشوه خری<sup>۶</sup> نیست  
خود را ز میان خود بردار ازیراک  
کس بر تو درین ره ز توئی تو بتری<sup>۷</sup> نیست

۱ - امروز بجز حیرت از آتش ثمری نیست ۲ - امروز بجز خاک و را مستقری  
نیست ۳ - سفری ۴ - شوق که مادام ۵ - از خود نمدی سازو... از خود غذایی  
ساز در این راه و بره پوی ۶ - ع: به ز در عشوه خری - ز تو در عشق خری ۷ - م: زیرا  
که در این راه ز توبه بتری - ع: در این ره ز تو کس به بتری

تن را چه قبولی نهی آنجا<sup>۱</sup> که ز عزت  
 کشتند درین راه بسی عاشق<sup>۲</sup> بی تیغ  
 در بحر غمان<sup>۳</sup> غوطه خور از روی<sup>۴</sup> حقیقت  
 بار از خداوند مچن زانکه<sup>۵</sup> کسی را  
 بردوش فکن غاشیه<sup>۶</sup> مهر درین کوی  
 از ابر پشیمانی، اشکی دو فرو بار  
 در روشنی عشق چه خوشی بود آن را  
 کی میوه رحمت خورد آنکس که زاول  
 ای درره عصیان قدمی چند شمرده  
 از کرده خود یاد کن و بگری ازیرا  
 بر طاعت خود تکیه مکن زانکه بالهام<sup>۷</sup>  
 چون نام بدو نیک همی از تو بماند  
 نیکی و سخاوت کن و مشمر که چوایزد  
 گرد علما گرد بخاصه بر آنکس  
 خورشید زمین یوسف احمد که فلک را<sup>۸</sup>  
 آن ابر گهر پاش<sup>۹</sup> که در علم چنوهیج<sup>۱۰</sup>  
 آتشاخ<sup>۱۱</sup> عطا بخش که در باغ شریعت<sup>۱۲</sup>  
 بی خدمت او در تن یکجان عملی نیست<sup>۱۳</sup>  
 نام عمر از عدل بلند است و گر نی

صد جان مقدس را آنجا خطری نیست  
 که خون یکی عاشق<sup>۱۴</sup> حالی اثری نیست  
 کاندرد صف عشق به از غم<sup>۱۵</sup> گهری نیست  
 در پرده اسرار خدائی گذری نیست  
 چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست  
 کاندرد چمن عشق توبه زین<sup>۱۶</sup> مطری نیست  
 کاندرد چمن صنع خدایش نظری نیست  
 در باغ اهیدش ز غایت شجری نیست  
 باز آی کزین در گه به مستقری نیست  
 بر عمر به از توبتو کس<sup>۱۷</sup> نوحه گری نیست  
 از عاقبت کار کسی را خبری نیست  
 پس به ز نکونامی مارا<sup>۱۸</sup> هنری نیست  
 پاداش ده و مفضل و نیکو شمری نیست  
 کامروز بهر شهر چنو مشتهری نیست  
 چون او بگه عام و محامد گری<sup>۱۹</sup> نیست  
 مر چار گهر را به از آنش پسری<sup>۲۰</sup> نیست  
 با نفع ترازوی بگه جود<sup>۲۱</sup> بری نیست  
 بی مدحت او در دل یک تن فکری نیست  
 یک کوی<sup>۲۲</sup> ندانم که در آنجا عمری نیست

۱- ع : اینجا ۲- م : عارف ۳- م : عارف جائی ۴- عمان ۵- ع :  
 از بهر ۶- صفت عشق به از ۷- م : صدف شوق از این ۸- حج دانکه ۹- م : بر  
 عمر به از گریه تو نوحه گری ۱۰- چمن عشق توبه زین - ع : چمن عمر جز آتش ۱۱- از  
 توبه تو - ع : از گریه تو ۱۲- چون بحقیقت - ع : زالهام ۱۳- ع : از ما ۱۴- محمود  
 بن احمد که در این عصر جهان را ۱۵- ع : پسری - گهری ۱۶- ع : بحر گهر بار  
 ۱۷- چنونی - ع : چنوتیش - چنونیست ۱۸- گه زایش پسری - ع : که زایش گهری  
 ۱۹- آن راد - ع : آن سرو ۲۰- طریقت ۲۱- ع : فضل - نفع ۲۲- یکجان  
 اثری نی ۲۳- یک خانه

از روزه و از گریه چو يك كام<sup>۱</sup> و دو چشمش  
 آری<sup>۲</sup> چه عجب زانکه چو جد و پدر او  
 علم و خردش بیشتر است از همه لیکن<sup>۳</sup>  
 ایقدر تو گشته سفری در ره دانش  
 در آب فنا غرق شد از زورق کینه  
 بگداخت حسود<sup>۴</sup> تو چو در آب شکوزانك  
 چشم بد ما باد ز تو دور که از لطف  
 المنة لله<sup>۵</sup> که درین جاه تو باری<sup>۶</sup>  
 در عین بهشتی تو هم اینجا و هم آنجا  
 داری خرد و علم و سخا لیک بر عقل<sup>۷</sup>  
 نه هر که بر آمد بسر کرسی امام است  
 کرسی چکند آنکه ندارد خبر از علم  
 خورشید جهان کی شود از علم کسی کو  
 علم و خرد واصل همی باید ورنه  
 فتوی دهی و علم همی گوئی و لیکن  
 هر کس نبود چون تو گه<sup>۸</sup> علم از یراک  
 خود دور<sup>۹</sup> بی انصافان بگذشت درین شهر  
 شاهی و چه شاهی که گه عدل و گه علم  
 آن شاه مظفر که بر او از سر کوشش

در بادیه تقوی خشکی و تری نیست  
 کس را بجهان اکنون جد و پدری نیست  
 در دیده اش ییشرمی<sup>۱۰</sup> و در سربطری نیست  
 کور ابجز از حضرت جلّت حضری<sup>۱۱</sup> نیست  
 آندل که در ذاتش مهرت شرری نیست  
 در کام سخن به زبانت<sup>۱۲</sup> شکری نیست  
 يك چیز نداری که در وزیب و فری نیست  
 نفعست جهان را و کسی را<sup>۱۳</sup> ضرری نیست  
 کاندردل تو از حسد کس مقری<sup>۱۴</sup> نیست  
 در طبع ازین بی حسدی به هنری<sup>۱۵</sup> نیست  
 نه هر که کند بانگی آنجا حشری نیست  
 خورشید چه سود آنرا کور ابصری نیست<sup>۱۶</sup>  
 در شب چومه او را که خواندن سهری<sup>۱۷</sup> نیست  
 خودهایه شوخی را حدی و مری نیست  
 با کس ده و پنجیت نه و شور و شری نیست  
 صد بحر بنزدیک خرد چون شمری<sup>۱۸</sup> نیست  
 زیر ابجهان چون شه ما<sup>۱۹</sup> دادگری نیست  
 چون او ز ثریا ملکی تا بشری نیست  
 جز بخشش او را ز طبیعت ظفری نیست

- 
- ۱ - چو دو کام و چو یکروزه ۲ - ع : از وی ۳ - از همه بیش است ولیکن  
 ۴ - در دیده اش کبری نه ۵ - ع : ترا کرده سفر ۶ - ع : خطری ۷ - ع :  
 عدوی ۸ - در کام و زبانت و سخن به ۹ - باد از تو چشم بد ما ۱۰ - ع : اکنون  
 ۱۱ - ع : کس را بجهان از تو و حاجب ۱۲ - کینه کس را سقری - ع : و کین مقری  
 ۱۳ - مرتبت و علم ولیکن ۱۴ - نمری ۱۵ - گه خواندن چومه او را - چو  
 مه او را بر اخوان سهری ۱۶ - در ۱۷ - بی نمری ۱۸ - ع : روز ۱۹ - ع : زیر اچو  
 شه ما بجهان

مسعود جوان بخت جوان عمر<sup>۱</sup> که چون او  
قدر شه غزنین شناسد بحقیقت  
بادا سراوسبز و دلش شاد که امروز  
ای خواجه چمن دان ز سر عقل و فصاحت  
کی دیده ورخ چون زرو چون سیم کند آنک  
در شاخ نهای تو چو زد چنگ سخا کن  
تا دور فلک بی ز نواز و المی نیست  
چندانت بقا باد که ممکن بود از عمر  
بادات فزونی چومه نو که جهان را  
بر درگاه جبار، ترا باد هقیمی  
ای بار خدائی که مر این سوختگان را  
پذیر بفضل و بکرم عذر سنائی  
بر نه فلک و هفت زمین شاه و سری نیست  
آنرا که ز احوال خراسان خبری نیست  
مر ملک جهان را به ازو تاجوری نیست  
کامرور درین فن چو سنائی دگری نیست  
لفظش چو گهر هست گرش<sup>۲</sup> سیم وزری نیست  
کز شاخ ثنا به ز سخاوت ثمری نیست  
تا کار جهان بی ز قضا و قدری نیست  
زیرا ز قضا هیچ کسی را حفری نیست  
بر چرخ بقا به ز جمالت قمری نیست  
زیرا به از آن در دو جهان هیچ دری نیست  
جز یاد تو دین پرور و اندوه<sup>۳</sup> بری نیست  
زیرا که بعضیلان چو سنائی نفری نیست



(ز ۵۴)

مرحبا بحری که آبش لذت از کوثر گرفت  
حبذا کانی که جودش عالمی در زر گرفت<sup>۴</sup>  
اتفاق آن<sup>۵</sup> دو جوهر بد که در آفاق جست  
اصل وقتی خضر<sup>۶</sup> برد و فرع اسکندر گرفت  
جان و علم و عقل سرگردان در این فکر تدمام<sup>۷</sup>  
کان چو جوهر بود کز وی عالمی<sup>۸</sup> گوهر گرفت  
چتر همت تا بر عشق مطهر باز کرد  
هر کرا سر دیدی سر کرد و کار<sup>۹</sup> از سر گرفت

۱- ع: جهان بخش ۲- ع: لفظی چو گهر هستش اگر ۳- از آن در به جهان-ع: که از  
این به جهان ۴- ع: جز یاد تو و دین تواند و ۵- دگری ۶- م: که خاکش  
زینت از عنبر گرفت ۷- م: اندر ۸- م: فرع ۹- م: که یاد گفتن این  
۱۰- م: کان جواهر بود کز و عالم همه ۱۱- م: دیده بد بی کردگار

در همه بستان همت<sup>۱</sup> هیچکس خاری ندید<sup>۲</sup>  
 عکس رخ<sup>۳</sup> بنمود بستانها گل احمر گرفت  
 آب و آتش را بند و صلت چو آن صحبت<sup>۴</sup> نیافت  
 پاره زان آب بر آتش زد آتش در گرفت  
 چون قبولی دید خود را زان کرامتهای خام<sup>۵</sup>  
 قبله ویران کرد تا عالم همه کافر<sup>۶</sup> گرفت  
 هر که صاحب صدر بود از نور اوروزی بیرد  
 صورت دیگر نمود و سیرت دیگر گرفت  
 معرما ترسا که از فرمان<sup>۷</sup> عیسی سر بتافت  
 دل بدان خرم که روزی سم خر در زر گرفت  
 چون تجلی کرد بر سیمای جان سینای عشق  
 آن بت سنگین آذر سنگ<sup>۸</sup> در آذر گرفت<sup>۹</sup>  
 هر که در آباد جانی جست بی جایست و جباه  
 هر که در ویرانه رنجی برد گنجی بر گرفت<sup>۱۰</sup>  
 چون سنائی دید صد جا دفتر و یک دل ندید  
 رغم کاغذ از دل آزادگان دفتر گرفت<sup>۱۱</sup>  
 این توحید در آن دیار<sup>۱۲</sup> گفته آمده است  
 (م ۵۵۵)  
 ای همه جانها ز تو پابنده جان چون خوانمت<sup>۱۳</sup>  
 چون جهان ناپایدار آمد جهان چون خوانمت

---

۱- م: الف ۲- م: بود ۳- م: زو ۴- م: آب و آتش بند و صلت چون  
 کم صحبت ۵- م: حرام ۶- م: کرد عالم راهمه کيفر ۷- م: معرما ترسا  
 که از دیدار ۸- خود از سنگ ۹- این دو بیت در نسخه-م چنین است:  
 چون تجلی عشق سنائی الف نور شعاع دل پراز جوش کردگان یکباره سم در زر گرفت  
 هر که او از باد راهی جست او راحت بماند هر که او در خانه رنجی برد کان زر گرفت  
 ۱۰- م: از غم کاغذ زدل آزاده گوهر بر گرفت ۱۱- یعنی در بلخ چه این قصیده  
 در نسخه-م- پس از قصایدی است که در بلخ گفته شده ۱۲- این قصیده در نسخه  
 چاپی نیست

ای هم از امر<sup>۱</sup> تو عقل و جان بس اندر شوق و ذوق  
 در مناجات از زبان<sup>۲</sup> عقل و جان چون خوانمت  
 هر چه در زیر زمان<sup>۳</sup> آید همه اسم است و جسم  
 من ز من بی هیچ عذری در زمان<sup>۴</sup> چون خوانمت  
 آسمانها چون<sup>۵</sup> زمین مرکب دربان تست  
 با چنین اجلال و رتبت<sup>۶</sup> آسمان چون خوانمت  
 آنکه نام او مکان آمد ندارد خود مکان  
 پس تو دارنده<sup>۷</sup> مکانی در مکان چون خوانمت  
 بانشان از روی فعلی بی نشان از روی ذات  
 من چو در حس و خیال بی نشان چون خوانمت  
 آنچه در صدر است<sup>۸</sup> در لؤلؤش کس می ننگرد  
 من برون چون لولیان<sup>۹</sup> بر آستان چون خوانمت  
 چون توئی سود حقیقی دیگران سودای محض  
 پس چو مشتی خس برای سوزیان<sup>۱۰</sup> چون خوانمت  
 علم تو خود بام عقل و کعبه<sup>۱۱</sup> نفسست و طبع  
 من چو حج کولان بزیر ناودان<sup>۱۲</sup> چون خوانمت  
 این و آن باشد اشارت سوی اجسام کثیف  
 تو لطیفی در عبارت این و آن چون خوانمت

۱- ای همه ز امر ۲- زمان ۳- زبان ۴- خود ۵- زینت ۶- کارنده

۷- اندر در صدور ۸- نام عقل و گفته ۹- کوران بزیر نردبان

❖ لولیان جمع لولی و لولی منسوب بلول است که بمعنی بی شرمی و بی حیائی باشد  
 «فرهنگ رشیدی» - سوزیان بواو معروف و زاء معجمه سرمایه و غمخوار و نفع و  
 سود و تحفه» برهان وجهانگیری»

آنچه دل داند حدوث است<sup>۱</sup> آنچه لب گوید حروف

من زدل چون دانمت یا از زبان چون خوانمت

از و رای «کن فکان» آمد پس از تخیل خویش

در مناجات از فضولی «کن فکن» چون خوانمت

بی زبان چون تیر خواهی تا ترا خوانند بس

من سنائی بازبانی چون سنان<sup>۲</sup> چون خوانمت

\*\*\*

(۵۶ ز)

مانده در کار خویشتن مبهوت

ای شده پیر و عاجز و فرتوت\*

شده راضی ز عیش خویش بقوت

داده عمر عزیز خویش بیاد

غافل از عین عزت جبروت\*

متردد میان جبر و قدر

پس خبر ده ز مالک ملکوت\*

ملکوت جهان نخست بدان

سنگ بفکن چو یافتی یا قوت

مگذر از حکم «آیه الكرسي»

چون زلاهورت دان جدا ناسوت\*

آل موسی و آل هارون را

سر حق با سکینه در تابوت

نشیدی که چون نهان گردد

با چنین حکمت سخن مسکوت

جز سنائی که داند این حکمت

\*\*\*

(۵۷ ز)

بتو اسرار هر دلی محتاج

ایدل نیک مذهب و منهاج\*

۱- حدیث است ۲- از تصور ۳- لسان

کن فکان بضم کاف و فتح فاء، حاصل معنی این مجموع «شو پس شد» است و مراد از آن عالم موجودات است و همچنین «کن فکن» کنایه از عالم موجود است «غیاث اللغات» - فرتوت پیر سالخورده و خرف شده و از کار رفته را گویند «برهان» - جبروت بفتحین عظمت و بزرگی و تکبر - ملکوت بزرگی و چیرگی «غیاث اللغات» - ناسوت عالم اجسام که دنیا و این جهان باشد - منهاج بالكسر راه پیدا و گشاده



بر فلکها بکشف ماه ترا	از حقیقت منازل و ابراج*
مبطلم <sup>۱</sup> گشت از حقیقت حق	در ظهور نمایش معراج
متواریست وقت <sup>۲</sup> شاد مباح	ایمن از قبض و مکر واستدراج*
بر گذرگاه باز روز شکار	آمن از قبض کی بود دراج*
روز روشن منور است ولیک	در بی اوست ظلمت شب داج*
یاد کن ای سنائی از اول	گرچه بر بد <sup>۲</sup> ترا نهاد مزاج
آخر تست جیفه <sup>۳</sup> مطروح	اول تست نطفه <sup>۴</sup> امشاج*
گر هوائی مطهری ز صفات	ور <sup>۳</sup> خرابی مسلمی ز خراج

تشبیب بمدح امیراجل دولتشاه غزنوی

و مدح بهرامشاه غرماید

(۵۸ م)

مهر بنده آن رخ چون ماه باد	جان فدای آن لب دلخواه باد
فرق او همچون خط او سبز باد <sup>۴</sup>	بخت او چون عمر او برناه <sup>۵</sup> باد
روی آن کز خاصیت دارد خبر	چون دو بیجاده ش ببند <sup>۶</sup> کاه باد
مدت <sup>۷</sup> حسن و بقای ماه <sup>۸</sup> من	با مدد <sup>۹</sup> چون عمر سال و ماه باد
از برای پاس پاس غیرتش	ساکن حبس خموشی <sup>۱۰</sup> آه باد
چون بهشت و دوزخست آن زلف و رخ <sup>۱۱</sup>	ساحت پاداش و باد افراه باد
اشک آن <sup>۱۲</sup> کز وی نیندیشد بجو	همچو راه کهکشانش راه باد

۱- مطلبم ۲- م: بدید ۳- م: گر ۴- م: سبزه باد ۵- بر ماه

۶- اسیر ۷- مدحت ۸- شاه ۹- با مدت ۱۰- م: خموشیم ۱۱- دوزخ

آنروی و دوزلف ۱۲- م: من

\* ابراج جمع برج بالضم کوشک و قلعه و یکی از دوازده بخش فلک- استدراج فریب دادن- دراج کرمان مرغی است رنگین مانند تدر- داج بروزن تاج شب تاریک و تاریکی شب- جیفه بمعنی مردار و گرفته- نطفه امشاج: امشاج جمع مشیج یعنی آمیخته و نطفه امشاج آبمرد آمیخته با آب زن «منتهی الارب»

آنچنان چون شاه خوبان آن مه است  
 بهر خدمت چرخ بر درگاه او  
 در حریم حرمت آگیش چو عرش  
 پیش نوك تیر درزی<sup>۱</sup> حرفتش  
 ریزه های زرو سیم<sup>۲</sup> قلب چرخ  
 چون کنند سلطان علوی آرزو  
 آفتابست او ولیکن<sup>۳</sup> گاه نور  
 شاه بهرام آن شهی کاندز جهان  
 عرش و فرش دشمنان جاه او  
 پیش گرز گاوسارش روز صید  
 می شه اسب و پیل و فرزین هیچ نیست  
 سوی جانیش سهم غیب تیز<sup>۴</sup> تاز<sup>۵</sup>  
 پس چو زو بر<sup>۶</sup> هر چه جز الله لاست  
 جز سنائی در وفا و بندگیش

شاه دولتشاه دولتشاه باد  
 مه کمر بر بسته چون خرگاه باد  
 دختر فغفور و قیصر داه<sup>\*</sup> باد  
 حصن دشمن خیمه جولاہ باد  
 در سرا ضرب<sup>\*</sup> کفش درگاه باد  
 آفتابش تاج و چرخش گاه باد  
 سایانش سایه الله باد  
 تا جهان را شاه باید شاه باد  
 همچو بیژن سنگ باد و چاه باد  
 شیر گردون کمتر از<sup>\*</sup> روباه باد  
 شاه ما را به بقای شاه باد  
 چون خرد منہی<sup>\*</sup> و کار آگاه باد  
 سایگاهش حفظ الا الله باد  
 تا ابد چرخ دوتا یکتاه باد



در تعلیم طی طریق معرفت بقدم مجاهدت فرماید (۵۹ \* ز)

همچو مردانت<sup>۱</sup> قدم در راه دین باید نهاد دیده بر خط<sup>۲</sup> اهدی<sup>۳</sup> للمتقین<sup>۴</sup> باید نهاد  
 چون ز راه گلب<sup>۵</sup> توبوا<sup>۶</sup> الى الله<sup>۷</sup> آمدی پای بر فرق<sup>۸</sup> آتینا طائعين<sup>۹</sup> باید نهاد

- 
- ۱ - تیز و رای ۲ - زرو سیم و تفره ریزه ۳ - م : لکن ۴ - م : زیر سنک و  
 ۵ - م : تا ابد - کمترین ۶ - خیلت سهم غیب تیر یار ۷ - چو روشن - پس  
 چو نزدش ۸ - همچو مردان يك
- 

\* داه بروزن ماه کنیزک و پرستار باشد «برهان» - سراضرب دارا ضرب را گویند  
 سنائی گوید: زرو سیم ناب زیر قلب چرخ در سراضرب... «فرهنگ کنایات»

چون خرد جال نفست شد اسیر حرص و آز<sup>۱</sup>      بعد ازین بر مرکب تقویت زین باید نهاد  
توبه ات روح الامین دان نفس<sup>۲</sup> شارستان لوط      در مثل شبه حقیقتها، چنین باید نهاد  
هفت شارستان لوط است نفس تو وقت سخن<sup>۳</sup>      همچو مردان بر بر<sup>۴</sup> روح الامین باید نهاد  
آب باید داد اول<sup>۵</sup> بوستان را روز و شب      وانگهی دل در جمال یاسمین باید نهاد  
نفس فرعونست و دین موسی و توبه چون عصا      رخ بسوی جنگ فرعون لعین باید نهاد  
گر عصای توبه مر خیل<sup>۶</sup> لعین را بشکند      شکر آنرا دیده بر روی زمین باید نهاد  
گر تو خواهی نفس خود را مستمند خود کنی      در کمند عشق<sup>۷</sup> بسم الله<sup>۸</sup> مکمین باید نهاد  
دفتر عصیان خود را سوخت خواهی گر همی<sup>۹</sup>      دفتر عشق بتی در آستین باید نهاد  
خواجہ پندارد که اندر راه دین مر طبع را      با کباب چرب و با<sup>۱۰</sup> لحم سمین باید نهاد  
نی غلط کردی که اندر طاعت حق<sup>۱۱</sup> دینت را      با لباس ژنده و نان جوین باید نهاد  
نی ترا طبع تو میگوید که گوش هوش را      با نوای مطرب و صوت حزین باید نهاد  
آن تنی کش خوب پروردی بد و زخ در همی      در دهان ازدهای آتشین باید نهاد  
جایگه<sup>۱۲</sup> حور و حریرت باید اندر تار شب      از<sup>۱۳</sup> دو چشم خویشتن در<sup>۱۴</sup> نمین باید نهاد  
گر تو خواهی ظاهر و باطنت گردد همچو<sup>۱۵</sup> تیر      در سحر گه دیده را بر روی طین<sup>۱۶</sup> باید نهاد  
از خیشات و خیشین<sup>۱۷</sup> گر پرهیزی همی      روی را بر طیبات و طیبین باید نهاد  
سر<sup>۱۸</sup> بسم الله اگر خواهی که گردد ظاهر ت      چون سنائی اول القاب سین<sup>۱۹</sup> باید نهاد



(۶۰ - ق)

کسی کز کار قلاشی<sup>۱۵</sup> برو بعضی عیان گردد

گمان او یقین گردد یقین او گمان گردد

۱- م: آزاد حرص ۲- م: نقش ۳- وقت سحر ۴- م: بر رخ ۵- آب  
اول داد باید ۶- فرعون ۷- باید گر همی ۸- بر کباب چرب با ۹- اندر راه  
طاعت ۱۰- خوابگه ۱۱- م: آن ۱۲- هر دو همچو- ترا گردد چو ۱۳- دیده ات  
بر روی طین - دیده بر روی زمین ۱۴- السنین - حصین - سمین ۱۵- ع: کز سر قلاشان

نشانی باشد آنکس را در آن دیده که هر ساعت<sup>۱</sup>

نشان بی نشانی را نشان او نشان گردد  
بگاہ دیدن از دیدن بگاہ گفتن از گفتن

چو کوران بی بصر گردد چو گنگان بی زبان گردد  
نهان گردد ز هر وضعی که بود آه دچہ بود او را<sup>۲</sup>

پس آنکہ از نہان گشتن بر او وضعی<sup>۳</sup> عیان گردد  
چنان گردد حقیقت او کہ وصف خلق نپذیرد<sup>۴</sup>

بپشت خاک هامون ہم چو پروین آسمان<sup>۵</sup> گردد  
اگر معروف و مشکور است در راه دل و دیدہ

ز معروفی و مشکوری بمہجوری نہان<sup>۶</sup> گردد  
اگر پایست سر گردد و گر دیدہ بصر گردد

سنائی وار در میدان<sup>۷</sup> ہمہ ذاتش زبان گردد



( ٦١ - ق )

کسی کاندہ صدف گہران<sup>۸</sup> بہ بتخانہ کمر<sup>۹</sup> بندد

برابر کی<sup>۱۰</sup> بود با آن کہ دل درخیر و شربندد  
زدی ہرگز نیارد یاد و از فردا ندارد غم<sup>۱۱</sup>

دل اندر دلفریب نقد و اندر ما حاضر<sup>۱۲</sup> بندد

۱ - ع : در آن معنی کہ آن ساعت ۲ - ع : وصفی کہ بود او را و ہست او را

۳ - ع : وصفی ۴ - ع : کہ ہر وصفی نبیند برد ۵ - ع : و هامون بر قرین آسمان

۶ - ع : و مہجوری عیان ۷ - ع : در ذاتش ۸ - مردان ۹ - بیش بت کمر

۱۰ - مقابل کی ۱۱ - ع : نیارد یاد از دی ندارد غم ز فردا ہم ۱۲ - درد ویتان

کسی کو راعیان<sup>۱</sup> یابد خبر پیش مجال<sup>۲</sup> آید  
 چو خلوت با عیان سازد کجادل در خبر<sup>۳</sup> بندد  
 ز عادت بر میان بندد همی هر گیر<sup>۴</sup> زبّاری  
 نباشد مرد راه آنکس که جز بر فرق سر بندد  
 حقیقت بت پرستست آنکه در خود هست پندارش<sup>۵</sup>  
 برست از بت پرستی چون در<sup>۶</sup> پندار در بندد  
 نباشد مرد، هر مردی که او دستار بر بندد<sup>۷</sup>  
 نباشد گبر هر گبری که او زنار بر بندد  
 اگر تاج تو خورشید است تو زان تاجدارانی  
 که طاوس ملایک تخت تو بر شاهپر بندد  
 نیاساید<sup>۸</sup> سنائی وار آنکو<sup>۹</sup> زین جگر خواران  
 هزاران درد<sup>۱۰</sup> خون آلود بر جان و جگر بندد  
 نه فرعونى شود آنکس که او دست قوی دارد<sup>۱۱</sup>  
 نه قارونی شود هر کس که دل در سیم و زر بندد  
 نه موسی شود هر کس<sup>۱۲</sup> که او گیر دعصابر کف<sup>۱۳</sup>  
 نه یعقوبی شود آنکس که دل اندر پسر بندد  
 بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فرو ماند  
 بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد

---

۱ - ع : کسی واکش عیان ۲ - ع : مجال ۳ - بر خبر - با خبر  
 ۴ - برگرد ۵ - ع : آنکه در خود هستی دارد - آنکه در خود نیست زنازش  
 ۶ - ع : کودر - کوره ۷ - در بندد ۸ - ع : نیاسائی ۹ - ع : هر کو - سنا  
 باید سنائی وار هر شب ۱۰ - آه ۱۱ - بود آن کس که بندهد بگشاید ۱۲ - ع :  
 نه چون موسی شود ۱۳ - ع : در کف

ز معنی بیخبر باشی چو از دعوی<sup>۱</sup> کمر بندی  
 چه داند قدر معنی آنکه از دعوی کمر بندد  
 بتخت و بخت چون نازی که روزی<sup>۲</sup> رخت بر بندی  
 به تخت و بخت چون نازد کسی کو رخت بر بندد  
 غلام خطا بر آنم، که او همت قوی دارد  
 که دارد هر دو عالم را دل در یکنظر بنهد  
 اگر یکچند کی بخت سنائی به بگردد پس  
 همه الفاظ شیریش ملایک بر بصر بندد  
 برو هم چون سنائی باش، نه دین باشی و نه دنیا  
 کسی کو چون سنائی شد در این هر دو در بندد  
 در یکنظر جهان و پر خطری آن فرماید

(۶۲ - ز)

مسلمانان سرای<sup>۳</sup> عمر در گیتی دو در دارد که خاص عام و نیک و بد بدین هر دو گذر دارد  
 دو در دارد حیات و مرگ گاندر اول و آخر یکی قفل از قضا دارد یکی بند از<sup>۴</sup> قدر دارد  
 چو هنگام بقا<sup>۵</sup> باشد قضا این قفل بگشاید چو هنگام فنا آید<sup>۶</sup> قدر این بند بر دارد  
 اجل در بند تو داریم تو در بند<sup>۸</sup> امل آری اجل کار دگر دارد امل کار<sup>۹</sup> دگر دارد  
 هر آن عالم<sup>۱۰</sup> که در دنیا باین معنی<sup>۱۱</sup> بیندیشد جهان را بر خطر بیند روان را بر<sup>۱۲</sup> خطر دارد  
 هر آنکس کو گرفتار است اندر منزل دنیا نه درمان اجل دارد<sup>۱۳</sup> نه سامان خنذر<sup>۱۴</sup> دارد  
 کمر گیر داجل آنرا<sup>۱۵</sup> که در شاهي و جباری زحل مهر<sup>۱۶</sup> نکین دارد<sup>۱۷</sup> قمر طرف کمر دارد

۱ - ع : چو از مرکب ۲ - نازد کسی کو - ع : نازی چو روزی ۳ - م : سبیل  
 ۴ - وجود مرد - ع : حیات و موت ۵ - قفل قضا دارد یکی بند ۶ - ع : قضا ۷ - م :  
 چو فرمان قضا آید - ع : چو هنگام قدر باشد ۸ - ع : نه در بند ۹ - ع : امل رانی  
 دگر گیرد اجل کاری ۱۰ - ع : عاقل ۱۱ - ع : هر آن عاقل که در دنیا از این معنی  
 براندیشد ۱۲ - روان را بر خطر بندد درون را بی ۱۳ - ع : بیند ۱۴ - ضرر  
 ۱۵ - ع : اجل گیرد کم آنرا ۱۶ - م : زدر مهر ۱۷ - سازد

اگر طبع<sup>۱</sup> تو از فرهنگ دارد فرکی خسرو و گر شخص تواند جنگ زور زال زرد دارد  
اگر توفی المثل ماهی<sup>۲</sup> و از گردون سپرداری<sup>۳</sup> بسر عمر ترا<sup>۴</sup> لابد زمانه بی سپر دارد  
ایا سرگشته دنیا مشو غره بمهر او<sup>۵</sup> که بس سرکش که اندر گور خشتی زیر سردارد  
طمع درسیم و زر چندین مکن گردین و دل خواهی که دین و دل تبه کرد آنکه دل درسیم و زرد دارد  
جهان پر آتش آزا ست و بیچاره دل آنکس<sup>۶</sup> که او اندر صمیم دل<sup>۷</sup> از آن آتش شرر دارد  
چه نوشی شربت نوشین و آخر<sup>۸</sup> ضربت هجران همه رنجت هبا گردد<sup>۹</sup> همه کارت هدر دارد  
تواند در وقت بخشیدن جهانی<sup>۱۰</sup> مختصر داری جهان از روی بخشیدن ترا هم<sup>۱۱</sup> مختصر دارد  
سنائی را مسلم شد که گوید زهد پر معنی<sup>۱۲</sup> ندانند قیمت<sup>۱۳</sup> نظمش هر آن کو گوش کرد دارد  
در انتساب خویش بعالم تجرید فرماید

(۶۳-\*)

اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد  
من آن ذاتم که او از نیستی جان و روان دارد  
و گر هستی بود ممکن، که کم از نیستی باشد  
من آن هستم، که آن از بی نشانیها، نشان دارد  
و گر بانقطه و هم کنی همبر بود او را  
هزاران حجت قاطع که ابعاد<sup>۱۴</sup> چنان دارد  
ترازوی قیامت کو همی اعراض را سنجد  
اگر باشم درین کفه دگر کفه گران<sup>۱۵</sup> دارد  
نگیرم هیچ چیز<sup>۱۶</sup> اردر آن کفه نشینم من  
چو از هیچ چیز کم باشم گران کفه از آن دارد

---

۱- اگر خشم ۲- سپر سازی - فرود آئی ۳- بسوی عمر تو ۴- ع: بعز  
او ۵- ع: در این گیتی ۶- ع: هر آن کو صبر دل دارد ۷- شربتی کاخر خوری  
تو ۸- ع: شربت امید و آخر ۹- ع: دارد ۱۰- ع: جهان را ۱۱- ع: در وقت  
بخشودن ترا هم ۱۲- جهان از روی بخشیدن جهان ۱۳- اندرین معنی ۱۴- چندان  
حشمت ۱۵- افراد ۱۶- زبان ۱۷- نگیریم جای چیز - هیچ چیز

سبکتر کفه ذاتی گران تر کفه جانی  
 وگر باخود در آن کفه زمین و آسمان دارد  
 منم خود کمتر <sup>۱</sup> ازدانگی اگر بر سنجدم و زان  
 اگر دانگی بود ممکن که وزن این جهان دارد  
 چو عقل کل <sup>۲</sup> کند فکرت ز اوصاف و ز ذات من  
 نه ذات من چنان باشد نه اوصافی چنان دارد  
 فروشتم ز لوح خویش نقش <sup>۳</sup> چونی و سانی  
 زیبی چونی و ییسانی روانم چون و سان دارد  
 چنان گشتم که نشناسد کسم جز بیچگونه <sup>۴</sup> و چون  
 که ذات من نه تن دارد نه دل دارد نه جان دارد  
 چه جای بیچگونه <sup>۵</sup> چون که فوق اینست و این معنی  
 چه جای فوق و چه معنی نه این دارد نه آن دارد  
 دو صد برهان فزون دارد خرد بر نیستی من  
 بهر برهان که بنماید دو صد گونه بیان دارد  
 هیولای عدم هایم نه بیند عقل کلم زین  
 وگر چه کلّ افعال وفاها را عیان دارد  
 هزاران مرتبت دانم و رای اینست <sup>۶</sup> کاین هر دو  
 یکی از بدکنان خیزد یکی از بدکنان دارد  
 که داند تا چه چیزم من که باری من نمیدانم  
 وگر چه نیک ندیشم که ذات من چه سان دارد  
 نگنجم درسخن پس من کجا در گنجد آنکس کو  
 بدستی در مکان دارد بدستی در زمان دارد



چو اندر باردان <sup>۱</sup> من یکی ذره نمی گنجد  
 چگونه کل موجودات را در باردان <sup>۱</sup> دارد  
 سخن را راه تنگ آمد نگنجد در سخن هر گز  
 اگرچه در فراخی ره چو دریای عمان دارد  
 هر آنکو وصف خود گوید همی احوال خود خواهد  
 که برتر هست زان معنی اگر چه آن گمان دارد  
 اگر بسیار بندیشی خرد باشد از او عاجز  
 کجا بر آسمان تاند شد آنکو نردبان دارد  
 هر آنکس کو گمان دارد که بر کیوان رسد تیرش <sup>۲</sup>  
 گمان وی خطا باشد اگر زاهن گمان دارد  
 خرد کمتر از آن باشد که او در وی کند منزل  
 مغلان چیست تا سیمرغ دروی آشیان دارد  
 حواشی و عا، فکر خون پرورد خواهد شد <sup>۳</sup>  
 از و بس خون برون آید کز و پر خون دهان دارد  
 خرد را آفریند او کجا اندر خرد گنجد  
 بنان در خط نگنجد ارچه خط نقش از بنان دارد  
 خرد چون جست یک چندیش باز آمد بنومیدی  
 چه چیز است اندرین دلها که دلها را توان دارد  
 و رای هست و نیست و گفت و خاموشی و اندیشه  
 و رای این و برتر زین هزاران ره مکان دارد  
 بر آمد از بحار <sup>۴</sup> قدس میخ نور بر جانها  
 همه تشنه دلانرا او بخود در شادمان دارد

چنان شادم ز عشق او که جان را می برافشانم  
 چه باشد آنکه از عشق و خرد می جانفشان دارد  
 چگونه باشدی اریح من می تا نمی گفتن  
 که هست از عشق او چون آنکه چونان را چنان دارد  
 معانی و سخن يك با دگر هرگز نیامیزد  
 چنان چون آب و چون روغن يك از دیگر کران دارد  
 معانی را اسامی نه، اسامی را معانی نه  
 و گرنه گفته گفتمی<sup>۲</sup> آنچه در پرده نهان دارد  
 همه<sup>۳</sup> دردم از آن آید که حالم گفت نتوانم  
 مرا تنگی سخن در گفت سست و ناتوان دارد  
 معانیهای بسیار است اندر دل مرا لیکن  
 ننگد چون سخن در دل زبان را تر جمان دارد  
 ولیکن چون بر اندیشم همه احوال خوش گردد  
 از آنکودان دین معنی که جان اندر میان دارد  
 الهی نام خود کردم بدو نسبت کنم خود را  
 اگر هر شاعری نسبت به بهمان و فلان دارد  
 یکی راشد یکی غای<sup>۴</sup> میان ما و از مرغان  
 یکی قوت از شکر دارد یکی خورز استخوان دارد  
 ندارد طاق مدح ز ممدوحان عالم کس  
 و گرا سب کسی سگبانش نعل از زیر قان<sup>۵</sup> دارد  
 و گر کلی موجودات روحانی و جسمانی  
 ببخشد بر چنین يك یت احقاً را بیکان دارد  
 چنین عالم تواند کرد عقل کل و گر خواهد  
 که گوید مثل این خود را برنج جاودان دارد

---

۱- در شادمان ۲- گشتی ۳- همی ۴- غازی ۵- نقل از زیر فان

هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم  
 ولیکن مر مرا خاموش؛ ضعف مردمان دارد  
 همراه که سخن گویم شود<sup>۱</sup> عالی سخن<sup>۱</sup> لیکن  
 نگهبانم خرد باشد، زگفتی کان زیان دارد  
 دریغا آن سخنهایی که دانم گفت نتوانم  
 و گر گویم از آن حرفی جهانی کی توان<sup>۲</sup> دارد  
 هم اکنون بینی آن مرد خس نادان ناکس را  
 بردار این معانیها که در بسته میان دارد  
 ندارم باک از آن هرگز که دارم<sup>۳</sup> انگین بر خوان<sup>۴</sup>  
 کجا کس انگین دارد مگس<sup>۵</sup> بر گرد خوان دارد  
 چو من شست اندر آویزم بدردیا اندر آویزد  
 بکام و خلق آنماهی که بر پشت این جهان دارد  
 چو شست اندر کشم لابد همه عالم شود ویران  
 همی بانگ و فغان خیزد هر آنکو<sup>۶</sup> خانمان دارد  
 بجنبند عالم علوی؛ چو زین يك بيت بر خوانم  
 چرا چندین عجب داری که نادانی فغان دارد  
 ز دریای محیط عقل جیحون معانی را  
 سوی کشتی روحانی زبان من روان<sup>۷</sup> دارد  
 نه هر کس آنکه دارد گوش بشنید این چنین شعری  
 نه هرگز نیز خواهد گفت آنکس کوزبان دارد  
 نخستین شعر من این است دیگر تا چسان باشد  
 چگونه باشد آن آتش که زینگونه دخان دارد

۱ - سخن عالی شود ۲ - جهانیرانوان - توان ۳ - از او هرگز که دارد

۴ - با خود ۵ - کجا دارد از آن باک ارمگس ۶ - زهر کو ۷ - دوان

سخن با خود همی گویم که خود کس نیست در عالم

مرا باری خود اندر خود نخرد بازارگان دارد

در صفت معشوق روحانی و تجلیات نورانی فرماید

( ۶۴ - )

دل بی لطف تو جان ندارد	جان بی تو سرجهان ندارد
ناید ز کمال عقل عقلی	تا نام تو بر زبان ندارد
ناید ز جمال روح روحی	تا عشق تو در میان ندارد
جز در خم زلف دلفریبت	روح القدس آشیان ندارد
عقل ارچه شریف رهنمائیست <sup>۱</sup>	بی نطق تو خانمان <sup>۲</sup> ندارد
روح ارچه لطیف کدخدائیست <sup>۳</sup>	بی مدح تو آب و نان ندارد
زلف تو یقین عاقلان را	جز در کنف <sup>۴</sup> گمان ندارد
روی تو رخان <sup>۵</sup> عاشقان را	جز در کنف امان <sup>۶</sup> ندارد
بیجاده چشم <sup>۷</sup> بیدلان را	جز چون ره کهکشان ندارد
بانور <sup>۸</sup> تو ما را کلاوه ش <sup>۹</sup>	چه سود که ریسمان ندارد
خورشید که یافت <sup>۱۰</sup> خاک کویت	هرگز سر آسمان ندارد
گلنار که دید رنگ <sup>۱۱</sup> رویت	زان پس دل بوستان ندارد
ای آنکه جمالت از گهرها	آن دارد آن که کان ندارد
از یوسف خوشتری که در حسن	آن داری ویوسف آن ندارد

- ۱- روح ارچه لطیف کدخدائیست ۲- ع : خان و مان ۳- عقل ارچه بزرگ  
 رهنمائیست ۴- ع : بی حسن ۵- کنف ۶- ع : گمان ۷- ع : لطف بیان  
 ۸- بیجاده آب ۹- ع : باروی ۱۰- کلاوس ۱۱- ع : دید ۱۲- ع : که  
 یافت رنگ - که دید آب

❖ کلابه یا کلاوه بلام و بای تازی بوزن قرا به ریسمانی باشد که بر چرخ پیچند  
 تا جولا ه بکار برد، مثالش شمس فخری گوید :  
 بنور مردمان اهل هنر را نیست رجوعی بر ریسمان و کلابه  
 «سروری»

درد<sup>۱</sup> تو بر آسمان چارم  
 رخسار تو قد<sup>۲</sup> گرد نان را  
 با ناز و کرشمه تو، وصلت  
 بی خوی خوش آن لطیف روی<sup>۳</sup>  
 در عالم عشق کو نسیمی<sup>۴</sup>  
 با عشق تو، عقل را خزینه اش  
 با دولت تو، سیه گلیمی  
 خوش رزی که جمال این جهانی  
 ای از پس پرده چند گوئی  
 چون روی نمود هر که هستی<sup>۵</sup>  
 در بزم بین که چون عطارد  
 در رزم نگر که همچو جوزا  
 دارد همه چیز جان، ولیکن  
 ای آنکه ز وصف تو سنائی  
 بی قامت خود مدارش ایرا  
 زین گونه گرانی از سنائی  
 بلبل بمیان گل، چه گوید  
 ما طاقت عدل تو نداریم

جز عیسی ناتوان ندارد  
 جز چون خم طبلسان ندارد  
 بامیست که نردبان ندارد  
 باغی است که باغبان ندارد  
 کز زلف<sup>۶</sup> تو بوی جان ندارد  
 چه سود<sup>۷</sup> که پاسبان ندارد  
 گر سود کند زیان ندارد  
 نقشیست که جاودان ندارد  
 کز حسن فلان نشان ندارد  
 گستاخ بگو، فلان ندارد  
 دارد سخن و دهان ندارد  
 بندد کمر و میان ندارد  
 انصاف بده چنان<sup>۸</sup> ندارد  
 آن دارد آن که آن ندارد  
 تیر تو چنو کمان ندارد  
 هرگز سبکی گران ندارد  
 حی است یکی که جان ندارد  
 کز فضل کسی زیان<sup>۹</sup> ندارد



در ماه ربیع الاول سنة ثمان وعشرة<sup>۱۰</sup> وخمس مائه خواجه قوام الدین ابوالقاسم

۱ - عشق ۲ - سرمایه قدر ۳ - ع : بی خوی خوش تو روی نیکوت - بی خوی بد تو روی خوبت ۴ - کونصیبی ۵ - عشق ۶ - فائده ۷ - مرد بینی - گرتو مردی - ع : مرد هستی ۸ - که جان ۹ - فغان ۱۰ - در نسخه کتابخانه ملی ملک عبارت « ثمان وعشرین و خمس مائه » است که در حاشیه تذکر داده شده بود که عبارت باید غلط باشد و صحیح آن « ثمان وعشرة » است چه قوام الدین ابوالقاسم وزیر سلطان محمود بن محمد که وزارت سه سلطان را نمود در سال ۵۲۷ بامر طغرل بن محمد بن ملک شاه آویخته و کشته شده است و بنا بر این کلمه « عشرین غلط و صحیح آن عشرة است و در نسخه دیگر که بعد ابدست آمد عشرة است نه عشرین و مطابق تصحیح شده می باشد.

در گزینی وزیر سلطان محمود بسرخس فراز رسید خواستی که سنائی را ببیند و راحتی بروز گار اورساند که همت عالی وعادت آن صدر بزرگ همیشه آن بوده است خواجه سنائی متواری شد و استعفا خواست و دونهامه با دو قصیده بوی فرستاد بدو دفعه<sup>۱</sup>

( نامه اول که بقوام الدین ابوالقاسم فرستاد )

منهیی خطه ملکوت و منتهی<sup>۳</sup> عالم جبروت از سرا پرده عین الله چنین خبر داد<sup>۴</sup> که إِنَّ اللَّهَ تَبَارَكَ وَ تَعَالَى لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَلَا إِلَى أَعْمَالِكُمْ وَ لَكِنْ<sup>۵</sup> يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَ نِيَّاتِكُمْ آن اشارت بدین عبارت<sup>۷</sup> برون داد و گفت نظر پاك الهی هرگز در رعنا سرای طبیعت فرو نیاید؛ و مرقد<sup>۸</sup> عماری جبّاری هرگز در دروازه حدوث و حروف نگنجد، مهترانی که فرمانبرداران اشارت تَخَلَّقُوا بِاخْلَاقِ اللَّهِ اند از روی موافقت هرگز در دفتر صور اجرام و اجسام مطالعه نکنند ایشان که از حضرت رحمانی<sup>۱۰</sup> بار در بندند جز در حضرت جَلّت دل باز نگشایند، باز دون همتان باشند که از مصطفی شیطانی دلق و عصا و انبان بردارند و جز در چهار دیوار صورت فرود نیابند، و دیگر بوبندگانی که از مکتب تلقین روی بمشرب<sup>۱۱</sup> یقین دارند دیگرند، و روندگانی که از سواد کده<sup>۱۲</sup> طین بغربت آباد<sup>۱۳</sup> شیاطین<sup>۱۴</sup> منزل کنند دیگر بوجلساء<sup>۱۵</sup> الرحمن در شأن آزاد مردانی است که ایشان در طلب صفتی اند که امروز بقاراست و فردا لقاراپس اِخْسَؤْا فِیْهَا وَلَا تَكْأَمُون<sup>۱۶</sup> بازعت مختصر انیست<sup>۱۷</sup> که ایشان عاشق صورتی اند که امروز بازی راست و فردا غمازیرا، بس این چنین خمیر مایه لعنتدا که بی صورتست لَا يُخَالِفُهُ إِلَّا مَائِقٌ وَلَا يُخَالِفُهُ إِلَّا فَائِقٌ نقشی که مأمون الغیب معدوم

۱ - سه نامه است از انشاء حکیم سنائی که ابتدا در مجموعه نفیسی که متعلق بکتابخانه ملی ملک است بدست آمد و در چاپ اول دیوان بطبع رسید اینک همان سه نامه با نسخ مختلف دیگر که بعد ها یافت شد مقابله و تصحیح گردید و بهمان ترتیب که در نسخه اول بود نقل شد و موارد اختلاف در زیر صفحات آورده شد ۲ - مفتی ۳ - ومنهیی ۴ - خبر بازدهد ۵ - ولکنه ۶ - واحوالکم ۷ - بشارت ۸ - و منفذ ۹ - نگنجید؛ ۱۰ - ربانی ۱۱ - مشرق ۱۲ - بوبندگانی که از سودای لذت ۱۳ - فرمان آباد ۱۴ - شیطان ۱۵ - چلیپاء ۱۶ - سوره ۲۲ (مؤمنون) آیه ۱۱۵ - ۱۷ - مختصر این است

العیب جبلت آن است که جز در نگارخانه انشاء ناه خلقاً آخر نیابی، و آن شاهی که ظاهره صبیح و باطنه صبیح صفت آن است جز در فرجه اصبعین<sup>۱</sup> من اصابع الرحمن نیابی، و اگر نه چه فائده<sup>۲</sup> که نقش الهی و صفت نامتناهی جز بعین الهی نتوان دید تقاضائی که از نقش خامه<sup>۳</sup> قدس بر آید روی سوی اعلیٰ علین دارد<sup>۴</sup>، و تقاضائی که از هوس خانه دیو بر آید روی سوی مهبط اسفل السافلین آرد، باز ماندگان این بسرا پرده<sup>۵</sup> قوام الدین که تخت و تاج خواص در بالای اعلاء علین منتظر آنست در بالانه اسفل السافلین چه کار دارد<sup>۶</sup>.

دائم که دانسته باشی المروءة التامة ماینة العامة<sup>۷</sup> ای فرزند خلف آدم برگرد نا خلفان ابلیس چه گردی، خوانده که الاحتیاط فی ترک الاختلاط ای روح قرار<sup>۸</sup> عاشق دل مجروح تو بنقش نفس سر فرود آری چون گفته اند خلل<sup>۹</sup> الطريق لمن لا یفقی ای جان سماوی سنائی خاک آستانه تو بترکیب ظلمانی جسمانی او چون او فتادی، چون دانسته باشی إذا لم یوا فی فراق بواجب الوجودی که ممکنات وجود مدد از جود او دارند<sup>۱۰</sup> که آنچه جان پاك قوام الدین طالب آن است بدست این بیچاره نیست و آنچه بدست این بیچاره است هیزم مطبخ آن صدر دین و دنیا را نشاید زیرا که<sup>۱۱</sup> مشاطگی صورتی که زهره تر دامن کند شیر گیران<sup>۱۲</sup> بران عشق بازی نکنند و در شبرویی<sup>۱۳</sup> که ناهید حیلنگر در نگارخانه خیال مختصران آرد<sup>۱۴</sup> آزاد مردان برو دل نهند، اما چون در نشاء اولی ابنای دنیا را از دیوان آنک<sup>۱۵</sup> من المنظرین فرمان دو فرمان است إلى یوم الدین و عوانانش را باستیلا و اجلب علیهم یخيلک و رجلك گشاد نامه است ایشان بدین منشور، و بدان ولایت همه تهو و تغلب بر عزیزان<sup>۱۶</sup> ولایت آدم نتوانند کردن<sup>۱۷</sup> این مسکین بی مسکن در ظل ایمان و امان آن صدر دین

۱ - نبینی ولیکن چه فائده ۲ - در نسخه ملک افزوده شده «مرد آنست» نسخ دیگر ندارد ۳ - مهبط صورت آورد اسفل سافلین باز ماندگان آنست بسرای ۴ - اعلاء علین منتظر قدرتست در بالا نهی اسفل سافلین چه کار داری ۵ - المروءة قائمة بعناية النامة ۶ - قرآن ۷ - ضل ۸ - ممکنات الوجود از اوست ۹ - الوجودی ممدد... ۱۰ - از برای ۱۱ - شیران ۱۲ - ودوست روی ۱۳ - گرد حبال خانه مختصران نهد ۱۴ - بر غریبان ۱۵ - کرد

و دنیا میگریزد تواند بود که بایمان او را در پذیرد و بدست عوایان شیطانی بازند آمد  
اگر طوق<sup>۱</sup> بندگی اطعمهم من جوع در گردش نیفکند<sup>۲</sup> باری خاعت منت آمنهم  
من خوف در و پو شانند هذا و رب الكعبة آخر ما في الجعبة اکنون رای مضی آن  
صدر بزرگوار برتر در آنچه بیند که همیشه بینده انعام منعم و اکرام مکرّم باد. بمنّه

( اندر مدح خواجه قوام الدین ابوالقاسم گوید )

تا سراپرده زد بعلمین... الخ



بار دوم چون خواجه قوام الدین بخراسان رفت دیگر باره طالب سنائی کرد او  
این نامه بوی فرستاد و استعفا خواست .

التحيات لله رب العالمين والصلوة على محمد خاتم المرسلين والسلام على  
الصاحب الاجل قوام الدين ورحمة الله وبركاته

معلوم رای مشرف خداوند صاحب اجل قوام الدین اکفی الکفاة ادام الله  
تأييداته باشد که مؤید انبیا و مرشد اولیا چنین خبر داد عز من قائل ما خلقکم ولا  
بعثکم الا کشف و اوحده و قوله تعالى وما امرنا الا واحدة کلمح البصر. و صاحب  
خبر سراپرده غیب و وصاف خطه<sup>۳</sup> شهادت چنین اشارت نمود که المؤمنون کشف  
واحدة فتوى داد لاله الا الله و بیان کرد محمد رسول الله که عالم امر از رحمت اعداد  
و اضداد متعالی است و صادر و وارد روحانی از جاسوسی قلم و قدم مستغنی است  
تجمل صفت را مطیة صورت تحمل نتواند کرد و گنج خانه غیب را اندر کنج تنگ  
پنهان گنج نتواند بود، و ارواحی که در حظیره وحدت علی سر رمة قایلین باهم متحد  
باشند ترکیب طبایع میان ایشان سمع باشد و گهر هائی که در طویله قدم در يك  
سلك منتظم باشند دل ناهل میان ایشان فضولی بود که نهنگ لاله الا الله همه دوئیرها و

۱- طلوع . - حلقه ۲- در گردش افکند - در گوش افکند ۳- و

شاهد خطه<sup>۴</sup> - صفتی



و سهیها<sup>۱</sup> در پیش سر پرده<sup>۲</sup> سبحانیت ییو باریده است و نقش ثالث ثلاثه در حوصله<sup>۳</sup> می حاصلی مشتی<sup>۴</sup> جا نلیق و مطران بنهاده ، پس چون ارواح را در حظایر قدس در ریاض انس این چنین اتصالی باشد صورتی را چه تفقّد باید کرد که عرق نسبهای بصدمة<sup>۵</sup> موری از هم بگسلند ترکیبی را چه تعهد باید ( کرد ) که نقش ترینش بسطوت بی انصافی فروریزد بنده عنذ این درغزلی گفته است

### نظم

صورت ار با تو نباشد گو مباحث خاک بر سر جسم را چون جان تراست  
غرض از این تشبیب و تطویل و تبدیل آنست که این داعی را عقل و روح در پیش  
خدا منتست و لیکن بنیت<sup>۶</sup> ضعیف دارد و طاقت رحمت تعهد و زحمت تفقّد ندارد که  
«إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا كُلَّهَا» مندرس چه طاقت بارگاه جباران دارد و  
شیر زده ناچه چه تاب پنجه شیران<sup>۷</sup> دارد باری عز<sup>۸</sup> اسمه داند که هر باری که سرا پرده  
حشمت اعلی صدری زینی قوامی را زاده الله قوام<sup>۹</sup> و نفاذ در این خطه مختصر  
زده اند حاجت<sup>۱۰</sup> آمده است این ضعیف منزوی<sup>۱۱</sup> را رخت عافیت بعزب خان غولان  
بردن و بضاعت قناعت را بهمراهان خضر و الیاس سپردن اکنون بزرگئی<sup>۱۲</sup> را که  
ذوالفضل الکبیر با آن بزرگ دین و دنیا کرده آنست که گوشه دل این گوشه گرفته  
را بتفقّد آسایش<sup>۱۳</sup> خود خراب نکند که جسم حقیر این بنده نه سزای چشم قریر  
آن خداوند است و این یتیمی چند برای این بر بدیهه ارشاد و انشاء کرده آمد<sup>۱۴</sup>  
حکیم نامه را با قصیده زیر بخدمت قوام الدین فرستاده  
و عذر نداشتن پیش او خواسته است<sup>۱۵</sup>

( م ۶۵ )

ای چو عقل از کل موجودات<sup>۱۲</sup> فرد وی جوان<sup>۱۳</sup> از تو سپهر<sup>۱۴</sup> سالخورد  
خاکبوسان سر کوی تواند روشنان کارگاه لاجورد<sup>۱۵</sup>

۱ - همه رویها و سویها ۲ - در حوصله مشتی بی حوصله ۳ - نیت ۴ -  
شیر ۵ - علوا ۶ - حاجب ۷ - متواری ۸ - ببردگی ۹ - ستایش ۱۰ -  
ارشاد و انشاء کرد ۱۱ - در نسخه لسن بجای این قصیده قطعه دیگر که بطلع ( ای بآرام  
تو زمین را سنگ ) میباشد آمده است ۱۲ - مخلوقات ۱۳ - ع: جهان ۱۴ - ع: جهان ۱۵ - لازم آورد

پاسبانان در و <sup>۱</sup> بام تواند  
 تاسنائی کیست کاید بردرت <sup>۳</sup>  
 ای همه دریا چه خواهی کردم  
 نام او میدان مبین نقشش که او <sup>۵</sup>  
 زان بخدمت <sup>۷</sup> نامدم زیرا بود  
 کز ضعیفی دیدگان شب پره است <sup>۸</sup>  
 ساختم جلّابی از جان جانت را  
 چون بزرگان نوش کن جلّاب جان  
 وُرد جوید روز مجلس مرد عقل  
 ز آنکه <sup>۱۲</sup> مقلوب <sup>۱۳</sup> سنائی یانس است  
 انس گیرم باز گونه <sup>۱۵</sup> خوانیم  
 گر تن و جانم بخدمت نامدند  
 صد تو چرخست و تن را بال سست <sup>۱۶</sup>  
 جان من آزاد کن تا عقل من  
 تازه گردانم بنجاستن که باد  
 نامه دیگر <sup>۱۸</sup>

این رساله دیگر جواب نامه آن بازوگانست که در خان سرخس دربند دکانی

۱ - پاسبان در که و ۲ - و گیتی گرد ۳ - در دلت ۴ - از ۵ - و  
 نقش او مبین ۶ - کز حکیمان او زیاد اندر نبرد - ... آمد ز فرد - ع : آمد ز فرد  
 ۷ - ع : سوی تو ۸ - ع : شب پرست ۹ - ع : کو نماندست ۱۰ - نی بچوکان  
 ۱۱ - م : تی - ع : کردانی ۱۲ - ع : دانك ۱۳ - معلوم ۱۴ - ع : خود بد  
 ۱۵ - ع : باشکونه ۱۶ - م : باک نیست ۱۷ - ع : هر دم گوید زهی ۱۸ - در نسخه  
 خطی کتابخانه ملی خریداری از آقای میرزا فخرالدین خواجه نصیری مقدمه که برای این نامه  
 ذکر شده چنین است:

« شاگردی از آن سنائی مبلغ هزار دینار از کسی بدزدید چون او را چوب زدند  
 گفت که مرا این دزدی سنائی فرمود وزر بوی دادم و سنائی بهری رفته بود خداوند  
 زر قاصدی و نامه فرستاد بنزدیک سنائی بدین معنی این جواب سنائی است که از هری  
 فرستاد .

داشت و در پهلوی آن دکنان خواجه سنائی با يك شاگرد فرود آمده بود و این بازرگان غایب شد چون باز آمد مبلغی زر و قماشه از آن وی برده بودند، و خواجه سنائی از آنجا رفته بود، تهمت این دزدی بر شاگرد وی نهادند این بازرگان رقعۀ بخواجه سنائی نوشت تا تفحص بکند. سنائی این جواب بوی فرستاد پس چون بازرگان این جواب بخواند از پس سنائی رفت و عذرهای خواست، و گفت مردمانی که در آنجا منزل داشتند مرا گفتند که شاگرد پیش از خواجه سنائی از اینجا رفته بود ممکن بود که این سرقه او کرده است، والا من این نیارستمی نوشتن و بتو فرستادن

اینک نامه‌ای که حکیم سنائی در جواب نامه بازرگان سرخس نوشته است  
و كذلك جعلنا لكل نبیّ عدوّا شیاطین الانس و الجن تزویری که قوت خیال (تصویر) کرده<sup>۱</sup> بود صادر گشت و تدبیری که شیخ نجدی<sup>۲</sup> را تقریر افتاده بود رسید و ترهاتی که آن رانده حضرت رانده بود خوانده شد، عقلم از آن فطنت پر فتنه او فراخنده آمد، و دین من<sup>۳</sup> از تباهی بی تناهی او فراگیرستن نشست و متفکّر شد (م)<sup>۴</sup> از جسارت او و متحسر شد از خسارت او که ای سبحان الله العظیم چرا بر تخیلات<sup>۵</sup> دیو منشوران جائکُم فاسقٌ یُسبّاء غافل وار<sup>۶</sup> بر دین خود بخواند و چرا در تسویلات نفس<sup>۷</sup> توقیع اِنَّ بعض الظّمن اثمّ مسلمان وار بر خود (عرضه نکرد)<sup>۸</sup> کسی که این عروس سبز قبارا و آن انصافست عمر وار در خدر<sup>۹</sup> امانت خود (در) آورده باشد بر وی این تهمت نبرند<sup>۱۰</sup> و کسی که این گنده پیر کبود چادر را و آن دنیا است حیدر وار سه طلاق بر گوشۀ چادر بسته باشد بدو این سفته نفرستند و کسی که اگر قرص خورشید<sup>۱۱</sup> قرص خوان او سازند و او مذاق خویش را بدان نیالاید بر خمیر ریزه و لید مغیره گبر کی زینهار خورد و کسی که اگر بطحای مکه را از بهر او کوه زرسازند او بکرشمۀ همت بدان فتنگر دو مطالعتش نکند<sup>۱۲</sup> او نعلین و زنده ابولؤلؤ بدر کی<sup>۱۳</sup> دزد، هیهات تم هیهات ممکن زنبور خانه غضبانی حلیمان<sup>۱۴</sup> میاشور و نگار خانه شهوانی

۱- خیالی کرده - خیال تصور ۲- التجدی ۳- و دینم ۴- شد ۵- در تجویلات ۶- غافل وار ۷- بر عقل خود عرضه نکرد چرا در تسویلات نقش ۸- بر دین خود بخواند ۹- در صدر ۱۰- نرسد - نزنند ۱۱- که اگر قرص آفتاب ۱۲- مطالعت نکند- بدان مطالعه نکند ۱۳- ابولؤلؤ بدر کی ۱۴- عصیان حکیمان

حکیمان را آتش درمنه درخت همتی که عندلیب آن روح الامین است آشیا نغراب البین<sup>۱</sup> مساز و خزانه<sup>۲</sup> دولتی که هزینه خواهش روح القدس است بر کلبه کلاب النار<sup>۳</sup> قیاس ممکن بترس از حسرت آن روزی که حسرت سود ندارد و مپوش بر خدای عز و جل<sup>۴</sup> حالی که بر حضرت لایخفی علیه چیزی پوشیده نیست و بدان ودانند دانا یان که من تا آن امانت را که گواهی آن و حملها<sup>۵</sup> انسان است قبول کرده ام امانت هیچ دزد برای مز قبول نکرده ام و تا بر عتبه دار السلام و الاسلام<sup>۶</sup> متکنا ساخته ام هرگز با هیچ نا همتا و نا همواری که تهمت درو گنجد سلام و علیک روا نداشته ام بنقش اشان خیال مغرور<sup>۷</sup> مشو و فر اشان جمال یقین را مهجور مکن در راستکاری کوش تا رستگاری یابی که هر که این معنی دریافت از همه مقصود و مراد های درجهانی بر یافت<sup>۸</sup> و گرنه خود از مگس تا کرکس و کیل درمنند و از بدایت روح نبات تا نهایت جنبش حیات خصم منند و هذه قصیرة عن طویلة والسلام علی من تاب و رجع والله تعالی هو الموفق والمعین والصلوة والسلام علی نبیه المصطفی و آله واصحابه .

#### در مدح خواجه حکیم ابوالحسن علی بن محمد طبیب گوید

(م ۶۶۶)

تا باز فلک طبع هوا را چو <sup>۱۰</sup> هوا کرد	بلبل بسر گلبن و بر شاخ ندا <sup>۱۱</sup> کرد
بی برگ نوائی نزد از طبع ییک شاخ	چون برگ بدید آمد پس رای <sup>۱۲</sup> نوا کرد
شاخی <sup>۱۳</sup> که ز سردی و ز خشکی شده بدیر	از گرمی و تریش صبا همچو صبا کرد
از هیچ پدر هیچ صبی آن <sup>۱۴</sup> بندید دست	کامسال بهر شاخ یک آسیب صبا کرد
آن نقره که در مدت شش ماه نهاد ابر <sup>۱۵</sup>	یکتابش خورشید زر افزای هبا کرد
از رنگ رزان جامه ستد دشت <sup>۱۶</sup> و پیو شید	و آن پیرهن گازی از خویش جدا کرد <sup>۱۷</sup>

- ۱- عذاب الشیاطین ۲- خزینة ۳- کلاب دین ۴- شیء ۵- پذیرفته ام
  - ۶- و تا بر عتبه دار السلام و سلام ۷- مشغول ۸- یابی که هر که این دریافت همه
  - مراد ها دریافت ۹- هوا ۱۰- هوا همچو ۱۱- هر باغ نوا ۱۲- ع : هر شاخ
  - نوا ۱۳- پس برگ- ع : آهنگ ۱۴- دشتی ۱۵- م : او ۱۶- ابر ۱۷- وان پیرین گازی خویش کجا کرد - ع : آنجا مگس
- گازی خویش کجا کرد

تا داد، لباس دگرش جوهر<sup>۱</sup> خورشید  
 شد ناطقه بر نطق طرب گوی چو در باغ<sup>۳</sup>  
 گر شاخ يك جان نسبی دارد با ما<sup>۵</sup>  
 بی میوه چنار<sup>۷</sup> از قبل شکر بهر باغ<sup>۸</sup>  
 درویش کند پشت دو تا بر طمع چیز  
 بر ابر همی خندد، برق از پی آن کو  
 با دسحری گشت چنان خوش که هوا را  
 شد طبع، هوا<sup>۱۲</sup> معتدل از چرخ و تو گوئی  
 فرزانه علی بن محمد که اگر چرخ  
 آن ناصح اهل خرد و دین<sup>۱۳</sup> که طبیعت  
 آنخواجه که از آرزو<sup>۱۴</sup> رهی گشت هر آن کو<sup>۱۵</sup>  
 ایزد گهر و لطف و سخا و هنرش را<sup>۱۷</sup>  
 جز بخل نپنداشت جهانی که عطا داد<sup>۱۸</sup>  
 در فتنه فتد عالمی ار گردد ظاهر  
 از چرخ بهست او بگه جود و هم از چرخ  
 شکل دبران آنکه بر چرخ چو لایست<sup>۱۱</sup>  
 او مرغرضش راستد<sup>۲</sup> آنجامه عطا کرد  
 از نامیه هر شاخ<sup>۴</sup> و گیا رای نما کرد  
 آنکار که پس دوز و حقیر است<sup>۱</sup> چرا کرد  
 دودست بر آورد و چو ما قصد دعا کرد  
 شد شاخ توانگر ز چهره<sup>۹</sup> پشت دو تا کرد  
 عالم همه خندان ز چه آهنگ<sup>۱۰</sup> بکا کرد  
 گوئی که صبا حامله<sup>۱۱</sup> امشک ختا کرد  
 چرخ این عمل از علم جمال الحکما کرد  
 وصف علو و محمدش کرد سزا کرد  
 چون بخت کفش را سبب عیش و غنا کرد  
 راه در او را ز ره<sup>۱۶</sup> جهل رها کرد  
 چون آتش و چون آب و چو خاک و چو هوا کرد  
 جز کفر نینگاشت<sup>۱۹</sup> سخائی که ریا کرد  
 آن کار که او ز پی ایزد بخلا<sup>۲۰</sup> کرد  
 بر گفته من عقل یکی نکته ادا کرد  
 کاشنید که او چرخ<sup>۲۲</sup> در جود چو لا کرد<sup>۱۱</sup>

۱ - ع : چرخ ۲ - او مرغرضش را بشدع : بشد ۳ - طرب خوی زبانم -  
 از نطق طرب جوی چو ماتم - ع : سخن گو چو زبانم ۴ - از نامیه شاخ - از نامیه هر شاخ  
 ۵ - م : يك جای نسب دارد بر ما - ع : گر خاک يك جای نسب ... ۶ - که دو خورد من و  
 تست - ع : این کار که پس ضد من و تست ۷ - م : چنان ۸ - م : نوع ۹ - م : او  
 چونک توانگر شد پس ۱۰ - او قصد ۱۱ - که هوا جامد - ع : صبا جامه او  
 ۱۲ - جهان ۱۳ - علم ۱۴ - آزاد ۱۵ - کسی کو ۱۶ - بره  
 ۱۷ - ایزد گهر حلم و صفا و انرش را ۱۸ - کرد ۱۹ - ع : نپنداشت ۲۰ - نز -  
 ع : آن کار که او را زی ایزد چو خلا ۲۱ - الکل بر چرخ ... - آنکه بر او پنج  
 چو لایست - ع : دوبران زانکه برین چرخ چو لایست ۲۲ - ع : نقش ۲۳ - نقش -  
 در جود زلا

پیر کرد و تهی کرد سراز عقل و دل از آ<sup>۱</sup>ز  
هر کار<sup>۲</sup> که او ساخت بتعلیم خرد<sup>۳</sup> ساخت  
عضوش همه از کون و فسادات<sup>۴</sup> طبیعی  
ای حاذق<sup>۵</sup> ناصح بگه دانش بر خلق  
شد عون تو جان<sup>۶</sup> دگر آنرا که زمانه  
دانم که اجل یش نیبوست بر آن عضو<sup>۷</sup>  
آنرا که ز بیماری علم تو بر انگیخت  
از کس نشنیدم بجز از حذق تو کامروز<sup>۸</sup>  
چون از کف موسی دم عیسی اثر تو  
در جنّت علت نبود لیک بدنیا  
منسوخ شد از دهر<sup>۹</sup> وبا ز آنکه خداوند  
داروت بدان کس نرسد کایزد بر وی  
آنکس که بخوشی نه بخشگی بستایش  
اقبال سوی پشت چو<sup>۱۰</sup> فر داهمه رویست  
ادیان بعلی راست شد ابدان بتوزیر اک  
ای آتشچر<sup>۱۱</sup> اندر چمن عمر که از جود  
دانا ننگند کفر و جهالت بکسی کو<sup>۱۲</sup>  
لطف تو از آن به بکند کز سر حکمت<sup>۱۳</sup>  
الهمّة لله که از دولت ناگه<sup>۱۴</sup>

از نطق و کف آنجا که سخن گفت و سخا کرد  
و آن کار<sup>۱۵</sup> که او کرد بتفهیم ذکا کرد  
علمش چو فلک ساحت ارکان ضیا<sup>۱۶</sup> کرد  
کایزد علمت را چون بی<sup>۱۷</sup> اصل شفا کرد  
از گردش<sup>۱۸</sup> خود قالب ادبار و عنا کرد  
کز سردی و خشکیش دوا<sup>۱۹</sup>ی توجدا<sup>۲۰</sup> کرد  
بی مرگ چو انگیخته روز قضا کرد  
صد کر چو صدف علم چو درت شنوا کرد<sup>۲۱</sup>  
بر عارضه<sup>۲۲</sup> آن کرد که با سحر عصا کرد  
علم تو جهان را بصفّت جنّت ما کرد  
مر علم<sup>۲۳</sup> ترا ناسخ تأثیر وبا کرد  
علت سببی کرد<sup>۲۴</sup> بسش مرگ قضا کرد  
خلق تو کم از مشک ختا گفت<sup>۲۵</sup> خطا کر  
چونانکه چودی رنج همه روی قفا کرد  
تو عیش هنی کردی و او کفرها کرد  
از میوه جهانی را با برگ و نوا کرد  
مر علم ترا بادگران مثل و سوا کرد  
سربانگ<sup>۲۶</sup> و بقراط بخاشاک و گیا کرد  
چون بوعلی<sup>۲۷</sup> قسم شهنشاه علا<sup>۲۸</sup> کرد

- ۱- م: دل از عقل و سراز آ<sup>۱</sup>ز - چیز - ۳- ع: سخا - ۴- شغل - هر شغل  
۵- ع: فساد آب - ۶- ملک مادّات ارکان و صفا - ع: فلک مادّات از کان صفا - ۷- ع:  
ای صادق و - ای جادوی - ۸- ع: ای آنک چو علمت ز بی<sup>۹</sup> - علم توجائی - ۱۰- ع:  
در گردش ۱۱ هیچ نیبوست بدان شخص - ع: نیز نیبوست در آن شخص - ۱۲- سخای  
۱۳ - چو دا ۱۴- صدر تو امروز - فضل تو کامسال - ۱۵- چو درد سزا - ۱۶.  
بر حادّه ۱۷- از هردو ۱۸- ع: بخلق ۱۹- ع: ساخت ۲۰- م: ع: کرد  
۲۱- سوی پشت - ع: بسوی تو چو ۲۲- آن نیر ۲۳- مثل و جهالت - مثل کسی کو  
۲۴- ع: لطف تو از آن به بکند کز سر حکمت - لفظ تو از آن بهتر کرده است بحکمت  
۲۵- سرمامک ۲۶- ع: که هم از دولت ناگاه ۲۷ - تو علی ۲۸- علم.

بی رنج بهشتی شد غزنین بتمامی<sup>۱</sup>      اکنون که طیبی چو توانا<sup>۲</sup> چرخ عطا کرد  
هر چند صلت‌های<sup>۳</sup> توای قبله سنت  
این گوهر کو سفت<sup>۴</sup> بنزدیک تو آورد  
با چشم<sup>۵</sup> بزرگیش نگر گرچه طبیعت  
هر چند از این بش بنزدیک بخیلان  
جز کذب نگفت آنرا که طبع انا گفت  
از شکر بر خلق همان کرد که ایزد  
بی صله همی مدح نیوشند بشادی<sup>۶</sup>  
با اینهمه ای تاج طیبیان دل او را  
از لطف دوائی بکن این داء<sup>۷</sup> رمی را  
تا نزد عجم ما ومن اقوال ملوک است  
پیوسته بهی بادت از برا که علومت  
حاجات تو همواره<sup>۸</sup> رو اباد ز ایزد  
خیرات جزای تو کند<sup>۹</sup> ایزد ازیراک



( ۶۷ - ق )

نفی <sup>۱۶</sup> مرا شاهد اثبات کرد	تابت من قصد خرابات کرد
با دف و طنبور مناجات کرد	با قدح و بلبله <sup>*</sup> تسبیح کرد
مستی او <sup>۱۸</sup> دوش مکافات کرد	آن خدمات <sup>۱۷</sup> من داسوخته

۱- اینک شرف و مدح توای خواجه سید ۲- ع : طیبیش چه تو ۳- هر چند  
صفت‌های ۴- این گوهرها کو سفت- ع : این گوهر نو سفته ۵- ع : بچشم ۶- ع :  
هر دیده او را محل آب حیا ۷- بر اهل ۸- م : زشادی ۹- م : داء- ع : درد  
۱۰- دای ۱۱- ع : عرب بر ۱۲- ع : بقای تو- م : بقارا ۱۳- ع : پیوسته  
۱۴- جودتو بسی حاجت دانا خوا کرد ۱۵- کند ۱۶- نفس ۱۷- ع : آن خدمت‌های  
۱۸- مستی را - مستی تو

❖ بلبله کوزه باشد که نائزه آن جانب سرش باشد « منتهی الارب »

نغمه<sup>۱</sup> او هست مرا نیست کرد  
تا که بمن داد می و گفت اخذ<sup>۲</sup>  
آنکه همی دعوی بر هر کسی<sup>۳</sup>  
حال<sup>۴</sup> سنائی دل اهل خرد  
با دل و با دیده چرخ فلک  
دیده بر دوخته چون برگشاد  
بحر محیط او<sup>۵</sup> ییکی دم بخورد  
دست بهم بر زد و ناگه بشوق<sup>۶</sup>  
بست در صومعه خویش را  
کشف که داند که کند آنکه او<sup>۷</sup>  
ماند سنائی را در دل هوس  
در مدح ( خواجه عمید ) ثقة الملك ( طاهر بن الخازن الخاصه  
رحمة الله عليهم ) فرماید<sup>۸</sup> ( ۶۸۳ م )

دی دل ما فکار خواهد کرد  
سده<sup>۹</sup> بهر نوید فصل بهار  
پیش چونین نوید گر که ترا  
بر فشان آن گهر که کافرازو  
ازدهائی که اهل بدعت را  
آنکه می فخر کرد ازو ابلیس  
گوهری کوچو<sup>۱۰</sup> خود کند بمثل<sup>۱۱</sup>  
وزستم سوگوار خواهد کرد<sup>۱۲</sup>  
باز عهد استوار خواهد کرد  
بامید بهار خواهد کرد  
در سقر زینهار خواهد کرد  
روز محشرشکار خواهد کرد  
جم از آن فخر عار خواهد کرد  
هر گهر کابدار<sup>۱۳</sup> خواهد کرد

۱- ع: همت او ۲- ع: مئی گفت خود ۳- ع: مات؟ ۴- ع: باهر کسی  
۵- از کوی ۶- جان - خاک ۷- ع: روزدل خویش ملاقات - رازدل خویش مرافات  
۸- ع: محیطش ۹- ع: زشوق ۱۰- بساسات ۱۱- ع: چاکری کوی ۱۲- ع: آنچه دوش  
۱۳- در نسخه ت عنوان قصیده این است «در مدح خواجه مسعود تهسمی  
( کذا ) فرماید» - و در نسخه ح چنین « اندر مدح خواجه مسعود بن خسرو گوید»  
۱۴- بیت مطلع در - ع- و بعضی از نسخ دیگر نیست ۱۵- بنده ۱۶- م- چوننگه -  
ع: که چو ۱۷- کو نگار نپذیرد ۱۸- عالمی پر نگار - ع: آن آبدار



مور زرین شود ازو پران  
 همچو<sup>۲</sup> نیند آزمان معیار  
 گوهری کو چو خود کند بمثال  
 روی سرخی مادرش طلبد  
 بی قرار آفریده<sup>۳</sup> در طبع  
 تابه بینی که همچو هر سال او<sup>۴</sup>  
 در میان هوا ز جنبش خویش<sup>۵</sup>  
 چون بنان<sup>۶</sup> محاسبش هر شاخ  
 بینی از وی دو مایه<sup>۷</sup> ثنوی<sup>۸</sup>  
 گل او آن نکرد روز از نور<sup>۹</sup>  
 گوهری<sup>۱۰</sup> گو نگار نپذیرد  
 جزوی از شمس و همچو شمس از نور  
 دوعرض کاندروست تف و شعاع  
 آبرا لعل پوش خواهد کرد<sup>۱۱</sup>  
 بر هوایی که سیم بارید ابر  
 از تن لاله پوش لؤلؤ پاش<sup>۱۲</sup>  
 آشکاری<sup>۱۳</sup> کوهسار از رنگ<sup>۱۴</sup>  
 کز نهیب بحار او فردا  
 چشم بی دیده<sup>۱۵</sup> فلک را دود

- ۱- م : زمانه شمار ۲- ع : همچو او ۳- ع : هر که را اوعیار ۴- ع : هر که  
 ۵- ع : هر سالی ۶- ع : چرخ ۷- جنان ۸- م : شعار ۹- م : شدی - مایه  
 شنوی - مایه می بودی ۱۰- ع : گل آن نور کرد از نور زانک - نکرد از بی نور -  
 نکرد از بی روز ۱۱- ع : امشب این را ۱۲- جوهری ۱۳- ع : بر دو  
 ۱۴- ع : ساخت ۱۵- بار ۱۶- ع : آتش پاش ۱۷- ع : از نهان ۱۸- ع : آشکارا  
 ۱۹- غ : از آنک ۲۰- ع : بحار ۲۱- خمار ۲۲- م : همچو ناز

بهر آن آب و رنگ<sup>۱</sup> را از عکس  
 افسر امهات و آبا را  
 ز آسمانها قلاده خواهد بست  
 سخت سوی فلک همی پوید  
 یا<sup>۳</sup> پدر زیر خاک میماند<sup>۴</sup>  
 یا ز تأثیر طبع خود بر گل  
 مگر از بهر خوش دلی فضلا  
 تا چو<sup>۵</sup> فخر دو کون در یکشب  
 تا بر سعد اخترش از دود<sup>۶</sup>  
 تا نشان یافت رتب خواجه<sup>۱۰</sup>  
 ثقة الملك طاهر آنکه چو آب<sup>۱۲</sup>  
 و ز پی اتفاق و انصافش  
 آب از امنش سپر<sup>۱۳</sup> شود آنرا  
 قوت آب عزم او چون چرخ  
 جوهر باد حزم او چون خاک  
 آن درختی که آب خشمش خورد  
 آب نظمش درخت فکرت را  
 گلبنی را که آب عونش یافت  
 آب گوهر شود در آن کانی  
 خوابرا<sup>۱۸</sup> در دو چشم خلق از امن<sup>۱۹</sup>  
 ایکه<sup>۲۱</sup> تأثیر آب دولت تو

چون می و گفته نار خواهد کرد  
 بر سر خود<sup>۲</sup> فسار خواهد کرد  
 از قمر گوشوار خواهد کرد  
 کار دیوانه وار خواهد کرد  
 یا بسر<sup>۵</sup> اختیار خواهد کرد  
 چون سه عنصر جوار<sup>۶</sup> خواهد کرد  
 چرخ را تار و مار<sup>۷</sup> خواهد کرد  
 نه فلک را گذار خواهد کرد  
 دیده نحس تار<sup>۸</sup> خواهد کرد  
 همتش را شعار<sup>۱۱</sup> خواهد کرد  
 ایزدش پایدار خواهد کرد  
 آب از آتش سوار خواهد کرد  
 که نهنگش شکار خواهد کرد  
 خاک را نامدار<sup>۱۴</sup> خواهد کرد  
 آب را با قرار<sup>۱۵</sup> خواهد کرد  
 وان کز آن شاخ وار<sup>۱۶</sup> خواهد کرد  
 از خرد بیخ و بار خواهد کرد  
 دانکه طبعش<sup>۱۷</sup> چنار خواهد کرد  
 که ازو افتخار خواهد کرد  
 قوت<sup>۲۰</sup> کوکنار خواهد کرد  
 گل اعدا خا<sup>۲۲</sup> خواهد کرد

۱- ع: بهر آن رنگ آبها از ۲- ع: بر سر او ۳- چون  
 ۴- می تابد - ع: خواهد بود ۵- نایش ۶- م: چهار ۷- ع:  
 تار مار ۸- یا چو ۹- ع: از بی فال اخترش ازدور ۱۰- ع: دانشی بابت خواجه  
 مگر ۱۱- نظار ۱۲- ع: خواجه مسعود خسرو آنکه چو آب ۱۳- از آتش  
 فزون ۱۴- پایدار ۱۵- باوقار ۱۶- از بر چرخ بار- م: ... وار ۱۷- ع:  
 طبع ۱۸- آب را ۱۹- از عون ۲۰- زاده ۲۱- ع: آنک ۲۲- آتش و آب خوا

نعمتی را که بحر ها نبرد<sup>۱</sup>  
 آب را تف طبع از پس جود  
 آتش خشم<sup>۲</sup> آب دریا را  
 ایزد آن کلك را که لفظ تو یافت  
 زاب حیوان بقات چون شعرت<sup>۳</sup>  
 گردد آتش حصار امنش<sup>۴</sup> اگر  
 ناز آب<sup>۵</sup> حرام عقل و سخن<sup>۶</sup>  
 آب و آتش برای این مدحت  
 ملک دنیا<sup>۷</sup> نخواهد آن کو را  
 دشمن ترا چو آب اجل سوی مرگ  
 روزگار ؛ آب روی داد آنرا  
 دشمن<sup>۸</sup> ازین سپس بعد از جواب<sup>۹</sup>  
 گرنه از بخت بد چوهر عاقل<sup>۱۰</sup>  
 آب جاه تو آنکسی خواهد  
 مهترا پاوسر در آب<sup>۱۱</sup> از شرم  
 چون کف از تف عمامه خواهد بست  
 آب من برده گیر اگر با من<sup>۱۲</sup>  
 آب آنراست نزد هر مهتر  
 آدمم چون پر آب آبله من

رزق تو خود دمار<sup>۱</sup> خواهد کرد  
 همه زرین بخار خواهد کرد  
 همچو آتش<sup>۲</sup> نزار خواهد کرد  
 آتش آب خوار خواهد کرد  
 هر زمان نو شعار خواهد کرد  
 آب را در حصار خواهد کرد  
 ذات عیب و عوار خواهد کرد  
 برد و گوهر ؛ فخر خواهد کرد  
 جود تو<sup>۳</sup> بایسار خواهد کرد  
 هم ز عرض مهار<sup>۴</sup> خواهد کرد  
 که برو روزگار خواهد کرد  
 خاک ؛ فرش عذار خواهد کرد  
 نالها زار زار خواهد کرد  
 کایزدش بختیار خواهد کرد  
 خویشتن را نثار<sup>۵</sup> خواهد کرد  
 چون بط از آب<sup>۶</sup> از ار خواهد کرد  
 جود تو همچو پار خواهد کرد  
 چون نیرداو<sup>۷</sup> قمار خواهد کرد  
 تا دلت چه اختیار خواهد کرد

- ۱- نبرد ۲- رزق تو خورد مار ۳- ع : خشم ۴- ع : دریا ۵- ع :  
 نام تو ۶- لعاب چون شعری - شعار چون شعری ۷- زود گردد حصار امرش ۸-  
 باز آب ۹- م : سخون ۱۰- مال دنیا - ملک دریا ۱۱- جوداو ۱۲- بهار  
 ۱۳- دشمنش ۱۴- بقدر جو آب - ع : زین سپس دشمنت بقدر جو آب ۱۵- غافل  
 ۱۶- ع در آراز ۱۷- یسار ۱۸- ازبا ۱۹- ع : آب وی برده گیر اگر با  
 وی ۲۰- م بیاید

کت خرد حق گزار <sup>۱</sup> خواهد کرد	ای سنائی مبر تو آب از کار
هر که دُر در کنار خواهد کرد	غوطه‌ها خورد باید اندر بحر <sup>۲</sup>
خوشتن یار غار خواهد کرد	کی بترسد ز زخم مار آنکو <sup>۳</sup>
با ضیاع و عقار خواهد کرد	آب دیده مریز <sup>۴</sup> کت خواجه <sup>۵</sup>
نظم تو کار ناز <sup>۶</sup> خواهد کرد	آب را گر چه میل زی پستیست
نام خود یادگار خواهد کرد	تافته باشد <sup>۷</sup> آنکه بی اقبال <sup>۸</sup>
بحر اخضر گزار <sup>۱</sup> خواهد کرد	رنجگی <sup>۹</sup> بیند آنکه بی کشتی
کار کرد است و کار خواهد کرد	تا ز تأثیر نه فلک چار اصل
افسر هر چهار خواهد کرد	سرور را سر فراز اکت نه چرخ <sup>۱۱</sup>
باد ها تا غبار خواهد کرد	ز ابها تا بخار خواهد خاست <sup>۱۲</sup>
این چنین صد هزار خواهد کرد	شادمان زی که در بقات سده <sup>۱۳</sup>

#### در مدح امیر بار سلطان فرماید

( ۶۹ - )

گر جمال آشکار خواهد کرد	باز جانها شکار خواهد کرد
جان بشکر شکار خواهد کرد	جای شکر است خلق را کانت
ماه را در حصار خواهد کرد	رایت و رؤیت منور او
مشک را قدر خواور خواهد کرد	بوی آن زلفکان <sup>۱۴</sup> مشکینش
کشوری را بهار خواهد کرد	در خزان از بهار رخسارش <sup>۱۵</sup>
هیچ دانی چکار خواهد کرد	غمزه نغز و طره خوش او
دیربان را بدار خواهد کرد	دوریان را بدیر خواهد برد

۱- ع : کت اود حق گزار ۲- رنج کی بیند آخر از دریا ۳- ع : زخم ماری چه  
 چاره آنرا کو ۴- ع : مران ۵- کت این خواجه ۶- م : بار ۷- یار ۸- م :  
 یافته- تافته گردد ۹- بی دولت ۱۰- م : رنج کی ۱۱- م : کنار ۱۲- م : سرور  
 فرزانه که مرترا نه چرخ- ع : سر فراز ایکه مرترا نه چرخ ۱۳- ع : ساخت ۱۴-  
 ع : در بقای تو شد ۱۵- آن زلفهای ۱۶- در میان خزان زرخسارش

گرچه عقل از چهار خصم برست  
لیک بر چار سوی غیرت عشق  
جان متواریان حضرت را  
بی قراران سبز دریا را  
بر سر از خاکپای مرکب او  
قلب و قالب بخدمت آوردیم  
چاکر اوست چشم و گوش رهی  
خدمت او کند خرد چون او  
آنکه نعل سمند او در گوش  
حور عین، بهر توتیا جوید  
از خیال جمال فطنت او  
دست گردون بدست حاسد او  
از طراز آستین بد خواهش  
تیغ او روز کین ز خون عدو  
آب راسنگ علم او چون خاک  
اجل از بیم تیغ خونخوازش  
باد با خاک روز کوشش او  
آب در حاق دشمن از قهرت<sup>۱</sup>  
عدوش چون ز عمر برباد است  
از برای موافقش گردون  
بحر در یک نفس بدولت او  
از شرف مشتری رکابش را  
جود او همچو ابر نیسانی  
بنده بی آب همچو ماهی باز

از دو عالم چهار خواهد کرد  
عقل را سنگسار خواهد کرد  
چون زمان بی قرار خواهد کرد  
چون زمین بر دبار خواهد کرد  
نور از چشم خار خواهد کرد  
تا کدام اختیار خواهد کرد  
گر برین اختصار خواهد کرد  
خدمت میربار خواهد کرد  
مشتری، گوشوار خواهد کرد  
مرکبش، اگر غبار خواهد کرد  
روح را غمگسار خواهد کرد  
گل خیری چو خار خواهد کرد  
غیرت دین غیار خواهد کرد  
خاک را لاله زار خواهد کرد  
با ثبات و وقار خواهد کرد  
الحذار، الحذار، خواهد کرد  
الفرار، الفرار، خواهد کرد  
شعله شعله<sup>۲</sup> چو نار خواهد کرد  
اجلش خاکسار خواهد کرد  
ابر را در نثار<sup>۳</sup> خواهد کرد  
صد بخور از بخار خواهد کرد  
افسر روزگار خواهد کرد  
قطره ها بیشمار خواهد کرد  
سر بسوی بحار خواهد کرد

مدحتت بنده وار خواهد کرد	گر ز خاک تو آبروی برد
خویشتن باد وار خواهد کرد	با تو چون خاک باد وار بسر
نعل چرخم فکار خواهد کرد	ایچو آب اصل لطف همچون خاک
عرضه بر شهریار خواهد کرد	هست فکرت <sup>۱</sup> که میر این معنی
در تنم استوار خواهد کرد	بینج جانم بشربتی از جود
کار من چون نگار خواهد کرد	روی چون صدنگار و طبع خوشش
روز و شب انتظار خواهد کرد	عقل در انتظار انعامت
هم برین اختصار خواهد کرد	عزّ و اقبال سرمدی بادت



(۷۰-ق)

ور نداری درد گرد مذهب بردان مگرد	اقتدا بر عاشقان کن گر دلیلت هست درد
محرم درگاه عشقی با بت وزنتار گرد	ناشده بی عقل و جان و دل درین ره کی شوی
هر که شد جویای او در جان و دل منزل نکرد	هر که شد مشتاق او یکبارگی آواره شد
کان نگارین روی عاشق می نخواهد کرد مرد	مرد باید پاکباز و درد باید مرد سوز
بوسه را بر خاک ده چون عاشقان از بهر درد	خاکپای خادمان درگاه معشوق شو
اندرین ره سرهم آخر در سراینکار کرد	هر کرا سودای وصل آن صنم در سرفتاد
اندرین ره روهمی چون رنگ و بو خواهند کرد	ایسنائی رنگ و بوئی اندرین ره بیش نیست

(۷۱-)



زان راه بجانم آتش اندر زد	معشوق <sup>۲</sup> مرا ره قلندر زد
گاه راه مقامران لنگر زد <sup>۴</sup>	گاه رفت ره صلاح دین داری <sup>۳</sup>
ظلمت در نور و خیر در شر زد	رندی در زهد و کفر در ایمان
و آنگاه مرا چو حلقه بر در زد	خمیده چو حلقه گرد قد من
وز آتش <sup>۱</sup> دوزخ آب کوثر زد	چون سوخت مرا بر آتش دوزخ

۱- ممکن ۲- ع : معشوقه ۳- ع : گاه راه مقامران دین رازد ۴- ع :  
 گاه مبارزان لشکر زد ۵- ع : با آتش ۶- ع : در آتش

در صومعه پای کوفت<sup>۱</sup> از مستی  
 ابدال ز عشق دست بر سر زد  
 با آب غنّب بصومعه در شد  
 در مفکده آب رز بر آذر زد  
 گر من نه بکام خویشم او باری  
 با آنکه دلم نخواست خوشتر زد  
 من شاد شوم گر او بما گوید  
 دستی بمراد خویشتن بر زد

\*\*\*

### فی غزوالنفس ومحل الروح (۷۲-)

مبارز بود کاذب لغزا با جان و تن گیرد  
 ز کوی تن برون آید بشهر دل وطن گیرد  
 از آن عقبا نیندیشد بدین دنیا فرو ناید  
 نه جرم بوالحکم خواهد نه جای بوالحسن گیرد  
 اگر خواهد بقا یابد بیاید مردنش اول  
 اگر معروفئی باشد که هم از خویشتن گیرد  
 بیاید رفت بر چرخش که تا بامه سخن گوید  
 نینداندت رنج ره بدان برخیره می لافتند<sup>۲</sup>  
 عیاد آنست در عالم که در میدان عشق آید  
 فگر در دامن ره رو بآب هفت دریا تر  
 چومرد از غیر فارغ شد ز دنیا سر بگرداند  
 از آن اسرار پوشیده که عاشق دارد اندر دل  
 تو گفت عاشقان داری<sup>۳</sup> و کار فاسقان لا بد  
 مرا باری نشاید زد؛ پیش هیچ عاشق دم  
 پراز زهر است کام من سنائی خوش سخن زانم  
 ولی میراث استادان ازین زیبا سخن دارم  
 درین دلقی بصد پاره مرا طبعی<sup>۴</sup> است پر گوهر  
 چو بگشایم ز فضل او جهانی نسترن گیرد  
 که هر ساعت غم دنیا بگردم آنجمن گیرد  
 قیامت زهر باید خورد گر دستم سخن گیرد  
 حسینی باید از معنی که تاجای حسن گیرد  
 چو بگشایم ز فضل او جهانی نسترن گیرد  
 همه او گردد از معنی چو ترک ماو من گیرد  
 سپاه فقر بی ترتیب پس آمد شدن گیرد  
 اگر بر خار بر خواند همه عالم سمن گیرد  
 بدخشان بد بدست آید اگر نعمان<sup>۵</sup> یمن گیرد  
 که هر ساعت غم دنیا بگردم آنجمن گیرد  
 قیامت زهر باید خورد گر دستم سخن گیرد  
 حسینی باید از معنی که تاجای حسن گیرد  
 چو بگشایم ز فضل او جهانی نسترن گیرد

\*\*\*

### در مدح بهرام شاه (۷۳-۲)

روزی که جان من<sup>۸</sup> ز فراش بالا<sup>۹</sup> کشد  
 آنروز عرش غاشیه کبریا کشد

۱ - ع : پای کوب ۲ - میرا نند ۳ - نغمه که هر کس - لقمه که هر کس ۴ - عاشق زاری ۵ - یغما ۶ - بگرد ۷ - طبع ۸ - ع : ما ۹ - م : فراق ..... جفا

هارایکیست وصل و فراغش چو هر دوزوست      این غم نه کار ماست که این غم کیا کشد  
 نأ مرد باشد آنکه وفا نشمرد از او<sup>۱</sup>      گرزو دمی ز راه مرادش جفا کشد  
 آنجان<sup>۲</sup> بود شریف که دم دزدست دوست<sup>۳</sup>      هر لحظه جام جام زلال بقا<sup>۴</sup> کشد  
 هر دل که از قبول غمش روی در کشید      اقبال آسمانش پیش قبا<sup>۵</sup> کشد  
 دل کیست تا حدیث خود و یاد خود کند      با آن صنم که هودج او کبریا کشد  
 رنجش<sup>۶</sup> شکر بلاست از آن عاقبت<sup>۷</sup> بعشق      رنجش همیشه با طرب و مرجبا کشد  
 در موکبی<sup>۸</sup> که روح قدس مرکبی کند      پیدا بود که لاشه ما تا کجا کشد  
 مرد آن بود که در ره پاکی چو عاشقان      خط بر سر صواب و<sup>۹</sup> قلم بر خطا کشد  
 بود شما چو نار<sup>۱۰</sup> شود در مصاف عشق      شو ما بدا<sup>۱۱</sup> که کینه بود شما کشد  
 در چارسوی حکم چو بانگ صلابخاست<sup>۱۲</sup>      جانهای پاک سوخته پیش صلا کشد  
 زهر آب قهر و غیرت<sup>۱۳</sup> او را ز دست دوست<sup>۱۴</sup>      با روی تازه ساغر بر و<sup>۱۵</sup> وفا کشد  
 در دم سوار گشت بر اسب هوای تو      وین بار هرزه هرزه خر آسیا<sup>۱۶</sup> کشد  
 رست از عقيله دیده عقل از برای آنک      هر ساعتی ز خاک درش توتیا کشد  
 دیده سنائی از قبل چشم<sup>۱۷</sup> شوخ او      نوک سنان و غمره بیاد ثنا<sup>۱۸</sup> کشد  
 با چشم شوخ او خوش از آنیم کو بعشق<sup>۱۹</sup>      سر مه همی<sup>۲۰</sup> ز خاک در پادشا کشد  
 آن خسروی که بی مدد فضل و عدل او      جان در بهشت عدن و بال و با<sup>۲۱</sup> کشد  
 سلطان یمین دولت بهرامشاه کو      عرض همیشه بار وفا<sup>۲۲</sup> و بقا کشد

- 
- ۱- آنک ۲- م: آن دم ۳- زجان او ۴- زبالا بلا- م: نه بالا بلا- ع:  
 درد و بلا بر ملا ۵- م- فنا- ع: بلا ۶- رنجی ۷- عاقبت ۸- ع: در  
 دولتی ۹- ع: بر صواب عمرو ۱۰- یار- باز ۱۱- سورايدا ۱۲- بخواست  
 ۱۳- م: عزت ۱۴- او ۱۵- ساغر برتر- ساقی برتر ۱۶- م- گندم شود  
 سوادهمی زو چو عاشقان زیرا که بار حرزه خر آسیا کشد ۱۷- م: چشم- ع:  
 شوخ چشم ۱۸- م- بیاد سنا- ع: بنام سنا ۱۹- م: زعشق- ع: اینیم کو بعشق  
 ۲۰- همه ۲۱- ع: و بلا ۲۲- م، ع: فنا





( ۷۴ \* ز )

مجاز صفات وی از وی نهان شد  
 که نام وی از نیستی<sup>۱</sup> بی نشان شد  
 یقین دان که او پادشاه<sup>۲</sup> جهان شد  
 چو عیسی که او<sup>۳</sup> ساکن آسمان شد  
 مرا و را که گفت او چنین شو چنان<sup>۴</sup> شد  
 که سوزنده آتش برو بوستان شد  
 قدمگاه او جمله آب روان شد  
 قرین قضا گشت و صاحبقران شد  
 محمد بچنگ سپاه گران شد  
 تن بی روان از دمش باروان<sup>۵</sup> شد  
 گمانها یقین شد یقینها گمان شد  
 بیان سنائی و را ترجمان شد

کسی را که سر حقیقت عیان شد  
 نشان آن بود بر وجود حقیقت  
 کسی کو چنین شد که من وصف کردم  
 ملک شد زمین و زمان را پس آنکه<sup>۳</sup>  
 روان گشت فرمان او چون سنائی<sup>۵</sup>  
 خلیل از سر نیستی کرد دعوی  
 چه ازنی است از نفس بر طور سینا  
 نه بینی که هر کوز خود گشت فانی  
 هم از نیستی بد که با خاک مشتی  
 چو در نیستی زدم چند عیسی<sup>(۴)</sup>  
 بسا کس که در نیستی کسب کردند<sup>۸</sup>  
 کسی کوز حل<sup>۷</sup> رهوز است عاجز



( ۷۵ \* ز )

سر مه تسلیم رادر چشم روشن بین<sup>۱۰</sup> کشد  
 برگ بی برگی بفرق زهره پروین کشد  
 سینه<sup>۱۳</sup> فرهاد باید تا غم شیرین کشد  
 حیدر کر<sup>۱۲</sup> ار باید تا ز دشمن کین کشد

عاشق دیندار<sup>۹</sup> باید تا که درد دین کشد  
 باقناعت صالح جوید محرم<sup>۱۱</sup> حرمت شود  
 دیده<sup>۱۲</sup> یعقوب را دیدار یوسف تو تیاست  
 جعفر طیار باید تا با بعلین پرد

---

۱- ازدوستی ۲- شیرمرد ۳- ملوک زمان گردد از بی گمانی ۴- چو  
 کرویوان<sup>۵</sup> ۵- بود فرمان او ای برادر ۶- چه اندیشی او را همه آنچنان شد  
 ۷- م: بیاد لبش جان روان ۸- م: هست کردن ۹- مرد دنیا باز ۱۰-  
 عالم بین- دنیا بین ۱۱- در قناعت صلح جوید محرم ۱۲- م: چهره  
 ۱۳- صورت

هر کسی<sup>۱</sup> از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد      مرد چون صدایق باید تا سم تنین<sup>۲</sup> آکشد  
نور بویوسف<sup>۳</sup> نداری کی رسی در چاه علم      بایزد فقر بساید فاقه ماتین<sup>۴</sup> آکشد  
از سعادت هاسنائی در سرخس افکند درخت      شکر این از شور بختی محضت غزین آکشد  
برگی بی برگی نداری گرد آن در که مگرد      چشم هر نامحرمی کی بار نقش چین آکشد  
چند از این دعوی بی معنی بی برهان تو      مدعی فردا بمحشر رخت زی<sup>۵</sup> سجنین آکشد



( ۷۶ - )

در زهد و موعظه فرماید

وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد  
حقیقت نیست آن عشقی که بر هستی رقم سازد  
نسازد عشق رنگ از هیچ روی بهر مخلوقی  
که رنگ عشق بی رنگی وجود اندر عدم سازد  
جمال عشق آن بیند که چشم سر کند بینا  
سماع وصل آن بیند که گوش سر اصم سازد  
شفا سازد دل و جانرا و عاشق را شفا سوزد  
سقم سوزد رگ و بی را و عاشق را سقم سازد  
هر آنکس را که دل چون آبنوس آمد بدو گونه<sup>۶</sup>  
نباشد عاشق ار او<sup>۷</sup> اشک چون آب بقم سازد  
یکی باشد یکی هفده چو اندر مجلسی ماندن  
چو دست عشق هر ده بر بساط خویش کم سازد  
کرا در خانه خم ندهند چون کوس از پی آوا  
بود بی علم اگر در عاشقی خود را علم سازد  
علم بودن بعشق اندر مسلم نیست جز آنرا  
که همچون کوس جای خورد<sup>۸</sup> بیرون شکم سازد

۱- هر کسی ۲- می باید که تانلقین آکشد - باید تا تا این تنین آکشد ۳- سر

بویوسف - سیرت یوسف ۴- م: تاین ۵- در ۶- بدان گونه ۷- ع: ارچه

۸- ع: خود زیرون

بباغ بندگی باید چو سوسن سرو آزادی<sup>۱</sup>  
 هر آنکو وقت کشتن همچو گل<sup>۲</sup> خود را خرم سازد  
 کرا چون سبب وقت سرخ روئی دل سیه گردد  
 سپید آید اگر رخ چون بهی زرد و دژم سازد  
 بمهر عشق در ملک خدا آن ده خدا گردد  
 که شادی خانه دل در میان شهر غم سازد  
 کرا خاک ارم از باد انده طاق گرداند  
 نباشد جفت آن آبی که از آتش ارم سازد  
 چو زیر و بم بدان عاشق میالائی و گر یابی  
 که تسکین غم از عشق نوای از زیر و بم سازد  
 ندارد ملک جم در چشم عاشق وزن چون دارد<sup>۳</sup>  
 که دست عاشق از گهنه<sup>۴</sup> سفالی جام جم سازد  
 نشست عاشق اندر بتکده واجب کند زیرا  
 که آه عاشقان از بتکده بیت الحرم سازد  
 نباشد نصب و رفع و خفض عاشق را که اندر عشق  
 غم آن دارد کجا بر فعل مستقبل الم سازد  
 عرّس عشق بی کس نیست تا هر ناکس از کوری  
 کبودی در کند خود را بعشش متسهم سازد  
 بدان تا شهید عشق از حلق هر نا اهل دور افتد  
 طیب عشق هر ساعت ز شهید خویش مسم سازد  
 نشان شیر در تقویم دال<sup>۵</sup> آمد از آن معنی  
 هر آن عاشق که شد چون شیر<sup>۶</sup> قد<sup>۷</sup> چون دال خم سازد

۱- ع: نام آزادی ۲- ع: وقت برگشتن چو گل ۳- ع: شنگ خوش دارد

۴- ع: از گفته ۵- هر عاشق ۶- شین در تقویم دل ۷- شین

دل همچون کباب عاشق اندر رگ بسوزد خون  
اگر چند از کتاب<sup>۱</sup> از روی طب قانون دم سازد  
هر آن چشمی که عشق از طبله خود سرمه<sup>۲</sup> دادش  
سران تاجور بیند که بر خاکش قدم سازد  
چه می گویم که داند این مگر آن کز<sup>۳</sup> دل صافی

سنائی وار خود را بنده شاه عجم سازد  
(۷۷- ق) \*\*\*

دروزی بت من<sup>۳</sup> هست بیازار بر آمد  
صد دلشده را از غم او روز فرو شد  
رخسار و خورشید بود چو دیبا و چو عنبر  
در حسرت<sup>۴</sup> آن عنبر و دیبا نو آیین  
رشک است بتان را ز بنا گوش و خط او  
آن مایه بداند<sup>۵</sup> که ایزد نظری کرد  
و آنشب که مرابود بخلوت بر اوبار<sup>۶</sup>

\*\*\*  
در مدح امیر اجل اسمعیل بن ابراهیم سجهری (کذا) فرماید ( ۷۸ - م )

خورشید چو از حوت بیرج حمل آمد  
در باغ خلل یافته و گلبن خالی  
فردوس شد از نقش جهانی گر<sup>۱۱</sup> ازین پیش  
خورشید ثنای توهمی<sup>۱۲</sup> کرد بر آن دل<sup>۱۳</sup>  
گفتی نظر مشتری از مهر کز تقدیس<sup>۱۵</sup>  
گویند ز سر باز جهان در عمل آمد  
اکنون بیدل باز حلستی و حلل آمد  
در چشم همه کس چو رسوم و طلل آمد  
چون از دم<sup>۱۴</sup> ماهی بسروی حمل آمد  
ناگاه ز تسدیس بجرم زحل آمد

۱- اگر چندان کباب ۲- ع : چه می گوئی چه می دانی که مگر آن از ۳- ع :  
هر بت ۴- بکروز بت ۵- ع : بانگ از - آه از ۵- ع : تاهر دو بهم کرد خریدار  
۶- ع : از حسرت ۷- همی گر گلی از خار - ع : همی کز گل او خار ۸- ع : بداند  
۹- ز گلزار ۱۰- ع : این وقت مرا بود بر خدمت اوبار ۱۱- امروز جهانی که - ع :  
از نقش جهانی که ۱۲- ع : سخای توهمین ۱۳- ع : در این دل ۱۴- ع : از دل  
۱۵- ع : تقدیر

چه جای محل آلت جاه و محل آمد  
جود تو نه از مال<sup>۴</sup> ز عون ازل آمد  
کاین چون دم آخر بهنری بدل آمد  
ورچه ز طرب معده برقص جمل آمد  
زیرا عسل خلق تو خالی ز خل آمد  
کز اصل مرا خود سری مغز کل آمد  
خود عمر تو چون جود گفت بی خلل<sup>۵</sup> آمد  
نزد غربا بار نوند و ابل<sup>۶</sup> آمد

چه جای مه او زینت ماه فلک آمد  
ای میر سمعیل که مانند براهیم<sup>۳</sup>  
هم در دم اول که ترا دیدم گفتم  
آراسته تیر اجل بود مرا جان  
صفرای من از خلق تو شدید و عجب نیست  
در افسر تو نیست سخن لیک چه سود است  
خالی ز خلل باد جلال تو از برك  
تو تازه و نوباش<sup>۷</sup> که فرزند حسودت



### در استغنائی معشوق طناز و وفای عاشق سرانداز فرماید ( ۷۹- ق )

بسر تو که همی زیره بکرمان آرند  
عرق سنگ<sup>۸</sup> سوی چشمه حیوان آرند  
رخت خربنده به نگاه شتریان آرند  
چیست کان نیست تر اتا سوی تو آن آرند  
آدم و کافر و ابلیس مسلمان آرند  
روح را از قفس<sup>۹</sup> سدره بهممان آرند  
عقرا کاج<sup>۱۰</sup> زنان بردر زندان آرند  
فتنه را رقص کنان در قفس جان آرند  
دسته مجلس تو خار مگیلان آرند  
گلّه مورد همی پیش سلیمان آرند  
روح پندارد کز خلد همی خوان آرند

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند  
ورخر دبرتو فشانند چنان دان که همی  
وردل و دین بتو آرند عجب نبود از آنک<sup>۱۱</sup>  
هر چه هستیست همه ملک لب و خال تواند  
نوک مرگانت بهر لحظه همی در ره عشق  
چینه دام لبان تو زمان تا بزمان  
ذلف و خالت<sup>۱۲</sup> ز پی تربیت فتنه ما  
چشم همان ز پی تقویت حسن تو باز  
طوبی و سدره بیاغ تو و بس مشتی خس<sup>۱۳</sup>  
هدیشان رد ممکن انگار که پای ملخی  
آکپای تو اگر دیده سوی روح برد

۱- ع : مهی زینت ۲- حمل ۳- که جود تو زاول ۴- جود تو نه ازل که -

ع : چون دیوانه از آل ۵- ع : همچون که خلا بی خلل- چور جود گفت بی بدل ۶-

ع : و تر باش ۷- بر غربا مار بواندای بل - یاد تو ندامل- ناز تو ندای حلال ۸- مشک

۹- یقین دان که همی ۱۰- ع : در قفس ۱۱- ع : زلفیات ار ۱۲- عقل را کام

۱۳- دون - مشتی دل

از بی چشم بد و چشم نکوی توهمی  
 بوستان از خجلی پوست بیندازد از آنک  
 عاشقان از خم زلف تو چه دیدند هنوز  
 باش تا سلطنت و کبر تو مشتی<sup>۱</sup> دون را  
 باش تا خار سر کوی<sup>۲</sup> ترانر گس وار  
 ای بسایخ که در چین وختن کنده شود<sup>۳</sup>  
 باش تا خط بنا گوش و خم زلف تو باز  
 کی با سانی عشاق ز دست بدهند  
 عقد پروین بخمد چون دم مقرب در حال  
 کافران گمره از آنند که در زلف تواند  
 یکره آن برده بر انداز که تا مشتی طفل  
 هردم از غیرت یاری تو اجرام سپهر  
 هر زمان لعل و دُروس و بنفشه<sup>۴</sup> توهمی<sup>۵</sup>  
 خود چو پروین که مه و مهر می سجده عشق  
 قدو چو گانت ندانند از آن خامی چند<sup>۶</sup>  
 شکل دندان و سر زلف<sup>۷</sup> تو زودا که برو



در مدح بهرام شاه فرماید ( ۸۰ \* م )

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند  
 جان ز جانی توبه کرد آنجا<sup>۱۲</sup> بر جانان بماند  
 جان ز جان گر دست شست آنگه ز خاکبای او  
 جان پیوندیش رفت و جان جاویدان بماند

۱- کین توقوم ۲- ازدروی ۳- ع : از گلستان ۴- ع : زنده شود ۵- ع :  
 دررولؤلؤ و مرجان ۶- ع : در سبز و بنفش ۷- تواز او ۸- بر سنائی غم و اندو  
 دگرسان - ع : بر سنائی غم و اندوه فراوان ۹- ع : خود چه ۱۰- ع : چه داند از آن  
 مشتی خام - ندانند از آن خامی خام - ندانند می مشتی خام ۱۱- ع : قدو زلف ۱۲- م : آنک

صبح پیش روی او خندید بر خورشید چرخ  
 نور صادق بی لب و دندان از آن خندان<sup>۱</sup> بماند  
 نقش بند عقل و جان را پیش نقش روی او  
 دست در زیر زنج انگشت در دندان بماند  
 عشق چون دولت پیش روی او بی غم نشست<sup>۲</sup>  
 کفر چون ایمان پیش روی او عریان بماند  
 کفر و ایمان از نشان زلف و رخسار وی است<sup>۳</sup>  
 زان نشان روز و شب در کفر و در ایمان بماند  
 عقل با آن<sup>۴</sup> سراندازی بمیدان رخش  
 در خم زلفین<sup>۵</sup> او چون گوی در چوگان بماند  
 از برای رگم من گوئی ازین میدان حسن  
 عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند  
 آتش جانان گریبان گیر جان آمد از آنک<sup>۶</sup>  
 آن همه تر دامنی در چشمه حیوان بماند  
 گفتمی کان رنگ با مرجان چه ماند بالمش<sup>۷</sup>  
 نی غلط کردم ز خجلت رنگ با مرجان<sup>۸</sup> بماند  
 نیست صبرم از میانش تا چو ذات خود مگر<sup>۹</sup>  
 بر میانم چون میانش والله ارهمیان بماند  
 زخم خوار خویش را بی زخم خود مگذار از آنک<sup>۱۰</sup>  
 خوار گردد پتک کوبنده که از سندان بماند

---

۱-۲... حیران - نور صادق بال و دندان او گریان ۲- عشق با دولت  
 به پیش روی او از غم ۳- لولیان زلف و رخسار وی اند ۴- عقل کل تا آن - عقل را  
 با آن ۵- در خم یک زلف ۶- آید ولیک ۷- م: باید تالیش ۸- بر مرجان -  
 در مرجان ۹- چون ۱۰- شکر ۱۱- م: زخم خوش خویش را بی جرم خود بگذار از آنک

عاقبت از دشنه<sup>۱</sup> مژگانش روی اندر کشید  
 عاقبت در سلسله زلفینش در زندان بماند  
 بهر آن تا خاکپایش را بدست آرد مگر  
 چرخ را هر چند جنبش<sup>۲</sup> بود سرگردان بماند  
 عقل و جان از خدمت آن بارگه رفتند لیك  
 عقل کار افزای رفت و جان جان افشان بماند  
 هر چه خواهی گوهی فرمای کاندز ذات ما  
 قایل فرمان برفت<sup>۳</sup> و قابل فرمان بماند  
 کرماری کرد جان با او بجانی هم ز جان  
 لاجرم در ما ز دانش<sup>۴</sup> مایه صد چندان بماند  
 گوهر جان و جهان ذات سنائی را ازوست<sup>۵</sup>  
 گر دمی زوماند ذاتش<sup>۶</sup> بی مکان و کان<sup>۷</sup> بماند  
 تا نگیرد مرغ مر مرغ سنائی را ز بیم  
 لاجرم چون مرغ عیسی روز از آن پنهان بماند  
 تا جمال قهر و لطفش سایه بر عالم فکند<sup>۸</sup>  
 شیر در بستان فنا شد<sup>۹</sup> شیر در بستان بماند  
 زلف شیطانش<sup>۱۰</sup> گر دل بردگو برباك نیست  
 منت ایزد<sup>۱۱</sup> را که جان در مدحت سلطان بماند  
 خسرو خسرو نسب<sup>۱۲</sup> بهرامشه سلطان شرق<sup>۱۳</sup>  
 آنکه بهرام فلک در سطوتش حیران بماند

---

۱- م: عاقبت از رشته - عاقبت از رشته ۲- م: رنجش ۳- در ۴- نماد  
 ۵- درما ز دآتش ۶- م: اوست و بس ۷- حالش ۸- وامکان ۹- م: جانها فکند  
 ۱۰- نباشد ۱۱- م: زلف چون شیطانش ۱۲- نیست آن او ۱۳- نشان ۱۴-  
 سلطان حق



ملك علت ناكرا خوش خوش ازین عیسی پاك  
 درد رفت الحمد لله و آنچه درمان آن بماند<sup>۱</sup>  
 باشدش معلوم حكم آیت و احسان و عدل  
 شدها چون جور بخل<sup>۲</sup> و عدل چون احسان بماند  
 بر فلك<sup>۳</sup> بینی که کیوان رتبی دارد ولیك  
 از بی ایوان این شه چرخ خود کیوان بماند  
 به گراید رایت رایش بسوی عاطفت  
 زین سبب راخان و خوان خانه براخوان<sup>۴</sup> بماند  
 چون گشاید دست و دل در عدل و در احسان بخلق  
 بسته احسان و عدلش جمله انسان بماند



( ۸۱ ☆ ز )

کرد رفت از مردمان اندر جهان<sup>۵</sup> اقوال ماند  
 همعنان شوخ چشمی در جهان آمال ماند  
 از فصیحان و ظریفان پاك شد روی زمین  
 در جهان مشتی بخیل کور<sup>۶</sup> و کور<sup>۷</sup> و لال ماند  
 در<sup>۸</sup> معنی در بن دریای عزلت<sup>۹</sup> جای ساخت  
 وز پی دعوی بروی آبها آخال<sup>۱۰</sup> ماند

۱- م: ارچه کی درمان بماند ۲- م: شد نهان چون بخل جور ۳- م: بهر آن  
 ۴- جان و خوان و خانه اخوان - خان برحران... خوان برخوان... ۵- اندر  
 جهان و در جهان ۶- بخیل کار ۷- در دریای معانی در ته خود... در تو و خود ۸-  
 در حال - در حال

☆ آخال چیزهای افکندنی و سست و بیکار و مانده پوست میوه ها و تراشه چوب و  
 خسك و خاشاك و امثال آنها « برهان »

صدرها از عالمان و منصفان یکسر تهیست<sup>۱</sup>

صدر در دست بخیل و ظالم و بطّال ماند

عدل کم گشت و نمی یابد کسی از وی نشان<sup>۲</sup>

ظلم جای وی گرفت و چند ماه<sup>۳</sup> و سال ماند

عدل نوشروان و جور<sup>۴</sup> معصم افسانه شد

وز بزرگیشان بچشم<sup>۵</sup> مردمان تمثال ماند

رفت سبت<sup>۶</sup> از جهان و چند مشکل کرد حل<sup>۷</sup>

بوحیفه رفت و زودر گرد عالم قال ماند

نیست گوئی<sup>۸</sup> در جهان جز فیلی<sup>۹</sup> از اصحاب فیل

شد نجاشی<sup>۱۰</sup> و زفسونش چندگون اشکال ماند

شد ملك محمود و ماند اندر زبانها مدح اوی

عنصری رفت و ازو گرد جهان امثال ماند

خاك شد کسری و از هر دل برون شد مہراو

در مداین از بنای قصر او اطلال ماند

هر گهی<sup>۱۱</sup> بانگی بر آید گرد شهر از مردمان

آه و دردا و دریغا خواجه رفت و مال ماند

رفت کدبانو کلید اندر کف نوروز داد

رفت خواجه ده<sup>۱۲</sup> بدست زیرك جیبیل<sup>۱۳</sup> ماند

يك گره را جانها<sup>۱۴</sup> در غیبت و وزر و بزه<sup>۱۵</sup>

يك گره را گنجها بر طاعت و اهمال<sup>۱۶</sup> ماند

۱- نهفت ۲- از آنك ۳- قرن ۴- جود ۵- بروی ۶- مصطفی رفت

۷- حال بر ماحل نکرد ۸- بوئی ۹- جز فیلی - جزفیل و ۱۰- م : مجتبی

شد ۱۱- هر زمان ۱۲- دیه ۱۳- آقال ۱۴- چانها - خانها ۱۵- وبال

۱۶- اعمال

زین سپس شاید سنائی گر نگوئی هیچ مدح

زان کجا ممدوح تو خوردی پژو<sup>۱</sup> بقال ماند



در انقلاب حال مردمان و تغییر دور زمان فرماید

( ۸۲ - )

ای مسلمانان خلائق حال دیگر کرده اند

از سر بی حرمتی معروف منکر کرده اند

در سماع و پند اندر دیدن آیات حق

چشم عبرت کور و گوش زیرکی کر کرده اند

کار و جاه سروران شرع در پای اوفتاد

زانکه اهل فسق از هر گوشه سر بر کرده اند

پسادهان قوی بر دادخواهان ضعیف

مرکز درگاه را سدت سکندر کرده اند

ملک عمرو و زید را جمله بترکان داده اند

خون چشم بیوگان را نقش منظر کرده اند

شرع را یکسو نهادستند اندر خیر و شر

قول بطلموس و جالینوس باور کرده اند

عالمیان بی عمل از غایت حرص و امل

خویشتن را سخره اصحاب لشکر کرده اند

گاه وصافی<sup>۲</sup> برای وقف و ادرار و عمل

با عمر در عدل ظالم را برابر کرده اند

از برای حرص سیم<sup>۳</sup> و طمع در مال یتیم

حاکمان حکم شریعت را مبتز<sup>۴</sup> کرده اند

خرقه پوشان مزور<sup>۵</sup> سیرت سالوس و زرق<sup>۶</sup>

خویشتن را سخره قیماز<sup>۷</sup> و قیصر کرده اند

۱- زانکه ممدوح سنائی بربر- خوردی پژو ۲- فصالی - وصالی - قضایی -

قضائی ۳- از برای جر سیم ۴- میسر ۵- ع: مرفه ۶- وزر ۷- زاهد-ع: قیماز

گاه خلوت صوفیان وقت با موی چو شیر  
 ورد خود ذکر برنج و شیر و شکر کرده‌اند  
 قاریان<sup>۱</sup> زالحان ناخوش<sup>۲</sup> نظم قرآن برده‌اند  
 سوترا در قول همچون زیر مزم<sup>۳</sup> کرده‌اند  
 در مناسک<sup>۴</sup> از گدائی حاجیان حج فروش  
 خیمهای<sup>۵</sup> ظالمان را رکن و مشعر کرده‌اند  
 مالداران توانگر کیسه درویش دل  
 در جفا، درویش را از غم توانگر<sup>۶</sup> کرده‌اند  
 سر ز کبر و بخل برگردون اخضر برده‌اند  
 مال خود بر سایان کبریت احمر کرده‌اند  
 زین یکی مشت<sup>۷</sup> کبوتر باز چون شاهین بظلم  
 عالمی بر خلق چون چشم کبوتر کرده‌اند  
 خواجگان دولت از محصول مال خشک ریش<sup>۸</sup>  
 طوق اسب و حلقه معلوم استر کرده‌اند  
 بر سریر سروری از خوردن مال حرام  
 شخص خود فریبی<sup>۹</sup> و دین خویش لاغر کرده‌اند  
 از تموز زخم گرم و بهمن گفتار سرد  
 خلق را با کام خشک و دیده تر کرده‌اند  
 خون چشم بیوگانست آنکه در وقت صبح<sup>۱۰</sup>  
 مهتران<sup>۱۱</sup> دولت اندر جام<sup>۱۲</sup> و ساغر کرده‌اند  
 تا که دهقانان چو عوانان قبا پوشان شدند  
 تخم کشت مردمان بی بار و بی بر کرده‌اند

---

۱- ع: مقربان ۲- ع: خارج ۳- ع: مزهر - مضبر ۴- در منازل  
 ۵- ع: خانهای ۶- ع: تونگر ۷- ع: مشتی ۸- ع: خشک ریز ۹- ع:  
 ۱۰- ع: در هنگام صبح ۱۱- ع: خواجگان ۱۲- ع: چشم

تا که تازیگان<sup>۱</sup> چو قنچاقان کله داران شدند  
 خواجگان را بر سر از دستار افسر<sup>۲</sup> کرده اند  
 از نفاق<sup>۳</sup> اصحاب دار الضرب در تقلیب نقد<sup>۴</sup>  
 مؤمنان زفت را<sup>۵</sup> بی زور و بی زور کرده اند  
 کار عمال سرای ضرب همچون<sup>۶</sup> زر شده است  
 زانکه زر بر مردمان يك سر<sup>۷</sup> مزور کرده اند  
 شاعران شهرها از بهر فرزند و عیال  
 شخص خود را همچو کلکی<sup>۸</sup> زرد و لاغر کرده اند  
 غازیان نا بوده در غزو غزای روم و هند  
 لاف خود افزون ز پور زال و نوذر<sup>۹</sup> کرده اند  
 حبه<sup>۱۰</sup> دزدان از ترازوها بر اطراف دکان  
 طبع را در حبه<sup>۱۱</sup> دزدیدن مخیر کرده اند  
 ای درینا مهدی کلمروز از هر گوشه ای  
 یکجهان دجال عالم سوز سر بر کرده اند  
 مصحف یزدان درین ایام کس می ننگرد  
 جنگ و بربط را بها اکنون فروتر کرده اند  
 کودکان خرد را در پیش هستان می دهند  
 مر مخنث را امین خوان و دختر کرده اند  
 ای مسلمانان دگر گشته است حال روزگار  
 زانکه اهل روزگار احوال دیگر کرده اند  
 ای سنائی پند کم ده کاندین آخر زمان  
 در زمین ءشتی خر و گاو سرو بر کرده اند

---

۱- ع: تاجیکان ۲- معجر ۳- ع: از وفاق ۴- ع: در تعیین نقد ۵-  
 مؤمنان وقت را - ع: مؤمنان را زفت ۶- شرع از آن چون ۷- ع: زانکه زر  
 مردمان جله ۸- لاف خود از سرمستی وجد برتر ۹- خبه ۱۰- ع: برجه - درجه  
 \* کلک بکسراول و سکون ثانی هر نی میان خالی را گویند عموماً و نی فلم  
 کتابت کردن را خصوصاً « برهان »

درصفت بهار و تغییر روزگار فرماید

(۸۳-ق)

باز متواری روان عشق صحرایی شدند باز سر پوشیدگان عقل سودائی شدند  
 باز مستوران<sup>۱</sup> جان و دل پدیدار آمدند باز مهجوران<sup>۲</sup> آب و گل تماشائی شدند  
 باز نقاشان روحانی بصلح چار خصم<sup>۳</sup> از سرای پنجدر در خانه آرائی شدند  
 باز در رننا سرای طبع طر<sup>۴</sup> اراں چرخ بهر این نوخاستگان<sup>۵</sup> در کهنه پیرائی شدند  
 باز بینا بودگان<sup>۶</sup> همچو نرگس در خزان در بهار از بوی گل جوای بینائی شدند  
 زرد و سرخی باز در کردند<sup>۷</sup> خوش رویان باغ تا دگر، بر سر آن لاف و رعنائی شدند  
 عاشقان در زیر گلبنهای پروین پاش باغ<sup>۸</sup> از بنات النعش اندر شکل جوزائی شدند  
 تا و طاها باز گسترند<sup>۹</sup> پیران سپهر قمریان چون قمریان در توی قرائی<sup>۱۰</sup> شدند  
 خسرو سیارگان تاروی بر بالا نهاد اختران<sup>۱۱</sup> قعر مرکز نیز بالائی شدند  
 از پی چشم شکوفه دستهای اختران بر صلاهی آسمان در توتیا سائی شدند  
 تا عیار عشق عیاران پدید آرند باز زرگران نه فلک در مرد بالائی شدند  
 تا با کنون لایمان بودند خلاقان چون زعدل<sup>۱۲</sup> یک الف در لا درافزودند<sup>۱۳</sup> و الائی شدند  
 غافلان عشرتی چون عاقلان حضرتی<sup>۱۴</sup> خون رز خوردند و اندر خون دانائی<sup>۱۵</sup> شدند  
 از پی نظاره انصاف چار ارکان بیباغ هر چه آنجائست<sup>۱۶</sup> گوئی جمله اینجائی شدند  
 چون دم<sup>۱۷</sup> عیسی چلیپا گر شد اکنون بلبلان بهر انگلیون سرائیدن بترسائی شدند  
 بیدلان در پرده ادمبار متواری شدند دلبران در حلقه<sup>۱۸</sup> اقبال پیدائی شدند  
 زاغها چون بینوایان دم فرو بستند باز<sup>۱۹</sup> بلبلان چون طوطیان اندر شکر خائی شدند

۱- ع: مهجوران ۲- ع: مستوران ۳- هفت اختر بسی چار طبع ۴- ع: نوخستگان ۵- ع: بینادیدگان را ۶- ع: در جهان ۷- ع: زردی و سرخی که چون کردند ۸- بوش باز - پاش باز ۹- ع: ناگسترید ۱۰- در نوبت افزائی ۱۱- ع: احتراق ۱۲- ع: باز اکنون زفضل ۱۳- ع: درافزودند ۱۴- چون عاشقان حضرتی - ع: غافلان حضرتی چون عاقلان عشرتی ۱۵- خون خود خوردند اندر خون دل نائی ۱۶- ع: گرچه اینجائست ۱۷- ع: بادم ۱۸- ع: از حله ۱۹- ع: گلبنان چون گلرخان اندر گهریاشی شدند

عالم پیر منافق تا مرتفع پوش گشت خرقه پوشان الهی زیر یکتائی شدند  
 روزها اکنون بگه خیزند چون مرغان همی<sup>۱</sup> روزها مانا<sup>۲</sup> چو مرغان هم تماشائی شدند  
 اینت زیبا طبع چابک<sup>۳</sup> دست کز مشاط گیش آنچنان زشتان بدین خوبی و زیبائی<sup>۴</sup> شدند  
 مطربان رایگان در رایگان<sup>۵</sup> آباد عشق بیدل و دم چون سنائی چنگی و نائی شدند  
 دلق تا کوتاه تر کردند تاریکان خاک<sup>۶</sup> روشنان آسمان در نزهت آرائی<sup>۷</sup> شدند



### در [نر] ییف علماء دنیاجوی گفته شد

(۸۴ ☆ ز)

ای سنائی ز جسم و جان تا چند	بر گذر زین دو بی نوا در بند
از پی چشم زخم خوش چشمی <sup>۸</sup>	هر دو را خوش بسوز همچو سپند
چکنی تو ز آب و آتش یباد <sup>۹</sup>	چکنی تو ز باد و خاک نوند <sup>۱۰</sup>
چکنی بود خود که بود تو بود	که ترا در امید و بیم افکند
تا بوی در نگار خانه کن	نرهی هرگز از ییوس <sup>*</sup> و پسند <sup>۱۱</sup>
چون گذشتی زکاف و نون رستی	از قل قاف و لام دانشمند
همه <sup>۱۲</sup> از حرص و شهوت من و تست	علم اقرار و دعوی سوگند <sup>۱۳</sup>
باز رستی ز فقر چون گشتی <sup>۱۴</sup>	همچو لقمه‌ای به لقمه‌ای خرسند
نزد من قبله دوست عقل و هوی <sup>۱۵</sup>	هر چه زین درد بگذری ترفند <sup>۱۶</sup>

۱- مرغان شب - ع : مرغان همه ۲- باما ۳- ع : اینت چابک دست  
 انصافست کز ۴- رعنائی ۵- ع : در رایگان ۶- ع : تاریکان شب ۷- ع :  
 در نزهت افزائی ۸- زخمی - صنمی ۹- و باد ۱۰- ییوس و گزند - نبوش و پسند  
 ۱۱- این هم ۱۲- علم و اقرار و دعوی و سوگند ۱۳- از همه فقر دین همی گردی -  
 از همه فاقه از همی گردی - ع : از همه فتنه رستی از گردی ۱۴- هواست - وفاست  
 ۱۵- هر چه زین دو برون همه تروند - م : هر سه زین در برون همه ترفند

✽ نوند اسب و هرتیز رونده و تیزرو، اسب و استر تیزرو و ییک و شاطر و خبر آورنده  
 و بمعنی صدا و آواز آید «برهان» - ییوس بفتح اول بروزن عروس طمع و خواهش  
 و امید و امیدواری باشد بجزی از هر نوع که بوده باشد و بمعنی تواضع و چاپلوسی و  
 انتظار هم آمده است «برهان»

مهربان<sup>۱</sup> این یکی نشیب نشیب  
مقصد ما چو اوست پس در دین<sup>۳</sup>  
چو تو در مصحف از هوی نگری  
ور ز زردشت بی هوی شنوی<sup>۵</sup>  
طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم<sup>۶</sup>  
هفت در دوزخند در تن تو<sup>۷</sup>  
هین که در دست تست قفل امروز  
همه ره<sup>۹</sup> آتشت شاخ زنان  
ملك اوئی از آن همی ترسی  
آن نه بینی همی که مالك را  
دین بدنیا مده که هیچ همای  
دین فروشی همی که تا سازی  
خرچنان شد که در گرفتن او  
گوئی از بهر حشمت<sup>۱۱</sup> علم است  
علم از این بارنامه<sup>\*</sup> مستغنی است  
مهره گردن خسر دجال

مصدق<sup>۲</sup> آن دگر بلند بلند  
ره چه هفتاد و دو چه<sup>۴</sup> هفتصد و اند  
نقش قرآن ترا کند در بند  
زنده گردانند چو قرآن زبند  
حسد و کبر و حقد بد پیوند  
ساخته نفسشان<sup>۸</sup> درو در بند  
در هر هفت محکم اندر بند  
که ابد بیخ آن نداند کند  
تو شوی مالك از پذیری پند  
نکند هیچ آتشیش<sup>۱۰</sup> گزند  
ندهد بر پیر پیریان و پرند  
بارگی نقره خنک<sup>\*</sup> وزین زرکند  
ساخت باید ز زلف حور کمند  
اینهمه<sup>۱۲</sup> طمطراق<sup>۱۳</sup> خنک<sup>۱۴</sup> و سمنند  
تو برو بر بروت<sup>\*</sup> خویش مخند<sup>۱۵</sup>  
از پی عقد<sup>۱۶</sup> بر مسیح میند

- ۱- منزل ۲- م: معدن ۳- مقصد ما چو دوست - منزل ما خود اوست -  
ع: منزل ما بست اندر دین ۴- ره چه هفتاد و دو چو ۵- چون زردشت بی هوا بشوی  
۶- ع: کین ۷- ع: در بر تو ۸- م: نفسشان سوخته ۹- ع: راه ۱۰- م:  
آتش ایچ - ع: آتش هیچ ۱۱- ع: حرمت ۱۲- م: از همه ۱۳- ع: طمطراق  
۱۴- بور ۱۵- بخند ۱۶- م: عقل

خنک با اول مکسور هر چیز که آن سفید باشد عموماً واسب سفید موی را گویند  
خصوصاً «برهان»، بوراسب سرخ رنگ را گویند «برهان» - بارنامه بمعنی اسباب تجمل  
وحشمت و بزرگی و تفاخر و غرور و مباهات و رشیدی این کلمه را بارنامه خوانده و نیکنامی  
آنها ترجمه کرده و همین دو بیت سنائی را برای آن شاهد آورده و صحیح بارنامه است -  
بروت: بر بی آنها شارب خوانند



از بی قوت و قوت دن گرگ  
کفش عیسی مدزد<sup>۱</sup> و از اطلس  
شهوت<sup>۲</sup> خوش همی نمایاند  
کی بود کاین نقاب بردارند  
چند ازین لاف و بارنامه تو  
بارنامه گزین که در گذرد<sup>۳</sup>  
جگر یوسفان عصر مرنده  
خر او را مساز پشماگند  
مهر جاه وزر و زن و فرزند  
تا بدانی تو طعم زهر از قند  
در چنین منزلی کشیف و نژند  
این همه بارنامه روزی چند

\*\*\*

### در معرفت انسان کامل و ترجیح آن بر مردمان جاهل فرماید

(۸۵۶ ز)

مر حباب بحری که از آب و گلش گوهر بر بند  
نی زهر کانی که بینی سیم وزر آید پدید<sup>۴</sup>  
در میان صدهزاران نی یکی نی بیش نیست<sup>۵</sup>  
در میان صدهزاران نحل جز یک نحل نیست  
جانور بسیار دید ستم بدریاها<sup>۶</sup> ولیک  
گاو آبی در جزیره سنبل و سوسن چرد<sup>۷</sup>  
همچو آهوشو تنیز از سنبل و سوسن بچر<sup>۸</sup>  
باغشان از شوخ چشمی گشت شورستان خار  
سنبل و سوسن<sup>۹</sup> کجا آمد بدست از روضه ای  
هر چه کاری بدروی و هر چه گوئی بشنوی  
خواب ناید دختریرا<sup>۱۰</sup> کاندرا آن باشد نیت<sup>۱۱</sup>  
حُذّا کانی کزو پاکیزه سیم وزر بر بند  
نی زهر بحری که بینی گوهر احمر بر بند  
کر میان او بحاصل شا کران<sup>۱۲</sup> شکستر بر بند  
کر لعابش انگبین ناب جان پرور بر بند  
چون صدف نبود<sup>۱۳</sup> که غوا صان ازو گوهر بر بند  
لاجرم هر جا که خفت از خاک او عنبر بر بند  
تا بهر جائی ز<sup>۱۴</sup> نافت نافه اذفر بر بند  
طمع آن دارند کزوی سوسن و عنبر بر بند  
کاندرو تخم سپست و سیر<sup>۱۵</sup> و میسنبر بر بند  
این سخن حق است اگر نزد سخن<sup>۱۶</sup> گستر بر بند  
هفته دیگر مر او را خانه<sup>۱۷</sup> شوهر بر بند

۱- مدوز ۲- ع : غفلت ۳- ع : برگردد - برگذری ۴- برون ۵-  
نال و نی آن يك نی است ۶- شکران - حاسدان ۷- بینم کرد دریا در ۸- هر  
صدف ناید ۹- خورد ۱۰- نخورد - بخور ۱۱- تا که کشتن ز ۱۲- سوسن  
و عنبر ۱۳- شبیت و دیر - م : سپند سبز ۱۴- و حق زی مرد حق ۱۵- مرزنی  
دا ۱۶- م : که تا - که باز ۱۷- تاز کر مابه اش و خانه دربر

مُمرندنهی ازرندیدنست بمعنی تراشیدن «برهان» - پشماگند بمعنی پالان است «برهان»

ای بهت از زنی کم چند خسی چون ترا  
 ورهمی گوئی که من در آرزوی ایزدم  
 این جهان دریاو ما کشتی و زنها\* اندرو  
 [کشتی را پیش باز امروز در تازان کنند  
 کشتی را غرق گردانند در دریای غیب<sup>۲</sup>  
 هر یکی را گل دهد تا او بیوش جان دهد<sup>۴</sup>  
 هر یک را سرفرازانند<sup>۶</sup> ز آتش از جحیم  
 خنده آید مر مرا ز آنها که از سیم ربا<sup>۷</sup>  
 مرد آن مرد است که چون پهلونهد اندر لحد  
 مرد را باید شهادت چون که باشد باک نیست<sup>۱۰</sup>  
 تا نباشی غافل و دایم همی ترسی ز حق<sup>۱۲</sup>  
 گردادی حق خبر هرگز کرا<sup>۱۳</sup> بودی گمان  
 عالم آمد این سخن مخصوص<sup>۱۶</sup> فردا و زحشر  
 یک پرستار و یکی عالم که در<sup>۱۸</sup> دوزخ برند  
 حسرت<sup>۱۹</sup> آنرا کی بود کز دمه زی دوزخ رود  
 منظر و کاشانه بر نقش و نگار است مر ترا  
 اشتر و استر فروز کردن سزاوار است اگر

هم کنون زی کردگار قادر اکبر برند  
 کونشانی تا ترا باری سوی دلبر برند  
 تا نه پنداری که کشتیها همه<sup>۱</sup> همبر برند  
 کشتی را باز از پیش بلا لنگر برند  
 کشتی را هم ز صرصر تا در معبر<sup>۳</sup> برند  
 و اندگر را باز جانش ز آتشین خنجر<sup>۵</sup> برند  
 هر یکی را باز از گوهر همه افسر برند  
 در گه رفتن کفن از<sup>۸</sup> دیه شوشتر برند  
 هم بساعت از بهشتش بالش<sup>۹</sup> و بستر برند  
 گرو را اندر بچین سوی لحد میز<sup>۱۱</sup> برند  
 گر همی خواهی که چون ایمان ترا بر سر برند  
 کز<sup>۱۴</sup> جهان چون بلمی را نزد حق<sup>۱۵</sup> کافر برند  
 عالمان بی عمل از کرد خود<sup>۱۷</sup> کیفر برند  
 همچنان باشد که از جاهل دود کشور برند  
 حسرت آنرا کش بدوزخ از سرمنبر<sup>۲۰</sup> برند  
 چون بمیری هم بر آنکاشانه و منظر برند  
 بار عصیان ترا بر اشتر و استر برند

۱- باشد آری کین همه کشتی بهم - م : باشد از بادی که کشتیها همه ۲- دریای آرز  
 ۳- م : باد صرصر... - باز از صحرای سوی محور ۴- آن یکرا گل دهد تا جان بیوی و گل  
 دهد ۵- م : دیگر بر بازخارا از سر زنان کمتر ۶- سرفسار آرند ۷- م : که او از  
 سیم و زر ۸- م : و را از ۹- در بهشت خوان او را چادر ۱۰- تا که هست ۱۱- سوی  
 لحد آرند و خاک اندر ۱۲- این و دایم همی از یاد حق... ترسی ز بد ۱۳- م : این  
 سخن هرگز کجا- گردن داری باور هرگز کرا ۱۴- م : نز ۱۵- عاقبت ۱۶- عالمی  
 آمد سخن مقصود - آید این خبر... ۱۷- از گفتا ۱۸- کز پریشانی یکی عالم  
 سوی ۱۹- حاصل ۲۰- کز سرمنبر سوی مرمر

مضمّر آمد مردن هر يك ولى وقت شدن  
مرد عالم را سوى دوزخ شدن چو نان بود  
مضمّر آمد مردن هر يك ولى مضمّر بهست<sup>۲</sup>  
مرد نابینا اگر در ره بساود باکسی<sup>۳</sup>  
باز اگر بینا بساود منکری باشد درو  
این سخن بر ما پدید آید بما بر آن زمان  
عاصیا هین زار بگری<sup>۴</sup> زانکه فردا دوزخ  
ظالمان را حشر گردانند با آب نیاز  
عالمان را در جنان باغ ازیان<sup>۵</sup> سازند جای  
ای سنائی تو مشو غافل که اکنون باخت  
نسخه قسمت همه یکبارگی مظهر<sup>۱</sup> برند  
چونکه تر کی را بسوی خوان و خنیاگر برند  
بانك خیزد از جهان گرجان مامضمّر برند  
عیب دارند و راز خصمان سوى<sup>۶</sup> داور برند  
شاید این معروف رازی جبر<sup>۷</sup> آن منکر برند  
کزیرای حشر مان فردا سوى محشر برند  
عاصیان را سوى فردوس برین کمتر برند  
عادلان را زی امیر المؤمنین عمر<sup>۸</sup> برند<sup>۹</sup>  
ساقیان را در سقر نزدیک رامشگر برند  
کافان را بزودی هم سوى خاور برند<sup>۱۰</sup>



### این تغزل را قاضی فضل بن یحیی هروی وقتی که در سرخس بوده گفته و بخدمت حکیم فرستاده

( ۸۶ - ن )

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند  
هر که متواریست اکنون خیمه بر صحران زند  
دلبر اکنون هر کجا رنگیست دخت آنجا برد  
عاشق اکنون هر کجا بوئیمست آه آنجا زند

- ۱- همی یکبارگی مضمّر ۲- مضمّر اندر مردن هر کس ز ما مضمونه است
- ۳- م: را بکافر ورهمی گویا کنی ۴- م: مرا خصمان بر ۵- خیر ۶- م: عاصیان
- زار بگری - عاصی تو زار بگری ۷- این بیت در نسخه - م - که قدیم ترین نسخه دیوان سنائی است چنان است که در متن آورده شده لیکن در نسخه های دیگر دست تصرف کتاب و نسخ آنرا بدین صورت در آورده است:
- کافران را حشر گردانند فردا بایزد  
۸- در بهشت باقاریان
- ۹- ای سنائی این چنین غافل مباش و بازگرد  
که هم اکنون آفتاب در حد خاور برند

مینوایانرا کنون دست صبا از شاخ گل  
 هودج متواریانرا نقشبند نوبهار  
 بر سر دو راه جان<sup>۳</sup> از رنگ و بوی گل همی  
 از تعجب هر زمان گوید بنفشه کی عجب  
 عاشقی کوتا<sup>۵</sup> کنون بیز حمت لب هر زمان  
 از برای عاشقان مفلس اکنون بی طمع  
 وقت آن آمد که این مشوق بد مست از نخست  
 دی گذشت امروز خوش زی زانکه خود دست صبح<sup>۶</sup>  
 گر هزار آوا کنون نوبت زند نشکفت از آنک  
 عاشقی باید کنون<sup>۱۲</sup> رنگ گل گوید سخن  
 گاه آن آمد کی آن مهر وی گل اندام ما  
 ساقی امارا بیک ساغر نهی کن زانکه همت<sup>۱۵</sup>  
 درده آن حمرا<sup>۱۷</sup> که رنگش همچو آه عاشقان  
 باد همتان آن ده که از در گاه حرمنا نفس<sup>۱۸</sup>  
 ساقی امانگر بدان کاین می همی از بد دلی<sup>۲۰</sup>  
 می چنان ده مر سنائی را که بستانیش ازو

حجله از دینار بندد<sup>۱</sup> کله از دیبا زند  
 قبه از بیجاده سازد<sup>۲</sup> پایه از مینا زند  
 باد گوئی کاروان خلج و یغما زند  
 هر که زلف یار دارد چنگ<sup>۴</sup> چون درمازند  
 بوسها بر پای این گویای نا گویا زند  
 بلبل خوش نغمه<sup>۷</sup> که شهرود و گه عنقا زند  
 پای در صفا نهد پس<sup>۸</sup> دست در حمر از زند  
 حلقه<sup>۱۰</sup> بر سندان عشرت خانه فردا<sup>۱۱</sup> زند  
 هر کجا گل شه بود نوبت هزار آوا زند  
 کی شود<sup>۱۳</sup> در دل چولاف از رنگه ناپیدا<sup>۱۴</sup> زند  
 دیده بر صحرا گمارد چنگ در صهباز زند  
 گرد جفتان کم تند او تازند بر تا<sup>۱۶</sup> زند  
 آتش اندر سعد و نحس گنبد خضر از زند  
 شعله اندر صدر<sup>۱۹</sup> آمتا و صدقنا زند  
 سنگ بر قندیل عقل بد دل رعنا زند  
 تا سنائی بی سنائی بو که دستی وا زند



### حکیم در جواب فرماید

( ۸۷ - )

باش تا حسن نگارم خیمه بر صحرا زند      شورها بینی که اندر جنه الماوی زند

- ۱- سازد ۲- بندد ۳- ع: دروازه ۴- دست ۵- عاشق گویا - عاشقی
- گویا ۶- زخمه ۷- ع: گاه ۸- چون ۹- زانکه دست روزگار ۱۰-
- زخمه ۱۱- ع: در کاودر لولا ۱۲- که تا از ۱۳- بود ۱۴- ع: نایبنا
- ۱۵- ساعت یکی کن زانکه یار - ع: زانکه ما ۱۶- یکتا - ع: بل دارند برتا
- ۱۷- آن خم را ۱۸- نقش ۱۹- آتش ۲۰- ع: پردلی

از علای خلق او عالم چو علین شود  
 کیست کوپهلوزندبا آنکه دولنخانه را  
 در حجاب کبریا چون باریا جولان کند  
 در مصاف عاشقان در سینه‌های بیدلان  
 آنچه نتوانند زدن آن دیگران بر هفت رود  
 ای گلی کز گلبنیت عالم همه گلزار شد  
 برگ دار گلبنیت طه و بیخش والضحی  
 جوشها در سینه عشاق نیز از مهر تو  
 شکر احسان تو مدح تست ای صاحب جمال  
 این جواب شعر استادم که گفت اندر سرخس  
 \*\*\*  
 ( ۸۸ - )

گر سنائی دهند آتش درین عالم زند  
 آدمی شکل است لیکن رسم آدم دورازو  
 این جهان چون ذره لگدر چشم او آید همی  
 کم زنی داند<sup>۱</sup> ز صد گونه نیارد کم زدن  
 گر ز درویشی نخواهد سیم وزر نبود عجب  
 بوی یوسف دارد اندر جیب و اسرارش نهان  
 فرزند بی مهر سلطان بر مراد خویشتن  
 عیسی و مریم چو ناپیداشد در در کان<sup>۲</sup> کون  
 در سنائی و هم خاطر کی رسد زیرا که او  
 \*\*\*  
 این جهان بی وفا چون ذره بر هم زند  
 از هوای معرفت او لاف کی ز آدم زند  
 او نه بیند ذره‌ای و چشم را بر هم زند  
 مهر گردون بشکند گر زیرو بالا کم زند  
 دست در زلفین سیمین ساعدان محکم زند  
 هست در بای محبت موج چون قلم زند  
 دار قلا<sup>۳</sup> بان برد بر گنبد اعظم زند  
 لاف چشم خویشتن از زاده مریم زند  
 در نوردد عالم و آواز بر ادهم زند

وله فی الشکر و الصبر \*  
 ( ۸۹ - )

ای پسر شکر کن و باش قضا را خرسند  
 هرج آید بتو از قسمت یزدان بیسند

۱- دلود ۲- دم ۳- زمزم ۴- درکار ۵- بر آدم

\* این اشعار فقط در نسخه «ع» است و نسخ دیگر آنرا ندارد

تا نمانی بمیان غم و تیمار و گزند  
دوست باشد بدل مرد بود رسته زبند  
خوب کردی چو بسندند خردمندان پند  
که ز نسبه همه رنج آید و پر خاثر و گزند  
زانکه از مفلس چیزی نبری جز جو کند  
گرت همسایه بود پیر زنی مستومند\*  
گر همه زاهد و عابد بود و دانشمند  
تا دگر کس نزند لاف زنت را بخچند  
کت عوان غمز کند دزد نگیرد پیوند  
چون سخن گفته شود باز نیاید بکمند  
تا دگر کس نکند خانه ات ویران بکلند  
گر همه خلق بخندند بر آن کس تو مخند  
دل منه بر وی کو دل ز تو بر خواهد کند  
تا نگردي ز بی گفته اسیر فرزند  
پند بپذیر که هست این همه عالم را پند

تا توانی بغریبی مرو از خانه خویش  
راستی پیشه کن الا که همه مردم راست  
پند پذیر زهر مرد خرد چون شنوی  
نسبه مفروش کسی را و ز کس نسبه مخر  
خصم مفلس را ز نهار بقاضی نبری  
گوشت آویخته از دست بخانه مفرست  
گرت همسایه حسد ناک بود و زو بگریز  
بسمرقند مز ن لاف زن هیچ کسی  
صحبت خویش میبوند تو با دزد و عوان  
سخن سلطان گویند نگه دار زبان  
تا به تیشه نکنی خانه کس را ویران  
هان و هان تا تو نخندی ز بی عیب کسان  
چون شدی پیر نخواهی تو زن خوب و جوان  
کاله خویش همه پاک بفرزند داده  
این سنائی بدر تست ترا پند دهد

\*\*\*

### در مدح سلطان بهرامشاه فرماید

(۹۰م)

مست چون قصد خوابگاه کند  
ز آنچه او در میان راه کند  
یوسفان را اسیر چاه کند  
تنگ بر آفتاب و ماه کند  
در سر رنگ برگ کاه کند  
ملك الموت را سیاه کند

روز بر عاشقان سیاه کند  
راه بر عقل و عاقبت بزند<sup>۱</sup>  
گاه چون نعل اندر آذر<sup>۲</sup> بست  
گاه چون زلف را زهم بگشاد  
گاه بیجاده را بطوع<sup>۳</sup> و بطبع  
که چو دندان سپید کرد از طبع<sup>۴</sup>

۱- بندند ۲- لعل آذر اندر ۳- بطمع ۴- طمع

\* مستومند و مستمند است که بمعنی نیازمند و محتاج باشد (سروری).

گاه بیندازد از سمن بستر<sup>۱</sup>  
 گاه زلف شکسته را بر دل<sup>۲</sup>  
 گاه خطدمیده را بر جان  
 گاه بر جبرئیل صومعه را  
 گاه بر دیوهم ز سایه خویش<sup>۵</sup>  
 بوی او کش عدم نبوئیدی<sup>۷</sup>  
 لب او را که بوسه گاه بودی<sup>۹</sup>  
 عشق را که دلی نهد در بر<sup>۱۰</sup>  
 عقل را که کله نهد بر سر  
 پیشه آفتاب خود اینست  
 جامه گازر از<sup>۱۴</sup> سپید کند  
 اینهمه میکند و لیک از بیم  
 از پی آنکه رویش<sup>۱۵</sup> آینه است  
 هن غلام کسی که هر چه کند  
 همه کردار او بجایگاه است  
 شاه بهرامشاه، آنکه همی  
 گور با شرزه شیر<sup>۱۶</sup> از عدلش  
 صعو در چشم باز از امنش  
 تاریخ زلف دلبران و صاف<sup>۱۷</sup>  
 گاه بالین گل گیاه کند  
 حلقه حضرت<sup>۳</sup> اله کند  
 نسخه توبه گناه کند  
 چار دیوار خانقاه<sup>۴</sup> کند  
 شش سوی صحن خوابگاه<sup>۶</sup> کند  
 گاهش از قهر در پناه<sup>۸</sup> کند  
 گاهش از لطف بوسه خواه کند  
 تا دل اندر برش سیاه<sup>۱۱</sup> کند  
 تاسر اندر<sup>۱۲</sup> سر کلاه کند  
 چون کسی نیک تر<sup>۱۳</sup> نگاه کند  
 روی گازر همو سیاه کند  
 آه را زهره نی که آه کند  
 آه آینه را تباه کند  
 چون سنائی بجایگاه کند  
 خاصه وقتی که مدح شاه کند  
 دین و دولت بدو پناه کند  
 در میان شمر شاه کند  
 از بی بیضه جایگاه کند  
 بگل و مشک<sup>۱۸</sup> اشتباه کند

۱- گاه نپسندد از سمن بالین- گاه بستند... م: گاه بندد... ۲۰- گاه زنجیر زلف اندر دل-  
 م: ... را در دل ۳- م: در گاه ۴- م: خوابگاه ۵- او ۶- هفت گاه حجیم گاه...  
 بارگاه ۷- بنومیدی- نبوئیدی ۸- تباه ۹- نسودی ۱۰- جان ۱۱- دل سپاه  
 ۱۲- که کله در ۱۳- بیشتر ۱۴- شسته از ۱۵- از پس آنکه رویش- آنکه  
 رویش نشان ۱۶- شیر شرزه ۱۷- م: بارخ... انصاف ۱۸- سنک

چاه صد باز را اگر خواهد  
تاج سیمد هزار جاه کند  
محترز باد ظلم از در او  
تا چون حل آرزوی شاه<sup>۱</sup> کند



### در بیان حال دعوی داران و مذمت اعادی و جهال فرماید

( ۹۱ - )

این ابلهان که بی سببی دشمن منند  
اندر مصاف مردی در شرط شرع و دین  
مانند نقش رسمی<sup>۲</sup> بی اصل و معنید  
چون کور کافران ز درون پر عفو تنند<sup>۳</sup>  
در قعر دوزخند نه جَنّی نه انسپند  
هم ناکسند گرچه همی<sup>۴</sup> با کسان روند  
یک رنگ بازبان دل من همچو آخرت  
دندان<sup>۵</sup> کلید دَرِ دعوی<sup>۶</sup>ند لیک  
زان بی سرنده همچو گریبان که از طمع  
دعوی ده کنند<sup>۷</sup> و لیکن چو بنگری  
دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران  
فرزند<sup>۸</sup> شعر من همه و خصم شعر من

بس بوالفضول و یافه درای و زنج زنند  
چون خنثی و معنّت نه مرد و نه زنند<sup>۹</sup>  
گرچه بنزد عامه چو خطی<sup>۱۰</sup> می بینند  
گرچه برون برنگ و نگاری مزینند  
در چاه وحشتند<sup>۱۱</sup> نه یوسف نه ییزند  
هم جولهند گرچه همی<sup>۱۲</sup> بر فلک تنند  
وینان بطبع و جامه چو دنیا ملونند  
همچون زبان قفل که معنی الکتند  
پیوسته پای بوس خسیسان جو<sup>۱۳</sup> دامنند  
هادوریان<sup>۱۴</sup> کوی و گدایان خرمنند  
هر کس که هست<sup>۱۵</sup> خوشه چن خرمن منند  
کوئی نه مردمند همه ریم<sup>۱۶</sup> آهند

- 
- ۱- تا چو بخل از وی اتباه- تا چو بخل ۲- نماده نه نرند ۳- نسبی ۴- چار  
خطی بس- ع: خطی بس ۵- بر عفو تنند ۶- ع: نخشند ۷- ع: اگر چه همه  
۸- خسان همچو ۹- ع: دل کنند ۱۰- چندان هیند ۱۱- دزدند ۱۲- ع: همه  
ونگ- همه ریگ و

---

✽ هادوری بضم دال نوعی از گدای مبرم. سنائی گوید: « دعوی ده کنند ... -  
گدایان بر زنند»، و اخسیکتی گوید:

بهرداری نروم چون گدای هادوری  
معیشتی نه که با عزت و قناعت آن  
(رشیدی)



گاهم چوروی مائده خود بفارزند  
از راه خشم دشمن این طبع<sup>۱</sup> و خاطر ند  
بس روشست دروزلیك از شعاع آن<sup>۲</sup>  
گر ناممکنم سوی این قوم ممکن است  
تهمت نهند بر من و معنیش کبر و بس  
درد دل همه فضالی از فضولیم  
من قرص آفتابم روزی ده نجوم  
هم خود خوردند خویشتن از خشم من از آنك  
از خاطر چو تیغ و زبان چو تیر من  
تا خامشند مطبخیان ضمیرشان<sup>۳</sup>  
دور از شما و ما چو در آید در سخن  
هان ای سنائی ارچه چنین است تیغ ده  
درزی صفت مباحث برایشان که آن همه<sup>۴</sup>  
مشاطه عروس ضمیر منند<sup>۵</sup> پاك  
شیر آفرین گلشن روحانیان منم<sup>۶</sup>  
تو تخت ساز تا حکما رخت برگردند  
بر کن برفق سبلتشان گر چه دولتند  
آن کره ای بمادر خود گفت چونکه ما  
مادر بکره<sup>۷</sup> گفت بروییده مگوی

گاهم چو وزن بیهده خویش بشکنند  
وز درد چشم دشمن خورشید روشنند  
بی روزند زانکه<sup>۸</sup> همه بسته روزند  
کایشان بنزد جان و خرد<sup>۹</sup> ناممکنند  
خود در میان کار چو درزی و درزند  
عذرست جمله را اگر جمله دشمنند  
ایشان هم اند قرص ولی قرص دارند  
بوالواسعان و خشک مزاجان برزند  
بر چین<sup>۱۰</sup> و زرد رخ جو زران دوده جوشند  
بر دیگ<sup>۱۱</sup> گنده گشته تو گوئی<sup>۱۲</sup> نه بنهند  
گوئی بوقت کوفتن زهر هاوند  
کایشان نه آهند که ریم خما هند<sup>۱۳</sup>  
بر رشته<sup>۱۴</sup> تو خشک تر از مغز سوزند  
این تغزی پیکران که درین<sup>۱۵</sup> سبز گلشنند  
ایشان که اند گریه نگاران گلخنند  
تو نرد باز<sup>۱۶</sup> تا شعر امهره بر چنند  
بشکن بخلق گردنشان گر چه گردند  
آبی همی خوریم<sup>۱۷</sup> صغیری همی زنند  
تو کار خویش کن که همهریش میکنند

- 
- ۱ - ع : از راه شعر دشمن این وزن ۲ - ع : شعاع او ۳ - بی روزند لیک  
۴ - ع : عقل و هنر ۵ - ع : برخون ۶ - ناخامشند از سخن خویش آن زمان ۷ - ع : نزدیک  
۸ - ع : لاشه ۹ - ع : خم آهند ۱۰ - بریشان کجابه ۱۱ - ع : برده  
۱۲ - تواند ۱۳ - ع : براین ۱۴ - ع : روحانیان تویی - روحانی تواند ۱۵ - ع : تو  
دریبار ۱۶ - ع : مادر چگفت
- 

✽ خماهن بضم اول سنگی باشد بغایت سخت و تیره رنگ مایل سرخی «برهان»



(۹۲ -)

بکمال و کرمش جان من اقرار دهد  
 ندهد و دهد آن یار وفادار دهد  
 بسر کوی همی گردم تا بار دهد  
 مر مرادوست همی وعده دیدار دهد  
 هر چه دارد همه در حال بیازارد  
 راهب و دیر ترا کشتی\* و زَنار دهد  
 در می سیم بصد زاری دشخوار دهد  
 بیهای قدح می دهد و خوار دهد  
 چون در آید بخرابات بقنطار دهد  
 در خرابات بمی جبّه و دستار دهد  
 بخرابات شود کیسه بطرّار دهد  
 زان سنائیت همی بند بمقدار دهد  
 که خداوند سزادا بسزاور دهد

هر که در کوی خرابات مرا بار دهد  
 بار در کوی خرابات مرا هیچ کسی  
 در خرابات بودیار من و من شب و روز  
 ای خوشاکوی خرابات که پیوسته در او  
 هر که او حال خرابات بداند بدرست  
 در خرابات نه بینی که زمستی همه سال  
 آنکه چون باشد هشیار بفرزند عزیز  
 هر دو عالم را چون مست شود از دل و جان  
 آنکه بیرون خرابات بقطمیر و نقیر  
 آنکه نانی همه آفاق بود در چشمش  
 آنکه او کیسه زطرّار نگهدارد چون  
 ای تو کز کوی خرابات نداری گذری  
 تو برو زاویه زهد نگهدار و مترس



(۹۳-ق)

آنکه مستغنی بد از ما هم<sup>۱</sup> بیا محتاج بود  
 از صفای<sup>۲</sup> وقت ما را تخت بود و تاج بود  
 حال ما تصدیق بود و مال ما تاراج بود  
 خادم ما ایلک و خاقان<sup>۳</sup> بد و مهر راج بود  
 زانکه زلفش ساج بود و روی او چون عاج بود  
 کعبه محو<sup>۴</sup> و عدم را جان ما حجاج بود

دوش ما را در خراباتی شب معراج بود  
 بر امید وصل ما را ملک بود و مال بود  
 عشق ما تحقیق بود و شرب ما تسلیم<sup>۵</sup> بود  
 چاکر ما چون قباد و بهمن و بهر ویز بود  
 از رخ زلفین او شطرنج بازی کرده ام  
 بدو زرت و درم را دست او طیار بود

۱ - او ۲ - از صفای ۳ - جان ما می زاد ۴ - چون جنید و شبلی و حلاج

در مدح سیف الحق محمد منصور فرماید

(۹۴-ق)

ای رفیقان دوش مارادر سرائی سور <sup>۱</sup> بود	رفتم آنجا گر چه راهی صعب و شبید جور بود <sup>۲</sup>
دیدم اندر راه زی درگاه <sup>۳</sup> آنشاه بتان <sup>۴</sup>	هر چه اندر کلّ عالم عاشقی مستور بود
از چراغ و شمع کس را یاد نامدزان سبب	کز جمال خوب رویان نور اندر نور بود
کس نثاری کرد نتوانست اندر خورد او	زانکه اشک عاشقانش لؤلؤ منشور <sup>۵</sup> بود
بوی خوش نامدبکار اندر سراسر کوی او <sup>۶</sup>	زانکه خاک کوی او از عنبر و کافور بود
فرش میدانش ز رخسار و لب می خوارگان <sup>۷</sup>	تکیه گاه عاشقانش دیدهای حور بود
جویبارش را بجای آب میدیدم شراب <sup>۸</sup>	زیر هر شاخی هزاران <sup>۹</sup> عاشق مخمور بود
ای بسامد کور <sup>۱۱</sup> عالم کو بدودر تنگ ریست <sup>۱۲</sup>	ای بسادر و بیش دل ریشاکه او <sup>۱۳</sup> مذکور بود <sup>۱۴</sup>
هر که از وی بود ترسان او بدو نزدیک شد <sup>۱۵</sup>	وانکه از گستاخیش نزدیک تر اددور بود
صدهزاران همچو موسی خیره <sup>۱۶</sup> بود اندر رهش	زانکه هر سنگی در آن ده بر مثال طور بود
هر کر اتوقع <sup>۱۷</sup> دادند از جمال و از جلال <sup>۱۸</sup>	لن ترانی بر سر توقیع آن منشور بود
های های عاشقان باهوی هوی صادقان <sup>۱۹</sup>	کس ندانستی که ماتم بود آن یاسور بود <sup>۲۰</sup>
مر مرا <sup>۲۱</sup> ره داد در بان دیگر انرا منع کرد	زانکه نام من رهی در عاشقی <sup>۲۲</sup> مشهور بود

۱- یار مارا دوش در سر شور

- ۲- ای سنائی دوش در سر یار مارا سور بود  
 ۳- دیدم آنجا بر در و درگاه ۴- جهان ۵- منشور ۶- سر هر کوی او  
 ۷- روحانیان ۸- ع: روان ۹- ع: شاخس ۱۰- فراوان ۱۱- بدکوی  
 ۱۲- عالم کس بدودر تنگ ریست ۱۳- مهجور خاهوشان که او ۱۴- زیشان گاه آمد کور بود  
 - رنجور بود ۱۵- دور بد نزدیک شد- او بوی نزدیک بود ۱۶- ع: بیش ۱۷- ع:  
 منشور ۱۸- ع: کمال و از جلال ۱۹- وای وای صابران  
 ۲۰- از هوای عاشقان وهای وهوی صابران کس نمیدانست کن ماتم بدش یا سور بود  
 ۲۱- ع: گر مرا ۲۲- ع: در شهرها

چون در آن شب شخص روحم نزد آنحضرت رسید صورت هستی ندیدم نقش من مقهور بود  
مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر<sup>۲</sup> دست راست خط آن از هست ما و زنفی لامسطور<sup>۳</sup> بود  
چون در آن مصحف نظر کردم سراسر خط آن رمزهای مجلس محمد بن منصور بود<sup>۴</sup>

\*\*\*

(۹۵-ق)

هر که در عاشقی تمام بود	بخته خوانش <sup>۵</sup> اگر چه خام بود
و آنکه او شاد گردد از غم عشق	خاص دانش اگر چه عام بود
چه خبر دارد از حالات عشق	هر که در بند ننگ و نام بود
روزی از عشق <sup>۱</sup> اگر همی خواهی	کز سلامت ترا سلام بود
در ره عاشقی طمع داری	که ترا کار بر نظام <sup>۷</sup> بود
این تمنا و این هوس که تراست	عشقبازی ترا حرام بود
عشق جوئی <sup>۸</sup> و عافیت طلبی	عشق با عافیت کدام بود
بنده عشق باش تا باشی	تا سنائی ترا غلام بود

در نعت خواجه لولاک و اصحاب پاک و فرماید (۹۶-ز)

روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود	خرم <sup>۹</sup> آنصدری که قبله اش حضرت <sup>۱</sup> اعظم بود
این جهان رخسار <sup>۱۰</sup> او دارد از آن دلبر <sup>۱۱</sup> شده است	و انجهان انوار <sup>۱۲</sup> او دارد از آن خرم <sup>۱۳</sup> بود
حاکمی کاندر مقام راستی هر دم <sup>۱۴</sup> که زد	بر خلاف آن اگر یک دم زنی آندم <sup>۱۵</sup> بود
را معقل عاقلان را مهر او مرشد <sup>۱۶</sup> شد است	درد جان عاشقان را نطق او مرهم بود

۱- ع: در آن ره عقل و روحم اندر ۲- ع: دلبرم در ۳- خط او از هفت تاب  
نفی لامستور - ع: خط او از تاب هست و نفی لامسطور ۴- ع: رمز مجلساء قاضی  
احمد منصور - رمز هاء مجلس محمود بن منصور بود - «کلمه محمود و همچنین احمد برای  
وزن شعر بهتر از «محمد» است و وزن اختلالی نخواهد داشت و با کلمه «محمد» شعر از وزن خارج  
می شود ولیکن چون در چند نسخه قدیمی خطی در عنوان مدح محمد بن منصور نوشته بود  
از این رو محمد را به محمود و احمد تغییر نداد و در متن باقی گذاشت» ۵- ع: گردد ۶-  
دوری از عشق - ع: دور از عشق شو ۷- ع: با نظام ۸- ع: عشق بازی ۹- ع:  
کعبه ۱۰- ع، م: انوار - آثار ۱۱- م: روشن - ع: خرم ۱۲- ع: آثار  
۱۳- ع: معظم ۱۴- همدم ۱۵- م: اجریم - ع: ماتم ۱۶- ع: رمز او مزمزم

صد هزاران جان فدای آنسواری کز جلال  
از رخس گردد منور<sup>۱</sup> کر همه جنت بود  
فرش ماسر بر کشد<sup>۲</sup> تا عرش راز بر آورد  
طلعت جنت ز شوق حضرتش پر خوشدست<sup>۳</sup>  
از گریبان زمین گر صبح او سر بر کشد<sup>۴</sup>  
باله مرک انبیا را فکرت رحمان که هست<sup>۵</sup>  
با «آلم نشرح» چگومی مشکلی ماند بیند  
خوش سخن شاهی کز<sup>۶</sup> اقبال کفش در پیش او  
خاک را در صدد جنت آبرویش جاه داد  
چرخ را از کاف لولا کش<sup>۷</sup> کمر زرین بود<sup>۸</sup>  
خاک زاید گوهری کز گوهران بر تر شود  
هر که در میدان مردی پیش او یکدم زند<sup>۹</sup>  
در شبی کو عنذر اخطانا<sup>۱۰</sup> همی خواهد زحق  
حکم الا الله بر فرق<sup>۱۱</sup> رسول الله بین<sup>۱۲</sup>  
ماه بر چرخ<sup>۱۳</sup> فلك چون حلقه زلف و رخس  
شاه انجم و دژ وی گشته اندر شرق ملک<sup>۱۴</sup>

غاشیه اش بر دوش پاک عیسی مریم بود  
وزلبش<sup>۱۵</sup> یابد طهارت کر همه زمزم بود  
دست آن دارد که از زلفش بر اوریشم<sup>۱۶</sup> بود  
دیده دوزخ ز رشک<sup>۱۷</sup> غیبتش بر نم بود  
تاشب حشر<sup>۱۸</sup> از جمالش صد سیده دم بود  
با عفا الله اولیا را زهره<sup>۱۹</sup> يك دم بود  
با فترضی<sup>۲۰</sup> هیچ عاصی در مقام غم بود  
کشته بریان زبان یابد که<sup>۲۱</sup> دروی سم بود  
آتش ابلیس را از خاک او ماتم بود  
خاک را با حاء احماش<sup>۲۲</sup> قبا معلم بود  
بچه زاید آدمی کو خواجه عالم<sup>۲۳</sup> بود  
رخس او گوساله گردد گر همه رستم بود  
جبرئیل آنچا جو طفل الکن و ابکم<sup>۲۴</sup> بود  
راستی زین تکیه گاهی آدمی را<sup>۲۵</sup> کم بود  
گاه چون سیمین سپر که باره معصم<sup>۲۶</sup> بود  
زانجمل<sup>۲۷</sup> وی شعار<sup>۲۸</sup> شرع را معلم بود

- 
- ۱- از لبش گیرد عمارت ۲- کفش ۳- اگر بر سر کشد ۴- مراوراشم  
۵- ع: ز شرم حضرتش بر خوی شود - بر خون بود - بر خوی بود ۶- ع: از درد  
۷- ع: برزند ۸- م - ع: در شب دهر ۹- رجحان کیست - رجحان کیست  
۱۰- ع: انبیا را فکرت ۱۱- فیرضی ۱۲- م: سخن گوید که ۱۳- باید چو  
۱۴- کاف را بالام لولا کش- ع: چرخ را با کاف لولا کش ۱۵- ع: شدست  
۱۶- میم را با حاء احماش - م: از بوی اخلاش ۱۷- م: ز آدمی گر خواجه  
آدم ۱۸- ع: بیرون رود ۱۹- در شبی کو عدل ز اخطاها ۲۰- افحم و ابکم- ابکم و معجم -  
ع: ابکم و معجم ۲۱- ع: حکم ایمان را تو موقوف ۲۲- بود ۲۳- ع: راستر زین  
آدمی را تکیه گاهی - ز آدمی دانم کسی را تکیه گاهی ۲۴- بر روی ۲۵- ناگاه  
در معصم ۲۶- م: گشت بر چرخ فلك ۲۷- در جمال ۲۸- م: منال - مثال

باد و شان فلک را دور او هم ره شده است<sup>۱</sup> خاکپاشان زمین را نعل او ملحم بود  
 سدره طائوس یک<sup>۲</sup> پر کر همای<sup>۳</sup> دولتش بر پر خود بست از آن مروحی<sup>۴</sup> را محرم بود  
 خضر گرد چشمه حیوان از آن میگشت دیر تا مگر اندر زمین<sup>۵</sup> باوی دمی همدم بود  
 تانینکش در جهم گرد زمین چون عمر است تا هز برش در عرب غرنده ابن العم<sup>۶</sup> بود  
 نی در آن آثار گرز و ناچرخ عنتر بود<sup>۷</sup> نه در آن اسباب<sup>۸</sup> ملک کیقباد و جهم بود  
 باخرد گفتم که فرعی<sup>۹</sup> برتر از اصلی شود گفت آری چون بر آن فرق اتفاقی ضم بود  
 گفتم ای بوبکر با احمد چرا یکتا شدی گفت هر حرفی که ضعفی<sup>۱۰</sup> یافت آن مدغم بود  
 گفتم ای عمر تو دیدی بوالحکم بس چون برید گفت ز مرد کی سزای<sup>۱۱</sup> دیده ارقم بود  
 گفتم ای عثمان بنا که کشته غوغا شدی گفت خلخال عروس عاشقان زان دم بود  
 گفتم ای حیدر مئی از ساغر<sup>۱۲</sup> شیران بخور گفت فتح ما ز فتح زاده ملجم<sup>۱۳</sup> بود  
 باد را گفتم سلیمان را چرا خدمت کنی گفت از آن کش نام احمد نقش<sup>۱۴</sup> بر خاتم بود  
 ای سنائی از ره جان گوی مدح مصطفی تا ترا سوی سپهر برترین سلم بود<sup>۱۵</sup>



(۹۷ -)

در جهان دردی طلب کان عشق سوز جان بود

پس بجان و دل بخر گر عاقلی ارزان بود

- ۱- باز دستان اند آنک در زاو - ع : باد دستان فلک را نور او هم ره بود
- ۲- م : پرده طائوس یک - سدره طائوس یکی ۳- م : بر پری از همای
- ۴- مروحی ۵- تا مگر در یابش ۶- ابن عم ۷- نه در این آثار فتح خنجر
- عنتربود ۸- اسناد ۹- م : فرعون ۱۰- م : صفی ۱۱- ۲ : از مردی سزای
- ۱۲- گفت ای حیدر شغال ساعد - گفتم ای حیدر زمی تو شاعری ... ۱۳- م : فتح
- ما ز فتح زاده مسلم - صبح ما ز باغ زاده ملجم ۱۴- م : گفت از دیده چو نامش
- مهر ۱۵- از این قصیده فقط پانزده بیت در نسخه ع است

چاره تاکی جوئی از درمان و درد دل همی  
 رو بترك جان بگو؛ دردت همه درمان بود  
 تاکی اندر انجمن دعوی<sup>۱</sup> از هجر و وصل یار  
 نیست شو در راه تا هم وصل و هم هجران بود  
 گر همی حق پرسی از من عاشقی کار تو نیست  
 زانکه می بینم که میلت با هوای یکسان بود  
 عاشقی بر خواب و خورد و تخت و ملک و سیم و زر  
 شرم بادت ساعتی دل چند جا مهمان بود  
 عشق بازی زبید آنکس را که جانبازد بعشق  
 ذبح<sup>۲</sup> معظم جان او را دیت قربان بود  
 کرد عشق شه مگرد از عافیت جوئی همی  
 در یقین داری همی گر چه هلاک جان بود  
 سفره ساز از پوست، خور از گوشت، خمر از خون دل  
 از جگر ده نقل<sup>۳</sup> چون قومی ترا بر خوان<sup>۴</sup> بود  
 در بلا چندی بماند صابر و شاکر شود<sup>۵</sup>  
 داغ غیرت بر نهد چون رعبتش با آن بود  
 از برای اوست گوئی صفوت اندر گلستان<sup>۶</sup>  
 حجت<sup>۷</sup> تهدید با اهل ارچه می تاوان بود  
 این چنین است ابرانی تعیبه در راه عشق  
 هر کرا در دل محبت آتش اندر جان بود  
 آتش خلّت بر آور بانگ بر جبریل زن  
 آتش نمرود بین کاندل زمان ریحان بود  
 در دیستان عشق از عاشقان آموز ادب  
 تا ترا فردا ز عزت<sup>۸</sup> بهره مردان بود

۱- دعوت ۲- رنج ۳- لعل ۴- مهمان ۵- بود ۶- گلستان ۷- عشرت

مرد باید راه روز پیش خود بر خاسته  
 کو بترک جان بگوید طالب جانان بود  
 از هوی منطق نیارد هرگز اندر راه دین  
 بندگی را عقل بندد<sup>۱</sup> بر در فرمان بود  
 چون بحضرت راه یابد آزمون گیرند از او  
 هر چه از عزت کمال روضه رضوان بود  
 حورو غلمان در ارم او را نمایند بگذرد  
 دیده از غیرت بیوشد دوست را جویان بود  
 یک حضرت روز و شب از دوست می آرد پیام<sup>۲</sup>  
 در دل اوز انده<sup>۳</sup> و از خوف و غم نسیان<sup>۴</sup> بود  
 شاد دل روزی نباشد بی بکا از شوق دوست  
 چند بنوازند او را دیده اش گریان بود  
 یک زمان ایمن نباشد زانکه دستور خرد  
 گرچه بر منشور او توقیع الرحمن بود  
 ای سنائی تیر عشقت بر جگر معشوق زد  
 زخم را مرهم از آن جواکش چنین پیکان بود  
 چنگ در فرمان اوزن عمر خود را بنده دار  
 گرنه فردا روزگار ترا بغم تساوان بود



(۹۸-)

هر که در بند خویشتن نبود	و تن <sup>۵</sup> خویش را شمن نبود
آنکه خالی شود ز خویشی خویش	خویشی خویش را وطن نبود
من مگوی ارز خویش یخبری <sup>۶</sup>	زانکه از خویش مردمن <sup>۷</sup> نبود

۱ - بنده ۲ - میدارد سلام ۳ - را انده ۴ - بستان ۵ - ع : صنم

۶ - ع : مرد شدی ۷ - مرده



درخوابات هر که مرد از خویش      تن او را ز من کفن نبود  
ارنه مرده هر چه خواهی گوی      از همه جز منت سخن نبود  
باسنائی ازین خصومت نیست      زین خصومت ورا حزن نبود  
مست باش ای پسر که مستانرا      دل به تیمار<sup>۲</sup> ممتحن نبود  
راستی راهمی چو خواهی کرد      نیستی جز هلاک تن نبود



(۹۹-ز)

### وله فی القبض فی مقام الخوف

بباید عشق را جانی که سودای جهان دارد  
بر وصلت کسی مانند که دل در بادبان دارد  
که این معشوق از کشتی نداند خورد جز لقمه  
بسی محرم کشد زیر ا که دل نامهربان دارد  
چو آب خواجگان خواهد رضای کهران جوید  
لباس فاسقان پوشد جمال عاشقان دارد  
تر اسر مایه خود جان نیست او بر جان نبخشاید  
که زیر هر بن موئی دو صد زندان جان دارد  
ز اول گم شو از خواهی که آخر راه دین یابی  
که سودای حرارت را حب حرمان زیان دارد  
یکی شخص نیست این حکمت ولی حقا دو در دارد  
یکی لفظ است این معنی ولی کن صد زبان دارد  
نداند خورد هر مرغی از این اشجار انجیری  
که این معشوقه چابک فریب جاودان دارد  
یکی روز است این شب را کی هر جسی که بیند آن  
ز گردن گردان سازد جگر در استخوان دارد  
درین دولت سماعی کرد دلها خرقه شد جمله  
زدل از خرقه<sup>۱</sup> سازد که سرها در میان دارد

خراج این ده عالی نداند داد هسر سستی  
 دم تسلیم درویشی مگر تیمار آن دارد  
 ولیکن هست این ره را رعیت بوذرو سلمان  
 جنید و شبلی و نوری از این حضرت نشان دارد  
 قفای نیکوان خوردن بر غبت شکر آن کردن  
 برای پاس این و آن بسی کس پاسبان دارد  
 ضمیر مختصر بینان، فرو ناید بدین نکته  
 سماع سر بران افتد، اگر سودای نان دارد  
 ولیکن سینه مرده، از این سر چه خبر دارد  
 که خدمتگاران این دولت قدم بر آسمان دارد  
 ز سر کن پای در دریا، اگر گهر همی خواهی  
 که گهر هاء این عالم بدریاها ممکن دارد  
 رضاء نفس می جوئی، و آگه نیستی مانا  
 نبی درمان کجایا بد که درد از قلب مهان دارد  
 جهان پیر ست و پر رعن بحر یفان جوان خواهد  
 کسی اورا بقین خواهد مهر اورا چون گمان دارد  
 هزار و صد هزار افزون مهو ما هند در بندش  
 چنان با هر یکی سازد تو پنداری همان دارد  
 مرا باری نشاید کرد دعوی ای سنائی این  
 کسی را شاید این گفتن که از دنیا کران دارد  
 گلستان لسان را وصف گفتن چند هم نیکو  
 ز مه از گر گ کی ترسد که موسی را شبان دارد  
 اگر حاسد ... گو نگر با رنگ یاری تو  
 قفا از دست پیری خور که معشوق جوان دارد

---

## اندر زهد و موعظه گوید

(۱۰۰ - ق)

هر کو براه عاشقی اندر فنا شود  
آری بدین مقام نیارد کسی رسید  
راهیست بوالعجب که درو چون قدم زنی  
بیچون ویی چگونه ره‌ی کاندرو قدم  
در منزل نخستین مردم زنام و ننگ  
هر کس نشان نیافت از اینراه بر کران<sup>۵</sup>  
در کوی آدمی نتوان جست راه دین  
زاندر که آدمی بهمان بایدت شدن  
صحرا مشو که عیب نهانست در جهان

تارنج وقت او همه اندر<sup>۱</sup> بلا شود  
تاعیش او<sup>۲</sup> بریده زهر دو سرا شود  
کمتر منازلش<sup>۳</sup> دهن اژدها شود  
گاهی زمین تیره و گاهی سما شود  
از روزگار مذهب و آئین جدا شود  
آنمرد غرقه گشته بدریا کجا شود  
کاندنر نسب عقیده مردم دو تا شود  
پس جز به نیستی نسب تو خطا شود  
در غیب غیب گردد<sup>۴</sup> عاشق فنا شود

این قصیده هم در آن دیار [بلخ] گفته آمده است<sup>۷</sup>

(۱۰۱ - ج)

سوز و شوق ملکی بردت آسان نشود  
هیچ دریا نبرد زورق پندار<sup>۱۰</sup> ترا  
در تماشای ره<sup>۱۱</sup> عشق نیابی تو درست  
[تا چوستان نشوی بی سپر خلق زحلم<sup>۱۴</sup>  
ای سنائی زنی چنگ تو در پرده قرب  
سخت بی سست بود در طلب کوی وصال  
هر کرا دل بود از شست لقا<sup>۱۷</sup> راست چو تیر]

تا بدو نیک جهان<sup>۸</sup> پیش تو یکسان نشود  
تا دو چشم ز جگر مایه<sup>۱۱</sup> طوفان نشود  
تا ز نهمت<sup>۱۳</sup> چمنست کوه و بیابان نشود  
دلت از معرفت نور<sup>۱۵</sup> چوستان نشود  
تا بشمشیر بلا جان تو قربان نشود  
هر کرا مفرش او در ره حق<sup>۱۶</sup> جان نشود  
خواب در دیده او جز سربیکان نشود

۱ - عین - دفع ۲ - تا همتش ۳ - مبادیش ۴ - دلی چگونه ۵ - از این راه برگزاف  
۶ - در عیب عیب کرد که ۷ - این قصیده از قصایدی است که در نسخه ۸ - م - پس از قصایدی  
آمده که در عنوان آنها تصریح است باینکه در بلخ گفته شده در این صورت ظاهر است که  
مراد از «آن دیار» بلخ میباشد ۸ - م : فنا ۹ - نزد تو ۱۰ - م : بیداد - پنداشت  
۱۱ - ع : چشم ز جگر مایه چو ۱۲ - رخ ۱۳ - تا بره در - ع : تا بره بر ۱۴ -  
ع : زعلم ۱۵ - ع : عشق ۱۶ - ره او ۱۷ - ع : نبود در طلبش

گرمز اغیار همی شور پذیری زطرب<sup>۱</sup> خیزتا عشق<sup>۲</sup> توسر مایه عصیان نشود  
 هست<sup>۳</sup> بود آن دیده هنوز<sup>۴</sup> از ره عشق که برون از تنگ اندیشه غولان نشود  
 مرد باید که درین راه چوزد<sup>۵</sup> گامی چند بسته ای گردد از انسان که پریشان<sup>۶</sup> نشود  
 شور آن شوقش چونان شود از عشق که گر<sup>۷</sup> غرق قلزم شود آن شور<sup>۸</sup> بنقصان نشود  
 هست<sup>۹</sup> آنرا چنان گردد کز سینه اش اگر<sup>۱۰</sup> غدی دوزخ سازی که<sup>۱۱</sup> پشیمان<sup>۱۲</sup> نشود  
 چون زمیدان قضا تیر بالا<sup>۱۳</sup> گشت روان جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود  
 هوکب<sup>۱۴</sup> جان سندن چون بزند لشکر شوق<sup>۱۵</sup> او بجز بر فرس خاص<sup>۱۶</sup> بمیدان نشود  
 ای خدائی که بیازار عزیزان درت نرخ جانها بجز از کف<sup>۱۷</sup> تو ارزان نشود  
 آز بی<sup>۱۸</sup> بخش تو، حقا که توانگر نشود گبری یاد<sup>۱۹</sup> تو والله که مسلمان نشود  
 [چون خرد نامه نویسد ز سوی جان<sup>۲۰</sup> بدماغ جان بنپذیرد تا نام تو عنوان نشود  
 من ثنا گویم خود<sup>۲۱</sup> کیست که از راه خرد چون بدید این کرم و عز<sup>۲۲</sup> که تا خوان نشود]  
 آن عنایت<sup>۲۳</sup> از لی باشد در حق خواص ورنه هر بیهده بی فضل بدیوان<sup>۲۴</sup> نشود  
 پرده عصمت خواهد ز گناهان معصوم تا سنائی که طاعت، سوی عصیان نشود  
 در ترغیب اصحاب کمال بطریق وجد و حال فرماید

(۱۰۲-)

تا بدو نیک جهان پیش<sup>۲۵</sup> تو بیکسان نشود کفر در دیده انصاف تو پنهان<sup>۲۶</sup> نشود  
 تا چوستان نشوی پی سپر خلق ز شوق دلت از شوق ملک روضه وستان نشود  
 تا مهیتا نشوی<sup>۲۷</sup> حال تو نیکو نشود تا پریشان نشوی، کار بسامان نشود

۱ - ع : پذیرد نظرت ۲ - تا شوق ۳ - پست ۴ - دیده شود ۵ - ع :  
 در این کوی نهد ۶ - ع : بسته گردد چونانکه پشیمان ۷ - شور این حرص چنانش  
 کند از شوق که گرم - ع : سوز این عشق چنانش ... - سوز عشقش چونان کند از شوق  
 که در ۸ - م : قزم شود و نیز - قلزم شود آن سوز - ع : ... آن شوق ۹ - مرد  
 ۱۰ - ع : آن باده چنان گردد کز سینه گرش ۱۱ - ع : دل برون آری شادیش  
 ۱۲ - پریشان ۱۳ - ع : بلا تیر قضا ۱۴ - مرکب ۱۵ - بزدت لشکر عشق  
 ۱۶ - ع : مرگ - خواست ۱۷ - یاد ۱۸ - از پی ۱۹ - م : مرد بی یاد  
 ۲۰ - دل ۲۱ - خوانست و ۲۲ - آن کرم را ۲۳ - عبادت ۲۴ - از فضل  
 بدکان ۲۵ - نزد ۲۶ - ایمان ۲۷ - تودرهم .

خانۀ حرص تو و آرز تو ویران <sup>۲</sup> نشود	تا تو در دایرۀ فقر فرو ناری سر <sup>۱</sup>
تا که از جان نبری جفت <sup>۴</sup> تو جانان نشود	تا تو خوشدل نشوی در پی دلبر نرسی <sup>۳</sup>
و آنکه بر طور شود موسی عمران <sup>۶</sup> نشود	هر که در مصر شود یوسف چاهی نبود <sup>۵</sup>
جان شود خالی و از چشم توبک <sup>۸</sup> نان نشود	تو چنان واله نانی ز حریصی بمثل <sup>۷</sup>
چست میباشی تا خدمت سلطان <sup>۹</sup> نشود	صد نمازت بشود، باک نداری بجوی
دیو بر تخت سلیمان <sup>۱۰</sup> چو سلیمان نشود	راه مخلوقان گیری و نیندیشی هیچ <sup>۱۰</sup>
سرو آزاد تو جز خار مغیلان نشود	دامن عشق نگهدار که در دیده عقل <sup>۱۱</sup>
تا چو میگویی از آن گفته پشیمان نشود	مرد باید که سخندان بود و نکته شناس
دیو دیوان <sup>۱۲</sup> تو با دیو بزندان نشود	گرفرفته بزند راه تو شیطان تو اوست
با خود از هیچ بدین <sup>۱۴</sup> آئی و درمان نشود	بیخود از هیچ بکفر آئی و این نیست عظیم <sup>۱۳</sup>
گربت نفس و هوای تو مسلمان نشود	دست بتکر بیر و زینت بتخانه بسوز
عاشق مصلح در مصلحت جان نشود	کم زن بد دل یک لخت بعد از نازند
حامل عاقل با زیره بکرمان نشود	خانۀ سودا ویران کن و آسان بنشین
صوفی صافی در خدمت دهقان نشود	خواجه گرمردی زین نکته برون آی و مپای
سنگ اگر لعل شود جز بیدخشان نشود	گرتورنگ آوری و طیره شوی غم نخورم
سینه جاهل جز غارت شیطان نشود	در سراپردۀ فقر آی و ز او باش مترس
زانکه گاه طمع او بر در خصمان نشود	شربت از دست سنائی خور و ایمن میباش

۱ - دخت ۲ - قوی از تو بویران - قوی و از تو ۳ - تا تو معشوق دلی از تو بگردد  
 ۴ - دلبر ۵ - تا تو از جان نبری یار ۶ - نشود ۷ - کمان ۸ - که اگر تا  
 ۹ - از جسم تو و ۱۰ - شیطان ۱۱ - تو کمر بسته بر تخت و شیاطین میدانک ۱۲ -  
 نصیحت نکنی بیشترین همت خویش ۱۳ - دیو دیدار ۱۴ - دین است - دینی است  
 ۱۵ - پدید .

در مدح ناصح الملك كمال الدين شيخ الحرمين خطيب نوآباد فرمايد

(۱۰۳-)

ايخدائي كه رهيت افسرد و جهان نشود  
چنگ در دامن مهر تو چگونه زند آنك  
سخت بي سست بود در طلب كوي تو آنك  
هر كه در جست لقاي تو بود<sup>۱</sup> راست چو تير  
هر كه جولانگه او حضرت پاكيزه تست  
چون بيميدان تو پيكان بلا گشت روان  
هو كعب جان سندن<sup>۲</sup> چون بنزد لشكر عشق<sup>۳</sup>  
اي ره آموز كه هر كو بتو<sup>۴</sup> ره يافت بتو  
آنكه هستند هم<sup>۵</sup> افزاشته فضل تواند  
نمره بندگي از خاك درت مي رو بند  
كيسها دوخته بر در گهت از بهر<sup>۶</sup> اميد  
گرسته بوده و پنداشت بسر كرده راه  
همه از حكم تو بر كنند<sup>۷</sup> و برداشته اند  
گير خواهد كه بود طالب كوي تو<sup>۸</sup> وليك  
هفت ستاره روانند و ليك از رفتن  
هر كسي علم همي خواند و ليكن يك تن  
ناصر الملك كمال الدين شيخ الحرمين  
آن منبه كه ز تنبيه وي اندر همه عمر  
آنكه گر ابر بيبند كف او<sup>۹</sup> از خجلى  
آنكه در درد بماندى<sup>۱۰</sup> ز بلای<sup>۱۱</sup> شيطان

تا بر حسب<sup>۱</sup> تو فرش قدمش جان نشود  
مرو را خدمت تو قيد گريبان نشود  
مرو را باديه بر ياد تو بستان نشود  
خواب در ديده او جز سريكان نشود  
هر گز از دور فلک بي سرو سامان نشود  
جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود<sup>۲</sup>  
او بجز بر فرس خاص بيميدان نشود<sup>۳</sup>  
هر گز اندر ره دين گمراه و حيران نشود  
هر گز افزاشته فضل تو ويران نشود  
تا مگر كار كشان طعمه خذلان نشود  
زانكه بي لطف تو كس در خور<sup>۴</sup> غفران نشود  
از پذيرفت نشان يار و نگهبان نشود  
ورنه از ذات كسي گبر و مسلمان نشود  
بتكلف هذيان آيت قرآن نشود  
ماه در رفعت و در جرم چو كيوان نشود  
چون جمال الحكماء<sup>۵</sup> بحدرد<sup>۶</sup> رافشان نشود  
كه همي حرمت او علت حرمان نشود  
هيچ دل در ره دين معدن عصيان نشود  
باز گردد ز هوا ماييل باران نشود  
هر كرا مجلس او آيت درمان نشود

- ۱- تا كه بر حسب ۲- ع: لقائت نبود ۳- اين دو بيت در قصيده شماره (۹۹) نيز گذشت  
۴- ع: مر كعب جان بين ۵- ع: شوق ۶- ع: ز تو ۷- ع: عقل و دانش همه  
۸- روى ۹- ع: از در ۱۰- افكنده ۱۱- ع: اين كوي ۱۲- ع: العلماء  
۱۳- آنكه كه كه كف او بيند ۱۴- ع: بماند ۱۵- ييلى

چاکراوز بن سی و دو دندان نشود  
مبتدع باشد کت چاکر فرمان نشود  
مجلسش<sup>۳</sup> خرم و خوش جز بگل افشان نشود  
نرخ جانها بجز از گفت تو ارزان نشود  
هرگز آنخاطر او دفتر نسیان نشود  
تا بر آن نامه او نام تو عنوان نشود  
جز سوی مائده جود تو مهمان نشود  
که وی از حجت و نام تو هراسان نشود  
آن چه جایست که از فر توستان نشود  
زانکه بی بند تو مر خلق بسامان نشود  
آن که باشد که ز گفتارتو شادان نشود  
ار مرید تو همی عامه فراوان نشود  
آن لب<sup>۶</sup> پر شکرو در<sup>۷</sup> تو خندان نشود  
رو که بر تو مسخت حجت و برهان نشود  
صدق این قول چه داند که خراسان نشود  
جاهل از کسوت و لاف افسر گیهان نشود  
روز دیگر بسخن شمس در افشان<sup>۱۰</sup> نشود  
هر که در کودکی از جهد<sup>۱۲</sup> سخندان نشود  
سالها بر گذرد کایج سرافشان<sup>۱۴</sup> نشود  
زانکه بی فضل هرا بله سوی دیوان<sup>۱۶</sup> نشود

کند باید بجفا دیده و دندان کسی  
غایب جای<sup>۱</sup> بیمبر توئی امروز و کسی  
بگل افشان ارم ماند، آن مجلس<sup>۲</sup> تو  
ای بها گیر<sup>۳</sup> دُری کز سخن چون گهرت<sup>۴</sup>  
هر که شاگرد تو باشد بگه خواندن علم  
نامه عقل يك لحظه بنذیرد جان  
معدۀ حرص که شد تافته از تف<sup>۵</sup> نیاز  
نیست یکم لحد و يك مبتدع<sup>۶</sup> اندر آفاق  
شد نو آباد چوستان ز جمال تو وجود  
بدعا خواست همی اهل نو آباد ترا  
چون ز آرایش کوی تو شود شاد فلک  
خاصۀ شهر غلامان تو گشتند چه باک  
دیو گریان نشود تا بسخن بر کرسی  
سخن راست همی گوئی بی روی و حشر  
نیست عالم چو تو در هیچ نواحی<sup>۷</sup> و کسی  
مردم از جهد<sup>۸</sup> شود عالم نز جامه<sup>۹</sup> و لاف  
هر که بیدار نباشد شبی از جهد<sup>۱۰</sup> چو چرخ  
سست گفتار بود در گه<sup>۱۱</sup> پیری در علم  
اندر آن تیغ چه تیزی بود از جهد که آن<sup>۱۳</sup>  
علم داری شرف و قدر بجوی ار نه<sup>۱۵</sup> مجوی

- ۱ - جاه ۲ - این مجلس ۳ - ع : مجلس ۴ - ع : دلگیرت ۵ - ع : يك  
مبتدع و يك ملحد ۶ - ع : لب لب ۷ - از علم ۸ - ع : این جامه - نزدامن  
۹ - ع : ندارد شب دیجور ۱۰ - ع : زرافشان ۱۱ - ع : درره ۱۲ - و جهل  
۱۳ - ع : که او ۱۴ - ع : بر لب او حدت افسان ۱۵ - ع : ورنه ۱۶ - ع : خردمند بدیوان .  
۱۷ - باها گیر با کاف فارسی بروزن تباشیر هر چیز را گویند که قیمت و بهای بسیار  
داشته باشد (برهان)

علم باید که کند جای تو کرسی و صدور - ورنه از طور کسی موسی عمران نشود  
 معجز موسی داری که کنی نعمان چوب - ورنه هر چوب میندار<sup>۱</sup> که نعمان نشود  
 عمل شمس همی باید و تأثیر فلک - ورنه هر پشته بیک نور<sup>۲</sup> همی کان نشود  
 ایچنان<sup>۳</sup> درخور هر مدح که مداح ترا - شعر در مدحت تو مایه بهتان نشود  
 من ثناخوان توام کیست که از روی خرد - که بدید آن شرف و عز که ثناخوان نشود  
 جامه عیدی من باید از این مجلسیانت<sup>۴</sup> - لیک بی گفت تو این کار بسامان نشود  
 تا فلک در ضرر و نفع چو گوهر نبود - تاپری در عمل و چهر<sup>۵</sup> پوشیطان نشود  
 منبر نو بنو آباد مبارک باد<sup>۶</sup> - تابجز حاسد تو پرغم واحزان<sup>۸</sup> نشود  
 باد بر درگاه یزدانت قبول از بی آنک<sup>۹</sup> - بنده بر هیچ دری چون دریزدان نشود



(۱۰۴ هـ.ز)

نمیداند مگر آنکس مراد از کشف حال آید  
 که کشف حال را در حال بی حالی زوال آید  
 زوال حال آن باشد کمال حال بی حالان  
 که در گاه زوال حال بی حالان مجال آید  
 اگرچه هر که در کوی هدی باشد بشرع اندر  
 چو در کوی جلال آید همه خویش جلال<sup>۱۰</sup> آید  
 ز حال آنکه شود صافی دل بد حال مردی را<sup>۱۱</sup>  
 که از کوی هدی<sup>۱۲</sup> بی حال در کوی ضلال آید  
 نهان گشتست حال کشف در دلهای مشتاقان  
 تو آوازی بر آرزو از دل همان<sup>۱۳</sup> دان کن خیال آید

۱ - ورنه صد چوب میندار ۲ - ع : هر بسته تنگ توی ۳ - ای جهان ۴ - ع : خود از  
 ۵ - ع : مجلسیان ۶ - ع : چهره ۷ - ع : بادا ۸ - ع : خسران ۹ - ع : مقیمی  
 بر آنک ۱۰ - م : خوش حال ۱۱ - م : دل ما حال هر مردی ۱۲ - م : که از  
 گوهر هدی - کوی بدی ۱۳ - م : چنان



بجامی<sup>۱</sup> عذر یکسان شد سنائی را بهر حالی

ز تلخی<sup>۲</sup> عیش او دایم همی بوی زلال آید

\*\*\*

(۱۰۵)ز

فردا<sup>۳</sup> که پیش تو رسول اجل آید  
آندم<sup>۴</sup> که رسول ملک لم یزل آید  
هر روز ترا آرزوی نو عمل آید  
حقاً که همی بوی رسوم و طلل آید  
دایم زنجوم و ز حساب جمل آید  
بی تو زحل و زهره بعوت و حمل آید  
و یحک همه از حکم قضای ازل<sup>۵</sup> آید  
توسی که در اسباب وزارت خلل آید  
ای بس که بدیوان وزارت بدل آید

اول خلل ایخواجه ترا در امل آید  
زایل شده گیر این همه ملک تو یکبار  
هر سال یکی کاخ کنی دیگر در وی  
زین کاخ بر آورده بیوق هم امروز  
شادی و غمت زابلهی و حرص فراوان  
ای بس که نباشی تو وای بس که درین<sup>۶</sup> چرخ  
هرچ آن تو طمع داری کایدز کو اکب  
روزی که بدیوان مثلاً دیر تر آئی  
گفته است سنائی که ترا با همه تعظیم

\*\*\*

(۱۰۶-ق)

زنگ غم و تیمار ز جانم بزدايد  
ایزد در فردوس برو بر بگشاید  
در شهر شماکس را خود مزد نباید  
رفتن بخرابات ورا شرم نیاید  
کلاً بخرابات مرا دل نگشاید  
کمتر غم اینست که گویند نشاید

هر کو بخرابات مرا راه نماید  
هر کو بگشاید در میخانه بمن بر  
ایجمع مسلمانان پیران و جوانان  
گویند سنائی را شد شرم یکبار  
دایم بخرابات مرا رفتن از آنست  
من میروم و رفتم و خواهم رفتن

۱ - م : بحاج ۲ - م : ز تلخی ۳ - آندم ۴ - ع - م : آنکه ۵ - تو  
نه یینی که براین ۶ - اجل - امل

ابن قصیده نتیجه خاك پاك بلخ است<sup>۱</sup>

(۱۰۷ \* ز)

که جای نیک و بد است و سرای پاك و پلید  
که خار جفت گلست و خمار جفت نبید  
که در طویلۀ او باشبه است مروارید  
میان چار مخالف مجوی عیش لذید  
دو دم کشید کز آن صد هزار غم نجشید<sup>۲</sup>  
ز جانت کم شود آن یکدو قطره کز تو چکید  
خوشی نیافت که<sup>۳</sup> تا پاره زجان نبرید  
زمانه گوید خیل<sup>۴</sup> نماز شام رسید  
خروس گوید برجه که نور صبح دمید<sup>۵</sup>  
که تا دمی رخ هجر اشان نباید دید  
بیاید و بمیان شان فرو خزد چو کلید  
همی سلاح ز لاحول سازد و تعویذ  
کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید  
کسی که راه شریعت<sup>۶</sup> گزید بد نگزید  
خوشی نیابد ازو همچنانکه خار<sup>۷</sup> ازخوید  
روان پاکش ازین آشیانه<sup>۸</sup> برنبرد<sup>۹</sup>

در این مقام طرب بی تعب نخواهی دید  
مدار امید ز دهر دو رنگ پاك رنگی  
بعیش ناخوش او در زمانه تن درده  
ز دور<sup>۱۰</sup> هفت رونده طمع مدار نبات<sup>۱۱</sup>  
که دیدی از بنی آدم که بر سر بر سرور  
بشهوئی که برانی چه خوش بوی که همی  
نگر چه شوخ جهان نیست<sup>۱۲</sup> آنکه جفت از جفت  
چو دل نهادی بر نور روز هم در وقت  
چوباز در شب تاری خوشت بیاید<sup>۱۳</sup> خفت  
دو دوست چون بهم آیند هم چوپره و قفل  
همی بناگاه بینی گرانی اندر حال<sup>۱۴</sup>  
درین زمانه که دیو از ضعیفی مردم  
کسیکه عزت عزلت نیافت هیچ نیافت  
کسی که شاخ<sup>۱۵</sup> حقیقت گرفت بد نگرفت  
و هی خوشست ولیکن ز جهل خواجه همی  
برین سنا نرسد مرد تا سنائی وار

\*\*\*

(۱۰۸ - ق)

باده نهانی خوردید بانگ جرس کم کنید  
درره آزادگان صحو و درس کم کنید  
مرکب طامات را زین هوس کم کنید

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید  
نیست جز از نیستی سیرت آزادگان  
راه خرابات را جز بژه نسپرید

۱ - عنوان از نسخه - م - است ۲ - ع : زدست ۳ - م : مدار تو چشم ۴ - ع : پس هزار غم نکشید - ع : آن بی هزار ... ۵ - م : شوم جهان نیست - ع : نگر که تا چه جهان باشد ۶ - ع - م : نیابد ۷ - خیزو ۸ - م : که خوش بخوای - چو خوش بیاید - ع : تار پاك خوش بیاید ۹ - صبح روز دمید - که صبحدم بوزید ۱۰ - همی که ناگاه از این ناخوشی گرانجانی ۱۱ - ع : ساخت ۱۲ - ع : طریقت ۱۳ - خاد ۱۴ - ع : آشیان ۱۵ - برنمید .

مجمع عشاق را قبله رخ یار بس  
چون بنماز اندرید روی پس کم کنید  
قافله عاشقان راه زجان رفته اند  
کز زوفا آگه پید قصد فرس کم کنید  
روی نینیم ما دیدن سیمرخ را  
نیست چو مرغی کنون ز آه نفس کم کنید  
گر نتوانید گفت مذهب شیران نر  
در صف آزادگان عیب مگس کم کنید

### مدح بهرام شاه کند

(۱۰۹ \* ۲)

قصه یوسف مصری همه در چاه کنید  
ترك خندان لب من آمده یں راه<sup>۱</sup> کنید  
آفتاب آمد و چون زهره بعشرت بنشست  
پیش زهره<sup>۲</sup> بچه زهره<sup>۳</sup> سخن ماه<sup>۳</sup> کنید  
سخن حور و بهشت و مه و مهر و شب و روز  
چون بینید<sup>۴</sup> جمالش همه کوتاه کنید  
نطع ابراسب و پیاده رخ و پیل و فرزین<sup>۵</sup>  
همه هیچند شما قبله رخ شاه کنید  
اول وقت نماز است نماز آریدش  
پیش کز کاهلی بیده ییگاه<sup>۶</sup> کنید  
از پی خدمت آن سیمتن خرگاهی  
همه خروش کمر بند<sup>۷</sup> چو خرگاه کنید  
بندگی<sup>۸</sup> در گه او را ز برای دل ما  
همه خروش دارید بدر و غم او<sup>۹</sup>  
آه را خامش دارید بدر و غم او<sup>۹</sup>  
آفت آینه آهست شما از سر عجز<sup>۱۰</sup>  
اسم هر قدر<sup>۱۱</sup> که بی دولت او غدر<sup>۱۲</sup> نهید  
همه کوهید<sup>۱۴</sup> ولیک از پی آمیزش<sup>۱۵</sup> او  
دل مسکین خود ارمشگین خواهید همی  
چون غزلهای سنائی ز پی مجلس انس  
چشمستان از رخش<sup>۱۶</sup> آنگاه خورد بر که شما

۱ - آه ۲ - ع : آن رخ ۳ - صفت ماه ۴ - بدیدند ۵ - فرولیک

۶ - ع : خوشستن جمله کمر بسته ۷ - بنده ۸ - غم و جاه - غم و آه - ع : بدر دل  
ما ۹ - ع : ره خوشستن ۱۰ - ع : سحر ۱۱ - ع : غدر ۱۲ - ع : که نزد لب او  
عذر ۱۳ - ع : در خدمت ، بر خدمت ۱۴ - گویند ۱۵ - ع : آموزش ۱۶ -  
ع : لبش

شاه بهرامشه آنشه که جز او هر که هست  
شد رهی را که برو مرکب او گام نهد  
خدمتش نرسد طوع از سر اکراه کنید  
از بی جان غذا جوی چراگاه کنید

\*\*\*

(۱۱۰ -)

ای مسلمانان یکی تدبیر کارها کنید  
آن نگار از ما کناره کرد و هجران برگزید  
هن یکی بازم شکاری رفته در دنبال صید  
لاله زارم زعفران شد بر رخا لاله رنگ  
آن کناره کرده را اندر کنار ما کنید  
وز کهای و کم آگاهی یار ما کنید  
آن شکن مشکین شکاری را کنار ما کنید  
توده های زعفران از لاله زار ما کنید  
هم بزیر زلف او جای و قرار ما کنید  
دوزخ و دریا ز آه و در شرار ما کنید

\*\*\*

(۱۱۱ - ق)

ایحریفان ما نه زمین دستیم دستی بر نهید  
بام ماد دیگر زنید<sup>۵</sup> و شام ماد دیگر پزید<sup>۶</sup>  
هر کسی را جام او با جان او یکسان کنید  
چند از شش سوی یکدم چار بالشهای ما  
عیسی و خرد و اندر ره جلس ما حاضرند  
مجلس آزادگان را از گرانان<sup>۱۰</sup> چاره نیست  
خنجر نو بر سر بهرام ناچرخ زن زنید  
هین که عالم سر بسر طوفان نااهلان گرفت  
هر کرا رنگیست هم چون نیل در آب افکنید  
نفس را چون بر جگر آییست آتش در زنید<sup>۱۴</sup>  
باده مان کمتر<sup>۲</sup> دهید و نقل مان خوشتر<sup>۳</sup> نهید  
نام ما<sup>۷</sup> دیگر کنید و دام ما دیگر نهید  
هر کسی را نقل او با عقل او همبر<sup>۹</sup> نهید  
بر فراز تارک نه چرخ و هفت اختر نهید  
کوه بر عیسی برید<sup>۸</sup> و کاه بیش خر نهید  
هین که آمد خام طبعی<sup>۱۱</sup> دیک دیگر بر نهید  
زخمه<sup>۱۲</sup> نوب رکف ناهید بر ربط زن<sup>۱۳</sup> نهید  
رخ سوی عصمت سرای نوح پیغمبر نهید  
هر کرا بوئیست هم چون عود بر آذر<sup>۱۳</sup> نهید  
عقل را چون بر کله پشمیست پنبه اش بر<sup>۱۵</sup> نهید

۱ - شه ۲ - ع : خوشتر ۳ - ع : کمتر - بهتر ۴ - ع : جام ما دیگر دهید  
۵ - خرید ۶ - نامان ۷ - بر تر ۸ - ع : چند ازین نه چرخ - چند از این چار اصل  
۹ - نهید ۱۰ - گدایان ۱۱ - ع : که خام دیگر آمد ۱۲ - زخمه و مل در کف  
ناهید خنیاگر - بر کف ناهید خنجر زن ۱۳ - در آذر ۱۴ - ع : آتش سوزم  
۱۵ - بندش بر - پنبه بر

ور<sup>۱</sup> درین مجلس شاعش نرا<sup>۲</sup> شمع و می اید پس چو شمع و می قدم در آب و در آذر<sup>۳</sup> نهید  
می قبا<sup>۴</sup> آتشین دارد شما در بر کشید شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهید  
ناحفاظی را چو سگ ارتاختید<sup>۵</sup> از پیش در<sup>۶</sup> آنکمی بایار آهو چشم بر تر<sup>۷</sup> بر نهید  
چون ز روی هستی از من<sup>۸</sup> در من ایمانی نماند کر مسلمانید یگره نام من کافر نهید  
ور سنائی همچو زنجیر است در حلقه<sup>۹</sup> شما خلق او گیرید چون حلقه برون در نهید  
در حکمت و مو عظه و نصیحت فرماید

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار (۱۱۱☆ز)

ای خدا خوانان<sup>۱۰</sup> اقبال، الاعتذار الاعتذار  
پیش از آن کاین جان عذر آور فر و میرد<sup>۱۱</sup> ز نطق

پیش از آن کاین چشم عبرت بین<sup>۱۲</sup> فروماند ز کار  
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند

عذر آرید<sup>۱۳</sup> ای سپیدیتان<sup>۱۴</sup> دمیده بر عذار  
ای ضعیفان از سپیدی مویتان زان شد چو شیر<sup>۱۵</sup>

وی ظریفان از سیاهی رویتان<sup>۱۶</sup> زان شد چو<sup>۱۷</sup> قار  
پرده تان از چشم دل<sup>۱۸</sup> برداشت صبح رستخیز<sup>۱۹</sup>

پنبه تان از گوش بیرون کرد گشت روزگار  
تا کی از دارالفروری ساختن دارالسرور

تا کی از دارالفراری ساختن دارالقرار  
درفریب<sup>۲۰</sup> آباد گیتی چند باید داشت<sup>۲۱</sup> حرص

چشم تان چون چشم نر گس دست چون دست چنار

۱- ع : کر ۲- از جام ۳- ع: قدم يك ره بآتش در ۴- ع :  
چون تاختید ۵- از پیش چون در تاختید ۶- ناف ۷- بر بر ۸- مرا  
از روی مستی-ع: مرا از روی هستی ۹- بحر - ع : خلق ۱۰- ۲: خداوندان - ع :  
وی خداوندان ۱۱- ع : فروماند ۱۲- عقل عبرت گر ۱۳- ع: خواهید ۱۴- ع:  
سپید اتان ۱۵- شده همچو قیر ۱۶- ع: روز تان ۱۷- شد همچو ۱۸- ع: از پیش  
دل ۱۹- ع : راست خیز ۲۰- ع : خواهد داشت

☆ فریب عشو باشد، سنائی راست : در فریب آباد... (سروری)

این نه آن صحراست کانهجایی جسد بینند روح  
 این نه آن بابست <sup>۱</sup> کانهجایی خبر یابند بار <sup>۲</sup>  
 از جهان نفس <sup>۳</sup> بگریزد تا در کوی عقل  
 آنچه غم بوده است گردد مر شمارا غم گسار <sup>۴</sup>  
 در جهان شاهان بسی بودند <sup>۵</sup> کز گردون ملك  
 تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزا فکار <sup>۶</sup>  
 بنگرید اکنون بنات النعش و اراز دست مرگ  
 نیزه هاشان شاخ شاخ و تیر هاشان پار بار <sup>۷</sup>  
 می نیند <sup>۸</sup> آن سفیهانی که ترکی کرده اند  
 همچو چشم تنگ ترکان گورایشان تنگ و تار  
 بنگرید آن جعدشان از خاک چون پشت کشف <sup>۹</sup>  
 بنگرید آنرویشان از چین چو پشت سوسمار  
 سربخاک آورد امروز آنکه افسر بود <sup>۱۰</sup> دی  
 تن بدوزخ برد امسال: آنکه کردن بود بار <sup>۱۱</sup>  
 تنگ ناید مر شمارا زین سگان پرفساد <sup>۱۲</sup>  
 دل نگیرد مر شمارا، زین خران بی فساد  
 این یکی که زین دین و کفر را زورنگ و بوی  
 واند گر <sup>۱۳</sup> که فخر ملك <sup>۱۴</sup> و ملك را زور تنگ و عار  
 این یکی کافی ولیکن فاش را <sup>۱۵</sup> اعتقاد  
 واند گر شافی ولیکن فاش را <sup>۱۶</sup> از اضطرار

۱- م، ع: بالاست ۲- م، ع: بی خسک یابند خار - بی حسد یابند بار  
 ۳- ع: نعش ۴- ع: مر ترا چون غمگسار - م: مر شمارا غمگزار ۵- دیدند  
 ۶- ع: سنانشان خور نگار - سنان جوزا نگار - سنان گردون گزار ۷- م: ع  
 تیر هاشان شاخ شاخ و نیزه هاشان بار بار - ریز ریز و نیزه هاشان تار تار ۸- ع: ع  
 تا نیننی ۹- ع: چون اند چاک ۱۰- ع: سنگرداشت ۱۱- بافساد ۱۲- ع: ع  
 وان یکی ۱۳- م: دین ۱۴- ع: باش را از - فاش راز ۱۵- فاش کافی

زین<sup>۱</sup> یکی ناصر عباد الله خلقی<sup>۲</sup> تروت ومرت  
 وز<sup>۳</sup> دکر حافظ بلاد الله جهانی<sup>۴</sup> تار ومار  
 با سبانان تواند این سگ پرستان همچو سگ<sup>۵</sup>  
 هست مرداران ایشان هم بدیشان<sup>۶</sup> واگذار<sup>۷</sup>  
 زشت باشد نقش نفس<sup>۸</sup> خوب را از راه طبع  
 گریه کردن پیش مثنی سگ پرست و مو شوخوار  
 اندرین زندان برین<sup>۹</sup> دندان زنان سگ صفت  
 روز کی چندی ستمکش صبر کن دندان فشار  
 تابینی روی آن<sup>۱۰</sup> مردم کشان<sup>۱۱</sup> چون زعفران  
 تابینی رنگ آن<sup>۱۲</sup> محنت کشان چون گل انار  
 گرچه آدم سیرتان<sup>۱۳</sup> سگ صفت مستولیند  
 هم کنون بینند که ز<sup>۱۴</sup> میدان دل عیاروار  
 جوهر آدم<sup>۱۵</sup> برون تازد بر آرد ناگهان  
 زین سکان آدمی کیمخت و خر<sup>۱۶</sup> مردم دمار  
 گر مخالف خواهی ای مهدی در آ<sup>۱۷</sup> از آسمان  
 ورموافق<sup>۱۸</sup> خواهی ای دجال یکره سر بر آ  
 یک طباچه مرگ<sup>۱۹</sup> و زین مردار خواران یک جهان  
 یک صدای صور<sup>۲۰</sup> و زین فرعون طبعان صد هزار  
 باش تا از صدمت صور سرافیلی شود  
 صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار

---

۱- این ۲- ع: جهانی ۳- ع: وان ۴- شهری - ع: خلقی  
 ۵- ع: بت پرستان روز و شب ۶- ع: بایشان ۷- م: می گذار  
 ۸- نقش ۹- مرابن ۱۰- ع: این مردم ۱۱- گسنان ۱۲- ع: روی این ۱۳-  
 ع: صورتان ۱۴- باشد کزین - ع: بینی که از ۱۵- مردم ۱۶- ع: کیمخت خسر  
 ۱۷- ع: بیا ۱۸- ع: متابع ۱۹- ع: یک صدای صور ۲۰- ع: یک تبانه مرگ

تا بینی موری آنخس را که میدانی<sup>۱</sup> امیر  
 تابینی گرگی آن سگ را که میخوانی<sup>۲</sup> عیار  
 در توحیدانی و روحانی و شیطانی<sup>۳</sup> درست  
 در شمار هر که باشی آنشوی<sup>۴</sup> روز شمار  
 باش تا برباد بینی خان رای و رای خان  
 باش تا در خاک<sup>۵</sup> بینی شر<sup>۶</sup> شور<sup>۷</sup> و شورشار  
 تابینی يك ييك را کشته در شاهین عدل  
 شیرسیر و جاه و شور و سوز و مال مار<sup>۸</sup>  
 والله ارداری بجز بادی بدست از مر ترا<sup>۹</sup>  
 جز بخاک پای مشتی خاکسار است<sup>۱۰</sup> افتخار  
 کز برای خاک پاشی نازنینی را خدای  
 کرد در پیش سیاستگاه قهرش<sup>۱۱</sup> سنگسار  
 باش تا کل<sup>۱۲</sup> بینی آنها را که امروزند جزو  
 باش تا گل یابی آنها را که امروزند خار  
 آن عزیزانی که آنجا گلینان دولتند<sup>۱۳</sup>  
 تا نداریشان بدینجا<sup>۱۴</sup> خیره همچون خارخوار<sup>۱۵</sup>  
 گلبنی کاکنون<sup>۱۶</sup> ترا هیزم نمود از جوردی  
 باش تا در جلوهش آرد دست الطاف<sup>۱۷</sup> بهار  
 زنده پوشانی که آنجا زندگان حضرتند  
 تا نداری خوارشان از روی نخوت زینهار<sup>۱۸</sup>

---

۱- ۲: میخوانی ۲- ۳: میدانی ۳- ۴: شیطانی و حیوانی و روحانی  
 ۴- ۵: از شمار هر که باشد آن توای- هر که باشی آن بوی ۵- برخاک ۶- ع: شر و شیر  
 ۷- شیر شیر و جاه و شور و شور و مال ... سورسور و مال- شورسور و بار بار- شیرش و  
 شاد شور و جاه و بار بار ۸- ع: ورنه جز بادی نداری در دودست مر ترا ۹- ع:  
 خاک پایت- خاک پاشت- خاک پایست ۱۰- ع: سراپرده سیاست ۱۱- ع: حضرتند  
 ۱۲- ۱۳: تا ندانی و نداریشان ۱۳- ع: تا نداری خوارشان از روی نخوت زینهار  
 ۱۴- ع: کا بنجا ۱۵- انصاف ۱۶- ع: تا ندانی و نداریشان بدینجا خوارخوار



وان<sup>۱</sup> سیاهی کز پی ناموس حق ناقوس زد  
 در عرب بواللیل<sup>۲</sup> بود اندر قیامت بونهار  
 پرده‌دار عشق‌دان اسم ملامت<sup>۳</sup> بر فقیس  
 پاسبان دُر شناس آن تلخ آب<sup>۴</sup> اندر بهار  
 ور<sup>۵</sup> بقا خواهی زدرویشان طلب ایرا بود<sup>۶</sup>  
 بود درویشان قباهای بقا را بود و تار  
 تاورای نفس خویشی خویشتن کودک<sup>۷</sup> شمار  
 چون فرود طبع ماندی خویشتن<sup>۸</sup> غافل بداز<sup>۹</sup>  
 کی شود ملک تو عالم تانو باشی ملک او  
 کی بود اهل نثار آنکس که برچند نثار  
 هست دل<sup>۱۰</sup> یکتا مجویش در دو<sup>۱۱</sup> گیتی زانکه نیست  
 در نه و در هشت و هفت و در شش و پنج و چهار  
 نیست یک رنگی بزیر هفت و چهار از بهر آنک  
 ار گلست اینجا باخار است و در<sup>۱۲</sup> مل باخمار  
 بهریشی<sup>۱۳</sup> راست اینجا کم زدن زیر ا نکرد  
 زیر گردن قمر پس<sup>۱۴</sup> مانده را هرگز قمار  
 در رجب خود روزه دار و وقل هو الله خوان بود  
 در صفر خوان تبت و در چارشنبه روزه دار  
 چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه  
 چند ازین رنگ<sup>۱۵</sup> و عبارت کار باید کرد کار

---

۱- ع کان ۲- بولیل ۳- سلامت ۴- آب شور - ع: آب تلخ ۵- ع: گر  
 ۶- ع: زیرا که هست ۷- ع: غافل مدان ۸- ع: خویش را ۹- عاقل مداور  
 ۱۰- همت ۱۱- مجویس از دو ۱۲- ع: پیش ۱۳- ع: کس- دور  
 ۱۴- ع: فضل  
 ۱۵- ع: فضل

همرمان باکوه کوهانان<sup>۱</sup> بحج رفتند و کرد  
 رسته آزمیقات و حرم<sup>۳</sup> و جستنه از سعی و جمار<sup>۴</sup>  
 تو هنوز از راه و عنائی ز بهر لاشه  
 گاه در نقش هویدی \* گاه در رنگ مہار<sup>۵</sup>  
 چون بحکم اوست خواهی تاج خواهی پای بند  
 چون نشان اوست خواهی طیلسان خواهی غیار<sup>۶</sup>  
 تابجان این جهانی<sup>۷</sup> زنده چون دیو و ستور  
 گرچه پیری همچو دنیا خویشتن کودک شمار  
 حرص<sup>۸</sup> و شهوت در تو ییاد از ندخوش خوش تو مخسب<sup>۹</sup>  
 چون پلنگی بر زمین داری و موشی بر یسار  
 مال دادی<sup>۱۰</sup> لیک رو بست و ریا<sup>۱۱</sup> اندر بنه  
 کشت کردی لیک خو کست و ملخ در کشت زار  
 خشم را زیر آر در دنیا که در چشم صفت<sup>۱۲</sup>  
 سگ بود آنجا کسی کاینجا نباشد سگ سوار<sup>۱۳</sup>

۱- کوهان تا ۲- ع : جستنه ۳- حجر ۴- ع : رسته از سعی و جمار (ظ : رمی جمار) ۵- ع : در بند حوازی گاه در نقش مہار- نوند \* و گاه در رنگ غیار- گاه در بند مہار ۶- عیار- زانار ۷- ع : آن جهانی ۸- ع : خشم ۹- ع : خوش خفته مخسب- م : تو خوش خفته مباح ۱۰- مال داری ۱۱- ربا ۱۲- در جسم صفت ۱۳- در چشم ضعیف ۱۳- تک سوار- بک سوار

† هوید (بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی و دال) جهاز شتر را گویند «برهان» هوید (بالضم و فتح و او) جهاز شتر و در نسخه سروری از سامی نقل کرده که (بفتح ها و کسر واو) گلبمی باشد که گرداگرد کوهان شتر دارند سنائی گوید : توهوز از راه ... و ابوالنجم احمد گوید :

بر آوردم ز مامش تا بنا گوش فرو هشتم هویدش تا بکا کل

(رشیدی)

نوند بروزن سمند اسب را گویند... و هرتیز رونده و تیزرورا نیز گویند و غبار (ظاهراً بمعنی غباره بکسر اول است) و آن چوبی باشد که بدان خر و گاو رانند «برهان» - غیار بکسر اول پارچه ای باشد زرد رنگ که جهودان بجهت امتیاز بردوش خود دوزند «برهان»

خشم و شهوت مار و طاوسند در ترکیب تو  
 نفس را آن پایمرد و دیو<sup>۱</sup> را این دستیار  
 کی توانستی برون آورد آدم را زخلد  
 گر نیودی راهبر ابلیس را طاوس و مار  
 عور گرداز<sup>۲</sup> کسوت عار از ز دوده آدمی  
 زانکه اندر تخم آدم عاریت باشد<sup>۳</sup> عوار  
 حلم<sup>۴</sup> و خرسندی در آب و گل طلب کت<sup>۵</sup> اصل از دست  
 کی بود در باد<sup>۶</sup> خرسندی و در آتش وقار<sup>۷</sup>  
 حلم خاک و قدر آتش جوی<sup>۸</sup> کاب و باد راست

گرت رنگ و بوی بخشد پیلور صد پیلوار<sup>۹</sup> \*  
 تا تو اندر زیر بار خلق و جلقی چون ستور<sup>۱۰</sup>  
 پرده داران کی دهندت باربر درگاه یار  
 گرد خرسندی و بخشش گرد زیر اطمع و طمع<sup>۱۱</sup>  
 کود کانرا خبر بزه گرمست و پیران را خیار  
 راستکاری پیشه کن کاند در صاف رستخیز<sup>۱۲</sup>  
 نیستند از خشم حق جز راست کاران رستگار  
 تا بجان لہو و لغوی<sup>۱۳</sup> زنده اندر<sup>۱۴</sup> کوی دین  
 از قیامت قسم تو نقش است و از قرآن نگار  
 حق همی گوید بده تاده مکافات دهم<sup>۱۵</sup>  
 آن بحق ندهی و پس آسان پیاپی در شیار<sup>۱۶</sup>

---

۱ - ع : حرص ۲ - ع : گرد آن ۳ - ع : غیرت باشد - عاریت  
 آمد ۴ - ع : علم ۵ - کر ۶ - ع : کی توان در آب ۷ - ع : قرار ۸ - دان-وان  
 ۹ - نیل در صد نیلوار ۱۰ - تا بوی در زیر بار خلق و جلق و دلق - ع : تا تو ای در  
 زیر بار جلق و خلق و حلق ۱۱ - ع : جمع - و طمع ۱۲ - ع : راست خیز ۱۳ -  
 تا بجای لہو و بازی ۱۴ - ع : زنده ای در ۱۵ - ع : کنم ۱۶ - نباشی در شمار  
 \* - پیلور کسیکه دارو و اجناس عطاری فروشد «برهان» - پیلوار بسکون  
 نالک کنایه از بسیار بسیار باشد «برهان»

این نه شرط مومنی باشد که در ایمان تو  
 حق همی خاین نماید<sup>۱</sup> خاک و سرگین استوار\*  
 کرد دین بهر صلاح دین بی دینی متن<sup>۲</sup>  
 تخم دنیا در قرار تن بمکاری<sup>۳</sup> مسکار  
 ای بساغبناکت اندر<sup>۴</sup> حشر خواهد بود از آنک  
 هست<sup>۵</sup> ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار  
 سخت سخت<sup>۶</sup> آید همی بر جان ز راه<sup>۷</sup> اعتقاد  
 زشت زشت آید همی در دین ز راه<sup>۸</sup> اعتبار  
 بردرماتم سرای دینت<sup>۹</sup> چندین نای<sup>۱۰</sup> و نوش  
 بر در<sup>۱۱</sup> ارعنا سرای دیو و چندان<sup>۱۲</sup> کار و بار  
 گرد خود گردی همی چون گرد مرکز دایره  
 از پی اینی<sup>۱۳</sup> بسان خشک مغزان در دوار  
 از نگارستان نقاش طبعی بر تر آ<sup>۱۴</sup>  
 تارهی از ننگ<sup>۱۵</sup> جبر و طمطراق<sup>۱۶</sup> اختیار  
 چون ز دقیا نوس خود در ستند هست اندر رقیم  
 به ز<sup>۱۷</sup> بیداری شما خواب جوانمردان<sup>۱۸</sup> غار  
 باز دان تایید دین<sup>۱۹</sup> را آخر از تلقین دیو  
 باز دان روح القدس را آخر از حبر نصار<sup>۲۰</sup>  
 عقل اگر خواهی که ناگه<sup>۲۱</sup> در عقیده ات افکند<sup>۲۲</sup>

گوش گیرش در دیرستان الرحمن در آر

۱- ع : بماندو ۲- مپرس ۳- ع : فراخ دین بمکاری - م : تخم را اندر فراغ جان  
 بمکاری در قراح شوره زار اندر - مزاج دین بمکاری ۴- ع : کی اندر ۵- ع : برد ۶- دست ۷- بخت بخت ۸- ع : زروی ۹- ع : زهر ۱۰- ع :  
 در بر ماتم سرای دین ۱۱- م : ناز ۱۲- درره ۱۳- ع : دین و چندین ۱۴- ع : آنی  
 ۱۵- بر سر آ- بر در آ ۱۶- نقش ۱۷- ع : افتخار ۱۸- هست ۱۹- ع : خداوندان  
 ۲۰- ع : حق ۲۱- م : جبر بسیار - جبر و یسار - حرف صار ۲۲- ع : عقل را خواهی که آخر  
 ۲۳- آورد

☆ استوار بمعنی امین باشد، سنائی راست: این نه شرط مومنی... « فرهنگ سروری »

عقل بی شرع آن جهانی نور ندهد مر ترا  
 شرع باید عقل را همچون معصفر را شکار  
 عقل جزوی کی تواند گشت برقر آن محیط<sup>۱</sup>  
 عنکبوتی کسی تواند کرد سیمرغی شکار  
 گرچه پیوسته است بس دور است جان از کالبد  
 ورچه نزدیک است بس دور است گوش از گوشوار  
 پیشگاه دوست را شائی چو بر درگاه عشق<sup>۲</sup>  
 عافیت را سرنگون ساز اندر آویزی بهار<sup>۳</sup>  
 عاشقان را خدمت معشوق تشریفست و بر  
 عاقلان را طاعت معبود تکلیف است و باو  
 زخم تیغ حکم<sup>۴</sup> را چه مصطفی چه بوالحکم<sup>۵</sup>  
 ذوالفقار عشق را چه مرتضی چه ذوالخمار  
 هرچه دشوار است بر توهم زیاد و بود<sup>۶</sup> تست  
 ورنه عمر آسان گذارد مردم آسان گذار<sup>۷</sup>  
 از<sup>۸</sup> درون جان بر آمدنخوت و حقد و حسد<sup>۹</sup>  
 تا کر و سیمرغ رستم گشت بر اسفندیار  
 تاندانی کوشش خود بخشش<sup>۱۰</sup> حق<sup>۱۱</sup> دان از آنک  
 در مصاف دین ز بود خود نگشتی دلفکار  
 ورنه پیش ناوک اندازان غیرت کی بود  
 دست باف عنکبوتی زنده پیلی را حصار  
 چند جوئی<sup>۱۲</sup> بی حیاتی صحو و سکر و انبساط  
 چند جوئی بی معانی<sup>۱۳</sup> محو و شکر و افتقار

---

۱- ع: مجید ۲- در ۳- ع: عشق را شائی چو بر درگاه عقل-عشق رامانی...  
 ۴- ع: زدار ۵- ع: تیغ زخم حکم- تیغ زخم عشق ۶- هم زتار و بود ۷-  
 گزار ۸- کز ۹- حرص و حسد-خشم و طمع ۱۰- کوشش ۱۱- ع: خود ۱۲-  
 ع: کوئی ۱۳- ع: فنائی

جز بدستوری «قال الله یا» قال الرسول»

ره مرو فرمان مده حاجت مگو حجت میار<sup>۱</sup>

چار گوهر چار پایتعرش و شرع<sup>۲</sup> مصطفی است

صدق و علم<sup>۳</sup> و شرم و مردی کار این هر چار یار<sup>۴</sup>

چار یار مصطفی را مقتدا دار<sup>۵</sup> و بدان<sup>۶</sup>

ملك اورا هست نوبت پنج، نوبت زن چهار<sup>۷</sup>

یاس خود خود دار زیرا در بهار تر هوا

پاسبانت را تره کوکست و میوه کوکنار

از زبان<sup>۸</sup> جاه جویان تا ننداری طمع بر<sup>۹</sup>

وز درخت<sup>۱۰</sup> نخل بندگان تا ننداری چشم<sup>۱۱</sup> بار

کی توان آمد براه حق ز راه جلق و خلق<sup>۱۲</sup>

درد باید خلق سوز و خلق دوز و حق گزار<sup>۱۳</sup>

نی از آن دردی که رخ مجروح دارد چون ترنج

بل از آن<sup>۱۴</sup> دردی که دلها خون کند در بر چو نار<sup>۱۵</sup>

نه چنان<sup>۱۶</sup> دردی که با جانان<sup>۱۷</sup> نگوید دردمند

بل از آن دردی<sup>۱۸</sup> که نابرسا بگوید پیش یار<sup>۱۹</sup>

کی شود ملك دوعالم<sup>۲۰</sup> تا تو باشی ملك او

کی شود<sup>۲۱</sup> اهل نثار آنکس<sup>۲۲</sup> که بر چند نثار

☆ بر چنین بالا مهر گستاخ کز مقرض لا

جبرئیل پر بریده است اندرین ره صد هزار

۶- جان مده فرمان مبرحجت مگو حاجت میار ۲- ع: عرش شرع ۳- ع: عدل ۴- م:

ایشان هر چهار - ع: اینها هر چهار ۵- دان ۶- ع: بدانك ۷- ع: نوبت ذی

هزار ۸- ع: از برای ۹- ع: طمع بر ۱۰- وز دودست ۱۱- ع: طمع

۱۲- خلق و خلق ۱۳- ع: حق گوار ۱۴- ع: بلك زان ۱۵- م: نی از آن دردی

که باترسا بگوید پیش یار ۱۶- آن چنان ۱۷- م: که با جان هم ۱۸- ع: نه چنان

دردی ۱۹- ع: که باترسا بگوید دست یار - دردت که در دلها چو خون گردد بچار

۲۰- توحاتم ۲۱- ع: بود ۲۲- کی کند مرد نثار آنرا

☆ پیش یار قاروره بسیارست

هیزم دیگی که باشد شهر روح القدس<sup>۱</sup>  
 خانه آرایان شیطان رادر آن مطبخ چه کار  
 علم ودین<sup>۲</sup> در دست مشتی جاه جوی و مال دوست  
 چون بدست مست و دیوانه<sup>۳</sup> است در ره و ذوالفقار  
 زانکه مشتی نا خلف هستند در خط<sup>۴</sup> خلاف  
 آب روی و باد ریش آتش دل و دین خاکسار<sup>۵</sup>  
 کز برای نام داند مرد دنیا علم دین  
 وز برای دام دارد ناک<sup>۶</sup> ده مشک تار  
 ای نبوده جز گمان هرگز یقینت را مدد<sup>۷</sup>  
 وی نبوده جز حسد هرگز یقینت را یسار  
 شاعران را از شمار راویان مشمر که هست  
 جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار  
 باد رنگین است شعرو خاک رنگین است زر  
 توز عشق<sup>۸</sup> این و آن چون آب و آتش بی قرار  
 زان چنین بادی و خاکی چون سنائی بر سر آ<sup>۹</sup>  
 تا چنو در شهر ها بی تاج باشی شهر یار

---

۱- الامین ۲- م: عدل ودین-ع: عقل ودین ۳- دیوان ۴- ع: در خطه ۵-  
 ع: ز آبروی باد ریش و آتش دل تن خاکسار ۶- بداد ۷- چون توئی از ۸-  
 برتر آ

✽ ناک عنبر و مشک و مانند آن که مغشوش باشد و بعضی گفته اند مشک مغشوش  
 فقط و گروهی گفته اند غشی که در مشک و خوش بویهای دیگر کنند و بعضی گفته اند بر  
 هر چه مغشوش باشد اطلاق کنند مانند زروسیم لیکن مذکور در کلام قدما یعنی مشک  
 مغشوش است فقط سنائی گوید:

از برای دام دارد مرد دنیا علم دین      وز برای نام دارد ناک ده مشک تار  
 « فرهنگ رشیدی »

ورنه چون دیگر خسان زاین خران<sup>۱</sup> عشوه خنر<sup>۲</sup>

خاك رنگین می ستان و باد رنگین می سپار

نی که بیمار حسد را با شره در قحط سال

گرش عیسی خوان نهد بروی نباشد خوشگوار

خاطر کز را چه، شعر من چه نظم<sup>۳</sup> ابلهی

کور عینین<sup>۴</sup> را چه نمناس و چه نقش قندهار<sup>۵</sup>

نکته و نظم<sup>۶</sup> سنائی نزد نادان دان<sup>۷</sup> چنانک

پیش کر بریط سرای و نزد<sup>۸</sup> کور آینه دار

در مدح طبیب موجد خواجه [ابوالحسن] علی بن محمد فرماید<sup>۹</sup>

(۱۲۳ \* م)

ای کردن احرار بشکر <sup>۱۰</sup> تو گرانبار	تحقیق <sup>۱۱</sup> ترا همزه و توفیق ترا یار
ای خواجه فرزانه علی بن محمد <sup>۱۲</sup>	وی نایب عیسی بدو صد گونه نمودار
چندانکه ترا جود و معالی است بدینا <sup>۱۳</sup>	نه نقطه <sup>۱۴</sup> سکون دارد <sup>۱۵</sup> نه دایره رفتار <sup>۱۶</sup>
ذهن تو و سنگ تو بمقدار حقیقت	بر سخت همه <sup>۱۷</sup> فایده روح بمعیار
مر جاه تو و علم <sup>۱۸</sup> ترا از سر معنی	آباء و سطقت <sup>۱۹</sup> غلامند و پرستار
نخرید کسی جان بهائی بزر و سیم	تا نامدش اسرار علوم تو پدیدار <sup>۲۰</sup>
برگ اجل از شاخ اهل پاک فرو ریخت	تا شاخ علومت عمل آورد چنین بار

- ۱- خسیسان زین خزان ۲- مخر ۳- شعر ۴- عینی ۵- ع: نو بهار ۶- رمز
- ۷- نادانان ۸- پیش ۹- عنوان نسخه آچین است > و همچنین از کلام اوست
- در مدح امام یوسف > و در نسخه ع در دو جا ذکر شده هم در جزو قصاید و هم باخذف
- یت مطلع در ضمن قطعات ۱۰- ع: ز شعر ۱۱- تصدیق ۱۲- در بعض نسخ خطی
- مانند نسخه ع این مصرع چنین است > ای یوسف یوسف سیر یوسف دیدار > و بنابر این
- ممکن است که قصیده در مدح امام یوسف باشد نه علی بن محمد ۱۳- ع: دائرة جود
- و معالیت ۱۴- م: نه نکته ۱۵- ع: آرد ۱۶- ع: برگار ۱۷- ع: همی
- ۱۸- قدر ۱۹- ع: سقسطار - (در جای دیگر) سطقت ۲۰- م: نمودار

\* سطقت با اول مضوم ثانی زده بزبان رومی عناصر را به و خوانند، سنائی راست >  
اقبال تو و علم ترا از ره معنی آباء و سطقت... > فرهنگ کنبایات و اصطلاحات



شد طبع جهان معتدل از تو که نیامی<sup>۱</sup> در شهر یکی ذات<sup>۲</sup> گرانجان سبکبار  
از غایت آزادگی و فر بزرگیت گشتند غلامان ستانه درت احرار<sup>۳</sup>  
گفتار فروخت زهر چیز<sup>۴</sup> ولیکن جود تو و مدح تو فروخت ز گفتار  
عقلی که ز داروت مدد یافت بتحقیق<sup>۵</sup> در تخته تقدیر<sup>۶</sup> بخواند همه اسرار  
شخصی که تر از شربت تو شد جگراو لب خشک نماند بهمه عمر چو سوفار  
از عقل تو ای ناقد و صراف طبیعت شد عنصر ترکیب همه خلق چو طیار  
آنکس که یکی مهمل داروی تو خورده است<sup>۷</sup> مانند فرشته نشود هرگز بیمار  
هر چشم که از خاک درت سرمه او بود<sup>۸</sup> ز آوردن هر آب که آرد نشود تار  
آنها که حبه ز حب تو بخوردند<sup>۹</sup> در دام اجل هیچ<sup>۱۰</sup> نگردند گرفتار  
حذق تو چنانست که بی نبض و دلیلی<sup>۱۱</sup> می باز نمائی<sup>۱۲</sup> عرض روح بهنجار  
گر باز بفر خار برد شمت<sup>۱۳</sup> از قوت او<sup>۱۴</sup> روح پذیرد بت فرخار  
بر کار ز داروی تو شود شخص معطل<sup>۱۵</sup> مانده ملک الموت ز داروی<sup>۱۶</sup> توییکار  
ایطبع و علوم<sup>۱۷</sup> تو شفا بخش و سخاوورز وی دست و زبان تو در پاش و گهر بار<sup>۱۸</sup>  
از مال تو جز خانه تو کیست تهی دست<sup>۱۹</sup> و ز دست تو جز کیسه تو کیست<sup>۲۰</sup> زبان کار  
آراسته ای<sup>۲۱</sup> از شرف وجود همیشه چون شاخ<sup>۲۲</sup> ز طیار و چو افلاک زیار<sup>۲۳</sup>  
فعل تو چنانست که دیگر ز<sup>۲۴</sup> معاصی واجب نشود بر توییکی روز مستغفار  
چون مردمک دیده عزیز بر ما زانک در چشم تو سیم و زرمه است<sup>۲۵</sup> چنین خوار<sup>۲۶</sup>

- ۱- طبع تو لطیف است بدان سان که نیابند - ع : بدان سان که نیامی ۲- ع :
- نزدیک توییک مرد ۳- هستند غلامان درت انجم سیار ۴- ع : زهر چیز فروخت
- ۵- بشریان ۶- در پرده تقدیر - بر تخته تحقیق ۷- آن کس که ز دست تو یکی
- لقمه بخورده است ۸- ع : چشی که ورا سرمه ز خاک قدم تست - ز خاک قدمت بود
- ۹- ع : و آنها که یکی حبه حب تو بخوردند - و آنان که زمهر توییکی حبه چشیدند - م :
- آنها که یکی شرب زمهر تو بخوردند ۱۰- بیش ۱۱- ع : می باز نماید
- ۱۲- شیهه - شمه ۱۳- ع : آن ۱۴- یک روز ۱۵- ع : معجون ۱۶- ای
- مهرووفای - ع : ای طبع روان ۱۷- در بخش گهر بار - ع : گهر پاش و در بار ۱۸- جز
- حلقه تو کیست تهی دست - جز خانه تو کیست تهی نب - از مال تو چون کیسه تهی گشت تهی نیست ۱۹-
- و ز دست تو هم کیسه تو هست - ف : و ز دست تو جز کیسه تو نیست ۲۰- ع : آراسته عقل ۲۱- خاک
- ۲۲- ع : زانوار ۲۳- که در گرد - که از گرد ۲۴- ع : مانست

❖ دلیل بروزن امیر قاروره بسیار را گویند « منتهی الارب »

چون نقطه نقش است دل آنکه ابا تو<sup>۲</sup>  
 ادیان بعلی راست شد ابدان بتوزیراک<sup>۳</sup>  
 تو دیگری و حاسد تو دیگر از آن کو  
 کی گردد مه<sup>۴</sup> مردم بد اصل بدعوی  
 یکشهر طیب اند ولی<sup>۵</sup> از سر دعوی  
 عالم همه پر موسی و چوب است ولیکن  
 کارچو تو کس نیست شدن ز در ابله<sup>۶</sup>  
 کز حشمت و جاه تو همی بیش نیاید<sup>۷</sup>  
 خود دیده کنان جمله می آیند سوی<sup>۸</sup> تو  
 تو کعبه مائی و بیک جای بیاسای<sup>۹</sup>  
 زوار سوی خانه کعبه شود از طمع<sup>۱۰</sup>  
 دیدیم طیبیان و بدین مایه شناسیم  
 بر چشمه حیوان زبی<sup>۱۱</sup> چون تو طیبی  
 کز جود تو و علم تو<sup>۱۲</sup> غزنین چو بهشتست  
 ای مرد فلك حشمت و فرزانه مکرّم  
 هستیم بر انسان زحکیمی<sup>۱۳</sup> که نگوید  
 لیک<sup>۱۴</sup> آمده ام سیر ز افعال زمانه  
 آن سود همی بینم از اشعار که هر شب

دوروی<sup>۱۵</sup> او دو سر باشد چون کاغذ و برگار  
 تو نافع مؤمن شدی او قانع کفار  
 خار آمده بی گلبن<sup>۱۶</sup> تو گلبن بی خار  
 کی گردد نو پیرهن کهنه باهار<sup>۱۷</sup>  
 کو چون تو یکی خواهی داننده هشیار  
 يك موسی از آن کو که ز چوبی<sup>۱۸</sup> بکندهار  
 تابار دهد یا ندهد<sup>۱۹</sup> حاجب و سالار<sup>۲۰</sup>  
 نور قمر و شمس بدرگاه تو بی یار  
 دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار  
 این رفتن هر جای بهر بیهوده بگذار  
 هرگز نشود کعبه سوی خانه زوار  
 ما جعفر طیار<sup>۲۱</sup> ز بو جعفر طرار  
 شاید که کند فخر شهنشاه جهاندار  
 زیرا که درو نیست نه بیمار و نه تیمار  
 وی پیر جوان دولت مردانه عیار<sup>۲۲</sup>  
 اندر همه عالم چو من امروز<sup>۲۳</sup> به اشعار  
 هر چند غنوّ از غرض خویشم ناهار  
 اش را<sup>۲۴</sup> ببرد موش<sup>۲۵</sup> بماند بر من عار

- ۱- نقطه و همی است ۲- هوادید ۳- ع: چوروی ۴- دارد ۵- ع: ابدان بتوشد راست
- چو ادیان بعلی زانک ۶- ع: خارست وی از گلبن و ۷- ع: م: بد
- ۸- ع: ز آهار ۹- ع: ولیک: م: یکشمه طیبیندولی - یک شهر ظریفند ولیک ۱۰- ع: پچوبی
- ۱۱- ع: کار تو چو کس نیست شدن سوی هرا بله - کار تو شده نیست چو غیر سوی هر خس
- ۱۲- م: تا باز دهد باید هر ۱۳- ع: حاجت سالار ۱۴- م: و جاه تو همی بیش نتاید -
- ع: و ز جاه همی بیش نیاید ۱۵- ع: خلق میانند بر - جمله میانند بی ۱۶- ع: بهر جای نیائی - بیک
- جای پناهی ۱۷- ع: شود از حرص - خانه شوند از طمع و حرص ۱۸- ع: ابد - بدل ۱۹- ع:
- عزتو ۲۰- مردانه هشیار: ع: آزاده عیار ۲۱- م: مردی بهر آن سان بحکیمی ۲۲- ع: چومن
- کس ۲۳- ع: نیک ۲۴- ع: اسرا ۲۵- م: موش هوش - ع: نوش

❖ دیده کنان با کاف مضموم کنایه از نگاه کردن در کاری و تأمل نمودن باشد  
 « فرهنگ کنایات و اصطلاحات »

خواریم از آنست<sup>۱</sup> که زین شهرم ازیرا  
 هدهد کلهسی دارد و طاس قسانی  
 زین<sup>۲</sup> محتشم مانند درین شهر که همت  
 ای درت زبی برگان چون شاخ در آذر<sup>۳</sup>  
 از مکرمت تست که پیوسته نهفته است  
 پس چون تنم آراسته پسرهن تست  
 سود از توبدان جویم کز مایه طبعم<sup>۴</sup>  
 امروز کن آن خیر و نکوئی که بدنیا  
 آثار نکوبه که بماند چو ز مردم<sup>۵</sup>  
 تا جوهر دریا نبود چون گهر باد<sup>۶</sup>  
 چون چار گهر<sup>۷</sup> فعل تو وذات<sup>۸</sup> توبادا  
 در عافیت خیر و سخا باد همیشه  
 جبار ترا از قبل نفع طیبیان<sup>۹</sup>  
 جبار ترا باد نگهبان<sup>۱۰</sup> بکریمی  
 از فضل ملک باد بهر حال و بهر وقت  
 در حکمت و موعظت و زهد و نصیحت فرماید

«کنوز الحکمة و رموز المتصوفة»<sup>۱۵</sup> (۱۱۱ \* ز)

طلب ای عاشقان خوش رفتار      طرب ای نیکوان<sup>۱۶</sup> شیرین کار  
 تاکی از خانه هین ره<sup>۱۷</sup> صحرا      تاکی از کعبه هین در خمار  
 زین سپس دست ماودامن<sup>۱۸</sup> دوست      بعد ازین گوش ما و حلقه یار

۱- م: بدانست ۲- ع: محتاج دراعه - خواهان یکی جبه ۳- ع: این ۴- ع: باذر  
 ۵- م: چنان جویم کز مردم ظریف است - کز هر چه ظریف است ۶- ع: قیمت و مقدار  
 ۷- ع: که ز مردم ۸- ع: نیایی زپس از مرک چو آثار ۹- پاک ۱۰- ع: جان و گهر  
 ۱۱- در ذات ۱۲- م: حکیمان - جمیع کریمان- ع: زین قبل از جمع حکیمان ۱۳-  
 بادیرترین ۱۴- ع: نگهدار توبادا ۱۵- در نسخه قدیمی کتاب خانه ملی این قصیده  
 به کنوز الحکمة و رموز المتصوفة نامیده شده است ۱۶- ای شاهدان ۱۷- م: هیندم  
 - هان ره ۱۸- م: ساکن

در جهان شاهدهی و ما فارغ در قدح جرعه<sup>۱</sup> و ماهشیار  
 خیز تا زاب روی بنشانیم گرد<sup>۱</sup> این خاک توده<sup>۲</sup> غدار  
 ترکنازی کنیم و در<sup>۲</sup> شکنیم نفس<sup>۳</sup> زنگی مزاج را بازار  
 وزبی آنکه تا تمام شویم پای بر سر نهیبه دایره وار  
 پس بجاروب لا فرو رویم کوکب از صحن گنبد دو<sup>۳</sup> وار  
 تا ز خود بشنود نه از من و تو لمن الملك<sup>۴</sup> و احد القهار  
 ای هواهای تو هوی<sup>۴</sup> انگیز وی خدایان تو خدای آزار  
 قفس<sup>۵</sup> تنک چرخ و طبع و حواس پروالت گسست از بن و بار<sup>۶</sup>  
 گرت باید کرین قفس برهی باز ده و ام هفت و پنج<sup>۷</sup> و چهار  
 آفرینش<sup>۸</sup> نثار فرق تو اند بر مچین چون خسان ز راه نثار  
 چرخ و اجرام چاکران<sup>۸</sup> تواند تو از ایشان طمع مدار مدار  
 حلقه در گوشت چرخ و انجم کن تا دهندت ببندگی اقرار  
 ورنه بر چارسوی کون و فساد گاه بیمار بین و گه تیمار  
 گاهت اندر مزارعت<sup>۹</sup> فکند جرم کیوان چو خوک در شدیاری<sup>\*</sup>  
 گه کند اورمزدت<sup>\*</sup> از سر زهد زینجهان سیر و زانجهان ناهار<sup>\*</sup>  
 گاه بر بنددت به تهمت تیغ دست بهرام<sup>۱۰</sup> چون قلم ز نثار  
 گاه مهرت نماید از سر کین مر ترا در خیال زر<sup>\*</sup> عیار<sup>۱۰</sup>  
 گاه ناهید لولی<sup>۱۱</sup> رعنا کندت باد سار و باده گسار

۱- باد ۲- ع: بر ۳- طبع ۴- خدا ۵- م: قفس ۶- از این دیار ۷- هشت ۸- ساکنان ۹- از روی مزارعت ۱۰- ع: در خیال تو مر تر عیار- م: خیال زر غیار ۱۱- م، ع: لؤلؤ

\* شديار شخم کردن و شکافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن «برهان» - اورمزد جضم همزه و میم و سکون واو و راء مهمله و معجمه نام مشتری و روزاول از ماههای فارسیان مثال معنی اول سنائی راست: که کند اورمزدت از سر زهد «فرهنگ سروری» - ناهار بروزن ناچار بمعنی گرسنه باشد یعنی شخصی که از بامداد چیزی نخورده باشد «برهان قاطع»

گه کند تیر چرخ از سر آمدن<sup>۱</sup> چون کمان گوشه گشته و زهوار<sup>۲</sup>  
 گه کند ماه نقشست اندر دل در خزر هند و در حبش بلغار  
 گه ترا بر کند تاثیر از تو<sup>۳</sup> تا نهی زو شوی چو دودشوار<sup>۴</sup>  
 گاه بادت کند ز آرز و نیاز روح پر نار و دوی چون گلنار  
 گاه آب نعیم<sup>۵</sup> دون همت جاهل و کاهلت کند بیچار  
 گاه خاک فسرده از تاثیر بر تو ویران<sup>۶</sup> کند ره و آثار<sup>۷</sup>  
 با<sup>۸</sup> چنین چارهای بند بود سوی هفت آسمان شدن دشوار  
 چند ازین<sup>۹</sup> آب و خاک و آتش و باد این<sup>۱۰</sup> دیوتی<sup>۱۰</sup> آن تموز و بهار  
 بسکه نامر دو خشک مغزت کرد بوی<sup>۱۱</sup> کافور و شک لیل و نهار  
 عمر امسال و پار ضایع کرد هر که در بند یار ماند و دیار<sup>۱۲</sup>  
 دولتی<sup>۱۳</sup> مردی ار نه پریدست مرغ امسال از در بچه<sup>۱۳</sup> پار  
 شب کردی<sup>۱۴</sup> بلفظ تازی ریش<sup>۱۵</sup> قیر کردی<sup>۱۶</sup> بلفظ ترکی قار  
 بر گذر زین جهان<sup>۱۷</sup> غرچه فریب در گذر زین رباط<sup>۱۸</sup> مردم خوار  
 کلبه<sup>۱۸</sup> کاندر و نخواهی ماند سال عمرت چه ده چه صد چه هزار  
 رخت بر گیر ازین خراب<sup>۱۹</sup> که هست بام سوراخ و ابر طوفان بار  
 از ورای خرد مگوی سخن وز فرود فلک<sup>۲۰</sup> مجوی قرار<sup>۲۰</sup>  
 خویشتن را بزیر پی بسیر چون سپردی بدست حق بسپار  
 بود بگذار از آنکه در ره فقر<sup>۲۱</sup> دین<sup>۲۲</sup> خصار است و بود قفل حصار  
 نشود در گشاده تا تو بدم بر نیاری ز قفل و پرده دمار

- 
- ۱- ع : ذهن ۲- ع : ذره وار ۳- از مزد ۴- دود و شرار ۵- لثیم ۶- م : ریزان  
 ۷- ع : ره آثار ۸- م : بر ۹- ع : تاکی از ۱۰- م : از ۱۱- ع : رنگ  
 ۱۲- م : پارماندوبراد ۱۳- م : دولت ۱۴- ع : شیر کردن - ف : شیر گردون  
 ۱۵- م : شست کردی بلفظ تازی ریش ۱۶- ف : قیر گردون ۱۷- ع : سرای  
 ۱۸- جهان ۱۹- ع : بردار از این سرای - از این رباط ۲۰- ف : بحکم قرار  
 ۲۱- م ، ع : غیب ۲۲- م : تن

بود تو شرع بر تواند داشت  
 دین نیاید بدست تا بُودت<sup>۲</sup>  
 نه فقیری چو دین<sup>۳</sup> بدنیاکرد<sup>۴</sup>  
 نه فقیری<sup>۵</sup> چو حرص و شهوت<sup>۶</sup> کرد  
 ره رها کرده از آنی گم  
 مشک و بشت یکست چون توهمی<sup>۷</sup>  
 دل بصدپاره همچو ناری از آنک<sup>۸</sup>  
 کارا اگر رنگ و بوی دارد و بس  
 حَبْذا<sup>۹</sup> چین و فرخا فرخار  
 نبود در<sup>۱۰</sup> حریم دل دیار  
 گاو و خرباشد و ضیاع و عقار  
 صورت و نقش مؤمن و کفار  
 زانکه در قعر بحر<sup>۱۱</sup> «الا الله»  
 چه روی<sup>۱۲</sup> با کلاه بر منبر  
 ترمزاجی میگردد در سقلاب<sup>۱۳</sup>  
 خود کلاه و سرت حجاب تواند<sup>۱۴</sup>  
 کله آنکه نهی که در فتنه<sup>۱۵</sup>  
 زانکه آن روشنت و بودت و تار  
 بر یمن و یسار یمن و یسار  
 مر ترا پایمزد<sup>۱۶</sup> و دست افزار<sup>۱۷</sup>  
 مر ترا فرع جوی و اصل گذار  
 عز نداشتی از آنی خوار  
 ناک ده راندانی از عطار  
 خلق را سرشمرده<sup>۱۸</sup> چو انار  
 حَبْذا<sup>۱۹</sup> چین و فرخا فرخار  
 نبود در<sup>۲۰</sup> حریم دل دیار  
 گاو و خرباشد و ضیاع و عقار  
 صورت و نقش مؤمن و کفار  
 زانکه در قعر بحر<sup>۲۱</sup> «الا الله»  
 چه روی<sup>۲۲</sup> با کلاه بر منبر  
 ترمزاجی میگردد در سقلاب<sup>۲۳</sup>  
 خود کلاه و سرت حجاب تواند<sup>۲۴</sup>  
 کله آنکه نهی که در فتنه<sup>۲۵</sup>  
 زانکه آن روشنت و بودت و تار  
 بر یمن و یسار یمن و یسار  
 مر ترا پایمزد<sup>۲۶</sup> و دست افزار<sup>۲۷</sup>  
 مر ترا فرع جوی و اصل گذار  
 عز نداشتی از آنی خوار  
 ناک ده راندانی از عطار  
 خلق را سرشمرده<sup>۲۸</sup> چو انار  
 حَبْذا<sup>۲۹</sup> چین و فرخا فرخار  
 نبود در<sup>۳۰</sup> حریم دل دیار  
 گاو و خرباشد و ضیاع و عقار  
 صورت و نقش مؤمن و کفار  
 زانکه در قعر بحر<sup>۳۱</sup> «الا الله»  
 چه روی<sup>۳۲</sup> با کلاه بر منبر  
 ترمزاجی میگردد در سقلاب<sup>۳۳</sup>  
 خود کلاه و سرت حجاب تواند<sup>۳۴</sup>  
 کله آنکه نهی که در فتنه<sup>۳۵</sup>

۱- او ۲- ع : نبوی ۳- دل ۴- ع ، م : بود - گشت ۵- بایمرد ۶- م :  
 دست گزار - دوست گذار - دوست گزار ۷- م : نه فقیری ۸- ع ، م : نخوت  
 ۹- تاتو ۱۰- ع : چون اناری ۱۱- جنتا - ع : خرما ۱۲- که در ره ۱۳- نیست  
 اندر- م : نبرد جز ۱۴- ع : ده ۱۵- حق ۱۶- شط ۱۷- شوی ۱۸- ع : روی  
 ۱۹- صقلاب ۲۰- کلاه سرت ۲۱- نومیفزای ۲۲- که بر فتنه - آنکه آگه شوی که  
 ۲۳- در موزه

✽ فرخار نام شهر است در ترکستان و نیز نام بتخانه باشد و بمعنی اول حکیم سنائی گوید:  
 : کارا اگر رنگ ... ( سروری ) - کیک در شلوار افتادن کنایه از مضطرب ساختن  
 بود انوزی گوید :

چرخ را با شرفش سنک فتنه در موزه  
 کوه را با سخطش کیک فتنه در شلوار  
 و سنائی گوید آنکه آگه شوی که در فتنه ....

علم کز تو ترا بنستاند      چهل از آن عالم به بود صد بار<sup>۱</sup>  
 آب حیوان چو شد گره در حلق      زهر گشت ارچه بود نوش گوار  
 نه بدان لغت است بر ابلیس      که نداند<sup>۲</sup> همی یمین زپسار  
 بل بدان<sup>۳</sup> لغت است کاندردین      علم داند بعلم نکند کار  
 دوری از علم تا ز شهوت و خشم      جانت پریگر<sup>۴</sup> است و پریکار  
 نبرد<sup>۵</sup> از تو تشنگی و کنند      این دهان کنده و آن جگر افکار  
 تشنه<sup>۶</sup> جاه و زرمباش که هست      جاه و زر آب پار گین و بهار  
 کی در آید فرشته تا نکنی      سنگ ز درد دور و صورت از دیوار  
 کی در احمد رسی و در صدیق      عنکبوتی تنیده بر در غار  
 پرده بردار تا فرود آید<sup>۸</sup>      هودج کبریا بصفه<sup>۷</sup> بار  
 با بغیلی مجوی ره که نبود      هیچ دین دار<sup>۹</sup> مالک دینار  
 مالک دین نشد کسی که نشد      از سر جود مالک دینار  
 سرخ روئی ز آبجوی<sup>۱۰</sup> مجوی      زانکه زردند اهل دریا بار  
 گرچه از مال و گندم نه بوجه<sup>۱۱</sup>      هم خزینه ات پر است<sup>۱۲</sup> و هم انبار  
 بس تفاخر مکن که اندر حشر      گندمت کز دم است و مالت مار  
 مال دادی بپاد چون تو<sup>۱۳</sup> همی      کل بگوهر خری<sup>۱۴</sup> و خر بخیار  
 دولت آنرا مدان که دادندت      یش از ابنای جنس<sup>۱۵</sup> استظهار  
 تا ترا یار دولت است نه ای<sup>۱۶</sup>      در جهان خدای دولت یار  
 چون ترا از تو<sup>۱۷</sup> پاک بستانند      دولت آند دولت است و کار آنکار

- 
- ۱- بسیار ۲- کو نداند ۳- ع : زان برو ۴- ع : پر پیکار ۵- بزند ۶- بسته  
 ۷- ع : مال ۸- آرند ۹- م : ملک دینار ۱۰- ع : ملک دینار ۱۱- بر آبجوی  
 - ع : ز آب روی ۱۱- نه بجو ع : تو بوجه ۱۲- هم خزانه پر است ۱۳- ع : تاتو  
 ۱۴- گوهر از گل خری ۱۵- خویش - ع : دهر ۱۶- مریز - ع : دولت است  
 یارنه ۱۷- ع : گر ترا از تو

چون دو گیتی دو نعل پای توشد  
 بر سر کوی هر دو را بگذار  
 در طریق رسول دست آویز  
 بر بساط خدای پاك افشار ✽  
 پاك شو بر سپهر همچو مسیح<sup>۱</sup>  
 گشته از جان و عقل و تن<sup>۲</sup> بیزار  
 همچو نمرود قصد چرخ مکن  
 بادوتا<sup>۳</sup> کرکس و دو تا مردار  
 کز دو بال سریش کرده نشد  
 هیچ طرار جعفر طیار  
 عقل در کوی عشق ره نبرد  
 تو از آن کور چشم چشم مدار  
 کاندر اقلیم عشق بیکارند  
 عقلهای تهری رو پر کار<sup>۴</sup>  
 کی توان گفت سر<sup>۵</sup> عشق بعقل  
 کر نخواهی که بر تو خندد خلق<sup>۶</sup>  
 کی توان گفت سر<sup>۵</sup> عشق بعقل  
 راه توحید را بعقل<sup>۷</sup> مجوی<sup>۷</sup>  
 زانکه کرده است قهره<sup>۸</sup> الا الله  
 بخدای ارکسی تواند بود  
 بی خدای از خدای برخوردار  
 هر که از چوب مرکبی سازد  
 مرکب آسوده دان و مانده سوار  
 نشود دل چو تیر نا نشوی  
 بی زبان چون دهانه سوفار  
 تا زبانت خمش نشد از قول<sup>۸</sup>  
 ندهد بار نطق ایزد بار  
 تا زاوّل خمش نشد مریم  
 در نیامد مسیح در گفتار  
 گرت باید که مرکزی کردی  
 پای برجای باش و سر کردان  
 چون سکون و تحرک<sup>۹</sup> پر کار  
 در هوای زمانه مرغی نیست  
 چمن عشق را چو بو تیمار

۱- ع، م: بر فلک چو ابراهیم ۲- دین - دل ۳- ع: با سه تا ۴- بیکار -  
 ع: دو بیکار ۵- ع: حال ۶- ع: عقل ۷- مپوی ۸- ع: نگشت ز قول  
 ۹- ع: چتر

✽ افشار امر بفشردن سنائی راست: در طریق رسول دست ....



کس ازو بانگ<sup>۱</sup> او بشنودی      کر نبودی میان تہی مزممار  
 قاید و سابق<sup>۲</sup> صراط اللہ      بہ زقر آن مدان و بہ ز<sup>۳</sup> اخبار  
 جز بدست و دل محمد نیست      حلّ و عقد خزانہ<sup>۴</sup> اسرار  
 چون دلت پرز<sup>۵</sup> نور احمد بود      بیقین دان کہ آمنی<sup>۶</sup> از نار  
 خود بصورت نگر کہ آمنہ<sup>۷</sup> بود      صدف در احمد مختار  
 ای بیدار فتنہ چون طامس      وی بگفتار غرہ<sup>۸</sup> چون گفتار  
 عالمت غافلست و تو غافل<sup>۹</sup>      خفته را خفته کی کند بیدار  
 ہمہ زنہار خوار دین تواند      دین بزہارشان مده زہار  
 غول باشد نہ عالم آنکہ از او      بشنوی گفت و نشنوی کردار  
 بر خود آنرا کہ پادشاهی نیست      بر گیاهیش پادشا شعمار  
 افسری کان نہ دین نہد بر سر      خواہش افسر شمار و خواہ افسار  
 باش وقت معاشرت با خلق      ہمچو عفو خدای پذیرفتار<sup>۱۰</sup>  
 ہرچہ زراہ<sup>۱۱</sup> دین خوری وبری<sup>۱۲</sup>      در شمات کنند<sup>۱۳</sup> روز شمار  
 برہ و مرغ را بدان رہ کش      کہ بانسان رسند در مقدار  
 جز بدین<sup>۱۴</sup> ظلم باشد اربکشد      بی نمازی مسبّحی را زار<sup>۱۵</sup>  
 نکند عشق نفس زندہ قبول      نکند باز، موش مرده شکار  
 راہ عشاق کاسپرد عاشق<sup>۱۶</sup>      آہ بیمار کاشنود<sup>۱۷</sup> بیمار  
 از رہ ذوق عشق بشناسی<sup>۱۸</sup>      آہ موسی ز راہ موسیقار  
 بیخ کانرا نشاند خرسندی      شاخ او بی نیازی آرد بار

- 
- ۱- زوکس آواز ۲۰- ع : سابق وقاید ۳- ع : مدان و از - مدار و از  
 ۴- خزینہ ۵- م ، ع : چون درون تو ۶- ایمنی - ع : ایسنہ ۷- درآینہ -  
 م : نہ آینہ ۸- خرہ ۹- ع : خفته است و توفتہ ۱۰- ع : پروردار - ف :  
 بردردار ۱۱- بروی ۱۲- ع : نرہادین خری و خوری ۱۳- م : درشمات  
 کشند - ع : در شمارند کشند ۱۴- ع : ورنہ ایسن ۱۵- م : مسیح رازا زار  
 ۱۶- عشاق ۱۷- م : کاشنود ۱۸- ف : شناسی

عاشقان را ز عشق نبود <sup>۱</sup> رنج	دیدگان را ز نور نبود نار <sup>۲</sup>
جان عاشق نترسد از شمشیر	مرغ محبوس نشکهد <sup>۳</sup> ز اشجار
زانکه بر دست <sup>۴</sup> عشق بازانند	ملك الموت گشته در منقار
گر <sup>۵</sup> شعار تو شعر آمده شرع	چکنی صبح کاذب اشعار
روی بنمود <sup>۶</sup> صبح صادق شرع <sup>۷</sup>	خاک <sup>۸</sup> زن بر جمال <sup>۹</sup> شعر و شعار
بر سردار <sup>۱۰</sup> دان سر سرهنگ	در بن چاه بین <sup>۱۱</sup> تن بندار <sup>۱۲</sup>
تا نه بس روزگار خواهی دید	هم سپه مرده هم سپه سالار
و ارهان خویش را <sup>۱۳</sup> که و ارسته است	خر وحشی ز نشتر ببطار
هیچ بی چشم دیدی از سرعت <sup>۱۴</sup>	طالب شمع ریز ۱۵ و آینه دار ۱۶
بهر مشتی مهووس <sup>۱۷</sup> رعنا	رنج بر جان و دین و دل مگمار
ای توانگر بکنج خرسندی	زین <sup>۱۸</sup> بخیلان کناره گیر کنار
يك زمان زین <sup>۱۹</sup> خسان ناهوزون	از پی سختن <sup>۲۰</sup> تو با معیار
ریش و دامن بدستشان چه دهی	چون نه ای خصمی <sup>۲۰</sup> و نه پذیرفتار
خواجگان بوده اند پیش از ما	در عطا سخت مهر و سست مهر
این نجیبان <sup>۲۱</sup> وقت ماهمه باز <sup>۲۲</sup>	راح خوانند و مستراح انبار
جمله از بخل و مبخلی سرمست	همه از شرّ و ناکسی هشیار

- ۱- ع: زرد ناید - زدیده نبود ۲- بار ۳- نشکند ۴- دردشت -  
 ع: دردست ۵- ع: ای ۶- بال بگشاد ۷- ع: شعر ۸- چاک ۹- ع:  
 بر شعار ۱۰- م: ع: درین چاه ۱۱- ع، م: بر سردار، دان ۱۲- ع: سر بندار  
 ۱۳- خویشتن ۱۴- ع: از سر چشم ۱۵- م: زیر ۱۶- بود و آینه وار  
 ۱۷- ف: مشت مهوش ۱۸- از ۱۹- ع: يك ره از این ۲۰- نه ای خصم  
 ۲۱- بخیلان ۲۲- ع، م، ف: عهد ما باری - روز عصر ما باری

❖ شکستین با اول و ثانی و ثالث مکسور مضطرب شدن و بی قرار گشتن باشد، سنائی  
 گوید: جان عاشق .... (فرهنگ جهانگیری)  
 ❖ سختن با اول مفتوح بمعنی سنجیدن بود (جهانگیری)

ای سنائی ازین سگان <sup>۱</sup> بگریز  
 زینچنین <sup>۲</sup> خواجگان بی معنی  
 دامن عافیت بگیر و بیوش  
 میوه ای کمان بتیر ماه رسد  
 دل ازینان <sup>۳</sup> بیر که بی دریا  
 همچنین درسرای حکمت و شرع <sup>۴</sup>  
 هان و هان تا ترا چو خود نکنند  
 چون تو از خمر هیچکس نخوری  
 طیره چون گردی و فسرده و کیج <sup>۵</sup>  
 نشود شسته جز به بی طعمی  
 ملک دنیا مجوی <sup>۶</sup> و حکمت جوی  
 خدمتی کز تو در وجود آید <sup>۷</sup>  
 در طریقت همین <sup>۸</sup> دو باید ورد <sup>۹</sup>  
 گر سنائی زیار ناهموار  
 آب را بین که چون همی نالد  
 بر زمین بست چون زمین بنشین <sup>۱۰</sup>

کوشه گیر ازین جهان هموار <sup>۱</sup>  
 رد <sup>۲</sup> افلاک و گفت بی کردار <sup>۳</sup>  
 مر کریبان آرز را رخسار  
 چه طمع داری از مه آزار <sup>۴</sup>  
 نکشد <sup>۵</sup> بارگیر چوین بار  
 آدمی سیر باش و مردم سار  
 مشتی ابلیس ریزه طرار  
 کی ترا درد سر دهد، خمار <sup>۶</sup>  
 طیره از طیر <sup>۷</sup> گردد و از طیار <sup>۸</sup>  
 نقشه های گشاد نامه <sup>۹</sup> عار  
 زانکه این اندکست و آن بسیار  
 هم ثناگوی و هم گنه پندار  
 اول و الحمد و آخر استغفار  
 گله ای کرد ازو <sup>۱۰</sup> شگفت مدار  
 هر دم از همنشین ناهموار  
 تا سمائی شوی سنائی وار



(۱۱۵-ق)

ایدل از عقبات باید دست <sup>۱</sup> از دنیا بدار

پاکبازی پیشه گیر و راه دین <sup>۲</sup> کن اختیار

- 
- ۱- ع: خران ۲- م: فرار ۳- م: نه چنین ۴- م: بد ۵- بی گه دار  
 ۶- از گه آزار ۷- ع: م: از ایشان ۸- نبرد- ع: نکند ۹- خلق  
 ۱۰- م: ع: چو خمار- بخمار ۱۱- م: فسرده و گژ ۱۲- م: بیخ ۱۳- طرار  
 ۱۴- ع: گشاده نامه- گشاد نامه ۱۵- ع: گردد دنیا مگرد ۱۶- آمد  
 ۱۷- ع: خود این ۱۸- م: خود این دو باید بس ۱۹- از آن ۲۰- ع:  
 در زمین چون زمین زمین بنشین- م: بر زمین بست همنشین ۲۱- چنگ ۲۲- دل

تخت و تاج و ملک و هستی جمله را<sup>۱</sup> درهم شکن  
 نقش و مهر نیستی و مفلسی بر جان نگار<sup>۲</sup>  
 پای بر دنیا نه و بر دوز چشم از نام و ننگ  
 دست بر عقبی<sup>۳</sup> زن و بر بند<sup>۴</sup> راه فخر و عار  
 چون زنان تا کی نشینی بر امید رنگ و بوی  
 همّت اندر راه بند و گمازن، مردانه وار  
 عالم سفلی نه جای تست زینجا بر گذر  
 جهد آن کن تا کنی در عالم علوی قرار  
 تا نگردي فانی از اوصاف این ثانی سقر  
 بی نیازی را نبینی در بهشت کردگار  
 گر چو بوذر آرزوی<sup>۵</sup> تاج داری روز حشر<sup>۶</sup>  
 دار<sup>۷</sup> چون منصور حلاج انتظار تاج دار<sup>۸</sup>  
 از حدیث عشق جانبازان<sup>۹</sup> مزن بر خیره لاف  
 تا تو اندر بند عشق خویش باشی استوار  
 باطن تو کی کند بر مرکب<sup>۱۰</sup> شاهان سفر  
 تا نگرود رای تو بر مرکب همّت سوار  
 ای برادر روی ننماید عروس دین ترا  
 تا هوای نفس تو در راه دین شده سپار<sup>۱۱</sup>  
 چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ<sup>۱۲</sup> صدف  
 والله از دیدش رسد هرگز بدر شاهوار  
 تا تو مرد<sup>۱۳</sup> صورتی از خود نبینی راستی  
 مرد معنی باش و گام از هفت گردون در گذار

---

۱- راهه ۲- گمار ۳- عقب ۴- بردوز ۵- بودردات باید  
 ۶- دار ۷- باش ۸- دار دار ۹- جانان زان ۱۰- با مرکب  
 ۱۱- دارد قرار ۱۲- برادر ۱۳- مهر

از پی یکمه<sup>۱</sup> که برگ گل دمد بر وی همی  
گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار  
گر غم دین داردت بارو تو تیای دیده ساز  
گرد نعل مرکب این<sup>۲</sup> افتخار روزگار

### درستایش و نیایش بهرامشاه فرماید

(۱۱۶م)

ای بسی سببی از بر ما رفته بآزار  
وی مانده ز آزار تو ما سوخته و زار  
دل<sup>۳</sup> برده و بگماشته<sup>۴</sup> بر سینه ما غم<sup>۵</sup>  
گل برده و بگذاشته<sup>۶</sup> بر دیده ما خار  
مادر طلب زلف<sup>۷</sup> توه چون زلف تو پیچان  
مادر هوس<sup>۸</sup> چشم تو چون چشم تو بیمار  
تو فارغ و ما از دل خود بیهده پرسیان<sup>۹</sup>  
کایدل تو چگوئی که زما یاد کند یار  
بی تابش روی تو دل ما همی از رنج  
نی پای ز سر داند و نی کفش ز دستار  
ای بوی تو با خوی<sup>۱۰</sup> تو هم آتش و هم عود  
وی موی تو با روی تو<sup>۱۱</sup> هم مهره و هم مار

۱- ماهی ۲- مرکبان ۳- ع: عز ۴- بگذاشته ۵- م- و دل غم-  
ما درد- ع: ما ذل ۶- ع، م- بگماشته ۷- م- وصل ۸- ع: طلب  
۹- م- ترسان ۱۰- ع: ای خوی تو باروی ۱۱- ای صلح تو با جنگ تو-  
وی رنگ تو با خال تو

از خنده جهان سازی<sup>۱</sup> وز غمزه جهان سوز  
 در صلح دلاویزی و در جنگ جگر خوار  
 هستیست<sup>۲</sup> دهان تو سوی عقل<sup>۳</sup>، کم از نیست  
 بودیست میان تو سوی وهم<sup>۴</sup> کم از تار  
 در لطف لبان تو لطیفی است ستمکش<sup>۵</sup>  
 وز قهر میان تو ضعیفی است<sup>۶</sup> ستمکار  
 در روزه چو از روی تو ما روزه گرفتیم<sup>۷</sup>  
 ای عید رهی عید فراز آمد زنهار  
 در روزه چو بی روزه بنگذاشته ای مان  
 اکنون که در عید است بی عیدی مگذار  
 ما خود ز تو این چشم نداریم ازیراک  
 ترکی تو و هرگز نبود ترك وفادار  
 با این همه ما را به ازین داشت توانی  
 پنهان ز خوی ترکی، ما را به ازین دار  
 یکدم<sup>۸</sup> چو دهان باش لطیفی که کند<sup>۹</sup> زور  
 بکره<sup>۱۰</sup> چو میان باش نحیفی که کشد بار  
 بسیار همه رنگ پیاالونه<sup>۱۱</sup> آهن  
 بگذار همه رنگ، پیاالوده بازار

۱- سوزی ۲- هستیست ۳- ع- وهم ۴- ع: عقل ۵- ع: دهان  
 ۶- م: لبان تو نحیف کم تو بست - میان تو نحیفی است ستمکش  
 ۷- م: وز قهر میان تو ضعیف است - وز مهر لبان تو مسیحی است ۷- گرفته  
 ۸- ع: يك ره ۹- ع: دهد ۱۰- يك دم ۱۱- ع: پیاگونه

از چنگ میازار دو گلنار سمن بوی <sup>۱</sup>  
 از زهر <sup>۲</sup> میالای دو یاقوت شکر بار  
 کان پیکر <sup>۳</sup> رخشنده تر از جرم دو پیکر  
 حقّا که دریغ است بخوی بد و پیکار  
 ما آن توایم و دل و جان آن <sup>۴</sup> تو ما را  
 خواهی سوی منبر برو <sup>۵</sup> خواهی بسوی دار  
 تا کیست <sup>۶</sup> دل ما که از او گوردی راضی  
 یا چیست تن <sup>۷</sup> ما که از او گیری، آزار  
 ترکانه یکی آتش از لطف بر افروز  
 در بنگه ما زن نه کنه مان نه کنه کار  
 ما را ز فراق تو خرد هیچ نمانده است  
 این بیخردیها همه معذور همی دار  
 در عذر <sup>۸</sup> پذیرفتن و بر عیب ندیدن <sup>۹</sup>  
 بنگر سوی سلطان نکو خوی نکو کار <sup>۱۰</sup>  
 بهرامشه، آتشه که ز بهر شرف و عزّ <sup>۱۱</sup>  
 بهرام فلک بر در او کدیه کند بار <sup>۱۲</sup>  
 آتشاه که گر عیب گنه کار نباشد  
 خود را شمرد سوی خود و خلق گنه کار  
 شاهان جهانرا ز جلال و هنر او <sup>۱۳</sup>  
 مدحت <sup>۱۴</sup> همه محنت شد و افسر همه افسار

---

۱ — ع: سمن پوش ۲ — ع: وزنگ ۳ — شکر ۴ — ع: تن و جان آن  
 ۵ — ع: سوی تخت آورو ۶ — تاجیست - ع: خود کیست ۷ — ع: یا کیست تن  
 ۸ — ع: در عدل ۹ — بر عیب ندیدی - هر عیب بدیدی ۱۰ — نکو خوار ۱۱ — بر  
 ۱۲ — کند کار - ز نند بار ۱۳ — ع: شرف او ۱۴ — محنت.

شیربست تو کوئی بگه رزم و گه صید<sup>۱</sup>  
 شنیدست<sup>۲</sup> تو کوئی بگه بزم و گه بار<sup>۳</sup>  
 بر سایهٔ پیکانش برد سجده ز بس عز<sup>۴</sup>  
 شیر سیه و پیل سفید؛ از صف پیکار  
 شه بوده در این ملک و سنائی ته و بخ بخ  
 یزدان برسانیده<sup>۵</sup> سزا را به سزاوار  
 این زادهٔ تائید بر آوردهٔ حق را  
 ای چرخ نکو پرورد ای بخت نکودار

درمدح یوسف بن حدادی فرماید:

(۲۱۱۷م)

نیست عشق<sup>۶</sup> لایزالی را در آن دل هیچکار  
 کوهنوز اندر صفات خویش ماندست<sup>۷</sup> استوار  
 تا بوی در زیر بار خلق خلق و دلق  
 پرده داران کی دهندت بار بر درگاه یار  
 تا تو مرد صورتی از خود نبینی رلستی<sup>۸</sup>  
 مرد معنی باش و گام از هفت گردون در گذار

۱- ع: گه بزم ۲- م: میل است ۳- ع: بگه کبر و گه دار ۴- کاقبال  
 رسانید ۵- عنوان این قصیده در نسخهٔ م این است «درمدح امام محمد بن الحسین  
 الجرجی رحمه الله و در نسخهٔ ج چنین «اندرمدح خواجه علاء الدین محمد بن یوسف الحدادی»  
 و در نسخهٔ ف «این قصیده را در حدادیان گوید» و در نسخهٔ ع چنین «درمدح جمال الدین  
 حدادی گوید» ۶- علم ۷- باشد ۸- م: راستر ۹- از هفت دریابر - از  
 هفت کیوان در



هیچکس را نامده است از دوستان در راه عشق  
 بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار  
 صد هزاران کیسه روحانیان در راه صدق<sup>۱</sup>  
 از پی این کیمیا خالی شد از زر عیار  
 هر که<sup>۲</sup> در میدان عشق نیکوان گامی نهاد  
 چار تکبیری کند بر ذات او، لیل و نهار  
 وانکه<sup>۳</sup> او اندر شکر ریز<sup>۴</sup> بتان شادی نکرد  
 وانکه روز مرگ ایشانم نگردد سوکوار  
 طلعت زیبا نداری لاف همه روئی مـ زن  
 عدت عدت نداری دل ز شاهان بر مدار  
 طیلسان موسی و نعلین هارونت چه سود<sup>۵</sup>  
 چون بزیر يك ردی<sup>۶</sup> فرعون داری صد هزار  
 رو که در بند صفات عشوه<sup>۷</sup> خویشی هنوز  
 گر سوی تو عز منبر خوشتر است از ذل دار  
 ای بر آورده ز راه قدرت<sup>۸</sup> و تقدیر و قهر<sup>۹</sup>  
 زخم حکم لا ابالیت از همه جانها دمار  
 عالمی در بادیه قهر تو سرگردان شدند  
 تا که یابد<sup>۱۰</sup> بر در کعبه قبولت بر<sup>۱۱</sup> بار  
 هر کجا حکم تو آمد پای بند آورد جبر<sup>۱۲</sup>  
 هر کجا قهر<sup>۱۳</sup> تو آمد سرفرو برد اختیار

---

۱- ع: سودائیان در راه عشق ۲- م: آنکه - ع: کانکه ۳- هر که-ع:  
 کانکه ۴- ع: روزی در شکر ریز ۵- چه شد ۶- ع: ردا ۷- ع:  
 و صورت ۸- رتبت ۹- مهر ۱۰- ع: آمد ۱۱- روزبار - ع: بردبار  
 ۱۲- ع: حکم آمدی پای بند اوزجبر ۱۳- ع: وان کجا امر- م: هر کجا مهر

یارب ار فانی کنی ما را بتیغ دوستی<sup>۱</sup>  
 مر فرشته مرگ را با ما<sup>۲</sup> نباشد<sup>۳</sup> هیچکار  
 مهر ذات تست الهی دوستانرا اعتقاد  
 یاد فضل تست الهی غمکشانرا غمگسار<sup>۴</sup>  
 دست مایه بندگانت کنج خانه فضل<sup>۵</sup> تست  
 کیسه امید<sup>۶</sup> از آن دوزد همی امیدوار  
 آب و گل را زهره مهر تو کی بودی اگر  
 هم ز لطف خود نکریدی در ازیشان بختیار<sup>۷</sup>  
 دوستان حضرتت را تا توشان<sup>۸</sup> ساقی بوی  
 هست یکسان<sup>۹</sup> نزد ایشان نوش نحل و<sup>۱۰</sup> زهر مار  
 هر که از جام توروزی شربت شوق تو<sup>۱۱</sup> خورد  
 چون نداند<sup>۱۲</sup> آن شراب ارداند<sup>۱۳</sup> آن رنج خمار  
 کیست آنکو ساعتی در بحر مهرت<sup>۱۴</sup> غوطه خورد  
 کش بدست از آتش شوق تو یکساعت فرار  
 هر که او نام تو جوید لیمنست<sup>۱۵</sup> از نام و ننگ  
 هر که او فخر از تو آورد فارغست از فخر<sup>۱۶</sup> و عار

۱- م: روزگار - ع: بزخم عاشقی ۲- م: بامن ۳- ع: نماند ۴- م:  
 یاد وصف تست یا رب غمگنان را غمگزار - ع: الهی غمگنان را غمگسار ۵- کنج  
 مایه وصل - ع: کنج مایه فضل ۶- م: اومید ۷- اختیار - راز ایشان اختیار  
 ۸- ناچوتو ۹- ع: یکسر ۱۰- شهدشکر-نوششکر ۱۱- مهرتو-قهرتو  
 ۱۲- ع: نماند ۱۳- ع: اوداند - چون نماند آن شراب اردید ۱۴- آن کر  
 ساعتی در مدححت ۱۵- م: جست او آمن است ۱۶- م: از تو چست او فارغست از  
 فخر - از تو آورد فارغست از تنگ

هر که از درگاه عزّت<sup>۱</sup> یافت توقیع قبول  
 بیش درگاهت کمر بندد بخدمت، روزگار<sup>۲</sup>  
 کیست آنکو عزّ خویش از خاک درگاه تو دید  
 کوشد اندر صدردین در چشم<sup>۳</sup> کس یکر و زخوار  
 چون جمال گوهر<sup>۴</sup> حدّ ادیان یوسف که زد<sup>۵</sup>  
 پتک حجّت بر سر اعدای دین، حدّ اوار  
 آنکه چون صبح دوم کردم زند در علم دین<sup>۶</sup>  
 چون دم آخر نیایی<sup>۷</sup> در همه گیتیش یار  
 آن ز توفیر و صیانت<sup>۸</sup> ملک را خیرات بخش<sup>۹</sup>  
 وان ز توجیه و دیانت<sup>۱۰</sup> شرع را اندیشه خوار  
 پیشوا و واعظ دین محمد کز ورع<sup>۱۱</sup>  
 سنت<sup>۱۲</sup> هم نام خود را هست دایم جان سپار  
 گر نبودی باغ رایش<sup>۱۳</sup> را نهالی بس قوی  
 این چنین شاخی از او پیدا نکشتی در دیار  
 آنکه خاک تیره<sup>۱۴</sup> را بر چرخ فضل آمد بدو  
 کز چنان چرخنی چنین خورشید دین گشت آشکار

---

۱- م: عونت ۲- بنده وار ۳- ع: بر چشم ۴- چون جمال خانه -  
 جز جمال خانه ۵- م: چون جمال یوسف حداد کوهر (نیک) پتک زد ۶- م: آنکه  
 مردم کو زند در علم و در فتوی و درس - ع: آنکه چون درد رس و مجلس دم زند در راه  
 دین - زانکه او در درس و فتوی میزند در علم دین ۷- نیستی ۸- م: آن ز ترفیه  
 و دیانت - ای ز ترتیب و صیانت - آن ز توفیر دیانت - ع: آن ز توفیر صیانت ۹- میراث  
 بخش - میراب عشق ۱۰- ع: وای ز توجیه دیانت - م: توحید و امانت ۱۱- ع:  
 پیشوای واعظان دین محمد کز شرف ۱۲- نسبت ۱۳- ع: دانش ۱۴- ع:  
 خاک چرخ

گر ز چرخ آسمان آمد زمستانی چنین  
 بنگر از چرخ زمین اندر زمستان نو بهار<sup>۱</sup>  
 ور ز چرخ آسمان آید سحاب برف<sup>۲</sup> ریز  
 آمد از چرخ زمین دریای مروراید بار  
 هر کسی جزوی امامت نیز دعوی می کند  
 لیک پنهان نیست<sup>۳</sup> شاه ذوالفقار از ذوالخمار  
 قنوی کز خانه حدادیان آمد<sup>۴</sup> برون  
 نص<sup>۵</sup> قرآن دارد آنرا از درستی استوار  
 هیچ جاهل در جهان مفتی<sup>۶</sup> نگشته است از لباس<sup>۷</sup>  
 هیچ گنگ اندر جهان شاعر نگشته است از شعار  
 خود گرفتم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم  
 معجزی باری بیاید تا شود<sup>۸</sup> آن چوب مار  
 دور مثنوی مدعی نامعنوی<sup>۹</sup> اندر گذشت  
 دور دور یوسف است ای پادشا پاینده دار  
 لفظ شیرینش غذای جان ما شد<sup>۱۰</sup> بهر آنک  
 گر غذای تن شدی بی زور<sup>۱۱</sup> ماندی روزه دار  
 از چنین شاخی چنین باری پدید آمد بشرع<sup>۱۲</sup>  
 پس درخت گل چه آرد جز گل خوشبوی بار  
 احمد محمود خصلت خواجهای کامروز کرد  
 از سخن چشم عدوی احمد مختار تار

---

۱- م، ع: در بیا، مروراید بار ۲- بجای آب ۳- م: پیدا است - ع: پیدا هست  
 ۴- ع: آید ۵- موسی ۶- از اناش ۷- ع: معجزانی می بیاید تا کنند  
 - معجزی آخر بیاید تا شود ۸- م: بی معنی - ناشسته روی ۹- م: نباشد ۱۰- ع:  
 او غذای از تن شدی بی روزه - در غذای تن بدی بی روزه ۱۱- بشهر

بنده فضل خداوندست و آزاد از همه  
نه عبای<sup>۱</sup> خویش داند نه قبای شهریار  
در چنین مجلس که او کرده است دانی<sup>۲</sup> کرده اند  
جبرئیل از سدره و حوران ز کنگرها نظر<sup>۳</sup>  
از پی این تهنیت را عاملان آسمان  
اختران ثابت آرند اندر این مجلس نثار  
زیب<sup>۴</sup> معنی بسایدت اینک شنیدی ای<sup>۵</sup> پسر  
نقش مانی<sup>۶</sup> بیا بد رومعترف شود در بهار<sup>۷</sup>  
چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ<sup>۸</sup> صدف  
بالله<sup>۹</sup> از دیدش رسد هرگز بدر شاهوار  
قدو<sup>۱۰</sup> منظر<sup>۱۰</sup> چنگری بنگر که در علم نظر<sup>۱۱</sup>  
جان خصمان را همی خون دارد اندر انتظار<sup>۱۲</sup>  
هر که مرد است او بود در جستجو<sup>۱۳</sup> معنی پرست  
هر که دون طبعست کارش رنگ و بوی است<sup>۱۴</sup> و نگار  
کار صدق و معنی<sup>۱۵</sup> بوبکر دارد در جهان  
ورنه در هر کوی<sup>۱۶</sup> بوبکر است و در هر کوه غار<sup>۱۷</sup>  
کار کردار علی دارد و گرنه روز جنگ  
هیچ کاری ناید از نقش علی و ذوالفقار

---

۱-م: غنای ۲-آنک ۳-نثار ۴-پیر ۵-ع: زین ۶-م: صافی  
۷-شوزینهار - ع: شومعترف در نوبهار ۸-م: باروی ۹-ع: والله  
۱۰-قدرو بصر ۱۱-ع: رامبین بنگر تودر علم نظر - م: چنگری بنگر که در  
عالم نثار ۱۲-چون دارد در انتظار ۱۳-م: هر که او مرد است معنی جست شد  
۱۴-چون زن ماند در رنگ - خودمانده است در رنگ ۱۵-ع: دعوی ۱۶-  
م: در هر خانه ۱۷-م: در هر کوچه بوبکر است و در هر کوه غار - در هر کوه بوبکر است  
و در هر غار مار

ای چو آتش در بلندی وی چو آب اندر صفا  
 وی چو باد اندر لطافت وی چو خاک اندر وقار  
 این همه جشمت ز يك تائیر صبح بخت تست  
 باش تا خورشید اقبالت بر آید آشکار<sup>۱</sup>  
 تا بینی کز<sup>۲</sup> برای عشق خاک در گمت  
 چرخ چون پیشت کمر بندد برسم<sup>۳</sup> افتخار  
 تیز دولت را بسی شادی نباید کرد از آنک  
 هر که بالا زود گیرد زود میرد چون شرار  
 قطره آبی که آنرا از هوا گیرد صدف  
 روزگار آنرا تواند کرد در شاهوار  
 بستر از خار و خشک سازای پسر اکنون چو<sup>۴</sup> گل  
 تا چو دستنبوی بر دست شهان گیری قرار<sup>۵</sup>  
 روز ها چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع  
 هر که پیماید ز دیده<sup>۶</sup> قامت شبهای تار  
 از پی يك مه که برگ گل دمد بر وی همی  
 گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار  
 تا بهشت<sup>۷</sup> و چرخ باشد نزد عالم هفت و هشت  
 تا حواس و طبع باشد پیش دانا<sup>۸</sup> پنج و چهار  
 یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین  
 دانشت جفت یمین و دولت جفت یسار

---

۱- ع: بر آرد روزگار ۲- گر ۳- ع: ز بهر ۴- ع: ای برادر همچو ۵- ع:  
 گردی سوار ۶- ع: بدیده ۷- م: تاجان ۸- نزد عاقل - ع: نزد زیرک

در ستایش و نیایش عارف موجد ابوالمعالی  
احمد بن یوسف بن احمد<sup>۱</sup> فرماید

(۱۱۸\*م)

آبرویی کان شود<sup>۲</sup> بی علم و بی عقل آشکار  
آتش دوزخ بود آن آبرو از هر شمار  
پیشی آذتن را رسد کز علم باشد پیش دست<sup>۳</sup>  
پیشی آن سر را<sup>۴</sup> رسد کز عقل باشد پایدار  
وای آن<sup>۵</sup> علمی که از بی عقل<sup>۶</sup> باشد منتشر  
وای آن زهدی<sup>۷</sup> که از بی علم یابد انتشار<sup>۸</sup>  
ایکه می قدر فلک جوئی و نور<sup>۹</sup> آفتاب  
یکشبه بیدارئی چون چرخ و چون انجم یار  
لاف پنهانی<sup>۱۰</sup> مزن بی علم هر جا بیهده  
علم خوان خود پیش از آن پنهان کند علم آشکار  
هایه داری چو عمر از وی مدان جز علم سود  
قوتی داری چو عقل از وی مکن جز جهد<sup>۱۱</sup> کار  
عهده فتوی دین بی علم<sup>۱۲</sup> در گردن مگیر  
وعده شاهی و شادی بی خرد در دل مدار<sup>۱۳</sup>  
آلت رامش بگیر و جای آرامش معجوی  
برده غفلت مپوش<sup>۱۴</sup> و تخم بی فضلی<sup>۱۵</sup> مکار

۱ - ع - ابوالمعالی نجم الدین بن یوسف الحدادی - ف : در این قصیده حروف  
اول هر مصراع را جمع کنی خطاب و نام مدح بیرون آید .

۲ - ع : بود - ۳ - ع : زیر دست - بیشتر - ۴ - ع : برتر آن سر را - م :

سروری آنرا - برتری آنرا - ۵ - ع : وای از آن - ۶ - که آن بی عقل - ۷ - عقلی

۸ - از بی علم یابد انتشار - م : مانند یادگار - ع : باشد یادگار - ۹ - ز نور

۱۰ - م : تنهایی - ۱۱ - علم - ۱۲ - بی عقل - ۱۳ - م : مکار - ۱۴ - ع :

برده غفلت مپوی - ۱۵ - بی شرمی

لایه هر خاصه منگر بند دل بر <sup>۱</sup> طبع نه  
 یاوه هر عامه مشنو پند من بر جان نگار <sup>۲</sup>  
 یادگاری ده ز بیداری شب خود را <sup>۳</sup> مگر  
 وقت رفتن نام بهروزیت ماند <sup>۴</sup> یادگار  
 افسر و فرق ای پسرایی رنج <sup>۵</sup> کی گردد قرین  
 سیری و خواب ای فتی با علم <sup>۶</sup> گی گیرد قرار <sup>۷</sup>  
 حفظ <sup>۸</sup> خواهی مر حله علم از مره چشمهت سپر <sup>۹</sup>  
 فضل جوئی <sup>۱۰</sup> راه شب بر بحر بیداری سپار <sup>۱۱</sup>  
 ماه گردی گر بیابی آتشی از نور علم <sup>۱۲</sup>  
 بحر <sup>۱۳</sup> گردی گر بیابی در علم <sup>۱۴</sup> آبدار  
 در اگر خواهی چنین رو نزد آن دریای علم  
 نور اگر خواهی چنین شو سوی <sup>۱۵</sup> آن شمع تبار  
 بوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد آنک  
 آسمان دانشست و آفتاب روزگار  
 نور بخشی چون سپهر و در فشانی چون سحاب  
 حقگزاری چون زمین و مایه داری چون بهار <sup>۱۶</sup>  
 آن گهر باری <sup>۱۷</sup> که چون پیداشد از کتم <sup>۱۸</sup> عدم  
 ماند چونان بی گهر <sup>۱۹</sup> بحر عدم تا حشر خوار

---

۱-م: مشنوبند خود بر ۲-ع، م: گمار ۳-ع: خود شب را ۴-ع: تات بهره  
 زیب ماند - نام بهروزیت داری ۵- بی طبع ۶-ع: ای پسر با علم - م: ای  
 فتی بی رنج ۷-ع: جوید قرار ۸- علم ۹-ع: از شب حیرت - از ره  
 قدرت: از مره حمزت - از مره چشمهت شمیر ۱۰- خواهی ۱۱-ع: گذار ۱۲- بیابی  
 نور علم آتشین - ع: نوری از عقل آتشی ۱۳- بدر ۱۴- م: گردی یابی ز علم - ع:  
 گردی از علم یابی ۱۵-ع: چنان رو نزد ۱۶- بهار ۱۷-ع: بخشی باشی  
 ۱۸-ع: تا پیداشد از کنج ۱۹- ماند بی چونان گهر - ع: ماند با چندان گهر



لا فکاه علم و دین از نجم پر کرد انجمن  
 دامن کتم<sup>۱</sup> عدم زین در تهی کردش کنار  
 شمع گردون نزد جودش مایه بغل است بغل  
 اوج گردون<sup>۲</sup> پیش قدرش مایه عاراست<sup>۳</sup> عار  
 یار<sup>۴</sup> او کر چشم دارد روزگار اندر علوم  
 «لن ترانی» بسانک بر خیزد زخلق انتظار  
 خار با خرما بگاہ طعم کس کی کرد جفت  
 اعل با خر مهره اندر عقد کس کی<sup>۵</sup> کرد یار  
 آب جویست آنکه جوید سوی هر ناجنس راه  
 جوهر آتش ز همت بر فلك باشد سوار<sup>۶</sup>  
 لاجرم زین داده گردون و زاده<sup>۷</sup> چار طبع  
 این جهان در راهش است و آنجهان در افتخار  
 پایه پائیدن<sup>۸</sup> جان نزد لطفش يك رش است<sup>۹</sup>  
 مایه<sup>۱۰</sup> بالیدن تن پیش رایش<sup>۱۱</sup> يك شرار  
 ای ز تأثیر مزاجت چار گوهر بر فزون<sup>۱۲</sup>  
 یافته قدر و بلندی<sup>۱۳</sup> صفوت و لطف و وقار

۱ — حکم ۲ — ع: کیوان ۳ — م: عیب است و ۴ — م: یاد ۵ — ع: گاه نرخی  
 کس کی — باخس مهره گاه ارز کی کس ۶ — ع: دارد شرار ۷ — ع: دائرة گردون  
 و داده ۸ — مدت پائیدن ۹ — يك بدست ۱۰ — م: سایه ۱۱ — م: پایش —  
 نزد عقلش ۱۲ — ع: برولی ۱۳ — ع: قدر بلند و

✽ رش بفتح راء بمعنی بازو و مسافت دودست باشد چون از هم بگشاید و آنرا ارش  
 نیز گویند ناصر خسرو گوید:  
 یکی کوه دان مر مرا برز گوهر بمن پایه پایه برابند و رش رش  
 (سروری)

میل دانش سوی تو<sup>۱</sup> چون میل اجزا سوی کل<sup>۲</sup>  
 آب دولت سوی تو<sup>۳</sup> چون آب سیل از کوهسار<sup>۴</sup>  
 آتش بی طبع اصلان ز آب روی خود بکش<sup>۵</sup>  
 دود بی علمی ز خانه<sup>۶</sup> مغزی علمان<sup>۷</sup> بر آ  
 لاله دعوی ز کوه که دروغان نیست کن<sup>۸</sup>  
 آفت فتوی دین بر<sup>۹</sup> مفتیان جهل بار  
 جاهلانرا چاره<sup>۱۰</sup> نیست از نسبت پست دروغ<sup>۱۱</sup>  
 مار مهره جوی<sup>۱۲</sup> نادان نیست دور از زهر مار  
 لنگی و رهواری اندر راه دین نباید نکو  
 اسب دانش<sup>۱۳</sup> باید ارنی دور شو زین رهگذار  
 فقر از آن خواهی که پاکی<sup>۱۴</sup> از میان فقه<sup>۱۵</sup> و شرع  
 لاله زان جوئی که دوری<sup>۱۶</sup> از میان مرغزار  
 قوت شرع<sup>۱۷</sup> از فقیهان میشناسم نه فقیر<sup>۱۸</sup>  
 لاف بوبکر از محمد<sup>۱۹</sup> می شناسم نه ز غار  
 یادگار مصطفی در راه دین علمست علم  
 هیچ جاهل بی تعلّم فقر<sup>۲۰</sup> کی کرد اختیار  
 هول و خشم<sup>۲۱</sup> یوشعی<sup>۲۲</sup> باید در این ره بدرقه  
 فقه و فضل یوسفی باید درین ره<sup>۲۳</sup> غمگسار<sup>۲۴</sup>

---

۱- ع: سوی تن ۲- ع: آب دانش سوی جان ۳- چون سیل از کوهسار  
 ۴- آتش هر طبع بی اصلان ز آب روی خود شکن - ع: بی حاصلان را ز آب روی خود بکش  
 ۵- ع: زخان ۶- م: زخان عقل بی مغزان  
 ۷- محو کن ۸- فتوی بدین بر ۹- جاه ۱۰- ع: نی از سلب نسبت  
 دروغ - از عالم و عالم از آنک ۱۱- ع: زهره جوی - مهر سوی ۱۲- آب و  
 آتش ۱۳- دوری ۱۴- م: فقر ۱۵- م: لاف زان جوئی که دوری - ع: لاله زاری  
 جوی که دور ۱۶- م: فقر ۱۷- م: نه ز فقر ۱۸- پیمبر ۱۹- م: علم -  
 ع: فقه ۲۰- م: ختم ۲۱- یوسفی ۲۲- ع: زبید درین دین ۲۳- دین گسار

ای جمال ملک و دانش سر فراز از بهر آنک  
یوسفی اصلی<sup>۱</sup> و احمد خلق و حدادی تبار  
لاله و کوهی بلون<sup>۲</sup> و حلم با بوئی و رنگ<sup>۳</sup>  
آتش و آبی بقدر و لطف بی دود و بخار  
کان دین را مایه‌ی همچون<sup>۴</sup> بدن را پنج حس  
لشگری مر ملک عز را چون نبی را چار یار  
تریت یاب از پدر چون آفتاب از آسمان<sup>۵</sup>  
علمها گیر از پدر<sup>۶</sup> چون بخرد ان از روزگار  
ابتدا این رنجهای میکش که در باغ شرف  
زود یابی صد گل خوشبوی از يك نوك<sup>۷</sup> خار  
صد هزاران چرخ بینی زین سپس برطرف کون  
از تبرك نعل اسبت کرده چون مه گوشوار  
عاقلان بینی بشادی بهر آن در هر مکان  
ناقدان<sup>۸</sup> بینی برنج از بهر این در هر دیار  
دور مشتی جاهل<sup>۹</sup> ناشسته روی اندر گذشت  
دور دور یوسف است ای پادشا پاینده دار<sup>۱۰</sup>  
همچو جانی خالی از اعراض و اشباه جهان<sup>۱۱</sup>  
آفتاب و آسمانی بی کسوف و بی غبار

---

۱-ع: خلقی ۲-ع، م: برنگ ۳-ع: و بوی باد رنگ- م: یا بوئی درنگ  
۴-م: مایه مر کار دین را چون - ع: مایه مردان دین را چون ۵-ع: آسمان  
از آفتاب ۶-خرد ۷-ع: زودبوی گل خوش بو آید از هرنوک ۸-احمقان-  
لاحدان - صانعان ۹-ع: مدعی ۱۰-آن پادشا بنده دار- این بیت در قصیده پیش  
نیز آمده است ۱۱-ع: هیچ جانی یافت ز اعراض و اشیاء چون پدر - همچو جانی  
دیده ز اعراض چون بدر

اینهمه زاقبال و علم اوست ورنه در جهان

یوسفان بیخرد بسیار بینم دلفکار

لختکی چون چرخ بیداری گزین کز بهر تو

منبری کرد از شرف چون شمس گردون اختیار

لکلك<sup>۱</sup> ناموخته کر مار میگیرد چسود<sup>۲</sup>

باز علم آموخته از قدر و عز<sup>۳</sup> جوید<sup>۴</sup> شکار

هیبت و عز<sup>۵</sup> و بهسا با رنج تن باشد قرین

قدرت و قدر<sup>۶</sup> و شرف با علم دین<sup>۷</sup> دارد<sup>۸</sup> قرار

قاید چشم<sup>۹</sup> و چراغ عالمی گردد چو شمع

آنکه پیماید بدیده قامت شبهای تار

یاوه کم گوی ای سنائی مدح گوگز روی<sup>۱۰</sup> عقل

هیچ پر خوایی نجست است از طیبیان کو کنار

او امام پند گویان است پندش می دهی

ویحک از گستاخی و ژاژ تو یارب زینهار

لؤلؤ اوصاف او بر صدر<sup>۱۱</sup> جاهش میفشان<sup>۱۲</sup>

کوهر افعال او بر یاد<sup>۱۳</sup> طبعش می شمار

دور شو زین پند دادن زانکه زشت آید شدن

بی حسام و بی سپر با حیدر<sup>۱۴</sup> اندر کارزار

ابلهی باشد بر آختن<sup>۱۵</sup> تیغ چوبین بر کسی

کو بکمرتر کس بیخشد در زمان صد ذوالفقار

۱- لعلقی- لقلق ۲- ع، م: چه شد ۳- م: قدر و شرف گیرد ۴- م: علم

۵- بی علم کی- با علم دین ۶- ع: گیرد ۷- ع- م- فائده- فائده جسم ۸- کوی

۹- بر برق- بر روی- ع: بر فرق ۱۰- م- می نشان ۱۱- بر پای- ع: باباد

۱۲- با جنگی ۱۳- ع: کشیدن

روز تا نبود چو ماه<sup>۱</sup> و ماه تا نبود چو سال  
 علم تا نبود چو چهل<sup>۲</sup> و آب تا نبود چو ناز  
 یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین  
 دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار  
 نو بهارت با امام دین<sup>۳</sup> مبارک باد و باد  
 اینچنین تان هر زمان<sup>۴</sup> با عافیت سیمصد بهار<sup>۵</sup>  
 بادهصد سال عمرت روز او نهصد زمان<sup>۶</sup>  
 هر زمانی روز او چون روز محشر صد هزار<sup>۷</sup>



(۱۱۶-م)

زیر مهر پادشا زری در آرد روزگار  
 گر نفاق اندرونی پاك آید در عیار<sup>۸</sup>  
 در سرای شرع سازد علم دارالضرب درد  
 در پناه شاه دارد ، مرد بیت المال کار  
 کلبنی بید که تا بلبل برو<sup>۹</sup> دستان زند  
 آبدار<sup>۱۰</sup> از چشمه توفیق و پاك از شر خار  
 مرد تا برخویشتن<sup>۱۱</sup> زینت کند از کوی دیو<sup>۱۲</sup>  
 منقسم<sup>۱۳</sup> باشد درین ره ز اضطراب و اضطرار  
 بس محال آید از این قسمت نهادن شکل روح  
 بس خطا باشد درین تهمت شنودن بوی بار<sup>۱۴</sup>

---

۱- م- سال ۲- م- عدل تا نبود چو عزل ۳- ع: الدین ۴- ضامن  
 ۵- ع: هزار ۶- بادتان صد سال عمر و روز هریک صد زمان ۷- ع- هر  
 زمانش در روش چون روز محشر در شمار ۸- ع: پاك ماند از غبار- جای یابد روزگار  
 ۹- بر آن ۱۰- آید او ۱۱- ع: مرد را تا خویشتن ۱۲- ع: از بهر دیو  
 ۱۳- ع: منتقم ۱۴- برین بهمن نمودن روی یار- ع: در این تهمت نمودن بوی بار

نالۀ داود هم برخاست از صحرای<sup>۱</sup> غیب  
 حضرت سیمرغ کوتا بشنود آن ناله زار  
 آفتاب اینک بر آمد چند خشمم همچو کوه  
 در شعاع نور افتم بی سرو بن ذره وار  
 شیر مردان در جهان چون ذره باشد نزد تو  
 دل بر آورده بقر از کلّی جانسان<sup>۲</sup> دمار  
 وانگهی باشد سزای آتش ترسا درخت  
 کابرویش رفته باشد در میان شاخسار  
 تا بود دل در فریب نقش جادو جای گیر  
 کی شود در حلقۀ مردان میدان پایدار  
 برهن تا بر نیاید از همه هستی خود<sup>۳</sup>  
 با خرد همخواه کی دیدند او را اهل غار<sup>۴</sup>  
 دست در سنگی زده کی<sup>۵</sup> کوه بیند بت بدست  
 پای بر مرغی نهاده کی رسد کس بر مدار  
 نرد کی بازند با خورشید در پیش قمر  
 زرق<sup>۶</sup> چون سازند بی افلاس در کوی شمار  
 پیش از آن کادم نبود و نام آدم کس نبرد<sup>۷</sup>  
 در دماغ عاشقان بودست ازین سودا<sup>۸</sup> خمار  
 دم کجا زد آدم آن ساعت که بر اطراف عرش  
 درد بودردا قلم میراند بر لوح نگار<sup>۹</sup>  
 عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت  
 کرد هر عاشق<sup>۱۰</sup> مگر دای محض رها<sup>۱۱</sup> زینهار

---

۱ - ع - در صحرای ۲ - ایشان ۳ - جو باد ۴ - ع : اهل حمار  
 ۵ - زند چون ۶ - ورق ۷ - ع : پیش از آن کاستاد چابک کرد انسان را خمیر  
 ۸ - ع : بردست ازین سودا - بوده است از این سودی ۹ - اثر میکرد بر جانسان نگار  
 ع : میکرد بر جانسان تار ۱۰ - گرد عاشقان ۱۱ - ع : مختصر جان

زانکه ایشان در جهان دیوانگان حضرتند  
 بند ایشان را نشایی دست از ایشان<sup>۱</sup> باز دار  
 کر ز تو بندی بدی بر پای مجنون در عرب  
 عشق لیلی را ندادی جای در دل خوار خوار  
 لاجرم چون راه<sup>۲</sup> داد از درد در دل عشق را  
 برکشید از عشق لیلی تیغ بر وی صد هزار  
 گرچه کم دارد صفا نزدیک یزدان اهرمن  
 شب روی خود شور دیگر دارد اندر کاروبار<sup>۳</sup>  
 نیمشب بودست خلوتگاه معراج رسول  
 نیمشب گفتست موسی اهل را کانست نار  
 گر ز دولت بر دمد صبحی بناگاه<sup>۴</sup> در شبی  
 عالمی روشن شود در دم از آن نور<sup>۵</sup> شرار  
 کر شبی طلعت<sup>۶</sup> نماید در یمن نجم سهیل  
 صد هزاران پوست خلعت گردد اندر هر دیار  
 سمع کو تا<sup>۷</sup> بشنود امروز آواز اویس  
 خضر کو تا در شود غواص وار اندر<sup>۸</sup> بهار  
 نه ازو کم گشت يك ذره غریو درد دین  
 نه درین گمشد هنوز آن گوهر اسرار دار  
 تا دل لاله سیاهست و تن سیمرغ گم  
 طالبان را در قدم آبست در آتش وقار  
 خاک بس باشد بآدم عاقلان را راهبر  
 باد بس باشد ز یوسف عاشقان را یادگار

---

۱ — ع: بندایشان را بسای و دست ایشان ۲ — نیزوی خود سوز ۳ — اندر  
 روزگار — ع: اندر کار زار ۴ — ع: زناگاه ۵ — ع: از آن دودو ۶ — ع: يك  
 نفس خلعت ۷ — سمع گویا ۸ — ع: خضر کوتا در رود غواص در قعر

گر بدین علمی بود حکمت پدید آید بسی  
 و در آن <sup>۱</sup> دردی بود یوسف خود آید در کنار  
 مفردی باید <sup>۲</sup> ز مردم تا توان رفتن بدل  
 در میان چشم زخمی زین دو عالم سوگوار  
 دیده را هر خشت دامی هست بر باروی شهر  
 کی کند در گوش کیوان از بزرگی گوشتوار  
 آهوی خود پیش افتد <sup>۳</sup> مرد باید چون عمر  
 چون عمر در زین نشیند <sup>۴</sup> بوالحسن باید سوار  
 تانه این رحمت <sup>۵</sup> کند در حلقه های طاوها  
 تا نه این مردی نماید در حضور ذوالفقار  
 از خرد بس نادر افتد کز بن یک چوب گز <sup>۶</sup>  
 عزریائیلی بر آید <sup>۷</sup> از پی اسفندیار  
 چشم چون بردیدن افتد کی بود در ظرف حرف <sup>۸</sup>  
 باز تا <sup>۹</sup> بر دست باشد کی کند تیرو شکار  
 نی که دست شاه خوشتر <sup>۱۰</sup> باز را در شهر خصم  
 نی که روی ماه بهتر خاصه در دریا کنار  
 آنکه دید اسرار عالم خاک زد در روی فخر  
 و آنکه شد در کار دلیر آب خورد از جوی عار  
 عالمی و امانده اند از عدل اندر حبس خود  
 مفلسان بی گناهانند ای دل در گهزار

۱- ع: و ربدان ۱- ع: مفردی ناید ۳- باشد ۴- نشسته ۵- ع:

زحمت ۶- چوبه تیر ۷- عزریائیلی براندازد - ع: عزریائیلی بیاید ۸- ع:

در حرف حرف ۹- باز چون ۱۰- ع: نه کی آن شاه بهتر - نی که دست شاه رابه



تا چه خواهی<sup>۱</sup> کرد مشتی<sup>۲</sup> دیده مردم را مقیم

تا چه خواهی داد قومی رنگ داران را حصار<sup>۳</sup>

گر کسی دامی نهد بی پای<sup>۴</sup> شو و اندر گذر

در کسی زجری کند بی گفت شو و اندر گذار

نفس تا<sup>۵</sup> رنچور داری چاکر درگاه تست<sup>۶</sup>

باز چون میریش دادی<sup>۷</sup> گم کند چون تو هزار

دل گرفت احرام در بیت الحرام آب و نان<sup>۸</sup>

هم دل اندر محرم خلوت<sup>۹</sup> سرای شهریار

تا نشد خاص الخواص او دل اندر<sup>۱۰</sup> صدرشاه

کی شدند او را مطیع اندر بیابان شیر و مار<sup>۱۱</sup>

گر چه اندر کعبه‌ای بیدار باش و تیز رو

ور چه در بتخانه‌ای هشیار باش و پی فشار

مرد با<sup>۱۲</sup> ز نزار اگر سست آید اندر<sup>۱۳</sup> عین روم

بر خیال چشمه معبودیه کرد اختصار

آب در بستان آدم میرود لیکن چه سود

از کلوخی گل برون آیدز<sup>۱۴</sup> دیگر سوی خار

نالاه را نزدیک عزت<sup>۱۵</sup> گر جوی عزت بُدی

باغبان هرگز ندادی نیم جو را ده خیار

کاره آن دارد که افتد در خم چو کان فقر

نام آن گیرد که باشد چون سها زرد و نزار

۱- ع: چه خواهد ۲- مشتی ۳- ع: رنگ دل را از حصار ۴- ع: بی جرم

۵- ع: نفس را ۶- گشت ۷- ع: او را بدادی ۸- آب و گل ۹- ع:

خلوت محرم ۱۰- ع: اندر قدم در ۱۱- ع: مورد و مار ۱۲- فرد در

۱۳- آمدی در ۱۴- میایداز - ع: برون آمدز ۱۵- ع: عز - تبر

هر چه جز دردست دوزخ هر چه جز فقرست غیر

هر چه جز بندست زحمت هر چه جز زخمست عار

چون بدین<sup>۱</sup> هفت آسمان بویند با تر دامن

چون کند نقش سلیمان دیو بر روی ازار

عندلیب خوش سماع او جاودان گویا بود

دست برد از همسران خویش وز اهل و تبار

ورنه خود دست کفایت زاستین کبریا

چون برون یازد کند<sup>۲</sup> در کام او چون خرفسار

تا ضیاع اندر دل مردست ضایع نیست کفر

آتشی باید که افتد<sup>۳</sup> در ضیاع و در عقار<sup>۴</sup>

عشق پیش از مرد باید تا سماع آرد وصال

عقل<sup>۵</sup> بعد از علم باید تادرست آید شمار

مانع آید جان معانی را چو عقل آمد مشیر<sup>۶</sup>

نافع آید دل معاسن را چو دین باشد شعار

در اوایل چارمی گفتند بنیان<sup>۷</sup> جهان

دور ما آخر بر آرد هم دمار از هر چهار

صبح محشر برزد<sup>۸</sup> اینک نور بر دامان کوه

زینهار ای خفتگان بیدار باشید از قرار

موج خواهد زد زمین تا برکنار افتد همه<sup>۹</sup>

هر چه در اندر یمین و هر چه سنگ اندر یسار

۱- ع: برین ۲- آید کند با ۳- سرار ۴- ع: عقد ۵- افتد و زیر

۶- بنیاد ۷- ع: سربرد - سرزد ۸- ع: افتد همه

کشتی اینجا ساخت باید تا بنزد غرقه گاه<sup>۱</sup>  
 ایمنی باز آرد از تخیل و تندی و بخار<sup>۲</sup>  
 چون نباید در رباط از بهر عیسی عقل دون  
 گو برو اندر ریا<sup>۳</sup> از بهر خر<sup>۴</sup> کندم بکار  
 گر نخواهد<sup>۵</sup> خواست از اخلاص عذر عشق زلف  
 کی مسلم باشدتر<sup>۶</sup> جولان میدان عذار  
 غفلت اندر عاشقان چندان کدورت<sup>۷</sup> جمع کرد  
 کز رخ خورشید می بینند سرخی برانار<sup>۸</sup>  
 از سپیدی اویس و از سیاهی<sup>۹</sup> بلال  
 مصطفی داند خبر دادن ز وحی کردگار  
 من چه دامن کز چه دارد<sup>۱۰</sup> نور از خورشید روز  
 من چه دامن کز چه بیند دزد در<sup>۱۱</sup> شبهای تار  
 سینه شیرین خبر دارد ز خسرو بس بود  
 ناله گردون کفایت باشد از تقدیر بار  
 یارب این در علم<sup>۱۲</sup> تست و کس نداند سر این  
 فضل کن بر عاشقان و راز هم در پرده دار  
 وز پی آن کز سنائی يك اشارت<sup>۱۳</sup> بد بدین<sup>۱۴</sup>  
 چون دگر گویندگان او را مفرما سنگسار

۱- از خون چون کند غرقه بجهل - ع : کشتی اینجا بساحل چون کند غرقه بجهل

۲- از بخار - ع : بند بخار ۳ - در ریا ۴ - ع : برو ناید ریا از بهر خود

۵ - ع : نخواهی ۶ - ع : باشدت ۷ - ع : تکبر ۸ - ع : سرخی انار

۹ - ع : گویم کوچه بیند ۱۰ - ع : من چه گویم کوچه دارد دور آن ۱۱ - ع :

یاد تو این علم ۱۲ - ع : بس در این

درمدح خواجه ابوالنصر منصور سعید

(۱۲۰-م)

تسا چرخ بر گشاد کربیان نوبهار  
از لاله بست دامن کهپایه ها ازار  
چونان نمود کل اثیری اثر <sup>۱</sup> بکوه  
کاجزای او گرفت همه طرف جویبار <sup>۲</sup>  
از اعتدال و تقویت طبع او ز خاك <sup>۳</sup>  
صد برگ گل بزاد ز يك <sup>۴</sup> نوک تیز خار  
اکنون که بر زبرگ زمرد <sup>۵</sup> شد از صبا <sup>۶</sup>  
شاخی که بُد چو همیکل <sup>۷</sup> افعی تهی زبار  
زان می کفد، <sup>۸</sup> ز دیدن او دید های شاخ <sup>۹</sup>  
کز خاصیت کفد ز زمرد <sup>۱۰</sup> دو چشم هار  
از هجر نالش آرد بس بلبل از درخت  
با وصل گل برو چه کند <sup>۱۱</sup> ناله های زار  
زاید همی هوا بلطافت ز سعی <sup>۱۲</sup> چرخ  
آن قوتی که داد عناصر بکوهسار  
با آفتاب اگر ببتابد <sup>۱۳</sup> بروز نجم  
بی واسطه اگر چه نباید <sup>۱۴</sup> بر آب نار

---

۱- ع: چرخ اثیری - گل زگلستان اثر - گل اثرخرمی ۲ - ع: رنگ  
کوهسار ۳ - طبع خاك کند - ع: طبع خار کن ۴ - ع: گل برآرد يك ۵ - زبرگ  
برذرمرد ۶ - م: از هوا - از اثر - از ثمار ۷ - م: زهیكل ۸ - کند ۹ - م:  
بدرد از وادها، شاخ ۱۰ - م: چه کشد ۱۱ - م: بسی ۱۲ - نه بیاید ۱۳ - م:  
نیبارد - نه بنالد

گر بر سما بهشت نهانست تا بهش  
 بی حشر چونکه کرد زمینش پس <sup>۱</sup> آشکار  
 بر دشت و باغ <sup>۲</sup> چیست پس از یاسمین <sup>۳</sup> و گل  
 گسردون پر ستاره و دریای پر شراد  
 گلزار <sup>۴</sup> بین ز سبزه پر از آب نارگون <sup>۵</sup>  
 کهسار بین ز لاله پر از نثار آبدار <sup>۶</sup>  
 بر شبه چنگ باز <sup>۷</sup> سر غنچه‌های گل  
 بر شکل پای <sup>۸</sup> شیر شده <sup>۹</sup> پنجه چنار  
 گر دشت خرمست چرا گرید از فراز <sup>۱۰</sup>  
 این پرده کشف لطیف <sup>۱۱</sup> اصل تند بار  
 زینجا نفیر ریزد زانجا نوای نای <sup>۱۲</sup>  
 زین سو خروش عاشق وزان سو <sup>۱۳</sup> نشاط یار  
 خلقی <sup>۱۴</sup> بر از نشاط ز دشتی تهی ز برف  
 طبعی تهی ز غم ز <sup>۱۵</sup> درختان پر ز بار  
 آن لاله فام <sup>۱۶</sup> باده خوران زیر شاخ گل  
 وان گلرخان نشاط کنان گرد <sup>۱۷</sup> لاله زار  
 بیخ زمین چو افسر <sup>۱۸</sup> شاهان پر از گهر <sup>۱۹</sup>  
 شاخ شجر چو گوش عروسان زگوشوار

---

۱- م : زمینش بر - ح : زپیش و پس ۲- ع : بر شاخ و دشت ۳- ع :  
 پس یاسمین ۴- ع : گفتار ۵- ع : نار فعل ۶- نقش قندهار ۷- ع :  
 بوس باز - بوی یار ۸- دست ۹- شیرتن و شیربن و - ع : شیرسر ۱۰- از  
 فرات ۱۱- لطف ۱۲- ع : زیروز آنجا نوای دار ۱۳- زینجا خروش عاشق  
 وزینجا ۱۴- طبعی ۱۵- دشتی تهی زطیع ۱۶- ع : لاله وار ۱۷- زیر  
 ۱۸- روی زمین زافسر ۱۹- ازدرر

در هر طرف بهشتی و در هر بهشت حور  
 بر هر چمن کناری و در هر کنار یار<sup>۱</sup>  
 مرغی بهر درخت و چراغی بهر چمن<sup>۲</sup>  
 شاهی بهر طریق و عروسی بهر کنار  
 گرچه زهر درخت خوشی دید هر دماغ<sup>۳</sup>  
 ورچه در این<sup>۴</sup> بهار بهایافت این دیار<sup>۵</sup>  
 لیک از بهسار خرمی نیستی<sup>۶</sup> بطبع  
 چون خلق و طبع<sup>۷</sup> خواجه اگر نیستی بهار<sup>۸</sup>  
 منصور بن سعید بن احمد که<sup>۹</sup> از کرم  
 چون نصرت و سعادت و حمد است نامدار<sup>۱۰</sup>  
 آنکه از مزاج گوهر و تأثیر<sup>۱۱</sup> علم او  
 بر نه فلک چهار گهر میکند نثار  
 آنخواجه ای که گشت ز<sup>۱۲</sup> تعجیل جود خویش  
 چون شخص دق<sup>۱۳</sup> گرفته سؤال از کفش نزار<sup>۱۴</sup>  
 يك فكرتند از پی مدحش همه سخن  
 یکم منزل اند از تك<sup>۱۵</sup> جودش همه قفار<sup>۱۶</sup>  
 کرد از تف<sup>۱۷</sup> سخاوت خود همچو چوب خشك  
 در کامهای خلق<sup>۱۸</sup> زبانهای افتخار<sup>۱۹</sup>

- ۱- در هر چمن نگاری و در هر نگار کار ۲- م: نوائی بهر وطن ۳- م: خوشی یافت هر مزاج - ع: یافت مردماغ ۴- م: ورچند ازین - ع: گرچه ازین ۵- هر دیار ۶- ع: بس خوشی نیستی - م: نیستی ابن خرمی ۷- ع: بوی و خوی ۸- هزار ۹- ع: بو نصر احمد بن سعید آنکه ۱۰- م: بخت است یادگار - ع: محامد و سعد است نامدار ۱۱- ع: کوه و ز تأثیر ۱۲- ع: که از در ۱۳- سل ۱۴- ع: نا گرفته سؤال از کفش قرار ۱۵- ع: از پی ۱۶- ع: شمار ۱۷- ع: از کف ۱۸- م: ع: جود ۱۹- اختیار

چشمی که نشر سیرت او بیند از مدیج  
 آنچشم ایمن است بهر حال از انتشار  
 گر بنگرد <sup>۱</sup> بخشم سوی چرخ و آفتاب <sup>۲</sup>  
 در ساعتی دو لیل بخیزد ز يك نهار  
 ای دایره نجات <sup>۳</sup> ز جود تو مستدیر  
 وی مرکز حیات ز عون تو مستدار <sup>۴</sup>  
 روئی که یافت گردستانه درت ز لطف <sup>۵</sup>  
 هرگز شکن نگیرد چون پشت سوسمار  
 خاکی که یافت سایه حزم <sup>۶</sup> تو زان سپس  
 از باد کوه کن، نبرد <sup>۷</sup> در هوا غبار  
 آبی که یافت آتش عزمت کند چو وهم  
 در نیم لحظه چنبر افلاک را <sup>۸</sup> گذار  
 هرگز سپاه مرگ نیابد بدو <sup>۹</sup> ظفر  
 آن کس <sup>۱۰</sup> که دارد از عمل و علم تو <sup>۱۱</sup> حصار  
 مدحست طبع و فعل ترا سال و مه خورش <sup>۱۲</sup>  
 شکر است باز عمر ترا روز و شب <sup>۱۳</sup> شکار  
 شد فرش پای قدر <sup>۱۴</sup> تو گردون مستقیم  
 شد غرق بحر دست تو کشتی انتظار  
 گوئی که <sup>۱۵</sup> هست بر بشره نزد خاطرت  
 آنها که در عروق مفاصل بود نثار

---

۱ — بنگری ۲ — ع: ماه و آفتاب ۳ — سحاب ۴ — ع: ای دائره  
 حيوۃ ز علم ز تو استوار — ۵ — ع: زضعف ۶ — م: همص ۷ — ع:  
 نپذیرد هوا ۸ — چنبره چرخ را ۹ — ع: برو ۱۰ — ع: آن تن ۱۱ — علم  
 او ۱۲ — م: ماه خوش — ع: روز و شب خورش ۱۳ — م: باز بار غمت روز و شب  
 ع: باز عمر ترا سال و مه ۱۴ — گرد پای ۱۵ — آنرا که — چندانکه

زنده شود <sup>۱</sup> بعلم و با حسانت هر زمان <sup>۲</sup>  
 آنرا که <sup>۳</sup> کُشت بوالحسن از زخم ذوالفقار  
 آخر کشاد تیر علوم تو از علاج <sup>۴</sup>  
 بر مرگ سوی <sup>۵</sup> شخص <sup>۶</sup> فرو بست رهگذر <sup>۷</sup>  
 از لطف و بخشش تو چو شمس ای فلک مجل  
 از جود و برت یافت همه خلق بر <sup>۸</sup> و بار <sup>۹</sup>  
 پر مایه‌ی چو گوهر <sup>۱۰</sup> و پر سایه‌ی چو ماه  
 پس چونکه هست روی عدو از تو <sup>۱۱</sup> همچو قار  
 نی نی مه و گهر <sup>۱۲</sup> بچه خوانم ترا چو هست <sup>۱۳</sup>  
 هر نکته صد سپهر و هر انگشت صد بهار  
 ای چرخ را بیند یمینت همه یمین  
 وی خلق را بجود <sup>۱۴</sup> یسارت همه یسار  
 هستم من آن بلند که گشتم <sup>۱۵</sup> ز چرخ پست  
 هستم من آن عزیز که ماندم ز دهر <sup>۱۶</sup> خوار  
 از جور این زمان و زمانه <sup>۱۷</sup> نهاد من  
 یک لحظه می نیابد همچون زمین قرار  
 از جهل عار باشد حظم <sup>۱۸</sup> از دست فخر  
 وز شعر فخر <sup>۱۹</sup> زاید قسم از دست عار

---

۱- ع: شده ۲- ع: يك زمان ۳- ع: چندانکه ۴- م: یا برگشاد  
 تیر سخای تو از کرم - تا برگشاد نشر علوم تو از علاج ۵- ع: از مرگ روی  
 ۶- خصم ۷- روزگار ۸- برتو یافت... ع: از تو و برتو یافت همه خلق بردبار  
 ۹- م: با مایه چو جوهری - پر مایه چو جوهر ۱۰- ع: رنگ عدوی تو ۱۱- درر  
 ۱۲- ع: که هست ۱۳- زجود ۱۴- بودم ۱۵- ع: که گشتم ز دهر - که  
 ماندم ز بخت ۱۶- ع: این زمانه زمان ۱۷- م: زاید بخشم ۱۸- م: قسم  
 ع: فضل



هرگز نیافتم بچنین شعر های نغز <sup>۱</sup>  
 از هیچ رادمرد بده <sup>۲</sup> شعر يك شعار  
 تا پنجگانه ایم دهند از دوست شعر <sup>۳</sup>  
 روزی هزار بار <sup>۴</sup> دو چشمم شود چهار <sup>۵</sup>  
 چشمم همی ستاره از آن بارد <sup>۶</sup> از مژه  
 زیرا که چون شبست بر او روزگار تار <sup>۷</sup>  
 هستی سخن چه سود کسی را که نیستی  
 از سر همی بر آرد هر ساعتی دمار  
 شوخیست مایه طمع <sup>۸</sup> اشعار خوش چه سود  
 کاهروز فرق کس نکند <sup>۹</sup> افسر از فساد  
 آنراست یمن و یسر که با قوت تمیز <sup>۱۰</sup>  
 شناسد او ز جهل <sup>۱۱</sup> یمن خود از یسار  
 گر کارها چنانکه بیاید چنان بُدی <sup>۱۲</sup>  
 در پستی آب کی بُدی و در هوا <sup>۱۳</sup> بخار  
 شاید که خاکپای تو بوسم که خود توئی <sup>۱۴</sup>  
 مدّاح را بجدود و بانصاف دستیار  
 مجبور بخت بد بُدم <sup>۱۵</sup> از روی چاکری  
 زان مر ترا <sup>۱۶</sup> چود دولت تو کردم اختیار

۱- ع: نه بجستم بشاعری ۲- ع: بيك، بصد ۳- بیت ۴- اندر  
 هزارروز ۵- هزار ۶- ع: چشم ستاره زان همی افشاند ۷- ع: روزها، تار  
 ۸- ع: طرب ۹- ع: امروز فرق می نکند ۱۰- ع: و تمیز ۱۱- ع: بجهل  
 ۱۲- شدی ۱۳- ع: بودی اندر هوا ۱۴- ع: پای تو زان گرفتم کاکنون  
 توئی بفضل - کانجا توئی اصیل ۱۵- م: مجنون بخت خویشم از - ع: مجبور بخت  
 بودم ۱۶- ع: زیرا ترا

نشکفت اگر ز روی تو والا شوم از آنک<sup>۱</sup>  
 نه تو کم از مهربانه من کمتر از خیار  
 تخمیم بر دهنده ز مدح و ثنا و شکر  
 در بوستان عمر خود از حکمت<sup>۲</sup> بکار  
 در زینهار خویش نگهدارم<sup>۳</sup> از بیلا  
 ایخلق را بعلم<sup>۴</sup> تو از مرگ زینهار  
 بودم صبور تا برسیدم بصدور<sup>۵</sup> تو  
 گرچه ز خلق<sup>۶</sup> بود روان و دلم<sup>۷</sup> فکار  
 آری بزخم ماری ابوبکر<sup>۸</sup> صبر کرد  
 تا لاجرم وزیر نبی گشت و یار غبار  
 تا زاتش وز آب و ز خاک و هوا<sup>۹</sup> بود  
 مر خلق را ز حکمت باری همی نگار<sup>۱۰</sup>  
 بادی چو آب و آتش و بادی چو بادو خاک  
 در صفوت و بلندی و در لطف و در وقار<sup>۱۱</sup>  
 بادا ز<sup>۱۲</sup> سعی بخت همیشه تهی و پر  
 از رنج تن روان و ز مقصود دل کنار<sup>۱۳</sup>  
 در تهریت خواجه شمس الدین مسعود و تهنیت خواجه احمد بن مسعود فرماید<sup>۱۴</sup>  
 (۱۲۱-)

گرد ناکه گنبد بسیار سال عمر خوار  
 فخر آل کنبدی را بی جمال عمر<sup>۱۵</sup> خوار

---

۱- ز نور تو نالم ز بهر آنک ۲ مدحتم ۳- ع: نگه کرم ۴ ایخلق  
 ۵- ع: مدیح تا برسیدم بمدح ۶- ع، م: زچرخ ۷- درون دلم ۸- بزخم  
 مار گرزده چو بوبکر - ع: روزی بزخم ماری ابوبکر ۹- م: ز باد و ز خاک ۱۰- ع:  
 همه بکار ۱۱- لطف و صفا و قدر و وقار تو پایدار ۱۲- ع: بادت ز ۱۳- ز مقصود  
 دلفکارم: دزان و ز مقصود دل کنار ۱۴- در نسخه آ- عنوان قصیده این است «قال فی المرنیة  
 مسعود الکنبدی (کندا) و در ف چنین «در مرنیة بسر گنبدی گوید» ۱۵- ع: عذر

خواجه مسعودی که هنگام سعادت مشتری  
 سعد کلی داشتی از بهر شخص او<sup>۱</sup> نثار  
 آن زعشق<sup>۲</sup> مرگ بوده سالها درعین<sup>۳</sup> مرگ  
 و آن ز زخم چشم بوده هفته‌ها بیمار وار  
 نرگسی کز بیم ایزد سالها<sup>۴</sup> يك رسته بود<sup>۵</sup>  
 خون حسرت کرده او را در لحد چون لاله‌زار  
 چشمها نشگفت اگر شد پر ستاره بی رخس<sup>۶</sup>  
 کاختران از غیبت<sup>۷</sup> خورشید گردند آشکار  
 چنبر کیه‌دون<sup>۸</sup> بگرد خاک از آن گردد همی  
 کاینچنین‌ها دارد این آسوده خاک<sup>۹</sup> اندر کنار  
 شاهی و شادی جنو<sup>۱۰</sup> فرزند نادیده<sup>۱۱</sup> هنوز  
 کرده مرگش همچو شاهان اسیر اندر حصار  
 تا گرفت او<sup>۱۲</sup> روزه پیوسته در تابوت مرگ<sup>۱۳</sup>  
 خون همی گیرند بهر او جهانی روزه دار  
 روی پر آژنگشان<sup>\*</sup> از اشك خون هست آنچنانك  
 در میان طبله<sup>۱۴</sup> شنگرف پشت سوسمار  
 ليك با این گر چه گنبد خانه<sup>۱۵</sup> گردش زخشت  
 زین آل گنبدی را<sup>۱۶</sup> گنبد زنه‌ار خوار

---

۱- ع: کلی از برای شخص او دارد ۲- ع: زبیم ۳- درعشق ۴- ع: سال و مه ۵- یک‌رفته بود ۶- ع: بی‌ازو ۷- ع: غیبت ۸- گردان ۹- آسوده حال ۱۰- جزا ۱۱- ناورده ۱۲- تا گرفته ۱۳- ع: خویش

---

\* آژنگ چین و شکنجی را گویند که بر روی و اندام مردم افتد خواه از پیری و خواه از قهر و غضب «برهان»

دوستان را جای شکر و تهنیت مانده است از آنک

ار صدف بشکست برجایست<sup>۱</sup> در شاهوار

نا بود<sup>۲</sup> بر جوی و<sup>۳</sup> حوض و چشمه و دریا ز آب

در چمنها کمر نبارد ابر نیسان<sup>۳</sup> گومبار

مایه<sup>۴</sup> حمد و سعادت احمد مسعود<sup>۴</sup> آنک<sup>۵</sup>

مر محامد را شعار است و سعادت را دثار

آن حکیم پاک اصل<sup>۶</sup> راد<sup>۶</sup> مرد معتبر

آن کریم دین پژوه حق نیوش<sup>۷</sup> حق گزار<sup>۸</sup>

آن اصیل خوش لقای مکرم درویش دوست

آن نیل پارسای مفضل پرهیز کار

ای پدر را ناگهانی دیده در خاکی خموش

وی پدر<sup>۹</sup> را ناگهانی دیده بر چوبی سوار

نیک<sup>۱۰</sup> ناگاه از غریبی ماند چشم<sup>۱۱</sup> پرز آب

سخت بی وقت از یتیمی گشت فرقت<sup>۱۲</sup> پر غبار<sup>۱۳</sup>

لیکن از مرگ<sup>۱۴</sup> پدر یابند مردان نام نیک<sup>۱۵</sup>

نام بهمن بر نیامد تا نمرود اسفندیار

تا نکردد کوه مغرب پرده پیش آفتاب

از سوی مشرق جمال بدر<sup>۱۶</sup> ننماید شعار

ابتدا این رنجهای میکش که در باغ شرف

زود بوئی صد<sup>۱۷</sup> گل خوشبوی از<sup>۱۸</sup> یک نوك خار

۱- از او برجاست ۲- پرفخر ۳- ابر بهمن گو بیارد ۴- محدود

۵- از آنک ۶- پای اصل و ۷- و حق نیوش و ۸- حق گذار ۹- آن پدر

۱۰- سخت ۱۱- ع: دیده ۱۲- ع: رویت ۱۳- سخت بی وقت در یتیمی از

قبول شهریار ۱۴- تنگ ۱۵- نام و تنگ ۱۶- ع: ماه ۱۷- تو

۱۸- ع: کلی بوئی چو از

تقویتها یابی اکنون از عطای ذوالجلال  
 تربیتها بینی اکنون از قبول شهریار  
 دولت را فال نیک این بس که اندر شاعری<sup>۱</sup>  
 اختیار عالمی کردت ازینسان<sup>۲</sup> اختیار  
 یادگار خواجه خود یافتی وقت است اگر  
 یادگاری خواهم از جودت ز چندان یادگار  
 تا بهشت و چرخ باشد نزد عالم هفت و نه<sup>۳</sup>  
 تا حواس و طبع باشد نزد عاقل<sup>۴</sup> پنج و چار  
 یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین  
 دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

در بطلان حجّت دهریان و برهان بر اثبات ذات خداوند سبحان فرماید  
 (۱۲۲ ز)

ای خردمند موّحد پاک دین هوشیار  
 از امام دین حق یک حجّت<sup>۵</sup> از من گوشدار  
 آن امامی کو ز حجّت<sup>۶</sup> بیخ بدعت را بکند  
 نخل دین در بوستان علم زو آمد بیار  
 آنک در پیش صاحبان فضل او گفتی رسول  
 تا قیامت داد علمش کار خلقانرا قرار

۱- ع: این است کاندز شغل وی ۲- کرده است از ایشان ۳- هشت

۴- عالم ۵- این قصیده تمام و کامل آن فقط در دو نسخه موع است و در نسخه چاپ طهران بیش از بیست و یک بیت نیست - و این حکایت که مناظره ابوحنیفه بابعضی از زناده است در رساله انیس الوحدة محمود بن علی بن الحسن المنسوب بگلستانه آمده - رجوع شود بمجموعه رسائل متفرقه شماره ۲۹۱۶ کتابخانه مجلس شورای ملی

۶- ع: نکته ۷- ع: بحجت

شمع جنت خواند عمر را نبی یکبار و بس  
 بو حنیفه را چراغ امانت گفت او سه بار<sup>۱</sup>  
 چون پدید آمد بکوفه بوحنیفه تاج دین  
 آنکه شد از علم او دین محمد آشکار  
 گفت گردد اتم هفتاد و سه فرقت بهم  
 هست يك زن اهل جنت را مرجع دیگر بنار  
 بو حنیفه سرور آن قوم اهل جنت است  
 ملحد و اهل هوی از وی شود مقهور و خوار  
 معنی سه یار گفتن بوحنیفه را چراغ  
 ماضی و مستقبل و حال از علومش در حصار  
 آنکه رفت و اینکه آید و آنکه بیند روی او  
 هر سه راز و روشنائی هر سه را علمش حصار  
 دهری<sup>۲</sup> آمد بنزد يك خلیفه ناکه-ان  
 بغض دینی بغضی، شوخی پلیدی نابکار<sup>۳</sup>  
 این چه بنداست از شریعت بر تن گفت ای امیر<sup>۴</sup>  
 یافتستی پادشاهی خوش خور و بیغم<sup>۵</sup> گذار  
 روزه و عقد و نکاح و دور بودن از مراد  
 حج و غزو و عمره و این امرهای بیشمار  
 خوشتن رنجه چه داری چون بهالم تنگری  
 تا بدانی کین قدیم است و ندارد کردگار

۱- بیت زیر فقط در نسخه چاپی است

گفت بوبکر ای محمد زین دو فاضلتر کدام گفت عمر، زانکه دین حق بدو شد آشکار

۲- ۲: چون پدید ۳- ع: زین خسیسی ناکسی شومی پلیدی میر بار- زین بغضی:.

۴- ع: گفتا ز پیر ۵- ع: خرم

گفت رسم شرع و سنت جمله تزویر و ریاست  
 سر بسر گیتی قدیم است و ندارد کردگار<sup>۱</sup>  
 آمدی تو بیخبر و ز خویش رفتی بی خبر<sup>۲</sup>  
 نامد از رفته یکی زی ما و رفته صد هزار<sup>۳</sup>  
 هست عالم چون چرا گاهی و ما چون منزلی  
 چون برفت این منزلی گیرد دگر کس مرغزار  
 طبع<sup>۴</sup> و آخشبیج و هیولی را شناسیم<sup>۵</sup> اصل کون  
 هر کرا این منکر آید عقل او دارد<sup>۶</sup> غبار  
 خانه‌ای دیدم بیونان در حجر کرده<sup>۷</sup> بنقش  
 صورت افلاک و تاریخ بنایش برکنار  
 سر واقع در حمل کنده که تاریخ این بدست  
 کیست کو گوید که من دانم مر این را خود<sup>۸</sup> شمار  
 کو منجم کو محاسب<sup>۹</sup> کو بیا معلم کن  
 ابتدا پیدا کن و مر انتها را حجت<sup>۱۰</sup> آر  
 آنکه گفت از گاه آدم پنج بانصد بیش نیست  
 سر واقع در حمل چون کرده اند آنجا نگار<sup>۱۱</sup>  
 اینهمه زرق و فسون است و دروغ و شعبده<sup>۱۲</sup>  
 حیل و نیرنگ داند این سخن را هوشیار<sup>۱۳</sup>  
 گفت امیر المؤمنین کای مرد پر دعوی بیباش  
 تا بیاید آن امام راستین فخر دیار<sup>۱۴</sup>

---

۱ — این بیت فقط در نسخه چاپی است ۲ — ع: از خود روی تو همچنان  
 ۳ — م: از ما برفتند بیشمار — ع: و رفتش بی شمار ۴ — ع: چرخ ۵ — شناسم  
 ۶ — م: گیرد ۷ — ع: کنده ۸ — م: کی بگوید این بدست کس شناسد این ۹ — م:  
 محدث ۱۰ — ع: گر همی گوید که من دانم حساب روزگار ۱۱ — نسخه چاپی:  
 بوده است آنکه کن شمار ۱۲ — قاعده ۱۳ — نسخه چاپی هوشیار — ع: م: صد هزار  
 ۱۴ — ع: نبار

گر بتابی روی از او کردی هزیمت درسخن  
 بر سر دارت کنم تا از تو گیرند اعتبار  
 گر ز تو نعمان هزیمت گیرد و گردد خموش  
 معتمد کردی مرا وهم تو باشی میر بار  
 چاکری را نامزد کرد او<sup>۱</sup> که نعمان را بخوان  
 تا کند با این جلد در پیش تخت شهریار  
 رفت قاصد<sup>۲</sup> چون بدید آن کان علم و فضل را  
 گفت آمد ملحدی در پیش خسرو<sup>۳</sup> بادسار<sup>۴</sup>  
 می چنین گوید که زرق است این مسلمانی<sup>۵</sup> و فن  
 وین<sup>۶</sup> شریعت چون ردائی<sup>۷</sup> کش نه بودست و نه تار  
 گفت امیر المؤمنین: تا حاضر آید پیش او  
 دین ایزد را و شرع مصطفی زان پشت و یار<sup>۸</sup>  
 گفت قاصد را امام دین چو بگزارم نماز  
 پیش میرالمؤمنین آیم و را گو چشم دار<sup>۹</sup>  
 تا نماز شام ناهد بوحنیفه<sup>۱۰</sup> پیش شاه  
 چیره کشته دهی آنجا شاه بُد در<sup>۱۱</sup> انتظار  
 هر زمان گفتی بشه آن ملحد بطلال شوم  
 می برسد ازمن اوزان<sup>۱۲</sup> شد نهان از اضطرار  
 کیست در گیتی که یارد گفت بامن زین سخن<sup>۱۳</sup>  
 کیست در عالم که او از من ندارد الحذار<sup>۱۴</sup>

---

۱- ع: گردش ۲- ع: چاکر ۳- خالک سار ۴- ع: ای مسلمانان  
 ۵- خود ۶- چون زرت ۷- ع: بود و تار ۸- ع: آید و را گو پایدار  
 ۹- نسخه چابی آمد شیخ فاضل ۱۰- ع: چیره تر شد دهی و آن قوم اندر  
 ۱۱- ع: می برسد اوزمن زان ۱۲- ع: بامن در جهان کو گفت یارد این سخن  
 ۱۳- ع: در گیتی که ازمن او ندارد انفرار



گفت شاهلیمی نفرمائی تا بیارندم پیش<sup>۱</sup>  
 مطربان خوش لقای خوب روی نامدار  
 آنکه می دارند روزه گوید از اوراست مزد<sup>۲</sup>  
 ساغری می بایدم<sup>۳</sup> معشوق زیبا در کنار  
 او چه داند روزه و طاعات عید و حج و غزو  
 عید او هر روز باشد روزه او را در چه<sup>۴</sup> کار  
 اندرین بودند ناگه کاندرا آمد<sup>۵</sup> مرد دین  
 شاد گشت از وی خلیفه دهر يك درمانده وار<sup>۶</sup>  
 گفتش از خجالت که ای نعمان چرا دیر آمدی  
 داد نعمانش جوابی پر معانی مرد وار  
 گفت حالی<sup>۷</sup> چون شنیدم امر شه برخاستم  
 رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاج دار  
 چون رسیدم بر کران دجله کشتی رفته بود  
 بود نخلی منکر آنجا تختهاشان بر قطار<sup>۸</sup>  
 درهم آمد کشتی شد در ز هایش ناپدید  
 خود بخود بنشست آنجا بر کران رود بار<sup>۹</sup>  
 حلقهای آهنین دیدم ز سنگ آمد برون  
 اندر آمد در مرارو<sup>۱۰</sup> کشتی شد پایدار<sup>۱۱</sup>

---

۱- می فرما تا بیارند این زمان ۲- ع: آنکه می دارد روزه گویند او را  
 باد مزد ۳- می باید و ۴- باد گر روزش چه ۵- م: تا گاهی در آمد  
 ۶- ع: وان گروه سوگوار ۷- نسخه چابی: دانا ۸- نسخه چابی: تخته زود  
 شد بر کنار - تختها شد بر قطار ۹- ع: از سر نخل آمدش لیف و درو شد سدمرار  
 ۱۰- نسخه چابی: اندر آمد گرد چوب ۱۱- شد آبدار

کشتی آنکه پیش آمد<sup>۱</sup> من نشستم اندرو  
 زین سبب تاخیرم افتاد ای پسر معذور دار<sup>۲</sup>  
 گفت ملحد<sup>۳</sup> شرم دارای بوحنیفه زین دروغ<sup>۴</sup>  
 حجتی آوردهی کین کس ندارد استوار  
 گفت آنکه بوحنیفه آن امام دین حق<sup>۵</sup>  
 مر امیرالمؤمنین را که ای امیر با وقار<sup>۶</sup>  
 خصم میگوید که صانع نیست عالم بد قدیم<sup>۷</sup>  
 این ز طبعست و هیولی نیست این را کردگار  
 آنکهی منکر همی گردد<sup>۸</sup> که مصنوعات را  
 صانعی باید مگر دیوانه است این گوش دار  
 تخته ای را منکری کت صانعی باید<sup>۹</sup> قدیم  
 می نداری<sup>۱۰</sup> استوارم من روا دارم مدار  
 ای سگ زندیق کافر خربط<sup>۱۱</sup> میشوم دون  
 می نینی فوق و تحت و کوه و صحرا و بهار  
 گاه ابر و که کشاده گاه خشک و گاه نم  
 گاه برف و گاه باران گاه روشن گاه تار  
 می نینی بر فلک این خسرو سیارکان  
 ماه و انجم را از او روشن همی دارد<sup>۱۲</sup> چونار

- ۱- کشتی دیگر بیامد ۲- در نسخه م و چابی بجای این بیت دویست زیر آمده.
- کشتی دیگر بیاید من نشستم اندرو خود بخود بنشست آنکه بر کنار جویبار  
 پیشم آمد تا به او اندر نشستم دیر شد زین سبب تاخیرم افتاد ای پسر معذور دار
- ۳- نسخه چابی: دهری ۴- نسخه چابی: مرددانا زین سخن ۵- ع: گفت  
 ملحد را امام دین حق نعمان راد ۶- ع: کسای امیرالمؤمنین باک دین با وقار
- ۷- ع: عالم را قدیم - نسخه چابی: گفت پس بهره گوئی هست این عالم قدیم ۸- ع:  
 اقرار می آید ۹- صانعی گفتی که می باید ۱۰- می ندارم ۱۱- نسخه چابی:  
 اخرای نادان کافر سیرت ۱۲- می دارد از او روشن

هفت کوکب بر فلک گشته میین در زمین<sup>۱</sup>  
 در ده و دو برج پیدا گشته این<sup>۲</sup> لیل و نهار  
 ماه در افزایش و نقصان و خور بر حال خویش<sup>۳</sup>  
 سوی مصنوعات شو آنکه صنایع کن<sup>۴</sup> نظر  
 ای سگ نادان<sup>۵</sup> بخود اندر نگه کن ساعتی  
 تا ببینی قدرتش مؤمن شوی ایدل فکار  
 قدرت حق عجز تو بر رنگ مویت ظاهرست  
 می کند آزادی موی سیه کسافور وار  
 قطره‌ای آب آمد اندر کوزه‌ای کش سرنگون<sup>۶</sup>  
 صورتی زیبا پدید آورد از وی بی عوار<sup>۷</sup>  
 آدمی در روشنائی صنعتش پیدا کند  
 کار صانع بر خلاف این بود اندیشه دار  
 در سه تاریکی نگارد صورتی چون آدمی  
 آنکی بروی پدید آرد خط و زلف و عذار  
 نطق و گویائی و بینائی و سمع آرد پدید  
 هفت چشمه در بدسنی استخوان پاره پار<sup>۸</sup>  
 آب چشمه شور کرد و آب گوشت تلخ و خوار  
 آب بینی منقبض و آب دهانت نوش بار  
 آب چشمه شور از آن آمد<sup>۹</sup> که به گنده شود  
 گر نباشد تلخ زی وی راه یابد مور<sup>۱۰</sup> و مار

---

۱-ع: گشته می بینی بر فلک ۲- بسته این ۳- ع: خود ۴- ع: بخود  
 بر کن ۵- م: کافر ۶- ع: قطره آب آمدش بر کوزه آورد آب خوش ۷- ع: پس بدان  
 آورد از وی کونهای بی شمار ۸- باده بار ۹- ع: آید ۱۰- زی گوش اندر  
 آید مور

دردمهاست آب خوش آمد تا بدانی طعم چیست<sup>۱</sup>  
 چند گویم زین دلایل کن<sup>۲</sup> بر این بر اختصار  
 صانعی باید حکیم و قادر و قایم بذات<sup>۳</sup>  
 تا پدید آید ز صنع وی بتان قندهار  
 طبع نادان<sup>۴</sup> کی پدید آرد حکیم و فیلسوف  
 عقل از تو کی پذیرد این سخن را بر مدار  
 این مخالف طبعها با یکدیگر چون ساختند  
 آب و آتش خاک و باد ای ملحدك حجّت ییار  
 آنچه می گوید بدیدم من بیونان خانه ای  
 این چه حجّت باشد آنجا صورتی کرد دست کار  
 رو بگو ایزد<sup>۵</sup> یکی قایم بذات و لم یزل  
 قادر و معطی و دانا خالق بر<sup>۶</sup> و بهار<sup>۷</sup>  
 ما نبودیم او پدید آوردمان از چهار طبع  
 محدث آمد چار طبع و چار فصل روزگار  
 بگرو ای ملحد<sup>۸</sup> بقرآن قل هو الله یاد گیر  
 چند باشد بر سرت از جهل و کفر و شك، فساد<sup>۹</sup>  
 چون شنید این حجّت از وی دهريك خاموش<sup>۱۰</sup> گشت  
 کرد دهريك خوار او را<sup>۱۱</sup> پس بگردندش بدار  
 گفت نعمان ای خلیفه بعد از این چونین<sup>۱۲</sup> مکن  
 ملحدان<sup>۱۳</sup> را پیش خود نمشان ازین پس زینهار

---

۱ — ع: چیز ۲ — ع: هم بدین کن ۳ — نسخه چاپی: قاهر بستان  
 ۴ — ع: جاهل ۵ — ع: کایزد ۶ — ع: لیل و نهار ۷ — ع: کافر ۸ — این  
 خرفسار ۹ — ع: جملگی خاموش ۱۰ — ع: کرد هر کس خواری او را ۱۱ — ع:  
 کای امیر المؤمنین چونین ۱۲ — در نسخه م: هر جا کلمه ملحد و زندیق و دهري  
 است روی آن با مرکب قرمز چنین (لا) خطی کشیده شده است

ابن تم مصطفائی تبغ ازو میراث تست  
 میزان اکنون بر سر ملحد چو حیدر ذوالفقار  
 هرچه فرماید ترا قرآن و اخبار رسول  
 اندر او آویز و ملحد را ز مجلس<sup>۱</sup> دوردار  
 گفت پذیرفتم ز تو ای حجت دین خدای  
 شاد باش ای بوحنیفه ای امام بردبار  
 ای سنائی شکر این دانی که بتوانی گزارد  
 دین اسلام و امام عالم و پرهیز کسار  
 گر سنائی مستجب گردد بآتش بیگمان  
 زین مناقب رسته گردد ای برادر گوش دار

### دو ترغیب بتخلیق مردان متغیر لا فرماید

(۱۲۳-غ)

زیبد از بی مایه عطاری کند پیوسته یار  
 زانکه هر تازی ز زلفش نافه دارد صد هزار  
 صد جگر بریان کند روزی ز حسنش<sup>۲</sup> ای شگفت  
 هر که<sup>۳</sup> چندان مشک دارد با جگر او را چکار  
 مایه عنبر فروشان بسوی گرد زلف اوست  
 هیچ دانی تا چه باشد یمن زلفش از<sup>۴</sup> یسار  
 بارنامه چشم آهو از دو دیده کرد پست<sup>۵</sup>  
 کارنامه<sup>۶</sup> ناف آهو از دو جعدش ماند<sup>۷</sup> خوار

۱- ع : اندر او آویز مؤمن را ز ملحد ۲- ع : زیبك حسن ۳- ع : هرچه

۴- ع : عین زلفش را ۵- ع : گشته سست ۶- بارنامه ۷- ع : دو زلفش گشت

گر ببرد نسل کافور از چه معنی ناگهان  
عارض کافور بارش مشک ناب آورد بار  
عارض وزلفش ز بند کاسدی آنکه برست<sup>۱</sup>  
کاروان مشک و کافور از ریح و از نثار  
مشکشان در نافهاشان چون جگرشان خونمده  
از چه از تشویر و شرم آندو زلف مشکبار  
روی خوبش چونگری فتنه جهانی بین ازو  
فتنه فتنه است ای برادر خواه منبر خواه دار  
شمت<sup>۲</sup> زلفین او کرد است چون باد بهشت  
خاکرا عنبر نسیم و باد را مشکین بخار  
حسن و خلق و لطف و ملح آمد اصول جوهرش<sup>۳</sup>  
باز اصول جوهر ما باد و خاک و آب و نار  
روی او اندر صفا و روشنی چون آینه است  
باز روی من ز آب دیدگان باشد بهار<sup>۴</sup>  
من بدو چون بنگرم یا او بمن چون بنگرد  
من همی او کردم و او من بروزی<sup>۵</sup> چند بار  
از لبم باد خزان خیزد که از<sup>۶</sup> تأثیر عشق  
چون از آن دندان کژ مرخود بخندد نوبهار  
در مثل گویند مروارید کژ نبود ، چرا  
کژ همی بینم چو زلف نیکوان دندان یار  
لیک چندان زیب دارد کژ مژی دندان او  
کان نیابی در هزاران کوکب گردون گذار<sup>۷</sup>

---

۱-ع: بیست ۲-ع: شمه ۳-ع: حسن لطف و ملح لطف آمد اصول  
چهره اش ۴- همچون بهار ۵-ع: اودر زمانی ۶-ع: برخیزد از ۷-ع:  
گردون نثار

در لبش چون بنگرم از غایت لعلی شود  
چشمم از عکس لبان چون می او پر خمار  
هر که روزی بی رضایش<sup>۱</sup> چهره<sup>۱</sup> زیبایش دید  
بی خلاف از وی بر آرد داغ<sup>۲</sup> بی صبری دمار  
او همی کاهد ز نیکو عهدی و از خوشخوئی  
هر چه بر رویش طبیعت می بیفزاید نگار<sup>۳</sup>  
هست بسیاری نکو تر زیب امروزش زدی  
هست بسیاری تبه تر عهد امسالش ز پار  
ای درین ار هیچ سنگستی درو بر راد او  
کشته گان عشق یابندی قطار اندر قطار  
لیک طبع عامیان را ماند از ساده دلی  
هر که دامی راست کرد او را درو بینی شکار  
که برین همجفت باشد همچو بیدین با<sup>۴</sup> دروغ  
که بر آن هم خوابه گردد همچو بدخو بانفار  
منکه جان و عمر و دل در باختن در عشق او  
منکه جاه و مال و دین در عشق او کردم نثار<sup>۵</sup>  
بر چو من کس ناکسی را بر گزیند<sup>۶</sup> هر زمان  
اینست بی معنی نگاری وه که یارب زینهار  
جان من آتش همی گیرد که از دون همّتی  
هر کرا بیند همی گیرد چو آب اندر کنار

---

۱- ع: وصالش ۲- ع: بیخ ۳- ع: بکار ۴- ع: همچو بددین در

۵- ع: در کار او بردم بکار ۶- ع: برگزینی

غیرت آن کس را که چون نارنگ ده دل بینمش  
 گربسینه صد دلستی خون شدستی<sup>۱</sup> چون انار  
 بنده<sup>۲</sup> اروی آمنم زیرا که روزی هست چند<sup>۳</sup>  
 در طوبیله عشوّه او صد کس اندر انتظار  
 در حرم هر کس در آید، لیک از روی شرف  
 نیست يك کس را مسلم در حرم، کردن شکار  
 باز اگر چند این چنین است او و لیک آن به بود  
 کاتش اندر سنگ باشد پنبه ای در پنبه زار  
 بید بی بار ایمنست از زحمت هر کس و لیک  
 سنگ ناهلان خورد شاخی که دارد میوه بار<sup>۴</sup>

این قصیده در مدح سلطان بنی آدم مالك رقاب اهم سید ملوک عرب  
 و عجم یمین الدوله و امین المله ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود  
 خلد الله ملکه و سلطانه گفته است<sup>۵</sup>

(۱۲۴م)

ایخنده زنان بوس <sup>۶</sup> تو بر تنگ شکر بر	وی ظنر کنان نوش <sup>۷</sup> تو بر رنگ کهر بر
جان تو که باشد ز در خنده او باش	کز خنده شیرینت بخندد بشکر بر
بر مردمک دیده عشاق زنی <sup>۸</sup> گام	هر که که ملک وار خرامی بگذر بر
نظارگیان رخ زیبای تو بر راه <sup>۹</sup>	افتاد چو زلف سیمت يك بدگر بر
تو بوسه همی باری از آن لعل شکر بار	در بوسه چیدن <sup>۱۰</sup> دیده و جانها بانر بر
آمیخته صورتگر خوبان بر فتنه	از نطق و دهان تو عیان را بخیر بر

۱- ع: خون شدی گر صد دلستی در بر من ۲- ع: گرچه ۳- بی شک است

۴- ع: باشد میوه دار ۵- عنوان از نسخه م- گرفته شده است ۶- نوش

۷- گوش ۸- ع: نه ۹- ع: در راه ۱۰- چیدن



بنشانده بخواری خرد عافیتی را  
 ای زلف تو از آتش رخسار تو پر تاب  
 دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ<sup>۱</sup>  
 یارب که همی تا چه بلا بارد<sup>۲</sup> هر دم  
 اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو  
 گر باخبرستی ز بی روی تو هر شب  
 سرو و گل تو تازه بدانند<sup>۳</sup> که هستند  
 آتش زده ای در دل عشاق و ز خشکی  
 مانند دل<sup>۴</sup> سخت سیاه تو از آن است  
 ای نقش دل انگیز ترا از قبل انس  
 در زینت و در رنگ کلاه و کمر خویش  
 از اشک من و رنگ رخ من بپرای ترک  
 سحر تو اگر چه ز سحر سست شود<sup>۵</sup> سحر  
 چندان چه نمائی شر از آن چشم جو آهو  
 هان آهو کا، جور<sup>۶</sup> مکن تا بنگویم  
 سلطان همه مشرق بهرامشه آنکو  
 فرخنده یمینی و امینی که بخندد  
 شیر فلک از بیلک او بر طرف کون  
 خو کرده زبانش بدر جنگ و سر گنج<sup>۷</sup>

زنجیر دلایز تو چون حلقه بدر بر  
 من فتنه بر آن تافته و تافته بر بر  
 آن سلسله مشک تو<sup>۸</sup> بر طرف قمر<sup>۹</sup> بر  
 ایجان پدر<sup>۱۰</sup> زلف تو بر جان پدر بر  
 عمری بسر آوردم بر بوک و مگر بر  
 غیرت بر رمی بر فلک خیره نگر بر  
 آن جسته<sup>۱۱</sup> و این رسته بدین دیده تبر  
 آبی نه کسی را ز تو بر روی جگر بر  
 هم بوسه و هم کربۀ حاجی بحجر بر  
 بنگاشته روح القدس از عشق به بر بر  
 زحمت چه کشی در طلب گوهر و زر بر  
 بعضی بکله برزن و بعضی بکمر بر  
 خندید<sup>۱۲</sup> چو صبح آمد بر نور<sup>۱۳</sup> سحر بر  
 خیر البشر اینجا و تو مشغول بشر<sup>۱۴</sup> بر  
 این جور تو بر عدل شه شیر<sup>۱۵</sup> شکر بر  
 بهرام شهرش نسزد<sup>۱۶</sup> بنده در<sup>۱۷</sup> بر  
 یمنش بقضای بد و امنش بقدر<sup>۱۸</sup> بر  
 زانگونه گریزنده که<sup>۱۹</sup> آهو بکمر بر  
 اندر صف و مجلس بیگیر و بیر بر

- ۱- ع: همچون من مسکین ۲- ع: مشکین ۳- م: کمر ۴- دارد  
 ۵- پسر ۶- برانند ۷- م- این رسته ۸- ع: مانند بدل ۹- ع: نیست  
 شود ۱۰- ع: خندیده ۱۱- ع: بر سحر ۱۲- م: جبر ۱۳- جور ۱۴- نبود  
 ۱۵- ع، م: بنده بدر ۱۶- بخند ۱۷- چو ۱۸- ع- بدر گنج و که  
 چنگ

در بارگه حکم<sup>۱</sup> تقاضای یقینش  
لفظش بر سیده است بسان<sup>۲</sup> خرد و جان  
صاحب خبر غیب نخواهد است بسد ره  
نظاره گر روح ندیده است بدیده<sup>۳</sup>  
فتنه است چو خورشید پی فتنه نشانیش  
هر کس<sup>۴</sup> که کند قصد که تاسر بکشد زو  
ای تکیه که دولت و تأیید تو در ملک  
چون رعب تو خود نایب حشراست درین ربع  
چون عصمت<sup>۵</sup> و تأیید الهی سپر تست  
گر رشک برد خصم تو نشگفت که سوزد<sup>۶</sup>  
زیرا که به از عمر بود مرگ، هر آنرا  
هر چند که بودی ز پس پرده ادبار  
اکنون که ترا دید ز سهم و خطر تو  
این قوت بازوی ظفر از پی<sup>۷</sup> آنست  
ای از کف چون ابر بهاریت که جود  
گر ابر مدد یکدم از انگشت تو گیرد  
ای ذات ترا از قبل قبله دلها  
چون قطب تو اندر وطن خویش و بنیکی  
خور جود تو جوینده چو انجم بفلک بر  
رحمت شده بی امر تو زحمت بخرد بر

آتش زده در نفس شک و نقش اگر بر  
بر ذروه عرش و فلک و ذره بدر<sup>۸</sup> بر  
چون سیرت نیکوش بفرست سیر<sup>۹</sup> بر  
چون چهره زیباش بصحرای صور<sup>۱۰</sup> بر  
بهرام فلک بر شه ناهید نظر بر  
سر، گمشده بیند چو کشد دست بسر بر  
بر سو<sup>۱۱</sup> بخداوند و فروسو<sup>۱۲</sup> بهنر بر  
کی دل دهدت تا تو نهی دل بحشر بر  
کی تکیه کنی بر زره<sup>۱۳</sup> و خود و سپر بر  
از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر  
کز سهم<sup>۱۴</sup> دل آشوب تو باشد، بخطر بر  
بد خواه ترا میل بکبر و بیطر بر  
بار<sup>۱۵</sup> است بطر<sup>۱۶</sup> بر عدوی روز بتر بر  
کز نعت تو حرز یست بیازوی ظفر بر  
آن آمده بر بخل که از دی بحضر<sup>۱۷</sup> بر  
هرگز نکند بیش بخیلی بمطر بر  
تدبیر گر چرخ پیورده بین بر  
آوازه نام تو چو انجم بسفر بر  
گل مدح تو گوینده چو بلبل بشجر بر  
فتنه شده بی امر تو فتنه بسهر بر

۱- ع: حلم ۲- بلفظ ۳- ع-م- ذره ۴- ع- سور ۵- و ندیده  
۶- بصر ۷- هر که- هر سر ۸- یکسو- در شو ۹- ع- فرو شو- دگر سو  
۱۰- حشمت ۱۱- ع- بر سپه ۱۲- گه سوز- گه شور ۱۳- ع: کز زخم  
۱۴- نار ۱۵- ع: نظر ۱۶- ع: در پی ۱۷- ع: از جود که از دی بحضر-  
بخطر

در کعبه انصاف تو محراب دگر شد  
تا <sup>۱</sup> حرز نفر داد تو و یاد تو باشد  
امروز درین دور دریغی نخورد همیش  
بنگاشت تو گوئی همه را از قلم مهر  
انگشت گزان آمده نزد تو <sup>۳</sup> حسودت  
دولت نتواند <sup>۵</sup> که گشاید ز سر زور  
گور و ملك الموت بهم بیندی <sup>۶</sup> از تو  
در بحر گر آواز دهی جانورانش  
هر دم فلك الاعظم ز اوج شرف خویش  
تا نقش کند از قبل رمز حکیمان  
بر رهگذر حاسد تو چاه و خطر باد  
بر پشت تو بادا زره عصمت اینزد  
خاک در تو باد سپهر <sup>۱۱</sup> همه شاهان  
روی تو چنان تازه <sup>۱۲</sup> که گوید خرد و جان

نقش <sup>۱</sup> مسم شبدیز تو بر ماده و نر بر  
هرگز نرسد هیچ نفیری <sup>۲</sup> بنفر بر  
از عدل تو يك سوخته بر عدل عمر بر  
نقاش ازل نقش تو بر حس <sup>۳</sup> بصر بر  
برده سر <sup>۴</sup> انگشت کز آتش بسقر بر  
گر بند نهد دست تو بر پای قدر بر  
چون کرز زنی بر عدوی تیره گهر <sup>۷</sup> بر  
لبیک زنان پیش تو آیند بسر بر <sup>۸</sup>  
احسنت کند بر شرف چون تو پسر بر  
جاء خطر و چاه خطر را <sup>۹</sup> بسمر بر  
تا ناصحت آساید با <sup>۱۰</sup> چاه و خطر بر  
تا باد زره سازد بر روی شمر بر  
تا خاک و سپهر است بزر و بزر بر  
ای تازه تر از برگ گل تازه بپر بر

در وصف تاج العصر حسن عجایی که ملقب بحسن زشت است گوید که  
مردی سخت فاضل بود و شاعر اما خلیع العذار و محروم از روزگار  
او را بدین قصیده پند دهد <sup>۱۳</sup>  
(۱۲۵ م)

طالع از طالعت عجایب تر کس ندیدی عجایب <sup>۱۴</sup> دیگر  
که <sup>۱۵</sup> بچرخ برد چو قصد دعا که بخاک آردت چو عزم قدر

۱- م: یا ۲- م، ع: بنفرین ۳- زنان آمد سوی تو- ع: زنان آمده نزد  
۴- ع: برده سفر ۵- ع: بتواند ۶- ع: بیند ۷- ع: تیز گهر ۸- ع:  
ببر بر ۹- ع: مال و جوانی ۱۰- ع: تا ناصح تو باشد تا- م: تا ناصحت آرا مدبر  
۱۱- سر بر ۱۲- ع: چنان باد ۱۳- عنوان قصیده در نسخه ف چنین است  
«در نصیحت حکیم عجایی گوید» ۱۴- ندید این عجایب ۱۵- گر

که بدستت بیند از دل پای <sup>۱</sup>      که بهمرت بیند از دل سر <sup>۲</sup>  
 که برهنه ات کند چو آبان شاخ      که پوشاندت چو آب <sup>۳</sup> شجر  
 شجری کرد مرترا از فضل <sup>۴</sup>      پس بگسترده پشت از آن بر  
 قوتی دارد این سخن بی فعل      ظاهری دارد این نهان بی <sup>۵</sup>  
 زانکه مر آفتاب دولت را      هست روزی درین درخت نظر  
 تا نیند ازو عدوت نشان      تا نیابد <sup>۶</sup> ازو ولایت ثمر  
 کرده علمت، فلک نمونه <sup>۷</sup> چهل      کرده نفع جهان نتیجه <sup>۸</sup> ضر  
 سخنی گویمت برادر وار      کر نیوشی و داریم باور  
 عبره کرده سپهر حکمت را      چون نگیری ز روزگار عبر  
 در خرابات کم گذر چونه‌ای <sup>۹</sup>      چون مزاج شراب، آلت شر  
 مکن ار کعبتین نهی <sup>۱۰</sup> و قدح      باله و منگ عمر خویش هدر  
 چون همی بازی و همی مالی <sup>۱۱</sup>      بخت بد را بیاز بر اختر  
 پیش هر دون مکن چو چنبر پشت      پای هر سفله را مگیر چو در  
 که میانه تهی است گاه سخا      سخن دون و سفله چون چنبر  
 نزد دونان حدیث می مگذار      پیش حران ز جام می <sup>۱۲</sup> مگذار  
 تا نباشی برین سبک چون جان      تا نباشی بر آن گران چو جگر  
 یار دونان همی بوی چون چهل <sup>۱۳</sup>      عاقلان زان کنند از تو حذر  
 یکسو <sup>۱۴</sup> افکن ز طبع، بی نفسی      تات باشد چو روح قدر و خطر <sup>۱۵</sup>

- 
- ۱- پاک ۲- م: گاه از کین بیندت دل‌ورای- که زمرت بگردد از دل بر  
 ۳- ز آب ۴- برتر از فضل - شجری هستی از هنر لیکن ۵- رتبی داد این چمن  
 بی فر- زینتی داد ۶- تا بیند ۷- نمونه ۸- م: که نه‌ای ۹- که نه‌ای  
 ۱۰- چون همی مانی آنچه می‌بازی- چون همی بازی و همی مانی ۱۱- حیزان  
 زجای می ۱۲- م- نزد دونان همی روی چون چهل - . . . بوی همیشه ز چهل  
 ۱۳- م- یکشب ۱۴- قدر

دانی از عیبها چو غیب عیان<sup>۱</sup>      نعمت نی و همت بی حد<sup>۲</sup>  
 دولت نی و حکمت بی مر<sup>۳</sup>      حکمت را ز فکر است مزاج  
 خا طرت را ز دانشست گهر  
 باکی از جور، همچو عدل عمر  
 شعر تو سحر هست<sup>۴</sup> لیک ترا  
 بخت تو هست همچو<sup>۵</sup> دقت سحر  
 ماند<sup>۶</sup> اندیشه تو زیر قدم  
 گهر طبع تو چو اسکندر  
 ز آب انگور نار طبع مکش  
 ز آتش باده، آب روی میر  
 سوی بالا گرای، همچو شرار<sup>۷</sup>  
 خامه هر جای چون قضا<sup>۸</sup> بمباز  
 گرد پستی مگرد، همچو مطر  
 همچو نکبا از این و آن مر بای  
 جامه هر وقت چون قدر<sup>۹</sup> بمدر  
 زاندرون کز مباح، چون زنجیر  
 همچو نرگس در این و آن منگر  
 هر بنان را مباح همچو قلم<sup>۱۰</sup>  
 هر میان را مباح، همچو کمر  
 گرد حران در آی همچو سخای  
 سوی مردان گرای، همچو هنر  
 نزد ایشان مباح، چون کاسه  
 پیش ایشان مگرد، چون ساغر  
 تن خویش از سر کهان در دزد  
 جان خویش از می مهان پرور  
 گرچه فسقست هر دو زاصل ولیک  
 هم بجای خود آخر اولیتر  
 اینک ارچه بطبع یکسانند<sup>۱۱</sup>  
 در تفاوت بیک مکان بنگر  
 گشته<sup>۱۲</sup> باباد سخت خایه حیز  
 مانده بی آب<sup>۱۳</sup> سست آلت غر<sup>۱۴</sup>

---

۱ دانی از طبعها چو عیب نهان ۲-م - حشمت نی و حکمت ۳-م -  
 ساحر یست ۴-مست بخت بد تو ۵-مالد ۶-م-شرر ۷-جامه  
 هر جای چون فنا ۸-برده هر جای چون قضا ۹-هر دهمان را مباح همچو سخن  
 ۱۰-م-هر دو گرچه بفعل بگشایند ۱۱-م-گشت ۱۲-خانه عمر-خایه خر  
 ۱۳-بی باد ۱۴-خرزۀ خر

طبع داری نهاده گردون  
خاطری در نثار<sup>۲</sup> چون دریا  
چه شد از هست ظاهر ت عریان  
از برون گرچه هست عریان بحر  
کمر گوهرین<sup>۴</sup> کجا یابی  
زان زیادت پذیری و نقصان  
بی زرو سیمی ای برادر از آنک  
چشمه<sup>۷</sup> خور چو می پیوشد ابر  
بصر حکمتی برهنه بهی  
هستی ای تاج عصر میر سخن  
لیکن این آبگون آتش بار  
زان چنین است جامه<sup>۱۱</sup> جانت  
پس نه آب و هوای صافی راست  
لقبت گرچه هست زشت حسن<sup>۱۳</sup>  
خادمانند نامشان کافور  
مهر بهتر ز ماه لیک بلفظ<sup>۱۴</sup>  
چنگ در شاخ هر مهی میزن  
باشد از نار طبع یابی نور  
ورنه بگذار زانکه می گذرد  
چون تو دانا بسیست گرد جهان  
آن حسن را بزهر کشت مدار  
تا همی چرخ پیر عمر خورد

نظم داری نتیجه<sup>۱</sup> کوثر  
فکرتی تیز رای<sup>۳</sup> چون آذر  
باطنت دارد از هنر زیور  
وز درون هست فرش از گوهر  
چون دوسر نیستی چو دو پیکر  
که تو يك رویه ای<sup>۵</sup> بسان قمر  
شوخ چشمیت نیست<sup>۶</sup> چون عبر  
نه برهنه به است<sup>۸</sup> چشمه<sup>۸</sup> خور  
زانکه پوشیده نيك نیست<sup>۹</sup> بصر  
از دلیل و حدیث پیغمبر<sup>۱۰</sup>  
کردت از خاک تخت و باد افسر  
که تو آب و هوایی از رخ و فر  
تختش از خاک و خانه<sup>۱۲</sup> از صرصر  
هستی از هر چه هست نیکو تر  
لیك رخشان سیه تر از عنبر  
ماده آمد<sup>۱۵</sup> یکی و دیگر نر  
تو چه دانی ز بخت بوك و مگر  
باشد از شاخ<sup>۱۶</sup> فضل یابی بر  
خیر چون شر و منفعت چون ضر  
تنگدل زین سپهر پهناور  
تو مدار از زمانه طعم شکر<sup>۱۷</sup>  
از جوانی و عمر خود بر خور

۱- چکیده ۲- م- خاطر نرم طبع - تر مزاج ۳- فکرت تیز مایه  
۴- م- گوهری ۵- که دورویه نه ای ۶- چشمی تست ۷- م- تابش ۸- است  
نیز ۹- نیست هیچ ۱۰- م- پیغامبر ۱۱- خانه و خانت - جامه و خامه ات  
۱۲- جامه از خاک و جامه ۱۳- م- حسن - چنین ۱۴- بفعل ۱۵- م- آید  
۱۶- م- علم و ۱۷- م- توحسن زین زمانه طعم شکر - طمع پیر

درمدح شیخ پاك سیر خواجه محمد بن خواجه عمر نعفی فرماید

(۱۲۶م)

دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر  
 بایکی<sup>۱</sup> پیرهن و زورقی طرفه<sup>۲</sup> بسر  
 از سر کوی<sup>۳</sup> فرود آمد متواری وار  
 کرده از غایت دلتنگی ازین گو نه خطر  
 ماه غمّاز شده از دولتش بوسه ربای  
 باد عطار شده بر دو رخسار حلقه شعر  
 کوی از آن کله<sup>۴</sup> بگشاده و از غایت لطف  
 ماه بر چرخ شده بسته آن سینه و بر  
 چست بنشسته بر اندام لطیف چو خورش<sup>۵</sup>  
 از لطیفی و سری پیرهن سوزی تر  
 خط مشکینش بر آن عارض کافور بهاد  
 خون ندیدم جگر گرم خونشد و خونم<sup>۶</sup> چو جگر  
 گرچه بس نادره حال است که خون گردد مشک  
 لیک مشکمی که جگر خون کند این نادره تر  
 سرگران می و چون باد همیرفت و جز او<sup>۷</sup>  
 من سبک پای ندیدم که گران دارد سر

۱- بیکی ۲- خرقه ع: و طرفه ۳- م- کوچه ۴- ع: کویک آن کله

۵- م- لطیفش چو خورش - چو خزش ۶- خونشد ۷- سبک - ع: و جزو

✽ زورقی کلاهی را گویند که مانند کلاه قلندران سازند و آنرا کپگاهی نیز گویند و درونه را پوستین بگیرند و جوانان صاحب حال بر سر نهند «فرهنگ اصطلاحات و کنایات»

جمع ژولیده و پرورده ز سیکى <sup>۱</sup> لاله

زلف شوریده و پژمرده ز مستى غبر

مینمود <sup>۲</sup> از سر مستى و طرب هر ساعت

سى و دو تابش پروین ز سهیل و ز قمر

خواست کز پیش درم بگذرد از بی خبری

چون چنان دید ز غم شد <sup>۳</sup> دل من زیر و زبر

بانگ برداشتم از غایت نومیدی و عشق

گفتم ای عشوه فروشنده انگار ده <sup>۴</sup> خر

از خداوند نترسى که بدین حال <sup>۵</sup> مرا

بگذارى و کنی از در من بنده گذر

چون شنید این ز نکو عهدى و از گوهر پاک

آمد و کرد درین <sup>۶</sup> چهره من نیک نظر

بشت خم داد و نهاد از قبل خدمت و عذر

روى افروخته <sup>۷</sup> از شرم بر استانه در

گفت معذور همى دار که گر نیستى

از پى بیم و لینعت و تهدید پدر

همچنان چون پدر از زر کمى بست <sup>۸</sup> مرا

کردمى کرد تو <sup>۹</sup> از دست خود از بیم <sup>۱۰</sup> کمر

شادمان گشتم از آن عذر و گرفتمش کنار

همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ بپر <sup>۱۱</sup>

۱- زسبلى ۲- مى خورد ۳- م: شدا زغم ۴- انگارنده خر ۵- که بر  
براین حال ۶- چودر ۷- ع: بفروخته ۸- ع: کرد ۹- ع: م: بندمى کرد تو  
۱۰- بیم ۱۱- این قصیده آخرین قصیده اوست که در نسخه م- موجود و قصیده ناتمام  
است و باین بیت باخرمى سد

✽ انگارده بمعنی افسانه سنائی راست: بانگ برداشتم . . . و مسعود گوید:  
رورو که همه عشوه و انگازده ای «فرهنگ رشیدی»



جان و دل‌پیش<sup>۱</sup> قدمهاش فشاندم زین شکر  
 خود بر آن چهره هزاران دل و جان را چه خطر  
 اندرین بود که از نازکی و مستی و شرم  
 خواب مستانه در آن لحظه<sup>۲</sup> در آورد حشر  
 سر بر آنجای نهاد آن سمن تازه که بود  
 صد شب اندر غمش از اشک دو چشمم چو شمر  
 او چو تنگ شکر و گشته سراسیمه ز خواب  
 من چو طوطی شده بی خواب<sup>۳</sup> در اندیشه خور  
 او شده طاق بآرام و<sup>۴</sup> من از بوسه زدن  
 بر دو چشم و دولبش تا بسحر جفت سهر  
 خواب زاید اگر از شکر و بادام چرا<sup>۵</sup>  
 خوابم از دیده ببرد از در بادام<sup>۶</sup> و شکر  
 خود که داند که در آن نیمشب از<sup>۷</sup> مستی او  
 تا چه برداشتم از بوسه و هر چیزی بر  
 نرم نرم از سمن آن نرگس<sup>۸</sup> پر خواب گشاد  
 ژاله ژاله<sup>۹</sup> عرق از لاله بر او کرد اثر  
 رویش از خاک چو برداشتم از خوی شده بود  
 لاله برگش<sup>۱۰</sup> چو گل نه زده در وقت<sup>۱۱</sup> سحر

---

۱ --- نزد ۲ — ع : وقت ۳ — که بشب شسته — ع : طوطی رش و بنشته  
 ۴ — بر آرام ۵ — خواب بگرفتم از آن شکر و بادام که او ۶ — ع : آفت بادام ۷ — ع :  
 خودبین تا که در این نیمه شب و ۸ — ع : نرم نرم آن سمن نرگس — م : شرم شرم  
 آنکه آن نرگس ۹ — ناله و ژاله ۱۰ — رنگش — ع : برگش ۱۱ — ع : زده نم  
 وقت

بوسه بر دولب من داد همی از پی عذر  
 آنت شرمنده نگار آنت شکر بوسه پسر<sup>۱</sup>  
 آنت خوش خرّمی و عیش که من دیدم دوش<sup>۲</sup>  
 چه حدیثی است که امروزم از آن خرّم تر  
 دوش از یار بُدم خرّم و امروز شدم<sup>۳</sup>  
 از رخ خواجه محمد پسر خواجه عمر  
 آنکه تا دست سخا بر همه عالم بگشاد  
 بیدی<sup>۴</sup> بسته شد از ساحت ها پای قدر  
 آن سخن سنج شهری<sup>۵</sup> کو چو دو بسد بگشاد  
 خانه عقل دو صد کله بیند دز دَر  
 مایه ور گشت<sup>۶</sup> ز اسباب دلش خرد و بزرگ  
 سودها کرده ز تأثیر کفش ماده و نر  
 پایۀ مرتبتش<sup>۷</sup> را چو ملک<sup>۸</sup> نیست قیاس  
 عرصۀ مکرمتش را چو فلک نیست عبر<sup>۹</sup>  
 خاطرش سرّ ملک<sup>۱۰</sup> در فلک آینه کون  
 همچنان بیند چون دیده در آینه صور  
 جنیان زانهمه از شرم نهانند که هیش<sup>۱۱</sup>  
 به ز خود روی ندیدند چنو ز اهل بشر<sup>۱۲</sup>

---

۱- م: شکر ۲- ع: اینت خرّم که مرا بود شب دوش ولیک ۳- دوش  
 از آن باز شدم خرّم و امروز هم - ع: دوش از یار خرّم بودم... ۴- بندی ۵- بتی-  
 ع: مهین ۶- مایه ور گشته - کیسه پرداخته - کیسه بردخته ۷- ع: مایۀ مکرمتش  
 ۸- ع: فلک ۹- ع: مرحمتش را چو جهان نیست قدر ۱۰- فلک ۱۱- ع:  
 چینان آن همه از شرم نسا زدند که هیش ۱۲- نه ز خود هیچ چنان دیدند نه از - ع: نه ز خود  
 چون او دیدند نه از نسل بشر

جزوی از خشم وی ار بر فلک افتد بخطا<sup>۱</sup>  
 نار کَلّی شود از هیبت او خاکستر  
 آتش عزمش اگر قصد<sup>۲</sup> کند سوی هوا  
 چنبر چرخ بسوزد، بیک آسیب شرر  
 شمت حزمش<sup>۳</sup> اگر باد برد تحفه بابر  
 در شود در شکم ابر هوا قطر مَطَر  
 ای بهی روی ز<sup>۴</sup> سعی تو که بزم سخا<sup>۵</sup>  
 وی قوی پشت ز عون<sup>۶</sup> تو که رزم ظفر  
 پسری<sup>۷</sup> چون تو نژادند در این شش روزن<sup>۸</sup>  
 هفت سیّاره و نه دایره و چار کهر  
 هرگز از جود تو نگرفت کس اندازه آز  
 هرگز از خیر تو نشنید کس آوازه شر  
 کَلک و گفتار تو پیرایه فضل است و محل<sup>۹</sup>  
 لفظ و دیدار تو سرمایه سمع است و بصر  
 شبهری<sup>۱۰</sup> دارد کَلک تو بشحنه<sup>۱۱</sup> تقدیر  
 که چنو عنصر نفع آمد و ارکان<sup>۱۲</sup> ضرر  
 عرض او چون عرض جوهر صفرا که رنگ  
 فرق او چون عرض جوهر سودا<sup>۱۳</sup> بفکر  
 گر نه سالار هنرمندی بودی هرگز  
 نزد سالار شهنشاه، نبودیش خطر

---

۱ — ع: بغلط ۲ — ع: حزمش اگر چرخ ۳ — ع: سمت عزمش  
 ۴ — ای تهی روی ز — ای پری روی که ۵ — ع: و سخا ۶ — ع: ز عزم  
 ۷ — دو پسر ۸ — دوران — ع: آنکه تا خواجه نمیدیدست چنان در شش روز  
 ۹ — هنر ۱۰ — ع: شبهری ۱۱ — سیاهی داده بکَلک تو بتحفه — نسبی دارد ملک تو  
 ۱۲ — ع: که چنو نامد از عنصر وارکان ۱۳ — ع: صفرا

خاطری داری<sup>۱</sup> و فهمی که بیک لحظه کنند

تخته قسمت تقدیر خداوند از بر

ای جوان<sup>۲</sup> بخت نینیی که برین فضل مرا

بچسان این فلک پیر گرفته است بحر<sup>۴</sup>

مدح گوئیم که در تربیت خاطر وطبع<sup>۵</sup>

در همه عالم امروز چو من نیست دگر

طوق دارند عدو پیش درم فاخته وار

تام دیدند ز خاطر شجر پیر ز نمر

غوک را جامه بهر جوی و من از شرم عدو

روزها گشته چو خفاش مرا خانه ستر<sup>۶</sup>

لیک بی برگ و نوا مانده ام از گردش چرخ

همچو طوق<sup>۷</sup> گلسوی فاخته و شاخ شجر

روی من شد چو ز رود دیده چو سیم از بی اشک<sup>۸</sup>

گر بخواهی شود از سیم توام کار<sup>۹</sup> چو زر

پیش خورشید سخای تو بتعجیل کرم

کوه کوه انده من بنده هبسا باد و هدر

بادی از بخت تو تا از اثر جوهر طبع<sup>۱۰</sup>

در جهان آدمی از جسم رود<sup>۱۱</sup> مرغ پیر<sup>۱۲</sup>

۱- ع: دارد ۲- ع: جهان ۳- ع: در این فصل ۴- بجر ۵- فضل-

ع: لفظ ۶- ع: جامه سپر ۷- ع: دردی ۸- ع: از غم این ۹- از بی آنک

۹- تو این کار ۱۰- ع: و طبع ۱۱- چشم برد - پای رود - ع: از جسم بود

۱۲- ع: از پیر - بسر

مرغ بر شاخ تر از مدح تو بگشاده گلو  
آدمی پیش تو از مهر تو، بر بسته کمر

این قصیده فریده را در تهنیت صلح خواجه امام محمد منصور  
سیف الحق و شیخ الاسلام فرماید<sup>۱</sup>

(۱۲۷-۲)

از خلافت اینهمه شر<sup>۲</sup> در نهاد<sup>۲</sup> بوالبشر  
وز خلافت آدمی در چنگ جنگ و شور و شر  
جز خلاف آخر کرا این دست باشد کلورد  
عصر عالم را بیای و عمر مردم را<sup>۳</sup> بسر  
این خلاف<sup>۴</sup> آخر که داند بر گسست اندر جهان  
چرخ را بند قبای و کوه را طرف کمر<sup>۵</sup>  
گر نبودی تیغ عزرائیل را اصل از خلاف  
زخم او بر هیچ جاننداری نگشتی کارگر  
با خلاف<sup>۶</sup> از یار بودی فاعل اندر بدو نقش<sup>۶</sup>  
يك هیولی کی شدی هرگز پذیرای صور  
تا زیان مزید را هرگز نخوانندی<sup>۷</sup> خلاف  
کر درو یکذره هرگز دیده اندی بوی و بر<sup>۸</sup>

---

۱- ف: این قصیده در صلح وی گوید با شیخ حارثی ۲- نژاد ۳- عالم

را ۴- جز خلاف ۵- ع: بند کمر ۶- بدو نفس ۷- ندیده اندی

عالمانرا از خلاف<sup>۱</sup> است این همه طاق و جناغ<sup>۲</sup>

عالمانرا از خلافت اینهمه تیغ و سپر

از وفاق ادريس بر رفت از زمین تا آسمان

از خلاف ابليس افتاد<sup>۳</sup> از بهشت اندر سقر

از وفاق استاد بر صحرای نورانی ملک<sup>۴</sup>

وز خلاف افتاد در تابوت<sup>۵</sup> ظلمانی بشر

از خلاف سجده نا کردن ندیدی تاچه کرد<sup>۶</sup>

صد هزار آزاد مرد پاك را خونها<sup>۷</sup> هدر

تا باکنون او سری<sup>۸</sup> میگرد لیک اندر سرخس

از پی پیوند شیخش<sup>۹</sup> سیف حق ببرید سر

لاجرم زین صلح جانها آسمانی شد بزر

لاجرم زین کار دلها آسمانی شد زبر

تا دو نیکو خواه کردند از پی دین آشتی<sup>۱۰</sup>

کرد قلب آشتی<sup>۱۱</sup> در قلب بد خواهان اثر

لاجرم کار قدمهاشان و دمه‌هاشان کنون

شاهراه دوزخست و نعره این المفر

۱-گزاف ۲-دررفت ۳-فلك ۴-ع: اندرکان- درکابوك ۵-ع:

این خلافي را که کرد از روی بی باگی چنین ۶-ع: پاك جانها را ۷-این سری

۸-ع:حقش ۹-ع: تادونیکو خواه دین کردند باهم آشتی

طاق : نوعی از جامه است و آن فرجی وجبه پنبه دار باشد و طیلسان وردارا

نیز گفته

جناق (بفتح اول) پیش زین اسب و نوعی از اسباب زاین باشد که برای

زینت نقاشی کنند . قلب آشتی یعنی آتش

اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی  
 چون بدید اینچاچو آنجا<sup>۱</sup> جمع خورشید و قمر  
 کرچه این بی او<sup>۲</sup> تواند کامها راندن بتیغ  
 ورچه او بی این تواند نامها ماند از هنر<sup>۳</sup>  
 لیک بهر مشورت را بسا ملک بهتر وزیر  
 وز برای مصلحت را بسا علمی بهتر عمر  
 رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد  
 چون دوتا شد عاجز آید از گسستن<sup>۴</sup> زال زر  
 گل که تنها بوئی آخر خشک گرداند<sup>۵</sup> دماغ  
 ور شکر تنها خوری هم گرم گردد زو<sup>۶</sup> جگر  
 زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل<sup>۷</sup>  
 قوت جان را و دل را گلشکر<sup>۸</sup> به گلشکر  
 از برای قوت دل را شکر با گل بهست  
 از برای قوت دین را شما با یکدگر  
 ای ز زیب خلق و خلقت سرو و گل را رنگ و بوی  
 وی ز نور جاه و رأیت عقل کل را زیب و فر<sup>۹</sup>  
 آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا  
 شیخ در حق تو آن کرده است دانی این قدر

---

۱ — چون بدیدند اهل بدعت - ع : زانک دید آنجا بیکجا ۲ — ع : او بی این

۳ — ع : این بی او تواند نامها راند از هنر ۴ — ع : دوتا شد زان گسستن عاجز آید

۵ — گردد زو - ع - گردد در ۶ — گرداند - ع : گردد در ۷ — ع : جان و تن

۸ — بی شکر ۹ — بام و در

این فدا گوش نیوشا کرد اندر هجر تو  
 وان فدا گر چشم بینا کرد در هجر<sup>۱</sup> پسر  
 این ز همت صلح دیدو<sup>۲</sup> باز نپذیرفت سمع  
 و آن ز نهمت<sup>۳</sup> وصل نادیده قرین شد با بصر  
 شیخ گفت آن گوش کاندرا هجر او<sup>۴</sup> کردم فدا  
 زشت باشد گر بدو رجعت کنم باز دگر  
 در چنین حالی چنین آزاد مردی کرد او  
 می ندیدم در جهان پیری<sup>۵</sup> ازو آزاده<sup>۶</sup> تر  
 ای ز بخشش بخل<sup>۷</sup> را چون کوه کرده مغز خشک  
 وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده دیده<sup>۸</sup> تر  
 باطلت را دین بصیرا آورید از بهر صلح<sup>۹</sup>  
 چون نگه کرد اندرو ازا بره به دید<sup>۱۰</sup> آستر  
 گر نماند درد و گردی در میان نبود عجب  
 درد بردارد<sup>۱۱</sup> شفا و گرد بنشانند مطر  
 در میان یوسف و یعقوب اگر گفتی رود  
 عاقلان<sup>۱۲</sup> دانند کسان گفتار نبود معتبر  
 در میان دوستان که جنگ باشد گاه صلح<sup>۱۳</sup>  
 در مزاج اختران گاه نفع باشد<sup>۱۴</sup> گاه ضرر  
 دشمنان بد جگر<sup>۱۵</sup> که را بسنبنند از کلوخ  
 دوستان نیک دل خم را بشویند از تبر<sup>۱۶</sup>

---

۱- در حق - در راه ۲- دیده ۳- نهمت ۴- ع : حق تو  
 ۵- من ندانم در جهان مهری ۶- ع : آزاد ۷- ع : عقل ۸- ع : چشم  
 ۹- ع : لطف ۱۰- کرد ابره بهتر دید اواز - کرد اندرو ازا فره بدید ۱۱- بنذارد  
 ۱۲- ع : عاشقان ۱۳- گاه صلح زاید گاه جنگ ۱۴- زاید ۱۵- هجر

---

✽ در فرهنگ رشیدی این مصراع چنین آورده شده: دوستان نیک دل را خم بشویند از  
 هبر و هبر را چرک وریم معنی کرده و همین بیت سنائی را شاهد آورده



گاه<sup>۱</sup> الفت داد باید نیش کژدم را امان<sup>۲</sup>  
 وقت خصمی<sup>۳</sup> کند باید کام تنین را زفر<sup>۴</sup>  
 طبع تا باشد موافق سرد و گرمش می خوران<sup>۵</sup>  
 چون مخالف گشت<sup>۶</sup> یا تلخیش ده یا نیشتر  
 ایدریغا گوش او بشنودی از باری کنون<sup>۷</sup>  
 تا تو زین الماس بر آن چون همی باشی<sup>۸</sup> درر<sup>۹</sup>  
 جان همی حاضر کند هر بار<sup>۱۰</sup> تا از روی عشق  
 او ز گوش جان<sup>۱۱</sup> نیوشد دیگران از گوش سر  
 ای ترازندان از آن خوان داده نعمت<sup>۱۲</sup> کز شرف  
 زَلَه<sup>۱۳</sup> پروردان آن خوانند نعمان و زفر  
 هیچ منت نیست کس را بر تو کت حق پرورید  
 گاه در مهد قبول و گاه در سفت<sup>۱۴</sup> ظفر  
 فخر و فراین جهان و آن جهان گشتی چو داد  
 شیرت از بستان فخر و میوه ات از بستان فر  
 تو بزرگ از آسمانی: دیگران از آب و خاک  
 تو عزیز از کردگاری دیگران زاصل و گهر<sup>۱۵</sup>  
 مرغ کان ایزد کند چون مهر بُرد بر سپهر<sup>۱۶</sup>  
 مرغ کان عیسی کند بس خوار باشد پیش خور<sup>۱۷</sup>

---

۱- روز ۲- ع: دهان ۳- ع: مردی ۴- ییلش را زفر - ع: زفر  
 ۵- می چشان ۶- ع: خلاف آورد ۷- باری کنون بشنیدنی ۸- گهر  
 ۹- ع: هر روز ۱۰- ع: دل ۱۱- بران خوان پروریده - بر آن جان داده نعمت  
 ۱۲- ع: سفت ۱۳- ع: زال و گهر ۱۴- ع: عزاکه او بیند زچرخ - بیند چرا  
 گاه او زچرخ ۱۵- ع: خوارا که او گردد - نو میدگردا و زخور

---

✽ زفر بفتح اول و ثانی استخوانی که دندان از آن برآید - فك (برهان)  
 ✽ زَلَه بفتح طعمی باشد که مردم فرومایه از مائده بردارند و برند (آندراج)

جاچرا<sup>۱</sup> سازد چو مرغ خانه بر هر<sup>۲</sup> خاکدان  
هرکرا روح القدس پرورده باشد زیر پر  
فاسقان را زحمتی هم در خلا هم در ملا  
عاشقان را رحمتی<sup>۳</sup> هم در سفر هم در حضر  
عالمی را در حضر<sup>۴</sup> دلشاد کردی زین حضور  
کشوری را زان سفر آزاد کردی از سقر<sup>۵</sup>  
آنچه بر صورت<sup>۶</sup> پرستان هری کردی عیان  
هیچ صورت بین ندارد زان معانی جز خبر  
طیلسان داران دین بودند آنجا نعره زن  
خانقه<sup>۷</sup> داران جان بودند آنجا جامه در  
حنبلی چون دید چشمش چشم او شد همچو سیم<sup>۸</sup>  
اشعری چون دید رویت<sup>۹</sup> روی او شد همچو زر  
عقل این<sup>۱۰</sup> میگفت اذا جاء القضا ضاق الفضا  
جان آن میگفت<sup>۱۱</sup> اذا جاء القدر ضاع الحد<sup>۱۲</sup>  
از پی احیاء شرع و معرفت کردی جدا  
تیرگی<sup>۱۳</sup> ز اصحاب جبر و خیرگی زاهل قدر  
این کنون ز «الحکم»<sup>۱۴</sup> لله نقش دارد بر نگین  
واندگر ز «ایاک نعبد» حلقه دارد بر کمر  
زردگوشان هری را کردی از گفتار نفز<sup>۱۵</sup>

چون سیه چشمان جنّت گوش و گردن پر گهر<sup>۱۶</sup>

۱ — کی چرا ۲ — خانگی بر ۳ — ع : راحتی ۴ — ع : زین حضر  
۵ — از سفر آزاد کردی زین سفر ۶ — ع : باصورت ۷ — ع : خانگه ۸ — خون  
۹ — رایت ۱۰ — حال آن ۱۱ — عقل این می خواند ۱۲ — ع : القضا ضاع الحد  
القدر می البصر ۱۳ — چیرگی ۱۴ — از حکم - ز الحمد ۱۵ — خوب  
۱۶ — ع : پردر

در هری این ساحری<sup>۱</sup> دیدی بترك و روم شو  
 تا چلیپا سوختن بینی تو در چین<sup>۲</sup> و خزر  
 گرنه عرق منبر تستی در اشجار عراق  
 روح نامی ارّه ای گشتستی اندر<sup>۳</sup> هر شجر  
 گرز سحر گفت تو دین را نبودی پرورش  
 دایگی این سحر کی کردی بتأثیر سحر  
 تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب  
 چار عنصر مادرند<sup>۴</sup> و هفت سیّاره پدر  
 باد امرت در زمین چون چار عنصر پیشرو  
 باد نامت در زمان چون هفت سیّاره سمر<sup>۵</sup>  
 باد رایت<sup>۶</sup> بی تباهی باد شخصت بی حدوث  
 باد جاهت بی تناهی<sup>۷</sup> باد جانت بی ضرر  
 باد همچون دور هم کار تو کارت مستقیم  
 باد همچون دین هم نام تو نامت<sup>۸</sup> مشتهر

در اندرز و نصیحت طاهر بن علی ثقة الملك فرماید

(۱۲۸-م)

بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر  
 گر چه پژمرده شود باز قبول آرد بر

---

۱- ع: ساختی ۲- ع: در روم ۳- ع: گشتی اندرون ۴- ع: آمد  
 ۵- ع: عبر ۶- باد راهت ۷- بی تباهی ۸- باد همچون روز همنام تو  
 عصرت

دولت با هنران را فلک مرد افکن  
 زند آسیب ولیکن نکنند زیر و زیر  
 گوشمالی دهد ایام ولیکن نه بخشم  
 تا هنر باخرد آمیخته گردد ز عبر  
 کی ز دوران فلک طعمه تقدیر شود  
 هرکرا بهر هنر بخت پیرورد بیر  
 ز بر عرش زند خیمه اقبال و محل  
 هرکرا بدرقه بخت آمد و همخوابه ظفر  
 از قفا خوردن ایام چه تنگ آید و عار  
 که هم اسباب بزرگیست هم آیات خطر  
 مرد در ظلمت ایام گهر یابد و کام  
 که بظلمت گهر اسپرد همی اسکندر  
 کار چون راست بود-مرد کجا گیرد نام  
 از چنین حادثها مردان کردند سمر  
 مرد آسیب فلک یابد کاندو دو صفت  
 همچون عنصر نفع آمد و سرمایه ضر  
 هیچ نامرد مخنث که شنیده است بدهر  
 کز هنر در خور تاج آمد و آن منبر  
 شیر پر زور نه از پایه خواریست ببند<sup>۱</sup>  
 سگ طماع نه از بهر عزیزست بدر<sup>۲</sup>  
 سخت بسیار ستاره است براین چرخ ولیک  
 پس سیه جرم نگردند مگر شمس و قمر

از هنر بود که در طالع سرهنگ جلیل  
چشم زخم فلکی کرد بناگاه اثر  
هم از آن چرخ چو آن مدت ناخوش<sup>۱</sup> بگذشت  
اخترش کرد بدان طالع فروخته نظر  
که گرش دایره کین ور شود از نقطه بخت  
بشکند دایره را قوت بختش چنبر  
رتبت و شعر و رهی پروری و جبهت ملك<sup>۲</sup>  
طاهر بن علی آن صاحب کلك و خنجر  
آنکه تا چرخ ز تقدیر فلك حمله گشت  
نه چنو زاد و بزاید بهمه عمر دگر  
آنکه هر ملك ملك را ز نکورائی و داد  
دست بنهاد چه در عمر خود از عدل عمر  
هر که در سایه که دولت او گام نهاد  
کند از مسکن او حادثه چرخ حذر  
هر کرا شاخ بزرگیش برو چنگ آویخت  
خلعت و بخشش و عز<sup>۳</sup> یابد از آن شاخ ثمر  
همچو سرهنگك محمد پسر مرد آویز  
که همی محمدت و مردی ازو گیرد فر  
آنکه زان حادثه زو شرم زده بود قضا  
آنکه زین موهبه زو شادروان گشت قدر  
آن هنرمند جوانی که چو در بست میان  
فلك پیر کشاید پی دیدنش بصر<sup>۳</sup>

وان خردمند جوانی که چو دولب بگشاد

خانهٔ عقل دو صد کلاه ببندد ز در

مایه در گشته ز تحصیل کفش خرد بزرگ

سودها برده ز آثار دلش ماده و نر

### دروحدت و بدو فطرت فرماید

(۱۲۹:ز)

ای ذات تو ناشده مصور	اثبات تو کرده عقل باور
اسم تو ز حد و رسم بیزار	ذات تو ز جنس و نوع برتر
محمول نه ای چنانکه اعراض	موضوع نه ای چنانکه جوهر
فعلت نه بقصد، آمر <sup>۱</sup> خیر	قولت <sup>۲</sup> نه بلفظ، ناهی شر
حکم تو بر قص قرص خورشید	انگیخته سایه‌های جانور
صنع تو بدور دور گردون <sup>۳</sup>	آمیخته رنگهای دلبر
ببریده در آشیان تقدیس <sup>۴</sup>	وصف تو ز جبرئیل شهبر
بگشاده بشه نمای تنزیه	حسن ز عروس <sup>۵</sup> عرش زیور
هم بر قدمت حدوث شاهد <sup>۶</sup>	هم بر آزالت آبد مجاور
ای گشته چو آفتاب تابان	در سایه نور خود مستر
معشوق جهانی و نداری	يك عاشق باسزا و درخور
بنهفته بسحر <sup>۷</sup> گنج قارون	يك دژ تو در دو دانه گوهر
عالم پس ازین دو گشت پیدا	آدم هم ازین دو برد کیفر
عالم چو یکی رونده <sup>۸</sup> دریا	سیاره سفینه طبع لنگر

۱-۲- آمده ۲- نزلت ۳- ز دور دور گردان ۴- ز آستان تقدیس-

۵- تقویش • - عروش ۶- شاید ۷- یبحر - بشه ۸- م - دمنده

آبش چونبات و سنگ حیوان  
غواص چه چیز<sup>۱</sup> عقل فعال  
علت چو سیاست فرودین  
آخر چه هر آنچه بود اول  
بنگر بصواب. اگر نه ای کور  
ای باز هوات در ربوده  
ای پنجه<sup>۲</sup> حرص در کشیده  
در قشر بمانده کی توان دید<sup>۳</sup>  
از توبه و از گناه آدم  
سر بسته بگویم ار توانی  
درویش کند ز راه ترتیب  
در خلد چگونه خورد گندم  
بل گندمش آن گهی بیایست<sup>۴</sup>  
این جمله<sup>۵</sup> همه بدیده آدم  
در سجده نکردنش چگونگی  
گر قادر<sup>۶</sup> بد، خدای عاجز  
کاری که نه کار تست مسکال  
بیهوده مجوی آب حیوان  
کان چشمه که خضر یافت آنجا  
دُرش چو حقیقت سخن ور  
زین سان که به بحر يك پیامبر<sup>۷</sup>  
از دست چو خرص<sup>۸</sup> خصم بی مر  
مقصود چه، آنچه بود بهتر  
بشنو بحقیقت ار نه ای کر  
از دام زمانه چون کبوتر  
ناگه چو رسن سرت بچنبر  
مقصود خلاصه<sup>۹</sup> مقش<sup>۱۰</sup>  
خود هیچ ندانی ای برادر  
بردار بتیغ فکرش سر  
نزدیکی تو، بسوی داور  
آنجا که نبود شخص نان خور<sup>۱۱</sup>  
کز خلد نهاد پای بر در  
ابلیس، نیامده ز مادر  
مجبور<sup>۱۲</sup> بده است یا مخیر  
ور عاجز<sup>۱۳</sup> بد، خدا ستمگر  
راهی که نه راه تست مسیر  
در ظلمت خویش چون سکندر  
با دیو فرشته نیست همبر

۱- م- چیره ۲- مانده بعقل يك پیامبر - شاینده.. ۳- چو جنس

۴- ای نخوت و ۵- م- در سرش بمانده کی توانی ۶- دیدن بخلاصه - م- دیده

بخلاصه ۷- جانور ۸- م- از گهی نبایست ۹- این قصه ۱۰- م-

درستایش و مدح سرهنگ عمید محمد خطیب هروی فرماید<sup>۱</sup>  
(۱۳۰م).

مردکی گردد بگرد هفت<sup>۲</sup> کشور نامور  
تا بود زین هشت حرف اوصاف ذاتش بی خبر  
مهر جود و حرص فضل و ملک عقل و دست عدل  
خلق خوب و طبع پاک و یاد<sup>۳</sup> نیک و بذل زر<sup>۴</sup>  
مکر حرص و مجد دولت خط طهر و یمن و یاس<sup>۵</sup>  
بهر عزم و حلم<sup>۶</sup> و عز و جود و اصل و کام و کر<sup>۷</sup>  
مال و حلم و ملک و دین و خط<sup>۸</sup> و طبع و یاس و برز<sup>۹</sup>  
بذل و عفو و کام و کیش و دین و مال و زیب و فر<sup>۱۰</sup>  
هم و حا و هم و دال و خا و طا و یا و باء  
آنکه چون نامش مرکب شد ازین<sup>۱۱</sup> صورت سیر<sup>۱۲</sup>  
صورت این حرفها نبود چونیکو بنگری<sup>۱۳</sup>  
جز خصال و نام<sup>۱۴</sup> سرهنگ و عمید نامور  
آنکه هم چون عقل و دولت دایم<sup>۱۵</sup> او را بود و هست  
همبر گفتن صواب و همسره رفتن ظفر

---

۱- ف: در مدح سرهنگ عمید محمد خطیب گوید در غزنین ۲- هشت  
۳- نام- یار ۴- مهر و بذل و عفو و کام و کین و دین و زیب و فر ۵- ح: مکر  
و حرص و مجد و دولت خط و طهر و یمن و یاس ۶- ح: بهر جر علم ۷- این بیت و  
بیت بعد درج و ع است ۸- خصم ۹- ع: روز ۱۰- ح: کین و عشق و ورکن  
و زیب و فر ۱۱- ع: گرد آن ۱۲- م: از این عالم صور ۱۳- م: چون  
بنگری نبود مکر ۱۴- ع: جز خیال نام ۱۵- رای  
۱۶- کر (بفتح) توانائی و قوت (آندراج)



آنکه آن ساعت<sup>۱</sup> که اورا چرخ آبستن بزاد  
 شد عقیق سرمدی از زادن چون او پسر  
 کرده و همش عرصه گردون قدرت را<sup>۲</sup> مقام  
 کرده فهمش، تخته قانون قسمت<sup>۳</sup> راز بر  
 سخت کوش از عون بختش دوستان سست زور<sup>۴</sup>  
 سست پای از زخم<sup>۵</sup> تیغش دشمنان سخت سر  
 غاشیه تمکین او بر دوش دارند آنکسانک  
 عیمها کردند پیش از آفرینش بر بشر<sup>۶</sup>  
 چار سوی و پنج خمش بخت بگرفت آنچنانک  
 حادثه نه چرخ را از شش جهت بر بست در<sup>۷</sup>  
 هر که در کانون خصمش آتش کینه فروخت<sup>۸</sup>  
 گرچه با رفعت بود کم عمر گردد چون شرر  
 شمس رایش گرفتند ناگاه بر رأس و ذنب  
 گردد از تأثیر آن نور آسمان زرین کمر  
 ذره ای از برق و قهرش<sup>۹</sup> گر بر افتد بر سما  
 نه فلک چون هفت مرکز باز ماند از مدر  
 سایه ای از کوه حزمش گر بیفتد بر زمین  
 بر نگردد آفتابش تا بحشر از جای بر  
 ذره ای از باد<sup>۱۰</sup> عزمش کمر بیابد آفتاب  
 یکقدم باشد<sup>۱۱</sup> ز خاور سیر او تا باختر

۱- آنکه زان ساعت ۲- دولت را ۳- حکمت ۴- شست روز

۵- سهم ۶- ع: در بشر ۷- هر سلاحی در خزینه او ییابی جز سپر ۸- ع:

خشمش بخت بگرفت آنچنانک؟ ۹- عزمش ۱۰- ع: زان باد ۱۱- یکدمی

داند - ع: یکدمی دارد

ساحت! گردون اگر چون همتش باشد بطول  
 صد هزاران سال ناید <sup>۲</sup> ماه زیر نور <sup>۳</sup> خور  
 اعتمادی دارد او بر نصرت بخت آنچنانک  
 هر سلاحی در خزانه او بیایی جز سپر  
 ای بصرای شتاب باد صرصر همچو کوه  
 وی بشاهین درنگت کوه نهلان <sup>۴</sup> همچو زر  
 گر مقنّع ماهی از چاهی برآورد از حیل  
 پس خدائی کرد دعوی گو ییا اندر نگر  
 در تو کز گردون ملک صد هزاران <sup>۵</sup> آفتاب  
 می برون آری <sup>۶</sup> و هستی هر زمانی بنده تر  
 بود دارالملک بو یحیی <sup>۷</sup> هوای آن زمین  
 کاندرو امروز دارد عرض پاکت <sup>۸</sup> مستقر  
 لیک تا والی شدی در وی ز شرم لطف تو <sup>۹</sup>  
 اسب بو یحیی نیفکنده است آنجا <sup>۱۰</sup> رهگذر  
 از عفونت در هوای او اگر دهقان چرخ <sup>۱۱</sup>  
 زندگانی کاشتی هر گز آمدی در وقت بر  
 شد ز اقبال و ز فرّت <sup>۱۲</sup> در لطافت آنچنانک  
 زهر قاتل گر غذا سازی نیایی زو ضرر

۱- م: صاحب ۲- ماند- باید ۳- ع: باید ماه را از نور ۴-  
 سهلان ۵- هر زمان صد ۶- می پدید آری ۷- : کاندرو اعراض مالت دارد  
 اکنون ۸- ع: ز شرم لفظ تو ۹- ع: از آنجا - بر آورده است ز اینجا  
 ۱۰- از عفونت آن هوا چونان بدی گرفی المثل ۱۱- شد کنون از فروسعیت

✽ نهلان نام کوهی است . (آندراج)

✽ بو یحیی کنیه ملک الموتست

هایه آتش برو غالب چنان شد<sup>۱</sup> کز تفش  
 آب گشتی ابر بهمن در هوا همچون<sup>۲</sup> مطر  
 شد زسعیت گاه پاکی<sup>۳</sup> ز اعتدال اینک چنانک  
 باد نپذیرد غبار و آب نگذارد شکر  
 شاد باش<sup>۴</sup> ای از تو عقل محتشم را احتشام<sup>۵</sup>  
 دیر زی ای از تو چرخ محترم را مفتخر  
 روزگاری گاه حل<sup>۶</sup> و عقد اندر دو<sup>۷</sup> صفت  
 همچنین چون اصل نفعی نیستی خالی ز ضرر  
 از پی نادیدن سهمت چو اندازی تو تیر  
 دشمن از بیم تو بر پیکان برافشاند بصر  
 از تو و خشم تو بینا دل هراسد بهر آنک  
 چون نیند کی هراسد مور کور از مار کر  
 میخ کردار از جهد<sup>۸</sup> دشمن زیشت پای او<sup>۹</sup>  
 بی خبر او را کشد سوی تو بر کردار خر<sup>۱۰</sup>  
 دولتی داند<sup>۱۱</sup> که یابد سایه گاهی<sup>۱۲</sup> چون جحیم  
 دشمنی کز بیم شمشیر تو باشد با<sup>۱۳</sup> خطر  
 دیده دشمن کند تیرت چو نقش چشم بند  
 گرچه در ظلمت عدو چون دیده ها سازد مقر  
 کر هدف سازد قمر را<sup>۱۴</sup> تیر اختر دوز تو  
 تا قیامت جز قران نبود ز حل را با قمر

---

۱- چنان بد ارطافات ۲- ع: دره‌وای چون ۳- م: شد زفرت کابرگی-  
 ع: شد زفرت گاه پاکی ۴- ع: باد ۵- م: محترم را احتشام ۶- در هر  
 ۷- م: از حسد ۸- نی از او ۹- نی از او را کشد سوی تو برهنجاخر - پای  
 او را میکشد ... ۱۰- ع: باید ۱۱- بایگاهی ۱۲- بر - از: ع: در  
 ۱۳- گر قمر سازد صدف را

اندران روزی که پیدا کردد از جنگ یلان

تیر های دیده دوز و تیغهای سینه در

تیغها گردد ز حلق زرد رویان سرخ رو<sup>۱</sup>

نیزها گردد ز فرق<sup>۲</sup> تاجداران تا جور

گرز<sup>۳</sup> بندد پرده ای بی جامه بر راه<sup>۴</sup> قضا

تیغ سازد خندقی بی عبیره بر راه قدر<sup>۵</sup>

از نهیب تیر و بانگ<sup>۶</sup> کوس بگذارند باز<sup>۷</sup>

چشمهای سر عیان<sup>۸</sup> و گوشهای حس خیر

نای روئین گوئی آنجا نفع صور اولست

کز یکی بانگش روان از تن رمد رنگ<sup>۹</sup> از صور

روی داده جان بی تن سوی بالا چون دعا

رای کرده جسم بیجان سوی پستی چون قدر

همچو هامون قیامت گرد میدان<sup>۱۰</sup> جوق جوق

زمره ای اندر عنا<sup>۱۱</sup> و مجمعی اندر بطر<sup>۱۲</sup>

کرده خالی پیش از آسیب سنان و گرز تو

روح نفسانی دماغ و نفس<sup>۱۳</sup> حیوانی جگر

ناگهی باشد برون تازی چو بر چرخ آفتاب

سایه وار از بیم جان بگریزد از پشت حشر<sup>۱۴</sup>

۱- ع : لعل فام ۲- زاوج ۳- ع : گرد ۴- ع : بر روی ۵- ع -

در پیش حذر ۶- م- سهم ۷- باک ۸- م- چشمها نفع ... سود عیان ۹- م-

رود هوش از تن و رنگ - ع : کز یکی بانگ از روان تن زید جسم ۱۰- م- از

قیامت ... سوی گردون ۱۱- م- بهره اندر عناد - اندر غبار ۱۲- ع : اندر نظر

۱۳- م- روح ۱۴- م- پیش تو از بیم جان گردد ضرر

نیزه ای اندر بنان اختر گن<sup>۱</sup> و جیحون مضا<sup>۲</sup>  
 باره ای در زیر ران هامون برو<sup>۳</sup> گردون سپر  
 باره ای کز حرص رفتن خواهدی کش باشدی<sup>۴</sup>  
 همچو جیحون جمله پای<sup>۵</sup> و همچو صرصر جمله بر<sup>۶</sup>  
 راکبش گر سوی مشرق تا زد از مغرب براو  
 گرچه در روزه است مفتی کی نهد<sup>۷</sup> حکم سفر  
 سم<sup>۸</sup> او سنبد حجر<sup>۸</sup> را در زمان الماس وار  
 پس بزودی زو برون آید چو آتش<sup>۹</sup> از حجر  
 هر که نامت بر زبان راند از بدی دریکزمان  
 خضر وارش<sup>۱۰</sup> حاضر آردنزدایشان<sup>۱۱</sup> ماحضر  
 گوهری در کف<sup>۱۲</sup> تو زاده<sup>۱۲</sup> ز دریای اجل  
 آفت سنگین دلان وز آهن و سنگش<sup>۱۳</sup> کهر  
 برو بحر ار<sup>۱۴</sup> ز آتش و آبش بیابد بهره ای  
 بر<sup>۱۵</sup> گردد همچو بحر و بحر گردد همچو بر<sup>۱۵</sup>  
 هیزم دوزخ بود گر آتش شمشیر تو<sup>۱۵</sup>  
 میفزاید هر زمان<sup>۱۶</sup> صد ساله هیزم در سقر  
 آتش ارهیزم کند کم<sup>۱۷</sup> در طبیعت طرفه نیست  
 آتشی کو هیزم افزاید هـی این طرفه تر

---

۱- م- باشد در بنان با خنجر ۲- کنی جیحون مضاف- ع: شکاف ۳- م-  
 درو ۴- م- گر باشدش- کش تاشدی ۵- جست پای- ع: حمله دار ۶- م-  
 جست بر ۷- م- نهد مفتی از- مفتی نهد از ۸- م- سم سنبد مرجع- ع: سنبد ار سنبد  
 حجر ۹- م- چونا ف- ع: یازد چونا ف ۱۰- وارت ۱۱- یکزمان ۱۲- در  
 قبض توداده- در قبضه توداده ۱۳- زاهنش سنگ و- زاتش و سنگش ۱۴- گز  
 ۱۵- آتش تیغ توروز کین بر اشخاص عدو ۱۶- یکزمان ۱۷- م- از هیزم  
 کند هم- ع: هیزم از آتش شود کم

با چنین اسبی و تیغی، قلعه دشمن شده  
 همچو شارستان لوط از کوششت زیر و زبر  
 جنگها<sup>۱</sup> کردی چنان چون گفت مختاری بشعر  
 بس که<sup>۲</sup> از تیغ تو مجبورند اعدا و کفر  
 ای چو عثمان و چو حیدر شرم روی وزورمند  
 وی چو بوبکر و چو عمر<sup>۳</sup> راست گوی و دادگر  
 جبرئیل از سدره گویان گشته کز اقبال و روز<sup>۴</sup>  
 نعمت حق را سر<sup>۵</sup> آل خطیبی قد<sup>۶</sup> شکر  
 خون اعدا از چه ریزی کز برای نصرت<sup>۷</sup>  
 مویشان در عرقشان گشته است همچون نیشتر  
 با چنان بُت کش علامی و صف<sup>۸</sup> گرد اندر غزل  
 خانه غم پست کرد آن کامران و نوش خور  
 باز چون<sup>۹</sup> در بحر فکرت<sup>۱۰</sup> غوطه خوردی بهر نظم  
 گوهرین<sup>۱۱</sup> گرد دزبویه<sup>۱۲</sup> فضل تو درد دل فکر<sup>۱۳</sup>  
 هیچ فاضل در جهان بی شر و بی نظمت نراند<sup>۱۴</sup>  
 بر زبان معنی بکر و در میان لفظ غرر  
 آب از آتش گر نزاید هرگز و هرگز نژاد  
 ز آتش طبعت چرا زاده است چندین شعر تر  
 شعر ما پیمشت چنان باشد که از بهر تجار<sup>۱۵</sup>  
 با یکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر

---

۱- م- حکمها ۲- چو ۳- گشته از اقبال و زور-ع: و بخت ۴- سزا  
 ۵- م- کر برای حضرت ۶- م- کس چنان بد کش علامی یاد ۷- م- زان تو چون  
 ۸- ع: حکمت ۹- م، ع- گوهری ۱۰- پویه ۱۱- ع: بلفظ اندر دل دانا  
 فکر ۱۲- ع: بی نظم بی ثرت نژاد ۱۳- که از شهر حجاز

گرچه صدرت منشاء شعرست و جای شاعران  
گفتمت من نیز شعری بی تکلف<sup>۱</sup> حاضر  
بوحنیفه گرچه بود اندر شریعت مقتدا  
کس نشست از آب منسوخ<sup>۲</sup> سخنهای زفر  
زاغ را بالحن بدهم بر شجر جایست از آنک  
آشیانه‌ی بلبل تنها نباشد یک شجر<sup>۳</sup>  
گرچه استادان<sup>۴</sup> هنرمندند من شاگرد را  
یک هنر باشد که پوشد هرچه دارند از<sup>۵</sup> هنر  
آب دریا گرچه بسیار است چون تلخست و شور  
هر کرا تشنه است لابد رفت باید زی<sup>۶</sup> شمر  
شیر از آهو گرچه افزودست لیکن گاه بوی  
ناف آهو فضل دارد بر دهان شیر نر  
گرچه استادان من گفتند بیش از من ثنات  
لیک پیدا نبود<sup>۷</sup> از پیش و پس اصل خیر و شر  
خانه آحاد پیشست از الوف اندر حساب  
در نگر در پیشتر تا بیشتر یابی<sup>۸</sup> خطر  
یافتم تأثیر از اقبال<sup>۹</sup> برای آنکه کرد  
اختر مدح تو اندر طالع شعرم<sup>۱۰</sup> نظر  
بیش ازین تأثیر چبود کز ثنای تو شد  
شاه راه گفت من پیش از قبول<sup>۱۱</sup> پردرد

---

۱- ع- بی تکلف گفتمت من نیز شعری ۲- منسوجی ۳- مرشجر- برشجر  
۴- ع: شاگردان ۵- م- هرچه هست آنجا- هرچه باشد از- ع: هرچه دارد از  
۶- ع: زین شمر ۷- ع- ناید ۸- ع: دریش تا دریش یابی- در- تاپیش را  
یابیش را یابی ۹- اقبال از ۱۰- طبعم

ور خود از صدر تو یابم هیچ توقیع قبول  
یافت طبعم<sup>۱</sup> ملک بحر و شخص ملک شوشتر  
تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب  
چار عنصر مادر آمد هفت سیاره پدر  
باد صبح ناصحت چون روز عقبی بی مسا  
باد شام حاسدت تا روز محشر بی سحر  
بر تو فرخ باد و شایان و مبارک<sup>۲</sup> این سه چیز  
خلعت سلطان و شعر بنده و ماه صفر  
باد امرت در<sup>۳</sup> زمین چون چار عنصر پیش رو  
باد ناهت<sup>۴</sup> در زمان چون هفت سیاره سحر<sup>۵</sup>

درمدح ابوالمفاخر خواجه حکیم ابو عمر عثمان بن عمر  
مختاری شاعر غزلی فرماید<sup>۱</sup>

(۱۳۱م)

نشود پیش دو خورشید و دو مه تازی تیر  
گسر برد ذره ای از خاطر مختاری تیر  
آنکه در چشم خردمندی و در گوش یقین<sup>۲</sup>  
پیش اندازه صدقش بکمان آید<sup>۳</sup> تیر  
آنکه پیش قلم همچو سنانش که زخم<sup>۴</sup>  
از پی فایده چون نیزه میان بندد<sup>۵</sup> تیر

---

۱- طبع ۲- بر تو شادان و مبارک باد و فرخ ۳- ع: باد نامت بر  
۴- ع: باد صیت ۵- م: بدر ۶- پ، ح: اندرمدح استاد خویش امیر حکیم  
مختاری گوید ۷- صفاش ۸- ع: چو کمان آمد- م: بکمان ماندی ۹- سخن  
تیغ مثالش که گشاد- م: سخن تیغ فشانش که زخم- ع: تیغ نشانش ۱۰- م: بسته



گر برز<sup>۱</sup> وصف کند برگ رزان را پس از آن  
 برگ زرین<sup>۲</sup> شود از دولت او در مه تیر  
 ای جوانی که ز معنی نوت در<sup>۳</sup> هر گوش  
 هر زمان نور همی<sup>۴</sup> نسو طلبد عالم پیر  
 سخن از مهر تو آراسته آید چو جنان<sup>۵</sup>  
 آتش از خشم تو آموخته سوزد<sup>۶</sup> چو سعیر  
 آنچه فکرت همی از عقل تو یابد که نظم<sup>۷</sup>  
 بهمه<sup>۸</sup> عمر نیابد صدف از ابر مطیر  
 هر چه زین پیش ز نظم حکما بود آزاد  
 هست امروز بپند سخنان تو<sup>۹</sup> اسیر  
 معنی اندر سیرهی حرف خط هست چنانک  
 مدد<sup>۱۰</sup> روشنی اندر سیرهی چشم بصیر<sup>۱۱</sup>  
 راوی آنروز که شعر تو سر آید زدمش  
 باد چون خاک از آن<sup>۱۲</sup> شعر شود نقش پذیر  
 از پی دوستی نظم تو مرغان بر شاخ  
 نه عجب گر پس ازین سخته<sup>۱۳</sup> سرایند صغیر  
 از پی اینکه ترا مرد<sup>۱۴</sup> همی بیند و بس  
 معنی بگر همی بر تو کند جلوه ضمیر

۱- گربرو ۲- ریش ۳- ع: لبت در ۴- نور همی- نور بتی  
 ۵- م: زاید چوبهشت ۶- ع: آتش از خشم تو فروخته گردد ۷- آنچه از  
 فکرت عقل تو زاید که نظم - آنکه فکرت همی از نظم تو یابد که عقل ۸- ع: در  
 بند سخنهای تو امروز ۹- صورت ۱۰- ضریر ۱۱- ع: خاک از باد تو  
 زان ۱۲- ع: شعر ۱۳- شاه

هر زمان زُهره و تیر از پی يك نكته تو  
 هردو در مجلس شعر تو قرینند و مشیر  
 آن برین بهر شوی<sup>۱</sup> عرضه کند دختر بکر  
 وین بر آن بهر طرب زخمه زند بر بزم و زیر  
 نام آن خواجه که بر مجلس<sup>۲</sup> شعر تو رود  
 تا که صور بود بر همه جانها تصویر  
 من چو شعر تو نیسم<sup>۳</sup> ز عزیزی سخت  
 نقس دان مشک تقاضا کند و خامه حریر<sup>۴</sup>  
 هرکسی شعر سرایند<sup>۵</sup> ولیکن سوی عقل  
 در بخر مهره<sup>۶</sup> کچا ماند و دریا بغدیر  
 زیرکان مادت<sup>۷</sup> آواز بدانند از طبع  
 ابلهان باز ندانند طنین را ز زفیر<sup>۸</sup>  
 سخت غافل بود از هیبت دریا دل آنک<sup>۹</sup>  
 بحر اخضر شمرد دیده او چشم<sup>۱۰</sup> ضریر  
 مطلع شعر تو چون مطلع شمس است ولیک  
 اعمیان را چه شب مظلم و چه بدر<sup>۱۱</sup> منیر  
 چه عجب گر شود آسیمه<sup>۱۲</sup> ز رنگ می صرف<sup>۱۳</sup>  
 آن سبکسار<sup>۱۴</sup> که هستی کند از بوی عصیر

- ۱- ع : گر برین بر شهری ۲- مخلص ۳- ع : من که شعر تو نویسم  
 ۴- صریر ۵- ع : شعر تراشد ۶- م : بخش مهره ۷- ع : مادر ۸- نفیر  
 ۹- از دیدن هم دریا آنک ۱۰- نزد ۱۱- ابلهان را چه شب تیره و چه روز  
 ۱۲- شنگرف ۱۳- آن تنگ باده

✽ آسبه شوریده سرودیوانه مزاج

ای امیر سخنان کز پی نفع <sup>۱</sup> حکما  
 مر ترا قوت تأیید الهی است وزیر  
 لیکن از بی خبری بیخبران است که یافت  
 سر و پای تو و اصل تن و جان تاج و سریر  
 تو بی اندیشه بگویی به از آن <sup>۲</sup> اندر نظم  
 آنچه يك هفته نیسد <sup>۳</sup> بصد اندیشه دیر  
 چهره و ذات <sup>۴</sup> ترا در هنر از بی مثلی  
 خود قیاسیست برون از مثل <sup>۵</sup> سوسن و <sup>۶</sup> سیر  
 من درین مدح تو يك معجزه دیدم ز قلم  
 آن زمان کز دل من بود سوی نظم سفیر <sup>۷</sup>  
 گرچه دل در صفت <sup>۸</sup> مدح تو حیران شده بود  
 او همی کرد همه مدح <sup>۹</sup> تو موزون بصریر  
 سفت 'خلق تو در خاطر من بود هنوز  
 کز جوار دم من باد <sup>۱۰</sup> می افشاند عبیر  
 هم بجات که بیاراسته جانم چو چنان <sup>۱۱</sup>  
 تا زبانم بر مدح تو جری شد چو جریر <sup>۱۲</sup>  
 شاعر ارمده <sup>۱۳</sup> تو گوید چه عجب داری از آنک  
 از زمین آب بدیسا شود آتش با <sup>۱۴</sup> ثیر

---

۱- ع: سخنی کز پی نظم ۲- م: همی آنک ۳- ع: در شر نگوید-  
 در شر نویسد ۴- ع: چهره ذات ۵- از قبل ۶- ع: جوشن ۷- ع: عبیر  
 ۸- که در اندر صدف ۹- تنهای ۱۰- م: کز جوارح دم من باد ۱۱- ع:  
 هم بجان تو که آراست چنانم چو چنان ۱۲- م: تا زبانم بدیج جری تو چو جریر  
 ۱۳- شاهد از مدح شعر - شاعر ارشع ۱۴- بسعیر

ای جهان <sup>۱</sup> هنر از عکس <sup>۲</sup> جمال تو جمیل  
 وی در چشم <sup>۳</sup> خرد از نور جبین <sup>۴</sup> تو قریب  
 هر دو از خاطر نیکو ز پی سغتن <sup>۵</sup> شعر  
 چون ترازوی زریم از قبل دون <sup>۶</sup> و خطیر  
 دهر در شعر نظیریم ندانست ولیک  
 چون ترا دید درین شغل مرا دید نظیر  
 لیک در جمله تو از دولت نیکو شعری  
 چون شهان سوی زری <sup>۷</sup> من چو خران سوی شعیر  
 طاق بر طاق تو از بهر سنائی <sup>۸</sup> چو پیاز  
 من ثناگوی <sup>۹</sup> تو و مانده درین حجره چو سیر  
 تا بر چهره <sup>۱۰</sup> گشایان نبود چشم چو دل <sup>۱۱</sup>  
 تا بر <sup>۱۲</sup> گونه شناسان نبود شیر چو قیر  
 باد بر رهگذر حادثه از گونه واشک  
 دل و چشم عدوت راست <sup>۱۳</sup> چو جام می و شیر  
 بادی آراسته در ملک سخن تا که حشر  
 نامه شعر بتوقیع جواز <sup>۱۴</sup> تو امیر

۱ - ای که جان ۲ - از هنر عکس ۳ - ای که چشم ۴ - قرار  
 ۵ - گفتن - در نسخه م و چند نسخه دیگر بجای گفتن « سغتن » است که در متن  
 گذاشته شده و آن بمعنی سنجیده و موزون کردن کلام است که بهر بی انشاء گویند  
 ۶ - وزن ۷ - چون رزان سوی رزی - م : چون شهان تو سوی رزمی ۸ - ع :  
 ترا بهر ثنایت ۹ - ع : دعاگوی ۱۰ - م : چشم ۱۱ - ع ، م : نبود دیده چو چشم  
 ۱۲ - م : در ۱۳ - م ، ع : دیده و چشم عدوی تو ۱۴ - نامه و شعر بتوقیع و  
 جواز

این قصیده هم نتیجه آن خاک پاک [سرخس] است ۱

(۱۳۲۶ز)

ای سنائی جهد کن تا پیش<sup>۲</sup> سلطان ضمیر  
 از گریبان تاج سازی وزبن دامن سریر  
 تا بدین تاج و سریر از بهر مه رویان<sup>۳</sup> غیب  
 هر زمانی نوعروسی عقد بندی بر ضمیر  
 با چنین تاج و سریر از بهر دارالملک سر  
 بند پای و سر شعر تاج و سریر اردشیر  
 دیو هم کاسه بود<sup>۴</sup> بر سفره تا و هم<sup>۵</sup> و خیال  
 در میان دین و عقل<sup>۶</sup> در سفر باشد سفیر  
 جان بدین و عقل ده تا پاک ماند بهر آنک  
 وزر و رزد جان چو او را عقل و دین نبود<sup>۷</sup> وزیر  
 تا تو در زیر غبار آرزو داری<sup>۸</sup> قرار  
 در جهان دل نبینی چشم جان<sup>۹</sup> هرگز قریر  
 آدمی در جمله تا از نفس پر باشد چو گوز<sup>۱۰</sup>  
 هر زمانی آید از وی دیو را بوی پنیر  
 از حصار بود خود آنگاه برهی کز نیاز  
 پایمال مسجد و میخانه گردی چون حصیر

۱- عنوان از نسخه م گرفته شده است ۲ - ع، م: بهر ۳ - خوش رویان

۴ - شعر ۵ - ع: باوهم ۶ - ع: دیو و غفلت ۷ - در رود زوجان چو او را  
 عقل و جان نبود - ع: جان چو نبید عقل و دین او را ۸ - زور و زرداری ۹ - دین  
 نبینی جسم و جان - چشم و دل - ع: چشم دل ۱۰ - یوز - موز - ع: بر باشد چو جوز

هست تا نفس<sup>۱</sup> نفیست بـاعث تعلیم دیو<sup>۲</sup>  
 بود هم فرّ فرزدق داعیهٔ جرّ جریر  
 گر خطر داری ز حق دان ورنـداری زو طلب  
 کت زوال آید چـواز خود سـوی خودباشی خطیر  
 آفتاب<sup>۳</sup> نور بخش آنگاه بستانـدش نور  
 چون کند دعوی تمامی پیش او بدر منیر  
 هست آتش خشم و شهوت بخل و کین<sup>۴</sup> و طمع و آز  
 وردت این باد از چنین آتش که داجر نا<sup>۵</sup> یا مجیر<sup>۶</sup>  
 مالک خود باش هم چون مالک دوزخ از آنک  
 تا نگیرد نوزده اعوانش در محشر<sup>۷</sup> اسیر  
 وز بروج اختران بگذر؛ سوی رضوان گرای  
 تا نه آتش زحمت آرد مر ترا نه<sup>۸</sup> ز مهریر  
 ور بنگریزی از اینها باز دارندت بقر  
 این ده و نه در جهنم وان ده و دو<sup>۹</sup> در اثیر  
 چار مینج چـار طبعی شهر بند پنج حس  
 از پی دو جهان سه جانت زان بماند<sup>۱۰</sup> اندر زحیر  
 بیخ شهوت برکن و شاخ شره کاند<sup>۱۱</sup> بهشت  
 این نخواهد مرغ و میوه<sup>۱۲</sup> و اندگر حور و حریر  
 در مصاف خشم و شهوت چشم دل<sup>۱۳</sup> پوشیده<sup>۱۴</sup> دار  
 کاندین میدان ز پیکان<sup>۱۵</sup> بی ضرر باشد ضریر

---

۱ — م: تا هم نفس ۲ — و تو ۳ — م: آفتابی ۴ — ع: کبر  
 ۵ — کاجرنی ۶ — ع: در حشرت ۷ — ع: مر ترا زحمت دهنده ۸ — نهوده  
 ۹ — از پی این دو جهان سه جانت ماند ۱۰ — ع: تا در ۱۱ — میوه ات  
 ۱۲ — چشم را ۱۳ — خوابیده ۱۴ — زمخت

نرم دار آواز بر انسان<sup>۱</sup> چو انسان زانکه حق  
 آنکر الأصوات خوانداند نَبیّ صَوْتِ الْحَمِیرِ  
 در نعیم<sup>۲</sup> خلق خود را خوش سخن کن چون طیب<sup>۳</sup>  
 در جحیم خشم چون گبران چه باشی با<sup>۴</sup> زفیر<sup>۵</sup>  
 میری<sup>۶</sup> از حرصست چون مورو<sup>۷</sup> تهو<sup>۸</sup>ر همچو مار  
 پس بروز حشر بکرن کنند مور و مار و میر  
 خود همه عالم تقیری نیست، پیش نیک و بد  
 چیست این چندین نقار و تفرکی بهر نقیر  
 انقیاد آرا<sup>۹</sup> را<sup>۱۰</sup> مسلمانانی بحکم او از آنک<sup>۱۱</sup>  
 بر نگردد ز اضطراب بنده تقدیر قدیر  
 بر امید رحم او بر زخم او زاری ممکن  
 کاولت زان زد که تا آخرت بنوازد چوزیر  
 کن برای پخته گشتن<sup>۱۲</sup> کرد آدم را اله  
 در چهل صبح آبی طینت پاکش خمیر  
 ای خمیرت کرده در چل صبح نایب<sup>۱۳</sup> اله<sup>۱۴</sup>  
 چون تنورت گرم شد آن به که در بندی<sup>۱۵</sup> فطیر  
 چون ترا در دل ز بهر<sup>۱۶</sup> دوست نبود خار خار  
 نیست در خیر تو چیزی<sup>۱۷</sup> جان مکن بر خیر خیر

۱ - برایشان ۲ - ع : از نعیم ۳ - همچون طیب - ع : چون طنین - چون  
 حسین ۴ - ع : در جحیم جسم چون گبران چه باشی بام - با گبران چه باشی در  
 ۵ - ع : میرت ۶ - موراو ۷ - ع : پس رضاده گر ۸ - م : پیش حکم او  
 ع : پیش حکم او آنک<sup>۹</sup> - کرد<sup>۱۰</sup> ع : خدای ۱۱ - بر بندی ۱۲ - ع :  
 ز مهر ۱۳ - ع : خبری

۵ زفیر بگم و فرو بردن آواز

فاسقت خوانم نه عاشق ارچو مردان<sup>۱</sup> در سماع  
 ذوق سمعت باز داند نغمت بهم را ز زیر<sup>۲</sup>  
 دین سلاح<sup>۳</sup> از بهر دفع دشمنان آتش نیست<sup>۴</sup>  
 تو چرا پوشی بهر بادی زره چون آبگیر  
 از برای ذکر باقی بر صحیفه روزگار<sup>۵</sup>  
 چون نکو خط نیستی زنهار تا نبوی دیر  
 چون<sup>۶</sup> عمرو و زید باشد کار ساز نیک و بد  
 در نبی پس کیست نعم المولی و نعم النصیر  
 میر میرت بر زبان بینند و پس<sup>۷</sup> در وقت ورد  
 یامخوان فوضت امری یامگو کس<sup>۸</sup> را امیر  
 بامداد «ایاک نعبد» گفته ای در<sup>۹</sup> فرض حق  
 چاشنگه خود را مکن در خدمت دونی حقیر<sup>۱۰</sup>  
 تنگ میدان باش در<sup>۱۱</sup> صحرای صورت همچو قطب  
 تابندیر<sup>۱۲</sup> تو باشد گشت چرخ مستدیر  
 گوئی ای اسم تو باری گوئی ای فعل تو بار<sup>۱۳</sup>  
 گوئی ای مهرت مهنا گوئی ای لطف هژیر<sup>۱۴</sup>  
 جان ما را عقل بخش<sup>۱۵</sup> و عقل ما را رهنمای  
 کز برون تن غفوری وز درون جان<sup>۱۶</sup> خبیر

---

۱- ع : از چو تران - م : گر چو تران ۲- م : زیر از زیر - زیر از زیر -  
 ع : زیر از زیر ۳- دین سلاح ۴- ع : دفع دشمنان آتش است - رفع ... ۵- ع : م : روز  
 و شب ۶- م : چون تو - چون که ۷- ع : در زبان افتاده پس ۸- ع : م : یا  
 مگو فوضت امری یامخوان ۹- م : یامخوان در - ع : خواندن اندر ۱۰- دیوی اسیر  
 ۱۱- میدانی در این ۱۲- م : تابندیر ۱۳- ع : تو بر ۱۴- م : گو که ای اسم  
 تو یاری گر که ای فعل تو بار گر که این قهرت مهنا گو که این لطف هژیر (هجیر - مجیر)  
 ۱۵- م : باش - ع : بغشی ۱۶- م : دل



مرقد توفیق تو جان را رساند بر علو<sup>۱</sup>  
 موقف<sup>۲</sup> خذلان تو تن را گدازد<sup>۳</sup> در سعیر  
 تیغها از سکر<sup>۴</sup> قهرت کند نبود از سلیل<sup>۵</sup>  
 کلکها در شکر لطف<sup>۶</sup> گنگ نبود از صریر  
 هم رضاجویان همه مردانت خوش خوش درخشوع  
 هم ثناگویان همه<sup>۷</sup> مرغانت صف صف در صفیر  
 از برای هدیه معنی و کدیه زندگی  
 بنده درگاه تو جان جوان و عقل پیر  
 هم درخت از تو چوپیکان و سنان<sup>۸</sup> وقت بهار  
 هم غدیر از تو چو شمشیر و سپر در<sup>۹</sup> ماه تیر  
 تیر چرخ اردر کمان باشد<sup>۱۰</sup> مثال حکمت<sup>۱۱</sup>  
 در زمان همچون کمان کوژی پذیرد جرم تیر  
 پیش تو یکتا نکرد از بهر خدمت قد کمان  
 تا ندادی<sup>۱۲</sup> هم توشان از قوت و توفیق<sup>۱۳</sup> تیر  
 جان هر جانی که جفت<sup>۱۴</sup> تیر حکمت بشنود  
 با سمیعنا و اطعنا پای کوبد پیش<sup>۱۵</sup> تیر  
 تف آه عاشقانت ار هیچ زی بحر آمدی<sup>۱۶</sup>  
 تا بماهی جمله<sup>۱۷</sup> بریان گردی بحر<sup>۱۸</sup> قعیر

---

۱- برعلی - برغلا ۲- م: مرقد - مرکز ۳- گدازد ۴- ع، م: تیغها در شکر ۵- از کلیل- از سلیل-ع: در سلیل ۶- خامه ها از سکر لفظت ۷- ع: و همه ۸- م: هم کمان- ع: چوپیکان و کمان ۹- چو شمس و تیر اندر ۱۰- م: یابد ۱۱- ع: خدمت ۱۲- ع: تاندانی ۱۳- م: تونشان از قدر توفیق تو-ع: از قدرت و توفیق ۱۴- ع: جان هر حافی که تف ۱۵- م: همچو ۱۶- م: آیدی ۱۷- م: ماه اندر تابه ۱۸- م: بهر - ع: بحر و قعیر

از برای پرورش در گاهوارهٔ عدل و فضل  
 عام را بستان سبزی<sup>۱</sup> خاص را پستان شیر  
 هر که از خود درست و عریان گشت آن کس را بفضل  
 حلّها پوشی طرازش ذلکِ الْفُوزُ الْکَبِيرُ  
 و آنکه او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز  
 میدهیش<sup>۲</sup> از خوانچهٔ ابلیس در لوزینه<sup>۳</sup> سیر  
 از دَرِ کوفهٔ وصال تا دَرِ کعبهٔ رجا  
 نیست اندر بادیّهٔ هجران به از خوفت خفیر<sup>۴</sup>  
 از همه عالم گریز است ار همه جان و دل است  
 آن توئی کز کلّ عالم ناگزیری ناگزیر  
 کم نگردد گنجهای فضل<sup>۵</sup> از بد های ما  
 تو نکوکاری کن و بد های ما را بد مگیر<sup>۶</sup>  
 صدق ما را صبح کاذب<sup>۷</sup> سوخت ما را صدق بخش<sup>۸</sup>  
 پای ما در طین لازب ماند ما را دستگیر  
 هیچ طاعت نامد از ما همچنین بی علّتی  
 رایگان مان آفریدی رایگان مان در پذیر

در مدح مسعود بن ابوالفتح فرماید

(۱۳۳-)

در کف خذلان و ذل فتح و ظفر گشتی اسیر  
 گر نبودی هر دو را اقبال خواجه دستگیر

۱ — ع: سیری ۲ — م: میدهی ۳ — ع، م: گوزینه ۴ — م: خوف  
 خفیر ۵ — ع: گنجهای فضل — گنجخانهٔ فضل ۶ — ع: و بدها، ما گیر و مگیر: م: که  
 بدهای ما گیر و مگیر ۷ — ع: صبح صادق ۸ — ع: صبح بخش

نور چشم خواجه بوالفتح مسعود<sup>۱</sup> آنکه او  
 چون ظفر با فتح و سعد است او همه ساله نظیر  
 آن بجد و زیب و کین و رای و عیش و قدر و ذهن<sup>۲</sup>  
 مهر و مه بهرام و کیوان زهره و برجیس و تیر  
 قدر او چرخ بلند و رای او شمس مضیء  
 قدر او بحر محیط و جود او ابر مطیر  
 نیست گاه دانش و عقل و کفایت نزد عقل  
 کودک کی چون او، بصدر پادشاهی هیچ پیر  
 نیست او گر مردم چشم ای شگفتی بس چراست  
 دیدگان خواجه بوالفتح از قرار او قریر  
 گر چه خرد است او جهان را بس عزیز است و بزرگ  
 مردم دیده عزیز است، ارچه خرد است و حقیر  
 شاد باش ای گاه کوشش تیز عنصر چون حدید  
 دیرزی ای وقت بخشش نرم جوهر چون حریر  
 هر کس از دعوی عمیدند و خطیرند و بزرگ  
 تو ز معنی هم عمیدی هم بزرگی هم خطیر  
 گر کم از تو گاه شوخی صدر میدارد چه شد  
 دیو نه گاه سلیمان، داشت یکچندی سریر  
 نه سُها چون شمس بر چرخست لیکن گاه نور  
 صد فلک باید ترازد تا جهان گردد منیر  
 نیک ماند میر در ظاهر بسوسن لیک باز  
 چون بیومی دور باشد پایء سوسن ز میر

ای بزرگ اصلی که هرگز کرد نتواند تمام  
 حد<sup>۱</sup> بذلت<sup>۱</sup> را مهندس شرط و صفت<sup>۲</sup> را دبیر  
 فضل و دولت را مَداری ملک و ملّت را مشار  
 دین و دولت را پناهی عزّ و حشمت را مشیر  
 باش تا وقت آیدت اسباب دیوان ساختن  
 تا عطارد را بینی پیش خویش اندر سفیر  
 خاور اکنون داد خواهد مهر<sup>۳</sup> عمرت را طلوع  
 مشرق<sup>۳</sup> اکنون دید خواهد ماه سال<sup>۳</sup> را همسیر  
 عمر اندک داری و بسیار داری منزلت  
 چون بچویندت بحاری چون ببینندت غدیر  
 چشم احسان بی بصر مانده است تاروزی کجا  
 بشنوند کَلک تو گوش مکارم را صریر  
 جود را شکری گزاری<sup>۴</sup> چون کسی بینی غنی  
 خویشتن مجرم شناسی اگر کسی یابی فقیر  
 شاخ اگر از ابر اقبال تو یابد مایه ای  
 هر بری کز وی بر آید اختری گردد منیر  
 ای بلند اصلی که کم داده است چون تو خاک پست  
 ای جوان بختی که کم دیده است چون تو چرخ پیر  
 روی زی صدرت نهادم بادل<sup>۵</sup> امیدوار  
 پشت کرده چون کمان از بیم تیر ز مهر بر  
 تا زهر دستی بدانی آنکه در ایّام خویش  
 اندرین صنعت ندارم در همه عالم نظیر

شعر چون نیکو نیاید کز صفای او دلم  
هر زمان در طبع من گوهر همی گردد ضمیر  
لیک عیبی دارم و آن است عیبم کز خرد  
نیستم لت خوار گیر و قمر باز و باده گیر  
نان آنکس<sup>۱</sup> پخته باشد نزد آنها کز خرد  
نه خمیری دارد اندر راه فطرت نه فطیر<sup>۲</sup>  
نه زبد شعری بهر صدری ندارم اختلاط  
لیک بی معنی همی در پیش هر خر خیر خیر  
از برای لقمه نان برد نتوان آبروی  
وز برای جرعه می رفت نتوان در سعیر  
از خردمندی و حکمت هرگز این اندر خورد  
کز پی نانی بدست فاسقی گسردم اسیر  
چون کریمان یکدم ندهند از روی کرم  
تا نذاوردم دوسال از انتظار اندر زحیر  
ای سخنور تربیت کن مر مرا از نیکوئی  
تا آجری گردد زبانم در مدیحت چون جریر<sup>۳</sup>  
طوقم اندر گردن آور از سخا چون فاخته  
تا چو قمری میزنم بر شاخ اوصافت صغیر  
گرچه من بنده ندارم خدمتی از فضل خویش  
تو خداوندی بجا آر از کرم این در پذیر  
پادشاه دانشی باشد وزیرت جود از آنک  
پیکر بی روح باشد پادشاه بی وزیر

تا چو خورشید سپر کردار در برج کمان  
در رود آخر بود مرتازیان را ماه تیر  
بادت<sup>۱</sup> از چرخ کمان کردار هر دم نو بنو  
نعمت و اسباب قسم و دولت و اقبال تیر<sup>۲</sup>  
بد سگال بدسگالت باد چرخ کینه ور  
دوستار دوستارت باد جبار قدیر



(۱۳۴-ق)

مذهب قلاشی و طامات گیر	خیز و بتا راه خرابات گیر
صحبت اصحاب خرابات <sup>۳</sup> گیر	مذهب رندان و گدایان دهر
روزی از ایشان ز مهمات <sup>۵</sup> گیر	از پی سادات بمسجد مرو <sup>۴</sup>
گلخنیان را همه سادات گیر	مسجدها را <sup>۶</sup> همه گلخن <sup>۷</sup> شمر
دامن الحمد و تحیات گیر	گرد خرابات و خرابی مگرد
گر نبود راست خرافات گیر	یک سخن از من بشنوی غرض
مذهب <sup>۹</sup> ما سر بسر آفات گیر	ایکه توئی زاهد پشمینه پوش <sup>۸</sup>
حیجت نفی از سر اثبات گیر	در هبل ولات چرا <sup>۱۰</sup> ننگری
علم <sup>۱۲</sup> و عمل را هبل ولات گیر	علم و عمل کان بود از من حجاب <sup>۱۱</sup>

در نصیحت و ترغیب بطی طریق حقیقت فرماید

(۱۳۵-ق)

ای دل بکوی فقر<sup>۱۳</sup> زمانی قرار گیر  
بیکار چند باشی<sup>۱۴</sup> دنبال کار گیر

---

۱- یارب ۲- پیر ۳- کرامات ۴- ف: برو ۵- مهمات  
۶- مسجدیان را ۷- ع: گلخنیا را همه مسجد ۸- ع: پشمینه دوز ۹- منزل  
۱۰- ع: بی هبل ولات چوتو ۱۱- ع: ابن عمل باطل وزهد محال ۱۲- ع:  
زهد ۱۳- ع: دوست ۱۴- گردی

گر همچو روح راه نیابی بر آسمان  
 اصحاب کُهِف و اربرو گنج<sup>۱</sup> غار گیر  
 تا کی حدیث صومعه و زهد و زاهدی  
 لختی طریق دیر و شراب و قمار گیر  
 خواهی که ران گور خوری راه شیر رو<sup>۲</sup>  
 خواهی که گنج در شمری<sup>۳</sup> دنب<sup>۴</sup> مارگیر  
 خواهی که همچو جعفر طیار بر پری  
 رو دلبر قناعت اندر کنار گیر  
 تسلیم کن بصدق و مسلم همی خرام  
 وین قلب را بیوتۀ معنی عیار گیر  
 چون طیلان و منبر وقف، از تو روی تافت  
 زنار و دیر جوی و ره<sup>۵</sup> پای دار گیر  
 از حرص و آزو شهوت دل را<sup>۶</sup> یگانه کن  
 یا نفس جنگجوی ره<sup>۷</sup> کار زار گیر  
 یا چون عمر بدُرّه جهان را قرار ده  
 یا چون علی بتیغ فراوان حصار گیر  
 که یزد جرد<sup>۸</sup> مال و گهی ذوالخمار کُش  
 که زخم درّه دار و گهی ذوالفقار گیر  
 خواهی که بار عسکر بندی زکان دهر<sup>۹</sup>  
 خرما خمارت آرد سودای خار گیر

---

۱- راه ۲- ع: ران شیرخوری راه گودرو ۳- زرسپری ۴- ع: دم

۵- برو ۶- خود را ۷- رای جوی وره - ع: بانفس بارجوی و گهی ۸- ع:

یزدگرد ۹- بار عسکر بندی زکان زهر

چندین هزار سجده بکردی ز غافل<sup>۱</sup>  
 بنشین یکی و سجده خود را شمار گیر  
 يك سجده کن چو سجدۀ فرعون بی ریا  
 وانگه میان جنت مساوی قرار گیر  
 ای بی بصر حکایت بختنصر مگوی<sup>۲</sup>  
 وز سلیموی هزار سمر یساده گسار گیر  
 بغداد را بطرفه<sup>۳</sup> بغداد باز ده  
 اندر کمین<sup>۴</sup> بصره نشین و طرار گیر  
 در جوی شهر گوهر معنی طلب مکن  
 غواص وار، گوشه دنیا کنار گیر  
 ای کمزن<sup>۵</sup> مقامر بد باز بی هنر  
 خواهی که کم نبازی<sup>۶</sup> یاد نگار کبر  
 از زخم هفت و هشت نیایی مراد دل  
 یکبار پنج رود و سه تار و چهار گیر  
 گر چون خلیل سوخته ای از غم جلیل<sup>۷</sup>  
 در گلستان مگرد و در آتش قرار گیر  
 ماهی ز آب نازد و گنجشک از هوا<sup>۸</sup>  
 زین هردو بط بجوی و کنار بحار<sup>۹</sup> گیر  
 دست نگار گر نرسد زی نگار چین<sup>۱۰</sup>  
 ماهی بتابه صید مکن درشکار گیر

۱- ع: بغافل ۲- ای بی خبر - ع: از دی بصد حکایت وقت نظر مگوی

۳- ع: کم نیایی ۴- ع: پنج رو و سه باز از ۵- ع: سوخته ام از غم جلیل - گر چون

خلال سوخته ای از غم خلیل ۶- ع: از آب تادر ۷- ع: هردو نیست فخر بکار فخر

۸- ع: بر نگار چین - بر نگار من



گر از جهان حرص بگیری <sup>۱</sup> ولایتی  
 سالار آن ولایت تو <sup>۲</sup> خاکسار گیر  
 با يك سوار <sup>۳</sup> غزو کنی نیست جای نام  
 باری چو کشته کردی ره بر هزار <sup>۴</sup> گیر  
 یا همچو باز ساکن دست ملوک شو <sup>۵</sup>  
 یا همچو زاغ گوشه شاخ کنار <sup>۶</sup> گیر  
 زین روزگار هیچ غمیزد هکوش بیش <sup>۷</sup>  
 از روزگار دست <sup>۸</sup> بشو، روز کار گیر  
 چون ماه علم از فلک فقر بر تو تافت  
 طاووس وار <sup>۹</sup> جلوه بیاغ و بهار گیر  
 بی رنج بادیه نرسی مشعر الحرام  
 در تازو <sup>۱۰</sup> و پاکباز و هوا را مهار گیر  
 چندین هزار مرد مبارز درین مصاف  
 کردند حمله ها و نمودند دار گیر  
 با صدق و با شهادت رفتند مردوار  
 گر ره روی تو نیز ره آن قطار گیر  
 چون سوز کار و درد غم دین ندارد  
 زین راه برد و گوشه زرع و شیار <sup>۱۱</sup> گیر  
 زین خواجگان و مرتبه جویان بی سخا <sup>۱۲</sup>  
 زین فعل <sup>۱۳</sup> نامشان شرف ننگ و عار گیر

---

۱- نگیری ۲- ع: رو ۳- يك سواره ۴- ع: باده هزار ۵- ع: کرد  
 ۶- ع: چنار ۷- بکوش هین ۸- ع: از روز روزگار ۹- ع: کردو  
 ۱۰- ع: در بازو ۱۱- ع: زین راه گوشه گیر رو و نوع شار ۱۲- بی صفا  
 ۱۳- چون فعل

زین حال بی نهایت دشمن گرت نصیب<sup>۱</sup>

خود را چهار خشت ز دنیا شمار گیر

گفت<sup>۲</sup> ستائی ار چه محالست نزد تو

تو شکر حال گوی و در کردگار گیر



(۱۳۶)

ایدل خرقه سوز مخرقه ساز	بیش ازین گرد کوی آ از متاز
دست کوتاه کن ز شهوت و حرص	که پایان رسید عمر دراز
بیش ازین کار تو چو بسته نمود <sup>۳</sup>	بقناعت بدوز دیده آ از
دل پرداز ازین خرابه جهان	پای درکش بدامن اعزاز <sup>۴</sup>
که چو قارون فرو شدی بزمین	که چو عیسی بر آمدی بفراز
همچو خنشی مباحش نر ماده	یا همه سوز باش یا همه ساز
یا برون آی همچو سیر از پوست	یا پرده درون نشین چو پیاز
یا چو الیاس باش تنها رو	یا چو ابلیس شو حریف نواز
در طریقت کجا روا باشد	دل بیتخانه رفته تن بنماز
باطنی همچو بنگه لولی <sup>۵</sup>	ظاهری همچو کلبه بز آ از
سر متاب از طریق تا نشوی	هدف تیر و طعنه طن آ از
عاشق پاک باش همچو خلیل	تا شوی چون کلیم محرم راز
زین خرابات بر فشان دامن	تا شوی بر لباس فخر طراز

۱- کرد عبث ۲- گفته ۳- قول ۴- نبود ۵- آغاز ۵- سوزی-

همه دزدان گنج دین تواند  
 همه را رو بسوی کعبه ولیک  
 همه بر نقد وقت درویشان  
 همه از بهر طمع و افزونی  
 همه از کین و حرص و شهوت و خشم  
 ای خردمند نارسیده بدان  
 دین ز کرّار جو نه از طرّار  
 راهبر شو از عقل تا نبرد  
 بسکه دادند مرترا این قوم  
 چشم بگشا و فرق کن آخر  
 گرت باید که طایران <sup>۳</sup> فلک  
 هر چه جز «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ»  
 پس چو عیسی پیر دانش و عقل  
 وارهان این <sup>۵</sup> عزیز مهمان را  
 رخت برگیر <sup>۶</sup> از این سرای کهن  
 این خوش آواز مرغ عرشی را  
 ای سنائی همه محال مگوی  
 همه دعوی مباحث چون بلبل <sup>۷</sup>  
 همچو شمشیر باش جمله هنر  
 کاندین راه جمله را <sup>۹</sup> شرطست  
 این سلف خوارگان لعیه دراز <sup>۱</sup>  
 دل سوی دلبران چین و طراز  
 همچو الماس کرده دندان باز  
 در شکار او فتاده همچو گراز  
 درین چاه ژرف سیصد باز <sup>۲</sup>  
 گرگ درنده کی بود خراز  
 خز زبّاز چو نه از خبّاز  
 غول رهن، ز راه دینت باز  
 بدل گاو روغن اشتر غاز  
 عنبر از خاک و شکر از شیراز <sup>۳</sup>  
 زیر پرت پیروند بناز  
 همه در قعر بحر <sup>۴</sup> انداز  
 زین پر آشوب کلبه بیرون تاز  
 زین همه درد و داغ و رنج و گداز  
 بیش از آن کایدت زمانه فراز  
 بال بگشای تا کند پرواز  
 باز پیچان عنان ز راه مجاز  
 گرد معنی گرای، همچون <sup>۸</sup> باز  
 چون تیره <sup>۵</sup> مشو همه آواز  
 عشق محمود و <sup>۱۰</sup> خدمت آیاز

۱- طراز- بجه طراز ۲- راه پرسیان ۳- عارفان ۴- همه بردر قعر بحر لا  
 ۵ ای ۶- بردار ۷- همچو پلنگ ۸- نیز چو ۹- هردورا ۱۰- محمود را

✽ باز گشادگی میان هردو دوست را گویند چون از هم بگشایند (برهان)  
 ✽ شیراز بمعنی دوغی که شبت در آن کنند و در مشک یا کیسه ای آویزند و ماستینه  
 گویند (آندراج)  
 ✽ تیبر و تیبره بروزن نفیر و کبیره طبل و دهل را گویند (آندراج)

در اندرز و نصیحت و تحریر در طلب حقیقت فرماید

(۱۳۷-)

ای سنائی کی شوی در عشقبازی<sup>۱</sup> دیده باز  
تا نگردی از<sup>۲</sup> هوای دل براه دیده باز  
زانکه عاشق را نیاز آنکه شفیع آید بعشق<sup>۳</sup>  
کز سر بینش ز کل<sup>۴</sup> کون گردد بی نیاز  
نیست حکم عقل جایز یکدم اندر راه عشق  
ز آنکه بیرونست راه او ز فرمان و جواز<sup>۵</sup>  
رنج عاشق باز کی گردد بدستان و فسون<sup>۶</sup>  
شام عاشق صبح کی گردد بتسیح و نماز<sup>۷</sup>  
عاشق آن باشد که کوتاهی نجوید بهر روز  
گر شب هجران شود جاوید بر جانش دراز  
ای دل ارچون سرو بالان<sup>۸</sup> نیستی در راه عشق  
دست را زی گلستان وصل معشوقان<sup>۹</sup> میاز  
تا بوصف جان خرد یازان بود در راه<sup>۱۰</sup> خود  
عشق جانان مر ترا هرگز نگردد دلنواز  
جان شیرین بر بساط عاشقی<sup>۱۱</sup> بی تلخخی  
در هوای مهر جانان پاکبازی کن بیاز

---

۱ — عاشقان و اکی شود بی عشق جانان-ع : عاشقان را کی شود در عشقبازی  
۲ — تا نگردند از-ع : تا نگردد آن ۳ — ع : زعشق ۴ — ز فرمان جواز  
۵ — جنون ۶ — ع : بنیرنگ و مجاز ۷ — ارخوشغوی و نادان - اوچه سرو یازان  
۸ — ع : گلبنان وصل معشوقه ۹ — ع : جان تونازان باشی اندر راه ۱۰ — عاشقان  
۱۱ —

يك زمان از گنج دانش وام نادانی بتوز  
 با خرد يك تك<sup>۱</sup> بر آ، بر مرکب هست بتاز  
 تا بمعنی بگذری از منزل جان و خرد  
 کام در راه حقیقت نه، نه در راه مجاز  
 تا هرون سو جان تو يك دم نگردهد عود سوز  
 خوش نگردی گر بوی<sup>۲</sup> دایم برون سوءود ساز  
 سربنه در بی خودی چون آب و خاک<sup>۳</sup> اندر نشیب  
 تا چو باد و آتش از پاکی بر آئی بر<sup>۴</sup> فراز  
 تا نگردی چون بنفشه سوی پستی سرنگون  
 کی چو نیلوفر شود چشم تو بر<sup>۵</sup> خورشید باز  
 گر همی عمر آبد خواهی پرهیز از ستم  
 زانکه از روی ستمکاریست اندك<sup>۶</sup> عمر باز  
 تا بجان آسوده باشی هیچکس را دل مسوز  
 تا ز بند آزاد باشی با کسی مکاری<sup>۷</sup> مباد  
 آتش فکرت یکی در باطن خود بر فروز  
 تا مگر از نور<sup>۸</sup> باطن ظاهر آری در گداز  
 پای تا در راه ننهی کی شود منزل بسر<sup>۹</sup>  
 رنج تا بر تن<sup>۱۱</sup> ننهی کی شود جان جفت ناز  
 زر<sup>۱۲</sup> کانی کی روائی بیند از روی کمال

تاتف و تابی نیند زاتش و خایسك\* و گاز

---

۱- ع: يك دم ۲- ع: نگردهد و ربوی ۳- ع: باد ۴- بر آئی در  
 ۵- ع: تو در ۶- ستم اندك بر آید ۷- ع: چیزی ۸- از راه ۹- ع:  
 از سوی ظاهر باطن ۱۰- ع: ز پس ۱۱- ع: بر نفس ۱۲- ع: روان بینند  
 از روی گمان

---

\* خایسك بفتح یا و سکون سین مهمله ف- بمعنی مطرقة آهنگران که بچکش  
 مشهورست (آندراج)

تا خردمندی شوی از بی‌خرد پرهیز کن  
 لیک چون مردم‌نه‌ای کی جوئی از دیو احتراز  
 مال در دست بخیلان کی خرد مدح و ثنا  
 خال بر روی سیاهان<sup>۱</sup> کی دهد زیب و طراز<sup>۲</sup>  
 مرد دانا آن بود کور بود با عقل، قال<sup>۳</sup>  
 صبح روشن زان<sup>۴</sup> بود کور بود با روز راز  
 ای نهنک آسای در دریای پندار و غرور  
 روز و شب از روی مستی<sup>۵</sup> با خرام و با گراز  
 چون ندانی و یحك این معنی که در شست هوا<sup>۶</sup>  
 همچو ماهی دائمی مانده<sup>۷</sup> بچاه شست باز  
 آرزو حرص آخر ترا يك روز بر پیچد ز راه<sup>۸</sup>  
 آرزو بگذارد تا فارغ شوی از حرص و آرز  
 نه ز روی آرزو بود آنکه در تبه از گزاف<sup>۹</sup>  
 «من» و سلوی را بدل کردند با سیر و پیاز  
 چون بر آید روز تو شب را ببین از بهر آنک  
 زود روز تو کند شب، روزگار دیر یاز  
 روز و شب چون چینیان بر نقش خود عاشق مباحث<sup>۱۰</sup>  
 تا شوی صافی ز وصف<sup>۱۱</sup> خوب و بان طراز

۱- سیاهی ۲- ع: کی کند زیب و تراز ۳- ع: با عقل سر ۴- ع:  
 صادق آن ۵- ع: هستی ۶- ع: دست صبا ۷- ع: مانده ای دائم  
 ۸- ع: روزی بیار آرد ز راه - باز آرد بر راه ۹- ع: از گذار ۱۰- ع: مشو  
 ۱۱- بر صورت وصف

چون طراز آخته فردا<sup>۱</sup> بخواهی ریختن  
 گر کشد بر<sup>۲</sup> جامه جاہت فلک نقش طراز  
 با هزاران حسرت از چنگک اجل کوتاه گشت  
 دست محمود جهانگیر آخر از زلف<sup>۳</sup> ایاز  
 جان بدانش<sup>۴</sup> کن مزین تا شوی زیبا از آنک  
 زیب کی گیرد عمارت بی نظام دست یاز<sup>۵</sup>  
 شاه معنی کئی کند کساین<sup>۶</sup> مدح تو قبول  
 تا ز داد و دین عروس طبع را ندهی جهاز  
 راستی کن تا شود جان تو شاد از بهر آنک  
 جفت غم کرد شبان چون کج رود روزی نهاز<sup>۷</sup> ✽  
 تا شوی اصل<sup>۸</sup> ستایش اهل معنی راستای  
 تا شوی عین نوازش، مرد دانا را نواز  
 مهره کز روی خرد فخر آرد از زنگ<sup>۹</sup> و حبش  
 به که از روی نسب کبر آرد از شام و حجاز  
 ناز کم کن چون سنائی بر سر مشتی خسیس<sup>۱۰</sup>  
 تا شوی در گلستان وصل خوبان جفت ناز  
 ای منهای گر سناخواهی که باشد جفت تو  
 گام در راه حقیقت نه، چو مردان دست یاز

- ۱- چون طرازی آخته زیرا - ع : طراز آخته زیران ۲ - ع : کی کند  
 ۳ - ع : از سر زلف ۴ - ز دانش ۵ - بی وقوف دست یاز ۶ - کی دهد  
 ۷ - ع : چون راه بگذارد نهاز ۸ - ع : ز اهل ۹ - خلق آرد از روم  
 ۱۰ - پیش از این مشتی خبیش

✽ نهاز با اول مضموم و زاء منقوطة موقوف بزی باشد که پیشایش کله گو سفندان  
 رود و گو سفندان از دنبال آن روان گردند و آنرا بنازی کرا از خوانند حکیم سنائی گفته :  
 راستی کن تا شود .... (فرهنگ جهانگیری)



(۱۳۸-ق)

تا جایزی همی شناسی<sup>۱</sup> ز لایجوز  
 اندر طریق<sup>۲</sup> عشق مسلم نه ای هنوز  
 عاشق نباشد آنکه مر او را خبر بود  
 از سردی زمستان وز گرمی تموز  
 در کوی عشق راست نیایی چوتیروزه<sup>۳</sup>  
 تا پشت چون کمان نکنی روی ههچو توز  
 چون در میان عشق چوشین اندر آمدی  
 چون<sup>۴</sup> عین وقاف باش همه ساله پشت قوز<sup>۵</sup>  
 گر مرد این رهی قدم از جان کن و در آی  
 ور عاجزی برو تو و دین<sup>۶</sup> و ره عجز



(۱۳۹-)

یکی بهتر ببیند ایها الناس	که می دیگر شود عالم بهر پاس <sup>۷</sup>
دمی از گردش حالات عالم	نمی یابم نجات از بند وسواس
چو در دل <sup>۸</sup> عقده وسواس باشد	چه دانم دیدن از انواع و اجناس
کجا ماند جهان را روشنایی	چو خورشید افتد اندر عقده راس
چه سود از آرزو چون نیست روزی	دهش ماند، دهش <sup>۹</sup> جز یافه <sup>۱۰</sup> مشناس
یکی بین آرمیده در غنا غرق	یکی پویان و سرگشته ز افلاس
بدور طامع کس نتوان رسیدن	توان دور فلك پیمودن از طاس

---

۱- شناسی ۲- دیار ۳- نیایی چوتیراه ۴- ع: خود ۵- کوز  
 ع: کوژ ۶- برده دین ۷- ناس ۸- دل در ۹- دوش ۱۰- نامه



ترا ندهند هرچ از بهر تو نیست	بهر کار این سخن را دار مقیاس
سکندر جست لیکن یافت <sup>۱</sup> بهره	ز آب زندگانی خضر و الیاس
بسی فربه نماید آنکه دارد	نمای فربهی از نوع آماس
بر یواس از توان لعبت <sup>۲</sup> روان کرد	روان نتوان بدو <sup>۳</sup> دادن بر یواس <sup>۴</sup>
خلایق بر خلافند از طبایع	یکی عطار و دیگر باز <sup>۵</sup> کناس
چو رومی گوید از پوشش نبوشم	بجز ابریشمین پاک بی لاس
برهنه زنگی بیغم بر افسوس	همی گوید چه گردی گرد کرباس
ز سر بردن این کشت از دل خاک	چه سودش چون کند سر در سراس
چو دانه دیدی اندر خوشه رسته	ببین هم گشته زیر آسیا آس
سخن کرروی حکمت گفت خواهی	جدا کن ناس را اول زنسناس
چه ناس آمد بگو حق ای سنائی	بحق <sup>۶</sup> گفتن زهر نسناس مهراس <sup>۷</sup>



(۱۴۰-)

چو خواهم کرد زرق و هزل و ریواس <sup>۱</sup>	نخواهم نیز عاقل بود و فرناس <sup>۲</sup>
مرا چون نیست بر کس هیچ تفضیل	چه خواهم <sup>۳</sup> کرد زهد و فضل عباس <sup>۴</sup>
بیاور طاس می بردست من نه	بجای چنگ بر زن طاس <sup>۵</sup> بر طاس
قرین و جنس من خمّار و مطرب	پسندیده است از همه اقران و اجناس
مرا باید خراباتی شناسد	خطیب و قاضیم گدو هیچ مشناس
می است الماس و گوهر شادمانی	نگردد سفته گوهر جز بالماس

۱- رفت لیکن جست ۲- بر ایوانش توان لغت ۳- برو ۴- باد  
 ۵- نهراس ۶- چه کردم ۷- ع: وعباس ۸- ع: دست

✽ ریواس ربا و نفاق و فریب و افسون (برهان)

✽ فرناس غافل و نادان (برهان)

می و معشوق را بگزین بعالم <sup>۱</sup> جزاین دیگر همه رزقست و ریواس  
 چه خواهم برد <sup>۲</sup> از دنیا بآخر دلی <sup>۳</sup> پر حسرت و یک جامه کرباس  
 چه گویم <sup>۴</sup> اندرین معنی که گفتم آجیبوا ما سألتم ایها الناس  
 رفیقا جام می بر یاد من خور که زیر آسای غم شدم آس <sup>۵</sup>

این قصیده هم نتیجه آن بقعه (سرخس) است

احسن ما قال الشاعر هذه

(۱۴۱☆ز)

در که خلق همه زرق و فریست و هوس  
 کار درگاه خداوند جهان دارد و بس  
 هر که او نام کسی یافت از آن در که <sup>۵</sup> یافت  
 ای برادر کس او باش و میندیش از کس  
 بنده خاص ملک باش که با داغ ملک  
 روزها ایمنی از شکنه و شبها ز عسس  
 گرچه با طاعتی از حضرت <sup>۶</sup> او ولا تا من  
 و رچه با <sup>۷</sup> معصیتی از در او <sup>۸</sup> «لا تياس»  
 و رچه خوبی بسوی زشت بخواری منگر  
 کاندین ملک چو طاوس بکار است مگس

---

۱- زعالم ۲- ع: کرد ۳- دلی ۴- ع: گویند ۵- ع: از  
 این در که ۶- ع: در طاعتی از غیرت ۷- ۲- در ۸- ع: از کرمش

ساکن و صلب<sup>۱</sup> و امین باش که تا در ره دین  
 زیرکان با تو نیارند زد از بیم<sup>۲</sup> نفس .  
 کز گران سنگی<sup>۳</sup> گنجور سپهر آمد کوه  
 وز سبکساری بازیچهٔ باد آمد خس  
 تو فرشته شوی از جهد کنی از پی آنک  
 برک تو تست<sup>۴</sup> که گشتست بتدریج اطلس  
 همره جان و خرد باش سوی عالم<sup>۵</sup> قدس  
 نه ستوری که ترا عالم حسنت جرس<sup>۶</sup>  
 پوست بگذار که تا پاک شود ذین توهان<sup>۷</sup>  
 که چوبی پوست بود صاف شود جوز وعدس<sup>۸</sup>  
 عاشقی<sup>۹</sup> پر خورو پر شهوت و پر خواب چو خرس  
 نفس گویای تو زانست بحکمت<sup>۱۰</sup> اخرس  
 رو که استاد تو حرصست از آن در ره دین  
 سفرت هست چو شاگرد رسن تاب از پس  
 نام باقی طلبی کرد کم آزاری کرد  
 کز کم آزاری پر عمر بماند<sup>۱۱</sup> کرکس  
 در سر جور تو شد دین تو و دینی تو<sup>۱۲</sup>  
 که نه<sup>۱۳</sup> شب پوش و قبابادت و نه زین نه فرس<sup>۱۴</sup>

---

۱ - ع : ساکن وصل ۲ - ع : از علم ۳ - ع : گ-ران باری  
 ۴ - ع : تودست ۵ - ع : که تا در ره دین ۶ - م : حسی است حرس - ع :  
 حسی است خرس ۷ - پاک شوی از غل و غش - صاف شود دین تو زانک ۸ - ع :  
 خوان عدس ۹ - م : آفتی ۱۰ - تو بر حکمت از آفت ۱۱ - کم عمر نیامد .  
 ۱۲ - دینی ما - ع : دینی من ۱۳ - ع : م : که نه ۱۴ - ع : و مه زین نه فرس

چنگ در گفته یزدان و بیمبر زن و رو  
 کانچه قرآن و خبر نیست فسانه است و هوس  
 اوّل و آخر قرآن ز چه بی<sup>۱</sup> آمد و سین  
 یعنی اندر ره دین رهبر تو<sup>۲</sup> قرآن بس  
 آز بگذار که با آز بحکمت نرسی  
 و در بیان بایدت از حال سنائی بر رس

\*\*\*

(۱۴۲ هـ.ق)

ای خداوند قایم قدّوس	ملک تو ناقیاس <sup>۳</sup> و نامحسوس
قایمی خود بخود قیام تو <sup>۴</sup> نیست	بقیامی که هست ضدّ <sup>۵</sup> جلوس
ساحت سینه های مشتاقان	ز آرزوی تو شد بدور و شמוש
در دل عارفان حضرت تو	صد نهال از محبت مغروس
نور افلاک در نهاد قدم	کنی از راه عاشقان مطموس
هشت باغ و چهار رکن سرور <sup>۶</sup>	جنت عدن با همه ناموس
پیش آندل بدانکه <sup>۷</sup> کس نخرد	بیکمی مشت ارزن و سه فلوس
خاکپای بلال حضرت تو	گشته از راه دین تاج رؤس
خاک بر سر دبیر حضرت را	چون نداند همی یمین غموس <sup>۸</sup>

---

۱ - ز چه با ۲-م، ع: رهبران ۳-م: نامساس ۴-م: قیامت

۵-صدر ۶-م: سه در ۷-م: آن دلبران که ۸-وعموس

---

† یمین غموس سوگند دروغ که صاحب خود را در گناه فروبرد سپس آن دردو زخ،  
 یا سوگند دروغ که صاحبش عمدا دروغ گوید و سوگند خورد تا مال غیر را تلف نماید  
 (آندراج)

کردم آواره از <sup>۱</sup> مساکن عزّ      حلّ منحوس و طالع منحوس  
 گرچه زاغ سیاه گشتم <sup>۲</sup>      نگزینم مقام جز ناووس <sup>۳</sup> \*  
 زاغ گر بشنود کند در حال      زین سخنها کرشمه چون طاووس  
 شد مقیم سرخس و اندروی <sup>۴</sup>      همچو دزدی بقلعه ای محبوس  
 ای سنائی بود که در غزنین      می ندانند شاه را ز عروس

\*\*\*

(۱۴۳-ق)

ای سنائی دل بدادی در پی دلداری باش  
 دامن او کیر وز هر دو جهان بیزار باش  
 دل بدست دلبر عیار دادن هر ترا  
 گر نبود از غمری <sup>۵</sup> اندر عشق او عیار باش  
 بر امید آنکه روزی بوس یابی از لبش  
 گر بیاید بود عمری در دهان مار <sup>۶</sup> باش  
 چشم را بیدار دار اندر غم او زان کجا  
 دل نداری تا ترا گویم بدل بیدار باش  
 گرمی خواهی که نوشی صبر کن در صدمار  
 ورگلی خواهی که بوئی در پی صد خار باش  
 گر نیابی خضر وار آب حیات اندر ظلم  
 عیب ناید زان تو در جستن سکندر وار باش

---

۱- م: در ۲- م: گشتم من ۳- باروس ۴- کاندروی ۵- از

۶- عمری ۳- یار

---

\* ناووس بضم آتشکده، سنائی گوید: گرچه زاغ سیاه... و انوری گوید:

عاشر آن اگر معاشر شر      گوئی از گبرکان ناووسی است

(رشیدی) و در سامی فی الاسامی - ناووس: گودخانه گبران و ترسایان

شمع با انوار جانانست و تو پروانه ای  
 دشمن جان و غلام شمع با انوار باش  
 کار پروانه است کرد شمع خود را سوختن  
 تو نه آخر کمتر از پروانه ای درکار باش  
 مستی و عشق حقیقی را بهشیاری شمر  
 نزد نادان مست و نزد زیرکان هشیار باش



(۱۴۴-ق)

ایدل اندر نیستی چون دم زنی خمار<sup>۱</sup> باش  
 شوبری از نام و تنگ و از خودی یزار باش  
 دین و دنیا جمله اندر بازو خود مفلس نشین  
 در صف ناراستان خود جمله مفلس وار باش  
 تاکی از ناهوس و زرق و زهد و تسبیح و نماز  
 بنده جام شراب و خادم خمار باش  
 می پرستی پیشه گیر اندر خرابات و قمار  
 کمزن<sup>۲</sup> و قلاش<sup>۳</sup> و مست ورنند و دردی خوار باش  
 چون همیدانی که باشد شخص هستی خصم خویش  
 پس بتیغ نیستی با خلق در پیکار باش  
 طالب عشق و می و عیش و طرب باش و بجوی  
 چون بکف آمد ترا این روز و شب درکار باش

۱- راه عشق از عاشقی هشیار

✽ کم زن، شخصی که خود را و کمالات خود را عظمی ندهد (آندراج)

✽ قلاش (بفتح و تشدید لام) بی نام و تنگ و مرد بی خیر و لوند (آندراج)

با سرود و رود و جام باده و جانان بساز  
وز میان جان غلام و چاکر هر یار<sup>۱</sup> باش  
از سر کوی حقیقت بر مگرد و راه عشق  
با غرامت همنشین و با ملامت یار باش



(۱۴۵-ق)

ای پسر می‌خواره و<sup>۲</sup> قلاش باش در میان حلقه اوباش باش  
راه بر پوشیدگی هرگز مرو بر سر کوئی که باشی فاش باش  
مهر خوبان بر دل و جان نقش کن سال و مه این نقش را نقاش باش  
کم زنان را غاشبه بر دوش گیر مجلس می‌خواره را فراش<sup>۳</sup> باش  
گر نداری روز درگاه قدر چاکر اینانچ یا بکتاش<sup>۴</sup> باش  
میر میران گر نباشی باک نیست<sup>۵</sup> چون سنائی بنده یکتاش<sup>۶</sup> باش



(۱۴۶-ژ)

ای میرد سفر در طلب زاد<sup>۷</sup> سفر باش  
بشکن شبه شهوت و غواص<sup>۸</sup> درر باش  
از عشرت<sup>۹</sup> سلمان چه خوری حسرت و راهش<sup>۱۰</sup>  
بپذیر و تو خود<sup>۱۱</sup> بوذر و سلمان دگر باش  
هر چند که طوطی دلت کشته<sup>۱۲</sup> زهر است  
آن زهر دمان را<sup>۱۳</sup> تو همه<sup>۱۴</sup> شهید و شکر باش

---

۱- هر چار ۲- فرمانبر - ع: می‌خورده ۳- ع: مفلس و می‌خواره و قلاش  
۴- یکتاش بارقاش ۵- رو مباش - ع: توراوست ۶- ع: بنده شاباش  
۷- راه ۸- ازسیرت ۹- م: انده ورامش ۱۰- بپذیر تو دین ۱۱- م:  
بسته ۱۲- م: آن زهد زمان را ۱۳- تو چو

چون تو بدل زهر شکر داری از <sup>۱</sup> خود  
 زهر تن او گردد تو مرد عبر باش  
 در مکه دین ابرهه نفس علم زد  
 تو طیر ابابیل و را زخم حجر باش  
 نمرود هوی خانه باطن ز بُت آکند  
 او رفت سوی عید تو در کار تیر <sup>۲</sup> باش  
 گر خلق جهان ابرهه دین تو باشند  
 تو بر فلك سیرت ایشان چو قمر باش  
 آنکس که مر ایوب ترا کرم غم آورد  
 تو دیده یعقوب و را بسوی پسر <sup>۳</sup> باش  
 وردیو ز لاحول تو خواهی که گریزد <sup>۴</sup>  
 از زرق تبر کن و با دلق عمر <sup>۵</sup> باش

درستایش (قاضی القضاة) شیخ ابوالبركات بن مبارك فتیحی فرماید <sup>۶</sup>

(۱۴۷ هـ)

بآب مانند یار مرا صفات <sup>۷</sup> و صفات  
 که روی خویش بینی چو بنگری بقفاش  
 ز بوی <sup>۸</sup> و خوبی جمع و دو زلف <sup>۹</sup> مشکینش  
 ز رنگ و گردن و گوش و دو عارض زیباش

۱- بدل داری آن ۲- تو درعیش نظر- تو باعین نظر ۳- در ایوب سیر  
 ۴- م: گردیو تو خواهی ز تو بگریزد یک میل ۵- در دین عمر ۶- ف: در قاضی  
 برکات - ع: در مدح قاضی عمیدالدین هروی ۷- صفا ۸- ز نور ۹- ع:  
 بند و زلف



نگار خانه چین است و ناف آهوی چین

درون چین دو زلف و برون چین قباش<sup>۱</sup>

بسی نماند مرآن سرو و ماه را<sup>۲</sup> که شود

چو ابر پرده خورشید سایه بالاش

عجب مدار گر از بخوبش بوسه بر باید<sup>۳</sup>

که آینه است جهان پیش چشم او ز ضیاش<sup>۴</sup>

پدید گشته<sup>۵</sup> دو جرم سهیل و سی پروین

میان دایره ماه و زیر جرم سهاش

برنگ چون گل سوریست لیک<sup>۶</sup> نشناسم<sup>۷</sup>

چو من برابر او باشم از گل رعناش

ز روی عقل<sup>۸</sup> که یارد چخید<sup>۹</sup> بر صفتش

ز راه دیده که یارد قبول کرد هواش<sup>۱۰</sup>

که دیده<sup>۱۱</sup> روزی با نور روی او پیوست

ازو نگشت جدا تا نکرد نا بیناش<sup>۱۲</sup>

بآتش رخ او ره که یافت کز تف عشق

هزار جان و جگر سوخت زلف دود آساش

کسیکه بسته او شد زمانه داغی کرد

میان جان ز «ولن<sup>۱۳</sup> تفلحوا اذا ابداء» ش\*

۱- قفاش ۲- مرآن ماه روی را ۳- بوسه بایدش ۴- ع : او

ز صفاش ۵- ع : گشته ۶- نیک ۷- ع : شناسیش ۸- ز کوی عقل- ع :

ز روی وهم ۹- ع : که بارد چکید ۱۰- شدن بسوی هواش ۱۱- ع : که عقل

۱۲- ناپیداش ۱۳- جانش زلن

\* اشاره بآیه ۱۹ از سوره هجدهم (سوره کهف) است: انهم ان یظہروا علیکم

یرجموکم او یعیدوکم فی ملتہم ولن تفلحوا اذا ابداء

چو آفتاب جهاتتاب گشت طلعت دوست<sup>۱</sup>

که نیست جز دل آزادگان نشان هواش<sup>۲</sup>

بیلای دوستی او مرا شرابی داد

که جز اجل نبود مستی از شراب بلاش

ز کاروان طبیعت نیافت یکشب و روز

سواد دیده من سود خوابی از سوداش

پیرسدم ز ریا<sup>۳</sup> که گهی براه ولیک

هزار صدق فدای یکی دروغ و ریاش

دل شکسته تاریک ازو بدان<sup>۴</sup> جویم

که می نسب کند از زلفک سیاه دو تاش

وگر نه دل چه دریغست<sup>۵</sup> از کسی که بود

هزار جان مقدس فدای جور و جفاش

پذیره<sup>۶</sup> پیش جفاهای او شوم شب و روز

برای آنکه نسب دارد آن جفا ز<sup>۷</sup> رضاش

چو راحت دلش اندر عنای جان من است

چه من چه عنین گردد رکشم عنان<sup>۸</sup> ز عناش

که لطافت پیدا بچشمها پنهانش

بگاہ تابش پنهان ز دید ها بیداش

۱- م: طلعت او - طلعت تو ۲- م: هیاش ۳- بریا ۴- از آن

پلان - از او بدو ۵- دریغستی ۶- ع: چو دیده - بدیده ۷- ع: از جفاش

۸- چه غیر که اندر کشم عنان

وفای او سبب روز نیک و بخت نکوست<sup>۱</sup>  
 ز بهر آنکه چو من امتحان کنم عمدش  
 چو کنیت برکات مبارک فتحی<sup>۲</sup>  
 نشان برکت<sup>۳</sup> و فتح و مبارکیست و فاش  
 امین ملک دو شه قاضی عمید که کرد  
 خدای مایه ترس و امید همچو قضاش  
 فرود مرکز چرخست قاعده حلمش<sup>۴</sup>  
 و رای عالم عقلست همت<sup>۵</sup> والاش  
 دلیل مایه نیاز و نواز گشت<sup>۶</sup> دلش  
 عطای عالم دل<sup>۷</sup> و نیاز گشت عطاش  
 بعشق او چو سنائی پناه خویش نیافت  
 بدیده خرد و روح در نیافت سناس  
 زمانه را ز پی زادن چنو<sup>۸</sup> فرزند  
 عقیم گشت چهار امهات و هفت آباش  
 رضا و خشمش اگر نیستی مفید و مضر  
 دو بر نداشتی ایمان او<sup>۹</sup> ز خوف و رجاش  
 ز بهر حشمت او راشدست در شب و روز  
 بنات نعش پرستار و بنده ابن ذکاش<sup>۱۰</sup>

---

۱- ع: نیک بخت و روی نکوست - بخت نیک و روز نکوست ۲- م: قبتی-

ع: قبتی ۳- م: برکه ۴- جانست قاعده جانس - ع: قاعده علمش ۵- شیمت

۶- ع: گشته ۷- ع: چنان ۸- ع: دربرندادی ایمان او ۹- ع: پرستان

چاکران ذکاش - پرستاره و دهی ذکاش

ز عشق سیم و ز خوی ذمیم و فعل<sup>۱</sup> لثیم  
 سوی<sup>۲</sup> کریم بسی خوار تر بود اعداش<sup>۳</sup>  
 ز عون میر و ز لطف دبیر و فهم وزیر<sup>۴</sup>  
 سوی اسیر<sup>۵</sup> بسی خوبتر بود سیماش  
 خلاف او بیبشت ارکسی بیندیشد  
 کشد خدای میان<sup>۶</sup> بهشتیان بوباش<sup>۷</sup>  
 از آنکه هست نشاط جهان و رحمت<sup>۸</sup> خلق  
 چو روز عید و شب قدر شد صباح و مساش  
 برو ز « نَحْنُ قَسَمْنَا » \* خدای اندر لوح  
 برو نوشت همه چیز جز گناه و فناش  
 زبانش خشک شود چون زبان قفل بکام  
 کسیکه ناطقه<sup>۹</sup> او نشد کلید ثنائش  
 چه بی نظیر کسست او که وهم من صد بار<sup>۱۰</sup>  
 بعرش و فرش دوید و ندید کس همتاش  
 ثنائی او را حد<sup>۱۱</sup> کمال پیدا نیست  
 که بیش آید<sup>۱۲</sup> چون بیشتر کنند ادائش<sup>۱۳</sup>  
 حیات را چه گوارنده تر ز آب ولیک  
 کسی که بیشترش خورد بکشد<sup>۱۴</sup> استسقاش

۱- ع : ز فعل ذمیم و خوی ۲- بر ۳- ع : بر راستی که بسی خوبتر بود  
 سیماش ۴- ذرای و زیر و سعی دبیر - ز لفظ دبیر و فهم وزیر ۵- ع : سوی آئیر  
 ۶- ع : خدای نکند نزد ۷- م : میان جنت او را کشان کند نباش - ... بهشتیان  
 بر یاش ۸- ز رحمت - حمیت ۹- ع : کسی اوست که وهم او صد ره  
 ۱۰- ع : ناید - نایدو - م : زاید ۱۱- از اش ۱۲- ع : بیش خورد بکشد او

\* از آیه مبارکه سوره زخرف (آیه ۳۱) : اِهْم یَقْسُمُونَ رَحْمَةً رَبِّكَ نَحْنُ قَسَمْنَا  
 بِنِهِمْ مَعِيشَتَهُمْ فِی الْحَیْوةِ الدُّنْیَا (الخ)

ز روح نامیه ما نا<sup>۱</sup> که نسبتی دارد  
 ثنای او<sup>۲</sup> که فزاید همی بمر ثنائ<sup>۳</sup>  
 خطی که صورت يك وصف خلق او بود آن<sup>۴</sup>  
 دماغها نشناسد همی ز مشک خطاش  
 هر آن سخن که کند رشته<sup>۵</sup> نوک خامه او<sup>۶</sup>  
 زمانه باز نداند ز لؤ لؤ لا لاش  
 بگاہ موسی اگر سحر کلک او دیدی<sup>۷</sup>  
 میان بیستی در پیش او چو نیزه<sup>۸</sup> اعصاش  
 شده است مایه اندیشه همچو سودا لیک<sup>۹</sup>  
 فزون تر است بدیدار قوت<sup>۱۰</sup> صفر اش  
 دو ملک را بدو نوک قلم چنان کرده است  
 که عقل باز نداند همی ز يك دریاش  
 چو قهر<sup>۱۱</sup> و قدرت باری همی دهد در ملک<sup>۱۲</sup>  
 میان چار گهر<sup>۱۳</sup> اتفاق عقل و ده اش  
 کسی که راست نبود این<sup>۱۴</sup> ستانه را<sup>۱۵</sup> چو الف  
 پیش خدمت سلطان<sup>۱۶</sup> میان بیست چو لاش  
 قوام ملک علانی ز رأی عالی اوست  
 از آن چو ملک<sup>۱۷</sup> عزیز است نزد شاه علاش

---

۱- گویا ۲- م: سزای او ۳- ع: چو عمر سغاش ۴- م: يك صفت  
 جود و خلق او بیند ۵- ع: هر آن شبه که کند رسته ۶- تو ۷- ع: از آن سحر  
 دیدی از قلمش ۸- چوتیر ۹- سود و لیک ۱۰- ع: گونه ۱۱- قدر  
 ۱۲- م: از ملک ۱۳- م: گوهر جان ۱۴- م: کسی که بود مر این ۱۵- ع:  
 زمانه را ۱۶- م: برای خدمت شہ را ۱۷- کلک

چنان کند چو خضر ملك شاه را از جود<sup>۱</sup>  
 که صد ستاره بتابد چو<sup>۲</sup> گنبد خضراش  
 کمال دولت غزنین<sup>۳</sup> همی چنان<sup>۴</sup> جوید  
 که خواهی که فلک باشدی هم از اقصاش<sup>۵</sup>  
 بسی نماند که این ملك را تمام کند  
 ز کیمیا و ز آب حیات و از عنقاوش  
 جزای نیکی او بی نیازی ابد است  
 گمان بری که مگر شرح نام اوست جزاوش  
 امید و ترس عجب نیست از دعاش<sup>۶</sup> که هست  
 خزانه بدو نیک خدای ملك دعاش  
 کسی که شهنه او عصمت<sup>۷</sup> خدای بود  
 شکفت نیست که باور بود زمین و سماش<sup>۸</sup>  
 ز کل جوهر او عقل خیره ماند<sup>۹</sup> چو دید  
 هزار جوهر<sup>۱۰</sup> دریا نمای در اجزاش  
 «اگر ز خلق پرسی که چیست بیشی خلق<sup>۱۱</sup>»  
 بگویدش شرف<sup>۱۲</sup> و خواجگی دلیل و گواش  
 چو چاکر در او خواست بود جوهر عقل<sup>۱۳</sup>  
 «بیافرید خداوند بر تر از اشیاش<sup>۱۴</sup>»  
 زهی جمال<sup>۱۵</sup> تو آن آفتاب کانداز جود<sup>۱۶</sup>  
 دریغ نیست ز عرش و ز فرش ظل و ضیاش<sup>۱۷</sup>

---

۱- ع: کند سفر ملك شاه را ارجو ۲- ع: نماید چو ۳- م: شاهی  
 ۴- چواو ۵- ع: همی ز اقصاش - که ملك باشدی همه امضاش ۶- ع: از  
 جزاش ۷- ع: عصمت او شهنه ۸- صباح و مساش ۹- گشت ۱۰- ع:  
 گوهر ۱۱- این دو مصراع فقط درع است ۱۲- بست بر شرف ۱۳- خلق  
 ۱۴- ع: دلیل ۱۵- دین ۱۶- ظل هماش

زمین ز لطف <sup>۱</sup> تو گر آب <sup>۲</sup> یا بدی شودی  
 برفق <sup>۳</sup> مهر گیا هر چه هست ز هر گیاش  
 هر آن چراغ کز آسیب دم شود ناچیز  
 چو داغ سعی تو دارد پیرورد نکباش  
 در آب تیره که در وی شکر بنگدازد  
 چو خوی <sup>۴</sup> خلق تو گیرد فرو خورد خاراش  
 اگر ز رأی تو تأثیر یسافتی گردون  
 دو غلوق زرین گشتی بشکل اژدر هاش  
 هر آنچه هم تو صورت کند ز عالم عقل  
 حروف جامه جان پوشدار کشد <sup>۵</sup> صحراش  
 برهنه باشد اگر در حجاب غیب رود <sup>۶</sup>  
 کسی که کلک تو کردست در جهان رسواش  
 جمال و جسم تو معنیست و آن غیر تو نقش  
 از آنکه نیست کس آسوده دل ز برگ و نواش  
 بزرگو را دانی که مرسنایی را  
 جز از عطای کریمان نباشد ایچ سناس <sup>۷</sup>  
 ولیک نیست کریمی جز از تو <sup>۸</sup> اندر عصر  
 که تا کند کف او از کف نیاز، جداس  
 ازین مهان <sup>۹</sup> که تو دانی که کیستند ایشان  
 بمدح هر که غلو کرد فکرت داناس

۱- ع: زحلم ۲- زحلمش اگر آب - زحکم تو گر آب ۳- ع: زلطف  
 ۴- برفت ۵- بوی ۶- خامه جان پوشدار کند ۷- ع: شود ۸- م: شناس  
 ۹- ع: بجز تو کریمی - چونک ۱۰- م: از این همه - از این جهان

از آن فزون نشود تا قیامت آن شاخی<sup>۱</sup>

که جز برنگ<sup>۲</sup> نبوده است بیخ و برگ نمایش<sup>۳</sup>

جز از تو بنده<sup>۴</sup> بسی مدح گفت در غزنی

شنید مدحش هر کس، ولی ندید سغاش

هزار معنی عذرا بگفت بنده ولیک

چو خواجه عنین باشد چه لذت از عذراش

مها بنزد تو این بنده کوهری آورد

که جز سخات<sup>۵</sup> کس او را نداند ارز و بهاش

ز دوستی صفت تو بکوه خوانم و دشت

ز بهر آنکه مشنی<sup>۶</sup> شود همی ز صدایش<sup>۷</sup>

بسا کسا که ز دون همتی و بدبختی

بمدح گوی نشد زر<sup>۸</sup> و جامه و کالاش<sup>۹</sup>

کنون چو جامه غوک<sup>۹</sup> است پیکر درمش

کنون چو پیکر مرده است جامه<sup>۱۰</sup> دیباش

ترینه<sup>۱۱</sup> گر نخورد مرد سفله پیش از مرگ<sup>۱۲</sup>

پس از وفات چه لذت ز بره<sup>۱۳</sup> و حلواش

باختیار کند عاقل آن عمل امروز

کز اضطرار همی کرد بایدی<sup>۱۴</sup> فرداش

۱-۲، ع: آن بیخی ۲- درنگ ۳- نوایش ۴- م: نیز ۵- ع:

سغاش ۶- ع: مشا ۷ م: ثنات از آنکه شناسد همی شود ز صدایش ۸- ع:

دیباش ۹- کنون که جامه غول ۱۰- کنون چو شیرۀ زرد است جامه

۱۱- نریده ۱۲- سفله در حیات چه سود ۱۳- پس از حیات ز بریان مرغ واز-

چه لذت ز تره و ۱۴- ع: یابد آن



اگر نتابد خورشید بخشش تو بر او<sup>۱</sup>  
 بکشته گیر هوای مه دی از سرمایش  
 دعا تراست اگر چه رهیت را از<sup>۲</sup> عجز  
 همی معاینه<sup>۳</sup> افتد پس از خطاب دعاش  
 همیشه تا نبود جز پی صلاح<sup>۴</sup> جهان  
 درون چنبر چرخ آب و نار و خاک و هواش  
 چو آب و آتش و چون باد و خاک باد مقیم  
 صفا و برتری و روح پروری<sup>۵</sup> و بقاش  
 ز اعتدال طبایع تنت بر راحت باد  
 که آفرید خداوند بهر راحت مایش

در نکوهش اسباب دعوی و پژوهش ارباب معنی فرماید  
 (الموافقة مع حالات الزمان)

(۱۴۸\*ز)

ایچوان زیر چرخ پیر مباحث	یا ز دورانش در نفیر <sup>۶</sup> مباحث
یا برون شو ز چرخ چون مردان	ورنه باویل و وای و ویر <sup>۷*</sup> مباحث
اثر دوزخ از نمیخواهی	ساکن کنبد اثر مباحث
گر سعیدیت آرزوست بعدن <sup>۸</sup>	در سرا پرده سعیر مباحث
تا <sup>۹</sup> و رای چهار و پنج و ششی	در کف هفت و هشت اسیر مباحث
در سرا ضرب عقل و نفس و فلك	ناقدی باش و جز بصیر مباحث

۱- ع: برای ۲- ع: رهیت همی از ۳- مغایه ۴- ع: بر صلاح کار

۵- م: و روی ۶- ع: زحیر ۷- م: باوای ووی و ویر ۸- بعدل

۹- تو

\* ویر بمعنی فریاد و فغان سنایی گوید: یا برون شو ز چرخ ... (رشیدی)

در میان غرور و وهم و خیال      بسته<sup>۱</sup> دیوبسته گیر مباحث  
هردمی<sup>۲</sup> با کشاد نامه<sup>۳</sup> عقل      کر تو سلطان نه ای سفیر مباحث  
منی انداز باش چون مردان      گر نه ای زن<sup>۴</sup> منی پذیر مباحث  
گر ترا جان بوزری<sup>۵</sup> آلود است      داروی وزرکن وزیر مباحث  
از برای خلاف و استبداد      بسرو دنب جز بگیر<sup>۶</sup> مباحث  
ای بگوهر و رای طبع و فلك      بهر آرز این چنین<sup>۷</sup> حقیر مباحث  
مار<sup>۸</sup> قانع بسی زید، تو بحرص      گر نه ای مور زود میر مباحث  
از پی خرس<sup>۹</sup> حرص و موش طمع      گاه گوز<sup>۱۰</sup> و کهی پئیر مباحث  
من<sup>۱۱</sup> و سلوی چو هست اندر تیه      در نیاز پیاز و سیر مباحث  
از کمان یافت دور<sup>۱۲</sup> گشتن تیر      تو ز کز دور شو چو<sup>۱۳</sup> تیر مباحث  
گر همی در<sup>۱۴</sup> و عنبرت باید      بحر ها هست در غدیر مباحث  
گر خطر بایدت خطر کن جان      ورنه ایمن بزی خطیر مباحث  
چون ترا خاک تخت<sup>۱۵</sup> خواهد بود      کو کنون تخت<sup>۱۶</sup> اردشیر مباحث  
تاز يك<sup>۱۷</sup> وصف خلق متصفی      شو فقیه‌ی گزین فقیر مباحث  
فقه خوان لیک در جهنم جاه<sup>۱۸</sup>      همچو قابوس و شمگیر مباحث  
چون ز فردرس<sup>۱۹</sup> و ترس با هم خوان<sup>۲۰</sup>      ورنه بیهوده در زفیر مباحث  
در ره دین چو بو حنیفه ز<sup>۲۱</sup> علم      چون چراغی بجز منیر مباحث  
چون تو طفلی و شرع دایه تست      جز ازین دایه سیر شیر مباحث  
مجمع اکبر ار نخواهد بود      طالب جامع کبیر مباحث

۱- بنده ۲- ع : مردما ۳- نزد ناخوان کساد نامه ۴- نه ای آن  
۵- زوزر - بدردی ۶- م- بسرودم خرواگیر - پس زو... - بسربت خرمگیر- ع :  
بسرودم خرمگیر ۷- پهر آن این همه ۸- یار ۹- ع : گرگ ۱۰- جوز  
- یوز ۱۱- زیر - ع : زود ۱۲- کچ دور باش ۱۳- تاج نخته - خاک تحفه - ع :  
تخت نخته ۱۴- تاج- گوبر و تاج ۱۵- م- وریکی - ع : تایک ۱۶- ع : جان  
۱۷- درس فردوس ۱۸- ع : دار ۱۹- صادقان از

ورکنون سوی کعبه خواهی رفت  
 با چنین عاقلان نند شکن  
 از پی ذکر بر صحیفهٔ عمر  
 با تو درگور نُسْت جان و خرد<sup>۲</sup>  
 پاس پیوسته دار<sup>۳</sup> بر در حق  
 خار خادت چو نیست در ره او  
 همه دل باش و آگهی و نیاز  
 زیر بی آگهی کند زاری  
 چون فلم هر دمی فداکن سر  
 چون پیش تو نیست یوسف تو  
 ای سنائی تو بر نظارهٔ خلق  
 در زحیری ز سغبهٔ گفتن<sup>۴</sup>  
 در هوای صفا چو بو تیمار  
 با قرار است نور دیدهٔ سر  
 شکرکن زانکه شرع و شعرت<sup>۵</sup> هست  
 کرچه خصمت فرزدق است بهچو  
 خود نقیر است<sup>۶</sup> کل<sup>۷</sup> عالم و تو  
 از پی یوسف کسان بغرض  
 همه بر کشتهای تشنه ز قحط  
 هرکجا پای عاشقی است روان  
 ره مغفوست بی خفیر<sup>۸</sup> مباح  
 جز چو پیغمبران نذیر مباح  
 چون نکو خط نه ای دیر مباح  
 مُنکِر «مُنکِر» و «نکیر» مباح  
 کاهلانه بجه<sup>۹</sup> بگیر مباح  
 بس در آن کوی خیر خیر مباح  
 بی خبر بر در<sup>۱۰</sup> خبیر مباح  
 بس تو گر آگهی<sup>۱۱</sup> چو زیر مباح  
 لیک ازین<sup>۱۲</sup> شکر بی صریر مباح  
 بس چو یعقوب جز ضریر مباح  
 در سخن فرد و بی نظیر مباح  
 گفت بگذار و در فحیر مباح  
 دردت ارهست گو صفیر مباح  
 چشم سر کو برو قریر مباح  
 خرت ار نیست گو شعیر مباح  
 تو پیاداش او جریر مباح  
 در نقار از پی نقیر مباح  
 گاه بُشری و گاه بشیر مباح  
 ابر باش و بیجز مطیر مباح  
 باد کشتیش باش و قیر مباح

۱- بی‌حصیر ۲- علم و عمل ۳- ع: باش پیوسته کار ۴- م- کاهلان  
 را بجه - کاهلانه بجه ۵- بیخرد در ره ۶- نواگر زنده‌ای ۷- ع: لیکن از  
 ۸- گفتی - ع: چو نکته گفتی ۹- ع: شرعت ۱۰- ع: نفیرست



(۱۴۹-ق)

ای سنائی خواجهٔ جانی غلام تن مباح  
 خاکرا گر دوست بودی پاک را<sup>۱</sup> دشمن مباح  
 گرد پاکی گر نگردی کرد خاکی هم نگرد  
 مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباح  
 خاص را گر اهل نبوی<sup>۲</sup> عام را منکر مشو  
 جام را گرمی نباشی دام را ارزن<sup>۳</sup> مباح  
 کار خام دشمنان را آب شو<sup>۴</sup> آتش مباح<sup>۵</sup>  
 نقش نام<sup>۶</sup> دوستان را موم شو آهن مباح  
 یار<sup>۷</sup> خندان لب نباشی مرد<sup>۸</sup> سندان دل مباح  
 مرد دندان مزد نبوی درد دندان کن<sup>۹</sup> مباح  
 در میان نیکوان زهره طبع ماهروی  
 چون شکوفه روی بودی چون شکافه زن<sup>۱۰</sup> مباح  
 گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل  
 پس دو روی و ده زبان همچون گل سوسن مباح  
 نیک بودی از برای گفتگوئی بد مشو  
 مرد بودی<sup>۱۱</sup> از برای رنگ و بوئی زن مباح  
 در لباس<sup>۱۲</sup> شیر مردان در صف کم کاستی  
 همچو نامردان گریبان خشک و تر دامن مباح

---

۱- ع: چون دوست بودی باد ۲- بودی ۳- رهن ۴- باش  
 ۵- ع: مشو ۶- ع: مهرنام - نقش موم ۷- ع: مرد - مهر ۸- سرو  
 ۹- ع: درد را دردن ۱۰- هستی ۱۱- ع: بالباس

در سرای تیره رویان<sup>۱</sup> همچو جان گویا بشو  
 در میان خیره رایان<sup>۲</sup> همچو تن<sup>۳</sup> الکن مباح  
 دایری داری به از جان اینت غم گوجان مباح<sup>۴</sup>  
 گرد رانی هست فربه کو پرو کردن مباح  
 کرد خرمن گشتی و خوی<sup>۵</sup> ستوری باتو بود  
 چون فرشته خو شدی مرد خرو خرمن مباح  
 همچو کزدم کز نداری چشم بی نیشی مرو  
 یا چو<sup>۶</sup> ماهی گرزبانت نیست بی جوشن مباح  
 ریسمان و ارادنخواهی پای چون سرس چو پای  
 ده زبان چو سوسن و یک چشم<sup>۷</sup> چون سوزن مباح  
 در میان تیرگی از روشنائی چاره نیست  
 در جهان تیره ای بی باده روشن مباح  
 یوسف محتاج شلوار است ای یعقوب چشم  
 با ضریری خو کن و در بند<sup>۸</sup> پیراهن مباح  
 از دو عالم یاد کردن بی کمان آبتنی<sup>۹</sup> است  
 گر همی دعوی کنی در مردی آبتن مباح



(—۱۵۰)

بامدادان شاه خود را دیده ام بر مرکبش<sup>۱۰</sup>  
 مشک پاشان<sup>۱۱</sup> از دوزلف و بوسه<sup>۱۲</sup> باران از لبش

---

۱- رایان ۲- ع: رویان - طبعان ۳- طمع - ع: طبع ۴- ع: غم  
 مباح ۵- جان ۶- ع: همچو ۷- یکپای ۸- محتاج - ع: اندر بند  
 ۹- در کمال - بی کمال آتشی ۱۰- بامر کبش ۱۱- باران ۱۲- ع: دو  
 زلفش بوسه

صد هزاران چشم و دل افشان و خیزان از شتاب<sup>۱</sup>  
 از برای بوسه چیدن گرد سایهٔ هر کبش  
 خنجری<sup>۲</sup> در دست و من بر غبه کنان عیاروار  
 جسم و جان عاشقان تازان<sup>۳</sup> سوی من بر غمبش  
 بهر دفع چشم زخم چشم مستش را چومن<sup>۴</sup>  
 خیل خیل انجم همی کردند یارب<sup>۵</sup> یار بش  
 سوی دیو و دیو مردم<sup>۶</sup> هر زمان چون آسمان  
 از دو ماه نو شهاب انداز<sup>۷</sup> نعل اشپش  
 کفر و دین از بهر کسب ظلمت و جذب ضیا  
 روز و شب خدمت کنان در حضرت<sup>۸</sup> روز و شبش  
 دستها بر سر چو عقرب روز و شب<sup>۹</sup> از بهر آنک  
 تا چرا بر میخورد پروین زهشک<sup>۱۰</sup> عقربش  
 درج<sup>۱۱</sup> یاقوتیش دیدم بر زکو کبهای سیم  
 یارب آن در جش<sup>۱۲</sup> نکوتر بودیا آن کو کبش  
 جان همی بارید هر ساعت ز سر تاپای او<sup>۱۳</sup>  
 گوئیا بوده است آب زندگانی<sup>۱۴</sup> مشربش  
 آفتابی بود گفتی<sup>۱۵</sup> متصل با شش<sup>۱۶</sup> هلال  
 چون بدیدم آن دومه رخسار و شش تو<sup>۱۷</sup> غمبش  
 هر زمان از چشم و لعلش غمزه ای و خنده ای<sup>۱۸</sup>  
 جان فزودن کیش<sup>۱۹</sup> دیدم دل ربودن مذهبش

---

۱- جسم و جان افشان و خیزان از قفاش ۲- خنجرت ۳- نازان ۴- ع: همچومن ۵- انجم همی کردند مردم - ع: مست مست انجم کردند مردم ۶- دیو- ساران ۷- سپاندار ۸- ع: در خدمت ۹- عاشقان ۱۰- زمشکین - ع: نرمی دومشکین ۱۱- برج ۱۲- برجش ۱۳- جان همی آید برون هر ساعت از سر تاپای ۱۴- ع: گفتیا بوده است چشم زندگانی ۱۵- دایم ۱۶- ع: برشش ۱۷- ع: تابیدم آن دو تار رخسار و شش تا ۱۸- هر زمان از قهر و لطف از غمزه و از خنده اش - از چشم و زلفش غمزه ای و خنده ای - ع: غمزه ای و بوسه ای ۱۹- ربودن پیشه

گرچه بودم یا سنایی در جهان از عافیت  
هم بخوردم آخر الامر از پی حبش<sup>۱</sup> حبش

### در مدح بهرامشاه

(۱۵۱م)

مست گشتم ز لطف دشنامش <sup>۲</sup>	بارب آن می بهست یا جامش
عنبرش خلق و زلف <sup>۳</sup> هم خالقش	حسنش نام و روی هم <sup>۴</sup> نامش
دل بچین رفت و باز گشت و ندید	زان باندام تر که <sup>۵</sup> اندامش <sup>۶</sup>
سوی آن کو بخیل تر در عصر <sup>۷</sup>	زر <sup>۸</sup> پخته است نقره <sup>۹</sup> خامش
لب و چشمم بماند پیوسته <sup>۱۰</sup>	بسته <sup>۱۱</sup> کوی و قبه <sup>۱۲</sup> بامش
چون بزلف و بعارضش نگری	بکه خوشخوئی و آرامش <sup>۱۳</sup>
صبح بینی همه کربیان باز	بسته بر زیر دامن <sup>۱۴</sup> شامش
لام گردد <sup>۱۵</sup> چو دیده او را	با الف سان قدی باندامش <sup>۱۶</sup>
راست <sup>۱۷</sup> خواهی پیش او مه را	سخت پزمرده گشت <sup>۱۸</sup> الف لامش
پسته ها خوش توان شکست از بوس <sup>۱۹</sup>	بر یکی پسته و دو بادامش
همه راهش خراب کرد <sup>۲۰</sup> و خلاب	چشمم از بهر غیرت <sup>۲۱</sup> کامش
هم بروی نکوش <sup>۲۲</sup> اگر هستم	از پی دانه بسته <sup>۲۳</sup> دامش
هست يك رنگ نزد من در عشق	دیده توسن و لب رامش
هیچ کام نماند جز يك کام	چیست آن کام جستن کامش
زیر فام <sup>۲۴</sup> بصد هزاران جان <sup>۲۵</sup>	از پی عارض سمن فامش

---

۱- از پی حرب - ع : ارچه حبت ۲- سست گشته ز ذوق گفتارش ۳- ع :  
 بوی زلف ۴- حسنش روی و حسن هم ۵- م : باز اندام تر چو ۶- سوی عشاق  
 بهر سود روان ۷- ع : بماند تا بوسد - ع : نماند تا بوسم ۸- ع : بشنه «یا» تشنه  
 ۹- فتنه بامش ۱۰- آن بآرام و این بی آرامش ۱۱- ع : گردد ۱۲- م : راه  
 ۱۳- ع : شد ۱۴- ع : پوست ۱۵- گشت ۱۶- عشرت ۱۷- همه بدهم  
 بگوس ۱۸- ریزد آن مه بصد هزاران جام - ع : زیر فام بصد هزاران نام - زیر  
 و ام بصد هزاران وام

\* اندام بدن و عضو آدمی و بمعنی زیبا و زیبایی (برهان)

چون تقاضا کراوست باکی<sup>۱</sup> نیست گردن ما و هنت و امش<sup>۲</sup>  
 زانکه در<sup>۳</sup> راه عشق گاه بگاه<sup>۴</sup> دوست دارم جفا و دشنامش  
 خواهم از وی بقصد شفتالو<sup>۵</sup> بهر دشنام خسته بادامش  
 کرد عشقش دل سنائی خوش باد خوش چون دل شه، ایامش  
 شاه بهرام شاه آنک او را خاک پایست چرخ و<sup>۶</sup> بهرامش

یمدح الشيخ الامام الاجل سيف الحضرتين ابو الفتح برکات بن

مبارک الفتحي رحمه الله<sup>۷</sup>

(۱۵۲ هـ)

ذات عشق ازلی را چو می آمد کهرش  
 چون شود پیر، تو<sup>۸</sup> آنروز جوان تر<sup>۹</sup> شمرش  
 هر که را پیرهن<sup>۱۰</sup> عافیتی دوخت دو چشم  
 از پس آن نبود عشق بتی پرده درش  
 خاصه اندوه چنین بُت که همی از سر لطف  
 جامه عافیتی صید کند زیب و فرش  
 صدهزاران رگ جان<sup>۱۱</sup> غمزه خونیش<sup>۱۲</sup> کشاد  
 کز رگ جان یکی، لعل نشد<sup>۱۳</sup> نیشترش  
 خرد و جان من او دارد و می شاید از آنک  
 او چو جانست و خرد خاک چه داند<sup>۱۴</sup> خطرش

۱- چون تقاضای اوست مانع ۲- ع : و ذمت فامش ۳- ع : زانچه در  
 ۴- م- گاه از گاه- از دل و جان- ع : در همه وقت ۵- شفتالود ۶- جرم  
 ۷- عنوان از نسخه- م- است نسخه چاپی شیخ ابوالبرکات بن مبارک فتاحی- آ: هم او  
 راست در مدح یکی از اهل دیوان. و در نسخهای دیگر بجای فتاحی، قبطی و قمی نیز  
 آمده است ۸- م- که چو شد پیر تر ۹- قوی تر ۱۰- م- هر که در پیرهنی  
 ۱۱- از آن ۱۲- ع- جادوش ۱۳- بشد ۱۴- زاید



اینهم از شعبده و بوالعجبی اوست که هست  
 در عقیقین صدفش سی و دو دانه کهرش<sup>۱</sup>  
 چون دو بیجاده گشاد از قبل خنده شود  
 بر ستاره چو ره کاهکشان رهگذرش  
 چون که کریه بدو در نگریم کوئی هست  
 صد هزار اختر ازین دیده روان بر قمرش  
 صد هزاران دل و جان بینی درمانده بدو<sup>۲</sup>  
 زیر هر يك شکن زلف مشعبد سیرش<sup>۳</sup>  
 عاشق خود بوم از من غرض خود طلبم  
 زان دو بیجاده بر شکر عاشق شکرش  
 وصل او از قبل خدمت او جویم و بس  
 که نه<sup>۴</sup> من کمترم از بند قبا و کمرش  
 باد پیمای تر از من نبود<sup>۵</sup> در ره عشق  
 گر پی دیده خود سرمه کنم خاک درش  
 از برای مدد عشق مرا بر دل من  
 حسن هر روز<sup>۶</sup> بر آرد بلباس<sup>۷</sup> دگرش  
 هر دمش حسن دگر بخشد مشاطه صفت<sup>۸</sup>  
 هر کرا تربیت عشق بود جلوه گرش  
 هست هر روز همی دولت خویش ولیک<sup>۹</sup>  
 من چه گویم تو بدین دیده شو و در نگرش

---

۱- چون عقیقش صدف و سی و دو دانه درش - چون عقیقش صدفی - در عقیقین  
 صدفش ... ۲- ع- جانست بمانده دو بدو ۳- م - زلفک لاله سیرش - زیر يك بك  
 شکن ۴- ورنه ۵- م: باد پیمایه ترا من که ۶- م: عشق هر روز - صدروزه  
 ۷- ع: بلباسی ۸- م، ع: که بهر روز دگر بند پیرایه حسن ۹- ع: هست هر روز  
 همی دولت خویش فزون

نی نی <sup>۱</sup> از غیرت من نیست روا این يك لفظ  
 کاندرا آن چهره پر نور و لب چون <sup>۲</sup> شکرش  
 چشم و گوشی که چون بیند و چون من شنود  
 خواهم از عارضه بی خبری کور و کرش  
 من همی روز خود آن روز مبارك شمرم  
 که کمر وار یکی تنگ بگیرم <sup>۳</sup> بیرش  
 نه که خود روز مبارك بود آن را که کند  
 سعد <sup>۴</sup> قاضی برکات بن مبارك نظرش  
 بر کانی که ز جود کف با برکت او  
 روزگار <sup>۵</sup> فضلا گشت چو نام پدرش  
 آنکه چون <sup>۶</sup> شعله زند آتش خشمش سوی بحر <sup>۷</sup>  
 در زمان دور شود پرده ز در و گهرش <sup>۸</sup>  
 آن ستوده سیر است او که بهنگام صفت <sup>۹</sup>  
 نقشبند خط ارباب سخن <sup>۱۰</sup> شد سیرش  
 آن نهالی که نشاند یاد <sup>۱۱</sup> کف او  
 خاک بی تربیت نسایه آرد بیرش  
 هر که بر یاد کف او بمثل زهر خورد  
 مدد روح طبیعی شود اندر جگرش  
 آتش همتش از میل کند سوی هوا <sup>۱۲</sup>  
 آسمان گنبد زرین شود از يك شرش

---

۱-ع: نه ۲-ع: چهره و نور و لب همچون ۳-ع: که قباوار یکی تنگ  
 در آرم ۴-سمی ۵-همه روز ۶-گر ۷-ع: بر بحر ۸-ز روی  
 گهرش ۹-ع: آنکه از سیرت نیکوش بهنگام مدیح ۱۰-ع: ارباب سیر  
 ۱۱-ع: بنام ۱۲-ع: قصد کند سوی فلک

دانش او چون محاش قصد کند سوی علو<sup>۱</sup>  
 عالم جان و خرد<sup>۲</sup> زیر بود او ز برش  
 ظلمت دهر پس پشت من انداخت<sup>۳</sup> فنا  
 تا نهادم چو بقا روی سوی مستقرش  
 چه عجب آنک چو خورشید کسی کوشد<sup>۴</sup> امام  
 سایه چون مقتدیان کام زند بر اثرش  
 هر که او چشم سوی چشمه<sup>۵</sup> خورشید نهاد  
 سایه قامت او بیش<sup>۵</sup> نمیند بصرش  
 خود مرا از شرف خدمتش این بس نکند<sup>۶</sup>  
 که نکو شعر شدم از صفت يك هنرش<sup>۷</sup>  
 دی مرا گفت منجم که بیا مژده بیار<sup>۸</sup>  
 که نود سال همی عمر دهد نور<sup>۹</sup> خورش  
 من بگفتمش حکیمانه<sup>۱۰</sup> برو یافته مگوی  
 که خود او جوهر روحست نباشد خطرش<sup>۱۱</sup>  
 خور که باشد که ورا<sup>۱۲</sup> عمر تواند بخشید  
 یا ز حل کیست که او یاد کند به بترش<sup>۱۳</sup>  
 چه نود سال که خود جان و دلش را که صور  
 چشمش از روی قضا باشد صاحب خبرش  
 ای سنائی چو دلت گشت گرفتار نیاز  
 بنده او شو ازین فاقه و خواری بخرش

۱- ع: ذات او گر بمثل قصد کند سوی علی ۲- ع: صور ۳- افکند

۴- کسی راشد- م: کسی باشد ۵- خود هیچ ۶- نبود ۷- ع: هر هنرش

۸- ع: بده ۹- مژده دهد عمر- ع: عمر دهد جرم ۱۰- حکیم که - حکیم تو

۱۱- ضررش ۱۲- بدو ۱۳- باز کند نه زبرش

سیرت مرد نگر در گذر از صورت وریش  
 کان گیاکش بنکارند بچینند برش <sup>۱</sup>  
 معنی از مرد به از نقش، که بر <sup>۲</sup> هیچ عدو  
 آن سواری که بنقش است نباشد <sup>۳</sup> ظفرش  
 همه گرمابه پر از صورت زیباست <sup>۴</sup> ولیک  
 قوت ناطقه بساید که بگوید صورتش  
 آن زبانی <sup>۵</sup> که نباشد سخنش همره دل  
 نشمرد جان خردمند بجز <sup>۶</sup> مختصرش  
 کار بی دل بزبان <sup>۷</sup> سنگ ندارد بر خلق <sup>۸</sup>  
 طوطی از ختم کند نگذرد از فرق سرش  
 دیده بر صورت <sup>۹</sup> آن دار که چون نرگس تر  
 هرکرا تا بسحر بود بر او سهرش  
 او همان روز بآخر نبرد تا بجزا  
 از زرو سیم چون نرگس نکند تا جودش  
 راد مردی بر او <sup>۱۰</sup> طالع میلادی ساخت  
 رفت همچون الف کوفی روزی بدرش <sup>۱۱</sup>  
 هم در آن روز برون آمد باچندان لام <sup>۱۲</sup>  
 که بنشناختم از کار که شوشترش

۱ - م : کان شجر کش بنکارند بچینند برش ۲ - ع : معنی از مرده به آن  
 نقش که آن ۳ - نبینی ۴ - ع : در گرمابه پر از صورت خواست ۵ - م :  
 هر زمانی - ع : هر زبانی ۶ - م : جان خرد نیز بجز - ع : جان خردمند مگر  
 ۷ - کار بی دل بر جان ۸ - م : نیارد بر آنک ۹ - نرگس ۱۰ - ع : خواجه  
 را که ترا - خواجه اربی بر او ۱۱ - ع : ز برش - برش ۱۲ - ع : باچندان مال

لاجرم کرد بر آن خلعت او چندان شکر  
 که همو باز نداند همی از حد <sup>۱</sup> و مرش  
 هیچ دانی که بهنگام تکلف چکند <sup>۲</sup>  
 چون بر این گونه <sup>۳</sup> بود مکرمت ماحضرش  
 ای نهان مانده عروسان ضمیر تو ز شرم  
 رو بر خواجه شو و <sup>۴</sup> باز نما اینقدرش  
 بر <sup>۵</sup> عروس سخنان تو چنان جلوه کنند  
 خلعت و تقویت و تربیت <sup>۶</sup> و سیم و زرش  
 که گرش چرخ نقابی کند از پرده غیب  
 عون او باز چو خورشید کند مشتهرش  
 تارسد آدمیان را <sup>۷</sup> همی از خیر و ز شر  
 هر زمان تحفه نو نو ز قضا و قدرش  
 چون قضا و قدر از پرده خشنودی و خشم <sup>۸</sup>  
 باد پیوسته باحباب و عدو نفع و ضررش <sup>۹</sup>  
 باد چندانیش بقا <sup>۱۰</sup> تا چو پسر در بر او  
 همچو لقمان شود از عمر، نیرۀ پسرش <sup>۱۱</sup>



(۱۵۳-)

ای زلف تو تکیه کرده بر گوش      ای جعد تو حلقه گشته بر دوش  
 ای کرده دلم ز عشق مفتون      وی کرده تنم ز هجر مدهوش

---

۱- ندانست همی حد ۲- نکند ۳- این جمله ۴- م: روسوی خواجه در ا  
 ۵- ع: تا ۶- ع: که دهد خلعت و تقویت ۷- تا بود آدمی را ۸- ع: عیب  
 ۹- م- خیر و شرش ۱۰- چندان ز بقا - ع: چندان بقا ۱۱- م- پدرش - ع:  
 نواسۀ پسرش

چون رزم کنی و بزم سازی    ای لاله رخ سمن بناگوش  
گویند ترا مه قدح<sup>۱</sup> کیر    خوانند ترا بت زره پوش  
گیرم که مرا شبی بخلوت    تا روز نگیری<sup>۲</sup> اندر آغوش  
نیکو نبود که بی گناهی    یکباره مرا کنی فراموش  
گیرم که سنائی از غمت مرد    باری سخنش بطبع بنیوش  
بی روی تو بود دوش تا صبح    از ناله او جهان پر از جوش  
یادش شب کس مباد هرگز    زین گونه که او گذاشت شب دوش

\*\*\*

(۱۵۴-ق)

ای بس قدح درد که کرده است دلم نوش  
دور از لب و دندان شما بی خبران دوش  
که بوسه همی داد بر آن درد لب و چشم  
که رقص همی کرد بر آن<sup>۳</sup> حال و دل و هوش  
که عقل همی گفت که ای طبع، تومینال<sup>۴</sup>  
که صبر همی گفت<sup>۵</sup> که ای آه<sup>۶</sup> تومخروش  
درد آمده بآدار<sup>۷</sup> که هین ای سر و تن داد<sup>۸</sup>  
عشق آمده با نیش که هان<sup>۹</sup> ای دل و جان نوش  
دردی که بافسانه شنیدم همی از خلق  
از علم بعین آمده و از گوش بآغوش  
در حجره<sup>۱۰</sup> چشم آمد خورشید خیالش<sup>۱۱</sup>  
خورشید که دیده است سیه کرده بنا گوش  
در<sup>۱۲</sup> حسرت آن دیده چون دیده آهو<sup>۱۳</sup>

این دیده نه در خواب و نه بیدار چو خر گوش

---

۱- قصب ۲- بگیری ۳- ع: نمره همی زد ز سر ۴- ع: ای شوق تو  
مینال ۵- همی کرد ۶- ع: عشق ۷- بآدارش ۸- دار-زود ۹- هین  
۱۰- ع: در چشمه ۱۱- خیالت ۱۲- ع: با ۱۳- بر آهو

حیرت سوی چشم آمده کای چشم تو منگر<sup>۱</sup>  
 غیرت سوی گوش آمده کی گوش تو منیوش  
 با چشم، سرم گفته ترانیم<sup>۲</sup> تو منگر  
 در گوش دلم خوانده ترانیم تو خاموش<sup>۳</sup>  
 ذوق آمده در چشم که ای چشم چنین چش  
 شوق آمده در گوش که ای گوش چنین گوش  
 این خود صفت نقش خیالست چه چیز است<sup>۴</sup>  
 یا رب که بینم<sup>۵</sup> بعیان آن رخ نیکوش  
 او بلبله<sup>\*</sup> بر دست و خرد سلسله در پای  
 او غالیه بر گوش<sup>۶</sup> و رهی غاشیه بر دوش  
 در عاشقی آنجا که ورا پای<sup>۷</sup> مرا سر  
 در بندگی آنجا که ورا حلقه مرا گوش  
 صد روح در آویخته از دامن کرته  
 سی روز برانگیخته از گوشه شب پوش<sup>✽</sup>  
 آوازه در افتاده بهر جا که سنائی  
 در مکتب او کرد همه تخته فراموش  
 ✽✽✽

(۱۵۵-ز)

ای آنکه ترا در تو توئی نیست<sup>۸</sup> نصرف  
 آن به که نگویی تو سخن دازتصوف  
 در کسوی تصوف بتکلف مگذر هیچ  
 زیرا که حرامست درین کسوی تکلف

۱- بنگر ۲- ع: نه ام آن ۳- ع: گفت مرایم تو معروش  
 ۴- ع: که گفتم ۵- چوبینی ۶- ع: بردوش ۷- ع: درابتر ۸- تست

✽ بلبله بفتح اول و نالت کوزه لوله دار (برهان)

✽ شب پوش باباء فارسی کلاه وطاقیه (برهان)

در عشوه خویشی تو و این مایه ندانی  
 ای دوست ترا از تو توئی تست تخلف  
 راهیست حقیقت که درو نیست تکلف  
 زنهار مکن در ره تحقیق توقف  
 تا چند همی خوانی منهاج بمعراج  
 احیای علوم دین با شرح تعرف  
 می نشنود امروز سنائی بحقیقت  
 بگرفت باسرار ره عشق و تعنف<sup>۱</sup>  
 گر<sup>۲</sup> زبن که اگر نشنوی ای دوست از این پس  
 بر شاهد یوسف نکنی قصه یوسف  
 ☆☆☆

(۱۵۶ - ق)

از حلّ و از حرام گذشته است کام عشق  
 هستی و نیستی است حلال و حرام عشق  
 تسبیح و دین و صومعه آمد نظام زهد  
 زَنار و کفر و میکده آمد نظام عشق<sup>۳</sup>  
 خالیست راه عشق ز هستی بر آن صفت  
 کز روی حرف پرده عشق است نام عشق  
 بر نطع<sup>۴</sup> عشق مهره فرو باز بهر آنک<sup>۵</sup>  
 از عین و شین و قاف تبه شد قوام عشق

۱- م: تعیف ۲- م: و ۳- بیت زیر را ع اضافه دارد:

توحید و زهد و صومعه آمد میان کار دارد بهر پیامی در دل پیام عشق

۴- ع: نقش ۵- بد نفس عشق رخت فرومان ز بهر آنک - بر نقش عشق و زحمت دونان ز بهر آنک



چندین هزار جان مقیمان سفر گزید  
 جانی هنوز تکیه نزد<sup>۱</sup> درمقام عشق  
 این طرفه ترکه هر دو جهان پاک شد زدست  
 با این هنوز گردن ما زیر وام عشق  
 برخاست اختیار و تصرف ز فعل ما  
 چون کم زدیم خوشتن از بهر کام عشق  
 اندر کنشت و صومعه بی بیم<sup>۲</sup> و بی امید  
 درباختیم صد<sup>۳</sup> الف از بهر لام عشق  
 برداشت پرد های تشابه<sup>۴</sup> ز بهر ما  
 تا روی داد سوی دل ما پیام عشق  
 مستی همی کنم ز شراب بلا ولیک  
 هر روز بر تراست چنین ازدحام عشق  
 آزاده مانده ایم ز کام و هوای<sup>۵</sup> خویش  
 تا گشته ایم از سر معنی غلام عشق  
 دام است راه عشق و نهاده بشاهراه  
 با دام و بند خلق<sup>۶</sup> سنائی بدام عشق  
 زان دولتی که بی خبران را نصیبه ایست<sup>۷</sup>  
 کم باد نام عاشق و گم باد نام<sup>۸</sup> عشق  
 چون یوسف سعید بفرمودم این غزل  
 بادا دوام دولت او چون دوام عشق

---

۱- زند ۲- بی ترس ۳- مانند جیم شد ۴- بهانه - نشانه

۵- ع: مراد ۶- بیند عشق ۷- ع: نصیب هست ۸- کام

در عذر نارفتن در موقف باریکی از بزرگان فرماید ۱

(۱۵۷ - ق)

ای بآرام تو زمین را سنگ <sup>۲</sup>	وی باقبال <sup>۳</sup> تو زمان را رنگ <sup>۴</sup>
ای بنزد کفایت تو کفات	باد پیمای و کژ چو نای و چو چنگ
* ای دو عالم گرفته اندر دست	بکمال و صیانت <sup>۵</sup> و فرهنگ
* با مجال سخات <sup>۶</sup> هفت اقلیم	تنگ میدان بسان هفتو رنگ <sup>۷</sup>
پر و بال از تو یافته رادی	فر و هنگ از تو یافته فرهنگ
از بزرگیست در دماغ <sup>۸</sup> تو کبر	وز کربمی است در نهاد تو هنگ <sup>۹</sup>
نه بکبر است حلم تو چو جبال <sup>۱۰</sup>	نه بطبع است کبر تو <sup>۱۱</sup> چو پلنگ
ای گهر زای بی نشیب زوال <sup>۱۳</sup>	وی در رپاش بی نهیب نهنگ <sup>۱۴</sup>
* در دو عالم همی ننگجی از آنک	تو بزرگی و هر دو عالم تنگ
* بتن <sup>۱۵</sup> و طبع تازه ای نه بروح	بدل و نام زنده ای نه برنگ <sup>۱۶</sup>
* نام تو در ازل نشاند نهال <sup>۱۷</sup>	خوشدلی، در مزاج مردم زنگ <sup>۱۸</sup>

۱- آ : در مدح صدر الاکابر فخرالدین — دو بیت اول ابن قصیده در بیشتر نسخ خطی نیست و از این رو در اغلب نسخه ها ضمن قطعات آورده شده. و در نسخه ع در دو موضع؛ هم در جزو قصاید و هم در ضمن قطعات با حذف بعضی ابیات آمده است که اشعار حذف شده از قطعه بعلامت ستاره نشان داده شده است

۲- ع : بابر ام تر زمین را تنگ ۳- ع : وی در اقبال ۴- ع : چنگ  
۵- ع : صناعت

۶- ع : با جمال سخات ، م : با مجال سخت - با جمال دهات ۷- ع : هفت  
آونگ ۸- ع : نهاد ۹- م : کبر تو چو پلنگ - در دماغ تو سنگ - ع : در نهاد  
تو سنگ ۱۰- ع : نه بجبر است حلم تو چو جمال - نه بخیر است علم تو بجمال  
۱۱- ع : نه بکبرست طبع تو ۱۲- م - در نهاد تو سنگ ۱۳- ع : بی نهیب زوال -  
بی نشیب مجار ۱۴- ع : در رنگ ۱۵- بدل ۱۶- ع ، م : زنگیتی نه برنگ  
۱۷- نشانه نهاد ۱۸- زنگی زنگ

دور از آن مجلس از حرارت دل<sup>۱</sup> همچنانم که نار با نارنگ  
 که خروشان چو در نبرد تونای گاه نالان چو در نبرد<sup>۲</sup> نوچنگ  
 گاه در خوی چو اسبت اندد نك گاه در خون<sup>۳</sup> چو نیفت اندر جنگ  
 کرده شیران<sup>۴</sup> حضرت تو مرا سر زده همچو کاو آب آهنگ<sup>۵</sup>  
 گر نیایم بمجلس تو همی<sup>۶</sup> از سر عجز دان نه از سر تنگ  
 خود بتو چون رسد رهی که تو می از سنا و بلندی و او رنگ<sup>۷</sup>  
 روی تو آفتاب و چشمم<sup>۸</sup> درد صدر تو آسمان و پایم لنگ<sup>۹</sup>  
 خود شکست است از آنکه بشکبید<sup>۱۰</sup> از چنان طلعت و چنان<sup>۱۱</sup> فرهنگ  
 کز بی ضعف<sup>۱۲</sup> دیدگان خفاش نکند با جمال صبح درنگ  
 مرغ<sup>۱۳</sup> عیسی کدام سگ باشد که کند، سوی جبرئیل آهنگ  
 کز چنان<sup>۱۴</sup> قلزم آنک روی بتافت<sup>۱۵</sup> چشم بر پشت یافت چون خرچنگ  
 لعل در دست تست خوش میبایش سنگ اگر نیست خاک بر سر سنگ  
 چکنی ریش و سبب مانی چون بدیدی عجایب ار تنگ<sup>۱۶</sup>

۱- ع : از حوادث دل ۲- ع : در نهاد ۳- ع : درنب ۴- م :  
 گردن شیر ۵- کار آب آهنگ ۶- زان نیایم بمجلس تو که هست - خود بتو  
 چون رسد همی چو تو می ۷- این بیت در نسخه ع بدو صورت زیر آمده، در قسمت  
 قصاید چنین

خود بتو چون رسد رهی چو بود در سنا و بلندی و اورنگ  
 و در قسمت قطعات چنین

زان نیایم بمجلس تو کی هست از سنا و سیادت و اورنگ  
 ۸- چشمش ۹- ع : بایش لنگ - ع : جایم تنگ - م- بایش سنگ  
 ۱۰- م : خود که بشکفت تا که بشکبید - خود که بشکفت تا که نشکفد ۱۱- م :  
 زان چنان بخت و طلعت و  
 ۱۲- ع : عجز ۱۳- خر ۱۴- کز تو چون ۱۵- ع : که خرد از برای دیدن تو  
 ۱۶- ع : ار تنگ - ارژنگ

درستایش سرهنگ امیر محمد هروی فرماید  
(۱۰۸ - ۲)

ای سنائی نشود کار تو امروز چو چنگ  
تا بخدمت نشوی و نکنی قامت<sup>۱</sup> چنگ  
سر سرهنگان سرهنگ محمد هروی<sup>۲</sup>  
که سر آهنگان خوانند مرا و را سرهنگ  
آنکه روی همه هشیاران آمد چو شتاب  
آنکه پشت همه بیداران آمد چو درنگ  
نزد دیدارش<sup>۳</sup> که بوده<sup>۴</sup> بهای بهمن  
پیش گفتارش چهل آمده هوش هوشنگ  
گر بسقلاب برد باد نهیبش نشکفت  
که سیه روی شود مردم سقلاب چو زنگ  
باد لطفش بوزد گر بعد چنین نه عجب  
که ز خاکش پس از آن زنده بر آید سترنگ<sup>۵</sup>  
بر پلنگ از بنهد دست ز روی شفقت  
نجم سیاره نماید نقط از پشت پلنگ  
ای بهلم<sup>۶</sup> و بسخا مفضل اهل غزنین  
غزنی از فخر تو بر چرخ بر آرد اورنگ  
بنگ و افیون<sup>۷</sup> شود از بوی تو سرمایه عقل  
گر در آن کوی تو باشی بود افیون یابنگ  
گر بسنجند بشاهین خرد<sup>۸</sup> حلم ترا  
دایره مرکز و دریا بود آن را پاسنگ

---

۱- پشت چو ۲- مردی ۳- نشوده ۴- بزور ۵- ایون ۶- فلك

۷ سترنگ بفتح اول بروزن بدرنگ مردم گیاه باشد و آن رستنی و نباتی باشد  
شبه بادی و در زمین چین روید. (برهان)

دست جود تو چو جان ساخته با هفت اقلیم  
 بای قدر تو چو دل تاخته با هفت اورنگ  
 آنچه در وقعۀ قنوج تو کردی از زور  
 و آنچه در پیش شهنشاه نمودی از جنگ  
 سود يك لشکر دین بود که آن روز چو شیر  
 کردی از کین سوی آن گاو زبان کار آهنگ  
 مار مردم کش در بحر نکرد آن از کام  
 شیر مردم کش<sup>۱</sup> در بیشه نکرد آن از چنگ  
 ناختی راست چو خورشید و بکندیش آن شاخ<sup>۲</sup>  
 که باسانی سفتی سر او آهن و سنگ  
 بودی آن روز بگردار چو خورشید بشور<sup>۳</sup>  
 هستی امروز بمقدار چومه در خرچنگ  
 زور مردان بود آنجا که توباشی، بازی<sup>۴</sup>  
 جنگ ترکان بود آنجا که توباشی نیرنگ<sup>۵</sup>  
 آنچه تنها تویک تیغ کنی، صد يك از آن  
 نکنند لشکری از ترك بصد تیر خدنگ  
 چون بنات النعش کردند پراکنده، چو تو  
 دشمنان را کنی از نیزه چو پروین آونگ  
 عقل هر ترك در آن روز همی گوید هین  
 ترکش<sup>۶</sup> ای ترك بیکسو فکن اینجامه جنگ  
 بره بسیار در آویختی از چنگ و کنون  
 دشمن شاه در آویز چو مسلوخ از چنگ

---

۱- مردمدر ۲- بکندیشان شاخ ۳- نموز ۴- تازی ۵- شیرنگ

- بیرنگ ۶- برکش

چون حمایل بزر اندر کشف افکندی راست  
 همچو پیلی که کند گردن در کام نهنک  
 پس خرامی سوی میدان و بجانت که شود  
 زردی روی عدویت چو حمایل از رنگ  
 تو چو خورشیدی و آن زرد ترا هست سزا<sup>۱</sup>  
 بر کشف پرورکز بچه ندارد کس ننگ  
 گر حسودی<sup>۲</sup> سخنی گوید ازین روح فراخ  
 پشت منمای وزان ژاژ مکن دل را تنگ  
 که بینی پس ازین از قبل خدمت تو  
 پشت اعدای تو چون پشت حمایل شده کنگ<sup>۳</sup>  
 آهین<sup>۴</sup> گوهر شد روی من از آتش دل  
 همچو آبی که بر او باد وزد از آژنگ\*  
 روشنست آینه فضل<sup>۵</sup> چون زنگ<sup>۶</sup> ولیک  
 آینه بخت<sup>۷</sup> تاریک همیدارد زنگ  
 قدر چون بینم چون نیستم از گوهر همیز  
 صدر چون یابم چون نیستم از شوخی شنگ  
 دولت آنراست درینوقت که آبست از<sup>۸</sup> که  
 صلت آنراست درین شهر که ناست از سنگ\*

۱- آنروز تو زاده است ایرا ۲- حسادت ۳- لنگ ۴- ای زمین

۵- جنگ

\* آژنگ - چین و شکنجی را گویند که بر روی و اندام مردم افتد . (برهان)  
 \* سنگ - سنگ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی در این جا بمعنی لاف و  
 گزاف گوئی کردن است (برهان)

آب و قدر شعرا نزد تو زانست بزرگ  
 که نخوردستی در خردی نان بشتالنگ<sup>۱</sup> \*

مدح بی صلت آن راد نمیآید<sup>۲</sup> چست  
 شعر بی جامه<sup>۳</sup> آن مرد<sup>۴</sup> نمی گیرد هنگ \*

جامه ای بخش مرا خاص خود از سرو قدم<sup>۵</sup>  
 تا زفر<sup>۶</sup> تو شود کار من امسال<sup>۷</sup> چو چنگ  
 شوم از شکر نناها<sup>۸</sup>ت چو قمری دردم  
 چو بوم من ز لباس تو چو طوطی بارنگ  
 من از آن رنگ جهانرا کنم آگاد ز شکر  
 همچو اشتر که دهد آگهی از رنگارنگ  
 ای عزیزی اگر این باد که اندر سر هست<sup>۹</sup>  
 راه یابد سوی خانه کندم تنگ ز<sup>۱۰</sup> تنگ  
 چون کبوتر نشوم بهره<sup>۱۱</sup> کس بهر شکم  
 گردن افراشته زانم ز<sup>۱۲</sup> همالان چو کلنگ  
 تا سپهر است و فلک پایه<sup>۱۳</sup> ماه و خورشید  
 تا بهند است و بچین معدن کنک و ارتنگ<sup>۱۴</sup>  
 باد افراخته رأی تو چو خورشید و چو ماه  
 باد آراسته جای تو چو ارتنگ و چو کلنگ  
 روی زردان همه اعدای تو مانند ترنج  
 روی سرخان همه احباب تو همچون نارنگ

---

۱- گر ندادستی در خوردیشان زان بشتالنگ- بشتالنگ ۲- نیماند- چو  
 آن راد نمی باشد ۳- چو آن مرد ۴- مزد قدی ۵- امروز ۶- مست ۷- بی شک  
 ۸- چو ۹- تا ز مهر است و فلک پایه ۱۰- از تنک

---

\* بشتالنگ ظاهر ادرا این جا بمعنی طفیلی است .  
 \* هنگ در اینجا بمعنی مقدار و وزن و سنگینی است

در تکوینش اصحاب قال گوید

(۱۵۹ ز)

بس کنید آخر محال ای جملگی<sup>۱</sup> اصحاب مال<sup>۲</sup>  
 در مکان<sup>۳</sup> آتش زنید ابطایفه ارباب حال<sup>۴</sup>  
 زینهار و زینهار از گرم رفتن دم زنید  
 زین بجوز و لایبجوز و خرقة و حال<sup>۵</sup> و محال  
 خرقة پوشان گشته اند از بهر زرق و مخرقة  
 دین فروشان گشته اند از آرزوی جاه و مال  
 ای نظام الدین و فخر ملت ای شیخ الشیوخ  
 چند ازین حال محال و چند ازین هجرو وصال  
 کی توان مر ذوالجلال و ذوالبقا<sup>۶</sup> را یافتن  
 در خط خوب تکین و در خم زلفینال  
 پای بند خیر و شری کی شود در راه عشق  
 آنکه باشد تشنه شوق<sup>۷</sup> و کمال ذوالجلال  
 از دو بیرون نیست<sup>۸</sup> الا شربتی، یا ضربتی<sup>۹</sup>  
 گر<sup>۱۰</sup> نعیم آید مناز و رجحیم آید منال  
 مرد آن باشد که متواری شود<sup>۱۱</sup> نیمرغ وار  
 هشت جنت زیر پر<sup>۱۲</sup> و هفت دوزخ زیر بال  
 نیست نقصانی زنا آورده طاعتهای خلق  
 هست مستغنی ز آب و گل کمال لایزال

۱- ع: بس که راند آخر محال ای جمله. م- بسکه دیدم بحال جملگی  
 ۲- حال ۳- م- در میان ۴- قال- ع: اصحاب قال ۵- امر ۶- م- مر  
 پادشاه ذوالبقا ۷- ع: تشنه جاه- نشای جاه ۸- م: از دوون و زبرون  
 ۹- ع: اما ضربتی یا شربتی ۱۰- م- کم ۱۱- کند ۱۲- ع: جلد



ای جنید و بایزید از خاک سرها بر<sup>۱</sup>کنید  
 تا جهانی پر<sup>۲</sup> جدل بینید و خلقی بر<sup>۳</sup> جدال  
 این میان را بسته اندر<sup>۴</sup> راه معنی چون الف  
 و آن شده بی شک<sup>۵</sup> زدعوپهای بی معنی چو دال<sup>۶</sup>  
 ای دریغا صادقان گرم رو در راه دین  
 تیر ایشان دیده دوز و عشق ایشان سینه مال  
 کی<sup>۷</sup> خبر داری تو ای نامحرم نا اهل راه<sup>۸</sup>  
 از صفاهای<sup>۹</sup> صهیب و از<sup>۱۰</sup> بلاهای بلال  
 عالمی زاغ سیاه و نیست یک باز سپید  
 یک رمه افراسیاب و نیست پیدا پور زال  
 تا حشر کردند شاگردان دون الفلتین<sup>۱۱</sup>  
 پردگی گشتند زین غم اوستادان کمال  
 بیمزه<sup>۱۲</sup> شد عشقبازی زین<sup>۱۳</sup> جهان بی مزه  
 عاشقان را قحط آمد زین تباہ تنگ سال<sup>۱۴</sup>  
 وین ظریفان<sup>۱۵</sup> بین کز ایشان تنگ شد پنهانی<sup>۱۶</sup> عشق  
 وین جمیلان<sup>۱۷</sup> بین کز ایشان تنگ میدارد جمال

- ۱- ع: از خاکها سر ۲- در ۳- قومی در ۴- این مهان راست رود  
 ۵- کز شدند اکنون - وان شده بی سنگ ۶- ع- معنی همچو دال ۷- ع: گر  
 ۸- که تا از اهل نا اهل از صفات - توای نامحرم نا اهل از صفات ۹- م: آن  
 صفاهای - ع: از صفاهای ۱۰- ع: سپیل و ز- صهیب و آن ۱۱- العالمین - ع:  
 الفلتین - القبلتین ۱۲- ع: بی جره ۱۳- در ۱۴- را دیده ترشد این گروه  
 خشک سال - ع: زین سپاه تنگ سال ۱۵- ع: وین حریفان ۱۶- ع: صحرای  
 ۱۷- م: جنیدان

صف دیوان بینم اینک در مصاف<sup>۱</sup> جبرئیل  
 پیشه شیران شرزه شد پناه هر شکال<sup>۲</sup>  
 عشق یعقوب<sup>۳</sup> ار نداری صبر ایوبیت کو  
 صدر<sup>۴</sup> بدرار نیستت باری کم<sup>۵</sup> ازقدر هلال  
 دولتی بود آن دوالی کش عمر در کف گرفت  
 ورنه عمر هست بسیاری نمی<sup>۶</sup> بینم دوال  
 یا همه جان باش یا جانان که اندر راه عشق  
 در یکی قالب نباشد جان و جانان را مجال  
 ناریان بین باسه دوزخ سرد مانده در تموز  
 ابلهان بین بادو دریا غرق گشته در سفال  
 در جهان آزاده ای کو تا<sup>۷</sup> که باوی دم زنیم  
 محرم و شایسته و اهل و مرید و بی مال<sup>۸</sup>  
 کوی صدیقان بدیده رفت باید نز قدم<sup>۹</sup>  
 راه تحقیقان<sup>۱۰</sup> بطاعت رفت باید نه بیال<sup>۱۱</sup>  
 کر بعقی بدیده داری کوت زاد آخرت  
 ور بدنیا تکیه داری هست دنیا رازوال  
 صد هزاران رنج بوبکر از<sup>۱۲</sup> یکی این حرف بود  
 نوح نهصد سال نوحه کرد تا شد همچو نال  
 کر دم بوبکر خواهی بخشش یکنات کو  
 ور کمال نوح جوئی نوحه ات کو نیم سال

۱- در مقام ۲- کمینگاه شکال - ع: پناه هرشفال ۳- ع: داود  
 ۴- قدر ۵- ع: صدروبدوار نیستی آخر کم ۶- ع: بسیار و بسی ۷- آزاد  
 مردی کو ۸- ع: فرید و بی مثال ۹- پیش درویشان بهمت رفت باید نه بکام  
 ۱۰- صدیقان ۱۱- م- نه منال ۱۲- دنیا آن - ع: رنج دنیا از

بود آنکه وقت کان الکاس مجریها الیمین<sup>۱</sup>

هست اکنون گاه کان الکاس مجریها<sup>۲</sup> الشمال

کاسد و فاسد شد آن<sup>۳</sup> سحر حرام سامری<sup>۴</sup>

هست گفتار سنائی<sup>۵</sup> عشق را سحر حلال



(۱۶۰-)

مقدّسی که قدیمست از صفات کمال

منزهی که جلیل است بر نعوت جلال

بذات لم یزلی هست واحد اندر مجد

بعزّ وحدت پیدا از او سنا و کمال

صفات قدس کمالش بری زعلت کون

نمای بحر لقایش بداده فیض وصال

بهستی جبروتی نباید اندر وهم

بعزّت ملکوتی بری ز شکل و مثال

جلال وعزّ قدیمش نبوده مدرك خلق

نه عقل یابد بروی سیل مثل و مثال

نه اوّلیت او را بود که اوّل

نه آخریت او را نهایت است و مال

۱ - م - وقت کان الکاتین معراب یمین - کاس این مجری فی الیمین - ع : کان

کاس الکاس مجری فی الیمین - معراب یقین ۲ - ع : هست اکنون کاس کاس الکاس

مجری فی السماء - م - گاه کان الکاتین معراب شمال - کاس این مجری فی الشمال -

کاس الکاس معراج ۳ - شد از - ع : بدان ۴ - م - ساحری ۵ - نظم توشد

ایسنائی - مست گفتار سنائی

نه چیز حد نانی ورا بود منزل  
 نه در مشاهد قریبی جلال اوست جدال  
 بقدرت صمدیت لطایف صنعتش  
 بداده هر صفتی را هزار حسن و جمال  
 بساحت قدمش نگذرد قیام مفهوم  
 نهاده قهر قدیمش پای عقل عقال  
 چه یافت خاطر ادراك ابو بجز حیرت  
 چه گفت و هم مزور بجز فضول و فضل  
 بذات پاك نماند بهیچ صورت و جسم  
 منزّهست بوصف از حلول حالت و حال  
 جلال وحدت او در قدم بسرمد بود  
 صفات عزّت او باقیست در آزال  
 بسوحدت ازلی انقسام نپذیرد  
 بعزّت ابدی نیست شبه هر اشکال  
 بکنه ذاتش غفلت عقول را از غیب  
 نه در سر ادق مجذّب علوم راست مجال  
 نه قهر باشد او را تمییز اندر وصف  
 نه در صنایع لطفش بود فتور و زوال  
 هر آنکه در صفتش شبه و مثل اندیشد  
 بود دل سیرش نقش گیر کفر و ضلال  
 هر آنکه کرد اشارت بذات پیچونش  
 بود بصرف حقیقت چو عابد تمثال  
 برای جلوه گری از سرادق عرشی  
 کند منور مغرب بروی خوب هلال

بصبحدم کشد او شمس از دریچه شرق  
 نهد بقیه چرخ بلند وقت زوال  
 ز نور چرخ منور کند طلایه سیم  
 کند ز بیضه کافور صبح ارض و جبال  
 ز قطره ابر کند در صدف بحکمت دُر  
 ز عین قدرت آرد هزار نهر زلال  
 هزار نافه مشک ازل دهد هر شب  
 برای نفحه عشاق بر جنوب و شمال  
 ز چاه شرق بر آرد بصبحدم خورشید  
 کند منور از نور او وهاد و تلال  
 ز صیغ حکمت رنگین کند بکه لاله  
 نهد بچهره خوبان چین بقدرت خال  
 نهاده در دل خورشید آتشین گوهر  
 بداده چهره مه را هزار نور و نوال  
 بریده است بمقراض عزت و تقدیس  
 زبان تیغ خلقت ز مدحتش در قال  
 خورنده لقمه جودش ز عرش تابری  
 بدرگه صمدی عاجزند جمله عیال  
 چو خاک گشته بدرگاه او مه و خورشید  
 شده است بنده درگاه او دهور طوال  
 کند سجود وی از جان همه مکین و مکان  
 کند خضوع کمالش همه جبال و رمال  
 بعزتش بشتابد بهار در جوشش  
 بامر اوست روان سیل دجله سیال

کند ثنای جلالش زبان رعد از خوف  
 مستبح است مرا و را چو ابر و برق ثقال  
 گشاده اند زبان در ثنای او مرغان  
 چو عندلیب و چکاوک چو طوطی و چون دال<sup>\*</sup>  
 مدبری که ندارد شریک در عزت  
 معطلی است بر او وجود عقل عقال  
 ز قهر او شده کوه گران چو حلقهٔ میم  
 ز خدمتش شده پشت فلک چو حلقهٔ<sup>۱</sup> دال  
 نهاده در دل عشاق سرهای قدم  
 چکونه گوید سر ازل زبان کلال  
 هر آنکه شربت سبحانی و آنالحق خورد  
 بتیغ غیرت او کشته در هزار قتال  
 ز آهوان طریقت هر آنکه شیر آمد  
 نهاده است پیاپی هزار گونه شکال  
 ز مازم ملکوتش کند دلم چون خون  
 مراست جام وصالش همیشه مالا مال  
 بنغمهای مزامیر عشق او مستم  
 شراب وصلت دایم مرا شده است حلال  
 چو بوی گلبن او بشنوم بیاغ ازل  
 شوم چو حور جنانی بحسن و غنچ و دلال  
 ز خاک معصیت ار بر رخم بود گردی<sup>۲</sup>  
 چو خاک درگه اربم نباشد ایچ و بال

ز رهروان معارف منم درین عالم  
 بود مرا ز خصایص درین هزار خصال  
 بجان جان دهم از جان و دل همه شب و روز  
 صلواتها و تحیات بر محمد و آل

\*\*\*

( ۱۶۱ - )

ای گرفتار نیاز و آرز و حرص و حقد<sup>۱</sup> و مال  
 ز امتحان نفس حتی چند باشی درو بال  
 چند در میدان قدس از خیره تازی<sup>۲</sup> اسب لاف  
 چون نداری داغ عشق از حضرت قدس جلال  
 باطن از معنیت پاک و ظاهر از دعوی پلید<sup>۳</sup>  
 چون تهری طبلی پر از آواز از زخم دوال  
 مرد باش و بر کذار از هفت کردون پای خویش  
 تا شوی رسته ازین الفاظهای قیل و قال  
 روح را در عالم روحانیان کن آبخور  
 نفس را در سم اسب روح کن قطع المنال  
 جلوه ده<sup>۴</sup> طاوس سفلی<sup>۵</sup> را ز حکمت نامگر  
 با عروس حضرت علوی<sup>۶</sup> کند رای وصال  
 چون مفصل<sup>۷</sup> گشتی از اجدات نفسانی بعلم  
 از همه اجساد نفسانی کند روح انفصال  
 جهد آن کن تا بیری منزل اندر نور روح  
 تا نمائی منقطع در اوسط<sup>۸</sup> ظل و ظلال

۱ - روز ۲ - رانی ۳ - بلند ۴ - جلوه ۵ - سفلی ۶ - عالی

۷ - مفصل ۸ - پمانی منقطع در واسطه

چون مصفاگشتی از اوصاف نفسانی ترا<sup>۱</sup>  
 دست تقدیر تعالی گوید ای سید تعال<sup>۲</sup>  
 چون بترك نفس گشتی پس شدی<sup>۳</sup> او را یقین  
 چون ز خود بیزار گشتی روی<sup>۴</sup> بنماید جمال  
 کر بتقلیدی شدستی قانع از صانع رواست  
 همچنین میباش از انفس نفس اندر جوال<sup>۵</sup>  
 رو بزیر سایه «لا» خانه «الا» بگیر  
 تا که از الا<sup>۶</sup> بنماید همه راه<sup>۷</sup> مجال  
 کی خبرداری ز صانع کی ازو<sup>۸</sup> واقف شوی  
 تا که خرسندی بمشتی علمهای پرمحال

درستایش خواجه حکیم جمال الحکما علی بن محمد غزنوی گوید  
 در باب سهلی که داده بود<sup>۸</sup>  
 (۱۶۲م)

ای حل شده از علم تو صد گونه مسائل  
 وی به شده از دست تو<sup>۹</sup> صد علت هایل  
 ای خواجه فرزانه علی بن محمد  
 وی نایب عیسی بدو صد گونه دلایل

- ۱- چون مصفاگشتی از احداث نفسانی بعلم - مفصل گشتی در اوصاف . . .  
 ۲- از همه اجساد نفسانی کند روح انفصال ۳- شوی ۴- رویت ۵- جدال  
 ۶- لا را ۷- کرد رو ۸- ف: در خواجه حکیم علی گوید و شکر مسهل خوردن  
 کند ۹- م- وی کم شده از خلق تو - از حلق تو



عقل<sup>۱</sup> از تو چنان تیز که سودا ز تخیل<sup>۲</sup>  
 جان از تو چنان زنده که اعضا بمفاصل<sup>۳</sup>  
 فرزانه خلقت شود<sup>۴</sup> از کین<sup>۵</sup> تو شیدا  
 دیوانه اصلی شود<sup>۶</sup> از سعی<sup>۷</sup> تو عاقل  
 شخصی که بدو شمت خلق تو رسیده است<sup>۸</sup>  
 چون خلق تو گل گردد گل کهر و گل  
 چون شمت شاهسپرم<sup>۹</sup> از باد شمالی  
 شامل شده از خلق تو<sup>۱۰</sup> هر جای شمایل  
 بیغم ز تو خواهند و خرّم بتو<sup>۱۱</sup> مجلس  
 یا زان<sup>۱۲</sup> بتو کوشنده و نازان بتو محفل  
 تا عقل تو در عالم جان رخت فرو کرد  
 برداشت از آنجا سپه عارضه محمل  
 از فر<sup>۱۳</sup> تو در دادن دارو روش ماه<sup>۱۴</sup>  
 چون مجتمع النوری است در کل<sup>۱۵</sup> منازل  
 يك مسهل تو راست چو بیجا ده کهری را  
 می جذب کند خلط بد ، از بیست انامل

۱- ذهن ۲- بد که سودا ز تبخل-م-... ز تفکر ۳- اعضاء مفاصل  
 ۴- م- خلعت شود - غفلت شده ۵- ع: از کسپ ۶- شده ۷- از مهر-از  
 یاد ۸- شمت امر تو رسیده - شمت داروت زخلق - ع: که بدو بوئی ز داروت رسیده  
 ۹- ع: خلعت ۱۰- ذتو ۱۱- م: یاران - نالان - ع: بالان ۱۲- جرم  
 قمر از فر تو در دادن دارو ۱۳- ع، م: النوری در گرد - چه مجتمع اکنون و چه  
 در گرد .

۹ شاهسپرم بمعنی شاه سپرغم است که ریحان برگریزه و ضمیران باشد (برهان)

گر مشعلها بوی ز داروی تو یابند<sup>۱</sup>  
 زان پس نتواند که کشد باد مشاعل<sup>۲</sup>  
 این ذهن و حذاقت که تو داری بطیبی  
 هرگز نرسد<sup>۳</sup> کشتی عمر تو بساحل  
 ای خاک درت قبله که حاسد و ناصح  
 وی آب رخت سجده که<sup>۴</sup> شاعر و سائل  
 از یم سوال تو عدوی تو چنانست  
 گوئی که برو زحمت<sup>۵</sup> آورد تب سل  
 در دین محمد چو عمر<sup>۶</sup> صلیبی اگر چند  
 بر طرف زبان داری احکام اوایل  
 بر فایده خلقی ز دو گونه سخن تو<sup>۷</sup>  
 چون معنی ز ججاج و چو تفسیر مقاتل  
 حقا که روا باشد کز چون تو طیبی<sup>۸</sup>  
 بر چرخ<sup>۹</sup> مباحث کند خسرو عادل  
 بودم زملولی: چو تن<sup>۱۰</sup> مردم کوهی  
 بودم ز خدوری چو دل<sup>۱۱</sup> مردم غافل  
 خود حال دگر خلط<sup>۱۲</sup> چکوبم که ز سودا  
 بودم چو کسی کو خور دافیون و هلاهل<sup>۱۳</sup>

---

۱- ع: گرمشعلها شمت داروی تو باید - م: گرمشعله يك بوی ز داروی تو باید  
 ۲- صرصر نکشد از پس آن هیچ مشاعل ۳- م: نشود ۴- ع: وی دست و  
 دلت بوسه که - وی آب رخت قبله که ۵- ع: زحمتی ۶- چو علی - چو عرب  
 ۷- بافائده خلق از تو و کوتاه سخنهایست ۸- از چون تو حکیمی ۹- ع: برخلد  
 ۱۰- ع: بودم بخدوری چو دل ۱۱- ع: وز راه ملولی چو تن ۱۲- ع: من  
 حال دگر گونه ۱۳- ع: افزون ز کیا هل ۰ در شمس اللغات بجای هلاهل مناهل ذکر  
 و چنین تعریف شده: «مناهل بفتح وضم افیون خالص سنائی گوید: خود حال دگر».

در گوش من از ضعف دلم وقت شنودن<sup>۱</sup>  
 چون صور پسین آمدی<sup>۲</sup> آواز جلاجل  
 بنمود مرا شعبده هائی که نبنمود<sup>۳</sup>  
 از صد يك آن شعبده هاروت بیابل  
 زان فکرت بیهوده که در خاطر<sup>۴</sup> من بود  
 يك ساعته ره بود زمن تا بسلاسل  
 اندر شجر عمر بهاری و زمستان<sup>۵</sup>  
 نالیدی از آن ضعف و عنا، دل چو عنادل  
 من در حد غزنین و مرا فکرت فاسد  
 که در حد چین بردی و که در حد موصل<sup>۶</sup>  
 المنه لله که کنوت آن همه علت<sup>۷</sup>  
 شد سهل بفر<sup>۸</sup> تو ازین خوردن مسهل  
 ترکیب من افگانه شد از زایش علت<sup>۹</sup>  
 زان پس<sup>۱۰</sup> که بد از علت و از عارضه حامل<sup>۱۱</sup>  
 مقصود من از عمر آبد بود بعالم  
 شد لاجرم از مسهل و معجون<sup>۱۲</sup> تو حاصل

- ۱- گاه شنیدن ۲- ع: نخست آمد و ۳- م: بنموده مرا شعوده که در  
 باطن من بود ۴- ع: در باطن ۵- ع: اندر چمن عمر زبس ضعف همه وقت -  
 بر شاخ حیات از قبل ضعف بهر وقت  
 نسخه ع علاوه بر بیت متن بیت دیگری بصورت زیر دارد  
 بر شاخ حیات از قبل ضعف بهر حال نالنده ز بس رنج و عنابل چو عنادل  
 ۶- ع: يك لحظه بچین بردی و يك لحظه بموصل ۷- ع: که بر من همه سودا  
 ۸- ع: افکار شد از آتش علت (در مایه فاسد) - ترکیب من افگانه بد از مایه فاسد  
 ۹- زان کش ۱۰- عامل ۱۱- ع: مطبوع

برکند همه قاعده<sup>۱</sup> علت از آنجا  
 جان ابدی کرد بدان قاعده منزل  
 شد ذهن من و خاطر من تیز و متور  
 چون خاطر کودک ز منقأ<sup>۲</sup> و زبلبل  
 پاکند بعرض و بصیانت همه خویشانت  
 از حرمتت ای خواجه نزدنا بخلائل<sup>۳</sup>  
 تا باطنم از شربت تو نقص نپذیرفت  
 حقاً که نشد ظاهرم<sup>۴</sup> از فایده کامل  
 شد معتدل این طبع بر آنگونه که در طبع  
 می باز ندانم متضاد از متشاکل  
 بر که شمرم خالق توای مهتر<sup>۵</sup> مکرم  
 پیش که کنم شکر تو ای خواجه<sup>۶</sup> مفضل  
 تا آتش و آب و ز می و باد مرکب  
 هر چار خدایند بنزدیک معطل  
 هر چار گهر دایم بد خواه ترا باد<sup>۷</sup>  
 بر تارك و بر دولت و بر دیده و بر دل  
 اعدای<sup>۸</sup> نوکم چون مثل «استوقد ناراً»<sup>۹</sup>  
 عمر تو فزون<sup>۱۰</sup> چون مثل «سبع سنابل»

---

۱- فائده عارضه - ع: قاعده عارضه ز ۲- منقأ ۳- م - برو تا بجلائل  
 ۴- ع: وز جمله نشد ظاهرش ۵- م - ایخواجه ۶- : - ای مهتر ۷- م - حاسد و  
 اعدای تو پادا ۸- ع - م - بدگوی ۹- ع : کم عمر چواستوقد ناراً ۱۰- مداح  
 برافزون .



(۱۶۳-ق)

زبان دو چشمش مست و کافر مانده ام	بسته یار قلندر * مانده ام
من همه دیده چو عبهر مانده ام	تا همه رویست یارم همچو گل
زبان چو کژدم دست بر سر مانده ام	بر دم مار آمدم ناگاه پای
هم معطل هم معطر مانده ام	در هوای عشق و بند زلف او
پای بر سر <sup>۱</sup> همچو چنبر مانده ام	بر امید آن دو تا مشکین رسن
لاجرم چون حلقه بر در مانده ام	چنگ در زنجیر زلفینش زدم
در میان آب و آذر مانده ام	دورم از تو تا بروزی چشم و دل
دیده در خورشید و اختر مانده ام	از خیال او و اشک خود مقیم
اندر آبان و در آذر مانده ام	هم ز چشم و دل دلت کز چشم و دل
در <sup>۳</sup> سیه روئی چو دفتر مانده ام	دخل و خرج و روز شب را در میان <sup>۲</sup>
تا چنین نی خشک و نی تر مانده ام	افسری نهاده ز آتش <sup>۴</sup> بر سرم
مرده فرق و زننده افسر مانده ام	سالها شد تا از آن آتش چو شمع
دل نماند و من ز دلبر مانده ام	مفلس و مخلص منم زیرا مرا
من نه با عیسی نه با خر مانده ام	عیسی اندر آسمان خر در زمین
با سنائی زین قبل در مانده ام	بی هنست او تا سنائی با هنست



(۱۶۴-ز)

تا بر آن<sup>۵</sup> روی چو ماه آموختم      عالمی بر خوبش تن بفروختم

۱- ناسر ۲ ع، خرج ایشان دور اندر میان ۳- با ۴- ع: بنهاد  
 ز آذر ۵- ع: تلریدان ۶- سوختم - ع: اندوختم

\* قلندر مردم ناهموار و ناتراشیده که اصل آن کلندر بوده و برور ایام قلندر  
 شده (رشیدی)

پاره کرده پرده صبر و صلاح      دیده عقل و بصر بر دوختم  
 رایت عشق از فلک بفراختم      تا چراغ وصل را بفروختم  
 بابت آتش رخ اندر ساختم      خرمن طاعت بآتش سوختم  
 اسب در میدان وصلش تاختم      کعبه وصلش زهجران توختم  
 جامه عشقت<sup>۱</sup> برون انداختم      رندی و نا دانشی<sup>۲</sup> آموختم

\*\*\*

(۱۶۵-ق)

از همت عشق<sup>۳</sup> بافتوحم      پا بسته عشق<sup>۴</sup> بسوالفتوحم  
 بر بود ز بوی زلف عظم      بغزود ز آب روی روحم  
 از موی سیاه اوست شامم      وز روی نکوی او صبحم  
 یکبوسه ازو ییافتم بس<sup>۵</sup>      آن بود زعشق او فتوحم  
 زان بوسه همچو آب حیوان      اکنون نه سنائیم<sup>۶</sup> که نوحم  
 نی نی که برقت<sup>۷</sup> نوح آخر      من نوح نیم که روح روحم  
 آنروز گریخت<sup>۸</sup> از سنائی      آن توبه که گفت من نصوحم

\*\*\*

(۱۶۶-ق)

دگر بار ای مسلمانان بقلاشی<sup>۹</sup> در افتادم

بدست عشق رخت دل<sup>۱۰</sup> بمیخانه فرستادم

۱- عفت - ع : عشقش ۲- ناراستی - ع : ناداشتی ۳- ع : از عشق

همیشه ۴- ع : زلف ۵- نیافتم پس - ع : نیافتم ۶- ع : فلان نیم

۷- ع : که برود ۸- ع : زان دور گریخت ۹- بدست دل ۱۰- ع : بدست خویش رخت خود

چو در دست صلاح و خیر جز<sup>۱</sup> بادی نمیدیدم  
 همه خیر و صلاح خود بیاد عشق در دادم  
 کجا اصلی بود کاری که من سازم بقرائی<sup>۲</sup>  
 که از رندی و قلاشی سرشتستند بنیادم<sup>۳</sup>  
 مده پندم که در طالع مرا عشقت و قلاشی  
 کجاسودم کند<sup>۴</sup> پندت بدین طالع که من زادم  
 مرا يك جام باده به زهر چه اندر جهان توبه  
 رسید ای ساقیان یکره زجام باده فریادم  
 نیندوزم ز کس چیزی چنان فرمود جانانم  
 نیاموزم ز کس پندی چنین آموخت استادم  
 ز رنج و زحمت عالم<sup>۵</sup> بجام می درآویزم  
 که جام می تواند برد یکدم عالم از یادم  
 الا ای پیر زردشتی بمن بر بند زناری<sup>۶</sup>  
 که من تسبیح و سجاده زدست و دوش بنهادم

### درغنائی طبع و استعلاهی همت خویش فرماید

(—۱۶۷)

ز باده بده ساقیا زود دادم که من خرمن<sup>۷</sup> توبه برباد دادم  
 ز بیداد عشقت بفریاد دایم<sup>۸</sup> نیاید بجز باده تلخ یادم

---

۱ — ع: بجز ۲ — ع: زقرائی که من سازم ۳ — نهادستند بنیادم ۴ — ع:  
 کجاسودت- کناسودم ۵ — ع: محنت عالم ۶ — ع: برو بر بند زنارت ۷ — خویش  
 برباد ۸ — ع: از آنم - آیم

بآتش کنندم همی بیم آنجا  
 من اینجا ز عشق اندر آتش فتادم  
 بدان آتش آنجا مبادا که سوزم  
 وزین آتش اینجا رهائی مبادم  
 من از آتش عشق هم نرم کردم  
 اگر چه ز پولاد سخت است لادم\*  
 مرا توبه و پارسائی نسازد  
 شبانگاه می باید و بامدادم  
 همی تا میان عاشقی رابیستم  
 بلارا سوی خویشتر ره گشادم  
 دو چشمم پر آبست و بر آتش دل<sup>۱</sup>  
 سر آورده<sup>۲</sup> برخاک و دردست بادم  
 منم بنده عشق تا زنده باشم  
 اگر چه ز مادر من آزاد زادم  
 بجز عشق تا عمر دارم<sup>۳</sup> نورزم  
 اگر بیش باشد ز صد سال زادم  
 دل<sup>۴</sup> از باده عشق خوبان نتابم  
 چنین باد تا باد رسم و نهادم  
 زینک و بد این و آن فارغم من  
 برین نعمت ایزد زیادت کنادم  
 نه آویزم از کس نه بگیرم از کس  
 نه گیرنده بازم نه بیمهر<sup>۵</sup> خادم\*  
 مرا عشق فرمان روا<sup>۶</sup> او ستاد است  
 من استاد فرمانبر اوستادم  
 نبردم<sup>۷</sup> بتن رنج در کنج محنت  
 که گنج<sup>۹</sup> خرد بردل خود نهادم  
 هوا<sup>۱۰</sup> را نیم همنشین من که تا من<sup>۱۱</sup>  
 بشاگردی استاد عقل ایستادم<sup>۱۲</sup>  
 کم آزار و بی رنج و پاکیزه عرضم  
 که پاکست الحمد لله نژادم  
 مرا برتن خویش حکم میست نافذ  
 من استاد فرمانبر آن<sup>۱۳</sup> نفاذم  
 بهر حال و هر کار کاید بیشم<sup>۱۴</sup>  
 خداوند باشد در آن حال یادم  
 ز کس خیر و خوبی<sup>۱۵</sup> نباشد نخواهم  
 بدانچم بود با همه خلق رادم

۱- ع: بر آتش دل ۲- ع: بر آورده ۳- تا زنده باشم ۴- ع: رخ  
 ۵- ع: بدمهر ۶- ع: مرا عقل و فرمان روا ۷- بیردم ۸- ع: نعت  
 ۹- ع: ز گنج ۱۰- هوی ۱۱- چو خود من ۱۲- ع: بشاگردی اوستاد  
 ایستادم ۱۳- ع: و چاکر آن ۱۴- نه بیشم ۱۵- چیز خوبی

\* لاد اصل هر چیز را گویند «برهان»  
 \* خاد بمعنی خات است که غلیو اج باشد «برهان»



خدا یست در هر عنائی معینم      خدا یست در هر بلائی ملازم  
شب و روز غرقه در احسان اویم      که تاجی است احسان او بر چکادم\*  
همه شکر او گویم از زنده<sup>۱</sup> باشم      خداوند توفیق و نیرو دهام  
غنی چون قبادم<sup>۲</sup> بدار<sup>۳</sup> از قناعت      اگر چند بی کنج و مال قبادم  
بدانش من آباد و شادم بدانش      سپاس از خداوند کاباد<sup>۴</sup> و شادم

\*\*\*

(۱۶۸\*ق)

تا من بتوای بت اقتدی کردم      بر خویش ببیدلی ندی کردم  
از بهر دو چشم پر ز سحر تو      دین و دل خویش را فدی کردم  
آنوقت بیا که من زمستوری      در شهر ز خویش زاهدی کردم  
همچون تو شدم مغ از دل صافی      خود را ز پی تو ملحدی کردم  
در طمع وصال تو بنادانی      مال و تن خویش را سدی\* کردم  
کز رفق سنائی اندرین حالت      از راه مغان ره هدی کردم

در ستایش و اعت خواجه دو سرا سید انبیاء محمد  
مصطفی صلوٰة الله علیه و آله و عوید

(۱۶۹-)

چون بصحرا شد جمال سید کون از عدم  
جاه کسرا زد بعالمهای عزل اندر قدم  
چون نقاب از چهره ایمان بر اندازد زند  
خیمه ادبار خود کفر از خجالت در ظلم

۱- ع: ورزم و بنده ۲- قوی چون قبادم بدل ۳- ع: کازاد

\* — چکاد بفتح بالای سر و بالای پیشانی را گویند «برهان»  
\* — سدی بالضم والفتح بگذاشته و مهمل و معطل وضایع (شده اللغات)

کوس دعوت چون بزد در خاک بطهاد در زمان

بر کنار عرش بر زد رایت ایمان علم

آفتاب کل مخلوقات آنکه از بهر جاه

یاد کرد ایزد بجان او بقرآن در ، قسم

نیست اندر هشت جنت کس چنوباقدر و جاه

نیست در هفت آسمان دیگر چنوبك محترم

بر سریر چرخ گردان جاه او بینی نشان

بر نهاد عرش یزدان نام او بینی رقم

از سعادات جمال و جاه و اقبالش همی

شد بصحرا آفتاب نور و ایمان از ظلم

رایت نصرٌ من الله چون بر آمد از عرب

آتش اندر زد بجان شهریاران عجم

خاک پای بوذرش از یکجهان نودر بهست

دزد نعلین بلال او به از صد رستم

همچو لا شد سرنگون آنکس که او را گفت لا

وز سعادت با نعم شد آنکه گفت او رانعم

چرخ اعظم آمده پیش قیامش در رکوع

طارم کسری از او کسرو ز جاه او بخرم

تا بیان شرع و دینش را خداوند جهان

یاد کرد اندر کلام خود نه افزون و نه کم

صادقین بویکر بود و قاتلین فرخ عمر

منفقین عثمان ، علی مستغفرین آمد بهم

هر کرا جاهیست زیر جایگاهش چاه‌دان  
 اندرین معنی مگر هرگز حدیث لاوالم  
 کافرانی کش ندیدند و نپذیرفتند دین  
 چشم و گوش عقل ایشان بود اعمی و اصم  
 سرفرازان قریب از زخم تیغش دیده‌اند  
 هر یکی در حربگاه اندازه خود لاجرم  
 بر سماء دارد چو میکائیل و چون جبریل دوست  
 بر زمین دارد چو صدیقی و فاروقی خدم  
 عالم اره‌جده هزار و صد هزار است از قیاس  
 نیست اندر کَلّ عالم‌ها چنو يك محتشم  
 با قلم باید علم تا کارها گیرد نظام  
 او علم بفراخت اندر کَلّ عالم بی قلم  
 از ریاحین سعادات و گل تحقیق و انس  
 صد هزاران جان بدعوت کرد چون باغ‌ارم  
 از دم صمصام و رمح چاکران خویش کرد  
 هم عجم را بی ملوک هم عرب را بی صنم  
 مهتر اولاد آدم خواجه هر دو جهان  
 آنکه یزدانش امامت داد بر کَلّ امم  
 از جلال و جاه و اقبالش خدای ذوالجلال  
 نام او پیش از ازل بانام خود کرده رقم  
 او جدا کرد آنکسانی را سر از تن بی‌خلاف  
 کز جفا بی حرمتی کردند در بیت‌الحرم

آب روی مؤمنان را کرد او با قدر و جاه  
 آب چشم کافران را کرد چون آب بقم  
 سرور هر دو جهان و کار ساز حشر و نشر  
 آفتاب دین محمدؐ سید عالی همم  
 مصطفی و مجتبی آن کز برای خیر حال  
 در آدای وحی جبریلش ندیدی متهم  
 در سخن جز نام او گفتن خطا باشد خطا  
 در هنر جز نعت او گفتن ستم باشد ستم  
 پیش علم و حلم وجود او کجا دارند پای  
 عالمان عالمین و کوه قاف و ابرویم  
 ای سنائی جز مدیح این چنین سیدمگوی  
 تانوانی جز بنام نیک او مگشای دم

در حال خود و نکوهش اصحاب صورت گفته  
 فی المعرفة والتصوف

(۱۷۰-)

نظر همی کنم از چند مختصر نظرم  
 به چشم مختصر اندر نهاد مختصرم  
 نمی شناسم خود را که من کیم<sup>۱</sup> یقین  
 از آنکه من ز خود اندر، بخود همی نگرم  
 عیان چوباز سفیدم نهان چوزاغ سیاه  
 چنین به چشم سرم گر چنان به چشم سرم

شکر نمایم و از زهر ناب تلخ ترم  
 بفعل زهرم اگر چه بقول چون شکر  
 بعالم صور محض ره چه دانم و چون  
 ز عقل خالی همچون زجان<sup>۱</sup> تهی صورم  
 ز راز<sup>۲</sup> خانه عصمت نشان معجو از من  
 که حلقه وار من آن خانه را برون درم  
 بنور<sup>۳</sup> حکمت آب از حجر برون آرم  
 نمیکشاید حکمت دلم عجب حجرم  
 برای آز و برای نیاز هر روزی  
 بسان مرد رسن تاب باز پس سپرم  
 سفر نکرد می از بهر پیشی و پیشی  
 اگر بسنده<sup>۴</sup> بدی در<sup>۵</sup> حضر، بما حضرم  
 دیم نکوتر از امروز بود و باز امسال  
 ز بار چون یقین بنگرم بسی بترم  
 اگر چه دوست توئی پاک<sup>۶</sup> پوستم بدری<sup>۷</sup>  
 بر تو پرده اسرار خویش اگر بدرم  
 زریگ و قطر<sup>۸</sup> قطر در شمر فزون آید<sup>۹</sup>  
 عیوب باطنم از شایدی که بر شمرم  
 مدار<sup>۱۰</sup> میل سوی من چو تشنه سوی سراب  
 که آدمی<sup>۱۱</sup> صورم لیک اهر من سپرم

---

۱- ع: رخان ۲- ع: زراه ۳- بنار ۴- ع: نداری ۵- اگر

چه ظاهر خود را زعیب می پوشم ۶- مگر ز قطر ۷- در عدد فزون آمد

۸- ع: میار ۹- ع: که آدم

سحاب بیندم از دور سایل عطشان  
 سحابم آری لیکن سحاب بی مطرم  
 صدف شماردم از دیده پردر غواص  
 گهر<sup>۱</sup> شناس شناسد که سنگ بی گهرم<sup>۲</sup>  
 رفیق نور بصر خواندم بمهر و بلطف<sup>۳</sup>  
 چگونه نور بصر خواندم<sup>۴</sup> که بی بصرم  
 گذشت عمری تا زیر این کیبود حصار  
 بجرم آدم عاصی مطیع<sup>۵</sup> برزگرم  
 کبست<sup>۶</sup> کاشتم اندر زمین دل بطمع  
 بجز کبست نیاورد روزگار برم  
 زبان حالش<sup>۷</sup> بامن همی سر آیدنرم  
 که سرمگردان ازمن چو کاشتی<sup>۸</sup> بخورم  
 یکی عنای<sup>۹</sup> روان میخرید و مینالید  
 منال، گفت عنا<sup>۱۰</sup> دیده باز کن مخرم  
 ره ظفر نتوان رفت بر عدو بخرد  
 چومن عدوی خودم چون بودره ظفرم  
 و کر ز دشمن ظاهر حذر کند عاقل  
 زمکر دشمن باطن چگونه بر حذر

۱- ع: صدف ۲- در نسخه - ح - این بیت در اینجا افزوده شده :

بدیدگان هنر بیندم مسافر طمع کلنگ حکمت داند که سنگ بی گهرم  
 ۳- بلفظ لطیف - ع: بلطف/لطف ۴- باشمی ۵- ع: اسیر ۶- جانش  
 ۷- دانشی - داشتی ۸- عناز - ع: حنا

۹- کبست رستنی باشد تلخ شبیه بدستنبوی که بر بی حنظل و بفارسی خربزه تلخ  
 گویند «برهان»

عجبت آنکه زبهر دو روزد مستقرم

بطوع و رغبت خود<sup>۱</sup> سال ماه در سفرم

زسیر<sup>۲</sup> هفت مشعبد اسیر ششدهام<sup>۳</sup>

زدست<sup>۴</sup> چار مخالف بنای<sup>۵</sup> هشتدرم

مرادم آنکه برون پر<sup>۶</sup>م از دریچه جان

ولیک خصم گرفته است چارسو مفرم<sup>۷</sup>

زدامگام پر<sup>۸</sup>م برون چو آرزو نیاز

همی بُرند بمقراض اعتراض پر<sup>۹</sup>م

رفیق رفت بالهام در سفینه نوح

زهر غریق فرو مانده من غریق ترم

میان شورش دریای بیکران از موج<sup>۱۰</sup>

بجان از آفت این آب و باد پر<sup>۱۱</sup> خطر<sup>۱۲</sup>م

دمی زروح با منم دمی ز نفس بیم<sup>۱۳</sup>

گهی چو افسر عیسی گهی<sup>۱۴</sup> فساد خرم

مگر نشاختم<sup>۱۵</sup> اندر زمین دل بهوس

نرست وءمر بآخر رسید در مگرم

ز روزگار توقع نمیکنم خیری<sup>۱۶</sup>

که خیر روی بتابد زمن که<sup>۱۷</sup> محض شرم

۱-ع: من ۲-زبهر-ع: زدست ۳-ع: پنج درم- پنج درم ۴-زبهر-ع: زطبع

۵-ع: بیای ۶-ع: بر آنم آنکه برون آرم ۷-ع: مفرم ۸-نبرم

۹-سرم ۱۰-ع: از باد ۱۱-ع: خاک و باد ۱۲-ع: بر خردم ۱۳-

بسم ۱۴-که افسر سر عیسی و که ۱۵-ع: نکاشتم ۱۶-ع: چیزی

۱۷-چو-که خیر روی نیارد زمن که

بگلستان زمانه شدم بگل چیدن<sup>۱</sup>  
 کلی نداد و بصد خار میخلد جگرم  
 زمانه کرد مرادوی و موی چون زروسیم  
 مگر شناخت که من با سبان سیم وزرم  
 ندای عقل بر آمد که رخت بر بندید  
 همه جهان بشنیدند و من نه زانکه کرم  
 گر از کمال بتابم چو خورز خاور اصل  
 بسازد اختر<sup>۲</sup> بهر زوال باخترم  
 و گرز مردی<sup>۳</sup> بر هفت چرخ پای نهم  
 نه سرز<sup>۴</sup> چنبر گرد و نودون برون ببرم<sup>۵</sup>  
 عجب مدار کر از روز کار خسته شوم  
 که او شراره شراست و من سپید سرم<sup>۶</sup>  
 از این نفر بنفیر آمدم نفور شدم<sup>۷</sup>  
 بفر و فطنت دانم که من نه زین نفرم  
 چرا نسازم با خاکیان دور فلک  
 که هم ز خاکم من نه ز گوهر<sup>۸</sup> دگرم  
 ز پیشوای امیر فلک برتبت و عقل<sup>۹</sup>  
 گمان برم که بذات و صفات پیشترم  
 ز نور<sup>۱۰</sup> فطنت در ظلمت شب فطرت

چو چشم اعمی نو میدمانده از سحر

---

۱- ع: بجیدن گل ۲- نسازد ز اختر ۳- ع: بردی ۴- که سرز - ع:  
 سرم ز ۵- بسر ببرم - فرونبرم ۶- ع: من سد سپرم ۷- ع: نفیر بشدم  
 ۸- ع: آخر نه گوهری ۹- برتبت و عقل ۱۰- رموز



بدین دو ژاژ مز خرف<sup>۱</sup> پیش چشم خرد  
 چو کنده پیری در دست بنده<sup>۲</sup> جلوه گرم  
 بفضله ای که بگویم که فضل پندارم  
 نیم سنائی جانی که خاک سر<sup>۳</sup> بسرم  
 تنم زجان صفت خالیست و<sup>۴</sup> من بصفت  
 بجان صورت چون چار پای جانورم  
 کهی چوشیر بگیرم<sup>۵</sup> کهی چوسک بدرم<sup>۶</sup>  
 کهی چو کاو بخشیم کهی چو خر بچرم  
 نه هیچ همت جز سوی طمع و جمع درم  
 نه هیچ فکرت جز بهر عشق خواب و خورم<sup>۷</sup>  
 اگر چه عیب عیب و عیار عالم؛ لیک<sup>۸</sup>  
 بیندگی سر سادات و چاکر هنرم  
 سپر ندارم در کف بدفع<sup>۹</sup> تیر فلک  
 چو ایمنم که طریق سداد می سپرم  
 زچار سوی سلامت بشاهراه نجات  
 چهار یار. پیهم بر بسند راهبرم  
 همیشه منتظرم هدیه هدایت را  
 و لیک مهدی در مهد نیست منتظرم  
 عنایت ازلی هم عنان عقلم باد  
 که از عنا برهاند بهشدر در حشرم

۱- محرف ۲- در دست و بند ۳- ع: نائی که خاک سر- جایی که خاک بر

۴- ع: عالیست ۵- بگیریم ۶- ع: بدوم ۷- خواب و عیش- جز بهر خورد و

و خواب برم ۸- ع: عیب و عوارم عیار و عارم لیک ۹- بقصد

## فی تمنی الموت

کی باشد کین قفس<sup>۱</sup> بپردازم در باغ الهی آشیان سازم  
 باروی نهفتگان دل یگدم در پرده نایب عشقها بازم  
 کش<sup>۲</sup>، در چمن رسول بغرامم خوش، در حرم خدای بگرام<sup>۳</sup>  
 این چار غریب نا موافق را خشنود بسوی خانها تازم  
 و این حلقه نیمکار آدم را در کار گه کمال<sup>۴</sup> بطرازم  
 وین دیو سرای استخوانی را در پیش سگان دوزخ اندازم  
 وین بام سرای بی وفایان را از شهنه و شش عوان<sup>۵</sup> بپردازم  
 با غندولی<sup>۶</sup> کرام طینت را از میوه و مرغ وجوز بنوازم  
 کوفی<sup>۷</sup> و قریشی طبیعت را<sup>۸</sup> در بوته لطف و مهر بکدازم<sup>۹</sup>  
 با این همه رهبران رهرومن<sup>۱۰</sup> محرومم اگر چه محرم رازم  
 با این همه دل چه<sup>۱۱</sup> مرد این کوژم<sup>۱۲</sup> با این همه پرچه مرغ این بازم<sup>۱۳</sup>  
 بنهم کله از سرو پس از غیرت<sup>۱۴</sup> بر هر که سرست<sup>۱۵</sup> گردن افرازم  
 از جان جهول<sup>۱۶</sup> دل، فرو شویم و ز عقل فضول، سر بپردازم  
 چون بال شکسته گشت، پر ریزم<sup>۱۷</sup> چون دست بریده گشت در یازم  
 گر ناز کنم بر آفرینش من<sup>۱۸</sup> فرزند خلیفه ام رسد نازم  
 چون رفت سنائی از میان بیرون آنکه سخن از سنائی<sup>۱۹</sup> آغازم

۱ - ع : ففس ۲ - بگدازم ۳ - جمال ۴ - عسس ۵ - تا عندالله  
 - با عبدالله - با عندالی ۶ - ع : شریعت را - طریقت را ۷ - قبض و بسط بگدازم  
 ۸ - رهبر را ۹ - ع : تن چو ۱۰ - گوژم - کورم ۱۱ - هر چه آن کازم - ع : این  
 کازم ۱۲ - سرو پس از عشرت ۱۳ - سزاست - ع : بر هر چه سرست ۱۴ - خمول  
 - ع : حمول ۱۵ - بر برم ۱۶ - از آن سپس گویم ۱۷ - تنائی

✽ کش خوش باشد، گویند : کش رفتار یعنی خوش رفتار، سنائی گوید  
 کش در چمن رسول بغرامم ... (جهانگیری)

ناکار شود مگر چو چنگ آندم کلمروز چونای بادی<sup>۱</sup> آوازم

\*\*\*

( ۱۷۲ - )

بغ بخت <sup>*</sup> اگر این علم بر افرازم	در تفرقه سوی جمع پردازم
باشد بینم رُخان معشوقم	وز صحبت خود دری کند بازم
از راهبران عشق ره برسم	با پاک بران دوکون در بازم
شطرنج بشاهصاف بر بندم	در ششده ره مهره‌ای در اندازم
بر فرش فنا بقعه نشینم	در باغ بقا، چو سرو بگرازم
این عشوه اوست خاک آدمرا	با صحبت جان ددل، بدل سازم
این گنج که تو ختم من از هستی	در بوته نیستیش بگدازم
این بر بطن غم گداز در وصلت	در بر نهم و بشرط بنوازم
هر بیت که از سماع او گویم	اول سخنی ز عشق آغازم
این است جواب آن کجا گفتم	و کی باشد کاین قفس پردازم <sup>ه</sup>

### در احوال خود گوید

( ۱۷۳ - )

درین لافگاه ارچه پیروز روزم <sup>۲</sup>	ز بد سبرتی سغبه شر و شورم
درین زیر چرخ از مزاج عناصر	گاهی دیوم و که ددم که ستورم
زخبت وزبی آگاهی <sup>۳</sup> با عزیزان	درون خار پشتم زیرون سمورم
ز بهر دو طامسات و ژاژ و مزخرف	همه ساله با خلق در شر و شورم

۱- ع : باری ۲- ع : باذر و زورم ۳- ع : ذبی آلتی

\* بغ بخت بهر دو باده موحدۀ مفتوح بمعنی خوشا و آفرین و این کلمه ایست که بوقت تعسین چیزی گویند  
( غیاث اللغات )

فرب جگرهای چون آتشم من<sup>۱</sup> مگر ز آب شیرین<sup>۲</sup> نیم ز آب شورم  
 همی سام را هیز خوانم<sup>۳</sup> پس آنکه چو کاوس پیوسته در بند تورم  
 چو حورم نهان و چو هور آشکارا ولیک از حقیقت نه حورم نه هورم<sup>۴</sup>  
 بدین باد و توش<sup>۵</sup> و سروریش گومی سنائی نیم بو علی سیمجورم  
 چوشار و چوشیرم<sup>۶</sup> بلای و بدعوی ولیک از صفت چون اسیران غورم  
 مخوان قانم طامعم<sup>۷</sup> خوان، ازیرا بسیرت چو ملام بصورت چو مورم  
 اگر زر نگیرم<sup>۸</sup> نه زاهد خسیسم<sup>۹</sup> و گرمی ننوشم نه تاب ز کورم  
 نه بهر و رنج کم کنم نا حفاظی و رع چه<sup>۱۰</sup> که خود نیست در خرزه<sup>۱۱</sup> زورم  
 از آن با حکیمان<sup>۱۲</sup> نیارم نشستن که ایشان چو مورند و من آند هورم<sup>۱۳</sup>  
 وزان عار کرد افاضل نگردم که ایشان بصیرند و من زشت و عورم  
 وز آن دوست و دشمن نیارم بهانه که خالیست از خشک و از تر خورم  
 وزان عاجزی سوی مردان نبویم که ایشان چوشیرند و من هه چو گورم  
 چگونه کنم با سران اسب تازی<sup>۱۴</sup> چودانم که از چوب بود است بورم<sup>۱۵</sup>

۱ — ع : آتش من ۲ — ع : زاب نطفه ۳ — ع : حیز خوانم - خبر خواهم  
 ۴ — با دو نقش - ع : برین باد و نقش ۵ — شاه - ع : چوشیر و چوشارم ۶ — مخوان  
 طامعم قانم ۷ — بگیرم ۸ — ع : حلیم ۹ — ع : چیست ۱۰ — ع :  
 بزرگان ۱۱ — ع : بدنهورم ۱۲ — اسب بازی

✽ هور بضم اول نامی از نامهای آفتاب (برهان)

✽ توش با نانی مجهول بمعنی زور و قوت و قدرت (برهان)

✽ خرزه بروزن هرزه آلت تناسل را گویند که سطرود را زو ناتراشیده باشد (برهان)

✽ لندهور بفتح اول بمعنی پسر آفتاب، و در بعضی نسخ بجای لندهور بدنهور آمده. ورشیدی در لغت نهور همین بیت سنائی را شاهد آورده و گوید نهور بضمین و او مجهول بمعنی نگاه و چشم هر دو آمده سوزنی گوید: تو آن سری که شمارند خاک پای ترا سران و معشمان توتیای نور نهور، و سنائی گوید از آن با بزرگان.

الخ. لیکن در این دو بیت بمعنی چشم ظاهرتر است

✽ بور بضم اول اسب سرخ رنگ (برهان)

یکی توده و حشتم از برون خشک<sup>۱</sup> اگر مغز کنده نخواهی، مشورم  
 مشعبد مرا کوتاه آراست<sup>۲</sup> زین سان ترا من نگفتم<sup>۳</sup> نه اعلم، بلورم  
 لقب گر سنائی بمعنی ظلام چو جوهر بظاهر، بیاطن نفورم  
 من اینم که گفتم چو دانی که اینم تو پس گر سر شر نداری مشورم<sup>۴</sup>  
 بهی دیده ای ابلهی گفت کوری<sup>۵</sup> بدو گفت بی دیده کوری که کورم  
 الا آنکه نان تان<sup>۶</sup> چو من نیست بخته فطیری که گرم است اکنون<sup>۷</sup> تنورم  
 اگر عیب خود خود<sup>۸</sup> نگویم بمردم<sup>۹</sup> نه درویش خانه<sup>۱۰</sup> نه دمرگ<sup>۱۱</sup> گورم  
 مرا از لولوت<sup>۱۲</sup> آنکه چه خیزد که اندر بقلها نه دمرگ<sup>۱۳</sup> سورم<sup>۱۴</sup>

\*\*\*

(۱۷۴-)

مرحبا ای رایت تحقیق رایت را حشم  
 رای تو باشد حشم توفیق بفرازد علم  
 گر نبودی بود تو موجود کلی را وجود  
 حق بجای تو نکردی یاد در قرآن قسم  
 گر نخواندی رحمة للعالمین یزدان ترا  
 در همه عالم که دانستی صمد را از صنم  
 چون لمیرک گفت اینجا جای دیگر والضحی  
 گشتمان روشن که تو بوالقاسمی نه بوالحکم<sup>\*</sup>  
 تا نسیم روی و مویت پرده از رخ بر نداشت

نه ظلم از نور پیدا بود نه نور از ظلم

---

۱ - ع: خشک ۲ - گونه دادست ۳ - بگفتم ۴ - ع: همین سرنداری  
 مبورم ۵ - ع: کورم؟ ۶ - اینکه تا نشان - ای که نانت ۷ - ایندم - پس دم  
 ۸ - خود را ۹ - ع: چو مردم ۱۰ - ع: نه درویش خانه ۱۱ - ع: حمله - جمله  
 ۱۲ - مرا از تو و گورت ۱۳ - گورم

---

\* بوالحکم بفتح حا مهله قبل از انکار اسلام کنیت ابو جهل بود چون بعد از اسلام  
 انکار کرد کنیت او ابو جهل کردند (غیاث اللغات)

عالمی بیمار غفلت بود اندر راه لا  
حق ترا از حقه تحقیق فرمودش نعم  
کای محمد روطیب حافظ<sup>۱</sup> و صادق نوئی  
خلق کن با خلق و بر نه<sup>۲</sup> درد ایشان را مرم  
هر کرا شربت بود شافی بده آنک قدح  
هر کرا حاجت بود حاجت بخواه اینک کرم  
منبر و اسرار تو هر دو<sup>۳</sup> تمام و مطلع  
گر کنندت کافران از روی غیرت متهم  
هر کجا مهر تو آمد بهره<sup>۴</sup> بر گیرد مراد  
هر کجا داد<sup>۵</sup> تو آمد رخت بر بندد ستم  
زانبتو داد است یزدان این سرای و آن سرای  
تا هم اینجا محترم باشی هم آنجا محتشم  
مدتی بگذشت تا قومی زفر<sup>۶</sup> آشان روح  
برده اند بر بام عالم رخت<sup>۶</sup> ازیت الحرم  
طرقوا<sup>۶</sup> کویان همه در انتظارت سوختند  
آب از سردر گذشت ای مهتر عالی هم  
ای جبین هر جنین را مهر مهر تو نگار  
مهر مهرت را مگر اندک شکستی داد جم  
ناگهان خاتم برون شد چند روز از دست او  
ملکت از دستش برون شد همچو خاتم لاجرم

---

۱ — سابق ۲ — کوبر خلق به نه ۳ — مردم- مردم ۴ —

فهم ۵ — راز ریز ۶ — قربت

طرقوا بفتح اول و تشدید راء مهمله مکسوره و ضم قاف جمع صیغه امر حاضر است  
بمعنی راه دهید و بکسو شوید که تقیایان عرب پیش سلاطین طرقوا طرقتا گویند (آنندراج)

کحلِ حُجّت بود آن در چشم هر بیننده‌ای

یعنی از مهر تو نتوان دور بودن یکدوم

جام مالا مال دادی عاشقان را زان قبل

نمرهای خون چکان بر خاست آنجا از امم

صد هزاران جان فدای گرد نعلین کسی<sup>۱</sup>

کو بخدمت بر سر کوی تو آمد یکقدم

هر کرا در بر گرفتی لَا تَخَافُوا مَلِكًا أَوْسَطَ

هر کرا: بر در نهاده‌ی شد ز لا بشری بغم

آنچه دولت بُد که شاگرد تو دیدان در ازل

و آنچه<sup>۲</sup> حرمت بُد که مولای تو دیدان در عجم

گر سنائی را سنائی باشد اندر<sup>۳</sup> انس تو

عمر او همچون شکر گردد نیند طعم سم

در مدح و منقبت نقل کل و هادی سبل و خاتم رسل

صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ

( ۱۷۵ ☆ ز )

زهی پشت و پناه هر دو عالم<sup>۳</sup> سر و سالار فرزندان آدم

دلیل راحت ابراهیم آزر منادی ملت عیسی<sup>۴</sup> مریم<sup>۴</sup>

شبهستان<sup>۵</sup> مقامت قاب قوسین در درگاه تو بطحا و زمزم

ملایک را بساط از تو منور<sup>۶</sup> رسل را فخر از چون تو<sup>۷</sup> مقدّم

۱- فدای خاک نمایان کسی - فدا کردند نعلین ملیک - نعلین تو باد ۲ - وین چه

۳ - ع: اهل عالم ۴ - ع: بشیر ملت عیسی بن مریم ۵ - نشسته در ۶ - نشاط

از چون تو مهتر ۷ - ع: از ذات

نبودی گریز ایت<sup>۱</sup> گفت ایزد<sup>۲</sup> نه آدم آفریدی و نه عالم  
 کلاه و تخت کسری از تو نابود سپاه و ملک قیصر از تو درهم  
 میان اولیا صدری و بدری میان انبیا مهری و خاتم  
 بوقت راز گفتن با<sup>۳</sup> خداوند نیامد مر ترا يك مرد<sup>۴</sup> محرم  
 توئی زی اقربا، درویش ایمن<sup>۵</sup> توئی زی انبیا سلطان اعظم  
 نگیری خشم از دندان شکستن شفاعت مر ترا باشد: مسلم  
 ترا دانند زیف و ضال<sup>۶</sup> و مجنون کبری سحر گهی کاهن منجم  
 تو آن بودی که بودی و نگشتی<sup>۷</sup> ز مدحت شادمان، رنجور، از دم<sup>۸</sup>  
 ندانم در عرب يك خانه<sup>۹</sup> کورا نبود است از برای دینت<sup>۱۰</sup> ماتم  
 روانت را همه جام پیایی<sup>۱۱</sup> سپاهت را همه فتح دمام  
 تو آن مردی که در میدان مردان توداری پهلوانی چون غشمشم \*  
 تو آن شمسی که بر گردون دو نیمه کنی مه را، زهی برهانت<sup>۱۲</sup> محکم  
 بنوك تازیانه بر فکندی نهاده گرز افریدون و رستم  
 بزنجیر اندر آرند و فروشند هر آنك او هست عاصی از تو یکدم  
 ترا در صومعه بود از شفاعت<sup>۱۴</sup> بدیدی تا بساق عرش بلم<sup>۱۵</sup>

۱- م: بر تو ۲- ع: گرجز از بهر تو ایزد ۳- م: از ۴- نباید مر ترا  
 بومره - ع: نیامد مر ترا زرهیچ ۵- ع: وایمن ۶- م: ترا دادند زلف و خال -  
 ترا دادند الف و دال ۷- م: و از گشتن ۸- ع: ز مدحت شادمان دل تنگ از دم  
 تو آن صدری که بودی و نگشتی  
 ۹- خام - مرد ۱۰- ع: از مبادین تو ۱۱- م: ع: دین دمام ۱۲- م: غشمشم - قشقم ۱۳- م: برهان تو ۱۴- چو تو در صومعه آری - ترا گز نزد حق  
 بودی شفاعت ۱۵- ع: ندیدی آن زوال نعمه بلم -: بخت بلم .

\* زیف گناه و بی ادبی (برهان)  
 \* غشمشم مرد خودرای و دلیر (آندراج)



سپاه و تخت و ملک و گنج بگذاشت ز عشق راهت ابراهیم ادم  
 مرا یاد تو باید بر زبان بس سنائی گردد از یاد تو خرم  
 در ستایش امام زکی الدین ۱ بن حمزه بلخی و نکوهش خواجه  
 اسعد هروی فرماید

(۱۷۶ -)

دوش چون صبح برکشید علم	شد جهان از نسیم او خرم
روشنی آمد از عدم بوجود	تیرگی از وجود شد بعدم
شب دیجور شد ز روز جدا	زانکه بد صبح در میانه حکم <sup>۲</sup>
چو دو خصم قوی که در پیکار	صلح جوین جدا شوند از هم
باد صبح آمد از سواد عراق	عالمی را سپرده زیر قدم
گفتم ای سابق سفینه نوح	گفتم ای قاید طلیعه جم
چه خبر داری از امام رئیس <sup>۳</sup>	چه اثر داری از امام حرم
گفت (ارجو) که زود بینم زود	که ملک مجل <sup>۴</sup> ذکره بکرم
هر دو را با مراد دولت و عز	هر دو را با سپاه و خیل وحشم
برساند ببلخ و حضرت بلخ	کردد از فرشان چو باغ ارم
لهو بینی گرفته جای حزن	داد بینی شکسته پشت ستم
نا رسیده بکام خویش عدو	برسیده بکام خویش امم
کار دنیا و دین، امام رئیس	بقلم راست کرده همچو قلم
معمد خواجه زکی حمزه	کرده بد خواه را ز گیتی کم
علم کین انتقام ورا	نصرت و فتح بر طراز علم
دست عدل خدای عز و وجل	زده بر ظالمان ببعجز رقم
همه سر کوفته چو مار وز بیم	زیر خسرها، خزان خزان بشکم

خز بر اندامشان چو خار و خسک  
نوش در کاهشان چو خنظل و سم  
شب بد خواه و بد سگالش را  
نزند نیز صبح صادق دم  
آتش زرق بیش نفروزد  
که ز دریا کشید سوخته نم  
آنکه پوشیده بود پیش از وقف<sup>۱</sup>  
دق مصر و عمامه معلم  
خورد اکنون دوال ز جر و نکال  
پوشد اکنون لباس حسرت و غم  
گرک پیر آمده بدام و بروی  
تیغ کین آخته شبان غم  
بود چون ترك و دیلم اندر ظلم  
بر همه خلق مبرم و مبرم  
از بی مال وقف کرده ملک  
ترك بروی موگل و دیلم  
از پی هر درم که برد از وقف  
یاستند از کسان بیع سلم  
بر سر گل خورد یکی خایسک<sup>۲</sup>  
چون بهنگام مهر میخ درم  
کیست از جمله صغار و کبار  
از همه گوهر بنی آدم  
که ندیده ازو سعایت و غمز<sup>۳</sup>  
یا نخورده است ازو عنا والم  
گر نداری تو این سخن باور  
باز گوید ترا محمد جم  
پسران را ز غمز او پوشید  
صاحبی و دبیقی و ملجم<sup>۴</sup>  
صورت غمز شد سعایت او  
زد بهر خانه ای یکی ماتم  
تن اشراف از او رهین بلا  
دل سادات از او حزین و دژم  
آنکسان را که مدح گفت خدا  
او همی گوید آشکارا ذم  
پیشتر زین چه کرد با سادات  
شمر یا هند زاده یا ملجم  
دل و بازو و تیغش اربودی  
بر شدستی به بر ترین سلم  
هر کسی را بموجبی باری  
می نشاند بگوشه ای مقتم  
من یکی شاعر و دخیل و غریب<sup>۵</sup>  
راه عزلت گزیده در<sup>۶</sup> عالم

۱- از این ۲- حالیک ۳- سفاقت غمز ۴- دیلم ۵- غریب و رحیل ۶- از

صاحبی نوعی از قماش لطیف-دبیقی نیز نوعی از قماش در نهایت لطافت، و ملجم نوعی از جامه و بافته ابریشمی (آندراج)

نه مرا غمخوری چو جد و پدر	نه مرا مونسى چو خال و چوعم
نه ازو نز حسین و اسعد وزید	کردن من بزیر بار نعم
کرد بر من بقول مشتی رند	روز رخشنده چون شب مظلم
راندم از بلخ تا بر آندم من	زین تحسّر، ز دیده وادی بم <sup>۱</sup>
آن گنه را جز این ندارم <sup>۲</sup> جرم	چون چنان گشت بند من محکم
که یکی روز من نشسته بدم	متفکر بگوشه‌ای ملزم
رندی آمد ز اسعدش بر من	بود آن رند مرد راز خدم
که امام اسعدت همی خواند	چند باشی معطل و مبهم
رفت او پیش و من شدم زپسش	در یکی کوچه خم اندر خم
دیدم آنجا نشسته اسعد را	با می و بانگ زیر و ناله بم
بود با او نشسته قصابی	کودکی چون یکی بدیع صنم
هر دو مست از نیند سوسن بوی	برو <sup>۳</sup> عارض چو سوسن و چویرم
هر دو کردند عرضه بر من می	گفتم از شرم هر دو را که نعم
یکدوسیکی <sup>۴</sup> ز شرم غوردم و خفت	ییکی گوشه‌ای ندیم ندیم
هر دو خفتند مست و در راندند	پیش من مست و از خربکرم
زرف کردم نگه که زیرین کیست	دست و انگشت کیست با خانم
دیدم آن گون کودک قصاب	بر زیر همچو قبه اعظم
با یکی خیمه‌ای زد بیه <sup>۵</sup> سرخ	کیر قصاب چون ستون خیم
گاه بیرون کشید هم چو زیر <sup>*</sup>	گاه اندر سپوخت، چون عندم <sup>*</sup>

۱- دم - زم ۲- ندانم ۳- بردو ۴- سیلی ۵- دنبه

✽ زیر گیاهی باشد زرد که جامه بدان رنگ کنند و آنرا اسپرک نیز گویند «برهان»  
 ✽ عندم بروزن همدم بقم را گویند و آن چوبی باشد که چیزها بدان رنگ کنند و خون  
 سیاوش را هم گفته‌اند «برهان»

گفتم احسنت ای امام که نیست	چون تواندر همه دیار عجم
گفت مفزای ای سنائی هیچ	که تو هستی بنزد ما محرم
غزلی گوی حسب ما که بود <sup>۱</sup>	این دل ریش هر دورا مرهم
غزلی حسب حالشان گفتم	صلتی یافتم نه بس معظم
خویشتن را جز این ندانم <sup>۲</sup> جرم	ور جز اینست باد ما ابکم
بار کی چند نیز شیخک را	دیده‌ام من بکنجها پر کم *
گاه کنگی درشت از پس پشت	گاه با ساده‌ای نشسته بهم
گر بیرسند این زمن روزی	بخورم صد هزار بار قسم
خواجه اوحد زمان زکی حمزه	ای بلند اختر و بلند هم
حال من شرح ده چوقصه خویش	پیش آن صدر مکرم مکرم
سید عالم و امام رئیس	آن بهین طلعت و بزرگ شیم <sup>۳</sup>
نبوی جوهری که عرض و را	کس نداند بجز خدای قیم
عاجز اندر فصاحت و خطش	روز دیدار شاعر مفخم <sup>۴</sup>
خاک غزنین و بلخ و نیشابور	وز در روم تا حد جیلم <sup>۵</sup>
بقلم چندگونه سحر حلال	می نماید چو در ادب اُسلم
نکنه اصمعی و جاحظ و قیس	هست در پیش لفظ او اخرم
بوالمعالی که همت عالیش	برگذشت از حدوث همچو قدم
قابل فیض و لطف فضل الله	وز همه فاضلان هم او <sup>۶</sup> اعلم
خاک صدرش نظیف <sup>۷</sup> چون کعبه	آب قدرش لطیف چون زمزم

۱- نزد ما که بود - حسب حال که ما ۲- ندارم ۳- آن بهی طلعت و

بزرگ نسیم ۴- ومعجم - ومفخم ۵- تادردیلم ۶- همه ۷- لطیف

\* پر کم بفتح اول و ثالث بروزن پرچم ناچیز شده و از کار رفته و بیکار افتاده باشد.

امیر خسرو دهلوی گوید: مور که پر یافت نه پر کم بود پرزدنش زان سوی عالم بود

حکیم و فرمانش چون صبا و مسا  
خیل خیر از خیال طلعت اوست  
باز کردم کنون بقصه خویش  
ای ببخشش هزار چون حاتم  
مپسند اینکه آن امین خبیث  
تو پسندی فسانه<sup>۱</sup> خاطر من  
بر سر من گماشت رندی چند<sup>۲</sup>  
نشنودند هر چه من گفتم<sup>۳</sup>  
از همه مال و منصب<sup>۴</sup> دنیا  
زانکه از جامعه کسان بودم  
جا مرا بستند و گفتندم  
گر تو هستی بیا کی عیسی  
من زبلخ آنچنان شدم بسرخس  
که گنه کار یونس بن متی  
تا فروست باز از صعوه  
باد عاجز چو صعوه و روباه  
آنکه بد خواه او همیشه بر او  
دوستانش حریق در دوزخ  
کیر خر در کس زن پدرش

روز و شب را دهد ضیاء و ظلم  
چون سخن را گذر زحقه فم  
چند باشد ز مضمهر و مبدغم  
ای بکوشش هزار چون رستم  
بجهاند کمیت چون اد هم  
زو شود چون فسانه شو لم  
همچو او نا کس و زمیم شیم  
علم نحو و عروض و شعر و حکم  
بر تن من نه رنگ بود نه شم  
مانده چون حرف معرب و معجم  
نیز دستار کن برین سر ضم  
نیست دستار ریشه هریم  
با بلا و عنا و حسرت و هم  
بسوی نینوی ز ساحل<sup>۵</sup> یم  
تا پدیدست روبه از ضیغم  
آن خبیث از شباب تا بهرم  
چیره چون باز باد و شیر اجم  
نیکخواهش غریق در قلزم  
گرچه زینهم نیاید او را غم

---

۱ — نشان ۲ — مثنی رند ۳ — نشنوند از من ارچه من گفتم

۴ — نعمت ۵ — بساحل

# در نصیحت یکی از ابنای زمین فرماید

(۱۷۷ —)

کجائی ای همه هوش بسوی طبل و علم  
 چرا نباری بر رخ ز دیده آب ندم  
 چرا غرور دهی تنت را بملال و بملک  
 چرا فروشی دین را بساز واسب و درم  
 تمام شد که ترا خواجگی لقب دادند  
 کمال یافت همه کار تو بباد و بدم  
 بذات ایزد اگر دست گیردت فردا  
 غلام و اسب و سلاح و سوار و خیل و حشم  
 چو بر زنند بر آن طبل عزل خواجه دوال  
 تو خواه میر عرب باش و خواه شاه عجم  
 بکوش خواجه فرو گوید آنزمان معنی  
 کجا شد آنهمه دعوی و لاف تو هر دم  
 ازین غرور تو تاکی ایبا زبون قضا  
 وزین نشاط تو تا کی ایبا سرشته بغم  
 کمر بدست تو آید همی سلیمان وار  
 ترا طمع که در انگشت تو کند خاتم  
 ز کردگار تترسی و بس خراب کنی  
 هزار خانه درویش را بنوک قلم  
 امین دینت لقب گشت پس چرا دزدی  
 کلیم موسی عمران و چادر مریم

زبهرده درم قلب را ، نداری باك  
 كه بر كنى و بسوزى هزاريت حرم  
 شراب جنت و حور و قصور ميطلى  
 بدین مروّت و حلم و بدین سخا و كرم  
 بدین عمل كه تو داری مگر ترا ندهند  
 بحشر هيچى وز هيچ نيز چيزى كم  
 بدین قصيده زمن خواجگان بيرهيزند  
 چنانكه اهل شياطين ز توبه آدم  
 سنائى ، ار تو خدا ترسى و خداى شناس  
 ترا زمير چه باك و ترا ز شاه چه غم

☆☆☆

( ۱۷۸ — )

ای ناگزیران <sup>۱</sup> عقل و جانم	وی غارت کرده این و آنم
ای نقش <sup>۱</sup> خیال تو یقینم	وی خاك جمال تو گمانم
تا با خودم از عدم كم كم <sup>۲</sup>	چون با تو بوم <sup>۳</sup> همه جهانم
در بازم <sup>۴</sup> با تو خویشتن را	تا با تو بمانم ار بمانم
گویى <sup>۵</sup> كه بدل چه ای چوتیرم <sup>۶</sup>	پرسی <sup>۷</sup> كه بتن چه ای کمانم <sup>۸</sup>
بیش تو بقلب و قالب ایجان <sup>۹</sup>	آنم كه چوهر <sup>۱۰</sup> دو حرف آنم
ایشكل دهان تو كم از نیست	كى نو كه كنى كم از دهانم
گر با تو بدوزخ اندر آیم	حقا كه بود به از جنانم

---

۱- نفس ۲- ع: كنم كم ۳- شدم ۴- یازم ۵- گویم ۶- زچوبم-  
 ۷- ع: گویى ۸- ترسم كه بتن كنى كمانم ۹- ع: آنم كه بقلب و قالب  
 ای دوست ۱۰- ع: مانده هر ۱۱- بسیار بود

تا چند چهار میخ داری در حجره تنگ کن فکانه  
تا چند فسرده روح خواهی در سایه دامن زمانم  
بی هیچ بخر مراهم از من هر چند که رایگان گرانم  
مانند میان خود کنم نیست زیرا که هنوز در میانم  
با<sup>۱</sup> تن چکنم نه از زمین با<sup>۱</sup> جان چکنم نه زاسمانم  
پرداخته از فنا سرشتم انداخته از بقا نشانم  
من سایه شدم تو آفتابی یکره برآی تا نعمانم  
بردار<sup>۲</sup> نقاب تا بینم بنمای جمال تا بدانم  
خواننده تو باش نزد<sup>۳</sup> خویشم تا مرکب پی بریده رانم  
درنامه<sup>۴</sup> بجای دیده بنشین تا نامه نا نبشته خوانم  
تو عاشق هست و نیست خواهی پذیر مرا که من چنانم<sup>۵</sup>  
در دیده زیم غیرت تو اکنون نه سنایم سنانم

\*\*\*

(۱۷۹-)

ایخدائی که بجز تو ملک العرش ندانم  
بجز از نام تو نامی نه برآید بزبانم  
بجز از دیدن صنعت نبود عادت چشمم  
بجز از گفتن حمدت نبود ورد زبانم  
عارفا، فخر بمن کن که خداوند جهانم  
ملک عالم و عالم اسرار نهانم

۱- تا ۲- بگشای ۳- سوی

۴- ع: در دیده ۵- من آنچنانم



غیب من دانم و پس غیب نداند بجز از من  
 منم آن عالم اسرار که هر غیب بدانم  
 پاك و بی عیبم و بیننده عیب همه خلقان  
 در گذارنده و پوشنده عیب همگان  
 همه من بینم و بیننده نیستی دیده دو چشمم  
 همه من گویم و گوینده نیستی کام زبانم  
 شنوای سخنان همه خلقم بحقیقت  
 شنوایان جهان را سخنان می شنوایم  
 حی و قیومم و آندم که کس از خلق نماند  
 من یکی معتمد و واحد و قیوم بمانم  
 ملك طبعم و سیاره نه سیاره طبعم  
 نه چو طبعم متوطن نه چو سیاره روانم  
 نه بخوابم نه ببحزم نه کنار و نه میانه  
 نه بخندم نه بگریم نه چنین و نه چنانم  
 نه ز نورم نه ز ظلمت نه ز جوهر نه ز عنصر  
 نه ز تحت نه ز فوق ملك کان و مکانم  
 هر چه در خاطرت آید که من آنم نه من آنم  
 هر چه در فهم تو گنجد که چنین نه چنانم  
 هر چه در فهم تو گنجد همه مخلوق بود آن  
 بحقیقت تو بدان بنده که من خالق آنم  
 هر شب و روز بلطف و کرم وجود و جلالم  
 سیصد و شصت نظر سوی دلت میکند آنم

کرا از آن خسته دلت یکنظر فیض بگیرم  
 زود باشد که شوی کشته تیغ خذلانم  
 شئی ام از روی حقیقت، نه از آن شئی مجازی  
 آفریننده اشیاء ، خداوند جهانم  
 من فرستاده توراتم و انجیل و زبورم  
 من فرستاده فرقانم و ماه رمضانم  
 صفت خویش بگفتم که منم خالق بیچون  
 نه کس از من نه من از کس نه از ینم نه از آنم  
 منم آن بار خدائی که دل متقیان را  
 هر زمانی بدلال صمدی نور چشام  
 کفر صد ساله ببخشم بیک اقرار زبانی  
 جرم صد ساله بیک عذر گنه در گذرانم  
 بعد مردن برمت زیر لحد بادل پر خون  
 خوش بخوابانم و راحت بروانت برسانم  
 آندم از خاک بر انگیزم در روز قیامت  
 در چنان انجمنی پرده زراعت ندرانم  
 بگذرانم ز صراط و برهانم ز عذابت  
 در بهشت آرام و بر خوان نعمت بنشانم  
 شربت شوق دهم تا تو شوی مست تجلی  
 پرده بر دارم و آنکه بخودت می نگرانم  
 ذره ذره حسنات از تو ز لطفم بپذیرم  
 کوه کوه از تو معاصی بکرم در گذرانم

هر عطائی که بکردم بتو ای بنده من من  
 خوش نشین بنده که من داده خود را نستانم  
 هر که گوید که خدا را بقیامت بتوان دید  
 او نبیند بحقیقت نه از آن گمشدگانم  
 بارلاها تو بر آری همه امید سنائی  
 که مسلمانم و یارب نه از آن بی خبرانم



(۱۸۰-ق)

روحی فداک ای محتشم، لیلیک لیلیک ایصنم  
 ای رأی تو<sup>۱</sup> شمس الضحی، وی روی تو بدر الظلم  
 مایه ده<sup>۲</sup> آدم توئی، میوه دل<sup>۳</sup> مریم توئی  
 همشهری زمزم<sup>۴</sup> توئی، یا قبله الله فی العجم  
 دائم که ازیت اللهی، شیری بگو یا<sup>۵</sup> ربوبی  
 در حضرت شاهنشهی، بوالقاسمی یا بوالحکم  
 نی نی بیت فرخ بود، خلقت شکر پاسخ بود  
 آن را که چونان<sup>۶</sup> رخ بود نبود حدیثش<sup>۷</sup> بیش و کم  
 ایجان جانها روی تو، آشوب دلها روی تو  
 و ندر خم گیسوی تو، پنهان هزاران صبحدم  
 رو رو که از چشم و دهان، خواهی عیان خواهی نمان

خلق جهان را در جهان، هم کعبه ای و هم صنم<sup>۸</sup>

---

۱- ع: ای روی ۲- مایه دم ۳- میوه ده ۴- ع: هم شیر ذمزم -  
 همشیره مریم ۵- چون ۶- ع: چونین ۷- ع: حدیث ۸- ع: هم قبله با تو هم حرم

رویت بنامیزد جومه ، زلفت بنامیزد سیه

هم عذر با تو هم گنه ، هم نوراتو هم ظلم<sup>۱</sup>

هرچینت از مشکین کله، دارد کلیمی در تنله<sup>۲</sup>

هر بوس<sup>۳</sup> از لب حامله دارد مسیحی در شکم

از باد و آتش نیستی، تو آب و خاکی چیستی

جم را بگو تا کیستی، او را روانی یا نسیم<sup>۴</sup>

چون عشق را ذات آمدی، نفی قرابات<sup>۵</sup> آمدی

چون در خرابات<sup>۶</sup> آمدی، کم کن حدیث خال و عم<sup>۷</sup>

بر رویت از<sup>۸</sup> بهر شرف ، باما که قهر و لطف<sup>۹</sup>

که لعل گوید لا تخف<sup>۱۰</sup> ، که جزع گوید لا تنم

رویت بهی تر یا قفا ، بالا سهی<sup>۱۱</sup> تر یا قبا

منعت غنی تر یا عطا ذات هنی تر یا شیم<sup>۱۲</sup>

کیرم کرم وقت کرب ، ز اهل عجم باشد عجب<sup>۱۳</sup>

باری تو هستی از عرب، اَیْنَ الْوَفَا اَیْنَ الْکَرَم

ما را<sup>۱۴</sup> شرابی یار کن، یا چیز کی<sup>۱۵</sup> در کار کن

گر<sup>۱۶</sup> نور نبود نار کن، آخر<sup>۱۷</sup> نباشد کم ز کم

ار دستت از آتش بود، ما را ز گل مفرش بود

هرچ آید از تو خوش بود، خواهی شفا خواهی الم

۱ — هم داد با تو هم ستم — ع: هم کعبه باتو هم صنم ۲ — ع: مسیحی در کله

۳ — دوست ۴ — ده زشم ۵ — ع: خرابات ۶ — ع: مناجات ۷ — حاصل کن از دل

خال غم ۸ — روی تو ۹ — با ما که قهرست و لطف — که لطف و غضب — ع: دارد

ممد قهر لطف ۱۰ — ع: سروت سهی ۱۱ — ع: خارت هنی تر یا ستم ۱۲ — ع: عرب

۱۳ — باما ۱۴ — یا بوسکی ۱۵ — کو ۱۶ — حالی

اِنْ لَمْ يَكُنْ طَوْدٌ<sup>۱</sup> قَتَلَ اِنْ لَمْ يَكُنْ وَبَلٌ<sup>۳</sup> فَطَلَّ  
 اِنْ لَمْ يَكُنْ خَمْرٌ فَخَلَّ اِنْ لَمْ يَكُنْ شَهْدٌ فَسَمٌ<sup>۴</sup>  
 گر طاق نبود کم زبل<sup>۵</sup>، و ر طوق نبود کم زغل  
 و ر عزّ نبود کم زذلّ، و رمدح نبود کم زدم  
 صحرای مغرب چارسو، بگرفت زانغ تنگخو  
 سیمرخ مشرق را بگو، تا بال بگشاید ز هم  
 هم کنج داری هم خدم، بیرون جه از کتم عدم  
 بر فرق آدم نه قدم، بر بام<sup>۶</sup> عالم زن علم<sup>۷</sup>  
 انجم فرو روپ از فلک، عصمت فروشوی از ملک  
 بر زن سما را برسمک، انداز در کتم عدم  
 کم کن زکیوان نام را، بستان ز زهره جام را  
 جوشن بدر بهرام را، بشکن عطارد را قلم  
 نه چرخ مان نه قدر او، نه عقل مان نه صدراو  
 نه جان مان نه غدر او نه خیل مان و نه حشم<sup>۸</sup>  
 بیرون خرام و بر نشین، بر شهپر روح الامین  
 آخر کزافست این چنین، تو محتشم او محتشم<sup>۹</sup>  
 تاکی زکاس ذوالیزن، گاهی عسل گاهی لبن  
 می کش<sup>۱۰</sup> بسان تهمتن اندر عجم در جام<sup>۱۱</sup> جم  
 می خور<sup>۱۲</sup> که غمهای کشد، اندوه مردانوی کشد  
 در راه رستم کی کشد، جز رخس رخت رستم

۱- طور ۲- ع: فطل ۳- ع: غث ۴- فشم ۵- جل ۶- فرق ۷- قدم  
 ۸- ع: مه چرخ مان مه صدر او: مه عقل مان مه قدر او مه نفس مان مه غدر او مه جایشان  
 مان مه خدم ۹- تو محترم-ع: او محترم ۱۰- خور ۱۱- از جام-ع- برسان ۱۲- می کش

بستان الهی جام را بردار از آدم<sup>۱</sup> دام را  
 در باز ننگ و نام را، اندر خرابات قدم  
 از عشق کانی<sup>۲</sup> کن دگر، وز باده جانی کن دگر  
 وز جان جهانی کن دگر، بنشین در و شاد و خرم  
 یکدم بکش قندیل را، بیرون کن اسرافیل را  
 دفتر بدر جبریل را، نه لاگذار آتجانه لم<sup>۳</sup>  
 تو بر زمین آن مهتری، کز آسمانها برتری  
 ای نور ماه و مشتری، قسام راهستی قسم  
 نور فلک را مایه ای، روح ملک را دایه ای  
 بر فرق عالم سایه ای، شد فوق و تحت از تو خرم  
 امر و زو فردا زان تست، اصل دو عالم چنان تست  
 وضو آن کنون مهمان تست، ارواح را داری خدم  
 کونین را افسر توئی، بر مهتران مهتر توئی  
 بر باز دین شهر توئی، بنوشت<sup>۴</sup> چون نامت قلم  
 هر کو ز شوق هست شد، گر<sup>۵</sup> نیستی بدهست شد  
 خوبی بچشم گشت<sup>۶</sup> شد، شد ایمن از جور و ستم  
 ای چرخ را رفعت ز تو، ای ملک را دولت ز تو  
 ای خلد را نعمت ز تو، قلب است بی ناهت درم  
 در کعبه مردان بوده اند، کز دل وفا افزوده اند  
 در کوی صدق آسوده اند، محرم توئی اندر حرم

۱ — بستان زبخته جام را بگسل ز آدم — ع: بگشای از آدم ۲ — کافی

۳ — ع: خیلشان مان نه حشم ۴ — ننوشت ۵ — بر ۶ — خونی بچشم کسب

گشت بفتح اول بروزن دست یعنی زشت و قبیح و نازیبا (برهان)

از دور آدم تا بما ، از انبیا تا اولیا

نی بر زمین نی بر سما ، نامد چوتو يك محترم  
در حسرت دیدار تو ، در حکمت گفتار تو

هر ساعت از اخبار تو ، بر زعفران بارم<sup>۱</sup> بقم  
فردوس زان خرم شده است و زخرمی مفعم<sup>۲</sup> شده است  
جای بنی آدم شده است ، کز نام تو دارم رقم

چون تو بر فتنی از جهان ، گشت از جهان حکمت نهان  
آمد کنون مردی چنان ، کز علم تو دارد علم  
دارد حدیثش ذوق تو ، از کارخانه شوق تو

نوشید شرب ذوق تو<sup>۳</sup> ، زان بست بر مهرت سلم  
هر جا که او منزلی کند ، از مرده جان حاصل کند

زیرا که کار از دل کند ، فارغ شد از کار شکم  
در خواب جاننش داده ای ، آب روانش داده ای

بر خود نشانش داده ای ، چون گشت موجود از عدم  
چون بر سر هنبر شود ، شهری پر از گوهر شود

بر چرخ نطقش بر شود ، روح الامین گوید نعم  
بگشای کوی آنک قدم ، بر بای عقل آنک عدم

بفزای عشق آنک حرم ، بنمای روی آنک ارم  
جان کن فدای<sup>۴</sup> عاشقان ، اندر هوای عاشقان

بر تکیه جای عاشقان ، شعر سنائی کن رقم

---

۱- تازد ۲- معجب ۳- توق ۴- سزای-ع : سرای



(۱۸۱ - ق)

قبله چون میخانه کردم پارسائی چون کنم  
 عشق بر من پادشا شد پادشائی چون کنم  
 کعبه<sup>۱</sup> یارم خراباتست و احرامش قمار  
 من همان مذهب گرفتم پارسائی چون کنم  
 من چو گرد بساده گشتم کم گرایم گرد باد  
 آسمانی کرده باشم آسمانی چون کنم  
 عشق تو<sup>۲</sup> با مفلسان سازد چو من در راه او  
 برگ بـی بر کی ندارم بینوائی چون کنم  
 او مرا قلاش خواهد من همان خواهم که او  
 او خدای من ، براو من کدخدائی<sup>۳</sup> چون کنم  
 کدیبه جان و خرد هر گز نکرده<sup>۴</sup> بر درش  
 خاک و باد و آب و آتش را گدائی چون کنم  
 من چنان خواهم<sup>۵</sup> که او خواهد<sup>۶</sup> چو در خرمن گهش  
 از کهی گر کمتر آیم<sup>۷</sup> کهربائی چون کنم  
 بر سر دریا چو از کاهی کم در آشنا  
 با کهر در قعر دریا آشنائی چون کنم  
 او که بر رخ حسن دارد جز وفا کاریش نیست  
 من که در دل عشق دارم بی وفائی چون کنم

۱ - قبله ۲ - وصل او ۳ - گوخدائی - ع: او خدائی من براو لا من خدائی

۴ - ع: نکردم ۵ - باشم ۶ - ع: باشد ۷ - ع: من یکی کاهم ز خرمن



بادپائی خواهد از من عشق و من در کار دل<sup>۱</sup>

دست تا از دل<sup>۲</sup> نشویم بادپائی چون کنم

با خرد گویم که از می چون گریزی گویدم

پیش روح پاک دعوی روشنائی چون کنم

شاهدان چون در خراباتند و من زان آگهم

زاهدان را جز بدانجا رهنمائی چون کنم

با نکورویان گبران<sup>۳</sup> بوده در میخانه مست

بسا سیه رویان دین زهد ربائی<sup>۴</sup> چون کنم

چون مرا او بی سنائی دوستر دارد همی<sup>۵</sup>

جز بسعی باده خود را بی سنائی چون کنم

او بر آن<sup>۶</sup> تا مرسنائی را بخواه اندر کشد<sup>۷</sup>

من بر آنم تا سنائی را سمائی چون کنم

طبع من بروی طمع دارد مرا گوید مخواه<sup>۸</sup>

من ز بهر برگشان این بی نوائی چون کنم

از همه عالم جدا گشتن توانستم ولیک

عاجزم تا از جدائی خود جدائی چون کنم

درستایش یکی از بزرگان فرماید

\*\*\*

(۲۵۱۸۲)

نماز شام من و دوست خوش نشسته بهم

گرفته دامن شادی شکسته کردن غم

۱- گل ۲- تو ۳- ع: و گبران ۴- ع: و ربائی ۵- او مرا چون بی

سنائی خوش همی دارد کنون ۶- ع: تو در آن ۷- کشی ۸- ع: گوئی  
مخواه

سپرده لاله بیای و بسوده زلف بدست  
 ک-رفته دوست بدام و کشیده رطل بدم \*  
 ز چرخ زُهره بزیر آمده بزاری زیر  
 زکوه کبک بیانگ آمده بناله<sup>۱</sup> بم  
 نشانده<sup>۲</sup> شعله ز انگشتها بیاده<sup>۳</sup> خام  
 فشانده<sup>۴</sup> حلقه ز انگشتها ز زلف بضم  
 نه از رفیق کریغ\* و نه از فراق دریغ  
 نه در میانه تکلف نه از زمانه ستم  
 مرا بر آمده ناکاه شوق از دل و جان  
 که زخم آن بدلم زد هزار شوق صنم  
 خجسته شوقی<sup>۴</sup> با صد هزار جوق نشاط  
 گزیده وجدی با صد هزار فوج<sup>۵</sup> نغم  
 زمین و چرخ خبر یافته ز حال دلم  
 بمانده خیره و پوشیده جامه<sup>۶</sup> ماتم  
 همی گشاده هوا بر زمین شراع کهر  
 همی کشیده فلک بر هوا<sup>۶</sup> بساط ظلم  
 ظلام مشرق بر چهر روز مستولی  
 سواد مغرب در طبع چرخ مستحکم

---

۱- زناله ۲- فشانده ۳- نشانده ۴- ذوقی ۵- موج

۶- ۲- بر زمین

---

\* دم دهان آدمی و غیر آدمی باشد (برهان)

\* کریغ بمعنی گریز است

مرا دل اندر راه و دو دیده در حرکات  
 بجسته از بریار و نشسته بر ادهم  
 سیاه رنگ و لیکن جهان بدو روشن  
 برین صفت روّ آری <sup>۱</sup> مه چهاردهم  
 چگونه ادهمی آن ادهمی که من زبرش  
 چنان نشستم چون بر فراز دیوان جم  
 بسهم شیروبتن زنده پیل و چشم چو جزع <sup>۲</sup>  
 چو غم <sup>\*</sup> بر سر کوه و چو وال در دل <sup>۳</sup> یم  
 قوی قوایم و فربه سرین و چیده میان  
 دراز گردن <sup>۴</sup> و آهیخته <sup>\*</sup> کوثر و گرد شکم  
 پیشم اندر راهی و وادی و دشتی <sup>۵</sup>  
 درشت و صعب و سیه چون شعار کفر و ظلم  
 اگر چه کوه و بیابان و بیشه بود پیش <sup>۶</sup>  
 همی زدم شب تاریک هر سه را بر هم  
 برین صفت همه شب تا زلاجورد هوا  
 هزار شعله بر آمد چو صد هزار علم

۱ — بدان روی که باشد ۲ — چراغ ۳ — م — دم ۴ — گیسو

۵ — م — بادیه و شنی ۶ — به پیشم

✱ غم بضم اول و سکون ثانی و میم، میش کوهی را گویند (برهان)  
 ✱ وال بوزن و معنی بال است که نوعی از ماهی بزرگ فلس دار باشد (برهان)  
 ✱ آهیخته بمعنی برآورده و برکشیده باشد (برهان)

بمرغزاری کان روشنائی<sup>۱</sup> اندروی

هزار قصر بدیدم چو قصر فخرام<sup>۲</sup>

بشعر اوست همه افتخار و ناز عرب

بذکر اوست همه اصل احتشام عجم

تفاخری که کند او ز روی تحقیقی

تفاخریست مسلم چو نصرت آدم

☆☆☆

(۱۸۳ -)

پسرا تا بسکف عشوه عشق تو داریم

از بدو نیک جهان همچو جهان بی خبریم

عقل ما عشق تو گر کرد هبا شاید از آنک

بی غم عشق تو ما عقل بیک جو<sup>۳</sup> نخریم

نظری کرد سوی چهره تو دیده ما

از پی روی تو تا حشر غلام نظرم

چاکران رخ و آن عارض و آن چشم<sup>۴</sup> و لبیم

بنده آن قد و آن قامت و آن زیب و فریم

سوخته آن روش و چابکی و غنچ توایم

شیفته آن خرد و خط و سخا و هنریم<sup>۵</sup>

آن گرازیدن و آن گام زدن پیش رقیب

که غلام تو و آن رفتن و آن رهگذریم

۱ - برغزار و دکان سنائی ۲ - م - ز خاطر و فہش بسان قفل درم -

ز خاطر و ز نهادش بسان قصرام ۳ - بدانگی ۴ - ع: آن زلف ۵ - ع: خواندن

و خط و گهریم

بگذری<sup>۱</sup> چونت بینیم خرامنده چو کبک  
 باز کردار<sup>۲</sup> در آن لحظه ز شادی بیریم  
 والهی<sup>۳</sup> کرد چنان عشق تو ما را که ز درد  
 چاک دامت<sup>۴</sup> چو بینیم گریبان بدریم  
 تا بیستیم کمر عشق ترا ای مه روی  
 زیر سایه علم عشق تو همچون کمریم  
 ای گرامی و بهشتی صفت از خوبی<sup>۵</sup> و حسن  
 ما ز سوز غم<sup>۶</sup> عشق تو میان سقریم  
 آتشی بیش مزین در دل و جانمان<sup>۷</sup> زفراق  
 که خود از آتش عشقت<sup>۸</sup> چود خان و شرریم  
 از عزیزی و ز خردی<sup>۹</sup> بدرم مانی راست  
 زان ز عشقت<sup>۱۰</sup> بنزاری و بزردی چو زریم  
 کودکی عشق چه دانی که چه باشد صنما<sup>۱۱</sup>  
 باش تا پاره از عشق تو بر تو شمیریم  
 تو چه دانی که ز عشق رخ خورشید وشت  
 تا سپیده دم لرزان چو نسیم<sup>۱۲</sup> سحریم  
 تو چه دانی که ز چشم و جگر از آتش و آب  
 همه شب با دو لب خشک و دو رخسار تریم

۱ — برگذر ۲ — ع ، بازگردان ۳ — وبله ۴ — ع : دامانت  
 ۵ — از خردی ۶ — ماز سوز سفر ۷ — ع : آتش این بیش مزین در دل و جانها  
 ۸ — ع : از آتش و عشق تو ۹ — بهزیزی و بخوبی ۱۰ — ع ، بعشقت  
 ۱۱ — ع : پسرا ۱۲ — لرزنده چو شاخ شجریم — چوستاره

تو چه دانی که از آن زلف چو مار از قَم<sup>۱</sup>  
 بر سر کوی تو چون مار همی خاک خوریم  
 تو چه دانی که ز جعد و کله و چشم و لب  
 که چه بر آب دو چشمیم و بر آتش<sup>۲</sup> جگریم  
 تو چه دانی که از آن شکر<sup>۳</sup> آتش صفت  
 چه گدازنده چو بر آتش سوزان شکریم  
 رازها هست ز عشق تو که آن نتوان گفت  
 خاصه اکنون که درین محنت و عزم<sup>۴</sup> سفریم  
 پای ما را بر<sup>۵</sup> عشق تو آورد و بداشت  
 تو چه دانی که ازین پای چو در درد سریم  
 بسلاهی و حدیثی دل ما را دریاب  
 که هم اکنون بود این زحمت از اینجا ببریم<sup>۶</sup>  
 یادگاری بتو بدهیم دل تنگ و براه  
 یادگاد از تو بجز آنده<sup>۷</sup> عشقت نبریم  
 خرد خردم<sup>۸</sup> چکنی ایشکر از سر تا پای  
 که بغمهای بزرگ از غم عشق تو داریم  
 دین ما عشق<sup>۹</sup> تو و مذهب ما خدمت تست<sup>۱۰</sup>  
 تا نگوئی<sup>۱۱</sup> که درین عشق تو ما مختصریم

---

۱-ع: از غم تو ۲-ع: چو پر خون - چو خونین ۳-ع: رنج ۴-ع: که ز عشق  
 تو نه لیکن ز دلت برگذریم ۵-ع: کودکی خود - خردگی خود ۶-ع: که  
 دین مامهر - دین ماچهر - مهر ما عشق ۷-ع: در که تست ۸-ع: که نگر  
 - تا ندانی

دلم آنگاه بگردد که بگردانی روی  
 جانم آنگاه بجوشد که بتو در گذریم<sup>۱</sup>  
 خودمپرس ای صنم<sup>۲</sup> از عشق تو تا چون شده ایم  
 کز نحیفی و نزاری چو یکی موی سریم<sup>۳</sup>  
 لیک شکر است ازین لاغری خود ما را  
 که رقیب تو نیند چو بتو در نگریم  
 خیره دردیست<sup>۴</sup> چو در پای بینیم ترا  
 از غم و رنج قدمهاست بر آتش<sup>۵</sup> سپریم  
 راه کوی تو همه کس بقدم می سپرد  
 ما قدم سازیم از روح پس آن ره سپریم  
 دیده زیر قدمت فرش کنیم لیکن<sup>۶</sup>  
 زادب و ز رقیب تو چنین بر حذریم  
 عیب ناید<sup>۷</sup> ز حذر کردن ما از پی آنک  
 ما غریبیم و اگر چه بمنزل شیر نریم  
 زهر بر یاد لب نوش<sup>۸</sup> تو ای آهو چشم  
 گر به از نوش نتوشیم پس از سگ بتریم  
 از پی<sup>۹</sup> عشق تو ای طرفه پسر در همه حال  
 بنده شهر تو و دشمن شهر پدیدیم

۱- برگذریم- در نگریم — ۲- ع: ای پسر — ۳- انریم — ۴- جزو دردیست

۵- قدمهای تو آتش — ۶- کنیم از پی آنک — ۷- نامد — ۸- یکی بوس —

یکی بویش — ۹- از غم

(۱۸۴-)

دستی که بعهده دوست دادیم <sup>۱</sup> از بند نفاق بر گشادیم  
 زان زهد تکلفی برستیم در دام تعلق اوقاتیم  
 سجاده ز پیش <sup>۳</sup> بر گرفتیم طامات <sup>\*</sup> بر سر <sup>۴</sup> نهادیم  
 از اسب ریا <sup>۵</sup> فرو نشستیم در پیش هوی بایستادیم  
 تن را بعبادت آزهودیم دل را با امید عشوہ <sup>۶</sup> دادیم  
 اندوه بگرد ما نکردد چون شاد بروی <sup>۷</sup> میر دادیم

\*\*\*

(۱۸۵-ق)

ما عاشق همت <sup>۸</sup> بلندیم دل درخود و در جهان چه بندیم <sup>۹</sup>  
 آن به که یکی قلندری وار می گیریم از چه دانشمندیم  
 از بهر بسر بسر نیائیم <sup>۱۱</sup> وز بهر جگر جگر نرنندیم <sup>۱۲</sup>  
 از هیچ شکار حاجت آید خود را بدو دست <sup>۱۳</sup> ما کمندیم  
 با یکدوسه جام به که خود را زنار چهار کرد بندیم  
 خود را بدو باده وارها نیم چون زیر هزار گونه بندیم

- 
- ۱ — ع : ما دست بدست دوست دادیم ۲ — ع : تصلف — تخلف  
 ۳ — از پیش سجاده ۴ — ع : طاعات ز سر فرو ۵ — زیبا — وز دست ریا  
 ۶ — ع : دل را بیلای عشق ۷ — شاد به عشق ۸ — ع : چون عاشق همت —  
 چون در خور همت ۹ — ع : نبندیم ۱۰ — دانشمندیم ۱۱ — بیایم  
 ۱۲ — بر نندیم ۱۳ — ع : بدو درد
- 

✽ طامات لاف و گزاف صوفیان در باب اظهار کشف و کرامات خود و هرزه گوئی  
 (رشید و کشف)



ای یار ز چشم بد چه ترسی      بر <sup>۱۴</sup> آتش می چوما سپندیم  
چندان بخوریم می که از خود      آگه نشویم زانکه چندیم

☆☆☆

(۱۸۶-ق)

بر بساط کم زنان خود رابر آن مهر نهیم <sup>۲</sup>  
گردغا بازد کسی ما مهره در ششدر نهیم  
با کبازانیم ما را نه چهار و نه گرو <sup>۳</sup>  
گر حریفی زر <sup>۴</sup> نهد ما جان بجای زر نهیم  
در دوکونم نیست از معلوم حالی <sup>۵</sup> یکدرم  
با چنین افلاس خود را نام <sup>۶</sup> سردفتر نهیم  
چون خطا از سامری بینیم در <sup>۶</sup> هنگام کار  
غایت سستی بود گر جرم بر آزد <sup>۷</sup> نهیم  
گر <sup>۸</sup> سراندازی کند با ما در این ره یارما  
ما ز سر بنهیم سودا <sup>۹</sup> بر خط او سر نهیم  
همتی داریم عالی در ره دیوانگی  
درد چون از علم زاید جهل <sup>۱۰</sup> را بر در نهیم  
فتنه <sup>۱۱</sup> خویشیم هر يك در طریق عاشقی <sup>۱۲</sup>  
جامه مان <sup>۱۳</sup> کازر درد تاوانش بر زرگر نهیم  
کی پسند عاقل <sup>۱۴</sup> از ما در مقام زیر کی <sup>۱۵</sup>  
کاسب تازی مانده بی که جو پیش خر نهیم

---

۱- در ۲- ز نیم ۳- نه مجاهر نه گرو - ع: نه گروکان نه جهیز  
۴- ع: گر حریفان زر - گرو رفیقی زر ۵- ع: جای ۶- پس ۷- برداور  
۸- و ۹- ع: و خود را ۱۰- جهل چون از در در آید عقل ۱۱- نشئه  
۱۲- ساحری - شاعری ۱۳- جامه گان ۱۴- عقل ۱۵- ع: مردمی  
از ما بگاه نام و تنگ

گر یکی دیک از هوای هستی خود بشکنیم  
 از طریق نیستی صد<sup>۱</sup> دیک دیگر بر نهیم  
 زایش معنی مگر مردان<sup>۲</sup> ره را خوی دهیم  
 تا ز روی<sup>۳</sup> تربیت تر دامنان را تر نهیم  
 گر حرفان زان مکان<sup>۴</sup> لامکان بی بر گردند<sup>۵</sup>  
 ما برین معلوم نا معلوم دستی بر نهیم  
 آیت غم از برای<sup>۶</sup> عاشقان منزل شده است  
 دست بر<sup>۷</sup> حنظل زینم و پای بر<sup>۸</sup> شکر نهیم  
 مصر اگر غرغورن دارد<sup>۹</sup> ما بکنعان بس کنیم  
 سیم گر سلمان رباید<sup>۱۰</sup> دیده در بوذر نهیم  
 دست همت چنبر گردون خرسندی کنیم  
 پای معنی از سپهر و اختران بر تر<sup>۱۱</sup> نهیم  
 پای رای نفس را از<sup>۱۲</sup> تیغ شرعی پی کنیم  
 دست خرسندی ز حکمت بر سر<sup>۱۳</sup> اختر نهیم  
 ماه اگر نیکو نباشد<sup>۱۴</sup> ابر در پیشش کشیم  
 رهبر از گمراه گردد سنگها رهبر<sup>۱۵</sup> نهیم  
 گوش زی فرمان صاحب حرمت و دولت نهیم  
 پای را بر شاهراه شرع پیغمبر نهیم

---

۱- ده ۲- تابناو مردمی سروان ۳- ع: تا ز حرص ۴- گر حرفان زان  
 مقام- گر حرفان و فغان ۵- ع: بر نهند ۶- گر برای ۷- در ۸- بگیرد  
 ۹- ع: سینه گر سلمان ستاند ۱۰- پای همت بر فراز هفتمین اختر ۱۱- ع: پای  
 نفس راه را - پای نفس را ۱۲- ع: بز چهار ۱۳- تنابد ۱۴- سنگ بر  
 رهبر- سنگ در رهبر

عقل را گر نقل باید گوچو مردان کسب کن  
 کرگنه از کور زاید جرم چون بر کر نهیم<sup>۱</sup>  
 خواجه جانیم از آن از خود<sup>۲</sup> پرستی رسته ایم  
 نفس اگر مژر<sup>۳</sup> بجوید حکمش از معجز نهیم  
 هر خسی واقف نگردد بر نهاد کار ما<sup>۴</sup>  
 غایب و حاضر چه داند ما کجا محضر نهیم  
 تا بدین دلق ای برادر در سنائی ننگری<sup>۵</sup>  
 عطر از عود آنگهی آید که بر آذر<sup>۶</sup> نهیم  
 دیده بیدار<sup>۷</sup> باید تا بیند نظم<sup>۸</sup> او  
 تیر همت را بیای<sup>۹</sup> عقل کافی بر<sup>۱۰</sup> نهیم  
 بر سر معلوم خود خاک قناعت گستریم  
 راه چون معلوم باشد نک بدیده<sup>۱۱</sup> بر نهیم



( ۱۸۲ - ق )

تا کی دم از علایق و طبع فلك زنیم  
 تا کی مثل ز جوهر دیو و ملك زنیم

۱- در بعض نسخ بجای بیت متن این بیت است

چون خطا از پیر آید بر جوان آمد دیت

چون گناه از کور خیزد جرم آن بر کر نهیم

۲- پای راه نفس را از تن ۳- می زر ۴- ای اخی بر کارما ۵- ع:

طاق سنائی بنگری و شاعری - دلق ای سنائی بنگری ادشاعری ۶- ع: زاید که

بر میجر ۷- دیده بادر ۸- شعر ۹- بنام ۱۰- کی ز کوته دیدگی سر

راکم از افسر ۱۱- ع: سنگ دیده

تا کی غم امام و خلیفه جهان خوریم  
 تا کی دم از علی<sup>۱</sup> و عتیق<sup>\*</sup> و فدک ز نیم  
 دوریم از سماع و قرینم با صداع<sup>۲</sup>  
 تا ما همی شقق<sup>\*</sup> بنوای سلک<sup>۳</sup> ز نیم  
 هرگز نبوده دفتر و دف در مصاف عشق  
 تیر امیدکی چو شهران بر دفک<sup>\*</sup> ز نیم<sup>۴</sup>  
 تا کی ز راه رشک بر این و بر آن رویم  
 بهر گل و کلاله خوبان کلک<sup>\*</sup> ز نیم  
 تا کی بزیر دور فلک چون مقامران  
 از بهر بُرد خویش دم لی و لک ز نیم  
 دست حریف خوبتر آید که در قمار  
 شش پنج نقش ماست همین ما دو یک ز نیم  
 یکدم شویم همچو دم آدم و چنو<sup>۵</sup>  
 اندر سرای عشق دمی مشترک ز نیم  
 آن به که همچو شعر سنائی که سنا  
 هیچ طناب خیمه برون از فلک ز نیم

۱- گپ از ولی ۲- از صداع و قرینم با سماع ۳- ملک ۴- بر دمک  
 ۵- چون بدم آخر چرا بود

\* عتیق که بمعنی آزاد است از القاب ابوبکر صدیق خلیفه دوم است  
 \* شقق دست بهم زدن باشد بنوعی که صدای از آن بر آید (فرهنگ اصطلاحات  
 و کنایات)

\* دفک بروزن فلک بمعنی هدفست که نشانه نیز باشد (برهان)  
 \* کلک با اول و ثانی مفتوح یکاف زده هشت معنی دارد. اول نیش رگ زن باشد و  
 آنرا نیشتر و نشتر نیز گویند حکیم سنائی گوید: تا کی ز راه رشک و بخیلی .. الخ  
 (جهانگیری)

بر یاد روی و موی صنم صد هزار بوس  
 بر دامن یقین و گریبان شك زنیم  
 کر چه ستد زمانه چك و چاك<sup>۱</sup> راز ما  
 آتش نخست در شکن چاك و چك زنیم  
 طوفان عام تا چکند چون بسان سام<sup>۲</sup>  
 خر پشته در سفینه نوح و ملك<sup>۳</sup> زنیم  
 ای ما زلعل پر نمکت چون نمك در آب<sup>۴</sup>  
 هر گز بود که زیور ما بر محك زنیم  
 زین جوهر و عرض غرض<sup>۵</sup> ما همین یکیست  
 کر چه همی ز قهر سما بر سمك زنیم  
 ما را طعام خوان خدا آرزو شده است  
 یکدم پیاپی تا دو سخن بر نمك زنیم  
 ☆☆☆

( ۱۸۸ - ق )

خیز تا مایك قدم بر فرق این عالم زنیم  
 وین تن مجروح را از مفلسی مرهم زنیم  
 تیغ هجران از کف اخلاص بر حکم یقین  
 در گذار مهره اصل<sup>۶</sup> بنی آدم زنیم  
 جمله اسباب هوی را<sup>۷</sup> بر کشیم از تن سلب  
 پس تبرّا را برو پوشیم و کف برهم زنیم

---

۱ — چاك و چاكری ۲ — شام ۳ — خورشید در سفینه نوح فلك ۴ — بر  
 آب ۵ — عرض ۶ — در هوای یوفاتی .. در گزار مهره وصل ۷ — جهان را

از علاقۀها جدا کردیم<sup>۱</sup> و ساکن تو شویم  
 بر بساط نیستی یکچند گاهی کم<sup>۲</sup> ز نیم  
 تیغ توحید از ضمیر خالص خود بر کشیم  
 بر قفای ملحدان زان ضربتی محکم ز نیم  
 بیش تا با عمر ما حالی<sup>۳</sup> زمانه کم زند  
 با سبکباری یکی ما با<sup>۴</sup> زمانه کم ز نیم  
 آتش نفس لجوج از هیچ گون تیزی کند  
 ما بآب قوت علوی برو بر نم ز نیم  
 بار خدمت را بکشتی صفا همبر کنیم<sup>۵</sup>  
 پس خروشی بر کشیم و کشتی اندریم ز نیم  
 اسب<sup>۶</sup> شوق اندر یابان محبت تازیم  
 گوی بر بایم<sup>۷</sup> ولیک اندرین عالم ز نیم  
 بیش تا سفلۀ زمانه بر غرقم کم زند  
 خیز تا بر فرق این سفلۀ زمانه کم ز نیم  
 ☆☆☆

(۱۸۹-ق)

خیز تا از دیده باغ<sup>۸</sup> دوستی را پی ز نیم  
 ساعتی بر یاد وصل<sup>۹</sup> خو برویان می ز نیم<sup>۱۰</sup>  
 از نوای ناله نی گوشها را پر<sup>۱۱</sup> کنیم  
 وز فروغ<sup>۱۲</sup> آتش می چهرها را خوی ز نیم

---

۱- مانیم ۲- دم ۳- جامی ۴- خیز تا بر فرق این سفلۀ با ۵- صفارت  
 در کنیم - سعادت در کشیم ۶- آب ۷- بر تائیم ۸- ع: راه ۹- ع: عشق  
 ۱۰- خیز تا بر یاد عشق خو برویان می ز نیم پس ز راه دیده باغ دوستی را پی ز نیم  
 ۱۱- خوش-ع: نای جان را خوش ۱۲- از جمال

چون درین مجلس بیادنی<sup>۱</sup> بر آید کارها  
 مازمانی بیت خوانیم و زمانی نی زنیم  
 زحمت ما چون زمامی پاره‌ای کم میکند<sup>۲</sup>  
 خرقه بفروشیم و<sup>۳</sup> خود را برصراحی می زنیم  
 چنگ در دلبر زنیم آندم که<sup>۴</sup> از خود غایبیم.<sup>۵</sup>  
 پس چواکنونیم غایب<sup>۶</sup> چنگ دروی کی زنیم  
 از برای بی نشانی<sup>۷</sup> يك فروغ از آه دل  
 در بهار و در خزان و در تموز<sup>۸</sup> و دی زنیم  
 دفتر ملك دو عالم را فرو شوئیم باك  
 هر چه آن ما را نشایست<sup>۹</sup> آتش اندر وی زنیم



(۱۹۰- ق)

پسرا خیز تا صبح کنیم      راح را هم نشین روح کنیم  
 مفلسانیم يك زمان بگذار<sup>۱۰</sup>      از شرابی دو، تا<sup>۱۱</sup> فتوح کنیم  
 باده نوشیم بی ریا از آنك      با ریا<sup>۱۲</sup> تو به نصوح کنیم  
 حال با شعر قرخی آریم<sup>۱۳</sup>      رقص بر شعر<sup>۱۴</sup> بوالفتوح کنیم  
 و در بود زحمتی زناجنسی<sup>۱۵</sup>      به نیازی<sup>۱۶</sup> دعای نوح کنیم  
 و در سنائی هنوز خواهد خفت<sup>۱۷</sup>      پیش از و ماهمی<sup>۱۸</sup> صبح کنیم

---

۱- بیاده می- بیایدنی- بیاد می ۲- ع: کمتر کند- می کم کند ۳- خرقه-  
 ای پوشیم و ۴- ع: اکنون که ۵- غافلیم- عاجزیم ۶- عاشق- عاجز  
 ۷- این سنائی ۸- ع: در بهار و در تموز و تیر ماه ۹- با آن نشاید- آن ما را  
 نشانه است- ع: نشاید ۱۰- ع: يك نفس خود را ۱۱- ع: دوبا ۱۲- ع:  
 بریا ۱۳- ع: رود کی آریم ۱۴- ع: بر قول ۱۵- ع: و در تود زحمتی زناجنسی  
 ۱۶- سنائی ۱۷- تاسنائی سنا و نقل برد- ع: با سنائی سنا و نقل بود ۱۸- تادمی  
 - ع: یانمی

( ۱۹۱ - ق )

خیز تا از روی <sup>۱</sup> مستی بیخ هستی برکنیم  
 نقش دانش را فرو شوئیم و آتش درزنیم  
 همچو خدّ و خوی خوبان <sup>۲</sup> پردها را بردریم  
 همچو زلف ماهرویان توبه‌ها را <sup>۳</sup> بشکنیم  
 همچو عیاران همی ریزیم اندر جام جان  
 بهر جان چون آسیا تا چند گردن تنیم  
 کرد صحرای قدم بوئیم چون یزدانیان <sup>۴</sup>  
 زین هوس خانه هوی تاکی نه ما اهریمیم  
 دیده جانهای ما هرگز نه بیند مأمی  
 تا چو يك چشمان دلی پر <sup>۵</sup> دعوی ماومیم  
 مجرم و محرومان دارند تا ما عمر <sup>۶</sup> وار  
 بسته این طارم پیروزه بی روزنیم  
 گردنی بیرون کنیم از سر وگرته تا ابد  
 بیشتر حمّال سر خوانند مان گر کردیم <sup>۷</sup>  
 آرزوها را فرو <sup>۸</sup> رویم از دل کارزو  
 شیوه آبتناست و <sup>۹</sup> نه ما آبتنیم  
 رشته تابی هم نیابد ره بما <sup>۱۰</sup> زیرا که ما  
 نه درین ره <sup>۱۱</sup> تنگ چشم و تنگ دل چون سوزنیم

---

۱- از راه ۲- خوی مهر جوان - جو رو خوی خوبان ۳- نو بهاران  
 ۴- ترومانان ۵- دل ما ۶- خمر-عمر ۷- تا گردنیم ۸- برون ۹- آبتستان  
 آمد ۱۰- نیاید رهنبا ۱۱- ده



عاقبت ما را کریبان گیر ناید<sup>۱</sup> زانکه ما  
 نی چو مثنی خشک مغز بوالطمع تر دامنیم<sup>۲</sup>  
 برکنیم از بوستان نطق بیخ صوت و حرف  
 تا شویم آزاد و انگاریم شاخ سوسنیم  
 جام فرعونی بکف گیریم پس موسی نهاد  
 هر چه فرعونیست در ما بیغش ازین برکنیم  
 از درون سالوسیان داریم بوگر یکدمی<sup>۳</sup>  
 خرقة سالوسیان را بخیه بر روی افکنیم  
 گرچه نا اهلانمان چون سیم بد پیراکنند  
 ما چو سیماب از طریق خاصیت پیراکنیم  
 در زنیم آتش سنائی وار در هر سوخته  
 کازدر<sup>۴</sup> معنی نه ماکمتر زسنگ و آهنیم



(۱۹۲ - ق)

خیز تا خود<sup>۵</sup> ز عقل باز کنیم در میدان عشق باز کنیم  
 یوسف چاه را بدولت دوست در چه صد هزار ناز<sup>۶</sup> کنیم  
 در قمار وقار بنشینیم<sup>۷</sup> خوشتن جبرئیل ساز<sup>۸</sup> کنیم  
 هر چه شیب و فراز پرده ماست خاک بر شیب و بر فراز کنیم  
 زیر وزیر چرخ هرزه زنیم<sup>۹</sup> آن به<sup>۱۰</sup> از هر دو احتراز کنیم

---

۱- نهد ۲- دندان کنیم ۳- به کز یکدمی- تو کز یکدمی ۴- کاندربن  
 ۵- ع: تاخو ۶- باز ۷- ع: وفا چو ابراهیم ۸- ع: باز ۹- ما بوده  
 است- حرز انیم- ع: حرز کنیم ۱۰- ع: آنگه

جان کبکی برون کنیم از تن      خویشتن جان شاهباز کنیم  
 بخراسات روح در تازیم      در بروی خرد<sup>۱</sup> فراز کنیم  
 آه را از برای زنده دلی      ملک الموت جان آز کنیم  
 ناز را از برای پخته شدن      هیزم آتش نیاز کنیم  
 با نیازیم تا<sup>۲</sup> همه هائیم      چون همه او شدیم ناز کنیم  
 آلت عشرت ظریفان را      آفت عقل عشوه ساز<sup>۳</sup> کنیم  
 خم زلفین خوبرویان را      حجره روزهای راز کنیم  
 در زمین بی زمین سجود بریم      در جهان بی جهان نماز کنیم  
 سه شراب حقیقتی بخوریم      چار تکبیر بر مجاز کنیم  
 از سنائی مگر سنائی را      بیکی باده دور<sup>۴</sup> باز کنیم



( ۱۹۳ )

خیز تا درصف عقل و عافیت جولان کنیم  
 نفس کَلّی را بدل بر نقش شادروان کنیم  
 دشنه تحقیق بر داریم ابراهیم وار  
 گوسفند نفس شهوانی بدو قربان کنیم  
 گر بر آرد سرچو فرعون اندرین ره شهوتی  
 ما بر او از عقل سدّ موسی عمران کنیم  
 در دل از خیل خیال از سحر دستان آورد  
 از درخت صدق بر وی صد عصا ثعبان کنیم  
 بر بساط معرفت از روی باطن هر زمان  
 مهر عزّالیزالی نقش جاویدان کنیم

عشق او در قلب ما چون هست سلطانی بزرگ

نقش نقد ضرب ایمان نام آن سلطان کنیم

برده از روی صلاح و زهد و عفوت بردریم

خانه را بر عقل رعنا یکزمان زندان کنیم

عاشق و معشوق و عشق این هر سه را در یک صفت

که زلیخا که نبی که یوسف کنعان کنیم

روح باطن گر چو یوسف گم شده است از پیش ما

ما چو یعقوب از غمش دل خانه احزان کنیم

نار عشق و باد عزم و خاک دانش و آب جزم

عالم علم سنائی زین چهار ارکان کنیم

فی البسط و مقام الرجا

(۱۹۴-)

گاه رزم آمد بیا تا عزم<sup>۱</sup> زی میدان کنیم

مرد عشق آمد بیا تا گرد او جولان کنیم

چنگ در فتراک آن معشوق عاشق کش زنیم

پس لگام نیستی را بر سر فرسان<sup>۲</sup> کنیم

گر بر آید خط توقیعش برین منشور ما<sup>۳</sup>

ما ز دیده بر خط منشور در افشان کنیم

وز خیال چهره غماز رنگ آمیز او

پس بر رسم<sup>۴</sup> حاجیان که طوف و که قربان کنیم

ننگ این مسجد پرستان را در دیگر زنیم

چونکه مسجد لافکه شد قبله را<sup>۵</sup> و بران کنیم

۱- ع: بزم آمد بیا تا میل ۲- ع: لباس دوستی را بر سر فرمان ۳- ع:

گر بر آمد خط منشورش برین توقیع ما ۴- برنگ ۵- ع: لاف شد پس قبله را

ملك دين را كر بگيرد لشكر ديو سپيد

ما همه نسبت بزور رستم دستان كنيم

خاكپاي<sup>۱</sup> مركب عشاق را از روى فخر

توتياى چشم شاهان همه كيهان كنيم

بو حنيفه وار پاى شرع بر دنيا نهم

بو هريره وار دست صدق در انبان كنيم

سوز سلمان را و درد بوذرى را بر گریم

آنكهي نسبت درست از سنت و ايمان كنيم

هرچه امر سرمدى باشد بجان فرمان بریم

و آنچه حكم احمدى باشد بحرمت آن كنيم

شربت لا بر اميد درد الا الله<sup>۲</sup> چشيم

و آنچه آن طوفان نوح آورد در<sup>۳</sup> طوفان كنيم

چون جمال قرب و شرب<sup>۴</sup> لايزالى در رسيد

جامه چون عاشق دريم و شور چون هستان كنيم

كه چو بو عمرو علا فرش قرايت<sup>۵</sup> گستریم

كه چو حسان ابن ثابت مدحت احسان كنيم

اين نه شرط مومنى باشد نه راه بيخودى

طاعت سلطان بمانده<sup>۶</sup> خدمت دربان<sup>۷</sup> كنم

هم تری باشد كه در دعوى راه معرفت

صورت هرون بمانده سيرت هامان كنيم

۱- خاكپايان ۲- كشيم ۳- ع: او طوفان نوح آورد آن ۴- ع:

چون ملال شرب و قرب ۵- ع: فرش فراهم - فرش عجيب ۶- ع: سلطان

رهاو - سلمان بمانده ۷- حسان

چون عروسان طبیعت محرم ما نیستند  
 بر عزیزان طریقت شاید از پیمان کنیم  
 هرچه از پیشی و بیشی هست در اطراف ما  
 ما بر آن از دل صلاى «مَنْ عَلَیْهَا فَانْ» کنیم  
 ای سنائی تا درین دامی، مزن دم جز بعشق  
 تات چون شمع مُعْبِر روشن و تابان کنیم  
 عندلیب ابن نوائی در قفس اولی نری<sup>۱</sup>  
 چون شدی طاوس جایت منظر و ایوان کنیم  
 تا زما فرمان نباید زین قفس<sup>۲</sup> بیرون میر  
 کاشکارا آنکهی کردی که ما غرمان<sup>۳</sup> کنیم  
 گر تَمَنای بزرگی باشدت در سررواست  
 فقر تو افزون شود چون حرص تو نقصان کنیم  
 در اشتیاق کعبه و راه حج گوید \*

(۱۹۵ ☆ ز)

(قال فی مجالسة اهل الحق)

گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم  
 یک ره از ایوان برون آیم و بر کیوان شویم  
 راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم  
 خانه پردازیم و سوی خانه<sup>۴</sup> بزدان شویم

۱- ع: ما بدان از دل حلال ۲- ع: این نوا اندر قفس اولی ترست ۳- ع:

قفس ۴- پنهان ۵- عنوان از نسخه ۶- گرفته شده است ۶- ع: خانه بگذاریم و قصد کعبه

طبل جانبازی فرو کویم در میدان دل  
 بی‌زن و فرزند وی خان و<sup>۱</sup> سروسامان شویم  
 گاه با بار مذلت گرد این<sup>۲</sup> مسجد دویم  
 گاه با رخت غریبی نزد آن<sup>۳</sup> ویران شویم  
 گاه در صحن ییلبن با خران همره بویم  
 گاه در کنج خرابی<sup>۴</sup> باسکان<sup>۵</sup> هم‌خوان شویم  
 گاه چون<sup>۶</sup> بی‌دولتان از خاک و خس بستر کنیم  
 گاه چون<sup>۷</sup> ارباب دولت نقش<sup>۸</sup> شادروان شویم  
 گاه از ذل غریبی بار هر نا کس کشیم<sup>۹</sup>  
 گاه در حال ضرورت یار هر نادان<sup>۱۰</sup> شویم  
 گاه بر فرزند کان چون بیدلان<sup>۱۱</sup> واله<sup>۱۲</sup> شویم<sup>۱۳</sup>  
 گاه ز عشق خانمان<sup>۱۴</sup> چون عاشقان<sup>۱۵</sup> پژمان شویم  
 از فراق شهر بلخ اندر عراق<sup>۱۶</sup> از چشم و دل  
 گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم  
 که بعون هم‌رهان چون آتش اندر دی بویم  
 که بدست<sup>۱۷</sup> ملحدان چون آب در آبان شویم  
 ملحدان گر جادوی فرعونیان حاضر کنند  
 ما بتکییری عضای موسی عمران شویم

---

۱- ع: جای دی ۲- سوی آن ۳- ع: سوی هر ۴- رباطی ۵-  
 باخران ۶- ع: با ۷- عشق ۸- یار هر نا کس شویم ۹- نامردان  
 ۱۰- ۲- وبله ۱۱- ع: بویم ۱۲- ۲- جان می ۱۳- عاقلان ۱۴-  
 ع: در فراق بلخ در شهر عراق ۱۵- گاه ز شهر - ع: گاه زدست

غم نباشد بیش مارا زان سپس <sup>۱</sup> روزی که ما  
 از نشابور و فرود مروزی <sup>۱۰</sup> همدان شویم  
 از بی بغداد و کرخ و کوفه و انطاکیه <sup>۲</sup>  
 زهرمان حلوا شود آنشب که در حُلوان شویم  
 چون بدارالملک عباسی امامی <sup>۳</sup> آمدیم  
 تازہ رخ چون برگ و شاخ از قطره باران شویم  
 از برای حق صاحب مذهب اندر تهنیت  
 سر قدم سازیم و سوی تربت نعمان شویم  
 با شیاطین کین کشیم از خنجر <sup>۴</sup> توفیق حق  
 چون زقادیسه <sup>۵</sup> سوی عقبه <sup>۶</sup> شیطان شویم  
 پای چون در بادیه خونین نهادیم از بلا  
 همچو ریگ نرم پیش باد <sup>۷</sup> سرگردان شویم  
 زان یتیمان پدر گم کرده یاد آریم <sup>۸</sup> باز  
 چون یتیمان روز عید از درد دل کربان شویم  
 از پدر و ز مادر و فرزند وزن یاد <sup>۹</sup> آوریم  
 ز آرزوی آن جگر بندان جگر بریان شویم  
 در تماشا شان نیاییم <sup>۱۰</sup> ارگهی خوش دل بویم  
 کرد بالینشان نه بینیم اردمی <sup>۱۱</sup> نالان شویم

---

۱- اندر آن ۱۰- ع: از فرود مرو و طوس وری سوی ۲- ع: از بی  
 نزدیکی بغداد و بلخ و کوفه را ۳- امامین ۴- را کشیم از قوت ۵- ع:  
 زیادسه ۶- بسوی عقبه ۷- ع بندیشم- تندیشم ۸- چون زیوند زن و فرزند گان  
 یاد ۹- نه بینیم ۱۰- نیایم ارگهی- ع: بینم ارگهی

در غریبی درد اگر<sup>۱</sup> بر جان ما غالب<sup>۲</sup> شود

چون نباشند این عزیزان<sup>۳</sup> سخت بیدرمان شویم

غمگساری<sup>۴</sup> نه که اشکی بارد از غمگین بویم

مهربانی نی که آبی آرد از عطشان شویم

نه پدر بر سر<sup>۵</sup> که مادر پیش او نازی<sup>۶</sup> کنیم

نی پسر در بر که ما از روی اوشادان شویم

چون رخ پیری ببینیم از پدر یاد آوریم

همچو یعقوب پسر گم کرده<sup>۷</sup> با احزان<sup>۸</sup> شویم

باشد امیدی<sup>۹</sup> هنوز ارزندگی باشد<sup>۱۰</sup> ولیک

آه اگر در منزلی ما صید کورستان شویم

حسرت آنروز<sup>۱۱</sup> چون بردل همی صورت کنیم

نا چشیده هیچ شربت هر زمان حیران شویم

آه اگر روزی<sup>۱۲</sup> که در کنج رباطی ناگهان

بی جمال دوستان و اقربا مهمان<sup>۱۳</sup> شویم

همرمان حج کرده باز آیند با طبل و علم

ما بزیر خاک در، با خاک دره یکسان شویم

قافله باز آید<sup>۱۴</sup> اندر شهر بی دیدار ما<sup>۱۵</sup>

ما بتیغ قهر حق کشته غریبستان<sup>۱۶</sup> شویم

۱- ع: دردی از ۲- قادر ۳- نباشد یارباما ۴- غمگزای ۵- ع:

نی پدر در سر ۶- ع: شادی ۷- گمگشته ۸- ع: ماجر جان ۹- ع:

اومیدی ۱۰- دایم ۱۱- امروز ۱۲- یک روز ۱۳- م: اقربا بادوستان

مهمان ۱۴- آمد ۱۵- نادیروز وما ۱۶- غریبی سان



همرمان باسرخ روئی چون پیش ماه سب  
 ما بزیر خاک چون در پیش مه کتان شویم  
 دوستان گویند<sup>۱</sup> حج کردیم و می آیم باز<sup>۲</sup>  
 ما بهر ساعت همی طعمه دگر کرمان<sup>۳</sup> شویم  
 نی که سالی<sup>۴</sup> صد هزار آزاده گردد منقطع  
 هم دریغی نیست گر ما نیز چون ایشان<sup>۵</sup> شویم  
 گر نهنگ حکم حق بر جان ما دندان زند  
 ما پیش خدمت او از بن دندان<sup>۶</sup> شویم  
 روکه<sup>۷</sup> هر تیری که از میدان حکم آمد بما<sup>۸</sup>  
 هدیه جان سازیم و آنکه سوی آن<sup>۹</sup> پیکان شویم  
 چون بدو باقی شدیم از بود<sup>۱۰</sup> خود فانی شویم<sup>۱۱</sup>  
 چون بدو دانا شدیم از علم خود<sup>۱۲</sup> نادان شویم  
 گر نباشد حج و عمره دور می<sup>۱۳</sup> و قربان گومبار  
 این شرف ما را نه بس کز<sup>۱۴</sup> تیغ او قربان شویم  
 این سفر بستان عیاران<sup>۱۵</sup> راه ایزد است  
 ما ز روی استقامت سرو<sup>۱۶</sup> آن بستان شویم  
 حاجیان خاص مستان<sup>۱۷</sup> شراب دولتند  
 ما بیوی جرعه ای<sup>۱۸</sup> مولای این مستان شویم

---

۱- ع: رفتند - داند ۲- ع: کردند و می آیند باز ۳- دگر طعمه  
 همی کریان- ع: همی لقمه دگر کرمان ۴- گریسالی ۵- خون افشان ۶- ع:  
 آن روز ازین دندان ۷- ع: نوك ۸- ع: حق آید بها ۹- ع: وان را سوی  
 جان- استقبال آن ۱۰- ع: از جسم ۱۱- شدیم ۱۲- آنکه زخود- ع: آنگاه  
 خود ۱۳- ع: حرم- جمر ۱۴- این نه بس ما را که ما از ۱۵- بیماران  
 ۱۶- شمع ۱۷- ع: سرمست ۱۸- ع: شربتی

نام و ننگ<sup>۱</sup> و لاف واصل و فضل در باقی کنیم<sup>۲</sup>

تا سزاوار قبول حضرت قرآن<sup>۳</sup> شویم

بادیه بوته است<sup>۴</sup> ما چون زرمغشوشیم راست

چون بیالودیم از او خالص چو زرگان شویم

بادیه میدان مردانست و ما نیز از نیاز

خوی این مردان کریم و گوی این میدان شویم

گرچه در ریگ روان عاجز شویم از بیدلی<sup>۵</sup>

چون پدید آید جمال کعبه جان افشان شویم

یا بدست آریم سَرّی یا بر افشانیم سر

یا بکام حاسدان گردیم یا سلطان شویم

یا پدید آیم در میدان<sup>۶</sup> مردان همچو کوه<sup>۷</sup>

یا بزیر پشته ریگ اجل<sup>۸</sup> پنهان شویم

\*\*\*

(۱۹۵-ق)

مرا عشقت بنا میزد بد انسان پرورید ایجان

که با یاد تو در دوزخ توانم آریم ایجان

ترسم زاتشین مفرش که با عشق تو ای مهوش

مرا صد بار دید آتش که روی اندر<sup>۹</sup> کشید ایجان

ز عشقت شکر دارم من که لاغر کردم از وی تن

که دی زان لاغری دشمن مرا باتو ندید<sup>۱۰</sup> ایجان

۱- بانگ ۲- باری می کشیم ۳- ع: یزدان ۴- م: بوده است

۵- ع: گرچه اندر راه بی دل بوده ایم از عاجزی ۶- م: از میدان- در صحرای

۷- ع: گوی- کاه ۸- ع: جامه ریگ از اجل- ریگ روان ۹- ع: دامن در

۱۰- پدید

نیردی دل ز کس هرگز که خود دل‌های ما از تو<sup>۱</sup>  
 چو بوئی یافت از عشقت زشادی بر پرید<sup>۲</sup> ایجان  
 چو خوابست آتش هجرت که هر دیده کشید<sup>۳</sup> ای بت  
 چو آبست آتش عشقت که هر تن را<sup>۴</sup> رسید ایجان  
 دلم در چاکری عشقت کمر بستست و تو کوئی  
 که ایزد جز پی عشقت مرا خود نافریدای جان  
 ازین یکنوع دلشادم که با عشق تو همزادم  
 که تا این<sup>۵</sup> دیده بگشادم دلم عشقت گزید ایجان  
 چو با عشق بتان<sup>۶</sup> زاید سنائی کی چنین گوید  
 مرا ناگاه عشق تو بر آتش خوانبید ایجان



(۱۹۶-ق)

تماشا را یکی بغرام در بستان جان ای جان  
 بین در زیر پای خویش جان افشان جان ایجان  
 نخواهد جان دگر جانی اگر صد<sup>۱</sup> جان بر افشاند  
 که بس باشد قبول تو بقای جان جان ایجان  
 تر ایار<sup>۲</sup> است بس در جان ز بهر آنکه نشناسد<sup>۳</sup>  
 ز خوبان جز تو در عالم همی در بان<sup>۴</sup> جان ایجان

۱- از بر - ع : از تن ۲- که هر تن را رسید ۳- ع : عشقت که هر تن  
 و امید ۴- ع : هجرت که هر جان را ۵- ع : جز برای تو دلم را ۶- ع : که تا  
 من ۷- چو از عشقت چنان ۸- جای دیگر جان اگر چه ۹- باد است ۱۰-  
 نشناسم ۱۱- درمان

ز بهر چشم خوب تو برای دفع چشم بد  
 کمال عافیت باشد همه قربان<sup>۱</sup> جان ایجان  
 از آن تا<sup>۲</sup> در دل و دیده گهر جز عشق تو نبود  
 برون روید گهر هر دم ز بحر و کان<sup>۳</sup> جان ایجان  
 همه عالم چو حرف آن<sup>۴</sup> از آن در خدمت مانده  
 که از کل نکو رویان تو می خاص آن<sup>۵</sup> جان ایجان  
 ز بهر سرخ روئی جان چو باشد گر بیک غمزه  
 ز خوبان جان بر اندائی تو در میدان جان ایجان  
 بنور روی تست ای دل<sup>۶</sup> همه توحید عقل من<sup>۷</sup>  
 بکفر زلف تست اکنون همه ایمان جان ایجان  
 سنائی وار در عالم ز بهر آبروی خود  
 سنائی خاک پای تست سر<sup>۸</sup> دیوان جان ایجان  
 در مدح و ستایش خواجه امام علاء الدین ابو یعقوب یوسف بن احمد  
 الحدادی الشافعی الغزنوی و ابو المعالی احمد بن یوسف گوید ۹  
 (۱۹۷ - ۲)  
 ای ز راه<sup>۱۰</sup> لطف و رحمت متصل با عقل و جان  
 وی بعلم و قدر<sup>۱۱</sup> و قدرت بر تراز کون و مکان

۱- ع: شده قربان - همه فرمان ۲- جز ۳- ع: ز دیدگان - ز جسم  
 و کان ۴- ع: کن ۵- ع: تو خاصی آن ۶- اکنون - ع: ای بت ۷- ع:  
 عقل کل ۸- ع: پیاپی خاک پای تست سر ۹- عنوان ابن قصیده در نسخه ف چنین  
 است «وله ایضاً بمدح السلطان العادل الاعظم علاء الدوله ابی سعد مسعود قدس الله روحه و بمدح  
 الشیخ الامام الاجل فقیه الامه افاضی القضاة ابو یوسف یعقوب بن احمد اللجامی رحمه الله علیهم ؟  
 و بمدح ابنه ابی المعالی احمد بن یوسف  
 ۱۰- ع: ای بفضل - ای زروی - ای بعقل ۱۱- م: قهر - مهر

هر کجا مهر تو آید رخت بر بندد حسد<sup>۱</sup>  
 هر کجا قهر<sup>۲</sup> تو آید کیسه بگشاید روان  
 ای پیش<sup>۳</sup> صدر حکمت سرفرازان سرنگون  
 وی بکرد خوان فضلت میزبانان میهمان  
 ذات نامحسوس<sup>۴</sup> از خورشید پیدا تر ولیک  
 عجز<sup>۵</sup> ما دارد همی ذات ترا از ما<sup>۶</sup> نهان  
 گر نبودی علم تو ذات خرد را رهنمون  
 می ندانستی<sup>۷</sup> خرد یک پارسی بی<sup>۸</sup> ترجمان  
 آفتاب از بی مدد تا بد<sup>۹</sup> ز عونت زین سپس  
 چون مه دوشنیه تابد آفتاب از آسمان  
 هر که بهر ذات پاکت چست، ماند اندروصال<sup>۱۰</sup>  
 هر که بهر سود خویش چست، ماند اندر زیان  
 هستی ما پادشاهها چون حجاب راه تست  
 چشم زخم نیستی<sup>۱۱</sup> در هستی ما، در رسان  
 هر که از در گاه عونت<sup>۱۲</sup> یافت توقیع قبول  
 پیش درگاهت<sup>۱۳</sup> که بر بندد به خدمت انس و جان  
 چون علای دین و دولت آنکه از اقبال او  
 لاله روید از میان خار<sup>۱۴</sup> در فصل خزان

---

۱- چمن - حسود - خرد ۲- یاد ۳- ع : بگرد ۴- م - از  
 حریست ۵- م - هجر ۶- ع : اندر ۷- می نیفتادی ۸- م - را ۹-  
 باید ۱۰- رواج - زوال ۱۱- عشق تا ۱۲- عقلت - حکمت ۱۳-  
 ع : درگاهش ۱۴- خار - شوره

آنکه بذل<sup>۱</sup> اوست هر جا بارنامه<sup>۲</sup> هر غریب  
 وانکه عدل اوست هر جا بدرقه<sup>۳</sup> هر کاروان  
 دولتی دارد که هر لشکر که با وی شد بحرب  
 مرد را جوشن نباید اسب را بر گستوان  
 رایت بدعت<sup>۴</sup> چو<sup>۵</sup> قارون شد نهان اندر زمین  
 چون کله گوشه<sup>۶</sup> علائی نور داد اندر جهان  
 نیک یشتی آمدند الحق نهاد<sup>۷</sup> شرع<sup>۸</sup> را  
 آل محمود از سنان و آل حداد از زبان<sup>۹</sup>  
 خاصه بدر صدر شمع شرع یوسف آنکه هست  
 چون زلیخا صدهزاران بخت پیر از وی جوان  
 پیشوای دین فقیه امت<sup>۱۰</sup> آن کز حشمتش  
 مبتدع را مغز خون گردد همی در استخوان  
 آنکه گاه<sup>۱۱</sup> پایبداری دولت خود را همی  
 طیلسان داران سرش کردند همچون طیلسان  
 آنکه گاه دانش آموزی ز بهر قهر<sup>۱۲</sup> نفس  
 بستراو خاک ساکن بود و فرش آب<sup>۱۳</sup> روان  
 لاجرم گشت آنچنان اکنون که هست از روی فخر<sup>۱۴</sup>  
 خاک نعل اسب او را چشم حوران<sup>۱۵</sup> سرمه دان  
 دانکه وقتی قحط نان بود اندران اول قرون<sup>۱۶</sup>  
 بین که اکنون قحط دینست<sup>۱۷</sup> اندرین آخر زمان

---

۱- فضل ۲- بارمایه - بازمانده ۳- ع: تاج بددینان چو ۴ خلق  
 ۵- ع: آل حداد از زبان و آل محمود از سنان - م: وال حداد از لسان ۶- بهر ۷- مهر  
 ۸- ع: چون آب - چون فرش ۹- لاجرم هست آنچنان امروز او کز روی طبع -  
 که شد از روی فخر ۱۰- ع: حورا - جوزا ۱۱- فزون ۱۲- بین که گاه  
 قحط این است - ع: بین که قحط دین و عدلست

میزبان بودند عالم<sup>۱</sup> را در یوسف در دو قحط<sup>۲</sup>

یوسف غزنی بدین و یوسف مصری بنان

هر که سر بر خط او بنهاد چون کلکش<sup>۳</sup> دوروز

هر که پی بر کام او بنهاد چون ما یک زمان

زین جهان بیرون نشد تاجان<sup>۴</sup> او او را ندید<sup>۵</sup>

سر چو شیر عود سوز و تن چو پیل پر نیان<sup>۶</sup>

مشتری گر خصم او گردد نیارد کرد هیش<sup>۷</sup>

جرم کیوان از برای نحس او با وی<sup>۸</sup> قران

شب بدوزخ رفت آنکش بامدادان گفت بد

این چنین اقبال کس را آسمان ندهد نشان

تا جمال طلعتش<sup>۹</sup> برجای<sup>۱۰</sup> باشد روز حشر

گر نماند آفتاب و مشتری را گو ممان

از بقای اوست چون ایمان ما در ایمنی

از برای امن ما یارب تو دارش در امان

از چنان<sup>۱۱</sup> صدری چنین بدری بر آمد<sup>۱۲</sup> با کمال

ای مسلمانان چه زاید جز گل اندر<sup>۱۳</sup> گلستان

بوالعالی احمد یوسف که او را آمده است

خلقت یوسف شعار و خالق احمد<sup>۱۴</sup> قهرمان

۱- ع : میزبانی کرد عالم ۲- در دو وقت ۳- ع : بنهاد چون دانش ...

آتش ۴- تاجشم ۵- م : بدید ۶- ع : نیل پر نیان - بهرمان - از بهر نان

- پیک بهرمان ۷- م ، ع : بیش - هیچ ۸- ع : وی بروی ۹- ع : حضرتش

۱۰- بر پای ۱۱- آنچنان ۱۲- بزاید - بر آید ۱۳- پس به از گل -

ع : پیش از گل ۱۴- ع : لطف احمد

آنکه آن ساعت<sup>۱</sup> حسودن را علم گردد ننگون

گر ندارد دیده زیر نعل اسب<sup>۲</sup> او ستان

از برای کرد او را آید<sup>۳</sup> اندر چشم نور<sup>۴</sup>

از برای گفت او را آید<sup>۵</sup> اندر جسم<sup>۶</sup> جان

تا پیام<sup>۷</sup> آسمانش برد بیخت از راه<sup>۸</sup> علم

این نکوتر باز کآتش در زد اندر نردبان<sup>۹</sup>

زیر سایه آفتاب دولت است آن ماه<sup>۱۰</sup> روی

روشن آن ماهی که باشد آفتابش سایبان

شاد باش ای منحنی پشت<sup>۱۱</sup> تو اندر راه دین<sup>۱۲</sup>

دیرزی ای ممتحن خصم تو اندر امتحان

تا طبیعت زعفران را رنگ اعدای تو<sup>۱۳</sup> دید

مایه شادی جدا کرد از مزاج<sup>۱۴</sup> زعفران

چون<sup>۱۵</sup> مسائل حل کنی شیر بوی دشمن<sup>۱۶</sup> شکار

چون بمنبر برشوی بهری بوی گوهر فشان

منبر از تو زیب گیرد نه تو از منبر از آنک<sup>۱۷</sup>

کان ز گوهر سرفرازی یافت نه گوهر ز کان

۱- ع : این ساعت ۲- ع : گردن نعل ۳- ع : از برای روی او را آید

از برای کرد او را زاید ۴- م : اندر دیده عقل - ع : اندر چشم عقل ۵- ع :

از برای لفظ او را آید - او را زاید ۶- گوش ۷- تایباغ ۸- از روی ۹ م :

دین نکوتر باد کانش خیزد اندر بر نیان ۱۰- دولتی ای ماه ۱۱- م- ای متفق داشت

۱۲- ع : ولی در خدمت ۱۳- ع : اعضای تو ۱۴- نهاد ۱۵- تا ۱۶-

اندر ۱۷- بدان - بدانک - ولیک



بود بتخانه گروهی ساحت<sup>۱</sup> بیت الحرام  
 بود بدعت جای قومی، بقعه<sup>۲</sup> شالنگیان<sup>۳</sup>  
 این دو موضع چون زدیدارد و احمدنور یافت  
 قبله سنت شد این و کعبه خدمت شد آن  
 قبله دین امامان خاندان تست و بس<sup>۴</sup>  
 دیر زی ای شاه خانه، شاد باش ای خاندان  
 هر که دین خواهد که دارد چون شما باید خطر<sup>۵</sup>  
 هر که دُر خواهد که ماند چون صدف باید دهان  
 خاک و بادی کان نیابد<sup>۶</sup> خلعت تأیید حق  
 این عنای<sup>۷</sup> مغز باشد آن هلاک خانه دان<sup>۸</sup>  
 شیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاک  
 شیر رایت باشد آنکو باد دارد در میان  
 لاجرم آنرا<sup>۹</sup> که بادی بود چون اینجا<sup>۱۰</sup> رسید  
 خاک این در کرد بیرون<sup>۱۱</sup> بادشان از بادبان  
 تا جمال خانه حد ادیان باشد بجای<sup>۱۲</sup>  
 هیچ دین دزدی نیارد گشت در گیتی<sup>۱۳</sup> عیان  
 زانکه ایشان شمس دینند<sup>۱۴</sup> اندر عین شب<sup>۱۵</sup>

دزد متواری شود<sup>۱۶</sup> چون شمس باشد<sup>۱۷</sup> پاسبان

---

۱- ع : سایه ۲- ع: بود بتخانه گروهی بقعت ۳- شالنگیان ۴- ع :  
 قبله دین و امام خاندان اکنون توئی ۵- م- شما باید خطیر- ع : یا بدخرد ۶-  
 ع : کونداند ۷- م- بلای - هلاک - ع : غبار ۸- و آن بلای خاکدان - ع :  
 آن بلای دیده دان ۹- آنجا- کانرا ۱۰- ع: آنجا ۱۱- بیران ۱۲- م:  
 برجا بود - ع : بر جای بود ۱۳- ع : در غزنین ۱۴- ع : شرعند ۱۵- نور  
 شب ۱۶- م : رود ۱۷- ع : گردد

من غلام این ستانه گر بیوی<sup>۱</sup> خاک او  
 تا پیشت کاو ماهی<sup>۲</sup> بوی دین<sup>۳</sup> آید از آن  
 ای ترا پرورده ایزد بهر دین اندر ازل<sup>۴</sup>  
 بخت و اقبال ازل پرورده را نبود کران  
 از پی بخت ازل را فرخی<sup>۵</sup> در شعر خویش  
 پیش ازین گفته است بیتی من همی گویم<sup>۶</sup> همان  
 نیک بختی هر کرا باشد همه زان سر بود<sup>۷</sup>  
 کار از آن سر نیک باید گر ندانستی<sup>۸</sup> بدان  
 تا ببینی کز برای خدمتت گردد فلک  
 از پی کسب شرف را<sup>۹</sup> چون سنائی مدح خوان  
 حرمتی بابی چنان گرفی المثل در صف<sup>۱۰</sup> حرب  
 نیر دشمن پیشت آید چفته گردد<sup>۱۱</sup> چون کمان  
 آنچنان کردی ز دانش<sup>۱۲</sup> کز برای دین حق  
 فتوی از صدرت برد خورشید سوی قیروان  
 این همه حشمت<sup>۱۳</sup> زبک تأثیر صبح بخت تست  
 باش تا خورشید اقبال بر آید نا گهان<sup>۱۴</sup>  
 کز<sup>۱۵</sup> برای خدمتت را ماه بگزیند<sup>۱۶</sup> زمین  
 وز<sup>۱۷</sup> برای حرمتت را حور در بازو جنان

---

۱- م: من سر این خانه کردم گریبویی — من غلام آستانی ام که هوئی  
 ۲- ع: گاو ماهی ۳- دل ۴- ع: ای ترا از بهر دین پرورده ایزد  
 در ازل ۵- م: فراخی — ع: مر فرخی ۶- ع: همچنین گفته است بیتی و همی  
 گوید ۷- ع: ز فضل آن سراسر است ۸- نمی دانی ۹- ع: سنار و تئارا ۱۰-  
 در وصف ۱۱- پیش آید چفته گردد ۱۲- بدانش ۱۳- رتبت  
 ۱۴- ع: بتاید از اسمان ۱۵- که ۱۶- در بازو

روکه تأبید سپهر و دانش کلمی تراست  
 باچنین تأبید و دانش مقتدا بودن<sup>۱</sup> توان  
 تا نباشد گاه کوشش تیغ شهبان<sup>۲</sup> چون رماح<sup>۳</sup>  
 تا نباشد وقت بخشش تیر گردون چون کمان  
 چون طریقت کار<sup>۴</sup> خواه و چون حقیقت کارکن  
 چون شریعت کارجوی<sup>۵</sup> و چون طبیعت کامران<sup>۶</sup>  
 باد همچون دور همنام تو دورت پایدار<sup>۷</sup>  
 باد همچون<sup>۸</sup> دین هم نام تو عمرت<sup>۹</sup> جاودان  
 \*\*\*

(۱۹۸ - ق)

جانا نخست ما را مرد مدام گردان  
 وانکه مدام درده مست<sup>۱۰</sup> مدام گردان  
 بر ما چو از لطافت مل را حلال کردی  
 بر خصم ما ز غیرت گل را حرام گردان  
 دارالفرور ما را دارالسرور کردی  
 دارالملام ما را دارالسلام گردان  
 خامند و پخته مانا تو دو<sup>۱۱</sup> شراب داری  
 در خام پخته گردان در پخته خام گردان  
 ناهید زخمه زن را از لعنه سیر<sup>۱۲</sup> کردی  
 بهرام تیغ زن را از جام<sup>۱۳</sup> رام گردان

---

۱- ع: مقتدا دادن ۲- شاهان ۳- رباع ۴- کام ۵- ع: کام  
 جوی - نام جوی ۶- ع: طریقت کامران - طبیعت کاردان ۷- ع: هم قدر تو  
 نامت مستقیم - همنام تو قدرت پایدار ۸- شرع ۹- ع: نامت ۱۰- ع: درده  
 مارا ۱۱- ع: باماتویک ۱۲- از پخته تیر - ع: از زخمه تند ۱۳- ع:  
 بهرام زخمه زن را از خام

ما را بنام خود کن زان پس چنانکه خواهی  
 یا هوشیار دفتر یامست جام<sup>۱</sup> گردان  
 اکنون که روی ما را از غم چو گاه کردی  
 از عکس روی می را بیجاده فام<sup>۲</sup> گردان  
 خواهی که نسر طایر پر آن<sup>۳</sup> بدامت افتد  
 از جزع دانه کردی از مشک<sup>۴</sup> دام گردان  
 گمنام کرد ما را يك جام باده تو  
 در ده دو جام دیگر ما را چو نام گردان  
 از ما و خدمت ما چیزی نخیزد ایجان  
 هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان  
 خواهی که تا سنائی کردد سمائی<sup>۵</sup> از عزّ  
 پیش غلام و دربان او را غلام گردان  
 در بیان مراتب ایقان و مشارب عرفان و تخلص  
 بنام امین الدین رازی فرماید

( ۱۹۹ - )

بنه چو گان زد دست ابدل که گم شد گوی<sup>۶</sup> در میدان  
 چه خیزد گوی تنهائی زدن در پیش نامردان  
 چو گوئی در خم چو گان فکن خود را<sup>۷</sup> بحکم او  
 که چو گانی است از تقدیر و میدانی است از ایمان

---

۱- ع : در تخته پخته گردان در خام نام ۲- وام ۳- ع : زان پس ۴-  
 از لعل- از لعل دانه ای کن و ز مشک ۵- ع : سنائی ۶- ع : مرد ۷- ع : در  
 روم جنان نباشد تن

بدین چوگان مداراکن وزان میدان مکافا بین  
 چو این کردی و آن دیدی، شوی چون گوی سرگردان  
 ز خود تا گم نگردی باز هرگز نیست این<sup>۱</sup> ممکن  
 که بینی از ره حکمت جمال حضرت سلطان  
 نه سید بود کز هستی، شبی گمشد درین منزل  
 رسید آنجا کزو<sup>۲</sup> تا حق، کمانی بود کمتر زان  
 تو تا از ذوق آب و نان رکاب اینجا گران داری<sup>۳</sup>  
 بی عیسی کجا یابی، برون از هفت و چهار ارکان  
 خبری بادی است پر پیمای، اثر خاکست دور از وی  
 نظر راهیست پر منزل، عیان را<sup>۴</sup> باش چون اعیان  
 تو موسی باش دین پرور که پیش<sup>۵</sup> مبعض و اعدا  
 پدید آید<sup>۶</sup> بر زم اندر، ز چوب خشک صد<sup>۷</sup> ثعبان  
 تو صاحب سرکاری شو، که هر چت آرزو باشد  
 همه آراسته بینی، چو بازی دست زی<sup>۸</sup> انبان  
 نبینی هیچ ویرانی، در اطراف جهان دل  
 چو کردی قبله دین را<sup>۹</sup>، بزهد و ترس آبادان  
 سلیم و بارکش میباش، تا عارض بروز دین<sup>۱۰</sup>  
 کند عرضه ترا بر حق، میان<sup>۱۱</sup> زهره نیکان

---

۱- بار هرگز کی شود: ع: هرگز کی شود ۲- ۷- ۳- ع: گران  
 ۳- داری رکاب اینجا ۴- عنان را ۵- ع: پس با - بر ما ۶- بدیدستی ۷-  
 ده ۸- ع: یا بی چو بازی دست زین ۹- ع: دل را ۱۰- ع: دوره گر تو این  
 باشی ۱۱- چو عارض عرضه گردانند ترادر - ع: چو عارض عرض اوردانند ترادر

کزین دریافت سر<sup>۱</sup> دل، امین در کوی تاریکی  
 وزین بشنود بوی جان برون از آب<sup>۱</sup> و گل سلمان  
 همه درد است کار دین،<sup>۲</sup> همه خونست راه حق  
 ازین درد آسمان گردان وزان خون حلقها قربان<sup>۳</sup>  
 ز روی عقل اگر بینی، گمانی کان یقین گردد  
 بمعیار عیاری بر بین تا چو ت بود میزان  
 اگر بر<sup>۴</sup> عقل چرب آید یقین دان کان گمان باشد  
 و کر در شرع افزاید، گمان بر کان بود فرمان  
 خضر زین راه<sup>۵</sup> شد در کوی<sup>۶</sup> کابی یافت جان پرور  
 سکندر از ره دیگر<sup>۷</sup>، برون آمد چو تابستان  
 همه داد<sup>۸</sup> است بیدادی، چو تودر کوی دین آمی  
 همه شاد است غم خوردن، چو دانی زیست با<sup>۹</sup> هجران  
 چو بو تیمار شودر عشق، تا پیوسته ره جوئی  
 چو بلبل بر امید وصل، منشین هشت مه<sup>۱۰</sup> عریان  
 اگر خواهی که تادانی<sup>۱۱</sup> که از دریا چه میزاید  
 بهت راه<sup>۱۲</sup> بر میباش بر امید کشتیان  
 چو نور از طور می تابد تو از آهن کجا یابی  
 برور بر تجربت بر طور<sup>۱۳</sup> چون موسی بن عمران

---

۱- از خاک ۲- ع: راه دین ۳- از آن کو حلقها کوبان ۴- ع:  
 اگر در ۵- ع: داغ ۶- زین کوی در ره شد ۷- سکندر زان ره اندر شد  
 ۸- ع: سکندر شد از آن راهی ۹- درد ۱۰- و نه ۱۱- ع:  
 همی مادام تا بینی ۱۲- بر نور

اگر سلمان همیخواهی که گردی رومسلمان شو  
 که بی رأی مسلمانان نبُد یکدم زدن سلمان  
 مگر حاصل کنی کاری، که باقی ماند از عمرت  
 اگر زین در فرومانی، بمیری در بُن زندان  
 مرو در راه هر کوری اگر مردی درین هامون  
 که گمراهی برون آئی بسی گمراه تر از هامان  
 نه هر آهو که پیش آید، بود در نافی او نافی  
 نه هر زنده که تو بینی، بود در قالب او جان  
 بسی آهوست در عالم، که مشکش<sup>۱</sup> نیست در ظاهر  
 بسی شخص است در کیتی، که جانش نیست در ابدان<sup>۲</sup>  
 نه جان خود زند کی باشد غلط زینجاست غافل را<sup>۳</sup>  
 که جان دُرست در خلقت ز بهر زبنت<sup>۴</sup> جانان  
 هر آنکو نور<sup>۵</sup> جان بیند شود سوخته<sup>۶</sup> چوپروانه  
 هر آنکو رمز جان داند نباشد فارغ از احزان<sup>۷</sup>  
 به پَر عشق شو بران، که عنقا وار خود یینی<sup>۸</sup>  
 ز ناجنسان جدائیا و با جنسان بهم چسبان<sup>۹</sup>  
 شراب شوق چندان خور، که پا از ره<sup>۱۰</sup> برون تنهی  
 که چون از ره برون رفتی، خمارت گیر داز شیطان<sup>۱۱</sup>

---

۱- مشکین ۲- در احسان — ع: در پنهان ۳- بجان خود زبنتاکی غلط  
 اینجاست عاقل را — ع: باشد غلط اینجاست عاقل را ۴- ع: در پست در ظلمت ز بهر  
 عزت ۵- رنگ زنگ — ع: رنج ۶- پخته سوخته ۷- اخوان ۸- که خود  
 یینی تو چون عنقا ۹- ع: جدائیا و باجنسان گل و بوستان ۱۰- ع: شراب خاص  
 آنکه خور که پای از حد ۱۱- گیر دوشیطان — ع: خیانت کرده شیطان

توبره رو چو اصحابی، که خود میریست مرره را<sup>۱</sup>  
 چه عیب آید اگر باشند، آن اصحاب سگبانان  
 هم از درد دل ایشان، برون آمد سگی عابد  
 هم از خورشید تابانست، لعل سرخ اندر کان  
 شعاع روی مردی بود و شمع وقت بسطامی  
 نهاد بوی دردی بود، ورنگ سالک گریان<sup>۲</sup>  
 ز روی درد این رهرو میبین آلت کانون  
 ز نور روی آنمه وش مزین قامت کیوان  
 همه اگر ام و احسان<sup>۳</sup> است سیلی خوردن اندر سر  
 چه باشد گر کنی در پیش جانان جان و تن قربان<sup>۴</sup>  
 چه عالم جمله منکر شد، چرا دارد دگر طرفه<sup>۵</sup>  
 اگر پیری خبر گوید، که آید عاقبت طوفان  
 کنون طوفان مردانست و آنک طرف گل<sup>۶</sup> در گل  
 کنون بازار شیطانست آنک<sup>۷</sup> موعده دیوان  
 زنی کو عدت دین داشت آنجا هر د وار آمد<sup>۸</sup>  
 تنی کو مده کین بود<sup>۹</sup> با وی کی رود یکسان  
 حسن در بصره پُریبندد لیکن در بصر افزون<sup>۱۰</sup>  
 بدن در کعبه پُر آیند لیکن در نظر نقصان

---

۱- تاره رو - در ره رو-ع: میرست در ره او ۲- کرمان - ع: کفران  
 ۳- آنمه بین ۴- احکام ۵- ولیکن مرد آن باشد که دارد دیده بر قرآن ۶-  
 خرقة ۷- طوف دل - ع: طرف دلی ۸- ع: وانگه ۹- ع: آید ۱۰-  
 ع: مدت این داشت ۱۱- مادون



ز شرب<sup>۱</sup> علم دین خیزد، عجب اینست در حکمت  
 که صاحب همتان آیند از بنیاد ترکستان  
 صهیب از روم میبوید<sup>۲</sup> بعشق مصطفی صاق  
 هشام از مکه میجوید، صلیب و آلت رهبان  
 دلا آنجا که انصافست، خود<sup>۳</sup> از روم دل خیزد  
 تن<sup>۴</sup> آنجا که اعلامست، از کعبه بود<sup>۵</sup> خذلان  
 نه در کعبه مجاور بود چندین سالها بلم  
 نه در کوی ضلالت بود چندین روزها<sup>۶</sup> عثمان  
 نه از ترتیب عقل افتد، سخن در خاطر عیسی  
 نه بر تقریر حرف آید، معانی زایت<sup>۷</sup> قرآن  
 سماع روح عاشق را نه از نقل آورد ناقل<sup>۸</sup>  
 شعاع شمع حکمت را، نه از عقل آورد یزدان  
 هر آنک اندر سماع آید همه علمش هدر گردد  
 هر آنک اندر شعاع افتد شود دیوانه در کیهان  
 ولیک از کار و بار این، اثر یابد جهان دل  
 بلی در ذکر علم آن<sup>۹</sup> ننا خواند بسی حسان  
 جگرها خون شد و بالود، تا باشد کزین معنی  
 خبر یابد مگر یک دل شود در<sup>۱۰</sup> آسمان پیران  
 چو جای این هوس باشد، که بگذشتند این لشکر  
 پی مرکب رها کردند، تا پیدا بود پنهان

---

۱- ز شربع: ز شرب ۲- ع: می خیزد ۳- جود ۴- فنا ۵- ع: خذلانست  
 از کعبه یزد ۶- سالها ۷- ع: افتد معانی در دل از ۸- ع: قائل ۹- او  
 -ع: حق ۱۰- ع: یک ره شود بر

خرابی در ره نفست و در میل طریق تن<sup>۱</sup>  
 و کرد در<sup>۲</sup> حصن جان آئی، همه شهر است و شهرستان  
 بهشت اینجا بنا کرده است، شداد از بی شادی  
 خبر زان خانه خرّم، که می آرد يك اشتر بان  
 ز هول سیل عالم بر شده ایمن<sup>۳</sup> لب کشتی  
 ز روح نوح پیغمبر شده بی قوت دین کنعان  
 سواری میکنند عیسی و بار حکم او بر خر  
 ز طعم منزل اندر دل نه خر آگاه<sup>۴</sup> و نه پالان  
 چهار هست ایسنائی این، که با مرغان خود یکدم<sup>۵</sup>  
 خبر گوئی و جان جوئی، بلا خواهی تویی امکان<sup>۶</sup>  
 هگر ز<sup>۷</sup> آواز مرغانت نداند کس جز این سید  
 که فخر اهلری هست او<sup>۸</sup> و تاج صدر<sup>۹</sup> اصفاهان  
 امینی رهروی کورا رضا گویند<sup>۱۰</sup> در دنیا  
 از و راضی رضا<sup>۱۱</sup> در حشر و با او مصطفی هم خوان

\*\*\*

(۲۰۰-ق)

ای وصل<sup>۱۲</sup> تو دستگیر مهجوران هجر تو فرود عبرت<sup>۱۳</sup> دوران  
 هنگام صبح و تو<sup>۱۴</sup> چنین غافل حقّا که نه ای بتا ز معذوران

---

۱- ع: در خیل طریقت زین ۲- ع: درون ۳- ع: ترشده ایمن ۴- ع: خرد آگاه ۵- ع: این که مرغان راست خود درهم ۶- ع: ایمان ۷- ع: مگر ۸- که فخر آلری هست او - او یست ۹- فرق - ع: صدراهل ۱۰- ع: خوانند ۱۱- ع: خدا ۱۲- فضل ۱۳- ع: فروده حسرت حوران - حیرت دوران ۱۴- ع: و ما

گر فوت شود یکی نماز<sup>۱</sup> از تو بنگر که شوی همی ز<sup>۲</sup> رنجوران  
 بر خیز و بیا ر آنچه<sup>۳</sup> زو گردد چون توبه<sup>۴</sup> من<sup>۵</sup> خمار مخموران<sup>۶</sup>  
 فریاد ز دست این گران جانان بی عافیه زاهدان<sup>۷</sup> و بی نوران  
 از طلعتها<sup>۸</sup> چو روی غریبان از سبلتها چونیش<sup>۹</sup> زنبوران  
 گویند بکوش تا بمستوری<sup>۱۰</sup> در شهر شوی چوما ز<sup>۱۱</sup> مشهوران  
 نزدیکی ما طلب کن ای مسکین تا روز قضا نباشی از دوران  
 لا اله الا الله اگر من این کنم هرگز<sup>۱۲</sup> بیزارم از جزای مأجوران<sup>۱۳</sup>  
 معلوم شما نشد<sup>۱۴</sup> ز نادانی ای زمره زاهدان<sup>۱۵</sup> مغروران  
 آنجا<sup>۱۶</sup> که مصیر ما بود فردا بی رنج دهند مزد مزدوران<sup>۱۷</sup>  
 معروفی بود زن سلیطه ای داشت او را بقاضی برده بود  
 و رنج مینمود در حق وی گوید<sup>۱۸</sup>  
 (۲۰۱ \* ز)

و یحک ای پرده پرده در درما<sup>۱۹</sup> نگران

بیش ازین پرده ما پیش هر ابله مدران

یامد ریا<sup>۲۰</sup> چو دریدی چو کریمانش بدوز<sup>۲۱</sup>

یامخوان یا<sup>۲۲</sup> چو بخواندی<sup>۲۳</sup> چو لثیمانش مران<sup>۲۴</sup>

۱- همی نماز ۲- بندیش بدل بشوز ۳- ع: ای خواجه بیارزانکه ۴- ع: ما ۵- مهجوران ۶- ع: پوشیده کبودها ۷- آن طلعتها ۸- ع: چونوش ۹- ع: بیا که تازمستوری ۱۰- چوما ۱۱- ع: کنیم ما هرگز ۱۲- مهجوران ۱۳- نیست ۱۴- ع: این نعره صوفیان و ۱۵- ع: کآنجا ۱۶- معذوران ۱۷- عنوان از ح- گرفته شده است و در نسخه - م- این قصیده پس از قصاید آمده است که در بلخ گفته شده و چنین می نماید که از قصاید بلخیه باشد ۱۸- ع: پرده بر ما ۱۹- پس ۲۰- ع: کریمان بدوز - گریبانش بدوز - چو لثیمان بدوز ۲۱- ع: بخوانی ۲۲- بخیلان بران - چو کریمان بران - چو لثیمانش مران

جای نوری تو و ما از تو<sup>۱</sup> چو تاریک دلان  
 آب گوئی تو و ما از تو پر آتش<sup>۲</sup> جگران  
 ماهت از نور دهد تری آب است درو<sup>۳</sup>  
 مشکت از بوی دهد خشکی نار است در آن<sup>۴</sup>  
 شیشه باده روشن ندهی تا نکنی  
 روز ما تیره تر از کار که شیشه گران  
 شرم دار ایفلک آخر مکن این بيشرمی<sup>۵</sup>  
 ناکی از پرورش و تربیت بد سیران  
 از تو و گردش چرخ چه هنر باشد پس<sup>۶</sup>  
 چون تهی دست بوند از تو همه پرهبران<sup>۷</sup>  
 عمر ما طعمه دوران تو شد بس باشد<sup>۸</sup>  
 نیز هر ساعتان شربت هجران<sup>۹</sup> مخوران  
 هر که یکشب زبیر زن<sup>۱۰</sup> بود از روی مراد<sup>۱۱</sup>  
 سالی از نوشود<sup>۱۲</sup> از جمله زیر و زبران  
 خواستم<sup>۱۳</sup> از پی راحت زنی آخر از تو  
 آن بدیدم که نه بینند همه بیخبران<sup>۱۴</sup>  
 این ز تو در خورد ای ما در زندانی زای  
 ما بزندان و تو از دور بما در<sup>۱۵</sup> نگران

---

۱- ز تو و ما همه ۲- ع: چو آتش ۳- ع: رنگ دهد تری آبست در آن —  
 تری جفت است در آن — جعد است در او — حقیقت بر او ۴- مایه است ۵- بی  
 رسمی ۶- ع: در تو و گردش نورت چه عجب باشد اگر — دورت چه هنر باشد پس — تو  
 در چه هنر باشد پس: م: تو در چه هنر باشد پس ۷- ع: بی هنران ۸- م: تو بس باشد پس  
 ۹- هر ساعته ما شربت دیگر ۱۰- ع: یک روز به بر زن ۱۱- نکاح - نژاد ۱۲-  
 بود ۱۳- خواستیم ۱۴- م: آن بدیدیم که نزدیک همه بی خردان ۱۵- سوی تو

مر پسر را بتو امید کجا مانند پس  
 همه چون فعل تو این باشد بر<sup>۱</sup> بی پدران  
 چون بزن کردنی<sup>۲</sup> این رنج همی باید دید  
 اینت اقبال که دارند<sup>۳</sup> پس امروز غران  
 ما غلام کف دستیم بس اکنون که ز عجز  
 مانده اند از پس<sup>۴</sup> یکماده برینگونه بران<sup>۵</sup>  
 نه توئی یوسف یعقوب مکن قصه دراز  
 یوسفان را نبود چاره ازین بدگهران  
 یوسف مصری ده سال ز زن زندان دید  
 پس تراکی خطری دارند این بی خطران  
 آنکه<sup>۶</sup> با یوسف صدیق چنین خواهد کرد<sup>۷</sup>  
 هیچ دانی چکند صحبت او با دگران  
 حجره<sup>۸</sup> عقل ز سودای زنان خالی کن  
 تا بجان پند تو گیرند همه پر عبران<sup>۹</sup>  
 بند يك ماده مشو تا بتوانی چو خروس  
 تا بوی تاجور و<sup>۱۰</sup> پیش رو تبا چوران  
 خاصه اکنون که جهان بیخردان<sup>۱۱</sup> بگرفتند  
 بیخرد<sup>۱۲</sup> واریزی تا نبوی سرد و کران

---

۱-۴-۳- چون همه فضل تو این باشد با ۲- ع: چون بزن گردن ۳-

بینند ۴- ع: از بی ۴ گران ۵- ع: هر که ۶- داند کرد - داند  
 باخت ۷- صحبت ۸- ع: بی خبران ۹- ع: تاشوی پیش رو ۱۰- بی خبران

۱۱- بی خبران

کار چون بیخردی دارد و بی اصلی و جہل  
 وای پس بر تو و آباد برین مختصران  
 طالع فاجری و ماجری امروز قویست  
 هر که امروز بر آنست بر آنست<sup>۱</sup> بر آن  
 هر که پستان میان پای نداد او را شیر  
 نیست امروز میان جہلا او ز سران  
 هر که لوزینہ شہوت<sup>۲</sup> نچشیده است ز پس<sup>۳</sup>  
 نیست در مجلس این طایفه از پشتران<sup>۴</sup>  
 آنکہ<sup>۵</sup> بودست چو گردون بگہ خردی گوژ  
 لاجرم هست درینوقت ز گردون سپران  
 بی نفیر است کسی کش نفر از جہل و خطاست  
 جہد کن تا نبوی از نفر بی نفران  
 روزگار است کہ جز جہل و خیانت نفرند  
 داری این مایہ و گرنہ خر ازین کلبہ بران<sup>۶</sup>  
 سپر تیر زمان دیدہ شوخست و فساد  
 جہد کن تا تات نبیند فلک از پی سپران  
 شاید ار دیدہ آزاده گہر بار شود  
 چون شد ستند همه بی گہران با گہران<sup>۷</sup>  
 باز دانش چو همی صید نکیرد ز اقبال  
 بیشش از خشم<sup>۸</sup> در اطراف ممالک میران

---

۱- ندانست بر آنست ۲- م - لوزینہ بردوغ - ع : گوزینہ شہوت ۳-

نچشید از رہ پس ۴- از مختصران ۵- ع : هر که ۶- کله خران ۷- ع :

تا شد بیستم چونین گہرازی گہران ۸- چشم - جسم

معنی اصل وفا بیش <sup>۱</sup> مجبوی از همه کس

زانکه هستند ز بستان وفا بی ثمران <sup>۴</sup>

اندرین وقت ز کس راه صیانت مطلب

که سر راه برانند همه راهبران

بیخبر وار در این عصر بزی کز پی بخت <sup>۳</sup>

گوی اقبال ربودند همه بسی خبران

با چنین قول و چنین فعل <sup>۴</sup> که این دونان راست

رشکم آید همی اینخواجه ز کوران و کران

چون سرشت همه رعنائی و بر ساختگی است

مذهب خانه خدا دار تو چون <sup>۵</sup> مستقران

پس چو از واقعه <sup>۶</sup> حادثه کس نیست مصون

همچوبی اصل تو دون باش <sup>۷</sup> نه از مشتبران

عاجزیت از شرف با <sup>۸</sup> پدری بود ارنه

دهر و ایام کیت دیدی چون بی ظفران

هر که چون بی بصران صحبت <sup>۹</sup> دو نان طلبد

سخت بسیار بالاها کشد <sup>۱۰</sup> از بی بصران

پای کی دارد با صحبت تو سفلۀ دون

چون نه ای خیره سرو در <sup>۱۲</sup> نسب خیره سران

۱- نیز ۲- بی هنران ۳- بزی شاد در اینوقت زبخت - ع: در این

عصر بزی خوش که زبخت - بزی شاد درین دم که زبخت ۴- روی و چنین قول

۵- هر کس میدار چوبی - این همه میدار چوبی ۶- راتبه ۷- خردوبی اصل همی

باش ۸- بی ۹- ع: بی خبران خدمت ۱۰- عنا باشد ۱۲- شدی خیره سرو

از - نه خیره سرو از نسبت این

مردمان را چونگیرد همی این تازی اسب<sup>۱</sup>  
 یارب این بار خدائیت<sup>۲</sup> جهانی ز خران  
 وقت آنست که در پیشگاه میخانه  
 ترس و لا باس<sup>۳</sup> بسازی چو همه بی فکران<sup>۴</sup>  
 اسب شادی و طرب در صف ایام در آر<sup>۵</sup>  
 مگر از زحمت اسبت برمند<sup>۶</sup> این گذران  
 مرکب امر خداست چو ترکیب تن<sup>۷</sup>  
 بخرایش درین مرتع خاکی<sup>۸</sup> مچران  
 ایدل ایدل که ز فضل و شرف حیرانیست<sup>۹</sup>  
 ز اهل<sup>۱۰</sup> فضل و شرف و عقل<sup>۱۱</sup> گران کیر<sup>۱۲</sup> گران  
 دست در گردن ایام در آریم از عقل<sup>۱۳</sup>  
 پای بر داریم از سیرت نیکو<sup>۱۴</sup> نظران  
 دین فروشیم چو این قوم جز این می نخرند  
 مایه سازیم هم از همت<sup>۱۵</sup> و خوی<sup>۱۶</sup> دگران  
 کام جوئیم و نبندیم دل اندر یک بند<sup>۱۷</sup>  
 زانکه اینست همه ره<sup>۱۸</sup> روش با خطران

---

۱- ع: مردمی را بنگیرد همی اسب تازی - مردمان از... ۲- خدا اینست - ع:  
 ای بار خدائیت ۳- درس لا باس ۴- بیمکران ۵- ع: در گله ده مردوان -  
 در صف ایام دوان ۶- صحبت اسبت برسند - از شبهه اسبت برمند - مگر از زحمت  
 دیوان برمند - ع: اسبت برهان ۷- تنست ۸- بچراش خرو در مرتع شادی -  
 بچریس تو او خرد در موقع شادی ۹- م - از چنین دل بگه فضل و شرف فطنت تست  
 - ع: فطنت نیست - .. جز آن نیست ۱۰- ع: ز اصل ۱۱- علم ۱۲-  
 دار - وار ۱۳- ع: از عشق ۱۴- ع: صحبت صاحب ۱۵- ع: صحبت  
 ۱۶- فعل ۱۷- جام نوشیم پیرسیم خبر از فرسنگ - کام جوئیم پیرسیم...  
 ۱۸- ره وره



همت خویش و رای فلک و عقل نهیم<sup>۱</sup>  
 که برون فلکند از ما فرزانه تران  
 خود که باشد فلک باد رو آب<sup>۲</sup> نهاد  
 خود که باشند درو این همه صاحب سفران  
 کار حکم ازلی دارد و نقش<sup>۳</sup> تقدیر  
 که نوشته است همه بوده و نابوده در آن<sup>۴</sup>  
 جرم از اجرام ندانند بجز کور<sup>۵</sup> دلان  
 طمع از چرخ ندارند مگر خیره سران<sup>۶</sup>  
 زانکه از قاعده قسمت در پرده<sup>۷</sup> راز  
 چرخ<sup>۸</sup> پیمایان دورند و ستاره شمران  
 همه باد است حدیث فلک و سیر نجوم  
 باده دارد همه خوشی و دگر باده خوران  
 دولت نو چو همی می ندهد چرخ کهن  
 ما و باده<sup>۹</sup> کهن و مطرب و نو خط پسران  
 گرچه با زیب و فریم از خرد واصل و وفا<sup>۱۰</sup>  
 کرد میخانه در آئیم<sup>۱۱</sup> چوبی زیب و فران  
 عیش خود تلخ چه داریم بسودای زنان<sup>۱۲</sup>  
 ما و سیمین<sup>۱۳</sup> زنخان خوش و زرین کمران

---

۱- ع: بریم ۲- آبرو باد- ع: بادکش آب ۳- ع: تخته- نفس  
 ۴- ع، م: بنشته است همه بودنی و بوده بران ۵- همه کور- بجز ساده ۶- عشوه  
 خران ۷- قسمت و از پرده راست ۸- م- جمع- ع: باد ۹- ع: ما و  
 خمر کهن ۱۰- م- با زیب و فرییم خود از اصل سفا ۱۱- بر آئیم ۱۲- ع:  
 زنی ۱۳- سیم

جان ببخشیم بیاران نکو از سر عشق<sup>۱</sup>  
 سیم خوردن چه خطر دارد با سیمبران  
 خام باشد ترشی در رخ<sup>۲</sup> و شهوت در دل  
 چون بود کیسه پراز سیم و جهان پر شکران<sup>۳</sup>  
 رنگ آن قوم<sup>۴</sup> نگیریم بیک صحبت از آنک  
 پشت اسلام نکردند بنا بر<sup>۵</sup> عمران  
 همه اندر طلب مستی<sup>۶</sup> بی عقل و دلان<sup>۷</sup>  
 همه اندر طرب هستی<sup>۸</sup> بی سیم و زران  
 آنچنان<sup>۹</sup> قاعده سازیم ز شادی که شود  
 از پس ما سمر خوشتر صاحب سمران  
 هیچ تاوان نبود در دو جهان بر من و تو  
 چون بدین گونه<sup>۱۰</sup> گذاریم جهان گذران  
 ستایش امیر زمان ملک محمد تکین بفر اخان و ذم احمد نامی کند  
 که در پیش او پوستین خواجه سنائی دریده بود ۱۱  
 (۲۰۲ -)  
 چرخ ندارد بحکم صد دوران  
 جان نزاید بسعی چار ارکان  
 بر زمین در سخا و فضل و هنر<sup>۱۲</sup>

چون محمد تکین بفر اخان<sup>۱۳</sup>

---

۱- مهر ۲- در سر - ع : برخ ۳- بحسرت نگران ۴- این قوم  
 ۵- تمامی ۶- م : طربند و مستی ۷- و دلیم - ولئیم ۸- همه اندر طلب مستی  
 ۹- همه این ۱۰- برین گونه ۱۱- عنوان قصیده در نسخه ف چنین است در محمد  
 تکین گوید از زبان زنی خراباتی و هجو کتا بفروشی ۱۲- ف. واصل و هنر - ع : فضل  
 و غرد ۱۳- ف : بن خاقان

آنکه شد تا سخاش<sup>۱</sup> پیداگشت. بخل<sup>۲</sup> در دامن فنا پنهان  
 آنکه از بیم خنجرش دشمن همچو خنجر شده است کنگ<sup>۳</sup> زبان  
 آنکه تا بادِ اَمَن<sup>۴</sup> او بوزید غرق عفو است کشتی غصیان<sup>۵</sup>  
 آنکه برشید<sup>۶</sup> و شیر نزد کفش جود بخل است و پر دلی<sup>۷</sup> بهتان  
 در بیمینش نهاده دعوی در یقینش نتیجه برهان  
 مرده با زخم<sup>۸</sup> پای او زُفتی زنده با جود<sup>۹</sup> دست او احسان  
 از پی چشم زخم بر دَرِ جود<sup>۱۰</sup> کرده شخص<sup>۱۱</sup> نیاز را قربان  
 ای ز تأثیر حرمت کهرت یافته از زمانه خلق امان  
 فلک جود را کفت<sup>۱۲</sup> انجم نامه جاه را دلت<sup>۱۳</sup> عنوان  
 زیر<sup>۱۴</sup> امر تو، نقش چار کهر زیر قدر<sup>۱۵</sup> تو جرم هفت ایوان<sup>۱۶</sup>  
 دل کفیده ز فکرت تو یقین دم بریده ز خاطر تو گمان  
 ابرو بحری<sup>۱۷</sup> ببخشش و کوشش شید و شیری<sup>۱۸</sup> بمجلس و میدان  
 تا پیوست نهی تو بر عقل عقلها را<sup>۱۹</sup> کسسته شد فرمان  
 از پی کین نحس سخت بکوفت<sup>۲۰</sup> پای قدر تو تارک کیوان  
 دید چون کبر و همت بگذاشت<sup>۲۱</sup> کبر و همت پلنگ و شیر زبان  
 بر يك انگشت همت تنگ است خاتم نه سپهر سرگردان<sup>۲۲</sup>

---

۱- ف: چون سخاش ۲- ع: عقل ۳- خشک - ف: کند ۴- تا  
 باد امر او بوزید - تا باز عمر او پیرید ۵- غرق گشته است کشتی طوفان ۶-  
 خورشید ۷- ف: خوشدلی ۸- ع: زفت ۹- ع: زخم ۱۰- ف: با در  
 جود - ع: بر درخلق - نزد وجود ۱۱- ع: شکل ۱۲- ف: بکف ۱۳-  
 ف: زدل - دل ۱۴- ع: روز ۱۵- ف: کم ز قدر ۱۶- عزم چار ارکان  
 ۱۷- تیری ۱۸- ع: شبروشیدی ۱۹- ع: عقلا را ۲۰- ع: خویش گرفت -  
 ع: خود بگرفت ۲۱- دیده چون کبر و همت بگذار ۲۲- ع: این نه ایوان و هفت شادروان

بمکانی رسید همت تو      کز پس آن پدید نیست مکان  
 شمت جودت ار<sup>۱</sup> بر آبِ عقیم      بوزد<sup>۲</sup> خیزد از کهر طوفان  
 باد حزم تو گر برابر زند      بر زمین نباید از هوا باران  
 آب عزم تو گر بکوه رسد      بر هوا بر رود چو نارود خان  
 هر که در قرسیه کف تست      ایمنست از نوائب حدثان  
 روکه روشن بتست جرم فلک      روکه خرم تست طبع جهان<sup>۳</sup>  
 چه عجب گرز کوهر تو کند      فخر بر شام و مگه<sup>۴</sup> ترکستان  
 گرچه زین پیش بر طوایف ترک      کرد رستم ز پر دلی دستان  
 گر بدیدیت بوسها دادی      برستانه تو<sup>۵</sup> رستم دستان  
 ای ز دل سود حرص را مایه      وی ز کف درد آزارا درمان  
 عورتی ام بکرده از شنگی<sup>۶</sup>      تیغ بسیار مرد را افسان<sup>۸</sup>  
 بر همه مهتران فکنده رکاب      وز همه لیتکان<sup>۷</sup> کشیده عنان  
 با مهان<sup>۹</sup> بوده همچو ماه قرین      وز کهان<sup>۱۰</sup> همچو کبر<sup>۱۱</sup> کرده گران  
 هر که زیر طایفه مرا دیدی      شدی<sup>۱۲</sup> از لرزه همچو بادوزان<sup>۱۳</sup>  
 آخر این<sup>۱۴</sup> لیتک کتاب فروش      برسانید کار بنده بجان  
 آنچنان کوفروش گادن بخش<sup>۱۵</sup>      و آنچنان گادویش<sup>۱۶</sup> گنده دهان  
 و آنچنان سرد پوزگنده بروت<sup>۱۷</sup>      و آنچنان کون فراخک کشخان<sup>۱۸</sup>

۱- شمت جودت تو ۲- ع: ببرد ۳- ع: زمان ۴- روم و هند ۵- ع: ز برای تو ۶- ع: ف: وی بکف ۷- غور کی ام نکرده از سبکی ۸- ع: مرد بر افسان ۹- ع: نامهانی - با فلان ۱۰- ع: زین کلان زین کران ۱۱- کبر ۱۲- ف: شده ۱۳- ع: همچو باد بزان - چون زباد وزان ۱۴- مگر آن ۱۵- ف: گادن ده - گادن بخش ۱۶- گنده ریش - که بروت ۱۷- ع: پوزک گنده - ف: پوزک احقی ۱۸- ع: فروشک کشخان - آنچنان گندریتک کشخان

✽ شنگ بالفتح و کاف فارسی بمعنی شوخ و ظریف (غیاث)

✽ لیتک بالکسر و باء معروف و تاء مفتوح بی سرو پا و مفلس سنائی گوید: بر همه مهتران فکنده رکاب - وز همه لیتکان کشیده عنان - آخر این لیتک کتاب فروش... (رشیدی)

آنچنان باد سار خاك انبوی <sup>۱</sup>	آنچنان بادربش و خاك <sup>۲</sup> افشان
آنددم سنگکی <sup>۳</sup> که بر ناید	از گرانی يك جهان میزان
بینوا تر زابرهای تموز	سردنس <sup>۴</sup> تر زبادهای خزان
در همه <sup>۵</sup> دبددها چو کاه سبک	بر همه طبعها چو کوه گران
بی خرد لیتکی و بد خصلت <sup>۶</sup>	بی ادب مردکی <sup>۷</sup> و بی سامان
باد بی حمیتانه در سبیل	نام بی دولتانه در دیوان
جای <sup>۷</sup> عقلش گرفته بادو پروت	جای آتش <sup>۸</sup> بخورده خاك هوان
چون سگ و گربه برده از غمری <sup>۹</sup>	آبروی از برای پاره نان <sup>۱۰</sup>
دل و تن چون تن و دل غربال <sup>۱۱</sup>	سروین چون سروین بنکان <sup>۱۲</sup>
کرده برکون <sup>۱۳</sup> خویش سیم سره	کرده برکیر خویش عمر <sup>۱۴</sup> زیان
بی زبان بوده و شده تازی	خوشه چین بوده و شده دهقان
سخت بیهوده گوی ، چون فرعون	نیک <sup>۱۵</sup> بسیار خوار <sup>۱۶</sup> چون ثعبان
زده جامه برای من صابون <sup>۱۷</sup>	کرده <sup>۱۸</sup> سبیل ز عشق من سوهان
چنگ در گل <sup>۱۹</sup> چو عاشق مفلس	دست برکون چو مردم <sup>۲۰</sup> عریان
در شکمش <sup>۲۱</sup> زنوعها علت	در دو چشمش ز جنسها <sup>۲۲</sup> یرقان

- ۱- ع : انبوه ۲- ع ، ف : خاکبای باد ۳- سنگ که - ف : منکلی  
 ۴- سردیش - سردترنس - سرددم تر ۵- ع : بر همه ۶- ع : و در خصلت  
 ۷- ف : خاك ۸- آبرویش - ع : جای خالشی ۹- ع . از غزی از عمری  
 - از غمره ۱۰- ع : تائی نان ۱۱- غریل ۱۲- سروین پیکان  
 ۱۳- ع : کوه ۱۴- کیر ۱۵- ع : سخت ۱۶- جور ۱۷- ع : جامه  
 بروی من صابون ۱۸- ع : زده ۱۹- ددل - برگل - پای بردل ۲۰- چومفلس  
 ۲۱- شکنش ۲۲- زنوعها - زکونها

✽ نس بالضم گردا گرددهان که پوز گویند سنائی گوید : بی نواتر زابرهای تموز  
 سردنس تر زیادهای خزان (رشیدی)

پر کدو دانه گردد از بنهی<sup>۱</sup> کپّه<sup>۲</sup> برکون او چو با تنکان<sup>۳</sup>  
 تیز سبّد قرابه<sup>۴</sup> در ریشش با چنین عشق و با<sup>۵</sup> چنین پیمان  
 کاه گوید دعائ گویم من<sup>۶</sup> او فتم<sup>۷</sup> زان حدیث در خفقان  
 زانکه هرگز نخواست کس از کس<sup>۸</sup> بدعا<sup>۹</sup> کادن ای مسلمانان  
 نکنم<sup>۱۰</sup> بی درم جماعش اگر دهد اینزد بهشت بی ایمان<sup>۱۱</sup>  
 دم آمد علاج عشق درم کوه ریشا چه سود از بن و از آن<sup>۱۲</sup>  
 ای جهاندار تا جهان مانند تو چو جان و خرد همیشه بمان  
 درستایش سرهنگ محمد بن فرج نوآبادی فرماید  
 (۲۰۳ ☆ م)

خجسته باد بهاری بهار ارسنجان<sup>۱۳</sup>  
 بر آن ظریف سخی وجواد را دو جوان  
 سپهر قدری کز بخت و دولت فلکی  
 مسخر وی گشتند جمله سرهنگان  
 یگانه ای که پیش خدا بیکان زمین  
 نمود مردمی اندر دیار هندستان  
 بشخص گردان<sup>۱۴</sup> داد او سباع را دعوت  
 بچان اعدا کرد او حسام را<sup>۱۵</sup> هممان  
 ز بخت شه نه بست این گشادن قنوج  
 بدین شجاعت ، شامات بشکنی آسان

---

۱- اربینی- از تنهی ۲- کبه- رکوه ۳- تانکان ۴- قرابه ۵-  
 بر چنین عشق و بر ۶- میکویم ۷- اوفتد ۸- از هیچکس نخواهد کس ۹-  
 ع: زدعا ۱۰- ع: بدهم- ع: ندم ۱۱- ع: دهد افغان بهشت بی احسان ۱۲- که  
 درو ناتوان رسد بتوان ۱۳- یادبهای بهار ارسبجان- ارسبجان ۱۴- ز شخص  
 گیران ۱۵- او کرد تیغ را

مثل شنیدم کز نیم مشت <sup>۱</sup> ساخته اند  
 هر آنسلاح که از جنس خنجر است و سنان <sup>۲</sup>  
 حقیقتست که <sup>۳</sup> این مشت کاین حکایت ازوست  
 نبود و نیست مگر مشت آن ظریف جهان  
 محمد فرج آن سرور نو آبادی  
 که سروری را صدر است وقایدی را کان  
 ستوده همه کس مهتری جوانمردی  
 که افتخار زمین است و اختیار <sup>۴</sup> زمان  
 یگانه‌ای که بهر جای کو سخن گوید  
 حدیث اهل خرد خوار <sup>۵</sup> باشد و هذیان <sup>۶</sup>  
 کمال گردد در جاه او همی عاجز  
 جمال ماند در روی او همی حیران  
 دو گوش زی سخن او نهاده اند نقاء <sup>۷</sup>  
 دو چشم در هنر او گشاده اند اعیان <sup>۸</sup>  
 سخی کفی که بیک زخم زور بستاند  
 ز بَشک و پنجه شیر نژند و پیل دمان  
 کند چو سندان در مشت سونش <sup>۹</sup> آهن  
 کند بتیغ چو سونش <sup>۹</sup> بزخمها سندان  
 چو جام یافت ز ساقی، املش بوسد <sup>۱۰</sup> دست  
 چو تیغ کرد برهنه، اجلش بوسد ران

---

۱- مشک ۲- کمان ۳- از ۴- اعتبار ۵- خار ۶- الحان  
 ۷- نقاب ۸- عیان ۹- سونش ۱۰- پوشد

---

☞ سونش بضم سین و کسرون ریزه آهن و جز آن (شمس اللغات)

ندیده‌ام<sup>۱</sup> که کس آورده پشت او بزمین

هزار مرد یی‌فکند دیده‌ام<sup>۲</sup> بعیان

بیامدند با مید جنگ او هر مرد

پیش شاه و بدین بست با همه پیمان

ز بخت نیک یکی را ربود سر ز بدن

ز مشت خویش دگر راز تن ربود روان<sup>۳</sup>

از آن سپس که همه «نَحْنُ غَا لِبُون» گفتند

فکند در دلشان «كُلُّ مَنْ عَلَيْهِا فَا»

چگونه وصف شجاعت کنم کسی را من

که نرخ جان شود از زور او همی ارزان

ایا ستوده‌تر از هر که در جهان مرد است

که از شجاعت تو کرده حاسدت نقصان

نه یوسفی و ترا هست روی چون خورشید

نه موسیقی و ترا هست نیزه چون ثعبان

هنر چگونه رسد بی کمال تو یکمال

سخن چگونه رسد بی بیان تو بییان

بوقت مردی احوال تیغ را<sup>۴</sup> معیار

بگاه رادی اسباب جود را میزان

بتو کنند نو آبادیان همی مفخر

که فخر عالمی ای راد کف خوب کمان



سپهر وارت قدر است و طلعتت خود رشید  
 منیر وارت بدر است و برج تو دگان  
 هزار دشمن<sup>۱</sup> و از تو یکی گذارش مشقت<sup>۲</sup>  
 هزار لشکر و از دولتت یکی دوران  
 شکفت نیست اگر من بمدح تو نرسم<sup>۳</sup>  
 که خاک را نبود قدر گنبد گردان  
 ایما ندیم ندم را ثنای تو دارو  
 ایما معین طرب را سخای<sup>۴</sup> تو بستان  
 اگر نیامد تر شعر من رواست از آنک  
 نماند آب سخن را چو رانی از پی<sup>۵</sup> نان  
 بگفتم اینقدر از مدحت تو با تقصیر  
 بسنده باشد در شعر نام تو برهان  
 تو شاعری و بنزد تو شعر من ژاژ است  
 که برد زیره بضاعت بمعدن کرمان  
 ولیکن ار چه بود بحر ژرف معدن آب  
 بیارد آخر هم که کهی برو باران  
 همه دعای من آنست بر توای سرهنگ  
 که ایخدای مر او را بکامها برسان  
 همیشه تا نبود جای دُر بجز دریا  
 همیشه تا نبود جای زر بجز در کان

---

۱- لشکر ۲- خشت ۳- زمدح تو رستم ۴- سرای ۵- آبی  
 - آب

بقات خواهم در دولت و سعادت و عزّ  
 عدو و حاسد تو در غم دل و احزان  
 بعمر خویش چنان کن که خواهم گفتن<sup>۱</sup>

بجاء خویش چنان کن که دانی از ارکان

چو ابرو بحر بیخش و چو ماه و مهر بتاب  
 چو چرخ و شیر بگردد چو سنگ و کوه بمان

در مدح ثامن الائمه علی بن موسی الرضا  
 علیه و علی آبائه الف التحیه و الثنا گوید

(۲۰۴-)

دین را حریمست در خراسان	دشوار ترا بمحشر آسان
از معجزهای شرع احمد	از حجت‌های دین یزدان
همواره رهش مسیر حاجت	پیوسته درش مشیر غفران
چون کعبه پر آدمی زهر جای	چون عرش پر از فرشته هزمان
هم قرّ فرشته کرده جلوه	هم روح وصی درو بجولان
از رفعت او حریم مشهد	از هیبت او شریف بنیان
از دور شده قرار زیرا	تزدیک بمانده دیده حیران
از حرمت زایران راهش	فردوس فدای هر یابان
قرآن نه درو او الوالامر	دعوی نه و با بزرگ برهان
ایمان نه درستکار ازو خلق	توبه نه و عذرهای عصیان
از خاتم انبیا درو تن	از سید اوصیا درو جان

آن بقعه شده پیش فردوس      آن تُربه بروضه کرده رضوان  
 از جمله شرطهای توحید      از حاصل اصلهای ایمان  
 زین معنی زاد در مدینه      این دعوی کرده در خراسان  
 در عهدهٔ موسی آل جعفر      با عصمت موسی آل عمران  
 مهرش سبب نجات و توفیق      کیش مدد هلاک و خذلان  
 مأمون چو بنام او درم زد      بر زر بفزود هم درم زان  
 حوری شد هر درم <sup>۱</sup> بنامش      کس را درمی زدند زینسان  
 از دیناری همیشه تا ده      نرخ درمی شده است ارزان  
 بر مهر زیاد آن در مها <sup>۲</sup>      از حرمت نام او چو <sup>۳</sup> قرآن  
 این کار هر آینه نه بازیست      این خور بچه گل کنند پنهان  
 زَر است بنام هر خلیفه      سیمست بضرب خان و خاقان  
 بی نام رضا همیشه بی نام      بی شان رضا همیشه ایشان <sup>۴</sup>  
 با نفس تنی <sup>۵</sup> که راست باشد      چون خور که بتابد از گریبان  
 بر دین خدا و شرع احمد      بر جمله ز کافر و مسلمان  
 چون او بود از رسول نایب      چون او سزد از خدای احسان  
 ای مأمون کرده با تو پیوند      وی ایزد بسته با تو پیمان  
 این پیوندت گسسته پیوند      وان پیمانت گرفته داهان  
 از بهر تو شکل شیر مسند      درنده شده بچنگ و دندان  
 آنرا که ز پیش تخت مأمون      برهان تو خوانده بود بهتان <sup>۶</sup>  
 یا ذرد جعود منکرش را      اقرار دو شیر ساخت درمان  
 از معتبران اهل قبله      وز معتمدان دین دیان  
 کس نیست که نیست از توراخی      کس نیست که هست بر تو غضبان

اندر بدرت وصی احمد بیتست مرا بحسب امکان  
تضمین کنم اندرین قصیده کین بیت فرو گذاشت نتوان  
ای<sup>۱</sup> کین تو کفر و مهرت ایمان پیدا بتو کافر از مسلمان  
در دامن مهر تو زدم دست تا کفر نگیروم گریبان  
اندر ملک امان علی راست دل در غم غربت تو بریان  
(۲۰۵- ق)

\*\*\*

عاشقی کر خواهد از دیدار معشوقی نشان  
کر نشان خواهی در آنجا جان و دل بیرون نشان  
چون مجرّد گشتی و تسلیم کر دستی تو دل  
بیکمان آنکه تو از معشوق خود یابی نشان  
چون ز خود بیخود شدی معشوق خود را یافتی  
ذات هستی در نشان نیستی دیدن توان  
نیستی دیدی که هستی را همیشه طالبست  
نیستی جوینده را هستی کم اندر که کشان  
تا همی جویم بیابم چون بیابم کم شوم  
گمشده کمکرده را هرگز کجا بیند عیان  
چون تو خود جوئی مرا او را کی توانی یافتن  
تا نبازی هر چه داری مال و ملک و جسم و جان  
آنکه بی چون نفی خود دیدی و گشتی بی ثبات  
که فنا و که بقا و که یقین و که گمان

که تحرک که سکون و گاه قرب و گاه بعد  
 گاه گویا که خموشی که نشستی که روان  
 که سرور و که غرور و که حیات و که ممات  
 که نهان و که عیان و که بیان و که بنان  
 حیرت اندر حیرت است و آگاهی در آگاهی  
 عاجزی در عاجزی و اندهان در اندهان  
 هر که ما را دوست دارد عاجز و حیران بود  
 شرط ما اینست اندر دوستی دوستان



( ۲۰۶ - ق )

ای سنائی ز آستان نتوان شدن بر آسمان  
 زانکه روحانی رود بر آسمان از آستان  
 هر که چون نمرود باصندوق و باکرکلی رود  
 خیره باز آید نگون نمرود وار از آسمان  
 باکمان و تیر چون نمرود بر گردون مشو<sup>۲</sup>  
 کان مشعبد گردش از تیرت همی سازد کمان  
 چون ملک بر آسمان نتوان پرید ای اهرمن  
 کاهرن سفلی بود چون تن، ملک علوی چو جان  
 همچو جان بر آسمان از آستان رفتی سبک  
 گر نبودی تن ز ترکیب چهار ارکان گران

بندگان کن چون خدائی کرد نتوانی همی  
 زانکه باشد بنده را در بند، چون تن را توان  
 در نهان خویش پس چون ریسمان کم کرده ای  
 تا سر تو پای شد پای توسر چون ریسمان  
 گر نهان داری سر خود را بتن در، چون کشف  
 خویشتن را چون کشف باری سپر کن زاستخوان  
 چشم روشن بین ما گر چون فلک بیند ترا  
 چشم ر چون خار پشت اندر برون آورسان  
 و ر چو ماهی جوشن عصمت فرو پوشیده ای  
 زاتش فتنه چو ماهی شو بآب اندر نهان  
 در <sup>۱</sup> نهاد خویش چون خرچنگ داری چنگها  
 تا بچنگ آری بهر چنگی دگر کون نام و نان  
 بر نهاد خویشتن چون عنکبوتی بر متن  
 کر همی چون کرم پیله بر تنی بر <sup>۲</sup> خانمان  
 هر زمان چون آب گردی خیره کرد آبخور  
 هر نفس چون باد گردی خیره کرد بادبان  
 تا دهان دارد گشاده ازدهای حرص تو  
 چون نهنگ اندر کشد آرت همه ملک جهان  
 کر چو کرک و سگ بدری عیبهای عیب را  
 چون بهایم عاجزی در پنجه شیر زیان

در بگوش هوش و چشم دل همی کورو کری  
 از ملك چون نکته گویم چون توئی از انس و جان  
 تا تو با طوطی بر ازی خیره چون گویم سخن  
 تا تو با جفدی و با شاهینی اندر آشیان  
 گر ضعیفی همچو را سو، دزد همچون عکۀ ای<sup>۱</sup>  
 در حذوری<sup>۲</sup> همچو کربه، همچو موشی بر زیان  
 طلیسان بفکن که دارد طلیسان چون تو مگس  
 یا نه بر آتش چه پروانه بسوزان طلیسان  
 از کلاغ آموز پیش از صبحدم برخاستن  
 کنز حریصی همچو خوکی تندرست و ناتوان  
 چون خیزدو<sup>۳</sup> کردی اندر مستراح از بهر خورد<sup>۴</sup>  
 نحل وار از بهر خوردن رو یکی در بوستان  
 خون مخور چون پشه و چون کیک شادان بر مچہ<sup>۵</sup>  
 تا نمائی خیره مالیده بدست این و آن  
 گر ز پیری زانو از سر بر گذاری چون ملخ  
 زیر خاک و خشت<sup>۶</sup> باشد همچو موران تهمکان  
 طمطراق اشهب و ادهم کجا ماند ترا  
 کاشهب و ادهم ز روز و شب توداری زبران

---

۱ - رغبۃ - رغلة - غفلة ۲ - در حذوری - در خدمتی ؟ ۳ - خور

۵ - بر مخید ۶ - خار

---

\* خیزد و بفتح خا و باء موحد و سکون ز ا ، معجمه و ضم دال مهله جعل باشد ، مثالش استاد  
 لبیبی گوید : آن روی و ریش بین که از بلغم و غیواست  
 همچون خیزدومی که شود زیر پای پخچ (سروری)

همچو غوك اندر دهان مار مخروش از اجل  
 كز خروشت دست بيدادى فرو بندد زبـان  
 اندرين ماتم دو كف بر فرق كزدم وارنه  
 كى كند چون حرز سودت زارى و بانگ و فغان  
 حرز ابراهيم بيغمبر همى خوان زير لب  
 كاش نمـرود كـردد بـر نهادت گلستان  
 چون درخت ارغوان خونابه بار از ديدگان  
 تا شود گوهر سرشكت چون سرشگ ارغوان  
 گر بود چون سرو سرسبزی و پيروزى ترا  
 در كمر بندگانها همچو نى پشت ميان  
 هم بهار عمر تو دوران چرخ آرد بسر  
 بى بقا كردى چو گل بر شاخ و خار اندر خزان  
 اعتماد و تكيه كم كن بر بقا و بود خویش  
 آنچه باقى ماند از عمرت پيرد در ۱ زمان  
 هر بقا كان عاريت دادند يك چندی ترا  
 چون نباشد باقى ايغافل بجز فانى مـدان  
 گر تو باشى مهربان ور پند و حكمت بشنوى  
 كس نباشد بر تو مانند سنائى مهربان  
 اين قصيده غرا از فرزندان خلف نيشابور است ۲  
 ( ۲۰۷ \* ز )  
 شرط مردان نيست در دل ۳ عشق جانان داشتن

بس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن



بلکه <sup>۱</sup> اندر عشق جانان شرط مردان آن بود

بر در دل بودن و جان پیش فرمان <sup>۲</sup> داشتن

دُرکه از بحر عطا خیزد <sup>۳</sup> صدف دل ساختن

تیرکز شست قضا آید <sup>۴</sup> هدف جان داشتن

نوک پیکانه‌ها که بر جانها رسد بر <sup>۵</sup> جان خویش <sup>۶</sup>

نامشان پیکان <sup>۷</sup> سلطانی نه پیکان داشتن

از برای جاه <sup>۸</sup> سلطان نزهی سگبان و سگ

دل محط رحل <sup>۹</sup> سگبانان سلطان داشتن

عقل ناکس روی رام صدف در آب <sup>۱۰</sup> انداختن

عشق بر نا پیشه را شمشیر بر آن <sup>۱۱</sup> داشتن

چون زد دست دوست خوردی در مذاق <sup>۱۲</sup> از جام جان <sup>۱۳</sup>

لقمه را حلوا و بلوا <sup>۱۴</sup> هر دو یکسان داشتن

چون جمال زخم چو گان دیدی اندر <sup>۱۵</sup> دست دوست

خویشتن را پای کوبان گوی میدان داشتن

- ۱- م -- تاکی ۲- فرمان جانان ۳- ع: باشد ۴- پرد ۵- ...  
 که بر تشنه رسد بر - نوک پیکانه‌های جانان شاندن اندر ۶- ع: از شست حکم ۷-  
 تانه‌شان-ع: نامشان نیکان ۸- جان ۹- محیط رخت ۱۰- بآب ۱۱- ع: برسان  
 ۱۲- ع: یک مذاق ۱۳- عام ۱۴- حلوا و الو - بلوا حلوا ۱۵- دیده‌ای  
 دو خوردی اندر - ع: دیده شد از

\* سروری در فرهنگ خود این کلمه را الو دانسته و در کلمه الو گوید: پروزن  
 حلوا صمغیست بفايت تلخ و آنرا بتازی صبر گویند مثالش استاد امینی گوید: زحل با قدر او دون  
 و اجل با تیغ او بیگس - عمل باخشم او الواء، سقر با عفو او کوثر - و باز هم او از یکی از برزگان ادب  
 نقل می‌کند که: الو ابکسر همزه نام درختیست که صبر آب برگ آن درختست که می‌گیرند و خشک  
 می‌کنند در جزیره سقوطه هند بسیار است، و دیگر نام سلاح دارستم باشد و در فرهنگ  
 نام نیزه دارستم باشد... و حکیم سنائی نیز مؤید معنی اول فرماید: چون زد دست دوست خوردی  
 بابتد بر خوان جان لقمه را الو و حلوا هر دو یکسان داشتن (سروری)

وصل بتوان خواست ليک از قهر<sup>۱</sup> نتوان یافتن

وقت بتوان یافت ليک از لطف نتوان<sup>۲</sup> داشتن

بسر در ميدان «إِلَّا اللَّهُ» تیغ «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ»

هر قرینی گونه ز الله بهر قربان داشتن

شرط مؤمن چیست اندر خویشتن کافر شدن

شرط کافر چیست اندر کفر ایمان داشتن

هر چه دست آویز داری جز خدا آن هیچ نیست

چون عصا پنداشتن در دست نعبان داشتن

خویشتن را چون نمک بگداخت باید تا<sup>۳</sup> نتوان

آنگهی<sup>۴</sup> بر خوان رَباننی نمکدان داشتن

کی توان با صد هزاران پرده نا بود<sup>۵</sup> و بود

اهرمن را قابل انوار یزدان داشتن

کی توان با همرهاں خطه کون و فساد

جان خود را مجرم اسرار فرقان داشتن

هم بجاه آن اگر ممکن شود<sup>۶</sup> در راه آن

هر دو کیمهان داشتن پس بر سری آن داشتن

خویش را<sup>۷</sup> اوّل بباید شست<sup>۸</sup> از گرد و دود

آنگهی خود را چو قرآ<sup>۹</sup> ز اهل قرآن داشتن

۱- مهر ۲- سلطان — بتوان ۳- م- — چون نمک در باخت باید تا- عاشقی

را چون نمک بگداخت باید چون ۴- ع- — م- — خویشتن ۵- — پراو برنا بود

۶- ع: بود ۷- خویشتن ۸- ع: شستن ۹- ع، م- قرآن

چند ازین در جستجو و رنگ و بوی و گفتگوی<sup>۱</sup>

خویشتن در تنگنای نفس انسان<sup>۲</sup> داشتن

چون دوشب همخوا به خواهد بود با خورشید<sup>۳</sup> ماه

در محاق اورا چه بیم<sup>۴</sup> از شکل<sup>۵</sup> نقصان داشتن

خاک و باد و آب و آتش را بارکان باز ده

چند خواهی خویش را<sup>۶</sup> موقوف دوران داشتن

تا کی اندر پرده غفلت ز راه<sup>۷</sup> رنگ و بوی

این رباط باستانی را بیستان داشتن

خوب نبود جبرئیلی سوخته<sup>۸</sup> در عشق تو

آنگه از رضوان امید مرغ بریان<sup>۹</sup> داشتن

کد خدای هر دو عالم بود خواهی پس ترا

زیر کیوان زشت باشد تخت و ابوابی داشتن

بگذر از نفس بهیمی تا نباشد<sup>۱۰</sup> تنت را

طمع نقل و مرغ و خمر و حور و غلمان داشتن

بگذر از نفس<sup>۱۱</sup> طبیعی تا نباید جانت را

صورت تخییل هر بی دین بیرهان داشتن

تا کی از کاهل نمازی ای حکیم زشت خوی<sup>۱۲</sup>

همچو دو نان اعتقاد اهل یونان داشتن

۱- ع: چند ازین در جست و جوی و گفتگوی و رنگ و بوی ۲- م - همچو

نکبا زیستن و آنگاه آبان ۳- دوست چون همسایه خواهد بود با خورشید - چون

دوشب همخوا به بود از مهر ۴- ع: تنگ ۵- بیم ۶- ع: چرخ را ۷-

ع: غیبت فداه ۸- سوخته جبریل پر ۹ ع: و بریان ۱۰- ع: نباید ۱۱-

ع: عقل-نقش ۱۲- رخنه جوی - ع: رخصه جوی

صدق بویگری و حذق<sup>۱</sup> حیدری کردن<sup>۲</sup> رها  
 پس دل اندر زمره فرعون و هامان<sup>۳</sup> داشتن  
 عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاملی<sup>۴</sup>  
 عقل چبود جان نبی خواه و نبی خوان داشتن  
 دین و ملت نی و بر جان نقش حکمت دوختن  
 نوح و کشتی نی و بر جان<sup>۵</sup> عشق<sup>۶</sup> طوفان داشتن  
 فقه نبود گرد رخصت کشتن از تر دامنی<sup>۷</sup>  
 فقه چبود عقل و جان و دل بسامان<sup>۸</sup> داشتن  
 از برای سختن<sup>۹</sup> دعوی و معنی روز عدل  
 صد زبان خاموش گویا همچو میزان داشتن  
 هر کجا شیری است خود را چون شکر بگذاختن  
 هر کجا سیری است<sup>۱۰</sup> خود را چون سپندان داشتن  
 از پی تهذیب جان پیوسته بر خوان بلا  
 چاشنی گیران جان را<sup>۱۱</sup> تیز دندان داشتن  
 عقل را بهر تماشا کرد سرستان غیب  
 همچو طاوسان روحانی خرامان داشتن  
 چون بیوئی راه دانی چیست علم آموختن  
 چون بجوئی علم<sup>۱۲</sup> دانی چیست کیهان داشتن

---

۱- ع: حذق ۲- کردی ۳- ع: اندر زمره هومان ۴- کابلی- ع:  
 کاملی ۵- ع: در دل ۶- م- عطس ۷- فقر جان و عقل جو تواز .. -  
 فقه نبود قال و قیل از بهر کسب و جاه و مال ۸- بیخواه و بی جان  
 ۹- پختن ۱۰- ع: سرکه است ۱۱- ع: دین را ۱۲- عدل  
 - ع: عقل

دین نباشد با مراد و با هوا در ساختن  
 دین چه باشد خویشتن در حکم یزدان<sup>۱</sup> داشتن  
 چارپائی بی دم عیسی مریم یافتن<sup>۲</sup>  
 چوب دستی بی کف موسی عمران داشتن  
 آفتی دان عشوه ده را سر شرع آموختن  
 فتنه‌ای دان دیو را مهر سلیمان داشتن  
 هر دم از روی ترقی بر کتاب<sup>۳</sup> عاشقی  
 «جَدِّوْ اِیْمَانِکُمْ» در دیده جان<sup>۴</sup> داشتن  
 از برای پاکی دین در سرای<sup>۵</sup> خامشی  
 عقل دانا زندگانی را بزندان داشتن  
 عشق نبود<sup>۶</sup> درد را داری صبر آمیختن<sup>۷</sup>  
 عشق چو ذوق را همدرد<sup>۸</sup> درمان داشتن  
 از برای غیرت معشوق هم در خوف دل  
 ای دریفاهای خون آلود پنهان داشتن  
 که گهی در کوی حیرت بی فضولی<sup>۹</sup> گوش و لب  
 از دل سنگین جلاجل و زلب افغان<sup>۱۰</sup> داشتن  
 زهد چو در هر چه جز حق روی از آن<sup>۱۱</sup> بر تافتن  
 زهد نبود روی چون طاعون و<sup>۱۲</sup> قطران داشتن

---

۱- دیان ۲- تاختن ۳- ع: در مقام ۴- در چشم ایمان ۵-  
 سراین ۶- عقل چبود ۷- ع: ز عقل آمیختن ۸- ع: درد را هم ذوق ۹-  
 ع: بی فضول ۱۰- این بیت در نسخه ع درد و جامکر ر شده در یک جا مصرع ثانی چنین  
 است «از دل سنگین جلاجل و ارافغان» و در جای دیگر: «بی دل مسکین جلاجله‌اء افغان»  
 ۱۱- او ۱۲- ع: چو طاعون و چو

فقر نبود باد را از خاک<sup>۱</sup> خفتان دوختن  
 فقر چبود باد<sup>۲</sup> را از بود عریان داشتن  
 از برای زاد راه اندر چراگاه صفا  
 پیش جانها جان بی جان خوان بی نان<sup>۳</sup> داشتن  
 عقل و جان پستان و پستان است طفل راه را  
 گر تو مردی تاکی از پستان و پستان داشتن  
 عشق دنیا کافری باشد که شرط مؤمنست<sup>۴</sup>  
 صحن بازی جای رندان را بزندان داشتن  
 چون زشبهت<sup>۵</sup> خویشتن را تربیت کردی ترا<sup>۶</sup>  
 از جوارح<sup>۷</sup> ظلم باشد چشم احسان داشتن  
 چون طعمامش پاک دادی<sup>۸</sup> پس مسلم باشدت  
 چون سنگ اصحاب کهف او را نکهبان داشتن  
 تا ترا در خاکدان ناسوت<sup>۹</sup> باشد میزبان  
 کی<sup>۱۰</sup> توان لاهوت را در خانه<sup>۱۱</sup> مهمان داشتن<sup>۱۲</sup>  
 خویش و جان را در دو گیتی از برای خویشتن<sup>۱۳</sup>  
 چارمبخ عقل و نفس و چارارکان<sup>۱۴</sup> داشتن  
 خاکپاشان دیگرند و باد پیمایان دگر  
 کی توان مر ساینان را ز اهل سامان<sup>۱۵</sup> داشتن

---

۱- آب را از باد ۲- بود ۳- پیش جانان خوان بی نان بی نان خوان -  
 ع: جان بی نان بی جان ۴- ع: نه شرط مؤمنی ۵- زشربت ۶- رواست  
 ۷- خوارج ۸- باشد ع: داری ۹- در خان زان ناسوت ۱۰- بد ع:  
 چون ۱۱- حجره ۱۲- خویش جانرا در دو گیتی از برای خویش نیست - جان  
 و تن را ... ۱۳- چرخ و ارکان ۱۴- کی توان ساسانیان را ز آل سامان - ع: ساسیان  
 را ز آل سامان

سینه نتوان خانه «ام الغبائث» ساختن  
 چون بصر نتوان فدای وام غیلان» داشتن  
 تاکی از نار هوا نز روی هویت<sup>۱</sup> چنین  
 خویشتن را بیهده<sup>۲</sup> مدهوش و حیران داشتن  
 زشت باشد<sup>۳</sup> خویشتن بستن بر آدم وانگهی  
 نفس<sup>۴</sup> آدم را غلام نقش<sup>۵</sup> شیطان داشتن  
 تا بیایی بوی یوسف بایدت<sup>۶</sup> یعقوب وار  
 رخت و بخت و عقل و جان در بیت احزان داشتن  
 قابل تکلیف شرعی تا خرد باتست<sup>۷</sup> از آنک  
 چاره نبود آسب کردن را ز<sup>۸</sup> بالان داشتن  
 کو کمال<sup>۹</sup> حیرتی تا مر ترا رخصت بود  
 صورت جان را نه کافر نه مسلمان داشتن  
 کو جمالی طاعتی تا مر ترا فتوی دهد<sup>۱۰</sup>  
 از برای چشم بد خالی ز عصیان<sup>۱۱</sup> داشتن  
 گر چه بر خوانند حاضر لیک نتوان از گراف<sup>۱۲</sup>  
 بر فراز خوان مکس را همچو اخوان<sup>۱۳</sup> داشتن  
 دوزخ آشامان بدند ایشان و اینان<sup>۱۴</sup> کاهلان<sup>۱۵</sup>  
 این خسان را کی توان هم سنگ آنان<sup>۱۶</sup> داشتن

---

۱- هویت بر - ع : بر نور هویت ۲- بیهوده ۳- ع : نبود ۴- ع :  
 نفس ۵- نقش آدم را غلاف نفس ۶- ع : خویشتن ۷- با خرد بایست ۸-  
 زیر ۹- کمان - ع : جمال ۱۰- تا مر ترا فتوی دهم ۱۱- بد را خال عصیان  
 - ع : بد حالی ز عصیان ۱۲- : از محل ۱۳- ع : بر سر خوانها مکس را  
 همچو اخوان ۱۴- و اینها ۱۵- ع : کاهلان ۱۶- این سگانرا... ایشان

دشمن خود باش زیرا جز هوا نبود ترا  
 تا تو یار خویش باشی یار نتوان<sup>۱</sup> داشتن  
 تا کی اندر صدق<sup>۲</sup> قال الله یا قال الرسول  
 قبله تخییل فلان یا<sup>۳</sup> قیل بهمان<sup>۴</sup> داشتن  
 خوب نبود عیسی اندر خانه پس در آستین<sup>۵</sup>  
 از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن  
 چون بزیر این دو گوی<sup>۶</sup> گوی شو چون این و آن  
 از پی شاهان گذار آمین<sup>۷</sup> چو گان داشتن  
 تا کی اندر کار دنیا تا کی اندر شغل<sup>۸</sup> دین  
 از حریصی خویشتن دانا و نادان داشتن  
 اهل دنیا اهل دین نبوند ازیرا راست نیست  
 هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن  
 بر که خندد بس خضره چون باشما بیند همی<sup>۹</sup>  
 گورکن در بحر و کشتی در بیابان داشتن  
 چون ز راه صدق و صفت<sup>۱۰</sup> نرمن آیدن<sup>۱۱</sup> شما  
 صدق بوذر<sup>۱۲</sup> داشتن یا عشق سلمان داشتن  
 بوهریره وار باید باری<sup>۱۳</sup> اندر اصل و فرع  
 گه دل اندر دین و گه دستی در انبان<sup>۱۴</sup> داشتن

---

۱- عشق یاران ۲- صدر ۳- م - ع : فلان و ۴- فلان ۵- در  
 بادبان - درهاویان - درهاونان ۶- ع : در میان این دو کوی - .. این دو کونی  
 ۷- رهاکن گوی و - : رهاکن رسم ۸- باب - ع : کار ۹- ع : حضرتش  
 چون بر شما بنده می ۱۰- ع : صفت ۱۱- برمن آمد بر ۱۲- ع : زهد بوذر  
 ۱۳- ع : باری باید ۱۴- ع : دست اندر



دین ز درویشان طلب زیرا که شاهانرا مقیم  
 رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن  
 از خود و از خلق نرهی تا نگردد بر تو خوش  
 در ذبیرستان حیرت <sup>۱</sup> لوح نسیان داشتن  
 چند بر باد هوا خسبی همی عفریت وار  
 خویشتن در آب و آتش همچو دیوان داشتن  
 راحت از دیوان نجومی <sup>۲</sup> پس ز دیوان دور شو  
 بازِ هل همواره دیوان را بدیوان داشتن  
 کی <sup>۳</sup> توان از خلق متواری شدن پس بر ملا  
 مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن  
 شاعری بگذار و کرد شرع کرد ایرا ترا <sup>۴</sup>  
 زشت باشد بی محمد نظم حسن داشتن  
 ورت خرسندی درین منزل ولی نعمت بود  
 روکه چون من بی نیاز برا <sup>۵</sup> فراوان داشتن  
 باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک  
 خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن  
 راستی اندر میان داوری شرطست از آنک  
 چون الف زو دور شد دستی درامکان داشتن  
 کر چو خورشیدی <sup>۶</sup> نباید تابوی غماز خویش  
 توبه باید کرد ازین رخسار رخشان داشتن

---

۱- حسرت ۲- از ایوان مجوی و ۳- م- بد ۴- برتری آی ۵-

ع: بی نیازی از ۶- ع: خورشیدت

بی طمع زی چون سنائی تا مسلم باشد  
خویشتن رازین کرانجانان تن آسان داشتن  
باد کم کن جان خود را تا توانی همچنان<sup>۱</sup>

خاک پای خاکپاشان خراسان داشتن  
سلطان سنجر بن ملک شاه در باب مذهب از حکیم سؤال کرد  
سنائی جواب او بدین قصیده فرستاد<sup>۲</sup>  
( ۲۰۸ - )

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن  
جان نگین مهر مهر شاخ بی بر داشتن  
از پی سنگین دل نا مهر بانی روز و شب  
بر رخ چون زرشمار گنج گوهر داشتن  
چون نکردی کرد معشوقی که روز وصل او  
بر تو زبید شمع مجلس مهر انور داشتن  
هر که چون کرکس بمررداری فرو آورد سر  
کی تواند همچو طوطی طمع شکر داشتن  
رایت همت ز ساق عرش بر باید<sup>۳</sup> فراشت  
تا توان افلاک زیر سایه پر داشتن  
بندگان را بندگی کردن نشاید تا توان  
پاسبان بام و در فغفور و قیصر داشتن  
تا دل عیسی<sup>۴</sup> مریم باشد اندر بند تو  
کی روا باشد دل اندر دست هر خر<sup>۵</sup> داشتن

---

۱- همچو - همچو - ع : تا توانی جان خود را همچو او ۲- این عنوان  
از نسخه پ - گرفته شده است ۳- باید بر ۴- رسم هاجر

یوسف مصری نشسته با تو اندر<sup>۱</sup> انجمن  
 زشت باشد چشم را در نقش آزر داشتن  
 احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد  
 دل اسیر سیرت<sup>۲</sup> بو جهل کافر داشتن  
 ای بدربای ضلالت در، گرفتار آمده  
 زین برادر يك سخن بایست باور داشتن  
 بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب خوف<sup>۳</sup>  
 بی سفینه نوح نتوان چشم معبر داشتن  
 گر نجات دین و دل خواهی همی تا چند ازین  
 خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن  
 من سلامت خانه نوح نبی بنمایم  
 تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن  
 شو مدینه علم را در جوی و پس دروی خرام  
 تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن  
 چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است  
 خوب نبود جز که حیدر میروم بهتر داشتن  
 کی روا باشد بناموس و حیل در راه دین  
 دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن  
 من چگویم چون تو دانی<sup>۴</sup> مختصر عقلی بود  
 قدر خاک افزونتر از کوگرد احمر داشتن

از تو خود چون می پسندد عقل ناینبای تو  
 پارگین را قابل تسنیم و کوثر داشتن  
 مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد  
 حق حیدر <sup>۱</sup> بردن و دین پیمبر داشتن  
 آنکه او را بر سر حیدر همخوانی امیر  
 کافرم گر میتواند کفش <sup>۲</sup> قنبر داشتن  
 گر تن خاکی همی برباد ندهی شرط نیست  
 آب افیون خوردن و در دامن آذر داشتن  
 تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک  
 زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن  
 آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب  
 زُهره را کی زُهره باشد چهره از هر داشتن  
 خضر فرخ پی دلیلی رامیان بسته <sup>۳</sup> چو کَلک  
 جاهلی باشد سنور لنگ رهبر داشتن  
 گر همی خواهی که چون مهرت بود مهرت قبول  
 مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن  
 چون درخت دین بیباغ شرع هم حیدر <sup>۴</sup> نشاند  
 باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن  
 جز کتاب الله و عترت زاحمد مرسل نماند  
 بادگاری کان توان تا روز محشر داشتن

---

۱- زُهره ۲- از ره معنی نیارد یاس ۳- خضر پیغمبر کمر بسته دلیلی را - خضر

تا باشد دلیلی رامیان بسته ۴- حیدر در

از گذشت مصطفای مجتبیٰ جز مرتضیٰ  
 عالم دین را نیارد کس معمر داشتن  
 از پس سلطان ملک شه چون نمیداری روا  
 تاج و تخت پادشاهی جز که سنجبر داشتن  
 از پی سلطان دین پس چون رواداری همی  
 جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن  
 اندر آن صحرای که سنگ خاره خون<sup>۱</sup> گردد همی  
 و ندران میدان که نتوان پشت و یاور داشتن  
 هفت زندان را زبانی بر گشاید هفت در  
 از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن  
 هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن  
 جز بحب حیدر و شبیر و شبّر داشتن  
 گر همی مومن شماری خویشتن را بایدت<sup>۲</sup>  
 مهر زر جعفری بر دین جعفر داشتن  
 کی مسلم باشدت اسلام تا کارد بود  
 طیلسان در گردن و در زیر خنجر داشتن  
 گر همی دیندار خوانی خویشتن را شرط نیست  
 جسم و جان از کفر و دین فریبی و لاغر داشتن  
 پند من بنیوش و علم دین طلب از بهر آنک  
 جز بدانش خوب نبود زینت<sup>۳</sup> و فرداشتن

علم دین را تا نیایی چشم دل را عقل ساز  
تا نباید حاجت ، بر روی معجز داشتن  
تا ترا جاهل شمارد عقل سودت کی کند  
مذهب سلمان و صدق و زهد بوذر داشتن  
علم چبود فرق دانستن حقی از باطلی  
نی کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن  
گبر کی چبود فکندن دین حق در زیر پای<sup>۱</sup>  
بس چو گبران سال و مه بر<sup>۲</sup> دست ساغر داشتن  
گبر کی بگذار و دین حق بجو از بهر آنک  
ناک<sup>۳</sup> را نتوان بجای مشک اذفر داشتن  
گر بدین سیرت<sup>۴</sup> بخواباند ترا ناگاه مرگ  
پس ز آتش بایدت بالین و بستر داشتن  
ای سنائی و ارهان خود راکه نا زیبا بود  
دایه را بر شیر خواره مهر مادر داشتن  
از پی آسایش این خویشتم دشمن خران  
تا کی آخر خویشتم حیران و مضطر داشتن  
بندگی کن آل یاسین را بجان تا روز حشر  
همچو بی دینان نباید روی اصف داشتن  
زبور دیوان خود سازین مناقب را از آنک  
چاره نبود نو عروسان را ز زیور داشتن



( ۲۰۹ — )

تاکی از یاران وصیت تخت<sup>۱</sup> و افسر داشتن  
 وز برای لقمه نان دست بر سر داشتن  
 تا تو بیمار<sup>۲</sup> هوای نفس باشی مرا  
 بایدت بر خاک خواری خفت و بستر داشتن  
 گر ترا بر کشور جان پادشاهی آرزوست  
 پیش آرت زشت باشد دست و دل بر<sup>۳</sup> داشتن  
 کفر باشد از طمع پیش در هر منعمی<sup>۴</sup>  
 قامت آزادگی چون حلقه بر در داشتن  
 ورره دین و شریعت نا گزیران بایدت  
 چون رسن گرمی چه داری<sup>۵</sup> سر بجنبر داشتن  
 سیم وزر را خوار داری: پیش تو آسان بود  
 پیش ایزد روز محشر کار چون زر داشتن  
 خار را در راه دین هر نگ کفر سود نیست  
 در حقیقت خاک را هم بوی عنبر داشتن  
 راستی در راه توحید ایندو شرط است ایعجب  
 چشم صورت کور و گوش مادگی<sup>۶</sup> کرد داشتن  
 آدمی اصلی بود با اجتبا و اصطفاء  
 هر چه از ابلیس معروفست منکر داشتن

---

۱- ع: تاج ۲- تاز تیمار ۳- ع: دست بر سر ۴- ع: در پیش هر

بی قیمتی ۵- ع: گرچه درازی ۶- یاوگی

بگذر از رنگ طبیعت دست در تحقیق زن

ننگ باشد با <sup>۱</sup> پدر نسبت بمادر داشتن

هر که دارد آشنائی با همه کرّویان

تخت همّت باید از عیّوق برتر داشتن

و آنک او در آتش آزاد مردم خوش بود

باید او را همچو ابراهیم آزر داشتن

زیر پای حرص دنیا چون نت فرسوده <sup>۲</sup> شد

دلبر همّت <sup>۳</sup> چه سود آنگاه در بر داشتن

قوّت اسلام و دین بود اقتضای <sup>۴</sup> ایزدی

ذوالفقار احمد اندر دست حیدر داشتن

شرط باشد دین بحرمت داشتن در <sup>۵</sup> حکم شرع

چون عروس بکر را باز <sup>۶</sup> و زیور داشتن

دوزخست انباشتن در ملت فردوسیان

تشنه جان را در <sup>۷</sup> کنار حوض کوثر داشتن

هر که او از هو کب صورت پرستان شد برون

بایدش طبل ملامت از قفا بر داشتن <sup>۸</sup>

وانکه را اندیشه عقلی بود گوید طیب

باید این را از غذا <sup>۹</sup> جستن نکوتر داشتن

خود ندانی گر نبودی جان، نبودی تن نکو <sup>۱۰</sup>

بی سواری خود چو باید اسب و افسر داشتن

۱- ع : بی ۲- دلت بزمرد ۳- غفلت - ع : عقلت ۴- ع : از قضا -

از برای ۵- بحکمت از برای ۶- لب جانرا ۷- ع : از قفادر داشتن ۸-

خدا - قضا ۹- ع : نبودی تن هگرز - نبودی تن هدر



گر نتابد سوی کان خورشید تابان بر فلک  
 تیغ هندی از <sup>۱</sup> کجا آورد گوهر داشتن  
 نا جوانمردی و بد دینی بود از ناکسی <sup>۲</sup>  
 در مزاج این جان صافی را مکدر داشتن

در ستایش وزیر خراسان خواجه معین الدین ابونصر احمد بن فضل  
 غزنوی گوید  
 ( ۲۱۰ - )

عقل چون دستور شد در پیش <sup>۳</sup> سلطان بدن  
 کی بنا واجب رود فرمان جان <sup>۴</sup> در ملک تن  
 جان جهانی لشکر عالی نسب دارد همی  
 هر یکی با کار و باری در جهان خویشتن  
 ساخته میران این <sup>۵</sup> لشکر ز روی مرتبت <sup>۶</sup>  
 شمع او باشند خود از افسر شاهان لکن  
 شرم دارند از نهند از تابش زهره <sup>۷</sup> کلاه  
 تنگ دارند از کنند از عکس پروین بیرهن  
 بی تکلف مرکبانی آوریده زیر ران <sup>۸</sup>  
 کافتاب انگیز باشد نعلشان در تاختن  
 طوطیان معنوی پرنده در باغ فلک  
 در تماشا گاهشان مهید فلک کمتر <sup>۹</sup> چمن

---

۱- ع: هندی را ۲- در ناکسی - ع: بودان ناکسی ۳- ع: عقل نا  
 محرم بود دستور ۴- او ۵- ع: ساخت بس میران ۶- منزلت ۷- ع:  
 از باده زهره ۸- زیر زین ۹- مهتر فلک کمتر

سیر ایشان خسته کرده پای سیّاخان عرش  
 لفظ ایشان بسته دست خازنان ذوالمنن  
 سوتشان راهست حیران گشته بی انگشت گوش<sup>۱</sup>  
 حرفشان راهست سرگردان زبان اندر دهن  
 با همه شاهنشهری عقل معظّم را رهی  
 با همه بت چهرگان جان مقدّس راشمن  
 آن دو والاهر دو<sup>۲</sup> چون شاه و وزیر اندر جسد  
 وین دو والی هر دو چون دستور و سلطان در بن  
 کرده اندر بزمگه نفس ارادی را قدح  
 ساخته در رزمگه روح طبیعی را همچن  
 نفس بی توقیعشان افکنده در صحرای دلا:  
 جسم بی منشورشان افتاده در دریای «لن»  
 در فلك مشهور کار و بارشان در هر درج  
 در زمین مذکور نام و بانگشان در هر وطن  
 پیش تخت و بارگاه هر دو اندر صف زده  
 کار داران کلام و پرده داران سخن  
 هر زمان گویند این دستور کروی نژاد  
 شاه روحانی نسب را در میان انجمن  
 گر همی خواهی که کیرد ملك تو بر تو قرار  
 هم نگردند این پری وشها بعیشت<sup>۳</sup> اهرمن

خدمت عالی معین الدین و الدنیاگزین<sup>۱</sup>

چنگ در فضل ابونصر احمد بن فضل زن

آن خداوندی که لطف و لفظ او را بنده اند

در یمن نجم یمن و اندر عدن در<sup>۲</sup> عدن

آن جهانداری که شاگردان عزمش<sup>۳</sup> آگشته اند

بادهای سهمناک و بحرهای موج زن

گر قبول عدل او یابد که جنبش هوا

همچو روی آب روی آسمان گیرد شکن

خاک را در ساکنی گر حلم او نمکین دهد<sup>۴</sup>

کی تواند کرد از او انگیخت باد کوهکن

ورفتند بر خاک تیره عکس رای روشنش

نیک تر تا بدکمین تر ریگش<sup>۵</sup> از نجم یمن

بی برات فضل او<sup>۶</sup> دری تزیید از صدف

بی جواز خلق او مشکى نخیزد از ختن

از برای خدمت<sup>۷</sup> او گر نبودی خلق او

کوژ بالا آمدندی بر زمین خلق ز من

شادباش ای آنکه اندر فرودین<sup>۸</sup> خشم تو

درکف بد خواه تو الماس گردد نستر

دبر زی ای آنکه اندر تیر ماه لطف تو

شعله آتش شود در مجلس<sup>۹</sup> شاخ سمن

۱ - ع: و دولت برگزین ۲ - فضالش ۳ - خاک را گر حلم او در ساکنی

تہمت کند ۴ - ع: سنکش ۵ - نصرت ۶ - ع: فرودین ۷ - مغلبلش

بی رضایت مرغ اگر بر شاخ دستانی زند  
 زانش خشم تو بروی شاخ گردد باب زن  
 در عرین گر شیر بیند آهو از انصاف تو  
 نرم نرم از بیم آهو شیر بگذارد عَرَن  
 مهر تو جزا همی سازد از آن<sup>۱</sup> معراج خویش  
 تا شود فرقت مگر با نعل اسبت مقترن  
 مرده بد خواه اگر بیند گشاده طبع تو  
 از شتاب خنده خود<sup>۲</sup> خرقة گرداند کفن  
 تا زیادت کرد تشریف تو سلطان جهان  
 کاخهای بد سگالت شد چو اطلال و دمن  
 سر فرازی چون ترا زیبا<sup>۳</sup> بود در مملکت  
 خلعت سلطان اعظم خسرو گردون<sup>۴</sup> شکن  
 شد شهاب چرخ بر تشبیه کلکت مبتلا  
 کشت تاج خور بر شکل دوات مفتتن  
 دست دستوری چو تو بر هر دو تا والی<sup>۵</sup> بود  
 اندرین هر دو بود ملک دو سلطان<sup>۶</sup> مرتین  
 نفس کای راوی کلکت بود بیحرف و صوت<sup>۷</sup>  
 چون کنی مر امتحان عقلمها را ممتحن  
 روی تو چون ماه و دستت چون انبر و کلک تو<sup>۸</sup>  
 چون شهابی گشته اندر نور مه<sup>۹</sup> شیطان فکن

---

۱- ع: قدر تو جزا از آن سازد همی ۲- ع: از سیاست خنده تو ۳-  
 ع: زبید ۴- خود سرو گردن - ع: خسرو گردن ۵- تاوانی ۶- ع: در  
 ملک سلطان ۷- ع: روی و دست و خط و کلک و کاغذت باشد همی ۸- ع: دست  
 تو چو انبر و کلک تو ۹- ملک تو

آدمی اندر فرایض قرّ تو جوید ز ربّ

وز خداالطفت همیخواهد فرشته در سنن

خضر اگر در انتهای عمر خورد آب حیات

بُد ترا از ابتدا آب حیات اندر لبین

مونس<sup>۱</sup> تو دیده روحانیان زبید همی

ورچه با روحانیان هرگز نبیوندد وثن<sup>۲</sup>

از تو آموزد جوانمردی، جوانمردی از آنک

با جوانمردی رود در ملک تو هر پیر زن

از برای گوهر والا و اصل پاک تست

سنگهای آسمانت قبله‌ای ما و من

چون شوند از عکس باده ساقیانت لعل پوش<sup>۳</sup>

مجلس از بالای ایشان همچو باغ از نارون

از بهشت آرند تحفه، لعل پوشان ترا

سبز پوشان بهشتی، دسته‌های یا سمن

ای چو عیسی غیب پیش و همت استاده بیای

مردۀ غم زنده گردد گر که بگشائی دهن<sup>۴</sup>

بخدای ار<sup>۵</sup> خاطر این بنده اندر کلّ کون

جذبیت مدح ترا بوده است هرگز برهمین

شعر من چون چادر مریم مستر<sup>۶</sup> گشته بود

من بکنجی در، همی خون خوش همی خوردم حزن

۱- بینش ۲- ع: وسن ۳- ع: نوش ۴- مردۀ غم زنده گرداند که

بنشانی بن ۵- ع: بالله اراز

کشف آنچادر درین مجلس فتاد از بهر آنک

چادر مریم بر عیسی بسی<sup>۱</sup> دارد ثمن

تا نباشد گوی جهل اندر بر چوگان عقل<sup>۲</sup>

تا نباشد مرکب تحقیق در میدان ظن

نیکخواهت باد چون تحقیق بر راه طرب

بد سکات باد چون ظن در بیابان محن

باد جولان تو در میدان عشرت با بتی

کش بود چوگان زلف اندر بر گوی ذفن

☆☆☆

(۲۱۱-)

دست اندر لام لا خواهم زدن	پای بر فرق هوا خواهم زدن
نفی و اثبات است اندر عاشقی	صدمه در صور بقا خواهم زدن
در دبیرستان «لا احصى ثنا»	خیمه خلوت جدا خواهم زدن
کام اندر عاشقی مردانه وار	از ثریا تا ثری خواهم زدن
آه کاندلر کار دل هر ساعتی	همچو موسی باعصا خواهم زدن
کم عیاران سرای ضرب را	نقد بر سنگ صفا خواهم زدن
همچو ایوب از برای مصلحت	دست در صبر و بلا خواهم زدن
بر لب دریای قهر از بوی لطف	بانگ بر خوف و رجا خواهم زدن
کم زنان را بر بساط نیستی	پای همت بر قفا خواهم زدن
از برون عالم جان و خرد	لاف تسلیم و رضا خواهم زدن

زخمهٔ اخلاص اندر صدر جان      بر نوای لاِالا خواهم زدن  
 طرف دولت از برای بندگی      بر دوال کبریا خواهم زدن  
 تیر توفیق از کمان<sup>۱</sup> اعتقاد      بر دل کام و هوا خواهم زدن  
 کفر و دین را در مقام نیستی      بر نوای بی نوا خواهم زدن  
 خویشتن را در مصافِ قُل کُفّی<sup>۲</sup>      بر صف اهل رضا<sup>۳</sup> خواهم زدن  
 همچو مستان در صف می خوارکان      نعرهٔ «انیّ» آری<sup>۴</sup> خواهم زدن  
 ای سنائی با سنائی هر زمان      چنگ در آل عبا خواهم زدن  
 دم ز بهر ژنده پوشان قدم      از بقای بی فنا خواهم زدن



(۲۱۲ - ق)

ای مسافر اندر این ره گام عاشق دار زن  
 فرش لاف اندر نورد و گفت از کردار زن  
 گر نسیم مشک معنی نیست اندر جیب تو  
 دست همت باری اندر دامن عطار زن  
 هر کت از زر باز گوید اوست دقیانوس تو  
 گر همی دین بایدت خیمه میان غار زن  
 دیو طرار است پیش آهنگ حرب وی توئی  
 آتش درویشی اندر عالم غدار زن  
 منزلی کانهجا نشان خیمهٔ معشوق تست  
 خاک اندر سمره ساز و بوسه بر دیوار زن

گر نثار پای معشوقان بود در راه وصل  
 با دو دیده دُر پیاپی و بادو رخ اینار زن  
 چون سوار راهبر گشتی تو در میدان عشق  
 شو پیاده آتش اندر زین وزین افزار زن  
 هوشیار از باده و مست از می دنیا چه سود  
 طیلسان فقر بر فرق چنین هشیار زن  
 در خرابات خرابی همچو مستان گوشه گیر  
 خیمه قلاشی اندر خانه خمار زن  
 پای در میدان مهر کمزنان مُلک نه  
 نرد بازیدی ز مستی خصل بر اسرار زن  
 جان و دل را در قبالة عاشقی اقرار کن  
 پس بنام عاشقی مهری بر آن اقرار زن  
 گر همه دعوی کنی در عاشقی و مفلسی  
 چون سنائی دم درین عالم قلندر وار زن



( ۲۱۳ - ق )

چون دَرِ معشوق کوبی حلقه عاشق وارزن  
 چون دَرِ بتخانه جوئی چنگ در زَنارزن  
 مستی و دیوانگی و عاشقی را جمع کن  
 هر سه را بردار کن و زکوی معنی دار <sup>۱</sup> زن  
 گوهر بیضات باید خدمت دریا گزین  
 ورعقیق و لعل خواهی تکیه بر کُهارزن



شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی  
 مرکب گفتار پی کن چنگ در کردار زن  
 چهره عذرات باید بر در وامق نشین  
 عشق بوذر وارگیر و گام سلمان وار زن  
 گر شکری زهرخواهی خار پی خرما مباحش  
 صدق بوبکریت باید خیمه اندر غار<sup>۱</sup> زن  
 مار فقر و خار جهلت کر زره یکسو نهد  
 سربکوب آنمار را و آتش اندر خار زن  
 ای سنائی چند کوئی مدحت روی نکو  
 بس کن اکنون دست اندر رحمت جبار زن  
 \*\*\*

(۲۱۴ \* ق)

ای یار مقام دل، پیش آی و دمی کم زن<sup>\*</sup>  
 زخمی که زنی بر ما، مردانه و محکم زن  
 در پاکی و بی باکی، جانا چو سراندازان  
 چون کم زدی اندر دم آن کمزده<sup>۲</sup> را کم زن  
 اشغال دو عالم را، در مجلس فلاشان  
 چون زلف نکورویان، برهم نه و برهم زن  
 در چار سوی عنصر، صد قافله غم هست<sup>۳</sup>  
 يك نعره ز چالاکی، بر قافله غم زن

---

۱ - جاه بوبکریت باید تیغ حیدر وار ۲ - دم زده ۳ - ع : هست ازغم

\* کم زدن : کنایه از کسی بود که خود را و کمالات خود را عظمی دهد (فرهنگ  
 گنایات و اصطلاحات نسغه خطی آستانه) - و کم زن مدبرویی دولت شیخ نظامی راست:  
 با دوسه کم زن مشو آرام گیر مقبل ایام شو آرام شو (سروری)

آبی<sup>۱</sup> که نهی زان پس بر عالم عالم نه  
 آتش که زنی آنکه، در عالم عالم<sup>۲</sup> زن  
 ار تخت نهی ما را، در صف<sup>۳</sup> ملایک نه  
 ور دار زنی ما را، بر گنبد اعظم زن<sup>۴</sup>  
 در بوته قلاشان<sup>۵</sup>، چون پاک شدی زر شو  
 وندر صف مهجوران<sup>۶</sup>، چون صبح شدی دم زن  
 تاج «أَنَا عَبْدُ اللَّهِ» بر تبارک عیسی نه  
 مهری ز سخن گفتن، بر دو لب<sup>۷</sup> مریم زن  
 هر طعمه که آن خوشتر، مر بی خبران راده  
 هر طعنه که آن سختتر، بر تبارک محرم زن  
 رخت از در هم رنگان، بردارو یکسو نه  
 وندر بر همدردان، خر پشته و طارم زن  
 در مجلس مستوران<sup>۸</sup>، وندر صف رنجوران<sup>۹</sup>  
 هم جام چورستم کش<sup>۱۰</sup>، هم تیغ چو رستم زن  
 یاران موافق را، شربت ده و پُر پُر<sup>۱۱</sup> ده  
 پیران منافق را، ضربت زن و دم دم<sup>۱۲</sup> زن  
 نقلی که نهی دل را، در حجه مریم نه  
 لافی که زنی جانرا، از زاده مریم زن  
 نازی که کنی اینجا، با<sup>۱۳</sup> عاشق محرم کن  
 لافی که زنی باری<sup>۱۴</sup>، با شاهد محرم<sup>۱۵</sup> زن

---

۱- ع: بانی ۲- ع: زان پس بر عالم و آدم ۳- ع: تختی که نهی دل را  
 بر کوه دریانه داری که زنی جان را بر گنبد اعظم زن ۴- قلابان ۵- ع: در حلقه  
 مشتاقان ۶- چادر ۷- ع: مهجوران ۸- مستوران- مهجوران ۹- ده  
 ۱۰- پرتو ۱۱- دردم ۱۲- ع: تن را ۱۳- ع: یادی که کنی آنجا از  
 ۱۴- ع: آنجا ۱۵- همدم

کحل آر نی اُنظر در دیده موسی کش  
 خال فَمَصی<sup>۱</sup> آدَم، بر چهره آدم زن  
 گر باده دهی ما را بر تارك کیوان ده<sup>۲</sup>  
 ور رای زنی ما را<sup>۳</sup> در قعر جهنم زن  
 چون عشق بدست آمدتن دور کن و<sup>۴</sup> خوش زی  
 چون عقل پیا آمد، پی کور کن و خم زن<sup>\*</sup>  
 غماز و سیه رویند، اینجا شب و روز تو  
 در سینه آن سم نه<sup>۵</sup>، در شربت آن سم<sup>۶</sup> زن  
 بر تارك هفت اختر چون خیمه زدی زان پس<sup>۷</sup>  
 هم خصل دمام نه، هم رطل دمام زن  
 خواهی که سنائی را، سرمست بدست آری  
 خاشاك بر اشهب نه، تازانه<sup>\*</sup> <sup>۸</sup> بر ادهم زن  
 این قصیده در قبة الاسلام بلخ گفته شد<sup>۹</sup>  
 (۲۱۵ \* ز)

برگ بی برگی نداری، لاف درویشی مزن  
 رخ چو عیاران نداری<sup>۱</sup>، جان چو نامردان ممکن  
 یا برو همچون زنان<sup>۱۱</sup>، رنگی و بوئی پیش گیر  
 یا چو<sup>۱۲</sup> مردان اندر آیی و گوی در میدان فکن

---

۱- ع: نیل ۲- ع: نه ۳- ع: با ما ۴- کور کن ۵- ع:  
 سم کن ۶- در شربت این هم ۷- ع: چون بر سر روز و شب خورشید زدی آنکه  
 ۸- و آواز- ع: و آواز ۹- عنوان از نسخه م- گرفته شده است ۱۰- رغزایان  
 نداری- عیاران مدارو- میار ۱۱- م- یا مگر همچون زنان- یا بگردار زنان ۱۲-  
 م- ورنه

---

\* خم زدن با اول مفتوح کنایه از گریختن باشد و آنرا بنخم زدن نیز خوانند (فرهنگ  
 اصطلاحات و کنایات نسخه آستان قدس) \* تازانه مخفف تازیانه آمده (برهان)

هرچه بینی جز هوا<sup>۱</sup> آن دین بود بر جان نشان<sup>۲</sup>  
 هرچه یابی<sup>۳</sup> جز خدا آن بت بود در هم شکن  
 چون دل و جان زیر بایت نطع شد پائی بکوب  
 چون دو کون اندر دو دست جمع شد دستی بزن  
 سر بر آراز گلشن تحقیق تا در کوی دین<sup>۴</sup>  
 کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن  
 در یکی صف کشتگان<sup>۵</sup> بینی بتیغی چون حسین  
 درد گر صف خستگان بینی<sup>۶</sup> بزهری چون حسن  
 درد دین خود بوالعجب درد دست کاندروی چو شمع<sup>۷</sup>  
 چون شوی بیمار بهتر<sup>۸</sup> گردی از گردن زدن  
 اندرین میدان که خود را می درانند از دجهود<sup>۹</sup>  
 و ندرین مجلس که بت<sup>۱۰</sup> راهی بسوزد بر همین<sup>۱۱</sup>  
 اینت<sup>۱۲</sup> بی همت شگرفی کو برون ناید<sup>۱۳</sup> ز جان  
 و انت بی دولت سواری کو برون ناید<sup>۱۴</sup> ز تن  
 هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد<sup>۱۵</sup>  
 درد باید عمر<sup>۱۶</sup> سوز و مرد باید گامزن  
 سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب  
 لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

---

۱- هرچه یابی جز بدی ۲- ع : نگار ۳- ع : بینی ۴- ع : راه دین  
 ۵- خستگان ۶- ع : کشتگان یابی ۷- دین- تن ۸- خوشتر ۹- وجود  
 ۱۰- تن- ع : میدان که خود ۱۱- اهریمن ۱۲- آنت ۱۳- ع : بی دولت  
 سواری کو فرو ناید ۱۴- م - فرو ناید- ع : و نیت بی همت شکاری کو فرو ناید  
 ۱۵- ع : رسند ۱۶- مرد - پرده

ماهها باید که تا يك پنبه دانه ز آب و خاك<sup>۱</sup>  
 'شاهدی را حله گردد' یا شهیدی را کشفن  
 روزها باید که تا يك مشت پشم از پشت میش  
 زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن  
 عمرها باید که تا يك کودکی از روی طبع  
 عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن  
 قرن‌ها باید که تا از پشت آدم نطفه‌ای  
 بوالوفای گردد گردد یا شود و بس<sup>۲</sup> قرن  
 چنگ در فتراك صاحب‌دولتی زن تا مگر  
 بر تر آئی زین سرشت کوهر و صرف زمن  
 روی بنمایند شاهان شریعت مر ترا  
 چون عروسان طبیعت رخت بندند<sup>۳</sup> از بدن  
 تا تو در بند هوایی از زر وزن چاره نیست  
 عاشقی شو تا هم از زر فارغ آئی هم ز زن  
 نفس تو جو یای کفر است<sup>۴</sup> و خرد جو یای دین  
 گر بقا خواهی بدین آئی از فنا خواهی بتن  
 جان‌فشان و پای‌کوب و راد<sup>۵</sup> زی و فردا<sup>۶</sup> باشی  
 تا شوی باقی چو دامن برفشانی<sup>۷</sup> زین دمن<sup>۸</sup>  
 کز پی مردانگی پاینده ذات آمد چنار  
 وز پی تردمانی اندك حیات آمد سمن

---

۱- وکل ۲- بایزید اندر خراسان یا اویس اندر ۳- ع: بردند ۴- نان  
 است - ع: بادست ۵- م- راه‌کوب و شاد ۶- مرد ۷- برفشاندی ۸- وطن

راه رو تا دیو بینی بافرشته در مصاف  
 ز امتحان نفس حسّی چند باشی ممتحن  
 چون برون رفت از تو حرص آنکه در آید در تودین<sup>۱</sup>  
 چون در آمد در تودین<sup>۲</sup> آنکه<sup>۳</sup> برون شد اهرمن  
 گر نمیخواهی که پرها رویدت زین دامگاه  
 همچو کرم پیله جز گرد نهاد خود متن  
 بار معنی بند از اینجا ز آنکه در بازار<sup>۴</sup> حشر  
 سخت کاسد بود خواهد تیز<sup>۵</sup> بازار سخن  
 باش<sup>۶</sup> تا طومار دعویها فرو شوید خرد  
 باش تا دیوان معنیها بخواند ذوالمنن  
 باش تا از پیش دلها پرده بردارد خدای<sup>۷</sup>  
 تا جهانی بوالحسن بینی بمعنی بوالحزن  
 از جمال حال مردان بی اثر باشد مکیان  
 وز شعاع شمع تابان بی خبر باشد لکن  
 بار نامه ما و من<sup>۸</sup> در عالم حس<sup>۹</sup> است و بس  
 چون ازین عالم برون رفتی نه ماماند<sup>۱۰</sup> نه من  
 از برون پرده بینی یکجهان پر شاه و بت<sup>۱۱</sup>  
 چون درون پرده رفتی این رهی گشت<sup>۱۲</sup> آن شمن

۱-م- در آمد جبرئیل ۲- جبرئیل - در تودین ۳- م- اینک ۴-

صحرای ۵- روز ۶- آنت ۷- خرد ۸- ما ۹- حسّی ۱۰- بینی

۱۱- بت شاه و ش ۱۲-م- چون برون پرده رفتند این رهی شد

پوشش از دین ساز تا باقی بمانی بهر آنک  
 گر براین پوشش نمیری هم توریزی<sup>۱</sup> هم کفن  
 این جهان و آنجهانت را بیکدم درکشد<sup>۲</sup>  
 چون نهنک درد دین ناگاه بگشایددهن  
 با دو قبله در<sup>۳</sup> ره توحید نتوان رفت راست  
 یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن  
 سوی آنحضرت نبوید هیچ دل با آرزو  
 با چنین کلرخ نخسبد هیچ کس با پیرهن  
 پردهٔ پرهیز و شرم از روی ایمان بر مدار  
 تا بزخم چشم نا اهلان نگریدی مفتتن<sup>۴</sup>  
 گرد قرآن کرد زبیرا هر که در قرآن گریخت  
 آنجهان<sup>۵</sup> رست از عقوبت اینجهان<sup>۶</sup> جست<sup>۷</sup> ازفتن  
 چون همی دانی که قرآن را رسن خوانده است حق  
 پس تو در چاه طبیعت چند باشی با وسن<sup>۸</sup>  
 چرخ گردان این رسن را میرساند تا بچاه  
 گر همی صحرات باید چنگ در زن در رسن  
 کرد سم اسب سلطان شریعت سر مه کن  
 تا شود نور الهی با دو چشم متفرن  
 کر عروس شرع را از رخ براندازی<sup>۹</sup> نقاب  
 بی خطا گردد خطا و بی خطر گردد ختن

---

۱- گوری ۲- درکشی ۳- م -- باد و حکم حق ۴- م -- تا بچشم  
 زخم نامردی نگریدی مرتهن ۵- م -- زان چهلن ۶- م -- زین جهان ۷- دست  
 ۸- بی رسن - ع : بارسن ۹- شرع او از رخ براندازد

سنی<sup>۱</sup> دین دار شو تازنده مانی زانك هست<sup>۲</sup>

هرچه جز دین مردگی و هرچه جز سنت حزن

مژه<sup>۳</sup> در چشم سنائی چون سنائی باد تیز

گر سنائی زندگی خواهد زمانی بی سنن

با سخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل

فخر دارد خاك بلخ امروز بر بحر عدن



(۲۱۶ - ق)

چنگ در فتراك عشق هیچ بت روئی<sup>۴</sup> مزن

تا بشکرانه نخست اندر نبازی جان و تن

یا دل اندر زلف چون چوگان دلبنده میند

یا چو مردان جان فدا کن گوی در میدان فکن

هرچه از معشوق آید همچو دینش کن درست<sup>۵</sup>

وانچه از تو سر بر آرد بت بود درهم<sup>۶</sup> شکن

گرم روباش اندرین ره کاهلی از سر بنه

تا نمائی ناگهان انگشت حیرت در دهن

راه دشوار است همره خصم و منزل<sup>۷</sup> ناپدید

توشه رنجست و ملامت، مرکب اندوه و مهن<sup>۸</sup>

اندرین ره گریمانی بی رفیق و راهبر

دست خدمت در رکاب سید ایام<sup>۹</sup> زن

۱- شیمی - شیمه ۲- بهر آنك ۳- م - دیده ۴- ع : تا توانی

چنگ در فتراك مهر و یان ۵- ع : دین دارش درست ۶- ع : برهم ۷- ع :

و مردم خصم و جعه ۸- ع : حزن ۹- ع : دست منت در رکاب سید سادات



خویشتن را در میان نه‌بی‌منی در راه عشق  
 زآنکه بس تنگ است ره‌اندر ننگجد ما و من  
 در نعت و منقبت هزارانسان علی عمران گوید ۱  
 (۲۱۷ \* ز)

ای امیرالمومنین ای شمع دین ای بوالحسن  
 ای ییک ضربت ربه‌ده جان دشمن از بدن<sup>۱</sup>  
 ای بتیغ تیز رستاخیز کرده روز جنگ  
 وی بنوک نیزه کرده شمع فرعونان لکن  
 از برای دین حق<sup>۲</sup> آباد کرده<sup>۳</sup> شرق و غرب  
 کردی از نوك سنان عالمی را پر سنن<sup>۴</sup>  
 تیغ الاالله زدی بر فرق لا. گویان دین  
 هر که لاهی گفت وی را میزدی بر جان و تن  
 تا جهان خالی نکردی از بتان و بت<sup>۵</sup> پرست  
 تا نکردی لات را شهمات و عزّی را حزن<sup>۶</sup>  
 تیغ ننهاده ز دست و درع ننهاده ز پشت  
 شاد باش ای شاه دین پرور، چراغ انجمن  
 گر نبودی زخم تیغ و تیرت اندر راه دین  
 دین نبوشیدی لباس ایمنی بر خویشتن<sup>۸</sup>  
 لاجرم اکنون چنان کردی که در هر<sup>۹</sup> ساعتی  
 کافری از جور دین برخود<sup>۱۰</sup> بدرد پیرهن

---

۱- ع: جمله ربه‌ده جان اعدا را زتن ۲- حق دین ۳- ع: کردی ۴- ع: باشد از نوك سنان جان اعدا پر محن ۵- ع: از بت و ازبت ۶- م: چون ۷- درقه نفکندی پشت ۸- بر جان و تن ۹- که اندر ۱۰- ع: از دست خود برتن

مرحبا ای مهتری کز بیم تیغت در جهان  
 بیش چشم دشمنانت خون همی آید لب<sup>۱</sup>  
 فروش کفر از روی عالم در نوشتی سر بسر  
 ناصر دین هدی و<sup>۲</sup> قاهر کفر و وثن  
 کهترانت را سزدگر مهتری دعوی کنند  
 ای امیر نام گستر وی سوار نیزه<sup>۳</sup> زن  
 هیچ کس را در جهان این مایه<sup>۴</sup> مردی نبود  
 کو بمیدان خطر سازد برای<sup>۵</sup> دین وطن  
 راه دین بود است<sup>۶</sup> مخوف از ابتدالیکن بجهد  
 آن مخافت را همی موقوف کردی در زمن<sup>۷</sup>  
 از برای نصرت دین ساختی هر<sup>۸</sup> روز و شب  
 طبل و منجوق و طراده<sup>۹</sup> نیزه و خود<sup>۱۰</sup> و مجن  
 پای این مردان نداری جامه ایشان میبوش  
 برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن  
 روز حرب از هیبت تیغت بلرزیدی زمین  
 همچنان کز بیم خصمی تند، مردی<sup>۱۱</sup> ممتحن  
 ذوالفقارت کربدیدی<sup>۱۲</sup> کر کردن در روز جنگ  
 گاه کشتی در زمان گر کوه بودی کر کردن

---

۱- ع: دشمنان خون می نمایند هر لب - م: خود می نمائی می لب - چون نمایند لب  
 ۲- ع: آمدی ۳- ع: ای سوار تیغ ۴- پایه ۵- ع: زبهر ۶- ع:  
 آمد ۷- آنهمه مخوف را همی موقوف کردی در دمن ۸- م: می - از ۹- م:  
 طراده - ع: طلایه - عراده ۱۰- ع: تیغ ۱۱- م- ع: خصم تندمرد ۱۲-  
 بدندی

سرکشان را سربسر نابود کردی<sup>۱</sup> در جهان

تخته‌پاشان تخته کردی حله هاشان را کفن

این جلال و این کمال و این جمال و منزلت

نیست کس را در جهان جز مر ترا ای بوالحسن

هر دلی کومهرت اندر دل ندارد همچو جان<sup>۲</sup>

هر دلی<sup>۳</sup> کو عشقت اندر جان ندارد مقتدر<sup>۴</sup>

روی جنات العلی هرگز نبیند بی خلاف

لایزالی ماند اندر نار با گرم و<sup>۵</sup> حزن

گر نبودی روی و هویت هم نبودی<sup>۶</sup> روز و شب

گر نبودی رنگ و بویت<sup>۷</sup> گل نبودی در چمن

چون تو صاحب دولتی هرگز نبودی در جهان

هم نخواهد بود هرگز چون نوئی در هیچ فن

در بیان عوارف لاهوتی و معارف ناسوتی فرماید

( ۲۱۸ - )

چو مردان بشکن این زندان یکنی آهنگ صحرا<sup>۸</sup> کن

بصحرا در نگر آنکه بکام دل تماشا کن

ازین زندان اگر خواهی که چون یوسف برون آئی

بدانش<sup>۹</sup> جان پیرو نیک و سر در علم<sup>۱۰</sup> رؤیا کن

۱- ناکرده بودی ۲- ع : اندرجان و این کمال و مرتبت ۳- ع : هر تنی

۴- مشتری ۵- ناگزیر هر ۶- نباشد ۷- ع : بوی و خویت - رنگ رویت

۸- بالا ۹- ع : بزندان ۱۰- ع : در سر علم - سراز علم

مشو گمراه و بیچاره چنین اندر ره سودا  
 چراغ دانشت بفروز و آنکه رأی سودا<sup>۱</sup> کن  
 ز موسی<sup>۲</sup> ره روی آموزاگر خواهی بریدن ره  
 گذر که بر فراز کوه و که بر قعر<sup>۳</sup> دریا کن  
 چو زین سودای جسمانی برون آئی تو آنگاهی  
 براه وحدت از حکمت علامتهای بیضا کن  
 ره وحدانیت چون کرد روشن دیده عقلت<sup>۴</sup>  
 بنقش مهر هستیهای حسی<sup>۵</sup> صورت لاکن  
 سر حرف شهادت لا از آن معنی نهاد<sup>۶</sup> ایزد  
 چو حرف لا اله گفتی به «لا اله» مبدان کن  
 سلیمان و اردیوان را مطیع امر خود<sup>۷</sup> گردان  
 نشین بر تخت بلقیسی و چتر از پر عنقا کن  
 چو موسی<sup>۸</sup> گوسفندان را<sup>۸</sup> یکی ره سوی صحرا بر  
 پس آنکه با عصا آهنگ کوه طور سینا کن  
 چو عیسی<sup>۹</sup> کر ترا باید که مانعی زنده جاویدان  
 ز احیاء بساز اموات و وز اموات احیا کن  
 مسیحا<sup>۱۰</sup> وار دعوی تو ننیوشندا گر خواهی  
 یقینت چون مسیحا دار و دعوی مسیحا کن

---

۱- صحرا ۲- ع: عیسی ۳- بر آب ۴- ع: گیرد روشن دیده عقلی

- گیر و بین از دیده عقلی ۵- ع: منقش سوی هستیها بستی - هستی ۶- ع: شهادت را از آن معنی نهد ۷- ع: خویشن ۸- ع: گوسفندان را ۹- ع: کر نمی خواهی ۱۰- مسیحی

ملاقا چون کنی با عقل زیر پرده حسّی<sup>۱</sup>  
 نخست از برده بیرون آی و پس رای<sup>۲</sup> ملاقا کن  
 امید عمر جاویدان<sup>۳</sup> کنی چون کوهر یکتا  
 دل از اندیشه او باش جسمانیت یکتا کن  
 بکف کن حشمت و نعمت ز بهر نام و ننگ اندر<sup>۴</sup>  
 چو آمد حشمت و نعمت ز غربت قصد ماوا کن  
 ز حرص و نفس شهوانی عدیل و بار شیطانی  
 ز شیطان دور شو آنکه امید وصل حورا کن  
 ز اوّل داد خلق از خود بده آنکه ز مردم جوی  
 بفر<sup>۵</sup> و ارج<sup>۶</sup> اسکندر شو آنکه قصد دارا کن  
 چو زهره کر طمع داری شدن بر اوج<sup>۷</sup> اعلا بر  
 بدانش جان گویارا تو همچون زهره زهر کن  
 تو چون<sup>۸</sup> زین دامگاه دیو دوری جوئی از دیوان  
 بجمله بگسل آنکه روی سوی<sup>۹</sup> چرخ اعلا کن  
 اگر خواهی که در وحدت<sup>۱۰</sup> روانت پادشا گردد  
 سرای ملک و دین را تهی<sup>۱۱</sup> از شور و غوغا کن  
 تن و جان تو بیمار از سخنهای خلافی شد  
 بر انداز این خلاف از علم و جانت رامداوا کن

۱- و چستی ۲- پس راه-ع: وانگهی ۳- جاویدی ۴- ع: آنجا

۵- ع: وانگهی ۶- ع: بفرواوج ۷- ع: بر چرخ ۸- ع: چو تو ۹-

ع: از اینها و قصد ۱۰- ع: بر رحمت ۱۱- ع: ملک و دین و جان

گر از جانان خبرداری دل و جان زیر پای آور  
 و از نفس آگهی داری حدیث<sup>۱</sup> از نفس رعنا کن  
 جمال چهره جانان<sup>۲</sup> اگر خواهی که بینی تو  
 دو چشم سرت نابینا و چشم عقل بینا کن  
 هوای دوست گر خواهی شراب شوق جانان خور  
 وصال یار اگر خواهی طواف جای<sup>۳</sup> بطحا کن  
 بینی بی نقاب آنکه جمال چهره قرآن  
 چو قرآن روی بنماید زبان ذکر گویا کن  
 چو چشم عقل بگشادی عیان هر نهان دیدی  
 زبان ذکر بگشادی بیان هر معما کن  
 چو مجنون دل پر از خار فراق چشم لیلی دار<sup>۴</sup>  
 چو وامق جان پراز نقش و نگار روی عذرا کن  
 میان کمزنان کمزن چو نرد عاشقان بازی  
 بدرد دوری یوسف صبوری چون زلیخا کن  
 زرنج نفس وضعف تن<sup>۵</sup> اگر فر توت<sup>۶</sup> کشتستی<sup>۷</sup>  
 بشوق دوست جانت را زلیخا وار برنا کن  
 مجرّد چون شدی زالایش نفس طبیعی تو<sup>۸</sup>  
 دو گوش عقلت آنکه سوی شعر و حکمت ما کن

---

۱- ع: هوا ۲- خوبان ۳- خان ۴- ع: وصال چشم لیلی کن ۵-  
 ع: و آن تن ۶- رنجور ۷- ع: بودستی ۸- ع: پس ۹- ع: دو گوش  
 عقل را آنکه بسوی

سنائی را بطبع اندر چو زینسان شعرها بینی

بدان معنی شعرش بین <sup>۱</sup> و جان از علم دانا کن

\*\*\*

( ۲۱۹ - ق )

جام را نام ای سنائی گنج کن	راح در ذه روح را بیرنج کن
این دل و جان طبیعت سنج را	یکزمان از می طریقت سنج کن
تاج جان پاک را در راه دل	مفرش جانان جان <sup>۲</sup> آهنج کن
کدخدای روح را در ملک عشق	بی تصرف چون شه شطرنج کن
عقل و دین دار <sup>۳</sup> سلامت جوی را	شنگ و شنکولی <sup>۴</sup> عشق الفنج کن
یا همه رخ گرد و چون گلنار باش	یا <sup>۵</sup> همه دل باش و چون نارنج کن
با عمارت چند سازی همچورنج <sup>۶</sup>	با خرابی ساز و همچون گنج کن
خاک و باد و آب و آتش دشمنند	بر گذر زین چار و نوبت پنج کن

\*\*\*

( ۲۲۰ - ق )

ساقیا مستان خواب آلوده را بیدار کن

لف <sup>۷</sup> فروغ باده رنگ رویشان گلنار کن

لا ابالی پیشه گیر و عاشقی <sup>۸</sup> بر طاق نه

عشق را <sup>۹</sup> در کار گیر و عقل را بیکار کن

گر ز چرخ چنبری از غم همی خواهی <sup>۱۰</sup> نجات

دور باده پیش گیر و قصه زلف یار کن

۱- ع: نیک ۲- ع: عشق ۳- دین ورز ۴- منك و سنکوری

۵- با ۶- گنج ۷- ع: در ۸- ع: زهدوزه ۹- باده را ۱۰-

ع: خواهی همی از غم

پنج حس<sup>۱</sup> و چار طبع از پنج باده<sup>۱</sup> بر فروز  
 وز دو کیتی دل ییکبار از خوشی بیزار کن  
 داشت بسیار باشد چونکه می اندک خوری  
 دانشی کو غم فزاید ارمنش بردار کن<sup>۲</sup>  
 و ز راه پنج حس خواهی که یار آید ترا<sup>۳</sup>  
 پنج باده نوش کن هر پنج در مسمار کن  
 دوستار<sup>۴</sup> عشق گشتی دشمن جانان مشو  
 چاکری می چون گرفتی<sup>۵</sup> بندگی خمار کن  
 و ر بعمر اندر بنادانی نشسته بوده ای  
 از زبان عاجزی یکدم<sup>۶</sup> يك استغفار کن

\*\*\*

( ۲۲۱ — ق )

رحل<sup>۷</sup> بگذار ای سنائی رطل مالا مال کن  
 این زبان را چون زبان لاله یکدم لال کن  
 يك زمان از رنگ و بوی باده روح القدس را  
 در ریاض قدس عنبر مغز و مرجان بال کن  
 زهد و صفوت یکزمان از عشق درد و زخ فکن<sup>۸</sup>  
 حال و وقت ساعتی<sup>۹</sup> در کار زلف و خال کن  
 در میان<sup>۱۰</sup> زهد کوشان خویشتن قلاش ساز  
 در جهان<sup>۱۱</sup> می فروشان خویشتن ابدال کن

---

۱- ع: طبعت سه باده ۲- دانشی بسیار باشد خرمی اندک بود دانشی گرمی  
 ندانی خرمی بسیار کن ۳- ع: که وانا بدتو ۴- ع: دوستدار ۵- چاکری  
 خمر کردی ۶- باری ۷- رطل - جام ۸- در کار درد و ورد کن ۹-  
 و زلفت يك زمان ۱۰- در جهان ۱۱-



شاهد شیرین نخواهد <sup>۱</sup> زاهدان تلخ را  
 شاهی چون شهد خواهی رطل مالامال کن  
 سرو خود را گوی ای سرواز پی کلزار رخ <sup>۲</sup>  
 خون روان <sup>۳</sup> در جویبار اکحل و قیفال کن  
 تو بکڑی ما بخدمت چون دو دالیم از صفت  
 يك الف از بهر الفت ردف جفتی دال کن  
 خاك جسم و آب چشم ما بدست عشق تست  
 خاك را صلصال کردی آب را <sup>۴</sup> سلسال کن  
 باز صیاد اجل را آتشین <sup>۵</sup> منقار دان <sup>۶</sup>  
 جزع گیرای امل را کاغذین <sup>۷</sup> چنگال کن  
 دامن تر دامن عقل در آخال <sup>۸</sup> کش  
 ساعد هودج کشان عشق پر خلخال <sup>۹</sup> کن  
 عاشق مالست حرص و دشمن مالست می <sup>۱۰</sup>  
 مال و دشمن را بسعی باده دشمن مال کن  
 خال خود <sup>۱۱</sup> در چشم ما زن صبحها مان شام کن  
 زلف خود بدوش <sup>۱۲</sup> خود نه روزها مان سال کن  
 عشق بکروست او را در بر عیسی نشان  
 عقل بکچشم است او را در صف دجال کن

۱- نجوید ۲- روح ۳- رز ۴- گردان باد را ۵- ف : اجل  
 آبتن ۶- دار ۷- ف : جزع گیری .. دو کاغذ ۸- آجال ۹- چرخ  
 گیرای امل را کاغذین ۱۰- عشق ۱۱- خاك می ۱۲- گوش

عشق را روز عزیمت باز بر فتراک بند  
 عقل را وقت هزیمت خاک در دنبال کن  
 ای سنائی خویش را چون طبع خرم وقت کن  
 روح را چون خود همایون بخت و قرخ فال کن  
 خرقة و حالت بهشیاری مهال و مخرقة است  
 چون ز خود بیخود شدی در خرقة دل حال<sup>۱</sup> کن



(۲۲۲-- ق)

ای سنائی قدح دما دم کن	روح ما را از راح <sup>۲</sup> خرم کن
لحن را همچو هلام <sup>۳</sup> سر بفراز	جام را همچو جیم قدخ کن
خشکسالیست <sup>۴</sup> کشت آدم را	فتح بابش توئی پر از نم کن
حجره عقل را ز تحممه روح	تازه چون سجده جای مریم کن
قفس بلبلان سیمین <sup>۵</sup> بال	سقف این سیز <sup>۶</sup> بام طارم کن
هین که عالم گرفت دیو سپید	خیز تدبیر رخس رستم کن
رزم بر موج بحر اخضر ساز	رزم بر اوج چرخ اعظم کن
همه ره طوطیان چون زاغند	خوبشتم را شکر مکن سم کن
هر چه جز بار دام <sup>۷</sup> ادبشکن	هر چه جز عشق <sup>۸</sup> نام او غم کن
راز با عاشقان محرم گوی	ناز با شاهدان محرم <sup>۹</sup> کن

۱- هم خرقة کن هم حال ۲- ز روح ۳- ع: کشتسالیست ۴- قفس

لا ابالیان بشکن ۵- ع: لعل ۶- نام ۷- عقل ۸- کم ۹- ع: هدم

خویشتن در حریم حرمت عشق      محرم باده محرم کن  
 زین سپس<sup>۱</sup> با بهشتیان عشرت      در نهانخانه جهنم کن  
 زره پنج در<sup>۲</sup> ییکدوسه می      چار دیوار عشق محکم<sup>۳</sup> کن  
 وز پی چشم زخم مشتی شوخ      دیک سودای خویش سردم کن  
 بنده آندو زلف پر خم شو      چاکر آن رخان خرم کن  
 همچو جمشید بر فراز صبا      نکیه بر مسند شه جم کن  
 پس چو جمشید بر نشین بر باد      همه را زیر نقش خاتم کن  
 پری و دیو و جنی و انسی      حشرات زمین فراهم کن  
 آنکهی بعد ازاين<sup>۴</sup> سکندر وار      کرد بر کرد سد محکم کن  
 همچو باجوج اهل آتش را      از بر خویش هین رمارم کن  
 سرنگون در سقر فکن همه را      دوزخ از جسمشان محشم<sup>۵</sup> کن  
 نقش ترتیب<sup>۶</sup> صوفیان فلک      ییک آسیب جرعه درهم کن  
 نه هوا گیر چون سلیمان باش      نه هوس بخش همچو حاتم کن  
 همه اسلام هستی و مستیست<sup>۷</sup>      گر مسلمانی این مسلم کن  
 یکدم از بیخودی سه باده بخور      چار تکبیر بر دو عالم کن  
 هر چه هستی<sup>۸</sup> است نام آن مستی<sup>۹</sup>      نسخ ماتم سرای آدم کن  
 همه این کن ولیک با محرم      چون نیایی مخنثی هم کن  
 از خرد چشم اندکی بردار      وز کله پشم لغتکی<sup>۱۰</sup> کم کن  
 این همه هست لیک با مردان      مرد دل شو محبتی کم کن  
 چون سنائی چو زیر خوش دم شو      ساز با زیر خویش چون بم کن

---

۱- ع: پس از آن ۲- ع: از زره پنج و شش ۳- ع: محرم ۴- ع:  
 از آن ۵- محشم ۶- ع: تدبیر ۷- بستی است ع: مستی و بستیست ۸- مستی  
 ۹- هستی ۱۰- ع: اندکی

در ستایش خواجه عارفی بن الحسن البحری خیاط ۱ فرماید  
( ۲۲۳ \* م )

الا یا خیمه گردان بگرد بیستون مسکن  
که از بن دامت ماهست و گاهت ماه بن<sup>۲</sup> دامن  
چراغ افروخته در تو بسی وهفت از آن گردان<sup>۳</sup>  
که که بر گاوشان<sup>۴</sup> جایست و که بر شیرشان<sup>۵</sup> مسکن  
چو خورشید ملک<sup>۶</sup> هنجار و بر جیس وزیر آما  
چو بهرام سپهسالار و چون ناهید بر بط زن  
چو کیوان قوی تأثیر دهقان طبع بر گردون  
چو تیر و ماه دیوان ساز پیک انگیز در بر زن<sup>۷</sup>  
همه دانای نادان سر<sup>۸</sup> همه تابان تازی دل  
سر دانا<sup>۹</sup> شده پست<sup>۱۰</sup> و دل عاقل شده تازی  
ازین افروخته رویان<sup>۱۱</sup> بر آن افروخته گرز زن<sup>۱۲</sup>  
حکیمان را بنور سیر<sup>۱۳</sup> بر گردون بروز و شب  
کهی رهبر چو یزدانند و که رهن<sup>۱۴</sup> چواهر یمن

---

۱ - الخیاطی - و در نسخه - م - عنوان قصیده چنین است : « مدح قاضی امام  
امیر عبدالودود بن قاضی القضاة عبدالصمد رحمة الله علیه » و چون در ضمن قصیده نام علی بن حسن  
بحری صریحاً برده شده پیدا است که عنوان نسخه - م - درست نیست، و در نسخه ع عنوان « در  
مدح امام زین الدین علی بن الحسن » است ۲ - ع : گاه از ماه بن - گاهت ماه بر ۳ - گردون  
۴ - شیرشان ۵ - گاوشان ۶ - فلك ۷ - چو تیر ماه دیوان ساز پیک انگیز  
بربط زن ۸ - ع : نادانان ۹ - ع : نادان ۱۰ - مست ۱۱ - ع : دلها ۱۲ -  
ع : درها بر این افراخته گرز زن ۱۳ - نبوده سیر - ع : بنور سیر ۱۴ - م : راهبر -  
ع : رهبر

کمان کردار گردونی ازو تیر بلایران<sup>۱</sup>  
 دل عاقل ز زخمش خون زنا<sup>۲</sup> تیزنرم آهن  
 همدشان گر پذیرفتی نشان زان تیرها بردل  
 دل دانا شدستی چون مشبکهای پرویزن  
 ندای گوش هر عاقل ازو هر لحظه لأبشری  
 نثار سمع هر احمق ازو هر روز<sup>۳</sup> لا: هزن  
 ز نحسش منزوی مانده دوصد دانا بیک منزل<sup>۴</sup>  
 ز سعدش<sup>۵</sup> مقتدا گشته هزار ابله<sup>۶</sup> بیک برزن  
 خسیسان را ازو رفعت رمیسان را ازو پستی<sup>۷</sup>  
 یتیمان را<sup>۸</sup> ازو شادی حکیمان را ازو شیون  
 امامان را ازو گر رشته تابی نیکوئی بودی<sup>۹</sup>  
 علی خیاط را زودل نبودی چون دل سوزن<sup>۱۰</sup>  
 امام صنعت<sup>۱۱</sup> نازی علی بن حسن بحر<sup>۱۲</sup>  
 که شدرایش ز چرخ اعلی و رویش ز آفتاب<sup>۱۳</sup> احسن  
 امام عالم کافی که چون او در که صنعت  
 نه از شام آمد و بصره نه از مرو آمد و زوزن  
 از او نحو و لغت زنده بهر وقتی چو جسم از جان  
 بدو فضل و ادب قایم بهر حالی چو جان از تن

---

۱ - ع : بازان ۲ - دل غافل ز زخمش خون زباد ۳ - ع : لمحہ ۴ -  
 ع : بهر منزل ۵ - ز دورش ۶ - ع : دوصد نادان ۷ - ع : کریمان را ازو رحمت  
 ۸ - ع : لثیمان را ۹ - اگر زو شد ریازین گونه می بودی - ع : ازو گر رشته ای بودی  
 بنیکوئی ۱۰ - ع : را از وی نبودی دل رفته سوزن ۱۱ - ع : ملت ۱۲ - م :  
 نحوی ۱۳ - ع : ز رویش آفتاب

قریحتهای تازی را ز فضلش هر زمان انجم

طبیعتهای روشن را ز فضلش هر زمان گلشن

هزاران <sup>۱</sup> دیده از عقل و بهر دیده هزاران دل

هزارش صنعت از فضل و بهر صنعت هزاران فن

نماید بیش قدر او <sup>۲</sup> ز بالا گنبد و اختر <sup>۳</sup>

چو در باد هوا ذره چو در آب <sup>۴</sup> روان ارزن

دل حاسد کشد <sup>۵</sup> هر زمان چو لفظ تیغ هنجارش

هزاران خون دل دارد <sup>۶</sup> پس او هر لحظه در گردن

ثبات زایش <sup>۷</sup> معنی بتو <sup>۸</sup> کامل چو جان از خون

کمال دانش مردان بتو <sup>۸</sup> ناقص چو عقل از زن

تنت <sup>۹</sup> چون خاک در آباد <sup>۱۰</sup> و زبان چون آب در آبادان

دلت چون باغ در آذر گفت چون ابر در بهمن

بهر طبع اندر آوردی بتعلیم اصل و فضل و دین <sup>۱۱</sup>

زهر خاطر برون بردی بعجّت شك و رب و وطن

نبیوندد بعلمت <sup>۱۲</sup> چهل یکجز و از هزار اجزا

ازیرا کلّ دانش را نگردد <sup>۱۳</sup> چهل پیرامن

۱- ع: هزارش ۲ م- قدره او ۳- گنبد اخضر- ع: گنبد خضری

۴- ع: آتش ۵- کند ۶- م- خورش اندر دل ۷- تابش ۸- ع:

بدو ۹- ع: تنش ۱۰- باد ۱۱- وصل- ع: اصل فضل و دین ۱۲- تعلیمت

۱۳- نگیرد

تواضع دوسترداری<sup>۱</sup> چو کوه در بن دریا  
و گر نه چرخ بایستی چو کیوان مرترا<sup>۲</sup> معدن  
امام دانش و معنی توئی امروز و هم هستند  
امامان دگر لیکن بدستار و بیراهن  
بجز تو اهل صنعت را ز دعوهای بی معنی  
همه بانگند چون طبل و همه رنگند چون دروین<sup>۳</sup> \*  
یکانه عالمی بالله چکوم بیش از این زیرا<sup>۴</sup>  
همان آبت اگر کوبی هزاران بار درهاون  
شگفتی نبود از خلقان ترا دشمن بوندایرا<sup>۵</sup>  
تو دانائی و ضد ضد را<sup>۶</sup> بگوهر چیست جز دشمن  
خدای<sup>۷</sup> از بد نگهدارست ازو زنهار لانیاس  
زمانه فاضل او بار است ازوهیهات<sup>۸</sup> «لَا تَأْمَن»  
درین دوران<sup>۹</sup> نیارد سنگ نحو و منطق و آداب  
ازیرا صغبه<sup>۱۰</sup> ژاژند و بسته رستم و بهمن  
ازین بیرونقی عالم چه نیکوتر بزرگان را<sup>۱۱</sup>  
ز جامه بی تنه و تیریز<sup>۱۲</sup> و خانه بی درو روزن  
زمان شوخ چشمانست<sup>۱۳</sup> و بی اصلان اگر داری  
ازین یکمایه بسم الله خو<sup>۱۴</sup> اندر گرد حرص<sup>۱۵</sup> افکن

---

۱- دارد ۲- ع: در تن ۳- دیون ۴- ایرا ۵- لیکن ۶- ع: ضد  
آنرا ۷- ع: خدات ۸- ع: زمانه قاصد خلقت ازو زنهار ۹- دنیا ۱۰- م:  
صغبه ۱۱- تراکان را ۱۲- بی تن و بی ریز ۱۳- زمانه شوخ چشم آنست  
۱۴- خر ۱۵- ع: حوض

\* روین بمعنی رواناس است و آن نباتی است که جامه بدان رنگ کنند (برهان)

اگر رفت همیجوی<sup>۱</sup> سیه دل باش چون لاله

ور آزادی همیخواهی زبان<sup>۲</sup> ده دار چون سوسن

چو مرد این چنین میدان نه ای از همت<sup>۳</sup> عالی

بدست عقل خر سندی دو پای آزر<sup>۴</sup> را بشکن

تو نام الفنج در حکمت فلک را گومده يك نان

تو روح افزای در دانش عدد را گویر و جان کن

بیاغ دل ز آب روی تخمی کشتی از حکمت<sup>۵</sup>

که جز فضل و ادب<sup>۶</sup> نبود بر آینه یگر روز<sup>۷</sup> پاداشن

هزاران روشنی بینی ازین يك ظلمت گیتی

که از روز دراز است این شب کوتاه آبتن

الا تا در سمر<sup>۸</sup> گویند و صفی بیژن ورستم<sup>۹</sup>

گاه این بوده است پیل اندام و آن بوده است شیر اوژن

ز سعی و حشمت بادا بشادی و باند و هان

ولی برگاه<sup>۱۰</sup> چون رستم عدد در چاه چون بیژن

همی تا نفی<sup>۱۱</sup> باشد لاهی تا جحد باشد لم

همی تا چیست باشد ما همی تا کیست<sup>۱۲</sup> باشد هن

۱- ع : همیخواهی ۲- ع : و گر ثروت همی جوئی زبان ۳- ع : چو

مردان در چنین میدان فدای همت ۴- ع : حرص را ۵- محنت - ع : کشت در محنت

۶- ابد ۷- یکروزه ۸- ع : سخن ۹- ع : رستم دستان ۱۰- ع :

نشین برگاه ۱۱- ع : منع ۱۲- کیف



همیشه باد حاسد را بدان حاجت<sup>۱</sup> که او خواهد

جواب دعوتش زبیرد چو موسی را زلاولن<sup>۲</sup>

همیشه بیزبان بادت ز تیر حادثه هستی<sup>۳</sup>

که از عون ملک داری بگر دجان و تن جوشن<sup>۴</sup>



(۲۲۴ - ق)

خانه طامات عمارت مکن	کعبه آفاق زیارت مکن
نامه تلیس <sup>۵</sup> نهفته مخوان	جامه ناموس قصارت <sup>۶</sup> مکن
گر ز مقام تو پرسد کسی	جز بخرابات اشارت مکن
قاعده کار زمانه بدان	هر چه کنی جز بیصارت مکن
سر بخرابات و خرابی در آر	صومعه را هیچ عمارت مکن
چون همه سرمایه تو مفلسی است	در ره افلاس تجارت مکن
چون تو مخنث شدی اندر روش	قصه معراج عبارت مکن
تا نشوی در دین <sup>۷</sup> فلاش وار	خرقه فلاشان غارت مکن
گر تو شدی الکن در راه دین	دعوی مردی و عبارت مکن
عمر بشادی چو سنائی گذار	کار بسستی و حقارت مکن



وله ایضا رحمه الله

(۲۲۵ -)

ای سنائی<sup>۸</sup> خویشتم را بی سر و سامان مکن

مایه انفاس<sup>۹</sup> را بر عمر خود<sup>۱۰</sup> تاوان<sup>۱۱</sup> مکن

۱ - ع : بدان خلقی ۲ - ع : زوقت لن ۳ - ع : بی زبان بادی ز تیر حادثه ایمن

۴ - دل روشن ۵ - ابلیس ۶ - قضاوت ۷ - ع : در ره ۸ - ای تن آخر ۹ -

م : این نفس ۱۰ - برخویشتم ۱۱ - ع : تابان

از برای آنکه تا شیطان ز نوشادان شود  
 دیده رضوان و شخص<sup>۱</sup> خویش را گریبان مکن  
 دینت را نیکو نداری دیو را دعوت مساز  
 عقل را چاکر نباشی نفس را فرمان مکن  
 از برای آنکه تا شاهین شهوت شه کنی<sup>۲</sup>  
 سینۀ صد صعوه بیچاره را بریان مکن  
 یونسان تنت را خلعت نمی بخشی مبخش<sup>۳</sup>  
 یوسفان دینت<sup>۴</sup> را در چاه و در زندان مکن  
 از برای کرکسان باطن اماره را  
 سینۀ صالح مسوز و اشتروش قربان مکن  
 از پی آذ: تا خر لنگ تسرا پالان بود  
 هر براق خلد را از زین خود<sup>۵</sup> عربان مکن  
 گر بشیطان میفروشی یوسف صدیق را  
 چون زچاهش برکشیدی قیمتش ازان مکن  
 یوسف کنعان تن را میخری امروز تو  
 یوسف ایمان خود را بیع تائی نان<sup>۶</sup> مکن  
 تا مرض<sup>۷</sup> را دارویی<sup>۸</sup> بخشی شفارا سرهبر  
 تا عرض را جسم<sup>۹</sup> بخشی جسم را بیجان مکن

---

۱- ع: چو شخص ۲- ع: شهوت بر نزد- شود همکاسه ات ۳- ع: ببخش

۴- وقت ۵- در زین خود- از بی خودی ۶- با شیطان ۷- سفر ۸- ع:

داوری ؟ ۹- تا عفو را چیز - تا غرض را خشم - ع: تا غرض را چشم

در بلا<sup>۱</sup> چون روز قهر<sup>۲</sup> نفس رو با هیت<sup>۳</sup> نیست  
 در خلا<sup>۴</sup> دعوی زور<sup>۵</sup> رستم دست-ان مکن  
 صلح کردستیم با تو این بگیر و آن ببخش<sup>۶</sup>  
 بیت مقدس بر میار و کعبه را ویران مکن  
 سر بسر کردیم با تونی ز ماونی ز<sup>۷</sup> تو  
 چادر مریم مدزد<sup>۸</sup> و شیت رامهمان مکن  
 در منع از کبر و غرور و ذم جهان غرور فرماید  
 ( ۲۲۶ - )

ایدل آرد بند عشقی عقل را نمکین مکن  
 محرم روح الامینی دیو را تلقین مکن  
 خوش نباشد مشورت با عقل کردن پیش عشق  
 قبله تا خورشید باشد اختری را دین مکن  
 ماء و تیر و زهره و بهرام و بر جیس و زحل  
 چون همی خدمت کنندت خدمت پروین مکن  
 از برای باستانی خسروی را سر مکن  
 وز برای کوردینی حمله بر گرگین مکن  
 قوت فرهاد و ملک خسروت چون یار نیست  
 دعوی اندر زلف و خال و چهره شیرین مکن  
 گنج اگر خواهی که یابی ابتدا با رنج ساز  
 چون مکان اندر جهان شد دیده کوتاه بین مکن

---

۱- م : روز را ۲- ع : زور و ۳- ربانیت ۴- درملا ۵- زفر

۶- ای هز بران بی خبر ۷- با تومی نادانی و تو - ع : نی زی ماونی زی تو کنون ۸- --  
 حو اندزد

از برای هفت گندم هشت جنت در مبار  
 برگ بی برگی مجوی و قصد برگ تین مکن  
 نی زمانی همچو مانی بلبل مطرب مباحث  
 وز برای سوز گلین باد فروردین مکن  
 زاد آزادی طلب کن چون محمد مردوار  
 از برای راه سدره کربه ای را زین مکن  
 کرم رو در راه عشق و باخرد صحبت مجوی  
 کبک اگر خواهی که گیری ملوح از شاهین مکن  
 گاه خلوت پیش رضوان زحمت مالک مخواه  
 حوراگر دز خلدیابی دعوت از سچین مکن  
 عقل و عشق اندر بدایت جزدم آشفته نیست  
 عز و ذل بگسل تو و در عاشقی تعیین مکن  
 گر قبول عشق خواهی بیخ و صل از دل بکن  
 ملک چین داری ز حسرت ابروان پر چین مکن  
 عشق بازی و ز خود ترتیب جوئی شرط نیست  
 نرکس اندر کرد خلا خشک وز پر چین مکن  
 از برای چشم زخم بچه دیو لعین  
 عنبر اشهب مسوز و ورد خود یاسین مکن  
 پرده دار عقل را در بارگاه دل نشان  
 تاج شاه روح را خلخال آب وطن مکن

صورت آدمِ نداری از برای زاد دیو  
 پشت سوی جان روح افزای حورالعین مکن  
 اندرین ره هم‌رهانی دورین چون گر کس اند  
 با دو چشم هم‌چو کژدم رهبری چندین مکن  
 نا نسوزی دل چو لاله پیرهن چون گل مدر  
 دیده‌چون نر کس نداری چهره‌چون نسرین مکن  
 گر بقا خواهی چو کرم پیله گرد خود متن  
 کبر کبک و حرص مور و فعل مار آئین مکن  
 از حجاب غفلت آخر یک زمان بیرون نگر  
 ناظر رخسار جانان چشم صورت بین مکن  
 غیرت او باش را در کوی او کردن بنه  
 خسرو ایام را بی روی او تمکین مکن  
 چنگ در فترک صاحب دولتی زن تارهی  
 دل برای مال آن و ملک این غمکین مکن  
 عشق مازاغ البصر کوئی ترا شد رهنمای  
 حاجب لاینبغی را دعوت تحسین مکن  
 چون الم نشرح شنیدی ربِّ یسرّ لی بگوی  
 چون ز جنت درگذشتی وصف ملک چین مکن  
 رَحْمَةً لِّلْعَالَمِینَ را اِهْدِ قومی ورد ساز  
 لاتذر اِذْ ذَا عَنی گر بشنوی آمین مکن

دم برای دیگران زن در خلا و در ملا  
 چون تو خاص شهر باری آن خود تضمین مکن  
 گر گران باری چو قارون جز نری بستم مساز  
 و ر سبک روحی چو عیسی جز قمر بالین مکن  
 شاهد و شمع و شراب و مطرب اینجا بهتر است  
 درد از اینجا بر مدار و سینه درد آگین مکن  
 دست شه خواهی که باشد آشیانت همچو باز  
 چشم سر ز اول بدوز آن راه را بین وین مکن  
 بر در سلطان نشاید کرد کبکی رزدن  
 گر نداری گربه با خود دست زنی زو بین مکن  
 خلعت فغفور داری نوبت قیصر مزن  
 شهریار و شاه هندی بندگی تکین مکن  
 کر ز سر کار خویش آگه شدی چون دیگران  
 شه و زهر و کفر و دین را زاد و بوم دین مکن  
 در نظم از بحر خاطر چون بدست آید ترا  
 جز عروس روح را از عقد او کاین مکن  
 چون سنائی بان فارغ از برای حرص و آرز  
 آفرین بر دیگران، بر خویشان نغزین مکن



( ۲۲۷ -- )

ایشوخ دیده اسب جفا بیش زین مکن  
 مارا چو چشم خویش نژند و حزین مکن  
 ایماه روی بر سر ما هر زمان ز جوو  
 چون دور آسمان دگری به کزین مکن  
 مهری که خود نهاده ای آن مهر بر مدار<sup>۱</sup>  
 مهری که خود نموده ای آن مهر کین مکن  
 گه چون خدای حاجت ما ز استان<sup>۲</sup> مساز  
 که چون خلیفه نایب ما ز استین<sup>۳</sup> مکن  
 در خال و لب نکر سهر عزّ و ذلّ مگوی  
 در زلف و رخ نکر سخن کفر و دین مکن  
 از زلف تا بدار<sup>۴</sup> نشان گمان مجوی  
 وز روی شرم دار حدیث یقین مکن  
 زلفت چو طوق گردن دیو لعین شده است  
 رخ چون<sup>۵</sup> چراغ حجره روح الامین مکن  
 ای ما بروح تیر تو با ما سنان<sup>۶</sup> مباح  
 ای ما بتن کمان تو با ما بکین<sup>۷</sup> مکن  
 خواهی که تا چو حلقه بمانیم بر درت  
 با ما چو حلقه دارلبان چون نگین مکن

---

۱- برمگیر ۲- ناراستان ۳- ع: روآستین ۴- تابناک ۵- جز

۶- گمان ۷- کمین

خواهی که لالهوار<sup>۱</sup> نگردد دو چشم من<sup>۲</sup>  
 از روی خویش چشم خسان لاله چین مکن  
 بنشانمان بر آتش و بر تیغ زینهار  
 با هجر خویشمان نفسی<sup>۳</sup> همنشین مکن  
 توهم مئی و هم شکری هان و هان بتا<sup>۴</sup>  
 از خود بترس<sup>۵</sup> و دیده ما را چوهین<sup>۶</sup> مکن  
 ای از کمال و لطف و بزرگی بر آسمان  
 عهد و وفا و خدمت<sup>۷</sup> ما در زمین مکن  
 مردی نه کودکی که زنی هر دم از تری<sup>۸</sup>  
 خود را چو کودک کان و زنان نازنین مکن  
 با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی  
 با ما همی چو آن نکستی باری این مکن  
 آخر ترا که گفت که در جام بیدلان  
 وقت علاج سر که کن وانگین مکن  
 آخر ترا که گفت که با عاشقان خویش  
 نان گندمین بدار و سخن گندمین مکن  
 آنان فسرده اند<sup>۹</sup> که شان پوستین کنی  
 ما را زغم چو سوخته پوستین مکن

۱- ژاله پاش ۲- تا- ع- ما ۳- ع: بجفا ۴- وهان ۵-

پیرس ۶- ما همچین- ع: همچوهین ۷- ع: حرمت ۸- از نئی- از توی

۹- اینجا فسرده است



گر چه غریب و بیسکس و درویش و عاجزم<sup>۱</sup>

ما دایرس که کهی آخر چنین مکن

ای پیش تو سنائی گه یا و گه الف

اورا بتیغ هجر چونون و چو سین مکن

در مدح عمدةالدیوان ادیب آسماء نصرالله بن داود سرخسی

(یمین الملک) ۲ گوید

(۲۲۸ \* ۲)

پیش<sup>۳</sup> پریشان مکن از پی آشوب من

زلف گره برگره<sup>۴</sup> جعد شکن بر<sup>۵</sup> شکن

ای ز دخت برده نور فر<sup>۶</sup> کلاه سپهر

وی ز لب<sup>۷</sup> برده آب<sup>۸</sup> زنک عقیق بمن

از لب تو شرم داشت مایه<sup>۹</sup> هل در قدح

وز رخ تو بوی برد<sup>۱۰</sup> دایه<sup>۱۱</sup> کل در چمن

جادوی استاد را پیش دو بادام تو<sup>۱۲</sup>

بسته شود بسته وارتیغ زبان در دهن

گردون هم عاشقت بر تو که هر صبحدم

در هوس روی تو پاره کند پیرهن

چون بدهانت رسید هیچ نبیند<sup>۱۳</sup> خرد

چون بمیان رسید پیش<sup>۱۴</sup> نماند سخن

---

۱- ع: عاشقم ۲- ۲- در مدح خواجه عمید نصرالله بن الشیخ العبد امین الملک  
 محمد بن عبدالمجید ۳- ۳- زلف ۴- جعد گره در گره ۵- در ۶- پر  
 ۷- زرخ ۸- خورده آب ۹- بوی داد ۱۰- چون توسخنگوی شد  
 جادوی استاد را ۱۱- عاجز گردد ۱۲- رسد هیچ

در چمن روی تو غلطان غلطان می‌رود  
 مردمك چشم من بر گل و بر یاسمن  
 ای زلف<sup>۱</sup> لعل تو، چشمه حیوان جان  
 وی بشرف<sup>۲</sup> کوی تو، روضه رضوان تن  
 ار چه نیارد برون به ز<sup>۳</sup> سنائی دگر  
 گردش این هفت مرد، جنبش این چار زن  
 تا نشود<sup>۴</sup> چشم زخم، خیز و بگردان یکی  
 جان چوما<sup>۵</sup> صد هزار گرد سر خویشتن  
 زان پس<sup>۶</sup> بر یاد او پرده عشاق ساز  
 تن تننا تن تن، تن تننا تن تن  
 ای که ز بس نازکی از تف روزه ترا  
 خشك شده سرو<sup>۷</sup> بن زرد شده نستون  
 عیدی خواهی ز ما، بیش زیادی<sup>۸</sup> مخواه  
 هیچ نباید ترا از من و مانند من  
 امشب وقت سحر پیش سپهر هنر  
 شعر سنائی بخوان، زار نوائی بزن  
 عمده دیوان شاه نصرالله آنکه هست  
 وقت هنر مقتدی گداه سخن مؤتمن

۱- ۲- لطف ۲- زشرف ۳- همچو ۴- نشوی ۵- من

۶- زبان که ۷- باری از من ۸- بیش یاری ۸- طنا شعری

با دم خلقتش مجو، مشک سیه از خطا  
 با سر کلکش مخواه، در سپید از عدن  
 در شب میلاد او، دایه دولت چه گفت  
 آمد بانگ خروس اذهب عنا الحزن  
 پیش تك عزم او، تنگ نماید زمین  
 پیش سر كلك او، لنگ نماید زن  
 خاسدش اندر رحم، عمر بخورده<sup>۱</sup> چو شمع  
 بوست<sup>۲</sup> نیند بجسم، تا بنپوشد کفن  
 صبح دمان بر قرار<sup>۳</sup> از پی بدخواه اوست  
 هم بزبان تلخ<sup>۴</sup> گوی هم بنفس تیغ زن  
 در طلب آبرو<sup>۵</sup> سوی درش خلق را  
 پای ستون سراسر است چشم دلیل<sup>۶</sup> بدن  
 آتش کلکش بدیده حل شده بیرون گریخت  
 سوی تکاب<sup>۷</sup> مسام خون دل نارون<sup>۸</sup>  
 دشمنش<sup>۹</sup> از مرغ وار، سوی هوا بر پرد  
 چرخ تنوری<sup>۱۰</sup> شود محور چون باب زن<sup>۱۱</sup>  
 ای بسخا دست تو، ابر سعادت فشان<sup>۱۲</sup>  
 وی بهنر كلك تو، برق ستاره فکن

۱- نخورده ۲- دوست ۳- صبح زمانه فروز ۴- م — طلخ ۵-  
 آرزو ۶- کلید ۷- م — رکیب ۸- نارین ۹- م — دشمن او ۱۰-  
 م — تنوره ۱۱- قطرهواتابزن — .... بابزن ۱۲- نشان

گر چه بگاه سخن<sup>۱</sup> در بچکانم همی  
 سود ندارد که من، عرش بسنجم بمن  
 هفت فلک را بطبع، خاصه بر اهل هنر  
 رسم گرفته زدد<sup>۱</sup> خوی دغا با ختن  
 نوبت آدم گذشت، نوبت مرغان رسید  
 ورنه چه واجب کند اینکه بهر انجمن  
 زاغ فروشد ادب، لك لك<sup>۲</sup> گوید اصول  
 چشك سرايد كلنگ، سيم ربايد زغن  
 در ستایش علمی بن حسن فرماید  
 (۲۲۹ -)

گر شراب دوست را در دست تو نبود نمن  
 خوشتن را در خرابات جوانمردی فکن  
 کانخرا با تیفست پُر سلوی و من<sup>۳</sup> بی قیاس  
 تا سلو یابی ز سلوی متی<sup>۳</sup> یابی. زمن  
 جوی می بینی روان در باغهای دلبران  
 عاشقان بینی چمان<sup>۴</sup> با جام می<sup>۵</sup> اندر چمن  
 های های وهوی وهوی عاشقان و دلبران  
 هر یکی در امتحان و دلفریبی<sup>۶</sup> ممتحن  
 تا شراب عاشقان نوشی<sup>۷</sup> زدست نیکوان<sup>۸</sup>  
 تا زمانی خوشتن بینی جدا از خوشتن

---

۱- زند ۲- کرکس ۳- و متن ۴- جهان ۵- ع : با جامه در

۶- ع : دلربائی ۷- ع نیکی ۸- دلبران

سوخته بینی دلی در<sup>۱</sup> بیم هجران ساخته  
 همچو جان عاشقان در دام زلف پر شکن<sup>۲</sup>  
 ایستاده زان یکی بر پای چون شمع برنگ  
 وان دیگر دست کرده<sup>۳</sup> بر سر زانو لکن  
 آن یکی از خواجگی پیراهن اندر پاکشان<sup>۴</sup>  
 وان دیگر بر<sup>۵</sup> کشیده بر سر از تن پیرهن  
 شاهد حال یکی حالی و آن دیگری  
 آتش بی دود غیرت گشته پیش باب زن  
 خاک کوی دوست بر سر<sup>۶</sup> کرده مهجوری ز درد  
 دیگری فتنه شده بر ریح<sup>۷</sup> و اطلال و دمن  
 مطربان درمن یزید افکنده نعمتهای خویش  
 ماهر و یان پیش ایشان پای کوب و دست زن  
 ابن جهان باتن مساعد آنجهان با روح بار  
 مژده داده مر روانها را ز لذتها بدن<sup>۸</sup>  
 خیل مستان بر بساط نرد بازان گشته جمع  
 کعبتین گردان و نظاره بمانده مرد وزن  
 یا کدام از ما بماند یا کدام از ما برد  
 یا بنام که بر آید نعره زان انجمین

۱- ع: وز ۲- ع: جان مسکین را بزیر زلف جانان مستکن ۳- ع:  
 وان دگر را دست گشته ۴- ع: این یکی را پیرهن در پای از نخوت کشان ۵- ع:  
 وان دگر را ۶- ع: از سر ۷- ع: بر نعت ۸- ع: بس روانها از لذتهای تن

دل بدست دوست همچون یوسف اندر من یزید

برده او را بیگنه افکنده در چاه ذقن

گر قیامت را بصورت دید خواهی شو بین<sup>۱</sup>

حشر و نشر و دفع و منع و گیر و دار و عفو و من

عاشقی دعوی کنی، انصاف معشوقه بده<sup>۲</sup>

تا جوانمردی کنی لاف جوانمردی مزین

هرده هجرم حیات من بوصل روی تست

گور من در کوی خود کن دل<sup>۳</sup> خود سازم<sup>۴</sup> کفن

زنده گرداند وصال روی تو جسم مرا<sup>۵</sup>

راست هم چونانکه عالم را جمال بسوالحسن

آن علی که حسن و احسان دهر او را برگزید

تا مقام خویش را در خورد خود سازد وطن

از علو قدر و عدل او زمانه بشکفتد

چون ببیند بر سر نامه علی بن الحسن

هر علی را که اضافت منزلت پیدا کند

ننگرند اندر اضافت زیر کان با فطن<sup>۶</sup>

تا اضافت<sup>۷</sup> را بدو عز است یا او را بدو

گر چه راهن را<sup>۸</sup> نباشد انفعال مرتهن

این حسن را زین<sup>۹</sup> اضافت منزلت نفوذ و قدر

کاین نسب را کرده ام من با جمالش مقترن

۱- ع: خواهد پیش من ۲- معشوقه بده ۳- من دلق ۴- دوزم ۵-

ع: چشم مرا ۶- انجمن ۷- یا اضافت ۸- ع: ذرا آهن ۹- این

ای جمال اهل بیت خویش و فخر دودمان  
 اهل بیت خویش را گشتستی از طغیان مجن  
 جود ایشان را وجود اندر عدم پیوسته بود<sup>۱</sup>  
 شخص جود تو گرفت الفاظ ایشان را دهن  
 گر خرد معنی<sup>۲</sup> کند احوال این گردنده را  
 بر رسد از وی بگوید شرح احوال<sup>۳</sup> ز من  
 لیک<sup>۴</sup> ایشان غافلند از گردش چرخ بلند  
 تا تو اندر پیش ایشان چو سیف ذوالیزن  
 این جهان چاه نیست هر کس بر حد و مقدار<sup>۵</sup> خویش  
 ساخته است از مکر و از تلبیس هر چه را رسن  
 هر که ادایه شود گردون زمین کهواره گیر  
 روز و شب بستان محضت گشته بستان این  
 هر که داند که همی با پروریده<sup>۶</sup> خود چه کرد  
 زو عجب باشد که گردد بر جمالش مفتن  
 جَذا مرغی که او را سازی از انگشت بال  
 تا بر انگشتان رود از دار دنیا<sup>۷</sup> محزن  
 بر زمین سیم مشک<sup>۸</sup> ناب را صورت کند  
 ذات آن صورت زچین اندر<sup>۹</sup> بما چین باختن<sup>۱۰</sup>  
 شکلهای پیدا شود در طبع عقل از او بر او  
 کنجهای از وی پدید آرند سادات سخن

---

۱- ع: شد ۲- ع: مفتی ۳- ع: بررسند از وی بگویند شرح افعال ۴-  
 ع: لیکن ۵- ع: هر یک بر قدر مقدار ۶- ع: هر که می داند که با او پرورنده ۷-  
 ع: وقتی ز دنیا ۸- اشک ۹- آرد ۱۰- ناختن

گاه از آن کنجش فتن برخیزد اندر ملکها  
 گاه بنشیند چو بر خیزد ز معنیها فتن  
 بر سمن منقار او از مشك چون شکلی کشد<sup>۱</sup>  
 مشک رخسار ملوک از هیبتش کردد سمن  
 مر مرا در مرغزار معرفت باشد مقام  
 صید باز اندر هوا نشناسم از صید زغن  
 در وثاق من نباشد جز همه باز سفید  
 در یمین من نباشد جز یمینی یمن<sup>۲</sup>  
 ایدریغا خانمان<sup>۳</sup> من بدست ناکسان  
 شد چنان برکنده چون صنعا بدست اهرمن  
 هر که را اخلاص کردم در ضمیر خویش باز<sup>۴</sup>  
 زو لکذخوردم بمالش چون ادیم اندر عدن<sup>۵</sup>  
 چون بتخلیط اندرون گزدم شدند این مردمان  
 شد فسون گزدم اندر حق<sup>۶</sup> ایشان شعر من  
 تا جهان کون و فساد است و فنا جفت بقاست<sup>۷</sup>  
 تا بچشم عاشقان باشند معشوقان و تن  
 تا وثن را از شمن امید باشد کهری  
 تا سیل مهری باشد وثن را بر شمن  
 عز و دولت<sup>۸</sup> با بقا و نعمت پیوسته باد  
 دوستان را مباد از بینواییها حزن

۱- شکلی بر کشد ۲- ع: یمانی یمن - یمینی در یمن ۳- ع: خاندان

۴- در زمین خویش یار ۵- عدیم اندر یمن ۶- ع: صدیک افزون کردم اندر حق

۷- ع: بقا جفت فناست - جهان جفت فناست ۸- نعمت



از حزن خالی مبادا خاندان دشمنانت

مرا هرگز مبادا درد و اندوه و حزن<sup>۱</sup>  
در ستایش بهرام شاه فرماید

( ۲۳۰ م )

چون من و چون تو شدای دوست چمن	يك چمانه <sup>۲</sup> من و تو بیتو و من
توی بیتو <sup>۳</sup> چو بهار اندر بت	من بی من بهار تو شمن
توبه سست <sup>۴</sup> بروتان شده است	شکن زلفك تو توبه شکن
حسن اندر حسن اندر حسنم	تو حسن خلق و حسن بنده حسن
بی <sup>۵</sup> سرو پای یکی چنبر وار	خر ما جسته و بگسسته رسن
تو چو نرگس کله زر بر سر	من چو گل کرده قبا پیراهن
پشت من پیش تو شاخ سمنی	پیش من روی تو صد دشته سمن
شاخ چون روی تو پر لعل و دُر	آب چون زلف تو پر پیچ و شکن
بر گریبان پر از ماه تو شاخ	انجم افشانان دامن دامن
شکفه <sup>۶</sup> پر زرو پر سیم گلو <sup>۷</sup>	یا سیمین پر می <sup>۸</sup> و پر شیر دهن
بسته بر ساعد گل عقد گهر	سوده در کام سمن مشک ختن
سر <sup>۹</sup> بسر شاخ پر از عارض و زلف	لب لباب جوی پر از خط و ذقن
زیر سرو <sup>۱۰</sup> چو الف باخوی و می <sup>۱۱</sup>	کشته یکن الف دار دو <sup>۱۲</sup> تن
غنچه هم چون دل من با لب تو	لاله همچون رخ تو در دل من

۱- در نسخه عهم در هر دو قافیه اخیر «حزن» است ۲- م: جهان ۳- توای ای

تو ۴- سخت ۵- ما ۶- شکوفه ۷- کله ۸- نرمی ۹- م: بل-

بر ۱۰- سروی ۱۱- ما چون می ۱۲- لام الف ... - لا الف از هر دو

✱ شکفه: بکسر اول و ضم ثانی و فتح فامخفف شکوفه است که گل درخت میوه دار است (آندراج)

عندلیب آمده در مدحت شاه رابگان همچو سنائی بسخن  
 شاه بهر امشه آنکو بدوزخ-م<sup>۱</sup> جرم بهرام کند شش چو پرن  
 آن شهی کر صفت کرز و سنانش<sup>۲</sup> که<sup>۳</sup> شود آرد، فلک پرویزن  
 پوستها بر تشنان گردد نیست هر که اندر کنفش نیست کفن  
 اوچه<sup>۴</sup> ماند بفلان و بهمان<sup>۵</sup> او و تایید و<sup>۶</sup> جهرانی دشمن  
 در ستایش قاضی امام نجم الدین اباعلی حسن غزنوی گوید ببلخ<sup>۷</sup>  
 ( ۲۳۱ م )

دی ز دلشنگی زمانی طوف کردم در چمن  
 یکجهان جان دیدم آنجا رسته از زندان تن  
 بی طرب خوشدل طیور و بی طلب جنبان صبا<sup>۸</sup>  
 بی دهن<sup>۹</sup> خندان درخت و بی زبان گویا چمن  
 سوسن آنجا بر دمیده<sup>۱۰</sup> تا میان سروبن  
 نرگس آنجا خوش بخفته بر کنارستر  
 چاک<sup>۱۱</sup> کرده بر نوای عندلیب خوش نوا  
 قرطه کحلی بنفشه شعر سیمایی سمن  
 بسته همچون گردن<sup>۱۲</sup> و گوش عروس جلوه کر<sup>۱۳</sup>  
 شاخ مرجان ارغوان و عقد گوهر یاسمن  
 بوی بیرون سوی و عطار از درون سومشک سوز<sup>۱۴</sup>  
 نقش بیرون سوی و نقاش از درون سوخامه زن

---

۱- م: آن شه که بزخم ۲- سنان ۳- م: کی ۴- آدمی ۵- بفلان  
 ۶- مانند ۷- ف: در مدح قاضی حسن محمود گوید از زبان مرغان ۸- هوا  
 ۹- ع: بی دهان ۱۰- بردویده ۱۱- ع: صرف ۱۲- بسته خوش سرگردون  
 - چون برگردن ۱۳- جلوگی ۱۴- مسک سود - ع: عودسوز

من در آن صحرای خوش بادل همی گفتم چنین<sup>۱</sup>  
 کلینت عقل افزای صحرا<sup>۲</sup> و بنج جان پرور وطن  
 باغ گفت از راه دیده کی سنائی آن نوئی<sup>۳</sup>  
 بر چنین آواز و رنگ و بوی هانده<sup>۴</sup> مفتتن<sup>۵</sup>  
 مجلس نجم<sup>۶</sup> القضاة و قاری و حالش<sup>۷</sup> بین  
 تا هم از خود فادغ آتئی هم ز بابل هم زمن  
 رنگ و بوی باغ و بستان راجه بینی کاهل دل<sup>۸</sup>  
 دل بدین تزویرها<sup>۹</sup> هرگز ندارد مرتنه<sup>۱۰</sup>  
 سوی قاضی شو که خلق و خلق اورا<sup>۱۱</sup> چاکرند  
 نقش بندان در خطا و مشک سایان<sup>۱۲</sup> درختن  
 راستی از نارون بینی ولی<sup>۱۳</sup> از روی ضعف  
 پیش هر بادی که بینی چفته<sup>۱۴</sup> گردد نارون<sup>۱۵</sup>  
 نجم را آن استقامت هست کاندرا راه دین  
 جز پیش راستی چفته نشد چون نون آن<sup>۱۶</sup>  
 شمع<sup>۱۷</sup> ما را گر لکن کرد است چرخ از خالک بوخون<sup>۱۸</sup>  
 هست شمع گفت او را سمع هشیاران لکن

---

۱- ع : چنین گفتم همی ۲- ع : چون نوئی ۳- ع : گردد ۴- م :  
 ۵- ع : قاضی ۶- ع ، م : قاری جایش ۷- ع : بی نبات ماچه بینی کانچه  
 عقل - بی وفائی تاچه بینی کانچه عقل ۸- م : براین تزویرها ۹- ع : خود برنگ  
 و بوی ما هرگز نکردم مفتتن ۱۰- آنجا ۱۱- ع : سوزان ۱۲- ولیکه ۱۳-  
 باشد خفته - م : جند ۱۴- چون حرف لکن ۱۵- ع : خفته نشد چون نون آن ۱۶-  
 م : جمع ۱۷- ع ، م : از چوب و خاک

چون عروس فکرت او چهره بگشاید زلب

نمرهای طر قوا بر خیزد از جان در بدن

ساکنی از حلم او خیزد چو جزم از حرف لم

برتری از علم<sup>۱</sup> او زاید چو نصب از حرف «لن»

من چگویم گرز فردوس برین برسی تو این

کز تو خوشتر چیست گوید مجلس قاضی حسن

نجم را باغ این ثنا میگفت و ز شاخ چنار

فاخته کوکوکنان<sup>۲</sup> یعنی که کوآن انجمن

شاد باش ای مهتری کز بهر چشم زخم تو<sup>۳</sup>

خرقه در بازد فقیر<sup>۴</sup> و بت بسوزد برهمین

چون بمنبر بر شوی والشمس خواند<sup>۵</sup> آسمان

چون فرود آئی از ووالنجم خواند<sup>۶</sup> ذوالمنن

ای نثار دوستان از کان<sup>۷</sup> تو یا قوت علم

وی مقر دشمنان از رد<sup>۸</sup> تو تابوت ظن<sup>۹</sup>

انجم دلها بوی<sup>۱۰</sup> چون پشت بر تابد هدی

پردۀ خلقان<sup>۱۱</sup> بوی<sup>۱۲</sup> چون روی بنماید محن

این بتان کامروزینی<sup>۱۳</sup> از سر دون همتی

بنده يك بت شود<sup>۱۴</sup> آنکه که بسپارد ثمن<sup>۱۵</sup>

۱- رای ۲- کوکو زنان ۳- ع: دفع چشم بد - مهرمدح تو ۴-

فقیه ۵- م: گوید ۶- ع: از کام ۷- ع: وی مفرد دشمنان افزودی تو تابوت

تن - وی مقر دشمنان از روی تو تابوت وطن ۸- تومی ۹- ع: پردۀ دلها

۱۰- دیدی ۱۱- شوند ۱۲- سن

اندرین بتخانه قاضی صد هزاران بت بدید  
 کز سر همت یکی بت را نشد هرگز شمن  
 سوسن آزاده را بینی که بی تایید اصل  
 کنگ مانده است ارچه هستش ده زبان در یکدهن<sup>۱</sup>  
 شمع دنیا را بین کز یک زبان در یک مکان<sup>۲</sup>  
 در طریق دین بگوید صد هزار الوان سخن  
 این خطابت از دو معنی چون<sup>۳</sup> برون آید همی  
 گر چنین گویمت نجمی<sup>۴</sup> و رچنان خوانم<sup>۵</sup> معنی  
 اندر آن ساعت که همنامت زدست<sup>۶</sup> دشمنی<sup>۷</sup>  
 زهر خورد و دوستان گشتند از آن دل پر حزن  
 زین<sup>۸</sup> عبارت گریش خالی نبودی در دهانش<sup>۹</sup>  
 زهره خون<sup>۱۰</sup> کشتی وزان چون مشک زادی بالین  
 روضه<sup>۱۱</sup> شرع معین دین<sup>۱۱</sup> از بهر عز<sup>۱۱</sup> دین  
 از جمال لفظ خود هم عدن<sup>۱۲</sup> گردی هم عدن  
 هر دلی که عشق جاه و مال<sup>۱۳</sup> چون بتخانه بود  
 سوختی بتخانه<sup>۱۴</sup> و درهم شکستی آن نوین<sup>۱۵</sup>  
 نسبت از محمودیان داری و بهر عز<sup>۱۶</sup> دین

همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت شکن

- ۱- اندر دهن ۲- کز یک زبان در یک زمان ۳- ع: این دو معنی از خطابت  
 خود ۴- م: خوانی تو نجم - ع: خوانی تو نجمی ۵- م: خوانی ۶- زروی  
 ۷- ع: دشمنان ۸- ع: این ۹- ع: دهان ۱۰- ع: زهره خور ۱۱-  
 روضه ملک معزالدین ۱۲- ع: عدل ۱۳- مال و جلن ۱۴- ع: آن خانه ۱۵-  
 وطن ۱۶- ع: ز بهر عون دین

مَدَنی بسیار داری<sup>۱</sup> اندرین صنعت و لایک  
 زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن  
 بی جمال یوسف و بی سوز یعقوب از کزاف  
 تو نیامی نابد از هر باد و زهر<sup>۲</sup> پیرهن  
 گرچه در میدان قالی<sup>۳</sup> لیکن از روی خرد<sup>۴</sup>  
 رفته ای جای<sup>۵</sup> که بیش آنجا نه ما گنجد نه من  
 از برای انتظار مجلس<sup>۶</sup> را روز و شب  
 گر نه بهر مصلحت بودی زمین<sup>۷</sup> گشتی ز من  
 شاد باش ای عندلیبی کز پی و صفت همی  
 مرغ بریان طوطی گویا شود بر با بزن  
 گر تن ما چلعه عیدی ندارد گو مدار  
 چون پری پوشیده شد گویا بریان اهرمن  
 جان ما آنجا مه پوشیده ز اوصاف که بیش<sup>۸</sup>  
 با فنا هر گز بدین پوشش نگردد مقترن  
 افسری سازم ز کرد نعل اسب روز عید  
 میروم چون شمع سر برنود و دل بر<sup>۹</sup> سوختن  
 تاز روی تهنیت<sup>۱۰</sup> گویند اجر<sup>۱۱</sup> سپهر  
 «کی نهاده بر میان فرق جان خویشتن»

۱- ع: مینی- یا می ۲- زیر- درهر ۳- ع: حرفی ۴- از تایید

عشق ۵- ع: آنجا ۶- خجلت ۷- زمین ۸- هیچ ۹- ع: تن با

۱۰- ع: تجربت- تربیت

ما دحت عریان کجا ماند که کمر مدح<sup>۱</sup> ترا  
 بر مرید<sup>۲</sup> مرده خواند هم<sup>۳</sup> در اندازد کفن  
 باد عمر و عز<sup>۴</sup> تو اندر زمانه لایزال  
 باد جسم و جان تو تا روز محشر بی وسن<sup>۵</sup>  
 شادمان باش از من و از خود که اندر نظم و نثر  
 نثر خراسان چون تو می زاد است نثر<sup>۶</sup> غزنین چو من  
 تا نگردد صعوه مانند عقاب تیز چنگ  
 تا نگردد شیر غرنده شکار پیرزن<sup>۷</sup>  
 تا جهان بر جای باشد نیش دین بروی نگار<sup>۸</sup>  
 تا فلك بر پای باشد فرش دین بر وی فکن  
 فرخ و فرخنده باد تو بهار و روز عید  
 ای بقای تو بهار و قدر عید مرد و زن  
 کام دین داران تو جوی و نام دین داران تو بر  
 شاخ بدگویان تو سوز و بیخ بددینان تو کن  
 ☆☆☆

### وله فی مذمة الحرص والهوی<sup>۸</sup>

( ۲۳۲ ☆ ز )

ای همیشه دل بحرص و آز کرده مرنه  
 داده یکباره عنان خود بدست اهر من

۱- شعر ۲- مرید ۳- ع: برخواند ۴- ع: تو همیشه شادمان و  
 دشمنان اندر حزن ۵- خیزدنه از ۶- چهار بیت آخر این قصیده در نسخه ع نیست  
 ۷- گمار ۸- ظاهراً از قصایدیست که در بلخ گفته شده است

هیچ نندیشی که آخر چون بود فرجام<sup>۱</sup> کار<sup>۲</sup>

اندر آن روزی که خواهد بود عرض ذوالعنن<sup>۳</sup>

گر پی حاجت نکر دی<sup>۴</sup> بر پی حجت مپوی

ور سر میدان نداری طعنه بر<sup>۵</sup> مردان مزین

یا ز بی آبی چو خار از خیرگی دیده مدوز<sup>۶</sup>

باز رعنائی چو گل بر تن بدران پیرهن<sup>۷</sup>

گر کلیمی سحر فرعون هوا را نیست کن

ور خلیلی غیرت اغیار را در<sup>۸</sup> هم شکن

همت عالی بیاید مرد را در هر دو کون

تا کند قصر مشید ربع و<sup>۹</sup> اطلال و دمن

بگذر از گفتار ما و من که لهواست و مجاز

عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من

باز را دست ملوک از همت عالی است جای

جغد را بوم خراب از طبع دون شد مستکن

۱- انجام ۲- م: فرجام تو ۳- مرغزار آید چرائی فعل تو بامرغزن-

جزای مرغ کوبا مرغزن † ۴- نکیری- نگویی- ع: گردد حاجت نکیری ۵-

م: ورسر مردان نداری طعنه در ۶- م: برده بی آبی چو خار از خیرگی زنده مشو- ع:

دیده بدوز ۷- مدرتو پیرهن ۸- م: بر ۹- م: ربع مشید قصد- ع: قصره

مشید از ربع

† مرغزن بفتح اول و سوم دوزخ، و بعضی بمعنی گورستان گفته اند و بعضی مطلق

آتش گفته، و اول اصح است سنائی گوید: هیچ نندیشی ... و امامی هروی گوید

آن جهان داری که کشت اندر نبرد مرغزار از زخم تیغش مرغزن

( رشیدی )



کی شناسد<sup>۱</sup> قیمت و مقدار دُر بی معرفت<sup>۲</sup>  
 کی شناسد قدردمشك آهوی خرخیز و ختن<sup>۳</sup>  
 نا سزایانرا ستودی بیکران از بهر طمع  
 گسترانیدی بجد و هزل طولمار سخن  
 از پی آن تا یکی گوهر بدست آرد مگر<sup>۴</sup>  
 تنگری تا چند گونه<sup>۵</sup> رنج بیند کو هکن  
 نه ز رنج کوه کندن طاعت تو هست یش<sup>۶</sup>  
 نه کم است از کان که<sup>۷</sup> گنج بهشت<sup>۸</sup> ذوالمنن  
 در ازل خلاق چون تن را و دل را آفرید<sup>۹</sup>  
 راحت و آرام دل نهاد جز در رنج تن<sup>۱۰</sup>  
 دعوی ایمان کنی<sup>۱۱</sup> و نفس را فرمان بری  
 با علی بیعت کنی و زهر پاشی بر حسن  
 گر خدا جوئی چرا باشی گرفتار هوی  
 کر سمد خواهی چرا باشی طلبکار و تن  
 هیچکس نستود و نپرستید<sup>۱۲</sup> دو معبود را  
 هیچکس نشنود روز و شب قرین در يك وطن<sup>۱۳</sup>  
 خرمن خود را بدست خویشتن<sup>۱۴</sup> سوزیم ما  
 کرم بیله هم بدست خویشتن دوزد کفن

---

۱- م: شناسی - ع: گر نباشد ۲- ع، م: در معرفت ۳- م: مرفین  
 ختن - چین جز ختن ۴- ع: تا مگر گوهر بدست آید یکی - آیدورا - آید مرا  
 ۵- م: مایه ۶- رنج طاعت هست یش ۷- ع: گانها ۸- م: نه کم است  
 از گوهری و نی بهشت از ۹- م: در ازل جان را و تن را آفرید از وضع خود ۱۰-  
 او بجز رنج و فتن ۱۱- ع: دوستی دعوی کنی و ۱۲- ع: نستود در يك حال - م:-  
 نشنود از يك حال ۱۳- ع: قرین يك قرن ۱۴- ع: چون تن خود را بدست خود همی

ناز دنیا کی شود با آز عقبی مجتمع<sup>۱</sup>  
 رنج حرث وزرع چبود پیش<sup>۲</sup> نسرین و سمن  
 از پی محنت<sup>۳</sup> گرفتاریم در حبس ابد<sup>۴</sup>  
 تزیی راحت بود محبوس روح اندر بدن  
 صدق و معنی گرهمی<sup>۵</sup> خواهی که بینی هر دو آن<sup>۶</sup>  
 سوز دل بنگر یکی مرشمع را اندر<sup>۷</sup> لگن  
 نیست جز اخلاص مر درد قطیعت را دوا  
 نیست جر تسلیم مر تبر بلیت را هجمن  
 از صف هستی گریز اندر مضاف نیستی  
 در مضاف نیستی هرگز نبیند کس شکن<sup>۸</sup>  
 و رهمی خواهی که بوشی تن بشریف هدی  
 دام خود کامی چو کمر اهان بگرد خود متن  
 صدق و معنی باش<sup>۹</sup> از آواز دعوی باز گرد<sup>۱۰</sup>  
 رایض استاد داند شیئه زاد از زغن  
 آنکه در باغ بلا سرو رضا کارد همی  
 چون من و تو کی بود<sup>۱۱</sup> دل بسته در سرو چمن  
 با سر<sup>۱۲</sup> بر فضله گوئی فضل خود قسم<sup>۱۳</sup> من است  
 خویشتن را نیک دیدستی بچشم خویشتن

---

۱ - بار عقبی کی شود هرگز سبک اندر جهان - بار عقبی کی شود با یار دنیا مجتمع  
 ۲ - پس راحت ۳ - نعمت ۴ - ع : تزیی همت ۵ - ع : فنا ۶ - ع : و روز گز  
 ۷ - مرد و وار - هر دو را ۸ - ع : مرشمع را باروشنی اندر ۹ - این بیت و سه  
 بیت بعد در نسخه ع نیست ۱۰ - دار ۱۱ - بر مگرد ۱۲ - کند ۱۳ - ع : بر  
 سر ۱۳ - ع : جسم

باش تاظنّ خبر عین عیان گردد ترا  
 باش تا نعبان مرگت <sup>۱</sup> باز بگشاید دهن  
 \* در دیار تو نتابد آسمان هر گز سهیل  
 گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن  
 \* ایمنی از نازکی باشد تنی را کو <sup>۲</sup> بود  
 بالبی چون ناردانه قامتی چون نارون  
 باش تا اعضای خود بر خود گوا یابی بحق  
 باش تا در کف نهندت <sup>۳</sup> نامه سر و علسن  
 دانی آنگه کاین رعونت بود و خواب بهیشان  
 دانی آنگه کاین ترفع <sup>۴</sup> بود و باد بادخن<sup>۵</sup>  
 هست اجل چون چنبر و ما چون رسن سر تافته  
 کچه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن  
 \* تا ترا در دل چو قارون گنجهها باشد ز آرز  
 چند گوئی از او پس و چند پویی در قرن  
 ایسنائی بر سنای عافیت بی ناز <sup>۶</sup> باش  
 چند بر گفتار بی کردار باشی مقتن  
 \* کر کنی زین پس بجز تو حید و جزو عظامتحان  
 ز امتحان اخروی بی شک بمانی ممتحن

---

۱- مارت ۲- کسی را گر ۳- بگیری - نهندند ۴- مرقع ۵-  
 باز باسن - نامجن - ۶- ع: در سنای عاقبت بیدار باش - در ثنائی  
 عاشقان بیدار باش

در نمایش و آزمایش چون نکوتر بنگری

اندران شیر عرینی و در این اسب عرن<sup>۱</sup>

قوت معنی نداری حلقه دعوی مگیر

طاعتی زیبا نداری تکیه بر عقبی مزین

### در حکمت و موعظت گوید ۲

(۲۳۳ ☆ ز)

ای منزّه ذات تو عَمَّا يَقُولُ الظَّالِمُونَ.

گفت علمت جمله را مالم تَکُونُوا تَعْمَلُونَ

چون منزّه باشد از هر عیب ذات پاک<sup>۳</sup> تو

جای استغفار شان باشد وَهُمْ يَسْتَغْفِرُونَ

امر امر تست یا رَبِّ یا پیغمبر در نبی

گفته إِنَّ ابْرَءِمُؤًا امْرَأَاتِنَا يُنْفِرُونَ

کوش حس با ظنم کر باد اگر نشنوده ام

با نِدَايَتِ اِرْجِعِي كُلَّ الْيَنَابِرِ جُعُونَ

در ازلمان گفته‌ای لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَتِي

دیگرانرا گفته‌ای مِنْهُمْ<sup>۴</sup> إِذَا هُمْ يَقْنَطُونَ

هست در توفیق تو طاعت رفیق بندگان

ای بشارع گفته فی الْخَيْرَاتِ بَلْ لَا يَشْعُرُونَ

در جزاء و در سزای کس تو مستعجل نه‌ای

گفته‌ای هَذَا الَّذِي كُنْتُمْ بِهِ تَسْتَعْجِلُونَ

۱- عدن - ع: شیر عرن ۲- این قصیده ظاهراً در سرخس گفته شده است

۳- وصف ذات ۴- منها

گر بهشت و دوزخ اندر کسب کس مضمحل بود

گو بهشت و دوزخ از کسب است مِمَّا يَكْسِبُونَ

آتش دوزخ نسوزد بنده را بی حجتی

تا نگوید بارها اَنَا إِلَيْكُمْ مُرْسَلُونَ

جاودان گفتند آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ

گفته‌ای در جادوی اَنَا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ

مر زمین و آسمانرا نیست چون تو خالق

خلق مخلوقند و تو خالق وَ هُمْ لَا يَخْلُقُونَ

حافظ و ناصر توئی مر بندگان خویش را

کیست جز تو حافظ و ناصر وَ هُمْ لَا يَنْصُرُونَ

ای ز حق اعراض کرده چون پرستی بت‌همی

حاجت از بت چون همی خواهی وَ هُمْ لَا يَسْمَعُونَ

بت پرستیدن همی دنیا پرستیدن بدان<sup>۱</sup>

هست<sup>۲</sup> در کفران نعمشان و اَنْتُمْ تَكْفُرُونَ

حق پرستی بهتر است از بت پرستی خلق را

بت پرستی زر پرستی دان و کَاُنُوا يَعْبُدُونَ

تا نگیرد دست مردان دامن دین هدی

دین و دنیاشان همی گوید وَ هُمْ لَا يَهْتَدُونَ

دین دین داران بماند مال دنیا دار نه

مرد را پس دین به از دنیا وَ مِمَّا يَجْمَعُونَ

گر مقدّس گردد اندر مقدس قدسی کسی  
 همچو قدّوسان بود در خلد فیها خالِدون  
 ورکنی<sup>۱</sup> بر معروضه فرمان حق را عرض دین  
 چون کنی اعراض گویندت و اَنْتُمْ مَعْرُضون  
 هست در منشور دین توقیع امر و نهی تو  
 امر و نهیش را کنم اظهار کُنتُمْ تَکْتُمون  
 در جهان روشنی باید برات حسن و چاه  
 تا چو حسّانی نگویندت فَهْمٌ لَا یَعْقِلون  
 و چو سلمان با مسلمانی ز دنیا بگذری  
 بسگذر از دنیا برون اِلَّا اَنْتُمْ مُسْلِمون  
 و بجهد از زحمت اشکال حسی نگذاری  
 در مقام قدس گویند اِنَّهُمْ لَا یَذْکُرون  
 از مقام نفس حیوانی کذر کن تا چشی  
 در مقام قرب با روحانیان ما تَشْتَهَون  
 کمتر از نحلی نباید بود وقت انگبین  
 نفع او اندر درخت و کوه مَمَّا یَعْرِشون  
 عجز تو در ذکر فکرت زاد تو معجز شود  
 گر ز عجز خلق گویند اِنَّهُمْ لَا یَعْجِزون  
 دست در ایمان حق زن تا زدوزخ بگذاری  
 تا بدوزخ در نگویندت فَهْمٌ لَا یُؤْمِنون

تو شه از تقوی کن اندر راه مولی تا مگر

در ره عقبی نگویندت فَهْم لَا يَتَّقُونَ

شاعر انعام حق باش ای سنائی روز و شب

تا چوبی شکران نگویندت فَهْم لَا يَشْكُرُونَ

دست در فتراک صاحب شرع زن کایزد همی

گوید او را بهر امرش يَفْعَلُوا مَا يُؤْمَرُونَ

هر که لاخَوْفٌ عَلَيْهِمْ گوید اندر گوش تو<sup>۱</sup>

هم تواند گفت در گورت وَهُمْ لَا يَحْزَنُونَ

ظلم کم کن بر تن خود تا که ثبت از دست دین

آید اندر نامهٔ عمرت وَهُمْ لَا يَظْلِمُونَ

ای بعلم بی عمل شادان در این دار فنا

گفته همچون عامل<sup>۲</sup> عَالَمٍ فَإِنَّا عَالِمُونَ

شوبخوان التَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْعَاهِدُونَ

السَّابِقُونَ السَّاجِدُونَ السَّاعِدُونَ الْآمِنُونَ

در تمجید و توحید حضرت باری جلت عظمت و علت کلمته<sup>۳</sup> گوید

(۳۳۴ ☆ ز)

ایا از چنبر اسلام دایم برده سر بیرون

ز سنت کرده دل خالی ز بدعت کرده سر مشحون

هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان

تنت را جهل پیرایه دلت را کفر<sup>۳</sup> پیرامون

اگر در اعتقاد من بشکلی تا بنظم آرم  
 علی رغم تو در توحید فصلی گوش دار اکنون  
 ایا آنکس که عالم را طبایع مایه پنداری  
 نهی<sup>۱</sup> علت هیولی را که آن ایدون و این ایدون<sup>۲</sup>  
 هیولی چیست الله است فاعل وین بدان ماند  
 که رنج بار بر گاو است و آیدناله از گردون  
 ترا پرسید من خواهم ز سرّ بیضه مرغی  
 چه گفت است اندرین معنی تر اقلین کن افلاطون  
 سپید وزر د می بینم دو آب اندر یکی بیضه  
 وزان يك بیضه چندین گونه مرغ آیدهمی بیرون  
 نگوئی از چه معنی گشت بر زاغ چون قطران  
 ز بهر چه دم طاوس رنگین شد چو بوقلمون  
 هما و جغد را آخر چه علت بود در خلقت  
 چرا شد آنچنان مشنوم و چون شد اینچنین میمون  
 نگوئی کز چه میگیرد چکاو الحان موسیقار  
 نگوئی کز چه می بافت<sup>۳</sup> تذر و انواع سقلاطون  
 تفکر<sup>۴</sup> کن یکی در خلقت شاهین و مرغابی  
 نگوئی کز چه معنی راست آن سقطان و این سقطن<sup>۵</sup>

---

۱ - زبی ۲ - که هست ایدون سوزایدون ۳ - می باشد ۴ - م - گر چه  
 معنی راست زان سو و از این سون - گشت این اندون و آن آذون ❖

---

❖ - آذون یعنی چنان سنائی راست: نگوئی کز چه معنی راست این ایدون و آن  
 آذون (رشیدی)



یکی چون رایت سیمین همیشه در هوا یازان  
 یکی چون زورق زرین روان همواره<sup>۱</sup> در جیحون  
 گریزان اینکه<sup>۲</sup> چون گرد بجان از چنگ او آهن  
 شتابان آنکه چون ریزد بحر ص و شهوت از وی خون  
 عجبتر زین همه آنست مر پرنده مرغان را  
 مهیت و مسکن و هواست دیگر سان و دیگر گون  
 یکی را بیشه ساوی یکی را وادی آمون  
 یکی را قلعه قاف و<sup>۳</sup> یکی را ساحل<sup>۴</sup> سیحون  
 یکی خود را بطمع آن، بگردون برده چون نمرود  
 یکی خود را ز بیم آن بآب افکنده چون ذوالنون  
 نکرد باد چنگ آن نشوید آب رنگ این  
 یکی چون رایت<sup>۵</sup> الماس است دگر چون زورق مدهون  
 نکومی تا چرا کردند نوک و چنگ او ز آهن  
 نکومی تا چرا دادند رنگ بر این زاکسون  
 اگر تو چون<sup>۶</sup> منی عاجز در این معنی که پرسیدم  
 چگومی در نباتی تو سزای حب<sup>۷</sup> افتیمون<sup>۸</sup>

---

۱- م- وزین راز هموار ۲- آنکه ۳- م- قارون ۴- م- ساحلی

۵- م- یکی راست چون ۶- م- وگره چون

---

۸- افتیمون دوائی است معروف و ان شکوفه نباتی است که بسفر می ماند و سر شاخهای

باریک است و بعضی گویند زیره رومی است (برهان)

نمائی هر نباتی را چو مادت هست ز آب و گل

ز بهر تف خورشید است چون لطف هوا مقرون

چرا در يك زمین چندین نبات مختلف بینم

ز نخل و نار و سیب و پید چون آبی و چون زیتون

همیدون<sup>۱</sup> میخورند يك آب و در يك بوستان رویند

برنگ و نیل<sup>۲</sup> و صبر و سنبل و مازو و مازربون<sup>۳</sup>

اگر علت طبایع شد وجود جمله را چون شد

يكی ممسك يكی مسهل يكی دارو يكی طاعون

از انکود است و خشخاش است اصل عنصر<sup>۴</sup> هر دو

چرا دانش بر دبا ده چرا خواب آورد افیون<sup>۵</sup>

همانا اینکه من گفتم طبایع کرد نتواند

نه افلاطون نه غیر او بزرگ و حیل و افسون

مگر بیچون خداوندی که اهل هر دو عالم را

بقدرت در وجود آورد بی آلت<sup>۶</sup> بکاف و نون

خداوندی که آدم را و فرزندان آدم را

پدید آورد از ماه معین و از گل مسنون<sup>۷</sup>

خداوندی که دایم هست اصحاب معاصی را

جناب فضل او مأمّن عذاب عدل او مسجون<sup>۸</sup>

۱- امیدون ۲- رنگ ۳- علت ۴- ایون ۵- م — بی این

✽ مازربون بروزن آذرگون گیاهی است که بجهت دفع استسقا نافع است

✽ افیون بالفتح معروفست که ترباك باشد و اصل آن ایونست و افیون معروفست

✽ مسنون بفتح اول و ضم ثالك: بونك

✽ مسجون بفتح اول و ضم ثالك باز داشته شده و بند کرده شده (آندراج)

همیشه بود او بی ما همیشه باشد او بی شک  
 صفاتش همچو ذاتش حق ولیکن سر<sup>۱</sup> او مخزون  
 کلامش همچو وعدهش حق ولیکن گفت او مشکل  
 تعالی ربّ نامی گوی و می دان وصف او بی چون  
 همو بخشنده دولت همو داننده فکرت  
 همو دارنده کیتی همو راننده کردون  
 که پنهان کرد جزایزد بسنگ خاره در آتش  
 که در میاندهمی جز وی ز خاک تیره آذریون  
 صدف حیران بدربار در دوان<sup>۱</sup> آهو بصحرا بر  
 رمیده<sup>۲</sup> وارمیده هر دو در دربار و در هامون  
 که پر کرد و که آگند از گیا و قطره باران  
 دهان این و نانی آن<sup>۳</sup> ز مشک لوء لوء مکنون  
 سپیدی روز صنع کیست در دهر و نیاهی شب  
 که می گردند بربک دور پشته پشت چون طاحون<sup>۴</sup>  
 همیشه هر دو کاهانند و کاهان<sup>۵</sup> عمر ما زیشان  
 چو صابون از چه از چه از چه بو و چرب و از چه از صابون<sup>۶</sup>  
 چمن پر<sup>۷</sup> حقه لؤلؤ که داند کرد در نیسان<sup>۸</sup>  
 شمر پر غیبه جوشن که داند کرد در کانون<sup>۹</sup>

۱-م- روان ۲- رسیده ۳-م- این ۴-م- گلفون ۵-م-

کاهل ۶-م- چو صابون از چه از خزن و نو از صابون ۷- در ۸-م- در بستان

۹- چون طاحون - چون طاحون

ز بعد آنکه چون سیمین سپر گردد درافزودن  
 که کاهد ماه را هر ماه حتی عاد کالعر جونت  
 که بندد چون خزان آید هزاران کله آدکن  
 که باشد چون بهار آید هوا را کله گردون  
 که گرداند ملون کوه را چون روضه رضوان  
 که گرداند منقش باغ را چون حُف انگیون  
 دواب مختلف را متق با هم که گرداند  
 بقدرت در یکی موضع کند هر دو بهم معجون  
 پس آنکه نطفه گرداند وزو شخصی کند پیدا  
 مثالش محکم و ثابت نهادهش متقن و موزون  
 یکی عالم یکی جاهل یکی ظالم یکی عاجز<sup>۱</sup>  
 یکی منعم یکی مفلس<sup>۲</sup> یکی شادان یکی محزون  
 یکی همواره با دولت بکام از نعمت باقی  
 یکی پیوسته با محنت برونچ از اختر وارون  
 یکی را از بلا ساغون رساند ذره‌ری<sup>۳</sup> روزی  
 یکی را از پی نانی دواند تا بلا ساغون  
 بزرگا بادشاهها، کوست کزیک آب و یک نطفه  
 پدید آورد چندین خلق لوناتون و کوناگون  
 گزیده خسروان بودند زین بیش اندرین عالم  
 ز رفعت همسر گردون بنعمت همسر قارون

---

۱- یکی عاجز یکی منعم ۲- یکی مفلس یکی خرم ۳- ۲- دامن

چو عاد و کعباد و بهمن و کاوس و کینخسرو

منوچهر و جم و تهمورس<sup>۱</sup> و ضحاک و افریدون

ور از یونان بقراط و بطلمیوس و افلاطن

بلیناس حکیم و هرمز و سقراط و افلیمون

ور از پیغمبران ادیس و نوح و یونس و صالح

حبیب و روح و ابراهیم و لوط و موسی و هارون

ور از اصحاب پیغمبر عتیق<sup>۲</sup> و عمر و عثمان

علی<sup>۳</sup> و سعد و سلمان و صهیب و خالد و مظنون<sup>۴</sup>

و گر از اولیا مهیار و حیره خالد و خضری

جنید و شبلی و معروف شاه نوری<sup>۵</sup> و سمون

درین عالم زریک و قطره باران بنی آدم

زهر جنسی که من گفتم همانا بوده اند افزون

چو ممکن نیست دانستن شمار مرگ معروفان

بین تا خود که داند کرد در عالم حساب ایدون

تعالی صانعی کاین جمله از آب او پدید آورد

پس آنکه جمله راهم وی بضاک اندر کند معدفون

ایا دل بسته در دنیا و فارغ گشته از عقبی

چه سود از سودا و روزین که فراهم تومی مقبون

۱- تهمورث ۲- علی ۳- عتیق ۴- ۲- صهیب از جمله متقون

چو عالم راهمی دانی که فانی گشت خواهد پس  
 بمهر عالم فانی چرا دل کرده ای مرهون  
 الهی بنده بیچاره مسکین سنائی را  
 که هست از دین و طاعت های تو درمانده و مدیون  
 اگر چه هست او مطعون بعلتها طمع دارد  
 بدین<sup>۱</sup> توحید نامطعون جزائی از تو نامطعون<sup>۲</sup>  
 در ستایش خواجه اسعد هروی فرماید<sup>۳</sup>

(-۲۳۵)

کرد نوروز چو بتخانه چمن	از جمال بت و بالای شمن
شد چو روی صنمان لاله لعل	شد چو پشت شمنان شاخ سمن
آفتاب حمل آنکه بنمود	نور کردار بما نجم پرن
از گریبان شکوفه بادام	پر ستاره است جهان را دامن
هم کنون غنچه پیکان کردار	کند از سحر ز بیجاده معجن
باغ شد چون رخ شاهان ز کمال	شاخ چون زلف عروسان ز شکن
مرغ نالید بگلبن ز فنون	باد بیز است درختان ز فنن
ابر چون خامه خواجه بسخا	چون دل خواجه بیاراست چمن
خواجه اسعد که عطای ملکش	داد خلق حسن و خلق حسن
آنکه تا سیرت او شامل شد	خصلت سیئه بگذاشت و طن
آنکه تا بخشش او جای گرفت	رخت برداشت ز دل رنج و حزن
پیش يك نكته آن دریا دل	شد چو خر مهره همه در عدن

علمها دارد سرمایه جان	کارها داند پیرایه تن
نکته رایش اگر شمع شود	بودش دایره شمس لکن
ذره خلقتش اگر نشر شود	یاد نارد کسی از مشك ختن
گر رسد ماده عونش بعروق	روح محروم نشیند ز شجن <sup>۱</sup>
و روز دشت عزمش <sup>۲</sup> بدماغ	دیده معزول بماند زوسن
شادباش ای سخن از دولب تو	همچو در عدن از اهل یمن
بسختن چونت ستایم بر آنك	مدح تو بیشتر آمد ز سخن
کردن عالمی از بخشش زر	کردی آراسته از شكر و منن
خاصه از جود تو دارد پدرم	طوقی از منت اندر گردن
همه مهر تو نگارد بروان	همه مدح تو سرايد بدهن
از بسی شكر كه گفتی ز تو او	عاشق خاك درت بودم من
لیكن از دیده بنامیزد باز	یش از آنست كه بردم بتو ظن
من چو جانی ام نزدیک پدر	جان او باز مرا همچو بدن
پدرم تا كه رضای تو خرد	جانی آورد بنزد تو نمن
بنگر ایجان كه بر اوصاف تو تا	چو در افشاند ز دربای فطن
تا نگوئی تو مها کین پسر ك	دردی آورد هم از اول دن
کابن چراغی كه بر افروخته اند	گر ز سعی تو بیابد روغن
تو بینی كه يك ماه چو ماه	کند از مهر تو عالم روشن
پسری داری هم نسام رهی <sup>۳</sup>	از تومی خدمت او جویم من
زانكه نیکو کند از همنامی	خدمت خواهه حسن بنده حسن <sup>۴</sup>

تا بود کندی خنجر ز سنان<sup>۱</sup>      تا بود تیزی خنجر ز فسن<sup>۲</sup>  
 باد بنیاد ولی<sup>۳</sup> تو چنان      باد بنگاه عدوی تو دمن  
 شاخ سعد از طرف بخت برآر      بیخ نحس از چمن عمر بکن  
 رایت ناصح چون تیغ بدار      کردن دشمن چون شمع بزن

سبب این قصیده طائفه‌ای بودند از شعرای خراسان و معتمدان جبال و افاضل عراق که در سنه ثمانیه عشر این گوینده را تشریف دادند بقصاید و رباعی و مقطعات تا یکی از ائمه سرخس گفت که چون این عزیزان نعمت خدای بر تو باد کردند تو نیز شکر آن بر خویشان فراموش مکن<sup>۴</sup>

(۲۳۶ \* ز)

بسکه شنیدی صفت روم و چین	خیز و بیا ملک سنائی بین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل <sup>۵</sup>	تا همه جان بینی بی کبر و کین <sup>۶</sup>
زرنه و کان ملکی زیر دست	چو نه و اسب فلکی زیر زین
بای نه و چرخ بزیر قدم	دست نه و ملک بزیر نگین
رخت کیانی نه و او روح <sup>۷</sup> وار	تخت بر آورده بچرخ برین
رسته ز ترتیب زمین و زمان	جسته ز ترکیب شهر و سنین
سلوت او خلوتی اندر نهان	دعوت او دولتی <sup>۸</sup> اندر کمین
بوده چو یوسف بچه و رفته باز <sup>۹</sup>	تافلک <sup>۱۰</sup> از جذبه حبل الماتین
زیر قدم کرده از اقلیم شک <sup>۱۱</sup>	تا بنهائخانه عین الیقین
کرده قناعت همه گنج سپهر	در صدف گوهر روحش <sup>۱۲</sup> دفرین
کرده براءت همه ترکیب عقل	در کنف <sup>۱۳</sup> نکته نظمش مبین

۱- زمسان ۲- زمسن ۳- عنوان از نسخه م - گرفته شده است ۴-

ع: جان بینی بی حرص و کبر ۵- تن - ع: دل ۶- ع: بخل و ۷- ارواح ۸- ع: م -

دولت او دعوت ۹- و فته باز ۱۰- با فلک ۱۱- تنگ - از اقلیم شک ۱۲-

پاکش ۱۳- ع: تنف



با نفس سحر نمایان هند      در هوش چهر کشایان چین  
 اوّل و آخر همه سر چون غنّ      ظاهر و باطن همه دل همچو تین<sup>۱</sup>  
 روح امین داده بدست چنانک<sup>۲</sup>      داده به سریم ز ره آستین  
 نظم همه رقیه<sup>۳</sup> دیو خسیس      نکته او زاده<sup>۴</sup> روح الامین  
 کشوری اندر طلب و در طرب<sup>۵</sup>      از نکت رایش و از زان<sup>۶</sup> حزین  
 با دل او خاك مثال ینال<sup>۷</sup>      با کف او سنگ، نگین تکین  
 حکمت و خورسندی و دینش<sup>۸</sup>      تا چه کند ملک مکان و مکیں  
 دشت عرب را پسر ذوالیزن      خنك عجم را پسر آتین  
 عافیتی دارد<sup>۹</sup> و خرسندگی      اینت حقیقت ملک راستین  
 گاه ولی گوید هست او چنان<sup>۱۰</sup>      گاه عدو گوید هست<sup>۱۱</sup> ابن چنین  
 او ز همه فارغ و آزاد و خوش      چون گل و چون سوسن و چون یاسین  
 خشم نبوده است بر اعداش هیچ      چشم ندیده است بر<sup>۱۲</sup> ابروش چنین  
 خشم ز دشمن بود و حلم<sup>۱۳</sup> ازو      کو<sup>۱۴</sup> زائیر آمده این از زمین  
 خشمش در دین چو ز بهر جگر      سرکه بود تعبیه در انگین  
 کی کله از سر بنهد تا بود      ابلیس از آتش و آدم ز طین<sup>۱۵</sup>  
 مشتی از ابن باوه درایان دهر      جان کدرشان زانا در این<sup>۱۶</sup>  
 يك رمه زین دیو نژادان شهر      با همه شان کبر و حسد هم قرین<sup>۱۷</sup>

---

۱- طین ۲- از آنک ۳- زفه: ۴- ع: زبده ۵- م- تعب ۶-  
 دانش او زو- ع: رایش و او زو ۷- منال ۸- ع: بسیست ۹- داری  
 ۱۰- آن چنان ۱۱- بود ۱۲- در ۱۳- صلح ۱۴- کان ۱۵- م-  
 ملعون از آتش و آدم ز کین - آتش ابلیس بکبرش قرین ۱۶- ع: زانا و انین  
 ۱۷- ع: همنشین

که چو سرین سست مر او راسرون<sup>۱</sup>      که چو سرون<sup>۱</sup> سخت<sup>۲</sup> مر این را سرین  
بر همه پوشیده که هم زین دو حال      مهترشان زین دو صفت شد لعین  
پیش کمال<sup>۳</sup> همه را همچو دیو      کور شده دیده ما بین بین  
سوی خیال همه یکسان شده      کره چو بین و هزبر عربین  
وز شره لقمه شده جمله را      مزرعه دیو تکا و این<sup>۴</sup>  
لاف که هستیم سنائی دگر<sup>۵</sup>      از غزل و مرثیه<sup>۶</sup> سحر آفرین  
آری هستند سنائی ولیک      از سرشان چهل جدا کرده سین  
گر چه سوی صورتیان گاه شکل      زیر تک خانه چه دین است دین<sup>۷</sup>  
لیک در آنست که داند خرد      چشمه حیوان ز نیم پارگین  
بس وحش آمد سوی دانا رحم      گر چه چنان آمد نزد<sup>۸</sup> چنین  
کانچه کزیده است بنزد عوام      نیست سوی خاص<sup>۹</sup> بر آنسان کزین  
کانچه دو صد باشد سوی<sup>۱۰</sup> شمال      بیست شمارید بسوی یمین  
گر چه بلاف و بتکلف چنو      نظم سرایند که آن و که این  
اینهمه حقا که سوی زیر کان      کره نگارند نه شیر آفرین



( ۲۲۷ \* )

چون سخن زان زلف و رخ گوئی مگواز کفر و دین

زانکه هر جای این دورنگ آمده آن ماندنه این

۱- ع: سرو ۲- ع: خشک ۳- ع: کمالش ۴- ع، م- تکاب و  
تین -- تکاب و این - تکاب و این ۵- همه ۶- ع: مرثیه و ۷- خامه خود  
نیست این ۸- ع: سوی ۹- خاک ۱۰- م- عقد -- ع: نزد

نیست با زلفین او بی کار دارالضرب کفر  
 نیست با رخسار او بی شاه<sup>۱</sup> دارالملک دین  
 خود ز رنگ زلف و نور روی او بر ساختند  
 کفر خالی از گمان<sup>۲</sup> و دین جمالی از یقین  
 خاکپای و خار راهش<sup>۳</sup> دیده را و دست را  
 توده توده سنبست و دسته دسته یاسمین  
 چون بکوی اندر خرامد آنچنان تابد<sup>۴</sup> ز لطف  
 پای آن بت زاستان چون دست موسی زاستین  
 چون نقاب از رخ بر اندازد ز خاتونان خلد  
 بانگ بر خیزد که هین ای آفرینش آفرین  
 لعبت چین خواندم او را و بدخواندم<sup>۵</sup> نه نیک  
 لاجرم زین شرم شد رویم چو زلفش<sup>۶</sup> یرز چین  
 لعبت چین چون توان خواند آن نگاری را که هست  
 زیر هر چین دو<sup>۷</sup> زلفش صد هزار ارتنگ<sup>۸</sup> چین  
 خود حدیث عاشقی بگذار و انصاف بده  
 کافری نبود چنانی را صفت کردن چنین  
 خط او را اگر تو خط خوانی خطا باشد که نیست  
 آن مگر دولت کیای خط<sup>۹</sup> روح الامین  
 آسمان آن خط بر آن عارض نه بهر<sup>۱۰</sup> آن نوشت  
 تا من و تو رنجه<sup>۱۱</sup> دل گردیم<sup>۱۲</sup> و آن بت شرمگین

۱ - ع : بیکار ۲ - کمال ۳ - خاک راهش - ع : خار باغش ۴ - یابد  
 - باشد ۵ - ع آن بت را وید کردم ۶ - ع : رویم شد چو موبش ۷ - زیر  
 يك چین ازدو ۸ - از ملك - ع : صد هزاران رشك ۹ - ع : آن بجزد دولت کیابر  
 شهر ۱۰ - ع : ز بهر ۱۱ - ع . رنج ۱۲ - باشیم

ایک چون دید<sup>۱</sup> آسمان کز<sup>۲</sup> حسن او چون آفتاب  
 رامش و آرامش و آرایشست<sup>۳</sup> اندر زمین  
 حسن را بر چهره او بنده<sup>۴</sup> کرد و بر نوشت  
 آسمان از مشک بر گردش صلاح المسلمین  
 از دو<sup>۵</sup> یاقوتش دو چیز طرفه یابم<sup>۶</sup> در دو حال  
 چون بگوید حلقه باشد چون خمش گردد<sup>۷</sup> نگین  
 دل چو زان لب<sup>۸</sup> دور ماند کز بسوزد گوسوز  
 موم را زانش چه چاره چون جدا شد زانکبین  
 هر زمان کوئی سنائی کیست خیز اندر نگر  
 هم سنا و هم سنائی را در آن صورت بین  
 خود سنائی او بود<sup>۹</sup> چون بنگری زیر ابر اوست<sup>۱۰</sup>  
 لب چو باقامت الف<sup>۱۱</sup> ابر و چون دندان چوسین  
 در مدح بهرامشاه فرماید

(۲۳۸-)

در میان کفر و دین بی اتفاق آن و این  
 گفتگویست از من و تو مرحبا بالقاءلین  
 هر کجا عشق من و حسن تو آید بیگمان  
 در نیوندد خرد با کاف کفر و دال دین

---

۱- ع: ذات ۲- کان ۳- ع: آسایش ست ۴- ع: عارض او بنده  
 ۵- ع: در دو ۶- ع: طرفه بینم ۷- ع: باشد ۸- دل کز آن بت  
 ۹- ع: چون سنائی اوست ۱۰- اوشده ۱۱- ع: باقد چون الف

حسن خوبان بزم<sup>۱</sup> باشد کی بودی های وهوی  
 عشق مردان رزم باشد کی بود بی هان وهین  
 هیچ وقت ایمن نبودند از زبان ناکسان  
 عاشقان پر نیاز و دلبران نازنین  
 چه نکوتر زانکه آید عاشقی در مجمعی  
 باغ معنی در جنان و داغ دعوی<sup>۲</sup> در جبین  
 آن یکی گوید فلان نا پاک فاسق را نگر  
 و اندگر گوید که بهمان شوخ<sup>۳</sup> کافر را بین  
 حسن و عشق از کفر و فسق آید بمعنی<sup>۴</sup> پس بود  
 تیغ حیدر گشت<sup>۵</sup> چوب و آب کوثر پارگین  
 عاشقی را کاسمان رنجه بدارد<sup>۶</sup> هر زمان  
 در زمین باشد بسی بی زانکه<sup>۷</sup> باشد بر زمین  
 هست پیدا از میان سینه آزادگان  
 عشق همچون خلد و عاشق در میان چون حورعین  
 گر بدرد پوستین عاشقان گردون رواست  
 کی زبان دارد که اندر خلد نبود پوستین  
 ای رسیده هر شبی از انده<sup>۸</sup> هجران تو  
 بانگ من چون<sup>۹</sup> حسن تو بر آسمان هفتمین  
 با توام در خانه میدانند و من بر آستان  
 نعمن محرّمون<sup>۱۰</sup> نوشته<sup>۱۱</sup> بر طراز آستین

---

۱- رزم - نرم ۲- معنی ۳- ع: فلان بهمان ۴- عشق و کفر از  
 فسق آمد بمعنی ۵- بید ۶- ع: عاشقان را آسان رغبت ندارد ۷- ع:  
 یبعد زانکه ۸- ع: پراندازه ۹- بر ۱۰- معرومان ۱۱- ع: نبشته

نقش<sup>۱</sup> هر يك تارموی از قندز شب پوش<sup>۲</sup> تست

کای بلا بیرون خرام ای عافیت عزت گرین

هر زمان آید ندا اندر دل هر عاشقی

کای خرد دیوانه کردای صبر در گوشه<sup>۳</sup> نشین

هر کجا چشم چو آهوی<sup>۴</sup> توشد تازان چو یوز

مصلحت بر کاو<sup>۵</sup> بندد بنگه شیر عربین

انگبین از نعل زاید لیکن اندر گاه عشق

نعل زاید بهر من زان دولب چون انگبین

ای ایت را گفته رضوان نوش باش ای مهر مهر

وی ایت را گفته شیطان دیر زی ای دیر کین

کرچه خود را عشقباز راستین نهم از آنک

نیستم چون عاشقان راستین در کل دفین

ماهروی راستین خوانم ترا باری چو یافت

روی چون ماه تو نور از روی شاه راستین

\*\*\*

( ۲۳۹ \* ز )

ای بعین حقیقت اندر عین باز کرده ز بهر<sup>۶</sup> دیدن عین

پیش عین تو عین دوست عیان<sup>۷</sup> تو رسیده بعین و گوئی این

چون تو آید ز عین تو همه تو<sup>۸</sup> ایستاده چو سد ذوالقرنین

۱- نفس ۲- شپوش ۳- کنجی ۴- ع: که چشم آهوی ۵-

ع: کار ۶- ع: کن از برای ۷- م: چون تو دیدار عین و پیش تو تو ۸-

ع: توان دید عین بیش تو تو

تا تو گوئی تو آن نه تو توئی<sup>۱</sup>      آن تو از دروغ باشد و مین<sup>۲</sup>  
 کی مسلم بود ترا توحید      چون تو اثبات میکنی انین  
 پیش تو زان میان بیاطل و حق<sup>۳</sup>      چند گوئی تفاوت ما بین  
 در یکی حال مستحیل بود      اجتماع وجود مختلفین  
 اول از پیش خویش نه قدمی      تا جدا گردد اصل مال از دین  
 نظر از غیر منقطع کن از آنک<sup>۴</sup>      شاهد غیر در دل آمد<sup>۵</sup> عین  
 چند گوئی ز حال غیر که قال      قال بیحال عار باشد و شین  
 چون سنائی ز خود نه منقطعی      چه حکایت کنی ز حال حسین

### در حکمت و موعظت گوید ۵

( ۲۴۰ ✽ ز )

چه نگر<sup>۶</sup> ای پارسا در عاشق مسکین بکین  
 تا زبد فعلی چه داری بر مسلمانان یقین<sup>۷</sup>  
 من گنه کارم توطاعت کن چه جوئی جرم من  
 زانکه من گویم بتر از من نیاید<sup>۸</sup> بر زمین  
 باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را  
 بوم را ویرانه سازد همچو سگ را پار کین  
 آنکه<sup>۹</sup> نشنید است عدل عمر<sup>۱۰</sup> عبدالعزیز  
 لاجرم حجاج را خوانند امیر المؤمنین  
 مصطفی را بار بوبکر است<sup>۱۱</sup> اندر غار و بس  
 بولهب را باز بو جهلست یار و همنشین

---

۱- ع : تو و آن توئی ۲- م- این ۳- م- باطل و حق ۴- آور  
 ۵- ابن قسیده ظاهر آدرس رخس گفته شده است ۶- منگرید ۷- م- تا چه باشی در  
 مسلمانان ز بد فعلی یقین ۸- م- گر همی گوئی ز من بهتر نیاید - زانچه ...  
 من نیامد ۹- م- هر که ۱۰- حیدر باشد ۱۱- م- اندر کارها

الغیثات للخبیثین<sup>۱</sup> گفت ایزد درُ نبی

تا بیرهیزند اهل طیبست و طیبین

عاجز آمد از مشیت زَلّت<sup>۲</sup> عصیان تو

دفترت در دوده میمالد کسرام الکاتبین

کر کلیم<sup>۳</sup> و فوطه بی طاعت نیابد<sup>۴</sup> پایگاه

کی<sup>۵</sup> بجائی میرسد مردم ز ریش و پوستین<sup>۶</sup>

گوی برداز جمله مردم فوطه باف و نیل کر

عالمی را موی تابی کرددت<sup>۷</sup> زیر نگین

روی بنماید عروس دین ترا گر هیچ نو<sup>۸</sup>

باقناعت چون سنائی غزنوی کردی قرین

دورعت پیغامبر علیه السلام گوید

( ۲۴۱ \* ز )

ای کزیده مر ترا از خلق رب العالمین

آفرین گوید همی بر جان پاکت آفرین

از برای اینکه ماه و آفتاب ت چاکرند

زان<sup>۹</sup> طواف آرد شب و روز آسمان کرد زمین

خال تو بس با کمال و فضل تو بس با جمال<sup>۱۰</sup>

روی تو نور مبین<sup>۱۱</sup> و رای تو جبل المتین

۱- و خبیثین ۲- ذلت ۳- کس ز صوف ۴- م- ییاید ۵- یا

۶- بریش و آستین ۷- گردید ۸- هیچ که ۹- م- می ۱۰- م- شمال

۱۱- م- زمین



نقش نعل مرکب تو قبله روحانیان

خاکپای چاکرانت توتیای حور عین

مرگ با <sup>۱</sup> مهر تو باشد خوشتر از عمر ابد

زهر با یاد تو باشد خوشتر از ماء معین

ای سواری کت سزدگر باشد از برقت براق

بر سرش پروین لگام و مه رکاب و زهره زین

بر تن و جان تو بادا آفرین از کردگار

جبرئیل از آسمان بر خلق تو کرد <sup>۲</sup> آفرین

از برای اینکه تا آسان کند این دین خویش

آدمی از آدم آرد <sup>۳</sup> حور از خلد برین

جبرئیل از نام تو در دل <sup>۴</sup> نیاوردی بیاد

نام او در مجمع حضرت <sup>۵</sup> کجا بودی امین

این صفات و نعت آنمرد است کانداز آسمان

از برای طلعتش میتابد این شمس <sup>۶</sup> همین

نور رخسارت دهد نور قبولش <sup>۷</sup> را مدد

سایه زلفت شب هجرانش <sup>۸</sup> را باشد کمین

زین سبب مقبول او شد <sup>۹</sup> فتنه ای بزرگ کفر <sup>۱۰</sup>

زین سبب مقصود او شد سغبه ای در راه <sup>۱۱</sup> دین

۱-م- هر که را ۲-گفت ۳-از آدم آمد- از آدمی و ۴-هرگز

۵-م- نام او در مجمع نصرت - ... در مجمع نصرت ۶-م- ماه ۷-رخسارش

دهد نور قبول آنرا - م - ... قبولت ۸-م- سایه زلفت شب هجران ۹--

باشد ۱۰-م- کبر زین ۱۱- سبب مقصود باشد سغبه نزدیک

زین قلم زن با قلم گر تو نباشی هم نشان  
 وین قدم زن با قدم گر تو نباشی هم نشین  
 ای سنائی گر ز دانائی بجوئی مهر او  
 جز کمالش را مدان و جز جمالش را مبین  
 ازدهای عشق را خوردن چه باید<sup>۱</sup> ای عجب  
 گاه شرک از کافران و گاه دین از بوالیقین<sup>۲</sup>  
 این قصیده هم زاده آن دیار (سرخی) است

( ۲۴۲ \* ز )

ای بدعوی بر شده بر آسمان هفتمین  
 وز ره معنی بمانده تا بحلق اندر زمین  
 آنکه را همت ز اجرای زمین بر نگذرد  
 چون سخن گوید ز کل آسمان هفتمین  
 چند از این دعوی درویشی و لاف عاشقی  
 ناچشیده شربت آن<sup>۳</sup> نازموده درد<sup>۴</sup> این  
 با هوای چشم<sup>۵</sup> رفتن در ره روحانیان  
 در لباس دیو جستن رتبت<sup>۶</sup> روح الامین  
 سر قلاشی<sup>۷</sup> ندانی راه قلاشان مرو  
 ذیده بینا نداری راه درویشان مبین

---

۱- باشد ۲- رکن الیقین ۳- ناچشیده شیرینی زان ۴- داغ ۵-

جسم ۶- صورت - زینت ۷- قلاشان

کم سگال ارنیستی عاشق کزان در آژتن<sup>۱</sup>

مانده معنی را بجای و کرده صورت را<sup>۲</sup> گزین

ای برادر قصد ضحاک جفا پیشه مکن

تا نبینی خویشتن همسر پیور آبتین<sup>۳</sup>

جنت باقی کجا یابی و راه بی هووان

تا تو باشی در هوای جوی و شیر وانگبین

باز ماندن بهتر آمد<sup>۴</sup> در سفیر سفلی<sup>۵</sup> آنک

جنت اغلی<sup>۶</sup> نخواهد جز برای خورعین

تا نگردي فانی از او صاف این فانی صفت<sup>۷</sup>

بی نیازی را نبینی در بهشت<sup>۸</sup> راستین

بایت اندر طین دل بر نار باشد مر ترا<sup>۹</sup>

دیو نخوت گفت خواهد نار به باشدز<sup>۱۰</sup> طین

روی بنماید<sup>۱۱</sup> عروس دین ترا گر هیچ تو

با قناعت<sup>۱۲</sup> چون سنائی غزنوی باشی<sup>۱۳</sup> قرین

در زهد و عزلت و بیان مراتب اصحاب طریق

و مدح سید سند فضل الله گوید

(۲۴۳ - ۲)

هر کرامت قناعت شد مسلم بر زمین

ز آسمان بر دولت او آفرین باد آفرین

۱- وعاشقی از زین و زان -م- از عاشقی چون توهمی از نام آن ۲- معنی

ار بصورت کرده اینجا ۳- خویش را با فرپور آستین ۴- آید ۵- سفله ۶-

۷- باقی ۸- این فانی سقر - این فانی سفر - ای ... ۸- ۴- هشتمین

۹- و دل پر نار باشد تا ترا ۱۰- ۴- که ۱۱- ۴- ننماید ۱۲- تاقیامت

۱۳- ۴- گردی

عزّ دین از جاه دنیا کس نجست اندر جهان  
 جاه دنیا را چکار است ای پسر باعزّ دین  
 رستکاری هر دو عالم در کم آزاری بود  
 از بداندیشان بترس و با کم آزاران نشین  
 هر ترا گفتند دست از مردمان کوتاه کن  
 تو چرا چون ابلهان کوتاه کردی آستین  
 نامه کوتاه نکو باشد بهنگام حساب  
 جامه کوتاه چه خواهی کرد ای کوتاه بین  
 ای بر آورده سر کبر از گریبان نفاق  
 نه بر عنایت یارو نه بقرائی قرین  
 سبقت خود پست کردی دولت مستت از آن<sup>۱</sup>  
 پستی و هستی بد آید هستی و پستی<sup>۲</sup> گزین  
 تو بخرمندی بدل کن حرص را گر مردمی  
 کاؤلین نعم البدل شد<sup>۳</sup> آخرین بش القرین  
 هیچ بیرون نیست کار این جهان از نیک و بد  
 رحمت فردوس از آنست و عذاب گور ازین  
 یکزمان زاب شریعت آتش شهوت بکش  
 پس عوض بستان تودبوی را هزاران حورعین  
 دل چو مردان سردکن<sup>۴</sup> زین خاکدان بی وفا  
 آنکھی بستان کلید قصر فردوس برین

---

۱- ع: هستی خود پست کردی گردت مستت رو ۲- مستی و پستی بد آمد ...  
 ع: خوش آمد پستی و مستی ۳- بد -- ع: البدن بود ۴- ع: روچو مردان  
 سود کن

ظاهری<sup>۱</sup> زیبا و نازیبیا هر او را باطنی<sup>۲</sup>  
 ازدرون چون سرکه باشد و ز برون چون انگبین  
 شاه را گوئی که مال این و آن غارت مبر  
 بس ز شاه افزون طمع داری بمال<sup>۳</sup> آن و این  
 روی چون طابون<sup>۴</sup> و اندر زیر آن طابون<sup>۴</sup> طمع  
 آنت کاری با تهوّر اینت کاری سهمگین  
 از چنین بیشه چه جوئی نزد هر کس آبروی  
 به بود زین آبروی ای خواجه آب پارکین  
 وقت دادن موشی ترباشی چو بستانی چرا<sup>۵</sup>  
 در نیابد کرد شب‌بیز ترا شیر عرین  
 خود سزای سبالت تو دولت شه کرد و بس<sup>۶</sup>  
 شاه را دولت چنان باشد ترا سبالت<sup>۷</sup> چنین  
 تو چرا از طبلسان چندین توقع<sup>۸</sup> میکنی  
 طبلسانست آنکه داری یا پر روح الامین  
 نیک بختیت آرزو باشد فضول از سر بنه  
 رو بر سیدشو و از خوان او<sup>۹</sup> نان ریزه چین  
 سید فرزانه فضل الله بی مثل آنکه هست  
 آفتاب خاندان طیبین و طاهرین

---

۱- ظاهر ۲- باطنش ۳- تومال ۴- طاعون ۵- ع: مورد  
 ۶- ع: سزای دولت تو دولت شه کرد پست ۷- ع: باید  
 ۸- ع: توقع ۹- ع: از خوانش

آنکه اندر حق او يك رنگ بينم در جهان

خواه گوئی تاج بخش<sup>۱</sup> و خواه گوئی پوستین<sup>۲</sup>

آنکه<sup>۳</sup> ناید گر بدست آیدش بر باشد همه

کنج باد آورد ز استظهار میرالمؤمنین

این قصیده از زبان منجم ماوراءالنهر که تقویم آورده بود<sup>۴</sup> افتاده

( ۲۴۴ — م )

ای امین<sup>۵</sup> شاه و سلطان و امیر ملک و دین<sup>۶</sup>

زبده دور زمانی عمده روی<sup>۷</sup> زمین

خلق را در دین و دنیا از برای<sup>۸</sup> مصلحت

عروة الوثقی توئی امروز و هم حبل المتین

بر تو غیب آسمان چون عیب عالم ظاهر است

زانکه چون عقلی و جان هم پیشوا هم<sup>۹</sup> پیش بین

نی بدان<sup>۱۰</sup> آوردم این تقویم تاز احکام او

باز دانی راز گردون در شهر و در سنین

من نکو دانم که پیش رأی تو نقاش و هم<sup>۱۱</sup>

نقش کرد است این همه احکام<sup>۱۲</sup> در لوح یقین

زان وسیلت ساختم خود را و گرنز روی عقل<sup>۱۳</sup>

بر کنار دجله نفروشد کس آب<sup>۱۴</sup> پارگین

۱- ع : باش ۲- آستین ۳- بانگ ۴- ح : در مدح قاضی ابوسعید

هروی گوید - ف : در قاضی ابوسعید گوید از زبان منجمی ماوراءالنهری

۵- امیر ۶- ع : امیر المؤمنین ۷- ع : ملک ۸- ع : طریق ۹- ع :

پیشدان هم ۱۰- ع : من بدان ۱۱- طبع - ع : عقل ۱۲- ع : او هام ۱۳-

ع : و گرنه روز گرم ۱۴- بر کران دجله کس نفروشد آتش - بر لب دجله بنفروشد

کس آب

گر یکی تقویم داری گودو باش از بهر آنک  
 هر کجا نو شک نشاید هم نشاید انگبین<sup>۱</sup>  
 خواجهره اندر خزان بل تا دو باشد<sup>۲</sup> بوستان  
 غرچه<sup>۳</sup> را در مهرگان بل تا دو باشد پوستین  
 بر سپهر تو چه تنگی کرده<sup>۴</sup> باشد آفتاب  
 در بهشت تو چه زحمت کرده<sup>۵</sup> باشد حورعین  
 ماوراءالنهری و صفرائی بوند<sup>۶</sup> این طایفه  
 خاصه چون باشند با صفرا و سودا همنشین<sup>۷</sup>  
 اینچنین صفرا ز سر که وانگبین کی کم شود<sup>۸</sup>  
 کانگبین از مستعان سازی و سر که از مستعین  
 سر که اینجا طبع من شد وانگبین احسان تو  
 من چودر سر که فزودم تو مکن کم زانگبین  
 شین دین<sup>۹</sup> اندر غریبی از همه رسوا تراست<sup>۱۰</sup>  
 بازخر بکره<sup>۱۱</sup> مرا از شین دین<sup>۱۲</sup> ای زین دین  
 تا یمین است و یسار اندر بزرگی و شرف

یمین بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین

- ۱- ع : بشاید هم بشاید نوشکین - نشانند هم نشانند انگبین ۲- ع : باید ۳-  
 شکی کردو - ع : تنگی کردو ۴- رحمت کردو ۵- و صفرائی تواند ۶-  
 ع : با سوداء سودی هم قرین ۷- وانگبینی به شود - ع : وانگبین بهتر شود ۸-  
 شین و دین ۹- ع : ناخوشتراست ۱۰- خواهش - ع : رایش ۱۱- بعدل - ع  
 بفضل

✱ غرچه بالفتح و جیم باری میخنند و نادان و زبون (برهان) - بل مخفف بهل  
 یعنی بگذار

درستایش خواجه اعظم قوام الدین ابوالقاسم و استغنائی خویش فرماید

( ۲۴۵ \* ز )

تا سرا پرده زد بعلیین	قدر صدر اجل قوام الدین
از پی آبروی راهش <sup>۱</sup> را	آب زد ز ابروی روح امین
وز پی قدر خویش صدرش را	بست روح القدس بعش <sup>۲</sup> آذین
شد عراق از نگار خامه <sup>۳</sup> او	خوش لقا چون نگار خانه چین
در شکر خواب رفت فتنه از او	از سر اندیب <sup>۴</sup> تا بقسطنطنین
دولتش بر کسی که چشم افکند	نیز در ابرویش نبینی چین
تا بجنید عدل او بگریخت	فتنه <sup>۵</sup> در خواب و ظلم درسجین <sup>۶</sup>
بر گرسنه چوزاغ شد پر خشم <sup>۷</sup>	چون سر زخم <sup>۸</sup> مخلص شاهین
بر برهنه چوسیر کرد از رحم <sup>۹</sup>	چون تن شیر پنجه شیر عرین
بر فلک نور پاش رویش <sup>۱۰</sup> بس	چون قمر را سیه کند <sup>۱۱</sup> تنین
در زمین کار ساز جودش بس	چون زحل در کف آورد شاهین
چونگل <sup>۱۲</sup> از نهمی بخندد ملک	نا گرفت از جمال او تزیین <sup>۱۳</sup>
تانه بس <sup>۱۴</sup> روزگار چون غورشید <sup>۱۵</sup>	خاک زرین کند برای رزین
ای زفر <sup>۱۶</sup> تو دین و ملک چنان <sup>۱۶</sup>	که جهان از ورود <sup>۱۷</sup> فروردین
حق <sup>۱۸</sup> گزیدت پی صلاح <sup>۱۹</sup> جهان	حق گزین کی بود چو خلق گزین

۱- خواهش — ع: رایش ۲- بمل — ع: بفضل ۳- ع: خانه او ۴-

ع: از سر اندیل ۵- ظلم ۶- فتنه در تسکین - ظلم در تسکین ۷- در زخم

۸- نزد زخم - چون سرزاغ - چون بن زخمه - چون سر زخمه ۹- از زخم ۱۰-

هست ۱۱- ع: سیر کند ۱۲- چونگل ۱۳- پروین ۱۴- تا پس ۱۵-

م: خواهد دید ۱۶- ع: ملک و دین چو چنان ۱۷- ع: فرود ۱۸- م: چون

۱۹- ع: گریزد برای خلق



خاکپایت <sup>۱</sup> همی بدیده برئید همه دارندگان خلد برین  
 ای ز جاه جهان پیام <sup>۲</sup> جهان مترقی <sup>۳</sup> بجذب جبل متین  
 وی مفرّج جهان جسمی را از تو روح رهی چراست حزین  
 چشم درد مرا میند از عزّ چشم بنسدی ز آفتاب مبین  
 دل گرم مرا بساز <sup>۴</sup> از لطف گلشکر را بجای افستنین <sup>۵</sup>  
 من نگویم که این بداست ولیک من نیم در خور چنین تمکین  
 پیش چون من گرسنه کس ننهد قرص خورشید و خوشه پروین  
 کردش اکرام خود خلیل چه سود <sup>۶</sup> نخورد جبرئیل عجل سمین  
 تا تو ای خضر عصر در شهری بنده را غول مهرهست و قرین  
 گاه دربان مارم از بر کوه <sup>۷</sup> گاه مهمان مور زیر زمین  
 از پی سهم خشت دارانت <sup>۸</sup> خشت دارم چو مردگان بالین  
 ای زمن <sup>۹</sup> خوش مرا ممکن ناخوش که مکافات آن نباشد ایسن  
 زین و مرکب ترا، مرا بگذار تا شوم زین پیادگی فرزین  
 شهر جبرئیل مرکب اوست <sup>۱۰</sup> چکند جبرئیل مرکب وزین  
 برتن <sup>۱۱</sup> و جان من کماشت فلک هر چه ابلیس را بنال و تکین  
 این یکی گویدم که برگو، همان واندگر گویدم که برجه، هین  
 گرچه کنگی بیاو شعر بخوان وچه کوری درا و صدر <sup>۱۲</sup> بین  
 وین بترساندم بآن <sup>۱۳</sup> الملك وآن امیدم کند <sup>۱۴</sup> باین الدین  
 این براند بلفظ <sup>۱۵</sup> چون دشنه وان بخواند بریش چون زوین

۱- م: خاک کویت ۲- م: بنام - پناه ۳- مترقب - متوقی ۴-  
 ع: مساز- میند ۵- گل بجای شکر زافستنین - گلشگرها بجای افستنین ۶- ع:  
 ولیک ۷- درمان مارم از سر کوه ۸- م: سهم دارانت - ع: خشت کارانت ۹-  
 م: مرا ۱۰- ازوست ۱۱- ع: برمن ۱۲- کوری درآ و صدره - لنگی بیا  
 و صدر ۱۳- م، ع: باین ۱۴- م- دهد ۱۵- م- بلفظ

من بزاری<sup>۱</sup> بهر گیا<sup>۱</sup> گویان کای<sup>۲</sup> ز گرگان نیر<sup>۲</sup> گر کین  
 مسکن خود گذاشتم<sup>۳</sup> بشما می چه خواهید از من مسکین  
 من بچشم<sup>۴</sup> شما کسی شده ام ورنه کس نیستم بچشم یقین  
 جز<sup>۵</sup> بکثر کز همی<sup>۶</sup> افزون نشود<sup>۷</sup> مأتین جز بچپ نشد عشرین  
 گاهم آن گویدای کذا و کذا<sup>۸</sup> گاهم این گویدای چنین و چنین  
 یکدم آن باد سبلنت<sup>۹</sup> بنشان در وثاق آی و باکیا بنشین  
 پیشم آرد دوات<sup>۱۰</sup> بن سوراخ قلم سست و کاغذ پُر زین<sup>۱۱</sup>  
 هان و هان در بروت من بندد که شوم در عرق چو چشمه<sup>۱۲</sup> هین  
 زود کن يك دو کاغذم بنویس شعر پیشین و شعر باز پسین  
 گرچه صد کار داشتم در مرو لیک بهر تو رفتم از غزنین<sup>۱۳</sup>  
 با چنین عاشقان چو سازم من جز که چون عاشقان اوز این  
 چرب شیرینش این که برخواند<sup>۱۴</sup> بگشاهی<sup>۱۵</sup> دو آیت از والتین  
 زحمت ره<sup>۱۶</sup> چگون خواهد بود هر کجا رحمت قبول<sup>۱۷</sup> چنین  
 حق بدست من و من از جهال در ملامت چو صاحب صفین  
 نحمد الله که نیستند<sup>۱۸</sup> این قوم در حریم قوام حرمت بین<sup>۱۹</sup>  
 زانکه ناید قوام باری<sup>۲۰</sup> هیچ از کسان اجل قوام السدین  
 همه هم صورتند و هم سیرت همه هم نیستند<sup>۲۱</sup> و هم آئین<sup>۲</sup>

- 
- ۱- کسا ۲- ع: که ۳- ع: گماشتم ۴- م- بجست ۵- م- چون ۶- ع: بکوی همی ۷- فرونگرم ۸- ع: کنی و کنی ۹- سبلنت ۱۰- ع: دويد ۱۱- ع: قلمی سست و کاغذی تزوین - تزوین - پروین ۱۲- چو غره<sup>۱۲</sup> بین- ع: غره<sup>۱۲</sup> هین ۱۳- قزوین ۱۴- خواندم ۱۵- ع: بگنایک ۱۶- ع: رد- او ۱۷- از قبول- رحمت کتاب ۱۸- م: حد الله که نیست ۱۹- ع: دین ۲۰- ع: فهم باری ۲۱- نسبتند ۲۲- م: آذین

من ندانم کیم کزین<sup>۱</sup> درگاه      خلق در شادبند و من غمگین  
 من چه دانم کمال حضرت تو      خر چه داند جمال حورالعین  
 اینچنین دولتی مرا جوینان      من کزینان چوزوبع<sup>۲</sup> از یاسین  
 آری آری ز ضعف باشد اگر      کرد دوشیزه کم تند<sup>۳</sup> عتین  
 صورت<sup>۴</sup> ارباتونیست جان باتست      عاشق و بنده ورهی ورهین  
 روح عیسی ترا چه جوئی خر<sup>۵</sup>      دم<sup>۶</sup> آدم ترا چه خواهی طین  
 در<sup>۷</sup> شاهان تراست آنچه بماند      صدق است آن بمان براه<sup>۸</sup> نشین<sup>۹</sup>  
 مهر چون عجز شب پرک<sup>۱۰</sup> دیده است      کمر درو ننکرد نگیرد<sup>۱۱</sup> کین  
 گرچه از خوی بنده گرم شوند      خواجگان عجول کبر آگین  
 همه صفرای خواجگان ببرد      ذوق این قطعه ترش شیرین  
 تا ز روز و شبست در عالم      مادت سال و ماه و مدت و حین  
 مادت و مدت بقای تو باد      رفته و مانده شهر و سنین

### در مدح بهر امشاه گوید

(۲۴۶-)

خواجه سلام عليك كولب چون نوش او<sup>۱۱</sup>

پسته دزبار<sup>۱۲</sup> او لعل گهر<sup>۱۳</sup> پوش او

۱- در این ۲- ع: ذبع ۳- ع: کی شود - کم شود ۴- صور ۵-  
 رنج ۶- دام - م: دین ۷- درجو ۸- م: صدقش را از آن بهاء ۹- م:  
 شوهرک - شد بره ۱۰- بگیرد ۱۱- ع: نوشین او ۱۲- م: جزم در دزبار -  
 بسته زر پاش ۱۳- شکر

† راه نشین وره نشین کنایه از گدا و بی خاتمان باشد که بر راهها نشسته کدیه کند  
 سنائی راست: در چو شاهان تراست .. کمال اسماعیل راست  
 بیحر بوالعجب آئین و کوه راه نشین  
 بیرق آتش بار و بسا بر آبر فشار

«سروری»

کسی با شلات ز دور چشم ببیند لبش  
 زانکه نداند<sup>۱</sup> همی شکل لبش هوش او  
 چشم کجا بیندش از ره صورت از آنک  
 هست نهان جای عقل در<sup>۲</sup> لب خاموش او  
 جای فرشته است و دیو چشم قوی خشم او<sup>۳</sup>  
 حجله عقل است و جان گوش سخن گوش او<sup>۴</sup>  
 گشت پر از ابرویم<sup>۵</sup> چشم جهانی از آنک  
 خرمن مهر است و ماه قندز شب پوش او  
 مایه قهر است و لطف<sup>۶</sup> ناولک دلدوز او  
 بایه کفر است و دین جوشن پر جوش<sup>۷</sup> او  
 از سر شوخی و ناز بر کشد او چشم تو  
 گر تو ز زور و دروغ بر نکشی<sup>۸</sup> گوش او  
 دی چو سنائیش دید<sup>۹</sup> نیک بر بندگیش  
 تا بابد مانده گیر<sup>۱۰</sup> غاشیه بر دوش او  
 در هوس هجر او دوز خیانتند<sup>۱۱</sup> خلق  
 شاه<sup>۱۲</sup> بهشت است و بس آن برو آغوش<sup>۱۳</sup> او  
 سلطان بهر امشاه آنکه بود روز صید  
 کرکس و شیر فلک پشه و خر گوش او

---

۱-م: ندارد ۲- دو ۳- ع: جسم او ۴- ع: نوش او ۵-  
 ع: هست پر از ابرویم ۶- ع: عز ۷- شبجوش-شبوش ۸- پرکنی ۹-  
 دیش سنائی بدید - دوش سنائیش بدید ۱۰- ماندکس - مانده کن ۱۱- در  
 حرس هجرت و روز چنانند ۱۲- شه ۱۳- م: از برو آگوش - از بر او گوش

ایضا مدح بهرامشاه کند

(۲۴۷-م)

خواجه غلط کرده است در چه<sup>۱</sup> در<sup>۱</sup> ابروی او  
 زانکه نسا<sup>۲</sup>زد<sup>۲</sup> همی قبله<sup>۲</sup> دل سوی او  
 قبله<sup>۲</sup> عقل است و نقل پیچ و خم زلف او  
 دایه<sup>۳</sup> حور است و روح<sup>۳</sup> بوی خوش و خوی او  
 سعد فلک<sup>۴</sup> را<sup>۴</sup> شده است از پی کسب<sup>۵</sup> شرف  
 مسجد حاجت روا خاک سر کوی او  
 تاز در عید و یکی قدر چه خیزد ترا  
 عید همی بین و قید در شکن موی او  
 بر سر کوی دل آ<sup>۶</sup>ی تا یابد یکدمی<sup>۶</sup>  
 رحمت<sup>۷</sup> درمان این زحمت<sup>۸</sup> داری او  
 جادو اگر در بهشت نبود پس در رخس  
 از چه بهشتی شده است نرگس<sup>۹</sup> جادوی او  
 سایه<sup>۱۰</sup> گیسوش را دار غنیمت که دل<sup>۱۰</sup>  
 کیسه بسی<sup>۱۱</sup> دوخته است در<sup>۱۲</sup> خم گیسوی او  
 شیر فلک شد<sup>۱۳</sup> بشرط رو به بازی از آنک  
 تا بکف آرد مگر چشم چو آهوی او

---

۱- ع : کرده ای در خم ۲- ع : نسا زی ۳- ع : روح است و خود ۴-  
 م : شیر فلک را ۵- ع : بر سر کوی ۶- ع : تو دل تا یابد هر دمی — م : باید  
 که هر دمی ۷- حجت ۸- ع : رحمت ۹- ع : دیده ۱۰- ع : بدل ۱۱-  
 همی ۱۲- بر ۱۳- ع : را

قبله اگر چه بسی است از پی احرام دل<sup>۱</sup>

چشم سنائی نساخت قبله جز ابروی او

شد ز پی دین و جاه چون سم شبدیز شاه

سجده گه<sup>۲</sup> و قبله گاه دایره روی او

سلطان بهر امشاه آنکه گه زور هست

کردن گردان<sup>۳</sup> زدن بازی بازوی او

از پی تشریف خویش<sup>۴</sup> در همه چین و ختا

بچه يك<sup>۵</sup> ترك نیست نا شده هندوی او

این قصیده فقیه منبر را بنسبت تقصیر جواب گوید

(۲۴۸ \* ۲)

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو ای تو جهان<sup>۷</sup> صدق<sup>۸</sup> و جهانانی غلام تو

تأثیر کرد صدق تو در سینه ها<sup>۹</sup> چنانك شد بی نیاز مستمع از شرح نام تو

نام تو<sup>۱۰</sup> چون درای زمانست و عقل و جان کی مردم زمانه در آید بدام تو

چون نفس ما و نفس تو کشته حسام تست برنده باد بر تو و بر ما حسام تو

ای باطن تو آینه ظاهر شده بر داشته ز پیش تو لحم و عظام تو

عشق تو جوهریست که میتو ترا مقیم<sup>۱۱</sup> با من نشانده دارد و تو در مقام تو

معذور دار از آنك درین راه مرا پروای<sup>۱۲</sup> تو نمانده ز شادی سلام تو

دانم ز روی عقل که تو صورتی نه ای ورنه بدیده رو فتی گرد گام بو

۱- جان ۲-م -- قبله گه ۳- گردون ۴- از پی حشر حشم - ع : او

۵- م - یکی ۶- ح -- اندر حق سیف الحق گوید که بروی سلام کرده بود و او غافل بود و جواب نداد - ف : در عذر امام یوسف گوید که جواب سلامش نداده بود ۷-

غلام - جوان ۸- شرع ۹- ع : دیدها ۱۰- دام تو ۱۱- ع : مرا مقیم

۱۲- برای

لب محرم رکاب<sup>۱</sup> تو ماند که بوسه داد  
 زیرا نبود واقف وقت<sup>۲</sup> کلام تو  
 لیک این زمان ز عشق تو بر<sup>۳</sup> نعل مرکب  
 دل صد هزار بوسه همی زد بنام تو  
 ای عامه رسوم و همه شهر خاص<sup>۴</sup> تو  
 وی خاصه خدای و همه خلق عام تو  
 نفس الف شدی تو ز تجربه<sup>۵</sup> چون ز عشق  
 پیوسته گشت با الفت عین و<sup>۶</sup> لام تو  
 اکنون نشانش آنکه ز سینه<sup>۷</sup> بجای موی  
 جز حرف عاشقی ند ماند<sup>۸</sup> مسام<sup>۹</sup> تو  
 وامیست<sup>۱۰</sup> دوست را زره عشق بر توجان  
 لیکن مباد تو خسته<sup>۱۱</sup> صد سال وام<sup>۱۲</sup> تو  
 چندی<sup>۱۳</sup> تو بر دوام چه سازی مدام وام<sup>۱۴</sup>  
 از وام خود جدا شو آنک<sup>۱۵</sup> دوام تو  
 چون پست همتان دگر در طریق عشق  
 هرگز مباد گام تو مأمور کام تو



( ۲۴۹ - )

ای تماشاگاه جانها صورت زیبای تو  
 وی کلاه فرق مردان پای تاب<sup>۱</sup> پای تو  
 چرخ کردان در طواف خانه تمکین تو  
 عقل بر احسنت گوی حکمت بر نای تو  
 چون خجل کردی دو عالم را پدید آمد ز رشک  
 کحل ما زاغ البصر در دیده بینای تو  
 پاسبانان درو بام تواند اجوام چرخ  
 تایبان اندر زمین هستند شرع آرای تو

---

۱- ترکیب ۲- وقف ۳- از ۴- م- خاصه ۵- ع: نقش الف شدی تو ز تعزیر  
 ۶- م- با الف غیر- با الف و عین ۷- ع: بس آنکه هست بسینه ۸- منماید ۹-  
 حسام- مشام ۱۰- م- فانی است ع: فام است- فامیست ۱۱- سوخته ۱۲- ۱۳-  
 سال فام- ۱۴- خام ۱۵- ع: چندین ۱۶- ع: دام ۱۷- ع: از دام خود جدا  
 شد اینک :

خلدرا نور جمال از روی جان افروز تست  
 حور را عطر عذار از موی عنبر سای تو  
 کویکی سلطان در این ایوان که ادهم تخت تست  
 کویکی رستم درین میدان که او همتای تو  
 کی فتد در خاک هنگام شفاعت گفت تو  
 ای ندیده بر زمین کس سایه بالای تو  
 در شب معراج همراهت نبودی جبرئیل  
 گسر براق او نبودی همت والای تو  
 تا برون آورد یزدان از نگارستان غیب  
 هر دو عالم کرد در حین روی سوی رای تو  
 ای مبارز را کبی کز صخره تا زهره بجست  
 خنک زبور مرکب خوش گام ره پیمای تو  
 عرش چون فردوس اعلی سایبان تخت تست  
 زانکه بهر خود ندارد سایبان مولای تو  
 گشت سیراب از شراب علم تو خلق دو کون  
 چون نگه کردیم تا لب بود پر دریای تو  
 ایدر یفا گر بُدندی تا بدیدندی بچشم  
 هم خلیل و هم کلیم آن حسن روح افزای تو  
 آن یکی از دیده کردی خدمت نعلین تو  
 و اندگر از مژه رفتی بی تکلف جای تو



در بهشت از بهر خود بینی نباشد آینه  
 آینهٔ سیمین بر آن آنجا بود سیمای تو  
 نیست امید سنائی در مقامات فزع  
 جز کف بخشنده و مهر جهان بخشای تو

\*\*\*

( ۲۵۰ - ق )

ای گشته ز تابش صفای تو	آینهٔ روی ما قفای تو
بادست بدست آب و آتش را <sup>۱</sup>	با صفوت و نور خاکپای <sup>۲</sup> تو
با تو چه کند رقیب تاریکت	بس نیست رقیب تو ضیای تو
خود قاف زهم همی فرو ریزد	از سایهٔ کفاف کبریای تو
در کوی تو من کدام سگ باشم	تالاف ز من ز روی و رای تو
این آب مرانه بس که خوانندم	خاک سگ کوی آشنای تو
هر چند که خوش نیایدت هل <sup>۳</sup> نا	لافی بزند ز نو <sup>۳</sup> گدای تو
این هژده <sup>۴</sup> هزار عالم و آدم	نا بوده بهای یک بهای تو
قیمت گر تو حسود بود ایجان	زان هژده قلب <sup>۵</sup> شد بهای تو
ای راحت تو همه فزای ما	وی شادی ما همه بقای تو
هم دوست همی کشی و هم دشمن	چه خشک و چه تر در آسیای <sup>۶</sup> تو
این دست که متر است در شوخی	اندر دو جهان کراست پای تو
دیر است که هر زمان همی کو بند <sup>۷</sup>	این دبدبه بر درِ سرای تو

---

۱- هم آتش ۲- تو بخاکپای ۳- ز تو ۴- ع : هشده ۵-  
 تاهفده قلب — تا زان قلت — ع : تا هشده قلب ۶- در آشنای ۷- ع : می زنند  
 هر ساعت

من بنده زندگانی خویشم      لیکن نه برای خود برای تو  
هر چند نیافت اندرین مدت      يك شعله سنائی از سنای تو  
با اینهمه هست بر زبان نو نو      شهری و سنائی و ثنای تو

\*\*\*

( ۲۵۱ - )

جهان پر درد می بینم دوا کو	دل <sup>۱</sup> خوبان عالم را وفا کو
وراز دوزخ همی ترسی شب و روز	دلت پر درد ورخ چون کهر با کو
بهشت عدن را بتوان خریدن	ولیکن خواجه را در کف بها کو
خرد گر پیشوای عقل باشد	پس این واهاندگانرا پیشوا کو
ز بهر نان و جان تا بام یابی	چو برگ توت کشتی توتیا کو
مگر عقل تو خود با تو نگفته است	قبلا گیرم بیلغنجی <sup>*</sup> بقا کو
درین ره گر همی جوئی یکیرا	سحرگاهان ترا پشت دو تا کو
بدعوی هر کسی گوید ترا ام	ولیکن گاه معنی شان گوا کو
سراسر جمله عالم پر یتیم است	یتیمی در عرب چون مصطفی کو
سراسر جمله عالم پر ز شیر است	ولی شیری چو حیدر با سخا کو
سراسر جمله عالم پر زناتند	زنی چون فاطمه خیرالنسا کو
سراسر جمله عالم پر شهید است	شهیدی چون حسین کربلا کو
سراسر جمله عالم پر امام است	امامی چون علی موسی الرضا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرد است	ولی مردی چو موسی باعصا کو
سراسر جمله عالم پر حدیث است	حدیثی چون حدیث مصطفی کو

۱- ولی

\* بیلغنجی الفنجیدن بمعنی کسب کردن و بیلغنجی بمعنی کسب کنی (آندارج)

سراسر جمله عالم پر ز عشقست      ولی عشق حقیقی با خدا کو  
 سراسر جمله عالم پر ز پیر است      ولی پیری چو خضر با صفا کو  
 سراسر جمله عالم پر ز حسن است      ولی حسنی چو یوسف دلربا کو  
 سراسر جمله عالم پر ز درد است      ولی دردی چو ایوب و دوا کو  
 سراسر جمله عالم پر ز تخت است      ولی تخت سلیمان و هوا کو  
 سراسر جمله عالم پر ز مرغ است      ولی مرغی چو بلبل با نوا کو  
 سراسر جمله عالم پر ز پیک است      ولی پیکی چو عمر باد پا کو  
 سراسر جمله عالم پر ز مرکب      ولی مرکب چو دلدل خوش روا کو  
 سراسر کان گیتی پر ز مس شد      ز مس هم زر نیامد کیمیا کو  
 سنائی نام بتوان کرد خود را      ولیکن چون سنائیشان سنا کو<sup>۱</sup>



( ۲۵۲ - )

سر بسر دعویست مردا      مرد معنی دار کو  
 تیز بینی پاکدستی      رهبری غمخوار کو  
 کرد اگر معنی است من معنی همی خواهم ز تو  
 گفت اگر دعویست با حق مر ترا گفتار کو  
 باستان دعوی نبود آخر زمان معنی نماند  
 ور تو گوئی هست از این معنی ترا آثار کو  
 چون غلیوازند خلقان بر شده نزدیک چرخ  
 داده آوازی بیاران کی کسان<sup>۲</sup> دار کو

۱ - در نسخه آستانه بیت مقطع چنین است :

سنائی نام کردی خویش را      ثنا خوان را بگو آخر ثنا کو

۲ - سگان

چیستی مرغی ستوری آدمستی باز گو  
 در براه آدمی چون آمدت هنجار کو  
 در طریقت سست داری کو تفگرها و فهم  
 در بکوی مردمانی عقل عقل آوار کو  
 در مجسطی وار عقلی دور داری از <sup>۱</sup> خطا  
 تجربتهای فنون قبه زنگار کو  
 راه با همراه روی همراه نکوئی تا کجاست  
 دین اگر با یار داری مرد مردا، یار کو  
 در بشرع سیدی آگاهی از سر<sup>۲</sup> خدای  
 آب حنا بر ترید و سنگ بر رخسار کو  
 در پی بوبکر خواهی رفت بعد از مصطفی  
 پای بر دندان مار و دست بر دینار کو  
 در بکوی عمری کو داد و کو مشک و مهار  
 يك در اعه هفده من ده سال <sup>۲</sup> یکدستار کو  
 در در عثمان گرفتنی <sup>۳</sup> شرم کو و حلم کو  
 دیده روشن ز دین و سینه <sup>۴</sup> بیدار کو  
 در همی گوئی که هستم چاکر شیر خدای  
 تن فدای تیغ و جان در خدمت دادار کو  
 کرتوئی شبلی بیک سجده بنه ده روز خوان <sup>۵</sup>  
 در جنیدی شصت <sup>۶</sup> روزه معده ناهار کو

---

۱- داری از خط ۲- شال ۳- کرائی ۴- بدین سببه ۵- نه در

ور همیگوئی که چون بهلول من دیوانه‌ام  
 بر نشسته بر پلنگ و در دو دست مار کو  
 اینهمه کردی که گفتم وز همه پرداختی  
 گاه آن آمد که گوئی ایملک دیدار کو  
 ای سنائی گر ترا تا روز محشر در <sup>۱</sup> شمار  
 بیش خوانده گفته را با گفته‌ها کردار کو



(۲۵۳ \* ز)

راه دین پیداست لیکن صادق دین دار کو  
 بکجهان معشوق بینم <sup>۱</sup> عاشق غمخوار <sup>۲</sup> کو  
 عالمی پر ذوالخمار است از خمار خواجگی  
 ایدرینجا در جهان یک حیدر کَرّار کو  
 دیو مردم بین که خود را چون ملائک ساختند  
 با چنین دیوان بگو، بند سلیمان وار <sup>۳</sup> کو  
 گر بیوی و رنگ گوئی <sup>۴</sup> چون کلام پس همچو گل  
 مر ترا <sup>۵</sup> پائی پر از خاک <sup>۶</sup> و سری پر خار کو  
 معلف اسبان تازی را خران بگرفته اند  
 در چنین تشویش ملک ای زیر کان افسار <sup>۷</sup> کو

---

۱- با ۲- عاشقی خونخوار ۳- مسلمان وار ۴- مسلمان دار ۵-  
 گرنودی رنگ و بوی ۵- مهتر ۶- خار ۷- م- اندرین تشویر ملک این  
 زیر کان اخبار

گشت پر طوفان زنا اهلان زمانه چون کنم  
 آن دعای نوح و آن کشتی<sup>۱</sup> دریا بار کو  
 هست پنجه سال تا تولاف مردی میزنی  
 پس چو مردان یکدمت بیزحمت اغیار کو  
 طور هست و دلم ترانی؛ لیک چون موسی ترا  
 آن<sup>۲</sup> تجلای جلال و وعده دیدار کو  
 بیش ازین در راه دین بد صد هزار اسفندیار  
 گرد هفت اقلیم اکنون یک سپه سالار کو  
 یکجهان بوبکر و عثمان و<sup>۳</sup> علی بینم همی  
 آن<sup>۴</sup> حیا و حلم و عدل و صدق آن هر چار کو  
 در ره هل من مزید عاشقی مرجانت را  
 آن انا الحق گفتن و آن دجله و<sup>۵</sup> آن دار کو  
 گر بجنت در<sup>۶</sup> بدوزخ رخت بنهی پس ترا  
 سینه و دیده گهی پر نور و گه پر نار کو  
 هم ز وصل و هم ز محنت<sup>۷</sup> چون محبان هر زمان  
 چهره همچون لاله زار و دیده اولو بار کو  
 بی رجا و خوف گر گوئی که هستی خاک و پلاد  
 پس بجای باد و خاک آرامش و رفتار کو

---

۱-۴- از دعای نوح کشتی موج ۲- از ۳- عمرو عثمان و بوبکر و ۴-

از ۵- جستن و آن سر - حسین و آن سر - جستن و آن شعله ۶- گر - از ۷- م  
 هم زحمت

هو دج ازمعشوق وربع از عاشقان خالی بماند<sup>۱</sup>  
 در دیار دردمندان<sup>۲</sup> يك در و دیار<sup>۳</sup> کو  
 زین سخن چندانکه خواهی گفته ام در گوش عقل  
 لیکن اندر دهر مردی عاقل و هشیار کو  
 رفت گبری پیش گبری گفت هم کیش توام  
 گبر گفت از چون منی پس بر میان زنار کو  
 تو همی گوئی که شب تا روز اندر طاعتم  
 پس نشان طاعتت بر روی چون دینار کو  
 طرفه مرغان بر درخت دین همی نالند زار<sup>۴</sup>  
 اندر آن گلزار جانت را نوای زار کو  
 چشم موسی تار<sup>۵</sup> شد بر طور غیرت زانتظار  
 جلوۀ توحید و برق خرمن اشار کو  
 اوریا گردم فرو بر بست از اسرار شوق  
 از لب داود صوتی به ز موسیقار کو  
 سالها شد تا چو بلبل جملگی گفتی نه کرد<sup>۶</sup>  
 پس چو باز آخر دمی کردار بیکفتار کو  
 کی نهی در راه هستی تو<sup>۷</sup> زمام<sup>۸</sup> نیستی  
 مرده زنده کجا و<sup>۹</sup> خفته بیدار کو  
 گیرمت بوبکر نامت چون نداری صدق او  
 باری آندندان ما رو زخم آن در غار کو

---

۱- نماند ۲- میدان ۳- دیوار - دیدار ۴- نالیده اند ۵- موسی  
 قار - ۶- گفتند کرد ۷- ۲- تونهی نه در چنین راهی ۸- زمام ۹- مرده  
 وزنده کجایی

چون همی خواهی که عماری بوی<sup>۱</sup> بر ساق عرش<sup>۲</sup>

در ره اسلام عشق بوذر و عمار کو

با فرشته صلح کردی ای رفیق مدعی

پس بدار الملک دین با اهرمن پیکار کو

ور ز راه نیک بختی خلوتی بگزیده ای

چون سنائی پس تنت بیکار و جان<sup>۳</sup> در کار کو

هم بدین وزن ای پسر پور خطیب گنجه گفت

«نو بهار آمد نکارا باده کلنار کو»

### فی مشقة الطريق

(۲۵۴-ق)

ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو

بار حکم نیکوان را مرد باید مرد کو

پیش نوک ناوک دلدوز جانان روز حکم

طَرِّقُوا گویان جان را بانگ بردا برد کو

در همه<sup>۴</sup> معدن زلف عشق چون یا قوت وزر

بی امید و بیم اشک لعل و روی زرد ز کو<sup>۵</sup>

نقشبند عقل و جان را در نگارستان عشق

زان می صرف<sup>۶</sup> ابد عمر ازل پرورد کو

۱- شوی - بری ۲- م - عریش ۳- مر ترا پیوسته جان

۴- ع: در یکی ۵- گویا روی لعل زرد کو - ع - روی لعل گویا زرد کو

۶- ع: صاف



محرمان را در حریم عشق چون نامحرمان

کعبه<sup>۱</sup> نقش کمبتین و سبجه<sup>۲</sup> مهره نرد کو

شب روان را از پی زلف شب و<sup>۳</sup> رخسار روز

چون سپیده دم دم صافی و باد سرد کو

ازدی و امروز و فردا گر بگوید جان فرد<sup>۴</sup>

پس ترا جان ازدی و امروز و فردا فرد کو

از برای انس جان اندر میان انس و جان

يك رفيق هم سرشت و هم دم و هم درد کو

گر همی دعوی کنی در مجلس افزوی چو شمع

پس<sup>۵</sup> برای جمع همچون شمع از خود خورد کو

گر کمال ناقصان جوئی همی بی علتی

همچو گردون گرد خویش عزم<sup>۶</sup> کردا کرد کو

در زوایای خرابات از چنین مستان هنوز

چند گوئی مرده هست و مرده هست آن مرد<sup>۷</sup> کو

در مثل چون از طبیعت خار و ورد آورده اند

اندرین بستان همه خارست يك ناورد کو

بر درختی کاین چنین مرغان همی دستان زنند<sup>۸</sup>

زان درخت امروز برگ و شاخ و بیخ و ورد کو

۱- لمب ۲- تخته ۳- زلف چو شب ۴- مرو ۵- از ۶- کرد

و نیست - گرد گردنت ۷- ع: ای مرد ۸- زدند ۹- شاخ و بیخ و برگ

زانش و بادوز آب و خاك ايشان يادگار

يك فروغ و يك نسيم و يك نم و يك كردكو

درمدح بهرامشاه گوید

(۲۵۵ \* ۲)

جویندهٔ جان آمده ای عقل زهی <sup>۱</sup> کو

دلخواه جهان آمده ای قوم خهی کو

آمد سبب عشق، در اصحاب دلی کو

آمد که بیجاده در آفاق کهی کو

این نعمت جانرا که بناگاه در آمد <sup>۲</sup>

ای سردمزا جان <sup>۳</sup> ز دل و جان <sup>۴</sup> شری کو

این نطع پراز اسب و پیاده <sup>۵</sup> ورخ و پیدل است

بر نطع شما آخر فرزین و شهی کو

چون نیست قبولی بسوی درد شما را

در ماتم بی دردی تاریک <sup>۶</sup> رهی کو

این زخمه زنان شد چو بهشتی ز رخس صدر

در صدر بهشت از ره داود رهی کو

عیسی و خرش هر دو چو در <sup>۷</sup> مجلس ما اند

آنها چو سماع آمد این را گیهی کو

گفتند که آنروی چومه را شبیهی هست <sup>۸</sup>

این سلسلهای شبه <sup>۹</sup> گونرا شبیهی کو

۱- ع: رهی ۲- ع: هی آمد ۳- م: مزیدان ۴- ع: زره جان ۵-

ع: عالم همه بر نطع و پیاده ۶- م: باری که (باریک) ۷- ع: در این ۸- ع: دانیم

که آن روی چومه را شبیهی نیست

در روز و شب چرخ چو زلف و رخ او کو  
روز و شب پیوسته <sup>۱</sup> بزیر کلمهی کو  
صاحب خبری رنگ <sup>۲</sup> سپید است و سیاه است  
این هر دو چو آن هر دو سپید و سیاهی کو  
جز چهره و جز غمزۀ او در صف ایام  
روی همه دولت و پشت سپهی کو  
ایخانن فردوس بگو کز پی نزهت  
در خلد برین روی چنین جایگاهی کو  
بر گوشۀ خورشید جز این یوسف جان را  
با آب گره کرده نگونسار چهی کو  
معتوه <sup>۳</sup> شد از جستن معشوق سنائی  
خود در دو جهان سوخته بی عثی کو  
در کار که جور گرفتم که چو او هست <sup>۴</sup>  
در بار که عدل چو بهرام شهی کو  
بهرام فلک را ز پی قبله و قبله <sup>۵</sup>  
چون پایگهش <sup>۶</sup> پیشکه هیچ موی کو  
خردان و بزرگان فلک را بکه سعد  
جز باشه ماباد گران پنج و دهی کو

---

۱- همواره ۲- جوینده اسرار ۳- ۲- ۴- ۵- ع: که چنونیست

۵- قله ۶- ۲- پایگه



( ۲۵۶ - )

دلی از خلق عالم بی غمی کو	برون از عالم دل عالمی کو
درین عالم دم و غم جفت باید	مرا غم هست باری همدمی کو
نگوئی تا که درد عاشقی را	بجز مرگ از دواها مرهمی کو
بعشق اندر ز بیم هجر بنمای	که تا از خلق عالم خرمی کو
اگر مردان عالم کمزنانند <sup>۱</sup>	نرازان کمزدن آخر کمی کو
حکایت چند از ابلیس و آدم	همه ابلیس گشتند آدمی کو
جهان دیو طبیعت جمله بگرفت	دریغ از حقیقت رستمی کو
اگر دعوی کنی در ملک بنمای	که در انگشت ملکت خاتمی کو
سلیمان وار اگر خواهی همی ملک	ز <sup>۲</sup> بادت خنک و زابرت ادهمی کو
چو در دین بر خلاف امر و نهی	ز کامت ناله زیر و بمی کو
همه سور <sup>۳</sup> هوای نفس سازند	ز آه و درد دینشان ماتمی کو
بشرع اندر ز بهر طوف کعبه	ز چینی و ز زنگی محرمی کو
بجز در عالم تسلیم و تحقیق <sup>۴</sup>	دلی پر غم و پشت پر خمی کو
ز بهر عدت گور و قیامت	ترا در چشم دل نار و نمی کو
چو درنی بست تن ایمن نشستی	ز دل در جان جانت طارمی کو
همه گوینده فسق و فجوریم	ز هزل و ژاژ گفتن ابکمی کو
براهیمان بسی بودند لیکن	بگو تا چون خلیل و ادهمی کو
بعالم در فراوان سنگ و چاهست	ولی چون صخره و چون زمزمی کو

هزاران عیسی از مادر بزادند ولی چون عیسی بن مریمی کو  
سنائی وار در عالم نو بنگر ز بهرش اِرحَمی و ترحمی کو  
اگر فارغ شدی در دین ز دنیا بست رخ بی ریا دل بی غمی کو

در مدح خواجه عمید مردانشاه بن محمد بهروز گفت ۱

(۲۵۷ \* م)

در همه ملک ندید از همه مردان شاه  
آنچه دید از هنر و ذات و خرد مردانشاه  
آنکه گر تقوی<sup>۲</sup> یابد ابر از<sup>۳</sup> سیرش  
ز نمی دروی از<sup>۴</sup> خاره دمد مهر گیاه  
و آنکه گر تربیتی یابد بحر<sup>۵</sup> از نکش  
دُر منظوم شود در دل او قطر میاه  
از پی آنکه چو در شرق بود مطلع او<sup>۶</sup>  
مطلع مهر ز شرق آید و<sup>۷</sup> افزایش ماه  
از سر<sup>۸</sup> مکرمت وجود همی نام نیاز  
خامه او کند از تخته تقدیر<sup>۹</sup> تباه  
خانه ای کو<sup>۱۰</sup> بیکی لحظه کمر بند کند  
عالمی را چونهد بر سر او تیغ<sup>۱۱</sup> کلاه

۱- عنوان از نسخه - م: گرفته شده است ۲- تقوی ۳- ع: در

۴- دروی بر ۵- ابر ۶- ع: در شرق بود معنی او

۷- م: شوق- مطلع شرق زمهر آمد ۸- آنکه از ۹- ایام ۱۰- ع: خامه

او ۱۱- ع، چو نبی بر سر او تاج و

گر نبودی بکه رنگ چنوگاه از تنگ <sup>۱</sup>

تا جهان بودی بیجاده بنر بودی <sup>۲</sup> کاه

دیده خصم کند پایۀ جاه تو سپید

مهرۀ مهر کند نامه کین تو سیاه

ای چو خورشید مهان را بسخای تو امید

وی چو ناهید طرب را ببقای <sup>۳</sup> تو پناه

آه در خنجر او <sup>۴</sup> خنجر گردد که کند

از سر <sup>۵</sup> دشمنی از بیم تو و کین تو آه

باشد ایمن ز خدنگ اجل و تیغ نیاز

هر که را تربیت و بخشش تو داشت نگاه

چون همی مدح تو افواه گذارند <sup>۶</sup> بنطق

بسته شد مصلحت جان و تن اندر افواه

نتواند که کند با تو کسی پای دراز

تا نباشد ز بدی همچو تو دستش کوتاه

آندر آن حال که در صدر تو سز هنگ عمید

مر ترا از هنر و طبع رهی کرد آگاه

هم در آن حال <sup>۷</sup> همی کرد بدریای ضمیر

خاطر من ز پی شعر <sup>۸</sup> مدیح تو شناه

۱- م: برنگ در رنگ ۲- م: نه بر بودی ۳- ع: ز بقای ۴- ع: آن

۵- م: از پی ۶- ع: ز افواه گرایند ۷- لحظه ۸- حرص

طبعش<sup>۱</sup> آراست همی از پی مدحت چو بهشت  
 زانکه هر لحظه همی فضل تو آورد سپاه  
 لاجرم کرد عروسی ز مدیحت جلوه<sup>۲</sup>  
 که به از حور بهشت است که قرّ برآه<sup>۳</sup>  
 هر کجا واصل و مشاطه چو سرهنگ<sup>۴</sup> بود  
 از بهشت آید ناچار عروس چو نو شاه  
 آن چو اخلاق نبی مر همه را نیکو گوی<sup>۵</sup>  
 وان چو آیات نبی مر همه را نیکو خواه  
 سعی صد چرخ چو يك نکته<sup>۶</sup> او نیست بفعل<sup>۶</sup>  
 حسب این حال بر این جمله رهی هست گواه<sup>۷</sup>  
 زان چو افکند کسی را فلک از عجز همی  
 تواند ز یکی حادثه آورد بسراه  
 او چو من بی هنری را بچنان<sup>۸</sup> صدر رفیع  
 یکی<sup>۹</sup> نکته رسانید بدین<sup>۱۰</sup> رتبت و جاه  
 کی<sup>۱۱</sup> همی پای نهم پیش تو آنجا که نهند  
 شهریاران ز پی جاه بر آنجای جباه  
 اینت چندین شرف و لطف و بزرگی و کرم<sup>۱۲</sup>  
 در یکی شخص مر گب شده سبحان الله

---

۱- طبع ۲- م: چاره ۳- که بادافراه ۴- چو تومنك - چو فرهنگ  
 ۵- خوی ۶- بعقل ۷- بر این قول رهی نیست روا ۸- ع: که بدان ۹-  
 ع: ذیکی ۱۰- ع: بر آن ۱۱- گر ۱۲- بی حد کرم و لطف و بزرگی  
 و شرف

من که افزون شدم از <sup>۱</sup> يك سخنش در يك روز  
 همچو پنجه‌ای که دوم مرتبه گردد پنجه‌ای  
 ای بصیرای سخای تو شب روز چو من  
 زده امید همه از در آن لشکر گاه  
 تا بدین وقت ز هر نوع شنیدی اشعار  
 شعر نیکو شنو اکنون که فراز آمد گاه  
 برگه‌ازرد <sup>۲</sup> شد اکنون ز کف <sup>۳</sup> سبز خطی  
 تا سپیدی نبود زان گهر لعل بغواه  
 تا که حمله قوی نبود روباه چو شیر  
 تا که حمله <sup>۴</sup> فزون نبود شیر از روباه  
 کهر تاج ترا اوج فلک بادا کان  
 صورت قدر ترا عرش ملک بادا گاه  
 یاور بخت تو باد از پی تو دور فلک  
 حافظ جان تو باد از پی مافضل الیه

\*\*\*

( ۲۵۸ - ق )

ایقوم مرا رنجه مدارید علی الله  
 معشوق مرا پیش من آرید علی الله  
 گر هیچ زیاری نهی برب او بوس <sup>۵</sup>  
 یکبوسه بمن صد بشمارید <sup>۶</sup> علی الله

---

۱- که بر افزون شدم از - که بدافزون صدم آن ۲- سبز ۳- ذبی  
 ۴- ع: حمله ۵- ع: گر هیچ دهم بوسه بدان لعل شکر بار - دهم برب چون قندش  
 بوسه ۶- مرا صد بشمارید



ور هیچ بدست آرید از صورت معشوق  
 بر قبله زهاد نگارید علی الله  
 آن خم که بر او مهر مغانست نهاده  
 الا بمن مَنح مسپارید علی الله  
 از دین مسلمانی چون نام شما راست  
 از دین مغان شرم<sup>۱</sup> مدارید علی الله  
 کشتست سنائی مَنح بی دولت و بی دین  
 از دیده خود<sup>۲</sup> خون بمبارید علی الله

\*\*\*

( ۲۵۹ - ق )

آنجام لبالب کن و بر دار و مرا ده  
 اندك تو خور ایساقی و بسیار مرا ده  
 هر کس که نیاید بخرابات و کند کبر  
 او را بر خود بار میده بار مرا ده  
 مسجد<sup>۳</sup> بتو بخشیدم میخانه مرا بخش  
 تسییح ترا دادم زَنار مرا ده  
 ای آنکه سر رندی و قلاشی داری  
 تو مرد منی دست دگر<sup>۴</sup> بار مرا ده  
 ای زاهد ابدال چو کردار بیردی  
 سردی مکن آن باد<sup>۵</sup> گفتار مرا ده

---

۱- ع: تنگ ۲- او ۳- مجلس ۴- ع: تو مردمنی دست بیک- پس مرد.



(۲۶۰ ☆ ز)

ای تیر غم و رنج بسی خورده و برده<sup>۱</sup>  
 واقف شده بر معرفت خرقه و خورده<sup>۲</sup>  
 بر ظاهر خود نقش شریعت بگشاده  
 در باطن خود حرف حقیقت بسترده<sup>۳</sup>  
 با هستی خود نرد فنا باخته بسیار  
 صد دست فزون مانده و یکدست نبرده  
 در آرزوی کوی خرابات همه سال  
 اوّل قدم از راه خرابی بسپرده  
 ایمن شده از عمر خود و گشت شب و روز  
 در بیخوردی کیسه بطّار سپرده  
 ورز آنکه ترانستی ای خواجه تمناست<sup>۴</sup>  
 هان تا نکنی تکیه بر انقباس شمرده  
 زان پیش که نوبت بسر آید تودر آن کوش  
 تا مرده زنده شوی ای زنده مرده

### فی مرتبة الانسان

( ۲۶۱ — )

ای ایزد از رحمت آفریده در سایه<sup>۵</sup> لطف پیرویده

---

۱ — ظاهراً در بلخ گفته شده است ۲ — خرده ۳ — بسپرده ۴ — زین  
 سخن از خواجه یقینست ۵ — ع : برده

ای نور جمالت لَدِ رخ تو <sup>۱</sup>	انگشت اشارت کنان بریده <sup>۱</sup>
آوازه تو در هوای و حدت <sup>۲</sup>	پیش از ازل و از ابد خنیده <sup>۳</sup>
عرشی که سر آسمیم بوده <sup>۴</sup> ز اول	در زیر قدمهای <sup>۵</sup> آرمیده
بر فرش خرد کرد بر نشسته	تا عشق بساط تو <sup>۶</sup> گستریده
و اندر ازل از بهر چاکری خود <sup>۷</sup>	لَبَّيْكَ هَمَّه عَاشِقَان شنیده
ایست فرو شسته ز آفرینش	گشته ملکی هر کجا که دیده <sup>۸</sup>
بی روی تو عقلی ندیده صبحی	از مشرق روح القدس دمیده
بیزلف تو جانی ندیده دینی <sup>۹</sup>	با کفر عزازیل آرمیده
لاغر شده عقل از همه فضولی	از بسکه ز نو فاقها کشیده
فری <sup>۱۰</sup> شده روح از همه معانی	از بسکه بیستان <sup>۱۱</sup> تو چریده
آنجا <sup>۱۲</sup> که تو بر خوانده زند و پازند <sup>۱۳</sup>	زردشت بمخرق زبان بریده <sup>۱۴</sup>
باداد <sup>۱۵</sup> تو اندر جهان نیابند <sup>۱۶</sup>	جز خشم بتان هیچ پژمریده
آنجا که کریمیت خوان <sup>۱۷</sup> نهاده	ابلیس طفیلی بسو رسیده
و آنجا که سمند تو سم نموده	آدم علم خویش خوابانیده
هر دم توئی از کل آفرینش	در آینه چشم اهل دیده <sup>۱۸</sup>

---

۱- ع: جمال تو از رخ خوبت ۱- ع: بریده- گزیده ۲- ع: عالم ۳- ع: چشیده- خزیده ۴- بوده ۵- مدمهات ۶- ع: از عرش بساط پای ۷- ع: از بهر چاکر خویش ۸- چکیده ۹- ع: جان ندیده زلفی ۱۰- فریه ۱۱- ز بیستان ۱۲- جامی ۱۳- ع: زند زنده ۱۴- وزدست بمخرق زبان گزیده ۱۵- ع: عدل ۱۶- ع: نیابی ۱۷- خان ۱۸- کشته ملکی هر بکیده

آدم بکنار تو در <sup>۱</sup> نشسته      از نیل و عصى آدمش کشیده  
 فراتش تو نوح از نهیب طوفان      در زورق اقبال تو دویده <sup>۲</sup>  
 در برزگریت <sup>۳</sup> آمده براهیم      ریحان و گل از آتش دمیده <sup>۴</sup>  
 موسی بستائیت بوده روزی      بس باده که از جام تو چشیده  
 از حاجبی <sup>۵</sup> درت عیسی پاك <sup>۶</sup>      چون شمس بچارم فلک <sup>۷</sup> رسیده  
 از لطف تو عقل اندر آفرینش <sup>۸</sup>      نا خوانده ترا نام آفریده <sup>۹</sup>  
 درینش قدت چون الف بگویم      در کامم دالی شود خمیده  
 لعل تو بسی توبه ها شکسته      جزع تو بسی پرده ها دریده  
 در زلف تو سیصد هزار خم <sup>۱۰</sup> هست      در هر خم <sup>۱۱</sup> ابروسفی چمیده <sup>۱۲</sup>  
 در مجلس تو جبرئیل ساقی <sup>۱۳</sup>      بر درت مگس گیر بر تنیده <sup>۱۴</sup>  
 در رسته سنت سنائی از دل <sup>۱۵</sup>      داده خرد و عشق تو <sup>۱۶</sup> خریده



(۲۶۲ - ق)

ای زده بر فلک سرا پرده      رخت بر تخت عیسی آورده  
 ای که <sup>۱۷</sup> از رشک نردبان فلک      با خود از خاک بر فلک برده

۱- موسی بکنار تو بر ۲- ع: خزیده ۳- ع: در بر مگهت - در زیر  
 نگهت ۴- از آتش اولاله بردمیده ۵- از چاکری ۶- تو براق عیسی  
 ۷- چون زهره بچرخ سوم ۸- مردم توئی از کل آفرینش ۹- در آینه چشم اهل  
 دیده ۱۰- چم ۱۱- در هر چم ۱۲- ع: خمیده ۱۳- سامی ۱۴-  
 ع: بر در تو ساتکینی کشیده ۱۵- سنت سنائی ۱۶- ع: عشوه ۱۷-  
 زانکه

کرکسان<sup>۱</sup> کرسنه گرد نو در<sup>۲</sup> همه با گوشت مرغ<sup>۳</sup> خو کرده  
 بس اگر بر پریده او سوی تو نپریده از او بیازرده  
 نیک<sup>۴</sup> ز شست با چو تو عمری<sup>۵</sup> ظلم را پر و بال گسترده  
 داد همنام خود بده مطلب<sup>۶</sup> یاری از هندوان نوبرده<sup>۸</sup>  
 کی تواند سپید چرده شدن آنکه کرد ایزدش سیه چرده  
 ای درون هزار پرده شده هَلَن ترانی<sup>۹</sup> نبشته<sup>۱۰</sup> بر پرده  
 گر چه مستوجب است حد ترا<sup>۱۱</sup> این سنائی شراب ناخورده  
 هم و بالی نباشدت<sup>۱۲</sup> گر از او در گذاری گناه نا کرده  
 بدهی این گدای کرسنه را بدل نان برنج<sup>۱۳</sup> پرورده



(۲۶۳ - ق)

ساقیا مستان خواب آلوده را آواز ده  
 روز را<sup>۱۴</sup> از روی خویش و سوزایشان<sup>۱۵</sup> سازده  
 غمزا سر تیز دار و طرها سر بست<sup>۱۶</sup> کن  
 رهزها<sup>۱۷</sup> هر موزگوی<sup>۱۸</sup> و بوسها<sup>۱۹</sup> سربازده  
 سرخ روی ناز را چون کل اسیر خار کن  
 زرد روی آرز را چون زر بدست گاز ده

---

۱ - گریکان - ع: کرکسانی - گرشکاری ۲ - ع: در بر تو ۳ -  
 ع: و مرغ ۴ - لیک - نیز ۵ - عهدی ۶ - ع: ده و مطلب ۷ - ع: هندیان  
 ۸ - نا بوده ۹ - پس ترانن بیسقه ۱۰ - حدجانا ۱۱ - ع: ای ۱۲ - ع:  
 زیبانی نباشدت - هم نوائی ندارد ۱۳ - ترنج ۱۴ - ع: روی ۱۵ - راز  
 ۱۶ - ع: بسته ۱۷ - زهرها ۱۸ - ع: سرگود - سرگوش ۱۹ - بویها

خربه و شل \* در بر بهرام خر بط سوز نه  
 زخمه و هل در کف ناهید بر بط ساز ده  
 هم بخود هم صوفیان عقل را <sup>۱</sup> سرمست کن  
 هم برو هم صافیان روح را <sup>۲</sup> ره باز ده  
 در هوای شمع عشق و شمع می پروانه وار  
 ییشوای خلد و صدر سدره را پرواز ده  
 چنگل گیر است <sup>۳</sup> اینک باز و باشه عشق را  
 صعوه پیش باشه ران و کبک رازی <sup>۴</sup> بازده  
 پیش کان پیر منافق بانگ قامت در دهد  
 غارت عقل دل و جانرا هلا <sup>۵</sup> آواز ده  
 پیش کز بالا در آید <sup>۶</sup> ارسلان سلطان روز  
 پیش من بکناش سرمست <sup>۷</sup> مرا بکماز \* ده  
 در همی چون عشق خواهی عقل خود <sup>۸</sup> را پاکباز  
 نصفی پرکن بدان پیر دوالک <sup>۹</sup> باز ده  
 گر همی سرمست خواهی صبح را چون چشم خود <sup>۱۰</sup>  
 جرعه ای زان می بصبح منهی غماز ده

- ۱- حال را ۲- صافیان چرخ ۳- ع: چرخ گیر است - چرخ گیر باشد  
 ۴- رابا ۵- صلا ۶- ع: در آمد ۷- می باش سرمست و ۸- ع: عقلها را  
 ۹- ع: دلاوک ۱۰- چون حس خویش

\* شل خربه ایست اهل هند را

\* بکماز بکسراول بمعنی شراب و شراب خوردن باشد (برهان)

روز چون <sup>۱</sup> پیوسته خواهد بود ما را زیر خاک  
 باده <sup>۲</sup> ما را زین سپس بر رسم سنگ اندازده  
 جبرئیل اینجا اگر زحمت کند خورش بریز  
 خونبهای جبرئیل از گنج رحمت بازده  
 بادبان راز اگر مجروح گردد ز آه ماه  
 ذره ای <sup>۳</sup> از خامشی در بادبان راز ده  
 وارهان یکدم سنائی را ز بند عافیت  
 تادهی او را شراب عافیت پرداز ده <sup>۴</sup>  
 هر سنائی را مده زین شربها کر پس دهی  
 زان شراب عقل سوز عافیت پرداز ده



( ۲۶۴ - )

ای دل غافل مباحث خفته در این مرحله  
 طبل قیامت زدند خیز که شد قافله  
 روز جوانی گذشت موی سیه شد سپید  
 پیک اجل در رسید ساخته کن راحله  
 آنکه ترا زاد مرد و آنکه ز تو زاد رفت  
 نیست از این جز خیال نیست از آن جز خله \*

۱- روزه را ۲- بوسه ۳- درسرای - دربه ای

\* خله بفتح خاء و لام مخفف، هذیان و هرزه گفتن و بمعنی کم شده و بر قول و فعلی که  
 دل از آن آزرده شود و بر نچند نیز اطلاق کنند

خیز و در این گورها در نگر و پند گیر

ریخته بین زیر خاک ساعد و ساق و کله

آنکه سر زلف داشت <sup>۱</sup> سلسله بر گرد رو

سلسله آتشین دارد از آن سلسله

تکیه مکن بر بقا زانکه در آرد بخاک

صوت شیر عربین پیکر اسب گله <sup>۲</sup>

زود کند او خراب این فلک <sup>۳</sup> گوژ را

هم ز حل و مشتری هم اسد و سنبله

این همه آهنگ تو سوی سماع و سرود

وینهمه میلت مدام سوی می و ولوله

خانه خریدی و ملک باغ نهادی اساس

ملک <sup>۴</sup> بمال ربا خانه بسود غله

فرش تو در زیر پا اطلس و شعر و نسیم

بیوه همسایه را دست شده آبله

او همه شب کرسنه توز خورشهای خوب <sup>۵</sup>

کرده شکم چهار سو چون شکم حامله

سعی کنی وقت بیع تا چنه <sup>۱۱۶۶</sup> چون بری

باز ندانی ز شرع سومعه از مزبله

دزد بشمشیر تیز گیر بزند کاروان

بر در دکان زند خواجه بزخم پله

۱- اوست ۲- از گله ۳- پیکر این ۴- مال — مانه

۵- خوش

۶۶ چنه بفتح جیم و نون گلوله آرد خمیر کرده بود که از آن نان بزند (آندراج)



در همه عمر از شبی، قصد بمسجد کنی  
 گر چه بروی و ربا، بر کنی از مشعله  
 در رمضان و رجب، مال یتیمان خوری  
 روزه بمال یتیم، مار بود در سله  
 مال یتیمان خوری، پس چله داری کنی  
 راه مزن بر یتیم، دست بدار از چله  
 صوفی صافی شوی، بر در هیرو وزیر  
 صوف کنی جامه را، تا بیری زان زله  
 گر بخوری شکر کن، در نخوری صبر کن  
 پس مکن از کرد کار، از پی روزی گله  
 چند شوی ای پسر، از پی این لقمه چند  
 همچو خران زیر بار، همچو سگان مشغله  
 دامن توحید گیر، پند سنائی شنو  
 تا که بیابی بحشر، ز آتش دوزخ یله  
 در مدح بهرام شاه بن مسعود شاه گوید

(۲۶۵ م)

آمد هلال دله تا که پدید نا که  
 هان ای هلال جویان <sup>۱</sup> رَبِّی وَ رَبِّکَ اللَّهُ  
 زین بوالعجب هلالی، گر هیچ بدر گردد  
 نی آسمان گذارد، نی آفتاب و نی مه  
 در روی او بخندید، از بهر حال کو خود  
 بر آفتاب خندد، وقت و داع هر مه

ماهی<sup>۱</sup> که رهنمایست از دور رهروان را

چون روی او ببیند از شرم گم کند ره

پیچ و شکنج زلفش دلهای عاشقان را<sup>۲</sup>

هم فضل تَبَّتْ آمد هم فضل قُلْ هُوَ اللَّهُ

سالوسیان دل را در کوی او مصلّا

هادوریان<sup>۳</sup> دین را در زلف او سقر که<sup>۴</sup>

بر گداو بر نهد رخت استاد ساحران را

هر که که بر نشیند بر ابلق سحر که

با آنکه بی نظیر است از روشن گیتی

زَنهار نا نخوانی اَللّٰهُمَّ اَللّٰهُ

عقل غریزتی را<sup>۵</sup> روح القدس نخواند

در بارگاه وصفش<sup>۶</sup> جز ما تَقُولُ وِیلَه<sup>۷</sup>

فعلی<sup>۸</sup> است طلعت او کاندل مشیمه دل

چون جفت دیده گردد احسنت و زه کنندزه

شاهان در که حق بوذر شناس و سلمان

بیزار شو ز شاهی کو تخت دارد<sup>۹</sup> و که

موسی کله بدوزد آنجا که او بُرد سر

یوسف رسن بسوزد آنجا که او کند چه

۱- راهی ۳ - بیدلان را ۳ - هاروتیان ۴ - سفر که ۵ - غریز

بی را --- غریز نی را ۶-م- وصلش ۷- ابله ۸-م- نعلی - نعلی

۹- سازد

زهری که او چشاند چه جای اخ که بنج  
 تیغی که او گذارد چه جای اه که خه خه<sup>۱</sup>  
 زخم سنان او را اه کردی ای سنائی  
 هرگز کدام عاشق در وقت خه کنداه  
 خاصه نوکز سعادت داری بزیر گردون  
 نعوید و نوشدارو از مدحت شهنشه<sup>۲</sup>  
 بهرامشاه مسعود آنشه که خواند او را  
 بهرام آسمانش از سعد مشتری شه<sup>۳</sup>  
 چندانش مملکت باد اندر حضر که باشد  
 دوران مهر و مه را در ملک او سفر که



(۲۶۶ - ق)

این چه قرنت است اینکه در خوابند بیداران همه  
 وین چه دور است اینکه سر<sup>۴</sup> مستند هشیاران همه  
 طوق منت یابم<sup>۵</sup> اندر حلق حق گویان دین  
 خواب غفلت بینم اندر چشم بیداران همه  
 در لباس مصلحت رفتند<sup>۶</sup> زرقاقان دهر  
 بر بساط صایبی خفتند<sup>۷</sup> طراران همه  
 در لحد خفتند بیداران دین مصطفی  
 بر فلک بردند غیو<sup>۸</sup> و نعره میخوران همه

---

۱-م- چه جای آه کند خه — چه جای آه که به به ۲-م- در مدح  
 وحدت شه ۳- به ۴- چون ۵- بینم ۶- عافیت رفتند - مصلحت هستند  
 ۷- مستند ۸- آه

حیز متواری بُدی زین پیش اکنون شد پدید  
 زانکه بی‌تنگند<sup>۱</sup> و بی‌عارند عیاران همه  
 غارتی را<sup>۲</sup> عادتی کردند بزآزان ما  
 در دکان دارند از این معنی<sup>۳</sup> بخر واران همه  
 بیخبر گشته است گوش عقل حق گویان دین  
 بی بصر گشته است گوئی چشم نظاران همه  
 ایجهان دیده کجا اند آن جهانداران کجا<sup>۴</sup>  
 وی ستم دیده کجا اند آن ستمکاران همه  
 آنکه از من زاد کو و ز آنکه زو زادم کجاست  
 آن رفیقان نکو وان مهربان یاران همه  
 وان سمن رویان گل بویان حو را بیکران  
 آنکه گل بودی خچل زان روی گلناران<sup>۵</sup> همه  
 مرگشان هم قهر کرد آخر<sup>۶</sup> با مر کرد کار  
 ای برادر مرگ دان قهار قهاران<sup>۷</sup> همه

\*\*\*

( ۲۶۷ ☆ ز )

ایا بی ضد و مانندی<sup>۸</sup> که بی مثلی و همتائی  
 تو آن بی مثل و بی شبهی که دور از دانش مائی  
 زو همی کز خرد خیزد تو زان<sup>۹</sup> و هم و خرد دوری  
 ز رایبی کز هوا خیزد تو دور از چشم<sup>۱۰</sup> آن رایی

---

۱- بی باکند ۲- غارتی گر ۳- غارتی وارند دو دکان ۴- همه  
 ۵- گل باران ۶- مرگشان راهم نهی گردد - که چنان خود قهر کرد آخر ۷-  
 جباران ۸- بی حد و بی ندی ۹- از آن ۱۰- جسم

بشیمانست دل زیرا<sup>۱</sup> که تو اسرارها دانی  
 بهرجائی که جویمت این معلم ای عالم<sup>۲</sup> آنجائی  
 بهرج انفاسها داند<sup>۳</sup> تو آن انفاس میدانی  
 بهرج ارواحها داند بخوبی هم تو اعلامی  
 هر آن کاری که شد دشوار آسانی ز توجوید  
 هر آن بندی که گرد سخت آنرا هم تو بگشائی  
 بدانی هر چه اسرار است اندر طبع هر بنده  
 ببینی هر چه پنهان تو درین اجسام پیدائی  
 همه ملکی زوال آید زوالی نیست ملکیت را  
 همه خلقتان بفرسایند و تو بیشک نفر سائی  
 که آمرزد خداوند اهری را اگر تو نامرزی  
 که بخشاید<sup>۴</sup> درین بیدادمان گر تو نبخشائی  
 چراغی گر شود نیره مر او را هم تو افروزی  
 شعاعی گر فرو میرد مر آنرا هم تو افزائی  
 فروغ از تست انجم را بر این ایوان مینوون<sup>۵</sup>  
 شعاع از تست مرمره را برین گردون مینائی  
 بدایع را بگیتی در بحکمتها تو بر سازی  
 کواکب را بگردون بر بقدرتها تو آرائی  
 هیولا را تو دادستی بحکم عنصر و جوهر  
 مر اسطوانات را پستی گهی<sup>۶</sup> و گاه بالاائی

---

۱-م- این دلم ۲- و عالم ۳- راند ۴-م- که بخشدهم ۵-م-

بسان تخت جمشیدی تو گردون را کنی جلوه

بسان تاج<sup>۱</sup> نوشروان زمینها را پیرایی<sup>۲</sup>  
زخارارچاکری جویدهمی گل تو<sup>۳</sup> برون آری

ببهر از بنده ای جویدهمی در تو بیمائی<sup>۴</sup>  
تو آن حبّی خداوندا که از الهامها دوری

تو آن فردی خداوندا که خود را هم تومیشائی<sup>۵</sup>  
جهاندارا جهاننداری که عالم مر ترا شاید

خداوندا خداوندی که خود را می توبستائی<sup>۶</sup>  
فرستی گریکی مرغی بگیرد ملک پرویزی

و گر يك پشه را کوئی بگیرد ملك دارائی  
شکیبا را بحکم تست جبارا شکیبائی

توانا را بامر تست ستارا توانائی  
همی ترمیم از عدالت امید ماست بر فضلت

از آن شادیم ما جمله که تو آخر مکافائی  
ز عدلت بود هر عدلی که آن میکرد نوشیروان

ز کنجعت بود هر گنجی که دادی حاتم طائی  
صبوری هست از جمعی بدی آرند بسیاری

نهایت نیست از دشمن پدید<sup>۷</sup> آرند غوغائی  
خلیلت را با تش در ، فکندند آزمایش را

ندانستند از فضلت ز رعنائی و رسوائی

۱- تخت ۲- بیارائی ۳- اربندگان جویندمی گل را ۴-م-م- در او

گر بنده را جویند در یاد تو بنمائی ۵- می توبشنائی ۶- هم تومیشائی ۷-م-م- برون

فراوان ناکسی کردند هر کس در جهان از خود  
 نهان گشتند سر تا سر حسودان و تو بر جامی  
 بیایی تا کند ظالم فراوان ظلم بر هر کس  
 چو بیهوده گشت ظلم او پس آنکه جانش بر بایی  
 نبودند کافی الاکبر<sup>۱</sup> سپهداران گیتی زان<sup>۲</sup>  
 بخاک تیره شان کردی<sup>۳</sup> ملک الملک مولای  
 پدید آورنده خورشید و ماه و کوکب سیار  
 نهان دارنده کوگرد سرخ و شخص عتقائی  
 قدیم حال گردانی رحیم و راحم و ارحم  
 بصیر و مفضل و منعم خدای دین و دنیائی  
 اگر طاعت کند بنده خدایا بی نیازی تو  
 و کر عصیان کند بنده بعذی باز بخشائی  
 یکی اعداء پیل آورد زی کعبه فراوان را  
 یکی از کرکسان آورد بر گردونت پیمائی  
 تولا کرده ای نهما بر افلاک و بر گردون  
 ز خود برخیز یکچندی اگر مرد نولائی  
 زمستان آری و حله بیوشانی جهانرا در  
 بهار آری بیارائی چنان جنات حورائی  
 ز ابر تیره بارانی بهر جامی همی لؤلؤ  
 بیاغ و راغ از آن لؤلؤ نمائی لاله حمرائی

ز مشکى داده‌ای یا رب همیشه طبع من ترى

چو میکرد پای مضمرا<sup>۱</sup> فراوان نعمت طائى

بفضلت کوهها گردد بسان عرش بلقیسى

ز حکمت باغها گردد چنان چون جان بیخشاى

ایا چشمى که پیوسته طلبکار جمالى تو

ایا دستى بروز و شب بروى رطلها مائى

اگر تیغى بفرق<sup>۲</sup> آید گمانى بر که جر جیسى

اگر اژد<sup>۳</sup> برآید گمانى بر ز کربائى

بر ندد گر سوى زندان گمانى بر که صدیقى

و گر راندند از شهرت<sup>۴</sup> گمانى بر که تنهائى

و گر در راحتى افتى کمان بر کابى یا مینى

و گر بهتان سراندد چنان میدان مسیحائى

بدنیا در نگر ایدون که تادل در نبندى هیچ

اگر مردى تو دامن را بدنیا در نیالائى

نثار در که آثار همه شبته بیکامه زر

نثار در که عالى بشیمائى بهر رائى

کسى کو دامن از عالم کشید ایدوست نتواند

کجا داند نمود از جیب هرگز بد بیضائى

تنت را از دهائى کن برو بنشین تو چون مردان

و گرنه دورى از اقصای عالم درد سینائى

۱- م - ز خود کرد با مضر ۲- اگر نارت بتن ۳- م - آرند

۴- م - شهوت



شبی فروختی هرگز چراغی بهر بزدانت

همه روزت همی بینم که در مهر تجلای

بنزد زمره آدم همی تازی پی روزی

کی آید ناقد مردان بطیاری و طیائی<sup>۱</sup>

ز خلقان گر همی ترسی زنا اهلان بیر صحبت

مترس از خار و خس هرگز اگر بر طمع حلوائی

نمانی زنده در دنیا اگر ماهی و خورشیدی

بخاید هرگز ناچارت اگر آهن همی خائی

اگر ترسیست از مرگت طلب کن آب حیوان را

تو از هرگی شوی ایمن اگر نزدیک ما آئی

خضروار ارهمی گردی بدست آری نشان<sup>۲</sup> من

سکندر وار صحرارا شب و روز از بیمائی

ایا<sup>۳</sup> راوی ببر شعر من و در شهرها میخوان

بیش کهنتر و مهتر سزد گر دیر بستائی

چنان کاین آسمان هرگز ز کشت خود نیاساید

تو نیز از خواندن توحید شاید گر نیاسائی

خداوندا جهاندارا سنائی را بیمارزی

بدین توحید کو کرده است اندر شعریدائی

\*\*\*

(-۲۶۸)

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدائی

نروم جز بهمان ره که توام راه راه نمائی

همه درگاه تو جویم همه از فضل تو بوم  
 همه توحید تو گویم که بتوحید سزائی  
 تو زن و جفت نداری تو خور و خفت نداری  
 احد بی زن و جفتی ملک کامروائی  
 نه نیازت بولادت نه بفرزندت حاجت  
 تو جلیل الجبروتی تو نصیر الامرائی  
 تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی  
 تو نمایندهٔ فضلی تو سزاوار فزائی  
 بری از رنج و گذارنی بری از درد و نیازی  
 بری از بیم و امید بری از چون و چرائی  
 بری از خوردن و خفتن بری از شرک و شبیهی  
 بری از صورت و رنگی بری از عیب و خطائی  
 نتوان وصف تو گفتن که تو در فهم ننگچی  
 نتوان شبه تو گفتن که تو در و هم نیائی  
 نبَد این خَلْق و تو بودی، نبود خلق و تو باشی  
 نه بجنبی نه بکردی نه بکاهی نه فزائی  
 همه عزّی و جلالی همه علمی و یقینی  
 همه نوری و سروری همه جودی و جزائی  
 همه غیبی تو بدانی همه عیبی تو بیوشی  
 همه بیشی تو بکاهی همه کمی تو فزائی  
 اَحَدٌ لیسَ کَمِثْلِهِ صَمَدٌ لیسَ لَهُ ضِدٌّ  
 لِمَنِ الْمُلْکُ تو گوئی که مرا تو سزائی

لب و دندان سنائی همه توحید تو گوید  
مگر از آتش دوزخ بودش روی رهائی  
درمدح خواجه امام صدر الاسلام فقیه الامه ابو یعقوب یوسف بن احمد لجامی<sup>۱</sup> گفت  
(۲۶۹ م -)

ای بنده بدرگاه من آنگاه بر آئی<sup>۱</sup>  
کز جان قدمی سازی و در راه در آئی  
از خواست<sup>۲</sup> جدا گردی چونانکه درین ره  
هم خواست نداند که تو خواهنده<sup>۳</sup> مائی  
ای سینه قدم ساخته جان نیز بر افشان  
بر مژده این نکته<sup>۴</sup> که گفتم تو مرائی  
با قرب من آنگاه قرین گردی کز دل  
از جاه فرود آئی و از جاه بر آئی<sup>۵</sup>  
ای عاصی، چون وقت عصا آمده بنشین<sup>۶</sup>  
پیش چو خودی از<sup>۷</sup> چه عصا و ار پیمائی  
بخشنده<sup>۸</sup> ما، ایم ز ما بین بحقیقت  
نشک است بجز بر در بخشنده گدائی

---

۱ - عنوان از م - - گرفته شده و در نسخه ح - عنوان چنین است «درمدح خواجه  
علاء الدین محمد بن یوسف الحداد گوید» و در نسخه چایی بجای محمد بن یوسف، یوسف بن احمد  
است و ظاهر آن یوسف بن احمد درست باشد و در نسخه ع: «درمدح فقیه احمد یوسف» است  
۲ - بیامی ۳ - ع: از غیر ۴ - ع: جز خواست نداند که توجوینده ۵ - آن گفته -  
ع: بر نکته آن مژده ۶ - در چاه در آئی ۷ - ای عاصی عصیان چو عصا آمد در دست  
- ع: چو عصا آمد در دست ۸ - ع: بیشی چو زی گر ۹ - م: بخشندت هم

ای دیده غذا ساخته از بهر لقارا<sup>۱</sup>  
 بی دیده شوا از گریه چو مشتاق<sup>۲</sup> لقائی  
 زین بیم اگر آب همی<sup>۳</sup> باری ازین پس  
 جانباز که صعب است پس<sup>۴</sup> از وصل جدائی  
 خواهی که رها گردی ازین بیم مرا خوان<sup>۵</sup>  
 در جمع<sup>۶</sup> فقیه الامم<sup>۷</sup> از بهر رهایی<sup>۸</sup>  
 خورشید زمین یوسف احمد<sup>۹</sup> که ز خاطر  
 حل کرده همه مشکل تقدیر<sup>۱۰</sup> سمائی  
 آتشاه امامان که عروسان سخن را  
 از تربیت اوست بهر روز روائی<sup>۱۱</sup>  
 از<sup>۱۲</sup> قدرائیری شد و از طبع محیطی  
 از حلم زمینی شد و از لطف<sup>۱۳</sup> هوائی  
 خواهند که باشند چنو بر سر منبر  
 ییدانش و بیخرده امامان قضائی  
 آری زیر این هر دو پرانند<sup>۱۴</sup> ولیکن  
 از جغد ندیده است کسی فر<sup>۱۵</sup> همائی  
 یارب که مبادیش فنائی که زمانه<sup>۱۶</sup>  
 ناورده چنو نادره در دار<sup>۱۷</sup> فنائی

---

۱- از بهر طبیعت ۲- ع. که مشتاق ۳- ایمنی ۳- ع. وصله پس -  
 صعب است تن ۵- خواهی که جدا گردی از این بیم چو مردان ۶- در صدر ۷-  
 الزمن ۸- م: روائی ۹- ع: احمد یوسف ۱۰- ع: تقریر ۱۱- م:  
 اوست بهر جای روائی - دوست همه روی ریائی ۱۲- ع: کز ۱۳- از علم ۱۴-  
 ع: آری و بلی هر دو برانند ۱۵- ع: آیا که نبودیش فنا زانکه زمانه - م: یادب  
 که مبادیش فنا - بهر زمانه ۱۶- ع: دور

شادی کن ازین پیر تو ای شمع جوانان<sup>۱</sup>  
 دُرُبار که از اصل تو هم زان<sup>۲</sup> دریائی  
 آفاق پر از گوهر و در کن چو برادر<sup>۳</sup>  
 کز علم و سخا حیدری و حاتم طائی  
 حقا که ز زیب سخن وزین<sup>۴</sup> جمالت  
 ختم است در القاب<sup>۵</sup> تو زین العلمائی  
 چون حکم مقدر بکه بخشش روئی  
 چون عمر گذشته بکه بخل<sup>۶</sup> قفائی  
 چون عمر<sup>۷</sup> خطاب سر سنت و دینی  
 چون حیدر کرار در علم و سخائی  
 از خاک درنگی تو و از باد لطافت  
 از آتش نوری تو و از آب صفائی  
 از منقبت و رأی مصابی و مصیبی  
 وز مکرمت و بخت صبائی و ضیائی  
 پس حمد کرا زبید<sup>۸</sup> کز زیب عبادت<sup>۹</sup>  
 بیمار گنه را تو چو الحمد شفائی  
 پس درد کجا ماند در دیده دانش<sup>۱۰</sup>  
 چون دیده او را ز لطیفی<sup>۱۱</sup> تو دوائی

---

۱- جوانبخت ۲- ع: در اصل تو هم زان هم ۳- م: خود را دان ۴-

م: زیب ۵- چست در القاب - ع: چست است در آفاق ۶- ع: قتل ۷-  
 ع: گزارنده ۸- عبادت - عبادت ۹- ع: و دانش ۱۰- بطیعی

شرع از تو همی بالد کز آب عنایت<sup>۱</sup>

اندر چمن فائده بیا نشو و نمائی

گر چرخ فلک خصم تو باشد<sup>۲</sup> تو بهجت

با چرخ<sup>۳</sup> بکوشی بهمه حال و بر آئی

صد مجلس پر دُر کنی<sup>۴</sup> از گوهر دانش

چون آن دولت را<sup>۵</sup> بهبارت بگشائی

صد نرگس بر ژاله کنی ای چمن فضل

کسر غنچه صفت لب بسخن باز نمائی

جانها بسوی دار بقا رفتن سازند<sup>۶</sup>

چون ساز سخن باشدت از دار بقائی

این قاعده دانش ازین مایه اندک<sup>۷</sup>

جان تو و حقا که خدائست خدائی<sup>۸</sup>

بخت تو همی ماند<sup>۹</sup> از علم چو گردون

عالی شود از تربیت ملک علائی

خورشید شریعت شوی و ناصح<sup>۱۰</sup> حاسد

گفت این ورهی داد برین گفت<sup>۱۱</sup> گواهی

مجدود شد و یافت سننزد<sup>۱۲</sup> تویشک

از جود تو و جاه تو مجدود سنائی

۱- م: ناله - نالد کز آب عبارت ۲- م: گردد ۳- م: فلک ۴- ع:

صد نرگس ... - صد نرگس بر در گهت ۵- ع: بس در را ۶- ع، م: سازد ۷-

از این زاد بس اندک - م: و این مایه اندک ۸- ع: جدانست جدائی ۹- ع: همی

داند ۱۰- شدی و ناسخو ۱۱- ع: رهی و داد برین چرخ - گفت بر این چرخ

۱۲- م: گفت سننزد - یافت ثنا پیش

تا عالم روحی نشود عالم جسمی  
 تا مردم پخته نکند خام <sup>۱</sup> در آئی  
 چندان بقا باد که از عالم <sup>۲</sup> جسمی  
 تا عالم روحی بکف پای بسائی  
 هر روز نوت <sup>۳</sup> خلعت نو منبر دولت <sup>۴</sup>  
 تا بنده کافی<sup>۵</sup> تو در مدح سرائی  
 هر روز عروسیت فرستد <sup>۶</sup> ز ثنا لیک  
 چونانکه بخوانیش نه چونانکه بکائی <sup>۷</sup>  
 یکتا و دو تا گردد در مدحت و خدمت  
 یابد اگر <sup>۸</sup> از جود تو دستار دو تائی <sup>۹</sup>  
 این عاریتهاست ملک بر تو و بر ما  
 از لطف نگهداراد ایمان عطائی  
 در مدح احمد عارف گوید که بحج رفت از باخ و حج نیافت <sup>۱۰</sup>  
 (۲۷۰ م)

ای ز عشق دین سوی بیت الحرام آورده رای  
 کرده در دل رنجهای تن گداز جانگزی  
 تن سپر کرده پیش تیغهای جان سپر  
 سرفدا <sup>۱۱</sup> کرده بنزد نیزهای سر گرای

---

۱- سخته نکند عامه ۲- که در عالم ۳- نوی ۴- ع: خلعت و نو منبر و دولت ۵- ع: عروسی و فرستد ۶- ع: بخوانی تو و چونانکه برای ۷- ع: مگر ۸- م: دستار و دو تائی ۹- ف: درخواجه احمد عارف گوید که حج نیافته بود ۱۰- ع: «در حکایت خواجه احمد گوید» ۱۱- م: فدای

که تمامی داده مایه آب دستت را فلك<sup>۱</sup>  
 که غلامی کرده سایه خاکبایت را همای  
 از تو بیدل دوستانات همچو قفجاقان<sup>۲</sup> از خان  
 وز تو پردل مهرهانت همچو چند الان<sup>۳</sup> از رای  
 ای خصالت خوشدلان را چون محبت پای بند  
 وی جمالت دوستان را چون مفرح<sup>۴</sup> دلگشای  
 از بدن یزدان پرستی وز روان یزدان طلب  
 از خرد یزدان شناسی وز زبان یزدان ستای  
 چون توئی هرگز نیند<sup>۵</sup> عالم فرزانه بین<sup>۶</sup>  
 چون توئی هرگز<sup>۷</sup> نزاید گنبد آزاده زای<sup>۸</sup>  
 بنده جود تو زبید آفتاب نو بخش  
 مطرب بزم تو شاید زهره بر بطن سرای  
 چون طبایع سر فرازی چون شراب دلفروز<sup>۹</sup>  
 از لطافت جانفرائی<sup>۱۰</sup> وز سخاوت غمزدای  
 تا تو کم بودی ز عقد دوستان در شهر بلخ  
 بود هر روزی فراق دوستان را غم فزای<sup>۱۱</sup>  
 منت ایزد را که گشتند از قدومت دوستان  
 همچو بیجانان زجان و بیدلان<sup>۱۲</sup> از دلربای  
 چون بهج رفتی مخور غم گر نبود حج<sup>۱۳</sup> از آنک  
 کار رفتن از تو بود و کار توفیق<sup>۱۴</sup> از خدای

---

۱- ملك ۲- ع: خفجاقان ۳- ع: رهبانان ۴- محبت ۵- نیایی  
 ۶- فرزانه سر ۷- دیگر ۸- فرزانه زای ۹- ع: دین روزه ۱۰- ع: جان  
 ستایی ۱۱- غمزدای ۱۲- بجان و بی دلان- ع: ز جانان بی دلان ۳- ع: چون  
 نوح رفتی مبرغم گر نبردند بد ۱۴- بردن



مصلحت آن بود کایزد کرد، خرم باش از آنک

آن نداند رهرو از حکمت که داند رهنمای

سخت خامی باشد و تردامنی در راه عشق

گرم‌ریدی با مراد خود شود<sup>۱</sup> زور آزمای

سوی خانه دوست ناید<sup>۲</sup> چون قوی باشد محب

دزستانه در نجنبند چون وقع باشد<sup>۳</sup> گدای

احمد مرسل پیامد سال اول حج نیافت

گر نیابد احمد عارف شکفتی کم نمای

دل ببلخ و تن بکعبه راست ناید بهر آنک

سخت بی رونق بود آنجا کلاه اینجا قبیای

در غم حج بودن اکنون از ادای حج بهست

من بگفتم اینسخن کوخواه شائی خواه<sup>۴</sup> مشای<sup>۵</sup>

از دل و جان رفت باید سوی خانه<sup>۶</sup> ایزدی

چون بصورت رفت خواهی خواه بسر شو خواه<sup>۷</sup> پبیای

نام و بانگ حاجیان از لاف بی معنی بود<sup>۸</sup>

ور<sup>۹</sup> نداری استوارم بنگر اندر طبل ونای

حج بفریاد و بر رفتن نیست کاندر راه حج

رفتن از اشتر همی بینیم و فریاد از درای

۱- ع: بود ۲- پوید ۳- چون وقع باشد نجنبند هم ۴- درهر دو

جای بیشتر نسخ قدیمی «خواه» بدون الف است ۵- ع: گوشای خواهی گومشای ۶- ع: کعبه

۷- خود بصورت آن نای - ع: رفت گوجان بر آنجا وانمای ۸- ع: بانگ و لاف

حاجیان صورت این معنی بود - م: از صورت این معنی بود ۹- م: کر

صد هزار آوازه بایی<sup>۱</sup> در هوای حج و لبیک<sup>۲</sup>  
 عالم السرنیک<sup>۳</sup> دانه های هوی از های های  
 رنج بردی کشت<sup>۴</sup> کردی آب دادی بر درو  
 کرت دونی<sup>۵</sup> از حد خامی در آید گو درای  
 کو یکی فاضل<sup>۶</sup> که خارش<sup>۷</sup> نیست مشتی ریش گاو<sup>۸</sup>  
 کو یکی صالح<sup>۹</sup> که خصمش نیست قومی<sup>۱۰</sup> ز آژخای  
 جان<sup>۱۱</sup> فرستادی به حج حج کرد و آمد نزد<sup>۱۲</sup> تو  
 دل مجاور گشت آنجا گر نیاید گو میای  
 این شرف بس باشدت کاوا از خیزد روز حشر<sup>۱۳</sup>  
 کاحمد عارف بجان<sup>۱۴</sup> حج کرد و دیگر کس پیای  
 تا بگردد چرخ بر گیتی تو بر گیتی<sup>۱۵</sup> بگرد  
 تا پیاید کعبه در عالم تو در عالم پیای



(۲۷۱ ☆ ز)

ای خواجه ترا در دل اگر هست صفائی  
 بر هستی آن چون که ترا نیست گوائی  
 گر باطن از نور یقینست منور  
 بر ظاهر تو چونکه عیان نیست صفائی

---

۱- م: صد هزاران آه بایی - ع: آواز بایی ۲- ع: از آنک ۳- م: عالم  
 الاسرار ۴- ع: کسب ۵- ع: گرد و رومی ۶- حاصل ۷- ع: نازی  
 ۸- ع: کاو ریش ۹- ع: مصلح ۱۰- م: مشتی ۱۱- م: چون ۱۲-  
 ع: پیش ۱۳- ع: بر خیزد بعشر ۱۴- بدل ۱۵- ع: در گیتی  
 تو در گیتی

آری چو بود صورت تحقیق چو تلیس  
 بیدار شو از هر چه صوابی و خطائی  
 دعوی که مجرد بود از شاهد معنی  
 باطل شودش اصل بچونی و چرائی  
 گر شاهد وقت تو بود حشمت و نعمت  
 بیمار دلت را نبود هیچ شفائی  
 کاین حشمت و نعمت دو حجابند یقین دان  
 کاندر دو جهان زین دو بر نیست بلائی  
 این هست وجودش متعلق بمجازی  
 وان هست حصولش متولد ز ربائی  
 تا این دو رفیق بد همراه تو باشند  
 هرگز نبود خواجه ترا راه بجائی  
 تو بسته شده در کره آ ز شب و روز  
 وز دست هوا خورده بنا کام قفائی  
 فروخته دین را بیکی کرده و کرده  
 پوشیده تن خویش برنگی و عبائی  
 بوئی نرسیده بمشامت ز حقیقت  
 همچون سگ دیوانه بهر کرد سرائی  
 در دعوی مطلق چو رسولی شده مرسل  
 در لفظ بهر ساعت چونی و چرائی  
 تاجسم و دلت هست بهم هر دو مرگب  
 نایدت زدو برد قبائی و کلائی

تا زین تن آلوده برون ناید کبرت  
 حاصل نشود بهر خدا هیچ رضائی  
 بیرون کن ازین خانه خاکی دل خود را  
 وانگه ز دلت ساز تو ارضی و سمائی  
 کر خاطر اوهام برنده شود از خلق  
 بر خالق خود گوید، بی مثل ثنائی  
 از حق بجز از حق نکند هیچ قبولی  
 وندر خور خود خواهد ملکی و عطائی  
 آن دل که بدینسان بود اندر ره توحید  
 حقاً که بود موفن و باقی بیقائمی  
 در حوصله تنگ تو زین بیش نگنجد  
 این هدیه چو دادند نخواهند جزائی  
 کاین فضل آلهی بود اندر ره توحید  
 وندر ره توحید چنین جوی بهائی  
 شونست شواز خویش و هیندیش کزان پس  
 یکسان شمری هر دو جفائی و وفائی  
 اندر صفت نیست چه نامی و چه نسکی  
 بر بام خرابات چه جغدی چه همائی  
 گر نزد سنائی بشدی خلقت اول  
 از دیده نمودی ره تحقیق سنائی

\*\*\*

( ۲۷۲ — ق )

بتا پای این ره نداری چه پوئی  
 دلا جای آن بت ندانی چه کوئی<sup>۱</sup>

از این رهروان مخالف چه چاره  
 که بر لافگاه سر چار سوئی  
 اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان  
 که در عقل رعناست این تند خوئی<sup>۱</sup>  
 تو جهانی و انگاشستی که شخصی  
 تو آبسی و پنداشتمستی سب-وئی  
 همه چیز را تا نجوئی نیایی  
 جز ایندوست را تا نیایی<sup>۲</sup> نجوئی  
 یقین دان که تو او نباشی وایکن  
 چو تو در میانه نباشی تو اوئی  
 این قصیده نتیجه حال نیشابور است

( ۲۷۳ \* ز )

دلا زین تیر کی زندان اگر روزی رها یابی  
 اگر بینا شوی زین پس بدبکر سر<sup>۳</sup> صفایابی  
 تو بیماری درین زندان و بیماریت زالاشك  
 روا باشد طبیبی جوی تا روزی دوا یابی  
 بصیرت گر کنی روشن بکحل معرفت زبید  
 که دردش را اگر جوئی هم اینجا توتیا یابی  
 جهان ابدل چو زندان دان<sup>۴</sup> و در بایش زندانت  
 اگر کشتیت نکذارد درین دریا فنا یابی

---

۱- نیک خوئی - تنکچوئی ۲- تا نجوئی نیایی ۳- صف ۴-

گر اینجا آشنا کردی تو با آفاق و با انفس  
 چو زین هردو گذر کردی بدانجا آشنایابی  
 و گر می‌کیمیا جوئی کزو زری کنی مس‌را  
 بنزد کیمیا گر کرد تا زو کیمیا یابی  
 دلا زین عالم فانی اگر تو مهر برداری<sup>۱</sup>  
 چو از فانی گذر کردی سوی باقی بقا یابی  
 ازین چون و چرا بگذر که روشن گرددت هزمان  
 مگر کان عالم پر خیر بیچون و چرا یابی  
 تو در بحر محیط ابدل چو غواصان یکی غوطه  
 بکن هزمان اگر خواهی که از موجش رهایابی  
 اگر تاریک دل باشی مقامت در زمین باشد  
 اگر روشن روان گردی مقر اوج سما یابی  
 براه انبیا باید ترا رفتن اگر خواهی  
 که علم انبیا دانی و سر<sup>۲</sup> اولیا یابی  
 بقال و قیل گمراهان مشو غره اگر خواهی  
 که روزی راهرو گردی و راه ورهنما<sup>۱</sup> یابی  
 بسوی تپه رو یکبار موسی و ارا اگر خواهی  
 که علم ازدها دانی و سر<sup>۲</sup> آن عصا یابی  
 حدیث آنکلام و طور و موسی گرهمی خواهی  
 که بشناسی زخود بابی زدیگر کس کجایابی  
 همان مهد مسیحادم<sup>۳</sup> نگر کوبی پدر چون بُد  
 حکیمی<sup>۴</sup> گوید اینمعنی طلب کن تا کرایابی

درخت و آن شب تاریک و شعله آتش روشن<sup>۱</sup>

اگر زان چوب می جوئی تو آن معنی کجا<sup>۲</sup> یابی

ز نور یوسف و یعقوب و چاه و اخوه یوسف

در آن وادی مرو کاجا بهر پی صد بلایابی

سلیمان و شب و نیروی باد و<sup>۳</sup> منطق الطیرش

ندانی تا تو دعوی را و معنی را سوا یابی

گر آن ماهی که یونس را بیو بارید در دریا

بیو بارد ترا چون او ازین سفلی علایابی

کتاب مبتدا خوان تو که رمز گندم و آدم

حدیث دست «لا تقرّب» تو اندر مبتدا یابی

معانی جمله حل کردی همینست مشکلی مانده

که رمز ذلت داود<sup>۴</sup> و قتل اودیا یابی

تراقر آن باطلس خوانده تا زو کسوتی یابی<sup>۵</sup>

قیامت را تو این معنی زرقع و<sup>۶</sup> بودیا یابی

تحرّک زاب می آید بسنگ آسیا هزمان

تو نادان این تحرّک را ز سنگ آسیایابی

تو دست چپ درین معنی زدست راست شناسی

کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی

نه کار نیست می خوردن که بدمستی کنی هزمان

تو چون حلاج عشق آری<sup>۷</sup> چو جام از می بلایابی

۱ — درخت دانشت تاریک شد از آتش روشن — درخت و آن شب موسی که سوی

این ند آمد ۲ — هبا ۳ — شب تیره و یاد ۴ — که درمزات داودی ۵ — بینی

۶ — زربیع — زمرد ۷ — آنی

سنائی کر سنا دلود ز علم ایزدی دارد  
 تو دین و علم ایزد جوی تا <sup>۱</sup> چون اوسنایابی  
 تو راه دین ایزد را نمیدانی و کر <sup>۲</sup> جوئی  
 هم از قرآن پر معنی و لفظ مصطفی یابی  
 هر آن دینی که بیرون زین دو جوئی <sup>۳</sup> بدعتی باشد  
 نباید جستن آن دین را و کر جوئی خطایابی  
 چو با بدعت روی زینجا بقین میدان که در محشر  
 ز مالک بر در دوزخ جزای آن قفا یابی  
 و کر با دین پیغمبر ز عالم رخت بر بندی  
 ز ایزد خلد و حورالعین و آمرزش عطا یابی  
 درستایش امیر الامراء خواجه ایرانشاه فرماید  
 (۲۷۴ - م)

ای ز آواز و جمال تو جهان پر طربی <sup>۴</sup>  
 وز پی هر دو شده جان و دلم در طلبی <sup>۵</sup>  
 چشم و گوش همه از لحن و رخت پُردر و گل <sup>۶</sup>  
 پس چرا قسمتم <sup>۷</sup> از هر دو عشا و تعبمی  
 کر ز آهن <sup>۸</sup> دلم در کف تو کشت چو موم <sup>۹</sup>  
 و ر چو یعقوب ز عشق تو کنم و آهر بی <sup>۱۰</sup>  
 ناید از خود عجبم زانکه بآواز و بروی  
 داری از یوسف و داود پیمبر <sup>۱۱</sup> نسبی

---

۱- کر ۲- کجا - اگر ۳- بینی ۴- ع: در طربی - در طلبی ۵-  
 ع: در طربی ۶- ع: پر گل و در ۷- ع: قسم من ۸- ع: بآهن ۹- ع:  
 کشتست موم ۱۰- ع: زنم در غم تو واکری - زهجر تو کنم و احزنی ۱۱- ع: نبی تو



آنچه با این دل من چشم چو بادام تو کرد  
 نکند هر گز با مهره کف بوالعجبی  
 پس دل خون شده تافته تیره من <sup>۱</sup>  
 کو همی درد وصف داشت ز زلفت حسبی  
 شد مگر حلقه از زلف تو و شاید از آنک  
 خون اگر مشک شود طبع ندارد عجبی  
 صد دل خون شده در یک شکن زلف تو هست <sup>۲</sup>  
 همچو عتاب در آویخته اندر غنبی  
 تا همی رقص کند <sup>۳</sup> در چمن عشرت و عیش  
 ماه رقاص نهاد است سپهرت <sup>۴</sup> لقبی  
 شدم از طمع <sup>۵</sup> وصال تو چو یک برگ از کاه  
 تا بر آن سیم <sup>۶</sup> تو دیدم ز دو بیجاده لبی  
 بند بندم همه بگشاد چو توی از ماه  
 تا تو بر تارک خورشید بیستی قصبی  
 چاک مانده است دلم چون دل خرما تا تو <sup>۷</sup>  
 چاک داری ز پس و پیش بسته <sup>۸</sup> سلبی  
 جان بابا مکن این کبر مبادا که بعدل <sup>۹</sup>  
 روزگارت کند از رنج دل من ادبی <sup>۱۰</sup>  
 ابله خوانی و گوئی که بیاغ آر زرم <sup>۱۱</sup>  
 خار نهندت، بی سیم چه جوئی رطبی

---

۱- ع: خسته من ۲- ع: زلفت هست - زلف تو بست ۳- کنی ۴-  
 سپهرش ۵- ع: از عکس ۶- ع: روی ۷- ع: باتو ۸- ع: چو بسته  
 ۹- ع: مکن این جور بر این خسته نباید که بهزل - که بدل ۱۰- ع: کند از دودل  
 من اربی ۱۱- ع: که ز این باغ خوشیم - که بیاغ آی برم

ابله اکنون توئی ای جان جهان کز پی زر<sup>۱</sup>  
 طعنه بر من زنی اکنون و بسازی<sup>۲</sup> شغبی  
 تو بدین پایه ندانی که چو این شعر برم  
 از سخا کار مرا خواجه بسازد سببی  
 ناصح ملک شه ایران ابرانشاه آن  
 که نژاد از نجبا دهر<sup>۳</sup> چنو منتجبی  
 آن بزرگی که ز بس فضل و کریمی نگذاشت  
 در مزاج فضلا از کرم خود ادبی<sup>۴</sup>  
 آن کریمی کائنات سورت خشمش در کون<sup>۵</sup>  
 همچو نار آمد و ارواح حسودش<sup>۶</sup> خطبی  
 آن خطیبی<sup>۷</sup> که بهر لحظه خطیبان<sup>۸</sup> فلک  
 جمع سازند ز آثار خصم<sup>۹</sup> خطبی  
 ای سخا از گهر چون تو پسر<sup>۱۰</sup> با شرفی  
 وی سپهر از شرف<sup>۱۱</sup> چون توبشر<sup>۱۲</sup> باطربی  
 شجر همت تو بین چنان زد که<sup>۱۳</sup> نمود  
 برترین چرخ بدان<sup>۱۴</sup> بیخ فروتر شعبی  
 گرفتد قطره<sup>۱۵</sup> از رای تو بر دامن روز<sup>۱۶</sup>  
 نگشاید پس از این چرخ گریبان شبی  
 تا دو نوك قلمت فایده دارد<sup>۱۷</sup> در ملک  
 چرخ با چار زن از عجز بود<sup>۱۸</sup> چون عزبی

---

۱- سیم ۲- طعنه آنگاه زدی و اکنون سازی ۳- در سخا هر نژاده است  
 ۴- ادبی ۵- آن کریمی که اثر ظلمت او پیش اثیر ۶- همچو روح آمد و ارواح  
 عدو چون ۷- آن لطیفی ۸- خطیران ۹- پدر ۱۰- هنر ۱۱- پسر  
 ۱۲- چو ۱۳- بر آن ۱۴- ابر ۱۵- زاید ۱۶- از جور توشد

کسب کردی بکریمی و سخا نام نکو  
 که <sup>۱</sup> نبوده بدو گیتی به ازین مکتسبی  
 تاضمیر تو سوی کلک نو راهی بگشاد  
 بسته شد مصلحت ملک هری در قصبی <sup>۲</sup>  
 نردها بازد با نطع امیدت با دهر  
 جانی از بنده و اقبال ز دست ندبی  
 هر که او مرد بود باک ندارد ز غمی  
 هر که او شیر بود سست نگردد بتبی <sup>۳</sup>  
 هر که آوازه کوس و دو کری یافت <sup>۴</sup> بگوش  
 کی بچشم آید او را ز یکی جبه حبی  
 بکهان جامه <sup>۵</sup> بسی داده ای این اولیتر  
 کاین فریضه بمهان به ز <sup>۶</sup> چنان مستجبی <sup>۷</sup>  
 ای خداوند یقین دان که بر مدحت تو  
 نیست در شاعری بنده ریا و ربی  
 فکرت بنده چو معنی خوش آورد بدست <sup>۸</sup>  
 طبع زودش <sup>۹</sup> بر مدح تو کند منتجبی  
 آنکه را <sup>۱۰</sup> دین شود از دوستی او موجود  
 چه زیان داردش از دشمنی بولهبی  
 حاسدان دارد و بدگوی بسی لیک همی  
 کی مقاسات کشد بهردمان از مهبی <sup>۱۱</sup>

---

۱- و ۲- درخشبی ۳- مست نگردد ز تبی ۴- هر که آوازه و شان  
 دگری رفت ۵- بجهان جان چو ۶- این فریضه به ازان جامه ۷- مستجبی ۸-  
 بکف ۹- روشن-دورش ۱۰- هر که را ۱۱- که مقامات کنید محرومان با  
 قهی، باقلبی

تا حیات آید<sup>۱</sup> از آمیزش جانی و تنی  
تا تناسل بود از صحبت اُمّی و اَبی  
سببی سازش تا شاعر صدر تو بود  
که همی شعر مرگب نبود بی سببی  
تا ز پیش<sup>۲</sup> دو ربیع آید هر که صفری  
تا پس از هر دو جماد آید هر که رجبی  
باد حظ ولی تو ز سعادت لطفی  
باد قسم عدوی تو ز شقارت غضبی  
پای احباب تو بگشاده ز بند از شرفی  
دست اعدای تو بر بسته بدار از کنیی<sup>۳</sup>  
تا چو تمساح بود دَاس و ذنب بر گردون  
دَاس عزّ تو همیناد ز گردون ذنبی

☆☆☆

(۲۷۵ -)

اگر پای تو از خط خطا گاهی بیدستی<sup>۴</sup>  
بر تخت تو اندر دین بر از عرش مجیدستی  
وگر امروز طبع تو ز طرّاری<sup>۵</sup> نه طاقستی  
و کر غفلت ز رزّاقی زرفرد آفریدستی  
ز عشق آن یکی سلطان طاعت شادمان بودی  
ز رشک آن دگر شیطان شهوت مستزیدستی

---

۱- آرد ۲- تا به بیش از ۳- از قنّبی ۴- خط خطای تو بیدستی؛ بیدستی

۵- ز ذراقی

---

☆ کتب گیاهی است که از آن ریسمان تابند و بعضی گویند ریسمانی است که آنرا از پوست کتان می تابند و آن در نهایت استحکام باشد  
«برهان»

تو مستی، زان نیاری رفت در بازار عشاقان

اگر زر بودی بر سنگ صرافان پدیدستی<sup>۱</sup>

همیشه این همی خوانی که دست من درین عالم

گشاده تر ز دست و تیغ سلطان عمیدستی

همیشه خواب این بینی که یارب کاشکی دانم

سر انکشت من صندوق خلقان را کلیدستی

اگر بخت<sup>۲</sup> و رضادرت تحت و رای بوالحکم بودی

وگر لوح و قلم در دست شاگرد یزیدستی

نباشد آنکه خواهی وگرنه اینچنین بودی

همه رو سالکان خواهندگر هر روز عیدستی

..... اسلام در ظلامستی

..... برند آفاق برگور شهیدستی<sup>۳</sup>

..... کسی دلیل راه این حضرت

..... بلال و بایزیدستی<sup>۳</sup>

اگر بودی دلت مشتاق در گفتار بسم الله

ترا هر دم هزاران نعره هل مین مزیدستی

وگر عاجز سنائی نیستی در دست نا اهلان

ز سحر سامری عالم پر از بیک و بریدستی

\*\*\*

(۲۷۶ - ق)

اگر در کوی قلاشی مرا یکبار با رستی

مرا بر دل در این عالم همه دشوارخوارستی

۱ - ندیدستی ۲ - حکم ۳ - این دوبیت در نسخه خطی که این اشعار از آن گرفته شده قسمتی از آن معو و ناخوانا بود بهسان صورت آورده شد.

از این ناسازگار ایام با من سازگارستی  
 سروکارم همیشه با می و رود و قمارستی  
 اگر نه محنت این نا مساعد روزگارستی  
 مرا با زهد و قرائی و مستوری چکارستی  
 اگر در پارسائی خود مرا را دوستدارستی  
 سنائی را به ماه نو نسیم نو بهارستی  
 هراَنکو در دلمست او را کنون اندر کنارستی  
 دلش همواره شادستی و کارش چون نگارستی  
 دلیل صدق او دایم سنائی را بهارستی  
 نهان وصل او دایم بر او آشکارستی  
 اگر از غم دل مسکین عاشق را قرارستی  
 جهنم پیش چشم من سر بر شهر یارستی  
 گل از هجران اقطارش میان کارزارستی  
 دل از این دیدارش میان مرغزارستی  
 مرا هفتم درک با او بدان دارالقرارستی  
 سموات العلّی بی او حمیم هفت نارستی  
 چرا گویی سنائی این گرا را خودشکارستی  
 ز دست سینه کبک دری او را در آراستی  
 اگر شخص سنائی را جهان سفله یارستی  
 چو دیگر مدبران دایم بگردون بر، سوارستی

در مدح بهرامشاه بن محمود غزنوی گوید

( ۲۷۷ م )

گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی  
ای شاد که خلقستی وی خوش که جهانستی  
از خلق نهان زان شد تا جمله ترا باشد  
گر هیچ بدیدستی زان همگانستی<sup>۱</sup>  
جان دید جمالش را ورنه بهمه<sup>۲</sup> دانش  
دربان غلامش را زو<sup>۳</sup> باز که دانستی  
دل قهر دو زلفش دید انگشت گزان زان شده  
گر<sup>۴</sup> لطف لبش دیدی انگشت زنانستی\*  
زیر و زیر عالم بهر طـلبست ارنی  
تنگا که زمینستی لنگا که زما نستی  
گر نور پذیرفتی زو شش جهت عالم  
پستی همه با غستی<sup>۵</sup> بالا همه کانستی  
گر گل پذیرفتی ، زونور تجلی کی<sup>۶</sup>  
گل کعبه چرخستی دل گلشن جانستی  
گفت است که بکروزی جانت ببرم چوندل  
من بنده آنروزم ایکاش چنانستی<sup>۷</sup>  
جانیست سنائی را در دیده سنان او<sup>۸</sup>  
بس گرنه چنینستی بیجان چو<sup>۹</sup> جنانستی

۱- ندیدستی زان همه کانستی- بدیدستی زانی همکانستی ۲- بچنین ۳- زان

۴- م- کاز ۵- گزانستی- زانستی ۶- بالاستی ۷- کن ۸- که جانستی

۹- م- اورا ۱۰- چه

او گرنه چنینستی<sup>۱</sup> چون نیزه سلطان کی

بر رفته و بر جسته بر بسته میانستی<sup>۲</sup>

بهرامشه مسعود آنشه که که عشرت

ساقیش سپهر متی گر هیچ جوانستی

ور<sup>۳</sup> هیچ کرا کردی در در که چون خلدش

هم رایت رایستی هم خانه خانه خاستی

چرخ از چوملك بودی شاگرد سنانش را<sup>۴</sup>

پریدن مرغانش تا حشر سنانستی<sup>۵</sup>

\*\*\*

(۲۷۸ \* ز)

ایا مانده بی موجب هر مرادی همه ساله در محنت اجتهادی

نه در حق خود مر ترا انزعاجی<sup>۶\*</sup> نه در حق مر ترا انقیادی<sup>۷</sup>

چو دیوانگان دایم اندر بفکری چه گوئی ترا چون بر آید مرادی

ز حرص دو روزه مقام مجازی بهر گوشه ای کرده ذات المعادی

همانا بخواب اندری تا ندانی که ما راجز این نیست دیگر معادی

چه بیچاره مردی چه سرگشته خلقی که بر باطلی باشد استنادی<sup>۸</sup>

جمادیت این شوم دنیا که دایم<sup>۹</sup> ترا نیست الا بر او اعتمادی

پس ای خواه دعوی رسد آنکسی را که معبود او گشته باشد جمادی

پس آنکه رسیدن بتحقیق معنی تمئی کنی<sup>۱۰</sup> با چنین اعتقادی

۱-۲- گر نیم سنانستی ۲- مایستی ۳- م- گر ۴- م- ستارش

۵- شاکر زستانی زان ۶- بتانستی ۷- انزعاجی ۸- م- انقادی ۹- م-

که بر باطلی باشد استوادی - که بر باطلت باشد این اشتعادی ۹- دانم ۱۰-

۲- م- کنم \* انزعاج ناراحت کردن و راندن و از جای برکندن



ندانی همی و بھك اینقدر باری <sup>۱</sup> که جای دو معنی نباشد <sup>۲</sup> فوادی  
 تو گر راه حق را همی جوئی <sup>۳</sup> طلب کرد باید سیل الرشادی  
 زیادت بود مر ترا هر زمانی باعمال و افعال خویش اعتدادی <sup>۴</sup>  
 پس از نیستی ساز آن راه سازی کجا بهتر از نیستی هست زادی  
 صلاح سنائی در آنست دایم شود در ره عشق بیچون سدادی <sup>۵</sup>  
 بگفتم صلاح دل از روی معنی صلاحیست این مشمر اندر فسادی  
 شواز خود بری کز دیار حقیقت <sup>۶</sup> ترا بیتو حاصل شود انجرا دی <sup>۷</sup>  
 نینی که پروانه شمع هر گز که بر باطنش چیره گردد و دادی  
 بری گردد از خویشتن چون سنائی کند او ز خویشی خود انفرادی <sup>۸</sup>



(۲۲۹-ق)

ای راه ترا دلیل ددی فردی تو و آشنات فردی  
 از دام تو دانه ای و مرغی <sup>۹</sup> در جام <sup>۱۰</sup> تو قطره ای و مردی  
 بی روی تو روح چیست بادی با زلف تو شخص کیست کردی  
 خار است همه جهان و آنکه روی <sup>۱۱</sup> تو در آن میانه وردی  
 در کوی تو نیست تشنگان را <sup>۱۲</sup> جز خاک در تو آبخوردی  
 در راه تو نیست عاشقان را <sup>۱۳</sup> جز <sup>۱۴</sup> داعیه تو ره نوردی  
 در تو که رسد بدست مزدی تا از تو نبود پای مردی

---

۱- آن محل قدر بادی ۲- م- که پای دو معنی نباشد ۳- م- ترا گر همی  
 راه حق جوئی اول ۴- اعتدادی- اعتقادی ۵- همچو شادی- م- همچو شادی  
 ۶- م- گردتا بر حقیقت ۷- م- انجادی- انعدادی ۸- خود را رمادی ۹- ع:  
 عصری ۱۰- ع: در خاک ۱۱- ع: بوی ۱۲- ع: عاشقان را ۱۳- ع:  
 بی دلان را - بد دلان را ۱۴- ع: چون

در عشق تو خود وفا<sup>۱</sup> کی آید      از خشک و تری و گرم و سردی  
 نیک است که آینه نداری      تا هست شفات نیست<sup>۲</sup> دردی  
 گر آینه‌ای بدی بدست      چشم تو ترا به چشم کردی  
 در شهر<sup>۳</sup> تو نیست جز سنائی      بی‌وصل تو،<sup>۴</sup> جز که باوه کردی

\*\*\*

(۲۸۰-ق)

تا معتكف راه خرابات نگردی      شایسته ارباب کرامات نگردی  
 از بند علایق نشود نفس<sup>۵</sup> تو آزاد      تا بنده رندان<sup>۶</sup> خرابات نگردی  
 در راه حقیقت نشوی قبله<sup>۷</sup> احرار      تا قدوه اصحاب لباسات<sup>۸</sup> نگردی  
 تا خدمت رندان نگزینی بدل و جان      شایسته سگان سموات نگردی  
 تا در صف اول نشوی فاتحه؛ قل<sup>۹</sup>      اندر صف ثانی چو تحیات نگردی  
 شه پیل نبینی بهر ادل معشوق<sup>۱۰</sup>      تا در کف عشق شه او مات<sup>۱۱</sup> نگردی  
 تا نیست نگردی چو سنائی ز علایق<sup>۱۲</sup>      نزد فضلا عین مباهات نگردی  
 محکم نشود دست تو در دامن تحقیق      تا سوخته راه ملامات نگردی

بهرامشاه اسخاید

(۲۸۱ \* ۲)

این چه بودای جان که نا که آتش اندر من زدی

دل پردی و چو بوبکر ربابی تن زدی

۱- ع: در راه تو خود وفا ۲- ع: نیست ۳- ع: در عشق ۴- ع: در کوی تو ۵- ع: جان ۶- نادیده دیدار ۷- بنده- قدوه ۸- کرامات ۹- مقامات ۱۰- ع: قهر- مهر ۱۱- مقصود ۱۲- ع: عشق او شه مات- اودر شه مات ۱۲- ز حقایق

تا مرا دیدی ز خلق از عشق روبرو سوخته  
 سنگ و آهن بود از دل سنگ بر آهن زدی  
 قامت من چون لام و نون کردی چو موسی در امید<sup>۱</sup>  
 پس مرا در گلبن غیرت<sup>۲</sup> نوای دل زدی  
 هر زمان از جان سری روید همی بر تن چو شمع<sup>۳</sup>  
 تا مرا از دست<sup>۴</sup> خود چون شمع خود گردن زدی  
 چشمهای من چو چشم ابر کردی<sup>۵</sup> تا تو شوخ  
 ناگاه از عنبر بگرد قرص مه خرمن زدی  
 جوشن صبر و شکیبائیم خون جوشد<sup>۶</sup> ز زخم  
 تا ز زلف چون زره تیغی بر آن جوشن زدی  
 کی فروزد مرا ترا قندیل دلداری چو تو<sup>۷</sup>  
 آب بر<sup>۸</sup> آتش گرفتگی خاک در روغن زدی  
 کی شود پیراهنت هم قدر قدر تو چو تو  
 از گریبان کاست<sup>۹</sup> کردی آنچه در دامن زدی  
 روزنی بود از برای روز رویت بر دلم  
 از بغیلی گیل بیاوردی و بر روزن زدی  
 شد جهان بر چشم من چون چشم سوزن تنگ و تار<sup>۱۰</sup>  
 از پی رگم مرا<sup>۱۱</sup> شمشاد بر سو سن زدی

---

۱- چو موسی اندر امید ۲- گلبنی غیرت — گلبن عزت ۳- مرا  
 بر من چو شمع ۴- دوست ۵- ابر تیره ۶- چون جوشد -- خون پوشد  
 ۷- کی زید هرگز ترا قندیل ... — کی شود قندیل دلداری ترا هرگز چو تو ۸-  
 در ۹- کات — کاش ۱۰- چون چشم سوزن تار از آن — چون تار زلفت تار تار  
 ۱۱- تا برغم جان من

از برون آفرینش گلشنی بر ساختی  
 بر کشیدی نردبان و خیمه درگلشن زدی  
 رشته توکس نداند<sup>۱</sup> تافت کز شوخی و کبر  
 سوزنی کردی مرا پس کوه بر سوزن زدی  
 از سنائی دلربودی شکر چون کردی ز غیر<sup>۲</sup>  
 جان زبزدان یافتی چون لاف ز اهریمن زدی  
 زخم داری بهر دشمن رحم داری بهر دوست  
 دوست بودم از چه بر من زخم چون دشمن زدی  
 پس چو هست از زخم شاه ماهمی گردد چو نیست  
 آنچه شه بر دشمن خود زد چرا بر من زدی  
 شاه ما بهر امشه شاهی که گوید<sup>۳</sup> دولتش  
 زه<sup>۴</sup> که چون گردون جهانی خصم را گردن زدی  
 چرخ چندان بر زمین کی زد بصددوران که تو  
 زان سنان چرخ دوز و گرز کوه افکن زدی

\*\*\*

( ۲۸۲ ✱ ق )

دلا تا کسی سر گفتار داری      طبق دیدن و کردار داری  
 ظهور ظاهر احوال خود را      ظهور ظاهر اظهار داری  
 اگر مشتاق و دلداری و دایم      امید دیدن دلدار<sup>۵</sup> داری  
 ز دیدارت نبوشیده<sup>۶</sup> است دیدار      بدین دیدار اگر دیدار داری

---

۱- نتاند ۲- ز خود ۳- شاه ما بهر امشه آنشه که اندر ۴- رو

۵- دیدار ۶- م- نیوشیده

مسلمان نیستی تا همچو کبران ز هستی بر میان زَنار داری  
 دلا تا چون سنائی در ره دین طریق زهد و استغفار داری  
 در مدح شرف الملك امیرزنگی محسن واقترح دراعه وازار  
 برسبیل هزل فرماید ۱

(۲۶۲۸۳)

با چشم چو بحر<sup>۲</sup> ز کهر خنده نگاری  
 با عیش چو زهر<sup>۳</sup> ز شکر بوسه شکاری  
 بر گرد بناگوش چو عاجش خط مشکین  
 چون دایره کز شب بکشی گرد نهاری<sup>۴</sup>  
 خورشید نماینده بتی ماه<sup>۵</sup> جبینی  
 کافور بنا گوش مهی مشک<sup>۶</sup> غذاری  
 خوبی خطش بین که بر آن روی چو لاله  
 کرده ز ره عنالیه آساش حصاری  
 از هر مژده<sup>۷</sup> کوه گذارش<sup>۸</sup> دلی عاشق  
 خسته شده ز پر خون همچون گل ناری  
 بادولب چون باده و با چشم چو نرگس  
 با دورخ چون لاله و با زلف چو قاری

۱- در بعضی از نسخه‌های خطی عنوان این قصیده «قایدعیدعلی بن الحسن المعروف بزنگی» نوشته شده و در بعضی دیگر «شرف الملك زنگی بن محسن» ذکر شده و ظاهراً نام این مدوح علی مشهور بزنگی پسر محسن است و زنگی محسن که در بالا آورده شده از باب اضافه نام با سیم پدر است مانند عمرو لیث و مانند آن و کلبه الحسن مصحف محسن باشد  
 ۲- چو بحر<sup>۳</sup> - ۳- بهاری ۴- م: بنی ماه و مه و زهره ۵- ترك ۶- از تیرمژه ۷- ع: کرد گذارش

در زلفش از آن دوزخ چون <sup>۱</sup> لاله نشاطی  
 در چشمش از آن دو لب چون باده <sup>۲</sup> خماری  
 زین عشوه فروشنده پیوسته دروغی  
 زین بیهده اندیشه بکسته فساری <sup>۳</sup>  
 چون آبی و چون سیب ازین صدفینه حوری <sup>۴</sup>  
 چون نار و چون نارنگ ازین ده دله یاری <sup>۵</sup>  
 آتش بتن و <sup>۶</sup> جان جهانی زده وانگه <sup>۷</sup>  
 چون آب نینیش بیکجای قراری  
 اینجای ز بی رحمی، دلسوخته قومی <sup>۸</sup>  
 وانجای ز بی شرمی <sup>۹</sup> بر ساخته کلاری  
 هم جان و سر او که از آناه <sup>۱۰</sup> نخواهم  
 جز بوس و کناری و حدیثی و نظاری <sup>۱۱</sup>  
 و <sup>۱۲</sup> خواهم ازو بوس و کناری ز بخیلی  
 چون صبر من از من کند آن ماه کناری  
 اینک که یکی <sup>۱۳</sup> هفته است کان ماه دوهفته  
 کرده است کناره ز پی بوس و کناری  
 امروز بدیدمش بنومیدی <sup>۱۴</sup> گفتم  
 کز ریش منت شرم همی نباید باری

---

۱- ع: از این دوزخ بر ۲- م: پر باده ۳- ع: مهاری ۴- ع: نار  
 ازین صدفینه حورا ۵- ع: باری ۶- آتش بدل و آتش بن و ۷- ع: و آنگاه  
 ۸- ع: خلقی ۹- ع: وینجای بی شرمی ۱۰- ازو هیچ ۱۱- ع: شماری  
 ۱۲- چون ۱۳- امروز که یک- ع: اینک یک ۱۴- ع: بنومیدی و:  
 بعمری و

دو اعل<sup>۱</sup> ز هم باز کشاد از سر طعنه  
 افروخت در بن بسته دل از شوخی<sup>۲</sup> ناری  
 گفتا که برو ریش مکن خواجه سنائی<sup>۳</sup>  
 با ما چه حسیبیست ترا<sup>۴</sup> یا چه شماری  
 سیمای تو حقا که<sup>۵</sup> چوزر باشد بی سیم<sup>۶</sup>  
 گلزار نیابی تو مشو در گلزاری<sup>۷</sup>  
 بی سیم از این باغ بر آراسته دایم<sup>۸</sup>  
 والله<sup>۹</sup> که نیابی تو ازین<sup>۱۰</sup> گلبن خاری<sup>۱۱</sup>  
 گفتم که ندارم چکنم گفت نگارم  
 خواهی که شود کار تو نا گه چو نگاری  
 در پرده اندیشه بیارای عروسی  
 پس جلوه کنش پیش مهی<sup>۱۲</sup> شاه تباری  
 آن آیت احسان و شرف زندگی محسن  
 کاسوده شد از رسته احسانش دیاری<sup>۱۳</sup>  
 آن بهر گهر پاش که نسرشت طبایع  
 همچون گهر اندر<sup>۱۴</sup> گهرش عیب و عواری

---

۱- م: دونار - گلنار - دوماه ۲- افروخت در این دل ز سر ۳- گفتا  
 که برویش مکن خواجه سنائی ۴- ع: با ما چه سبیل است ترا - با ما چه حسابست  
 ترا ۵- م: حقا که رخان تو - ع: سیمای که چون زر ۶- ع: اندر غم بی سیم  
 ۷- ع: تو برودر گلزاری - کازار نیابی تو بلی در هیچ دیاری ۸- برافراشته دایم -  
 درخم گل بنوئی ۹- چه گل ۱۰- حقا که نبخشیدت از این - ع: حقان فروشنده ازین  
 ۱۱- بی سیم ز گلزار چه گل بوئی (جوئی) دایم بی زر نفرو شدت از آن گلبن خاری  
 ۱۲- ع: شهری ۱۳- ع: شد ستند ز احسانش دیاری ۱۴- ع: گهرش در

آن <sup>۱</sup> شمس <sup>۲</sup> عطا بخش که نهاده <sup>۳</sup> عناصر  
 همچون فلک اندر گهرش <sup>۴</sup> دود و بخاری <sup>۵</sup>  
 دوزخ شود از آتش سمیش <sup>۶</sup> چو بهشتی  
 کلبه-ن شود از قوت عویش <sup>۷</sup> چو چناری  
 حزمش کند اندر <sup>۸</sup> شکم خاک مقامی <sup>۹</sup>  
 حلمش <sup>۱۰</sup> کند اندر کهر باد <sup>۱۱</sup> قراری  
 حقاً که بیک لحظه از این هر دو بر آید <sup>۱۲</sup>  
 در آتش و در آب قراری و وقاری  
 ای زاده ز تو طبع تو از سور <sup>۱۳</sup> سروری  
 وی داده <sup>۱۴</sup> بتو بخت تو از مهر مهاری  
 در روی سخا از دل چون بحر تو آبی <sup>۱۵</sup>  
 و ندر دل بغل از کف چون ابر تو ناری  
 چون ذات هنر <sup>۱۶</sup> نیست در اوصاف تو عیبی  
 چون فعل خرد نیست در اعمال تو عاری  
 نه دایره يك لحظه کناره <sup>۱۷</sup> کند از سیر  
 گبروزد <sup>۱۸</sup> از موکب <sup>۱۹</sup> عزم تو غباری  
 چون لعل فسرده شود آب همه دریا  
 گر تاب دهد آتش عزم <sup>۲۰</sup> تو شراری

---

۱- ای ۲- ع: شخص ۳- بنهاد ۴- ع: فلکش ۵- اندر ملکش  
 اندر غاری ۶- سمیت ۷- عزمت ۸- عزمت کندم در- حلمش بنهد در ۹- مقیمی  
 ۱۰- عزمت- عزمش ۱۱- ع: اردر گهر بار ۱۲- برآمد ۱۳- ز تو طبع  
 توازنود- ز طبع تو چه از سور ۱۴- م: زاده ۱۵- م: توانی ۱۶- ع: هوا  
 ۱۷- م: کراهه ۱۸- ع: برودد ۱۹- ع: مرکز ۲۰- عزم- ع: خشم



ای مر حکما را زیسار تو یعنی  
وی مر شعرا را زیمین<sup>۱</sup> تو یساری  
بر اسب امید آمده محدود سنائی  
در زیر پی از بهر<sup>۲</sup> کفت راهگذاری  
زیرا که زبی پیرهنی از قبل شرم  
در خانه چو خفاش بدو مانده بشاری<sup>۳</sup> \*  
از بهر چه گویند فضولان بیکی کنج  
چون شپ‌رکی<sup>۴</sup> ساخته از روز حصاری  
ای خواجه با جود بدان از قبل آنک  
دارم طمع از جود تو زین شعر شعاری  
کاین سینه و پستان چو دو<sup>۵</sup> خرمن لاله  
گشتست ز سرما چو یکی شاخ چناری  
چون قله<sup>۶</sup> دو پستانکه و چون شیریکی ناف  
چون ماه یکی خفته<sup>۷</sup> و چون زهره ز هاری  
چون کرده پیه تنک آن کون چو دبه  
از پاره<sup>۸</sup> شلوار برون آمده پاری  
از پاره<sup>۸</sup> شلوار همی تابد لعلش<sup>۹</sup>  
چون از تنکی شیشه بتابد گل ناری  
از نازکی و تازگی و فربهی او  
گوئی چو نگاری که نگنجد<sup>۱۰</sup> بکناری

---

۱- ع: یساری ۲- ورده بری از بحر - م: زیر کفت از بهر ۳- بدم مانده  
بساری - بتاری ۴- ع: شپره‌ای ۵- م: خود و ۶- ع: فلکه ۷-  
ع: دو حقه ۸- از پاره - ع: از تار ۹- باید تفتیش ۱۰- نگنجد

---

\* بشار بشین معجمه بوژن بهار بمعنی کوفته و گرفتار باشد و در نسخه وفائی بمعنی لمس  
نیز آمده (سروری)

بی موی و درو دوغ فرود آمده <sup>۱</sup> مشکلی

چون شیر و دروموی پدید آمده <sup>۲</sup> نزاری

و ندر بُن این سفجه <sup>۳</sup> سیمین کفیده <sup>۴</sup>

نا بوده و نا میخته سر کوفته ماری <sup>۵</sup>

نا داده یکی بوسه چنان کاید ازین لب <sup>۶</sup>

این فربه ما بر لب <sup>۸</sup> و بر فرق نزاری

ارزد برت ای کون همه خوبان دیده <sup>۹</sup>

این شخص بدرّ اعه و این کون بازاری

در ستایش کتابی که تاج الدین ذواللسانین لسان الدهر ابوالفتح اصفهانی

در علم ایقاعات تصنیف فرموده و تخلص هم بمدح

مصنف مذکور نموده ۱۰۵۰

(۲۸۴ - م)

ای پدیدار آمده همچون پری در دلبری

هر که دید او مرا با طبع شد <sup>۱۱</sup> از دلبری

آفتاب معنی از سایت بر آید در جهان

زانکه از هر معنی چون آفتاب خواوری

زهره مزهر بر تو سازد کز عطارد حاصلی

مر ترا از راستی تو مشتری شد مشتری

۱- جوغ - دروغ فرود آید ۲- م: آید ۳- صفحه ۴- ع: کفنده

۵- ع: نامخته ۶- ع: گفته خیاری - آهخته و سرگشته خیاری ۷- ع: آمد

از آن لب ۸- ع: این مر به با بر لب؟ ۹- ع: این کون همه چنان وز دیده ۱۰- درسه

نسخته خطی عنوان قصیده چنین است «مدح سیف الحق و سبب تصنیفی که در تازی و فارسی

کرده» و سیف الحق لقب محمد بن منصور سرخسی است که سنائی را در مدح او قصائد بسیاری است

لیکن از خود قصیده پیدا است که در ستایش ابوالفتح اصفهانی می باشد ۱۱- ع: هر که

شد بد طبع بیند مرا

بینم<sup>۱</sup> منظوم و موزون و مقفا زان ترا<sup>۲</sup>  
 دستیار خویش دارد زهره<sup>۳</sup> در<sup>۴</sup> خنیاگری  
 همچو مشک و گل سمر گشتی بکیتی بی نسیم  
 چون نکورویان ز شیرینی همی جان پروری  
 مجلس آرائی کنی هر جا که باشی زانکه تو  
 چون گل و مل در جهان آراسته بی زیوری  
 گر عرض قایم نباشد نی ز جوهر در مکان<sup>۵</sup>  
 لفظ و خطت چون<sup>۶</sup> عرض شد در عرض بی جوهری  
 از پری وصل پر رویان همی حاصل شود<sup>۷</sup>  
 پر کنی از کاغذ و سوی پر رویان بری  
 گر پری زاتش بود تو آتشین<sup>۸</sup> طبع آمدی  
 شاید از باشی تو مانند پری در دلبری<sup>۹</sup>  
 تا نبیندت بخوبی داستان از تو زنت  
 چون نشینند و ببیندت<sup>۱۰</sup> چنین باشد پری  
 کوهر معنی تمامی<sup>۱۱</sup> ایزد اندر تو نهاد<sup>۱۲</sup>  
 نیستی زینچار کوهر پس تو پنجم کوهری  
 از برای چه کنی چون ابر هر جانب<sup>۱۳</sup> سفر  
 چون ز هر معنی پر از کوهر چو بحر اختری

---

۱- ع: خوانمت ۲- ع: مر ترا ۳- از ۴- ع: در جهان بی کوهری  
 ۵- خط همچون ۶- ع: از بر وصل پری رویان همی حاصل شوی ۷- گر پریرا بس  
 بود نور آتشین- گر بری زاتش بود تو ز آتش ۸- بادلبری ۹- نبیندت  
 ۱۰- ع: تمام ۱۱- ع: او نهاد ۱۲- هر جائی

گوهر و شگر بهم نبود تو از معنی و لفظ  
 شگر چون کوهری و گوهر چون شگری  
 گر ز طبع خواجه گشتی گوهر دریای علم  
 از چه از دست <sup>۱</sup> و قلم اندر پناه عنبری  
 با شرف گشتی چو تاج اصفهانت جلوه کرد  
 پیش تخت تاجداران لفظ تازی و دری  
 مشرق و مغرب همه بگرفت نام نیک تو  
 کلك خواجه تا قوی دارد ترا با لاغری  
 تاج اصفهان لسان الدهر ابوالفتح آنکه هست  
 در عجم چون عنصری و در عرب چون بحر  
 آن ادیب مشرق و مغرب که اندر شرق و غرب  
 کرد پیدا در طریق شاعری او ساحری  
 شعر او خوان شعر او دان شعر او بین در جهان  
 تا بدانی و ببینی ساحری در شاعری  
 معنی بسیار چون بینم من اندر شعر او  
 گویم ای شعر آسمانی ای معانی اختری  
 معنی از اشعار او معروف گشت اندر جهان  
 همچنان چون نور از خورشید چرخ چنبری  
 آفتاب و ماه و انجم بینی از معنی بسی <sup>۲</sup>  
 کر تو اندر آسمان آسای <sup>۳</sup> شعرش بنگری  
 معنی اندر شعر او تابان بود از لفظ او  
 چون کهر از روی تاج و چون نکین ز انگشتی

---

۱- ع: از چنان دست ۲- ع: معنی اندر عمرو بس ۳- شعری

ب آسا بمعنی مانند باشد (سروری)

شعر او ابروست کز پروردن افزاید<sup>۱</sup> جمال  
 آن ماموی سر است آن به بودکش<sup>۲</sup> بستری  
 پیش او هرگز نشاید کرد کس<sup>۳</sup> دعوی شعر  
 از پس سید<sup>۴</sup> نشاید دعوی پیغمبری  
 ای سپاهان<sup>۵</sup> سروری کن بر زمین چون آسمان<sup>۶</sup>  
 در جهان تا تو ولادتگاه چونین<sup>۷</sup> سروری  
 آفرین بادا بر آن بقعت کز او گشت او بدید  
 در همه علمی توانا در همه بایی جری  
 ای بهمانند قلم تو ذوالسنانین<sup>۸</sup> جهان  
 چون قلم گوهر نگاری چون قلم دین گستری  
 در زمین تو آن عطارد آیتی در روزگار  
 کز هنر وقت شرف جز فرق کیوان نسپری  
 چون لسان الذهر و تاج اصفهان شد نام تو  
 پیش تخت تاجداران از هنر<sup>۹</sup> نام آوری  
 آب و آتش گر پدید آید بدست امتحان  
 اندر آن آبی چو گوهر و اندر آن آتش زری  
 معجزات تو شود آن آب و آتش زانکه تو  
 چون خلیل و چون کلیم از آب و آتش بگذری

۱- کز پروردنش آید ۲- آن به که اورا- ع: آن به بودار ۳- ع: کردن

این ۴- ای صفاهان ۵- چون زمین بر آسمان ۶- تو بر ولادت یافت چونین -  
 تا تو چنین گاه ولادت ۷- ع: ذواللسانین ۸- از سر

تو باخبر و بتفسیری<sup>۱</sup> اهام بی بدل  
 شاعری در جنب فضلت هست کاری سرسری  
 نیستی اندر طریق شعر گفتن آنچه ناک  
 بو حنیفه گفت در شعری برای عنصری  
 اندرین يك فن که داری وان طریق باری است  
 دست دست تست کس را نیست با توداوری  
 کوهر جدت اگر فخر آورد بر تو رواست  
 بر زمین نارد نتیجه چرخ چون تو گوهری  
 پیش معنیهای تو معنی نماید چون سمر  
 شرح معنیهای او هرگز نکردد اسپری  
 شاعری در پیش تو شاعر کجا یارد نمود  
 ساحری در پیش موسی چون نماید سامری<sup>۲</sup>  
 پیش بحر علم تو هر<sup>۳</sup> بحر چون جعفر بود  
 چه عجب کر بخشدت شه گنج زر جعفری  
 از برای کوهر معنی روی<sup>۴</sup> در شرق و غرب  
 در جهان علم، ما نا تو دگر<sup>۵</sup> اسکندری  
 آفتاب و ماه علم آراستی زان پس<sup>۶</sup> که تو  
 نه بسان آفتاب و مه دوان بر هر دری  
 يك کرشمه کر تو بنمایی دگر از چشم فضل  
 فکر جان بینی همه با چشمهای<sup>۷</sup> عبوری

---

۱- بتفصیلی ۲- ساحری ۳- با- تا ۴- ع: رسان ۵- ع:

تو مانا ذکر کرد ۶- آرایشی دان بس ۷- از گلرخان

باش تا باغ امید تو تمامی بر دهد  
 این همه زانجا که حق تست چون نی بی بری<sup>۱</sup>  
 سید اهل سخن تو این زمان چون سیدی<sup>۲</sup>  
 علم و حکمت شد چو شارستان و تو چون حیدری  
 زنده کردی تواز آن تصنیف نام عالمی  
 عمر ثانی را ز اول زین معانی رهبری  
 هر که در گیتی گسست از ذکر تو مذکور شد  
 ای خنک آنرا که تو ذکرش در آن جمع آوری  
 باد کار از مردمان ذکر نکو ماند همی  
 چون تو از ذکر نکو در عمر نیکو محضری  
 ذکرهای عنصری از ملک محمودی بهست  
 گر چه پیش ملک او دوست ملک نوذری  
 نیک گوئی تو از من بشنوند آن از تو هیچ  
 آفرین گویم همی، نفرین کنندم بر سری  
 آسمان در باب<sup>۳</sup> من باز ایستاد از کار خویش  
 بر زمین اکنون مرا چه بهتری چه بدتری<sup>۴</sup>  
 کربگویم کاین گل شادیم چون پژمرده شد  
 از غمم نر کس صفت کردی چو گل جامه دری  
 مستمع بودند از لفظ تو گر بودی جدا  
 از<sup>۵</sup> میان خاک و باد و آب و آتش آوری<sup>۶</sup>  
 تو همی گفتی که شعرت دیگران بر خوبستن  
 بسته اند از بهر نامی این گروهی از خری

---

۱- می بری ۲- ع: اکنون تو ای وان سیدی ۳- ع: دربار ۴- ع:  
 چه بهتری چه کهنتری ۵- در ۶- داوری

جامه طاموس از شوخی اگر پوشید زاغ  
 نه چو طاموش بیاید کردن آن جلوه‌گری  
 چون نعیق زاغ شد همچون نوای عنده‌لیب  
 زاغ را زبید بر رفتن کشتی کبک دری  
 آنچه تو یکروز دیدی ما ندیدیم آن بعمر  
 عمر ضایع کشت ما را کس نگفت ایچون دری<sup>۲</sup>  
 رنج بردی کشت کردی آب‌دادی بر درو<sup>۳</sup>  
 خوش خور و خوش خند مگری کر<sup>۴</sup> گری بر ما گری  
 چون ترا بینیم کوئیم اندرین ایام خویش  
 اینت دولتیار مرد اندر<sup>۵</sup> حدیث شاعری  
 بیش جنات‌العلی آورده‌ام ییدی چو نال<sup>۶</sup>  
 کر کنی عفو شود آن بید گلبرگ طری

در مدح خواجه عمید ابراهیم بن علی بن ابراهیم مستوفی<sup>۷</sup> گوید  
 (۲۸۵ \* ۲)

شیفته کرد مرا هندوکی<sup>۸</sup> همچو پری  
 آنچنان کر دل و از عقل شدم جمله بری  
 خوشدلی شوخی<sup>۹</sup> چون شاخک نرکس<sup>۱۰</sup> در باغ  
 از در آنکه شب و روز درو در نگری<sup>۱۱</sup>

۱- ع: نه ز طاموش باید کرد آن ۲- ع: ای چودری ۳- پرورد - ع:  
 بردرون ۴- ع: خوش خوش ارخته کنی و گر ۵- ع: اینت دولت یارمند اندر  
 ۶- ع: ملال - پندی جلال ۷- در نسخه - م- عنوان این قصیده چنین است «خواجه عمید  
 علی مستوفی» ولی در ف چنین است «در خواجه ابراهیم مستوفی گوید» چنانکه در خود قصیده  
 هم ابراهیم بن علی آمده است ۸- ع: هندوکی ۹- ریخته - ریعی - زیبی  
 ۱۰- برکی - ع: خوش لبی چه ز نخی خوب رخی سرفردی ۱۱- می نگری



گرمی و تری در طبع هلاک<sup>۱</sup> شکر است  
 او همه گرمی و تری و چوتنگ شگری<sup>۲</sup>  
 گرمی و تری در طبع فزاید مستی  
 او همه چون شکر و می همه گرمی و تری  
 بی لب پر گهر و چشم کشش میخوام<sup>۳</sup>  
 که بوم چون صدف و جزع بکوری و کری  
 تا بگوش دلش آن<sup>۴</sup> گوهر خوش میشنوی<sup>۵</sup>  
 تا بیای لیش آن روی نکومی سپری<sup>۶</sup>  
 صد هزاران شکن از زلف<sup>۷</sup> بر آن توده گل  
 صد هزاران دل از آن هر دو بزیر و زبری  
 دو سیه زنگی در پیش دو شهرزاده روم<sup>۸</sup>  
 دو نوان<sup>۹</sup> نر کس بر طرف دو گلبرگ طری  
 قد چون سرو که دیده است که روید<sup>۱۰</sup> بچمن  
 آفتاب و شکر از سرو بن غاتفری<sup>\*</sup>  
 فوطه ای بر سر آن روی چو خورشید که دید  
 جمیع بر تارک خورشید ستاره سحری  
 کرده آن زلف چو ساج<sup>\*</sup> از بر آنگوش چو<sup>۱۱</sup> عاج  
 خود نداند چه کند از کشی<sup>\*</sup> و بیخبری

---

۱- هلاکش ۲- م، ع: او همه شکر و دروی همه گرمی و تری ۳- ۲: بی جمال و سخن از شکر و دروی خواهم، و دری می خواهم - ع: بی خیال سخنان و دردهی خوانم  
 ۴- م: دل از - ع: دل خود ۵- ع: از گهرش می شنوی ۶- ع: م: لب خویش آن شکرش می سپری ۷- ع: شکر از مشک - م: شکن از مشک ۸- ع: ز روم ۹- دواز آن ۱۰- م: روی ۱۱- آن روی چو - زلف و بنا گوش چو تاج از پس

---

\* غاتفر محله ایست از سمرقند که سرو آن بخوبی مثل است (آندراج)  
 \* ساج معرب درخت ساک است که از چوب آن کشتی سازند (آندراج)  
 \* کشی خوشی و تندوستی (آندراج)

شده مغرور بدان حسن<sup>۱</sup> ز بیعاقبتی  
 نه غم از شادی داند<sup>۲</sup> نه بهی از بتری  
 باز کردار همی صید کند دیده و دل  
 چون خرامید ببازار در آن کبک دری  
 که برین خنده زند گاه بر آن عشوه دهد<sup>۳</sup>  
 خود بهاری که شنیده است<sup>۴</sup> بدین عشوه گری  
 چون مرا دید ز بر ساختگی از دو لغت<sup>۵</sup>  
 گویدم کو تنک ای کپهر<sup>۶</sup> وای کپهری  
 گویم او را که یکی بوسه مرا گویدنت<sup>۷</sup>  
 گویم او را که خجی گونه خجی نه بگری<sup>۸</sup>  
 ریشخندی بزند زین صفت و پس برود  
 من دوان از پس او زار بخونابه گری<sup>۹</sup>  
 گویم او را که مرا باز خر از غم و گوید  
 سیم داری بخرم وزنه بر وریش مری<sup>۱۰</sup>  
 گویم او را که بهای تو ندارم و گوید  
 گنگی و لنک ، چرا شعر نکومی نبری  
 بدر<sup>۱۱</sup> خواجه براهیم علی ابراهیم  
 تا ترا صله دهد تا نوز خواجه ام<sup>۱۲</sup> بخری

---

۱- ع: بر آن زلف و ۲- شادی راند ۳- طنز زند ۴- ع: خود بهاری  
 بودای دوست ۵- لغت ۶- گویدای کنهر-م: ای کنهر و کپهر گری-ع: گوید  
 که کپل کپهر را کپهری ۷- بده گوید طط ۸- م: چه چه گوید-چه چه نه بگری  
 - گویم او را که خجی گوید خجی به نگری-ع: گویم او را چه خجی و چه لوی و چه نگری  
 ۹- م: راست چه خونابه گری-ع: از پس او بارچه و خونابه گری ۱۰- بری  
 ۱۱- بیر ۱۲- ع: تا که زشاهم

آنکه گر فی المثلش ملک شود بحر و فلك

فلك و بحر بیک تن<sup>۱</sup> دهد از بی خطری

آنکه<sup>۲</sup> نه چرخ نزاده است و نه این چار گهر

بك<sup>۳</sup> پسر چون او در دهر سخی و هنری<sup>۴</sup>

جَنیان زان همه از شرم نهانند که هیش<sup>۵</sup>

نه ز خود چون تو بدیدند نه اندر بشری<sup>۶</sup>

بنده لطف و عطای او انس<sup>۷</sup> و جنی<sup>۸</sup>

چاکر طبع و سخای<sup>۹</sup> او بحر<sup>۱۰</sup> و بری

در کف و فکرت او بخشش<sup>۱۱</sup> و علم علوی

در دل و سیرت او قوت و عدل عمری

چون سخاورزی صد گنج جهان بر درمی<sup>۱۲</sup>

چون سخن کوئی صد بحر گهر<sup>۱۳</sup> پردرری

شجر و ماه و گهر نیز انخوانمت از آنک

از کف و چهره و زیب از همه زبنده تری<sup>۱۴</sup>

سال تا سال دهد بار بیک بار<sup>۱۵</sup> درخت

تو بهر مجلس هر روز درختی ببری<sup>۱۶</sup>

قمر از شمس شود نقصان وز روی تو چون

شمس نقصان شود<sup>۱۷</sup> از بهر چگویم قمری

۱- سبک تن ۲- ع: زانکه ۳- دو ۴- يك پسر چون تو زهرمادری

و هر بدی ۵- بیش ۶- که زاد از بشری - نه نیز از بشری ۷- م: سخای

او جنی و انسی ۸- ع: هوای ۹- ع: بخشش او فکرت ۱۰- چون کان زمان

بردامن بار ۱۱- چون بحر جهان - صد بحر خرد ۱۲- لب از همه پرشهره تری

۱۳- یکبار دهد بار - ع: شاخ بهر باغ ۱۴- ع: دگری ۱۵- ع: بی نقصان

خانه خورد<sup>۱</sup> ز صد گوهر روشن نشود  
 روشنی عالم از تست چه جای که-ری  
 راد مردی که همیکوشد با خود بنیاز  
 مددی او را از بخشش و از کف ظفری  
 ارغوان رنگی لیکن<sup>۲</sup> بهمه جا که رسی<sup>۳</sup>  
 زعفران وار غم از طبع چه-انی بی-ری  
 ز آسمان برتری<sup>۴</sup> از همت و پاکیزه دلی  
 وز خرد بهتری<sup>۵</sup> از دانش و نیکو سیری  
 سوختی دشمن خود را زنف آتش خشم  
 گر بهشتی بچه در قهر عدو چون سقری<sup>۶</sup>  
 ایکه چون چرخ جهانگرد<sup>۷</sup> و بدل محتشمی  
 وایکه چون مهر<sup>۸</sup> عطا بخش و بکف مشتهری  
 زین بلندی بسوی بستان چون رأی<sup>۹</sup> کنی  
 غم و شادی دو کس کردی کوئی قدری  
 از کف جودش حاصل شده طبع جبری<sup>۱۰</sup>  
 و ز پی جبرش<sup>۱۱</sup> باطل شده رأی قدری  
 ایکه چون باد بعالم ز لطافت<sup>۱۲</sup> علمی  
 ویکه چون ابر بگیتی ز سخاوت<sup>۱۳</sup> سمی  
 پدرت بود سخی ترز همه لشگر شاه  
 توز کف دایم در ورزش رسم<sup>۱۴</sup> پدري

---

۱- ع: خرد ۲- م: روی لیکن ۳- که روی ۴- بهتری- ع:  
 مهتری ۵- ع: برتری ۶- شری- م: در مهر عدوی سقری ۷- جهانگیر و  
 ۸- ع: شمس ۹- ع: گرای ۱۰- مزجی - مرجی ۱۱- م: جاهش  
 - خیرش - جبرت ۱۲- بلطافت ۱۳- بسخاوت ۱۴- دانم دردانش جاه

زنده مانده است ز تو رسم<sup>۱</sup> پدر در همه حال  
 این چنین باید کردن پسران را پسری  
 قصد در گاه تو زان کردم، تا از سر لطف  
 در چو من شاعر از دیده حرمت<sup>۲</sup> نگری  
 قصبی<sup>۳</sup> خواهم و در آه، نخواهم زروسیم<sup>۴</sup>  
 زانکه نابد بسر این هر دو پیانصد بدری  
 و تو شاهانه مرا هم بگدا خوانی من<sup>۵</sup>  
 سیم نستانهت از حاجب زرین کمبری  
 نه از طیبت بنده است نه<sup>۶</sup> از روی نیاز  
 چه برهنه است که نستند ز کسی<sup>۷</sup> آستری  
 ز آنت گفتم<sup>۸</sup> که همیدانم کز خوش سخنی  
 شکری و الله در طبع و بلسنت<sup>۹</sup> شکری  
 محض لطفی<sup>۱۰</sup> و همه همتی و پاک خیرد  
 چون تو ممدوحی و من جای<sup>۱۱</sup> دگر اینت خوری  
 من سوی در گهت از بهر صلت جستن تو  
 مسست پائی نکنم از تو کنی<sup>۱۲</sup> سخت سری  
 همی<sup>۱۳</sup> از کور همی سرمه بینش خواهم<sup>۱۴</sup>  
 همه از هیز<sup>۱۵</sup> همی جویم داروی غری<sup>۱۶</sup>

---

۱ - نام ۲ - ع : رحمت ۳ - جامه ای ۴ - ز توسیم ۵ - تا از نیم  
 ندهی کارگران است که من - ع : تا توسیم ندهی کایبه او اینست که من ؛ ۶ - ع :  
 نی که این طیبت بنده است که ... بنده است هم ۷ - ع : که پرسد پتکی ۸ - رنج  
 کردم - ۹ : ز بیج کردم ۹ - ع : در لنت و در طبع ۱۰ - حسب لطفی - ع : حسب و  
 لفظی ۱۱ - ع : ممدوح چو من جای ۱۲ - ع : نکنم تو نکنی مسست ۱۳ - ع :  
 همی ۱۴ - ع ، ۲ : همی خواهم من سرمه بینش ۱۵ - ع : حیز - حور ۱۶ - کری - زغری

شکر لله که ترا یافتم ای بحر سخا

از توصلت ز من اشعار <sup>۱</sup> بالفاظ <sup>۲</sup> دری

اثر نیک بمانیم پس از خود بجهان

سخت زیبا بود از مردم نیکو <sup>۳</sup> اثری

تا بر <sup>۴</sup> از ماه بود در شرف قدر زحل

تا به از دیو بود در عمل و چهره پری

باد چندانت بقا تا تو بهر دفتر عمر

صد هزاران مه و نوروز و رجب برشمی

بار در باد همه شاخ تو در باغ <sup>۶</sup> بقا

ز آنکه در باغ عطا <sup>۷</sup> سخت بآئین شجری

بهرام شاه راستاید

(۲۸۶ ☆ م)

کرد رخت صف زده لشکر دیو و پری

ملك سلیمان تراست کم مکن انگشتی

پردۀ خوبی بساز امشب و بیزون خیرام

زهره زهره <sup>۸</sup> بسوز زان رخ چون مشتری

از پی موی تو شد بر سر کوی خرد

دیده اسلامیان سجده که <sup>۹</sup> کافری

کفر ممکن شدی در سر زلفین تو <sup>۱۰</sup>

گر بشکری لبست دعوی پیغمبری <sup>۱۱</sup>

۱- در صلت دادن اشعار - اوصلت یابم اشعار ۲- ع: بگفتار ۳- ع:

زیبا ۴- م: تامه ۵- ع: باد بردار ۶- ع: در دار ۷- ع: دار بقا

۸- زهره زهرا ۹- م- دیده که ۱۰- م- بامدجزع تو ۱۱- م- گر نزدی

لعل تو موکب پیغمبری

عشق تو آورد خوی<sup>۱</sup> خستن بی مرهمی  
 هجر تو آورد رسم کشتن بی داوری  
 هجر تو مانند وصل هست روا بهر آنک  
 بر سر بازار نیز کور بود مشتری  
 صلح جداکن ز جنگ زانکه نه نیکو بود .  
 دستک شیشه کس ، پایگه کازری  
 عقل دردل بکوفت<sup>۲</sup> عشق تو گفت اندر آی  
 صدر سرای آن تست کر<sup>۳</sup> بحرمن ننگری  
 عشق تو همچون فلک خرمن شادی بداد  
 صد کس را يك قفیز يك کس را صد گری  
 باشم گستاخ وار با تو که لاشی کند  
 صد کنه این سری یکنظر این سری  
 چشم تو هر دم بطن گوید با چشم من  
 مهره بدست تو بود کم زده ای خون گری  
 حسن تو جاوید باد تا که ز سودای تو  
 طبع سنائی بشعر<sup>۴</sup> ختم کند شاعری  
 چون تو ز دل بر نخورد باری بر آب کار  
 خدمت خسروگزین تا تو ز خود بر خوری  
 خسرو خسرو نسب سلطان بهرامشاه  
 آنکه چو بهرام هست خاکدش مشتری

---

۱- عشق تو خوگرد باز ۲-م- ۳- بزد ۴- طمع سنائی

هست سنائی بشعر<sup>۱</sup> بنده در کلاه او  
زانکه مر او راست بس خوی ثنا پروری<sup>۲</sup>

### وله فی تفضیل الفقر

(۲۸۷ \* ز)

ایدل از خواهی که یابی رستگاری آن سری  
چون نسازی فقر را نعل از کلاه<sup>۳</sup> سروری  
جانت اندر راه معنی یکقدم ننهد بصدق  
تا بسازد<sup>۴</sup> راه را از دزد باطن رهبری  
هر زیادت کان ندارد<sup>۵</sup> بر رخا<sup>۶</sup> نوقیع شرع  
آن زیادت در جهان عدل<sup>۷</sup> بینی کمتری  
مرد زی در راه دین بارنگ و رعنائی مساز  
سعتری از ننگ هر نامرد گردد<sup>۸</sup> سعتری  
همچو گل تر دامنی باشی که روئی در بهار<sup>۹</sup>  
دیده در سرما کشاگر<sup>۱۰</sup> باغ دین رابعهری  
بادم سرد و هوای گرم کی گردد بدن<sup>۱۱</sup>  
بیدو آتش نیک ناید<sup>۱۲</sup> صنعت آهنگری  
چیست چندین آبو گل را سروری کردن<sup>۱۳</sup> بحرص  
آب و گل خود مر ترا بسته میان در داوری

۱- بهشقی ۲- م: سناپروی - ثنا گستری ۳- ع: و کلاه ۴-  
نساز ۵- ع: کوندارد ۶- بر رخ آن ۷- شرع ۸- ع: مردان میکند  
آن ۹- ع: روزی ۱۰- ع: گشائی ۱۱- م: باد سردت ای سنائی دام کی گردد  
بدن ۱۲- ع: ماند ۱۳- بسته کردن هم - ع: م: بس روی کردن



بوالعجب کاریست چون تو بنگری از روی عقل<sup>۱</sup>  
 چون نواندر آشنائی عقل و دین<sup>۲</sup> در کافری  
 خلق عالم گر ز حکمت<sup>۳</sup> ظاهر ت<sup>۴</sup> گویند مدح  
 هان مگر<sup>۵</sup> خود را بنادانی مسلم نشمری  
 مثله کردی بهر بدنی پیش هر دون اختری  
 مثله بودن بهر بدنی هست از دون اختری  
 راست چون بگری بود کو داد عذرت راز دست<sup>۶</sup>  
 آب شهوت می ببردش<sup>۷</sup> آبروی دختر ی  
 آن شبی کش عرس باشد خلق از زبانای و گوس<sup>۸</sup>  
 مادرش خندان و اوزان شرم در رسوا گری<sup>۹</sup>  
 تنگدستی را<sup>۱۰</sup> همی کرمدبری خوانی ز جهل<sup>۱۱</sup>  
 وای از آن اقبال<sup>۱۲</sup> تو، وی مر حجابین مدبری<sup>۱۳</sup>  
 از خجالت پیش دین گستاخ نتواند<sup>۱۴</sup> گذشت  
 هر دلی کو کرد سلطان هوا را چاکری  
 کر چه این معشوق رعنا<sup>۱۵</sup> خوب روی و دلبر است  
 چون سنائی دل از آن سوی توافقت دلبری<sup>۱۶</sup>  
 نفس را اندر گرفت و خوردن هر رنگ و بوی<sup>۱۷</sup>  
 ای برادر نیست جز فعل<sup>۱۸</sup> سک و رای خری

---

۱ - ع : از روی چشم ۲ - ع : چون تواند از آشنا و عدل تو ۳ - م : بحلم  
 ۴ - ع : ظاهر ت ۵ - ع : نگر ۶ - داده عنده را بیاد ۷ - ع : می بریزد ۸ -  
 نوش ۹ - ع : شرم و رسوازی گری ۱۰ - ع : تن درستی ۱۱ - م : بجهل از  
 مدبری دائمی ۱۲ - افعال ۱۳ - ع : وای از جهل و وای از مدبری ۱۴ - ع :  
 پیش از آنست او که نتواند ۱۵ - ع : و رعنا ۱۶ - ع : دل از سوی تو آمد  
 رهبری ۱۷ - ع : از بس گرفت و خوردن از بس رنگ - م : اندر گرفت خود کردن بس  
 روی ۱۸ - م : گردنانی نیست جز طبع

شیر نر بوسد <sup>۱</sup> بحرمت مرد قانع را قدم  
 پیره سگ خاید بدنجان پای مرد هردری  
 سلسیل از بهر جان تشنگان دارد خدای  
 خر-قه پوشانرا بسود آنجا مسلم عبقری  
 می چه <sup>۲</sup> خواهی خوبتر زین ازمیان هر دو ان <sup>۳</sup>  
 صدره آنجا سندسی و جبّه اینجا شستری  
 آنچه اینجا ماند خواهد چند پویی گرد آن <sup>۴</sup>  
 گرد آن گرد ارخر دمندی که آن باخود بری  
 هر کرا خشنود تن دین هست ناخشنود از او <sup>۵</sup>  
 مقبلا <sup>۶</sup> مردا که دو معشوق را در بر گری  
 ماه کنعان تا بیک منزل بهاهجده <sup>۷</sup> درم  
 منزل دیگر بدین و دل بیابد <sup>۸</sup> مشتری  
 کر توانگر میری و مفلس زنی در <sup>۹</sup> روز چند  
 به که خوانندت غنی اینجا و تو مفلس مری  
 مرا مل را پای بشکن از اجل مندیش هیچ  
 مر طمع را پر بکن تا هر کجا خواهی پری  
 این دو پیمانه که گردانست دایم <sup>۱۰</sup> بر سرت  
 هر دو بی آرام و تو کاری گرفته سر سری  
 گر چه عمر نوح یابی اندرین خطه فنا  
 تا بجنبی کرده باشد از تو آثار <sup>۱۱</sup> اسپری

---

۱- می بوسد ۲- هر چه ۳- مردمان ۴- ع: گرداو ۵- هر که زو  
 خشنودی دل هست ماخشنود از او - ع: هرگز و خشنود تردین .. ۶- مبتلا ۷- ع:  
 هشته ۸- ع: بجان و دل نیابد ۹- ع: بوی تو - نژی ۱۰- ع: کی کشت  
 دایم گردان - که گردان گشت دایم ۱۱- ایشار- ع. ایثار- انبار

زین جهان خود جز در بغاه چکس چیزی نبرد  
 زین جهان آزرده میری گر همه اسکندری  
 لافت<sup>۱</sup> از زور است و زرب پسته دیدی<sup>۲</sup> تاچه کرد  
 زور بساعد قوی ترکیب و زر با سامری  
 گر همی خواهی که بوسیده نگردی ذرهوس  
 خانه پرداز<sup>۳</sup> از کره خاکی و چرخ چنبری  
 عالمی دیگر کزین<sup>۴</sup> کاینجا نیابی هم نفس<sup>۵</sup>  
 کسوز علمت تیرگی دارد<sup>۶</sup> ز آفت ابتری  
 اندر آن عالم نیابی محرمی<sup>۷</sup> مرجانت را  
 جز صفای احمدی<sup>۸</sup> و جز سخای حیدری  
 ای هوا بر دل نشانده چیست از لا بر آله<sup>۹</sup>  
 حصه تو<sup>۱۰</sup> هان بده انصاف گر دین پروری  
 آنچه لارد کرد تا دل بر نتابی زان همه  
 والله ار یکدم زوالا الله هرگز بر خوری  
 گر هوای نفس جوئی از در دین در میای  
 یا براهیمی مسلم باشدت یا آزری  
 تیغ تحقیق از نیام امتحان چون برکشی<sup>۱۱</sup>  
 هم بینی حال خود را مهره ای<sup>۱۲</sup> یا گوهری  
 خاک از انصاف دادن این چنین شد محترم  
 تیغ نفرین خورد آتش بر سر<sup>۱۳</sup> از مستکبری

۱- لاف ۲- دانی ۳- بر کرد ۴- ع: طلب ۵- ع: بکنفس

۶- ع: یارد ۷- ع: اندین عالم نیابی مجبری ۸- ع: جز خصال عمری ۹-

ع: در دل نشسته چیست از لا اله - جز لا اله ۱۰- خفته تو ۱۱- ع: بر کشد - بر کشند

۱۲- ع: یا مهره ای ۱۳- ع: تیغ نفرین بر سر آتش زن

با عقاب تیز چنگ و با همای خوب بر<sup>۱</sup>  
 ابلهی باشد که رقصی کند<sup>۲</sup> کبک دری  
 مر مخالف را چنیدن هست با وی<sup>۳</sup> همچنانک  
 با عصای موسوی خود اسب تازد سامری<sup>۴</sup>  
 بی چراغ<sup>۵</sup> شرع رفتن<sup>۶</sup> در ره دین کور وار  
 همچنان باشد که بی خورشید کردن گازی  
 همچو لایبر بند و بگشاگر همی دعوی کنی  
 هم میان و هم زبانرا تاز الله<sup>۷</sup> بر خوری  
 رنج کش باشی ای برادر همچو خار<sup>۸</sup> از بهر آنک  
 زود پژمرده شود در دست کلبرگ طری  
 بود نوشر و ان عادل کافری در عهد خود  
 داد دادی باز هر مظلومرا از داوری<sup>۹</sup>  
 شاد باش ای مہتری کز فضل تو در نیم شب  
 کور مادر زاد خواند نقش بر انگشتی<sup>۱۰</sup>  
 چاکران دولت را گردهی بکروز عرض  
 این غریب ممتحن را اندر آن صف بشمری<sup>۱۱</sup>

\*\*\*

( ۲۸۹ — ق )

عشق و شراب و یار و خرابات و کافری  
 هر کس که یافت شد ز همه اندهان بری

۱ — ع : تیز بر ۲ — ع : اگر رقصی کند ۳ — جبهیدن هست با او ۴ —  
 خود اسب تازد ساحری ۵ — ع : با چراغ ۶ — رفتی ۷ — زالا ۸ — ای  
 سنائی همچو گل - ع : ای برادر همچو خاک ۹ — این سه بیت در نسخه ع نیست

از راه کج بسوی خرابات راه یافت  
 کفرش همه هدی شد و توحید کافری  
 بگذاشت آنچه بود هم از هجر و هم ز وصل  
 بر خاست از تصرف و از راه داوری  
 بیزار شد ز هر چه به جز عشق و باده بود  
 بست او میان پیش یکی بت بچاکری  
 بر خیز ایسنائی باده بخواه و چنگ  
 اینست دین ما و طریق قلندری  
 مرد آن بود که داند هر جای رای خویش  
 مردان بکار عشق نباشند سرسری  
 این قصیده غرا از زاده سرخس است ۱

( ۲۹۵ \* ز )

ای سنائی بی کله شو گرت<sup>۲</sup> باید سروری  
 زانک نزد بخردان<sup>۳</sup> تا با کلاهی بی سری  
 در میان گرد نان آبی<sup>۴</sup> کلاه از سر بنه  
 تا از این میدان مردان بوکه سر<sup>۵</sup> بیرونبری  
 در نه در ره سر فراز اند کز تیغ اجل  
 هم کلاه از سرت بر بایند<sup>۶</sup> هم سر بر سری  
 عالمی پر لشکر دیواست<sup>۷</sup> و سلطان تو دین  
 زان سلطان باش و مندیش از بروت<sup>۸</sup> لشگری

---

۱- عنوان از نسخه م- گرفته شده است ۲- گردارت ۳- در میان  
 سروران- زانک نزد سروران- ع: بی سران ۴- ع: گرد نانی آن ۵- ع: برگ  
 جان ۶- بردارند ۷- دیواند ۸- گروه

دین حسین تست آزو<sup>۱</sup> آرزو خوځ و مسک است<sup>۲</sup>

تشنه این را میکشی و آن هر دورامی پروری

بر یزید و شمر ملعون چون همی لعنت کنی<sup>۳</sup>

چون حسین خویش را شمر و یزید دیگری

عقل و جان آن جهانی را رعیت شو چو شرع<sup>۴</sup>

زانکه دیوانه است و مرده عقل و جان ایدری<sup>۵</sup>

چشمه حیوانت باید خاک ره شو چون<sup>۶</sup> خضر

هر دو نبود مر ترا با چشمه بسا اسکندری

کرد جعفر کرد کردین جعفری جوئی همی

زانکه نبوده هر دو هم دینار<sup>۷</sup> و هم دین جعفری

چون تودادی دین<sup>۸</sup> بد نیاز ره دین کی کنند<sup>۹</sup>

پنج حس و هفت اعضا مر ترا فرمانبری

تا سلیمان وار خاتم باز نستانی ز دیو

کی ترا فرمانبرد دام و دد و دیو و پیری

بی پدر<sup>۱۰</sup> فرزندی لاهوت باید چون مسیح

هر که زو برگشت باناسوت یا بد دختری<sup>۱۱</sup>

اختر نیکوت باید بر سپهر دین بر آی

زانکه اندر دور او طالع بود<sup>۱۲</sup> نیک اختری

۱-م- که حصن تست بیرون ۲- سگ اند ۳- لعنت چون کنی - ع :

بیرون چون کنی لعنت می ۴-م- چشم آنجهانی ... چو شمر ۵-م-

زانچ دیوانه است ... آمد بری، اندری ۶- هیچو ۷- دنیا ۸- ع - تو

دل دادی ۹- ع : کند ۱۰- گر پدر - ع - کی پدر ۱۱- ع : هر کرا

برگشت باناسوت خواهر دختری هر که را برگشت باناسوت خواهدمادری ۱۲- ع : شود

بازخر خود را ز خود زیرا که نبود تا آبد

تا تو خود را مشتری باشی ترا دین مشتری

چون ترا دین مشتری<sup>۱</sup> شد مشتری گوید ترا

کای جهانرا دیدن روی تو فال مشتری

چون بدین باقی شدی<sup>۲</sup> پس<sup>۳</sup> از فنا مندی بش هیچ

زهره دارد کرد کوثر وار<sup>۴</sup> گردد ابتری

چون تو لارا کهری کردی پس از دیوان امر

جز تو زالا الله<sup>۵</sup> که خواهد یافت امر<sup>۶</sup> مهتری

چون در<sup>۷</sup> خیبر بجز حیدر نکند<sup>۸</sup> از بعد آن<sup>۹</sup>

خانه دین را که داند کرد جز حیدر دری

عقل و دین و ملک<sup>۱۰</sup> و دولت بایدارنی روزگار

کی دهد هر خوک و خر را ره بقصر<sup>۱۱</sup> قیصری

اندر این ره صد هزار ابلیس آدم روی هست

نا هر آدم روی را ز نهار آدم<sup>۱۲</sup> نشمیری

غول را از خضر شناسی همی در تیه جهل

زان همی از رهبران جوئی همیشه رهبری

برتر آی از طبع و نفس و عقل ابراهیم وار

تا بدانی نقشهای ایزدی از آذری<sup>۱۳</sup>

۱- ششدری - ششتری ۲- شوی ۳- پیش ۴- ع: کوثر دار ۵-

ع: کی خواهد یافت رسم ۶- همی حیدر کند - بجز حیدر که کند ۷- ع: آنک

۸- ملک و کل و دین ۹- ع: کی دهد هر خوک خواری را بقصر - کی برده ر خاک

خواری را بقصر ۱۰- کدام - بادم ۱۱- ع: زازری

از دو چشم راست بین هرگز نخیزد کبر و شرک<sup>۱</sup>  
 شرک مرد از احوالی دان کبر مرد از اعوری<sup>۲</sup>  
 در بهار چین دویابی در<sup>۳</sup> بهار دین یکی است  
 حمله<sup>۴</sup> بساز خشین و خنده کبک دری  
 پادشاهی از یکی گفتن بدست آید<sup>۵</sup> ترا  
 کزد و گفتن<sup>۶</sup> نیست در انگشت جم<sup>۷</sup> انگشتی  
 گر چه در «الله اکبر» گفتنی تما با خودی  
 بنده کبری نه بنده پادشاه اکبری  
 آفتاب دین برون از کنبد نیلوفر است  
 پر بر آرز داد و دانش بو کزو بیرون پری  
 در نه هر کز کی توان کرد آفتاب راه را<sup>۸</sup>  
 از فرود کنبد نیلوفری<sup>۹</sup> نیلوفری  
 از درون خود طلب چیزی که در تو گم شده است  
 آنچه در در بند<sup>۱۰</sup> گم کردی معجزه ابروردی  
 روی کرد آلود برفی او که بر در گاه او  
 آب روی خود بری گر آب روی خود بری  
 در صف مردان میدان چون توانی آمدن  
 تا تو در زندان خاک و باد و آب و آذری  
 خاک و باد و آب و آذر<sup>۱۱</sup> چارپاره نعل ساز<sup>۱۲</sup>  
 تا چنان چون هفت کشور<sup>۱۳</sup> نه فلک را بسپری

---

۱- شرک و کفر- کبر و شرک ۲- شرک مردان احوالی دان کفر مردان اعوری  
 ۳- دوتائی و ۴- غنجه - ع : فنج - لهجه ۵- ع : آمد ۶- م- گفتی  
 ۷- دل- خود- ع : دست خرد ۸- ماه را ۹- نیلوفری ۱۰- از در بند ۱۱-  
 آتش ۱۲- ع : پایه نعل ساز ۱۳- ع : اختر



نام‌مردی <sup>۱</sup> کی‌نشیند بر تو تا از روی طمع <sup>۲</sup>  
 چون زنان در زیر این نیلاب <sup>۳</sup> کرده چادری  
 جسم و جانرا همچوهریم‌روزه‌فرمای از سخن <sup>۴</sup>  
 تا در آید عیسی يك <sup>۵</sup> روزه در دین کستری  
 تا بشد نفس سخنگوی نو در درس هوس  
 ابن سکیتی تو کی ز اصلاح <sup>۶</sup> منطق برخوردار  
 دین چه باشد جز قیامت پس تو خامش باش از آنك  
 در قیامت بی زبانان را زبان باشد جری  
 این زبان از بن بیر تا فاش نکند بیهده  
 سر " سر " عاشقان در پیش هشتی سر سری  
 کم نخواهد بود چون دفتر سیه روئی ترا  
 تا بجان خامه هوس را کرد خواهی دفتری  
 زان فصاحتها چه سودش بود <sup>۷</sup> چون اکنون زحق  
 اخس و افیها شنید <sup>۸</sup> اندر جهنم بهتری  
 شاعری بگذار و گرد شرع کرد از بهر آنك <sup>۹</sup>  
 سرعت آرد در تواضع شعر در مستکبری  
 خود گرفتم ساحری شد شاعریت ای هرزه گوی  
 چیست جز لا یفلح السّاحر نتیجه سحری <sup>۱۰</sup>  
 رمز بی غمز است تا ویلات نطق انبیا  
 غمز بی رمز <sup>۱۱</sup> است نخیلات شعر و <sup>۱۲</sup> شاعری

---

۱- مهتر ۲- طبع ۳- نیلاب ۴- از شعر ۵- هفت ۶-  
 ع ۷- ای شگفتی تو گر اصلاح- این سکیتی تو کی .. ۸- شورش این ۹- شنود  
 ۱۰- ایراترا ۱۱- ع: سامری ۱۲- بی غمز- ع: رمز بی مغز ۱۳- رسم- رمز

هرگز اندر طبع يك شاعر نبینی<sup>۱</sup> حذق و صدق<sup>۲</sup>  
 جز گدائی و دروغ و منکری و منکری  
 هر کجا زلف ایازی دید خواهی<sup>۳</sup> در جهان  
 عشق بر محمود بینی کپ زدن<sup>۴</sup> بر عنصری  
 فتنه<sup>۵</sup> شد شعر تو چون گوسالۀ زربین یکی  
 و لاساس آواز درده در جهان چون سامری  
 کی پذیرد گر چه تشنه گردد از هر ابتر آب  
 هر کرا! همّت کند در باغ جانش کوثری  
 یاوری<sup>۶</sup> زازاد مردان جوی زیرا مرد را  
 از کسی کو یار خود باشد نیاید<sup>۷</sup> یاوری  
 همچو آبنداین گره مندیش از ایشان گاه<sup>۸</sup> خشم  
 کابرا از باد باشد نه ز خود جوشن دری  
 همچنین تا<sup>۹</sup> خویشتن داری همی زی مردوار  
 طمع را گو<sup>۱۰</sup> زهر خند و حرص را کو خون کری  
 شاد بادی<sup>۱۱</sup> همچنین هر جا<sup>۱۲</sup> که باشی مرد باش  
 مر زغن را بخش سالی ماد کی سالی نری  
 جاه و جان و نان و ایمان تنگری<sup>۱۳</sup> داد و دهد  
 پس مگو سلطان و سلطان تنگری کو تنگری<sup>۱۴</sup>

---

۱-۲- نیابی ۲- ع: صدق حذق ۳- ع: خواهد ۴- کم زدن  
 ۵- ع: تشنه ۶- مادری ۷- ع: نخواهد ۸- وقت ۹- با  
 ۱۰- مان ۱۱- ع: شاه بازی - شاد باشی ۱۲- ع: هر گه ۱۳- شکری  
 ۱۴- شکر تو شکری - شکری گو شکری

چند گوئی کرد سلطان کرد تا مقبل شوی  
 روز تو و اقبال سلطان ما و دین و مدبری  
 حرص و شهوت خواجگان را شاه و ما را بنده اند<sup>۱</sup>  
 بنگر اندر ما<sup>۲</sup> و ایشان گرت ناید<sup>۳</sup> باوری  
 پس نو گوئی این گره را چاکری کن چون کنند  
 بندگان بندگان را پادشاهان چاکری  
 کیست سلطان آنکه هست اندر نفاذ حکم او  
 خنجر آهنگانش<sup>۴</sup> بحری ناولک اندازان بری  
 تو همی لافی که هی<sup>۵</sup> من پادشاه کشورم  
 پادشاه خود نه ای چون<sup>۶</sup> پادشاه کشوری  
 در<sup>۷</sup> سری کانچا خرد باید<sup>۸</sup> همه کبر است و ظلم  
 با چنین سر مرد افساری نه مرد افسری  
 ای<sup>۹</sup> بترک دین بگفته از سر ترکی و خشم  
 دل بسان چشم ترکان کرده از گند آوری<sup>\*</sup>  
 همچنین ترکی همی کن تا بهر دم نابغه<sup>۱۰</sup>  
 گوید اندر مغز تاریک تو کی کافر فری<sup>۱۱</sup>

- 
- ۱- ع: بنده ات    ۲- بنگری بر ما    ۳- باید    ۴- آهنگان جان  
 ۵- م- پادشاه آن خودی    ۶- خود که چون    ۷- چه    ۸- ناید    ۹- این  
 ۱۰- تابعه    م- کن ای ابله که اندر تقیه    ۱۱- دری
- 

\* کند آور بالضم دانا و حکیم و شجاع و پهلوان . . . فرخی گوید:  
 بصورت گری دست برده زمانی    بکند آوری گوی برده ز آزر  
 و سنائی گوید: ای بترک دین...

(رشیدی)

باش ناچون چشم نر کان تنگ گردد گورتو<sup>۱</sup>  
 گرچه خود را کور سازی در مسافت صدکری  
 هفت کشور دارد او من يك درى از عافیت<sup>۲</sup>  
 هفت کشور کوترا بگذار با من يك درى<sup>۳</sup>  
 ای دریده یوسفان را پوستین از راه<sup>۴</sup> ظلم  
 باش تسا کرگی شوی و پوستین خود درى  
 بر تو هم آبی برانند از اثیر دوزخی  
 وز تو هم گردی بر آرند از محیط اغبری<sup>۵</sup>  
 تو چو موش از حرص و دنیا گربه فرزند<sup>۶</sup> خوار  
 گربه را بر موش کی بوده است مهر مادری  
 ای گلوی تو بریده از گلو يك ره<sup>۷</sup> پیرس  
 کای گلو با من بگو تو خنجرى یا خنجرى<sup>۸</sup>  
 قابل فیض خرد چون نفس کلی کرد از آنک  
 از خرد در نفع خبری دایم<sup>۹</sup> و دفع شری  
 پوستین<sup>۱۰</sup> در گلخنای اندر کشیدار کان و تو  
 عشق بازی در گرفتى با وی<sup>۱۱</sup> و هم بستری  
 سیم سیمای تو برده سیمبر خوانی ز جهل<sup>۱۲</sup>  
 سیمبر را از سر شهوت مگو<sup>۱۳</sup> سیمین بری

---

۱- چشم کور ترک گردد گورتو- ترک تنگ گردد گورتو ۲- بگذردی از  
 عاقبت ۳- بر من- مارا یکدردی ۴- ع- م- روی ۵- ع: بر آید گرمحیط  
 و کوثری ۶- مردار ۷- هم گلو يك ره- ع: هم گلویت را ۸- ع: يك ره بگو  
 تا خنجرى یا خنجرى ۹- دانه ۱۰- ع، م: پوستی ۱۱- منی ۱۲- م-  
 ع: همی - همیش ۱۳- مکن - همی

بیخرد گر کان<sup>۱</sup> زرداری چو خاک اندر رمی  
 باخرد گر خاک ره داری چو کان اندر<sup>۲</sup> زری  
 از خرد پرداخت عیسی زان شد اندر آسمان<sup>۳</sup>  
 و ر خرش را نیم پر بودی نماندی در خری  
 اشتر<sup>۴</sup> از اهل خرد بودی درین نیلی خراس  
 کار او بودی بجای اشتری<sup>۵</sup> روغن گری  
 چیست جز قرآن رسنهای آلهی مر ترا  
 تا تو اندر چاه حیوانی و شهوانی<sup>۶</sup> دری  
 با رسنهای آلهی چرخها گردان و تو  
 تن زده در چاه و کوهی بر سر کاهی بری<sup>۷</sup>  
 چون رسنهای آلهی را گذر بر چنبر است  
 پس تو گر مرد رسن جوئی چرا چون عرعری  
 از برای او چو چنبر پای بر سر نه یکی  
 کاین چنین کردند مردان آن<sup>۸</sup> رسن را چنبری  
 تا بخشیم و شهوتی بر منبر اندر کوی دین  
 بر سر داری اگر چه سوی خود بر منبری  
 هر دو کیتی را نظام از راستی دان زانکه هست  
 راستی میخ و طناب خیمه نیلوفری  
 هیچ رونق بود اندر دین و ملت تا نبود<sup>۹</sup>  
 ذوالفقار حیدری را یار دست<sup>۱۱</sup> حیدری

---

۱- ارکان ۲- باشی چو اندر کان ۳- شد او بر - او بشد بر - م،ع: -  
 زان برید اندر فلک ۴- استر ۵- استری ۶- ع: بحیرانی ۷- ع:  
 چاه گوئی بر سر کاهی بری ۸- مردان گذاوند آن ۹- م- ملت تا بود  
 ۱۰- ع: دست و بازو

راستی اندر میان داوری شرط است از آنك

چون الف زو دور شد، دوری بود نه داوری<sup>۱</sup>

زاه زهدت کرد<sup>۲</sup> با نون نفاق و حاء حرص

تا نمودی زهد بوذر بهر زر توذری<sup>۳</sup>

از پی ردّ و قبول عامه خود را خر مکن

زانکه کار عامه نبود<sup>۴</sup> جز خری یاخر خری

کاو را دارند باور در خدائی عامیان

نوح را باور ندارند از پی پیغمبری

ایستائی عرضه کردی جوهری کز مرتبت

او تواند کرد مرجان عرض را جوهری

چشم ازین جوهر همی بر داشت نتوان از بها<sup>۵</sup>

کانکه<sup>۶</sup> بی چشمست بفروشد بیکجو جوهری

☆☆☆

( ۲۹۰ \* ز )

در ره روش عشق چه میری چه اسیری

در مذهب عاشق چه جوانی و چه پیری

آنجا که گذر کرد بنا که سپه عشق<sup>۷</sup>

رخها همه زرد است و جگرها همه خیری

آزاد کن از تیرگی خویش و غم عشق<sup>۸</sup>

تا بنده خیال تو بود نور اثیری

۱-۲- دردی بود بی داوری ۲- بود ۳- تا نمود زهد بود از بهر زر بوذری

۴- ع: زانچه نبود کار عامه ۵- ع: از محل ۶- ع: لیک ۷- شه عشقت

۸- ع: ره عشق

عالم همه بی رنج حقیری ز غم<sup>۱</sup> عشق  
 ای بی خبر از رنج حقیری چه حقیری  
 میری چه کند مرد که روزی بهمه<sup>۲</sup> عمر  
 سودای بتی به که همه عمر امیری  
 آن سینه که دروی<sup>۳</sup> بدل دل غم عشقست  
 بیغم بود از نعمت گوینده و قیری  
 این<sup>۴</sup> نیمه که عشقست از آنسوهمه شادبست<sup>۵</sup>  
 اینجا که توئی تست همه رنج وز حیری<sup>۶</sup>  
 سودای زبان<sup>۷</sup> گر چه نشاطیست<sup>۸</sup> بظاهر  
 خود سوز<sup>۹</sup> دگر دارد سودای ضمیری  
 راه وصف عشق ز اغیار یگانه است  
 نیکو نبود در ره او جفت پذیری  
 خواهی که شوی محرم غین غم معشوق  
 بی فای فقیری شو و بیقاف<sup>۱۰</sup> فقیری  
 تا در چمن صورت خویشی بتماشا  
 يك میوه ز شاخ چمن دوست نگیری  
 از پوست برون آی و همه دوست شو ابرا  
 کانگه که همه دوست شوی هیچ نمیری<sup>۱۱</sup>

---

۱- ز بی ۲- میر چکنی آنکه بروزی ز همه ۳- که بردی -  
 که دردی ۴- ع: آن ۵- ساز است ۶- همه چیزی وز حیری - همه چیز  
 است ز حیری - ع: همه جای زحیری ۷- ع: نهان ۸- ع: نشاط است ۹-  
 سود ۱۰- ع: بی فاء: ۱۱- ع: نیز نمیری

در مدح خواجه عمید اسمعیل شنیزی گوید

(۲۹۲ \* م)

علم و عمل خواجه سمعیل شنیزی<sup>۱</sup>  
 ما را زنده چیز ی<sup>۲</sup> برسانید بچیزی  
 ما کبک دری<sup>۳</sup> بوده کربزیده<sup>۴</sup> ز کبکی  
 او کرده دل ما چو دل باز<sup>۵</sup> گریزی  
 تا ما<sup>۶</sup> ز پی تنقیت و تقویت او  
 در سیمرت<sup>۷</sup> رستم شده از صورت چیزی  
 در واسطه خازن و نقاش بدین شکر  
 با جان مترنم شده نیروی<sup>۸</sup> تمیزی  
 در کار که و بار که حکم و فنا<sup>۹</sup> یافت  
 جان و دل ما از دو سمعیل عزیز ی<sup>۱۰</sup>  
 دین تازه شد از صدق<sup>۱۱</sup> سمعیل پیمبر  
 جان زنده شد از صدق<sup>۱۲</sup> سمعیل شنیزی  
 چو نانکه سنائی را<sup>۱۳</sup> زوقدر و سنا شد<sup>۱۴</sup>

ای بخت بدو گوی نو با بخت همی زی<sup>۱۵</sup>

\*\*\*

(۲۹۳ \* م)

ای در دل ما چو جان کرامی و ر همچو خرد بنیکنامی

- ۱- بشیزی ۲- ع: ما را به نچیزی ۳- دلی ۴- گریزنده ۵- ع: پاک ۶- ع: با ما ۷- صورت ۸- بزی و ۹- حکم خدا- ع: حکم فنا ۱۰- غمیزی ۱۱- جان تازه شد از دین ۱۲- دل زنده شد از حدق ۱۳- معانی را ۱۴- ع: کرد ۱۵- که با عیش بهی زی- ع: این چرخ بدو گفته که با عیش هنی زی



آندل که بخدمت تو پیوست آورد بر تو جان سلامی  
 جز باد صبا ز نزد عاشق پیش تو نیاورد بیامی  
 جز ترك غم تو دوست گفتن در مذهب عاشقان بود حرامی  
 نبود صنما ولیك بعضی زین گونه نهاده اند دامی  
 ماه از تو گرفت نور بخشی كبك از تو گرفت خوشخرامی<sup>۱</sup>  
 با رحمت رویت از میانه بر خاسته زحمت حرامی  
 این چرخ رونده<sup>۲</sup> با همه چشم نا دیده جمال تو تمامی  
 چون نور جمال تو بیند اندر غلط او فتد کرامی<sup>۳</sup>  
 با تابش تو کران مبادا چون دانش یوسف لجامی<sup>۴</sup>



(۲۹۴ - ق)

از خانه برون رفتم من دوش بنادانی  
 تو قصه من بشنو تا چون بعجب هانی  
 از کوه فرود آمد زین پیری نورانی  
 پیداش مسلمانان در عرصه بلسانی  
 چون دید مرا گفت او داری سر مهمانی  
 گفتم که بلی دارم بی سستی و کسلانی  
 گفتا که هلا هین رو گر بر سر پیمانی  
 دانم که مرا زین پس نومید نگردانی

۱- کش خرامی ۲- م - از روی تو چرخ - ع : گردون رونده

۳- ع : کدامی ۴- م - کجامی

رفتم بسرای خوش پاکیزه و سلطانی  
نه عیب ز همسایه نه بیم ز ویرانی  
در وی نفری دیدم پیران خراباتی  
قومی همه قلاشان چون دیو بیابانی  
معروف به بی سیمی مشهور به بی نانی  
همچون الف کوفی از عوری و عربانی  
این باخته در آغه وان باخته بارانی \*  
این گفته که بستانی وان گفته که نستانی  
میگفت یکی رستم، زان ظلمت نفسانی  
میگفت یکی دیگر ما اعظم برهانی  
این گفت انا الاول کس نیست مرا ثانی  
وان گفت انسا الاخر تا خلق شود فانی  
ماندم متجیر من زانحال ز حیرانی  
گفتم که چه قومند این ایخواجه روحانی  
گفت اهل خراباتند این قوم نمیدانی  
آنها که تو ایشانرا قلاش همیدانی  
هان نا نکنی انکار گر بر سر پیمانی  
کایشان هذیان گویند از هستی و نادانی  
از این گنهی منکر در مذهب ایشان  
باید که تو این اسرار از خلق پیوشانی

زندهار از این معنی بر خلق سخنرانی  
 پنددار که نشنیدی اندر حد نسیانی  
 ای آنکه ز قلاشی بر خلق تو ترسانی  
 در زهد عبادت آر چون بوذر و سلمانی  
 در خدمت این مردم تا تن بنرنجانی  
 حقا که تو بر هیچی چون زاهد او ثانی  
 چون شاد نباشم من از رحمت یزدانی  
 دبدار چنین قومی دارد بمن ارزانی  
 تا دیده سنائی را در مجلس روحانی  
 با دست بدست او زین زهد بسامانی  
 امروز بدانست او کان صدر مسلمانی  
 چون گفت ز بیخویشی سُبْحانی و سُبْحانی»  
 در نکوهش بزرگان زمان و مدح ابو نصر احمد بن سعید فرماید ۱

(۲۹۵ -)

تا کی این لاف در سخن رانی<sup>۲</sup> تا کی این بیهوده ثنا خوانی  
 که برین بی هنر هنر ورزی<sup>۳</sup> که بر آن بی کهر در افشانی<sup>۴</sup>  
 که کنندت چو کیر پیش بیای که دهندت چو خایه دربانی  
 با چنین مهتران<sup>۵</sup> بی معنی از سبکساری<sup>۶</sup> و گرانجانی

---

۱- عنوان این قصیده در بعضی نسخه‌های خطی چنین است «مدح شیخ ناصرالدین احمد سعید» و در بعضی دیگر چنین «مدح حکیم ابونصر بن سعید» و در نسخه ع «ابونصر احمد بن سعید» و در نسخه چاپ تبریز بدین گونه عنوان آن آمده «این قصیده را جهت پسران خواجه ابوسعید طیب گفته یکی در مدح و دیگری در ذم» ۲- ع : دانی ۳- ع : هنر باری ۴- ع : زر افشانی ۵- ع : خواجگان ۶- ع : در سبک بایی

همه ساسی نهاد و مفلس طبع باز <sup>۱</sup> در سر فضولی ساسانی  
 خویشتن را همه بری <sup>۲</sup> شمردند لیك در <sup>۳</sup> دل فعال شیطانی  
 نیست از جمع مالشان کسر را <sup>۴</sup> حاصل نقد جز پریشانی  
 آبشان در سبوی عاربتی نانشان بر طبق گروکسانی  
 هیچ شاعر <sup>۵</sup> نخورد از صله‌شان از پس شعر <sup>۶</sup> جز پشیمانی  
 بر سر خوان هر يك اندر سور از دل شاعر بست <sup>۷</sup> بریانی  
 چون حقیقت نگه کنی باشد بفزون گشتن و <sup>۸</sup> بنقصانی  
 صالشان <sup>۹</sup> همچو روز دی ماهی <sup>۱۰</sup> وعدشان چون شب زهستانی  
 باز ازین خواجه زاده <sup>۱۱</sup> بی برک <sup>۱۲</sup> آنهمه لاف و نام و لامانی <sup>۱۳</sup>  
 غلط شاعران <sup>۱۴</sup> بجامه <sup>۱۵</sup> و ریش وز درون صد هزار <sup>۱۶</sup> ویرانی  
 ریشك و حالك <sup>۱۷</sup> ثنا جوئی كبرك و عجبك زبان دانی <sup>۱۸</sup>  
 نه در آن معده ریزه مانده نه در آن دیده قطره پانی <sup>۱۹</sup>

۱- باد ۲- همی چو بر ۳- ع: از در ۴- گویا ۵- ع: سائل  
 ۶- ع: نطق ۷- ع: بی دلانست ۸- زیستن ۹- خصله‌شان ۱۰- تیر  
 مهی ۱۱- خواجه زیر کی ۱۲- ع: بی اصل ۱۳- لام لامانی ۱۴- علم  
 از شاعران ۱۵- بخانه ۱۶- ع: سوهزار ۱۷- ع: چاكك ۱۸- ع:  
 عنجك و كبرش و سخن دانی ۱۹- یابی - مانی - بانی

‡ لامانی گزاف و چاپلوسی و لافه‌گری . سنائی گوید :

چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بی‌دینی

چه تقصیر آمد از مصحف که گشتی گرد لامانی

خاقانی گوید

فرو کن نطق آزادی بر افکن لام درویشی که با لام‌سیه پوشان نه اندلاف و لامانی  
 (رشیدی)

‡ پانی بمعنی آب اگر چه هندوست اما چون سنائی در کلام غویش آورده بنا بر این  
 ذکر شد (رشیدی)

رشیدی جزم بهندی بودنش کرده و صاحب جهانگیری شك پیارسی بودنش نموده و صاحب  
 سراج مشترك میان هر دو زبان دانسته و صاحب بهار عجم موافق آنست (حاشیه رشیدی)

زشت باشد بر خردمندان  
داشته مرجش دهی روزی <sup>۲</sup>  
اُف ازین مهتران سیل آور <sup>۴</sup>  
روز قوادگی است چون خایه  
از چه شان گاه شعر بستائی  
رفت <sup>۶</sup> هنگام شاعری و سخن  
که قفا خواری و نه بدگوئی <sup>۷</sup>  
نزد <sup>۸</sup> خورشید فضل گردونی  
ریش گاوی، نه ای خردمندی  
اصل جدی، نه معدن هزلی <sup>۹</sup>  
خود گرفت که این همه هستی <sup>۱۰</sup>  
فقه و تفسیر خوان و نحو و ادب <sup>۱۱</sup>  
چه همه روز بهر <sup>۱۲</sup> مشتی دون  
مدح هر کس <sup>۱۳</sup> مگو بدشواری  
جز که بونصر احمد بن سعید <sup>۱۴</sup>  
کر همی شعر خوانی از پی نان <sup>۱۶</sup>  
آنکه هست از کفایت و دانش

لاف بوران و نان و <sup>۱</sup> بورانی  
در سر او فضول <sup>۳</sup> دهقانی  
تُف برین خواجگان کهدانی  
نکنی همچو <sup>۵</sup> کیر عریانی  
وز چه در پیششان سخن رانی  
روز شوخیست و وقت ندادنی  
شاعر و فاضل و بسامانی  
پیش مهتاب طبع کتانی  
کافری، نیستی مسلمانی  
کان حمدی، نه مرد حمدانی  
چکنی چون نه ای خراسانی  
تا بیابی رضای یزدانی  
ژاژ خدائی و ریش جنبانی  
چون نیابی ز کس تن آسانی  
آن چو نصرت <sup>۱۵</sup> بمحدث ارزانی  
تا بگویم اگر نمیدانی <sup>۱۷</sup>  
در خور جاه و صدر <sup>۱۸</sup> سلطانی

۱- نان توزان نام - نام بوران و نام ۲- ع: بدجش دهی بضم  
- واحدش دهی روزی ۳- ع: این غرور ۴- آورد ۵- نکبی زان چو ۶-  
وقت ۷- نه قفا خواری و نه بدگوئی ۸- ع: پیش ۹- ع: منبع هزلی - معدن  
هنری ۱۰- ع: دانی ۱۱- هنر - ع: خوان اگر مردی ۱۲- ع: پیش  
۱۳- ع: مردم ۱۴- چون ابونصر احمد اسعد ۱۵- ع: دانش ۱۶- ع:  
و رهمی شعر خواهی از پی آنک ۱۷- ع: اگر چه می دانی ۱۸- عزو جاه - ع:  
جاه و قدر

۱- کانه عاقل نخواهد از پی نان  
 ۲- ابرو شمسی که از سخاش نماند  
 ۳- مهتران بهر آبرو رو بند  
 ۴- زنده از سیرتش سخا چونانک  
 ۵- در دماغ و جگر بدو زنده  
 ۶- نزدیک اختراع او منسوخ  
 ۷- کی روا باشد از کف و خردش  
 ۸- ای که بی سعی ذات و پنج حواس  
 ۹- وقت بخشش حیات درویشی  
 ۱۰- همه زیب بهشت را شامی  
 ۱۱- چون تو ممدوح و من بر دونان  
 ۱۲- هیچ احسان ندیدم از یک تن  
 ۱۳- جز ۱۶ برادرت داد ۱۷ در صدروز  
 ۱۸- گوهر رسته کرده یک دریا ۱۹  
 ۲۰- هم تو دانی و هم برادر تو  
 ۲۱- اینچنین فعل با چو من ۲۲ شاعر  
 ۲۳- سر درون سوی و آن میان رانی  
 ۲۴- دُر دریائی و زِر کانی  
 ۲۵- خاک درگاه او پیشانی  
 ۲۶- جسمها از عروق شریانی  
 ۲۷- روح طبعی و روح نفسانی  
 ۲۸- مایه کتبهای یونانی  
 ۲۹- در زمانه و باد و نالانی  
 ۳۰- کار فرمای چار ارکانی  
 ۳۱- کاه طاعت هلاک خذلانی  
 ۳۲- همه نور سپهر ۱۲ را هانی  
 ۳۳- اینت بیخردگی ۱۳ و کشخانی  
 ۳۴- ور چه کردم بشعر ۱۵ حسانی  
 ۳۵- بهر هشتاد بیت چل شانی ۱۸  
 ۳۶- شد بدو مهر ۲۰ اینت ارزانی  
 ۳۷- که نبود آن قصیده ۲۱ چل کانی  
 ۳۸- نیست حکمی ۲۳ نه نیز ۲۴ دیوانی

۱- ع: هیچ عاقل نخورد از يك دانگ ۲- زو در دریایی ۳- ع: آبروی  
 برند ۴- ع: بقا ۵- ع: چشمها از عروق جسمانی ۶- و نفس جسمانی -  
 ع: روح حیوانی ۷- ع: کاین وفا باشد از پس جودش - که شفا شد ز گفت در  
 خردش ۸- ع: شمارو ۹- ع: بی ذات سعی و ۱۰- ع: وقت همت امید  
 ۱۱- ع: همه عقلی زمانه را ۱۲- ع: لطفی بهشت ۱۳- ع: بی حرمتی ۱۴-  
 صبح ۱۵- ع: بنظم ۱۶- چو ۱۷- آخر آورد و داد ۱۸- ع: یک  
 شانی ۱۹- گوهر رسته کرد یکتا ۲۰- قوی مهر - قوی قهر ۲۱-  
 ع: کان قصیده نبود ۲۲- ع: فضل بر چنین ۲۳- ع: شرعی ۲۴- بمیر

از چنان شعر من چنین محروم ای عزیز، اینست نا مسلمانی  
 بخت بد را چه حیلۀ گرچه بشعر سختم<sup>۱</sup> شد بقدر کیوانی  
 که بهر لحظه بهر در آعه پیرهن را کنم چو باردانی  
 در چنین وقت با زنان به کار<sup>۲</sup> من و اطراف<sup>۳</sup> دوك گرگانی<sup>۴</sup>  
 باقی<sup>۵</sup> هست زان صله بروی<sup>۶</sup> دامن از روی فضل بستانی  
 و تغافل کنی در این معنی از در صد هزار تاوانی<sup>۷</sup>  
 تا نباشد جماد را بگهر حرکات و حواس<sup>۸</sup> حیوانی  
 باد جنبان حواس تو چون آب<sup>۹</sup> زانکه از کف حیات انسانی  
 از پی عصمت گسسته مباد سوی تو فضلهای رحمانی<sup>۱۰</sup>  
 مایه<sup>۱۱</sup> رامش دلت بادا کری کهری و کوسانی<sup>۱۲</sup>  
 روز و شب باد مر ترا بجهان شادی و عشرت و تن آسانی



### وله فی وصف الروح فی البدن

(۲۹۶ ☆ ز)

شگفت آید مرا بر دل<sup>۱۳</sup> ازین زندان سلطانی

که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی

غریب از جاه تودانی زنا فرمانی لشکر

بدست دشمنان درمانده اندر چاه ظلمانی

۱- محتشم ۲- با زنان بدو کار - با زنان نگار ۳- ع: من وطواف ۴- ع: دوك کرمانی ۵- بافی ۶- ع: ازین صله بر من ۷- نادانی ۸- ع: حرکات حواس ۹- ع: باد جان و حواس بی تو بخواب ۱۰- ع: یونانی ۱۱- سایه ۱۲- کری کهری و لوسانی - کوسانی ۱۳- ع: آمد مرا در دل

سپاه بیکران داری<sup>۱</sup> ولیکن بیوفا جمله  
 همه در عشوه مغرورند<sup>۲</sup> از غمری و نادانی<sup>۳</sup>  
 زبدرویی و<sup>۴</sup> خود رانی همه یکبارگی رفته  
 ز گلشنهای روحانی بگلخنهای جسمانی  
 طلبکارند نزعت را و شناسند این ماهیه  
 که گلشنهای جسمانی است گلخنهای روحانی  
 روا باشد که قوت جان باندازه حشم<sup>۵</sup> گیرد  
 که قوت<sup>۶</sup> گیرد از جان را دهی<sup>۶</sup> یا قوت رمانی  
 در آن دریافتن خود را که موجش باشد از حکمت  
 که جزع او بقیمت تر<sup>۷</sup> بود از در<sup>۷</sup> عمانی  
 اگر کویا و پیدائی<sup>۸</sup> یکی خاموش پنهان شو  
 خوشا خاموش کویا و<sup>۹</sup> خوشا پیدای پنهانی  
 برستی گر ترا بر سر<sup>۹</sup> جان خود وقوف افتد  
 کجا واقف تواند شد کسی بر سر<sup>۹</sup> بزدانی  
 نبات دل همی جوئی درون کنبد گردان<sup>۱۰</sup>  
 از آن بیپوده سرگردان چنان گردون گردانی  
 از آن اندر<sup>۱۱</sup> مکان چهل همواره کنی مسکن<sup>۱۲</sup>  
 که اندر بند هفت اختر اشیر چار ارکانی

۱- ع: دارم ۲- ع: در عشق معروفند ۳- از غم روز نادانی ۴- ع:  
 زبدروزی ۵- جسم ۶- ع: از جانها همی ۷- ع: بقوت تر ۸- اگر  
 کویای پیدائی- اگر کویای پیدازی ۹- ع: خاموش کویائی- خاموشی کویا ۱۰-  
 گردون ۱۱- ع: از برادر ۱۲- بکینی تو



چرا در عالم عقلی نپری چون مایلا يك تو  
 چرا چون انسی و جئی<sup>۱</sup> در اندوه تن و جانی  
 چه پیچانی سرازطاعت چه باشی روز و شب غافل  
 چه پوشی جامه شهوت دل و جان را چه رنجانی  
 که تا دست<sup>۲</sup> جوانمردی بدینا بر<sup>۳</sup> نیفشانی  
 چنان دان بر خط دین بر که دست تاج مردانی<sup>۴</sup>  
 چه بندی دل در آن ایوان که هستش با سبان کیوان  
 نیننی عاقلی هر گز نه ایوانی نه کیوانی  
 تو خود ایوان نمیدانی تو خود کیوان نمی بینی  
 نداری همت کیوان چه اندر خورد ایوانی<sup>۵</sup>  
 بدین همت که اندر سر همی داری سر اندر کش  
 سزای پنبه و دوکی نه مرد رزم و میدانی  
 نیننی<sup>۶</sup> تا چه سود است این که در عالم همی بینی<sup>۷</sup>  
 عزیز است ای مسلمانان علی الجملة مسلمانی  
 اگر خواهی که با حشمت ز اهل البیت<sup>۸</sup> دین باشی  
 بیاید در ره ایمان یکی تسلیم مسلمانی  
 ایامی خورده غفلت<sup>۹</sup> کنون مستی و بی هوشی  
 خمار ازین<sup>۱۰</sup> کند فردا کمال خویش نقصانی

---

۱- ع: جانی ۲- بادست ۳- در ۴- تا که بادست چه مردانی  
 ۵- ندارد همت ایوان چه اندر خورد کیوانی ۶- ندانی - بینی ۷- نمی  
 بینی ۸- ع: ز اهل بیت ۹- ع: ایام خورده می غفلت ۱۰- ع:  
 خمار دین

ز آبادانی دنیا بکردی دین خود وبران  
 نه آگاهی که آبادانی<sup>۱</sup> ایدون هست ویرانی  
 بیش آدم شرعی<sup>۲</sup> سجود انقیاد آور  
 کر از شبهت نه چون ابلیس بر پیکار عیبانی  
 این قصیده هم زاده آن خطه (سرخس) کم خطاست<sup>۳</sup>  
 (موتوا قبل ان تموتوا)

(۲۹۷ \* ز)

بمیرای حکیم از چنین زندگانی	کز این زندگانی چو مردی بمانی
ازین زندگی زندگانی نغیزد <sup>۴</sup>	که گر کست و ناید زگر کان شبانی
وزین زندگان <sup>۵</sup> سیر مردان <sup>۶</sup> نیاید	ور آبد بود سیر سیر السوانی <sup>۷</sup>
درین خاکدان پراز کرک تاکی	کنی چون سگان رایگان یاسبانی
بیستان مرک آی تا زنده گردی	بسوز این کفن ژنده باستانی
رهاند ترا اعتدال بهارش	ز توز تموزی <sup>۸</sup> و خز خزانی
از آن پیش کز استخوان تومالک	سگان مقر را کند میهمانی <sup>۹</sup>
بیش همای اجل کش چو مردان	بعیاری این خانه استخوانی
ازین مرک صورت نگر تا ترسی	ازین زندگی ترس کا کمون درآنی
که <sup>۱۰</sup> از هر گه صورت همی رسته گردد	اسیر از عوان و امیر از عوانی

---

۱- ع: آبادان ۲- عیسی ۳- عنوان از نسخه م- گرفته شده است  
 و این قصیده در این نسخه بس از قصیده (بسکه شنیدی صفت روم و چین) آمده که در عنوان  
 آن صریحاً ذکر گردیده «در سرخس گفته شده» بنا بر این آن خطه اشاره بر رخس می باشد  
 ۴- ع: نیاید ۵- درین زندگی ۶- سیر مردن ۷- شیر مردان ۸- م: ۷- م:  
 سرانی ۸- ع: ز توزی تموزو - م: ز توزی تموزی ۹- ع: میزبانی ۱۰- م:  
 م: کر

بدرگاه مرگ آی ازین عمر زیرا <sup>۱</sup> که آنجا امانست و اینجا امانی  
 بگردد سرا پرده او نگردد غرور شیاطین انسی و جانی  
 بنفسی <sup>۲</sup> و عقلی و امرت <sup>۳</sup> رساند ز حیوانی و از نباتی و کانی  
 سه خط خدایند این هر سه لیکن ازین زندگی تا نمیری ندانی  
 ز سبع سموات <sup>۴</sup> تا بر نیتری ندانی تو تفسیر سبع المثنی  
 ز نادانی و ناتوانی رسی تو از این کنج صورت بکنج معانی  
 ازین جان ببر زانکه اندر جهنم نه زنده نه مرده بود جاودانی  
 نه جانست این کت همی جان نماید منه نام جان بر بخار دخانی  
 پیاده شو از لاشه جسم غایب <sup>۵</sup> که تا باشه جان به حضرت پرانی <sup>۶</sup>  
 بزیر آرد جان خران را چو <sup>۷</sup> عیسی که تا همچو عیسی شوی آسمانی  
 برون آی ازین سبزه جای ستوران که تا چرمه <sup>۸</sup> در ظل طوبی جرائی  
 چو مرگت <sup>۹</sup> بود سابق <sup>۱۰</sup> اندر رسی تو بجمع عزیزان عقلی و جانی  
 چو مرگت بود قاید اندر رهی تو <sup>۱۱</sup> ز مشتکی لت انبان <sup>۱۲</sup> آبی و نانی  
 چو از غمز او کرد آمن <sup>۱۳</sup> دلت را کند مهربانی پس از بی زبانی <sup>۱۴</sup>  
 نخست <sup>۱۵</sup> کند بیزبان کادمی را بود بی زبانی پس از بیزبانی <sup>۱۶</sup>  
 یک روزه رنج گدائی نیرزد همه کنج <sup>۱۷</sup> محمود زابلستانی

۱- م: ای عمر ازیرا - ع: بدرگاه عمر آی ازین مرگ ازیرا ۲- م: ز  
 نفسی ۳- م: روحی - ع: امری و عقلت ۴- ع: ز سبع السموات ۵- ع: جان  
 جانی ۶- م: چشم و غایت ۷- ع: رسانی ۸- خریرا چو - ع: جان و خرد  
 همچو ۹- مرکب ۱۰- قاید ۱۱- سابس اندر رسی تو - قاید اندر رمی تو  
 -- ع: قاید اندر رمی تو ۱۲- ع: گت انبان ۱۳- ع: عمر او کرد این ۱۴-  
 ع: میزبانی پس از بی زبانی ۱۵- نه حقت ۱۶- ع: بی زبانی پس از بی زبانی  
 ۱۷- ع: ملک

۸ چرمه بفتح اول مطلق اسب را گویند عموماً واسب سفید موی را خصوصاً (برهان)

بدان عالم پاك مرگت رساند      که مرگ است دروازه آن جهانی  
 وزین کلبه جیفه مرگت رهاند<sup>۱</sup>      که مرگ است سرمایه زندگانی  
 کند عقل را فارغ از هلا ابالی<sup>۲</sup>      کند روح را ایمن از هلاک ترانی<sup>۳</sup>  
 تو روی نشاط دل آنگاه بینی      که از مرگ روبرو شود زعفرانی  
 همه نا توانیست اینجا چو رفتی      بدان جای چندان که خواهی توانی  
 بجز پنجه مرگ بازت که خرد      ز مستی<sup>۴</sup> سگ کاهل کاهکدانی  
 بجز مرگ در گوش جانست که خواند      که بگذر ازین منزل کاروانی  
 بجز مرگ با جان عقلت که گوید      که تو میزبان نیستی<sup>۵</sup> میهمانی  
 بجز مرگت اندر حمایت که گیرد      ازین شوخ چشمان آخر زمانی  
 اگر مرگ نبود که بازت رهاند      ز درس کرانان و درس گرانی  
 گرانسره کرده است درس حروفت<sup>۶</sup>      تف مرگ در جانت آرد روانی  
 بدس آمدی قلب این را بدیدی      بمرگ آی تا قلب آنهم<sup>۷</sup> بدانی  
 تو بی مرگ هر گز نجاتی نیابی<sup>۸</sup>      ز تنگ لقبهای<sup>۹</sup> اینی و آنسی  
 اسامی در این عالم است از نه آنجا<sup>۱۰</sup>      چه آب و چه نان و چه میوه چه پانی<sup>۱۱</sup>  
 بجز مرگ در راه حقیقت که آرد      ز تقلید و رای فلان و فلانی  
 اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد      نه بازت رهاند همی جاودانی  
 اگر خوش خوئی از گران قلمبانان      و گر بد خوئی از گران قلمبانانی  
 بیام جهان بر شوی چون سنائی      گرت هم سنائی کند نردبانسی

---

۱- : رساند      ۲- ز جوقی      ۳- ع : میزبانی نه ای ۴-  
 م : حدوث - ع : دین حرونت      ۵- این را      ۶- ع : بجز مرگ هرگز بجانت که  
 آرد      ۷- ع : ز تنگ لغت‌های - ز رنگ لقب‌های      ۸- نه حاشا      ۹- منده -  
 مانده - کنده چه پانی

این قصیده هم خلف آن دیار (سرخس) است ۱  
فی تعریض الاسلام والدین

(۲۹۸ \* ز)

مسلمانان مسلمانان مسلمان مسلمان  
ازین ۲ آئین بی دینان پشیمانی پشیمانی  
مسلمانی کنون اسمیست بر عرفی و عاداتی  
دریغا کو مسلمان دریغا کو مسلمان  
فرو شد آفتاب دین ، بر آمد روز بی دینان  
کجا شد درد بودردا ، و آن اسلام سلمانی  
جهان یکسر همه ۳ پر دیو و پری غولند و اعدا را  
که یارد ۴ کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی  
بمیرید از چنین جانی ۵ کز و کفر و هواخیزد ۶  
از برا در چنان جانها فرو ناید ۷ مسلمان  
شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین  
که معرومند ازین عشرت هوس گویان یونانی  
مسازید از برای نام و دام و کام چون غولان ۸  
جمال نقش آدمرا نقاب نفس شیطان  
شود روشن دل و جان تان ز شرع و سنت احمد  
از آن ۹ کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی

۱- عنوان از نسخه م - گرفته شده است ۲- ع: وزین ۳- ع: از برا

یکجهان ۴- ع: که داند ۵- م- حالی- ع: چنان جانی ۶- ع: زاید ۷-

ماند ۸- ع: مردان - م: دیوان ۹- چنان

ز شرعت این نه از تنان<sup>۱</sup> درون جانان روشن  
 ز خورشید است نزع<sup>۲</sup> چرخست<sup>۳</sup> جرم ماه نورانی  
 که گر<sup>۴</sup> نایید عقل کل نبودی نفس کلی را  
 نگشتی قابل نقش دوم<sup>۵</sup> نفس هیولانی  
 هر آنکو<sup>۶</sup> گشت پرورده بزیر دامن خذلان<sup>۷</sup>  
 کربان گیر او ناید دمی توفیق ربّانی  
 نگرود کردین داران<sup>۸</sup> غروردیو نفس ایر<sup>۹</sup>  
 سبکدل کی کشد هرگز دمی بار<sup>۱۰</sup> کرانجانی  
 تو ای مرد سخن پیشه که بهر دام مشتگی<sup>۱۱</sup> دون  
 ز دین حق بماندستی بنیروی سخندان<sup>۱۲</sup>  
 چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بی دینان  
 چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی<sup>۱۳</sup> کر دلامانی<sup>۱۴</sup>  
 نیننی غیب آن عالم<sup>۱۵</sup> درین پر عیب<sup>۱۶</sup> عالم زان  
 که کس نقش نبوت را ندید از چشم جسمانی<sup>۱۷</sup>  
 برون کن طوق عقلانی بسوی ذوق<sup>۱۸</sup> ایمان شو  
 چه باشد حکمت یونان پیش ذوق ایمانی  
 کی آئی همچو مار چرخ ازین عالم برون تا تو  
 بسان کزدم بی دم درین پیروزه پیکانی<sup>۱۹</sup>

---

۱-م- نه از ارکان - نه از تنان ۲-ع: ماهست ۳-ع: اگر ۴-  
 نفس دوم-ع: نفسی دمی ۵-هر آن کی ۶-ع: غفلت ۷-م: دلداران  
 ۸-نفس دیو خود-ع: دیو نفسی زان ۹-ع: کند هرگز دمی درد ۱۰-گردی  
 ۱۱-لابانی ۱۲-عالم علوی-غیب عالم را ۱۳-ذوق ۱۴-از چشم چولانی  
 ۱۵-چشم خولانی-از نقش جسمانی ۱۶-عقل ۱۷-ع: پیکانی

---

✱ لامانی (بکسر نون) چابلو سی وهزه گومی ولا به گری و گراف بود، سنائی گوید:  
 چه سستی دیدی ... (جهانگیری)

در کفر و جهودی را از اول چون علی بر کن  
 که تا آخر چنوبایی <sup>۱</sup> ز دین تشریف ربانی <sup>۲</sup>  
 بخر خشنودی حق را ز جان و عقل و مال و تن  
 پس آنگه از زبان شکر میگو کایت <sup>۳</sup> ارزانی  
 درین کوپاره <sup>۴</sup> چون کردی بر آخور چون عیسی  
 بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی  
 ز دونی و زندانی چنین مزدور دیوان شد  
 و کر نه ارسلان خاصست <sup>۵</sup> دین را نفس انسانی <sup>۶</sup>  
 نوای <sup>۷</sup> سلطان که سلطانست خشم و آرزو بر تو  
 سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی  
 چه خیزد ز اول ملک که در پیش دم آخر  
 بود ساسی <sup>۸</sup> و بی سامان چه ساسانی چه سامانی <sup>۹</sup>  
 بدین ده روزه <sup>۱۰</sup> دهقانی مشوغر که ناگهان  
 چو این پیمانه پر گردد نه ده مانند نه دهقانی

۱- که تا روزی ز دین یابی - که تا روزی چنوبایی ۲- ع: ز حق تشریف  
 در ربانی ۳- ع: شکری نگویی اینت ۴- کهپاره ۵- شاهیت ۶- شیطانی  
 ۷- نه ای ۸- ع: نفس ۹- ع: سامانی چه ساسانی ۱۰-  
 دو روزه

✱ کوپاره (بضم و پای فارسی) کله گاو و گاومیش، سنائی گوید: درین کوپاره ...  
 (رشیدی)  
 ✱ ساسی (بر وزن عاصی) گدائی و گدائی کننده و گدائی کردن را گویند (آندراج)  
 ✱ ساسان نام پسر بهمن بن اسفندیار بوده که بسیاحت و درویشی افتاد. بنا بر این  
 درویشان و گدایان را ساسانی و ساسی گفته اند، سنائی گوید: چه خیزد ز اول ملک ..  
 (آندراج)

تو مانی و بدو نیکت چوزین عالم برون رفتی  
 نیاید با تو در خاکت نه دفعه فوری نه خاقانی  
 فسانه خوب شو آخر<sup>۱</sup> چو میدانی که پیش از تو  
 فسانه نیک و بد گشتند سامانی و ساسانی<sup>۲</sup>  
 تو ایخواجه گراز<sup>۳</sup> ارکان این ملکی نه ای خواجه  
 از آن کز بهر بنیت را<sup>۴</sup> اسیر چار ارکانی  
 نیابد هیچ انس و جان نسیم<sup>۵</sup> انس جان هرگز  
 که با دین و خرد نبود براق انسی و جانی  
 ز بهر شربت درد است شیت پر ز نور حق  
 گر از لافست نیرانست آن شیت نه نو دانی  
 بسبزه نشوه و غفلت نهاد خود مکن فربه  
 که فربه<sup>۶</sup> فرث و دم گرد دزبختن یساز بریانی  
 اگر خواهی که چون یوسف بدست آری دو عالم را  
 درین تاریکی<sup>۷</sup> زندان چو یوسف باش زندانی  
 ورت باید<sup>۸</sup> که هم چون صبح ییخود<sup>۹</sup> دم زنی با حق  
 صبحی را شرابی خواه روحانی نه ریحانی  
 نوای ظالم سگی میکن که چون این دوست بشکافند<sup>۱۰</sup>  
 در آن عالم سگی خیزی نه کهمفی<sup>۱۱</sup> بلکه کهدانی

۱- ع : نیک شوباری ۲- ع : چه ساسان و چه سامانی ۳- ع : که از ۴-  
 ع : که تو از بهر این نیت - که تا از بهر سنت را ۵- نصیب ۶- که فربه ۷-  
 ع : در این باریکه - کا زین تاریکه ۸- و گر خواهی ۹- خضر ییخود - ییخودانه  
 ۱۰- ع : بشکافند ۱۱- ع : خیزی نه نازی - م : باشی نه نازی



تو مردم نیستی<sup>۱</sup> زیرا که دایم چون ستور و دد  
 گهی دلخسته از چو بی گهی جان بسته خوانی<sup>۲</sup>  
 اگر چند<sup>۳</sup> از توانائی زنده همچو خایسگی  
 و گر چند<sup>۴</sup> از شکیبائی خورنده همچو سندان<sup>۵</sup>  
 مشو عرّه که در یکدم ز زخم چرخ ساینده  
 بریزی گر همه سنگی<sup>۶</sup> بسائی گر چه سوهانی<sup>۷</sup>  
 تو ای بازاری مغبون که طفلی را ز بی رحمی  
 دهی دین نایکی جبه اش ز روی حیل<sup>۸</sup> بستانی  
 ز روی حرص و طرا<sup>۹</sup> ی نیار دوزن در پیش<sup>۱۰</sup>  
 همه علم خدا آنکه که بنشیننی بوزانی<sup>۱۱</sup>  
 ز مردان شکسته مرد خسته کم شود زیرا  
 که سگ<sup>۱۲</sup> آنجاست کاباد است گنج آنجا که ویرانی  
 تو ای نحس<sup>۱۳</sup> از پس میزان از آن جز<sup>۱۴</sup> قحط نندیشی  
 که عالم قحط بر گیرد چو کیوان گشت میزانی  
 ولیکن مشتری آخر<sup>۱۵</sup> بروز دین ز شخص تو<sup>۱۶</sup>  
 بغواهد کین خویش ارچه<sup>۱۷</sup> بسازی جای کیوانی

---

۱- ع: تو مریم ۲- ع: دل بسته در خوبی گهی دل بسته در خانی .. جان بسته در آنی - جان بسته در جانی ۳- اگر چه ۴- و گر چه ۵- م: در شکیبائی بسائی گر چه سوهانی- ع: از شکیبائی خورنده همچو سوهانی ۶- پتکی ۷- سندان ۸- ز زرق و حیل- ع: دهی دین را ز نادانی و ظلم و جهل ۹- ع: ز راه - ز زرق ۱۰- م: نیار دزد زدن در تو - ع: نیار دوزن تا پیش ۱۱- بویرانی ۱۲- شکست ۱۳- م: قوی خس- تو این نحس ۱۴- چون ۱۵- راجز ۱۶- بروز دین ز دیو تو - م: یوم الدین ز دیو تو ۱۷- ع: از تو

توای زاهد گر از زهدت کسی سوی ریاخواند

ز بهر چشم بدبینان تو و جای <sup>۱</sup> تن آسانی

هتس ار در ره <sup>۲</sup> سنت توئی بی بای چون دامن

چو اندر شاهراه عشق بی سر چون گریبانی

بوقت خدمت یزدان دلت را راست کن <sup>۳</sup> قبله

از آن کاین کار دل باشد نباشد <sup>۴</sup> کاریشانی

قیامت هست یوم الجمع سوی <sup>۵</sup> مرد معنی دان

ولیکن نزد صورت بین بود روز پریشانی

اگر بی دست و بی بایی بمیدان رضای حق <sup>۶</sup>

بیش شاه گوئی کن که ناید از <sup>۷</sup> تو چو کانی

درین ره دل بر نداز بر درین صف <sup>۸</sup> سر بر نداز تن

تو و دوکی و تسیبھی که ترمردان <sup>۹</sup> میدانی

فقیه ار هست چون تیغ و فقیر ار هست چون افسان <sup>۱۰</sup>

تو باری کیستی زینها که نه تیغی نه افسانی <sup>۱۱</sup>

تو ابعا لم که علم <sup>۱۲</sup> از بهر مال و جاه می خواهی <sup>۱۴</sup>

بسوی خویش در دی گر بسوی خلق درمانی <sup>۱۵</sup>

۱- ع: تواز راه - تو و جان ۲- بتس اندر ره ۳- ع: بوقت خلعت

یزدان بنیت راست شد ۴- دارد ندارد ۵- نزد- بسوی ۶- رضای او ۷-

ع: بنزد شاه گوئی کن نیابد از ۸- ع: ره ۹- م: که نه تو مرد- ع: که نه تو نه مرد ۱۰-

فقیه ار هست چون دوک و فقیر ار هست چون (ساهان) سوهان - ... چون تیغی فقیر ار هست

چون افسان ۱۱- که نه تیغی نه سوهانی ۱۲- ع: چو علم

۱۳- جاه را خوانسی - ع: جاه و مال را خواهی ۱۴- گر چه بسوی

خلق بستانی

اگر چه از سر جلدی کنی بر ما روا عشوه  
 در آن ساعت چه<sup>۱</sup> درمان چون بعشوه خویش<sup>۲</sup> درمانی  
 زبان دانی ترا مغرور خود گرداست<sup>۳</sup> لیکن تو  
 نجات اندر خموشی دان زبان اندر زبان دانی  
 اگر تو پاک و بی عیبی بسوی خوب شدن<sup>۴</sup> چون شد  
 بنزد<sup>۵</sup> ناقدان نامت نبهره و قلب و حملانی<sup>۶</sup>  
 سماعت این سخن در مرو و اندر تیم برازان<sup>۷</sup>  
 هم اندر حسب آن معنی ز لفظ<sup>۸</sup> آل سمعانی  
 که جلدی زیر کی را گفت من پالانی دارم  
 اذین تیزی<sup>۹</sup> و رهواری چو باد و ابر نیسانی  
 بدو گفتم که چونین<sup>۱۰</sup> کر اورا این<sup>۱۱</sup> هنر بودی  
 نبودی چون خران نامش میان<sup>۱۲</sup> خلق پالانی  
 بدان که بوی دین آید ز علمت کز سردردی<sup>۱۳</sup>  
 نشینی در<sup>۱۴</sup> پس زانو و شور و فتنه بنشانی  
 و راز<sup>۱۵</sup> و اماندگی بادی بر آری سرد پیش تو  
 نماند پیش آن<sup>۱۶</sup> جنبش حزیران را حزیرانی

---

۱- ع، م؛ ولیک آن دم چه ۲- ع؛ بکار خویش ۳- ع؛ گردانید ۴-  
 ع؛ اگر تو پاک و بی غشی بسوی خلق پس - پس از تو پاک و بی غشی بسوی خویش پس ۵-  
 ع، م؛ بسوی ۶- ع؛ بنهره قلب حملانی ۷- ع؛ من در تیم برازان - در مردم اندر  
 تیم طراران ۸- ع؛ لفظ این معنی ز لفظ م؛ حسب آن معنی ز سمع ۹- ع؛ تند  
 ۱۰- ع؛ مگو چندین - مکن چونین ۱۱- اگر دروی ۱۲- ع؛ پیش - بنزد  
 م؛ بسوی ۱۳- معنی ۱۴- ع؛ از ۱۵- ع؛ وزان ۱۶- اذین

---

\* پالانی (بیای فارسی) اسب گذر و اسبیکه لایق بار کشی بود (شمس اللغات)

چو دَر روح<sup>۱</sup> ایزد را صدف شد بنیت مریم  
 نیازستی زمستان کرد در پیشش زمستانی  
 توای مقری مگر<sup>۲</sup> خود را انگومی کاهل<sup>۳</sup> قرآنم  
 که از گوهر نه‌ای آ که که مرد صوت والعیانی<sup>۴</sup>  
 برهنه تا نشد قرآن ز پرده حرف پیش تو  
 ترا کر جان بود عمری<sup>۵</sup> نگویم کاهل قرآنی  
 با خماس و بءاشار و بادغام و امالت کی  
 ترا رهبر بود قرآن بسوی سر<sup>۶</sup> یزدانی  
 رسن دادت ز قرآن تا ز چاه<sup>۷</sup> تن برون آئی<sup>۸</sup>  
 که فرمودت رسن بازی ز راه دیو نفسانی  
 بدین جمعی که عثمان کرد بهر بند کی حق را<sup>۹</sup>  
 توزین چون<sup>۱۰</sup> خواجگی جوئی بگو کو شرم عثمانی  
 یکی خوانیست<sup>۱۱</sup> پر نعمت قرآن بهر<sup>۱۲</sup> غذای جان  
 ولیکن چون تو بیماری نیابی طعم مهمانی<sup>۱۳</sup>  
 توای صوفی نه‌ای صافی اگر مانند تازیکان  
 بدام خوبی و زشتی<sup>۱۴</sup> ببند آبی و نانی  
 بدانجام یوه و حورو بدینجا<sup>۱۵</sup> نغمه<sup>۱۶</sup> و شاهد  
 ستوری بود خواهی تو بدو جهان همچو قرآنی<sup>۱۷</sup>

---

۱- چودر جدر - چودر ج روح ۲- ع: نگر ۳- ع: اهل ۴- تو مرد صورت کانی- ع: کی مرد صوت و: ۵- ع: تو عمری ۶- ع: زقرآن راز چاه ۷- بر آئی تو ۸- ع: بندگی راحق ۹- ع: نه چون زین ۱۰- ع: خانست ۱۱- سر ۱۲- درمانی ۱۳- بدین خوبی زشتی تو ۱۴- ع: در آنجام یوه و حورو ۱۵- آنجا ۱۶- ع: بهر دو جهان چو قرآنی ۱۷-

شوی رهبر جهانی را ز بهر معنی و صورت  
 خضروار از غذا سازی سم الموت بیابانی  
 چو یعقوب از پی یوسف همه در بازوی کتاشو<sup>۱</sup>  
 و گرنه یوسفی کن تو، نه<sup>۲</sup> مرد بیت احزانی  
 اگر راه حقت باید ز خود خود را مچر دکن  
 ازیرا خلق و حق نبود بهم در راه ربّانی  
 ز بهر این چنین راهی دو عیار از سر پاکی  
 یکی زیشان انا الحق گفت و دیگر گفت سبحانی  
 شنیدستی<sup>۳</sup> که اندر مرو در میرفت<sup>۴</sup> بی سیمی  
 ز بهر بوی بورانی چه گفت آن لال لامانی<sup>۵</sup>  
 بگفتا من ز بورانی<sup>۶</sup> بیوئی کی شوم قانع  
 مرا در پشت بارانی<sup>۷</sup> و در دل عشق بورانی  
 دلی باید ز گل خالی که تا قابل بود حقرا  
 که ناید با صد آرایش ز هر گلخن گلستانی  
 تو پیش خویشتن خود را چو کتان نیست کن زیر<sup>۸</sup>  
 ترا بر چرخ ماهی به ، که در بازار کتانی  
 پشیمان شد سنائی باز ازین آمد شد دو نان  
 مبادا زین پشیمانیش یکساعت پشیمانی

---

۱ - تواندر شادی یوسف همه در باز چون یعقوب - در اندوه غم یوسف همه در یازو  
 یکتاشو - ع: درانده شادی یوسف همه در باز چون یعقوب ۲ - ع: کن رونه ۳ - شنیدستم  
 ۴ - با خود رفت - ع: با خود وقت ۵ - همین گفت آه بارانی - بگفت آن آه بازانی - آن  
 لا کماران - ع: آن لا کمالانی ۶ - ع: بیورانی ۷ - ع: مرا بارانی در پشت  
 ۸ - ع: تو پیش ماه خود اول چو کتان نیست کن خود را - ع: تو پیش مه دل خود را  
 چو ...

قناعت کرد مستغنی از این و آن نهادش را <sup>۱</sup>

چو خواهی کرد چون دونان ثنای <sup>۲</sup> اینی و آنی

بیاید کشت گرگی را که <sup>۳</sup> روز برف بر صحرا

کشد چون نازکان پارا ز نری باز بارانی <sup>۴</sup>

درستایش ابو بکر بن محمد فرماید

( ۲۹۹ - )

ای کس بسزا وصف تو نا کرده بیانی

حیران شده از ذات لطیف <sup>۵</sup> تو جهانی

ذات نه مکان گیر ولیکن ز تصرف

خالی نه ز آیات تو يك لحظه <sup>۶</sup> مکانی

بر دیده نهان ذات تو از کشف <sup>۷</sup> ولیکن

پوشیده نه بر علم قدیم تو نهانی

از شوق تو در دیده جویبار تو ناری

در عدل تو در سینه اعدا <sup>۸</sup> دখانی

جان و تن و دل باخته بر نطع ارادت

ناکرده برین باخت زنا یافت <sup>۹</sup> زبانی

ای ذات تو ز الیش اوهام و خرد دور

وی نعت <sup>۱۰</sup> تو ز اظهار بهر دیده عیانی

۱- م : قناعت کرد و عزلت جست ازیرا آن بها دارد - عزلت جست از این ویرا نه ازیرا

۲- نهاد ۳- ع : بیاید لشکر کی را ۴- ع : کند چون نازکان مازتری بار بارانی

۵- از حیرت ذات ۶- يك کون ۷- از کیف ۸- در قالب دورانت ۹- جز

یافت ۱۰- صنع

جانها همه خون گشته ز شوق تو که از تو  
 جز صنع حکیمانه ندیدند نشانی  
 آنرا که تو خون ربختی از شوق نیاید  
 از لذت تیغ<sup>۱</sup> تو از آن کشته فغانی  
 کار همه عیاران ما از سوز وصال  
 چاهيست پس از راه در انداخته جانی  
 ای تیغ سخن کند و بر از مدحت مخلوق  
 وصف تو مر این تیغ مرا بوده فسانی  
 زبید که کنم<sup>۲</sup> از سر معنی و حقیقت  
 بر بام چنین دوست یکی خانه فشان<sup>۳</sup>  
 ای قوم بگریید که مهمان کرامی  
 تخم کنهان خورد و ز ما کرد کرانی  
 مهمان و چه مهمان که مر این عارض کنرا  
 از رحمت میآراید هر ساعت خوانی<sup>۴</sup>  
 رفت و کنهان برد و نکرد ایچ شکایت  
 ای مجلسیان اینت کرامی مهمانی  
 دریافته ایم این را حقش بگزاریم<sup>۵</sup>  
 باشد نگذارند<sup>۶</sup> بماء رمضانی  
 در وقت وداعش که چو گل رفت بسازیم  
 از خون جگر بر مژه چون لاله ستانی

---

۱- طبع ۲- شاید بگذاریم ۳- جامه فشان<sup>۱</sup> - جان افشان<sup>۲</sup> ۴- می آرد  
 هر لحظه جوانی ۵- نگذاریم ۶- بگذاریم - نگذاریم

زین سوز بسازیم یکی از سر معنی  
 بر یاد جمال العلما جان فشانسی  
 آتشاه امامان که عروسان سخن را  
 از تربیت اوست بهر جای امانی  
 آن چرخ شریعت که مه روزه مر او را  
 بیکار ندیده است ز گفتار زمانسی  
 ای مسند فتوی ز علوت چو سپهری  
 وی مجلس دانش ز جمالت<sup>۱</sup> چو جنانی  
 کلکت چو عدویت دو زبان و عبارت<sup>۲</sup>  
 چون تیر سخن داری<sup>۳</sup> چون تیغ زبانی<sup>۴</sup>  
 عرشت رکاب سخنت<sup>۵</sup> زانکه سخن را  
 امروز بجز در کف تو<sup>۶</sup> نیست عنانی  
 رمحست در آب حیوان لیک نباشد  
 جز آتش سوزنده در آن رمح سنائی  
 برنامه دین کس به از آن می نویسد  
 جز نام ابوبکر محمد عنوانی  
 این پیر<sup>۷</sup> جهان کرد سبک پی بندید است  
 در گردش خود چون تو گران مایه جوانی  
 این کوه ندیده چو وقار تو مکینی  
 وین چرخ نزاده چو معالیت مکانی<sup>۸</sup>

---

۱- ز جنایت ۲- دشمنت چو کلکت و کمان زان عبارت - دشمنت چو کلک  
 دو زبان و عبارت ۳- دارد ۴- کمائی ۵- سخنش ۶- او ۷- این  
 شیر ۸- نداده چو مقال تو ز کانی



ابن هرگز با نفع گران سنگ ندیده است  
 جز علم<sup>۱</sup> و درنگ تو سبک روح و کمرانی  
 ایام چو حزم تو ندید است سکونی<sup>۲</sup>  
 افلاک چو عزم تو نداد است روانی<sup>۳</sup>  
 از هر سخت فایده خوفی<sup>۴</sup> و رجائی  
 در هر نکتت مایده جانی<sup>۵</sup> و چهبانی  
 نه دایره امروز<sup>۶</sup> همیگوید یا رب  
 چندین گذر علم ز يك تنگ<sup>۷</sup> دهانی  
 از راستی پند تو مانا که نمانده است  
 کژرو<sup>۸</sup> بزمین و بزمان چون سرطانی  
 حقاً که جز از لفظ تو آفاق ندیده است  
 چندین دُرّراز فایده در غالیه دانی  
 ای از تو سر پرده بری بهر غلو را  
 ای زیر پی آورده هوا بهر هوانی  
 تا خاطر پر نور تو از علم نیفزود  
 کس مشکلی از شرع نمیکرد بیانی  
 امروز بنامیزد از آثار یقینت<sup>۹</sup>  
 چون تیر شد اکنون<sup>۱۰</sup> که کمان بودگمانی  
 آنکه که زمهریر سخن اندازی چون تیر  
 باشد سخن سحبان پیشست چو<sup>۱۰</sup> کمانی

---

۱- علم ۲- امینی - مکی ۳- امانی ۴- فایده خوف ۵- فایده  
 جان ۶- که دایره آروز ۷- ز يك نقطه - ز يك نکتة ۸- کج رو ۹-  
 آنکش ۱۰- بیشت و شو

دشمن چو کشانی دو بسد را بضرورت  
 در خدمت تو بندد با جزع میانی  
 جان تو که مجدود سنائیت ندارد  
 جز بهر تئاهای تو جانی و زبانی<sup>۱</sup>  
 هرگز نشود خوار چو خاک از بی بادی  
 بی آب چو آتش نشود از پی نانی  
 هست این همه ز اقبال ثنای تو و گرنه  
 در شهر که میگوید ازین سان سخنانی  
 گر هیچ ز مدحت قصبی بندد<sup>۲</sup> ازین پس<sup>۳</sup>  
 نگشاید جز از قبل شکر لسانی  
 احباب ترا باد خزانیش چو بهاری  
 اعدای ترا باد بهارش چو خزانی  
 \*\*\*

وله نورالله قبره و مرقده

( ۳۰۰ - )

ای سنائی چند لاف از خواجه و مهتر زنی  
 دار قلابان نهی بی مهر سلطان زر<sup>۳</sup> زنی  
 رابیت بر چرخ سر دارد همی چون<sup>۴</sup> آفتاب  
 خیمه ات از چرخ چون می بگذرد بر تر زنی<sup>۵</sup>

---

۱- جهانی - ف: جنانی ۲- گر هیچ ز مدح تو نصیبت شد ۳- کز مهر  
 دارد سر ۴- همی بر ۵- خیمه از چرخ برین بر تر زنی، گر بر زنی - گر بگذرد  
 بر تر زنی - این بیت در نسخه ع نیست

بایجوز ولایجوز اندر مشو در کوی عشق<sup>۱</sup>

رخت دل در خانه نه تا<sup>۲</sup> کی چو دربان در زنی

مصر اگر اقطاع داری<sup>۳</sup> دست از کنعان بدار

از علی بیزار گردی<sup>۴</sup> دست در قنبر زنی

معرفت خواهی و در معروف کرخی تنگری<sup>۵</sup>

ای جنب شرمی نداری با جنیدی در زنی<sup>۶</sup>

آتش اندر کشور اندازی و می سوزی همی

باز لاف از آبروی صاحب کشور زنی<sup>۷</sup>

بار سازی بر خرت<sup>۸</sup> آلت نمی بینی همی

از چه معنی بگذری تو آتش اندر خر زنی

ار هوای آدمیت سینه را معزول کن

کرده مت کرد تا بر اوج گردون<sup>۹</sup> پر زنی

مطربی جلدی بدان هر ساعتی بی زیر و بم

پرده دیگر نوازی زخمه دیگر زنی

گر یکی دم بر تو افتد باز پرس از باد<sup>۱۰</sup> فقه

قال قالی<sup>۱۱</sup> پیش گیری چنگ در دفتر زنی

باز اگر در صدر فقهت مفتشی<sup>۱۲</sup> لازم کند

فقه را منکر شوی با شیخ شبلی بر زنی

۱- ع: لایجوز ولم تکنجد بی غمی در صدر عشق - لایجوز ولم بکن جندی گمارد صدر

عشق ۲- در یازنه تا ۳- ع: مصر چون اقطاع آمد ۴- ارچه تنگری ۵-

بس نمادنت کز جهالت با صد آن سر زنی ۶- جای جا بلسانی لباسا بر سر کشور زنی ۷-

بر خرد - بر سر ۸- ع: تا همچون ملایک ۹- ع: زود زود از باد ۱۰- ع: قال

قبلی ۱۱- باز اگر در کوی ... - ع: باز اگر در کوی فہمت معینی

امر قال الله اگر دانی <sup>۱</sup> صلیب از کف بنه  
 تا کی از عیسی گران جوئی <sup>۲</sup> و لاف از خر زنی  
 تا بر این خاک می کزو باد است کار جباه و مال  
 شاید از آتش بآب و جباه و مال اندر زنی  
 پای پیری <sup>۳</sup> کیر اگر خواهی که بروازی کنی  
 چون شکستی بت <sup>۴</sup> روا باشد که بر بتگر زنی  
 جامه مؤمن سینه کافر رسم ترسایان <sup>۵</sup> بود  
 روی چون بوذر نمائی راه چون <sup>۶</sup> آزر زنی  
 سنگ به معنی به از یا قوت با دعوی <sup>۷</sup> چرا  
 از <sup>۸</sup> گریبان پاره برداری <sup>۹</sup> بدامن بر زنی  
 این همه رنگست و نیرنگست زینجا <sup>۱۰</sup> سر بتاب  
 عاشقی شو تا هفاجا چنگ <sup>۱۱</sup> در دلبر زنی  
 گر ازین دعوی <sup>۱۲</sup> بی معنی قدم یکسو نهی <sup>۱۳</sup>  
 پای بر کیوان نهی <sup>۱۴</sup> و خیمه بر اختر زنی  
 نکتهای خوب من چون شگر آید مر ترا  
 پس چنان باید که نار از رشک بر عسکر زنی <sup>۱۵</sup>

۱- امر اذا قال الله ارداری ۲- خواهی ۳- ع: پای بیرون ۴- ع: بت  
 که بشکستی ۵- ترسائی ۶- ع: رای چون ۷- ع: بی معنی ۸- کز  
 ۹- ع: پاره ای گیری - برگیری ۱۰- ع: از آنجا ۱۱- دست ۱۲- چون  
 از این گفتار ۱۳- ع: بیرون نهی ۱۴- ع: پای برگردون ۱۵- ع:  
 نکتهای معنوی چون روی بنماید ترا  
 آن چنان باشد که نادر از رشک بر عنبر زنی

عاشقان این زمانه از ره خود عاجزند.

منکرند این قوم شاید کردمی منکر زنی<sup>۱</sup>

ای سنائی راست میگوئی ز کج کویان مترس

تا قدم چون دم براه دین پیغمبر زنی<sup>۱</sup>

\*\*\*

( ۳۰۱ - )

زیر دام عشوه تا چند ای سنائی دم زنی

گاه آن آمد یکی کابن دام و دم برهم زنی

از دم خویشی تو دایم مانده اندر دام دیو

گر برون آئی ملک کردی و جام جم زنی

با تو اندر پوست باشد بی گمان ابلیس تو

تا تو اندر عشق دم در خانه آدم زنی

چون نگفتی لامکوالله و اثباتی ممکن

گر قدم در کوی نفی خود نهی محکم زنی

گوئی الا الله و آنکاهی ز کوته دیدگی

که رقم بر علم و گاهی تکیه بر عالم زنی

در نهاد تو دو صد فرعون با دعوی هنوز

تو همی خواهی که چون موسی عصا بریم زنی

از مراد خود تبرّا کن اگر خواهی که تو

در میان بی مرادان بکنفس بی غم زنی

چون ولایتها گرفت اندر تنت دیو سپید  
 رستم راهی گر او را ضربت رستم زنی  
 کی دهد عیسی ترا از جوی عین‌الملوی آب  
 چون تو عمداً آتش اندر چادر مریم زنی  
 نشنود کوش تو هرگز صوت موسیقار عشق  
 تا تو در بزم مراد خویش زیروبم زنی  
 پای پیرون نه ز گلزار و بگلزار اندر آی  
 تا بدست نیستی با پا کبازان کم زنی  
 عشق خرگه کی زند اندر هوای سر تو  
 تا تو خرگه زیر جعد زلف خم درخم زنی  
 حال را با قال همراه کن نو اندر راه عشق  
 ورنه چون بیمایگان تا کی دم مبهم زنی



(۳۰۲ - ق)

گاه آن آمد بتا کاندرا خرابی دم زنی  
 شور در میراث خواران بنی آدم زنی  
 بار نامه<sup>۱</sup> بی نیازی برگشائی تا بکی  
 آتش اندر بار نامه<sup>۲</sup> کعبه و زمزم زنی  
 صد هزاران جان سودائی<sup>۳</sup> در آری زیر زلف  
 چون بدو کوکب کمند حلقها را خم زنی

---

۱- بارمایه ۲- بارمایه ۳- ع: متواری ۴- ع: بده

بر سر آزادگان نه تاج گر گوهر <sup>۱</sup> نهی  
 بر سر سودائیان زن تیغ گر <sup>۲</sup> محکم زنی  
 تیغ خویش از خون هر <sup>۳</sup> تردامنی رنگین مکن  
 تو چو رستم پیشه‌ای آن به که بر رستم زنی  
 در خرابات نهاد خود بر آسود است <sup>۴</sup> خلق  
 غمزه بر هم زن یکی تا خلق را بر هم زنی  
 پاکبازان جهان چون سوخته نفس <sup>۵</sup> تواند  
 خام طمع‌ی باشد از با خام دستان <sup>۶</sup> دم زنی  
 ما بامیدی هدف کردیم جان چون دیگران  
 تا چو تیر از غمزه سازی بر سنائی هم زنی



( ۳۰۳ \* ز )

تا کی اندر راه دین با نفس دمسازی کنی  
 بر در میدان <sup>۷</sup> این درگاه طنازی کنی  
 رکوه و ابریق برداری و راه کچروی <sup>۸</sup>  
 جامه صدیق در پوشی و غمازی کنی  
 ورتو خواهی کز کمان شهوت و تیر نفاق  
 از سر انگشت دف زن ناول اندازی کنی  
 نزد مغفرها ستور لنگ <sup>۹</sup> کردی وانگهی  
 پیش معجزها حدیث از مرکب تازی کنی

۱- ع: گوهر گر ۲- ع: چو ۳- از تیغ هر ۴- ع: آسودند

۵- ع: خودسوخته عشق ۶- ع: دستی ۷- م: برده مردان ۸- م: کوروی

۹- نزد مغفرها شوی و تنگ

چون بکنجی باز بنشین و با یاران حدیث  
از گل و گرمابه و از شانه رازی<sup>۱</sup> کنی  
رو بگرد خاکبازی<sup>۲</sup> کرد کین آن راه نیست  
کاندر این ره با بُراق جلد خر نازی کنی  
تا<sup>۳</sup> تو خود کی مرد آن باشی که خود را چون خلیل  
در کف محنت چو گوی پهنه<sup>۴</sup> غازی کنی  
نیست<sup>۵</sup> سودای دفاع تو که در بازار صدق  
باخس و خاشاک میخواستی که بزازی کنی  
وقت آب و تخم کشتن گشته شیطان را<sup>۶</sup> قرین  
وقت خرمن کوفتن با موسی انبازی کنی  
مگذران در لُهو و بازی عمر لیکن روز حشر  
کیفر آنگاهی بری با حور عین<sup>۷</sup> بازی کنی

\*\*\*

(۳۰۴ - ق)

عشق تو بر بود ز من هایه مائی و منی  
خود نبود عشق ترا چاره ز بی خویشتمی  
دست کسی بر نرسد بشاخ هویت تو  
تارگ نخلیت او<sup>۷</sup> زیغ و بن بر نکنی  
بالب تو باد بود<sup>۸</sup> سیرت نیکی و بدی  
بارخ تو و خاک بود<sup>۹</sup> صورت مردی و زنی

---

۱-م - نازی - بازی ۲- خاکبیزی - خاک تیری ۳- نی ۴-  
این نه ۵- سلطان را ۶- با حوریان ۷- نحسیت او - تارگ انیت خود ۸-  
بارخ تو خاک بود ۹- ع : بالب تو باد

---

✱ پهنه (بسکون ثانی) چو گان بازی و گوی بازی باشد ، و نوعی از چو گان رانیز گویند  
که سر آنرا مانند کفچه سازند و گوی رادر آن نهاده بر هوا اندازند (برهان)



خنجر تیزست <sup>۱</sup> برو خنجر هر کس که بری  
 حلقه بگوشیست <sup>۲</sup> درو حلقه هر در که زنی  
 پرده نزهت که تو روی بلال حبشی  
 عود سرا پرده تو جان او بس قرنی  
 جان مرا هست <sup>۳</sup> کنی مست چو بر من گذری  
 عقل مرا پست کنی زلف چو درهم <sup>۴</sup> شکنی  
 راست چو دیوانه <sup>۵</sup> شوم بند مرا بر گسلی  
 باز چو هشیار شوم سلسله درهم <sup>۶</sup> فکنی  
 چند کشی جان مرا در طلب بی طلبی  
 چند زنی جان مرا از <sup>۷</sup> حزن بی حزنی  
 ایزدی و اهرمنی کرد مرا زلف و رخت  
 باز رهان جان مرا زیزدی <sup>۸</sup> و اهرمنی  
 از ره شیرین سخنی بس ترشم <sup>۹</sup> در ره تو  
 جان مرا پاک بشوی از خوشی و خوش سخنی <sup>۱۰</sup>  
 چون تو بیایم برودم دل و هم تن <sup>۱۱</sup> ز برم  
 دل که <sup>۱۲</sup> بود تا نو دلی تن که <sup>۱۳</sup> بود تا نو تنی  
 از من و من سیر شدم بر در تو زانکه همی  
 من چو بیایم تونه ای من چو <sup>۱۴</sup> نمانم تو منی

---

۱- ع: تیزست ۲- ع: بگوشست ۳- مست ۴- ع: که درهم ۵-  
 که دیوانه ۶- برهم ۷- عقل مرادر ۸- ایزدی-ع: بازورهان جان من از ایزدی  
 ۹- از بی شیرین سخنی بر نرسم ۱۰- از سخن و خوش سخنی ۱۱- ع: بشودهم  
 دل و هم تن- هم تن و هم جان ۱۲- ع: چه ۱۳- تونه ای چونکه

بردَر و درمجلس تو تا تو بوی من نبوم

خود نبود در ره تو هم صنمی هم شمنی

بوالحسنم گشت<sup>۱</sup> لقب از بس تکرار کنم

بیش خیال تو همی<sup>۲</sup> از سخن بوالحسنی<sup>۳</sup>

شَرَقْنِي غَرْبَنِي اٰخِرَ جَنّٰی مِیْن وَطَنٰی

اِذَا تَغَيَّبْتَ بَدَا وَاِنْ بَدَا غِيْبَتِي

کی رهم از خوف ورجا<sup>۴</sup> تا کند از منع و عطا

غمزه تو عمر هبا خنده تو عیش هنی

کی شود ایجان جهان<sup>۵</sup> با لب و باغمزه تو<sup>۶</sup>

عشق<sup>۷</sup> سنائی و فنا عقل<sup>۸</sup> سنائی و سنی

در اندرز و نصیحت اصحاب غفلت و ارباب عطالت فرماید

( ۳۰۵ ☆ ز )

ای اصل تو ز خاک سیاه و تن از منی

در سر منی مکن که بترکیب چون منی

آنکوز<sup>۹</sup> خاک باشد آخر رود بخاک

او را کجا رسد سخن مائی و منی

از آهن مذهب<sup>۱۰</sup> معمور کرده باش

تا بر محک صرف زند زر معدنی

۱- ع : بوالعزم گشت ۲- رخ تو ۳- بوالعزنی ۴- وان به

۵- ع : طمع ۶- ع : کی بودای جان و جهان ۷- با خنده تو ۸- ع : عمر

۹- بیش ۱۰- آنکس که ۱۱- مذمت

ظاهر چو با بزیدی و باطن چو بولهب  
 کندم نمای زاصل و چه پوسیده ارزنی  
 ای آزده \* بسوزن حسرت <sup>۱</sup> هزار دل  
 سودت چه دارد آنکه مرقع بیازنی  
 همسایه تو گرسنه دو روز یا سه روز  
 تو بسته سر ز تخمه حلوا و روغنی  
 دل ازکنه بشوی و چنان دان که روز حشر  
 پاکتی دل <sup>۲</sup> بهست که پاکیزه دامنی  
 ای آمده ز خاک و بخاکست رفتنت  
 و ر صد هزار گنج بخاک اندر آگنی  
 طمع بقا چه داری همچون شخص تو  
 باد است و آتش است و گل تیره و منی  
 پنداری ای اخی که بمانی تو جاودان  
 کمر رود نگسلد ره دلگیر میزنی  
 غافل مباش دان که ز اندام تو بگور  
 سازند مار و مور رفیقی و بر زنی  
 بگشای کوش عقل و نکه کن بچشم دل  
 در کار و بار مردم در عالم دنی

چون صدره تو بافته از پنبه فناست  
 در دل طمع قبابی بقا را چرا کنی  
 آن کز تو زاد و آنکه ترا زاد رفته اند  
 در تیرکی گور ز صحرای روشنی  
 گاهی تو گلخنی را بینی شده امیر  
 روز دگر امیر اجل گشته گلخنی  
 خفته بزیر خاک نه لابل که گشته خاک  
 از خاکشان تو کرده بسی ظرف خوردنی  
 در زیر خشت چهره خاتون خر گهی  
 در زیر سنگ پینکر سرهنگ جوشنی  
 دانی تو یا ندانی کز خاک ما همان  
 ابدون کنند کز گل ایشان تو میکنی  
 ای بر طریق باطل پویان تو روز و شب  
 داده عنان خویش بشیطان زیرینی \*<sup>۱</sup>  
 مهر رسول مرسل و مهر علی و آل  
 بر دل گمار و گیر بجئات ساکنی  
 کرد فضول و رخصت و تأویل کم دوان  
 چون عنکبوت تار حماقت چرا تنی  
 بشناس کردگار و نگهدار جای خویش  
 دین محمدی و طریق معینی

دیوان تو چو زلف نکاران سیه شد است

پس همچنین سنائی غافل چرا شنی<sup>۱</sup>

هر چند صد هزار گناه است مایه اش

هر چند کز عذاب سقر نیست ایمنی

از رحمت خدای دلش نا امید نیست

کو مخطیست و مفلس، رب غافر و غنی

ظاهرا در سرخس گفته شده

(۳۰۶ ☆ ز)

یا تا اهل معنی را درین عالم<sup>۲</sup> بغم بینی

یا تا لطف ربّانی و احسان و کرم بینی

یا تا سوز مشتاقان و راه بیدلان بینی<sup>۳</sup>

ز اوتادان و ابدالان علم اندر علم بینی

همه صحرای روحانی پراز مردان حق بینی

ز صوت<sup>۴</sup> و ذوق داودی همه جانها خرم بینی

ازین زندان سلطانی<sup>۵</sup> دل و جانرا دژم یابی

ز شادی جان هر مؤمن چو بستان ارم بینی

کهی جنّات اعلا را مکان خویشتن بینی

کهی خود را در آن میدان بدان مردان بهم بینی

نیینی در مسلمانی بجز رسمی و گفتاری

ز افعال مسلمانان دراین مردان رقم بینی

۱- وزن سنی ۲-م- دراین منزل ۳- یابی ۴- ز شوق ۵-

برفتند از جهان یکسر همه مردان در این کشته  
کنون آفاق سر تا سر همه ظلم و ستم بینی  
چه بوئی سوی<sup>۱</sup> این میدان چه کردی گرد این زندان  
چه بندی دل در این ایوان که چندین درد و غم بینی  
جهان را سیرت و آئین، چنین است ای مسلمانان  
که مردان حقیقت را درین عالم<sup>۲</sup> درم بینی  
نبینی هیچ مردی را که باوی صدق همراه است  
اگر بینی چنان بینی<sup>۳</sup> که گرگی در حرم بینی  
چگونه مرد با تحقیق روی خویش بنماید  
کز آن تحقیقها حالی تو لایابی و لیم بینی<sup>۴</sup>  
حرام اندر کدام آئین حالا است<sup>۵</sup> ای مسلمانان  
حرامی را سلم خوانی ز قسام این قسم<sup>۶</sup> بینی  
ترسی هیچ از ایزد نپرسی هیچ از عدلش  
ولیکن راحت و شادی تو از سود و سلم<sup>۷</sup> بینی  
بدین زندان خاموشان<sup>۸</sup> یکی از چشم دل بنگر  
که آنجا صد هزاران کس<sup>۹</sup> ندیم صد<sup>۱۰</sup> ندیم بینی

- ۱- کرد ۲- در این دنیا ۳- دانی ۴- اکنون همه سود و سلم بینی  
۵- حرامی در کدام مذهب چنین است - حرامی در کدامین دین چنین است ۶-  
را سلم دانی ز رزاق او قسم - ۴- را سلم خوانی ز اقسامش قسم ۷- درم ۸-  
جان ۹- آن

۸- زندان خاموشان کنایه از گور باشد و آنرا مرغزن نیز گویند و بتازی قبر خوانند، سنائی راست: بدین زندان .. (فرهنگ کتابات)

نه آنجا مهتری باشد نه آنجا کمتری باشد  
 نه آنجا سروری باشد نه خیل<sup>۱</sup> و نه حشم یینی  
 نه ملک<sup>۲</sup> روم وری یینی نه رطل جام می<sup>۳</sup> یینی  
 نه طبل نای و نی یینی نه بانگ زیر و بم یینی  
 نه داد عادلان ماند نه جور ظالمان ماند  
 نه جور جابران ماند نه مخدوم و خدم یینی  
 بزیر سنگ<sup>۴</sup> و کل یینی همه شاهان عالم را<sup>۵</sup>  
 کجا آتروز در گیتی ملوکان عجم یینی  
 جوانان را زبون یینی زمین<sup>۶</sup> دریای خون یینی  
 چنان دلبر هزاران بیش در زیر قدم یینی  
 نخواهد بودن این حالت بترسید ای مسلمانان  
 چو این مشکل بیان گردد کجا زلف صنم یینی  
 سنائی خود یکی بنگر که فردا چون بود حالت<sup>۷</sup>  
 ازین<sup>۸</sup> گفتار بی معنی بسی در دیده نم یینی  
 مگر فضلی کند ایزد کزین حالت<sup>۹</sup> رها کردی  
 و گر نه با چنین خصلت نجات خویش کم<sup>۱۰</sup> یینی

این قصیده نتیجه حال نیشابور است ۱۱

(۳۰۷ \* ز)

دلا تا کی درین زندان<sup>۱۲</sup> فریب این و آن یینی

یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان یینی

۱- میر ۲- م- مال ۳- نه خیل و نه حشم ۴- خشت ۵- عالم بین  
 ۶- جهان ۷- سنائی بنگر اکنون تو - تو اکنون ای سنائی در این گفتار خود بنگر  
 ۸- کزین ۹- که ازدوخ ۱۰- بجای خویش عم- نواد خویش کم ۱۱- عنوان  
 از نسخه م- گرفته شده ۱۲- در این منزل

جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشایابی  
 جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی  
 درو گر جامه ای دوزی<sup>۱</sup> ز فضلش آستین یابی  
 درو گر خانه ای سازی ز عدلش آستان بینی  
 نه بر اوج هوا او را<sup>۲</sup> عقابی دل شکر یابی  
 نه اندر قمر بحر او را<sup>۳</sup> نهنگی جانستان بینی  
 اگر در باغ عشق<sup>۴</sup> آمی همه وراثت دل یابی<sup>۵</sup>  
 و گر در راه دین آمی همه نقاش جان بینی  
 کهی انوار عرشی را اذین جانب مدد یابی<sup>۶</sup>  
 کهی اشکال حسی را اذین<sup>۷</sup> عالم بیان بینی  
 سبکدرو چون توانی بود سوی آسمان تا تو<sup>۸</sup>  
 ز ترکیب چهار ارکان همی خود را کران بینی  
 اگر صد قرن اذین عالم<sup>۹</sup> بیومی سوی<sup>۱۰</sup> آن بالا  
 چو دیگر سالکان خود راهم اندر نردبان بینی  
 گر از میدان شهوانی سوی ایوان عقل<sup>۱۱</sup> آئی  
 چو کیوان در زمان خود را بهفتم آسمان بینی  
 درین ره گرم رو میباش لیک از روی نادانی  
 نگرند بشیا<sup>۱۲</sup> هرگز که این ره را کران بینی

---

۱- پوشی ۲- هوای او — ع: هواء او ۳- ع: بحر او ۴- فضل  
 ۵- بینی ۶- ع: مددگیری ۷- ع: از آن ۸- م: چون تو ۹-  
 ع: که هر صد قرن از این پستی ۱۰- شوی برسوی ۱۱- عشق ۱۲- مکن  
 اندیشه ها - م - نگرند بشیا - مگر ندبشیا



و گریزی حضرت قدسی خرامان کردی از عزت<sup>۱</sup>

ز دارالملك ربّانی جنبتهای روان بینی

ز حرص و شهوت و کینه بیر تازان سپس خود را

اگر دیوی ملك یابی و گر گرگی شبان بینی

در امروز اندرین منزل ترا جانی زبان آمد<sup>۲</sup>

زهی سرمایه و سودا که فردا زان زبان بینی

زبان از حرف پیمائی یکی یکچند کوته کن

چو از ظاهر خمش کردی<sup>۳</sup> همه باطن زبان بینی

گر او باش طبیعت را برون آری ز دل زان پس

همه رمز الهی<sup>۴</sup> را ز خاطر ترجمان<sup>۵</sup> بینی

مر این مهمان علوی را گرامی دار تا روزی

چو زین<sup>۶</sup> گنبد برون پری<sup>۷</sup> مرا و را میزبان بینی

بحکمتهای قوی پر کن مر این طاوس عرشی را<sup>۸</sup>

که تا زین دامگاه<sup>۹</sup> او را نشاط آشیان بینی

نظر گاه الهی را یکی بستان کن از عشقی

که در وی رنگ و بوی گل ز خون دوستان بینی

که دولتیاری آن نبود که بر گل بوستان سازی

که دولتیاری آن<sup>۱۰</sup> باشد که در دل بوستان بینی

۱- از غیرت - از عثرت - ع : خرابی از ره غرت ۲- ع : خاکی زیان

باشد ۳- ع : در ظاهر خمش گشتی ۴- ع : الهی ۵- بر جهان ۶- ع

۴- کزین ۷- ع : پرد - تازد ۸- م : مر این مهمان علوی را ۹-

م- دامگاه ۱۰- ع- م- که دولت بار آن

چو درج در<sup>۱</sup> دین کردی ز فیض فضل حق دل<sup>۱</sup> را  
 مترس از دیو<sup>۲</sup> اگر بروی ز عصمت با سببان بینی  
 ز حسی دان نه از عقلی اگر در خود بدی یابی  
 ز هیزم دان نه از آتش اگر در وی دخان بینی  
 بهانه بر قضاچه نهی چو مردان عزم<sup>۳</sup> خدمت کن  
 چو کردی عزم بسگر تاچه توفیق و توان بینی  
 تو یک ساعت چو افریدیون بمیدان باش تا زان پس  
 بهر جانب که روی آری درفش کساویان بینی  
 عنان گیر تو گر روزی جمال درد دین باشد  
 عجب نبود که با ابدال<sup>۴</sup> خود راه معنای بینی  
 خلیل ارنیستی چو بود تو با عشق آی در آتش  
 که تا هر شعله ای ز آتش<sup>۵</sup> درخت ارغوان بینی  
 عطا از خلق چون جوئی گراور<sup>۶</sup> مال ده گوئی  
 بسوی<sup>۷</sup> عیب چون بومی گراور<sup>۸</sup> غیب<sup>۸</sup> دان بینی  
 ز بخشیدن<sup>۹</sup> چه عجز<sup>۱۰</sup> آید نگارنده دو کیتی را  
 که نقش از کوه ران دانی و بخش<sup>۱۱</sup> از اختران بینی  
 زیزدان دان نه از ارکان که کوته دیدگی باشد  
 که خطی کز خرد خیزد تو آنرا از بنان<sup>۱۲</sup> بینی

---

۱ آنرا - ع : خود را ۲ دزد ۳ ع : قصد ۴ ع :  
 با او تاد ۵ ع : که تا هر شعله ای را از وی ۶ ع : چو او را  
 ۷ بسان ۸ م : عیب ۹ ز بخشنده ۱۰ عیب ۱۱ بخت  
 ۱۲ در بنان

چو جان از دین قوی کردی تن از خدمت مزین کن  
 که اسب تازی<sup>۱</sup> آن بهتر که با<sup>۲</sup> بر کستوان بینی  
 اگر صد بار در روزی شهید راه حق<sup>۳</sup> کردی  
 هم از گبران<sup>۴</sup> یکی باشی چو خود را در میان بینی  
 امین باش از همی نرسی ز نار آن<sup>۵</sup> جهان کز تو  
 بکار اینجا امین باشی ز نار<sup>۶</sup> آنجا امان بینی  
 هوا را پای<sup>۷</sup> بگشادی خرد را دست بر بستی<sup>۸</sup>  
 گر آنرا زیر کام آری<sup>۹</sup> مرا این را کاامران بینی  
 تو خود کی مرد آن باشی که دل را با هوا<sup>۱۰</sup> خواهی  
 تو خود کی درد آن داری که تن را در<sup>۱۱</sup> هوا بینی  
 که از دونی خیال نان چنان رسته است در چشمت  
 که گر آبی خوری در وی نخستین شکل نان بینی  
 مسی از زر بیالودی و می لافی چه سود<sup>۱۲</sup> اینجا  
 که آنگه<sup>۱۳</sup> ممتحن کردی که سنگ امتحان بینی  
 نقاب قوت حسی چو از پیش تو بر دارند  
 اگر کبری سقر یابی و گر مؤمن جنان بینی  
 بهشت و دوزخ با تست در باطن نگر تا تو  
 سفرها در جگر یابی جنانها در جنان بینی

---

۱- ع: غازی ۲- ع: که تا ۳- ع: دین ۴- ع: گریان ۵-  
 زمار ۶- بکار این امین باشی زمار ۷- م: دست ۸- ع: بگشاده  
 خرد را دست بر بسته ۹- پای بر بستی ۱۰- بی هوا ۱۱- م: نت را با  
 ۱۲- ع: کی سود ۱۳- که آنجا

امامت گرز کبر و حرص و بخل<sup>۱</sup> و کین برون ناید  
 بدوزخ دانش از معنی کرش در گلستان بینی  
 و گر<sup>۲</sup> چه طبلسان دارد مشوغر<sup>۳</sup> که در دوزخ<sup>۴</sup>  
 یکی طوقیست از آتش که آنرا<sup>۵</sup> طبلسان بینی  
 بچشم عافیت<sup>۶</sup> بنگر درین دنیا که تا آنجا  
 نه کس رانام<sup>۷</sup> و نان دانی نه کس را خانمان<sup>۸</sup> بینی  
 یکی از چشم دل<sup>۹</sup> بنگر بدین زندان خاموشان  
 که تا این اهل<sup>۱۰</sup> گویا را بتابوت از چه سان بینی  
 نه این<sup>۱۱</sup> ایوان علوی را بچادر زیب و فریابی  
 نه این میدان سفلی را بمجال<sup>۱۲</sup> انس و جان بینی  
 سر زلف عروسان را چو برگ نسترن یابی  
 رخ گلرنگ شاهان را برنگ<sup>۱۳</sup> زعفران بینی  
 بدین زور و زر<sup>۱۴</sup> دنیا چوبی عفلان مشوغر<sup>۱۵</sup>  
 که این<sup>۱۶</sup> آن نو بهاری نیست کش بی مهر گان بینی  
 که گر<sup>۱۷</sup> عرشی بفرش آئی و گر ماهی بچاه افتی  
 و گر بحری تهی گردی و گر باغی خزان بینی  
 یکی<sup>۱۸</sup> اعضا را حمال موران زمین یابی  
 یکی اجزات را انتقال دوران زمان بینی

---

۱- ع: امامت گرز حرص و بخل و کبر ۲- ع: اگر ۳- که این آنجا ۴- ع: در آتش تو این را - م: تو آنرا ۵- م: یکی از چشم دل ۶- جان ۷- ع: و نان یابی نه کس را خان و مان ۸- یکی در چشم سر ۹- که تا یا قوت ۱۰- تو این ۱۱- م: بدانکه ۱۲- چو شاخ - ع: چو برگ ۱۳- م: در این دو روز ۱۴- اگر ۱۵- م: کهی

چو باید<sup>۱</sup> نازش و بالش بر اقبالی<sup>۲</sup> و ادباری  
 که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی  
 سرالِب ارسلاَن دیدی ز رفعت رفته بر گردون  
 برو آتا کنون در گِل تن الِب ارسلاَن بینی  
 چه باید تن گدل بودن که این یکمشت رعنا را  
 همی باد خداوندی کنون در بسادبان بینی  
 که تا یکچند از اینها گر نشانی باز جوئی تو  
 ز چندان بادلختی<sup>۳</sup> خاك و مشتمی استخوان بینی  
 پس آن بهتر که از مردم سخن همانند نکوزیرا  
 که نام دوستان آن به که نیک ازدوستان بینی<sup>۴</sup>  
 بسان عناتِ اولی سخن ران<sup>۵</sup> ای سنائی زان  
 که تا چون زاده ثانی بقای جاودان بینی  
 و گر عیبت کند جاهل به حکمت گفتن آن مشنو  
 که کار پیر آف بهتر که با مرد جوان بینی  
 حکیمی گر ز کژ گوئی بلا بیند عجب نبود  
 که دایم تیر گردون را و بال اندر کمان بینی  
 برآی و عقل و معنی را توئی راوی<sup>۶</sup> روایت کن  
 که معنی دان همان باشد کش اندر دل همان بینی

۱- آید ۲- ع: باقبالی ۳- ع: باری ۴- م- که با چون  
 زاده ثانی بقای جاودان بینی - ع: که نام دوست آن بهتر که نیک از داستان بینی  
 ۵- ع: زای ۶- ز بهر اهل معنی را ایا راوی - ع: برای اهل معنی را  
 نو ای راوی

بهرامشاه را مدح کند

(۳۰۸ م)

چرا چو روز بهار ای نگار خرگاهی  
 بر این غریب نه بر يك نهاده<sup>۱</sup> و يك راهی  
 گهی باطاف چو عیسی مرا کنی فلکی  
 گهی بقر چو یوسف کنی مرا چاهی  
 گهی بیوسه امیرم کنی بر اهبدی  
 گهی بغمزه اسیرم کنی بگمراهی  
 گه از مسافت با روغنی کنی آبی  
 که از لطافت با کهر با کنی کاهی  
 بدست ردّ و قبول تو چون بدست کریم<sup>۲</sup>  
 عزیز و خوارم چون سیم «قُلْ هُوَ اللَّهُ»  
 بهار ماهی مانی نه این تمام و نه آن  
 منافقی چکنی مار باش یا ماهی  
 ندیده میوه‌ای از شاخ نیکویت وز غم<sup>۳</sup>  
 شکوفه وار شدم پیر وقت<sup>۴</sup> برناهی  
 بنوك غمزه ساحر مباح غره چنین  
 که هست خصم ستم ناولك سحر گاهی  
 از این شعار بیرون آی تا سوی دلها  
 بسان شعر سنائی شوی بدلخواهی

۱-م- مراد ۲- بدست رد و قبولت چو ذره ببرد ۳- ع: نیکومی تو غم

۴-م- وقت پیر

حدیث کوتاه کردم که این حدیث ترا  
 چو عمر دشمن سلطان نکوست کوتاهی  
 یمین دولت <sup>۱</sup> بهرامشاه بن مسعود  
 که هست چست بر او خلعت شهنشاهی  
 هیون شیرشکاری که روز صید کند  
 بیش همت او شیر چرخ روباهی

\*\*\*

(۳۰۹ \* ۲)

و هم از کلام اوست مدح بهرامشاه بن مسعود غزنوی کند  
 نه از اینجا نه از آنجا دل من برد مهی  
 زین کهر خنده نگاری و شکر بوسه شهری  
 زین جهان سازظریفی و جهانسوز بتی <sup>۲</sup>  
 زین جگر خوار شگرفی و دلایز مهی <sup>۳</sup>  
 مه که باشد که همی هر شب و هر روز کند <sup>۴</sup>  
 آفتابش رهی و کوکب سیاره خهی <sup>۵</sup>  
 دیده <sup>۶</sup> رضوان بخرایش زیکروز <sup>۷</sup> چو گنج  
 بمعجب گفت همی کینت <sup>۸</sup> نکو جایگاهی  
 زان رخ و زلف شب و روز نماینده رخس <sup>۹</sup>  
 روز عید و شب قدر از جزکات کلمی <sup>۱۰</sup>

---

۱- ع: بنا ملت ۲- م - زین جهان سازبتی - زین جهان ساز ظریفی و ...  
 ۳- خهی ۴- کنند ۵- آفتابش ز سر کوکب سیاره خهی ۶- دید ۷- م -  
 بکی روز ۸- خدا نیست - ع: همی اینت ۹- ع: بسع ۱۰- م: گیپی

گفتی آن هر شکن از زلف <sup>۱</sup> بر آن عارض او  
 توبه ای بود برو از همه سوها گنهی  
 دل نازک <sup>۲</sup> بیکگی طفل سپردم که نماند  
 هیچ <sup>۳</sup> در دستم از آن پس جز لاجول و آهی  
 دل و جان را زخم و حلقه او با رخ او  
 صد هزاران ره وانگه <sup>۴</sup> خطر صدر ره  
 از بس اندیشه زلفینش بغم در پوشید <sup>۵</sup>  
 دل و چشمم ز دو زلفش سیهی بر سیهی  
 دیده با چهره او کرد حریفی تا من  
 در میان دو رخس دارم بر پادشهی  
 گر چه تاب گنهم <sup>۶</sup> نیست ولیک از پی او  
 دارم از محنت این دل ز محبت گنهی <sup>۷</sup>  
 چون پیوست غمش با رحم و هستی من  
 نیستی زادم <sup>۸</sup> از او اینت قوی درد زهی  
 همچو جوزام بمانده ز غمش روی بروی  
 که نبینم همی آن روی چو مه مه بمهی  
 چار طبعند و نه افلاک رباینده <sup>۹</sup> حسن  
 نیست بر چهره او مر همه را پنج و دهی

---

۱ م: گفتی هر شکن زلف ۲- ع: دل و جان را ۳- نیز ۴-  
 ع: خطرش ۵- م: بعدو پوشید- بعدو می پوشید ۶- م، ع: آب و گیهم ۷-  
 م، ع: آبی ز محبت گیهمی ۸- نیست آزادم ۹- که پابنده



کویم او را بروم گوید بر من بدو جو  
 زاین چنین کهدان کم گیر چو تو برگ کهی  
 هست چون آب زنخدانش<sup>۱</sup> چهی از برای  
 کس شنیده است<sup>۲</sup> چنین نادره در هیچکهی  
 آب دیده است همه خلق ز چه لیک بچشم  
 کس ندیده است بدین بوالعجبی آب چهی  
 نور زاید همی از چاه زنخدانش نه آب  
 دارد آن چه مکر از چشمه خورشیدرهی  
 بسر او که سنائی بنکوئی و بعدل  
 نه چنو دیده بعالم<sup>۳</sup> نه چو بهرامشهی  
 بادشاهی که بهفت اقلیم از پنجم چرخ<sup>۴</sup>  
 همچو دیده بهرام ندیده است<sup>۵</sup> شهی  
 ربعی از کشور او وز همه گردون حشری  
 ربعی<sup>۶</sup> از هیبت او وز همه عالم سپهی

☆☆☆

(۳۱۰ - ز)

شغل سرهنگان دین از مرد متواری معجوی  
 سیرت ابرار را در طبع اضرای معجوی  
 از هوای فقر مردان کاخ فغفوری مخواه  
 در سرای سوز<sup>۷</sup> سلمان تخت جباری معجوی

۱ ع: زنخدان و ۲- م: بشنید - ندیدست ۳- بکشی ۴- ع:  
 آن شهنشه که ندیدست در این هفت اقلیم ۵- ع: از سیم چرخ چنو دیده بهرام  
 ۶- ع: جزوی ۷- م: سور

در میان دو کدان لاف هر تر دامنی  
 دل که در سوداغمی شد بینی از<sup>۱</sup> بوبش مکیر  
 نیزه و گرز و کمان و تیر عتباری مجوی  
 در خرابه<sup>۲</sup> بام گلخن طبل عطارِ مجوی  
 قوت حیدر نداری نام کتراری مجوی  
 در کف دست عروس مهرداد<sup>۳</sup> عتاری مجوی  
 صورت خورشید را اندر شب تاری مجوی  
 در دهان زاغ بیسه<sup>۴</sup> مشک تاتاری مجوی  
 عشق داری لـ ترانی را بدین خواری مجوی  
 ورنه خواهی نفس شیطان از تو بیزاری کند<sup>۵</sup>  
 نام عشق دوست را جز از سر<sup>۶</sup> زاری مجوی

این چند شعر را فضل بن یحیی بن صاعد هر وی گفته و در خواست نموده  
 که بربارت حکیم آید

(۳۱۱-م)

هستی بحقیقت ای سنائی در دیده عقل روشنائی  
 مقبول همه صدور گشتی این کار تو نیست جز خدائی  
 آیم بر تو بطبع زبراک دانم که بنزد من نیائی  
 لیکن چکنم چگونه آیم چون نیست خبر که تو کجائی  
 معذوم اگر<sup>۱</sup> که میفرستم نزدیک تو شعر ای سنائی  
 هر کس که برد بیصره خرما بر جهل خود او دهد گوائی  
 چون آمده ای مرو ازیراک ما را چو دو دیده می بیائی  
 حکیم این قصیده را نقاضی مذکور در جواب اشعار فوق باز فرستاد  
 عذر نارفتن بخدمت و منع او از آمدن را

(۳۱۲-م)

فضل یحیی است بر ضعیف و قوی فضل یحیی صاعد هر وی

---

۱- از سودا غمین بینی تواز ۲- خزانه ۳- عهد ۴- م- بمان ۵-  
 ۶- در گفت رادی کند ۷- م : درس ۸- معذور نیم

پادشاه قضاة و خواجة شرع که چو صدر است و دیگران چو روی  
 از صعود حیات و فضل دلش نیست جز صورت صراط سوی  
 پیش ادراک خیاطر علویش معو شد نفس بوعلی فسوی<sup>۱</sup>  
 شعر و خطش ز نور و از ظلمت قلب شیعی<sup>۲</sup> و قالب اموی  
 شعر و خطش بدیدم و گفتم<sup>۳</sup> تن یزیدی چراست جان علوی<sup>۴</sup>  
 گر نبود بیان او که شد است فلک و کوکب و رشید و غوی  
 ورنه از رنگ خط و معنی شعر شدمی هم در آزمان ثنوی<sup>۵</sup>  
 یکی او ببرد ازین خادم پنچی و چاری و سه ای و دوی  
 ایکه از سنگ و هنگ<sup>۶</sup> نیست ترا چونخس از بادخوی یافه دوی<sup>۷</sup>  
 بزیارت بسوی مشتی دون کعبه<sup>۸</sup> کعبتین نه ای چه شوی  
 بهوا سوی کس نشاید رفت از پی دین روا بود که روی  
 نخرامد بخاصه در<sup>۹</sup> معراج سوی قارون رکاب مصطفوی  
 کی شوم چون نوگر چه گویم شعر کی رسد زال در کمال زوی  
 گرچه باز و زندگی بشود<sup>۱۰</sup> آهن از آهنی و جو ز جوی  
 تا بود نطق<sup>۱۱</sup> جبرئیل بجای چون کند پشهای در آب دوی<sup>۱۲</sup>  
 من بگرد تو خود نیارم گشت زانکه من چشم دردم و توضوی  
 گفتمی آیم<sup>۱۳</sup> میا که کر آبی سوی من با تواضع نبوی<sup>۱۴</sup>  
 ندی ینزل الله اندر شهر حنبلی وار<sup>۱۵</sup> در دهم بنوی  
 که دریغ است گوش و چشم کرام در هوا بینی و هوس شنوی

۱- نسوی - ع: نحو بوعلوی نسوی ۲- شیعت - ع: شاعی ۳- ز نورو  
 از ظلمت ۴- تن یزیدی که دید و جان هروی ۵- نبوی ۶- ع: رنگ و هنگ  
 ۷- تندوبافه روی - تندباد پاره روی - ع، چون حسن از باد هبج باوه دری ۸- ع:  
 کعبه و ۹- بدخرامد بخاصه بر-ع: بذاجر آمد ۱۰- ع: شنوم ۱۱- بطن ۱۲  
 دوا ندوی- بسته دوا بدوی ۱۳- ع: آبی ۱۳- ثیوی-ع: ثنوی ۱۴- حیدری وار

## ترجیحات و ترکیبات

درستایش امام اجل عمادالدین ، مفتی المشرقین تاج الخطباء سیف الحق  
ابوالمفاخر محمد بن منصور اقصى القضاة خراسان فرماید

ایدل ار جانانت باید منزل اندر جان مکن  
دیده در گبری مدار و تکیه بر ایمان مکن  
ور ز رعنائی هنوز از جای رأیت<sup>۱</sup> آگهیست  
جان این مردان مگیر و رأی این میدان<sup>۲</sup> مکن  
گرت باید تا بمانی در صفات خود ممان  
ور بخواهی تا نیفتی گرد خود جولان مکن  
گوی شو یکبارگی اندر خم چوکان یار  
خویش را<sup>۳</sup> چون زلف او گه گوی و گه چوکان مکن  
از برای نام و بانگی چون لب خاموش او  
نیست را پیدا مدارو<sup>۴</sup> هست را پنهان مکن  
از جمال و روی جانان جز<sup>۵</sup> نگارستان مساز  
و زخیال چشم او جز دیده نرگسدان مکن  
گر جهان دریا شود چون عشق او همراه تست  
زحمت کشتی میخواه<sup>۶</sup> و یاد کشتیبان مکن

---

۱ - راحت ۲ - قصداً این میدان - رأی این مردان ۳ - خویشتن ۴ - مساز - مبارو

۵ - چشم او جز جان - ع : جسم او از جان ۶ - مدار و

با تو گر جانان حدیث دل کند مردانه‌باش  
 جان بشکرانه بده بر<sup>۱</sup> خویشتن تاوان<sup>۲</sup> مکن  
 آتش او هر زمان جان<sup>۳</sup> دگر بخشد ترا  
 با چنین آتش حدیث چشمه حیوان مکن  
 چون شفای دلربا<sup>۴</sup> از خستگی و درد تست  
 خسترا مرهم مساز و درد را درمان مکن  
 در قبیل<sup>۵</sup> عاشقی آئین و رسم قبله نیست  
 گر قبولی خواهی اینجا قبله آبادان مکن  
 نزد تو شاه‌یست مهمان آمده از راه دور  
 شاه را در کلبه ارباب در زندان<sup>۶</sup> مکن  
 رطل دارالملک تن را گوهر افسر مساز  
 نقد دارالضرب دل را نقش شادروان مکن  
 در مراعات بقاجز<sup>۷</sup> در خرد عاصی مشو  
 در خرابات فنا جز عشق را فرمان<sup>۸</sup> مکن  
 آنچه او گوید بگو، ارچه دروغست آن بگوی  
 و آنچه او گوید مکن ارچه نماز است آن مکن  
 علم عشق از صدر دین<sup>۹</sup> آموز زان پس همچو  
 تکیه بردانا مدار و خطبه برنادان<sup>۱۰</sup> مکن  
 زانکه عشق و عاشق و معشوق بیرون زین صفات  
 یکنندان ای بیخرد نر زوی نقش<sup>۱۱</sup> از روی ذات

---

۱ - میفشان ۲ - بده رو خویش را نادان ۳ - ع: جانی ۴ - ع: دلزبان ۵ - ع :  
 در قبیل ۶ - او بار در زندان - آباد سرگردان  
 ۷ - در خرابات تفاسر ۸ - برهان ۹ - آن- این ۱۰ - از بوالحسن ۱۱ - خطبه  
 بردانا مدار و تکیه برنادان ۱۲ - نفس- عقل

ای سنائی دم درین عالم<sup>۱</sup> قلندر وار زن  
 خاک در چشم هوسناکان دعوی دار<sup>۲</sup> زن  
 تا کی از تردامنیها<sup>۳</sup> حلقه در مسجد زنی  
 خوی مردان گپرو<sup>۴</sup> یکچندی در خمار زن  
 حد می خوردن بعمری تا کنون برتن زدی<sup>۵</sup>  
 حد ناخوردن کنون برجان زیرك سارزن  
 از برای آبروی<sup>۶</sup> عاشقان بردار عشق  
 عقل رعنا را بر آ و آتش اندر دار زن  
 این جهان دردست روحست آن جهان دردست عقل<sup>۸</sup>  
 پای همت بر قفای هر دو ده سالار زن  
 هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند  
 خیمه عشرت برون زین هفت و پنج و چار زن  
 در میان عاشقان بی آگهی چشم و دهان<sup>۹</sup>  
 اشك عاشق وار پاش و نعره عاشق وار زن  
 گره می خواهی که گردی پیشوای عاشقان  
 شو نوای بیخودی چون ساز<sup>۱۰</sup> موسیقار زن  
 سنگ در قنديل طالب علم عالم جوی کوب  
 چنگ<sup>۱۱</sup> در فتراك صاحب درد دودی خوار زن  
 گرز چاه جاه خواهی تا بر آئی مردوار  
 چنگ در زنجیر گوهر دار<sup>۱۲</sup> عنبر بار زن

---

۱- منزل ۲- همه دونان دنیا دار - همه پاكان معنی دار-ع: همه پاكان دعوی دار ۳- تر  
 دامنی ۴- مردم گپرو ۵-ع: برتن زنی ۶-ع: حدمی خوردن ۷-ع: از برای چشم  
 وروی ۸-ع: عقل است آن جهان دردست روح ۹- زبان ۱۰- بی ساز ۱۱- دست  
 ۱۲- دست در زنجیر گوهر پاش -ع: گوهر بار

تا تو بر پشت ستوری بار او برخان تست  
 چون بترك خر بگفتی آتش اند بار زن  
 از برای آنکه گل شاگرد رنگ روی اوست  
 گر هزارت بوسه باشد بر سر يك خار زن  
 و رهمی دندان مار از لطف خواهی شگرین  
 یاد آن لب گیر و بوسی بر دهان مار زن  
 چهره چون دینار گردان در سرای ضرب<sup>۱</sup> دوست  
 پس بنام مفخر دین مهر بر دینار زن  
 چون قبول مفخر<sup>۲</sup> دین بوالمفاخر یافتی  
 آتش اندر لاف دین و کفر و فخر و عار زن  
 شیخ الاسلام و جمال دین و مفتی المشرقین  
 سیف حق تاج خطیبان شمع شرع<sup>۳</sup> اقضى القضاة  
 آنکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفر و شر<sup>۴</sup>  
 رایت همنام خود را کرد همنام پدر  
 آنکه پیش رأی و لفظش<sup>۵</sup> گوئی اندر کاردین<sup>۶</sup>  
 روشنی گوهر فرامش کرد و شیرینی شکر  
 آن نکونامی که بیرون برد چون همنام<sup>۷</sup> خویش  
 رخت عشق از هشت باغ و هفت بام و پنجند  
 آنکه بهر ارغوانی رنگش از ایثار<sup>۸</sup> نور  
 کرد خالی بر درخت ارغوان کیسه قمر  
 کاذبان را حلم او چون صبح کاذب پرده دار  
 صادقان را علم او چون صبح صادق پرده در

---

۱- ع: مهر ۲- مهتر ۳- ع: الدین ۴- ع: حق ۵- ف: کفر و دین ۶- ع:  
 بادو فضلش ۷- کان ولی- کان و نی ۸- ع: همچون نام ۹- ع: آنکه روی ارغوانی رنگش  
 از آثار

هست پیش مدعی و مدعا از روی عدل<sup>۱</sup>  
 آفتاب سایه دار و سایه خورشید فر<sup>۲</sup>  
 گر قضا دریای ژرف آمد از آن اورا چه باک<sup>۳</sup>  
 آفتاب و سایه را هرگز نکرده است آب تر  
 شد ز نور روی<sup>۴</sup> او چشم بد اندیشان چو سیم  
 گشت از فضل علومش کارملت<sup>۵</sup> همچو زر  
 هر که بروی<sup>۶</sup> دو زبانی کرد چون پرگار و کلک  
 وانکه در صدرش دورویی کرد چون تیغ و تبر  
 آن چو تیغ کند کرد اول دل اندر کارتن<sup>۷</sup>  
 وین چو کلک سست کرد آخرتن اندر کارسر<sup>۸</sup>  
 رتبت سامیش<sup>۹</sup> چون بسم الله آمد نزد عقل  
 زانکه آن تاج سور گشتست و این تاج صور<sup>۱۰</sup>  
 او و بسم الله گوئی دو دُرند<sup>۱۱</sup> از یک صدف  
 او و بسم الله گوئی دو براند<sup>۱۲</sup> از یک شجر  
 این دو عالم علم دارد در نهاد منتخب<sup>۱۳</sup>  
 و آن جهانی رمز دارد در حروف<sup>۱۴</sup> مختصر  
 کینت و نام وی و نام پدرش اکنون بین  
 حرف آن و این اگر تباور نیاید بر شمر  
 نوزده حرفست این و نوزده حرفست آن  
 هریکی زین حرف امان<sup>۱۵</sup> از یک عنوان اندر سقر<sup>۱۶</sup>

---

۱-ع: مدعی از روی فضل ۲-ع: خورشیدور ۳-ع: چپا اورا از آنک ۴-ع: رای ۵-ترکان  
 ۶-ع: هر که با او ۷-ع: این چو تیغ خشک کرد اول دل اندر کاروی - آن چو  
 تیغ خشک دل کرد آخر اندر کارجان - کاروی ۸-ع: آن چو کلک سست تن آخر اندر  
 کارسر ۹-شاهیش ۱۰-ع: این تاج صور گشت است و آن تاج سوز ۱۱-ع: یک دراند  
 ۱۲-ع: یک برند ۱۳-ع: منتخب ۱۴-ع: حروفی ۱۵-ع: زین هستان ۱۶-یک  
 عنوان اوسفر



گردانی این چنین رمزی که گفتم گوش دار  
 و ربدانی گوش من زی تستهان ایخوا جهات<sup>۱</sup>  
 تانقاب از چهره جان مقدس بر گرفت  
 هر که صاحب دیده بود آنجادل از دل بر گرفت  
 حس<sup>۲</sup> و عقلش<sup>۳</sup> آب و آتش بود و این کس را<sup>۴</sup> نبود  
 کاتش<sup>۵</sup> از بام اندر آمد آب راه در گرفت  
 عیسی اندر دور او ناید که او اندر جهان  
 ناوک اندر دیده دجال و گوش خر گرفت  
 مهره ای کش می ندید اندر همه دریا سپهر<sup>۶</sup>  
 یک صدف بگشاد و کشورها همه گوهر گرفت  
 آنهمه نوری که عقل و جان<sup>۷</sup> نمود از وی نمود  
 آنقدر برگی<sup>۸</sup> که شاخ تر<sup>۹</sup> گرفت از بر گرفت  
 عقل<sup>۱۰</sup> کاری داشت در سر لیکن اندر<sup>۱۱</sup> خدمتش  
 چون سرو کاری بدین سان دید کار از سر گرفت  
 بود شاگرد خرد یکچند لیک اکنون چو باد<sup>۱۲</sup>  
 همتش ز استاد برتر شد دکان برتر<sup>۱۳</sup> گرفت  
 از سخای بی قیاس مدح ناخوانده تمام  
 کلک او چون شخص خود مداح را در زر گرفت  
 رفت عشقش در ترقی<sup>۱۴</sup> تا بطوافان<sup>۱۵</sup> عرش  
 هم وداعیشان بکرد و راه پیشی بر<sup>۱۶</sup> گرفت

۱- ع: و ربدانی مرجها کو گوش من زی تست هان ۲- حسن عقلش ۳- ع: کس این را  
 ۴- ع: آتش ۵- ع: مهره ای چون می ندید کس اندر همه دریای مهر - او از همه دریای  
 مهر ۶- ع: آنهمه عقلی که نور جان ۷- ع: آنقدر قدری ۸- که شاخ نو- که شاخ  
 از نو ۹- عشق ۱۰- ولی در ۱۱- ع: باز ۱۲- از سر ۱۳- از بر من ۱۴- ع:  
 تا ز طوافان ۱۵- ع: رفت را در - راه پیشین در

لاجرم در دور او هر دم همی گویند<sup>۱</sup> این  
 یاد باد آتش که یار ما<sup>۲</sup> ز منزل بر گرفت  
 چون در این عالم بصورت نام<sup>۳</sup> پیغمبرش بود  
 رفت از آن عالم بسیرت خوی<sup>۴</sup> پیغمبر گرفت  
 نفس را چونان مخالف شد که نفس از بهر عز<sup>۵</sup>  
 هر چه اندر سر گرفت اندر<sup>۶</sup> زمان سر بر گرفت  
 او ز حکمت<sup>۷</sup> صد هزاران رمز دید و دم نزد  
 حاشدش زان سورتی بشنید و بادی سر<sup>۸</sup> گرفت  
 برد آب روی بد دینان صفای رای او  
 تا دل ایشان از این غم شعله آذر گرفت  
 لیکن اندر جنب آن آبی که ناگه یافت خضر  
 باد بود آن خاکدانی چند کاسکند گرفت  
 آفتاب از طارم نیلو فری در عاشقی  
 از برای راه و رویش رنگ نیلوفر گرفت  
 باد جسام نیست کامد جاذب خاک سیاه  
 عشق روحانیست<sup>۹</sup> کامد قابل آب حیات  
 چون گرفت اندر نظر تیغ یمانی در یمین  
 بر نهد<sup>۱۰</sup> هر خصم را داغ غلامی<sup>۱۱</sup> بر جبین  
 که ز صدقش چون هوا عزلی دگر بیند گمان  
 که ز حدقش<sup>۱۲</sup> چون خرد ملکی دگر گیرد<sup>۱۳</sup> یقین

---

۱- ع: در دردا و هزمان همی گویند - در هجر او هر دم همی گویند ۲- ع: من  
 ۳- ع: عقل ۴- خلق ۵- غیر ۶- ع: هر که را بر سر گرفت اودر ۷- ع:  
 بحکمت ۸- از صورتی بادی چنین در - زان شمتی بشنید و بادی در ۹- ع:  
 آتش عشقت ۱۰- خیالی - ع - حیاتی - نهانی ۱۱- عدلش ۱۲- ع: کردد  
 - بندد

تا امام اندر خراسان بوالمفاخر شد کنون  
 با خراسانی جز آسانی<sup>۱</sup> نباشد همنشین  
 کنیتش با این لقب زانگونه درخور شد که هست<sup>۲</sup>  
 این و آن ده حرفا کنون خواهی آن و خواه این  
 آسمان دانست چندین گه که هست ارواح را<sup>۳</sup>  
 اینچنین درّی در اجزای چنین خاکی دفین  
 خاک بیزی از پی آن کرد چندین سال و ماه<sup>۴</sup>  
 تا چنین درّی بدست آورد ناگه بر زمین<sup>۵</sup>  
 گرت باید تا هم اندر خطه کون و فساد  
 نفس کلّی را بینی نفس جزوی<sup>۶</sup> را بین  
 شاد باش ای شرع<sup>۷</sup> بی تو همچو موسی بی عصا  
 دیر زی ای علم<sup>۸</sup> بی تو چون سلیمان بی نگین  
 انده و شادیت چون ز آرام و جنبش بر تراست  
 کی تواند کرد طبع شاد و چرخ<sup>۹</sup> اندوهگین  
 جنبش از نور ملک داری نه از نار فلک<sup>۱۰</sup>  
 ماد<sup>۱۱</sup> از ماء معین داری نه از ماء مهین  
 چون<sup>۱۲</sup> بکرسی برشوی خوانند بر جانت همی  
 قل اعوذ و آية الكرسي بجنت حورعین  
 چون تو دامنهای در پاشی بدانگه عقل را  
 از شتاب در چدن گردد<sup>۱۳</sup> گریبان آستین

---

۱ - ع: باخراسانی خور آسانی ۲ - درخورشید هست. ۳ - او را جزا ۴ - ع: آسمان  
 ۵ - از زمین ۶ - جزئی ۷ - علم ۸ - شرع ۹ - ع: چرخ شاد و طبع ۱۰ - ع:  
 از دور فلک ۱۱ - ع: مادر - عادت ۱۲ - کر - تا ۱۳ - ع: گیرد

زهره در<sup>۱</sup> چرخ سیم تا شد مریدت زین سپس<sup>۲</sup>  
 زهره را بی سبجه نگارد همی نقاش<sup>۳</sup> چین  
 روح قدسی را<sup>۴</sup> ترقی نیست زان منزل که هست  
 ورنه ازپند تو کز روی شدی<sup>۵</sup> روح الامین  
 تا تو سلمانی دگر گشتی مرا در مدح تو  
 بوذر دیگر همی خواند کرام الکاتبین  
 تو چو سلمان در عطا<sup>۶</sup> هرگز نگشتی گرد لا  
 من چو بوذر در ثنا<sup>۷</sup> هرگز نگردم گرد لات  
 ای ز عصمت<sup>۸</sup> بر تو هر ساعت نگبانی دگر  
 و ز بر ما هر زمان فضلی و احسانی دگر  
 ای ترا از روی همت هم درین ایوان و صدر  
 از ورای<sup>۹</sup> آفرینش صدر و ایوانی دگر  
 جز بتعلیم<sup>۱۰</sup> تو اندر عالم ایمان که ساخت  
 هر زمان نو خاتم از بهر سلیمانی دگر  
 هر که چون<sup>۱۱</sup> شب دامن اقبال تو بگرفت سخت  
 چاک زد چون صبح هر روزی گریبانی دگر  
 سیف حقی رو که تا تأیید حق افسان<sup>۱۲</sup> تست  
 حاجت ناید بافسون و بافسانی دگر  
 تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق  
 شد خراسان بر زمین زین فخر سلطانی دگر  
 بهر آن<sup>۱۳</sup> تا زین شرف خالی نماند عقل و روح  
 نام کردند آسمانها را خراسانی دگر

---

۱-ع: زهره بر ۲-ع: زان سبب ۳- بنگاردهمی نقاش-ع: نگذارند نقاشان ۴-ع: روح  
 از روی روح را روی ۵- کرده پی شده ۶-ع: سلمانی از آن ۷-ع: بوذر لاجرم ۸-ع: زرحمت  
 ۹-ع: از برون ۱۰-ع: حرز تعلیم ۱۱- هر که هر ۱۲- احسان ۱۳-ع: بهر او

در حق خود هم‌حق<sup>۱</sup> تشریف او چون میرسد<sup>۱</sup>  
 هر زمان از حضرت سلطانت فرمانی دگر  
 خاطر تیز<sup>۲</sup> تو تا در دین پدید آمد نماند  
 نیز مر<sup>۳</sup> روح القدس را هیچ پنهانی دگر  
 اندرین میدان مر این گوی سیاه و سبز را  
 نیست گوئی جز اشارات تو چو گانی دگر  
 تا بدان ایوان<sup>۴</sup> رسانیدت که کیوان را نمود  
 میخ نعل مرکب جاه تو کیوانی دگر  
 از ورای<sup>۵</sup> پرده‌های کن فکان در علم عشق  
 گوهری<sup>۶</sup> آری همی هر ساعت از کانی دگر  
 هست در نفس طبیعی روح<sup>۷</sup> حیوانیت را  
 از برای قرب حق هر لحظه قربانی دگر  
 تا کنون<sup>۸</sup> از استواری علت<sup>۹</sup> اولی نیافت  
 زندگانی را چو ترکیب تو زندانی دگر  
 جاودان‌زی کز برای عمرت از درگاه روح  
 نا‌مزد باشد همی هر ساعتی جانی دگر  
 رو که اندر عالم آرام و جنبش تا ابد  
 تنت بی جنبش نخواهد بود و جانت بی ثبات  
 ای بهمت بوده بی سعی سپهر و آفتاب  
 خشک سال خاطر در یاب<sup>۱۰</sup> ما را فتح باب  
 ای مرا در روضه فضل آوریده بعد از آنک  
 دیده بودم در دو مه از ده فضولی صد عذاب

---

۱- چون میرسد ۲- ع. اهل- سر ۳- سری از-ع: نیز از ۴- جائی ۵- ع:  
 از برای ۶- جوهری ۷- ع: نفس ۸- ع: لاجرم ۹- دونی ۱۰- ع: دریای-دربار

گاهم این گفنی تو<sup>۱</sup> مردم نیستی از بهر آنک  
 با خران هم صحبتت بینم همیشه<sup>۲</sup> چون ذباب  
 گرنه ای از ما چو عیسی چون نپڑی بر هوا<sup>۳</sup>  
 و زمائی همچوما<sup>۴</sup> چون خرنرانی در خلاب  
 گاهم آن گفنی چه مرغی کز برای حس و جسم  
 سر بهرداری فروناری و هستی<sup>۵</sup> چون عقاب  
 گاهم آن گفنی سنائی نیستی گر<sup>۶</sup> هستی  
 دلت مشغول ثنایستی<sup>۷</sup> نه مشغول ثواب  
 گویم از تو هم بدین مشغول باشی به بود  
 زانکه به سازد خرف را گرم دارد<sup>۸</sup> از حضاب  
 تشنه چون قانع بود دیرش بیای آرد بحار<sup>۹</sup>  
 باز چون طالع بود<sup>۱۰</sup> زودش بدست آرد سراب  
 گاهم این<sup>۱۱</sup> گفنی که در تو هیچ حکمت نیست زانک  
 چون حکیمات نبینم ساعتی مست و خراب  
 گویم<sup>۱۲</sup> او را بل که تا من خربوم با این خرد<sup>۱۳</sup>  
 خاک بر سر حکمتی را کو نیاید<sup>۱۴</sup> بی شراب  
 گر تو شناسی حکیم آن مالدار را که او  
 پاسبان خویش را ندهد همی<sup>۱۵</sup> داروی خواب  
 پس حکیمی هم ندانم جامه شوئی را که او  
 روزدی<sup>۱۶</sup> خورشید را ز ابر سیه سازد<sup>۱۷</sup> نقاب

---

۱- ع: گفته که ۲- ع: با همه خاشاکها صحبت نداری ۳- در هوا ۴- پس چوما  
 ۵- بزشتی- پیری ۶- ار ۷- ع: مشغولی نبایستی ۸- زانکه مه دارد خرد را گرم سازد-  
 گرم دار و ۹- بهار ۱۰- شود ۱۱- واند گر ۱۲- ع: کفتم ۱۳- بر بی خرد ۱۴- گر  
 بر آید- کر براند- کو بر نیاید ۱۵- غ: ندهی همی ۱۶- ع: روز بی ۱۷- ع:  
 بندد- برکش

نظم من زین یافه گویان تا کنون افسرده بود  
 وین<sup>۱</sup> عجب نبود که از سردی فسرده گردد آب  
 ور کنون از رأی تو بگشاد<sup>۲</sup> هم نبود عجب  
 زانکه چون آتش کلید آب بسته است<sup>۳</sup> آفتاب  
 مدح گفتن جز ترا از چون منی باشد خطا  
 مکرمت کردن ترا بامادحت باشد صواب  
 زین پس اکنون در نهاد کهنتری<sup>۴</sup> و مهمتری  
 در ثنا و در عطا از تو صلوات ازمن<sup>۵</sup> صلوات  
 ای بتو روشن دو موضع هم سرای وهم سریر  
 وی بتو جامع دو جامع هم صغیر وهم کبیر  
 عزم را سلطان نهادی حزم را شیطان<sup>۶</sup> فریب  
 حلم را خاکی مزاجی علم را پاکی پذیر  
 قابل مدحی نداری چون خط اوّل همال  
 قابل مدحم ندارم چون دم آخر نظیر  
 نه زبّد شعری بهر صدی ندارم اختلاط  
 لیک بی معنی همی در پیش هرخر<sup>۷</sup> خیر خیر  
 از برای پاره نان برد نتوان آبروی  
 وزیرای جرعه می رفت نتوان درسعیر  
 عقل آزادم بنگذارد همی چون<sup>۸</sup> دیگران  
 ازپی نانی بدست فاسقی باشم اسیر

۱- ع: پس ۲- ع: ور کنون بگشاد از فر تو ۳- گشته است ۴- ع: روز و شب در کهنتری

۵- ع: ازمن صلت از تو ۶- ع: حزم را سلطان ۷- ع: هرخر ۸- ع: که هم چون -

حرص گوید چون تگردی گردخمر و زمر و قمر  
 عقل گوید رو بخوان<sup>۱</sup> «قل فیہما اثم کبیر»  
 اهل دنیا بیشتر همچون کمانند از کژی<sup>۲</sup>  
 به پندار ندانم از من راست باشم همچو تیر  
 چون کریمان یکدم ندهندم از روی کرم  
 تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر  
 سرمه بخشش چه سود آنرا که دیده مدح گوی<sup>۳</sup>  
 کرده باشد انتظار<sup>۴</sup> وعده صلت<sup>۵</sup> ضریر  
 تا بد هرگز نگشتی محترق از آفتاب  
 گر عطار دیک نفس در صدر تو بودی دبیر  
 ای بلند اصلی که گم زاد است چون تو خالک<sup>۶</sup> پست  
 وی جوانبختی<sup>۷</sup> که کم دیده است چون تو چرخ پیر  
 روی زی صددت نهادم با دلی امیدوار  
 پشت چفته<sup>۸</sup> چون کمان از بیم تیر زمهریر  
 چون ترا کردم بدل بر دیگران<sup>۹</sup> نعم البدل  
 ور بدیشان<sup>۱۰</sup> باز گردم ز ابله بئس المصیر  
 حاجت از تو خواست باید من چه خواهم<sup>۱۱</sup> از خسان  
 در ز دریا جست باید من چه جویم<sup>۱۲</sup> از غدیر  
 از غرور هر سرابا کنون برستم چون تراست<sup>۱۳</sup>  
 قلم و سیحون و جیحون و دجله و نیل و فرات

---

۱- ع: باز گوید عقل ما ۲- ع: از کجی ۳- ع: آنکه که دیده مدح کور ۴- ع: تشنه  
 باشد از انتظار ۵- ع: بخشش ۶- ع: چرخ ۷- ع: وی جوانمردی ۸- ع: پشت کرده  
 ۹- بر دیگر این ۱۰- و بر بدین سان ۱۱- جویم ۱۲- چه خواهم ۱۳- نجستم  
 چون ترا



تا همی زاید ازل زو<sup>۱</sup> قسم سرت سور باد  
 تاهمی پایید<sup>۲</sup> ابد زو<sup>۳</sup> قسم عمرت نور<sup>۴</sup> باد  
 سیرت<sup>۵</sup> را چون بقای بارنامه صورتست  
 سیرت<sup>۶</sup> را زندگی چون بارنامه صورباد  
 آبدست در دماغ یافه<sup>۷</sup> گویان مشک گشت<sup>۸</sup>  
 خاکپایت در مزاج کفران کافور باد  
 خانه<sup>۹</sup> حاسد. چو قلب نامت و نام پدیرت<sup>۱۰</sup>  
 زیرو بالا باد و در نام محن<sup>۱۱</sup> محصور باد  
 در دوام بی نیازی بر مثال عقل و نفس<sup>۱۲</sup>  
 چشمت<sup>۱۳</sup> از آرایش و جانت ز جنبش دور باد  
 آنکه آخر تر ز انواع تو با توقع<sup>۱۴</sup> باد  
 و آنکه سابق تر بابداع تو با منشور باد  
 نز برای آنکه تو در بند شعر و شاعری<sup>۱۵</sup>  
 از پی<sup>۱۶</sup> تشریف شاعر<sup>۱۷</sup> سعی تو مشکور باد  
 ای سرور میوه دلهای اهل روزگار  
 طبع من از خلقت چون جان تو مسرور باد  
 نقش لفظ جانتزایت گوشوار روح باد<sup>۱۸</sup>  
 گرد صحن حلقه جای توتیای حور باد  
 تا بروز عدل دارالحکمة از تأثیر<sup>۱۹</sup> عدل  
 همچو دارالملک انصاف عمر معمور باد

---

۱- ع: رو ۲- تابد ۳- ع: ازل زو ۴- گرد عمرت سور ۵- ع: شربت ۶- ع:  
 صورت ۷- ع: یاوه ۸- ع: باد ۹- ع: حلقه ۱۰- بدست ۱۱- ع: زیر تر باد و درو  
 بام خرد ۱۲- ع: بودوام بی نیازی بر مثال حس و عقل ۱۳- جسمت ۱۴- ع: با  
 توفیق ۱۵- ع: شکر شاکری ۱۶- کردهی- کردئی ۱۷- ع: شاکر ۱۸- ع: حور  
 باد ۱۹- دارد حکمت از تأثیر- ع: دارالملکت از انصاف و

مجلس<sup>۱</sup> حکمت ز ناپاکان<sup>۱</sup> عالم پاکباد  
 منبر علمت ز مهجوران دین مهجور باد  
 هر که از دل بر سریر حکم تو بوسه دهد  
 تا ابد چون جان ز ایمان مومن مسرور باد<sup>۲</sup>  
 گرچه نزد<sup>۳</sup> دوستان نامت محمد به<sup>۴</sup> ولیک  
 بر عدو نام تو چون نام پدر منصور باد  
 عزمت از نفس ارادی سال و مه مختار باد  
 حزم از روح طبیعی روز و شب<sup>۵</sup> مجبور<sup>۶</sup> باد  
 هفت آبا بهر تأیید تو با چار<sup>۷</sup> امّات  
 همچنان کت بود وهست از بعداین مأور<sup>۸</sup> باد  
 همچو خاک و باد و آب و آتشت در هر صفت  
 عمر باد و امر باد و لطف باد و نور باد  
 تا بدانروزی که باشی قاضی حسن القضا<sup>۹</sup>  
 در جهان دین تو باشی<sup>۱۰</sup> مفتی واقضی القضاة  
 ای محمد نام و احمد خلق و محمودی شیم  
 محمّد را همچنان چون ملک را تیغ و قلم<sup>۱۱</sup>  
 بذل بی دستت، نباشد<sup>۱۲</sup> همچو دانش بیخرد<sup>۱۳</sup>  
 مال باجودت<sup>۱۴</sup> بماند همچو شادی باستم<sup>۱۵</sup>

۱- بی باکان ۲- این بیت در بیشتر نسخ نیست و قافیه آن مکرراست ۳- ع: نام  
 ۴- بد ۵- ع: از راه طبیعی سالومه ۶- منصور ۷- ع: بی چار ۸- معمر - از این مأور  
 ۹- حق بادشاه ۱۰- بادی ۱۱- این بند از این ترکیب بند در بعضی از نسخه های  
 خطی جداگانه بصورت قصیده ای در مدح محمد بن منصور سرخی و در بعض دیگر در ستایش  
 سرهنگ محمد خطیبی آمده، و در بعضی از نسخ هم در دو جا هم ضمن ترکیب بند و هم بصورت  
 قصیده جداگانه ذکر شده است ۱۲- ع: نیاید ۱۳- ع: دانش بی عمل - بی دانش خرد  
 ۱۴- بی جودت ۱۵- شادی راستم

روح را از رنجهای دل تهی کردی کنار  
 آزا از گنجهای جود<sup>۱</sup> پر کردی شکم  
 گرهمی یکچند بی کام تو گردد دور چرخ  
 تا نباشی همچو ابر ای<sup>۲</sup> نایب دریا دژم  
 در وجود غم چنین بد دل چرا باشی از آنک<sup>۳</sup>  
 کار اقبال تو میسازند در پرده عدم  
 می کند از خانه<sup>۴</sup> فضل الهی بهر تو  
 تخته تقدیر<sup>۵</sup> ایزد را ز تأییدت رقم  
 منگر این حال<sup>۶</sup> غم و اندیشه کز روی خرد  
 شادی صد ساله زاید مادر یکروزه غم  
 باش تا سر بر زند خورشید اقبال ز چرخ  
 تا جهانی را بینی پیش خود چون من خرم<sup>۷</sup>  
 تا بینی دشمنانت را بطوع<sup>۸</sup> و اختیار  
 پیش روی چون مهت چون چرخ داده پشت خم  
 باش تا دریای جودت<sup>۹</sup> در فشانند<sup>۱۰</sup> تا شود  
 صد هزاران شاعر از جود تو چون من محتشم  
 ای دو گوشت بر صحیفه فضل فهرست خرد<sup>۱۱</sup>  
 وی دو دست در کتاب جود سر باب<sup>۱۲</sup> "کرم  
 با چنین فضلی که<sup>۱۳</sup> کردم قصد در گاهت زبیم  
 خشک شد خون در تن امید چون شاخ بقم

---

۱ - ع : خویش ۲- م، ع : ابری ۳- م : جر اباشی بدانک - چه باشی بهر آنک ۴- ع :  
 از جامه ۵- ع : اقبال ۶- م : بنگر این حالی ۷- م : رحم- ع : خدم - همچون رقم  
 ۸- ع : بطبع ۹- دربان جودت بر فشانند ۱۰ - دورست خرد- ع : وفهرست خرد ۱۱- ع :  
 برمایه - سردست ۱۲- ع : چو

آدم سوی تو تا از بهر وعده<sup>۱</sup> بخششت  
 از عرقهای خجلت عرقها را داده نم  
 چون علم کی بودمی پشت چنین لیک از سخا  
 هم تو کردی بنده را اندر<sup>۱</sup> چنان مجلس علم  
 حلقه شد بر من جهان چون عقد<sup>۲</sup> سبب درامید  
 تا درین سی روز دارم طمع آن سبب درم  
 ریش در وعده معنجان<sup>۳</sup> از سر حرّی بگوی<sup>۴</sup>  
 از پی دوری<sup>۵</sup> ره را زود یا لا یا نعم  
 تا بود مر بدسگالان را بطاعتها<sup>۶</sup> خلل  
 تا بود مر نیکمردان را بزلتها<sup>۷</sup> ندم  
 تا در آب و خاک و باد و آتش از بهر صلاح  
 گرمی و خشکی و سردی و تری باشد بهم  
 درهنرمندی<sup>۸</sup> چو سرواندرچمن گاه نشاط  
 گاه از نزهت<sup>۹</sup> بیال و گاه از شادی<sup>۱۰</sup> بچم

### ستایش و نیایش خواجه ایرانشاه

گرچه شاخ میوه دار آرایش بستان شود<sup>۱۱</sup>  
 هم دی<sup>۱۲</sup> اصل چشم زخم ملک تابستان شود<sup>۱۳</sup>  
 از کمال هیچ چیزی نیست شادی عقل را<sup>۱۴</sup>  
 زانکه کامل بهر آن شد بدر<sup>۱۵</sup> تا نقصان شود

---

۱- م، ع؛ خویشتن رادز ۲- چون طمع ۳- م، ع؛ بیش در وعده مرنجان ۴- ع؛ از سر  
 چیزی مکن ۵- از بردوری ۶- ع؛ تا بود مر سالکان را از بضاعتها ۷- ع؛ ززلتها -  
 زدولتها ۸- ع. درهنر سروی ۹- ع؛ در نزهت ۱۰- ع؛ در شادی ۱۱- ع؛ بود  
 ۱۲- هموی ۱۳- در نسخه ع تمام ردیفها بجای شود «بود» است ۱۴- خلق را  
 ۱۵- جیز

شاخها از میوها گشت چون بی‌زه کمان<sup>۱</sup>  
 غم‌مخور ماهی<sup>۲</sup> دگر چون تیر بی‌پیکان شود  
 چون چنان شد<sup>۳</sup> بر فلک خورشید کز نیروی فعل<sup>۴</sup>  
 بیم آن باشد که شیر و خوشه<sup>۵</sup> زو بریان شود  
 دل زنور نار او آن وقت بگسل<sup>۶</sup> بهر آنک  
 سخته بخشد<sup>۷</sup> نارو نور آنگه که در میزان شود  
 دشتها عریان همی گردند ز اسباب<sup>۸</sup> بهشت  
 تا همی شمع روان زی خوشه گردان شود  
 گرسوی خوشه آدم‌وار<sup>۹</sup> خورشید<sup>۱۰</sup> آمده است  
 از چه معنی شاخ چون آدم همی عریان شود  
 تا بسامان بود بستان شاخ در وی ننگریست  
 چون همی هنگام آن آمد که بی‌سامان شود  
 از برای آنکه تا پرده‌اش ندد<sup>۱۱</sup> باد مهر  
 هر زمان بر صحن او از شاخ زر باران<sup>۱۲</sup> شود  
 شاخ‌پنداری بدان ریزد همی بی طمع زر  
 تا چو ایران شه مگر آرایش دیوان<sup>۱۳</sup> شود  
 تادرا ایران خواجه باید خواجه ایران شاه‌باد  
 حکم او چون آسمان براهل ایران<sup>۱۴</sup> شاه‌باد  
 گاه آن آمد که باد مهرگان لشکر کشد  
 دست او پیراهن اشجار<sup>۱۵</sup> از سر بر کشد

---

۱- ع: شاخ را دیدی که گشت از میوه چون بی‌زه کمان - چونو باوگان ۲- زانکه  
 دوهفته - ع: زانکه در ماهی ۳- همچنان شد ۴- اصل: م: عقل - فضل ۵- شیر بیشه  
 ۶- ع: دل زنار و نور او آنگاه بگسل ۷- ع: سخت باشد - سخته باشد - م: پخته باشد ۸- ع: شاخها  
 عریان همی گردد ز انوار ۹- م - گرسوی خوشه چو آدم قرص ۱۰- ع: عریان ۱۱- م:  
 بدرد ۱۲- ع: مردمان را شاخ او از صحن زرافشان - در تازان ۱۳- م: بستان - ع: ایران  
 ۱۴- م: ع: حکم او بر آسمان چون اهل ایران (م: دیوان) ۱۵- دسترا پیراهن اسلام - ع:  
 دست او پیراهن نوروز - دهر را پیراهن اشجار .

باغها را داغهای<sup>۱</sup> عبریان<sup>۲</sup> بر بر زند  
 شاخها را چادر<sup>۳</sup> نسطوریان بر<sup>۴</sup> سر کشید  
 زانکه سیسنبر چونام است و نرگس شوخ چشم<sup>۵</sup>  
 هر دو بدخو را<sup>۶</sup> همی در زرو در زیور کشد  
 افسر زرین همی بر تارک<sup>۷</sup> نرگس نهد  
 گوشوار زمردین در گوش<sup>۸</sup> سیسنبر کشد  
 باز<sup>۹</sup> نیلوفر که زاهد روی و صوفی کسوتست  
 چون دل او سوی شاه و شمع هفت<sup>۱۰</sup> اختر کشد  
 از پی آن تا ببیند چهره<sup>۱۱</sup> شاهد درو<sup>۱۲</sup>  
 چادر سیماب<sup>۱۳</sup> گون در روی نیلوفر کشد  
 سخت نیک آمد<sup>۱۴</sup> که پیش از کینه توی بادمهر<sup>۱۵</sup>  
 گل بسان خار<sup>۱۶</sup> پشت از بیم روی اندر کشد  
 سوی میزان شد برای<sup>۱۷</sup> سختن<sup>۱۸</sup> زر آفتاب  
 زانکه روی دشت را گردون بمیزان در<sup>۱۹</sup> کشد  
 با فراوان سیم و زر<sup>۲۰</sup> خورشید هنگام سخا  
 یا بدلوی سیم بخشد یا بمیزان زر<sup>۲۱</sup> کشد  
 خواجه را بین<sup>۲۲</sup> کز کمال رادمردی زرو و سیم<sup>۲۳</sup>  
 نه بپیماید به کیل و نر ترازو برگشد  
 از برای بخشش آموزی چو اقبال و خرد  
 آفتاب از اوج خود شاگرد ایند رگاه باد

- 
- ۱- ع: دشتهارا داغهای-م: باغها در باغها-۲- میزان-۳- مسطوریان در-۴- م:  
 همی بر تارک نرگس نهد-۵- غ: مرد بدخو را-۶- تاز-۷- خون دل سوسن-۸- سوی شاه هفت-۹- ز دور  
 ۹- ع: آورد-۱۰- سخت ننگ آرد که نقش از کینه بردی بادمهر-ع: از کینه توی ماه و مهر  
 ۱۱- ع: گل همی چون خار-۱۲- م: ع: رفت بهر-۱۳- م: سختن-۱۴- م: باغ را گردون  
 همی بر زر-ع: گردون همی در زر-۱۵- ع: از برای سیم و زر-۱۶- در-۱۷- ع: باید  
 ۱۸- ع: سیم و زر

آنکه تا چون دست موسی طبع را پر نور کرد  
 ملک ایران را چو هنگام تجلی طور کرد  
 یکجهان ایدر بسان جذر کر<sup>۱</sup> بودند و کور<sup>۲</sup>  
 چشمشانرا<sup>۳</sup> خاطرش چون ذات جان پرنور کرد  
 جود کاندر طبع چون خورشید او مختار بود<sup>۴</sup>  
 از دوام عادتش چون آسمان<sup>۵</sup> مجبور کرد  
 گزچه ناممکن بود لیکن بخاطر در حساب  
 نیمه پنجمش صحیح و بیست را مکسور کرد<sup>۶</sup>  
 عین جوهر<sup>۷</sup> را ندید اندر جهان یک فلسفی  
 و همش از روی گهر پرده عرض را<sup>۸</sup> دور کرد  
 در هوای ربع مسکون شیمت<sup>۹</sup> انصاف او  
 باز را هنگام کوشش دایه<sup>۱۰</sup> عصفور کرد  
 همچو پرده عالم علوی بر آسود از فساد<sup>۱۱</sup>  
 عالمی کانرا سخا و جود او<sup>۱۲</sup> معمور کرد  
 دلبران را مهر او از دلستانی توبه داد  
 جانبران را<sup>۱۳</sup> کین او از جانبری معذور کرد  
 هر که بر فترک امرش یکزمان خود را بیست<sup>۱۴</sup>  
 خویشتن را در دو گیتی چون خرد<sup>۱۵</sup> مشهور کرد

۱- ع: گرچه کر ۲- م: یکجهان خلقان اگر بودند همچون نقش کور ۳- ع: جسم و دلشان ۴- م: چون کند در طبع او خورشیدوار از روی اصل جود کاندر طبع او مختار بود از روی اصل ۵- م: چون طبعها ۶- ع: نیم پنجم او صحیح و هفت را مجذور کرد ۷- م: نیمه پنجم او صحیح و هفت را مکسور کرد ۸- ع: گهر ۹- م: عرض پرده کهر را ۱۰- ع: خرد پرده عرض را ۱۱- ع: شمه ۱۲- م: همت ۱۳- م: زاغ را در آشیان همخانه ۱۴- ع: بیاسود از فساد زسودای فساد ۱۵- ع: صلاح وجود او ۱۶- ع: سخاوای تو ۱۷- م: جانشان را ۱۸- ع: خویشتن یکدم بیست ۱۹- ع: چون خرد اندر جهان

شاعران گنجور مدحش دست رادش<sup>۱</sup> گنج او  
 گنج خود را پای رنج طبع<sup>۲</sup> هر گنجور کرد  
 پس چو چونین است بهر نام نیکش خلق را  
 مدح او چون مدح روح<sup>۳</sup> و عقل در افواه باد  
 میل را بر تخته چون گاه رقم گردان کند  
 تیر گردون را بصنعت عاجز و حیران کند  
 از تجشّم گر پیرسد<sup>۴</sup> خصمش اندر ساعتی  
 طول و عرض سمک آن از نقطه ای<sup>۵</sup> برهان کند  
 جند و کعبی را که نگشاد ایچ کس<sup>۶</sup> از بستگی  
 حل کند در یکزمان گر طبع او<sup>۷</sup> جولان کند  
 گرچه دشوار است برهان کردن هیئت و لیک<sup>۸</sup>  
 هیئت چرخ از مثلث افتدی<sup>۹</sup> آسان کند  
 مشکل صد کسر را در یک مجتس حل کند<sup>۱۰</sup>  
 مرتبه بیعطی ولا<sup>۱۱</sup> در یک نظر یکسان<sup>۱۲</sup> کند  
 لیک با چندین کفایت هم در آخر عاجز است<sup>۱۳</sup>  
 در حساب<sup>۱۴</sup> آنکه روزی با کسی احسان کند  
 و یحک او را بر عطای خویش چندین عشق چیست<sup>۱۵</sup>  
 کو بدین برهان<sup>۱۶</sup> چنوئی را همی حیران<sup>۱۷</sup> کند

---

۱- م: گنجور و مدحش دست و مالش - گنجور مدح و دست مالش ۲- ع: پای  
 مرد طبع - پای رنج دست ۳- م: روی ۴- از مجسم گر پیرسد - ارترسد ۵- م: و سمک  
 از آن یک نکته - ع: و سمت آن از نقطیان ۶- م: جذر و ربعی را که نگشاید کسی ۷- ع: شود  
 در یکزمان چون طبع او - حل کند در طبع او چون یکزمان ۸- م: بنیاد لیک ۹- هیئت  
 چرخ ثلاث اقطار سخت ۱۰- مشکل صد کس بروز مجلس او حل شود - مشکل صد کسر و آن در  
 مجلس خود حل کند - ع: مشکل صد کسر را در یک سگالش حل کند ۱۱- سرصد یعی ولا  
 در یک نفس یکسان - آسان ۱۲- ع: و اجباست ۱۳- ع: در شمار ۱۴- م: لیکن او را  
 با سخای خویش چندان آز و حرص ۱۵- بهتان ۱۶- م: نادان



غفلتی دارد بگاه لقمه دادن<sup>۱</sup> چون کرام<sup>۲</sup>  
 گرچه طبعش گاه حکمت نسبت از لقمان کند  
 همتش را نقطه و همی اگر صورت کند<sup>۳</sup>  
 قطری از گردون بزیر ناخنی پنهان کند  
 عقل و جان در<sup>۴</sup> روز و شب در تحت فرمان ویند  
 پس عجب نبود که چاکر خواجه<sup>۵</sup> را فرمان کند  
 هر که خاک در گمش را گاه سازد هفته ای  
 همچو کیوان آسمان هفتمینش بگاه باد  
 دوستانش در فنای دهر دورند از فنا<sup>۶</sup>  
 دشمنانش در رجای خوف پاکند از رجا<sup>۷</sup>  
 گرچه اصل کیمیا ترکیب خاص آمد ولیک<sup>۸</sup>  
 هر که او را بود مفرد یافت<sup>۹</sup> اصل کیمیا  
 هر کجا تمکینش آمد پشت بنماید زوال  
 وان کجا<sup>۱۰</sup> تحسینش آمد روی بگشاید بقا<sup>۱۱</sup>  
 علم<sup>۱۲</sup> و اشکال حساب اندر پناه<sup>۱۳</sup> حفظ او<sup>۱۴</sup>  
 ایمن و روشن بماند<sup>۱۵</sup> از بند نسیان و خطا  
 در حساب او آن تقحص<sup>۱۶</sup> کرد کز روی و قوف<sup>۱۷</sup>  
 نیست با معلوم رایش<sup>۱۸</sup> جمع و تفریق هبا<sup>۱۹</sup>

- ۱- خوردن ۲- م: چون طعام ۳- شود - کنند ۴- گر ۵- م، ع: بنده .
- ۶- ع: دوستانش را ذکر چون عمر بینی بی فنا - م: دوستان را مهربان و عمری شمردم بی فنا
- ۷- دوستانش را ز دوران عمر یابند بی فنا ۷- ع: دشمنانش را ز انجم خوف باشد بی رجا -
- دشمنان را کین او خوفی شمردم بی رجا - دشمنانش را ز خا بر سر تا کید از رضا ۸- ایشانند
- لیک - اشیاء اندلیک ۹- معروفات ۱۰- ع: هر کجا ۱۱- بنماید بقا - نگشاید ثنا
- ۱۲- ع: عمل؛ ۱۳- م: از سایه گاه ۱۴- ع: اوست ۱۵- م: نماند ۱۶- توقف ۱۷- ع:
- خرد ۱۸- ع: نیست بی معلوم علمش - م: نیست بی تعلیم حکمش ۱۹- وهوا - وهبا

از برای بغض لاو مهر یعطی<sup>۱</sup> را همی  
 جند پستاند برای خانه<sup>۲</sup> یعطی<sup>۳</sup> زلا  
 مادر ایام اگر چه از فنا<sup>۴</sup> آستن است  
 چرخ بهر عمر او افکانه کرد است از فنا<sup>۵</sup>  
 گاه مردی وسخا یکتن قفای او ندید  
 خود ندید است<sup>۶</sup> آفتاب آسمان را کس<sup>۷</sup> قفا  
 عاقل از غافل<sup>۸</sup> جدا کردن ندانست ایچ کس  
 تا نیامد در میان کلکش<sup>۹</sup> چو خط استوا  
 گر شمال خشم او بر دایره گردون زند  
 پرشکن<sup>۱۰</sup> گردد سپهر آبگون چون<sup>۱۱</sup> بوری  
 ورنسیم لطف<sup>۱۲</sup> او بر مرکز خاکی بزد<sup>۱۳</sup>  
 زیر پای خلق سرگردان شود چون آسیا  
 از بخار معده بر سر آب نارد چشم آنک<sup>۱۴</sup>  
 دیده را سازد ز گرد خاکپایش<sup>۱۵</sup> توتیا  
 چون زکک و تیغ او باشد<sup>۱۶</sup> تن و جان را نظام<sup>۱۷</sup>  
 روز رزم و بزم دیوان<sup>۱۸</sup> با کفت همراه<sup>۱۹</sup> باد<sup>۲۰</sup>  
 ایکه از همت و رأی چرخ اعظم گاه تست  
 کیمیای خواجگی در بندگی درگاه تست

---

۱- م: بغض لاو بهر لایعطی-لفظی ۲- م: خیر پستاند برای خواری - جذر پستاند.  
 برای جامه ۳- لفظی ۴- ع: اگر چند از فلک ۵- کردش از فنا - کردش از صبا ۶- چون  
 بدیده است ۷- ع: آسمان کسر را ۸- از جاهل ۹- ع: کلک او ۱۰- ع: پرشکر  
 ۱۱- آبگون را ۱۲- فعل ۱۳- ع: وزد ۱۴- ع: بهر آنک ۱۵- ع: م: زخاک هر دو یایش  
 ۱۶- ع: وی باشد ۱۷- قوام ۱۸- ع: و دیوان ۱۹- ع: دلخواه ۲۰- ع:  
 تا کهن گردد جهان در دور گردون محیط با همای بخت تو ناهیدومه همراه باد .

آفتاب اندر فلک شاگرد ذهن و رأی تست  
 مشتری در آرزوی چهره<sup>۱</sup> چون ماه تست  
 مشتری در طالعت با زهره دایم همبر است<sup>۲</sup>  
 زانکه او در<sup>۳</sup> حال سعد و خرمی همراه تست  
 هیچ حقی<sup>۴</sup> نیست يك مخلوق را در حق<sup>۵</sup> تو  
 کانیچه داری در دل و جان حکمت<sup>۶</sup> الله تست  
 منت سعی ندارد بر تو چرخ از بهر آنک  
 خود قوام چرخ پیر از دولت برناه تست  
 جاه و مقدار تو در رتبت بدان موضع<sup>۷</sup> رسید  
 کاسمان عقل و جان در تحت قدرو<sup>۸</sup> جاه تست  
 چون تو بر صحرای جان از علم<sup>۹</sup> لشکر گه زدی  
 عقل کلی خاکروب گرد لشکر گاه تست  
 روی پاداشن<sup>۱۰</sup> نبیند هرگز از کردار<sup>۱۱</sup> نیک  
 هر که روزی یاشبی در بند<sup>۱۲</sup> باد افراه تست  
 گام در میدان کام خویش زن مردانه وار<sup>۱۳</sup>  
 خوشخور و مندیش<sup>۱۴</sup> چون اقبال نیکوخواه تست  
 هر کسی بر حسب خود کاهی برانداندر<sup>۱۵</sup> جهان  
 نوبت ایشان گذشت اکنون توران<sup>۱۶</sup> چون گاه تست  
 همچنین و بعد ازین<sup>۱۷</sup> تا در جهان گردد زمان  
 دولتت را حکم باد و عشرتت را گاه باد

---

۱- در حسرت رخسار ۲- ع: اند ۳- در هر ۴- ع: نی که خلفی ۵- ع: خلعت ۶-  
 ع: در عالم بدان جائی ۷- کاسمان و عقل و جان در قدر بخت و در تحت قدرو ۸- ع: و جان از زیر قدرو  
 ۹- ع: از عشق ۱۰- پاداشی- پاداشت ۱۱- از اعمال ۱۲- ع: در بیم ۱۳- ع: خویش نه آزادوار  
 ۱۴- ع: خوش خورو خوش باش ۱۵- ع: کاری براندر ۱۶- ع: بران ۱۷- ع: از بعد آن

بائنفاذ حکم خود چون خامه در عنبر زنی  
 گردد تقدیر فنا صد سدّ اسکندر زنی  
 ورنه‌ای<sup>۱</sup> آزر ز آذر<sup>۲</sup> گل بر آری<sup>۳</sup> ساعتی  
 قطره آب ار<sup>۴</sup> ز روی لطف بر آذر زنی  
 اختران را نیست آبی با تو کاند<sup>۵</sup> زیر کی  
 گر بخواهی خاک در چشم هزار<sup>۶</sup> اختر زنی  
 چون نفاذ<sup>۷</sup> حکم ایزد روز کوشش مردوار  
 با طبایع پایداری با کواکب سر زنی  
 بی سخن گردد زبانها در دهنها چون بروز<sup>۸</sup>  
 آتش اندر گوهر تیغ زبان آور زنی  
 تیرت از جرم<sup>۹</sup> ثریا رشته<sup>۱۰</sup> گوهر شود  
 بر دم گاو سپهر ار تیر ناگه<sup>۱۱</sup> بر زنی  
 بردم ماهی بدوزی در زمان شاخ بره  
 گر سنائی<sup>۱۲</sup> روز کین بر چرخ پهناور زنی  
 صورت اقبال را مانی که از نیروی فعل<sup>۱۳</sup>  
 بر جهانی بر زنی گر در جهانی بر زنی  
 باز در ایوان<sup>۱۴</sup> چوگیری کلک زرین در بنان  
 نار و نور و بیم و طمع اندر دل لشکر زنی  
 لیک روی عالم آنگه بر فروزد چون<sup>۱۵</sup> ننید  
 گر همه خود را بدزدی چنگ در ساغر زنی

---

۱- درمه ۲- درمه آذر آذر- م؛ درمه آذر آذر ۳- ع؛ بیاری ۴- ع؛ قطره آبی  
 ۵- ع؛ یابی باتواندر ۶- همه ۷- ع؛ قضاء و- شفاء ۸- ع؛ گربروز- چون تودر ۹- ع؛  
 حزم ۱۰- رسته ۱۱- ع؛ گاه سپهر ارتیر ناله ۱۲- کرسان در ۱۳- عقل- ع؛ که از  
 تأثیر فعل ۱۴- ع؛ دیوان ۱۵- کنز

اندر آن فرخنده مجلس مطربت ناهید چرخ  
آفتاب باد جام باده جرم ماه باد

چون بطبع پر دلان افزون بود بر صلح جنگ ...  
چون بنزد بد دلان بهتر بود از نام تنگ<sup>۱</sup>  
از قوی دستی اجل گردد امل را پای سست<sup>۲</sup>  
وز سیکاری<sup>۳</sup> قضا گردد قدر را تیز چنگ  
چون ثریا پشت در پشت آورند از روی مهر<sup>۴</sup>  
چون دوپیکر روی در روی آورند از بهر چنگ  
در دو صف آتش ز طبع و آبروی یکدگر<sup>۵</sup>  
میرند از خنجر آتش<sup>۶</sup> مزاج<sup>۷</sup> آب رنگ  
گه بهر سر عقل را سایه کند تیغ یمان  
گه بهر دل در غم سفته<sup>۸</sup> کند تیر خندنگ  
گه بتف<sup>۹</sup> تیغ پر دل سنگ گردد همچو موم  
گه ز آه سرد بد دل<sup>۱۰</sup> موم گردد همچو سنگ  
بی مزاج گرمی و سردی شود چون باد و خاک  
جان بی شخص از شتاب و شخص بیجان از درنگ  
گر کلنگ آنجا پیرد<sup>۱۱</sup> گردد از سهم و نهیب  
گرد سم<sup>۱۲</sup> باد پایان بر هوادام<sup>۱۳</sup> کلنگ  
ناگهان تنها<sup>۱۴</sup> برون تازی<sup>۱۵</sup> چو بر چرخ آفتاب  
بر فراز کوه رنگی<sup>۱۶</sup> همچو اندر کوه رنگ

۱- م: از نام و تنگ ۲- ع: سست پای ۳- سیکساری-ع: سیکپائی ۴- قهر

۵- ع: از یکدیگر ۶- ع: آتش آهن ۷- مزاجت ۸- بهر دل در زغم سفته- عمر را خسته

۹- ع: ز تف ۱۰- ع: ز باد سرد پردل ۱۱- ع: بگردد ۱۲- ع: هوام دام ۱۳- م:

ناگهی باشد ۱۴- ع: باری ۱۵- م: رنگین .

آن زمانت گر در آن هیئت فلک بیند شود

نجم بر روی فلک چون نقطه بر پشت پلنگ

تا کهن گردد ز ماه نو<sup>۱</sup> بقای آدمی

عمر تو چون ماه نوبالنده و دلخواه<sup>۲</sup> باد

بگندرو<sup>۳</sup> بگذار گیتی را بدین سیرت مدام<sup>۴</sup>

گاه در میدان بتیغ و گاه در مجلس بجام<sup>۵</sup>

تات گاهی چرخ چون ناهید بابد<sup>۶</sup> در طرب

تات گاهی دهر<sup>۷</sup> چون بهرام بیند باحسام<sup>۸</sup>

که بمیدان زیر رانت<sup>۹</sup> باره ای کز گرد نعل

روی خورشید درخشانرا کند بس تیره و ام<sup>۱۰</sup>

که بدیوان همچو تیر اندر بنانت کلک<sup>۱۱</sup> تیز

خامه ای کو پخت کاری را که ماند از بخت خام

آن ولی را گاه بخشش همچو دولت دستیار

وان عدو را گاه<sup>۱۲</sup> کوشش همچو محنت پایدام

زرد گشت از قوّت اندیشه و نبود عجب

گر کسی ز اندیشه بسیار گردد زرد فام<sup>۱۳</sup>

شخص<sup>۱۴</sup> و فرقش دارد از صفرا و از سودا اثر

زان بود چون هر دو گوهر گاه تند و گاه رام

او میان بر بسته و چون او پیشست چرخ و دهر<sup>۱۵</sup>

او زبان بگشاده و چون او بمدحت<sup>۱۶</sup> خاص و عام<sup>۱۷</sup>

۱- زمر نو- رساند بر ۲- ع: بالنده و برناه - بالیده و پرمایه ۳- مگدرو ۴- ع:

بکام ۵- ع: بکام ۶- ع: بانگهای دهر چون ناهیدبینی- ناهیدبیند ۷- ع: تات وقتی چرخ

- یابد ۸- باخیام ۹- زیت ۱۰- درفشان را کند بس تیره فام ۱۱- ع: همجو تیر ۱۲-

ع: وقت ۱۳- م: وام ۱۴- ع: عرض ۱۵- م: چرخ پیر ۱۶- بیشست ۱۷- این بیت

در نسخه ع نیست

خاصه این بنده کز آب نظم مدحت <sup>۱</sup> ناگهان  
 شد چو دریای محیط از دُر مدحت بانظام <sup>۲</sup>  
 کز سرشت مدحت از قوّت نروید زین سپس  
 جز حروف مدح تو بر جای هرموی از مسام <sup>۳</sup>  
 چون ترا دیدم نگردم گرد این و آن از آنک  
 چون بدست آید معانی کس نگردد گرد نام <sup>۴</sup>  
 چون تو دربخشش بهفت اقلیم عالم در کجاست  
 چون تو ممدوحی سزای معنوی شعرم کدام <sup>۵</sup>  
 جاه و مقدار تو از زینت بدان موضع رسید  
 کاسمان عقل و جان در تحت چونین جاه باد  
 ای از آن کم عمر تر بد گویت <sup>۶</sup> از روی نهاد  
 از چراغ <sup>۷</sup> بی حجاب اندر بیابان روز باد  
 هر که از اطراف عالم بار کرد امید وار <sup>۸</sup>  
 چون بدین حضرت رسید آن بارخویش <sup>۹</sup> اینجا گشاد  
 در زمان مکرمت چون تو کجا باشد کریم <sup>۱۰</sup>  
 در جهان مردمی هر گز نباشد چون تو راد  
 هر چه در گیتی حکیمی بود يك يك سوی تو  
 آمد و بر خواند شعر وصله بستد رفت شاد  
 گر سوی صدرت چو ایشان آمدم نشگفت از آنک  
 هم نشیند که گهی بر آشیانه باز خاد  
 مدحتی گفتم ترا چو نانکه کس کس را نگفت  
 خلعتی ده مرا چو نانکه کس کس را نداد

۱- م: که از انعام لطف - کز آب مدح نطق ۲- نی ضبط ناطقه لفظش چنین شد

بانظام - نظمش چنین باشد نظام ۳- این سه بیت در نسخه ع نیست ۴- هست کمتر عمر

بدگوی تو ۵- ع: کان چراغ ۶- م: او میدوار ۷- خود ۸- کسی

من ثنا گوی تو ام زیرا نژادم نیست بد  
 خود نکوگوی تو باشد هر که نبود<sup>۱</sup> بد نژاد  
 از سبک روحی که هستی دانم<sup>۲</sup> اندیشی بدل  
 کاین گران قواد ناگه<sup>۳</sup> سوی ما چون اوفتاد  
 این کریمی کی<sup>۴</sup> فرامش گردهم کز روی لطف  
 بارها ز آزاد مردی کردی از من بنده یاد  
 از فعال<sup>۵</sup> شاعران خر تمیز<sup>۶</sup> بی ادب<sup>۷</sup>  
 وز خصال<sup>۸</sup> خواجگان گاو ریش بد نهاد  
 دولتی بود از تو کان آزاد و فارغ بودیم  
 از محالات فلان شاگرد و بهمان از استاد  
 خویشتن را در تو مهتر<sup>۹</sup> چون پیوستم ز بیم  
 رحمتی کن بر چو من شاعر که رحمت بر تو باد  
 در زمان بادش بنیکو سیرتی عمر<sup>۱۱</sup> دراز  
 درازای عمر تو<sup>۱۲</sup> دست زمان کوتاه باد<sup>۱۳</sup>  
 از برای خدمتت را صف زده همچون خدم<sup>۱۴</sup>  
 تیغ داران با و شاح<sup>۱۵</sup> و باکمر همچون قلم  
 خاصه بهر خلعت ذات<sup>۱۶</sup> ترا بود آنکه زد  
 علم تقدیر ازل<sup>۱۷</sup> در عالم صورت علم  
 از برای خدمتت بود آنکه آمد در وجود  
 از برای رتبت<sup>۱۸</sup> بود آنکه رفت اندر عدم

۱- ع: خود ثنا گوی تو باشد هر که نبود- خود نکو گوی ترا هرگز نبوده ۲- دایم  
 ۳- ع: کاین گران جان مرد باری-م: کاین گران قواد باری ۴- وین کریمی کر  
 ۵- کردمت ۶- ع: خصال ۷- خر نهاد ۸- ع: ادب ۹- ع: فعال ۱۰-  
 ع: خویش را در پرتو مهتر ۱۱- ع: عمری ۱۲- ع: و در درازی عمراو ۱۳-  
 تا بود پایت براه این جهان کرده دراز دست آفات جهان از عمر تو کوتاه باد  
 ۱۴- م: عدم ۱۵- ع: م: تیغ داران دوشاخ- بت عذاران باد و شاح ۱۶- ع: خاص  
 ۱۷- بقا ۱۸- ع: زینت



تخته خاکی بدین گیتی و گردون<sup>۱</sup> هندسی  
 مردمان همچون رقم های کسور اندر<sup>۲</sup> قدم  
 در شکفتی مانده بودم کاین تبه<sup>۳</sup> کردن چراست  
 این رقم های چنین شایسته را از باد دم  
 تاکنون معلوم من شد حکمت ایزد که بود  
 از برای چون توجمعی محو این چندین<sup>۴</sup> رقم  
 هر که ناقص بود لابد کرد نامش نقص پاک  
 چون تو جمعی زنده ماندی<sup>۵</sup> تا قیامت لاجرم  
 آبر! گر چه سوی بالا برد ابر از نشیب<sup>۶</sup>  
 هم سوی دریا گراید از هوا دایم<sup>۷</sup> دیم<sup>۸</sup>  
 تا زبانه صبح<sup>۹</sup> نارد چشم ها را جز ضیا  
 تا دهانه<sup>۱۰</sup> شام نارد دید ها را جز ظلم  
 باز آب<sup>۱۱</sup> و باد و خاک و آتش از بهر صلاح  
 گرمی و خشکی و سردی و تری باشد بهم  
 صبح احباب ترا هرگز مبادا شامگاه  
 شام اعدای ترا هرگز مبادا صبحدم  
 عز<sup>۱۲</sup> توجاوید باد و دولت پیوسته باد  
 بخت تو بر تخت عز و ناز شاهنشاه باد<sup>۱۳</sup>

---

۱- م: تخته گردون خاکی بود و این کز - تخته خاکی باشد این گیتی گردون ۲-  
 رقمهای کسوری در ۳- درسکونی مانده بودم کاین همه ۴- حکمت چندین - ع: نحو این  
 چندین ۵- ع: کشته ماندی - زنده ماند ۶- ع: آب از سوی شیب - م: بر آری  
 از نشیب ۷- گرایانست دایم آن دیم - گرایانست دایم را ونم - دایم را دیم ۸- ع: بام  
 ۹- ع: تا ستاره ۱۰- ع: بادت آب  
 ۱۱- آن زمینی را که لشکر گاه فضل تو بدوست آسمان از بس شرف خربسته خرگاه باد

از قصیده در حق خواجه امام محمد بن محمد گوید از کرانه مصراع اول  
القباب خیزد و از آخر مصراع دویستی و از اول مصراع دگر آخر خطاب<sup>۱</sup>

آتش عشق بتی برد آبروی دین ما  
سجده سودائیان<sup>۲</sup> برداشت<sup>۳</sup> از آئین ما  
لن ترانی نقش کرد از نار بر اطراف روی  
لا ابالی داغ کرد از کبر بر تمکین ما  
شربت عشق هنی<sup>۴</sup> کرده است بر معیش تلخ<sup>۵</sup>  
مایه مهرش عطا داد است<sup>۶</sup> ما را کین<sup>۷</sup> ما  
یک جهان شیرین لبند از عشق آن فرهاد او<sup>۸</sup>  
او زنا گه شد ز بخت نیک ما<sup>۹</sup> شیرین ما  
خط شبرنگش معطر کرد مغز عقل را<sup>۱۰</sup>  
لعل خوش رنگش چو گوهر کرد حجله<sup>۱۱</sup> دین ما  
آن گهر هائی که بروی بست مشاطه مزاج  
لؤلؤ لالاست قسم چشم عالم بین ما  
لابد این زبید نثار فرق ما کز راه دین<sup>۱۲</sup>  
هم بساعت کرد کفر عاشقان تلقین ما

۱- عنوان این ترکیب بند در نسخه ع چنین است :

« مدح الشيخ الامام الرئيس نجم الشريعة شرف الامة ضياء الاسلام  
فخر السنة شجاع الدين نور الهدى ولي الدولة تاج الفریقین ابوالمفاخر  
محمد بن محمد بن علی » و از حروف اول مصراع اول همین القاب بدست آید  
۲- روحانیان ۳- برخاست ۴- عشق بتی ۵- عیش او ۶- عطار داشت  
۷- باراکین ۸- ع: شدند از عشق او فرهاد واز ۹- اوزپاکی شد ز بخت شور ما- هم  
زنا گه شد ... ۱۰- ع: خط خوش رویش چو عنبر کرد خانه عقل ما- زلف خوشبویش  
چو... ۱۱- ع: چو شکر کرد حجره ۱۲- ع: نیاز او که بهر علم را

می در افکند<sup>۱</sup> از طریق عاشقی در رطل و جام  
 کرد گرد پشای مستان جهان بالین ما  
 آتش می در زد اندر عالم زهد و صلاح  
 لشکرش را غارتی بر ساخت<sup>۲</sup> زاسب وزین ما  
 مجلسی بر ساخت زینسان پس پیش ننگ و نام<sup>۳</sup>  
 ضرب کرد آخر شعار جنبش و تسکین ما  
 عشق خوبان اینچنین باشد نه مه داند نه سال  
 کز کجا عشق آمد آنجانه خردماندنه سال  
 آبروی ما فراق ماهر وئی یاد کرد  
 حسن او ما را ز بند عشق خویش آزاد کرد  
 لعل رخسار از برای آن شدم کز بهر ما<sup>۴</sup>  
 یاد او بر<sup>۵</sup> مسند اقبال ما را یاد کرد  
 رای هجران از پی آن کرد تا از گفتگوی  
 وقت ما را چون نهاد حسن خویش آباد کرد  
 یار<sup>۶</sup> کرد از ناز عین<sup>۷</sup> عشق را با غین غم  
 تا بدین<sup>۸</sup> یک مصلحت کو دید ما را شاد کرد  
 سنگ بر قندیل ما زد تا بهنگام صلاح  
 جان ما را از خرد عریان مادر زاد<sup>۹</sup> کرد  
 نعمتی بود آنکه ما را دوست ناگه زین بلا<sup>۱۰</sup>  
 در جهان روز کوری حجره ای<sup>۱۱</sup> بنیاد کرد

---

۱- ع: می در افکن ۲- ع: لشکری سر بر زد اندر ۳- ع: زین سان پیش او بی  
 ننگ و نام ۴- ع: از پی اینیم کز بهر بلا - از پی دیدیم کز بهر بلا ۵- یاد ابرو ۶-  
 یاد ۷- ع: ادغام ۸- تا بدل ۹- ع: عریان و مادر زاد ۱۰- ز ابتلا - از بلا  
 ۱۱- سخره ای

جوهر خودکامگی زین گونه از ما<sup>۱</sup> یافت کام  
 دولت بی دولتی زین گونه با ما داد<sup>۲</sup> کرد  
 مهرش اندر شهر ما را پاکبازی چست کرد<sup>۳</sup>  
 عشقش اندر دهر ما را جان فروشی راد کرد  
 این نه بس ما را زعشقش کز پی يك حق شناس  
 لحن او در بلخ ما را شاعری استاد کرد  
 لفظ بر ما خلعتی بخشید<sup>۴</sup> بهر چاکری  
 یادگار عمر خواجه بصره و بغداد کرد  
 آفتاب شرق و غرب آنسور نیکو نهاد<sup>۵</sup>  
 کز جمال روی خوب او بود مهرا جمال<sup>۶</sup>  
 شمسۀ دنیا و شمس دین ز تأثیرش<sup>۷</sup> منیر  
 آنکه چون شمش نیایی در همه عالم نظیر  
 روی او دل را چنان چون پیر را در دست قوت<sup>۸</sup>  
 لفظ او دل را<sup>۹</sup> چنان چون طفل را در کام شیر  
 یمن<sup>۱۰</sup> او خواهد ز ایزد مرغ از آن سازد نوا  
 مدح او راند بکاغذ کلک از آن دارد صریر  
 عون او عیش پسر را<sup>۱۱</sup> چون روان دارد هنی<sup>۱۲</sup>  
 وعظ او جان پدر را<sup>۱۳</sup> چون خرد دارد خطیر  
 تیغ خشمش چون بزخم آید<sup>۱۴</sup> جهان گردد<sup>۱۵</sup> جدید<sup>۱۶</sup>  
 لطف حلمش چون بکار آید حجر گردد<sup>۱۷</sup> حریر

---

۱ - ما را ۲ - ما را داد - ازماداد ۳ - پاکبازی شهر ما را شب نمود  
 ۴ - لفظ ما را خلعتی پوشید ۵ - ع: آن خسرو نیکوسیر ۶ - ع: خوبش ماه را نبود  
 جمال ۷ - ع: ز تأییدش ۸ - روی او در دل چنان چون خلقر را در دست قوت، در  
 پشت قوت ۹ - ع: لطف او جانرا ۱۰ - عز ۱۱ - پدر را ۱۲ -  
 از آن دارد سنی - ع: زان همی دارد هنی ۱۳ - وهم اوجاه پدر را - م - وعظ او جان  
 جهان را ۱۴ - بزخم آمد ۱۵ - گیرد ۱۶ - غمان - جدید ۱۷ - م -  
 لفظ حلمش چون بکار آمد حجر گردد حجیر - ع: لفظ حفظش چون بکام .. حریر

شاد گشت از مهر او<sup>۱</sup> زان بینی آب اندر بحار<sup>۲</sup>  
 یار شد با کین او زان یابی<sup>۳</sup> آتش در اثیر  
 رای را در<sup>۴</sup> وقت کوشش چشم بخشد شاخ شاخ  
 مال را در وقت<sup>۵</sup> بخشش دل چشاند<sup>۶</sup> خیر خیر  
 فاضلان را از عطا عمر کهنشان<sup>۷</sup> کرد نو  
 حاسدان را از غنا عمر جوانشان<sup>۸</sup> کرد پیر  
 الف<sup>۹</sup> دارد جان بدوزان ذات<sup>۱۰</sup> جان دارد<sup>۱۱</sup> قرار  
 مهر دارد دل بدوزان چشم دل<sup>۱۲</sup> باشد قریر  
 لاف ما از چاکریش این بس که اندر<sup>۱۳</sup> هیچ وقت  
 دشمنش را کس<sup>۱۴</sup> علی<sup>۱۵</sup> هرگز نخواند بی<sup>۱۶</sup> صفیر  
 نیک وقت از نام او شد صبح و شام و روز و شب  
 نیک بخت از عمر او<sup>۱۷</sup> شد حین و وقت و ماه و سال<sup>۱۸</sup>  
 یاد او از عمر شیرین تر<sup>۱۹</sup> کند ایام را  
 بخت او ز آغاز او خالی کند فرجام را  
 مهتر راه شریعت اوست کاکنون چون سراج<sup>۲۰</sup>  
 نور او روشن همی دارد ره همنام<sup>۲۱</sup> را

۱- ع: بهراو ۲- م: بخار ۳- بینی ۴- یار او در ۵- مال را از رام-  
 ع: مال را و وقت ۶- م: ماه را در جاه او بخشش چشاند ۷- ع: عز کهنشان- عز بقاشان  
 ۸- بخت جوان را- ع: بخت جوانشان ۹- م: مهر ۱۰- جان وزان ذات- بدوزان  
 دست ۱۱- م: آمد ۱۲- م: چشم و دل ۱۳- م: از مهتریش آن بود کاند ۱۴- کن  
 ۱۵- غنی ۱۶- نخواهندی- ع: نخواند جز ۱۷- ع: از وقت او ۱۸- در  
 بعضی نسخ خطی بیت زیر بجای بیت بالاست.  
 زانکه بر چرخ چهارم بهر خدمت آفتاب پیش روی همچو بدرش پست خم دارد هلال  
 ۱۹- م: در عمر سپری کی- ع: در عمر او شیرین ۲۰- چراغ- ع: مزاج؟ ۲۱-  
 ع: همیشه نام

تیغ خشمش تا بخون لعل دشمن یافت راه  
 مایهٔ خونی<sup>۱</sup> نماند اندر جگر ضرغام<sup>۲</sup> را  
 ضبط کرد احکام دین چندانکه زو<sup>۳</sup> تار و زحشر  
 حاصل آمد با بقای او بقا احکام را  
 يك خصال از وی بغزنین عقل<sup>۴</sup> بر من یاد کرد<sup>۵</sup>  
 من چنان<sup>۶</sup> گشتم که دل من ره نماند آرام را  
 آمدم ز آن بیش دیدم خلق و رفق و حلم او<sup>۷</sup>  
 دولتی مردم اگر یابم<sup>۸</sup> ز جودش کلم را  
 لاله یاقوتین بر آرد فرّ او بر طرف<sup>۹</sup> که<sup>۱۰</sup>  
 ناگه او که را نماید لعل گوهر فام<sup>۱۱</sup> را  
 سایهٔ او روز کوشش خاره گرداند چو موم  
 همت او روز بخشش صبح<sup>۱۲</sup> بخشید شام را  
 لاف و عجز<sup>۱۳</sup> چاکری او میزند هرجا جهان  
 اینست اقبال تمام از چاکریش ایام را  
 مایهٔ فضلش بدست آورد تیر چرخ را  
 رایت رایش شکست آرد<sup>۱۴</sup> کمان سام را  
 ز آنکه بر چرخ چهارم بهر خدمت آفتاب  
 پیش روی همچو بدرش پشت خم آمد<sup>۱۵</sup> هلال  
 فرّ او گاه وزیدن گر بسنگ آرد نسیم  
 يك سخندان از یکی<sup>۱۶</sup> معطی نه زر باید نه سیم

۱- م: خونی ۲- جزع ام ۳- ع: چندان کزو ۴- م: فهم - وهم ۵- من  
 بر باد داد ۶- آنچنان ۷- ع: م. آمدم زان بیش دیدم خلق و خلق و رفق او ۸- ع:  
 دولت و کارست اگر یابم - دولت کلم اگر یابم - دولت کلمست اگر دانم ۹- وماندم  
 بطرف کوهسار - ع: یاقوتی بر آرد فراو بر طرف کوه ۱۰- تا که او که را نماید چهره  
 گلفام ۱۱- ع: وقت بخشش صید ۱۲- ع: لاف بازاز - لاف و حر ۱۳- ع: رایش  
 به پشت آرد - زادهٔ پشت آرد ۱۴- ع: خم دارد ۱۵- يك سخندان را زيك

خیر ازو زینت همی سازد چو اجسام<sup>۱</sup> از لباس  
 فضل از او قوّت همی گیرد چو ارواح از نسیم  
 روی او در چشم ما همچون بدور اندر صدور<sup>۲</sup>  
 یاد او در شعر ما همچون کلیم اندر گلیم  
 آب حلمش در<sup>۳</sup> گران رفتن بگرید بر فرات  
 آتش خشمش ز کم<sup>۴</sup> سوزی بخندد بر جحیم  
 لعنت دین است گوش بدسکالش را نصیب  
 لعبت چین است چشم نیکخواهش را ندیم  
 سیم بخشد شاعران را همتش بی گفتگوی<sup>۵</sup>  
 دوست دارد زایران را<sup>۶</sup> سیرتش بی ترس و بیم  
 نور داد از<sup>۷</sup> جود او تا عکس بر گیتی فکند  
 جور چون دین شد غریب<sup>۸</sup> و بخل چون<sup>۹</sup> در شد<sup>۱۰</sup> یتیم  
 تافته هرگز نبینی میم و را و دال را  
 یکزمان در چاکریش از بهر دال و را<sup>۱۱</sup> و میم  
 شاید ابر جان<sup>۱۲</sup> اولرزان شود هر<sup>۱۳</sup> شیخ و شاب<sup>۱۴</sup>  
 کاسمان هرگز نیارد<sup>۱۵</sup> بر زمین چون او کریم  
 چون دلش را در سلامت دین ز دلها یافت پیش<sup>۱۶</sup>  
 نیز یکدل را نخواهد جز دل مارا سلیم<sup>۱۷</sup>  
 آنچنان دل دارد اندر بر که نبوده رگزش<sup>۱۸</sup>  
 نه بکسب مال میل و نه بکار<sup>۱۹</sup> دین ملال

---

۱- اجرام ۲- م: درو اندر صدف ۳- نظمش بر ۴- بکم ۵- ع: بی گفت  
 و گوی ۶- عاشقان را ۷- ع: دارد ۸- ع: عزیز ۹- م: درون ۱۰- ع: ری  
 ۱۱- حال ۱۲- او کردند لرزان ۱۳- ع، م: شود شیخ و شاب ۱۴- ع: نزاید  
 ۱۵- ع، م: چون دلش را دین زد لها در سلامت یافت پیش ۱۶- م: نیز یک دل را بخواند  
 جز بر کژدم سلیم. چون دل او را سلیم ۱۷- ع: دارد او در زیر کی خود را کز آن اندر تن که  
 نبود هر گز ۱۸- زکار.

ای همیشه بوده راه دین احمد را قوام  
 همچنان چون پیش ازین ملك ملكشه را نظام  
 عفو تو خط در کشد<sup>۱</sup> هر جا که بیند يك خطا  
 اسم<sup>۲</sup> تو گردن نهد آنجا که بیند يك تمام  
 آسیای فتنه فرق دشمنت را<sup>۳</sup> کرد آس  
 روزگار پخته کار حاسدت را کرد خام  
 لوح قسمت را ز نقش سیرتت بفزود جاه  
 ابر طوفان را ز بذل وافر کم گشت کام  
 دوستان خاص ما را از تو هست اسباب قوت<sup>۴</sup>  
 غامیان شهر ما را از تو هست انعام عام  
 یافه گویان را ز راه لطف بدهی<sup>۵</sup> آب و نان  
 مهر جویان را ز روی جود<sup>۶</sup> سازی کار و کام  
 جود<sup>۷</sup> چون دست<sup>۸</sup> تو بیند پوشد از حیرت<sup>۹</sup> لباس  
 یمن چون پای تو گیرد یابد از دولت مقام  
 نکتۀ يك دانشت را مشتری سازد کلاه  
 وعده<sup>۱۰</sup> يك بخششت را آسمان باشد غلام<sup>۱۱</sup>  
 وقت بار اصفیا رضوان که پیش آید ترا<sup>۱۲</sup>  
 لطفش این باشد که پیش آید ای امام بن امام  
 رو که چرخ پیر نیز<sup>۱۳</sup> از بهر تقی عام و خاص  
 يك جوان هرگز چتو بیرون نیارد<sup>۱۴</sup> و السلام

---

۱ - ع: برکشد ۲ - رسم - خشم ۳ - دشمنان ۴ - وقوت - ع: مارا هست  
 از فیض تو قوت ۵ - ع: سازی ۶ - ع: ز عشق روح ۷ - ع: نور - یسر ۸ - ع: روی  
 ۹ - سازد ۱۰ - ع: غیرت ۱۱ - ظلام ۱۲ - ع: آرد ترا ۱۳ - تیز رو ۱۴ - ع:  
 نیارد چون تو بیرون



در دها و در سخا و در حیا و در وفا<sup>۱</sup>  
 در جمال و در کمال و در مقال و در خصال  
 ای چو گل در باغ دین خشبوی و نورانی<sup>۲</sup> جمال  
 لفظ تو چون حاسدت بشنید شد چون لاله لال  
 لشکر خلق تو تا آورد سوی خلق<sup>۳</sup> رخ  
 یمن در نام<sup>۴</sup> صبا شد یسر در اسم شمال  
 همت را در نیابد<sup>۵</sup> گر فلک گردد بساط<sup>۶</sup>  
 فکرت را بر نتابد<sup>۷</sup> گر جهان گیرد<sup>۸</sup> سؤال  
 دیر باید زایران را با نوال<sup>۹</sup> کار و بار  
 یافه باشد شاعران را بی قبولت قیل و قال<sup>۱۰</sup>  
 تا دکاء<sup>۱۱</sup> سیرت فارغ شد از محو صفات<sup>۱۲</sup>  
 آفتاب دولت بیرون شد از خط زوال  
 وز جمال نام تو<sup>۱۳</sup> نشگفت اگر از مهر باز<sup>۱۴</sup>  
 سیم بد زرین شود از میم وحاء و میم و دال  
 لعنت<sup>۱۵</sup> بردشمنان چون وام<sup>۱۶</sup> باشد برگدا  
 همت بر حاسدان چون سنگ باشد بر سفال  
 یافتی علمی چو نفس<sup>۱۷</sup> ذات کلی بیکران  
 اینت علمی بی نهایت و اینت فضلی با کمال  
 از تو بگریزد خطا چونانکه درویش<sup>۱۸</sup> از نیاز  
 در تو آویزد عطا چونانکه عاشق در<sup>۱۹</sup> وصال

---

۱- در وقار و در حیا و در سخا ۲- بانور ۳- ع: ترا تا سوی خلقان داد  
 ۴- که سوی خلقان راز ۵- اسم ۶- بر نتابد ۷- ع: گر خرد سازد بساط ۸- در نیابد  
 ۹- ع: گردد ۱۰- دیرماند با خصلت زایران را ۱۱- یافه باشد بی قبولت شاعران  
 را کار قال ۱۲- یادگار ۱۳- ع: صفات ۱۴- ع: زکاة ۱۵- از خیال جود تو  
 ۱۶- ع: باد ۱۷- ع: لعنتش ۱۸- ع: قام ۱۹- ع: چو جزو نفس  
 ۲۰- انسان ۲۱- بر

لعل رخسار از پی آنی که <sup>۱</sup> آب روی تو  
 گوهرت را از سواد سودشت و میل <sup>۲</sup> مال  
 لاجرم هر جا که دست زرفشانت روی <sup>۳</sup> داد  
 بخل بر بند نقاب و حرص بگشاید جمال  
 دل نگیرد بوی ایمان تا نباشد آن تو  
 لب نیابد بوی <sup>۴</sup> جنت تا نیابد <sup>۵</sup> خوان تو  
 وقتها آنروز خوش گردد که بخرامی بدرس  
 يك جهان در گیرد از يك لفظ <sup>۶</sup> در باران تو  
 لون دشمن همچو زر گردد بغزین چون بیلخ  
 لؤلؤ شکر نثار جان کند مرجان تو  
 تیرگی هرگز نبیند چشمش <sup>۷</sup> از گرد فنا <sup>۸</sup>  
 آنکه <sup>۹</sup> روشن دیده گشت از گرد شادروان تو  
 یافه <sup>۱۰</sup> از کین تو ماند جسم چرخ و جرم ماه <sup>۱۱</sup>  
 روشن از مهر تو ماند <sup>۱۲</sup> جسم ما چون جان <sup>۱۳</sup> تو  
 نجم دینی لیکن از مهر <sup>۱۴</sup> تو بر چهارم سپهر  
 مهر چون ماه نو است از غیرت دربان تو  
 تا قیامت ماند باقی زانکه اندر مدحت <sup>۱۵</sup>  
 دفتر از جان ساختست امروز مدحت خوان تو  
 ای محمد خلق یوسف خلقت <sup>۱۶</sup> اندر صدر تو  
 حسن خلقت کرد چون ما چرخ را ز احسان <sup>۱۷</sup> تو

۱- ع: رخسار ترا از بهر ۲- سنت و سیل و مال- میل و مال ۳- از خاک دست  
 زرفشانت روز- ع: که روی زرفشانت روی ۴- پای- طعم ۵- ع: ببوید- ننوشد-  
 نبوسد ۶- ع: لعل ۷- جانش ۸- ع: عنا- غبار ۹- هر که ۱۰- مایه  
 ۱۱- گردد جسم چرخ و جرم ماه- مانند جرم چرخ و چشم ماه ۱۲- ع: باشد ۱۳- ع:  
 جان ما و جان ۱۴- ع: از بهر ۱۵- ع: خدمت ۱۶- حسن ۱۷- ع: چون ما  
 خلق را ز احسان

جام احسان تو تا گردان شد اندر وقت تو  
 مست احسان تو و خوان تواند اخوان<sup>۱</sup> تو  
 این شرف مان در دو گیتی بسکه ناگاهان طمع<sup>۲</sup>  
 یافت ما را در غریبی يك زمان مہمان تو  
 ہم کنون بینی<sup>۳</sup> که آوازه در افتد در جهان  
 کان فلان را از در بہمان کشن شد<sup>۴</sup> پروبال  
 لوح انعام تو خواند هر چه در عالم نبیل<sup>۵</sup>  
 داغ احسان تو دارد هر که در گیتی اصیل  
 فہم های زیر کان کند است با تو گاہ لم<sup>۶</sup>  
 گفتہای قایلان<sup>۷</sup> سستست بی تو گاہ<sup>۸</sup> قیل  
 رخ کہ گرد سَم اسبت یافت گردد مقتدا  
 لب کہ<sup>۹</sup> بوی مدح خلقت یافت گردد سلسبیل  
 یافت عزّ دین کسی کز خاکپایت شد عزیز  
 یافت ذل تن کسی کز رشک دست شد ذلیل  
 قاعدۂ کارت محمد وار باشد خلق خوب  
 آیت مدحت ہمی بر سدرہ خواند جبرئیل  
 يك جمال از جودت و صد فرق<sup>۱۰</sup> خاکی بر مراد  
 يك شراب از لطف و صدر بع مسکون پر غلیل<sup>۱۱</sup>  
 نعمت<sup>۱۲</sup> دنیا نباشد چون تو بخشی، مستعار  
 راحت کسّی نباشد گر تو گوئی مستحیل  
 آفت دوران ز سعی دولّت یابد رفات  
 عرصۂ گردون بچشم ہمت باشد قلیل

۱- ع : تواند از خوان تو اخوان ۲- ع : ناگاہ از طمع ۳- ع : باشد ۴-

کستش ۵- سبیل ۶- علم ۷- سایلان ۸- ع : باتو وقت ۹- لب چو ۱۰- فرش

۱۱- ع : مسکون علیل ۱۲- زحمت

بد سكالٲ را ز تأثير قضا از درد زخم<sup>۱</sup>  
 يافت چشمش رودنيل و گشت جسمش كان نيل<sup>۲</sup>  
 وقت هاى روشنت راهست بى طمعى قرين  
 وعد هاى صادقٲ راهست بى صبرى دليل<sup>۳</sup>  
 اين همه حشمت زيك تأثير صبح بخت تست  
 باش تا خورشيد جاهت دافزون گردد جلال  
 ايكه تا طبع سنائى نامۀ مدحت بخواند<sup>۴</sup>  
 لؤلؤ مدح ترا بر ساحت گردون نشاند<sup>۵</sup>  
 لب نهال<sup>۶</sup> قوت جان داشت گوئى آن زمان  
 كانه گوش از لب همى بگرفت بر<sup>۷</sup> جهانها فشاند<sup>۸</sup>  
 مادحان را بس تو نيكو دار<sup>۹</sup> كز بهر كرم  
 نيز در عالم فلك را چون تو فرزندى نماند  
 فتحباب جودت اندر خشگسال آز و طمع<sup>۱۰</sup>  
 موج<sup>۱۱</sup> احسان ترا بر مركز كيوان رساند  
 اينك از بهر چنين نامى سنائى را ز شهر  
 روزنيك و طبع خوب و بخت خوش سوي<sup>۱۲</sup> تو راند  
 خواند اينك لاجرم شعري كه از روى شگفت  
 آسمان اندر شمار ساحران<sup>۱۳</sup> نامش براند<sup>۱۴</sup>  
 رحمتى كن تا نگويد دشمنى كاند ر دلش  
 عقل را بر تارك<sup>۱۵</sup> اندیشه بى حكمت<sup>۱۶</sup> نشاند

---

۱- از چشم بد ۲- كان سيل؟ ۳- كليل- ع: كليل ۴- ع: خلق تو خواند  
 ۵- ع: فشاند ۶- ع: نهاد ۷- ع: در ۸- ع: نشاند ۹- ع: مادحان تونكو تر دار  
 ۱۰- خشك دوران طمع - خشك رودان طمع ۱۱- مدح ۱۲- ع: بخت خوب و طمع  
 خوش سوي ۱۳- جادوان ۱۴- ساحرائش پيش راند ۱۵- بربار كى ۱۶- ع:  
 اندیشه حكمت

محنت و راحت<sup>۱</sup> همی در حضرتت بازند نرد<sup>۲</sup>  
 من چنان دانم که محنت<sup>۳</sup> چون همه مردان نماند  
 حرص آن معنی<sup>۴</sup> که تادر<sup>۵</sup> حضرت غزنین و بلخ  
 یافته گردد حسودت کو بعزت<sup>۶</sup> درنماند  
 مادحت را آنچنان باید که در غزنین و بلخ<sup>۷</sup>  
 ابتدا جامه<sup>۸</sup> تو پوشد<sup>۹</sup> کابتدا مدح تو خواند  
 اینچنین شعری ترا کاوّل زروی<sup>۱۰</sup> فال گفت  
 فالش از خلعت نکو گردان<sup>۱۱</sup> که نیکت باد فال  
 دیده را دایم ضیا از نور دیدار تو باد  
 لعل را پیوسته رنگ از عکس<sup>۱۲</sup> رخسار تو باد  
 بوی عنبر هم تک اخلاق خوشبوی تو شد  
 بار شکر همره الفاظ<sup>۱۳</sup> در بار تو باد  
 نعمت گیتی<sup>۱۴</sup> بهر وقتی چو نیکو دار تست  
 رحمت ایزد بهر حالی<sup>۱۵</sup> نگهدار تو باد  
 مشتری را سعد کلی<sup>۱۶</sup> از نثار نظم<sup>۱۷</sup> تست  
 آسمان را قدر<sup>۱۸</sup> کلی هم بگفتار<sup>۱۹</sup> تو باد  
 حفظ ایزد<sup>۲۰</sup> سال و مه بر ساقه<sup>۲۱</sup> کام تو باد<sup>۲۲</sup>  
 عون<sup>۲۳</sup> گردون روز و شب در کو کبه<sup>۲۴</sup> کارتو باد  
 مسند اقبال<sup>۲۵</sup> دنیاوی برون از ملک دین  
 هر چه افسر دار دارد زیر افسار<sup>۲۶</sup> تو باد

- 
- ۱- منت و نعمت ۲- تازنده بود - ع : یارندزد ۳- نعمت ۴- آن نعمت  
 ۵- ع: که اندر ۶- ع: حسودش کو بغربت ۷- ع: مانند که اندر شهر بلخ ۸- اوجامه  
 پوشد ۹- ع: ترا اول زبهر ۱۰- ع: نکو گردد ۱۱- ع: از نیک - از لعل ۱۲-  
 ع : دنیا ۱۳- جائی ۱۴- جزوی ۱۵- ع: چون نثار روی ۱۶- سعد ۱۷- نیز  
 رفتار- ع: تیر گردان قدر گفتار ۱۸- ع: یزدان ۱۹- کار ۲۰- شد ۲۱- عقد  
 ۲۲- ع: و اقبال ۲۳- ع: افسان دار دارد زیر افسار- هر چه آن افسار دارد دار افسار

در غریبی از برای پادشاهی نام و ننگ<sup>۱</sup>  
 بر سر و فرق سنائی<sup>۲</sup> تاج و دستار تو باد  
 جان او از این قبل پیوسته اندر روز و شب  
 آرزوی حضرت عالی و دیدار تو باد  
 عقل او زان پس برای شکر چندین موهبت  
 نقش بند<sup>۳</sup> نام نیک و خلق و کردار<sup>۴</sup> تو باد  
 لعبت چین را حیات از رنگ گفتار تو بود<sup>۵</sup>  
 هیئت دین را بقا از خیر بسیار تو باد  
 یار دنیا نیستی پس بهر دین در آخرت  
 احمد مرسل شفیع و فضل حق یار تو باد  
 دولت و اقبال دنیائی و دینی را مدام  
 تاقیامت با تو بادا اتفاق و اتصال

در ترکیب بند بالاحروف آخر مصراعهای اول اگر جمع شود این رباعی  
 که القاب و نام ممدوح در آن است پیدا گردد  
 ای خواجه محمد ای محمد سیرت  
 ای در خور تاج هر دوهم نام نورت  
 پیدا بشما سه تن سه اصل خطرت  
 زان روی سخا از تو و علم از پدرت  
 و از جمع حروف اول مصراعهای آخر، دوبیتی عربی که نام پدر و جد  
 ممدوح در آن است بدست آید:  
 سلام الله کل ضحی تجدد  
 علی المولی محمد بن محمد

---

۱ - عقل و نفس ۲ - ع: مرسنائی چون سخن را - مرسنائی خوش سخن را  
 ۳ - پیش بند ۴ - ع: گفتار ۵ - از لفظ گوهر بار تست - از لطف  
 گفتار تو بود.

نہاری فی الدجی کنہار اعمی  
و لیلی فی السہاد کلیل ارمہ

### وہراوراست درمدح مکین الدین

ای سنائی بگند از جان در پناہ تن مباح  
چون فرشتہ یار داری جفت اہریمن مباح  
ہمچو شانہ بستہ ہر تارہ موئی مشو  
ہمچو آیینہ درون تاری<sup>۱</sup> برون روشن مباح  
ہر زمان از قیل و قال ہر کسی از جا مشو<sup>۲</sup>  
گر زمانہ ہمچو سندان شد تو چون ارزن مباح  
ہمچو طوطی ہر زمانی صدرہ دیبا میوش  
پیش ناکس<sup>۳</sup> ہمچو قمری طوق در گردن مباح  
گر سر نیکی نداری پایت از بد ہا بکش  
تاج را گر زر نباشی بند را آہن مباح  
پیش دانگانہ ہمہ<sup>۴</sup> سرچشم چون نرگس<sup>۵</sup> مشو  
بندہ ہر بندہ نام آزاد<sup>۶</sup> چون سوسن مباح  
عاشق جانی بگرد حجرہ جانان مگرد  
با جعل خو کردہ ای رو<sup>۷</sup> طالب گلشن مباح  
صحبہ آن سینہ خواہی نرم شو ہمچو حریر  
طاقت پیکان نداری سخت<sup>۸</sup> چون جوشن مباح  
مکمن قرآن بجز صدر مکین الدین مدان<sup>۹</sup>  
تا ہمی ممکن شود جز در پی مکمن مباح

---

۱- ع : تیرہ ۲- ع : از رہ مشو ۳- ہر کس ۴- ع : ہر نادان ہمہ

۵- سوزن ۶- ع : نام آزادہ- ہر بندہ آزاد ۷- ع : پس ۸- ع : شوخ ۹- مجو

سید آل نظیری آن امام راستین

پیشوای راستان صاحب کلام راستین

ایدل اندر راه عشق از عاشقی هشیار باش

عقل را یکسونه و مریار خود را یار باش

چند گوئی از قلندر وز طریق و رسم او

یا حدیث او فرو نه یا قلندر وار باش

یا بسان<sup>۱</sup> بلبل و قمری همه گفتار شو

یا چنان<sup>۲</sup> چون بازو شاهین سر بسر<sup>۳</sup> کردار باش

یا بیا کن دل ز خون چون نار و نفع خلق شو

ورنه رخ را رنگ ده بی نفع چون گلنار باش

گرت خوی شیر و زور پیل و سهم مار نیست

همچو مور و پشه و روباه کم آزار باش

ور همی خواهی که دو عالم مسلم باشدت

یک زمان برو فوق صاحب عور و صاحب عار باش

با صفای دل چه اندیشی ز حس و طبع و نفس

یار در غار است با تو غار گو پرمار باش

سینه فرزانگان را کین چه گردی مهر گرد

دیده دیوانگان را گل چه باشی خار باش

ای سنائی گرت قصد آسمان چار مست

همچو عیسی پیش دشمن یکزمان بردار باش

مدح خواجه است این قصیده اندرین<sup>۴</sup> دعوی مکن

خواجه این معنی نکوداند تو زیرک سار<sup>۵</sup> باش

۱- ع: یا برسم ۲- ع: یا همی - یا نشان ۳- برسر- چون همه ۴- ع:

اندرو ۵- ع: نیکوسار



آفتاب اهل فضل و آسمان شاعری

قرۃ العین جهان صاحب قران شاعری

ایدل ار در بند جانانی حدیث جان مکن

صحبت سلطان<sup>۱</sup> گزیدی خدمت دربان مکن

زلف او دیدی صفات ظلمت کفران مگوی

روی او دیدی حدیث لذت ایمان مکن

کفر و ایمان هر دو ازراهند جانان<sup>۲</sup> مقصد است

بر در کعبه حدیث عقبه شیطان مکن

چون عطارد گر نخواهی هر زمانی اجتراق<sup>۳</sup>

چون بنات النعش جز در گرد خود جولان مکن

گر ز حیزی<sup>۴</sup> خیره گردی روی زی نادان میار

چون بضاعت زیره داری روی زی کرمان مکن

سر این معنی ندانی گرد این دعوی مگرد

راستی بوذر نداری دوستی سلمان مکن

مل چوزان لب خواستی<sup>۵</sup> جز سینه مجلسکه مساز

گل چوزان رخ<sup>۶</sup> یافتی جز دیده نرگسدان مکن

بر یمین و بر یسار تو دو دیو کافرند<sup>۷</sup>

چون فرشته خوشدی این<sup>۸</sup> هر دو را فرمان مکن

اندرین ره باتو همراه است پیری راست گوی

هر چه گوید آن مکن زنهار زنهار آن مکن

صحبت حور ارت<sup>۹</sup> باید کینه رضوان مجوی

تخت ری خواهی خلاف تاج اصفاهان مکن

۱- رضوان ۲- ایمان ۳- ع: اختران ۴- ع: حیرت ۵- ع: یافتی

۶- کلشن از رخ ۷- ع: دو دیو کافرند ۸- ع: آن ۹- ع: حورانت

تا چنوا<sup>۱</sup> تاجی بود بر فرق اصفاهان مدام<sup>۱</sup>  
 چون خرد در سر، درو سازند پس شاهان مقام<sup>۲</sup>  
 آنکه مرصدر عرب را اوست اکنون کدخدای  
 آنکه مر اهل عجم را اوست حالی<sup>۳</sup> رهنمای  
 هست هم خلق کسی کز مهر او آمد بدست  
 هست هم نام کسی کز بهر او دارد پیای  
 هشت خلد و هفت کوکب شش جهان و پنج حس  
 چار طبع و هرسه نفس و هر دو عالم يك خدای  
 زو گزیده تر نبیند هیچ کس معنی گزین  
 زو ستوده تر نیابد هیچکس مردم ستای  
 شعر او پرورده باشد همچو ابروی چکل  
 قافیتها دلربای و تنگ همچون چشم فای  
 ماح و ممدوح را چون او ندیدم در جهان  
 در سخن معنی طراز و در سخا معنی فرای  
 نیست گردد بیگمان از خاطر او حشو و لحن  
 آب گردد استخوان ناچار در حلق همای  
 شعر او بینی جهانی آید<sup>۴</sup> اندر چشم تو  
 همچنین بوده است آن جامی که بدگیتی مای  
 معنی و الفاظ او همچون کبابست و شراب  
 این یکی قوّت فزای و آن یکی انده زدای  
 خوش نباشد با تکلف شعر ناخوش چون دواج  
 شعر او بس چابکست و بی تکلف چون قبای

---

۱- تاجنو ۲- ع : مقیم ۳- ع: چون خرد درو گهر سازند بس شاهان مقیم  
 ۴- اکنون ۵- ع: جهانی اند.

شعرهای مانده شعراست ارچنان کان شاعریست<sup>۱</sup>

شاعری دیگر بود نزدیک من آن ساحریست<sup>۲</sup>

دی در آن تصنیف خواجه ساعتی کردم نظر

لفظها دیدم فصیح و نکتهها دیدم غرر

عالمی آمد بچشم من مزین و ندر او

لشکر تازی و دهقان در جلد با یکدیگر

در یکی رو<sup>۳</sup> رودکی و عنصری با طعن و ضرب

وزدگر سو بو تمام و بختی در کز و فر

اخلط و اعشی در آنجانب شده صاحب نقر

شاکر و جلاب ازینجانب شده صاحب نقر

از<sup>۴</sup> قفای بختی از حله<sup>۵</sup> در تا<sup>۶</sup> قیروان

بر<sup>۷</sup> وفای رودکی از دجله در تا<sup>۸</sup> کاشغر

مرکبانسان وافر و کامل سریع و منسرح

ساخنه‌اشان<sup>۹</sup> وافی و سالم<sup>۱۰</sup> صحیح و معتبر

معنی اندر جوشن لفظ آمده پیش مصاف

خود بر سر همچو کیوان تیغ در کف<sup>۱۱</sup> همچو خور

از نهیب شوکت ایشان ز چرخ آبگون

زهره و مریخ مانده کام خشک و دیده تر

هر زمان گفתי خرد<sup>۱۲</sup> زین دو سپاه بیکران

مرکرا<sup>۱۳</sup> باشد ظفر یا خود که دارد زین خبر<sup>۱۴</sup>

۱- ع : کو شاعریست ۲ ع : نزد ما دیگر بود شعر زانک او خود ساحریست

۳- ع : صف ۴- در ۵- از گنگ دز ۶- ع : تادر ۷- در ۸- شاخه‌اشان

۹- کامل ۱۰- ع : درع دربر ۱۱- کپرد حذر ۱۲- ع : هرکرا ۱۳- اما

که دارد این ظفر- آبا که..

مر خرد را خاطر من در زمان دادی جواب  
 من ندانم خواجه داند تا کرا باشد ظفر<sup>۱</sup>  
 آنکه اندر هر دو صف دارد مجال سروری  
 پیش ازین<sup>۲</sup> هرگز کرا باشد کمال سروری  
 شعر او همچون سلامت عالم آراید همی  
 نکته<sup>۳</sup> او چون سعادت شادی افزایش همی  
 نکته و معنی که از انشاء طبع او رود<sup>۴</sup>  
 گوئی از فردوس اعلی جبرئیل آید همی  
 مادر بد مهر گفتستند عالم را و من  
 این نگویم زانکه ازو چون او<sup>۵</sup> خلف زاید همی  
 کس ندید اندر جهان<sup>۶</sup> شیرین سخن تر زو ولیک  
 همچو او چون زهر افعی روح<sup>۷</sup> بگزاید همی  
 هر که مدح او ببیند گرچه خصم او بود  
 از میان جان و دل گوید چنین باید همی  
 سرفرازان<sup>۸</sup> جماعت گرچه بد گوی منند  
 مرا باری بدیشان دل ببخشاید همی  
 آب روی و آتش طبع مرا زان چه زیان  
 گر بخیره باد پائی خاک<sup>۹</sup> پیماید همی  
 زین<sup>۱۰</sup> شگفتی من خود از اندیشه حیران مانده ام  
 تا چرا معنی بدینسان<sup>۱۱</sup> روی بنماید همی  
 گر مرا نادان بنستاید چه عیب از آن  
 چون بعالم هر که دانا نیست بستاید همی

---

۲ - خطر ۳ - ع : از آن ۴ - ع : بود ۵ - چونین من  
 ۶ - سخن ۷ - ع : سرفرازان ۸ - خاک پائی باد ۹ - ع : ای  
 ۱۰ - ع : بدیشان

در سعادت همچنین آسوده بادی سال و ماه  
از بزرگان و بزرگی مر ترا اقبال و جاه

این ترجیع بند هم او راست در ستایش تاج الدین ابوبکر بن محمد

ای پیش رو هر چه نکوئیست جمالت

وی دور شده آفت نقصان ز کمال

ای مردمك دیده ما <sup>۱</sup> بنده <sup>۲</sup> چشم

وی خال پسندیده ما <sup>۱</sup> چاکر خالت

غم خوردن <sup>۳</sup> امروز حرام است چو باده

کز بخت <sup>۴</sup> بمن داد زمانه بحال

ای بلبل گوینده و ای کبک خرامان

می خور که ز می باد همیشه پر و بالت

زهره بشاط آید چون یافت سماعت <sup>۵</sup>

خورشید بر شك آید چون دید جمالت <sup>۶</sup>

شگر چدن آید <sup>۷</sup> خرد و جان ز ره گوش

چون در سخن آید لب چون پسته مقالت <sup>۸</sup>

دل زان تو شد چست <sup>۹</sup> بیر زانکه درین دل

یا زحمت ما گنجد یا نقش خیالت

هر روز دگر گونه زند شاخ درین دل

این بوالعجبی بین که بر آورده نهالت

جان نیز بشکرانه بنزد تو فرستم <sup>۱۰</sup>

خود کار دو صد جان بکند بوی وصال

۱- من ۲- ع: دیده ۳- غم خوردن ۴- اکنون که ۵- ع: جمالت نشاط

۶- ع: جلالت ۷- ع: اندر ۸- م: بسته سفالت - پشته مثالت - ع: آب زلالت ۹-

دل جای توشه پاک - ع: دل باغ توشه پاک ۱۰- ع: جان نیز بشکرانه فرستیم بدین شکر -

جان نیز بنزد تو فرستیم بدین شکر

پیوند تو ما را ز کف فقر نجاتست  
 گوئی که مزاج گهرست آب خیالت  
 ای یوسف مصری که شد از یوسف غزنین  
 چون صورت پاکیزه تو صورت حالت  
 آن نیست مگر خواجه ما تاجی<sup>۱</sup> ابوبکر  
 ایزد<sup>۲</sup> نگهش دارد از هر بد و هر مکر<sup>۳</sup>  
 در ده می آسوده که امروز بر آنیم  
 کاسباب خرد را بمی از پیش برانیم  
 زانگونه می صرف که چون یکدوسه خوردیم<sup>۴</sup>  
 در چشم<sup>۵</sup> خود از بی خبری هیچ نمایم  
 باکم خرد<sup>۶</sup> کام نگنجد بمیانہ  
 بی<sup>۷</sup> کام خرد کام خود امروز برانیم  
 آنجا برسانیم خرد را که از آنجا  
 کز سوی خود آئیم بخود راه ندانیم  
 از پند تو ای خواجه چه سود است چو<sup>۸</sup> ما را  
 هر نقش که نقاش ازل کرد همانیم  
 تا آن خورد اندوه که از دوست بمانده است<sup>۹</sup>  
 ما در بر<sup>۱۰</sup> معشوق باندوه چه مانیم  
 گر میل کند جنس سوی جنس بگوهر  
 پس باده جوان آر که ما نیز جوانیم

---

۱ - در نسخه ع همه جا بجای «تاج» است ۲ - ع: کایزد ۳ - در بعضی از نسخه های خطی بجای بیت ترجیع بیت زیر است  
 خورشید و مہی یوسف کز مکرمت و فر  
 در چرخ بزرگ است دلورایش چون خوز  
 ۴ - زان گونه می صرف که یکدیگر بخوردیم ۵ - ع: در جسم ۶ - باکم و خرد -  
 کام خردو ۷ - م: زین ۸ - که ۹ - ع: آنکس خورد اندوه که از یار بماند

در عالم جان آب عنب دان غذی ما  
 نی ما چو تو در هردو جهان در غم<sup>۱</sup> نانیم  
 هست است<sup>۲</sup> جهان از پی تقدیر همیشه  
 ما مست<sup>۳</sup> عصیریم<sup>۴</sup> که فرزند<sup>۵</sup> جهانیم  
 از بهر سماع و می آسوده نه اکنون  
 دیرست که مولای مغنی و مغانیم  
 نی نی که شدستیم ز بس جود و لطافت  
 مولای تو ای خواجه که احرار زمانیم  
 آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر  
 کایزد نگش دارد از هر بد و هر مکر  
 ترکان پریوش بدو رخ همچو نگارند  
 وز ناز بیاده چو گل و سرو بیارند  
 سرمایه عیشند چو بر جام برآیند  
 پیرایه نازند چو در خدمت یارند  
 ترکان سپاهی و فروزنده سپاهند  
 حوران حصارى و گشاینده حصارند  
 از چشمه پیکان بکمان آب برآرند<sup>۶</sup>  
 وز آتش شمشیر بصف دود برآرند  
 زنگار ز مس بگندرد و زنگ ز آهن  
 ز آن تیر و سنان از مس و آهن بگذارند  
 از چین و ختاو ختن و کاشغر آیند  
 از تبت و یغماوز خر خیز<sup>۷</sup> و تبارند

---

۱ - م : عاشق ۲ - ست است ۳ - زان ست ۴ - ع : مدامیم

۵ - که هم وزن ۶ - برآند ۷ - زقرقیز

المنة لله تعالى که از ایشان  
 در لشکر سلطان عجم بیست<sup>۱</sup> هزارند  
 بهرام شه مسعود آن شاه که او را  
 شاهان جهان باج ده و ساو گذارند  
 آن نیست مگر خواجه<sup>۲</sup> ما تاجی<sup>۳</sup> ابوبکر  
 ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر  
 بی کوشش<sup>۴</sup> اجرام هنر کرد منیرش<sup>۵</sup>  
 بی گردش<sup>۶</sup> ایام خرد کرد خطیرش  
 گر ملک خرد ملک امیر تن<sup>۷</sup> او شد  
 نشگفت که تأیید آلهی است وزیرش  
 بر چرخ عجب نیست گر از روی تفاخر  
 ناهید مغنی شود و تیر دیرش  
 آن کز<sup>۸</sup> اثر کینه او بادم سرد است  
 هرگز نکند ز آتش خود گرم اثیرش<sup>۹</sup>  
 آنکو ببقای تن او<sup>۱۰</sup> شاد نباشد  
 او بار فناهم ببقا<sup>۱۱</sup> کرد زحیرش  
 بخشد غرض خلق بدانگونه که گوئی  
 صاحب خبر آزو نیاز است ضمیرش  
 در قلم<sup>۱۲</sup> اگر بنگرد از دیده همت  
 از روی بزرگی شمارد بغدیرش

---

۱ - هشت ۲ - ع: تاج ۳ - ع: بی گردش - ای پوشش ۴ - مسیرش  
 ۵ - ع: بی بخشش - م: بی کوشش ۶ - امیریت - امین تن ۷ - ع: آنک از ۸ - م: ع:  
 حقا که اگر گرم کند کل اثیرش - کند چرخ منیرش ۹ - ع: م: هر کو ببقای تن تو  
 ۱۰ - ع: نبوده است ۱۱ - اقبال بقاهم ببقا - ادبار بقاهم بفنا ۱۲ - م: در قلم



از شرم همه خوی شدم آنروز<sup>۱</sup> چو دریا  
 کامد خرد و گفت که<sup>۲</sup> دریاست نظیرش  
 این بی خبری بین که خرد کرد ولیکن<sup>۳</sup>  
 دامن که هوا<sup>۴</sup> کرد بناگاه اسیرش  
 اکنون سوی عنبر آمد و اسلام پذیرفت  
 یارب بدروغی که خرد گفت مگیرش  
 آن نیست مگر خواجه ماتاجی ابوبکر  
 ایزد نگهش دارد از هر بدو هر مکر  
 آن خواجه که در قالب اقبال روان اوست  
 نزد عقلا تحفه اسرار<sup>۵</sup> نهان<sup>۶</sup> اوست  
 پیداست برادی و نهان<sup>۷</sup> از کرم خویش  
 در عالم پیدائی پیدا و نهان اوست  
 در محفل پیران و جوانان بلطافت  
 با تجربت پیر و باقبال<sup>۸</sup> جوان اوست  
 وقت نظر و عقل بتعلیم مهان را<sup>۹</sup>  
 چون نرگس و سوسن همه تن چشم و زبان اوست  
 آن مرد که باشد که بیخشایش و بخشش  
 سوی همگان سود و سوی خویش زیان اوست  
 آنکس که نداند که جهان بر چه نمود<sup>۱۰</sup> است  
 در عاجل امروز نمودار جهان اوست  
 از گوه‌ر او نور همی گیرد خورشید  
 چون به نگر<sup>۱۱</sup> پس مدد مایه کان<sup>۱۲</sup> اوست

---

۱ - ع: همی خوی شود آن روی چو ۲ - ع: چو ۳ - م: داد لیکن ۴ - همی -  
 همو ۵ - ع، م: اقبال - ابرار ۶ - ع: روان ۷ - ع: نهاد ۸ - ع:  
 بر اقبال ۹ - م: زر دارد ز مهان ۱۰ - چنان بر چه نمونه ۱۱ - ع: در نگر<sup>۱۲</sup>  
 ۱۲ - جان و روان

یکروز گر انجان و سبکسار<sup>۱</sup> نبوده است  
 آنکس که هر اورا سبک انگاشت گران اوست  
 در مجلس عشرت ز لطیفی و ظریفی  
 خورشید شکرپاش<sup>۲</sup> و مه مشک فشان اوست  
 از لطف چنان است که گر هیچ خرد را  
 پرسند که جان کیست<sup>۳</sup> خرد گوید جان اوست  
 آن نیست مگر خواجه ما تاجی<sup>۴</sup> ابوبکر  
 ایزد<sup>۵</sup> نگهش دارد از هر بد و هر مکر  
 ای باز پسین زاده مصنوع نخستین  
 در بخشش و بخشایش و دردانش و در دین  
 محروم چنانست حسودت که گه خشم<sup>۶</sup>  
 بروی نکند هیچ کسی جود به نفرین  
 گر طمع<sup>۷</sup> کند بوی خوش از باد صبا هیچ  
 هم باد صبا برده شود پیش ریاحین  
 چون دست تو میسود<sup>۸</sup> عجب نیست که باجان<sup>۹</sup>  
 شاهی<sup>۱۰</sup> شود از فرّ توزین جاه تو فرزین<sup>۱۱</sup>  
 آن قوم که بودند پراکنده تر از نعش  
 گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین  
 اصلی است سخای تو بر آنگونه که هرگز  
 نه کم شود از سایل و نه بیش ز تحسین  
 در چشم سرو دیده سرمر<sup>۱۲</sup> همگان را<sup>۱۳</sup>  
 باطنت بگل ماند و ظاهر ت بنسیرین

---

۱- م : سبک روح ۲- سبکسار - م : سبکبار ۳- پرسند خرد کیست - ع :  
 پرسند که جان چیست ۴- ع : تاج ۵- کایزد ۶- م : که گه دین - ع : که کنم  
 خشم ۷- م : کی طمع - ع : کر طبع ۸- ع : بیوسند ۹- م : که تاجان - که ای خان  
 ۱۰ - شاهین ۱۱ - در دست توزین ۱۲ - م : بر ۱۳ - سرچون همه نیکن

هرگز تو برابر نبوی<sup>۱</sup> ظاهر و باطن  
 با آنکه همی نقش نگارد<sup>۲</sup> صنم چین  
 پیدا و نهانش چو نگارد<sup>۳</sup> بحقیقت  
 پیداش چو گل باشد<sup>۴</sup> و پنهانش چو سرگین<sup>۵</sup>  
 در عقد محاسب چو بینی دل و کونش<sup>۶</sup>  
 دل عقد نود باشد و کون عقد ثلاثین  
 چست است علوم<sup>۷</sup> دلت ای حیدر ثانی<sup>۸</sup>  
 ختم است سخا بر کفت ایحاتم<sup>۹</sup> غزنین  
 آن نیست مگر خواجه ماتاجی ابو بکر  
 ایزد نگهش دارد<sup>۱۰</sup> از هر بدوهر مگر  
 ایدولت<sup>۱۱</sup> کلی ز مکان<sup>۱۲</sup> تو ممکن  
 وی حکمت جزوی<sup>۱۳</sup> ز بیان تو مبین  
 با روی تو تابنده نه ماهست و نه خورشید  
 با خوی تو آزاد<sup>۱۴</sup> نه سروست و نه سوسن  
 از دست قضا گردن او شد<sup>۱۵</sup> چو گریبان  
 کو<sup>۱۶</sup> پای تو بگرفت گه آز<sup>۱۷</sup> چودامن<sup>۱۸</sup>  
 برسیم وزر از دست و دلت داغ و کتابه است<sup>۱۹</sup>  
 کازاد بمانی بگه مکرمت از لن<sup>۲۰</sup>

---

۱- برابر شوی از ۲- ع: اگر نفس گذارد ۳- پیدا چون نگارش بنگارد-  
 پیدا و نهانش بنگارد ۴- .. بگل ماند ۵- ع: پنهان چو سرتین - پنهانش  
 بسرگین ۶- م: کرهرزه زند بر هیچ کسی کون و دلش - ع: گر ضرب کند هیچ  
 کسی کون و دلش را ۷- ع: تاجیست علوم از ۸- از درت ای حیدر ثانی -  
 از دلت ای صدر مایی ۹- ع: ختم است سخا بر کفت ای یوسف - ای منعم ۱۰-  
 ع: کایزدش نگه دارد ۱۱- ع: بکمان ۱۲- ع: ای حکمت کلی ۱۳- م: برقد  
 تو آوازه ۱۴- کردی ای شه ۱۵- گر ۱۶- که جود - گه جور ۱۷- ع: که  
 دست من و دامن ۱۸- م: ندانده است ۱۹- این بیت و دوبیت بعد در نسخه ع نیست

از همّت عالیت سزد در همه وقتی  
 پای تو سراوج زحل را شده گرز<sup>۱</sup>  
 بدگوی تو گر زانکه بدت خواند<sup>۲</sup> خدایش  
 داغیش نهد ز آتش و طوقیش بگردن<sup>۳</sup>  
 بی داغ تو و طوق تو بدگوی ترا هست  
 جانش ز تنش منہزم و سرش ز گردن<sup>۴</sup>  
 شد خاطر تو پاسخ منصوبه شطرنج<sup>۵</sup>  
 شد فکرت تو حاصل آرایش معدن  
 ایجان فدی تو که برونی ز در جان<sup>۶</sup>  
 ای تن رهی تو که برونی<sup>۷</sup> ز در<sup>۸</sup> تن  
 گر باد و بروتم<sup>۹</sup> بجز از خاک در ت<sup>۱۰</sup>  
 چون شانه خود سبیل و ریشم همه برکن  
 در هرچ سخن گویم آنرا برسانم  
 تا غایت کار و بجز این نی سخن من  
 آن نیست مگر خواجه ماتاجی<sup>۱۱</sup> ابوبکر  
 ایزد نگش دارد از هر بد و هر مکر  
 ایمدحت تو نامه ایمان عطائی  
 وی طالع تو قبله احسان خدائی<sup>۱۲</sup>  
 بوم<sup>۱۳</sup> از بر بام تو نپرد که نه با خود  
 از لطف تو همراه کند فر همائی

---

۱ - کردن ۲ - بدی گفت ۳ - طوقی دهدش زاتش و درعیش ز آهن ۴ - قافیه  
 مکرر است ۵ - شد خاطر ما ناسخ منصوبه شرعی ۶ - ع: ای جان بفدایت که برونی  
 زره جان... پیردی تو زما جان ۷ - وی تن بفدایت که برای ۸ - ع: زره ۹ - م:  
 برویم - ع: باد بروتم ۱۰ - ع: تاج ۱۱ - سخائی ۱۲ - ع: زاغ

گفتمت یکی شعر دو هفته بسهمایه <sup>۱</sup>  
 از تقویت حسی و نطقی <sup>۲</sup> و نمائی  
 دارم طمع از جود تو هر چند نیرزد <sup>۳</sup>  
 پیراهن و دستار و زبرپوش و دوتائی  
 نطق از تو لطف خواهد و نامی ز تو نعمت  
 حس <sup>۴</sup> از تو بها جوید و ما از تو بهائی  
 از صدر تو باید که من آراسته زایم <sup>۵</sup>  
 نشکفت ز خورشید و مه آراسته زائی <sup>۶</sup>  
 تو داده شعاری بمن و یافته شعری  
 آن یافته تجاویدی و این داده فنائی  
 دانی <sup>۷</sup> که امیر سخنم خاصه بمدحت  
 میری چکند پیش تو با دلغ گدائی  
 من لفعج <sup>۸</sup> پر از باد اذین کوی بدان کوی  
 وز خلعت تو نزد همه شکر ستائی <sup>۹</sup>  
 آوازه در افتاده بهر جا که بیک شعر  
 امروز چنین داد فلانی بسنائی  
 او یافته از دولت و زعونت <sup>۱۰</sup> بزرگی  
 از رنج و غم و محنت و ادبار <sup>۱۱</sup> رهایی  
 آن نیست مگر خواجه ماتاجی ابوبکر  
 ایزد نگش <sup>۱۲</sup> دارد از هر بد و هر مکر  
 چشم تو ز بس حور چو بتخانه چین باد  
 وز خشم تودر ابروی بد خواه تو <sup>۱۳</sup> چین باد

---

۱- ع: پایه ۲- بالطف - با نطق ۳- نه‌ارزد ۴- حسن ۵- ع: م؛  
 زانم - ع: آراسته‌ایم ۶- ع: رائی ۷- م. دانم ۸- ع: من کنج ۹- سرائی  
 ۱۰- از عون و بزرگیت ۱۱- ابواب ۱۲- ع: کایزدش نگه ۱۳- ع: ۰ ع: زین  
 چشم در ابروی بداندیش

چونانکه تو در دایره چرخ نگینی<sup>۱</sup>  
 بر چشمه خور نام تو چون نقش نگین باد  
 در عشق فنا واعظ عقل<sup>۲</sup> تو خرد باد  
 در راه بقا قبله جان تو یقین باد  
 در مجلس دین گوش<sup>۳</sup> دلت پندشنو<sup>۴</sup> باد  
 در عالم جان چشم سرت<sup>۵</sup> نادره بین باد  
 آندل که ز اقبال تو چون جان نبود شاد<sup>۶</sup>  
 اندر<sup>۷</sup> رحم قالب ادبار<sup>۸</sup> چنین باد  
 روی تو که رای سوی گوهر<sup>۹</sup> ناراست  
 چشم تو که خشم سوی مرکز<sup>۱۰</sup> طین باد  
 خلق تو بنور و کرم<sup>۱۱</sup> و لطف و تواضع  
 چون آتش و چون باد و چو آب و چو زمین باد  
 هر زاده که دم جز برضای تو برآرد<sup>۱۲</sup>  
 آندم که نخستین بودش<sup>۱۳</sup> بازپسین باد  
 در عالم جان و خرد آثار بزرگی  
 چون گوهر خورشید جهانتاب مبین باد  
 این شعر که در مدح تو امروز بخواندم  
 حقا که چنین بود و چنانست و چنین باد  
 آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر  
 ایزد نگهش دارد از هر بدو و هر مکر<sup>۱۴</sup>

---

۱ - م : بگینی ۲ - م : حرم ۳ - سرمست ۴ - بند شود ۵ - دلت  
 ۶ - که با اقبال تو نبود خوش و شادان ۷ - م : آن از ۸ - ع : اقبال ۹ - راه تو  
 که رای سوی مرکز ۱۰ - مرکب ۱۱ - ع : گهر ۱۲ - برآورد ۱۳ - بزند  
 ۱۴ - این بیت در نسخه غ نیست

این ترجیع را در مصیبت ورزیت ضیاءالدین محمد الشهریز

بسیف المناظرین فرماید ۱

ای قوم ازین سرای حوادث حذر<sup>۲</sup> کنید  
 خیزید و سوی عالم علوی سفر کنید  
 یکسر<sup>۳</sup> بپیر همت ازین دامگاه دیو<sup>۴</sup>  
 چون مرغ<sup>۵</sup> بر پریده مقرر بر قمر کنید  
 تا کی ز بهر تربیت جسم<sup>۶</sup> تیره روی  
 جان را هبا کنید و خرد را هدر کنید  
 جان<sup>۷</sup> کمال یافته در پرده شما  
 وانگه شما حدیث تن<sup>۸</sup> محضر کنید  
 عیسی نشسته پیش شما وانگه از هوس<sup>۹</sup>  
 دلتان دهد که بندگی سم<sup>۱۰</sup> خر کنید  
 تا کی مشام و کام و لب<sup>۱۱</sup> و چشم و گوش را<sup>۱۲</sup>  
 هر روز شاهراه دگر<sup>۱۳</sup> شور و شر کنید  
 بر بام هفتمین فلک بر شوید اگر  
 يك لحظه<sup>۱۴</sup> قصد بستن این پنج در کنید  
 مالی<sup>۱۵</sup> که پایمال عزیزان حضرت است  
 آنرا همی ز حرص چرا تاج سر کنید  
 خواهید تا شوید پذیرای<sup>۱۶</sup> در لطف  
 خود را بسان<sup>۱۷</sup> جزع و صدف کور و کر کنید

---

۱- ف: در مرثیه پسر امام زیادی گوید - ع: در مرثیه امام ضیاءالدین گوید  
 ۲- گذر ۳- بکراه، ع: بکروه ۴- دامگه پرید ۵- باد ۶- ع: همی ز تربیت  
 جسم - زیهر پرورش چشم ۷- جانی ۸- سخن ۹- از حسد ۱۰- کف  
 ۱۱- روی را ۱۲- دوحده ۱۳- بکراه ۱۴- پائی ۱۵- بدریای ۱۶- مثال

این روحهای پاک<sup>۱</sup> درین<sup>۱</sup> توده های خاک  
 تاکی چنین چو<sup>۲</sup> اهل سقر مستقر کنید  
 از حال آن سرای جلال<sup>۳</sup> از زبان حال  
 واماندگان حرص و حسد را خبر کنید  
 ورنه<sup>۴</sup> ز آسمان خرد آفتاب وار  
 این خاک را بمرتبه یاقوت و زر کنید  
 دیربست تا سپیده محشر همی دمد  
 ای زنده زادگان سر از این خاک بر کنید  
 در<sup>۵</sup> خاک لعل<sup>۶</sup> زر شده هرگز ندیده اید<sup>۷</sup>  
 در گور<sup>۸</sup> این جوان گرامی<sup>۹</sup> نظر کنید  
 خورشید شرع<sup>۱۰</sup> و چشم و چراغ وضیاء دین  
 میر و امام<sup>۱۱</sup> امت سیف المناظرین  
 میری که تا بر اهل معانی امیر بود  
 ز ایمانش<sup>۱۲</sup> تاج بود و ز عقلش سریر<sup>۱۳</sup> بود  
 رایش نه رای بود که صدر سپهر بود  
 رویش نه روی بود که بدر منیر بود  
 با خصم اعتقاد زبانش چو تیغ بود  
 در راه اجتهاد گمانش چو تیر بود  
 نفسش چو فعل عقل<sup>۱۴</sup> معانی نمای بود  
 طبعش چو ذات نفس<sup>۱۵</sup> معانی پذیر بود  
 در قبض و بسط لطف سیاست برآه<sup>۱۶</sup> دین  
 چون مرکز محیط و هوای اثر بود

---

۱- این دو جهان پاک از این ۲- ع: چو حبس ۳- آن جلال سرای ۴- ع: ورنی  
 ۵- گر ۶- ع: لعل و خاک ۷- ع: ندیده ایت ۸- ع: در خاک ۹- در تربت  
 امام خراسان ۱۰- ع: شرق ۱۱- ع: سید ۱۲- ع: از جانش ۱۳- ع: وزیر  
 ۱۴- جمله ۱۵- ... برای - ع: و لطف و سیاست برآه



در شرع چون بنقشه دوتا بود و راست رو  
 در عقل چون شکوفه جوان بود و پیر بود  
 بازوی<sup>۱</sup> خصم پیش زبان چو خنجرش  
 پی زور چون ببرج کمان جرم تیر بود  
 در حلّ و عقد نکته<sup>۲</sup> در حدّ شرع و شعر  
 آنجای اوقلیدس<sup>۳</sup> و اینجا جریر بود  
 یکچند<sup>۴</sup> اگر ز جور زمین در گزند بود  
 یکروز<sup>۵</sup> اگر ز دور زمان در زحیر بود  
 زینجا غریب رفت گر آنجا قریب بود<sup>۶</sup>  
 زینجا اسیر رفت گر آنجا امیر بود<sup>۷</sup>  
 اندر طویل احمق<sup>۸</sup> بود از آن سبب  
 عمرش چو دست و چون امل او قصیر بود  
 بر شد بر آن شجر که بیستان غیب بود  
 شد سوی آن شمر که بجوی<sup>۹</sup> ضمیر بود  
 بی کام<sup>۱۰</sup> او زمانه و با کام او زمین  
 بستان سیر بود نه پستان شیر بود  
 از دست خود<sup>۱۱</sup> زمانه مر او را بمکر و فن<sup>۱۲</sup>  
 لوزینه داد لیک درون سوش<sup>۱۳</sup> سیر بود  
 خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین  
 میرو امام امت<sup>۱۴</sup> سیف المناظرین

---

۱ - باروز ۲ - در حل خط نقطه ۳ - روقبله ۴ - ع : چون ۵ - ع :  
 یک چند ۶ - و آنجا امیر گشت گرا اینجا اسیر بود - ع : اسیر شد ۷ - امیر رفت گرا اینجا  
 اسیر بود ۸ - جمعیتی ۹ - ع : بگذشت از آن شمر که زجوی - از آن شمر که بجوی  
 ۱۰ - با کام ۱۱ - ع : از دست او ۱۲ - ع بسی بمرگ ۱۳ - در آن سوش ۱۴ - ع :

از نکبت زمانه و حال و محال او  
تا چند گویم ای مه‌دی‌ماه و حال<sup>۱</sup> او  
خود در کمال چرخ<sup>۲</sup> نه بس آب و روشنیست<sup>۳</sup>  
ای خاک تیره بر سر چرخ و کمال او  
خون فنا بریخته کو ریخت خون او  
دست عدم شکسته که او کند بال او<sup>۴</sup>  
بی برگ ماند دین چو فرو ریخت شاخ او  
بی میوه گشت جان چو نهان<sup>۵</sup> شد جمال او  
خو با کمال او و شریفا کلام او  
سختا فراق او و عزیزا وصال او  
غنا و اندھا ز وثاق و ثیق او  
دردا و حسرتا ز فراق جمال او  
تا زنده بود قابل دین بود شخص او  
چون رفت گشت قابل ایمان خیال او  
بنوشت<sup>۶</sup> بر صخیفه روز از سواد<sup>۷</sup> شب  
مسرع ترین دبیر فلک<sup>۸</sup> یک مجال او  
خود<sup>۹</sup> دید کاین سرای نیرزد بنیم جو  
زان چون خزان عهد<sup>۱۰</sup> نشد در جوال او  
عین محمدیش الف وار شد باصل  
اینجا بماند میم و حی<sup>۱۱</sup> و میم و دال او  
در عالم نجات خرامید و باز رست<sup>۱۲</sup>  
از ننگ نفس ناطقه و قیل و قال او

---

۱ - ع: ای‌مه او‌مه خال ۲ - دهر ۳ - ع: آب روشنت ۴ - بی‌برگ ماند  
دین چو فرو ریخت بال او ۵ - ع: که نهان ۶ - ثبت است ۷ - ع: روز و سواد  
۸ - چرخ برین و تیر فلک ۹ - چون ۱۰ - عصر ۱۱ - ع: حاء ۱۲ - باز گشت

آزاد گشته روح لطیفش چو عاشقان  
 از عقل و قال او و ز افلاك و حال او  
 تنها شدن ازین همه<sup>۱</sup> تنها چه غم چو<sup>۲</sup> هست  
 با روح او چو حور<sup>۳</sup> نشسته خصال او  
 چرخ ارفرو شکست<sup>۴</sup> صدف را فرو شکست  
 او را چه دست بر گهر لایزال او  
 خورشید شرع و چشم و چراغ وضیاء دین  
 میر و امام امت<sup>۵</sup> سیف المناظرین  
 ای بنیت<sup>۶</sup> تو طعمه<sup>۷</sup> صرف زمان شده  
 وی تربت تو سرمه<sup>۸</sup> چشم روان شده  
 وی در<sup>۹</sup> سرای کسب خرامیده مردوار<sup>۱۰</sup>  
 از هفت خوان گذشته و درهشت<sup>۱۱</sup> خوان شده  
 از بی امل شدنت هنر بی عمل شده  
 و ز بی روان شدنت روان بی زبان<sup>۱۲</sup> شده  
 از جور و جهل<sup>۱۳</sup> آتش و آب و هوا و خاک  
 تیغت نیام گشته و تیرت کمان شده  
 مویت چو مورد بود کنون نسترن شده  
 رویت چو لاله بود کنون زعفران شده  
 در پیش فر<sup>۱۴</sup> سایه حکم آمده بعشق  
 او را همای خوانده و خود استخوان شده  
 ای پار اثیر بوده و امسال اثر شده  
 وی دی بهار بوده و اکنون خزان شده

---

۱- ع: تنها شد از این همه - تنها شدن از این تن ۲ - که ۳ - ع: جسم -  
 جود ۴ - چرخ ارزوی قهر ۵ - ع: رسید ۶ - زینت ۷ - ای از ۸ - جزا شیر  
 مردوار ۹ - ع: با هفت ۱۰ - خرد بی روان ۱۱ - ع: از جور و جهل - از جنگ جهل

ای جسم جان پذیر تو خوش خوش ز روی لطف<sup>۱</sup>  
 هنجار جان گرفته و چون جان نهان<sup>۲</sup> شده  
 وانگه ز بالکانه روحانیان چو دل  
 جای روان بدیده<sup>۳</sup> و بادل روان شده  
 ای بوده حبس<sup>۴</sup> در قفس طبع وز خرد  
 ناگه قفس شکسته و زی آشیان شده  
 جان را چو شمع افسر سر کرده و چو شمع  
 تن را بخورده جانت و بر آسمان شده  
 بی منت سؤال گمانت یقین شده  
 بی زحمت خیال<sup>۵</sup> جنانت جنان شده  
 از رتبت و جلالت و از<sup>۶</sup> مجد و از<sup>۷</sup> سنا  
 رucht چنانکه عقل نداند چنان شده  
 هر مشکلی که بوده ترا در سرای<sup>۸</sup> عین<sup>۹</sup>  
 بی طمطراق عقل فضولی عیان شده  
 خورشید شرع و چشم و چراغ وضیاء دین  
 میر و امام امت سیف المناظرین  
 ای بر نخورده بخت تو از روزگار خویش  
 برده بزیر خاک رخ چون نگار خویش  
 ای کبک خوش خرام بیستان شرع و دین  
 باز قضات کرده بناگه شکار خویش  
 در شاهراه حکم الهی بدست عجز  
 بیریده پای و کنده سر اختیار خویش

۱ - ع: عشق ۲ - ع: جان جان ۳ - ندیده ۴ - ع: ای چند بوده ۵ - سوال

۶ - ع: در ۷ - ع: که بود پرو در سرای ۸ - عقل

ای شاخ نوشکفته<sup>۱</sup> که از بیم چشم بد  
 ناگه نهاده در شکم خاک<sup>۲</sup> بار خویش  
 ای گلبن روان پسر ناگه<sup>۳</sup> از برم  
 گل برده وبمانده درین دیده<sup>۴</sup> خار خویش  
 زان دیده<sup>۵</sup> چو نرگس از خون گلی<sup>۶</sup> شده  
 بنگریکی برین<sup>۷</sup> پسر سوگوار خویش  
 تا در میان ماتم خود بینی آن رخس  
 پر خاک و خون شده چو لب آبدار خویش  
 تا برکنار گور خودش بینی از جزع  
 از خاک گور فرق سرش چو ن عذار خویش  
 کی نان و آب خوش خورد آن مادری که او  
 در خاک ره نهد چو تو سرو از کنار خویش  
 دیرست تا ز سوگ تو اندر سوم فلک  
 بنهاد زهره بر بط وچنگ ازجوار خویش  
 دیرست تا ز مرگ تو در عالم قضا  
 گشت زمانه گشت پشیمان ز کار خویش  
 چرخ از میان خاک چو بیند جمال تو  
 شرم آیدش ز گردش زهار خوار خویش  
 ای یاد کرده عمر خود از دست چشم بد<sup>۸</sup>  
 و آتش زده ز مرگ خود اندر تبار خویش  
 کرده سفر بجای مقیمان و پس بما  
 داده فراق و حسرت و غم<sup>۹</sup> یادگار خویش

۱ - ناشکفته ۲ - ناکام برده دوبرتابوت ۳ - ع : شده ناکام ۴ - پسرده

۵ - ع: درخون یکی ۶ - بدین ۷ - ع : از درد چشم زخم ۸ - ع: خود

آزاد باتی تا ز همه رنج خوش بوی<sup>۱</sup>  
 کازاد رفته‌ای بسوی کردگار خویش  
 خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین  
 میر و امام امت<sup>۲</sup> سیف المناظرین  
 ای تیر آسمان ز کمان چون خمیده‌ای  
 وی زهره زمین ز طرب چون رمیده‌ای  
 ما ناکه گوهری ز کف تو نهان<sup>۳</sup> شده است  
 پشت از برای جستن آنرا خمیده‌ای  
 از ظلمت آنکه چشم تو دید ای ضیاء دین  
 دانم که مثل آن ز کسی کو شنیده‌ای  
 یارب که تا چه دید دلت<sup>۴</sup> آنزمان که تو  
 جان داده آن ظریف جهان را<sup>۵</sup> بدیده‌ای  
 گر بی رخ پسر سر جان و جهانت نیست  
 نشگفت از آنکه تو پسر از سر پریده‌ای<sup>۶</sup>  
 گر دلت خون شود چه عجب<sup>۷</sup> کان بزرگ را  
 در خردگی بخون جگر پروریده‌ای  
 بر مرگ<sup>۸</sup> آن جوان تر و تازه از خدای  
 فضلی بزرگ دان که چنین آرمیده‌ای  
 دانی که تا چه شاخ بر آتش نهاده‌ای<sup>۹</sup>  
 دانی که تا چه روی بجاك آوریده‌ای  
 دانی که در کفن چه عزیزی نهفته‌ای  
 دانی که در لحد چه شهی خوابنده‌ای

---

۱ - ع: آزاد باشیا ز همه بندو خود بوی ۲ - ع: سید ۳ - ع: جدا - رها  
 ۴ - ع: یارب که تادل توچه دید ۵ - جوان را - ع: جان داده از طروق جهان را  
 ۶ - خریدنه‌ای - بسرائر پریده‌ای ۷ - چه شود ۸ - ع: درملك ۹ - ع: نشانده‌ای

صبرت دهاد ایزد و خود صابری از آنک  
 ز ایزد بلای جان بدو عالم<sup>۱</sup> خریده‌ای  
 زین درد غافلند همه کس چو مار گر  
 تو زار نال زانکه تو گزدم گزیده‌ای  
 ورگه گهی زدست در اقامتی شگفت نیست  
 زین کافریدگار نه‌ای آفریده‌ای  
 ای بر پسر گزیده رضای ملک بسر  
 احسنت و شادباش که نیکو گزیده‌ای  
 زین پس مکن حدیث پسر چون خلیل وار  
 او را به پیش حضرت جلّت کشیده‌ای  
 خورشید شرع و چشم چراغ و ضیاء دین  
 میر و امام امت<sup>۲</sup> سیف المناظرین

## مسط

ای کودك ديبا<sup>۱</sup> سلب ، سيمين بر بيجاده<sup>۲</sup> لب  
 سرمايه ناز و طرب ، حوران ز رشكت با تعب  
 زلف ورخت چون روز و شب ، زان زلفگان بوالعجب<sup>۳</sup>  
 افكنده در شور و شغب<sup>۴</sup> ، جان و دل عشاق را  
 زيبا نگار نازنين ، رخ چون گل و بر ياسمين<sup>۵</sup>  
 پا كيزه چون حور عين پيرايه خلد برين<sup>۶</sup>  
 بادا بر ايلاق<sup>۷</sup> آفرين كايد چو توزان حور عين<sup>۸</sup>  
 فخرست بر ما چين و چين از بهر تو ايلاق را<sup>۹</sup>  
 عيار يار دلبري ، با غمزه و جان دل بري<sup>۱۰</sup>  
 در سحر همچون سامري ، در لطف چون حور و پري<sup>۱۱</sup>  
 بس دلبر و خوش منظري<sup>۱۲</sup> ، سنگين دل و سيمين بري  
 دارم فزون اي سعترى ، در دل دو صد مزراق را<sup>۱۳</sup>  
 داري تو اي سرو روان ، بر لاله و بر ارغوان<sup>۱۴</sup>  
 از مشك و عنبر صولجان ، بر چهره چون ناردان<sup>۱۵</sup>

---

۱ - زيبا ۲ - وبيجاده ۳ - پر شغب ۴ - افكنده اندر بوالعجب ۵ - ع :  
 فرخ پي نيكوسرين ۶ - ع : در عشق بر خلق زمين گفته بترك جان و دين ۷ - املاق را  
 ۸ - خط تو چون نقش نكبين روي تو همچون ياسمين ۹ - ع : از غمزه و جان دل بري ۱۰ -  
 كردي ز جانم دل بري زان چشمگان عيبري ۱۱ - در سحر همچون ساحري ۱۲ - ع :  
 درد دل ارزاق را ۱۳ - ع : بر زعفران ۱۴ - ع : رخسار من چون ارغوان بر چهره  
 چون ناردان - از مشك و عنبر صولجان از عشقتاي حور جانان



رخساره چون گل نشان، بوی تو همچون وردوبان<sup>۱</sup>

چندین چه داری در غمان ، این عاشق مشتاق را

از هجرت ای چون ماه و خور، کردی مرا ای خواب و خور

بسته دل و خسته جگر، لب خشك دارم دیده تر

عهدی که کردی ای پسر، بامن تو ای جان پند

ز نهار بر جانم مخور مشکن تو آن<sup>۲</sup> میثاق را

### مسهط

در مدح خواجه حکیم حسن اسعدی غزنوی

حادثه از چرخ بین قایده از روزگار

سیر ز انجم شناس حکم ز پروردگار

نیز نباشد مدام هست چو بر ما گذار

حسرت<sup>۳</sup> امشب چودوش محنت فردا چودی

اسب قناعت<sup>۴</sup> بتاز پیش سپاه قدر

عدل خداوند را ساز ز فضلش سپر

یافه<sup>۵</sup> مگوی و مین از فلک این خیر و شر

سابق<sup>۶</sup> علم است این منتهی و مبتدی

حال فلک را مجوی سیر ملک را مگوی

سلک جواهر مگیر<sup>۷</sup> بر ره معنی پیوی

نادره شعری بگوی حسن سعادت بجوی

نزد ظریفی خرام چون حسن اسعدی

آن که ز الماس عقل<sup>۸</sup> در معانی بسفت

سوسن اقبال و بخت در چمن<sup>۹</sup> او شکفت

۱ - گشتم قصب خیزران سر ندرجان و جهان ۲ - با جانم مخور بشکن توان

۳ - ع: حرمت - عزت ۴ - یاوه ۵ - م: ساقی ۶ - م: بگیر ۷ - ع: چو الماس در

۸ - ع: بر چمن

عقل چو آن حال دید در سربا خود بگفت<sup>۱</sup>  
 دیر زیاد آنکه شد در ره من مهتدی<sup>۲</sup>  
 حاجت عقل اندرو گشت روا ای عجب  
 ساخت هم از بهر<sup>۳</sup> خویش از دل و طبعش سلب<sup>۴</sup>  
 نزد همه کس سخنش گشت روا زین سبب  
 عقلش چون مقتداست طبع و را مقتدی  
 او سبب عزّ دهر یافته<sup>۵</sup> از بخت<sup>۶</sup> خویش  
 ساخته بر اوج چرخ همت او تخت خویش  
 عالم علوی کشد خاطر او رخت خویش  
 دیده مجال سخن در وطن مقردی  
 خط<sup>۷</sup> سخنهای خوب یافت ز گنج کلام  
 سحر<sup>۸</sup> معانی گرفت همت طبعش تمام  
 نزدش باز<sup>۹</sup> آمد او کرد<sup>۱۰</sup> چو آنجا مقام  
 گوئی بر اوج<sup>۱۱</sup> ساخت جایگاه عابدی  
 آفت ادبار و نحس کرد ز پیش<sup>۱۲</sup> رحیل  
 سعد نجوم فلک جست مر<sup>۱۳</sup> او را دلیل  
 عاجز او شد حسود دشمن او شد ذلیل  
 دید چو در دولتش قاعده<sup>۱۴</sup> سرمدی  
 حدّ و کمال دو چیز خاطرش و همتش<sup>۱۵</sup>  
 ساخت آن عرش گشت مسکن<sup>۱۶</sup> این فکرش  
 نیست عجب کز فلک<sup>۱۷</sup> از قبل رفعتش  
 نازد بر همتش حاسد آن<sup>۱۸</sup> حاسدی

---

۱- باخویش گفت ۲- ع: آنکه گفت دیر زمن یهتدی ۳- ع: زبهرای ۴- ع: دستش ۵- ع: از سبب عز دهر یافته - از سلب عز دهر یافته ۶- ع: از بهر ۷- بحر ۸- بردش و باز ۹- ع: این کردش ۱۰- م: بریوح ۱۱- ادبار شمس کرد ز دینی- ۱۲- ع: ادبار و نحس کرد ز نزدش ۱۳- ع: کیست بر ۱۴- خاطرو آن همتش ۱۵- مسند ۱۶- ملک ۱۷- م: سازد بر نعمتش اهل جهان ۱۸-

ای شده اشکال شعر<sup>۱</sup> از دل<sup>۲</sup> و طبع<sup>۳</sup> بیان<sup>۴</sup>  
 ساخته از عقل<sup>۵</sup> و فضل بر تن و جان قهرمان<sup>۶</sup>  
 عین سعادت چو گشت طبع ترا ترجمان  
 دیوانها ساز زود زان<sup>۷</sup> هم فرقدی  
 خنجر ادبار را خنجر اقبال زن  
 سلسله جاه در کنگره<sup>۸</sup> سده فکن  
 ناز همالان مکش<sup>۹</sup> زانکه بهر انجمن  
 از همه در علم و فضل<sup>۱۰</sup> افضلی و اوحدی  
 آیت بخت<sup>۱۱</sup> نمود از عزّ برهان خویش  
 سیرت زیبات یافت از خط سامان خویش  
 عادت خوبت براند بر دل فرمان خویش  
 دیده اقبال را اکنون چون اثمی<sup>۱۲</sup>  
 حافظ چون خاطری صافی چون جوهری  
 ساکن چون کوه و کان روشن<sup>۱۳</sup> چون آذری  
 نرم<sup>۱۴</sup> چو آب روان زان بگه شاعری<sup>۱۵</sup>  
 ناب تو چون لؤلؤئی صاف<sup>۱۶</sup> تو چون عسجدی  
 کبر حیاشد<sup>۱۷</sup> چو دید آن دل و طبع و سخات  
 سحر مبین شد چو یافت خاطر شعر و ثنات<sup>۱۸</sup>  
 عیش<sup>۱۹</sup> هنی شد چو یافت<sup>۲۰</sup> سیرت و زیب و لقات  
 دیو زیان<sup>۲۱</sup> شد چو یافت<sup>۲۲</sup> در توف<sup>۲۳</sup> مرشدی

---

۱- شرع ۲- در دل ۳- نهان ۴- م: ساخت بر قهر ۵- برای آن مهربان-  
 بر تن و جان قهرمان ۶- ع: دیوان سازند زود از ۷- ع: جاه را بر سر ۸- ع:  
 بکش ۹- از همه بابی ز علم ۱۰- فضلت ۱۱- ع: بکون کان روشنی ۱۲- زیب  
 ۱۳- ع: طبع که شاعری - زان بگه شاعری ۱۴- ع: ناب چو لؤلؤی پاک طبع- م: ناب  
 تو چون لؤلؤئی پاک ۱۵- کرده باشد ۱۶- چو دید صورت و رای و لقات - م: که یافت  
 خاطر و طبیعت ثنات - شری ثنات ۱۷- م: عین ۱۸- ع: دید ۱۹- دیو زمان - ع:  
 دیو دوان ۲۰- ع: فن  
 ۲۱- اثم - سنگی که از آن سرمه برای چشم سازند و آنرا آنتیمون نیز گویند .

حاسد تا<sup>۱</sup> در جهان نیست چو ناصح بدل  
 ساخته بانیک<sup>۲</sup> و بد راست چو با آب و گل<sup>۳</sup>  
 نیست بچهره حبش بابت چین و چگل  
 تا نبود نزد عقل راد بسان<sup>۴</sup> ردی  
 حربۀ اقبال گیر<sup>۵</sup> ساز ز طبعش فسان<sup>۶</sup>  
 شرز<sup>۷</sup> نحوست ببر<sup>۸</sup> کن بسعادت مکان<sup>۹</sup>  
 نامه اقبال خوان زانکه توئی خوش زبان  
 کعبۀ زوار را تو حجر الاسودی<sup>۱۰</sup>  
 گردش گردون و دهر جز برضایت مباد  
 سیرکواکب بسعد<sup>۱۱</sup> دور ز رایت مباد  
 عون عنایت بتو جز ز خدایت مباد<sup>۱۲</sup>  
 دین خدائیت باد با روش<sup>۱۳</sup> احمدی  
 حسرت و رنج و بدی یار و صدیقت<sup>۱۴</sup> مباد  
 سیرت و رسم بدان کار و طریقت<sup>۱۵</sup> مباد  
 نیکی یار تو باد نحس رفیقت مباد  
 بخش تونیکی و سعد سهم<sup>۱۶</sup> حسودت بدی<sup>۱۷</sup>

---

۱- ما - تو ۲- ع: برنیک ۳- م: ساخته بانیک و بدرای تو چون آب و گل- ع:  
 چو با آب گل ۴- ع: بشان ۵- دولت بگیر ۶- ز طعنش خسان ۷- شوز ۸- بری  
 ۹- م: شاخ نحوست ببر بیخ سعادت نشان ۱۰- م: چون تو حجر الاسودی ۱۱- بسی  
 ۱۲- ع: کردن تاهست دور دور ز جانت مباد ۱۳- ع: ره روش ۱۴- ع: راه طبیعت  
 ۱۵- ع: راه و طریقت ۱۶- ع: قسم ۱۷- ردی

# غزلیات

( ۱ - )

آراسته آمدی بر ما	احسنت وزه ای نگار زیبا
کز تو بخودم نماند پروا	امروز بجای تو کسم نیست
آراسته کن تو مجلس ما	بگشای کمر پیاله بستان
تا کی سفر و نشاط صحرا	تا کی کمر و کلاه وموزه
بسدود کنیم دی و فردا	امروز زمانه خوش گذاریم

من طاقت هجر تو ندارم

با تو چکنم بجز مدارا

( ۲ - )

جلالت کرد ماها پست مارا	جمالت کرد جانا هست مارا
همه چیزی که باید هست مارا	دل آراما، نگارا چون تو هستی
بسان نرگس تو مست مارا	شراب عشق روی خرمت کرد
بود برهر دو عالم دست مارا	اگر روزی کف پایت بیوسم
چومشکین زلف تو پیوست مارا	تمثای لب ت شوریده دارد
سر زلف تو شاید شست مارا	چو صیاد خرد لعل تو باشد

زمانه بند شست کی گشاید

چو زلفین تو محکم بست مارا

(۳-)

بندۀ یکدل منم بند قباى ترا  
 چاکر یکنامم زلف دوتای ترا  
 خاک مرا تا بیاد بر ندهد روزگار  
 من نشانم ز جان<sup>۱</sup> باد هوای ترا  
 کاش رخ من بدی خاک کف پای تو  
 بوسه مگر دادمی من کف پای ترا  
 گر بودای شوخ چشم رأی تو بر خون<sup>۲</sup> من  
 بر سرو دیده نهم رایت و رأی ترا  
 تیر جفاى تو هست دلکش جان دوز من  
 جعبه ز سینه کنم تیر جفاى ترا  
 بار نیامد<sup>۳</sup> دلم در شکن زلف تو  
 گر نه بگردن کشم بار بلای ترا  
 بنده سنائی ترا بندگی از جان کند  
 کوی کلاه ترا بند قباى ترا

(۴-غ)

باز بر عاشق<sup>۴</sup> فروش آن سوسن آزاد را  
 باز بر خورشید پوش آن جوشن شمشاد را  
 باز چون شاگرد مؤمن در پس تخته نشان<sup>۵</sup>  
 آن نکو دیدار شوخ کافر<sup>۶</sup> استاد را  
 باز چون یاقوت گردان خاصگان عشق را  
 در میان بحر حیرت لؤلؤ فریاد را  
 خویشتن بینان ز حسنت<sup>۷</sup> لافگاهی ساختند  
 هین بیند از غمزه درها کوی<sup>۸</sup> عشق آباد را

۱- ع: بجان ۲- ع: بر جور ۳- ع: نیاید ۴- باز با عاشق ۵- پرده نشان

۶- ع: زشت کافر - زشت کاردان ۷- ع: بحسبت ۸- در پاکوب

هرچه بیداد است برما ریز کاندرا<sup>۱</sup> کوی داد<sup>۲</sup>  
 ما بجان پذیرفته‌ایم از زلف تو بیداد را  
 گیرم از راه وفا و بندگی يك سو شویم<sup>۳</sup>  
 چون کنیم ای جان بگو این عشق مادر زاد را  
 زین توانگر پیشگان چیزی نیفزاید ترا<sup>۴</sup>  
 کز هوس بردند بر سقف فلک بنیاد را  
 قدر تو درویش داند زانکه او بیند مقیم  
 همچو کرکس در هوا هفتاد در هفتاد<sup>۵</sup> را  
 خوش کن از يك بوسه شیرین تر از آب حیات<sup>۶</sup>  
 چون دل و جان<sup>۷</sup> سنائی طبع فرخ<sup>۸</sup> زاد را  
 (۵- غ)

باز تابی در ده آن زلفین عالم سوز را  
 باز آبی برزن آن روی جهان افروز را  
 باز بر عشاق صوفی طبع صافی جان<sup>۹</sup> گمار  
 آن دو صف جادوی شوخ دلبر<sup>۱۰</sup> جان دوز را  
 باز بیرون تاز در میدان عقل و عافیت  
 آن سیه پوشان کفر انگیز ایمان سوز را  
 سر بر آوردند مشتی گوشه گشته چون کمان  
 باز در کار آرنوک<sup>۱۱</sup> ناوک<sup>۱۲</sup> کین توز را<sup>۱۳</sup>  
 روزها چون عمر بدخواه تو کوتاهی گرفت  
 پاره‌ای از زلف کم کن مایه‌ای ده روز را

---

۱. نیز کاندرا-ع: کن که اندر ۲. روی داد ۳. شدیم - شوم ۴. ع: بنگشاید ترا  
 ۵. ع: هشتاد در هشتاد ۶. زیرا بود آب حیات- زیرا رود آب حیات - زیرا برد آب حیات  
 ۷. روح-ع: بردل و جان ۸. مادر ۹. دل ۱۰. دلدر ۱۱. مشتی ۱۲. دلدوز را

آینه بر گیر و بنگر گر تماشا بایدت  
در میان روی نرگس بوستان افروز را  
لب ز هم بردار یکدم تا هم اندر تیر ماه  
آسمان در پیشست اندر جل کشد نوروز را<sup>۱</sup>  
نوگر فتان را بیوسی بسته گردان بهر آنک  
دانه دادن شرط باشد مرغ نو آموز را<sup>۲</sup>  
برشکن دام سنائی زان دوتا بادام از آنک  
دام را بادام تو چون سنگ باشد گوز را

(۶-)

می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را  
زنده کن در می پرستی سنت پرویز را  
مایه ده از بوی باده باد عنبر بیز را  
در<sup>۳</sup> کف ما را دی آموز ابر گوهر بیز را  
ای خم اندر خم شکسته زلف جان آمیز را<sup>۴</sup>  
برشکن برهم چو زلفت توبه و پرهیز را  
چنگ را آهنگ برکش راه مست انگیز را  
راه مست انگیز بر زن مست بیگه خیز را

(۷-غ)

جادوان خدمت کنند آن چشم رنگ آمیز را  
زنگیان سجده برند آن زلف جان آویز را  
توبه و پرهیز کردم ننگرم زین بیش من  
زلف جان آویز را یا چشم سحر انگیز را<sup>۵</sup>

۱- گریخته بر گشائی لب بدن دان مزد تو آسمان در هر می پیشست برد نوروز را  
۲- آسمان در تیرمه پیشست کشد نوروز را ۳- دست آموز را ۴- وز ۵- آویز را  
۵- ع: و چشم رنگ آمیز را



گرب شیرین آن بت برب<sup>۱</sup> شیرین بُدی  
 جان مانی سجده کردی صورت پرویز را<sup>۲</sup>  
 باچنان زلف<sup>۳</sup> وچنان چشم دلاویز<sup>۴</sup> ای عجب  
 جای کی ماند در آندل<sup>۵</sup> توبه وپرهیز را  
 جان مامی را و قالب خاک را و دل ترا  
 وین سر طناز پر وسواس تیغ تیز را  
 شربت<sup>۶</sup> وصل تو ماند نو بهار تازه را  
 ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را  
 کرب وصلت نماید<sup>۷</sup> مر شب معراج را  
 نیک ماند روز هجرت روز رستخیز را  
 ای که دریا جام کرده شربت عام ترا  
 رخس را رستم بس و گور بری پرویز را  
 هر که او درعشق تو پیشست چون من لحظه ای  
 گوئیا می نشنود فریاد هم برخیز را  
 گر سنائی راه اشک خویشتن در کوی تو  
 می دهد شرم از وی او عالم نیز را؟  
 آتش عشق سنائی تیز کن ای ساقیا  
 در دهیدش آب انگور نشاط انگیز را  
 ( ۸ - )

چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را  
 یا سلامت خود مسلم نیست مر عشاق را  
 هر کرا با عشق خوبان اتفاق آمد پدید  
 مشتری گردد همیشه محنت مخراق<sup>۸</sup> را

---

۱ - آن نه لب ۲ - جان من صد سجده کردی جلو<sup>۹</sup> شیدزرا - ع: جا<sup>۱۰</sup> ماک<sup>۱۱</sup> سجده  
 بردی صورت پرویز را ۳ - ف: باچنان زلفی ۴ - ع: دلاشوب ۵ - ع: دراین دل -  
 جای کی مانده است در دین ۶ - کربش ۷ - ع: کربش وصل تو آید ۸ - محراق

زانکه چون سلطان عشق اندر دلی مأوی گرفت  
 محو گرداند ز مردم عادت و اخلاق را  
 هر که بی اوصاف<sup>۱</sup> شد از عشق آن بت برخورد  
 کان صنم طاقست اندر حسن و خواهد طاق را<sup>۲</sup>  
 ذره ای از حسن او در مصر اگر پیدا شدی  
 دل ربودی یوسف یعقوب بن اسحق را  
 گر سرمژگان زند بر هم بعمدا آن نگار  
 پیکران بیجان کند مر دیلم و قفقاق را<sup>۳</sup>  
 هر که روی او بدید از جان و دل درویش شد<sup>۴</sup>  
 زر سگالی<sup>۵</sup> کس ندید آن شهره آفاق را  
 (۹-)

مرد بی حاصل نباید یار با تحصیل را<sup>۶</sup>  
 جان<sup>۷</sup> ابراهیم باید عشق<sup>۸</sup> اسماعیل را  
 گر هزاران جان لبش را هدیه آرم گویدم  
 نزد عیسی تحفه چون آری همی انجیل را  
 زلف چون پرچین کند خواری نماید<sup>۹</sup> مشک را  
 غمزه چون برهم زند قیمت فزاید نیل را  
 چون وصال یار نبود گودل و جانم مباح  
 چون شه و فرزین نباشد خاک بر سر فیل را<sup>۱۰</sup>  
 از دو چشمش تیز گردد ساحری ابلیس را  
 وز لبانش کند گردد تیغ، عزرائیل را  
 گرچه زمزم را پدید آورد هم نامش پیای  
 او بموئی هم روان کرد از دو چشم نیل را

---

۱ - انصاف ۲- ع: در حسن طاقست طاق ماند طاق را ۳ - دیلم قفقاق  
 ۴ - ع: از جان و وجان بزار گشت ۵ - ع: رایگانی ۶ - بانهیل را ۷ - سوز  
 ۸ - درد ۹ - زلف را چون بشکند خوابی بماند ۱۰ - پیل را

جان و دل کردم فدای خاکپایش بهر آنک  
 از برای کعبه چاکر بود باید میل را<sup>۱</sup>  
 آب خورشیدومه اکنون برده شد کوب فروخت  
 در خم زلف از برای عاشق قندیل را.  
 ای سنائی گر هوای خوب رویان میکنی  
 از نخست ساخت باید دبه و زنبیل را  
 ( ۱۰ - )

ساقیا دل شد پر از تیمار پر کن جام را  
 بر کف ما نه سه باده، گردش اجرام را<sup>۲</sup>  
 تا زمانی بی زمانه جام می بر کف نهیم  
 بشکنیم اندر زمانه، گردش<sup>۳</sup> ایام را  
 جان و دل در جام کن، تا جان بجام اندر نهیم  
 همچو خون دل نهاده ای پسر صد جام را  
 دام کن بر طرف بام از حلقه های زلف خویش  
 چونکه جان در جام کردی تنگ در کش جام را  
 کاس کیکلوس پر کن زان سهیل شامیان  
 زیر خط حکم<sup>۴</sup> در کش ملک زال و سام را  
 چرخ بی آرام را اندر جهان آرام نیست  
 بند کن در می پرستی چرخ بی آرام را

- ۱ - بود شاه پیل را ۲ - صحبت ایام را ع: بر کف من نه دمام صحبت ایام را  
 ۳ - این بیت و دوبیت بعد این غزل را عین القضاة در یکی از مکاتیب خویش آورده و بیت دوم  
 در آنجا به صورت زیر آمده است -  
 تا زمانی بی زمانه جان و دل شادان کنیم کم کنیم ازل زمانی محنت فرجام را  
 و بیت ذیل هم که در آنجا ذکر شده در نسخ دیوان نیست  
 نام ما بر یخ نگار و سائگینی سر بمال جز به بی نامی که یابد در دو گیتی نام را  
 ۴ - پس پیاده خط

( ۱۱ )

ساقیا دانی که مخموریم در ده جام را  
 ساعتی آرام ده این عمر بی آرام را  
 میر مجلس چون توباشی باجماعت در نگر  
 خام در ده پخته را و پخته در ده خام را  
 قالب فرزند آدم آزا منزل شده است  
 انده پیشی و بیشی<sup>۱</sup> تیره کسرد ایام را  
 نه بهشت ازما تهی گردد نه دوزخ پر شود  
 ساقیا در ده شراب ارغوانسی فام را  
 قیل و قال بایزید و شبلی و کرخی چه سود  
 کارکار خویش دان اندر نورد این نام را<sup>۲</sup>  
 تازمانی ما برون از خاک آدم دم زنیم  
 ننگ و نامی نیست بر ماهیچ خاص و عام را

( ۱۲ )

من کیم کاندیشه تو هم نفس باشد مرا  
 یا تمّنای وصال چون تو کس باشد مرا  
 گر بود شایسته غم خوردن تو جان من  
 این<sup>۳</sup> نصیب از دولت عشق تو بس باشد مرا  
 گر نه عشقت سایه من شد چرا هر گه که من<sup>۴</sup>  
 روی برتابم ازو پویان ز پس<sup>۵</sup> باشد مرا  
 هر نفس کانرا بیاد<sup>۶</sup> روزگار تو زنم  
 جمله عالم طفیل آن نفس باشد مرا  
 هر زمان ز امید وصل تودل خود خوش کنم<sup>۷</sup>  
 باز گویم نه، چه جای این هوس<sup>۸</sup> باشد مرا

۱- پستی ۲- ایام را ۳- آن ۴- من هر زمان ۵- تازان سپس

۶- کان من بیاد ۷- خوشدل کنم ۸- نی چه جای کاین هوس - کاین نفس

چون خیال خاکپایتمی نبیند<sup>۱</sup> چشم من  
بر وصال تو چگونه<sup>۲</sup> دسترس باشد مرا

(۱۳)

نیست بی دیدار تو در دل شکیبائی مرا  
نیست بی گفتار تو در دل توانائی مرا  
در وصال بودم از صفرا و از سودا تهی<sup>۳</sup>  
کرد هجران تو صفرائی و سودائی مرا  
عشق تو هر شب بر انگیزد ز جانم رستخیز  
چون تو بگریزی و بگذاری بتنهایی مرا  
چشمه خورشید را از ذره شناسم همی  
نیست گوئی ذره ای در دیده بینائی مرا  
از تو هر جائی نالَم تا تو هر جائی شدی  
نیست جای ناله از معشوق هر جائی مرا  
گاه پیری آمد از عشق تو بر رویم پدید  
آنچه<sup>۴</sup> پنهان بود در دل گاه برنائی مرا  
کرد معزولم زمانه گاه دانائی و عقل  
با بلای تو چه سود از عقل و دانائی مرا

(۱۴)

ای بیر کرده بیوفائی را	منقطع کرده آشنایی را
بَرِ ما امشب قناعت کن	بنما خُلق انبیائی را <sup>۵</sup>
ای رخت بسته زماه و زمهر	خوبی و لطف و روشنائی را <sup>۶</sup>
زود در گردنم فکن دلقی	بر کش <sup>۷</sup> این رومی و بهائی را

۱-ع: خاکپایتم را نبیند ۲-ع: روی تو چون ۳-سودا بی خبر- سودائی چنان

۴-آنکه ۵-از لطف انبیائی را ۶-روسیائی را ۷-بر کن

چنگی و بر بطی بگاہ نشاط  
 زان دوزلقین خلخی در گوش<sup>۲</sup>  
 آتشی نزد باست خیز و بیار  
 بار ندهند نزد ما بصبوح  
 چون بود یار زشت پر معنی  
 چکنم جور هر کجائی را

چوشدی<sup>۴</sup> هست جای خواب بساز

وز میان بانگ زن سنائی را

(۱۵ - غ)

مرحبا مرحبا برای هلالا  
 چندازین پرده<sup>۵</sup> آفتاب برون آی  
 اندر آی<sup>۶</sup> اندر آی تا بشناسیم  
 ای همه روی<sup>۸</sup> بر خرام بمنظر  
 اشهب صبح در گریزد از شرم<sup>۱۱</sup>  
 روشنی را نشان<sup>۱۲</sup> باوج شرف بر  
 ای ز پرده<sup>۱۴</sup> زمانه آمد اینجا  
 عقل و دین مان بیر تراست مباحا<sup>۱۵</sup>  
 آسمانرا نمای کل گملا  
 جان ما را بخر ز دست خیالا<sup>۱۶</sup>  
 از جمال تو حال را زمحالا  
 تارهد<sup>۱۷</sup> دیده زین شب همه حالا<sup>۱۸</sup>  
 چون بجنبید ز ابلق تو دوالا  
 تیرگی را فکن ببرج<sup>۱۹</sup> و بالا  
 مرحبا مرحبا تعالی تعالا  
 جان و دل مان بیر<sup>۱۶</sup> تراست حالا

تا سنائی چو دید گوید<sup>۱۷</sup> ای مه

حبذا وجهك المبارك فالالا

۱ - در نسخه آستانه این بیت افزوده شده

ساقیا جام باده پیش من آر      زیکی باده ده بهائی را

چون قافیه مکرر و در نسخه های خطی دیگر این بیت نبود در متن آورده نشد

- ۲ - باچنان روی و باچنان زلفین      ۳ - خطائی را      ۴ - شوی      ۵ - ع، خیز از این  
 پرده چو      ۶ - ع : زوالا      ۷ - ع : اندران      ۸ - ع : روز      ۹ - یا دهد - ع :  
 تات دهد - یا شود      ۱۰ - ع : دیده ها زین شب خیالا      ۱۱ - ع : شب      ۱۲ - ع :  
 زایشان      ۱۳ - بموج      ۱۴ - ع : ای زدوده      ۱۵ - ع : عقل و جان مان تراست بیر  
 - دین را بیر ترا...      ۱۶ - آن بخور      ۱۷ - ع : گویدت .

(۱۶- غ)

ای همه خوبی <sup>۱</sup> در آغوش <sup>۲</sup> شما	قبله جانها بر و دوش <sup>۳</sup> شما
ای تماشاگاه عقل نور پاش	در میان لعل خاموش شما <sup>۴</sup>
وی امانت جای چرخ سبزپوش	بر کران چشمه نوش شما
آهوان در بزم و شیران در شکار	بنده آن خواب خرگوش شما
آب مشک و باد <sup>۵</sup> عنبر برد پاک	بوی شمشاد قصب <sup>۶</sup> پوش شما
کارما کرده است درهم چون زره	جوشن مشکین پر جوش شما
چند خواهد گفت ما را نوش نوش	آن لب نوشین می نوش شما
چندمان چون چشم خود خواهیم مست	ای بی هوشی همه هوش شما
صد چو او در عاشقیها باشدی	همچو او حیران و مدهوش شما
حلقه چون دارند بر چشمش جهان	ای سنائی حلقه در گوش شما

چون سنائی عاشقی تا کی بود

با چنین یاری<sup>۶</sup> فراموش شما

(۱۷-)

ای ز عشقت روح را آزارها	بر در تو عشق را بازارها
ای ز شکر منت دیدار تو	دیده را برگردن دل بارها
فتنه را در عالم آشوب و شر <sup>۷</sup>	با سر زلفین تو اسرارها
عاشقان در خدمت زلف تو اند	از کمر بر ساخته زنارها
نیستم با درد عشقت لحظه ای	خالی از غمها و از تیمارها
بر امید روی چون گلبرگ تو	مینهم جان را و دل را خارها
تا سنائی بر حدیث چرب <sup>۸</sup> تست	غره <sup>۹</sup> چون گفتار بر گفتارها

۱ - ع: خوشی ۲ - در آغوش ۳ - ع: بنا گوش ۴ - ع: بادمشک و آب

۵ - ع: سمن ۶ - ع: شادی ۷ - شور ۸ - ف: حرب ۹ - ع: خیره

دارد از باد هوس آبی بروی<sup>۱</sup>  
با خیال خاك كويت كارها

(۱۸-)

ای از بنفشه ساخته بر گل مثالها  
هاروت تو ز معجزه دارد دلیلها  
در آفتاب کرده ز عنبر کلالها<sup>۲</sup>  
هر روز بامداد بر آئی و برزنی<sup>۳</sup>  
ماروت تو ز شعبده دارد مثالها  
ایکاشکی ز خواسته مفلس نبودمی  
از مشک سوده بر سمن تازه خالها  
تا کردمی فدای جمال تو مالها  
نی بر امید وصل گذارم همی جهان  
آخر کند خدای دگر گونه حالها

خواهم که چون سنائی در عشق روی او  
در خاك خفته باشم با مهر سالها

(۱۹-)

ما باز دگر باره برستیم<sup>۴</sup> ز غمها  
در بادیۀ عشق نهادیم قدمها  
کندیم ز دل بیخ هواها و هوسها  
دادیم بخود راه بلاها و المها<sup>۵</sup>  
اول بتکلف بنوشتیم<sup>۶</sup> کتبها  
و آخر ز تحجیر بشکستیم قلمها  
لیک زدیم از سر دعوی چو سنائی  
بر عقل زدیم از جهت عجز<sup>۷</sup> رقمها  
اسباب صنمهاست، چو احرام گرفتیم  
در شرط نباشد که پرستیم صنمها

۱ - ع: آب هوس بی آبروی ۲ - ع: هلالها ۳ - ع: بر آید مرازنی ۴ -

باده پرستیم ۵ - واملها ۶ - بنبشتیم ۷ - عمر



(۲۰-)

فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب  
 فریاد از آن دو کافر عیار<sup>۱</sup> با نهیب  
 این همبر دو ترکش دلگیر<sup>۲</sup> جان ستان  
 وان پیش دو شمامه<sup>۳</sup> کافور یا دو سیب  
 بردوش غشاشیه کش او زهره میرود  
 چون کیقباد و قیصر پانصدش در رکیب<sup>۴</sup>  
 یوسف نبوده هرگز چون او بنیکوئی  
 چون سامری هزارش چاکر گه فریب  
 آسیب عاشقی و غم عشق و گمراهی<sup>۵</sup>  
 تاروی او بدید پس آن<sup>۶</sup> طرفهها و زیب  
 غمخانه برگزید و ره عشق<sup>۷</sup> و گمراهی  
 هر روز می برآرد نوعی دگر ز جیب  
 بسترد و گفت چونکه سنائی همه زجهل<sup>۸</sup>  
 بنوشت در هوای غم عشق صدکتیب

(۲۱-)

از آن می خوردن عشقست دایم کار من هرشب  
 که بی من درخرا باتست دایم یار من هرشب  
 بتم را عیش و قلاشیست بی من کار هر روزی  
 خروش و ناله و زاریست بی او کار من هرشب  
 من آن رهبان خودنامم من آن قلاش خودکامم  
 که دستوری بود ابلیس را کردار من هرشب

۱- غازی ۲- ع: دونرگس جادوی ۳- ع: وان همبرشمامه ۴- ع: رکاب

۵- ع: نام عشق ۶- ع: باروی اوبدیش این ۷- ع: برگزید و ره عیش

۸- ع: همی زجهل

برهنه پا و سر زانم که دایم در خراباتم  
 همی باشد گرو هم کفش وهم دستار من هر شب  
 همه شب مست ومخمورم بعشق آن بت کافر  
 مغان دایم برند آتش، ز بیت النار من هر شب  
 مرا گوید بعشق اندر چرا چندین همی نالی  
 نگار من چو بیند چشم گوهر بار من هر شب  
 دوصد زقار دارم بر میان بسته بروم اندر  
 همی بافند رهبانان مگر زقار من هر شب

(۲۲-)

ای لعبت صافی صفات، ای خوشتر از آب حیات  
 هستی درین آخر زمان، این منکران را معجزات  
 هم دیده داری هم قدم، هم نور داری هم ظلم  
 درهزل وجد ای محتشم هم کعبه گردی هم منات  
 حسن ترا بینم فزون، خلق ترا بینم زبون  
 چون آمد از جنت برون چون تونگاری بی برات<sup>۱</sup>  
 در نام از گلزار<sup>۲</sup> تو، یزارم از آزار تو  
 يك دیدن از دیدار تو، خوشتر ز کل کاینات  
 هر گه که بگشائی دهن، گردد جهان پرسترن  
 بر تو ثنا گوید چو من ریگ ومطر سنگ و نبات  
 عالی چو کعبه کوی تو، نه خاکپای روی تو  
 بر دو لب خوشبوی تو، جان را بدل دارد حیات<sup>۳</sup>  
 برهان این نوشین لبست چون روز گرداند شبست  
 وان خالها بر غیبت تابان چو از گردون بنات

۱- بعشق اندرت ۲- ع: از برات ۳- ع: گلزار ۴- سخن ۵- ع:

خوش کوی تو ۶- نجات

ما را<sup>۱</sup> بلب دعوت کنی، بر ما سخن حجّت کنی  
وقتی که جان غارت کنی، چون صوفیان درده صلات

باز از یکشتی عاجزی، بنمای از لب معجزی  
چون از عزی نبود عزی، لا را بزنی بر روی لات  
غمهات بر ما جمله شد بغداد همچون جلّه<sup>۲</sup> شد  
یکدیده اینجا دجله شد، یکدیده آنجا شد فرات<sup>۳</sup>  
ای چون ملک ای چون پری بر سامری کن ساحری<sup>۴</sup>

تا بر تو خوانم يك سرى الباقيات الصالحات  
جان سنائی مرترا از وی حذر کردن چرا  
از وی گذر نبود ترا هم در حیات و هم ممات

(۲۲-)

دوش مرا عشق تو از جامه بر انگیخت  
بی عدد از دیدگانم اشک فرو ریخت  
دست یکی کسرد با صبوری و خوابم  
آن زدل این از دو دیده یکسره بگریخت  
باد جدا کرد زلفگان تو از هم  
مشک سیه با گل سپید بر آمیخت  
مشک همی بیخت زلف تو همه شب دوش  
اشک همی بیختم چو مشک همی بیخت  
بس بود این باد سرد، باده نخواهم  
کش دل مسکین بدام درّه در آویخت

۱- بر ما ۲- دجله ۳- ع: نی نی که همچون حله شد هر دیده ای آنجا

فرات ۴- ع: ای چون ملک که سامری وی چون فلک که ساحری

(۲۴-)

این رنگ <sup>۱</sup> نگر که زلفش آمیخت	وین فنه نگر که چشمش انگیخت
وین عشوہ نگر که چشم <sup>۲</sup> او داد	دل برد و بجانم اندر آمیخت <sup>۳</sup>
با وی مکنید آشنائی	تا دفتر عشق بر نخوانیت؟
بگریخت دلم ز تیر مژگانش <sup>۴</sup>	در دام سر دو زلفش آویخت <sup>۵</sup>
افتاد بدام زلف آن بت <sup>۶</sup>	هر دل که ز چشمگانش بگریخت <sup>۷</sup>
بفروخت دل من آتش عشق <sup>۸</sup>	وانگاه بدین سرم فرو ریخت

بر خاک نهم پیش او روی

کین عشق مرا چو خاک بر بیخت

(۲۵-غ)

تا نقش خیال <sup>۹</sup> دوست با ماست	ما را همه عمر خود تماشا است <sup>۱۰</sup>
آنجا که جمال دوستانست <sup>۱۱</sup>	والله که میان خانه صحر است
وانجا که مراد دل بر آمد	یک خار به از هزار خرماست
گرچه نفس هوا ز مشک است	ور چه سلب زمین ز دیبا <sup>۱۲</sup> است
هر چند شکوفه بر درختان	چون دلب دوست پر ثریاست
ور چند <sup>۱۳</sup> میان کوه لاله	چون دیده میان روی حور است
چون دولت عاشقی بر آمد <sup>۱۴</sup>	اینها همه <sup>۱۵</sup> از میانه برخاست
هر گز نشود بوصل مغرور	هر دیده که در فراق بیناست
اکنون که ز باغ زاغ کم شد	بلبل ز گل آشیانه آراست
بر هر سر شاخ عندلیبی است	زین شکر که زاغ کم شد و کاست

---

۱ - ع: فکر ۲ - ع: عشق ۳ - ع: اندر آویخت ۴ - ع: ز تیر هجرش  
 ۵ - ع: آمیخت ۶ - ع: دلم بدام زلفش ۷ - ع: چون از سر زلف غیر بگریخت  
 ۸ - ع: آتش هجر ۹ - جمال ۱۰ - ع: در تماشا است ۱۱ - دلبر آمد - ع:  
 دوست باشد - دوستان بود ۱۲ - چو دیبا ۱۳ - هر چند ۱۴ - ع: در آمد  
 ۱۵ - این نیز هم .

فریاد همی کند بشادی<sup>۱</sup>  
امروز<sup>۲</sup> زمانه نوبت ماست

( ۲۶ - )

از عشق روی دوست حدیثی بدست ماست  
صیدبست بس شگرف نهدر خورد شست ماست  
میدان مهر او نه بکام سمند ماست  
درع وفای او نه بیالای پست ماست  
دیربست تا بیادش می نوش می کنم  
کس را نگفت او که فلان مرد مست ماست  
با پاسبان کوشش در خاک میرویم  
هرچند فرقی فرقد جای نشست ماست  
چون مات بُرد ماست همه کس حریف ماست  
وانجا که نیستیست همه عین هست ماست

( ۲۷ - )

ای مسلمانان مرا در عشق آن بت غیرت است  
عشق بازی نیست کاین خود حیرت اندر حیرت است  
عشق دریای محیط و آب دریا آتشست  
موجها آید که گوئی کوههای ظلمت است  
در میان لجه اش سید نهنگ داوری  
بر کران ساحلش صداژدهای هیبت است  
کشتیش از اندهان و لنگرش از صابری  
بادبانش رو نهاده سوی باد<sup>۳</sup> آفت است  
مر مرا بی من در آن دریای ژرف انداخته<sup>۴</sup>  
بر مثال رادمردی کش لباس خلعت است

مرده بودم غرقه گشتم ای عجب زنده شدم  
گوهری آمد بدستم کش دو گیتی قیمت است

(۲۸ -)

ماهرویا در جهان آوازه آواز تست  
کارهای عاشقان ناساخته از ساز تست  
هر کجا نظمی است شیرین قصه‌های عشق تست  
هر کجا ثریست زیبا نامهای ناز تست<sup>۱</sup>  
باز عشقت جمله بازان را چو تپهو صید کرد  
هست عالی همّت آن بازی که صید باز تست  
صد هزاران دل فدا بادا دلی را کو ز عشق  
سال و ماه و روز و شب مشغول و شاهد باز تست  
دلبر! دلهای مردان جمله ملک غنچ تست  
گلرخا جهانهای پاکان جمله ملک ناز تست  
آسمان تند و سرکش زیر دست و رام تست  
روزگار تند و توسن دایه انباز<sup>۲</sup> تست  
هر کجا چشمیست بینا بارگاه عشق<sup>۳</sup> تست  
هر کجا گوشتیست والا عاشق آواز تست

(۲۹ -)

تا گل لعل <sup>۱</sup> روی بنموده است	بلبل از خرّمی نیاسوده است
دیرگاه است تا چو من بلبل	عاشق بوستان و گل بوده است
روز و شب گر بنگنود <sup>۲</sup> چه عجب	پیش معشوق <sup>۳</sup> کس بنگنود است
من غلام زبان آن بلبل <sup>۴</sup>	کو <sup>۵</sup> گل لعل دوش بستوده است
گوش کرد دارد از سماع و طرب	هر که آواز او بنشوده است

---

۱- ع: راز تست ۲- ع: مشهور ۳- ع: دمساز ۴- هر که با ۵- ع: حسن  
۶- ع: سرخ ۷- ع: پیش گل گر بنگنود ۸- ع: معشوقه ۹- ع: بلبل از آن ۱۰-  
ع: که

ستری اندر میان صحن چمن زیرپای من و تو نبوده است  
 ساقیا وقت گل چو گل می ده  
 وقت گل تو به کس نفرمود است

( ۳۰-غ )

این چه جمالت و نازکز تو در ایام تست  
 وین چه کمالست باز، کز شرف نام تست  
 جان همه جانها، کوثر<sup>۱</sup> و تسنیم شد<sup>۲</sup>  
 نقل همه نقلها<sup>۳</sup>، پسته و بادام تست  
 سرمه چشم سپهر تربت درگاه تست  
 حلقه گوش سروش، صدمه پیغام تست  
 تکیه گه<sup>۴</sup> جان و دل گه رخ و گه زلف تست  
 بوسه گه چشم و لب<sup>۵</sup> گه درو گه بام تست  
 تقویت عاقلان لطف بتقدیر تست  
 تربیت عاشقان ناز باندام تست  
 تا تو بشوخی گری پخته<sup>۶</sup> شود کار خام  
 کانه<sup>۷</sup> درین روزگار، سوخته برخام<sup>۸</sup> تست  
 لهو و هوس را همی، عشق شمردند خلق  
 عشق نه آنست چیست، آنکه<sup>۹</sup> بهنگام تست  
 گام برون نه یکی، کز پی بوسیدنش  
 مردمک دیدهها، منظر گام تست  
 طبع سنائیت را، توسنی اندر سراسر<sup>۱۰</sup>  
 ریاض او تاتوئی توسن او رام تست<sup>۱۱</sup>

---

۱- کوهر ۲- تست ۳- عقلها ۴- نکته گه ۵- ع : بوسه گه چشم و دل  
 ۶- ع : بخوبی کرا پخته - بشوخی کرا آنچه ۷- ع : زانکه ۸- سوخته خام  
 ۹- ع : اینکه ۱۰- ع : درتبه ست ۱۱- توسن او تاتوئی راض او رام تست.

(۳۱-غ)

تا هلاك عاشقان از طرّه شبرنگ تست  
 وای مسکین عاشقی کورادل اندرچنگ تست  
 عاشق مسکین چه داند کرد با نیرنگ تو  
 جادوی بابل اسیر چشم پیر نیرنگ تست  
 نافه آهو غلام زلف عنبر بوی تست  
 عنبر سارا رهین خط سبزا رنگ<sup>۱</sup> تست  
 تا نهفته مشک باشد مر ترا در زیر سیم  
 دستهای عاشقان یکباره زیر سنگ تست  
 من برنگ تو ندیدم هیچکس را در جهان  
 بر تو عاشق بادهر کور در جهان هم رنگ تست

(۳۲-)

روح من اندر گل وریحان تست	هوش من اندر در و مرجان تست <sup>۲</sup>
چوکان بر گیر که در روزگار	گوی در افکنده بمیدان تست
کافر گشتم بیک بارگی	تا علم کفر بر ایمان تست
ای لب و دندان تو لعل و گهر	راحت جان آن لب و دندان تست
ماه زنخدان تو آن کس که دید	بنده آن چاه زنخدان تست
گرچه نه بخشی تو بمن بوسه ای	هرچه مرا هست همه زان تست
ار بزنبی ورنه بنوازی مرا	هرچه کنی فرمان فرمان تست

طرفه غزالی و سنائی بدام  
 گرچه جهان است غزلخوان تست

(۳۳-)

مشتري بر فلك نظاره تست      زهره در حسن پیشکاره تست<sup>۳</sup>

---

۱ - سبزا از رنگ ۲ - از نسخه ع ۳ - از نسخه دیوان خطی آقای پرهان آزاد  
 و نسخه دیوان کلیات سنائی نسخه کتابخانه کابل و نسخه ع



دیده من همیشه ای دلبر      فتنه روی ماه پاره تست<sup>۱</sup>  
 از نکوئی و دلبری جانا<sup>۲</sup>      ماه نو پیش کار و یاره تست<sup>۳</sup>  
 بر سر نیکوان تو سالاری      هر چه نیکوست یکسواره تست  
 چه نگری<sup>۴</sup> خویشتن در آینه      کاینه در حد نظاره تست

تو جوان دولتی و محتشمی  
 کس ندانم که بر ستاره تست<sup>۵</sup>

(۳۴-غ)

ماه شب گمراهان، عارض زیبای تست  
 سرو دل عاشقان، قامت رعنا<sup>۶</sup> تست  
 همت کز و بیان، شعبده دست تست  
 سرمه روحانیان، خاک کف پای تست  
 رأی همه زیرکان، بسته تقدیر<sup>۷</sup> تست  
 جان همه عاشقان، سغبه سودای تست  
 وصل تو سیمرخ گشت بر سر کوه<sup>۸</sup> عدم  
 خاطر بی خاطران، مسکن و مأوی تست  
 بر فلك چارمین عیسی موقوف را  
 وقت خروج آمده است منتظر رأی تست  
 موسی چون مست گشت عربده آغاز کرد  
 صبر<sup>۹</sup> بغایت رسید وقت تجلای تست

(۳۵-غ)

بر دورخ هم کفر و هم ایمان تراست  
 بر دولب<sup>۱۰</sup> هم درد و هم درمان تراست

۱ - ع: فتنه، ماه روی - نسخه کابل: فتنه باماه روی ۲ - کابل: زینکوئی  
 و دلبری که توئی - از نکوئی و دلبری جانی ۳ - ع: پیش کاری و یاری تست  
 ۴ - کابل: بر همه ۵ - چندانگری ۶ - کابل: کس ندیدم ۷ - ع: که هم  
 ۸ - بالای ۹ - ع: تقلید ۱۰ - کوی ۱۱ - ع: وقت ۱۲ - ع: دردولب

گسر دو صد یعقوب داری زبیدت  
 کانچه یوسف داشت صد چندان تراست  
 خنده تو چون دم عیسی است کو  
 هرچه در لب داشت در دندان تراست  
 چند گوئی کان و کان یکره بین<sup>۱</sup>  
 کانچه در کانست در ارکان تراست  
 چند گوئی جان و جان یکدم بخند  
 کانچه در جانست در مرجان تراست  
 از لطیفی آنت جان خواند<sup>۲</sup> از آنک  
 هرچه آنرا می توان خواندن<sup>۳</sup> تراست  
 هر زمان گوئی همی چوگان من  
 گوی از آن کیست گر<sup>۴</sup> چوگان تراست  
 چون همی دانی که میدان آن تست  
 گوی هم می دان که در میدان تراست  
 بنده گر خوبست گرزشت آن تست<sup>۵</sup>  
 عاشق<sup>۶</sup> ار دانا و گسر نادان تراست  
 صورت ار بسا تو نباشد گو مباش  
 خاک بر سر جسم را چون جان تراست  
 من ترا هرگز بنگذارم ولیک  
 گر تو بگذاری مرا فرمان تراست  
 هیچ مرغ آسان سنائی را نیافت  
 دولتی مرغی که این<sup>۷</sup> آسان تراست

۱ - ع: یکره بکوی - لفظی بگوی ۲ - ع: نتوان خواند ۳ - آنرا خواند جان بتوان

۴ - غ: چون - کین ۵ - ع: گرننگ است و گرد آن تست ۶ - ع: چاکر ۷ - ع: که او.

( ۳۶ )

تا بدیدیم بتکده بی بت دلم آتشکده است  
فرقت نامهربانی آتشم در جان زدست  
هر که پیش آید مرا گوید چه پیش آمد ترا  
بر فراق من بگریه<sup>۱</sup> گوید این مسکین شدست  
ای فراق از من چه خواهی چون بفروشی مرا  
جای دیگر ساز منزل نه جهان تنگ آمدست  
تا مگر سنگین دلت را رحمت آید بر دلم  
سنگ را رحمت نباشد این حدیثی بپهدست

( ۳۷ - )

ای صنم در دلبری هم دست و هم دستان تراست  
بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست  
هم حیات از لب نمودن هم شفا از رخ<sup>۲</sup> چو حور<sup>۱</sup>  
بادم عیسی و دست موسی عمران تراست  
در سر زلفت نشان از ظلمت اهریمن است<sup>۳</sup>  
بر دورخ از نور یزدان<sup>۴</sup> حجت و برهان تراست  
ای چراغ دل نمیشائی که اندر وصل و هجر  
دورخ بی مالک و فردوس بی رضوان تراست  
در میان اهل دین و اهل کفر این شور چیست  
گر مسلم<sup>۵</sup> بر دورخ هم کفر و هم ایمان تراست  
از جمال و از بهایت خیره گردد سرو و مه<sup>۶</sup>  
سرو بی بستان تو<sup>۷</sup> داری ماه بی کیوان تراست

۱- ف : نگرید ۲- این حیات از لب نمودن این شفا از روح چیست- از رخ چه چیز

۳- ع : اگر آن صبح جان را صورتست ۴- ع : بر دورخ آنکه هزاران ۵- نمی دانی

۶- سال و ماه ۷- سرو بستانی تو

آنچه بت گر کرد و جادو دید جانا باطل است  
 در دو مرجان و دونر گس کار این و آن تراست  
 گرمی از حورای جنت یاد ندارم شایدم  
 کانه حورالعین جنت داشت صدچندان تراست  
 از همه خوبان عالم گوی بردی شاد باش  
 داوری حاجت نیاید ای صنم فرمان تراست  
 در همه حالی سنائی چاکر و مولای تست  
 گر برانی ور بخوانی ای صنم فرمان تراست  
 این چنین صیدی که در دام تو آمد کس ندید  
 گوی گردون بس که اکنون نوبت میدان تراست

( ۳۸ - )

هر زمان از عشق جانانم وفائی دیگر است  
 گرچه او را هر نفس بر من جفائی دیگر است  
 من برو ساعت بساعت بسته زانم کز جمال  
 هر زمان او را بمن از نو عنائی دیگر است  
 ار که دل او را بر لب خوش دارد او چون عافیت<sup>۱</sup>  
 لیک چشمش در جهان سوزی بلائی دیگر است  
 گر قضا مستولی و قادر شود بر هر کسی  
 بر من بیچاره عشق او قضای دیگر است  
 باد زلفش از خوشی میآورد بوی عبیر  
 خاک پایش از عزیزی توتیای دیگر است  
 از لطیفی آفتاب دیگر است آن دلفریب  
 از ضعیفی عاشقش گوئی هبائی دیگر است

یکزمان از رنج هجرانش دلم خالی مباد  
کومرا جز وصل او راحت فزائی دیگر است

(۳۹-)

آن لب تو عالمی باز بهم بر شکست  
رونق یاقوت برد قیمت شکر شکست  
نور رخ خوب تو رونق مؤمن فزود  
کفر سر زلف تو گردن کافر شکست  
زلف تو از زنگیان مملکت زنگ برد  
روی تو از رومیان لشکر قیصر شکست  
عقل مرا کار و بار حسن تو بر باد داد  
صبر مرا خان و مان عشق تو در سر شکست  
شوق تو با عاشقان خورد بساغر شراب  
با قدح صبرشان در سر ساغر شکست  
بود سنائی یکی بابت و در حسن تو  
توبه و سوگند را جمله بهم در شکست

(۴۰-)

راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکل است  
کان نه راه صورت و پیاست کان راه دلست  
بر بساط عاشقی از روی اخلاص و یقین  
چون بیازی جان و تن مقصود آنگه حاصلست  
زینهار از روی غفلت این سخن بازی مدان  
زانکه سر در باختن در عشق اول منزلست  
فرق کن در راه معنی کار دل با کار گل  
کاین که تو مشغول آنی ای پسر کار گلست<sup>۱</sup>

(۴۱ - غ)

وی پر گل چشم من ز رنگت	ای پر در گوش من ز چنگت
تنگ شکر از دهان تنگت	هنگام سماع بر توان چید
آید ز هزار زهره رنگت <sup>۱</sup>	چون چنگ بچنگ برنهادی
کی باده دهد چو بادرنگت <sup>۲</sup>	چون شوخ <sup>۳</sup> نه‌ای بسان نرگس
زینست تکبر پلنگت	هم صورت آهوئی بدیده
شهریست پر از شکر ز جنگت	در صلح چگونه‌ای که باری
ای چشم خوش <sup>۴</sup> مرا چو دیده	
یکروز مباد آژرنگت <sup>۵</sup>	

(۴۲ -)

توبه<sup>۱</sup> من جزع و لعل وزلف و رخسارت شکست  
 دی که بودم روزه‌دار امروز هستم بت پرست  
 از ترانه<sup>۲</sup> عشق تو نور نبی موقوف گشت  
 وز مغانه<sup>۳</sup> جام تو قندیلها بر هم شکست  
 رمزه‌های لعل تو دست جوانمردان گشاد  
 حلقهای زلف تو پای خردمندان بیست  
 ابروی مقرونت ای دلبر کمان اندر کشید  
 ناوک<sup>۴</sup> مژگان<sup>۵</sup>ت ای جانان دل و جانم بخت  
 با چنان مژگان و ابرو با چنان رخسار و لب  
 بود نتوان جز صبور و عاشق و مخمور و مست  
 پارسائی را بود در عشق تو بازار سست  
 پادشاهی را بود در وصل تو مقدار پست  
 جز برای تو نسازم من ز فرق خویش پای  
 جز بیاد تو نیارم سوی رطل و جام دست

---

۱ - زهزار من زسنگت ۲ - ع: هم شوخ ۳ - چو باده رنگت ۴ - ع: بد ای  
 ۵ - ع: آذرنگت .

شادی و آرام نبود هر کرا وصل تو نیست  
هر کرا وصل تو باشد هر چه باید جمله هست

(۴۳-غ)

پرخون دارم دو دیده پیوست	زان چشم پر از خمار سر مست
ناخورده شراب چون شود <sup>۱</sup> مست	اندر عجبم که چشم آن ماه
بی دست و کمان و قبضه و شست	یا بر دل خسته چون زند تیر
ز نثار چهار کرد و بر بست	بس کس که ز عشق غمزه او
پیچید <sup>۲</sup> بر آن دو زلف چون شست	برد او دل عاشقان آفاق
متواری شد بخانه بنشست	چون دانست او که فتنه بر خاست
زان نیست شگفت جای آن هست	یک شهر ازو غریو دارند
دارند بفرق سر ازو <sup>۳</sup> دست	دارند بپای دل ازو <sup>۳</sup> بند

تا عزم جفا درست کرد او

دست همه عاشقان<sup>۴</sup> بشکست

(۴۴-)

عشق نهانی چه نهان من است	دوست چنان باید کان من است
نیست دگر آنچه گمان من است	عاشق و معشوق چوما در جهان
تا بزم جان جهان من است	جان جهان خواند مرا آن صنم
یار وفادار چنان من است	کیست درین عالم کورا دگر
تا تو نگوئی بزبان من است	حال بین پیش بپرس از همه

دوش مرا گفت که آن توام

آن من است ارچه نه آن من است

(۴۵-غ)

تا خیال آن بت قصاب در چشم<sup>۴</sup> من است

زین سبب چشم همیشه همچو رویش روشن است

تا بدیدم دامن پر خورش چشم<sup>۱</sup> من ز اشك  
 بر گریبان دارم آنچه آن ماه را بر<sup>۲</sup> دامن است  
 جای دارد در دل پر خونم آن دلبر مقیم  
 جامه<sup>۳</sup> پر خون باشد آنکس را که در خون مسکن است  
 با من از روی طبیعت گر نیامیزد رواست  
 از برای آنکه من در آب و او<sup>۴</sup> در روغن است  
 گر<sup>۵</sup> زبان با من ندارد چرب هم نبود عجب  
 ک آنچه او را در زبان بایست در پیراهن<sup>۶</sup> است  
 جان آرامش همی بخشد جهانی را بلطف  
 گرچه کارش همچو گردون کشتن است و بستن است  
 از طریق خاصیت بگریزد از آهن پری  
 آن پری روی از شکر فی<sup>۷</sup> روز وشب با آهن است  
 هر غمی را اوز من جانی بدل خواهد همی<sup>۸</sup>  
 پس بدین قیمت مرا و را یک جهان جان بر من است  
 ترسم آن آرام دل با من نگردد رام از آنك  
 کودکی بس تند<sup>۹</sup> خوی و کتره ای بس توسن است  
 بر وصالش دل همی نتوان نهاد از بهر آنك  
 گر مرا روزی ازو سور است سالی شیون است  
 هر چه زان خورشید رو آید<sup>۱۰</sup> همه داد است و عدل  
 جور ما زین گنبد فیروزه بی روزن است  
 هر زمان هجران نو<sup>۱۱</sup> زاید جهان از بهر من  
 خود جهان گوئی بهجر عاشقان<sup>۱۲</sup> آبتن است

---

۱- ع: اکنون ۲- ع: آن ماه را در- آنج آن ماه را بر ۳- جای ۴- ع: من در آب و او  
 ۵- ع: و ر ۶- ع: بر پیراهن ۷- ع: نکوئی ۸- يك جهان غم راهمی جان را بدل خواهد  
 همی - ع. يك جهان جان را همی جانی بدل خواهد زمن ۹- خرکی بس تند- کودکی بس  
 تنگ ۱۰- ع: هر چه مان زان آمد-.. زان دلر با آید ۱۱- تو ۱۲- ع: ز هجر دلبران



جامهای جان همی دوزم ز وصلش تا مرا<sup>۱</sup>  
 تن چو تار<sup>۲</sup> ریسمن و دل چو چشم سوزنست  
 از پس هجر فراوان چون ندیدم در رهش  
 آن بنی را کافت آفاق و فتنه برزن است  
 گفتم ای جان از پی یک وصل چندین هجر چیست  
 گفت من قصابم اینجا گردان با گردن است  
 گرچه باشد باسنائی چون گل<sup>۳</sup> رعنا دو روی  
 در ثنای او سنائی ده زبان چون سوسن است  
 (۴۶-غ)

ای جان جهان کبر تو هر روز فزونست  
 لیکن چه توان کرد که وقت تو کنونست  
 نشگفت اگر کبر تو هرگز نشود کم<sup>۴</sup>  
 چون خوبی دیدار تو هر روز فزونست  
 عالم ز جمال تو پر آوازه شد امروز  
 زیرا که جمال تو ز اندازه برونست  
 تا زلف<sup>۵</sup> تو تاب و گره و بند و شکنج است  
 در چشم تو مکر و حیل و زرق و فسونست  
 تا من رخ چون چشمه خورشید تو دیدم  
 چشمم ز غم عشق تو چون چشمه خونست  
 ای رفته ز نزدیک سنائی خبرت هست  
 کز عشق تو حال من دل سوخته چونست  
 از مهر تو چون نقطه خونست دلم زانک  
 بر ماه ترا دایره غالبه گون است

---

۱- جامه وصلش دلم دوزد همی از بهر آنک ۲- ع: چو شاخ ۳- ع: در دو روی  
 همچو گل ۴- پر ۵- در زلف

(۴۷ - غ)

ای پیک عاشقان گزندی کن پیام دوست  
 بر گرد بنده وار بگرد مقام دوست  
 گرد سرای دوست طوافی کن و ببین  
 آن بار و بارنامه و آن احتشام دوست  
 خواهی که نرخ مشک شکسته شود بچین<sup>۱</sup>  
 بر زن بزلف پر شکن مشکفام دوست  
 برخاست اختیار و تصرف ز فعل ما  
 چون کم زدیم خویشتن از بهر کام دوست  
 خواهی که بار عنبر<sup>۲</sup> بخشی<sup>۳</sup> تو از سرخس  
 زانجا میار هیچ اثر<sup>۴</sup> جز پیام دوست  
 خواهی که بار عسکر بندی ز شهر مرو  
 زانجا میار هیچ خبر جز سلام دوست  
 خواهی که کاروان سلامت بود ترا  
 همراه خویش کن بسوی ما سلام<sup>۵</sup> دوست؟  
 بر دانه‌ای<sup>۶</sup> گوهر او عاشقی مباد<sup>۷</sup>  
 تا همچو من نژند نمایی بدام دوست  
 با خود یار خاك سر کوی او بمن  
 تا بر سرش نهم بغیزی چو نام<sup>۸</sup> دوست  
 بینا مباد چشم من از سوی چشم من  
 بهتر ز توتیا نبود گرد گام دوست  
 گر دوست را بغربت من خوش بودهمی  
 ای من رهی غربت و ای من غلام دوست

۱ - ع: بمرو - بشهر ۲ - بارعسگر ۳ - بندی ۴ - خبر ۵ - پیام

۶ - بردامهای ۷ - مباد ۸ - بنام

از مال<sup>۱</sup> و جان و دین من ارکام جوید او<sup>۲</sup>  
 یکام بادم ارکنم آن جز یکام دوست

(۴۸-غ)

دارم سر خاک پایت ایدوست	آیم بدر سرایت ایدوست
آنها که بحسن <sup>۳</sup> سر فرازند	نازند بخاکپایت ایدوست
چون رأی تو هست کشتن من	راضی شده‌ام برایت ایدوست
چون خون خودت مباح <sup>۴</sup> کردم	دیگر <sup>۵</sup> چکنم بجایت ایدوست
دانی <sup>۶</sup> نتوان کشید از این پیش	بارستم و جفایت ایدوست
من خوچه کنم که وصل جویم	سلطان جهان گدایت ایدوست <sup>۷</sup>
سجده تست سنائی تو؟	تازان شده در قفایت ایدوست <sup>۷</sup>

گر یابد از امر تو اجازت  
 از درگاه تو در آید ایدوست<sup>۷</sup>

(۴۹-)

روی تو ای دل فروز گر نه چو ماهست  
 زلف سیه زو چرا چو بدر دوتا هست  
 روی چو ماه تو گر چه مایه نور است  
 زلف<sup>۸</sup> سیاه تو گر چه عین<sup>۹</sup> گناهست  
 شاه بتانی<sup>۱۰</sup> و عاشقانت سپاهند  
 ماه زمینی و آسمانت کلاهست  
 رسم چنانست که ماه راه نماید  
 چون که ز ماه تو خلق گمشده راهست  
 موی سپیدم ز اشک سرخ چو خون است  
 روی امیدم ز رنج عشق سیاهست

---

۱ - از حال ۲ - ع : عمرم ارکام جوید او - ارکام خود بود ۳ - ع : زحسن  
 ۴ - ع : خون نیز ترا حلال ۵ - ع : آخر ۶ - ع : بی دل ۷ - سه بیت آخر فقط در  
 نسخه ع است ۸ - موی ۹ - اصل

حال تو ای ماه روی چیست که باری  
دور ز روی تو حال بنده تبا هست

(۵۰- غ)

گر تو پنداری که جز تو غمگسارم<sup>۱</sup> نیست هست<sup>۲</sup>  
ورچنان دانی که جز تو خواستگارم<sup>۳</sup> نیست هست<sup>۲</sup>  
یا بجز عشق تو از تو ییادگارم هست نیست  
یا قدم در عشق تو سخت استوارم نیست هست  
با بجز بیدادی<sup>۴</sup> تو کارزارم هست نیست  
با ببیداد تو با تو<sup>۵</sup> کارزارم نیست هست  
یا سپید و روشن از تو کار و بارم<sup>۶</sup> هست نیست  
یا سیاه و تیره از تو<sup>۷</sup> روزگارم نیست هست  
یا بر امید و صالت شب قرارم هست نیست  
یا در اندوه فراق دل فکارم نیست هست  
یا فراق را بجز ناله شعارم هست نیست  
یا و صالت را شب و روز انتظارم نیست هست  
یا جز از تو دیگری اندر کنارم هست نیست  
یا ز تو تیمار و دردی بی کنارم نیست هست  
گر دگر همچون سنائی صیدزارم هست نیست  
یا اگر شیری است او آنگه شکارم نیست هست<sup>۸</sup>

(۵۱- غ)

گر تو پنداری ترا لطف خدائی نیست هست  
بر سر خوبان عالم پادشائی نیست هست

۱- می گسارم ۲- ردیف این غزل در بیشتر نسخ خطی و نسخه چاپی «نیست هست»  
است ولی در نسخه ع هست نیست میباشد ۳- خاکسارم ۴- یا جز از بیدادی ۵- ع:  
باجان ۶- روزگارم ۷- بی تو ۸- ع، ف:  
یا اگر شیری، سنائی روبه تو هست نیست من چوپیرم آنکهی کوئی شکارم نیست هست

ور چنان دانی که جان پا کبازان را زعشق<sup>۱</sup>  
 با جمال خاکپایت آشنائی نیست هست  
 ور گمانت آید که گاه دل ربودن در سماع  
 روی و آوازت هلاک پارسائی نیست هست  
 ور تو اندیشی<sup>۲</sup> که گاه گوهر افشاندن زلزل<sup>۳</sup>  
 از لب گم بود گانرا رهنمائی نیست هست  
 ور خیال آری<sup>۴</sup> که چون برداری از رخ زلفدرا  
 از تو قندیل فلک را روشنائی نیست هست  
 ور چنان<sup>۵</sup> دانی ترا روز قیامت از خدای  
 از پی خون چومن عاشق جزائی<sup>۶</sup> نیست هست  
 ور توبسگالی که با این حسن و خوبی مرترا<sup>۷</sup>  
 خوی بد عهدی و رسم<sup>۸</sup> بیوفائی نیست هست  
 ور همی دانی<sup>۹</sup> که برخاک سر کویت ز خون  
 صد هزاران قطره از چشم<sup>۱۰</sup> سنائی نیست هست

( ۵۲ - )

کار تو پیوسته آزار است گوئی نیست هست  
 زین سبب کار دلم زار است گوئی نیست هست  
 خصم تو بازار من بشکست و با خصم ایصنم<sup>۱۱</sup>  
 مرترا پیوسته بازار است گوئی نیست هست  
 تا بخروار است شکر لعل نوشین ترا  
 در دلم عشقت بخروار است گوئی نیست هست

---

۱ - ع: جان نیک مردان را زعشق ۲ - ع: ور گمان آید ۳ - زلب ۴ - ع:  
 ورتواندیشی - ورتوپنداری ۵ - ورچنین ۶ - ع: رهائی ۷ - ع: ورترا در دل  
 چنان آید که اندر نیکوان ۸ - فعل ۹ - ع: ورتوپنداری ۱۰ - ع: خون ۱۱ -  
 : ای پسر

طرّه طرار تو دلزد از مردم همی  
 شد یقین کان طره طرارست گوئی نیست هست  
 ماهر ویا تا تو کردی رایت<sup>۱</sup> صحبت نگون  
 رایت صبرم نگو نثار است گوئی نیست هست  
 بوسه‌ای را زان لب چون لعل نوشینت بجان  
 چاکر مسکین خریدار است گوئی نیست هست  
 نرگس خونخوار تو پیوسته خون ریزد همی  
 نرگست بس شوخ و خونخوارست<sup>۲</sup> گوئی نیست هست

(۵۳-)

ای ساقی می بیار پیوست	کان یار عزیز توبه بشکست
برخاست ز جای زهد و دعوی	در می‌کده با نگار بنشست
بنهاد ز سر ریا و طامات	از صومعه ناگهان برون جست
بگشاد ز پای بند تکلیف	ز نثار مغانه بر میان بست
می خورد و مرا بگفت می‌خور	تا بتوانی مباش جز مست
اندر ره نیستی همی رو	
آتش در زن بهره زی هست	

(۵۴-)

سبب عاشقان <sup>۳</sup> نه نیکوئیست	آفت دلبران نه مه <sup>۴</sup> روئیست
عشق ذات وصفات شرکت <sup>۵</sup> نیست	بت پرستیدن از سیه روئیست
عشق هم عاشقت و هم معشوق	عشق دو رویه نیست یکرؤئیست
مایه <sup>۶</sup> عشق بی نصیبی دان	هر که گوید جز این سمر <sup>۷</sup> گوئیست
قطع کردم سخن تمام نگفت <sup>۸</sup>	
راحت عاشقان ز کم گوئی است	

---

۱ - ع : صورت ۲ - ع : نرگسی بس شوخ و غدار است ۳ - عاشقی ۴ - ع :  
 عاشقان نه بت ۵ - ع : عشق ذات جمال شهوت ۶ - ع : ده رویه ۷ - ع : این سمر  
 ۸ - ع : تمام نشد

(۵۵-غ)

نرگسین چشما بگرد نرگس تو تیرچیست  
 وان سیاهی اندروپیوسته همچون قیر چیست  
 گر سیاهی نیست اندر<sup>۱</sup> نرگس تو گرد او  
 آنسیه مژگان<sup>۲</sup> زهر آلود همچون تیرچیست  
 گر شراب و شیر خواهی<sup>۳</sup> ریخته بر ارغوان  
 پنجپای دست رنگین<sup>۴</sup> پر شراب و شیر چیست  
 گر مثال دست شاه زنگ دارد زلف تو<sup>۵</sup>  
 پس دو دست شاه زنگی بسته در زنجیر چیست  
 آیتی نبشته ای<sup>۶</sup> گرد لب یاقوت رنگ  
 اندر آن آیت بگو تا معنی و تفسیر<sup>۷</sup> چیست  
 در . . . . . نهفته ماه و سال  
 بردو رخسارت نهفته مشک مردم گیر چیست  
 دل ترا دادم تو کل بر خدای دادگر  
 روی کردم سوی تو<sup>۸</sup> تا بر سرم تقدیر چیست  
 مرا اگر کشت خواهی پس بکش یکبارگی  
 من کیم در کشتن من این همه تاخیر<sup>۹</sup> چیست  
 مرا<sup>۱۰</sup> چون زیر کردی در فراق روی خویش  
 وانگهی گوئی خروش و ناله چون زیر چیست  
 ای سنائی در فراقش صبری را پیشه گیر  
 جز صبوری کردن اندر عاشقی تدبیر چیست

---

۱- نزد ۲- ع: آن دو صف مژگان - آن سنان نیزه ۳- و شراب و شبرداری  
 ۴- شاه رنگی ۵- ع: گر مثال شاه رنگ آمد سر زلفت همی - گر نثار دست ۶- این  
 نبشته آیتی ۷- ع: اندر این آیت بجز فریاد من تفسیر ۸- روی سویت کردم  
 ۹- تدبیر ۱۰- غ: تو مرا

(۵۶ - غ)

ماه رویاگرد آن رخ<sup>۱</sup> زلف چون زنجیر چیست  
 و ندران زنجیر چندان پیچ و تاب از قیر چیست  
 گر بود زنجیر جانان از پی دیوانگان<sup>۲</sup>  
 خود منم<sup>۳</sup> دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست  
 گر شراب و شیر خواهی مضمهر<sup>۴</sup> اندر یاسمین  
 توده عنبر فکنده بر شراب و شیر چیست  
 قبله جان ای نگار از صورت و روی تو نیست  
 از خیالت روز و شب در چشم من تصویر چیست  
 قد من گر چون کمان از عشق تو شد پس چرا  
 گرد آن دو نرگس بیمار<sup>۵</sup> چندان تیر چیست  
 آیتی کز فال عشق تو بر آید مر مرا  
 اندر آن آیت بجز اندوه و غم تفسیر چیست  
 در ازل رفته است تقدیری ز عشقت بر سرم  
 جز رضا دادن نگارا حيله و تدبیر<sup>۶</sup> چیست  
 ای سنائی چون مقصر نیستی در عشق او  
 در وفا و عهد تو چندین ازو تقصیر چیست

(۵۷ -)

هر که در خطه مسلمان نیست	متلاشی چو نفس حیوانیست
هر که عیسی است او ز مریم زاد	هر که او یوسفست کنعانست
فرق باشد میان لام و الف	اینچه آشوب و حشولامانیست
چه گرانی کنی ز کافه کاف	این گرانی ز بهر ارزانست

۱ - مه ۲ - هست زنجیر بتم زنجیره دیوانگان ۳ - گر منم - چون شدم

۴ - داری منکر - یابی مضمهر ۵ - بی خواب ۶ - تقدیر .

۷ - لامانی بمعنی لاف و کزاف و دروغ باشد (برهان قاطع)



تن خود را عمارتی فرمای      کاین عمارت نصیب دهقانی است  
تا سنائی ز خاک سر برزد      در خراسان همه تن آسانست  
فتنه روزگار او شده‌اند  
گر عراقی و گر خراسانیست

(۵۸ - غ)

عشق بازیچه و حکایت نیست	در ره عاشقی شکایت نیست
حسن معشوق را چون نیست کران	درد عشاق را نهایت نیست
مهر این ظن که عشق را بجهان	جز بدل بردنش ولایت نیست
رایت عشق آشکارا به <sup>۱</sup>	زانکه در عشق روی و رایت نیست
عالم علم نیست عالم عشق	رؤیت صدق چون روایت نیست
هر که عاشق شناسد از معشوق	قوت عشق او <sup>۲</sup> بغایت نیست
هر چه داری چودل بیاید باخت	عاشقی را دلی کفایت نیست
بهدایت نیامد است از کفر <sup>۳</sup>	هر کرا کفر چون هدایت نیست
کس بدعوی بدوستی نرسد	چون زمعنی درو سرایت نیست

نیک بشناس کانچه مقصود است

بجز از تحفه و عنایت نیست

(۵۹ -)

ای پسر عشق را نهایت نیست	در ره عاشقی نهایت نیست
اگر عشق هست شاگرد باش	که بعشق اندرون شکایت نیست
گر بنالی ز حال عشق ترا	علت عاشقی بغایت نیست
جهد کن جهد تا بعشق رسی	کانچه گفتم ترا کفایت نیست
ز عمل کام <sup>۴</sup> دل شود حاصل	درد را نزد من حکایت نیست
چون وصیت کنم بعشق ترا	که مرا نوبت وصایت نیست
عشق ما را ولایتی <sup>۵</sup> داده است	که کسی را چنان ولایت نیست
رایت خیل عشق فعل بود	عشق را نزد فعل رایت نیست

# هر کرا عشق نیست در دل و جان درد دل و جان او هدایت نیست

(۶۰ - غ)

هر کرا درد بی نهایت نیست  
عشق شاه نیست پا بتخت ازل<sup>۲</sup>  
عشق در عقل و علم در ناید  
عشق را بوحنیفه درس نگفت<sup>۴</sup>  
عشق حی<sup>۳</sup> است بی بقا و فنا  
عشق حس نیست از برون بشر  
هر کرا حل شده است مشکل عشق  
عشق را پس برو عنایت نیست<sup>۱</sup>  
جز بدو مرد را ولایت نیست  
عشق را عقل و علم آیت نیست  
شافعی را در او روایت نیست  
عاشقان را ازو شکایت نیست  
عشق را آب و گل کفایت نیست  
داند آنکس که جز هدایت نیست

عشق زیر لطیفه غیبی است

انست؟ از و حکایت نیست

(۶۱ -)

چون<sup>۵</sup> درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست  
تا درد عاشقی نچشد<sup>۶</sup> مرد مرد نیست  
آغاز عشق يك نظرش با<sup>۷</sup> حلاوت است  
انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست  
عشق آتشی است درد دل و آبی است در دو چشم<sup>۸</sup>  
باهر که عشق جفت است زین هر دو فرد نیست  
شهادت با شرک و نشاطی است با تعب<sup>۹</sup>  
داروی دردناکست آنرا که درد نیست

۱ - مولوی را غزلی است بر همین وزن و قافیه بمطلع زیر .

عشق را دولت و عنایت نیست جز گشاد دل و هدایت نیست

و بیت چهارم غزل سنائی بایک کلمه تغیر عینا در غزل مولوی تکرار شده است .

عشق را بوحنیفه شرح نکرد شافعی را در او روایت نیست

۲ - ع: تا بنزد ازل ۳ - ع: علم و علم؟ ۴ - نکرد ۵ - ع: یا ۶ - ع:

نکند ۷ - ع: يك نظر ما ۸ - ع: در جگر ۹ - با طرب

آنکس که عشق بازد و جان بازد و جهان<sup>۱</sup>  
بنمای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست<sup>۲</sup>

(۶۲-)

معشوقه از آن ظریفتر <sup>۳</sup> نیست	زبان <sup>۴</sup> عشوه فروش و عشوه خرنیست
شهریست پر از شگرف لیکن	زو هیچ بتی شگرف تر نیست
فرزند بسیست چرخ را لیک	انصاف بده چنوه <sup>۵</sup> دگر نیست
مریم کده ها بسیست لیکن <sup>۶</sup>	کس را چومسیح یک پسر نیست
آنکیست که پیش تیر بالاش <sup>۷</sup>	چون نیزه همه تنش کمر نیست
وان کیست کز آفتاب رویش	چون کان همه خاطرش گهر نیست
چون او قمری قمار دل را <sup>۸</sup>	در زیر ولایت قمر نیست
شمشیر کشان چشم او را	جز دیده عاشقان سپر نیست
در تاب دو زلفش از بلاها	یارب زنهار تا چه در نیست
از بوالعجبان نیایش روی	رویش گویان که روی گر نیست
سم زهر بود بلفظ تازی	زو هیچ خطیر با <sup>۹</sup> خطر نیست
جز آتش عشق آن صنم هیچ	در کوره جان ما مقرر نیست
دندان و لب چوسین و میمش	این نادره <sup>۱۰</sup> بین که جز شکر نیست
در عشق و بلاش جان و دل را	حقا که جز از حذر حذر نیست
شادی و غمست عشق و ما را	غم هست ولیک آن دگر نیست
از رد <sup>۱۱</sup> و قبول دلبران را	چه سود که هیچ بی جگر نیست
اوسیم براست و سیم زی او <sup>۱۲</sup>	گر زر نبود <sup>۱۳</sup> ترا خطر نیست
مارا چه زسیم او که ما را	روی چوزر است و روی زر نیست
حقا که ظریف روزگاران <sup>۱۴</sup>	گر هست حریف ما دگر نیست

---

۱- ع: جمال ۲- ع: که چومن روش زرد نیست ۳- لطیف تر ۴- ع: کان  
۵- چنان ۶- ع: اما ۷- ع: بالاست ۸- ع: دلها ۹- ع: بی خطر  
۱۰- ع: نادره ش ۱۱- ع: در رد ۱۲- ع: لیک زی او ۱۳- ع: گرز ز نبری  
۱۴- ع: روزگارست

ما را کلهی نهاد عشقش      کان بر سر هیچ تاجور نیست  
 اندر طلبش سوی سنائی  
 غم تاج سرست و درد سر نیست

(۶۳-)

ای سنائی خواجگی با عشق جانان شرط نیست  
 جان به تیر عشق خسته دل یکیوان شرط نیست  
 رَبِّ اَرَنِی بر زبان راندن چو موسی وقت شوق  
 پس بدل گفتن اَنَا اَعْلٰی چو هامان شرط نیست  
 از پی عشق بتان مردانگی باید نمود  
 گر چوزن بی هم می پس لاف مردان شرط نیست  
 چون اَنَا اَلله در بیابان هدی بشنیده‌ای<sup>۱</sup>  
 پس هراسیدن ز چوبی همچو ثعبان شرط نیست  
 از پی مردانگی خواهی که در میدان شوی  
 دور کردن گرد گوئی همچو<sup>۲</sup> چو گان شرط نیست  
 چون جمال یوسفی غایب شده است از پیش تو  
 پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست  
 و ر همی دعوی کنی گوئی که ای صبر جمیل  
 پس فغان و گریه اندر بیت احزان شرط نیست  
 چون همی دانی که منزلگاه حق جز عرش نیست  
 پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

(۶۴-)

جام می پر کن که بی جام میم انجام نیست  
 تا بکام او شوم این کار جز ناکام نیست

ساقیا ساغر دمامد کن مگر مستی کنم<sup>۱</sup>  
 زانکه در هجر دلارام مرا آرام نیست  
 ای پسر دی<sup>۲</sup> رفت و فردا خود ندانم چون بود  
 عاشقی ورزیم وزین به درجهان خود کام نیست  
 دام دارد چشم مادامی نهاده بر نیم  
 کیست کوهم بسته و پابسته این دام نیست

(۶۵ - غ)

جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست  
 سو گند خورم من که بجای تو کسم نیست  
 امروز منم عاشق بی مونس و بی یار  
 فریاد همی خوانم و فریاد رسم نیست  
 در عشق نمیدانم درمان دل خویش  
 خواهم که کنم صبر ولی<sup>۳</sup> دست رسم نیست  
 هر شب بسرکوی تو آیم متواری<sup>۴</sup>  
 با بدرقه عشق تو بیم عسسم نیست  
 گوئی که طلبکار دگر یاری رو رو  
 آری صنما محنت عشق تو بسم نیست

(۶۶ - غ)

وز زلف تو با بنقشه خم نیست	از روی تو با شکونه نم نیست
مانند تو لعبت ای صنم نیست	در بتکده هاء چین و ماچین
از قد تو راستر قلم نیست	گر راستی قلم بود خوب
چون روی تو نقش در ارم نیست	ور نقش ارم بدیع باشد
نزد تو و نزدها بهم نیست	پیوسته بهم بود غم و دل
وانجا که توئی دلست و غم نیست	آنجا که منم غمست و دل نیست

جز گونه زرد و اشک سرخم  
بر جامه عشق ما علم نیست

(۶۷-)

عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست  
وصل لب تو درخور هر بی خبری نیست  
هرچند نگه میکنم از روی حقیقت  
يك لحظه ترا سوی دل ما نظری نیست  
تا پای تو از دایره عهد برون شد  
در هستی خویشم بسر تو که سری نیست  
بر تو بدلی نارم و دیگر نکم یاد  
هرچند که آرام تو جز بادگری نیست  
در بند خسی وین عجیبی<sup>۱</sup> نیست که امروز  
اسبی که بکار آید بی داغ خری نیست  
خضم بیدی گفتن من لب چو گشاید  
من بنده مقرم که خود از من بتری نیست  
بسیار جفاهاست رسید است برویم  
المنة لله که ترا درد سری نیست  
بسیار سمرهاست در آفاق ولیکن  
دل سوزتر از عشق من و تو سمری نیست  
بسیار گذر کرد در آفاق سنائی  
افتاد بدم تو و از تو گذری نیست

(۶۸-)

هر چند مه ما را<sup>۲</sup> از ما خبری نیست  
دل برده ای از ما دل<sup>۳</sup> ما را اثری نیست

---

۱ - ف؛ در بند حسن آیی و عجب ۲- ع. مه ما را. نسخه کابل؛ زما ما را ۳- ع؛  
دل برد ز ما و زدل

ما در خطر افتادیم از عشق چه گوئیم  
 کانجا دل و جان و تن مارا خطری نیست  
 گویند که خورشید رسد در همه عالم  
 پس چون که بسالیش که برما گندی نیست  
 زو نور گرفتست جهان جمله سراسر  
 بی نور بماندیم و سوی ما شرری<sup>۱</sup> نیست  
 از حسن خود ار داد بدادی ز سر لطف<sup>۲</sup>  
 کس در همه کس جز که لبش داد گری نیست<sup>۳</sup>  
 زین پیش چنین خلق نگفتست که بوده است<sup>۴</sup>  
 و امروز همانا که بعالم دگری نیست<sup>۵</sup>  
 من سوخته در آتش و این طرفه تر آنجا<sup>۶</sup>  
 خود هیچ ز عشق<sup>۷</sup> من و ازمن خبری نیست  
 زان شاخ برومند جهان چون که سنائی  
 آویخته زان شاخ و بر آن شاخ بری نیست  
 (۶۹-)

کار دل باز ای نگارینا ز بازی در گشت  
 شد حقیقت عشق و از حد مجازی در گشت  
 گر بیازی بازی از عشقت همی لافی زدم  
 کار بازی بازی از لاف و ز بازی در گشت  
 اندک اندک دل براه عشقت ای بت گرم شد  
 چون زمن پیشی گرفت از اسب تازی در گشت  
 سود کی دارد کنون گر گویدای غازی بدار  
 تیر چون از شست شد از دست غازی در گشت

---

۱- ع: و سی ما شرری ۲- نسخه برهان: زلب لطف- کابل: بلب از لطف ۳- ع:  
 چنو... نسخه کابل: چتو خلق نگفته که بکس بود ۴- این مصرع و مصرع بعد در نسخه کابل  
 نیست ۵- ع: و این طرفه نگر کش ۶- ع: یکذره ز عشق .

چشم خونخوار تو از قتال سجزی دست برد  
 زلف دلدوز تو از طرار رازی در گشت  
 . گرچه کشمیر است آن سیمین صنم از حسن خویش  
 از بت چینی و ماچین و طرازی در گشت  
 بی نیاز ارداشتی خوشدل سنائی را کنون  
 این نیاز خوشدلی و بی نیازی در گشت  
 (۷۰-)

سرگران از چشم<sup>۱</sup> دلبر دوش چون برما گشت  
 اشک خون کردم زغم چون برمن از عمدا گشت  
 من ز غم رفتم ولی ترسیدم<sup>۲</sup> از نظاره ای  
 کاندین ساعت برین ره حور یا حورا گشت  
 گفت خورشید خرامان دیدم و ماه سما  
 کز تکبر دوش او بر زهره زهرا گشت  
 لؤلؤ لالا همی بارم ز عشقش برکنار  
 کز کنارم ناگهان آن لؤلؤ لالا گشت  
 با خط مشکین ز سیمین<sup>۳</sup> عارضی کایزد نهاد<sup>۴</sup>  
 مورچه گوئی بعدا بر رهی بیضا گشت  
 آنچه بر چانم رسید از عشق آن زیبا. صنم  
 صدیکی زان بالله ار بر و اهق و عذوا گشت  
 حلقه زلفش<sup>۵</sup> بدی چون عروۃ الوثقی مرا  
 ای مسلمانان فغان کان عروۃ الوثقی گشت  
 دین و دنیا گفتمی در بازم اندر کار عشق  
 کارمن با او کنون از دین و از دنیا گشت

۱ - ع: ازخشم ۲ - ف: ومی ترسیدم - زپی ترسیدم ۳ - ع: وسیمین ۴ -

ع: کاندین نهاد



( ۷۱-ع )

کبر تو از عالم کبری گذشت	فتنه شدن در تو ز فتوی گذشت
ای همه معنی شده از لطف محض	دعوی عشق تو ز دعوی گذشت
وی شکرین لب ز پی آن شکر	کارمن از شکر ورشکوی گذشت
بس که ز بس جستن دل دوستی	دل ر کین ماشدوز دنیی گذشت؟
چون گندم بر توجّه گویند خلق	مجنون بر حله لیلی گذشت
جلوه کنان حسن تو از بس جمال	گوئی بر تور تجلّی گذشت
مملکت حسن ترا در جهان	مرتبت از عالم معنی گذشت

بنده ترا گشت سنائی از آنک  
ملک تو از مملکت کسری گذشت

( ۷۲- )

زینهار این یادگار از دست رفت	در غم تو روزگار از دست رفت
چون مرا دل بود با او برقرار	دل شد و با دل قرار از دست رفت
سیم و زر بودی مرا و صبر و هوش	در غم تو هر چهار از دست رفت
پای من در دام تو بس سخت ماند	گرنگیری دست کار از دست رفت
یار بودی مرا از روی مهر	یاری اکنون کن که یار از دست رفت

این همه خوارست کاندر عاشقی  
چون سنائی صد هزار از دست رفت

( ۷۳- )

عشق ازین معشوقگان بی وفا دل بر گرفت  
دست ازین مشتی ریاست جوی دون بر سر گرفت  
عالم پر گفتگوی و در میان دردی ندید  
از در سلمان در آمد دامن بود گرفت  
ایست بی همت که در بازار صدق و معرفت  
روی از عیسی بگردانید و سم خر گرفت

سامری چون در سرای عافیت بگشاد لب  
 از برای فتنه را شاگردی آذر گرفت  
 فان اسکندر خوری و خدمت دارا کنی  
 خاک سیم از حرص پنداری که آب زر گرفت  
 بوالعجب بازیست در هنگام مسنی باز فقر  
 کز میان خشک رودی ماهیان تر گرفت  
 سالها مجنون طوافی کرد در کهسار دوست  
 تا شبی معشوقه را در خانه بی مادر گرفت  
 آنچه از مسنی و کوتاهی شبی آهنگ کرد  
 تا سر زلفش نگیرد زود ازو سر بر گرفت  
 خواجه از مسنی شبی بر پای چاکر بوسه داد  
 تا نه پنداری که چاکر قیمت دیگر گرفت  
 زین عجایب تر که چون دزد از خزینت نقد برد  
 دیده بان کور گوش پاسبان کر گرفت  
 این مرقعها و این سالوسها و رنگها  
 امر معروفست کز وی جانها آذر گرفت  
 دیو بد دینست لیکن بر در دین ره زند  
 زهر ما زهر است لیکن معدنی شکر گرفت  
 ای سنائی هان که تا تقریبدت دیو لعین  
 کز فریب دیو عالم جمله شور و شر گرفت  
 هر دعا گوئی که درش پنج او دادی بخواب  
 چون سنائی زیر هفت اختر ره شدد گرفت

( ۷۴-غ )

دان و آگه باش اگر شرطی<sup>۱</sup> نباشد بامنت  
 بامدادان پکه دست منست و دامت  
 چند ازاين شوخی قرارم ده زمانی بر زمین  
 نه همین<sup>۲</sup> آب و زمین بخشید باید بامنت  
 سوزنی گشتم بیاریکی بخیاطی<sup>۳</sup> فرصت  
 تاهمی<sup>۴</sup> دوزد گریبان و زه پیراهنت  
 آتش هجرت بخرم نگاه صبرم<sup>۵</sup> باز خورد  
 گفت از تو برنگردم تا نسوزم خرمنت  
 گرنگیری دستم ایجان جهان در عشق خویش<sup>۶</sup>  
 پیشت افتم باژگونه<sup>۷</sup> خون من در گردنت

( ۷۵-غ )

ای کو کب عالی درج، وصلت حرامست<sup>۸</sup> و حرج  
 ای رکن طاعت<sup>۹</sup> همچو حج، الصبر مفتاح الفرج  
 عاشق بسی گوید همی، رخ را بخون شوید همی  
 شاعر چنین گوید همی، الصبر مفتاح الفرج  
 تا کی بود رازم نهفت، غم خانه صبرم برفت  
 لقمان چنین در صبر<sup>۱۰</sup> گفت، الصبر مفتاح الفرج  
 تا کی کشم بیداد من، تا کی کنم فریاد من  
 روزی بیایم داد من، الصبر مفتاح الفرج  
 ایوب با چندین بلا، کاند بلا شد مبتلا  
 پیوسته این بودش دعا، الصبر مفتاح الفرج

۱ - ع: عهدی ۲ - ع: نه همی ۳ - ع: زهجرانت بخیاطم ۴ - ع: تابمن

۵ - ع: صبرت ۶ - ع: و جهان در عشق خود ۷ - ع: مست رفتم باز خانه - من

برفتم باز خانه ۸ - هباست ۹ - رکنی زطاعت ۱۰ - بین دربند

یعقوب کز هجر پسر<sup>۱</sup>، چندین بلاش آمد بسر  
 قولش همی بُد سر بسر، الصبر مفتاح الفرج  
 یوسف که اندر چاه شد، کام دل بد خواه شد  
 از چاه سوی چاه شد، الصبر مفتاح الفرج  
 و امق بعد از چون رسید، عروه به غفر<sup>۲</sup> چون رسید  
 اسعد با سماء چون رسید، الصبر مفتاح الفرج  
 تا جانم از تو خسته شد، تادل بمهرت بسته شد  
 گفتار من<sup>۳</sup> پیوسته شد، الصبر مفتاح الفرج  
 از تو بدل آورده ام، چون تن کناغی<sup>۴</sup> کرده ام  
 در پیش دل آورده ام، الصبر مفتاح الفرج  
 مردم<sup>۵</sup> که باشد در جهان، باغم نماند جاودان  
 هم بگذراند اندهان<sup>۶</sup>، الصبر مفتاح الفرج  
 پند سنائی گوش کن، غم چون رسد رو نوش کن<sup>۷</sup>  
 چون شادی آید هوش<sup>۸</sup> کن، الصبر مفتاح الفرج  
 (۷۶- غ)

نگارینا دلم بردی، خدایم بر تو داور باد  
 بدست هجر بسپردی، خدایم بر تو داور باد  
 وفاهائی که من کردم، مکافاتش جفا آمد  
 بتابس ناجوانمردی، خدایم بر تو داور باد  
 بتو من زان سپردم دل، نگارا تا مرا باشی  
 چو دل بردی و جان بردی، خدایم بر تو داور باد  
 زدی اندر دل و جانم ز عشقت آتش هجران  
 دمار از من بر آوردی خدایم بر تو داور باد

---

۱- با چندین پسر ۲- غفران ۳- قولش بمن ۴- دردم ۵- روزی سر آید  
 اندهان ۶- گرمی دهندت نوش کن چون غم رسد غم نوش کن ۷- زیخت رسد خاموش کن  
 ۸- کناغ: بالضم، تار ابریشم و کرم ابریشم (فرهنگ رشیدی)

(۷۷- غ)

معشوقه<sup>۱</sup> بسامان شد ، تا باد چنین باد  
 کفرش همه ایمان شد ، تا باد چنین باد  
 زان لب<sup>۲</sup> که همی زهر فشانندی بتکبر<sup>۳</sup>  
 اکنون شکر افشان شد ، تا باد چنین باد  
 آن غمزه که بد بودی بامدعی سست  
 امروز بتر زان<sup>۴</sup> شد ، تا باد چنین باد  
 آن رخ که شکر بود نهانش بلطافت<sup>۵</sup>  
 اکنون شکرستان شد تا باد چنین باد  
 حاسد<sup>۶</sup> که چو دامنش ببوسید همی پای  
 بی سر چو گریبان شد تا باد چنین باد  
 نعلی که بینداخت همی مرکبش از پای<sup>۷</sup>  
 تاج سر سلطان شد ، تا باد چنین باد  
 پیداش جفا بودی ، پنهانش لطافت  
 پیداش چو پنهان شد ، تا باد چنین باد  
 چون گل همه تن بودی ، تابود چنین بود  
 چون باده همه جان شد ، تا باد چنین باد  
 دیوی که بر آن کفر همی داشت مرا او را  
 آن دیو مسلمان شد ، تا باد چنین باد  
 تالاجرم از شکر سنائی چو سنائی  
 مشهور خراسان شد<sup>۸</sup> تا باد چنین باد

---

۱- معشوق ۲- می ۳- بتکلف ۴- ع؛ اکنون بتر از آن ۵- بدان  
 عاشق مهجور ۶- زان ۷- بیندازدم مرکب درپایش - مرکب درپایش ۸- ع؛  
 کارش همه آسان شد .

( ۷۸- غ )

دوش یارم بیر خویش مرا بار نداد  
 قوت جانم زد و یا قوت شکر بار نداد  
 آن درختی که همه عمر بکشتم بامید  
 دوش در فرقت او خشک شد و بار نداد  
 شب تاریک چو من حلقه زدم بر در او  
 بار چون داد دل او که مرا بار نداد  
 این چنین کار از آن یار مرا آمد پیش  
 کم ز یکماه دل و چشم مرا کار نداد  
 شربتی ساخته بود از شکر و آب حیات  
 نه نکو کرد که یک قطره به بیمار نداد  
 هر که او دل بغم یار دهد خسته شود  
 رسته آنست که او دل بغم یار نداد

( ۷۹- )

روزی دل من مرا نشان داد	وز ماه من او خبر بجان داد
گفتا بشنو نشان ماهی	کو نامه عشق در جهان داد
خورشید رهی او نزید	مه بوسه ورا بر آستان داد
یکروز مرا بخواند و بنواخت	وانگاه بوصل من زبان داد
برداشت پیاله و دمام	می داد مرا و بیکران داد
من دانستم که می بلاءست	لیکن چکنم مرا چوزان داد
از باده چنان مرا بیازرد	
کز سر بگرفت و در میان داد	

( ۸۰- غ )

تا نگار من ز محفل پای در محمل نهاد  
 داغ حسرت عاشقان را سر بسر بر دل نهاد

دلبران بیدل شدند زانگه که او بر بست باز  
 عاشقان دادند جان چون پای در محمل نهاد  
 روز من چون تیره زلفش گشت از هجران او  
 چون بدیدم کان غلامش رخت بر بازل نهاد  
 زان جمال همچو ماهش هر چه بود از تیره شب  
 شد هریمت چون نگار رخسوی منزل نهاد  
 زاب چشم عاشقان آن راه شد پر آب و گل  
 تا بمنزل نارمید او گام خود در گل نهاد  
 راه او پر گل همی شد کز فراق خود همی  
 در دو دیده عالمی از عشق خود پلپل نهاد  
 چاکر از غم دل ز مهرت بر گرفت از بهر آنک  
 با اصیل الملك خواجه اسعد مقبل نهاد  
 (۸۱-غ)

این نه زلف است آنکه او بر عارض رخشان نهاد  
 جور ضحاک است<sup>۱</sup> کو بر عدل نوشروان نهاد  
 گرزند بر زهر بوسه زهر گردد چون شکر  
 یارب آن چندین حلاوت در لبی بتوان نهاد  
 توبه و پرهیز<sup>۲</sup> مارا تابش از هم باز کرد  
 تا بعد از زلف را ببر آن رخ<sup>۳</sup> تابان نهاد  
 دیدمش یکروز شادان<sup>۴</sup> و خرامیان از کشی  
 همچو ماهی کش فلک یکروز در دوران نهاد  
 گفتم ای مست جمال آن وعده وصل تو کو<sup>۵</sup>  
 خوش بخندید آن صنم انگشت بر مرجان<sup>۶</sup> نهاد

۱ - ع: صورت جور است ۲ - توبه و سوگند ۳ - ع: تابزد زلف و بعدا

بر رخ ۴ - خندان ۵ - ع: کش خدا اندر فلک ۶ - ع: توکی ۷ - ع: بردندان

گفت مستم خوانی و بروعدۀ من دل نهی  
ساده دل مردا که دل بروعدۀ مستان نهاد

(۸۲ -)

تا کی کنم از طرّۀ طرار تو فریاد  
تا کی کشم از غمزۀ غماز تو - بیداد  
یک شهر زن و مرد همی باز ندانند  
فریاد من از خنده و بیداد تو از داد  
آن روز که زلفین نگون<sup>۱</sup> تو بدیدند  
گشتند ترا بنده چو من بنده و آزاد  
هشیار نشد هر که ز گفتار تو شد مست  
غمناک نشد هر که ز دیدار تو شد شاد  
من بارخ چون لاله و با عارض چون مشک  
با قامت چون تیر ز وصل تو کنم یاد  
تو زر کنی از لاله و کافور<sup>۲</sup> کنی مشک  
چو گان<sup>۳</sup> کنی از نیزه زهی جادوی استاد  
ویران کنی آن دل که درو سازی منزل  
هرگز نگذاری که بود منزلت آباد  
ای منزل تو گشته ز آشوب تو ویران  
آن شهر کزو خاستی آباد همی باد  
بیچون شده چشم من از آن زلف سمن سا  
بر باد شده زلف تو از قامت شمشاد  
مشهور جهان گشته سنائی ز غم تو  
از روی چو خورشید تو ای طرفۀ بغداد



تو مایه خوبی شدی ای مایه خوبان

افکنده درین خسته دلم عشق تو بنیاد

صد رحمت و صد شادی بر جان تو ای بت

مادر که ترا زاد بر او نیز دعا باد

(۸۳ - غ)

ایام چو من عاشق جانباز نیابد<sup>۱</sup> دل داده چنو<sup>۲</sup> دلبر طناز نیابد

از روی نیاز او همه را روی<sup>۳</sup> نماید یک دل شده او را ز ره ناز نیابد

بگداخت مرا طره طراش از آنسان پیشم بدو صد غمزه غم از نیابد

چونان شدم<sup>۴</sup> ایجان<sup>۵</sup> ز نحیفی و نزاری کز من بجز از گوش من<sup>۶</sup> آواز نیابد

رفت است بر دوست، نیاید بر من دل داند که چنو<sup>۷</sup> یک بت دمساز نیابد

گشتست دل آگاه که من هیچ نماندم

زان باز نیاید که مرا باز نیابد

(۸۴ -)

مرا عشق نگارینم چو آتش در جگر بندد

بمژگان در همی دانم مرا عقد در بندد

بیاید هر شبی هجران ببالینم فرو کوید

بدان آید همی هر شب که چشمم بر سهر بندد

نیارم گفت ویرا من که خواب من بند<sup>۱</sup> ایجان

یقین دانم که گر گویم بر غم من تبر بندد

سحر که صعب تر باشد مرا هجران آن دلبر

که جادو بندهای سخت در وقت سحر بندد

همی دانم من ای دلبر که هستم من غریب ایدر

به بینی محلمم فردا شتر بان بر شتر بندد

۱ - در نسخه ف ردیف این غزل بجای نیابد «نیارد» است ۲ - ع: چوتو - دل داده

خود ۳ - ع: او همه داروی ۴ - شده ام ۵ - ع: اکنون ۶ - ع: از گوش وی ۷ - ع: جز او .

( ۸۵-غ )

کسی کاندرد تو دل بندد همی بر خویشتن خندد  
 که جزبی معنیی چزن تو چو تو<sup>۱</sup> دلدار نپسندد  
 و گر<sup>۲</sup> نو کیسه عشقی تو از شوخی بدست آری<sup>۳</sup>  
 قباها کز تو در پوشد<sup>۴</sup> کمرها کز تو در بندد  
 ز عمر و صبر و دین بیرید آن کو بست بر تودل  
 ز جاه و مال و جان بگست هر کو با تو پیوند  
 سنائی گر بتو دل داد بستاند که بد عهدی<sup>۵</sup>  
 گزافست این چنین زیرک ز ناجنسی کمرندد<sup>۶</sup>  
 که گر تو فی المثل جانی<sup>۷</sup> چنان بستاند<sup>۸</sup> از تودل  
 که یک چشمت همی گرید دگر چشمت همی خندد

( ۸۶- )

آنکس که ز عاشقی خبر دارد	دایم سر نیش <sup>۱</sup> بر جگر دارد
جان را بقضای <sup>۱۰</sup> عشق بسپارد	تن پیش بلا و غم سپر دارد
که دست بلا فراز دل <sup>۱۱</sup> گیرد	که سنگ تعب بزیر سر دارد
پیوسته چو من فکنده تن گردد	دل را ز هوای نفس بر دارد
بگسسته شود ز شهر و زمسکن <sup>۱۲</sup>	هر دم ز دنی رهی <sup>۱۳</sup> دگر دارد
هر چند که زهر عشق می نوشد	آن زهر بگونه <sup>۱۴</sup> شکر دارد
وان دیده بدست غیر بر دوزد	کو جز بجمال حق نظر دارد
ای یار <sup>۱۵</sup> مقامر خراباتی	طبع تو طریق مختصر دارد

---

۱ - ع: بجز معنی مثل تو ترا ۲ - ع: اگر ۳ - و گرد و کیسه عشقی را  
 گهی دلداوی ای دلبر - ع: عشقی را تواز شوخی بدست آرد ۴ - ع: کز تو بر بندد ۵ - ع:  
 سنائی کز بتو دل داد بستاند که بی عهدی - اگر دل داد بستاند سنائی از تو بی معنی ۶ -  
 ظریفان را جگر سوزد لطیفان را جگر بندد ۷ - ع: و کز تو خود نای جز جان ۸ -  
 ع: بستانم ۹ - سرتیر ۱۰ - بیلای ۱۱ - بلا و آن دل - بلا بر روی دل ۱۲ -  
 از مسکن شهر یکسلد زان پس ۱۳ - غم - ۱۴ - حلاوت ۱۵ - آن مرد - ای مرد

بنمای بمن کسی که او چون من در کوی مقامبری مقر دارد  
یا از ره کم زنان<sup>۱</sup> نشان جوید  
یا از دل بی دلان خبر دارد

(۸۷-غ)

دلم با عشق آن بت کار دارد که او با عاشقان پیکار دارد  
بدست عشقبازی در فتادم که او عاشق چومن بسیار دارد  
دل من عاشق عشقست و شاید که از من یار دل بیزار دارد  
گرام عشوق جز عشقست از آنست که او آینه زنگار دارد  
یکی باغست این پر گل ولیکن همه پیرامن او خار دارد  
نبیند هر گز آنکس خواب را روی که عشق او را شبی بیدار دارد  
نه هموار است راه عشق آنکس که با جان عشق را هموار دارد

غم جانان خرد و جان فروشد

کسی کوره بدین بازار دارد

(۸۸-)

آنها که خدای از قلم لطف نگارد

شاید که بر او<sup>۲</sup> زحمت مشاطه نیارد

مشاطه چه حاجت بود آنها که همی حسن<sup>۳</sup>

هر ساعت ماهی ز<sup>۴</sup> گریبانش بر آرد

انگشت نمای همه دلها شود ار چه

ناخنش نباشد که سر خویش بخارد

با زحمت شانه چکند چنبر زلفی<sup>۵</sup>

کاندر شب او عقل همی روز گذارد

مشاطه نه خام آید جائیکه بدانجای<sup>۶</sup>

نقاش ازل بر صفتش خامه<sup>۷</sup> گذارد

۱- گمراهان ۲- ع: که بخور ۳- ع: عشق ۴- ع: ماهیتش ۵- زلفت

۶- ع: در آنجای ۷- خار-خانه

کی زشت شود روی نکو ار بنشوند<sup>۱</sup>  
 کی خشک شود طوبی اگر ابر نبارد  
 ای آنکه همه<sup>۲</sup> برزگر دیو در اسلام  
 در مزرعه<sup>۳</sup> جان تو جز لاف نکارد  
 مشاطه<sup>۴</sup> تو چون تو بوی دیو تو لابد  
 هم نقش ترا بردل و برجان بنگارد  
 کانکس<sup>۵</sup> که مر اورا نبود جلوه گر از عشق  
 شهد از لب او جان و خرد زهر شمارد  
 وانرا که قبولش نکند عالم اقبال  
 گر گل شکری<sup>۶</sup> گردد کس را نگوارد  
 حقاً که بهر دم سقری<sup>۷</sup> تقدیبینی  
 گر هیچ ترا حسن بخوی<sup>۸</sup> تو سپارد  
 هر روز دگر لام کشی<sup>۹</sup> از پی خوبی  
 زین لام چه سودت که الف<sup>۱۰</sup> هیچ ندارد  
 آنجا که چنو جان طلبی یافت سنائی  
 جانرا بگذارد چو توئی را نگذارد

(۸۹-غ)

با من بت من تیغ جفا آخته دارد	صبر از دل من جمله برون تاخته دارد
اورا دلم آرامگه است و عجبست این	کارامگه خویش بر انداخته دارد
صد مشعله از عشق برافروخته دارم	تا صد علم از حسن برافراخته دارد
جانم ببرد تانندی نرد بیازم <sup>۱</sup>	زیرا که دلم درندبی باخته دارد
جز من که ز صبر از پی اوساخته بودم	از آتش دود دل بگداخته دارد

۱ - ارچه نشوید ۲ - غ: ای آنکه همی ۳ - ع: کان لب ۴ - ع: کرگل

بشکر ۵ - بمردم سقر ۶ - ع: گر خوی ترا خلق بعشق ۷ - ع: کنی ۸ -

چه فائده کالف ۹ - ع: ناید پی رزنایداو

از دل کمر عشق تو بستم چو قماری در گردن جان طوق نه چون فاخته دارد

صد سلسله دارد ز شبه ساخته بر سیم  
آن سلسله گوئی پی من ساخته دارد

(۹۰-غ)

نور رخ تو قمر ندارد	شیرینی تو <sup>۱</sup> شکر ندارد
خوش باشد عشق خوبروئی	کز خوبی خود خبر ندارد
دارنده شرق و غرب سلطان	مانا <sup>۲</sup> که چو تودگر ندارد
رضوان بهشت حق یقینم	چون تو بسزا پسر ندارد
خوبی که بدو رسید نتوان	باغی باشد که در ندارد
بازر <sup>۳</sup> بزید بکام عاشق	پس چون کند آنکه ز <sup>۴</sup> ر ندارد
بی وصل تو بود عاشقانت	چون شخص بود که سر ندارد
رو خوبی کن چنانکه خوبی	کاین خوبی دیر بر ندارد

هر چند نصیحت سنائی

نزد تو بسی خطر ندارد

(۹۱-غ)

آنی که چو تو گردش ایام ندارد  
سلطان چو تو معشوق دلارام ندارد  
چون دانه یاقوت تو گل دانه ندارد  
چون دام بناگوش تو به دام ندارد  
بادی نبرد<sup>۵</sup> در همه آفاق که از ما  
سوی لب تو نامه و پیغام ندارد  
دادی نهد عشق تو ما را که در آن داد  
بسی داد تو افراخته صمصام ندارد

۱- ع؛ شیرین لب تو ۲- والله ۳- ع؛ بی ز<sup>۴</sup>ر ۴- ع؛ او که ۵- ع؛

بادی نوزد

می درنرسم در تو بصد حیل و افسون  
گوئی قدم دولت من گام ندارد

(۹۲-)

تالاب تو آنچه بهتر آن برد      کس ندانم کز لب توجان برد  
دل خرد<sup>۱</sup> لعل تو و ارزان خرد      جان برد جزع تو و آسان برد  
کیست آن کو پیش تو سجده نبرد      بنده باری از<sup>۲</sup> بن دندان برد  
زلف تو چو گان بدست آمد پدید<sup>۳</sup>      صبر کن تا گوی در میدان برد  
مردن مردان کنون آمد پدید      باش تا شبرنگ در جولان برد  
من کیم کز تو توانم برد ناز  
نار تو گر تو توئی<sup>۴</sup> سلطان برد

(۹۳-)

ای کم شده وفای تو این نیز بگذرد  
وافزون شده جفای تو این نیز بگذرد  
زین بیش نیک بود بمن رای تو گزشت  
گر بد شدست رأی تو این نیز بگذرد  
گر دوری از هوای منت هست روز و شب  
جای دگر هوای تو این نیز بگذرد  
گر هست مستمند دل بی گناه<sup>۵</sup> من  
در محنت و بلای تو این نیز بگذرد  
وصلم که بود روز طرب<sup>۶</sup> دلگشای تو  
گر نیست دلگشای تو این نیز بگذرد  
بگذشت آن زمان که بدم من<sup>۷</sup> سزای تو  
اکنون نیم سزای تو این نیز بگذرد

---

۱- ف: خرید ۲- جان از این بنده ۳- اکنون گرفت ۴- سوی ۵- بی گناه  
دلزار ۶- وصل نوکی بود نظر ۷- آن زمانه که بودم .

گر سیر گشتی از من و خواهی که نگندم  
گردد در سرای تو این نیز بگذرد

(۹۴-ع)

منم که دل نکندم ساعتی ز مهر تو سرد<sup>۱</sup>  
ز یاد تو نبوم فردا اگر بوم ز تو فرد  
اگر زمانه ندارد ترا مساعد من  
زمانه را و ترا کی توان مساعد کرد  
جز آنکه قبله کنم صورت خیال ترا  
همی گذارم با آب چشم و با<sup>۲</sup> رخ زرد  
همه دروغ و همه درد من ز تست و بتو<sup>۳</sup>  
بیاد<sup>۴</sup> گرم تو گرم و بیاد<sup>۵</sup> سرد تو سرد  
من آن کیسم که مرا عالمی پر از خصمند  
همی بر آیم با عالمی بجنک<sup>۶</sup> و نبرد  
گر از تو عاجزم این حال را چگونه کنم  
بیش خصمان مردم بیش<sup>۷</sup> عشق نه مردم  
روان و جانی و مهجور من ز جان و روان  
بیکدل اندر زین بیشتر نباشد درد<sup>۸</sup>  
اگر جهان همه بر فرق من فرود آید  
بنیم ذره نیابد بروی من برگرد  
دریغ<sup>۹</sup> آنکه بفصل بهار و لاله و گل  
بیاد روی تو درد و دریغ باید خورد

(۹۵-)

زلف پر تاب مرا در تاب کرد چشم پر خوابت مرا بیخواب کرد

۱- فرد ۲- بر ۳- همه دریغ من و درد من ز فرقت تست ... درد من ز تست

ز تو ۴- بیاد ۵- بننگ ۶- بنزد ۷- چه باید کرد ۸- دریغ

با تن من کرد نور عارضت  
 آنکه<sup>۱</sup> با تار قصب مهتاب کرد  
 عنبرین زلفت چو چوگان خم گرفت  
 تا دلم چون گوی در طباطاب کرد  
 وان لب عتاب گونت طعنه کرد  
 تا سرشگم سرخ چون عتاب کرد  
 گر عجب بود آنکه عشق تو مرا  
 مست و هالك بی نبید ناب کرد  
 این عجب تر آنکه عشقت رایگان  
 چشم من پر لؤلؤ خوشاب کرد  
 میغ روی خوب چون خورشید تو  
 چشمه خورشید را محراب کرد

و آتش روی ترا چون سجده برد

همچو ابدالان گذر بر آب کرد

(۹۶ -)

عاشقی تا در دل ما راه کرد  
 اغلب انقاس<sup>۲</sup> ما را آه کرد  
 بود هر باری دلم عاشق بطوع  
 برد وزیر پای عشق اکراه کرد  
 عیش چون نوش مرا چون زهر کرد  
 صبر چون کوه مرا چون کاه کرد  
 باز در شهر مسلمانان مفی  
 کرد ما را بسته و ناگاه کرد  
 از تن باریک من زئار ساخت  
 وز دل سنگینم آتشگاه کرد  
 با همه محنت که دیدم من زعشق<sup>۳</sup>  
 کو مرا بی قدر و آب<sup>۴</sup> و جاه کرد

نیکخواهم عشق را گر چه مرا

او بکام دشمن و بدخواه کرد

(۹۷ -)

سؤال کرد دل من که دوست با تو چه کرد<sup>۵</sup>

چرات بینم با اشک سرخ و با رخ زرد  
 دراز قصه نگویم حدیث جمله کنم  
 هر آنچه گفت نکرد و هر آنچه کشت نخورد  
 جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد

وفا بگفت و نکرد و جفا نگفت و نکرد

۱- آنچه ۲- اغلب الفايات ۳- بمشق ۴- مال

۵- مرا بگوی که آن شعله نار با توجه کرد - مرا نکویی کان سفله دوست با تو چکرد



چو پیشم آمد کردم سلام روی بتافت  
 چو آستینش گرفتم گرفت بردا برد<sup>۱</sup>  
 نه چاره‌ای که دل از دوستیش بازکشم<sup>۲</sup>  
 نه حيله‌ای که توانمش بازراه<sup>۳</sup> آورد  
 بر انتظار میان دو حال ماندستم  
 کشید باید رنج و چشید باید درد  
 ایاسنائی لؤلؤ ز دید گانت مبار  
 که در عقیله هجران صبور باید مرد

(۹۸-غ)

شورش عاشقان چه خواهی کرد	روی خوبت نهان چه خواهی کرد
تا <sup>۴</sup> بدان نرگسان چه خواهی کرد	مشك زلفی <sup>۵</sup> و نرگسین <sup>۶</sup> چشمی
رنج <sup>۸</sup> این دیدگان چه خواهی کرد	خونم از دیدگان <sup>۷</sup> پیالودی
تا تو اندر جهان چه خواهی کرد	هر زمان بر تو یار اندیشم
نقش آب روان چه خواهی کرد	نقش آب روان مباش پیش
پس تو تیر و کمان چه خواهی کرد	مژه تیری و ابروان چو کمان
یله کن جان تو جان چه خواهی کرد	دل ببردی و قصد جان کردی
بار آن بر میان چه خواهی کرد	زان کمر طرف بر میان من است
وصلت عاشقان چه خواهی کرد	ای چو جان و دلم بهر وصلت
از خط او را نهان چه خواهی کرد	آشکار است حسن بر رخ تو
همچو لاله نشان چه خواهی کرد	بر رخ من ز آب دیده خویش
بر <sup>۹</sup> رخ خون فشان چه خواهی کرد	در دلم درد دل شعاع گرفت

۱- کشید و گفتا درد- گرفت و گفتا برد ۲- برگیرم ۳- توانم ز راه باز

۴- ف: زلفین ۵- ع: نرگسی ۶- ف: تو ۷- چونم از نرگسان ۸- ف:

خون .

چون سنائی سگی<sup>۱</sup> بکوی تو در  
نعره پاسپان<sup>۲</sup> چه خواهی کرد

(۹۹ - غ)

ور <sup>۳</sup> نداری گرد بدخوئی مگرد	ناز را روئی بیاید همچو ورد
یا بساط کبر و ناز اندر نورد	یا بگستر فرش زیبائی و حسن
کعبتین و مهره گو با تخته نرد	نیکوئی و لطف گو با تاج و کبر
پس میان مادوتن <sup>۴</sup> زین است گرد	درسرت بادست و بررو <sup>۵</sup> آب نیست
صعب <sup>۶</sup> باشد چشم نایبنا و درد	زشت باشد <sup>۷</sup> روی نازیبا و ناز
باتو ناز و کبر کرد این کار کرد	جوهرت زاول نبوده است این چنین
صحبت ناجنس کردش روی <sup>۸</sup> آزد	ز رزمعدن سرخ روی آید برون
چون کند نامرد را کافور مرد	کی کند ناخوب را بیداد خوب
ما ترا خاک و ترا با ما نبرد	تو همه بادی و ما را با تو صلح
تا درین خاکست مارا آب خورد	لیکن <sup>۹</sup> از یاد تو مارا چاره نیست
نمایم نیاز گرم را آن ناز سرد	ناز با ما <sup>۱۰</sup> کن که در باید همی
با سنائی چون سنائی باش فرد	ور ثنا خواهی که باشد <sup>۱۱</sup> جفت تو

دو جهان امروز بردا برد تست<sup>۱۲</sup>

باردی<sup>۱۳</sup> باشد ترا گفتن<sup>۱۴</sup> که برد

(۱۰۰ -)

بوی گل و لاله زخم خار نیرزد	صحبت معشوق انتظار نیرزد
خوردن می محنت خمار نیرزد	وصل نخواهم که هجر قاعده اوست
آن همه سود آفت گذار نیرزد	زانسوی دریای عشق گر همه سودست

۱ - ع: یکی ۲ - عاشقان - ف: وصلت عاشقان ۳ - چون ۴ - ورنه  
فرش ۵ - ع: درخ ۶ - ع: ما و تو ۷ - سخت باشد ۸ - ع: سخت  
۹ - ع: جوهرت اول ۱۰ - ع: گردانندش - گردانیدش ۱۱ - ع: لیک ۱۲ -  
ع: نازبا من ۱۳ - ع: گرشنا خواهی که گردد ۱۴ - اوست ۱۵ - داوری  
۱۶ - باردی. باید بدو گفتن .

این دوسه روز غم وصال و فراق<sup>۱</sup> این همه آشوب کار<sup>۲</sup> و بار نیرزد  
روز شود در شمارم از غم جانان  
خود عمل عاشقی شمار نیرزد

(۱۰۱-)

عشق آن معشوق خوش<sup>۳</sup> بر عقل و بر ادراک<sup>۴</sup> زد  
عشق بازی را بگرد<sup>۵</sup> خاک بر افلاک<sup>۶</sup> زد  
بر جمال چهره<sup>۷</sup> او عقل ها را پیرهن  
نعره<sup>۸</sup> عشق از گریبان تا بدامن چاک<sup>۹</sup> زد  
حسن او خورشید و ماه و زهره بر فتراک<sup>۱۰</sup> بست  
لطف او در چشم آب و باد و آتش خاک<sup>۱۱</sup> زد  
آتش عشقش جنیتهای زر چون در کشید<sup>۱۲</sup>  
آب حیوانش بخدمت چنگ<sup>۱۳</sup> در فتراک<sup>۱۴</sup> زد  
شاه عشقش چون یکی بر کدخدای روم تاخت<sup>۱۵</sup>  
گفتی افریدون در آمد گرز بر ضحاک<sup>۱۶</sup> زد  
زهر او آب رخ تریاک<sup>۱۷</sup> برد و پاک<sup>۱۸</sup> برد  
درد او بر لشکر درمان زد و بی باک<sup>۱۹</sup> زد  
درد او دیده چو افسر بر سر درمان نهاد  
زهر او چون تیغ دل بر تارک<sup>۲۰</sup> تریاک<sup>۲۱</sup> زد  
جنادوی استاد پیش خاک<sup>۲۲</sup> پسای او بسی<sup>۲۳</sup>  
بوسهای سرنگون بر پایش از ادراک<sup>۲۴</sup> زد  
عقل و جان را همچو شمع و مشعله کرد آنگهی  
آتش بی باکی اندر<sup>۲۵</sup> عقل و جان پاک<sup>۲۶</sup> زد

---

۱- ع: روزه غم فراق و وصال ۲- ع: و کار ۳- ع معشوق ما ۴- بر عقل  
و جان پاک زد ۵- غ. پاک بازان راز آرز- پاک بازی را بگردو ۶- و چهره ۷- ع:  
در خون کشید ۸- ع: دست ۹- ع: یکی را کدخدای روح تاخت ۱۰- ع: تریاک بر  
تریاک ۱۱- ع: جان ما استاد پیش آن بر ۱۲- ع: افلاک ۱۳- بی باک را در .

می سنائی را همو داد و همو زان پس بجرم  
سرنگون چون خوشه کرد وحد بچوب تاكزد

(۱۰۲- غ)

خوبت آراست ای غلام ایزد	چشم بد دور خه بنام ایزد
نافرید و نیاورید بحسن	هیچ صورت چو تو تمام ایزد
در جهان جمالت از رخ و زلف	بهم آورد صبح و شام ایزد
سبب آبروی جانها کرد	خاك كوی تو گام گام ایزد
از پی عزّت جمال تو داد	صورت لطف را قوام ایزد
از پی مئّت وجود تو کرد	گردنان را بزیر وام ایزد
از پی خدمت رکاب تو داد	آدمی را دم دوام ایزد
کرد گرد سم ستور رعت	سرمه چشم خاص و عام ایزد
زاهرمن گریپرسی <sup>۱</sup> ایزد کیست	گوید آن رخ نگر کدام ایزد
ای بهر دم شراب آدم خوار	زده بر جام جانت <sup>۲</sup> جام ایزد
سردام خودی نمداری هیچ	زان مدامت دهد مدام ایزد
وز برای شکل دلها ساخت	خال تو دانه زلف <sup>۳</sup> دام ایزد
آنچنان کعبه‌ای که هست ترا	درو دیوار و صحن وبام ایزد
بده انصاف هیچ وانگرفت	از تو از نیکوئی و کام ایزد
خوبت آراسته است طرفه تر آنک	خود همی گویدت بنام ایزد

تو مقیمی از آن سنائی را

داد بر در گهت مقام ایزد

(۱۰۳- غ)

زهی مه رخ زهی زیبا بنامیزد بنامیزد

زهی خوشخو زهی والا بنامیزد بنامیزد

غبار نعل اسب تو بدیده در کشد حورا<sup>۱</sup>  
 زهی سیرت زهی سیما<sup>۲</sup> بنامیزد بنامیزد  
 زشرم روی و دندان خجل پروین و مه هر شب  
 زهی زهره زهی جوزا بنامیزد بنامیزد  
 زخجلت سرو قدت را همی گوید<sup>۳</sup> پس از سجده  
 زهی قامت زهی بالا بنامیزد بنامیزد  
 من از عشق و تواز خوبی بعالم در سمر گشته  
 زهی وامق زهی عذرا بنامیزد بنامیزد  
 بهشت از رشک کوی تو نهان کردست روی خود  
 زهی رضوان زهی حورا بنامیزد بنامیزد  
 سنائی را ز سودایت دلی دیوانه ماند از کل  
 زهی مجنون زهی شیدا بنامیزد بنامیزد  
 (۱۰۴-غ)

زهی چابک زهی شیرین بنامیزد بنامیزد  
 زهی خسرو زهی شیرین بنامیزد بنامیزد  
 میان مجلس عشرت ز کم گوئی و خوشخوئی  
 زهی سوسن زهی نسرين بنامیزد بنامیزد  
 میان مردمان اندر ز خوش خوئی و دلجوئی<sup>۴</sup>  
 زهی زهره زهی پروین بنامیزد بنامیزد  
 دل و جانم همی دوزد<sup>۵</sup> بغمزه ناوک مژگان  
 زهی ناوک زهی زوبین بنامیزد بنامیزد  
 خرد ز آنصورت و سیرت همی خیره<sup>۶</sup> فروماند  
 زهی آئین زهی آذین بنامیزد بنامیزد

---

۱- ع. در کشم ماها ۲- زهی آسا ۳- ع: در پس پرده همی گوید ۴- ع: ۱  
 زدل جوئی و جان بازی - زخوش گوئی و دلجوئی ۵- دو قبضه گرهمی پارا - دومغزه  
 جان همی باشد ۶- عاجز.

مراگفتی توئی عاشق دل و جان را ندا کن هین<sup>۱</sup>

زهی فرمان زهی تلقین بنامیزد بنامیزد

ز درد عشق خود<sup>۲</sup> رستم ز درد خویشتن بینی

زهی شربت زهی تسکین بنامیزد بنامیزد

چو چشم و شکل دندانست بینم هر زمان گویم

زهی طه زهی یاسین بنامیزد بنامیزد

گلاب افشان شد این چشم ز گردن گلگون<sup>۳</sup>

زهی امکان زهی تمکین بنامیزد بنامیزد

سگی خواندی سنائی را وانگه<sup>۴</sup> گفتی آن من

زهی احسان زهی تحسین بنامیزد بنامیزد

(۱۰۵ - غ)

چه رنگه است<sup>۵</sup> که آن شوخ دیده نامیزد

که تا مگر دلم از صحبتش<sup>۶</sup> پیرهیزد

گهی ز طیره گری<sup>۷</sup> نکته ای در اندازد

گهی به بوالعجبی فتنه ای بر انگیزد

بهیچ وقت بیازی کرشمه ای نکند

که صدهزار دل از غمزه در نیاویزد<sup>۸</sup>

گهی کز او بنفورم بر من آید زود

گش چو خوانم با من بقصد بستیزد

خبر ندارد از آن کز بلاش نگریم

که هیچ تشنه ز آب حیات<sup>۹</sup> نگریزد

هزار شربت زهر از دست او بخورم

ز عشق نعره هل من مزید برخیزد

۱ - مراگفتی توئی عاشق بدین ره جان و دل در باز ۲ - تو ۳ - کل افشان شد

همی چشم ز نعل سم بکراست ۴ - ع: ولیکن ۵ - چهره نجهاست ۶ - از عشق او

۷ - به تیره گری ۸ - نیامیزد ۹ - فرات

نه از غم است که چشم همی ز راه مژده  
 هزار دریا پالونه وار<sup>۱</sup> می یزد  
 ز بهر خصم همی سرمه سازد از دیده  
 چو دود یافت ز بهر سنائی آمیزد  
 بهر که مردم چشم نگه کند جز از او  
 جنایتی<sup>۲</sup> شمرد آب ازان سبب<sup>۳</sup> ریزد  
 جواب آن غزل خواجه<sup>۴</sup> بوسعید است این  
 مرا دلیست که با عافیت نیامیزد  
 (۱۰۶-)

دیگر گردی روا باشد دلم غمگین چرا باشد  
 جهان پر خوبر ویانند آن کن کت روا<sup>۵</sup> باشد  
 ترا گر من بوم شاید و گرنه هم روا باشد  
 ترا چون من فراوانند مرا چون تو کجا باشد  
 جفا های تو نزد من مکافاتش بجا<sup>۶</sup> باشد  
 ولیکن آن کند هر کس که از اصلش سزا باشد  
 نگویند ای مسلمانان هر آنکو<sup>۷</sup> مبتلا باشد  
 نباشد مبتلا<sup>۸</sup> الا<sup>۹</sup> خداوند بلا باشد  
 چنین گیرم که این عالم همه یکسر ترا باشد  
 نه آخر هر فرازی را نشیبی در قفا باشد  
 سنائی از غم عشقت سنائی گشت ای دلبر  
 مگوئید ای مسلمانان خطا باشد خطا باشد  
 (۱۰۷-)

معشوقه<sup>۱۰</sup> که او چابک و چالاک نباشد  
 آرام دل عاشق غمناک نباشد

---

۱- ع؛ دربارا گونه وار ۲- خیانتی ۳- از او همی ۴- ع؛ شمر ۵- تو آن  
 کن کت هوا ۶- سزا ۷- ف؛ هر آنکس ۸- معشوق

از چرخ ستمکاره نباشد بغم و بیم  
 آنرا که چو تو دلبر بی‌باك نباشد  
 در مرتبت ازخاك بسی كم بود آن جان  
 كوزیر كف پای تو چون خاك نباشد  
 نادان بود آنكس که ترا دید و از آن پس  
 از مهر دگر خوبان دل پاك نباشد  
 روی تو و موی تو بس اند ارچه<sup>۱</sup> جهانرا  
 هم روز<sup>۲</sup> و شب و انجم و افلاك نباشد  
 یکدم نزنند<sup>۳</sup> شادی با جان سنائی  
 روزی که دلش از غم<sup>۴</sup> تو چاك نباشد

(۱۰۸ - غ)

هر دل که قرین غم نباشد      از عشق بر او رقم نباشد  
 من عشق تو اختیار کردم      شاید که مرا درم نباشد  
 زیرا که درم هم از جهانست      جانان و جهان بهم نباشد  
 با دیدن رویت ای نگارین      گوئی که غمست غم نباشد  
 تا در دل من نشسته باشی      هرگز دل من دژم نباشد  
 پیوسته در آن بود سنائی  
 تا جز بتو متهم نباشد

(۱۰۹ - غ)

در مهر ماه زهدم و دینم<sup>۵</sup> خراب شد  
 ایمان و کفر من همه رود و شراب شد  
 زهدم منافقی شد و دینم مشعبدی  
 تحقیقها نمایش و آبم سراب شد

---

۱- بسنده است ۲- گوروز ۳- دامن نزنند ۴- ع: درغم ۵- ع: روی و دینم - رویم وینم.



ایمان و کفر چون می و آب زلال بود  
می آب گشت و آب می صرف ناب شد  
دوش از پیاله‌ای که ثریاش بنده بود  
صافی می درو چو سهیل و شهاب شد

( ۱۱۰ - )

از دوست بهر جوری<sup>۱</sup> بیزار نباید شد  
از یار<sup>۲</sup> بهر زخمی افگار نباید شد  
ور جان و دل و دین را افگار<sup>۳</sup> نخواهی کرد<sup>۴</sup>  
با عشق خوش شوخی در کار نباید شد  
گر زانکه چو عیاران از عهده برون نائی  
دل داده آن چابک عیار نباید شد  
هر گه که بترك جان آسان نتوانی گفت<sup>۵</sup>  
پس عاشق آن دلبر خونخوار نباید شد  
چون سوختن<sup>۶</sup> دل را تن در نتوان دادن<sup>۷</sup>  
از لاف برعنائی در نار<sup>۸</sup> نباید شد  
خواهی که بیاسائی مانند سنائی تو<sup>۹</sup>  
هر گز ز می عشقش<sup>۱۰</sup> هشیار نباید شد  
خواهی که خبر یابی از خود زنگار خود  
الا<sup>۱۱</sup> ز وجود خود بیزار نباید شد

( ۱۱۱ - )

دل بتحفه هر که او در منزل جانان کشد  
از وجود نیستی باید که خط بر جان کشد

---

۱- از یار بهر جرمی ۲- وز دوست ۳- در کار ۴- ور زهر بلای او چون نوش  
نخواهی خورد ۵- زانسان به نخواهی گفت ۶- سوخته ۷- در مهرهوائی داد ۸- ز نار  
۹- چون جان سنائی تو ۱۰- لعلش - عشقت .

در نوردد مفرش آزادگی از روی عقل  
 رخت بدبختی ز دل از خانه احزان کشد  
 گرچه دشوار است کار عاشقی از بهر دوست  
 از محبت بردل و جان رخت عشق آسان کشد  
 دهر و ی باید که اندر راه ایمان پی نهد  
 تا ز دل پیمانه غم بر سر پیمان کشد  
 دین و پیمان و امامت در ره ایمان یکیست  
 مرد کو تا فضل دین اندر ره ایمان کشد  
 لشکر لاهول را بند قطعیت بگسلد  
 و ز تفاوت بر شعاع شرع شادروان کشد  
 خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب  
 جور و رنج ناسزایان از پی یزدان کشد  
 صادقی باید که چون بوبکر در صدق و صواب  
 زخم مار و بیم دشمن از بن دندان کشد  
 یانه چون عمر که در اسلام بعد از مصطفی  
 از عرب لشکر زجیحون سوی ترکستان کشد  
 پارسائی کو که در محراب و مصحف بیگناه  
 تا ز غوغا سوزش شمشیر چون عثمان کشد  
 حیدر کزار کو کاندلر مصاف از بهر دین  
 در صف صفین ستم از لشکر مروان کشد

(۱۱۲)

دور از ره هجر تو وصالی دگر آمد	ما را ز مه عشق تو سالی دگر آمد
یکباره همه رفت و خیالی دگر آمد	در دیده خیالی که مرا بد ز رخ تو
بر تخت دل من بجمالی <sup>۲</sup> دگر آمد	بر مر کب شایسته شهنشاه شکوهت <sup>۱</sup>

شدنقص کمالی که مرا بود بصورت      در عالم تحقیق کمالی دگر آمد  
بر طبل طلب میزدم از حرص دوالی      ناگاه بر آنطبل دوالی دگر آمد  
از سینه نهال امل از بیم بکندم      با میوه انصاف نهالی دگر آمد  
بر عشوه ز من رفت بتعریض نکالات      آسوده بتصریح نکالی دگر آمد

در وصف صفا حیدراقبال بیچشم

بر دلدل دولت بدلالی دگر آمد

(۱۱۳-)

الا برخیز مهریوا که باد مشک بیز آمد<sup>۱</sup>  
همه لشکر که غم را مفاجا و گریز آمد  
الا برخیز یا ساقی بیار آن باده باقی  
یکی پر جام زبّین را که بر صف تیغ تیز آمد  
یکی شب بر هوای دل بروز آورد نتوانم  
بدان ماند که موزن را بمادل برستیز آمد  
الا یا باد شبگیری رسولی کن سوی موزن  
هنوز این دل نیار امید بانگ خیز خیز آمد  
اگر بیدادئی کردم دو صد بیداد غم خوردم  
نه عشق آئین من آوردم که چندین رستخیز آمد  
ز دیده در بر آوردم بدامن در بگستر دم  
چو در دامن نگه کردم عروسی را جهیز آمد  
نشابوری است معشوقم چو اصل از خاک اودارد  
ولیکن چون سخن گوید تو گوئی از شنیز آمد

(۱۱۴-)

تا تافته زلفین تو بر گوش نهادند<sup>۱</sup>      عشاق ترا غالیه بر دوش نهادند  
من حلقه فرمان تو در گوش کشیدم      تا حلقه زلف تو برین گوش نهادند

از جور تو پیراهن عشاق قبا شد      تا نام ترا سرو قباپوش نهادند  
تا گرد مه غالیه زنجیر نهادی      زنجیر برین عاشق مدهوش نهادند  
در وقت ملاححت زپی فتنه و آشوب  
در کام لب تو شکر و نوش نهادند

( ۱۱۵ - )

جادوان از چشم مستت هر زمان افسون برند<sup>۱</sup>  
رومیان از بند زلفت بند دیگرگون برند  
خوبرویان بر سر کویت مجاور مانده اند  
تا ز دریای وصال لؤلؤ مکنون برند  
روز رستاخیز را ماند سرای و کوی تو  
صد هزاران عاشق از کویت همی افزون برند  
ای عجب چندین هزاران دل که در میدان تست  
هیچ هشیاری نبینی کز درت بیرون برند  
زلف رنگ آمیز آن دلبر تو گوئی هر زمان  
لشکر کفر از رخسار ایمان همی یکسون برند  
عالمی در عشق اوجان و جهان درباخته  
ترسم از تاب فراقش چشم و دل پر خون برند

( ۱۱۶ - )

مرا لبان تو باید شکر چه سود کند<sup>۱</sup>  
بجای مهر تو مهر دگر چه سود کند  
مرا تو راحت جانی معاینه نه خبر  
کجا معاینه باشد خبر چه سود کند  
اگر حذر کنم از عشق تو و گر نکنم  
قضای بد چو بیاید حذر چه سود کند

سپر پیش نهادیم تیر ظلم ترا  
چو تیر برجگر آید سپر چه سود کند

(۱۱۷ -)

بر مه از عنبر همی معشوق من چنبر کند  
هیچکس دیدی که برمه چنبر از عنبر کند  
گه ز مشک سوده نقش آرد همی بر آفتاب  
گه عیبر بیخته بر لاله احمر کند  
گرد زنگارش پدید آمد همی بر برگ گل<sup>۱</sup>  
ترسم امشالش بنفشه از سمن سر بر کند  
ای دریغا آن پریرو از نهیب چشم بد  
سومن آزاده را در زیر سینبر کند  
هر که دید آن خط نورسته بدان یاقوت سرخ  
عاجز آید گر صفات رنگ نیلوفر کند  
خیز تا یکچند بر دیدار او باده خوریم  
پیش از آن کش زوز گلر بی وفا کیفر<sup>۲</sup> کند  
مهره بازی دارد اندر لب که همچون بوالعجب  
گه عقیق کانی و گه در و گه شکر کند  
چشم جان آهنج دل الفنج جادو بند او  
جادوئی داند مگر کز جزع من عبهر کند  
آفرین بادا بر آن روئی که گر بیند پری<sup>۳</sup>  
بی گمان از رشک رویش خاک را بستر کند  
این چنین دلبر که گفتم در صفات عشق من  
گه دوچشم پر ز آب و گه رخم پر زر کند

گاه چون عودم بسوزد<sup>۱</sup> گه گدازد چون شکر  
 گه چو زیر چنگم اندر چنگ را مشگر کند  
 گه کند بر من جهان همچون دهان خویش تنگ  
 گه تنم چون موی خویش آن لاله رخ لاغر کند  
 گاه چون دژه نشاند مر مرا اندر هوا  
 گه رخم از اشک چشم زعفران تر<sup>۲</sup> کند  
 ای مسلمانان فغان زان دلربای مستحیل  
 کو جهان بر جان من چون سدا سکندر کند  
 (۱۱۸-)

گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند  
 صد هزاران ماه آن شب خدمت ماهی کند  
 باد لطف گر بدارالملک انسان بر فرد<sup>۳</sup>  
 هر یکی را بر مثال یوسف چاهی کند  
 من چه سگ باشم که در عشق تو خوش یکدم زنم  
 آدم و ابلیس یکجا چون بهمراهی کند  
 هر که از تصدیق دل در خویشتن کافر شود  
 بی خلاقی صورت ایمانش دلخواهی کند  
 بی خود<sup>۴</sup> ار در کفر و دین آید کسی محبوب نیست  
 مختصر آنست کار از روی آگاهی کند  
 خفته بیدار بنگر<sup>۵</sup> عاقل دیوانه بین  
 کو ز روی معرفت بی وصل الهی کند  
 تا درین داری بجز بر عشق دارائی مکن  
 عاشق آن کار خود زاه سحر گاهی<sup>۶</sup> کند

---

۱- نوازد ۲- که دلم از خون دل چون زعفران پر زر ۳- بریزد ۴- با خود  
 ۵- منکر ۶- عاشقی با سوز آه از روی آگاهی

ساحری‌دان مر سنائی را که او در کوی عقل  
عشقبازی با خیال ترک خرگاهی کند

(۱۱۹- غ)

وصال جالت اگر عاشقی حلال کند  
فراق عشق<sup>۱</sup> همه حالها زوال کند  
وصال جستن عاشق نشان بی خبریست  
که تیره روز همه<sup>۲</sup> عاشقان وصال کند  
رهیست عشق کشیده میان درد و دریغ  
طلب در او صفت بی خودی مثال کند  
نصیب خلق یکی خندقی پر از شهوت  
در او مجاز و حقیقت همی جدال کند  
چو از نصیب گذشتی روا بود که دلت  
حدیث دلبر و دعوی زلف و خال کند  
چو آفتاب رخس<sup>۳</sup> محترق شود ز جمال  
نقاب بندد بعضی ازو<sup>۴</sup> هلال کند  
نگار من چو شب از گرد مه در آلاید<sup>۵</sup>  
حرام خون هزاران چو من حلال کند  
نگه نیارم کردن برویش از پی آن  
که جان ز تن بره دیده از تحال کند  
کمال حال ز<sup>۶</sup> عشاق خویش نقص کند  
بتم<sup>۷</sup> چو خوبی بی نقص را کمال کند  
وصال او بزمانی هزار روز کند  
فراق او بشبی<sup>۸</sup> صد هزار سال کند

۱- ع: عیش ۲- که نه ره همه ۳- ع: ورخش ۴- ع: از آن ۵- در آویزد

۶- ع: حالت ۷- ع: بنی ۸- زشبی

هزار آیت<sup>۱</sup> دل بردنست یار مرا  
 ز هر یکیش طبایع دو صد جمال کند  
 چو او سوار شود سرو را پیاده کند  
 چو غمزه سازد هاروت را نکال کند  
 حدیث در دهن او تو گوئی که مگر  
 وجود با عدم از لذت اتصال کند  
 گمان بری که سیه زلف<sup>۲</sup> او بر آن رخ او  
 یکی شبست که با روز او جدال<sup>۳</sup> کند  
 زهی بتی که بخوبی خویش در نفسی  
 هزار عاشق چون من فرو جوال<sup>۴</sup> کند  
 هزار صومعه ویران کند بیک ساعت<sup>۵</sup>  
 چو حلقهای سر زلف جیم و دال کند  
 تبارک الله از آن روی پر ملاحظت و زیب<sup>۶</sup>  
 که غایت همه<sup>۷</sup> عشاق قیل و قال کند

(۱۲۰-)

مردمان دوستی چنین نکنند	هر زمان اسب هجر زین نکنند
جنگ و آزار و خشم یکباره	مذهب و اعتقاد و دین نکنند
چون کسی را بمهر بگزینند	دیگری را بر او گزین نکنند
در رخ دوستان کمان نکشند	بر دل عاشقان کمین نکنند
چون منی را بجارها کردن	دل بیگانه را رهین نکنند
روز و شب اختیار مهر کنند	سال و مه آرزوی کین نکنند
چون وفا خوبتر بود که جفا	آن کنند اختیار و این نکنند

۱- ع؛ آلت ۲- ع؛ سر زلف ۳- ع؛ شب است گوئی بازور می جدال ۴- ع؛

فراجوال ۵- بیک حالت ۶- ع؛ با ملاحظت و زیب - پر ملاحظت و حسن ۷- ع؛ که غایت دل - که زخم دل.



برسماع حزین خوردند شراب      لیك عشاق را حزین نكند  
 زلف پر چین ز بهر فتنه خلق      همچو زلف بتان چین نكند  
 ایسن همه میكنی و پنداری      كه ترا خلق پوستین نكند  
 مكن ای لعبت پری زاده      كه پریزادگان چین نكند

همه‌شاه و گدا و میر و وزیر

بهر دنیا بترك دین نكند

( ۱۲۱-غ )

گر سال عمر من بسر آید روا بود      اندی که سال عشق<sup>۱</sup> همیشه بجا بود  
 پایان عاشقی نه پدید است تا ابد      پس سال و ماه و وقت در او از کجا<sup>۲</sup> بود  
 ای وای و حسرتا که اگر عشق بیک نفس      در سال و ماه عمر ز جانم جدا بود  
 ای آمده بطمع وصال نگار خویش      نشینده‌ای که عشق پریرو بلا<sup>۳</sup> بود  
 پروانه ضعیف کند جان فدای شمع      تا پیش شمع يك نظرش را سنا<sup>۴</sup> بود  
 دیدار وی همان بود و سوختن همان      گوئی بقای<sup>۵</sup> وی همانند لقّا<sup>۶</sup> بود

آنها که زندگیش بعشق است مرگ نیست

هرگز گمان مبر که مر او را فنا بود

( ۱۲۲- )

آفرین بادا بر آنکس که ترا در بر بود  
 وافرین بادا بر آنکس که ترا در خور بود  
 آفرین بر جان آنکس کو نکو خواست<sup>۷</sup> بود  
 شادمان آنکس که با تو ذریکی بستر بود  
 جان و دل بردی بقر<sup>۸</sup> و بوسه‌ای ندهی ز کبر<sup>۹</sup>

این نشاید کرد تا در شهرها منبر<sup>۱۰</sup> بود

۱- عیش    ۲- ساعت و روز از کجا    ۳- برای بلا    ۴- بقا    ۵- فناء

۶- بقا    ۷- خواهی    ۸- زقهر    ۹- بکبر    ۱۰- ع: داور

گرشوم<sup>۱</sup> من پاسبان کوی تو راضی بوم<sup>۲</sup>  
خود بیخشائی بر آنکس این هوس در سر بود

(۱۲۳ -)

چون دو زلفین تو در کمند بود	شاید از دل اسیر بند بود
گوئیم صبر کن ز بهر خدا	آخر این صبر نیز چند بود
خواجه انصاف می باید داد	با چنین رخ چه جای پند بود
سرو را کی رخ چو ماه بود	ماه را کی لب چو قند بود
می ندانی که پست گردد زود	هر کرا همت بلند بود

هر که معشوقه ای چنین طلبد  
همه رنج و غمش پسند بود

(۱۲۴ -)

عاشق ناز یار باید بود	در همه کار یار باید بود
گر همه راحت و طرب طلبی	رنج بردار یار باید بود
روز و شب و اشک چشم و گونه زرد	دژ و دینار یار باید بود
ور گل دولت همی باید <sup>۳</sup>	خسته خار یار باید بود
گاه و بیگاه در فراق و وصال	مست و هشیار یار باید بود

چون سنائی همیشه در بد و نیک  
صاحب اسرار یار باید بود

(۱۲۵ -)

هزار سال با امید تو توانم بود  
هر آنکهی که بیایم هنوز باشد زود  
مرا وصال نباید همان امید خوشست  
نه هر که رفت رسید و نه هر که کشت درود  
مرا هوای تو غالب شد است بر یک حال  
نه از جفای تو کم شد نه از وفا افزود<sup>۱</sup>

---

۱- بوم ۲- شوم ۳- چهره ۴- در گل او نصیب مستی ماند ۵- ع: بفزود

من از تو هیچ ندیدم هنوز خواهم دید  
 ز شیر صورت او دیدم و ز آتش دود  
 همیشه صید تو خواهم بدن که چهره تو  
 نمودنی بنمود و ربودنی بر بود

(۱۲۶ -)

روی او ماه است اگر بر ماه مشک افشان بود  
 قد او سرو است اگر بر سرو لالستان بود  
 گر روا باشد که لالستان بود بالای سرو  
 بر مه روشن روا باشد که مشک افشان بود  
 دل چو گوی و دوست چون چو گان بود عشاق را  
 تاز نخدانش چو گوی و دوست چون چو گان بود  
 گر ز دو هاروت او دلها نژند آید همی  
 درد دلها را ز دو یاقوت او درمان بود  
 من بجان مرجان و لؤلؤ را خریداری کنم  
 گر چو دندان و لب او لؤلؤ و مرجان بود  
 راز او در عشق او پنهان نماند تا مرا  
 روی زرد و آه سرد و دیده گریان بود  
 زانکه غمازان من هستند هر سه پیش خلق  
 هر کجا غماز باشد راز کی پنهان بود  
 بر کنار خویش رضوان پرورد او را بناز  
 حور باشد هر که او پرورده رضوان بود  
 هر زمان گویم بشیرینی و پاکی در جهان  
 چون لب و دندان او یارب لب و دندان بود؟

(۱۲۷ -)

از هر چه گمان برد دلم یار نه آن بود  
 پندار<sup>۱</sup> بد آن عشق و یقین جمله گمان<sup>۱</sup> بود  
 آن ناز و تکلف<sup>۲</sup> بد و آن مهر فسون بود  
 و آن عشق مجازی<sup>۳</sup> بد و آن سود زیان بود  
 بر روی رقم شدش روی کز دل و جان تافت<sup>۴</sup>  
 وز دیده برون آید دردی که نهان بود  
 تسو حید من آن زلف بشولیده<sup>۵</sup> او بود  
 ایمان من آن روی چو خورشید جهان بود  
 روئی که رقم بود بر او دولت اسلام  
 زلفی که درو مرتدی و کفر نشان بود  
 بنمود رخ و روم بیکبار بشورید  
 آئین بت و بتگری از دیدن آن بود  
 پس زلف بر افشاند و جهان کفر پراکند  
 الحق ز چنان زلف مسلمان نتوان بود  
 گوئی که درو پای عزیزان همه سر بود  
 راهی که در او وصل نکویان همه جان بود  
 از خون جگر سیل و ز دل پاره درو خاک  
 منزلگش از آتش سوزان<sup>۳</sup> دمان بود  
 بس جان عزیزان که در آن راه فنا شد<sup>۴</sup>  
 گورو لحد آنجا دهن شیر ژیان بود  
 چون کعبه<sup>۵</sup> آمال پدید آمد از دور  
 گفتند رسیدیم سر راه بر آن بود

---

۱- جز آن ۲- ساخت ۳- منزلگه و آرایش شیران ۴- نشانند.

بردر گه<sup>۱</sup> تو خوار و ز دیدار تو نومید  
 بر خاك نشستند كه افلاس بیان بود  
 بیرون ز خیالی بند<sup>۲</sup> آنجا كه نظر بود  
 افزون ز حدیثی بند آنجا كه گمان بود

(۱۲۸- غ)

نور تا کیست كه آن پرده<sup>۳</sup> روی تو بود  
 مشك خود کیست كه آن بنده<sup>۴</sup> موی تو بود  
 ز آفتابم عجب آید كه كند دعوی نور  
 در سرائی كه درو تابش روی تو بود  
 در ترازوی قیامت<sup>۵</sup> ز پی سختن<sup>۶</sup> نور  
 صد من عرش كم از نیم تسوی<sup>۷</sup> تو بود  
 راه پرجان<sup>۸</sup> شود آنجا ی كه گام تو بود<sup>۹</sup>  
 كوش پر<sup>۱۰</sup> در شود<sup>۱۱</sup> آنجا كه گلوی تو بود  
 هر كه او روی تو بیند ز پی خدمت تو  
 هم بروی تو كه پشتش چو بروی تو بود  
 از تو بارنگ گل و بوی گلایم از آنك  
 خوی احمد بود آنجا ی كه خوی تو بود  
 دیده حور بر آنخاك همی رشك برد  
 كه بر آن<sup>۱۲</sup> نقش زلعل سر كوی تو بود  
 كافه خلق همه پیش رخت سجده برند  
 حور یا روح كه باشد كه كفوی<sup>۱۳</sup> تو بود

---

۱- اذر كه ۲- برره ۳- ع: تابنده ۴- لبانت ۵- بخشش ۶- طسوی  
 ۷- پرجان ۸- ع: پر زرشود آنجا ی كه تو گام نهی ۹- بر دل و گوش بود - ع: گوش  
 پر در بود ۱۰- ع: كه برو ۱۱- در تمام نسخ «كفو» و در رشیدی: گلوی  
 در فرهنگ رشیدی در لغت كلو نوشته د كلو بضم تین كلانتر و رئیس محله و  
 بازار و همین بیت سنائی را چنین خوانده .... حور یا روح كه باشد كه كلوی تو بود  
 و این بیت مولوی را هم برای شاهد افزوده .  
 ایرو كلو ایرو كلو كرده مرادنگ و دلو هر كه از این هر دو برست او ست اخی او ست كلو

قبله جایست<sup>۱</sup> همه سوی تو چون کعبه از آنک  
قبله جان سنائی همه سوی<sup>۲</sup> تو بود

(۱۲۹ -)

با او دلم بمهر و مودت یگانه بود  
سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود  
بر درگهم ز جمع فرشته سپاه بود  
عرش مجید جاه مرا آستانه بود  
در راه من نهاد نهان دام مکر خویش  
آدم میان حلقه آن دام دانه بود  
میخواست تا نشانه لعنت کند مرا  
کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود  
بودم معلم ملکوت اندر آسمان  
امید من بخلد برین جاودانه بود  
هفصد هزار سال بطاعت پیوده ام  
وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود  
در لوح خوانده ام که یکی لعنتی شود  
بودم گمان بهر کس و بر خود گمانه بود  
آدم ز خاک بود من از نور پاک او  
گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود  
گفتند مالکان به نکردی تو سجده ای  
چون کردمی که بامنش این درمیانه بود  
جانا بیا و تکیه بطاعات خود مکن  
کاین بیت بهر بیش اهل زمانه بود

دانستم عاقبت که بما از قضا رسید  
 صدچشمه آن زمان زدوچشم روانه بود  
 ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست  
 ره یافتن بجانبشان بی‌رضانه بود  
 (۱۳۰-غ)

هر کرا در دل خمار عشق و برنائی بود  
 کار او در عاشقی زاری و رسوائی بود  
 این منم زاری که از عشق بنان شیدا<sup>۱</sup> شدم  
 آری اندر عاشقی زاری و شیدائی<sup>۲</sup> بود  
 ای نگارین چند فرمائی شکیبائی مرا  
 بسا غم عشقت کجا در دل شکیبائی بود  
 مر مرا گفتی چرا بر روی من عاشق شدی  
 عاشقی جانانه خود کامی و خوددائی بود  
 شد دلم صفرائی از دست فراق این جمال  
 آنکه صفرائی نشد در عشق سودائی بود  
 آنکه یکساعت دل آورد و ببرد و باز داد  
 بر حقیقت دان که او در عشق هرجائی بود  
 از سخنهای سنائی سیر کی گردند خود  
 جز کسی کو در ره تحقیق بینائی بود  
 از جمال یوسفی سیری نیابد جاودان  
 هر کرا بر جان و دل عشق زلیخائی بود  
 (۱۳۱-)

هر زمان از عشقت ای دلبر دلمن خون شود  
 قطرها گردد ز راه دیدگان بیرون شود

گر ز بی صبری بگویم راز دل با سنگ و روی  
 روی را تن آب گردد سنگ را دل خون شود  
 زاتش و درد فراقش این نباشد بس عجب  
 گردل من چون جحیم و دیده چون جیحون<sup>۱</sup> شود  
 بار اندوهان من گردون کجا داند کشید  
 خاصه چون فریادم از بیداد برگردون شود  
 در غم هجران و تیمار جدائی جان من  
 گاه چون ذوالکفل گردد گاه چون ذوالنون شود  
 در دل از مهرت نهالی کشته ام کز آب چشم  
 هر زمانی برگ و شاخ و بیخ او افزون شود  
 تا تو در حسن و ملاحات همچنان لیلی شدی  
 عاشق مسکینت ای دلبر همی معجون شود  
 خاک درگاه تو ای دلبر اگر گیرد هوا  
 توتبای حور و چتر شاه سقلاطون شود  
 ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال  
 چاکراز هجران رویت «عاد کالعر جُون» شود  
 آن دلی کز خلق عالم دارد امیدی<sup>۲</sup> بتو  
 چون ز تو نومید گردد ماهرویا چون شود  
 چون سنائی مدحت گوید ز روی تهنیت  
 لفظ اسرار الهی در دلش<sup>۳</sup> معجون شود

(۱۳۲-)

مسلمان نیستم جانان گرم جان بی تو کار آید<sup>۴</sup>  
 کجا بی وصل مرجان تو مرجان را قرار آید

۱ - چون کنم فریاد از بیداد برگردون ۲ - اومپداو ۳ - دلت .

۴ - از نسخه کابل



مرامرجان لبث باید چه خواهم کرد مر جان را  
 چو آمد وصل مرجانت مراجان صدهزار آید  
 نه مرجان را زمرجانت همی جانان دریغ آید  
 ولی مرجانت را جانان زمرجان بولك عار آید  
 زمانی جانم از جانان زمرجانت جدا ماند  
 تو دریا های مرجان بین که مرجان را نثار آید  
 مده جان سنائی را بدست هجر مرجانت  
 که چون وی در همه عالم کتب در عشق بار آید  
 (۱۳۳-)

ای یار بی تکلف ما را نبید باید  
 و سن قفل رنج ما را امشب<sup>۱</sup> کلید باید  
 جام و سماع<sup>۲</sup> و شاهد حاضر شدند باری<sup>۳</sup>  
 وین خرقهای دعوی برهم درید<sup>۴</sup> باید  
 ایمان و زاهدی را برهم شکست باید  
 ز نثار جاحدی را<sup>۵</sup> از جان خرید باید  
 از روی آن صنوبر ما را چراغ باید  
 وز زلف آن ستمگر ما را گزید باید  
 جامی<sup>۶</sup> بهای جانی بستان ز دست دلبر  
 آمد<sup>۷</sup> مراد حاصل اکنون مرید باید  
 چون مطربان خوشدل گشتند جمله حاضر  
 پائی بکوفت باید بیتی شنید باید  
 ای ساقی سمبر در ده تو باد<sup>۸</sup> تر<sup>۹</sup>  
 زیرا صبح ما را «هل من مزید» باید

---

۱- ع: از می ۲- ع: جام شراب ۳- ع: آری ۴- ع: هم بردید ۵-  
 راهبی را - حاسدی را - ع: چارمی را ۶- بوسی ۷- ع: آنك ۸- ع: توباده برتر

از باده تو مستند این دوست ای عزیزان  
 رنج و عنای مستان اکنون کشید باید  
 سالی برفت ناگه روزی دو عید دیدم  
 این هر دو عید امروز خوشتر ز عید<sup>۱</sup> باید  
 از بوستان رحمت حالی کرانه جوئید  
 چون در سرای همّت می آرمید<sup>۲</sup> باید  
 از گفتن عبارت گر عبرتی نگیری  
 در گردن اشارت معنی گزید<sup>۳</sup> باید  
 تا در مکن<sup>۴</sup> امنی خرپشته زن فرود آی  
 چون وقت کوچت آمد پائی کشید<sup>۵</sup> باید  
 اینجا بیند محکم<sup>۶</sup> گانجا گشاده گستردی  
 آنجا که تا نیاید<sup>۷</sup> این جا جکید باید  
 گر بایدت که بوئی آنجا گل<sup>۸</sup> عنایت  
 اینجا گل ریاست می پژمرید<sup>۹</sup> باید  
 ای شکر شگرفی در گفتگوی معنی<sup>۱۰</sup>  
 گر لب شفات<sup>۱۱</sup> آرد آخر بدید باید  
 هر چند دیر مانی آخر برفت باید  
 چون شگّری بخوردی زهری چشید باید  
 بفروخته خریدی آورده را بپردی  
 یاری<sup>۱۲</sup> چه دیده ای تو زین پس چه دید باید  
 چون لاله گر بخندی عمرت کرانه جوید  
 چون شمع اگر بگیری<sup>۱۳</sup> حلقّت برید باید

---

۱- عید ۲- ع: چون شمع اگر بگوید حلقش برید ۳- لذیذ ۴- در کمال  
 ع: چون در مکن ۵- کوچ آمد نائی دمید ۶- ع: حکمت ۷- ع: بیارد ۸- ع:  
 گر بایدت که آنجا بوی گل ۹- می پرورید ۱۰- مفتی ۱۱- ع: سقايت ۱۲- آری  
 ۱۳- بگوئی.

(۱۳۴ -)

ترا باری چو من گریار باید	ازین به مر مرا تیمار باید
اگر بیمار باشد ور نباشد	مر این دل را یکی دلدار باید
اگر ممکن نباشد وصل، باری	بسالی در یکی دیدار باید
بیازردی مرا وانگه تو گوئی	چه کردی کز منت آزار باید
مرا گوئی که بیداری همه شب	دو چشم عاشقان بیدار باید
چومن وصل جمال دوست جویم	مرا دیده پر از زنگار باید
چه کردی بستدی آندل کز آندل <sup>۱</sup>	مرا در عشق صد خروار باید
مرا طعنه زنی گوئی دلی را	دلی بستان چیرا بیکار باید
دل خسته چه قیمت دارد ایدوست	که چندین با منت گفتار باید
طمع برداشتم از دل ولیکن	مر این جان را یکی زهار باید
همه خون کرد باید درد دل خویش	هر آنکس را که چون تو یار باید
آیا نیکو تر از عمر و جوانی	نکو روزا نکو کردار باید
مرا دیدار تو باید ولیکن	ترا یارا همی دینار باید
مرا دینار بی مهر است رخسار	چنین زر مر ترا بسیار باید

اگر خواهی بخون دل کنی نقش

ولیکن نقش را پرکار باید

(۱۳۵ -)

تا رقم عاشقی در هلم<sup>۲</sup> آمد پدید  
عاشقی از جان من نسبت آدم برید  
در صفت عاشقی لفظ و عبارت بسوخت  
حرف و بیان شد نهان نام و نشان شد پدید<sup>۳</sup>  
قافله اندر گذشت راه زما شد نهان  
گشت ز ما منقطع<sup>۴</sup> هر که بما در رسید

---

۱ - این دل گران دل ۲ - ع: بردلم ۳ - ع: حرف نهان شد بیان نام و نشان ناپدید ۴ - ع: منقطع آمد زما

مشکل درد مرا چرخ نداند گشاد

محمل عشق مرا خاک نیارد کشید

ای پسر از هر چه هست دست بشوی و برو<sup>۱</sup>

راه خرابات گیر رود و سرود و نبید

(۱۳۶-غ)

لشگر شب رفت و صبح اندر رسید	خیز و مه رویا فراز آور نبید
چشم مست پر خمارت باز کن	کز نشاطت صبرم از دل برپرید
مطرب سر مست را آواز ده	چون ز میخانه عصیر اندر رسید
پر مکن جام ای صنم امشب چودوش	کت همه جامه چکانه بر چکید
نیست گوئی آن حکایت راستی	خون دل بر گرد چشم ما دوید
کیست کز عشقت نه بر خاک اوفتاد	کیست کز هجرت نه جامه بردید
چون خط طغرای شاهنشاه یافت	از فنا خط گرد عالم بر کشید

از سنائی زارتر در عشق کیست

یا چو تو دلبر بزیبائی که دید

(۱۳۷-غ)

میر خوبان را کنون منشور خوبی در رسید

مملکت بروی سہی<sup>۲</sup> شد ملک بروی آرمید

نامه آن نامه است کا کنون دلبری<sup>۳</sup> خواهد نوشت

پرده آن پرده است کا کنون عاشقی خواهد دید

دلبران را<sup>۴</sup> جان همی بر روی او باید فشاند

نوخطان را می همی بر یاد او باید چشید<sup>۵</sup>

آفت جانهای ما<sup>۶</sup> شد خط دلبنش ولیک<sup>۷</sup>

آفت جان را ز بت رویان بجان باید خرید

۱- ع: بشوی و بیا ۲- صحنی - زمین ۳- عاشقی ۴- عاشقان را ۵- کشید

۶- دلہای ما ۷- ع: از آنک

گوئی اکنون راست شد و الشمس<sup>۱</sup> اندر آسمان  
 آیت<sup>۲</sup> و اللیل کرد و والضحی<sup>۳</sup> اندر کشید  
 گر زمرد گرد بیچاده اش پدید آمد چه شد  
 خرمی باید که اندر سبزه زیبا تر نبید  
 هر چه عمرش بیش گردد بیش گرداند زمان  
 چون غزلهای سنائی تری اندروی<sup>۴</sup> پدید  
 کی تبه گرداندش هرگز بدست روزگار  
 صورتی کایزد برای عشق بازی آفرید<sup>۵</sup>

(۱۳۸ -)

بیهوده چه شنید اگر مرد مصافید	خیزیده می گر ز در دوست طوافید
از جانب خود هر دو جهان هیچ معجوئید	جز جانب معشوق اگر صوفی صافید
چون مایه می دزپی یک سود بدادید	آنگاه کنم حکم که در صرف صرافید
تا بر نکنی جان و دل از غیر دلارام	دعوی مکنید صفوت و بیهوده ملافید

دارید سرای طایفه دستی بهم آرید  
 ورنه سرتان دادم خیزید معافید

(۱۳۹ - غ)

عاشق مشویدا اگر توانید <sup>۶</sup>	تا در غم عاشقی ننماید
این عشق با اختیار کس نیست <sup>۷</sup>	دانم که همینقدر بداندید
هرگز هبرید نام عاشق <sup>۸</sup>	تا دفتر عشق بر نخوانید
آب رخ عاشقان مریزید	تا آب ز چشم خود نرانید

۱- ع: راست والشمس است ۲- ع: کایت ۳- ع: والضحی ۴- ع: سنائی تری

در وی

۵- کی تبه گرداند آن رخسار دست روزگار کایزد آنرا از برای عشق یاران آفرید

۶- ع: تا توانید ۷- نبود ۸- ع: با وی مکنید آشنائی

معشوقه وفای کس<sup>۱</sup> نجوید  
هر چند ز دیده خون چکانید<sup>۲</sup>  
اینست رضای او که اکنون  
بر روی زمین یکی نمانید  
اینست سخن که گفته آمد  
گر نیست درست برمخوانید  
بسیار جفا کشید آخر  
او را بمراد او رسانید  
اینست نصیحت سنائی<sup>۳</sup>  
عاشق مشویداگر توانید<sup>۴</sup>

(۱۴۰ - غ)

ای مسلمانان یکی تدبیر کار ما کنید  
آن کناره گشته را اندر کنار ما کنید  
من یکی بازم شکاری رفته در دنبال صید  
آن شکر مشکین شکاری را شکار ما کنید  
لاله زارم زعفران شد بررخان لاله بر  
توده های زعفران از لاله زار ما کنید  
چون دل و جانم بزیر زلف او دارد قرار  
هم بزیر زلف او جای قرار ما کنید  
دوزخ و دریا ز آه و از شرارم بفسرد  
دوزخ و دریا ز آه و از شرار ما کنید

(۱۴۱ -)

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید<sup>۵</sup>  
باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید  
نیست جز از نیستی سیرت آزادگان  
در ره آزادگان صحو و درس کم کنید  
راه خرابات را جز بمژه نسپرید  
مرکب طامات را زین هوس کم کنید

---

۱- وفابکس-ع؛ صلاح کس ۲- ع؛ تاخون ز دودیده ها نرانید ۳- ع؛ بیچاره  
سنائی خودنگفت ۴- ع؛ تا توانید ۵- این غزل در قلندریات گذشت و در اینجا مکرر است

مجمع عشاق را قبله رخ یار بس  
 چون بنماز اندرید روی به پس کم کنید  
 قافله عاشقان راه ز جهان رفته اند  
 گر ز وفا آگهید قصد فرس کم کنید  
 روی نبینیم ما دیدن سیمرخ را  
 نیست چو مرغی کنون ز آه نفس کم کنید  
 گر نتوانید گفت مذهب شیران نر  
 در صف آزادگان عیب مگس کم کنید  
 ( ۱۴۲ - غ )

هر که او معشوق دارد گو چو من عیاردار  
 خوش لب و شیرین زبان خوش عیش و خوش گفتاردار  
 یار معنی دار باید خاصه اندر دوستی  
 تا توانی دوستی با یار معنی دار  
 از عزیزی گر نخواهی تا بخواری اوفتی  
 روی نیکو را عزیز و مال و نعمت خواردار  
 ماه تر کستان بسی از ماه گردون خوبتر  
 مه ز تر کستان گزین وز ماه گردون عاردار  
 زلف عنبر بارگیر و جام مالا مال کش  
 دوستی با جام و با زلفین عنبر بار دار  
 ور همی خواهی که گردد کار تو همچون نگار  
 چون سنائی خویشتن در عشق او بر کار دار  
 ( ۱۴۳ - غ )

ای من غلام عشق تو<sup>۱</sup> روزی هزار بار  
 بر من نهد ز عشق بتی<sup>۲</sup> صد هزار بار

این عشق جوهریست بدانجا<sup>۱</sup> که روی داد  
 بر عقل زیرکان بزند راه اختیار  
 جز عشق و اختیار<sup>۲</sup> بمیدان نام و ننگ  
 نامرد را زمرده کرد است آشکار  
 جز درد<sup>۳</sup> عشق غمزه معشوق را که کرد  
 بر جان عاشقان بتر از زخم ذوالفقار  
 این دست<sup>۴</sup> عشق راست که در پای نیکوان  
 هر ساعت ار بخواهد جانها کند نثار  
 در<sup>۵</sup> عشق نیست زحمت تمیز بهر آنک<sup>۶</sup>  
 درباغ عشق دوست بنرخ<sup>۸</sup> گلست خار  
 (۱۴۴)

جانا ز غم عشق تو من زارم من زار  
 از توده سینبر در بارم در بار  
 هرچند که بیزار شدم من ز جفاهات  
 زین مایه بیزاری بیزارم بیزار  
 تا در کف اندوه بمانده است دل من  
 زین محنت و اندوه بر آزارم آزار<sup>۹</sup>  
 از بهر رضای دل تو از دل و از جان  
 ایدوست بجان تو که آوارم آوار<sup>۱۰</sup>  
 ای روی تو چون روز و دو زلفین تو چون شب  
 پیوسته شب از عشق تو بیدارم بیدار  
 ای نقطه خوبی و نکوئی بهمه وقت  
 گردنده عشق تو چو پرگارم پرگار<sup>۱۱</sup>

---

۱- ع: که هر جا ۲- ع: در اختیار عشق- جز افتخار عشق ۳- دست ۴- این  
 درد ۵- ع: مدجان ۶- از ۷- ع: زحمت عشق از برای آنک- زحمت نیست ز بهر  
 آنک- زحمت تمیز بر برنگ ۸- ع: برنگ ۹- بر آوارم آوار ۱۰- بیزارم بیزار  
 ۱۱- بیدارم بیدار



بیکار نیم از غمت ای ماه، شب و روز  
 بر درگه سودای تو برکارم برکار  
 در کعبهٔ تیمار اگر چند مقیم  
 ای یار چنان دان که بخمارم خمار  
 از عشوهٔ عشق تو اگر مست شدم مست  
 از خوردن اندوه تو هشیارم هشیار  
 از هجرتو نزدیک سنائی چو رخ تو  
 اندر چمن عشق بگلزارم گلزار  
 (۱۴۵ -)

ما را مدار خوار که ما عاشقیم و زار<sup>۱</sup>  
 بیمار و دلفکار و خدا مانده<sup>۲</sup> از نگار  
 ما را مگوی سرد<sup>۳</sup> که ما رنج دیده‌ایم  
 از گشت آسمان و ز آسیب روزگار  
 زین صعبتر چه باشد زین بیشتر که هست  
 بیماری و غریبی و تیمار و هجر یار  
 رنج دگر مخواه و برین بر فزون مجوی  
 ما را بسست اینکه برو آمد است کار  
 بر ما حلال گشت غم و ناله و خروش  
 چونانکه شد حرام می‌نوش<sup>۴</sup> خوشگوار  
 ما را بنزد<sup>۵</sup> هیچکسی زینهار نیست  
 خواهیم زینهار بروزی هزار بار  
 (۱۴۶-غ)

زهی حسن و زهی عشق و زهی نور و زهی نار  
 زهی خط<sup>۶</sup> و زهی زلف زهی مور و زهی مار

---

۱- ع : عاشقیم زار ۲- ع : کشته ۳- سرو ۴- می و بوس ۵- بدست

۶- ع : قد

بنزدیک من از عشق زهی شور و زهی شر<sup>۱</sup>  
 بدرگاه تو از حسن<sup>۲</sup> زهی کار و زهی بار  
 بیالا و کمرگاه و بزلفین و بمژگان<sup>۳</sup>  
 زهی تیر و زهی تار زهی قیر و زهی قار  
 یکی گلبنی<sup>۴</sup> از روح گلت عقل و گلت عشق<sup>۵</sup>  
 زهی بیخ و زهی شاخ زهی برگ و زهی بار  
 بهشت از تو و گردون حواس از تو و ارکان<sup>۶</sup>  
 زهی هشت و زهی هفت و زهی پنج و زهی چار  
 برین فرق و برین دست و برین روی و برین دل<sup>۷</sup>  
 زهی خاک و زهی باد و زهی آب و زهی نار  
 میان خرد و روح دو زلفین و دو چشم  
 زهی حلّ و زهی عقد زهی گیر و زهی دار  
 همه دل سوختگان را ز سر زلف و زلفان  
 زهی جاه و زهی چاه زهی بند و زهی بار  
 بنزدیک سنائیست ز عشق تو و غیرت<sup>۸</sup>  
 زهی نام و زهی ننگ و زهی فخر و زهی عار

( ۱۴۷ - )

ای سنائی خیز و درده آن شراب بی خمار  
 تا زمانی می خوریم از دست ساقی بی شمار<sup>۹</sup>  
 از نشاط آنکه دایم در سرم مستی بود  
 عمرها<sup>۱۰</sup> خوش بگذرانم بر امید غمگسار

---

۱- ع : بدرگاه من از عشقت زهی سوز و زهی ساز ۲- ع : حسن ۳- ع :  
 بمژگانت ۴- ع : یکی نو گلبنی ۵- عشق و کل از عقل - عشق و گلت عقل  
 ۶- چه از حسن و چه ارکان ۷- ع : از آن پا و از این دست بر آن روی و بر آن دل  
 ۸- بنزدیک سنائی ز غم عشق و ز غیرت ۹- هوشیار ۱۰- سالها

هست خوش<sup>۱</sup> باشد کسی را کوز خود باشد بری

خوش بود مستی و هستی خاصه بر روی نگار

من بحق باقی شدم اکنون که از خود فانیم

هان ز خود فانی مطلق شو بحق شو<sup>۲</sup> استوار

دل زخود بردار ای جان تا بحق فانی شوی<sup>۳</sup>

آنکه از خود فارغ آمد فرد باشد پیش<sup>۴</sup> یار

من بخود قادر نیم زیرا که هستم ز آب و گل

چون بوم جائی که هستم چون یتیمی دلفکار

(۱۴۸-غ)

بیگنه بر من مکن تیزی چو خار

حجره من ز اشک خون چون لاله زار

تا مگر باقی بماند چون چنار

پس مدارم چون بنقشه سو گوار

یکدو هفته بیش ندهد زینهار

تا نگردم همچو خبری دلفکار

همچو سوسن تا زئی<sup>۵</sup> آزاده وار

یکره از ابر وفا بر من بیار

همچو نر گس پس مدارم درخمار

اشکم از هجران مکن چون گل انار<sup>۶</sup>

تا چو نیلوفر در او گیرم قرار

بر فراز سرو و طرف جویبار

زینهار ای یسار گلرخ زینهار

لاله خود رویم از فرقت<sup>۷</sup> مکن

چون شکوفه گرد بدعهدی مگرد

چون بنقشه خفته ام در خدمت

زانکه جانها را فراقت چون سمن

باش بامن تازه چون شاه اسپرم

از سر لطف و ظریفی خوش بزی

همچو سیسنبه بیژ مردم ز غم<sup>۸</sup>

چون نخوردم باده و صلت<sup>۹</sup> چو گل

ای همیشه تازه و تر همچو سرو

حوضها کن گلبان را<sup>۱۱</sup> از عرق

زانکه از بهر سنائی هر زمان

بلبل و قمری همی گویند خوش

زینهار ای یار گلرخ زینهار

۱- چون- خود ۲- فانی چه باشی رو بحق باش ۳- باشی مقیم ۴- نزد ۵-

هجرات ۶- ز اشک چشم ۷- تارهی ۸- بمردم از غمت- بخوردم از غمت ۹- حسرت

۱۰- چلنار ۱۱- گلستان را

(۱۴۹-غ)

همی برآرد مشکین خطش سر از گلزار  
 چو نیم دایره دو زلف دایره کردار  
 همی پیچد زلفش چو مار بر رخ او  
 هر آینه چو برآتش بود پیچد مار  
 دو زاغ لاله پرستند گرد لاله ستان  
 ببرگ لاله فرو برده قیرگون منقار  
 گهی بنفشه چرند و گهی سمن سپرند  
 گهی نگار گرند و گهی طراز نگار  
 گهی چو سلسله گردند و گاه چون چوگان  
 گهی مشعبد و گه پای کوب و گه عطار

(۱۵۰-)

ای نهاده بر گل از مشک سیه پیچان دو مار  
 هین که از عالم برآورد آن دو مار تو دمار  
 روی تو در هر دلی افروخته شمع و چراغ  
 زلف تو در هر تنی جان سوخته پروانه وار  
 هر کجا بوئیت خطت تاخته آنجا سپاه  
 هر کجا رنگیت خالت ساخته آنجا<sup>۱</sup> قرار  
 آتش عشقت ببرده عالمی را آبروی<sup>۲</sup>  
 باد هجرانت نشانده کشوری را خاکسار  
 تا ترا بر یاسمین رست از بنفشه برگ<sup>۳</sup> مورد  
 عاشقان را زعفران رست از سمن بر لاله زار  
 یوسف عصر ارنه ای پس چونکه اندر عشق تو  
 خون فشان یعقوب بینم هر زمانی<sup>۴</sup> صدهزار

---

۱- ع؛ آنجا ساخته خالت ۲- ع؛ آتش عشق تو برده عالمی را رنگ و بوی

۳- برگه ورد ۴- ع؛ مقامی

ماه را مانی غلط کردم که مر خورشید را  
 نورمند از خاک پای تست نورانی عذار  
 قیروان عشوه بگذارند غواصان دهر  
 گر نهنک عشق تو بخرامد از دریای قار  
 گر براندازی<sup>۱</sup> نقاب از روی روح افزای خود<sup>۲</sup>  
 رخت بردارد زکیهان زحمت لیل و نهار  
 هر که بر روی تو باشد عاشق ای جان جهان<sup>۳</sup>  
 با جهان جان نباشد بود او را<sup>۴</sup> هیچکار  
 عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته است  
 عالم عشق از دل بریان و چشم اشکبار<sup>۵</sup>  
 در جهان عشق ازین رمز و حکایت هیچ نیست  
 کاین مزخرف پیکران گویند بر سرهای دار  
 وای اگر دستی بر آرد در جهان انصاف تو  
 در همه صحرای جان یکتا نماند پایدار  
 بر تو کس در می ننگند تالی الا الله چو «لا»  
 جاجبی دارد کشیده تیغ در ایوان نار  
 لاف گویان «انا الله» را ببین در عشق خویش  
 بر بساط عشق بنهاد جبین اختیار  
 من نه تنها عاشقم بر تو که بر<sup>۶</sup> هفت آسمان  
 کشته هست<sup>۷</sup> از عشق تو چندان که ناید در شمار  
 من شناسم مر ترا کز هفتمین چرخ آدم  
 بچه عشق ترا پرورده بر دوش و کنار

---

۱- ع : بر اندازد ۲- ع : تو ۳- ع : و جهان ۴- ع : باشد نباشد نیز  
 او را ۵- از دلی بریان و چشمی آبدار ۶- ع : و انتم بر تو که در ۷- ع :  
 کشته اند .

(۱۵۱-)

مردمان یکچند از تقوی و دین رانند کار  
 زین پس اندر عهدمانه بود مانده است و نه تار  
 این دو چون بگذشت باز آرم و دین آمد شعار  
 گر منازع خواهی ای مهدی فرود آی از حصار  
 باز یکچندی بر غبت بود و رهبت بود کار  
 و رمتابع خواهی ای دجال یکر و سر بر آ

(۱۵۲-غ)

هر کرا در دل بود بازار یار	عمر و جان و دل کند در کار یار
خاصه آن بیدل که چون من یکرمان	بر زمین نشکبید از دیدار یار
کیک را بین تا چگونه شد خجل	زان کرشمه کردن و رفتار یار
بنگر اندر گل که رشوت چون دهد	خون شود لعل از پی رخسار یار
در جهان فردوس اعلی دارد آنک	یک نفس بود است در پندار یار
در همه عالم ندیدم لذتی	خوشت و شیرین تر از گفتار یار
همچو سنگ آید مرا یاقوت سرخ	بی لب یاقوت شکر بار یار
باد نوشین دوش گفتمی ناگهان	چین زلف آشفست بر گلزار یار
زان قبل امروز مشک آلود گشت	خانه و بام و در و دیوار یار
رشد لعل و لؤلؤ اندر کان و بحر	زان عقیق و لؤلؤ شهوار یار
شد دل مسکین من در غم تژند	من ندانم پیش ازین هنجار یار
دست بر سر ماند چون کژدم دلم	زان دو زلفین سیه چون مار یار
هوش و عقلم برده اند از دل تمام	آن دو نرگس بر رخ چون نار یار
مر سنائی را فتاد این نادره	چون معزی گفت از اخبار یار

آنچه من می بینم از آزار یار  
 گر بگویم بشکنم بازار یار

(۱۵۳-غ)

بوقت یاسمین ای یاسمین بر      صراحی در میان یاسمین بر<sup>۱</sup>  
 بیاد گل از این پس تا رسد گل      شراب اندر میان یاسمین بر  
 طرب کن چون شدی مست ای نگارین      حریف اندر میان یاسمین بر  
 کنون بر گرد گرد باغ خرم      چو بلبل در میان یاسمین بر  
 ز عشق یاسمین بلبل شب و روز      همی بنگر میان یاسمین بر

اگر بدید خواهی جامه عشق

برو اندر میان یاسمین بر

(۱۵۴-)

در شهر مرد<sup>۲</sup> نیست ز من نابکار تر  
 مادر پسر نژاد ز من خاکسار تر  
 مغ با مغان بطوع ز من راست گوی تر  
 سگ با سگان بطبع ز من سازگار تر  
 از مغ هزار بار منم زشت کیش تر  
 وز سگ هزار بار منم زشت کار تر  
 هر چند دانم این بیقین کز همه جهان  
 کس را ز حال من نبود کار زار تر  
 اینست جای شکر که در موقف جلال  
 نومیدتر کسی بود امیدوار تر

(۱۵۵-غ)

چون رخ بسر<sup>۳</sup> آری ای مه شراب اندر  
 اقبال گیا روید در عین سرا<sup>۴</sup> اندر  
 و رای کباب<sup>۵</sup> آری از شکر شکاری را  
 الحمد کنان آید جانش بکباب اندر

۱- از نسخه کابل ۲- مرو ۳- گریخ شراب ۴- ع: در حین بسراب-در حین

بشراب ۵- شکار

جلاّب خرد باشد هر گه که تو در مجلس  
 از شرم<sup>۱</sup> بر آمیزی شکر بگلاب اندر  
 راز آر نی رّبی در سینه<sup>۲</sup> پدید آید  
 گر زخم زند ما را چشم تو بخواب اندر  
 جانها بشتاب آرد لعلت بدرنگ اندر<sup>۳</sup>  
 دلها بدرنگ آرد لعلت<sup>۴</sup> بشتاب اندر  
 هر لحظه یکی عیسی از پرده برون آری  
 مریم کندها داری گوی بجهاب اندر  
 لطف<sup>۵</sup> تو بر آمیزد پاکی<sup>۶</sup> بگناه اندر  
 قهر تو<sup>۷</sup> بر انگیزد دیوی بشهاب<sup>۸</sup> اندر  
 ما و تو و قلاشی چه بباک همی با تو<sup>۹</sup>  
 راند پسر مریم خر را<sup>۱۰</sup> بخلاب اندر  
 هر روز بهشتی نو ما را بدهی زان لب  
 دندان نرنی با ما هرگز بشواب اندر  
 دانی که خراباتیم از زلزله عشقت  
 کم رای خراج آید شه را بخراب اندر  
 ما را زمین ما چون کرد برون عشقت  
 اکنون همه خودمان خوان ما را<sup>۱۱</sup> بخطاب اندر  
 ما گر تو شدیم ای جان نشکفت که در قوّت  
 درّاج عقابی<sup>۱۲</sup> شد چون شد بعقاب<sup>۱۳</sup> اندر

---

۱- ع : در بزم ۲- ع : روادی ربی بر دیده ۳- ع : آرد ۴- ع : تنها  
 بدرنگ آرد جزعت ۵- مهر ۶- ع : بر انگیزد پاکی - بر انگیزد تاکی ۷- ع :  
 مهر تو ۸- بوئی بشراب ۹- ع : چه ما که همی بر تو ۱۰- ع : عم خر ۱۱- ع :  
 همه خود خوانی خود را - همه خود خوان خود ما را ۱۲- غرابی ۱۳- بفراب



ای جوهر روح ما درهم شده با عشقت  
 چون بوی بیاد اندر<sup>۱</sup> چون رنگ<sup>۲</sup> بآب اندر  
 یارب چه لبی<sup>۳</sup> داری کز بهر صلاح ما  
 جز آب نمی باشد<sup>۴</sup> با ما<sup>۵</sup> بشارب اندر  
 از دل چکنی وقتی در عشق سؤال او را  
 در گوش طلب جان را چون شد بجواب<sup>۶</sup> اندر  
 شعری بسجود آید اشعار سنائی را  
 هر گه که تو بسرائی شعرش بر باب اندر  
 (۱۵۶- غ)

ماهی<sup>۷</sup> که ز رخسارش فتنه است بچین اندر  
 وز طرّه طرّارش رخنه است بدین اندر  
 افسون لب عیسی<sup>۸</sup> دارد بدهان اندر  
 برهان کف موسی دارد بجبین اندر  
 گر نوك سلیمانی بر طرف کمر دارد  
 وز ننگ سلیمان را دارد بنگین اندر  
 از طلعت و رخسارش خورشید چو مظلومان  
 افتد ز فلک هر دم پیشش بزمین اندر  
 خرّم بود آنروزی کز بهر طرب دارد  
 زلفش بیسار اندر ساغر بیمین اندر

(۱۵۷- غ)

عربییم <sup>۸</sup> چون حسنت ای خوش پسر	یکی از سر لطف بر ما نگر
سفر داد ما را چو تو تحفه ای	زهی ما بر تو غلام سفر

۱- ع : چون موی بمشک ۲- رنگ ۳- ع : یارب که چهل ۴- خیرات  
 همی باشد- خیر آب همی باشد ۵- ع : ما را ۶- ع : چون بار بخواه ۷- ترکی  
 ۸- عربیم

نظرمان مباد از خدای ار بتو<sup>۱</sup>  
 دل تنگ ما<sup>۲</sup> معدن عشق تست  
 هنوز از نهالت نرسه است گل  
 ببندد بعشق تو حورا<sup>۳</sup> میان  
 نباشد کم از ناف آهو بیوی  
 نگارا ز دشنام<sup>۴</sup> چون شگرت  
 عجب نیست گر ما قوی دل شدیم<sup>۵</sup>  
 بینداز چندانکه خواهی تو تیر  
 تو بر ما بنادانی و کودکی  
 بدین اتفاقی که ما را فتاد  
 مدر پرده ما که در عشق تو  
 که از روی نسبت نیاید نکو

دل و جان و عقل سنائیت را

ربودی بدان غمزه دلشکر

(۱۵۸ - غ)

تاکی از ناموس هیات ای پسر  
 ساغری پر کن ز خون رز مرا  
 خوش بزی بادوستان یکدم بزن  
 بر نشاط و خرمی یکدم بزن  
 هر کجا دلدادۀ آواره ای  
 چند بر طاعات ما راحت کنی  
 عاشقان مست را وقت صبح  
 هر زمان خوانی خراباتی مرا

بامدادان جام می هات ای پسر  
 کاین دلم خون شد ز غم هات ای پسر  
 دل بپر داز از مهمات ای پسر  
 وقف کن ایام و ساعات ای پسر  
 بینی او را کن مراعات ای پسر  
 نیست ما را برگ طاعات ای پسر  
 سود کی بخشد مقالات ای پسر  
 چند باشی زین محالات ای پسر

۱- ع : مدار آخر بهر خاک اگر ۲- ع : چشم ۳- ع : دل ما چون جان

۴- خود را ۵- ع : بدشنام ۶- ع : شویم ۷- گلشکر

کاشکی یکدم گذارندی مرا

درصف اهل خرابات ای پسر

( ۱۵۹ - )

راحتی جان را بگفتار ای پسر	آفتی دل را بکردار ای پسر
هر چه باید داری از خوبی ولیک	نیست کردارت چو گفتار <sup>۱</sup> ای پسر
مهر و ماهی گر <sup>۲</sup> بدندی مهر و ماه	سرو قد و لاله رخسار ای پسر
بشکنی بسازاز خوبان جهان	چون فرود <sup>۳</sup> آئی ببازار ای پسر
خلقی از کار تو سرگردان شدند	تا کجا خواهد شدن <sup>۴</sup> کارای پسر
همچو یعقوبند گریان زانکه تو	یوسف عصری بدیدار <sup>۵</sup> ای پسر
عشق تو چون پای بند خلق شد	دست را آهسته بردار <sup>۶</sup> ای پسر

عاشق است اکنون سنائی برتوزار

رحم کن بر عاشق زار ای پسر

( ۱۶۰ - )

صبح پیروزی بر آمد زود برخیز ای پسر  
 خفتگان از خواب ناپاکی برانگیز ای پسر  
 مجلس ما از جمال خود برافروز ای غلام<sup>۷</sup>  
 می ز جام خسروانی در قدح ریز ای پسر  
 یکزمان با ما بخلوت می بخور خرم بزی  
 يك زمان با ما بکلم دل بر آمیز ای پسر  
 عاشقان را از کنار و بوسه دادن چاره نیست  
 دل بنه بر بوسه دادن هیچ مستیز ای پسر  
 گر ز بهر بوسه دادن در تو آویزد کسی  
 روز محشر همچو خصمان درمن آویز ای پسر

۱- ع : برفتار ۲- ع : گفتارت چو کردارت ۳- ع : فراز ۴- ع : شاداین

۵- ع : بزندان؟ ۶- ع : بردار ۷- ای پسر

گر توانی کرد با ما زندگی زین سان در آی  
ورنه زود از پیش ما برخیز و بگریز ای پسر

(۱۶۱- غ)

حلقه زلف تو در گوش ای پسر	عالمی افکنده در جوش ای پسر
کیست در عالم که بیند مرا	کش بجاماند دل و هوش ای پسر
هم توئی ماه قدح گیر ای غلام	هم توئی سرو قبا پوش ای پسر
سرو در بر دارم و مه در کنار	چون ترا دارم در آغوش ای پسر
بر جفاکاری چه کوشی ای غلام	بر وفاداری همی کوش ای پسر
امشب ای دلبر بدام آویختی	کز برم بگریختی دوش ای پسر
بوسه نوشین همی بخش از عقیق	باده نوشین همی نوش ای پسر

کم کن این آزار و این بدها مجوی  
میر داد اینجاست خاموش ای پسر

(۱۶۲-)

باز در دام بسای تو فتادیم<sup>۱</sup> ای پسر  
بر سر کویت خروشان ایستادیم<sup>۲</sup> ای پسر  
زلف تو دام است و خالت دانه و ما ناگهان  
بر امید دانه در دام اوفتادیم<sup>۳</sup> ای پسر  
گاه با چشم و دل پر آتش و آب ای نگار<sup>۴</sup>  
گاه با فرق و لب و لب و بادیم<sup>۵</sup> ای پسر  
تا دل ما شد اسیر عقرب زلفین تو  
همچو عقرب دستها بر سر نهادیم<sup>۶</sup> ای پسر  
از هوس بر حلقه زلفین تو بستیم دل  
تا زغم بر رخ ز دیده خون گشادیم<sup>۷</sup> ای پسر

۱- فتادم ۲- ایستادم ۳- اوفتادم ۴- ع : ای صنم - ای پسر ۵- ع :

لب پر خاك ۶- بادم ۷- نهادم ۸- گشادم

(۱۶۳-غ)

ماه مجلس خوانمت یا سرو بستان ای پسر  
 سرو میدان<sup>۱</sup> خوانمت یا شاه میدان<sup>۲</sup> ای پسر  
 آب حیوان داری اندر دُر و مرجان ای پسر  
 دُر و مرجان خوانمت یا آب حیوان ای پسر  
 باغ خندانسی بعشرت ماه تابانی بلطف  
 باغ خندان خوانمت یا ماه تابان ای پسر  
 رامش جانی بلطف و فخر حورانی<sup>۳</sup> بلطف  
 فخر حوران<sup>۴</sup> خوانمت یا رامش جان ای پسر  
 درد و درمانی بغمزه شگر و شهدی بلب<sup>۵</sup>  
 شهد و شگر خوانمت یا درد و درمان ای پسر  
 کفر و ایمانی بروی وزهد و فسقی در سخن  
 زهد و فسقت گویمی یا کفر و ایمان ای پسر  
 عهد و پیمان داری و بدعهد و بدپیمان همی  
 بی وفا گویم ترا یا عهد و پیمان ای پسر

(۱۶۴-)

من ترا ام حلقه در گوش ای پسر  
 جام می بستان ز ساقی ای صنم<sup>۶</sup>  
 چنگ بستان و قلندوار زن  
 در جفاکاری چه کوشی ای غلام<sup>۷</sup>  
 پیش خود میدار و مفروش ای پسر  
 بوسه ای ده زان لب نوش ای پسر  
 تا بجان باز آورم هوش ای پسر  
 در وفا داری همی کوش ای پسر  
 آنچه هجران تو با ما کرددی  
 با خیالت گفته ام دوش ای پسر

---

۱- ماه گردون ۲- ع: خوبان ۳- ع: خوبانی ۴- ع: خوبان ۵- ع:

بناز- بحسن ۶- ع: ای حریف ۷- ع: ای پسر

( ۱۶۵ - )

چون سخنگویی از آن لب لطف باری ای پسر  
 پس بشوخی لب چرا خاموش داری ای پسر  
 در ره عشق تو ما را یار و مونس گفت تست<sup>۱</sup>  
 گفتی از آن<sup>۲</sup> از تو میخواستیم یاری ای پسر  
 دیر زی در شاد کامی کز اثرهای لطیف  
 مونس عقلی و جان را غمگساری ای پسر  
 تلخ گردد<sup>۳</sup> عیش شیرین بر بتان قندهار  
 چون بگاه بذله زان لب لطف<sup>۴</sup> باری ای پسر  
 بامداد از رشک دامن را کند خورشید چاک  
 روی چون ماه<sup>۵</sup> از گریبان چون بر آری ای پسر  
 سر بسان سایه زان بر خاک<sup>۶</sup> دارم پیش تو<sup>۶</sup>  
 کز رخ و زلف آفتاب و سایه داری ای پسر  
 سرکشان سر بر خط فرمان من بنهند<sup>۷</sup> باش  
 تا بگردمه خط مشکین بر آری ای پسر  
 از نبودی ماه رخسار تو تابان زیر زلف  
 با سر زلف تو بودی دهر تاری ای پسر  
 کودکی کانرا بمعنی در خم چوگان زلف  
 همچو گوئی روز و شب گردان نداری ای پسر  
 شد گرفتار سر زلف کمند آسای تو  
 روز دعوی کردن مردان کاری ای پسر  
 شد شکار چشم پرستان روبه باز تو  
 صد هزاران جان شیران<sup>۸</sup> شکری ای پسر

۱- ع : شوق تست ۲- ع : زان بگفتن - زان بگفتی ۳- ع : کردی

۴- ع : چون بگفتن زان لب خود شهد ۵- ع : رخشان ۶- ع : سایه من بر خاک دارم

روز و شب ۷- ننهند ۸- ع : شیرین

ماه روی تو چو برگ گل بباغ دلبری  
شد شکفته بر نهال کامکاری ای پسر

بس دلاکز خرمی بی برگ شد زان برگ گل  
آه اگر بر برگ گل شمشاد کاری ای پسر

کی شدندی عالمی در عشق تو یعقوب وار  
گرنه از یوسف جهان را یاد کاری ای پسر

چون سنائی را بعالم فخر و ام<sup>۱</sup> از عشق تست

تنگ و عار از وصلت او می چه داری ای پسر

(۱۶۶-)

زلف چون زنجیر و چون قیرای پسر	یکزمان از دوش بر گیر ای پسر
زانکه تا در بند زنجیر توایم	از در بندیم و زنجیر ای پسر
عرضه تا کی کرد خواهی عارضین	چون گل بی خار بر خیر ای پسر
هر زمان آئی بتیر انداختن	هم کمان در دست و هم تیر ای پسر
زانکه چشم بد بدان عارض رسد	زود در ده بانگ تکبیر ای پسر
آن لب و دندان و آن شیرین زبان	انگبین است و می و شیر ای پسر
جست نتواند دل از عشق تو هیچ	جست که تواند ز تقدیر ای پسر

پای بفشارد سنائی در غمت

تا بدست آئی بتدبیر ای پسر

(۱۶۷-)

همواره جفا کردن<sup>۲</sup> تا کی بود ای دلبر

پیوسته بسلا کردن<sup>۲</sup> تا کی بود ای دلبر

من با تو زغم<sup>۳</sup> یکتا وانگه تو زغم تشنه

چون زلف دو تا کردن<sup>۲</sup> تا کی بود ای دلبر

پیراهن صبر میا اندر غم هجرات  
چون چیاك قبا کردن<sup>۱</sup> تا کی بود ای دلبر  
بی روی چو خورشیدت بیچاره سنائی را  
گردان چوسها<sup>۲</sup> کردن<sup>۱</sup> تا کی بودای دلبر  
(۱۶۸)

ای سنائی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر  
جان ده اندر<sup>۳</sup> عشق و آنگه جان ستان را<sup>۴</sup> جان شمر  
کفر و ایمان گر بصورت پیش تو حاضر شوند  
دستگاه کفر بیش از مایه ایمان شمر  
ور نمی دانی که خود جانان چه باشد در صفا  
هر چه آنرا از تو بیرون برد آنرا آن شمر  
چشمه حیوان چه جوئی قطره آب از نیاز  
در کنار افشان ز چشم و چشمه حیوان شمر  
یوسف گم کرده از نودیده شوخی بدوز  
پوست را بر قالب خود خانه احزان شمر  
(۱۶۹)

ای یوسف حسن و کشی خورشید خوئی<sup>۶</sup> خوش سیر  
از سر برون کن سر کشی امروز با ما باده خور  
زان<sup>۷</sup> باده چون ارغوان بر کن سبک رطل گران  
با ما خور ای جان جهان با ما خور ای بدر<sup>۸</sup> پدر  
ای خوش لب شیرین زبان خوش خوش در آ<sup>۹</sup> اندر میان  
بگشای تر کش از میان تا در<sup>۱۰</sup> میان بندم کمر

۱- کردی ۲- سما ۳- جان بده در ۴- عاشقان را ۵- جهان شد

۶- ع: خوشی، خشی ۷- زین - زی ۸- ع: ای میر ۹- ع: در آی ۱۰- ع:

يك زمان تا بر



زلفت طراز گوش کن يك نیم ازو<sup>۱</sup> گل پوش کن

می خواه و چندان نوش کن تا خوانمت تنگ<sup>۲</sup> شکر

اکنون طریقی پیش کن تدبیر کار<sup>۳</sup> خویش کن

در راه عشق این کیش کن کالمنع کفر بالبشر

من مدتی کردم حذر از عشقت ای شیرین پسر<sup>۴</sup>

آخر در آمد دل بسر جاء القضا غمی لبصر

(۱۷۰-)

وز سر زلف خود خمی کم گیر

ساقیا می ده و نمی کم گیر

جستی از دام پس دمی کم گیر

گر بیکدم بمانده ای در دام

ره همی رو تو مریمی کم گیر

رو که عیسی دلیل و هم ره تست

علم باقیست عالمی کم گیر

عالمی علم بر تو جمع شده است

چون تو بیش ز کم کمی کم گیر

ز کمایش بر تو نقصان نیست

زحمت زخمه را بمی کم گیر

بم گسسته است زیر و زار خوشست

گر سنائی غمی است بر دل تو

یا غمی باش یا غمی کم گیر

(۱۷۱ - غ)

دل مسکین من شمار مگیر

هر زمان چنگ بر کنار مگیر

ور نگیری ز من کنار مگیر

یکزمان در کنار گیر مرا

جز مرا در زمانه یار مگیر

جز بهر تو میل نیست مرا

جز بنزدیک من قرار مگیر

گر نخواهی که بی قرار شوم

تو کنون طبع روزگار مگیر

بر سنائی ز دهر بیداد است

بهمه عمر اگر کند گنهی

يك گنه را از او هزار مگیر

۱ - ع : يك نیمه زو ۲ - پيك القمر - ع : شکر القمر ۳ - ع : بیگانگان را

۴ - ع : ای زیبا پسر

(۱۷۲ -)

سکوت معنویان را یا و کار بساز      لباس مدعیان را بسوز و دور انداز  
 سکوت معنویان چیست عجز و خاموشی      لباس مدعیان چیست گفتگوی دراز  
 مرا که فتنه<sup>۱</sup> و پروانه<sup>۲</sup> بلا کردند      هزار مشعل<sup>۳</sup> شمع با دلم انباز  
 بگرد خویش همی پرم و همی گویم      گهی بسوزد آخر فذلک پرواز  
 قمار خانه<sup>۴</sup> دل را همیشه در باز است      نکرد هیچکس این دربروی خلق فراز

ببرده شاد مباح و زمانده طیره مشو

برو بیاز بیاز و همی<sup>۵</sup> بیاز بیاز

(۱۷۳- غ)

با تابش زلف و رخت ای<sup>۳</sup> ماه دلفروز  
 از شام تو قدر آید و از صبح تو<sup>۴</sup> نوروز  
 از جنبش موی<sup>۵</sup> تو بر آید دو گل ازمشک  
 وز تابش روی تو بر آید دو شب از روز  
 برگرد<sup>۶</sup> یکی کرد دل ما و در آن دل<sup>۷</sup>  
 گر جز غم خود یابی آتش زن و بفروز  
 هر چند همه<sup>۸</sup> دفتر عشاق بخواندیم  
 با این همه در عشق تو هستیم نوآموز<sup>۹</sup>  
 در مملکت عاشقی از پسته و بادام  
 زلف<sup>۱۰</sup> تو جهانگیر شد و غمزه جهانسوز  
 تا دیده<sup>۱۱</sup> ما جز بنو آرام نگیرد  
 از بوسه اش مهری کن وز غمزه اش بردوز  
 با هجر<sup>۱۲</sup> تو هر شب زپی وصل<sup>۱۳</sup> تو گویم  
 یارب تو شب عاشق و معشوق مکن روز

---

۱- گرفته ۲- برو ۳- ع : و با روی تو ۴- صبح آید وز روز تو - صبح  
 آرد از روی تو ۵- زلف - ع : روی ۶- ع : در کرد ۷- در این کرد ۸- ع :  
 همی ۹- بد آموز ۱۰- بوس ۱۱- ع : با وصل ۱۲- ع : زغم عشق - زپی هجر

(۱۷۴-غ)

کرد<sup>۱</sup> مرا عشق تو دروا هنوز  
سنگ دلا این دل بد مهر من  
چشم من از دیده ز اندوه تو  
آنچه غمت کرد نهان با دلم  
پیر شدم در غمت ای ماه و تو  
همچو گلی تازه ورعنا هنوز

فردشدم ازل و جان ای پری

تا کی از این وعده فردا هنوز

(۱۷۵-غ)

دلبر من عین کمال است و بس  
بر سر کوی غم او مرد را  
دره او جستن مقصود از او<sup>۲</sup>  
از همه خوبی<sup>۳</sup> که بجوئی زدوست  
چند همی<sup>۴</sup> پرسی دین تو چیست  
نزد تو اقبال دوامست و عز  
حالی یابم چو کنم یاد از او  
دین من امروز<sup>۵</sup> سؤالست و بس  
نزد من اقبال زوالست<sup>۶</sup> و بس  
دین من آن ساعت<sup>۷</sup> حالست و بس

پرده منم<sup>۸</sup> پیش چو بر خاستم

از پس آن پرده<sup>۹</sup> وصالست و بس

(۱۷۶-)

المستغاث ای ساربان، چون کار من آمد بجان

تعجیل کم کن یکرزمان، در رفتن<sup>۱۱</sup> آن دلستان

نور دل و شمع بیان<sup>۱۲</sup> ماه کش و سرو روان

از من جدا شدنا گهان بر من جهان شد چون قفس<sup>۱۳</sup>

۱-م: هست ۲-ع: از این ۳-ع: خوشی ۴-بوسه از آن دست ۵-ع: چند از من

۶-ع: تو ای دوست خود همه دین ۷-ع: ادبار زوالست ۸-ع: این ساعت

۹-ع: پرده من ۱۰-ع: نور ۱۱-ع: گز رفتن ۱۲-ع: روان ۱۳-ع: چون حبس

ای چون فلک بامن بکین بی مهر و رحم و شرم و دین  
 آزار من کمتر گزین آخر مکن با من چنین<sup>۱</sup>  
 عالم بعیش اندر بین<sup>۲</sup> تا مر ترا گردد یقین  
 کاندز همه روی زمین مسکین تر از من نیست کس  
 آرام جان من مبر عیشم مکن زیر و زبر  
 در زاری کارم نگر<sup>۳</sup> چون داری از حال خبر  
 رحمی بکن زان پیشتر کاید جهان<sup>۴</sup> بر من بسر  
 بگذار تا در رهگذر با تو بر آرم<sup>۵</sup> یک نفس  
 دایم زحسن آن صنم چون چشم او بختم دژم  
 چون زلف او پشتم بخمد دل پر زلف رخ<sup>۶</sup> پر زرم  
 اندوه بیش آرام کم نامانده<sup>۷</sup> صبر افزوده غم  
 از دست<sup>۸</sup> این چندین ستم یارب مرا فریاد رس  
 چون بست<sup>۹</sup> محمل بر هیون از شهر شد ناگاه برون  
 من پیش او از حد برون خونابه راندم از جفون<sup>۱۰</sup>  
 کردم همده لاله گون گفتم که آن دلبر کنون  
 چون بسته بیند ره ز خون باشد که گردد باز پس  
 هر روز بر خیزم همی در خلق بگریزم همی<sup>۱۱</sup>  
 با هجر بستیزم همی شوری برانگیزم همی<sup>۱۲</sup>  
 رنگی بر آمیزم<sup>۱۳</sup> همی می در قدح ریزم همی  
 در باده آویزم همی کسانده گسارم باده بس

---

۱- ع : حاله بعشق اندر بین ۲- ع : آخر مکن بامن چنین ۳- ع : در رای  
 و کار من نگر ۴- کاندز جهان ۵- ع : او را بینم ۶- ع : دل برده و رخ ۷- ع :  
 پالوده ۸- ع : در دست ۹- پشت ۱۰- ع : فزون خونابه راندم از هیون  
 ۱۱- ع : شوری برانگیزم همی ۱۲- ع : کاندز گسارم تو همی ۱۳- ع : رنگی  
 برانگیزم

(۱۷۷)

خون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس  
 رو که از این دلبران کار تو داری و بس  
 بارخ تو کیست عقل<sup>۱</sup> جز که یکی بوالفضول  
 بالب تو کیست جان جز که یکی بوالهوس  
 کفر معطل نمود زلفت و دین حکیم  
 نان<sup>۲</sup> مؤذن بیرد رؤیت و آب<sup>۳</sup> عسی  
 بارخ و با زلف تو در سر بازار عشق  
 فتنه بمیدان درست عافیت اندر حرس<sup>۴</sup>  
 روی تو از دل بیرد منزلت و قدر ناز<sup>۵</sup>  
 موی<sup>۶</sup> تو از جان بیرد پوش و توان وهوس  
 جزع تو برهم گسست<sup>۷</sup> بر همه مردان زره  
 لعل تو برهم<sup>۸</sup> شکست برهمه مرغان قفس  
 در پرتو با سماع بسی خطران چون نجیب  
 بر در تو با خروش بی خبران چون جرس  
 دایه<sup>۹</sup> تو حسن تست میبردت چپ و راست  
 سایه<sup>۱۰</sup> تو عشق ماست میدودت<sup>۱۱</sup> پیش و پس  
 هستی دریای حسن از پی او همچنان  
 نعل پی تست در تاج سز تست خس  
 کرد مرا همچو صبح<sup>۱۲</sup> روی چو خورشید تو  
 تا همه بیجان زنم<sup>۱۳</sup> در ره عشقت نفس  
 تا بهم آورد سر آن خط چون مورچه  
 برهمه چیزی نشست عشق تو همچون مگس

---

۱- دل ۲- نام ۳- آب ۴- جرس ۵- منزلت بارگاه ۶-  
 روی ۷- درید ۸- درهم ۹- بخت تست میبردت ۱۰- زر ۱۱- زبیم

جان همه عاشقان بر لب تو تعبیه است

ای همه با تو همه بی لب تو هیچکس  
انس سنائی بسست خاک سرکوی تو  
نور رخ مصطفی بس بود انس انس

(۱۷۸ -)

ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس

درمان من در دست تست آخر مرا فریادرس  
در داستان عشق تو پیدا نشان<sup>۱</sup> عشق من<sup>۲</sup>

درکاروان عشق من<sup>۲</sup> عالم پر از بانگ جرس  
یکو بنشناسم ز زشت در عشقت ای حورا<sup>۳</sup> سرشت

ار بیتو باشم در بهشت<sup>۴</sup> آید بچشم چون قفس<sup>۵</sup>  
از نزدت ار فرمان<sup>۶</sup> بود جان دادم آسان بود<sup>۷</sup>

دارم ز تو تا جان بود در دل هوا در جان هوس  
چشم بسان لاله ها اشکم بسان ژاله ها<sup>۸</sup>

هر ساعت از بس ناله ها<sup>۹</sup> بر من فرو بندد نفس  
ای بت شمن<sup>۱۰</sup> پشت منم جانم توئی و تن منم<sup>۱۱</sup>

گر کافرم گر مؤمنم محراب من روی<sup>۱۲</sup> تو بس  
هر چند بیگانه و بیگه<sup>۱۳</sup> کمتر کنی بر من نگه

زین کرده باشم سال و مه میدان عشقت را فرس  
گر حور جنت فی المثل آید بر من<sup>۱۴</sup> باحلل

من بر تو نگزینم بدل جز تو نخواهم هیچکس

۱- از دل نهان عشق من پیدا و پنهان ۲- تو ۳- از عشقت ای حوری

۴- غ : بی تو نخواهم در بهشت ۵- حرس ۶- وراز تو يك فرمان ۷- بستان  
بود ۸- پرلعل و سیمین ژاله ها ۹- ار بس که کردم ناله ها ۱۰- شکن ۱۱-  
ع : من تنم ۱۲- کوی ۱۳- هر چند چو بیگانه و که ۱۴- ع : اندر بر من با  
حلل - آید به پیشم

پرهیزم از بدگوی توزان کمتر آیم سوی تو  
 پس چون کنم کاین کوی تو یکدم نباشد بی عسس  
 کردم همدره لاله گون گفتم که آن دابر کنون  
 چون بسته بیند ره زخون باشد که گردد باز پس  
 رنگی بر آمیزم همی می در قدح ریزم همی  
 در باده آویزم همی کانه گسارم باده بس<sup>۱</sup>  
 ( ۱۷۹ - )

ای من غریب کوی تو از کوی تو بر من عسس  
 حیلست چه سازم تا مگر با تو بر آرم یکنفس  
 گر من بکویت بگذرم بر آب و آتش بستم  
 ترسم ز خصمت چون روم گیتی بود بر من قفس  
 در جستش روز و شبان گشتم قرین اندهان  
 پایم بیوسد این جهان گر بر تو یابم دسترس  
 از عشق توقارون منم غرقه در آب و خون منم  
 لیلی توئی مجنون منم در کار تو بسته هوس  
 آن شب که ما پنهان دوتن سازیم حالی زانجمن  
 باشیم در یک پیرهن ما را کجا گیرد عسس  
 خواهی همی دیدن چنین با تو بوم دایم قرین  
 بینم ز بخت همنشین وصلت ز پیش و هجر پس  
 چون در کنار آرم ترا از دست نگذارم ترا  
 چون جان و دل دارم ترا این آرزویم نیست بس  
 ( ۱۸۰ - )

ای ز ما سیر آمده بدرود باش      ما نه خوشنودیم تو خوشنود باش  
 کشته مارا اگر<sup>۲</sup> فراقت ای صنم      تو<sup>۳</sup> بخون کشتگان مأخوذ باش

۱- دو بیت اخیر در مسقط المستغاث ای ساربان، نیز آمده است و در بعض از نسخ نیست

۲- کشته پرخون کز - ع: کشته بر تیغ ۳ - ع: کو

غرقه در دریای هجران توام<sup>۱</sup>      دلبرا دریاب مارا زود باش  
 هجر تو بر ما زیانی‌ها نمود<sup>۲</sup>      تو بوصلت دیگرانرا سود باش  
 در فراق کار ما از دست شد      گرنگیری دست ما بدرود باش  
 در نشاط و کامرانی و طرب      در جهان چندانکه گردون بود باش

ای سنائی در شبستان غمش

گرچه همچون نار بودی دود باش

(۱۸۱-غ)

ای ز خوبی مستهان هشیار باش      ور زمستی خفته ای بیدار باش  
 از شراب شوق رویت عالمی      گشته مستانند هان هشیار باش  
 خویشتن داری کن اندر کارها      خصم بر کارستان بر کار<sup>۳</sup> باش  
 زینهار دارم اندر گردنت      زینهار ای بت بر آن زنهار باش  
 چون ز خصمان خویشتن داری کنی      دستبردی بر جهان سالار باش  
 بر در و دیوار خود ایمن مباحث      بر خذر هان از در و دیوار باش  
 کار تو باید که باشد بر نظام<sup>۴</sup>      کارهای عاشقان گو زار باش

گر سنائی از تو برخوردار نیست

توز بخت خویش برخوردار باش<sup>۵</sup>

(۱۸۲-)

ای سنائی دل ده و دربند کام خود مباحث<sup>۶</sup>

را هر چون زندگان چون مرده بر منزل مباحث

۱- ع: غرقه دریای هجران توایم ۲- ع: مارا زیان کرده بسی ۳- درکار-

پرکار ۴- بر مراد ۵- این سه بیت در حاشیه نسخه ف افزوده شده:

گاه بزم افروز عاشق سوز باش      گاه صاحب درد و دردی خوار باش  
 کرمه میخواره خوانندت رواست      می بشادی نوش و بی تیمار باش  
 همچنین از خویشتن دارم مدام      تا توانی سر کش و عبار باش  
 ۶- جان ده و در بند کام دل مباحث



چون نباشی آب رحمت نار زحمت کم فروز  
 ورنه نباشی خاک معنی آب بی حاصل مباش  
 رافت یاران نباشی آفت ایشان مشو  
 سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباش  
 در میان<sup>۱</sup> عارفان جز نکته روشن مگوی  
 در کتاب عاشقان جز آیت مشکل مباش  
 در منای قرب یاران جان اگر قربان کنند<sup>۲</sup>  
 جز بتیغ مهر او در پیش او بسمل مباش  
 گر همی خواهی که با معشوق در هودج بوی  
 با عدو و خصم او همواره در محمل مباش  
 گر شوی جان جزهوای<sup>۳</sup> دوست را مسکن مشو<sup>۴</sup>  
 ور شوی دل جز نگاه<sup>۵</sup> عشق را قابل مباش  
 روی چون زی کعبه کردی رای بتخانه ممکن  
 دشمنان دوست را جز حنظل قاتل مباش  
 در نهاد تست با تو دشمن معشوق تو  
 مانع او گرنه ای باری بدو مایل مباش  
 (۱۸۳-)

ای جهان افروز دلبر ای بت خورشید فش<sup>۶</sup>  
 فتنه عشاق شهری<sup>۷</sup> شمسه خوبان کش  
 گاه آن آمد که از وصل تو بستانیم داد  
 زین جهان حیل ساز و روزگار کینه کش  
 باده ای خواهیم تلخ و مجلسی سازیم نغز  
 مطربی ناهید طبع و ساقی خورشید فش

---

۱- از برای ۲- کنی ۳- بلای ۴- مکن ۵- نگار - بکار ۶- ف: وش

در جهان ما را کنون شش چیز باید تا بود  
 زخم ما<sup>۱</sup> بر کعبتین خرمی امروز شش  
 خانه گرم و حریفی زیرک و چنگی حزین  
 ساقی خوب و شراب روشن و محبوب<sup>۲</sup> خوش  
 ( ۱۸۴ )

دلم برد آن دلارامی که در چاه زنجانش  
 هزاران یوسف مصر است پیدا در گریبانش  
 پیروی که چون دیواست بر رخسار و زلفینش  
 ز ره موئی که چون تیر است بر عشاق مژگانش  
 بیکدم میکند زنده چو عیسی مرده را زان لب  
 دم عیسی است پنداری میان لعل و مرجانش  
 حلاوت از شکر کم شد چو قیمت آورد نوش  
 ازین دو چشم گریانم از آن لبهای خندانش  
 ندارد لب کس از یاقوت و مروارید تر دندان  
 گرم باور نمیداری بیا بنگر بدندان  
 که تاهر گوهری بینی که عکسش در شب تاری  
 فرو ریزد چو مهر و ماه بر یاقوت گویانش  
 اگر پیراهن ما هم بمانند فلک آمد  
 از آن اندر گریبانش بود خورشید تابانش  
 و یا خورشید پنداری بپیراهن همی هر شب  
 فرود آید ز گردون و بر آید از گریبانش  
 نشست ما اگر کوهست و او چون ماه بر گردون  
 چرا هر دو بهم بینیم از آن رخسار رخشانش

بلا و غارت دلهاست آن زلفین او لیکن  
هزاران دل چو او جمعست در زلف پریشانش

(۱۸۵-غ)

برخیز و برو باده بیار ای پسر خوش  
وین گفت مرا خوار مدار ای پسر خوش  
باده خور و مستی کن و دلداری و عشرت<sup>۱</sup>  
و اندوه جهان باد شمار<sup>۲</sup> ای پسر خوش  
رنج و غم بیهوده منه بر دل و بر جان  
وان چت بنخارد بمخار<sup>۳</sup> ای پسر خوش  
خواهی که بود خاك درت افسر عشاق  
در<sup>۴</sup> باده فروزن کن تو یسار<sup>۵</sup> ای پسر خوش  
ناموس خرد بشکن و سالوس طریقت  
وزهر دو بر آور تو دمار ای پسر خوش  
زهد و گنه و کفر و هدی را همه درهم  
در باز بیک داو<sup>۶</sup> قمار ای پسر خوش  
تا زنده شود مجلس ما از رخ و زلفت  
در مجلس ما مشک و گل آر ای پسر خوش  
از جان و جوانی نبود شاد سنائی  
تادل<sup>۷</sup> نکند بر تو نثار ای پسر خوش  
صد سجده شکر ازل و از جان بنو آرد<sup>۸</sup>  
او را زچه داری تو فگار<sup>۹</sup> ای پسر خوش

---

۱ - باده خور و خوش زی تو و مستی کن و عشرت ۲ - یاد میار - باد بدار  
۳ - ع : دل رو خوش و آراز بدار ۴ - ف : وز ۵ - ع : تو و یار ۶ - ع : دای  
۷ - نا جان ۸ - ع : وز جان تو آرد ۹ - ع : او را چه تو داری بشکار

( ۱۸۶ )

الا ای دلربای خوش بیا کامدبهارى خوش  
 شراب تلخمارا ده که هست این روزگارى خوش  
 سزد گر ما بدیدارت بیارائیم مجلس را  
 چو شد آراسته گیتی بیوی نو بهارى خوش  
 همی بوئیم هر ساعت همی نوشیم هر لحظه  
 گل اندر بوستانی نو<sup>۱</sup>مل اندر مرغزاری خوش  
 گهی از دست تو گیریم چون آتش می صافی  
 گهی در وصف تو خوانیم شعر آبداری خوش  
 کنون در انتظار گل سرايد هر شبی بلبل  
 غزلهای لطیف خوش بنغمتهای زاری خوش  
 شود صحرا همه گلشن شود گیتی همه روشن  
 چو خرم مجلس عالی و باد مشکباری خوش

( ۱۸۷ )

بر من از عشقت شبیخون بود دوش	آب چشم قطره خون بود دوش
در دل از عشق تو دوزخ می نمود <sup>۱</sup>	در کنار از دیده جیحون بود دوش
ای توانگر همچو قارون از جمال	عاشق از عشق تو قارون بود دوش
ای برخ ماه زمین بی روی تو	مونس من ماه گردون بود دوش
بی تو دوش از عمر نشمردم همی	کز شمار عمر بیرون بود دوش
چون شب دوشین شبی هرگز مباد	
کز همه شبها غم افزون بود دوش	

( ۱۸۸ )

چه رسمست آن نهادن زلف بر دوش <sup>۲</sup>	نمودن روز را در زیر شب پوش <sup>۳</sup>
گه از بادام کردن جعبه <sup>۴</sup> نیش	گه از یاقوت کردن چشمه <sup>۵</sup> نوش

بر آوردن برای فتنه خلق  
 تو خورشیدی از آن پیش تو آرند  
 هزاران صبحدم از يك بناگوش  
 فلک را از مه<sup>۱</sup> نو حلقه در گوش  
 قدح گیر و کمر بند و قباپوش  
 همه آموخته کرده فراموش  
 سنائی را خریدستی دل و جان  
 اگر صدجان دهندت بازمفروش

(۱۸۹-غ)

از فلک در تاب بودم دی و دوش  
 بالب خشک از سرشك دیدگان  
 وز غمت بی تاب بودم دی و دوش  
 در میان آب بودم دی و دوش  
 روی در محراب بودم دی و دوش  
 با نبید ناب بودم دی و دوش  
 تیر در پرتاب بودم دی و دوش  
 گرچه با اصحاب بودم دی و دوش  
 صحت دیدار تو<sup>۲</sup> جستم همی  
 بی تو لرزان و طپان بر روی خاک  
 راست چون سیماب بودم دی و دوش

(۱۹۰-)

در عشق تو ای نگار خاموش  
 من عشق ترا بجان خریدم  
 بفزود مرا غمان و شد هوش  
 تو مهر مرا بیاوه مفروش  
 تو نیز مرا مکن فراموش  
 تا هست غم توام در آغوش  
 ما را چه دهی تو خواب خرگوش  
 همچون سر زلفت از بر دوش  
 آمد دل من ز درد در جوش  
 یکروز حدیث بنده بنیوش  
 هرگز نشود غمت ز یادم  
 شد خواب ز چشم من رمیده  
 ما را چه کشی بچشم آهوی  
 آویخته شد دلم نگوئسار  
 تا آب رخ فراق تو ریخت  
 تا کی ز تو خواهم استعانت

گر زهر هلاهل از تو یابم      با یاد تو زهر باشم نوش  
امشب بجهم ز جور عشقت  
گر زانکه نجستم از غمت دوش

( ۱۹۱-غ )

دوش تا روز من از عشق تو بودم بخروش  
توچه دانی که چه بود ازغم تو بر من<sup>۱</sup> دوش  
میزدم<sup>۲</sup> آب صبوری ز دو دیده بر دل  
چون دل از آتش عشق تو بر آوردی جوش  
گاه چون نای<sup>۳</sup> بدم از غم تو با ناله  
گاه بودم چو کمانچه ز فراق تو بخروش  
هر شب<sup>۴</sup> وعده دهی کایم و نائی بر من  
چند ازین عشوه خرم من ز توای عشوه فروش  
هم بجان تو که بر یاد لب نوشینت  
هر چه در عالم زهر است توان کردن نوش

( ۱۹۲-غ )

ز جزع و لعلت ای سیمین بنا گوش	دل پر نیش گشت <sup>۴</sup> و طبع پر نوش
دو جادوی کمین ساز کمان کش <sup>۵</sup>	دو نقاش شکرپاش گهر نوش
که پیش این و آن جان را و دل را	هزاران غاشیه است امروز <sup>۶</sup> بردوش
چو بینمت آن دوتا لعل پر از کبر	چو بینمت آن دوتا جزع پر از جوش <sup>۷</sup>
بدین گویم زهی خاموش گویا <sup>۸</sup>	بدان گویم زهی گویای خاموش
بسا زهاد گیتی را که بردی	بدان لبهای چون می مایه هوش
بسا شیران عالم را که دادی	ز چشم آهوانه <sup>۹</sup> خواب خرگوش

۱- پر ما ۲- زد می ۳- ع : هر شبی ۴- ع : باد ۵- ع : کمین ساز-

کمان سوز ۶- ع : غاشیه بنست ۷- ع : لعل پر از نوش ۸- دانا ۹- ف :

همچو آهو- زچشان چو آهو.

زنی گل را و مل را خاک<sup>۱</sup> در چشم  
 ز مستی باز<sup>۲</sup> کرده بند کمرته<sup>۳</sup>  
 ز جزع<sup>۴</sup> خانه خانه دل شود خون  
 گریزد در عدم هم روز و هم شب<sup>۵</sup>  
 تو جانی گر نه ای در بر عجب نیست  
 نگارا از سر آزاد مردی  
 مرا چون از ولی بخریده ای دی<sup>۶</sup>  
 مرا گفتی فراموشم مکن نیز<sup>۷</sup>  
 چو اندر مجلس آیی<sup>۸</sup> زلف بردوش<sup>۹</sup>  
 ز شوخی<sup>۱۰</sup> کج نهاده طرف شب پوش  
 ز لعلت چشمه چشمه خون شود نوش  
 ز شرم روی و مویت چون دی و دوش  
 که جان در جان در آید نی در آغوش  
 حدیث دردناک بنده بنیوش  
 کنونم بر عدو امروز مفروش  
 تورو از بهر این مخراش و مخروش

که گشت از بهر جزع و یاد<sup>۱۱</sup> لعلت

سنائی را فراموشی فراموش

(۱۹۳-غ)

چون نهی زلف تافته برگوش  
 از دل من رمیده گردد صبر  
 نه عجب گر خروش من بفزود  
 ماه در آسمان سیاه شود  
 تا بوقت سپیده دم ییگم  
 گاه بودم بره فکنده دو چشم  
 چون نهی جعد بافته بر دوش<sup>۱۲</sup>  
 وز تن من پریده گردد هوش  
 تا شد آن عارض توغالبه پوش  
 خلق عالم بر آورند خروش  
 نغنودم در انتظار تو دوش  
 گاه بودم بدر نهاده دو گوش

خار من<sup>۱۳</sup> گردد از وصال تو گل

زهر من<sup>۱۴</sup> گردد از جمال تو نوش

(۱۹۴-غ)

ای جور گرفته منهب و کیش  
 این کبر فرو نه از سر خویش

۱- ع : و مل را خار - و می را خار ۲- ع : چو در مجلس در آیی ۳- گوش  
 ۴- پاره ۵- ز چشمی باز کرده بند قرطه ۶- ز شومی ۷- ع : ز چشمت ۸- ع :  
 امروز و امشب ۹- دوش ۱۰- ع : هیچ ۱۱- یاد جزع ۱۲- بر گوش  
 ۱۳- او

جز خوب مگو از آن لب خوب<sup>۱</sup>      جز خوبی و لطف<sup>۲</sup> هیچ مندیش  
تا دور شدی<sup>۳</sup> ز پیش چشم<sup>۴</sup>      عشقت چو صنم نهاده از<sup>۵</sup> پیش  
هر ساعت صبر من شود کم<sup>۶</sup>      هر ساعت درد من شود بیش<sup>۷</sup>  
از کیش و طریقت<sup>۸</sup> چه پرسی      عشقت<sup>۹</sup> مرا طریقت و کیش  
گفتم بزم بکام با تو      هرگز نرید<sup>۱۰</sup> بکام درویش

تا با تو حریف شد سنائی

بیگانه نشست از همه خویش

(۱۹۵-غ)

آن کژدم زلف تو که زد بر دل من نیش  
از ضربت آن زخم دل نازک من ریش  
آنجا که بود انجمن لشکر خوبان  
نام تو بود اول و پای تو بود پیش  
بنگر که همی با من و با تو چکند چرخ  
بر هر دو همی چون شمرد مکر و فن خویش  
هر شب که کند عشق شکیبائی من کم  
هم درگذرد خوبی و زیبائی تو بیش  
ای روی تو قارون شده از حسن و ملاحه  
از هجر تو قارونم و از وصل تو درویش  
خود چون بود آخر بغم هجر گرفتار  
آنکس که باوّل نبود عاقبت اندیش

۱- چون خوبی و حسن داری ای جان ۲- حسن ۳- ف : شوی ۴- ف :

چشمش ۵- ع : نهاده ام ۶- بود کم ۷- ع : میشود بیش- من بود ۸- ع :

از کیش و زمزمه ۹- ف ، ع : دردست ۱۰- ع : گردون نرود



(۱۹۶-)

تایستانم<sup>۱</sup> نشاندی بر بساط انبساط  
 ناگهانم در بر آوردی<sup>۲</sup> و ماندی در بساط  
 برگشاد از قهر و لطف لشکر قهرت کمین  
 تا بدلها در نگون<sup>۳</sup> شد رایت انس و نشاط  
 من ز بهر دوستی را جان و دل کزدم سبیل  
 تا بوم کارم جهاد و تا زیم<sup>۴</sup> شغلم رباط  
 اختلاط عشق تو با جان من<sup>۵</sup> باشد همی  
 تا بود خون<sup>۶</sup> مرا با خاک روزی اختلاط  
 در سرای دوستی آن به که فرشی افکنم<sup>۷</sup>  
 خشت او باشد زجان و خون او باشد ملاط<sup>۸</sup>  
 تا اگر باری نباشم بر بساط دوستان  
 خاک باشم زیر پای چاکران اندر سباط  
 احتیاط و حزم کردم در بلا و درد عشق  
 تیغ تقدیر آمد و شد پاک حزم و احتیاط  
 ره<sup>۹</sup> ندانم جز بلطف گری لطفی سزا است<sup>۱۰</sup>  
 ره نداند جز بیستان طفل خرد<sup>۱۱</sup> اندر قماط  
 هر که بگذارد صراط آید بدرگاه بهشت  
 من نمی بینم بهشت و بیش رفتم صد صراط  
 از دل آمد بر سنائی کس مباد اندر جهان  
 گر نماند بر بساط قرب شاهان بی نشاط<sup>۱۲</sup>

(۱۹۷-)

هر مدعی ز قاف تا قاف بیهوده ز عشق تو زند لاف

---

۱- نایوسانم ۲- پس در آوردی ۳- ماندزان مکنون ۴- تا بوم ۵- همی ۶- جان ۷- افکنیم ۸- خاک او باشد خلاط ۹- وه ۱۰- رواست ۱۱- خود ۱۲- از بساط قرب ماندان نشاط

سغبه نکند ملک رخت را      صرفه نبرد کسی ز صراف  
 شد نور رخان تو روان سوز      شد کان کمال تو جگر کاف  
 ای شهره تو شهان عالم      وی عاشق تو ملوک اطراف  
 جوز است ترا ز لطف تا کعب      دریاست مرا ز عشق تا ناف  
 اوصاف تو چون کند سنائی  
 کز حسن برون شدی ز اوصاف

(۱۹۸-)

ای زلف تو بند و دام عاشق      وی روی تو ناز و کام عاشق  
 در جستن تو بسی جهانها<sup>۱</sup>      بگذاشته بزیر کام عاشق  
 بنمای جمال<sup>۲</sup> خویش و بفزای      در منزلت و مقام عاشق  
 از شربت لطف خویش تر کن<sup>۳</sup>      آخر یکروز<sup>۴</sup> کام عاشق<sup>۵</sup>  
 وز باده وصل خویش پر کن      یکشب صنما<sup>۶</sup> تو جام عاشق  
 اکنون که همه جهان بدانست      از عشق تو ننگ و نام عاشق  
 بشنو جانا تو<sup>۷</sup> از سنائی      تا بگذارد پیام عاشق

بر عاشق اگر سلام نکنی

باری بشنو سلام عاشق

(۱۹۹-)

خویشتن داری کنید ای عاشقان با در عشق  
 گرچه ما باری نه ایم از عشقبازی مرد عشق  
 ما همه دعوی کنیم از عشق و عشق از ما برنج  
 عاشق آن باید که ازمعنی بود در خورد<sup>۸</sup> عشق  
 عشق مردی<sup>۹</sup> هست قائم گریه و جانها بزد<sup>۱۰</sup>  
 پاکبازی کو که باشد عاشق و هم نرد<sup>۱۱</sup> عشق

---

۱- جهان را ۲- ع: خیال ۳- پرکن - ع: خوش کن ۴- ع: آخر  
 روزی تو ۵- ع: در جستن تونه شیب و بالا      نسپرده همیشه کام عاشق ۶- ع: آخر  
 وقتی ۷- ع: آخر بشنو تو ۸- ع: در درد ۹- فردی ۱۰- گر برد جان  
 را بزخم ۱۱- برد

گرد عشق آنگاه بینی کاب رخ را کم زنی  
 آب رخ در باز تا روزی رسی در گرد عشق  
 خیره سرتاکی زنی<sup>۱</sup> همچون زنان لاف دروغ  
 ناچشیده شربت وصل و ندیده<sup>۲</sup> درد عشق  
 هر که او را نیست آه سرد و جان گرم رو  
 بی نصیب آمده می چون من ز گرم و سرد عشق  
 ای سنائی توبه باید کردن از معنی ترا  
 گر بر آید موکب رندان و بردا برد عشق  
 اشک سرخ عاشقان و روی زرد بی دلان  
 گر ندیدیستی بیابنگر بسرخ و زرد عشق

(۲۰۰-)

تا دل من صید شد در دام عشق	باده شد جان من اندر جام عشق
آن بلاکز عاشقی من دیده ام	باز چون افتادم در <sup>۳</sup> دام عشق
در رمانم مست و بی سامان کند	جام شورا انگیز درد آشام <sup>۴</sup> عشق
من خود از بیم و بلای عاشقی	بر زبان می نگذرانم نام عشق
این عجب تر کز همه خلق جهان	نزد من باشد همه آرام عشق
جان و دین و دل <sup>۵</sup> همی خواهند من	این بدست از سوی جان پیغام عشق
جان و دین و دل فدای عشق باد <sup>۶</sup>	
تا مگر يك ره بر آید کام عشق	

(۲۰۱-)

تا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق  
 عاشقم بر عشق و هر گز نشکنم پیمان عشق

۱- ع : خیره تا کی کم زنی ۲- ع : ناچشیده شربتی و ناچشیده ۳- ع : باز  
 چون افتادم اندر ۴- ع : درد انجام ۵- هر زمان ۶- ع : جان و دل بادین  
 ۷- فدا کردم بدو

تا حدیث عاشقی و عشق باشد در جهان  
 نام من بادا نوشته بر سر دیوان عشق  
 خط قلاشی چو عشق نیکوان بر من کشند  
 شرط باشد برنهم سر بر خط فرمان عشق  
 در میان عشق حالی دارم از خویش<sup>۱</sup> چنانک  
 جان برافشانم همی از خرمی بر جان عشق  
 در خم چوگان زلف دلبران انداخت دل  
 هر که با خوبان سواری کرد درمیدان عشق  
 من درین میدان سواری کرده ام تا لاجرم  
 کرده ام دل همچو<sup>۲</sup> گوی اندر خم چوگان عشق  
 در جهان برهان خوبی شد بت دلدار من  
 تا شد او برهان خوبی من شدم برهان عشق

(۲۰۲ - غ)

ای بلبل وصل <sup>۳</sup> تو طربناک	ای غمزات زهر و خنده <sup>۴</sup> تریاک
ای جان دو صد هزار عاشق	آویخته از دوال فتراک
افلاک <sup>۵</sup> توانگر از ستاره	در جنب ستاره <sup>۶</sup> تو مفلک <sup>۷</sup>
در بند تو سر زنان گردون	با طوق تو گردان سرناک
از بهر شمارش <sup>۸</sup> ستاره	پیشانی ماه تخته خاک
از زلف <sup>۹</sup> تو صد هزار منزل	تا روی تو وهمه <sup>۱۰</sup> خطرناک
ای نقش نگین تو لَعْمَرُک	وی خلعت خلقت تو لَوْلَک
بر بوی خط تو روح پاکان	از عقل بشسته تخته پاک
با نقش تو گفته نقش بندت <sup>۱۱</sup>	لَوْلَک لَمَّا خَلَقْتُ الْاَفْلَک

۱- ع: حالی از خوشی دارم - جانی دارم اردانی ۲- ع: کرده ام دل را چو

۳- درد ۴- بوسه ۵- ستانه تو مفلک ۶- شماری ۷- باعشق ۸- وهمها

۹- با نقش تو نقشبند گفت است

از رشك تو آفتاب چون صبح  
هر روز قباى نو كند<sup>۱</sup> چاك  
با تابش تو بماه نيسان<sup>۲</sup>  
گشته مى صرف غوره بر تاك<sup>۳</sup>  
از گرد ركاب تو سنائى  
مانند<sup>۴</sup> مركب<sup>۵</sup> تو چالاك  
با كيش نه از كس و<sup>۶</sup> گراف است<sup>۷</sup>  
آن تو و آنكه از كسش باك<sup>۸</sup>

( ۲۰۳ - )

من كيستم اى نگار چالاك  
تا جامه كنم ز عشق تو چاك  
كى زهره بود مرا كه باشم  
زير قدم سگ ترا خاك<sup>۱</sup>  
صد دل دارى تو چون دل من  
آويخته سرنگون ز فتراك  
در عشق تو غم مرا چو شادى  
وز دست تو زهر همچو ترياك  
در راه رضاى تو بجانم  
گر جان بدهم نيايدم<sup>۲</sup> باك  
از هر چه برو نشان تو نيست  
ييزار شدستم از دل پاك  
شوریده سر دوزلف تو هست  
شور دل مردم هوسناك

در كار تو شد سر سنائى

زين نيست ترا خبر هماناك<sup>۱۰</sup>

( ۲۰۴ - )

اى بت سنگدل سيم تنك  
دلبر خوشك شيرين سخنك  
حبشى زلفك تر كانه تو  
تنگ چون چشمك تر كان دهنك  
چه كشى زير قبا موى سمور  
كه ترا تن همه خز است و فنك  
چون كند از تن ناز كت سلاح  
كه گيرانست برو پيرهنك  
دل مسكين من از دور بدوخت  
آن سيه كژدمك نيش زنك

چون فروزند ز زر كون كمريت

من سپارمش از بين دل خونك

---

۱- هر روز قباى خود زند ۲- بمانده بستان ۳- غوره تاك ۴- موكب ۵-  
نه از كسان ۶- عجب نيست ۷- عشق تو و آنكه از جهان باك ۸- ع : توسنگ يا  
خاك ۹- ع؛ نبايدت ۱۰- مگر ترا خبر هاك

(۲۰۵-)

در زلف تو دادند نگارا خبر دل      معذورم اگر آمده‌ام بر اثر دل  
یا دل بر من باز فرست ای بت مهر و      یا راه مرا باز نما تو بیر دل  
نی نی که اگر نیست ترا هیچ سرِ ما      مابی تو نداریم دل خویش و سر دل  
چندین سر اندیشه و تیمار که دارد      تا کی جگر یار خورد گه جگر دل  
بی عشق تو دل را خطری نیست بر ما      هر چند که صعب است نگارا خطر دل

تا دل کمر عشق تو در بست بشادی

بستیم بجان برغم عشقت کمر دل

(۲۰۶-)

چاک ز د جان پیدر دست صبا<sup>۱</sup> دامن گل  
خیز تا هر دو خرامیم بییرامن گل  
تیره شد ابر چو زلفین تو بر چهره<sup>۲</sup> باغ  
تا بیاراست چو روی تو رخ روشن گل  
همه شب فاخته تا روز همی نالد<sup>۳</sup> زار  
زغم گل<sup>۴</sup> چومن از عشق تو ای خرمن گل  
زانکه گل بنده رخسار<sup>۵</sup> خوش خرم تست  
در هوای رخ تو دست من و دامن گل  
گل برون کرد سر از شاخ بدل بردن خلق  
تا بسی جلوه گری کرد هوا بر تن گل  
تا گل<sup>۶</sup> عارض تو دید فرو ریخت ز شرم  
با گل عارض تو راست نیاید فن گل

(۲۰۷-)

ای ساقی خیز<sup>۷</sup> و پر کن آن جام      کافتاده دلم ز عشق درد دام

۱- ع : دست صبا بار دیگر ۲- ع : و باغ ۳- همی گرید ۴- رغم گل را

۵- آن روی ۶- ع : چون گل ۷- ع : ساقی خیز - ای ساقی زود ، رو

تا جام کنم ز دیده<sup>۱</sup> خالی      وز خون دودیده پر کنم جام  
 کایام<sup>۲</sup> چو مابسی فرو برد      تا کی بندیم دل در ایام  
 خیزیم و رویم از پس<sup>۳</sup> یار      گیریم دو زلف آن دلارام  
 گردیم<sup>۴</sup> مجاور خرابات      چندان بخوریم باده خام  
 کز مستی و عاشقی ندانیم      کاندر کفریم یا در اسلام  
 گردی گفتیم خاصگانیم      امروز شدیم جملگی عام

امروز زمانه خوش گذاریم

تا فردا چون بود سرانجام

(۲۰۸-)

هر شب نماز شام بود شادیم<sup>۵</sup> تمام  
 کاید رسول دوست هلا نزد ما خرام<sup>۶</sup>  
 خورشید هر کسی که شب آید فرو رود<sup>۷</sup>  
 خورشید ما بر آید<sup>۸</sup> هر شب نماز شام  
 روز فراق رفت و بر آمد شب وصال  
 ای روز منقطع شو وای شب علی الدوام  
 ای دوست تا تو باشی اندوه کی بود  
 تا جان بود بتن<sup>۹</sup> تو خداوند و من غلام  
 هر گه که خدمت<sup>۱۰</sup> آیم ای دوست پیش تو  
 شادی حلال گردد اندوه و غم حرام  
 من بنده صبا شدم از جان و دل همی  
 کو آورد بنزد من از نزد تو پیام  
 این است حال بنده سنائی که گفتمت  
 الحکم لك حبیبی من بعد و السلام

۱- ع : تا جام کنم ز باده ۲- ایام ۳- ع : از پی ۴- باشیم

۵- ع : مرشادی ۶- ع : من خرام ۷- که بود شب فرو بود - ع : آید فرو شود

۸- ع : من بر آید ۹- ع : تا جان من بود ۱۰- ع : بخدمت

(۲۰۹-)

بس که من دل را بدام عشق خوبان بسته‌ام  
 وز نشاط عشق خوبان توبه‌ها بشکسته‌ام  
 خسته او را که اواز غمزه تیر انداخته است  
 من دل و جان را بتیر غمزه او خسته‌ام  
 هر کجا شوریده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن  
 دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام  
 دوستانم بر سر کارند در بازار عشق  
 من چو معزولان چرا در گوشه‌ای بنشسته‌ام  
 چون بظاهر بنگری در کار من گوئی مگر  
 با سلامت هم نشینم وز ملامت رسته‌ام  
 این سلامت را که من دارم ملامت در قفاست  
 تا نه پنداری که از دام ملامت جسته‌ام  
 تو بدان منگر که من عقد نشاط خویش را  
 از جفای دوستان از دیدگان بگسته‌ام  
 باش تا برگردن ایام بندد بخت من  
 عقده‌های نو که از در سخن پیوسته‌ام

(۲۱۰-)

دلبر! تا نامه عزل از وصال خوانده‌ام  
 ای بسا خون دلا کز دیده بر رخ رانده‌ام  
 بر نشان هرگز ندیدم بر دل بی‌رحم تو<sup>۱</sup>  
 گرچه هر تیری که اندر جعبه بدبفشانده‌ام  
 ظن مبر جانا که من برگشته‌ام از عاشقی  
 ییاد دل از دست غم هجران تو برهانده‌ام



زان همی کمتر کنم در عشق فریاد و خروش  
 کاشن دل را بسآب دیدگان بنشاندهام  
 حق خدمتهای بسیار مرا<sup>۱</sup> ضایع مکن  
 زانکه روزی خوانده بودم گرچه اکنون راندهام  
 هم تودرس فریاد حالم حرمت دیرینه را  
 رحم کن بر من نگارا زانکه بس درماندهام  
 (۲۱۱ -)

بر ندارم دل ز مهرت دلبرا تا زندهام  
 و رچه آزادم ترا تا زندهام من بندهام<sup>۲</sup>  
 مهر تو با جان من پیوسته گشت اندر ازل  
 نیست روی رستگاری زو مرا تا زندهام  
 از هوای هر که جز توجان و دل بزدودهام<sup>۳</sup>  
 وز وفای تو چو نار از ناردان آگندهام  
 عشق تو بر دین و دنیا دلبرا بگزیدهام  
 خواجگی در راه تو بر راه خاک افکندهام  
 تا بدیدم درج مروارید خندان<sup>۴</sup> ترا  
 بس عقیقا کنز دریغ<sup>۵</sup> از دیده پیرا کندهام  
 تا بمن بر لشکر اندوه تو بگشاد دست  
 از صلاح و نیکنامی دستها بفشاندهام<sup>۶</sup>  
 دست دست من<sup>۷</sup> بد از اول که در عشق آمدم<sup>۷</sup>  
 کم زدم تا لاجرم در ششدره<sup>۸</sup> درماندهام  
 (۲۱۲ -)

صنما تا بزم بنده دیدار توام  
 بتن و جان و دل و دیده خریدار توام

---

۱- دیرین مرا ۲- ترا من بندهام تا زنده ام ۳- ع : نزدوده ام - پژمرده ام  
 ۴- دندان ۵- کنز درج ۶- ع : برکنده ام ۷- ع : ولی تا عاشقم ۸- ع : ششدرت

تو مه و سال کمر بسته بآزار منی  
 من شب و روز جگر خسته ز آزار توام  
 گر چه از جور تو سیر آمده‌ام تا بزم  
 بکشم جور تو زیرا که گرفتار توام  
 زان نکردی توهمی ساخت بر من که ترا  
 آگهی نیست که من سوخته زار توام  
 گر چه آرایش خوبان جهانی بجمال  
 بسر تو که من آرایش بازار توام  
 نه<sup>۱</sup> عجب گر بکشم تلخی گفتار ترا<sup>۲</sup>  
 زانکه من شیفته خوبی دیدار توام  
 دزد شبرو منم ای دلبر اندر غم تو  
 چون سنائی ز پی وصل تو عیار توام  
 گرچه عشاق دل آسوده گفتار منند  
 من همه ساله دل آزرده گفتار توام

(۲۱۳ - غ)

خود بدام آمد <sup>۳</sup> کنون آویختم	گفتم از عشقش مگر بگریختم
شور نشاندم <sup>۴</sup> که شور انگیختم	گفتم از دل شور بنشانم مگر
سخت تر شد بند تا بگسیختم <sup>۵</sup>	بند من در عشق آن بت سخت بود <sup>۶</sup>
من بجای خالک آتش ریختم	عاشقان بر سر اگر ریزند خالک
از غمش کافور حسرت بیختم	بر بنا گوش سیاه مشک رنگ
عاجزم با چشم رنگ آمیز او	
گرچه از صد گونه رنگ آمیختم	

(۲۱۴ -)

الا ای ساقی دلبر مدار از می تهی دستم  
 که من دل را دگر باره بدام عشق بر بستم<sup>۷</sup>

---

۱- چه ۲- آزار ترا ۳- تو ۴- شد ۵- بگریختم ۶- ع : در بستم

مرا فصل بهار نو بروی آورد کار نو  
 دلم بریود یار نو بشد کار من از دستم  
 اگر چه دل بنادانی باو دادم<sup>۱</sup> بآسانی  
 ندارم ز آن پشیمانی که با او مهر پیوستم  
 چو روی خوب او دیدم ز خوبان مهر ببریدم  
 ز جورش پرده بدریدم ز عشقش توبه بشکستم  
 چو باری زین هوس دوری چو من دانم نهرنجوری  
 بمن ده باده<sup>۲</sup> سوری مگر يك ره کنی مستم  
 کنون از باده پیمودن نخواهم یکدم آسودن  
 که نتوان جز چنین بودن درین سودا که من هستم

( ۲۱۵ - )

من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم  
 کز سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم  
 داشتم در بر نگاری را که از دیدار او  
 پایه تخت خود از خورشید برتر داشتم  
 نرگس و شمشاد و سوسن مشک و سیم و ماه و گل  
 تا بهنگام سحر هر هفت در بر داشتم  
 بر نهاده بر آب<sup>۳</sup> چون سیم و سوسن داشتم  
 لب نهاده بر لب چون شیر و شکر داشتم  
 دست او بر گردن من همچو چنبر بود و من  
 دست خود در گردن او همچو چنبر داشتم  
 بامدادان چون نگه کردم بسی فرقی نبود  
 چنبر از زر داشت او سوسن ز عنبر داشتم

چون مؤذن گفت يك الله اكبر كافر  
گر امید آن دگر الله اكبر داشتم

(۲۱۶-)

ترا دل دادم ای دلبر شبت خوش باد من رفتم  
تو دانی با دل غمخور<sup>۱</sup> شبت خوش باد من رفتم  
اگر وصلت بگشت از من روا دارم<sup>۲</sup> روا دارم  
گرفتم هجرت اندر شبت خوش باد من رفتم  
بپردی نور روز و شب بدان زلف و رخ زیبا<sup>۳</sup>  
زهی جادو زهی دلبر شبت خوش باد من رفتم  
بچهره اصل ایمانی بزلقین مایه کفری  
ز جور هر دو آفتگر شبت خوش باد من رفتم  
میان آتش و آبیم از این معنی مرا بینی  
لبان خشك و چشم تر<sup>۴</sup> شبت خوش باد من رفتم  
بدان راضی شدم جانا که از حال خبر پرسی  
ازین آخر بود کمتر<sup>۵</sup> شبت خوش باد من رفتم

(۲۱۷-)

آن حور روح و ش را بر عقل عرضه کردم  
وان شربها که دادی بر یاد تو بخوردم<sup>۶</sup>  
یا قسوت نفس کشتم از گوهر نفیست  
کاباد کرد چون عقل از چرخ لاجورد  
کردم بیاد ساری گردی همی ولیکن  
باران تو بیامد بفشانند جمله گرد  
گفتی جواب خواهم شرط کرم نبود این  
نگذاشتن چو مردان در مدح خویش فردم

---

۱ - دل و دلبر ۲ - ع : اگر وصل تو روی از من نهان دارد ۳ - ع : بدان  
زلفین دلبندت ۴ - ع : لبان خشك و چشم تر ۵ - ع : از این کمتر بود آخر  
۶ - از نسخه کابل

گر قطعه خوش نیامد معذور دار ازیرا

هم تو عجول بودی هم من عجول مردم  
من توبه کرده بودم زین هرزه‌ها ولیکن  
چون حکم تو بیامد زین توبه توبه کردم

(۲۱۸-)

تا برخسار تو <sup>۱</sup> نگه کردم	عیش بر خویشتن تبه کردم
تاره کوی تو بدانستم	بر رخ ازخون دیده ره کردم
تا سر زلف تو ربود دلم	روز چون زلف تو <sup>۱</sup> سیه کردم
دست بردل <sup>۲</sup> هزار بار زدم	خاک بر سر هزار ره کردم
کرد گارت ز بهرفتنه نگاشت	نیک در کار تو نگه کردم
گنه آن کردم ای نگار که دوش	صفت روی تو بیه کردم

عذر دوشینه خواستم امروز

توبه کردم اگر گنه کردم

(۲۱۹-)

چند روزی درین جهان بودم	بر سر خاک باد پیمودم
بدویدم بسی و دیدم رنج	یک شب از آرز خویش نغفودم
نه یکی را بخشم کردم هجو	نه یکی را بطمع بستودم
بهوا و شهوت نفسی	جان پاکیزه را نیالودم
هر زمانی بطمع آسایش	رنج بر خویشتن بیفزودم <sup>۳</sup>
واخرم چون اجل فراز آمد <sup>۴</sup>	رفتم و تخم کشته بدرودم
یار شد گوهرم بگوهر خویش	باز رستم ز رنج و آسودم

من ندانم<sup>۵</sup> که من کجا رفتم

کس نداند<sup>۶</sup> که من کجا رفتم

---

۱- او ۲- بربر ۳- نیفزودم ۴- آید ۵- کس نداند ۶- من

(۲۲۰-)

بدردم بدردم<sup>۱</sup> که اندیشه دارم  
 بوقتی که دولت<sup>۲</sup> پیوست بامن  
 که داند که حالم چگونه است بی تو<sup>۳</sup>  
 خیالش ر بوده است خواب از دو چشم  
 ز من برد نرمک<sup>۴</sup> همی هوشیاری  
 اگر غمگنانرا غم اندر دل آمد<sup>۵</sup>  
 چو آن گوهر پاک از<sup>۶</sup> من جدا شد  
 و گر من نیایم<sup>۷</sup> بازاد مردی  
 همی داد ندهد زمانه مهان را<sup>۸</sup>  
 چو من یاد گارش دل<sup>۹</sup> راد دارم

کز آن یاسمین بر تپی شد کنارم  
 پیوست هجرش بغم روزگارم<sup>۱۰</sup>  
 که داند که شبها همی چون گذارم<sup>۱۱</sup>  
 گرفتنش باید<sup>۱۲</sup> همی استوارم  
 کنون با غم او نه بس هوشیارم  
 چرا غمگنم من چو من دل<sup>۱۳</sup> ندارم  
 سزدگر من از چشم یاقوت بارم  
 ببینند مردم<sup>۱۴</sup> که چون بیقرارم  
 اگر داد دادی نرفتی نگارم<sup>۱۵</sup>  
 چرا حسرت آید ز وی یادگارم

بجان از غم هجر زنهان خواهم

دهد هجر گوئی بجان زینهارم<sup>۱۶</sup>

(۲۲۱-)

ای یار سر مهر و مراعات تو دارم  
 ای دولت دل خدمت و طاعات تو دارم  
 طاعات و مراعات ترا فرض شناسم<sup>۱۷</sup>  
 جان و دل و دین وقف مراعات تو<sup>۱۸</sup> دارم  
 حاجات تو گر هست بجان و دل و دینم  
 جان و دل و دین از پی حاجات تو دارم

---

۱- ع: ندانم ندانم- ف: ندارم ندارم ۲- آن مه ۳- هجران تو غمگسارم  
 ۴- ع: با او- بی او ۵- گزارم ۶- گرفتنش بیاید ۷- ع: هر يك ۸-  
 ع: آید ۹- ع: که خود دل- که خود غم ۱۰- مر آن پاک یا قوت کز ۱۱-  
 ع: بنالم ۱۲- ع: یاران ۱۳- ع: جهان را ۱۴- ع: زکارم ۱۵- ع:  
 دلی ۱۶- چو من یاد گارش دل را بدادم دهد هجر جانان مرا یادکارم  
 ۱۷- شناسیم ۱۸- از پی طاعات تو

یکبار مناجات تو در وصل شنیدم  
 بار دگر امید مناجات تو دارم  
 هر چند بید<sup>۱</sup> قصد کنی جان و سر تو<sup>۲</sup>  
 گر هیچ بید قصد مکافات تو دارم  
 گر صومعه<sup>۳</sup> خویش خرابات کنی تو  
 من روی همه سوی خرابات تو دارم  
 ششدر کن و شهمات ببر جان و دل من  
 کاین هر دو بر ششدر و شهمات تو دارم  
 (۲۲۲ -)

روزی که رخ خوب تو در پیش ندارم  
 آن روز دل خلق و سر خویش ندارم  
 چندین چه کنی جور و جفا با من مسکین  
 چون طاقت هجرت من درویش ندارم  
 در مجمره<sup>۴</sup> عشق و غمت سوخته گشتم  
 زین بیش سر گفتم و کما بیش<sup>۵</sup> ندارم  
 تا<sup>۶</sup> سلسله<sup>۷</sup> عشق تو بر بست مرا دست<sup>۸</sup>  
 جز سلسله بر<sup>۹</sup> دست دل ریش ندارم  
 زان غمزه<sup>۱۰</sup> غماز غم افزای تو بر من  
 اسلام شد و قبله شد و کیش ندارم  
 (۲۲۳ - غ)

الحق نه دروغ سخت زارم	تا فتنه <sup>۱</sup> آن بت عیارم
من یار شراب وصل خوردم	امسال هنوز در خمارم
صاحب سر درد و رنج گشتم	تا با غم عشق، یار غارم

---

۱- بدو ۲- جان دهد و سر ۳- سرگفت کم و بیش ۴- با ۵- بشکست  
 مرا پشت ۶- در

قتال ترین دلبران است	قلاش ترین روزگارم
وز درد و فراق ورنج هجرش	از دیده و دل در آب و نارم
باحسن و جمال یار جفت است <sup>۱</sup>	با درد و خیال ورنج یارم
با آتش عشق سوزناکش	بنگر که همیشه سازگارم
گر منزل عشق او دراز است	الحمد خدای را <sup>۲</sup> سوارم
در شادی عشق او همیشه	من بر سر گنج صد هزارم
منگر تو بتا بدانکه امروز	چون موی <sup>۳</sup> تو هست روزگارم
فردا صنما بدولت تو	گردد چو رخ تو خوب کارم
یک راه تو باش دستگیرم	یک روز تو باش غمگسارم <sup>۴</sup>

تا چند سنائی نوان را<sup>۵</sup>

چون خربزخ فرو گذارم

(۲۲۴-)

می ده پسرا که در خمارم	آزردۀ جور روزگارم
تا من بزیم پیاله بادا	بر <sup>۶</sup> دست ز یار یادگارم
می رنگ کند بجامم اندر	بس خون که ز دیده می بیارم
از حلقه و تاب و بند زلفت <sup>۷</sup>	هم مؤمن و بستۀ زنارم
ای ماه در آتشم چه داری	چون باتو ز نار <sup>۸</sup> نیست عارم
تا مانده ام از تو بر کناری	جو یست <sup>۹</sup> ز دیده بر کنارم
خواهم که شکایت تو گویم	از بیم دو زلف تو نیارم
گر ماه رخان تو بر آید	از من ببرد دل و قرارم
امروز که در کفم <sup>۱۰</sup> نبید است	انسوده جهان بتا چه دارم
مولای پیالۀ بزرگم	فرمانبر <sup>۱۱</sup> دور بی شمارم

---

۱- ناز خفت است ۲- شکر ایزد را که من ۳- زلف ۴- پایدارم ۵- سنا  
را ۶- در ۷- زلفش ۸- زیار ۹- خونست ۱۰- بر کفم ۱۱- من چاکر



در مغکده‌ها<sup>۱</sup> بود مقامم در مصطبها بود قرارم  
 از شحنة شهر نیست بیمم در خانه هجر<sup>۲</sup> نیست کارم  
 هرچند ز بخت بد بدردم هرچند بچشم خلق خوارم  
 بارود و سرود و بادۀ ناب  
 ایام جهان همی گذارم

(۲۲۵-)

جانا ز غم عشق تو من زارم من زارم  
 وز توده سیمین بر دربارم دربارم  
 هرچند که بیزار شدم من ز جفاهات  
 زین نامه بیزاری بیزارم بیزارم  
 تا در کف اندوه بماندست دل من  
 زین محنت و اندوه سزاوارم و آوارم  
 ای روی تو چون روز و دوزلفین تو چون شب  
 پیوسته شب از عشق تو بیدارم بیدارم  
 ای نقطه خوبی و نکوئی بهمه وقت  
 گردنده ز عشق تو چه پرکارم پرکارم  
 از هجر تو نزدیک سنائی چو رخ تو  
 اندر چمن عشق تو گلزارم گلزارم  
 از عشق تو ای دوست اگر مست شدم مست  
 از خوردن اندوه تو هشیارم هشیارم  
 (۲۲۶-)

چو آمد روی بر رویم<sup>۳</sup> که باشم من که باشم  
 چه خوش وقتی بود بامن<sup>۴</sup> که من بی خویشتن باشم

---

۱- بتکده ها ۲- بحر ۳- ع : مهر ویم ۴- کی آنکه خوش بوم با او

من آنکه خود کسی باشم که در میدان حکم تو<sup>۱</sup>

نه دل باشم نه جان باشم نه سر باشم نه تن باشم

چه جای سر کشی باشد زحکم او که درویش

چو شمع آنگاه خوش باشم که در گردن زدن باشم

چو او بامن سخن گوید چو یوسف وقت لا<sup>۲</sup> باشد

چومن با او سخن گویم چو موسی گاه لن باشم

سخن پیدا و پنهان است و او آن دوست تر دارد

که چون بامن سخن گوید من آنجا چون شمن<sup>۳</sup> باشم

چو ییخود بر برش<sup>۴</sup> باشم زوصف اندر کنف باشم

چو باخود بردرش باشم زهجر اندر کفن باشم

مرا در عالم عشقش مپرس از شیب و از بالا

مهم تا در فلک باشم گلم تا در چمن باشم

مرا گر پایه ای بینی<sup>۵</sup> بدان کان پایه<sup>۶</sup> او باشد

بر او گر سایه ای بینی بدان کان سایه من باشم

فنائی<sup>۷</sup> خوانم آن ساعت که فانی باشم<sup>۸</sup> از سنت

سنائی<sup>۹</sup> آنکهی باشم که دربند سنن باشم

(۲۲۷-)

فراق آمد کنون از وصل برخوردار چون باشم

جدا گردید یار ازمن جدا از یار<sup>۱۰</sup> چون باشم

بچشم ار نیستم گنج عقیق و لؤلؤ و گوهر

عقیق افشان و گوهر ییز و لؤلؤ بار چون باشم

کسی کو بست خواب من در آب افکند پنداری

چو خوابم شد تبه در آب جز بیدار چون باشم

۱-ع: او ۲-وقت لن ۳- وئن ۴- بردرش ۵-ع: باشد

۶-ع: مایه ۷- سنائی ۸- گشتم ۹- کنونی یار

بِت من هست دلداری و زود آزار و من دایم<sup>۱</sup>

دل آزرده ز عشق یار زود آزار چون باشم

دهانش نیم دینار است و دینار است روی من

چو از دینار بی بهرم برخ دینار چون باشم

ز بی خوابی همی خوانم بعمدا این غزل هر دم

همه شب مردمان در خواب و من بیدار چون باشم

(۲۲۸ -)

روا داری که بی روی تو باشم ز غم باریک چون موی تو باشم

همه روز و همه شب معتکف وار نشسته بر سر کوی تو باشم

بجوی تو همه آبی روانست سزدگر من هواجوی تو باشم

اگر چشمم ز رویت باز ماند بجان جوینده روی تو باشم

اگر زلفین چو گان کرد خواهی مرا بپذیر تا گوی تو باشم

بیاغ صحبت دلشاد و خرم<sup>۲</sup> زمانی بر لب جوی تو باشم

نگارینا تو با چشم غزالی

رها کن تا غزل گوی تو باشم

(۲۲۹ -)

گر من ای دوست از تو ناز کشم از حقیقت نه از مجاز کشم

جور تو هر کسی ز ناز کشند من بیچاره از نیاز کشم

دل چو خو کرده جمال تو شد من چگونه دل از تو باز کشم

حال من بنده آن زمان خوشتر که بحالی ز تو فراز کشم

ورسنائی بجمله زان تو نیست

جانش چون شمع در گداز کشم

( ۲۳۰ - )

من که باشم که بتن رخت وفای<sup>۱</sup> تو کشم  
 دیده حمال<sup>۲</sup> کنم بار جفای تو کشم  
 ملك الموت جفای تو ز من جان نبرد<sup>۳</sup>  
 چون بدل بار سرافیل وفای تو کشم  
 چکند عرش که او غاشیۀ من نکشد  
 چون بجان<sup>۴</sup> غاشیۀ حکم و رضای<sup>۵</sup> تو کشم  
 چون زنان رشک بر بند<sup>۶</sup> ایمنی و عافیتی  
 بر بلایی<sup>۷</sup> که بجای تو برای<sup>۸</sup> تو کشم  
 نچشم و ر بچشم باده ز دست تو چشم  
 نکشم و ر بکشم طعنه برای تو کشم  
 گر خورم باده بیاد کف دست تو<sup>۹</sup> خورم  
 و ر کشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم  
 جز هوا نسپرم آنگه که هوای تو کنم  
 جز وفا نشمرم آنگه که جفای تو کشم  
 بوی جان آیدم آنگه که<sup>۱۰</sup> حدیث تو کنم  
 شاخ عز رویدم آنگه<sup>۱۱</sup> که بلای تو کشم  
 بخدای ار تو بدین و خردم قصد<sup>۱۲</sup> کنی  
 هر دو را گوش گرفته بسرای تو کشم  
 و ر تو با من بتن و جان و دلم حکم کنی<sup>۱۳</sup>  
 هر سه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

---

۱ - ع : هوای ۳ - ببرد ۳ - ع : که بجان ۴ - وفای ۵ - ع : برد  
 ۶ - ع : بیلایی ۷ - که برای تو بلای ۸ - ع : آب زجوی کف دست - زدست کف جود  
 ۹ - ع : از لب چو ۱۰ - ع : از تن ۱۱ - ع : رای ۱۲ - و ر تو با من بدل و جان  
 و بتن صلح کنی

من خود از نسبت عشق تو سنائی<sup>۱</sup> شده ام  
کی توانم که خطی گردشای<sup>۲</sup> تو کشم

(۳۳۱-)

نیاید مرد را بنیاد محکم	چو دانستم که گردنده است عالم
شبان و روز باهم <sup>۳</sup> مست و خرم	پس آن بهتر که ما در وی مقیمیم
مرا ز آنچه که چونین کرد آدم <sup>۴</sup>	مرا زان چه که چونان گفت ابلیس <sup>۵</sup>
تو گوئی کم مزن من میزنم کم	تو گوئی می مخور من میخورم می
الا تا چند ازین <sup>۶</sup> دوری و درهم	فتادی تو بکعبه من بخاور
تو و رکن و مقام و آب زمزم	من و خورشید و <sup>۷</sup> معشوق و می و لعل
مسلم کن مرا باری <sup>۸</sup> جهنم	ترا کردم مسلم کوثر <sup>۹</sup> و خلد
بدوزخ از چه عصیان رفت بلعم	بفردوس از چه طاعت شد سگ کف
من آخر از سگی کمتر نیم هم	تو گر هستی چو بلعم در عبادت
ندانم چون بود ، والله اعلم	سر انجام من و تو روز محشر
همه اسلام تو صلوات و سلم	سخن گوئی تو همواره ز اسلام

زدن در کوی معنی دم نیاری

همه پیرامن دعوی زنی دم

(۲۳۲-غ)

با دیدن تو کجا بود غم	ای چهره تو چراغ عالم
بی روی تو خلد شد <sup>۱۰</sup> جهنم	شد خلد بروی تو سرایم
چون تو دگری نژاد ز آدم	ای شمس <sup>۱۱</sup> نیکوان بخوبی
با رنده بر او ز دیده ها <sup>۱۲</sup> ایم	کوی تو شده است باغ عشاق
بر جان و دل رهیت <sup>۱۳</sup> محکم	بندیست نهان ز بند زلفت

---

۱- ع : نسبت عشقی بسنائی ۲- ع : سرای تو ۳- شب اندر روز باشم ۴-  
مرا زین چه که چونین جست از پیش ۵- ادم ۶- ف : الا ای حیذا ۷- من و ما  
حور و ۸- ف : روضه ۹- بام ۱۰- چون ۱۱- ای شعله ۱۲- باریده  
بروز دیده هانم ۱۳- دهانت، دهنفت

هر روز همی شود<sup>۱</sup> بنوعی حسن تو فزون و صبر من کم  
 گر بود مرا<sup>۲</sup> پری بفرمان ور باشد ملک و ملکیت جم  
 بر زد نتوان بشادکامی بی روی تو ای نگار یکدم  
 ای جان من و دو دیده بر من چون دیده مور گشت عالم  
 آخر بسر آید این شب هجر وین صبح وصال بر دمد هم  
 گر بر لبم آید آن لبانت  
 هر گز نزنم من آتشین دم

(۲۳۳-)

در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم  
 کاند طریق عاشقی يك رنگ بینی<sup>۳</sup> بیش و کم  
 روزی بیاید<sup>۴</sup> در میان تا عشق را بندی میان  
 عیسی بیاید ترجمان تا زنده گرداند بدم  
 چون دیده کوتاه بین بود هر نقش حورالعین بود  
 چون حاصل عشق این بود خواهی شفا خواهی الم<sup>۵</sup>  
 یکجگر عهزان می نوش کن سَرِی زحرفی گوش کن<sup>۶</sup>  
 جانرا از آن مدهوش کن<sup>۷</sup> کم کن حدیث بیش و کم<sup>۸</sup>  
 دردت بود درمان شمر دشوارها آسان شمر  
 در عاشقی یکسان شمر شیر فلک شیر علم  
 از خویشتن آزاد زی از هر بلائی<sup>۹</sup> شاد زی  
 هر جا که باشی راد زی چون یافتی از عشق شم<sup>۱۰</sup>  
 رو کن شراب رنگ را وز سربنه نیرنگ<sup>۱۱</sup> را  
 بس کن تو نام و ننگ را بفرق فرقد زن<sup>۱۲</sup> قدم

---

۱- بوی ۲- ترا ۳- يك ره ببینی ۴- نیاید ۵- خواهی شمن خواهی  
 صنم ۶- جان را زغم مدهوت کن ۷- سری زحرفی گوش کن ۸- کیف و کم ، لاولم  
 ۹- جمالی ، ملالی ۱۰- باد زی، چون بینی از عشقی ستم ۱۱- ورنه می شبرنگ  
 ۱۲- نه

برسوز<sup>۱</sup> دل دمساز شو اول قدم جا باز<sup>۲</sup> شو  
از<sup>۳</sup> سر معنی باز شو شکل حروف انگار کم  
برکن ردای کبریاء<sup>۴</sup> بر طاق نه کبر و ریا  
خواهی وفاخواهی جفاچون دوست باشد محتشم  
عاشق که جام<sup>۵</sup> می کشد بر یاد روی وی کشد  
جیز رخس رستم کی کشد رنج رکاب رستم<sup>۶</sup>  
چون از پی دلبر بود شاید که جان چاکر<sup>۷</sup> بود  
چون زهره خنیاگر بود از حوریابد<sup>۸</sup> زیر و بم  
تاکی<sup>۹</sup> ازین سالوس و زه ازبند چار ارکان بجه  
سر سوی کلّ خویش نه تا نور بینی بی ظلم  
از کلّ عالم شو بری بگند<sup>۱۰</sup> ز چرخ چنبری  
تاهیج<sup>۱۱</sup> چیزی نشمری تاج قباد و تخت<sup>۱۲</sup> جم  
گر بایدت حرفی ازین تا گرددت عین الیقین  
شومدحت خورشید دین بردفتر جان کن رقم

(۲۳۴-)

مسلم کن دل از هستی مسلم	دمادم کش قدح اینجا دمام
نهزان می ها کز آن مستی فزاید	از آن می ها که از جان کم کندغم
حریفانت همه یکرنگ و دلشاد	چه بسطامی و ابراهیم ادهم
جنید و شبلی و معروف کرخی	حبیب و آدم و عیسی مریم
می شوق ملک نوش از حقیقت	
که تا گردد دل و جان تو خرم	

- 
- ۱- برسوز ۲- چون باز ۳- زی ۴- برزن زمانی کبر را ۵- ناگه  
۶- در راه رستم کی کشد ، بر رخس رخت رستم ۷- جان پرور ۸- نور باید  
۹- تا چند ۱۰- بگذار ۱۱- تا بیش ۱۲- تخت قباد و تاج

(۲۳۵)

ای دیدن تو حیات جانم	نادیدنت آفت روانم
دلسوخته‌ای بآتش عشق	بفروز بنور وصل جانم
بی‌عشق وصال تو نباشد	جز نام ز عیش بر زبانم
اکنون که دلم ربودی ازمن	بی روی تو بود چون توانم
دردیست مرا در این دل از عشق	درمانش جز از تو می ندانم
بر بوی تو ز آرزوی رویت	همواره بکوی تو دوانم
تا گوش همی <sup>۱</sup> شنید نامت	جز نام تو نیست بر زبانم <sup>۲</sup>
تا لاله شدت حجاب لؤلؤ	لؤلؤست همیشه بر رخانم
گلنار بهی شدم ز تیمار	وین اشک برنگ نارदानم
شد خال رخ تو ای نگارین <sup>۳</sup>	شور دل و نور دیدگانم
ای عشق تو بر دلم خداوند	من بنده عشق جاودانم
وصف تو شد است ماهر ویا	از وهم برون و از گمانم
پیش آید و بتا و باده پیش آر	بنشان بر خویش یکزمانم

از دست تو گر چشم شرابی

تا حشر چو خضر زنده مانم

(۲۳۶ -)

آمد بر من جهان و جانم	انس دل و راحت روانم
بر خواستمش بیر گرفتم	بفزود هزار جان بجانم
از قد بلند و زلف پشتش	گفتم که مگر بآسمانم
چون سر بنهاد در کنارم	رفت از بر من جهان و جانم

فریاد مرا ز بانگ مؤذن

من بنده بانگ پاسبانم



(۲۳۷-)

بصفت گرچه نقش بی جانم	بنگاری و عاشقی <sup>۱</sup> مانم <sup>۲</sup>
که چو عشاق جفت صد ماتم <sup>۳</sup>	که چو معشوق جفت صد جانم
بدورنگم چو روی و موی نگار <sup>۴</sup>	زانکه هم کفرم و هم ایمانم
گر بشکلم نگه کنی اینم	ور بخرم نگه کنی آنم
که چو بالای عاشقان کوژم <sup>۵</sup>	که چو لبهای یار <sup>۶</sup> خندانم
که خمیده چو قد عشاقم	که شکسته چو زلف جانانم

صفت خد<sup>۷</sup> و زلف معشوقم

تاج سرهای عاشقان زانم

(۲۳۸-غ)

تا شیفته عارض گلرنگ فلانم	باپشت <sup>۸</sup> خمیده چو سرچنگ فلانم
تنگ است جهان بر من بیچاره غمگین	تا عاشق چشم و دهن تنگ فلانم
که جنگ کند با من و گه صلح کند باز	من فتنه بر آن صلح و بر آن جنگ فلانم
بسیار بسیدیم بجهان سنگدلان را	عاجز شده آن دل چون سنگ فلانم
لنگست زبانش بگه گفتن لیکن	من شیفته آن سخن لنگ فلانم

قولش همه زرقست بنزدیک سنائی

من بنده زراقی و نیرنگ فلانم

(۲۳۹-)

هر گه که بتو در نگرم خیره بمانم

من روی ترا ای بت مانند ندانم

هر گه که بر آئی بسر کو بتماشا<sup>۱۰</sup>

خواهم که دل و دیده و جان بر تو فشانم

۱- بهاشقی ۲- این غزل در نسخه ع ضمن مقطعات آمده است ۳- ع- تا بم

۴- ع : بتان ۵- توأم ۶- ع : دوست ۷- ع : قد ۸- از درد ۹- ع :

اندر دل ۱۰- کوی تماشا .

هجرات دمار از من بیچاره بر آورد  
 گر دست نگیری تو مرا زنده نمانم  
 گر هیچ گذر<sup>۱</sup> یابم يك روز بر آن کوی  
 هرگز نشوم مرده و جاوید بمانم  
 گر دولت یاری کند و بخت مساعد  
 من فرق سر از چرخ فلک در گذرانم  
 بکره نظری کن بسنائی تو<sup>۲</sup> نگارا  
 ای چشم و چراغ من وای جان و جهانم  
 (۲۴۰-)

از عشق ندانم که کیم یا بکه مانم  
 از بهر طلب کردن آن یار جفاجوی  
 با کس نتوانم که بگویم غم عشقش  
 ده سال فزونست که من فتنه<sup>۳</sup> اویم  
 از بس که همی جویم دیدار فلان را  
 از ناله که مینالم مانند<sup>۴</sup> نالم  
 ای وای من ار من ز غم عشق بمیرم  
 وی وای من ار من بچنین حال بمانم  
 (۲۴۱-)

دگر بار ای مسلمانان ستمگر گشت جانانم  
 گهی رنجی نهد بر دل گهی بیجان کند جانم  
 بدرد دل شدم خرسند که جز او<sup>۵</sup> نیست دلبندم  
 برنج تن شدم راضی که جز او<sup>۶</sup> نیست جانانم  
 بیازی گفتمش روزی که دل بر کن کنون از من  
 بیردست<sup>۷</sup> ای عجب هرگز جز این یکبار فرمانم<sup>۸</sup>

---

۱- ظفر ۲- ع : من فرش خود از چرخ فلک بر ۳- بسوی بنده ۴- ع :  
 چو او ۵- ع : بزخم جان شدم راضی که چون او ۶- ع : نکرده است ۷- قربانم

شفیع آرم کراً دیگر کرا گویم کرا خوانم<sup>۱</sup>  
 کزین بازی ناخوش من<sup>۲</sup> پشیمانم پشیمانم  
 کنون نزدیک او پویم وفا و مهر او جویم  
 مگر بر من ببخشاید چو بیند چشم گریانم  
 دل و جان سنائی را بشوخی برد آن کافر  
 کنون چون زلف او بر رخ زدست او پریشانم  
 همه کس چاره احوال خود داند در این سودا  
 من مسکین بیچاره نمیدانم نمیدانم

(۲۴۲-غ)

بی تو یکرز بود نتوانم	بی تو یک شب غنود نتوانم
یار جز تو گرفت نتوانم	نام جز تو شنود نتوانم
چون ترا در خود تو بستایم	دیگران را ستود نتوانم
کشت دیگر بتان ندارد بر	کشت بی بر درود نتوانم
گربتان زمانه جمع شوند	برتو کسی را فزود نتوانم
جز بفر تو ای امیر بتان	گوی دولت ربود نتوانم
همه شادی من زدیدن تست	جز بتو شاد بود نتوانم

بزبان حال دل همی گویم

گر همی دل ربود نتوانم

(۲۴۳ -)

روزی من آخر این دل و جان را خطر کنم  
 گستاخ وار بر سر کوشش گسند کنم  
 لبیک عاشقی بزنم در میان کسوه  
 وز حال خویش عالمیان را خبر کنم

---

۱ - ع : شفیع خود کرا آرم اگر خوانم و کر گویم ۲ - ع : کزین ناگفتی

جامه بدم از وی و دعوی خون کنم  
 شهری ازین خصومت زیر و زبر کنم  
 یا تاج وصل بر سر امید برنهم  
 یا مردوار سر بسردار در کنم

(۲۴۴-)

ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم  
 یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم  
 عاشقی را دوست دارم عاشقان را دوست تر  
 صد هزاران دل برای عاشقی پر خون کنم  
 سوختم در عاشقی تا ساختم با عاشقان  
 عاجزم در کار خود یارب ندانم چون کنم  
 آتشی دارم درین دل گسترش بر زنم  
 آب دریاها بسوزم عالمی هامون کنم  
 آب دریاها بسوزد کوهها هتامون شود  
 من ز دیده خون بیارم آبها افزون کنم  
 مسکن من در بیابان مونس من آهوان  
 هر کجا من نی زنم از خون دل جیحون کنم  
 گر شبی خود طوق گردد دست من در گردش  
 طوق فرمان را چومه در گردن گردون کنم

(۲۴۵-)

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم  
 چون تو پیش من نباشی شادمانی چون کنم  
 هر زمان گویند دل در مهر دیگر یار بند  
 پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم

داشتی در بر مرا اکنون همان بر در زدی  
 چون زمن سیر آمدی رفتم گرانی چون کنم  
 گر بخوانی و بربرانی برمنت فرمان رواست  
 گر بخوانی بنده باشم و بربرانی چون کنم  
 هر شبی گویم که خون خود بریزم در فراق  
 باز گویم این جهان و آن جهانی چون کنم  
 بودم اندر وصل تو<sup>۱</sup> صاحبقران روزگار  
 چون فراق آمد کنون صاحبقرانی چون کنم  
 هست آب زندگانی در لب شیرین تو  
 بی لب شیرین تو من زندگانی چون کنم  
 ساختم با عاشقان تا سوختم در عاشقی  
 پس کنون بی روی خوبت کامرانی چون کنم  
 طاقت یکساعته هجران نمیدارد دلم  
 بار قدر فراق و ماه دل؟ چون کنم  
 هم<sup>۲</sup> قضای آسمانی از تو در هجرم فکند  
 دلبرا من دفع حکم آسمانی چون کنم  
 بر جهان وصل باری بنده را منشورده<sup>۳</sup>  
 تات بنمایم که من فرمان روانی چون کنم  
 من چو موسی مانده ام اندر غم دیدار تو  
 هیچ دانی تا علاج کن ترانی چون کنم  
 نیستم خضر پیمبر هست این مفخر مرا  
 چاره و درمان آب زندگانی چون کنم  
 مرا گوئی که پیران را ببند عاشقی  
 پیر گشتم در هوای نو جوانی چون کنم

مر مرا گویند چشم از وی بیفکن خوش بزی  
خاک در چشم سنائی من سنائی چون کنم

( - ۲۴۶ )

تا کی ز تو من عذاب بینم	گر صلح کنی صواب بینم
شبگیر ز خواب سست خیزم	آن شب که تراب خواب بینم
یاد تو خورم بسا تکینی	جائی که شراب ناب بینم
امشب چه بود که حاضر آئی	تا من شب آفتاب بینم

تا کی ز غم فراق رویت  
جان و دل خود کباب بینم

( - ۲۴۷ )

بی چهره تو جهان نبینم	یک چهره دگر چنان نبینم
هجران ترا و عشق ما را	تا حشر همی کران نبینم
مستند سرو بوستانی	من چون تو بوستان نبینم
هر گه که همی سخن سرائی	بینم سخن و دهان نبینم
وانگاه که تو کمر ببندی	بینم کمر و میان نبینم
گویند مرا که بی وفائی	بینم خبر و عیان نبینم
کزدم بگزیده بر رخانت	کزدم بینم نشان نبینم

دیوانه یکی چو من نبینی  
گر روی تو یکرمان نبینم

( - ۲۴۸ )

ار خلد برین یاد کنم روی تو بینم  
ور فتنه و دین یاد کنم موی تو بینم<sup>۱</sup>  
بر سیم و سمن وقف کنم جان و دل خویش  
کان عارض سیمین سمن سای<sup>۲</sup> تو بینم

از دور بدان زلف چو چوگان بکنم دست  
تا زلف تو چوگان و دلم گوی تو بینم  
خواهم که نباشد گل و لاله بکف من  
کان تازه گل لاله<sup>۱</sup> خودروی<sup>۲</sup> تو بینم  
خواهم که بلا گردد برگرد سر من  
هر گه که من آن زلف بلاجوی تو بینم  
چشم هم بدل گردد چون از تو کنم یاد  
دل چشم کنم یکسره چون روی تو بینم

(۲۴۹-)

بی خشنودیت جان نخواهم	بی صحبت تو جهان نخواهم
یکدم زدن <sup>۲</sup> امان <sup>۱</sup> نخواهم	گر جان و روان من بخواهی
من خدمت <sup>۱</sup> رایگان نخواهم	جان را بدهم بخدمت تو
بی روی تو جاودان نخواهم	رضوان و بهشت و حورعین را
حقاً که جز این نشان نخواهم	بر من تو نشان خویش کردی
بیگانه در این میان نخواهم	بیگانه بود میان ما جان
عشق چو توئی نهان نخواهم	من عشق تو کردم آشکارا
من یاری این و آن نخواهم	هر گه که مرا تو یار باشی
تا سود بود زیان نخواهم	تو سودی و دیگران زیانند

اکنون که مرا عیان یقین شد

زین پس بجز از عیان نخواهم

(۲۵۰-)

وی دو لعلت نهان و پیدا هم	ای دو زلفت دراز و بالا هم
چشم تو شوخ هست و رعنا هم	شوخ تنها که خواند چشم ترا
چه عجب صد هزار دانا هم	سغبه <sup>۱</sup> تو هزار نادان هست

۱- اصل : ولاله خودروی ۲- ع : زمان ۳- بسنه - شیفته

سغبه (بالضم) یعنی شیفته و فریفته

بسته تست طبع ناگویا <sup>۱</sup>	من چه گویم زبان گویا هم
دُر دریا غلام خنده تست	ای شکر لب چه دُر ثریا هم
کوه <sup>۲</sup> آتش همیشه همره تست	کوه آتش مگو که دریا هم
از قریبان نکوتری چون ماه	نه که چون آفتاب تنها هم

چند گوئی سنائی آن منست  
با همه کس<sup>۳</sup> پلاس و با ما هم

(-۲۵۱)

ای برده بیک نظر ز راهم	دریاب مرا که بس تباهم
من راه بدیگری ندانم	زیرا که تویی همه پناهم
من عاشقم و گناهم این است	بردار مکن بدین گناهم
چون دل ببری سفید باشد	گر نیز کنی بجان سیاهم
بی عشق تو بی کلاه <sup>۴</sup> بودم	در عشق تویی سر و کلام
چون دَرّه اگر تنم بکاهد	یک دَرّه ز عشق تو نکاهم
هرگز نبود بگاه و بیگه	جز خاک درت قرار گاهم

هر چند تو گوئی ای سنائی  
هست از تو دریغ گرد راهم

(-۲۵۲)

ای برخسار کفر و ایمان هم	وی بگفتار درد و درمان هم
زلف پرتاب تو چو قامت من	چنبر است ای نگار و چو کان هم
خیره ماند از لب تو بیجاده	بسر تو که لعل و مرجان هم
از رخ تو دلیل اثبات است	عالم عقل را و برهان هم
در ره تو زرنج کهسار است	بی کناره ز غم بیابان هم

---

۱- ناگفتی، ناگویان ۲- کوی ۳- کثر، کج ۴- با کلاه ۵-



بر سر کوی عاشقی صبر است<sup>۱</sup>      ایستاده ذلیل و حیران هم  
 بردل و جان بنده حکم تراست      ای شهنشاه حسن فرمان هم  
 چند گوئی که از تو بر گردم  
 با همه بازیست<sup>۲</sup> و با جان هم

(۲۵۳-)

لَبِيْكَ زَنَانِ عَشَقْ مَائِمِ      احرام گرفته در وفائیم<sup>۳</sup>  
 در کوی قلندری و تجرید<sup>۴</sup>      در کمزدن اوفتاده مائیم  
 جز روح طوافگه نداریم      کز بادیه هوا بر آئیم  
 گر در خور خدمت نباشیم      سقائی راه را بشائیم  
 ما در غم تو توهم نگوئی<sup>۵</sup>      کاخر<sup>۶</sup> تو کجا و ما کجائیم  
 بر ما غم تو چو آسیا گشت      در صبر چو سنگ آسیائیم  
 آهسته که عاشقان عشقیم      نرمک که غریبک شمائیم  
 بیریدن راه را چو بادیم      افکندن سایه را همائیم  
 در عشق تو مردوار کوشیم  
 آخر نه سنائی و سنائیم

(۲۵۴-)

خورشید توئی و درّه مائیم      بی روی تو روی کی نمائیم  
 تا کی بنقاب<sup>۷</sup> و پرده یک ره      از کوی<sup>۸</sup> بر آئی تا بر آئیم  
 چون تو صنم و چوما<sup>۹</sup> شمن نیست      شهری و گلی<sup>۱۰</sup> توئی و مائیم  
 آخر نه<sup>۱۱</sup> ز گلبن تو خاریم      آخر نه ز باغ<sup>۱۲</sup> تو گیائیم  
 گردسته گل نیاید از ما      هم هیزم دیگ را بشائیم  
 بادی داریم در سر ایراک      در پیش سگ تو خاک پائیم

۱- ع: صبرم ۲- بازرفت ۳- در منائیم ۴- بتجرید ۵- تو آن نکوئی  
 ۶- آیا- آخر ۷- ع: ز نقاب ۸- ع: از کوه ۹- ع: چومن ۱۰- ع: هر چند  
 ۱۱- بیاغ  
 ۱۲- گلی بالفم: روستائی و دهی (رشیدی)

آب رخ ما مبر ازیراک  
 از خاک در تو کی شکیم<sup>۱</sup>  
 یک روز نرسی از ظریفی  
 ز آمدش ما مکن گرانی  
 بل<sup>۲</sup> تا کف پای تو بیوسیم  
 برف آب<sup>۳</sup> همی دهی تو مارا  
 با سینه چاک همچو گندم  
 بر در زده ای چو حلقه ما را  
 و ندر همه ده جوی نه ما را  
 از شیر فلک چه باک داریم  
 ما را سگ خویش خوان که تا ما  
 پرسند ز ما<sup>۴</sup> که اید گوئیم  
 تو بر سر کار<sup>۵</sup> خویش می باش

با خاک در تو آشنائیم  
 تا عاشق چشم و توتیائیم  
 کاخر تو کجا و ما کجائیم  
 پندار<sup>۶</sup> که در هوا هبائیم  
 انگار که مهر<sup>۷</sup> لالکائیم<sup>۸</sup>  
 ما از تو فقع همی گشائیم<sup>۹</sup>  
 گرد تو روان<sup>۱۰</sup> چو آسیائیم  
 ما رقص کنان که در سرائیم  
 ما لاف زنان که ده خدائیم<sup>۱۱</sup>  
 چون با سگ کویت آشنائیم  
 گوئیم که شیر چرخ ماییم  
 ما هیچ کسان پادشائیم  
 تا ماهله خود همی در آئیم<sup>۱۲</sup>

کز عشق<sup>۱۳</sup> تو ای نگار چنگی

اکنون نه سنائیم نائیم

(۲۵۵ -)

مارا میفکنید که ما خود فتاده ایم<sup>۱۴</sup>

در کار عشق تن بیلا در نهاده ایم<sup>۱۵</sup>

آهستگی مجوی تو از ما و رای و هوش

کاکنون بشغل بیدلی اندر فتاده ایم

۱- ع: چون گریزم ۲- ع: انگار ۳- ع: نقش ۴- ع: فقا می کشایم  
 ۵- دوان ۶- ع: نه ده خدائیم ۷- ع: پرسند زمن ۸- ع: شغل ۹- ع: بی خنده ای  
 همی سرائیم - تا ما بکله همی در آئیم ۱۰- کز چنگ ۱۱- ع: در چنگ ۱۲- ع: ما  
 اوفتاده ایم ۱۳- بیلا نهاده ایم  
 ۱۴- بل (بکسر باء) یعنی بهل و بگذار. حکیم سنائی راست: بل تا کف... (سروری)  
 ۱۵- لالک و لالک: کفش باشد. سنائی گوید: بل تا کف... (رشیدی)  
 ۱۶- برف آب دادن کنایه از سرد کردن و نا امید ساختن (برهان)

ما بی‌دلیم و بیدل هرچه کند<sup>۱</sup> رواست  
 دل را بیادگار بمعشوق داده‌ایم  
 از ما بهر حدیث بازار چون کشد<sup>۲</sup>  
 ما مردمان بی‌دل و بی‌مکر و ساده‌ایم<sup>۳</sup>  
 خصمان ما اگر در خوبی بیسته‌اند  
 ما در وفاش<sup>۴</sup> چندین درها گشاده‌ایم  
 گریه‌کنند با ما ما نیکوئی کنیم  
 زیرا که پاک نسبت و آزاده<sup>۵</sup> زاده‌ایم  
 (غ - ۲۵۶)

دلبر! ما دل بچنگال بلا بسپرده‌ایم  
 . رحم کن بر ما که بس جان خسته‌ودل مرده‌ایم<sup>۶</sup>  
 ای بسا شب‌گز برای دیدن دیدار تو  
 از سر کوی تو بر سر سنگ وسیلی<sup>۷</sup> خورده‌ایم  
 بندگی کردیم و دیدیم از تو ما پاداش خویش<sup>۸</sup>  
 زرد رخساریم<sup>۹</sup> و از جورت بجان آزرده‌ایم  
 ما عجب خواریم در چشم تو ای یار<sup>۱۰</sup> عزیز  
 گوئی از روم و خزر نزدت اسیر<sup>۱۱</sup> آورده‌ایم  
 . از برای کشتن ما چند تازی اسب کین  
 کز جفایت مرده و دل در غمت پرورده‌ایم<sup>۱۲</sup>

۱- ع: هزمان کند ۲- ع: حدیثی بازار چون کنید ۳- ما عاشقان بی‌دل بی  
 مکر ساده‌ایم ۴- بهاش ۵- ع: دلها ۶- ع: آزاد ۷- دل برده‌ایم، و در بعضی از  
 نسخ مطلع این غزل چنین است:

ای پسر تا در خط خط تو سر آورده‌ایم

داده دل از دست و در دست هوایت مرده‌ایم

۸- از سگ کوی تو بر سر زخم سنگی ۹- ما این ناخوشی ۱۰- از درخاریم  
 ۱۱- ای ماه ۱۲- گوئی آزرده‌ایم خواری را برون ۱۳- در خیال روی تو ما خود  
 ز عشقت مرده‌ایم - در جمال روی...

تاتولا<sup>۱</sup> کرده ایم از عاشقی در دوستیت<sup>۱</sup>  
چون سنائی از همه عالم تیرا کرده ایم

(۲۵۷)

از پی تو ز عدم ما بجهان آمده ایم      نر برای طرب و لهو و فغان آمده ایم  
عشق نپذیرد هستی و پرستیدن نفس      ما ازین معنی بی نام و نشان آمده ایم  
تا کی از نسبت بی اصل همی لاف زнім      کز غرور خود بی خود بزبان آمده ایم  
مانده در بند زمانیم و زمان ما را نه      در میکانیم نه از بهر مکان آمده ایم

هر کسی راه ازین ره بقدم می سپرد  
مادر اسپردن این راه بجان آمده ایم

در وصف پسر کلاه دوز گوید

(۲۵۸)

ما کلاه خواجگی<sup>۲</sup> اکنون ز سر<sup>۳</sup> بنهاده ایم  
تا که در بند کله دوزی اسیر افتاده ایم  
صد سر ارزد هر کلاهی کوهی دوزد ولیک<sup>۴</sup>  
ما بهای هر کله اکنون<sup>۵</sup> سری بنهاده ایم  
او کلاه عاشقان<sup>۶</sup> اکنون همی دوزد چو شمع  
ما از آن چون شمع در پیشش بجان<sup>۷</sup> استاده ایم  
بنده او از سر چشمیم همچون سوزنش  
گرچه همچون سرو و سوسن نزد عقل آزاده ایم  
سینه چشم سوزن و تن تار ابریشم شده است  
تا غلام آن بهشتی روی حورا زاده ایم  
کار او چون بیشتر با سوزن و ابریشم است  
لاجرم ما از تن و دل هر دو را آماده ایم

۱- بردوستی    ۲- سروری    ۳- ع: از سر کنون    ۴- چند ارزد هر کلاهی کو

همی دوزد همی    ۵- ع: کلاهی را    ۶- عاشقی    ۷- ع: بسر

از لب خویش و لب او در فراق و در وصال  
 چون چراغ و باغ هم با بادو هم با باده‌ایم  
 بر نتابد بار نازش دل همی از بهر آنک  
 دل همی گوید گر اوساده است ماهم ساده‌ایم  
 لعل پاش<sup>۱</sup> در فشانیم از دو دریا و دوکان  
 تا اسیر آن دو لعل و آن دوتا<sup>۱</sup> بیجاده‌ایم  
 ما ز خصمانش کی اندیشیم کاندرا<sup>۲</sup> راه او  
 خوان جان بنهاده و بانگ صلا در داده‌ایم  
 تاسنائی وار در بستیم دل در مهر او  
 مادو چشم اندر سنائی جز بکین نگشاده‌ایم<sup>۳</sup>

(۲۵۹-)

تا ما بسر کوی تو آرام گرفتیم ؛ اندر صف دلسوختگان نام گرفتیم  
 در آتش تیمار تو تا سوخته گشتیم در کنج خرابات می‌خام<sup>۴</sup> گرفتیم  
 از مدرسه و صومعه کردیم کناره در می‌کده و مصطبه آرام گرفتیم  
 خال و کله تو صمنا دانه و دامست ما در طلب دانه‌ره دام گرفتیم  
 یکچند بآسایش وصل تو بهر وقت از باده<sup>۵</sup> آسوده همی جام گرفتیم  
 امروز چو از صحبت ما گشت بریده  
 این نیز هم از صحبت<sup>۶</sup> ایام گرفتیم

(۲۶۰-)

چشم روشن بادمان<sup>۱</sup> کز خود رهائی یافتیم  
 در مفاک خاک تیره روشنائی یافتیم  
 گرچه ما دور از طمع بودیم یکچندی کنون  
 از قناعت پایگاه پادشائی یافتیم

۱- ع: دوتا لعل دوتا ۲- ع: تا در راه ۳- چون کمین بگشاده‌ایم ۴- می و

جام ۵- محنت ۶- بادتان.

ما ازین باطل خوران آشنا بیگانه‌وار

پشت بر کردیم و با حق آشنائی یافتیم  
هرگز از بار حسد خسته نگردد پشت ما<sup>۱</sup>

کنز قلّ الله ثمّ ذرّهم مومئی یافتیم  
اول اندر نشایِ اولی گرفتار آمدیم

آخر اندر نشایِ آخری رهائی یافتیم  
خاکپای کم زنان شد توتیای چشم ما

کار سرمان بود و آخر<sup>۲</sup> کاربائی یافتیم  
سر فرو بردیم تا بر سروران سرور شدیم

چاکری کردیم تا کار کیائی یافتیم  
پارسایان هر زمان<sup>۳</sup> ناپارسا خواندندمان

ما از آن بر پارسایان پارسائی یافتیم  
گر همی خواهی که باشی پادشا و پارسا

شوگدائی کن که ما این ازگدائی یافتیم  
ماگدایان را ز نادانی نکوهش چون کنی<sup>۴</sup>

کاین سنا از سینۀ پاک سنائی یافتیم

(۲۶۱-)

رو رو که دل از مهر تو بد عهد گسستیم

وز دام هوای تو بجستیم و برستیم

چونانکه تو از صحبت ما سیر شدستی

ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم

از تفّ دل و آتش عشقت برهیدیم<sup>۵</sup>

در سایۀ دیوار صبوری بنشستیم

۱- دست ما ۲- کارس بودیم و اکنون ۳- بر زبان - سرزنان ۴- تاگدایان

را زندانی نکوهش چون کنم. ف: چون کنیم ۵- از تف و دم آتش عشق تو نرسنیم، ترسیم

وُر زانکه تو دل بردی ما نیز نبردیم<sup>۱</sup>  
 وُر زانکه تو نگشادی ما نیز بیستیم  
 از عشوه عشق تو بجستیم یکی دم  
 وز خار خمار تو همه ساله چو مستیم  
 شبهای فراق تو ندیدیم<sup>۲</sup> نهایت  
 از روز وصال تو مگر باد بدستیم  
 گر صبح<sup>۳</sup> ظفر یابیم ای مایه شادی  
 در خواب خیال تو بجز آن نپرستیم  
 چونانکه تو بیریدی ما نیز بریدیم<sup>۴</sup>  
 چونانکه تو بشکستی ما نیز شکستیم  
 زین بیش نخواهم که کنی یاد سنائی  
 با مات چکار است چنانیم که هستیم

(۲۶۲ -)

سر بر خط عاشقی نهادیم	در محنت و رنج اوفتادیم
تن را بیلا و غم سپردیم	دل را بامید عشق دادیم
یکچند چو مرغ در هوایت	طیران کردیم و پرگشادیم
چندین (که) توان جفا همی کن	چون دل بجفاء تو نهادیم
غمخواره شدیم در ره عشق	وز خوردن غم همیشه شادیم
قصه چکنم <sup>۵</sup> که در ره عشق	با محنت و غم جنابه زادیم <sup>۶</sup>
در حضرت عشق خوب رویان	بر تارک سر بایستادیم
می داد خوهده <sup>۷</sup> سنائی از عشق	
از <sup>۸</sup> جستن این حدیث بادیم	

۱- برفتیم ۲- فراق چون دیه است ۳- هیچ ۴- چندانکه تو بردی دل ما نیز ببریدیم

۵- چکنند، چکنی ۶- باختم در آستانه زادیم ۷- می داد خواهد - بی درد چو بد

(۲۶۳ -)

ما فوطه و فوطه پوش دیدیم	تسبیح مرانیان شنیدیم
بر مسند زاهدان گذشتیم	در عالم عالمان دودیدیم
هم ساکن خانقاه بودیم	هم خرقه صوفیان دریدیم
هم محنت قال و قیل بردیم	هم شربت طلیسان چشیدیم
از این همه جز نشاط بازار	رنگی بحقیقتی ندیدیم
بگزیدیم یاری از خرابات	با او بمراد آرمیدیم
دل بر غم روی او فکندیم	سر بر خط رای او کشیدیم

او نیست کسی و مانه بس کس

زین روی بیکدگر سریدیم

(۲۶۴ -)

نه <sup>۱</sup> سیم نه دل نه یار داریم	پس ما بجهان چه کار داریم
غفلت زدگان پر غروریم	خجلت زدگان روزگاریم
ایدل تو زسیم و زر چه گوئی	ما جمله ز بهر یار داریم
از دست بداده دسته گل	در پای هزار خار داریم
هل <sup>۲</sup> تا نفسی بهم بر آریم	چون <sup>۲</sup> عمر عزیز خوار داریم

اندر بنه صد شتر<sup>۳</sup> بدیدیم

اکنون غم يك مهار<sup>۴</sup> داریم

(۲۶۵ - غ)

آمد گه آنکه ساغر آریم	آواز چو عاشقان بر آریم
بر پشت <sup>۶</sup> چمن سمن <sup>۷</sup> بر آمد	ما روی بر آن سمنبر آریم <sup>۸</sup>
در باغ چو بنگریم رویش <sup>۹</sup>	جانها بنثار بتگر آریم
اندر ره عاشقی <sup>۱۰</sup> ز باده <sup>۱۱</sup>	گرداز سرف <sup>۱۲</sup> خود بر آریم

۱ - نی ۲ - کز ۳ - سفر ۴ - بهار ۵ - چون ۶ - ع : گرد ۷ - شمن

۸ - ع: سمن بر آریم ۹ - ع: چوروی بت بدیدیم ۱۰ - عاشقان ۱۱ - ع: بیاده

۱۲ - ع: دل لاف

☆ هل بکسر بمعنی بگذار کوبند بهل یعنی بگذار (رشیدی)



با همت خود بعمون دردی<sup>۱</sup> از عالم عشق پر بر آریم<sup>۲</sup>  
 یکمرد صلاح را مگر ما در ره روش قلندر آریم  
 چون مرکب عاشقی بمعنی اندر صف کمزنان<sup>۳</sup> در آریم  
 گرجان جهان<sup>۴</sup> و جان بیازیم<sup>۵</sup> سرپوش زمانه در سر آریم

در خاک بسیط چون سنائی

نعت فلک مدّور آریم

(۲۶۶-)

ما عاشق روی آن نگاریم زان خسته و زار و دلفکاریم  
 همواره بیند<sup>۶</sup> او اسیریم پیوسته<sup>۷</sup> بدام او شکاریم  
 او دلبر خوب خوب خوب است ما عاشق زار زار زاریم  
 ترسم که جهان خراب گردد از دیده<sup>۸</sup> سرشک از آن نباریم  
 از فتنه زلف مشکبارش در زیر هزار گونه باریم  
 از غمزه چشم پر خمارش گوئی که همیشه در خماریم  
 آخر بنگوئی ای نگارین کاندر هوس تو بر چه کاریم  
 گردست تو نیست بر سرما ما خود سر این جهان نداریم  
 ما را بجفای خود میازار کازرده جور روزگاریم  
 چون تو بجمال بی مثالی<sup>۹</sup> ما بی تو بدل بدل نداریم  
 خاک قدمت اگر بیابیم در دیده بجای سر مه داریم<sup>۱۰</sup>

ما را بجایان میاد شادی

گر ما غم تو بغم شماریم

(۲۶۷-)

خیز تا می خوریم و غم نخوریم وانده روز نامده نبریم  
 تا توانیم کرد با همه کس راد مردی و مردمی سپریم

۱ - دردی ع: از عالم عقل برتر آریم ۳- ع: عاشقان ۴- ف: جام جهان  
 ع: جان و جهان ۵- ع: دین بیازیم ۶- ع: پیوسته بچنگ ۷- ع: همواره ۸-  
 ع: در دیده ۹- ع: بی همالی ۱۰- ع: سر مه مالیم

قصد آزار دوستان نکنیم  
 نشنویم آنچه ناشنودنیست  
 ما که خواهیم جست عیب کسان  
 ای که گفتی که عاقبت بنگر  
 بنده نیک-وان لاله<sup>۱</sup> رخیم  
 شب نباشیم جز بمضطبه‌ها  
 میکشان و<sup>۲</sup> مقامران دغا<sup>۳</sup>  
 پاکبازان هر دو عالم را  
 دوستدار نگار و سرخ مییم  
 پدران را خدای مرزدها  
 نه چوما کس که ناخلف‌پسیریم

(۲۶۸-)

مهرت خوبان که ما از دل مر او را چاکریم  
 گر بما در ننگرد ما جز بدو در ننگریم  
 دل بیاراید بتن در چون حدیث او کنیم  
 جان نیاساید بدل در چون بدو در ننگریم  
 بی دلی در راه او گر مایه نیک اختر است  
 حجتا روزی که ما در عشق او نیک اختریم  
 گر براند مان غلامیم ار بخواند مان رهی  
 گر زند مان بنده‌ایم ور نوازد چاکریم

(۲۶۹-)

خیز تا دامن ز چرخ هفتمین برتر کشیم  
 هفت کشور را بدور ساغری اندر کشیم<sup>۴</sup>

۱- پرده ازراز ۲- عیب خود را چرا بخود- عیب خود برخودی خود ۳- زعنا

۴- تاخفن ۵- مال ۶- ع: بیک ساغر پرازمی در کشیم

هفت گردون مختصر باشد پیش<sup>۱</sup> مرد عشق  
 شایدار<sup>۲</sup> دامن ز کون مختصر بر تر کشیم  
 نفس ما خصمی عظیم اندر نهاد راه ماست<sup>۳</sup>  
 غزو اکبر باشد ار در روی<sup>۴</sup> او خنجر کشیم  
 پای ما در دام عشق خوب رویان بسته شد  
 زین قبل درد و بلای عاشقی<sup>۵</sup> بر سر کشیم  
 قصر قیصر وان کسری گر نباشد گومباش  
 ما بمردی<sup>۶</sup> حلقه در گوش دوصد قیصر کشیم  
 گر نشیند گرد کوی<sup>۷</sup> دوست بر رخسار ما  
 خط<sup>۸</sup> عزل از جان و دل بر مشک و بر عنبر کشیم  
 این همه تر دامن را خشک بادا دست و پا  
 خیز تا خط<sup>۹</sup> فنا گرد سنائی در<sup>۱۰</sup> کشیم  
 در کلاه او اگر پشمی است آتش در زнім  
 عقل و هوش خویشتن یکدم بمستی در کشیم  
 ( ۲۷۰ - غ )

ما قدّ ترا بنده تر از سرو روانیم  
 ما خدّ ترا سغبه تر از عقل و روانیم<sup>۱</sup>  
 بی روی تو لب خشک تر از پیکر تیریم  
 با موی تو دل تیره تر از نقش کمانیم  
 بیرون زرخ<sup>۲</sup> و زلف تو ما قبله ندانیم<sup>۳</sup>  
 بیش از لقب و نام تو توحید نخوانیم

---

۱- ع: بنزد ۲- ع: خیز تا ۳- ع: نفس خصمی می نماید در نهاد راه عشق  
 ۴- ع: آنکه اندر روی ۵- ع: عاشقان ۶- پایمردی ۷- ع: روی ۸- ع: فنا  
 بر اوج خشک و تر ۹- ع: شیفته تر از سر و نوائیم - شیفته از جان و روانیم ۱۰- باروز  
 ۱۱- نداریم ورخ

در ره روش عقل تو ما کهتر عقلیم  
 وز پرورش لفظ تو ما مهتر جانیم  
 از تقویت جزع تو خریدیم<sup>۱</sup> و بزرگیم  
 وز تریت عقل تو پیریم و جوانیم  
 در کوی امید تو و اندر<sup>۲</sup> ره ایمان  
 از نیستی و هستی بر بسته میانیم  
 یکبار بر انداز نقاب از رخ رنگین  
 تا دل بتو بخشیم و خرد<sup>۳</sup> بر تو فشانیم  
 و نیز درین پرده<sup>۴</sup> جمال تو ببینیم  
 شاید که بر امید تو این مایه<sup>۵</sup> توانیم  
 گر ز آتش عشق تو چو شمع از به تحقیق  
 سوزیم همی خوش خوش تا هیچ نمایم  
 تا از رخ چون روز تو بی واسطه<sup>۶</sup> کسب  
 چون ماه ز خورشید فلک مایه<sup>۷</sup> ستانیم  
 مارا غرض از خدمت تو جز لب تو نیست  
 نه در پی جانیم نه در بند جهانیم  
 شاید که شب و روز همه مدح تو گوئیم  
 در نامه<sup>۸</sup> اقبال همه نام تو خوانیم  
 زان باده که خواه از کف اقبال تو خورده است  
 در ده تو سنائی را چون کشته<sup>۹</sup> آیم  
 فرخنده حکیمی که در اقلیم سنائی<sup>۱۰</sup>  
 بگذشت<sup>۱۱</sup> ز اندازه خوبی<sup>۱۲</sup> و ندانیم<sup>۱۳</sup>

---

۱- ف: شادیم ۲- چومادر - چولادر - چوتودر ۳- ع: تا چون تو ببینم خرد -  
 تاروی تو ببینم و خرد ۴- حال ۵- تو آن قدر این پایه ۶- سایه ۷- ستانی ۸- نگذشته  
 ۹- چونی ۱۰- ع: چه دانیم .

(۲۷۱-)

عاشق عشق و عشق‌بازانیم	گرچه از جمع بی نیازانیم
کعبه کعبتین بازانیم	منصف منصف خرابانیم
گاه از سوز رود سازانیم	گاه سوزان در آتش عشقیم
همچو شمع از هوس گدازانیم	همچو مرغ از قفس شکسته شدیم
مانده در جستجوی بازانیم	گرچه کبکیم در ممالک خویش
چون سنائی درو گرازانیم	مرغزار وصال یافته‌ایم
زانکه ما خاک بی نیازانیم	زاهدان خیز و در نماز آویز

گر تواظوع و طاعه می‌نازی

ما همیشه ز شوق نازانیم

(۲۷۲-)

ما همه راه لب آن دلبر یغما زنیم  
 شکر او را بیوسه هر شبی یغما زنیم  
 هم توان از دو لبش شکر زدن یغما ولیک  
 هر شبی راه لب آن دلبر یغما زنیم  
 ماچو و امق و اچو و عندا ماچو رامین اوچو و ویس  
 رطل زبید در چنین حالی اگر صها زنیم  
 شخص رامین وار هر شب در بر ویس افکنیم  
 بوسه و امق وار هر دم بر لب عندا زنیم  
 بر بخفتن گاه صحبت در بر ما افکند  
 لب بیوسه گاه عشرت بر لب او ما زنیم  
 خوش بدست امروز و دی با آن نگارین عیش ما  
 خوشتر از امروز و دی فرا و پس فردا زنیم  
 گر وصال او بجور از ما ستاندر روزگار  
 دست در عدل غیاث الدین و السدینا زنیم

( ۲۷۳ - )

اوچنان داندکه ما در عشق او کمتر ز نیم  
یا دوچنگ از جور او در دامن دیگر ز نیم  
هر زمان ما را دلی کی باشد و جانی دگر  
تا بعشق بی وفائی دیگر آتش در ز نیم  
تا کی از نایدنش ما دیده‌ها پر خون کنیم  
تا کی از هجران او ما دستها بر سر ز نیم  
گاه آن آمد که بر ما باد سلوت بر جهد<sup>۱</sup>  
وقت آن آمد که ما بارود و رامشگر ز نیم  
گر فلک در عهد او با ما نسازد گو مساز  
ما بیکدم<sup>۲</sup> آتش اندر چرخ و بر چنبر<sup>۳</sup> ز نیم  
که ز رخسار بتان بر لاله و گل می خوریم<sup>۴</sup>  
که ز زلف دلبران بامشک و با عنبر ز نیم  
پشتمان از غم کمان شد از قدش<sup>۵</sup> تیری کنیم  
باده پیمائیم از خم بر خم دیگر<sup>۶</sup> ز نیم

( ۲۷۴ - )

خیز یارا تا بمیخانه زمانی کم ز نیم  
وز نهیب تهمت می ما زمانی دم ز نیم  
هست گردیم از جفا و پست گردیم از وفا  
هست گردیم از فنا آتش در این عالم ز نیم  
دل ببریم از نفاق و نام گیریم از وفاق  
دست هستی در میان دوستی محکم ز نیم  
گر وصال بی تکلف کام ما را بر دهد  
ما کمال خویشتن را در کماهی کم ز نیم

---

۱ - جلوت بر جهد - ع: عادت برزند ۲ - ع: ما بیک ورد ۳ - در چنبر ۴ -  
ع: بر خوریم ۵ - ع: از قدح ۶ - ع: وزخمی برغم و دلبر - درغم دلبر.

تہمت ناچیز تا کی ہان از این روی نفاق  
 راستی با راستی تا کی خم اندر خم زنیم  
 آدم اندر تہمت خود نیک بخت آمد زاصل  
 با دروغی چند تا کی لاف این آدم زنیم

( ۲۷۵ - )

ای بی وفا ای پاسبان آشوب کم کن یکزمان  
 چندین چرا داری فغان ای بی وفا ای پاسبان  
 گر خود نخسبی یکزمان ای کافر نامہربان  
 افتاد کار من بجان ای بی وفا ای پاسبان  
 ہمراہ عاشق گشتہ ای یا عاشق سرگشتہ ای  
 ہم یار دیرین گشتہ ای ای بی وفا ای پاسبان  
 از بانگ ہای وھوی تو کمتر شدم در کوی تو  
 گشت این تنم چون موی تو ای بی وفا ای پاسبان  
 آرام گیر و کم فروش آخر بخون ما مکوش  
 در خون دل ما را مجوش ای بی وفا ای پاسبان  
 آخر نہ من زار توام در درد بسیار توام  
 زار و گرفتار توام ای بی وفا ای پاسبان  
 خاک درت را بندہ ام دایم ترا جویندہ ام  
 ہستم بدین تا زندہ ام ای بی وفا ای پاسبان  
 بر ما چنین پستی مکن تندی و بد مستی مکن  
 جور و زبردستی مکن ای بی وفا ای پاسبان  
 زان قد علم نالم ہمی در خون دل پالم ہمی  
 از او بدین حالم ہمی ای بی وفا ای پاسبان  
 از توسنائی خستہ شد درد دلش پیوستہ شد  
 بر جان او این بستہ شد ای بی وفا ای پاسبان

( ۲۷۶ - )

ای سنگدل ای پاسبان<sup>۱</sup> کمتر کن این بانگ و فغان  
تا خواب مانم<sup>۲</sup> یکرزمان ای سنگدل ای پاسبان  
هردم<sup>۳</sup> خروشانم چو تو گردان و گریانم چو تو  
با داغ هجرانم چو تو<sup>۴</sup> ای سنگدل ای پاسبان  
آواز کم کن ساعتی بر چشم من<sup>۵</sup> کن رحمتی  
بر جان من<sup>۶</sup> نه منتی ای سنگدل ای پاسبان  
آخر هم آواز توام با داغ دمساز توام  
آخر نه همراه توام ای سنگدل ای پاسبان  
از یار فردم در سفر با باد سردم در سفر  
با داغ و دردم در سفر ای سنگدل ای پاسبان  
گرچه ز غم سرگشته ام بی زور و بی زر گشته ام  
آخر نه کافر گشته ام ای سنگدل ای پاسبان  
معشوق خود را بنده ام در عالمش جوینده ام  
هستم برین تا زنده ام ای سنگدل ای پاسبان  
از من ستانی رشوتی تا من بباشم<sup>۷</sup> ساعتی  
نزدیک حورا صورتی ای سنگدل ای پاسبان  
من روز و شب گریان ترم وز عشق با افغان ترم  
در درد تو حیران ترم ای سنگدل ای پاسبان

( ۲۷۷ - )

باز ماندم در بلایی الغیاث ای دوستان  
از هوای<sup>۸</sup> بیوفائی<sup>۹</sup> الغیاث ای دوستان  
باز آتش در زد اندر جانم و آبم<sup>۱۰</sup> ببرد  
باد دستی خاکپائی الغیاث ای دوستان

---

۱- ع: ای ساربان ۲- یانم ۳- ع: هر شب ۴- ع: ز تو ۵- چشم ما ۶- ع:  
بر عقل من ۷- ع: بامن نباشی ۸- ع: در هوای ۹- آفتابی ۱۰- ع: جان و آبی



باز دیگر پاره چون سنگین دلان بر ساختم<sup>۱</sup>  
 از بت چونین<sup>۲</sup> جدائی الغیث ای دوستان  
 باز ناگه بوالعجب وارم پس چادر<sup>۳</sup> نشانند  
 آفتابی را هبائی<sup>۴</sup> الغیث ای دوستان  
 باده خواران<sup>۵</sup> باز رخ دارند زی صحرا نیست  
 در همه صحرا گیائی الغیث ای دوستان  
 بنگه هادوریان را مانند این دل<sup>۶</sup> کز طمع  
 هزدمش بینم<sup>۷</sup> بجائی الغیث ای دوستان  
 جادوی فرعونیان در جنبش آمد باز نیست  
 در کف موسی عصائی الغیث ای دوستان  
 خواهد<sup>۸</sup> اندردی همی<sup>۹</sup> از شاخ خشک و مرغ گنک  
 هر زمان برگه و<sup>۱۰</sup> نوائی الغیث ای دوستان  
 دیده روشن جز از من در همه عالم<sup>۱۱</sup> که داد  
 در بهای توتیائی الغیث ای دوستان  
 از برای انس جان<sup>۱۲</sup> انس و جان ای سرفراز<sup>۱۳</sup>  
 مر سنائی را چو نائی الغیث ای دوستان

(۲۷۸-)

از عشق تو نه بخوشم ایجان	کز نیش تو است نوشم ایجان
گوئی کی بیوش عشقم از خلق	عشق تو چگونه پوشم ایجان
والله که شدست در سر تو	سرمایه عقل <sup>۱۴</sup> و هوشم ایجان

۱- ع: برخاستیم ۲- از بت چینی ۳- ع: بوالعجب وار از پس - از پس آتش  
 ۴- وثاقی، هوائی ۵- ع: سبزه خواران ۶- ع: ها دوریان زان ماندای دل - پیکها  
 هاروتیان را مانند این دل ۷- ع: بینی ۸- ع: جوید ۹- زنو ۱۰- از نو  
 ۱۱- ع: در همه عالم جز از من دیده روشن ۱۲- جانی ۱۳- ع: را کرد باز - را کرد  
 یاد - ای سرور ناز ۱۴- در نسخه ع: عقلم

با خوی بدت چه سازم ای دوست      با چرخ فلک چه کوشم ایجان  
آگاه نه ای کز ابر هجرت      چون رعد همی خروشم ایجان  
زرقا بتی و چون سنائی  
زرق تو بجان پیوشم ایجان

(۲۷۹-)

سنائی را یکی برهان زنگ و نام جان ای جان  
ز عشق دانه دو جهان<sup>۱</sup> میان دام جان ای جان  
که گر گرداب<sup>۲</sup> عشق تو ز رغم آتش حسرت  
چو حلقه<sup>۳</sup> چشم شد غرقه بزیر دام جان ای جان  
مکن در قبه زنگار<sup>۴</sup> اوصاف حروف او را  
چو عشق عافیت پخته چو کارم<sup>۵</sup> خام جان ای جان  
بقهر از دست او بستان حروف کلک صورت را  
بلطف از لوح او بستر تمامی نام جان ای جان  
چو روی خویش خرم کنیکی بستان طبع ای بت  
چو زلف خویش درهم زن همه ایام جان ای جان  
بین در کوی کفر و دین بمهر و درد دل بنشست<sup>۶</sup>  
هزاران آه خون<sup>۷</sup> آلود زیر کام جان ای جان  
مرا گوئی قناعت کن ز جوش<sup>۸</sup> یکجهان رعنا  
بیوی نون شهوانی برنگ لام جان ای جان  
کسی کو عاشق تو بود بگو آخر که تا چکند  
سماع وحی و نقل عقل<sup>۹</sup> و خمر خام جان ای جان  
مگر توزین<sup>۱۰</sup> همه خوبان که پیدا اندوناپیدا  
در این مردوده<sup>۱۱</sup> ویران نیایم کام جان ای جان

---

۱- ع: در شد ۲- ع: در آب ۳- ع: خلق ۴- ع: انکار ۵- ع: کار ۶- ف: خود  
را: پشت ۷- ع: درد خون ۸- ع: تو چون این ۹- ع: و عقل ۱۰- ع: توئی توزین  
۱۱- ع: هر دوده

(۲۸۰-)

قومی که با فلاس گراید دل ایشان  
جز کوی حقیقت نبود منزل ایشان  
وقتی که شود کار برایشان همه مشکل  
جز باده بگو حل که کند مشکل ایشان  
گرچند قدیمست خلاف گل و آتش  
با آتش عشق است موافق گل ایشان  
با قافله مفلسی و مـرحله عشق  
جز بار ملامت نکشد محمل ایشان  
پیدا ز صفاست و نهانست معانی  
در نفس عزیز و نفس مقبل ایشان  
جز تربیت و تمشیت و صدق و صفانست  
پیرایه سرمایه جان و دل ایشان

(۲۸۱-)

جوانی کردم اندر کار جانان	که هست اندر دلم بازار جانان
چو شکر میگذازم ز آب دیده	ز شوق لعل شکر بار جانان
ز من برد اندک اندک زندگانی	خلاف وعده بسیار جانان
فغان ای مردمان فریاد فریاد	ز شوق دیدن و گفتار <sup>۱</sup> جانان
بمن بر تلخ دارد عیش شیرین	زبان چرب خوش گفتار جانان
از آن دوزخ گس خونخوار جانان	ز چشم مست ناهشیار جانان
فغان زان سنبل سیراب <sup>۲</sup> مشکین	دمیده بر رخ گلنار جانان
همه شب زار گریم تا <sup>۳</sup> سحرگاه	هی بوسم درو دیوار جانان
چو مجنونم دوان در عشق لیلی	همی جویم بجان آثار جانان

۱- ع: از آن دوزخ گس خونخوار- ز شوق لعل شکر بار ۲- ع: وزان زلف ۳- ع:

سَناره بر من مسکین بگرید      اگر گوید بدو اسرار جانان  
 ازین شهرم ولیکن چون غریبان      بمانده<sup>۱</sup> در غم و تیمار جانان  
 ولیکن تا روان دارم ندارم  
 من مسکین سر آزار جانان

(۲۸۲ -)

ز دست مکر و زدستان<sup>۲</sup> جانان      نمی دالم سرو سامان جانان  
 ز بس کان شوخ داند پای بازی      شدم سرگشته وحیران جانان  
 گشاد از چشم من صد چشمه خون      دوبند زلف مشک افشان جانان  
 اگر چه خود ندارد بارهی دل<sup>۳</sup>      هزاران جان فدای جان جانان  
 چو زلف او رخ من پرشکن باد      اگر من بشکنم پیمان جانان  
 نبیند روز عمر من دگر مرگ      اگر باشم شبی مهمان جانان  
 سنائی تا سما گردان بود هست      همیشه در خط فرمان جانان<sup>۴</sup>  
 بود<sup>۵</sup> همواره از بهر تقاخر

غلام و چاکر و دربان جان

(۲۸۳-غ)

همه جانست سرتا پای جانان      از آن جز جان نشاید جای جانان  
 بآب روی و خون دل توان ریخت      برای چون توجان سودای جانان  
 خرد داند که وصف او نداند      ازیرا نیست هم بالای جانان  
 چه جای دعوی سرد است در باغ      چه خواهد وصف سرتاپای جانان  
 نیاید کس بآب<sup>۶</sup> چشمه خضر      جز اندر نوش عیسی<sup>۷</sup> زای جانان

۱- ع: بماندم ۲- ع: زدست چشم پردستان ۳- رادمردی ۴- دوبیت ذیل  
 در نسخه ع افزوده شده که چون احتمال می رفت نسخه بدل ابیات متن باشد در حاشیه  
 گذاشته شد.

تو جانانی خطا گفتم که بیشی      که هستی نزد من خودجان جانان  
 سنائی تا سنائی چاکر تست      سما همچون سنا فرمان جانان  
 ۵- ع: بوم ۶- ز آب ۷- چو آید نوش عیش نای.

ندیدی دین کفر آمیز بنگر      شکن در زلف جانفرسای جانان  
همی کشف خردمندان کشف وار      سراندر خود<sup>۱</sup> کشد یارای جانان

سنائی نیست با جان زنده لیکن  
ز جانان است او گویای<sup>۲</sup> جانان

(غ - ۲۸۴)

تخم بد کردن<sup>۳</sup> نباید کاشتن      پشت بر عاشق نباید داشتن  
ایصنم ار<sup>۴</sup> تو بخواهی بنده را      زین سپس دانی نکوتر داشتن -  
چند ازین آیات نخوت خواندن      چند ازین رایات عجب افراشتن  
نقش کین باید ز سینه محو کرد      صورت مهر و وفا بنگاشتن  
چند ازین شاخ و فها سوختن      چند ازین تخم جفاها کاشتن  
خوب نبود بر چو من بیچاره ای      لشکر جور و جفا بگماشتن  
زشت باشد باچومن<sup>۵</sup> درمانده ای      شرط و رسم مردمی نگذاشتن

در صف رندان و قلاشان خویش<sup>۶</sup>

کمترین کس بایدیم پنداشتن

(غ - ۲۸۵)

نی نی به ازین باید با دوست وفا کردن  
ورنه<sup>۷</sup> کتم ازین یاید آهنگ جفا کردن  
یا زشت بود گوئی در کیش<sup>۸</sup> نکورویان

يك عهد بسر بردن يك قول<sup>۹</sup> وفا کردن

هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید

نه از<sup>۱۰</sup> چه شما خامان ناگفتن و نا کردن

باور نکنم قسولت زیرا که ترا در دل

يك بادیه ره فرقت<sup>۱۱</sup> از گفتن و نا کردن<sup>۱۲</sup>

۱ - خس ۲ - چون سرپای ۳ - ع: بدعهدی ۴ - ع: کر ۵ - ع: برچوما  
۶ - درطویلۀ عاشقان خویشتن ۷ - یانی ۸ - کاریست عجب گوئی اوراز - یازشت بود گویا  
در راه ۹ - شرط ۱۰ - بازار ۱۱ - يك باره ره تنگه است ۱۲ - ع: از گفتن و نا گفتن؟

حاصل نبود<sup>۱</sup> کس را از عشق تو در دنیا  
 جز نامه سیه کردن<sup>۲</sup> جز عمر هبا کردن  
 خود یاد ندارد کس از زلف تو و چشمت  
 يك تار<sup>۳</sup> عطا دادن يك تیر خطا کردن  
 از بوالطعمی تا کی بوسی برهی دادن  
 وز بوالعجبی تا کی گوشی بریا کردن  
 تا چند بطراری<sup>۴</sup> ما را بزبان و دل  
 یکباره بلی گفتن صد<sup>۵</sup> باره بلا کردن  
 تا چند بچالاکی ما را بقبول ورد  
 يك ماه رهی خواندن یکسال رها کردن  
 گر فوت شود روزی بید عهدی يك روزه  
 واجب شمری او را چون فرض قضا کردن  
 گر بوسه ای اندیشم بر خاك سرکویت  
 صد شهر طمع داری در وقت بها کردن  
 درمجمع بت<sup>۶</sup> رویان تو بوسه دریغی خود  
 یا رسم بتان نبود از<sup>۷</sup> بوسه سخا کردن  
 یا خوب نباید شد تا کس نشود فتنه<sup>۸</sup>  
 ورنه چو شدی باری خوبی بسزا کردن  
 یا فتنه<sup>۹</sup> نباید شد تا هم تو رهی هم ما<sup>۱۰</sup>  
 ورنه چو شدی جانا این قاعده ناکردن  
 هر لحظه یکی دون را صد طال بقا گوئی  
 زیشان چه بکف داری زین طال بقا کردن

---

۱- نشود ۲- گشتن ۳- یکباره ۴- بگیری ۵- ده ۶- مهر بیان ۷-  
 یارب بجهان نبود در ۸- یا خوب نباید شد تا هم تورهمی هم ما ۹- قبله ۱۰- تا کس  
 نشود فتنه .

چون هست سنائی را اقبال و سنا از تو  
 واجب نبود او<sup>۱</sup> را مهجور سنا<sup>۲</sup> کردن  
 باین ادب و حرمت حقما که روا نبود  
 سودای شما پختن صفرای شما کردن

(۲۸۶-)

چیست آن زلف بر آن روی پریشان کردن  
 طرف گلزار بسزیر<sup>۳</sup> کله پنهان کردن  
 زلف را شانه زدی باز<sup>۴</sup> چه رسم آوردی  
 کفر در هم شده را پرده ایمان کردن  
 ای گل باغ آلهی زکه آموخته ای  
 دیده ها را بدو رخسار گلستان کردن  
 خاک در دیده خورشید زدن تا کی ازین  
 دامن شب را از روز گریبان کردن

(۲۸۷-غ)

جانا ز لب آموز کنون بنده خریدن  
 کز زلف بیاموخته ای پرده دریدن  
 فریاد رس او را<sup>۵</sup> که بدام تو در افتاد  
 یا نیست ترا منهب فریاد رسیدن<sup>۶</sup>  
 ما صبر گزیدیم بدام تو که در دام  
 بیچاره شکاری خبه<sup>۷</sup> گردد ز طپیدن<sup>۸</sup>  
 اکنون که رضای تو باندوه<sup>۹</sup> تو جفت است<sup>۱۰</sup>  
 اندوه تو ما را چو شکر شد بچشیدن<sup>۱۱</sup>

۱- نکند او ۲- ثنا ۳- دوکل رازیر ۴- زدای ماه ۵- آنرا ۶- ع: شنیدن

۷- خفه ۸- ع: زلمیدن ۹- ع: بر اندوه ۱۰- در اندوه تو خفت است ۱۱- بمکیدن.

از بیم<sup>۱</sup> بیکبار همی خورد نیارم<sup>۲</sup>  
 زیرا که شکر هیچ نماند زمزیدن  
 مارخت غریبانه زکوی<sup>۳</sup> تو کشیدیم  
 ماندیم بتو آن همه کشتی و چمیدن<sup>۴</sup>  
 رفتیم بیاد تو سوی خانه و بردیم<sup>۵</sup>  
 خاک سرکویت ز پی سرمه کشیدن  
 در<sup>۶</sup> حسرت آن دانه نار تو دل ما  
 حقا که چو نار است بهنگام کفیدن  
 یاد آیدت آن آمدن ما بسرکوی  
 دزدیده در آن<sup>۷</sup> دیده شوخت<sup>۸</sup> نگریدن  
 ای راحت آن باد که از نزد تو آید<sup>۹</sup>  
 پیغام<sup>۱۰</sup> تو آرد بر ما وقت بزیدن<sup>۱۱</sup>  
 وان طیره گری گردن و در راه نشستن  
 وان سنگدلی کردن و در حجره<sup>۱۲</sup> دویدن  
 ما را غرض از عشق تو ای ماه رخت بود  
 خود چیست شمن را غرض از بت گرویدن  
 ما را فلک از دیده همی خواست جدا کرد  
 برخیره نبود<sup>۱۳</sup> آن دوسه شب چشم پریدن  
 زین روی که بر خاک سگ<sup>۱۴</sup> کوی تو خسبد  
 مولای سگ<sup>۱۵</sup> کوی تو ام وقت گزیدن  
 زنهار کیانند<sup>۱۶</sup> بزیر خم زلفت  
 زنهار بهش باش که زلف بریدن

۱- ع: زین بیم ۲- ع: نیارم - نیایم ۳- ع: زشهر ۴- تاکی زچمیدن - کشتی  
 زخمیدن ۵- ع: رفتیم و بیاد تو سوی غربت بردیم ۶- ع: از ۷- ع: بدان ۸- سوخته  
 خرمن ۹- ع: ای شادی بادی که بنزد تو بدارد - که از بهر تو آید ۱۰- دشنام ۱۱-  
 ع: وزیدن - پریدن ۱۲- ع: درخانه ۱۳- ع: برخردنبود - برخیره نبد ۱۴- ع: سر  
 ۱۵- ع: پگانند



پیش و برماز آرزوی چشم چو آهوت  
 چون پشت پلنگ است ز خونابه چکیدن  
 بشنو سخن ما ز حریفان بظریفی<sup>۱</sup>  
 کازرد سخن بنده سنائی بشنیدن  
 آرامش ورامش همه در صحبت خلقت  
 ای آهوک<sup>۲</sup> از سر بنه این خوی رمیدن  
 کوهی است غم عشق تو موئست تن من<sup>۳</sup>  
 هرگز نتوان کوه بیک موی کشیدن  
 ما بندگی خویش نمودیم ولیکن  
 خوی بد تو بنده ندانست خریدن

( ۲۸۸ - )

ای براه عشق خوبان گام بر می خوار زن  
 نور معنی را ز دعوی در میان زُتار زن  
 بر سر کوی خرابات از تن معشوق مست  
 صد هزاران بوسه بر خاک در خمار زن  
 قیل و قال لایجوز از کوی دل بیرون گذار  
 بر در همت زهستی پس قوی مسمار زن  
 تا توئی با تو نیائی خویشتن رنجه مدار  
 بر در نادیده معنی خیمه اسرار زن  
 نوش شهد از پیش آن در زهر قاتل بار کن  
 طمع از روی حقیقت بیش زهر مار زن  
 چون بنام حرم دسی بدر و زو کافر رنگ باش  
 بر طراز رنگ ظاهر نام را طراز زن

۱ - غ زحریفی و ظریفی ۲ - ع : آهوک ۳ - موئست مرا این من و کوهست

( ۲۸۹ - )

ای سنائی در ره ایمان قدم هشیار زن  
 در مسلمانی قدم با مرد دعوی دار زن  
 ورتو از اخلاص خواهی تاچو زرخالص شوی  
 دیدهٔ اخلاص را چون طوق<sup>۱</sup> بر زتار زن  
 پی ز قلاشی فرو نه فردگرد از عین ذات  
 آتش قلاشی اندر ننگ و نام و عار زن  
 درد سوز سینه را وقت سحر بنشان ز<sup>۲</sup> درد  
 وز پی دردی قدم با مرد<sup>۳</sup> دردی خوار زن  
 عالم سفلی که او جز مرکز پرگار نیست  
 چون درین کوی آمدی تو پای برپرگار زن  
 خانهٔ خمار اگر شد کعبه پیش چشم تو  
 لاف از لبیک او در خانهٔ خمار زن  
 ورت ملک و ملک باید پای در تحقیق نه  
 ورت جان و مال باید دست در<sup>۴</sup> اسرار زن  
 ورنخواهی تاچو فرعون لعین گردی توخوار  
 پس چو ابراهیم پیغمبر قدم در نار زن

( ۲۹۰ - )

ای برادر در ره معنی<sup>۵</sup> قدم هشیار زن  
 در صف آزادگان چون دم زنی بیدار زن  
 شو خرد را جسم ساز و عقل رعنا را بسوز  
 تیغ محو اندر سرای<sup>۶</sup> نفس استکبار زن  
 گردن اندر راه معنی چند گه افراستی  
 تیغ معنی را کنون برحلق دعوی دار زن

---

۱- طرف ۲- بقلاشی ۳- ورت جاه وجاه باید دیده ۴- مردی ۵- شراب

گام زن مردانه وار و بگذر از موت و حیات  
 از دوگون اندر گند لیلیک مجرم وار زن  
 از لباس کفر و ایمان هردو بیرون آی زود  
 بردباری<sup>۱</sup> همچو ابراهیم ادهم وار زن  
 سالکان اندر سلامت اسبشادی تاختند  
 یکقدم اندر ملامت گر زنی بیدار زن  
 (۲۹۱-)

ای هوائی یار یک ره تو هوای یار زن  
 آتشی بفروز و اندر خرمن اغیار زن  
 طبل از هستی خویش اندر جهان تا کی زنی  
 بر در هستی یکی از نیستی مسمار زن  
 با می تلخ مغانه<sup>۲</sup> دامن افلاس گیر  
 آزا را بر روی آن قرّای<sup>۳</sup> دعوی دار زن  
 زاهدان ار تکیه بر زهد و صیام خود کنند  
 تو چو مردان تکیه بر خمر و درخمار زن  
 دور شو<sup>۴</sup> از صحبت خود بر در صورت پرست  
 بوسه بر خاک کف پای ز خود بیزار زن  
 چون خوری می با حریف مجرم پردرد خور  
 چون زنی کم بانسیدیم زیرک هشیار زن  
 کز برون هفت چرخ و چار طبع است این سخن  
 بار گاهش هم برون از هفت و هشت و چار زن  
 تا تواند بند طبع و دهر و چرخ<sup>۵</sup> و کوکی  
 کی بود جایز که گوئی دم قلندر وار زن

---

۱- برد و باری ۲- معاند ۳- از ریا بر روی آب آن فرد ۴- دور باش

۵- هفت چرخ ۶- مهر طبع و چرخ

قیل وقال و دانش و تیمار پندار رهند<sup>۱</sup>  
خاك بر چشم همه تیماره<sup>۲</sup> پندار<sup>۳</sup> زن

(۲۹۲ -)

بر<sup>۴</sup> طریق دین قدم پیوسته بوذر واز زن  
ور زنی لافی ز شرع احمد مختار زن  
اندر ایمان همچو شهباز خشین<sup>۵</sup> مردانه باش  
بر عدوی دین همیشه تیغ حیدروار زن  
گرد گلزار فنا تا چند گردی ز ابلهی  
در سرای باقی آی و خیمه در گلزار زن  
لشکر کفر است حرص و شهوت اندر تن ترا  
ناگهان امشب یکی بر لشکر کفر زن  
حلقه درگاه ربّانی سحرگاهان بگیر  
آتشی از نور دل در عالم غدار زن  
عالم فانی چو طرّار است دایم سخره گیر  
گرتو مردی يك لگد برفرق این طرّار زن  
بلبلی دانم همه گفتار داری کرد نه<sup>۶</sup>  
باز شو يك چند لختی دست<sup>۷</sup> در کردار زن  
جز برای دین نفس هرگز مزین تا زنده ای  
چون سنائی پای سنت<sup>۸</sup> بر سر سیار زن  
ای بخواب غفلت اندر هان و هان بیدارشو  
در ره معنی قدم مردانه و هشیار زن  
(۲۹۳ -)

گر دهی خواهی زدن بر پرده عشاق زن  
من نخواهم جفت را از جفت بگنرطاق زن

---

۱- تو پنداره اند ، تو پند رهند ۲- تیمار ۳- در ۴- یقین- تنی ۵- کرد  
کل ۶- چنگ ۷- همت  
۸- تیماره و تیمار خدمت و غمخواری و محافظت کردن (از بهران)

این سخن بگذشت از افلاك و از آفاق نیز  
 قصهٔ افلاك را بر تارك آفاق زن  
 خواجگی در خانه نه پس آب را در خاك بند  
 مهتری بر طاق نه پس آتش اندر طاق زن  
 جرعهٔ درد صفا در ریز بر اصحاب درد  
 خرقة پوشان ریا را بر قفا مخرق زن  
 این دقیقه دید نتوان کار از آن عالی تر است  
 لاف دقاقی برو با بوعلی دقاق زن  
 (۲۹۴-)

عاشقا قفل تجرّد بر درِ آمال زن  
 در صف مردان قدم بر<sup>۱</sup> جادهٔ احوال زن  
 خاك كوی دوست<sup>۲</sup> خواهی جسم و جان بر بادده  
 آب حیوان جست خواهی آتش اندر مال زن  
 مال را دجال دان و عشق را<sup>۳</sup> عیسی شناس<sup>۴</sup>  
 چون شدی از خیل عیسی گردن دجال زن  
 هر کرا در دسر است از دست قیفالش زنند  
 گر ترا درد دل است از دیدگان قیفال زن  
 ای مرقع پوش بی معنی که گوئی عاشقم  
 لال شو زین لاف و قفلی<sup>۵</sup> بر زبان لال زن  
 تا کی از جور تو ای گندم نمای جو فروش  
 رو یکی ره<sup>۶</sup> این جو پوسیده را غریبال زن<sup>۷</sup>  
 (۲۹۵-)

خیز ای بت و در کوی خرابی قدمی<sup>۷</sup> زن  
 با شیفتگان سر این راه دمی زن<sup>۸</sup>

---

۱ - ع : در ۲ - یار ۳ - ع : جسم را ۴ - شمار ۵ - بندی - ع : قول و بندی  
 ۶ - یکی بار ۷ - ع : خرابات دمی ۸ - ع : کمی زن

بر عالم تجرید ز تفرید<sup>۱</sup> رهی ساز  
 در بادیۀ هجر<sup>۲</sup> ز حیرت<sup>۳</sup> علمی زن  
 بر هرچه<sup>۴</sup> ترا نیست ز بهرش مبر انده<sup>۵</sup>  
 وز هرچه ترا هست ز اسباب<sup>۶</sup> کمی زن<sup>۷</sup>  
 جمع آر همه<sup>۸</sup> تفرقه خویش بجهت  
 بر ذات دعاوی ز معانی رقمی زن  
 از علم و اشارات و عبارات حذر کن  
 وز زهد و کرامات گذشته ندمی<sup>۹</sup> زن  
 از کفر ز توحید مگو هیچ سخن هم<sup>۱۰</sup>  
 پیرامن خود زین دو خطرها حرمی زن  
 چون فرد شدی زین همه احوال بتصدیق  
 در شاهره فقر و حقیقت قدمی زن

(۲۹۶-)

ای رخ تو بهار و گلشن من	همچو جانست عشق در تن من
راست چون زلف تو بود تاریک <sup>۱۱</sup>	بی رخ تو جهان روشن من
همچو خورشید و ماه در تابد	حسن تو روز و شب <sup>۱۲</sup> ز روزن من
دست تو طوق گردن دگری	غم عشق تو <sup>۱۳</sup> طوق گردن من
ماه را راه گم شود بر <sup>۱۴</sup> چرخ	هر شبی از خروش و شیون من
گر تو یک ره جمال بنمائی	بر زند با بهشت برزن من
خاک پایت برم چو سرمه بکار	گر چه دادی <sup>۱۵</sup> بیاد خرمن من
رنجه کن پای خویش و کوته کن	دست جور و بلا ز دامن من

---

۱- ز تقریر ۲- عجز ۳- زیبرت ۴- ع: و رهجر ۵- ع: مبراندوه  
 ۶- ع: و ر وصل ترانیست ز اسباب- هست بیکبار ۷- ع: دمی زن ۸- همه را- ع:  
 از همه ۹- برمی ۱۰- هیچ- نیز ۱۱- ع: تیره ۱۲- عشق هر شبی ۱۳- ع:  
 عشق حسن تو ۱۴- در ۱۵- داری

رادمردی کنی بدر نبری      بنی بار خلق بر تن من  
چون در آئی ز در توهم بزمان<sup>۱</sup>      بر دمد لاله زار و سوسن<sup>۲</sup> من  
تا سنائی ترا همی گوید  
ای رخ تو بهار و گلشن من

(-۲۹۷)

ای نگار دلبر زیبای من      شمع شهرافروز شهر آرای<sup>۳</sup> من  
جز برای دیدنت دیده مباد      روشنائی دیده بینای من  
جان و دل کردم فدای مهر تو      خاک پایت باد سر تا پای من  
از همه خلقتان دلارام توئی      ای لطیف چابک زیبای من  
چون قضیب خیزران گشتم نزار      درغمت ای خیزران بالای من  
رحمت آری بر من و دستم گری<sup>۴</sup>      گریاری رحم بر من وای من  
زار می نالم ز درد عشق زار  
زانکه تا تو بشنوی<sup>۵</sup> آوای من

(-۲۹۸)

گر کار بحزمستی اسکندرمی من  
ور معجزه شغریستی پیغمبرمی من  
با این همه گر عشق یکی ماه نبودی  
اندر دو جهان شاه بلند اخترمی من  
ماهی و چه ماهی که ز هجرانش برین حال<sup>۶</sup>  
گر من بغمش نگرو می کافر می من  
گر بنده خوی بد خود نیستی آن ماه  
حقاً که بفردوس همش چاکرمی من  
گر نیستی آن رنج که او ریش در آورد  
وی که<sup>۷</sup> که در این وقت چگویددرمی من

---

۱- ع: جهم برپای - توام برپای ۲- برهان لاله زار سوسن-ع: برنه آن لاله را  
بسوسن ۳- ع: بزم آرای ۴- ع: رحمتی بر من کن و دستم بگیر ۵- ناگه نشنوی  
ع: تا چون بشنوی ۶- بدین حال - یکی جان ۷- وینی

بودیش سر عشق من و برگ مراعات  
 گر چون دگران فاسق در کون برمی من  
 گر تیر بروئی زنده<sup>۱</sup> از سر شنگی  
 از شادی تیرش بهوا برپرمی من  
 گادیم بر آنگونه که از جهل و رعونت  
 از گردن خود بکنمی گر سرمی من  
 هر روز دل آید که مگر نیک شود یار<sup>۲</sup>  
 گر خر نیمی<sup>۳</sup> عشوه او کی خرمی من  
 گر بوالفرج مول<sup>۴</sup> خبر یابدی از من  
 زین روی برین طایفه سردفترمی من  
 پس در غم آنکس که ز گل خار نداند  
 عمر از چه کنم یاد که رشک خورمی من

( ۲۹۹- غ )

ای دوست ره جفا رها کن	تقصیر گذشته <sup>۵</sup> را قضا کن <sup>۱</sup>
بر در گه وصل خویش ما را	با حاجب بارت آشنا کن
در صورت عشق ما <sup>۶</sup> نگارا	بدخوئی را ز خود جدا کن
آخر رودی بروی <sup>۷</sup> ما زن	آخر کاری برای <sup>۸</sup> ما کن
جانا <sup>۹</sup> تو نگار خوش لقائی	با ما <sup>۱۰</sup> دل خویش خوش لقا <sup>۱۱</sup> کن
من دل کردم ز عشق <sup>۱۲</sup> یکتا	تو رشته دوستی دوتا کن
اکنون که تو تشنه <sup>۱۳</sup> بلائی	راضی شده ام <sup>۱۴</sup> هلا بلا کن
ورنه تو که <sup>۱۵</sup> سغبه جفائی	تن در دادم برو <sup>۱۶</sup> جفا کن

- 
- ۱- گرتیز بروتی ز منی ۲- باش ۳- گر خر نه ای ۴- بول ۵- ع: نه بد گذشته  
 ۶- این غزل در نسخه ع هم در ضمن غزلیات وهم در جزو مقطعات آمده است ۷- ع:  
 خود ۸- ع: روزی برای ۹- ع: ای روزی را برای روزی آخر روزی برای  
 ۱۰- ماها ۱۱- با من ۱۲- ع: چون لقا ۱۳- ع: بعشق ۱۴- ع: خسته بسته  
 ۱۵- ع: کشتم ۱۶- ع: چو تو که تو ۱۷- ع: هلا



ذر جمله<sup>۱</sup> همیشه با سنائی  
کاری که کنی تویی ریا کن

(۳۰۰ -)

ایا معمار دین اوّل دل و دین را عمارت کن  
پس آنگه خیز و رندان را سحر گاهی زیارت کن  
خرابات ای خراباتی بعین عقل چون دیدی  
نہان از گوشه‌ای ما را بعین سر اشارت<sup>۲</sup> کن  
بکش - خط بر همه عالم ز بهر رند میخانه  
زیارت رند حضرت را برو مسح<sup>۳</sup> و طہارت کن  
جهان کفر و ایمان را ز سوز عشق برهم زن  
عیار نیک بر کف گیر و یکساعت عبارت کن  
بسیم و زر خراباتی همی با تو فرو ناید  
تو با رند خراباتی بجان و دل تجارت کن  
حرارتہای نفسانی بسوزد دینت را روزی  
اگر در راه دین مردی علاج این حرارت کن  
زدعوی گر کله‌داری سنائی را کلاهی نہ<sup>۴</sup>  
زمعنی گریزان بینی عبارت را کفارت کن

(۳۰۱ -)

این کہ فرمودت کہ رو بر عاشقان بیداد کن  
دوستان را رنجہ دار و دشمنان را شاد کن  
حسن را بنیادی افکندی چنان محکم کہ هست  
جزو یبقی وجہ<sup>۵</sup> رَبِّک نقش بر بنیاد کن  
ملک حسنت چون نخواهد<sup>۶</sup> ماند با تو جاودان  
چند ازمین بیداد خواهد بود لختی داد کن

---

۱- ع: فی الجملہ ۲- پیش سر عمارت ۳- صبح ۴- دہ ۵- ع: ملک حسنت نخواهد

ای عمل تقدیر<sup>۱</sup> کرده<sup>۲</sup> بر تو دوران فلک  
 ساعتی از ع-زل معزولان عالم یادکن  
 پیش ما<sup>۳</sup> گشت زمانه خرمین غم توده کرد  
 خرمین غمهای ما را بر، بر آتش<sup>۴</sup> بادکن  
 از برای این جهان و آن جهان ای دلربای<sup>۵</sup>  
 دست آن داری<sup>۶</sup> بخر مارا ز هجر آزاد کن

(۳۰۲ -)

ای بباد بکوی او گذر کن	معشوق مرا ز من خبر کن
با دلبر من بگو که جانا <sup>۷</sup>	در عاشق خود یکی نظر کن
چوبی که ز هجر تو بود <sup>۸</sup> خشک	از آب وصال <sup>۹</sup> خویش تر کن
صد دفتر هجر حفظ کردی	یک صفحه ز وصل هم <sup>۱۰</sup> از بر کن
ور نیک نمی کنی بجایم	با من صنما تو سر بسر کن
دانم که تو خود بیبه نکوشی	آخر ره دوست به بتر کن
روزی که گذر کنی بیازار	هم بر سر کوی ما گذر کن
چون نیزه ز غمزه راست کردی	جان و دل عاشقان سپر کن

گر کار سنائی از تو شد راست

یک ذکر بعشق بی جگر کن

(۳۰۳ -)

غلاما خیز و ساقی را خبر کن	که جیش شب گذشت و باد در کن
چو مستان خفته اند از باده <sup>۱۱</sup> شام	صبحی لعلشان صبح و سحر کن
بیباغ صبح در هنگام نوروز	صبائی کرد و برگلبن نظر کن
جهان فردوس و ش کن از نسیمی	ز بوی گل بیباغ اندر اثر کن
ز بهر آبروی عاشقان را	خرد را در جهان عشق خر کن

---

۱- تقدیر ۲- ع: آرد ۳- ع: پیش من ۴- بر برفراش - بر سرایش  
 ۵- ع: آن جهان را میرمن ۶- ع: دوستان داری ۷- ع: بگوی جانا ۸- ع: که  
 ز وصل تو شد ۹- ع: مراد ۱۰- ز هجر من

نشان را در کسوفش باختَر کن	سفارا خاوری سازش ز رفعت
پس اندر اختر همت نظر کن	بر آیی از خاور طاعات عارف
چو جوزا همت از تیغ کمر کن	چو گردون زینت از زنجیر زرساز
وز آن انجام انجام دگر کن	از آن آغاز آغاز دگر گیر
روان و عقل را شاخ شجر کن	چو عشقش بلبل است از باغ جانت
چو ابراهیم قربان از پسر کن	اگر خواهی که بر آتش نسوزی
چو اسمعیل فرمان پدر کن	ورت باید که سنگ کعبه سازی
سبک چون آفتاب آهنگ در کن	بر آمد سایه از دیوار عمرت
حریفی گرد و باستان خطر کن	بر و تا در گه دیر و خرابات
دف و دفتر بگیر از می حذر کن	چو بند و دام دیدی زود آنگه
سبک دفتر سلاح و دف سپر کن	اگر اعقاب حسنت ره بگیرد

و گر خواهی که پُران گردی از روی

ز جان همچون سنائی شاهپر کن

(۳۰۴-)

بنزد <sup>۱</sup> عاشقان یکشب گذر کن	غریب و عاشقم بر من نظر کن
ز بد عهدی دل خود را خبر کن	بین آن روی زرد و چشم گریان
که جان عاشقان زیر وزیر کن	ترا رخصت که داد ای مهر پرور
برو فرمان بر و کار دگر کن	نه بس کاریست کشتن عاشقان را
تو نامش عاشق خسته جگر کن	سنائی رفت و با خود برد هجران

ولیکن چون سحر گاهان بنالد

ز آه او سحر گاهان حذر کن

(۳۰۵-)

بند ترکش<sup>۲</sup> یکزمان ای ترک زیبا باز کن

با رهی یکدم بساز و خرّمی را ساز کن

جامه جنگ از سر خود برکش و خوش طبع باش  
 خانه لهو و طرب را يك زمان در باز کن  
 چنگ در رزم شه پرواز کردی گرد خصم  
 گرد جام می کنون در بزم ما پرواز کن  
 يک زمان با عاشق خود می خور و دلشاد زی  
 تر کی و مستی<sup>۱</sup> مکن چندانکه خواهی ناز کن  
 ناز ترکان خوش بود چندانکه در مستی شود<sup>۲</sup>  
 چون شوی مست و خراب آنگاه ناز آغاز کن  
 ناز و مستی دلبران بر عاشقان زیبا بود  
 ناز را با مستی<sup>۳</sup> اندر دلبری دمساز کن  
 گر شکار خویش خواهی کرد جمله خلق را  
 زلف را گه چون کمند و گه چو چنگ باز کن  
 مهر تو گردن کشان را صید تو کرد آنگهی  
 پادشاه<sup>۴</sup> امروز گشتی در جهان آواز کن

(۳۰۶-)

ساقیا برخیز و می در جام کن	در خرابات خراب آرام کن
آتش ناپاکی اندر چرخ زن	خساک تیره بر سر ایام کن
صحبت زنتار بندان پیمه گیر	خدمت جمشید آذر فام <sup>۵</sup> کن
با مغان اندر سفالی <sup>۶</sup> باده خور	دست باز در دشتیان در جام کن
چون ترا گردون گردان رام گشت <sup>۷</sup>	مرکب ناراستی را رام کن
نام رندی بر تن خود کن درست	خویشتن را لا ابالی نام کن

خویشتن را گر همی<sup>۸</sup> بایدت کام

چون سنائی مفلس و خود کام کن

۱- ع: شوخی ۲- ع: خاصه بهنگام صبح ۳- ع: زلف را با مستی ۴-

ع: پادشا ۵- آذرنام ۶- جمشید و آذرنام ۷- صفائی ۸- اندر صف آئی و ۷- کرد

۸- کریمی

(۳۰۷)

جانا دل دشمنان حزین کن	باخود شبکی مرا قرین کن
تیغ عشرت ز بادہ برکش	اسب شادی بزیر زین کن
من خاتم کرده ام دو <sup>۱</sup> بازو	خود را بمیان این <sup>۲</sup> نگین کن
تا جان من از رخت تسوزد	رخ زبرد و زلف خود دفین <sup>۳</sup> کن
تا عیش عدو چو زهر گردد	با ما سخنان چو انگین کن

بی باده مباح و بی رهی هـ ح  
کوری همه دشمنان چنین ک.

(۳۰۸ - غ)

چشمکان پیش من پر آب مکن	دلیم از عاشقی کباب مکن
دوست نیکی کنند آن که دودوست؟	فناست ناصواب مکن
زنگ را پیش چشم روم مکن <sup>۵</sup>	رود را <sup>۶</sup> پیش دل سراب مکن
بکس از ابتدا رسول مباح	رقعه ای آیدت جواب <sup>۷</sup> مکن
بصبری توان رسید بدوست	بهم اندر مزین شتاب مکن
نه خدائی چنین مجیب مباح	دعوی خلق مستجاب مکن

با سنائی چنین توانی بود<sup>۸</sup>  
ورنه شوخویشتن<sup>۹</sup> عذاب مکن

(۳۰۹ - )

مکن آن زلف را چو دال مکن	با دل غمگنان جدال مکن
پس رده زاز عاشقان بمدر	کار بر کام <sup>۱۰</sup> بدسکال مکن
خون حرامست خیره خیره <sup>۱۱</sup> مریز	می نبیل است در سفال مکن
حال خود عالمی کند حالی	فتنه نو میار <sup>۱۲</sup> و حال مکن

۱- تو ۲- ع: آن ۳- ع: رهین ۴- ع: همین کن ۵- ریک راپیش

چشم رود مکن ۶- دود را ۷- ع: رقعه آمد سبک جواب ۸- ع: ثوابی کن

۹- ع: ورنه روخویش را ۱۰- کار ۱۱- ع: خیره خیر ۱۲- ع: خود میار

این چه چیز است و آن همیشه که تو<sup>۱</sup> با خجسته همیشه<sup>۲</sup> فیال مکن  
 با سنائی همه عتاب میار  
 با خراباتیان نکال مکن

(۳۱۰)

پای بوالقاسم ز پای بوالحکم<sup>☆</sup> بشناس نیک  
 نیستی ایوب فرمان از دم کرمان مکن<sup>۳</sup>  
 تیغ شرع از تارک بد خواه دین داری دریغ  
 شرط مردان این نباشد ای برادر آن مکن  
 عزم داری تما که خود بزغاله را بریان کنی  
 پس چو ابراهیم رو فرزند را قربان مکن  
 این ترا معلوم گردد لیکن اکنون وقت نیست  
 کیست هر که<sup>۴</sup> گرتواند گفت این کن آن مکن  
 هر کجا مردی بد اکنون همچو تو تر دامنند  
 چند گوئی مرد هستم یاد نامردان مکن  
 اهل را در کوی معنی همچو مردان دستگیر  
 یار نا اهلان مباش و یاد نا اهلان مکن  
 ناقد نقدی ولیکن نقد را آماده کن  
 کم بضاعت تاجری تو قصد در عمان مکن  
 خواجه را این آیت اندر سمع کمتر میشود  
 بشنو این آیت که<sup>۵</sup> «کل من علیها فان» مکن  
 (۳۱۱)

زهره مردان نداری خدمت سلطان مکن  
 پنجه شیران نداری عزم این میدان مکن

---

۱- ع: دست بامن در آستین درکش ۲- ع: دشمنان را خجسته - بنده با خجسته

۳- مطلع این غزل بدست نیامد

☆ بوالحکم: ابوجهل پیش از اسلام بوالحکم خوانده می شد و بعد از اسلام وانکارش بوجهل (فرهنگ فرنگ)

فرش شاهان گر ندیدی گستریده شاهوار  
 خویشتن چنبر مساز و نقش شادروان مکن  
 خانه را گر کدخدائی می ندانی کرد هیچ<sup>۱</sup>  
 پادشاهی زمین و ملک یزدان مکن  
 در خراباتی ندانی رطل مالامال خورد  
 چهره زردار<sup>۲</sup> نداری دعوی ایمان مکن  
 صدق بوذر چون نداری چون سنائی بی نیاز<sup>۳</sup>  
 صحبت سلمان<sup>۴</sup> مجوی و دعوی ماهان مکن  
 (۳۱۲-)

ای برادر خویش را زین جمع خود بینان مکن  
 کار دشوار است تو بر خویشتن آسان مکن  
 صحبت هرناکسی مگزین و رنج دل مبین  
 روی بر ایشان مدار و پشت بر ایشان مکن  
 عقل سلطانت و فرمانش روان بر جان و دل  
 روچو مردان روز و شب جز خدمت سلطان مکن  
 مرد باش و گرم رو در راه مردان روز و شب  
 تیغ گیر و زخم زن دین از زبان ویران مکن  
 گسر زلیخا نیستی در آسیای مهر آس  
 بیهده چندین حدیث یوسف کنگان مکن  
 چند بر موسی حدیث طور و اخبار کلیم  
 بدعت فرعون مدار و طاعت سلمان مکن  
 هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند  
 روی جز در حق مدار و حکم جز قرآن مکن

---

۱. خانه‌ای را کدخدائی می‌ندانی هیچ کرد ۲. زندان ۳. زینهار ۴. صدق

(۳۱۳)

دعوی دین می کنی با نفس دمسازی مکن  
 سینۀ گنجشک جوئی دعوی بازی مکن  
 مکر مردم مرغزی از غول شناسی برو  
 همشین، طرّاریان<sup>۱</sup> کریز رازی مکن  
 ای زکشی ناپذیرفته سیه رویان کفر  
 با نکورویان دین پاک طنازی مکن  
 و رهمی خواهی کنی بازی توبا حوران خلد  
 پس درین بازار دنیا بوزنه بازی مکن  
 دست دف زن گر ز رستم کی تواند کار بست  
 از رکوی مشغله<sup>۲</sup> دعوی بزازی مکن  
 بادیه نارفته و نادیده روی<sup>۳</sup> کافران  
 خویشان را نام گه حاجی و گه غازی مکن  
 حج سنائی چون غلام رنگ و بویند این همه  
 بر گذر زین گفتگوی و هیچ غمّازی مکن  
 (۳۱۴)

ایدل از مولای عشقی یاد سلطانی مکن  
 در ره آزادگان بسیار ویرانی مکن  
 همزه موسی و هرون باش در میدان عشق  
 فرش فرعون<sup>۴</sup>ی مساز و فعل هامانی مکن  
 بی جمال خوب لاف<sup>۵</sup> از یوسف مصری مزین  
 بی فراق و درد ییاد پیر کنعانی مکن  
 در خراباتی که این گوید که فاسق شوبشو  
 و ندران مسجد<sup>۶</sup> که آن گوید مسلمان<sup>۷</sup>ی مکن

---

۱- طراری آن ۲- مشغله ۳- رومی ۴- بیش ۵- ع: خوف لاف ۶-



پیش یاجوج هواسد سکندر وار باش  
 ورنه جان جوئی غلو اندر جهانبانی مکن  
 آن اشاراتی که از عشقش خبر یابی مکن  
 وان عباراتی که از یادش جدا مانی مکن  
 چون ز مار و مرغ و دیو و دد بهمانی باک نیست  
 چون ز نعم العبد و امانی سلیمانی مکن  
 پارسای نیکو ندانی حک آزادی بجو  
 پیش استاد سخن دعوی زبان دانی مکن  
 چون مسلم زمزم و خانی تراشد زان سپس  
 قصه دریا رها کن مدحت خانی مکن  
 تحفه اگر ملک در ذات او بنگر بصدق؟  
 پیش از این غیبت گری گراهل ایمانی مکن  
 از سنائی حال و کار نیکوان بر رس بجو  
 مرد میدان باش تن درمیده ارزانی مکن<sup>۱</sup>

(غ - ۳۱۵)

جانا اگر چه یار دگر میکنی مکن	اسباب عشق زیر و زبر میکنی مکن
گوئی دگر کنم مگر مکار به شود	حقا که کار خویش بتر میکنی مکن
منمای روی خویش بهر ناسزا از آنک	خود را بگرد شهر سمر میکنی مکن
بر گل زمشک ناب رقم میکشی مکش	هر مشک را نقاب قمر میکنی مکن
ای سیمتن ز عشق لب چون عقیق خود <sup>۲</sup>	رخساره مرا تو چو زمیکنی مکن
از عاشقان خویش نظر بر گرفته ای	
در هر خسیس طبع نظر می کنی مکن	

۱- هفت بیت آخر غزل در نسخه ع و بعض نسخ دیگر نیست ۲- ع : والله که ۳-

ع : دگر ۴- ع : خویش

(۳۱۶- غ)

ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرهن  
 عاشقی آری ولیکن بر مراد خویشتن  
 تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آرز  
 چند گوئی از او یس و چند گوئی از قرن  
 در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل  
 گر همی باید<sup>۱</sup> سهیلت قصد کن سوی یمن  
 از مراد خویش برخیز از مریدی عشق را  
 در یمن ساکت نگردی تا که باشی درختن  
 آزرا کشتن دگر و ان آرزو دیدن<sup>۲</sup> دگر  
 هر دو با هم کرد نتوان یا و شن شو یا شمن  
 بی جمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف  
 تو تیائی ناید از هر باد و<sup>۳</sup> از هر پیرهن  
 باده با فرعون خوری از جام عشق موسوی  
 با علی در بیعت آئی زهر پاشی بر حسن  
 پای<sup>۴</sup> این میدان<sup>۵</sup> نداری جامه مردان میپوش  
 برگ بی برگی<sup>۶</sup> نداری لاف درویشی مزین

(۳۱۷- )

صبر کم گشت و عشق روز افزون	کیسه بی سیم گشت و دل پر خون
میدهد درد مینهد منت	یار، ما را عجب گرفت زبون
صنعتش سال و ماه عشوه و زرق	سخنش روز و شب فنون و فسون
پشت کوژ و تنم ضعیف شده است	پشت چون نون و دل چون نقطه نون
عقل با عشق در نمی گنجد	زین دل خسته رخت برد برون

---

۱- چون همی بیند، بینی ۲- آرزو خوردن دگر و ان آرزو کردن ۳- باب و  
 ۴- تاب ۵- ایوان ۶- هستی

حالم اینست و حرص و عشقم بیش  
راست گفتند که «الجنون» فنون

(۳۱۸-)

ایماه ماهان چند ازین ، ای شاه‌شاهان<sup>۱</sup> چند ازین  
بندت سزای بندگشت آخر نگیری پند ازین  
گشتی توسلطان ازکشی تاکی بود این سرکشی  
عادت مکن عاشق کُشی توبه بکن<sup>۲</sup> یکچند ازین  
باروی خوب و خوی بد از تو کسی کی برخورد  
این خوی بد در تو رسد بگریز<sup>۳</sup> ای دل‌بند<sup>۴</sup> ازین  
تاکی کنی کبر آوری چون عاقبت<sup>۵</sup> را بنگری  
ترسم پشیمانی خوری ای یار بد پیوند ازین  
اول که نامت برده ام صدحربه ازغم خورده ام  
زان صدیکی نشمرده ام آخر شوی خرسند ازین  
ای هوش و جان بی‌هشان<sup>۶</sup> جان و دل عاشق کشان  
ازجان ماچدهی<sup>۸</sup> نشان روزی اگر پرسند ازین  
ازجور تست اندر دعا دست سنائی برسم<sup>۹</sup>  
ازوی وفا ازتوجفا آخر نگوئی چند ازین

(۳۱۹-)

ای چون تو ندیده جم آخر چه جمالت این  
وی چون تو بی‌عالم کم آخر چه کمالت این  
توبا من و من پویان هر جای ترا جویان  
ای شمع‌نکو رویان آخر چه وصالست این

---

۱- ای پادشاهان ۲- ع: بنده کُشی توبه گزین ۳- ع: این بدخوئی تاکی  
بود برگرد ۴- آخر بند ۵- عاقبت ۶- ع: روزی که ۷- ع: ای عقل و هوش پیهشان  
۸- ع: از حال ماندهی ۹- برهوا

زان گلبن انسانی هر دم گلسی<sup>۱</sup> افشانی  
 ای میوه روحانی آخر چه نهالست این  
 در وصف<sup>۲</sup> تو عقل و جان چون من شده سرگردان  
 ای وهم ز تو<sup>۳</sup> حیران آخر چه جمالست این  
 گفتی که چو من دلبر داری وز من بهتر  
 ای جادوی صورت گر آخر چه خیالست این  
 ای از پی داغ ما آرایش باغ ما  
 ای چشم و چراغ ما آخر چه مثالست<sup>۴</sup> این  
 هر روز نبوئی تو جز عشق نجوئی تو  
 ای ماه<sup>۵</sup> نگوئی تو آخر چه خصالست این  
 هر روز مرا نرمك بکشی تو باز نرمك  
 ای شوخك بی شرمك آخر چه وبالست این  
 پرسى چو منی دلبر بینی تو بعالم در  
 ای ماه نکو منظر آخر چه سؤالست این  
 ما را نه بدین سستی زین پیش همی جستی  
 ای خسته از آن خستی آخر چه ملالست این  
 گفتی همه جا با تو وصلت<sup>۶</sup> مرا با تو  
 ای بی خود و با ما تو آخر چه دلالست این  
 گفتی که سنائی خود داریم و ازو به صد<sup>۷</sup>  
 ای ناقدنیک و بد آخر چه محالست این

(۳۲۰-)

ای رشک رخ حورا آخر چه جمالست این  
 وی سرو سمن سیما آخر چه کمالست این

---

۱- ع: هر روز گل ۲- ع: در وصل ۳- ع: ای هم تو ز تو ۴- ع: فعالست  
 ۵- ع: ای شاه ۶- وصلی است ۷- ع: چو سنائی صد داریم بدام خود

کوشم بوفسای تو کوشی بجفای من  
 کس نی که ترا گوید آخر چه خیالست این  
 نابوده شبی شادان از وصل تو ای جانان<sup>۲</sup>  
 در هجر مرا کشتی آخر چه وبالست این  
 شد اصل همه شادی ای دوست وصال تو  
 ای اصل همه شادی آخر چه وصالست این  
 هر گه که مرا بینی گوئی که مرا خواهی  
 گرمی ندهی عشوه آخر چه سؤالست این  
 خواهم که ترا بینم یکبار بهر ماهی  
 تن در ندهی با من آخر چه ملالست این  
 هر مرغ که زیرکتر هر مرد که عاقلتر  
 در شد بجوال تو آخر چه جوالست این  
 (۲۲۱ -)

خواجه سلام عليك آن لب چون نوش بین  
 توشه جانها در آن گوشه شب پوش بین  
 پیش رکابت جمال کیست گرفته عنان  
 چرخ جفا کیش بین لعل وفا کوش بین  
 گردش ایام دوش تعبیه ای ساخته است  
 سوخته عشق باش ساخته دوش بین  
 برگد و کوی او غرقه چومن صد هزار  
 عاشق جانباز<sup>۳</sup> بین مرد کفن پوش بین  
 کوش مینار و آن نغمه و دستان<sup>۴</sup> شنو  
 دیده بر انداز و آن خط و بنا گوش بین

---

۱-ع: محالست ۲-غ؛ ای دلبر ۳-جان پاش ۴-مرد ۵-بینارد آن مولت  
 و بستان - وان صوت دبستان

در بر تنگ شکر مارا<sup>۱</sup> جهان سوز بین  
 بر سر سنگ سیاه صبر جگر جوش بین  
 گر چه دل ریش ما بر سر سودای اوست  
 بر دل او یاد ما جمله فراموش بین  
 صف زده در پیش او خلق خروشان شده  
 تن زده آن ماه را فارغ و خاموش بین  
 بهره ماده‌ای ناله و فریاد ازو  
 بهره هر ناکسی بوسه و آغوش بین  
 ساقی فردوس را از پی بازار او  
 بر در میخانه‌ها بلبله<sup>۲</sup> بردوش بین  
 زلفش یکسو فکن و آنگه در زیر زلف  
 جان سنائی ز عشق خسته و مدهوش بین  
 (۳۲۲ -)

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین  
 لعل شکر و نگر سنبل خور<sup>۲</sup> پوش بین  
 تا که بر اسب جمال گشت سوار آن پسر  
 جمله عشاق را غاشیه بردوش بین  
 جزع وی و لعل وی خامش و گویا شدند  
 جزعی گویا نگر لعلی خاموش بین  
 بیدل و بسی جان منم در غم هجران او  
 خواجه سلام علیک عاشق مدهوش بین  
 هست سنائی ز عشق بر سر آتش مدام<sup>۳</sup>  
 گشته دل او کباب جانش پراز جوش بین

---

۱- دیده ۲- مه ۳- مقام  
 ۲ بلبله (بفتح اول و ثالث و لام و سکون ثانی) کوزه لوله دار را گویند (برهان قاطع)

(۳۲۳ -)

هرگز دل تو مباد غمگین	جاوید زی ای نگارشیرین <sup>۱</sup>
بر اسب جفا نهاده ای زین	از راه وفا گسسته ای دل
نیکوتری ای پسر <sup>۲</sup> ز شیرین	عاشق ترم ای پسر <sup>۲</sup> ز خسرو
زیبا خوانند ترا و شیرین	عاشق خوانند مرا و بی دل
آنی تو و صد هزار چندین	آنم من و صد هزار چندان
و آن خال سیاه و زلف مشکین	عشاق چو روی تو ببینند
در عشق توام کنند تحسین	بهر روی توام زنند احسنت
شو چهره خویشان همی بین	هر گاه که بایدت تماشا

حقاً که خوشست نوش کردن  
بهر چهره تو شراب نوشین

(۳۲۴ - غ)

راه را کردی بسر خانه گزین	اسب را باز کشیدی در زین
دل من کردی گمراه و حزین	راه بیدادی آوردی پیش
بدل جام گرفتی زوین	بدل و شق <sup>۳</sup> پیوشیدی درع
روی دادی بسوی حرب و کمین	دست بردی بسوی تیر و کمان
نه بیخشائی بر خلق زمین	نه بر اندیشی از کرب زمان
بارم از دیده برخ بر پروین	تا نبینم رخ چون ماه ترا

چو بخشیم ز فراق تو مرا  
غم بود بستر و حیرت بالین

(۳۲۵ -)

ای لعبت مشکین کله بگشای گوی از آن کله

می خور ز جام و بلبله با ما خور و با ما نشین

۱- ای علی شیرین - ای تو جان شیرین - ای محمد شیرین - ای علی شیرین

۲- ع: ای صنم ۳- ع: شیرین تری ای صنم  
و شق: (بفتح اول و ثانی و سکون قاف) جانوریست در ترکستان شبیه برو باه پوست اورا پوستین سازند (برهان)

مشك از هلال انگيختی وز لاله عنبر بيختی  
 وز مه فرو آويختی کرده بجنگ اندر عجين  
 از هيچ مادر يا پدر چون تو نزايديك پسر  
 خورشیدی ای جان يا قمر گردل ببردی شو بين  
 ای ماهرو نيكوسير ای روی چون شمس و قمر  
 من بر تو نگزينم دگر گر تو گزينی شو گزين  
 كس راجتو گل سوزنی در خلد چون تو حورنی  
 در پرده زنبورنی چون دولب تو انگين  
 (۳۲۶-)

گر نشد عاشق دو زلف يار بر رخسار او  
 چون ز ما پنهان كند هر ساعتی ديدار او  
 غمزۀ غماز او چون ميربايد جان و دل  
 گر نشد جادو برخ بر طرۀ طرار او  
 يکزمان در هجر و وصل او شود خرم<sup>۲</sup> دلم  
 اين چه آفت رفت<sup>۳</sup> يارب بر من از ديدار او  
 روز و شب رنجور دارد جان هر بي دل چومن  
 لاله رخسار او و نرگس بيمار او  
 صد هزاران چون سنائی در سر کار تو شد  
 چو شود من نيز باشم خون فشان در کار او  
 نام من از دفتر عشاق عالم محو به  
 گر بنالم هيچ وقتی از جفا و آزار او  
 گر نيابم وصل روايش باشد از وی<sup>۴</sup> اين قدر  
 عمر يارب ميگذارم در غم و تيمار او



(۳۲۷-)

خواب شب من ز بود نرگس پر خواب تو  
 تاب دل من فرود سنبل پرتاب تو<sup>۱</sup>  
 موی مرا برف کرد آتش پر دود تو  
 اشک مرا لعل کرد لؤلؤی خوش آب تو  
 سرخی عتاب دید در لب تو چشم من  
 رنگ رخم زرد کرد سرخی عتاب تو  
 نرمی سنجاب یافت از بر تو دست من  
 بند دلم سخت کرد نرمی سنجاب تو  
 قبله و محراب من کسرد ز سنگین دلت  
 آنکه همه روزه کرد قبله و محراب تو<sup>۲</sup>  
 روی تو مهتاب شد<sup>۳</sup> تار قصب شد تنم  
 آفت تار قصب هست ز مهتاب تو  
 گر تو وفا پروری هست مرا رأی تو  
 ورنه تو جفا گستری نیست مرا تاب تو  
 با تو نیابم همی نیز من از بهر آنک  
 در دلم آتش زدست دیده بی آب تو

(۳۲۸-)

ای جهانی پراز حکایت تو	که ز شکرو گه از شکایت تو
برگشاده بعشق و لاف زبان	خویشتن بسته <sup>۴</sup> در حمایت تو
ای امیری که بر سپهر جمال <sup>۵</sup>	آفتابست و ماه رایت تو
هست بی تحفه <sup>۶</sup> نشاط و طرب	آنکه او نیست در حمایت <sup>۷</sup> تو
هر سوئی یافتم عنان طلب	جز عنایت بی عنایت تو <sup>۸</sup>

---

۱- از نسخه کابل وع ۲- این بیت در نسخه کابل نیست ۳- نسخه کابل: بد  
 ۴- دیده ۵- جلال ۶- عنایت ۷- این بیت چنین نیز روایت شده  
 ۸- هر سوئی یافتم غنای طلب جز عنایات بی عنایت تو

جان و دل را همی نپیپ رسد      زین ستمهای بی نهایت تو  
ای همه ساله احسن الحسنی      در صحیفه جمال آیت تو  
دروفا کوش با سنائی از آنک  
چند روز<sup>۱</sup> است در ولایت تو

(۳۲۹-)

ای شکسته رونق بازار      جان بازار تو  
عالمی دلسوخته<sup>۲</sup> از خامی گفتار تو  
توشه هر روزی مرا از گوشه<sup>۳</sup> انده نهد<sup>۴</sup>  
گوشه شب پوش<sup>۵</sup> تو بر طرّه<sup>۶</sup> طرار تو  
خوبی خوبان عالم گر بسنجی بی غلط  
صد یکی زان هیچ پیش<sup>۷</sup> کفه معیار تو  
عشق تو مرغی است کورا<sup>۸</sup> این خطابست از خرد  
ای<sup>۹</sup> دو عالم گشته عاجز در سر<sup>۱۰</sup> منقار تو  
خوشدلی جوئی ز من تا گفته ناخوش ز تو  
جامه اندر قیر کافوری کند قصار تو  
حلقه بودن شرط باشد بر در هستی خود  
هر که در دیوار دارد روی از آزار تو  
نیست منزل صبر را یک لحظه پیش من چنانک<sup>۱۱</sup>  
نیست قیمت شرم را یک ذره در بازار تو  
زین گذشتست ای صنم در عشق بازی کار من  
زان گذشتست ای پسر در شوخ چشمی کار تو

۱- روز چند    ۲- را سوخته    ۳- ع : انده دهی    ۴- ع : شوش

۵- ع : بیش باشد    ۶- او را    ۷- این    ۸- ع : بر سر    ۹- ع : در عشق بازی کار من

ثرس من در عذر توافزون بود از جنگ<sup>۱</sup> از آنک  
 نفی استغفار باشد<sup>۲</sup> عین استغفار تو  
 ایمنی از چشم بد زان کز صفا بینندگان  
 جز که شکل خود نمی بینند در رخسار<sup>۳</sup> تو  
 فارغی از بند پرده چون همی دانی که نیست  
 هیچ پرده پیش دیدار تو چون دیدار<sup>۴</sup> تو  
 (غ-۳۳۰)

ای همه انصاف جویان بنده بیداد تو  
 زاد جان راد مردان حسن مادر زاد تو  
 حسن را بنیادی<sup>۵</sup> افکندی چنان محکم که نیست<sup>۶</sup>  
 جز و یقی وجه<sup>۷</sup> ربك نقش بر بنیاد<sup>۸</sup> تو  
 بوالفضولان را سوی تو راه نبود تا بود  
 کبریا در بادبان<sup>۹</sup> رایگان آباد تو  
 آتش اندر خاک پاشان<sup>۱۰</sup> همه عالم زدند  
 هر کرا بر روی آب تست در<sup>۱۱</sup> سرباد تو  
 تنگ چشمان راز تو گردی نخیزد تا بود  
 لن تنالوا<sup>۱۲</sup> البر حتی تنفقوا<sup>۱۳</sup> برباد<sup>۱۴</sup> تو  
 ای بسا در حقه جان غیورانت که هست  
 نعره های سر بهمر<sup>۱۵</sup> از درد بی فریاد تو  
 فتنه بودی یاسمینت از برگ گل نشکفته بود  
 فتنه ترگشتی چو بر رست از من شمشاد تو  
 فالق الاصباح بر جانهای ما داد تو خواند<sup>۱۶</sup>

هین که وقت جاعل اللیل آمد از بیداد تو

---

۱- ع: در جنگ ۲- ع: بینم ۳- ع: بر رخسار ۴- بنیاد ۵- که هست  
 ۶- مرترا بنیاد ۷- ع: دروازه بان ۸- ع: خاک پایان ۹- بر ۱۰- استاد  
 ۱۱- سربس ۱۲- ع: روی تو خواند - درد خودت

اندر این مجلس بما شادی<sup>۱</sup> و غمگینی ز خصم  
چشم بد دور از دل غمگین و طبع شاد تو  
روی ماباز<sup>۲</sup> است تا تو حاضری از روی تو<sup>۳</sup>  
جان ما<sup>۴</sup> خوش باد<sup>۵</sup> چون غایب شوی بریاد تو  
یکزمان خوش باش بامایش از آن کز بیم خصم  
روز ما ناخوش کند گفتار شب خوش باد تو  
این همه سحر حلال آخر کت<sup>۶</sup> آموزد همی  
گرسنائی نیست اندر ساحری<sup>۷</sup> استاد تو  
(۳۳۱ - غ)

خنده گریند همی لاف زبان<sup>۸</sup> بر در تو  
گریه خندند همی سوختگان در بر تو  
دل آن<sup>۹</sup> روح گسسته که ندارد دل تو  
سر آن حور<sup>۱۰</sup> بریده که ندارد سر تو  
گاه دشنام زدن طاقچه<sup>۱۱</sup> گوش مرا  
حقهای شکرین گرد دو تا شکر تو  
تا خط تو بدمید است ز بهر خط تو  
حرف بوست چو<sup>۱۲</sup> لبهای قلم چاکر تو  
شیر چرخ ز پی آب همی سجده برد<sup>۱۳</sup>  
من چه سگ باشم تا خاک بوم بردر تو  
نیست در چنبر نه چرخ یکی پروین بیش  
هست پروین کده هر چنبری از عنبر تو

---

۱- ع: زما شادی ۲- تازه ۳- ع: چون تو حاضری باروی تو ۴- عیش ما  
۵- ع: خوش باش ۶- ع: لب ۷- ع: جزد در شاعری ۸- ع: لاف کنان ۹- ع: از آن  
۱۰- ع: آن نفس ۱۱- بنوشت دو ۱۲- برد سجود

عنبر<sup>۱</sup> از چنبر زلفت چو خرد یافت<sup>۲</sup>ام  
تا مگر راه دهد سوی خودم چنبر تو  
سیم در سنگ بسی باشد لیک اندر کان  
سنگ در سیم دل تست پس اندر بر تو  
عالم این بس که بوم پیش رو دشمن تو  
فخرم آن بس که بوم رخت کش لشکر تو  
برده شد ز آتش تو پیش سرا<sup>۳</sup> پرده<sup>۴</sup> جان  
آب حیوان روان ان دو رده<sup>۵</sup> گوهر تو  
قطب کردم چو بگردم ز پی خدمت تو  
پای بر جای چو پرکار بگرد سر تو  
شمع نور<sup>۶</sup> فلکی خواهد هر لحظه همی  
شعله از مشعل<sup>۷</sup> روی ضیاگستر تو  
ز آرزوی رخ چون ماه تو هر روز چو صبح  
دل همی چاک زند پیش درت کهتر تو  
خور گردون چومه از پیش رخت کاست کند  
که ندارد خور گردون فری اندر خور تو  
از سنائی بیها هر دم صد جان خواهد  
بهر یکبوسه دو تا بسد جان پرور تو  
(۳۳۲-)

حلقه ارواح بینم گردد حلقه گوش تو  
آفتاب و ماه بینم حامل شب پوش<sup>۷</sup> تو  
بی دلان را نرگس گویای<sup>۸</sup> تو خاموش کرد  
عاشقان را کرد گویا پسته<sup>۹</sup> خاموش تو

---

۱-ع: چیز ۲-ع: زمن تافته ام ۳-ع: عشقت بسرا ۴-ع: آب آب حیوان  
زان دوزخ ۵-ع: شمع زیر - شمع ابر ۶-مسئله ۷-ع: شبوش ۸-ع: بینای  
۹-ع: گوهر - آن لب

تلخ توشیرین تر است از شهد و شکر وقت کین<sup>۱</sup>

چون بود هنگام صلح و وصل رویت<sup>۲</sup> نوش تو

خواب خر گوش آمد از تو عاشقانت را نصیب

زین قبل سخره کند بر شیر و بر<sup>۳</sup> آخر گوش تو

مرغ وار اندر هوای تو همی پرد دلم

بر امید آنکه سازد آشیان آغوش تو

( ۳۳۳- غ )

ای شادی و غم ز صلح و جنگ تو      وی داد و ستد<sup>۴</sup> زسیم و سنگ تو

ای آفت و راحت شب و روزم      چشم و دهن فراخ و تنگ تو

بر نافه<sup>۵</sup> مشک و باغ گل دایم      بارشك و حسد<sup>۶</sup> زبوی و رنگ تو

عذر توا گر چه لنگ و من پیوست<sup>۷</sup>      خرسند شدم بعد از لنگ تو

خون شد جگرم چو نافه آهو

از حسرت خط مشک رنگ تو

( ۳۳۴- )

ای مونس جان من خیال تو      خوشتر ز جهان و جان وصال تو

جانهای مقدس خردمندان      سرگشته بپیش زلف و خال تو

کس نیست ببی دلی نظیر من      چون نیست بدلبیری همال تو

گر صورت عشق و حسن کس بیند<sup>۸</sup>      آن مثل منست با خیال تو

لیکن چکنم چو آیدم خوشتر      از حال همه<sup>۹</sup> جهان محال تو

هر چند همیشه تنگدل باشم      از تیر دو چشم بدسگال تو

خرسندشوم<sup>۱۰</sup> چو گوئیم بیکره      ای خسته چگونه بود حال تو

۱- ع : وقت کن    ۲- ع : صلح و صلت آن    ۳- ع : بر سیرت    ۴- ع : ستم

۵- ع : در نافه و مشک    ۶- حسده    ۷- ع : لنگ لنگ من کردم    ۸- ع : کر

صورت عشق را کسی بیند    ۹- ع : همه جان    ۱۰- ع : شدم

هستم بجوال عشوہات دایم<sup>۱</sup>  
وان<sup>۲</sup> کیست کہ نیست درجوال تو

(۳۳۵)

ای دریغا گر رسیدی سوی من پیغام تو  
دوش زاری کردم می در آرزوی نام تو  
بی تو من چون سوی تو آیم که خود نتوان سترد  
نور هم نام تو از بیم کمال<sup>۳</sup> نام تو  
از عتاب خود کنون پر<sup>۴</sup>م بیر<sup>۵</sup> گر بهر تو  
پر بریده به بود تا مانم اندر دام تو  
چون نبود آن در<sup>۶</sup> نصیب چشم اکنون آمدم  
تا صدف گردد مگر گوش من از پیغام<sup>۷</sup> تو  
نیست اندر تو چو یوم<sup>۸</sup> الحشر لهو و ظلم و لغو  
همچو یوم<sup>۹</sup> الحشر بی انجام باد ایام<sup>۱۰</sup> تو

(۳۳۶)

موی چون کافور دارم از سر زلفین<sup>۱</sup> تو  
زندگی تلخ دارم از لب شیرین تو  
خاک بر سر کردم از طور رخ پر آب<sup>۲</sup> تو  
سنگ بردل بستم<sup>۳</sup> از جور دل سنگین تو  
مونس من ماه و پروینست هر شب تا بروز  
زان رخ چون ماه و زان دندان چون پروین تو  
زعفرانست از رخ من توده بر بالین من  
ارغوانست از رخ تو سوده<sup>۴</sup> بر بالین تو

---

۱-ع: در نمی دانم. ۲-ع: کان. ۳-ف: از سیم کمان. ۴-ف: از عتاب خویشتن پریم پیر. ۵-آن رخ  
۶-ف: دشنام. ۷-ف: انجام. ۸-بی خط مشکین. ۹-از جور سر زلفین  
۱۰-دارم. ۱۱-توده

گر مسلمان کشتن آیین باشد اندر کافری

در مسلمانی مسلمان کشتنست آیین تو

رخنه افتد بیشک اندر دین توزین کارها

کی پسندد عاشق تورخنه اندر دین تو

(۳۳۷-)

چند از این لابه و فسانه <sup>۱</sup> تو	تا کی از عشوه و بهانه <sup>۲</sup> تو
غمزه چشم جادوانه <sup>۳</sup> تو	شور و آشوب در جهان افکند
این چه فتنه است در زمانه <sup>۴</sup> تو	هیچ آشوب نیست در عالم
هست امروز آستانه <sup>۵</sup> تو	کعبه عاشقان سوخته دل
گرد کوی و سرای و خانه <sup>۶</sup> تو	عاشقانت همی <sup>۷</sup> طواف کنند
دل عشاق آشیانه <sup>۸</sup> تو	ای همایون همای <sup>۹</sup> کبک خرام
انده عشق جاودانه <sup>۱۰</sup> تو	عاشقانت همی بجان <sup>۱۱</sup> بخرند

ای سنائی همیشه مرغ تو زیست<sup>۱۲</sup>

فارغ از بند و دام و دانه<sup>۱۳</sup> تو

(۳۳۸-)

فتنه ام بر قامت رعنا <sup>۱</sup> تو	عاشقم بر لعل شکر خای تو
سرو شرمند <sup>۲</sup> شد از بالای تو	ماه بر راه او فتاد از روی تو
تا دل مسکین <sup>۳</sup> من شد جای تو	جان من شد مسکن رنج و بلا <sup>۴</sup>
از هوای چنگ روح افزای تو	پوست در تن خشک دارم همچو چنگ
پس دم عیسی شده است آوای تو	مرده را زنده کنی ز آوای خویش
گر پی وصلت بود سودای تو	باز بنما روی خود ای ماهروی
من دهم بوسه همی بر پای تو	تو دهی بوسه همی بر چنگ خویش

۱- هرگز اهل زمانه را مفتاد اینک افتاد در زمانه<sup>۱</sup> تو ۲- ع: عاشقان زان همی

۳- جمال ۴- ع: بجان همی ۵- ع: آستانه<sup>۵</sup> ۶- ع: مرغ تو است عشق تو زیست

۷- خمیده- چمنده ۸- عنا ۹- سنگین



گر سنائی که گهی توبه کند  
توبه او بشکند لبهای تو

(۳۳۹)

از نشاط آن رخ زیبای تو	باز افتادیم در سودای تو
زانکه بنهادیم سر در پای <sup>۲</sup> تو	دستمان <sup>۱</sup> گیر الله الله زینهار
حلقه زلفین عنبر سای تو	باز ما را جاودان در بند کرد <sup>۳</sup>
زانکه کس در دل نشد در جای تو	چون مرا دل بود با او <sup>۴</sup> بد قرار
عقل ما را لعل روح افزای تو	باز کاسد کرد در بازار عشق
مردمی کن يك قدم باز آی تو	ما دو صد منزل دوان باز آمدیم
گرچه آگه نیستیم <sup>۵</sup> از رای تو	روی سوی عشق تو آورده ایم <sup>۴</sup>
نیکوئی بر <sup>۷</sup> روی چون دیبای تو	با <sup>۶</sup> ملاحظت خود سراسر نقش کرد
آن دو چشم جادوی رعنائی تو	باز ما را عالمی چون حلقه کرد
کز فلک بگذشت هایهای تو	دوش عشقت گفت هین خاموش شو

مر سنائی را کنون تا جان بود<sup>۸</sup>  
در پذیرش تا بود مولای تو

(۳۴۰-غ)

جان و تن دل مرا برای تو	ای کعبه من در سرای تو
محراب منست خاک پای تو	بوسم همه روز <sup>۹</sup> خاکپایت را
دست من و زلف دلربای <sup>۱۰</sup> تو	چشم من و روی دلغریب تو
در حلقه زلف مشکسای تو	مشک است هزار نافه بت رویا <sup>۱۱</sup>
هر چند که من نیم سزای تو	دل هست سزای خدمت عشقت
تا هست دل من آشنای تو	بیگانه شدستم از همه عالم

۱-ع: دستما ۲-ع: بر پای ۳-ع: باز بر ما عالمی چون حلقه کرد ۴-آورده ام  
۵-نیستیم ۶-تا ۷-بر رخ تو ۸-تا جاودان ۹-ع: ساله سال ۱۰-ع: زلف  
جانربای. زلف جان رهای ۱۱-تخمینا

چندانکه جفا کنی روا دارم  
بر دیده دل کشم جفای تو  
در عشق تو از جفا نپرهیزد  
آن دل که شده است مبتلای تو  
ای جان<sup>۱</sup> جهان مکن بجای من  
آن بد که نکرده ام بجای تو

(۳۴۱-)

تا بدیدم زلف عنبرسای تو  
وان<sup>۲</sup> خجسته طلعت زیبای تو  
جان و دل نزد فرستادم نخست  
آمدم بی جان و دل در وای<sup>۳</sup> تو  
بی دل و بی جان ندارد قیمتی  
بنگراین بی قیمت اندر جای تو  
آستین پر خون و دیده پر سرشک<sup>۴</sup>  
چشم خیره در رخ زیبای تو  
مشک و عنبر یار داند کل کون<sup>۵</sup>  
چون فشانی<sup>۶</sup> زلفک رعناي تو  
می<sup>۷</sup> نیارم دید در باغ طرب  
سرو از رشک قد و بالای تو  
می<sup>۷</sup> نیارم دید اندر تیره شب  
مه ز رشک روی روح افزای تو  
چون برون آیم ز زندان فراق  
تا نیارندم خط و طغرای تو

بس بجویم من ترا و عاقبت

کشته گردم آخر اندر پای تو

(۳۴۲ - غ)

ای بیرده آب<sup>۹</sup> آتش روی تو  
عالمی در آتشند از خوی تو  
مشک و می راز رنگ و مقداری نماند  
ای نه مشک و می چو روی و موی تو  
چشمگانت جادوانند ای صنم  
نر گس آمد ای عجب جادوی تو  
تیر عشقت در جهان بر من رسید  
غازیانه ز آن کمان<sup>۱۰</sup> ابروی تو  
زنگیانند آن دو زلف پای کوب  
بوالعجب<sup>۱۱</sup> اندر نظاره سوی<sup>۱۲</sup> تو  
با خروش و با فغان دیوانه وار  
خاک یاشم بر سر اندر کوی تو

۱- ع : ای جان و ۲- زان ۳- ع : در سرای - بسر ای ۴- ع : پر زاشک

۵- غ : اندر کل کنون ۶- گر نشانی ۷- من ۸- به ۹- ع : ای ربوده رنگ

۱۰- ع : زان کمان غازی ۱۱- بلمعجب ۱۲- روی

هر کسی مشغول در دنیا و دین  
دین و دنیای سنائی روی<sup>۱</sup> تو

(۳۴۳-غ)

باد عنبر برد خاک کوی تو	جادوانرا <sup>۲</sup> نیست اندر کلّ کون
هیچ دولتخانه چون ابروی تو	کفر و دین را نیست در بازار عشق
گیسه داری چون خم گیسوی تو	چشم و دل تراست و گرم <sup>۳</sup> از عشق تو
کام و لب خشک است <sup>۴</sup> و سرد از خوی تو	ای بسا خلقا که اندر بند کرد
حلقه اشان حلقه های موی تو	گر بهشتی نیست پس جادو چراست
آن دو چشم بوالعجب بر روی تو	عالمی را دارویی جز چشم را
بی ضیا چشمست <sup>۵</sup> از داروی تو	تسا دل ریش مرا دست غمت
بست همچون مهره بر بازوی تو	کافر م چون چشم شوخت گرده م
دین و دنیا را بتا <sup>۶</sup> موی تو	دل چو نار و رخ چو آبی <sup>۷</sup> کرده ام
از کلوخ امرود <sup>۸</sup> و شفتالوی تو	هر کسی محراب دارد هر سوئی
هست محراب سنائی سوی تو	ای بسا شرما که برد از چشمها <sup>۹</sup>
دیدۀ شوخ خوش جادوی تو	کی توانم پای در عشقت نهاد
با چنان دست و دل و بازوی تو	

سگ به از عقل منست از عقل<sup>۱۰</sup> من

ناف آهو نشمرد آهوی تو

(۳۴۴-)

گر خسته دل همی نپسندی بیار رو

تیمار عاشقی ز رهسی باز دار رو

گر من گیاه سبزم و تو ابر-نوبهار

هل تاگیه بجوشد بر من بهار رو

---

۱- سوی ۲-ع؛ جادوئی را ۳-ع؛ گرمست و تر ۴-ع؛ خشک و تراست ۵-ع؛  
بی نصیبیا جسم ۶- بیکتا ۷- سببی ۸-ع؛ امرود ۹-ع؛ ای بسا شرما که برد از جسمها  
-ع؛ برد از دیده ها ۱۰-ع؛ از جان منست ار جان

پس گر برود جیحون غرقه شوم در آب

غرقه بمان مرا تو و کشتی مدار رو

ور من بیاد تو شوم از تشنگی هلاک

هل تا شوم هلاک تو آبم میار رو

گر در بهشت باقی و تنها تو میروی

مارا تودست گیر و بمالك سپار رو

( ۳۴۵ - )

ای مهر در این دلم فزون شو<sup>۱</sup>

ای خواب ز چشم من برون شو

ای قد کشیده سرنگون شو

ای دیده تو خون ناب میریز<sup>۲</sup>

از هستی خویشتن برون شو

آتش بصفات خویش در زن

ناگاه برسته‌ای درون شو

زان سگ بچه‌ای بکتف بر گیر

با رندی و عیبها عیون شو

میگیر درم قفا همی خور

گر مسجد را همی<sup>۳</sup> نخواهی

با مهر تونیان بتون شو

( ۳۴۶ - )

ای گلستان عليك عین الله

خه خه ایجان عليك عین الله

مجلس جان<sup>۴</sup> عليك عین الله

اندرا اندرا که خوش کردی

در<sup>۵</sup> و مرجان عليك عین الله

برفشان برفشان دل و جان را

چون تو مهمان عليك عین الله

هیچ جایی نیافت از پی انس

از همه<sup>۶</sup> جان عليك عین الله

مرده دل بوده ایم و در بندت<sup>۷</sup>

بوسه باران عليك عین الله

پیش خزتا کنیم بر لب تو

چون سلیمان عليك عین الله

جان ما کن ز لحن داودی

شگر افشان عليك عین الله

باش تا ما کنیم بر سر تو<sup>۸</sup>

۱- این غزل در نسخه عذر جز و قطعات ذکر شده است . ۲- ع: آب و خون همی ریز

۳- ع: گر مسجد و صومعه ۴- ع: و جان ۵- ع: و اندر دام ۶- ع: درهمه- بادوسه

۷- ع: دار تا ما کنیم بر لب خود

پیش کاست همی برد<sup>۱</sup> سجده      بت کاسان<sup>۲</sup> عليك عين الله  
 خاك پايت ز عشق بوسه دهد      جان خاقان عليك عين الله  
 آنچه<sup>۳</sup> گویند صوفیانش آن      توئی آن «آن» عليك عين الله  
 در غلامیت برسائی<sup>۴</sup> نیست  
 هیچ تاوان عليك عين الله

( ۳۴۷ - )

ای ز آب زندگانی آتشی افروخته  
 و اندر او ایمان و کفر عاشقانرا<sup>۵</sup> سوخته  
 ای تف عشق تو یکساعت<sup>۶</sup> بچاه انداخته  
 هر چه درصد<sup>۷</sup> سال عقل مازجان اندوخته<sup>۸</sup>  
 ای کمال کمزنان را صبرها پرداخته  
 وی جمالت<sup>۹</sup> مفلسان را کیسهها بردوخته<sup>۱۰</sup>  
 گه بقر از جزع مشکین تیغها افراخته<sup>۱۱</sup>  
 گه بلطف از لعل نوشین شمعا افروخته  
 هر چه درسی سال<sup>۱۲</sup> کرده خاتم مشکینت وام<sup>۱۳</sup>  
 آن نگین لعل نوشین در زمانی توخته  
 مابجان بخریده عشق لایزالی را<sup>۱۴</sup> تو باز  
 لاابالی گفته و برما جهان بفروخته  
 ای ز آب روی خویش اندر دبیرستان<sup>۱۵</sup> عشق  
 تخته<sup>۱۶</sup> عمر سنائی شسته از آموخته

۱- کند ۲- کاشان ۳- آنکه ۴-ع: باسنائی ۵-ع: عاشقانت ۶- عشقت  
 ۷-ع: درسی ۸-عقل تو بما آموخته. عشق مازجان آموخته ۹-وز جمالت  
 ۱۰- این بیت در بعض از نسخه‌های خطی بدین صورت آمده  
 از کمال کمزنان را خندها پرداخته از حماقت مفلسان را کیسهها بردوخته  
 ۱۱-ع: افروخته ۱۲-ع: سی روز ۱۳-ع: نام-خام ۱۴-ع: لایزالی و ۱۵-: نگارستان

(غ-۳۴۸)

ایدل اند بیم جان از بهر دل بگداخته  
 جان شیرین را زتن در کار دل پرداخته  
 تادل و جان در نیازی دل نیند ناز و عز  
 کی سر آخور گشت هر گز مر کبی ناتاخته  
 بند مادر زاد باید همچو مرغابی بیای  
 طوق ایزد کرد باید در عنق چون فاخته  
 تا بروی آب چون مرغایان دانی گذشت  
 در هوا چون فاخته پری پر و بال<sup>۱</sup> آخته  
 مرد این ره را کند بر روی آب و آتشست  
 آب و آتش آشنا را داند از شناخته  
 یاد کن آن مرد را کوپای در دریا نهاد  
 از پیش دشمن همی آمد علم افراخته  
 آب رود نیل هردو مرد را بر سنگ زد<sup>۲</sup>  
 کم عیار آمد یکی زو<sup>۳</sup> روح شد پرداخته  
 آتش نمرود و آن لشکر نمی بینم<sup>۴</sup> بجای  
 زر آزر را دگر کن منجنیق<sup>۵</sup> انداخته  
 ایزدش پیرایه چون زر کرد از این کاتش<sup>۶</sup> پدید  
 مرزری کیو دید آتش کار او شد ساخته

(غ-۳۴۹)

من نه ارزیم ز کان انگيخته<sup>۷</sup>      من عزیزم از فلك بگريخته<sup>۸</sup>  
 چرخ در بالام گوهر تافته<sup>۹</sup>      طبع در پهنام عنبر بيخته

---

۱- چون فاختگان پری و بالی ۲- کرد ۳- از ۴- آن آتشکده بینم ۵- زاذ کواز  
 منجنیق ۶- پیرایه زر کرد از زری ۷- ع: بگریخته ۸- ع: بکسیخته- در نسخه ع در  
 جمله قطعات ذکر شده است ۹- ع: تاخته باخته

آسمان رنگم ولیك از روی شکل      آفتابی از هلال آویخته  
از برای کسب آب روی<sup>۱</sup> خویش      آبروی خود بعمداً ریخته  
از برای خدمت آزادگان  
با همه کس همچو آب آمیخته

( ۳۵۰ )

ای نقاب از روی ماه آویخته      صبح را با ماهتاب آمیخته  
در خیال عاشقان از زلف ورخ      صورت حال و محال انگیخته  
آسمان خاک ییز از کوی تو      سالها غربال<sup>۲</sup> دولت بیخته  
عقل ترساروح عیسی روی<sup>۳</sup> را      در چلیپاهای زلف آویخته  
از لطافت باد آب و آب باد<sup>۴</sup>      هم برون برده ز سرهم ریخته  
ای سنائی بهر خاک کوی تو  
ز آبروی و دین و دل بگریخته

( ۳۵۱ )

بردیم باز از مسلمانی زهی کافر بچه  
کردیم بندی و زندانی زهی کافر بچه  
در میان کم زنان اندر<sup>۵</sup> صف ارباب عشق  
هر زمانم باز بنشانی<sup>۶</sup> زهی کافر بچه  
کشتن و خون ریختن در کافری  
نیست هرگز بی پشیمانی زهی کافر بچه  
نیست بر درگاه سلطان هیچکس را دین درست  
تا تو بر درگاه سلطانی زهی کافر بچه  
یوسف مصری توئی کز عشق تو گرد جهان<sup>۷</sup>  
هست صد یعقوب کنعانی زهی کافر بچه

---

۱- آبروی کسب ۲- غریب ۳- روی عیسی روح ۴- بادو آب و آب و باد ۵- ع:  
در صفات پاکبازان در ۶- باز بنشانی ۷- ع: یوسف و قتی و اندر زیر هر موسی ترا

در مسلمانی مگر از کافری باز آمدی<sup>۱</sup>

تا بر اندازی مسلمانی زهی کافر بچه  
بارخی چون چشمه خورشیدوزلفی<sup>۲</sup> چون صلیب

تازه کردی کیش نصرانی زهی کافر بچه  
هر زمانی با سنائی در خرابات ای پسر<sup>۳</sup>  
صد لباسات عجب دانی زهی کافر بچه

(۳۵۲ -)

ای مهر تو بر سینه من مهر نهاده	ای عشق تو از دیده من آب گشاده
بسته کمر بندگی تو همه احرار <sup>۴</sup>	از سر کله خواجگی و کبر نهاده
دستان دو دست تو بعیوق رسیده	آوازه آواز تو در شهر افتاده
ابدال شکسته همه در راه تو توبه	زهاد گرفته همه بر یاد تو بوده
مسپر ره بیداد وز غم کن دلم آزاد	ای داد تو ایزد زملاحت همه داده

پیوسته سنائی زپی دیدن رویت

هم گوش بدر کرده وهم دیده نهاده

(۳۵۳ - غ)

ای سنائی خیزو بشکن زود قفل میکده

باز خرما را زمانی زین غمان بیهده

جام جمشیدی بیار از بهر این آزادگان

دردمی درده برای درد این جت زده

درد صافی درده ای ساقی در این مجلس همی

تا زمانی می خوریم آسوده دل در میکده

محتسب را گوترا با مست کوی ماچکار

می چه خواهی ای جوان زین عاشقان دل زده

۱-ع: زان آمدی ۲- بارخ چون چشمه خورشید وزلف ۳-ع: در خرابات قلندر

در صف کم کاستان در خرابات ای قلندر در صف غمخوارگان ۴-ع: دی ۵-ع: ومهر تو احرار ۶-ع: بره کرده



می ندانی کدام از کتم عدم سوی وجود

از برای مهر بازان خرابات آمده

تا ترا روشن شود در کافری دژ ثمین

بت پرستی پیشه گیر اندر میان بتکده

(۳۵۴ -)

زهی سروی که از شرمت همه خوبان سرافکنده

چرا تابی سر زلفین<sup>۱</sup> چرا سوزی دل بنده

عقیقین آن دولب<sup>۲</sup> داری بزیرش گور من کنده

مرا هر روزی جرمی بگور اندر کنی زنده

تن من چون خیالی شد بسان زیر نالنده

کنار من چو<sup>۳</sup> حیچون شد دو چشم ابر بارنده

یکی حاجت بتو دارم ایّا حاجت پذیرنده

نتابی تو سر زلفین نسوزانی<sup>۴</sup> دل بنده<sup>۵</sup>

جهان از تو خرم بادا بتا و من رهی بنده<sup>۶</sup>

پس از مرگم جهان بر تو مبارکباد و فرخنده

(۳۵۵ - ق)

و اندر تو ماه نو بخندیده

ای مه نو بروی تو دیده

از دور نگاه کرده دزدیده

نو نیز ز بیم خصم اندر من

در زیر سیاه ابر پوشیده

بنموده فلک مه نو و خود را

بردار ز روی زلف ژولیده

تو نیز مه چهارده بنمای

چون در زروسیم مرد نادیده

کی باشد کی که در تو آویزم

من دولب تو بیوسه خاییده

تو روی مرا بناخان خسته

ای تو چو پری و من ز عشق تو

خود را لقبی نهاده شوریده

۱-ع. چرا بازی سر زلف و ۲-ع: آن لبك ۳-کنارم همچو ۴-نسوزی تو ۵-قافیه

مکرر است ۶-ع: و من بنده رهی زنده

(۳۵۶)

از عشق آن دوزخس وز مهر آن دولاله  
 بی خواب<sup>۱</sup> و بی قرارم چون برگلت کلاله  
 خدمت کنم پیشست همچون صراحی از جان<sup>۲</sup>  
 تا بر نهی لبم را بر لب<sup>۳</sup> چون پیاله  
 تا روز ژاله بارد از چشم همچو رودم<sup>۴</sup>  
 آری نکو نماید بر روی لاله<sup>۵</sup> ژاله  
 دارم هزار بوسه بر روی و چشم تو من  
 گر می دهی<sup>۶</sup> و گرنه بیرون کنم<sup>۷</sup> قباله  
 مہمان حسن داری سیراز پی خرد<sup>۸</sup> را  
 مرتشنگان خود را ندهی یکی پیاله<sup>۹</sup>

(۳۵۷)

گر بد فکند ترک من از لاله کلاله <sup>۱۱</sup>	بی برگ بماند ز شرمش گل ولاله
پیرامن آن لاله کلاله بچه ماند	چون گردمه چارده شب خرمن هاله
رویش ز لطافت چو بر آرد عرق شرم	چون بر ورق لاله بود قطره ژاله
در آرزوی جرعه ای از جام لب او	پیهسته رهی نازم و دل خون پیاله
خود را عجمی کرد و بیرداز بر من دل	ترک عربی گوی بت چارده ساله
مجموع غم و غصه بتکحی فراقش؟	بنوشت بر آب و سوی من کرد حواله
ای محتسب شهر عشاق چه خواهی	ما توبه شکستیم و دریدیم قباله
گویند سنائی که تحمل کن و خوش باش	با وصلت معشوقه بکش بار دلاله

جان بر سرش افشان و قدم در طلبش نه  
 چون هیچ اثر می فکند گریه و ناله

۱- ع: و ز شرم ۲- ع: بی صبر ۳- قرابه از جان رخ: صراحی ای جان ۴- تا بر نهی

لبم را بر لب تو ۵- بارم: بر رخ ز چشم پر زاب ۶- ع: بر روی اب ۷- ع: ار می دهی

۸- کشم ۹- ع: شیران بی خرد ۱۰- ع: هرگز سگان خود را ندهی یکی نواله

۱۱- این غزل در کتاب مونس الاحرار محمد بن بدر جاجرمی بنام سنائی ضبط شده است

(۳۵۸-)

دی ناگه از نگارم اندر رسید نامه  
 قالت رَأَى فَوَّادِي مِزْنَ هِجْرَكَ الْقِيَامَةِ  
 گفتم که عشق و دل را باشد علامتی<sup>۱</sup> هم  
 قالت دُمُوعٌ عَيْنِي لَمْ تَكْشِفْكَ الْعَلَامَةَ<sup>۲</sup>  
 گفتا که می چه سازی<sup>۳</sup> گفتم که مسفر را  
 قالت فَمَرُّ<sup>۴</sup> صَحِيحاً بِالْخَيْرِ وَالسَّلَامَةِ  
 گفتم وفا نداری گفتا که آزمودی<sup>۵</sup>  
 مِنْ جَرَبِ الْمَجْرَبِ حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَةُ  
 گفتم وداع نائی و اندر برم نگیری  
 قالت تَرِيدُ وَصَلِي سَرّاً وَلَا كَرَامَةَ<sup>۶</sup>  
 گفتا بگیر زلفم گفتم ملامت آید  
 قالت أَلَسْتُ تَدْرِي الْعَشْقُ وَالْمَالَمَةُ

(۳۵۹- ق)

پُر کن صنما هلا قنینه	زان آب حیات راستینه
زان می که چو ازخم سفالین	تحویل کند در آبگینه
حاجی بشعاع او بشب در	تا مگه ببیند از مدینه
آندل که بیافت قبله‌ای <sup>۷</sup> زان	بهرتر ز حدائق و سکینه
آندل شود از لطافت حق	اوصاف طرایف خزینه
یکسان شود آنگهی بر او	مرغ و بره و غم جوینه <sup>۸</sup>
حیران شود او میان اصحاب	چون کبک دری میان چینه
گرنفس <sup>۹</sup> تو در ره خداوند	چون خوک و چو خر شد سمینه
گرز آنکه شوی ز نصرت حق	ماننده نوح در سفینه

۱- ع: عشق و دل را باشد علامتی . ۲- لم تکف بالعلامه ۳- که چه بسازی ۴- ع: قالت فقد؟ ۵- ع: وفات و رزم گفتا که آزمودم ۶- ع: کید و لا کره ۷- نیافت قطره‌ای ۸- ترینه - هزینه ۹- چون نقش

گرروی کنی سوی سنائی

چون پسته خوری توشگرینه

(۳۶۰-غ)

طبع جزبرمی مغانه منه	جام جزپیش خود <sup>۱</sup> جمانه منه
آنچنان در شرابخانه منه	باده را تا بیاض شاید برد <sup>۲</sup>
نام او آب ناردانه منه	گرچه هم رنگ ناردانه بود
پای اندر چنان ستانه <sup>۳</sup> منه	درهر آن خانه ای که می نبود
چشم بروی آسمانه منه	تا بود باغ آسمان گردان
دست جز بر بر چغانه منه	روی جز بر جناح <sup>۴</sup> چنگ ممال
رنج بر طبع شادمانه منه	گر نخواهی که در تو پیچدغم
بربدو نیک او بهانه منه	بد و نیک زمانه گردانست

بخردان بر زمانه<sup>۵</sup> دل ننهند

پس تو دل نیز بر زمانه منه

(۳۶۱-ق)

گر بکوی عاشقی با ما هم از یک خانه ای  
 با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه ای  
 ما چو اندر عشق تو یکرویه چون آینه ایم  
 تو چرا در دوستی با ما دوسر چون شانه ای  
 شمع خود خوانی همی ما را و مادر پیش تو<sup>۶</sup>  
 پس ترا پروای جان از چیست گر پروانه ای  
 جز بعمری در ره ماراست نتوان رفت از آنک  
 همچو فرزین کجروی در راه نا فرزانه ای  
 عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود  
 گر چنینی عاشقی ورنیستی دیوانه ای

۱-ع: جام جزپیش من ۲-ع: رفت ۳-ع: خود را در آستانه ۴-ع: برقای

۵- بخردان زمانه ۶- در عشق تو

زان زوصل مانداری یکدم آسایش که تو

روز و شب سودای خود رانی دمی مارانه‌ای<sup>۱</sup>

یارت ای بت صدر دارد زان عزیزاست و توزان

در لگد کوب همه خلقی که در استانه‌ای<sup>۲</sup>

هر کجا صحراست<sup>۳</sup> گرم و روشنت از آفتاب

تو از آن افسرده ماندستی که اندر خانه‌ای

تو برای ما بگرد دام ما گردی ولیک<sup>۴</sup>

دام ما را دانه بیشت<sup>۵</sup> و تو مرد دانه‌ای

بر خودی عاشق نه بر ما ای سنائی بهر آنک

روز و شب مرد فسون و شعبده و افسانه‌ای

(۳۶۲ غ)

عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره‌ای

باد دستی خاکئی بی آبی<sup>۶</sup> آتشتپاره‌ای

زین یکی شنگی بلائی فتنه‌ای شگر لبی<sup>۷</sup>

پای بازی<sup>۸</sup> سر زنی دردی کشی خون خواره‌ای<sup>۹</sup>

گه در ایمان از رخ ایمان فزایش خجلتی<sup>۱۰</sup>

گاه بر کفر از دوزلف کافرش بیغاره‌ای

کی بدین کفر و بدین ایمان من تن در دهد

هر کرا باشد چنان زلف و چنان رخساره‌ای

۱- ع: خودداری - خود رانی و بی یارانه‌ای ۲- ع: که بر استانه‌ای ۳- ع: هر که

صحرائیست ۴- در سایه ۵- ع: نژی‌ما کرد دارم تا گردی ولیک ۶- دانه هست و

۷- خاک بی آبی و ۸- شنگوله‌ای ۹- پاکبازی ۱۰- می‌خواره‌ای ۱۱-

خلعتی، حجتی

۱۲- پای باز : رقاص

هر زمان در زلف جان آویز او گربنگری

خون خلقی تازه یابی در خم هرتاره‌ای

هر زمان بینی ز شور زلف او برخاسته

در میان عاشقان آوازه آوارهای

نقش خود را چنینان از جان همی<sup>۱</sup> خدمت کنند

نقش حق را<sup>۲</sup> آخر ای مستان کم از نظاره‌ای

(۳۶۳- غ)

این چه رنگست بر اینگونه که آمیخته‌ای

این چه شورا است که ناگاه برانگیخته‌ای

خوابم از دیده شده غایب و دیگر بچه صبر

تا تو غایب شده‌ای از من و بگریخته‌ای

رخ زردم بگلی ماند نایافته آب

کابرویم همه از روی فرو ریخته‌ای

چه فسون دامن کردن چه حیل دامن ساخت

تا بدانم که تو در دام که آویخته‌ای

پس بر آمیخت ندانم بجهان جز با تو

که تو شمشاد بگلبرگ بر آمیخته‌ای

(۳۶۴- غ)

زانکه نه مهری که همه کینه‌ای

گرچه پذیرنده چو آینه‌ای

دام چه سود است که بی‌چینه‌ای

چون سوی کودك شب آدینه‌ای

خار دلی و خشک سینه‌ای

هیچ ندانی که چه<sup>۴</sup> خامینه‌ای

سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای

خوی تو برنده چوناخن بر است

حسن تو دامست ولیکن ترا

من سوی تو شب و تسونزد من

دی چو گلی<sup>۳</sup> بودی و امروز باز

پخته نگردی تو بدوزخ همی

۱- خود ۲- نفس جان را، نفس خود را ۳- ع: گل جان ۴- سومی آخر

نو چو- سوخته‌ای با تو چه

پخته نگشتی تو بدوزخ مرا<sup>۱</sup>      سومی آخر تو<sup>۲</sup> چو خامینه‌ای<sup>۳</sup>  
 روکه در این راه تو تردامنی      گوئی در آب روان چینه‌ای  
 گفتمت امسال<sup>۴</sup> شدی به زیار      روکه همان احمد پارینه‌ای  
 رو<sup>۵</sup> بگله باز شو ایرا هنوز  
 در خور پیوند سنائی نه‌ای

(۳۶۵-غ)

ای جان و جهان من کجائی      آخر بر من چرا نیائی  
 ای قبله حسن و گنج خوبی      تا کی بود از تویی وفائی  
 خورشید نهان شود ز گردون      چون تو بو ثاق مادر آئی  
 زین پس مطلب میان مجلس      آزار دل خوش سنائی  
 تا هیچ کسی ترا نگوید  
 کای پیشه تو جفا نمائی

(۳۶۶-غ)

جانا نگوئی آخر ما را که تو کجائی  
 کز تو ببرد آتش عشق تو آب مائی  
 ما را ز عشق<sup>۱</sup> کردی چون آسیای گردان  
 خود همچو دانه گشتی در ناو<sup>۲</sup> آسیائی  
 که در زمین دلها پنهان شوی چو پروین  
 گاه از سپهر جانها چون ماه نو بر آئی  
 از بهر لطف مستان و ز قهر خود پرستان  
 چون برق میگریزی چون باد می ربائی  
 بهر سماع دنیا بر شاخهای طوبی  
 چون عندلیب بیدل همواره می سرائی

---

۱- ع: نگشتی تو بدوزخ هنوز    ۲- سوخته‌ای یا تو    ۳- این بیت ظاهراً نسخه بدل  
 بیت پیش است    ۴- ع: گفتم کامسال    ۵- شو    ۶- بعشق    ۷- در بوته

خورشید وار کردی چون ذرّهای عقلی  
 دل‌های عاشقان را در پردهٔ هدوایی  
 یاقوت بار<sup>۱</sup> کردی عشاق لاله رخ را  
 از نوک کَلک نرگس بر لوح کهربائی  
 ای یافته جمال در جلوۀ نخستین  
 منشور حسن و تمکین از خلعت<sup>۲</sup> خدائی  
 روح القدس ندارد در خوبی و لطافت  
 با خاک کف<sup>۳</sup> پایت یکندرهٔ آشنائی  
 بردار پرده از رخ تا حضرت الهی  
 گردد ز مهر چهرت پر نور و روشنائی  
 گوئی مرا بجوئی آخر کجا بجویم  
 در گرد گوی ارضی یا حلقهٔ سمائی  
 بگشای بند مرجان تا همچو طبع بی جان<sup>۴</sup>  
 بندازد از جمالت جان تاج کبریائی  
 ای تافته<sup>۵</sup> کمال از چار سوی ارکان  
 پنهان ز هر دو عالم در صدر پادشائی  
 برخیره چند جویم آنرا که او ندارد  
 منزل بکوی رندی یا راه پارسائی  
 ما ز انتظار مریدیم از<sup>۶</sup> عشق تو ولیکن  
 در حجرهٔ غریبان تو خود درون نیائی<sup>۶</sup>  
 گیرم که بار ندهی ما را درون پرده  
 کم زان مکن که بیرون روئی بما نمائی  
 بی روی تو نگا را چشم امید ما را  
 باید ز نقش نامه نام تو توتیائی



نا دیده کس و لیکن از سنگ و چوب کویت<sup>۱</sup>

بدهند اگر پیرسی بر حسن تو گوائی  
نی نی اگر ندیدی رویت چگونه گفتی  
در نظمهای عالی وصف ترا سنائی

(۳۶۷ غ)

ای کرده دلم سوخته درد جدائی	از محنت تو نیست مرا روی رهائی
معدوری اگر یاد همی نایدت از ما	زیرا که نداری خبر از درد جدائی
در فرقت تو عمر عزیزم بسر آمد	بر آرزوی آنکه تو روزی بمن آئی
من بی تو همی هیچ ندانم که کجایم	ای از بر من دور، ندانم که کجائی
گیرم نشوی ساخته بر من ز تکبر	تا کی من دلسوخته را رنج نمائی
این دچو بدادست بخوبی همه دادت	نیکو نبود گر تو ببیداد گرائی

بیداد مکن کز تو پسندیده نباشد

زیرا که تو بس خوبی چون شعر سنائی

(۳۶۸ -)

از ماه رخی نوش لبی شوخ بلائی

هر روز همی بینم رنجی و عنائی

شکر است مرا آنرا که نباشد سروکارش

با پاک بری عشوه دهی شوخ دغائی<sup>۲</sup>

گوئی که ندارد<sup>۳</sup> بجهان پیشه<sup>۴</sup> دیگر

جز آنکه کند با من بیچاره جفائی<sup>۵</sup>

تا چند کند جور و جفا با من عاشق<sup>۶</sup>

ناک زده بجای من یکروز وفائی

تا چند کشم جورش من بنده بدعوی

یعنی که همی آییم من نیز زجائی<sup>۸</sup>

۱- رویت ۲- خبر درد ۳- ع: رند و دغائی ۴- ع: نداند ۵- ع: صنعت

۶- دغائی ۷- ع: بر من مسکین ۸- بجائی

دانم که خلل ناید در محتشمی<sup>۱</sup> او  
 گر عاشق او باشد بیچاره گدائی  
 گر جامه کنم پاره و گر بذل کنم دل  
 گوید که مرا هست<sup>۲</sup> در این هر دو ریائی  
 خورشید رخست لیک چه سودست سنائی<sup>۳</sup>  
 چون نیست ترازو چوز خورشید سنائی<sup>۴</sup>  
 (غ ۳۶۹)

ای لعل ترا هر دم دعوی خدائی  
 برخاسته از راه تو چونی و چرائی  
 با جزع تو و لعل تو بردر گه حسنت  
 عیسی بتعلم شده موسی بگدائی  
 پیش تو همی گردم در خون دو دیده  
 می بینی و می پرسی ای خواجه کجائی  
 گفتی که چه می سازی<sup>۵</sup> بی صبر دل و جان  
 جانا چه توان ساخت بدین رخت و کیائی  
 آنکس که بسودای تو از خود نشود دور  
 سستست بکار خود چون بت بخدائی  
 از جمع غلامان تو حقا که در این شهر  
 یک بنده ترا نیست بمانند سنائی

(۳۷۰-)

ای پیشه تو جفا<sup>۶</sup> نمائی در بند<sup>۷</sup> چه چیزی و کجائی  
 باری یکشب خیال بفرست<sup>۸</sup> گر ز آنکه تو خود همی<sup>۹</sup> نیائی  
 در باختن قمار با دوست دست اولین مکن<sup>۱۰</sup> دغائی

---

۱- ع: در حشمت او را ۲- ع: گویند ترا هست ۳- او و سنائی را زان چه ۴-  
 نصیب او هر روز ضیائی ۵- اکنون که چه پرسی ۶- ع: ای ماهه لا چرا ۷- ع: در چشم  
 ۸- ع: بفرست خیال خویش یکشب ۹- بمردمی ۱۰- ع: در اول کم کن این- در اول دست مکن

بیگانگی ای نگار بگذار  
چون با تو فقام آشنائی  
دانم که تو نه حریفی و من  
آخر نه که از برم جدائی<sup>۱</sup>  
تاریکی هجر چند بینم  
نادیده بوصل<sup>۲</sup> روشنائی  
ایحسن<sup>۳</sup> خوش تو کرده کاسد  
بازار روای پارسائی  
وی روی کش تو کرده فاسد  
اندیشه مردم ریائی<sup>۴</sup>  
بی جان بادا هر آنکه گوید  
دلدار مرا<sup>۵</sup> تو ناسزائی

زین بیش مکن جفا و بیداد<sup>۶</sup>

بر عاشق خویشتن سنائی<sup>۷</sup>

(۳۷۱-)

ای یوسف ایام ز عشق تو سنائی  
مانده یعقوب شد از درد جدائی  
تاچند بسوی دل عشاق چو خورشید  
هر روز برنگ دگر از پرده بر آئی  
گاهی رخ تو سجده بردمشتی دون را  
که باز کند زلف تو دعوی خدائی  
باخوی تو در کوی تو از دیده روانیست  
کس را بگذشتن ز سر حد گدائی  
دروصل تو باخوی تو از روی خرد نیست  
جان را ز خم زلف تو امید رهایی  
پس بوالعجب آسائی و وین بوالعجبی بس  
کاندر همه تن کس بنده اند که کجائی  
پس نادره کرداری وین نادره ای بس  
از ماچه شوی پنهان کند رره<sup>۸</sup> توحید<sup>۹</sup>  
ما جمله تو ایم ای پسر خوب و تومائی

آنجا که توئی من نتوانم که نباشم

وین جا که منم ماند تو دانم که نیائی

(۳۷۲-)

آخر شرمی بدار چند از این<sup>۹</sup> بدخوئی

چون تو من و من تو ام<sup>۱۰</sup> چند منی و تویی

۱- ع: دانم نه توروغنی نه من آب تا کی جوئی زمن جدائی ۲- ع: زوصل

۳- ع: ای چشم ۴- روانی ۵- ع: دلدار را ۶- ع: زین بیش مکر کرد بیداد

۷- ف: ع: آزادبزی تو باسنائی ۸- ره پنهانی ۹- ع: تا کی از این ۱۰- ع:

منی من تو ام

گلشن گلخن شود چون بستیزه کنند<sup>۱</sup>

دریك خانه دوتن دعوی کدبانویی

نایب عیسی شدی قبله یکی کن چنو<sup>۲</sup>

بردل ترسا نگار رقم<sup>۳</sup> دوئی<sup>۴</sup> و تویی

صدر زمانه توئی پس چو زمانه چرا

گه همه دردی کنی گاه همه دارویی

نازی در سر که چه یعنی من نیکویم

تا تو بدین سیرتی مه تو و مه<sup>۵</sup> نیکویی

یکدم ویکرنک باش چون گهر آفتاب

چند چو چرخ کهن<sup>۶</sup> هر دم رسم دویی<sup>۷</sup>

روبه بازی مکن درصف عشاق از آنک

زشت بود پیش گرگ<sup>۸</sup> شیر کند آهویی

با رخ تو بیهده است بوالعجبی چشم تو

با کف موسی کرا دست دهد<sup>۹</sup> جادویی

همره درد تو باد دولت بی دولتی

هم تڪ عشق<sup>۱۰</sup> تو باد نیروی بی نیروی

جز توئی تو بگو<sup>۱۱</sup> چیست که ملک تو نیست

چشم بدت دور باد چشم بد بدبویی<sup>۱۲</sup>

لؤلؤ حسن ترا درستد و داد عشق

به زسنائی مباد خود بر تولؤلویی

(۳۷۳-)

کودکی داشتم خراباتی<sup>۱۳</sup> می کش و<sup>۱۴</sup> کمزن و خرافاتی

۱- شود ۲- چنان ۳- ع: کمار رقم- نگار زخم- نگار نقش ۴- ع: سه ای

۵- نه توونه ۶- ع: ز چرخ کهن ۷- ع: نوی ۸- ع: گور ۹- ع:

کراست قوت هر ۱۰- ع: صبر ۱۱- جز توئی توز که ۱۲- ف: بد بدبویی- ع:

بدتو تویی ۱۳- ع: لباساتی ۱۴- ع: می خورو

پارسا شد زبخت و دولت من      پارسائی شگرف و طاماتی  
 شیوهٔ خمر<sup>۱</sup> و قمر و زمر<sup>۲</sup> مدام      صفتی بود مر و را ذاتی  
 آنکه والّین زبر ندانستی<sup>۳</sup>      همچو بوالخیر گشت هیهاتی<sup>۴</sup>  
 خوانده<sup>۵</sup> ازبر همیشه چون الحمد<sup>۶</sup>      عدد سوره<sup>۷</sup> لباساتی  
 گوید امروز بر من<sup>۸</sup> از سر زهد      مثل و نکته و اشاراتی  
 دوش گفتم و را که ایدل و جان      مر مرا مایهٔ مباهاتی  
 گرچه مستور پارسا شده ای      و اصل هرگونه کراماتی  
 گریکی بوسه خواهم آرتودهی؟      گفت لاوالله ای خراباتی  
 ای سنائی کما ترید<sup>۹</sup> خوشست  
 دل بقسمت بنه کمایاتی<sup>۱۰</sup>

(۳۷۴-)

ای آنکه بدولب سبب آب حیاتی  
 جان را بدو شگر زغم هجر نباتی<sup>۱۱</sup>  
 آرایش دینی تو و آسایش<sup>۱۲</sup> جانی  
 انس دل و نور بصر و عین حیاتی  
 از خوبی خود غیرت خوبان جهانی<sup>۱۳</sup>  
 وز حسن و ملاححت صنم حور صفاتی  
 از لطف در الفاظ<sup>۱۴</sup> بشر تحفهٔ روحی<sup>۱۵</sup>  
 وز حسن در انفاس ملک وصف صلاتی<sup>۱۶</sup>  
 اوصاف جمال تو همه کس بندانند<sup>۱۷</sup>  
 زیرا که تو توقیع رفیع الدّر جاتی

۱-ع: خطر ۲- زهد ۳- آنچه زو پس زبر ندانستی ۴- ع: بیناتی  
 ۵- ع: خواندی ۶- طوطی ۷- ع: صورت ۸- ع: بامن ۹- نرید ۱۰-  
 ع: تأتی ۱۱- ع: نجاتی ۱۲- ع: افزایش- آرایش ۱۳- ع: فتنهٔ خوبان زمینی  
 ۱۴- در الطاف ۱۵- چینی- رومی- ع: بسر پنجهٔ روحی ۱۶- ع: وز حسن در انفاس  
 صفات صلواتی ۱۷- ع: همه خلق نداند

لَوْلَاكَ لِمَا كُنْتُ أُمْتِي بِحَيَاتِي<sup>۱</sup>  
وَالْعَمِيشُ يَهْتِي بِكَ إِذَا أَنْتَ ثُنَاتِي<sup>۲</sup>

(۳۷۵-)

غالبه بر عاج بر آمیختی      مورچه از عاج<sup>۳</sup> برانگیختی  
بر گل سرخ ای صنم دلربای      رغم مرا مشک سیه بیختی  
روز فروزنده برآی و مرا      با شب تاریک برانگیختی  
اشک و رخ من چو عقیق و زراست      تاشبه از سیم در آویختی<sup>۴</sup>

با دل من نرد جفا باختی

بر سر من گرد بلا بیختی

(۳۷۶-)

باز از چه زرعنائی<sup>۵</sup> شب پوش نهادستی  
آشوب<sup>۶</sup> دل مارا بردوش<sup>۷</sup> نهادستی  
باز آن چه شگرفی را بر<sup>۸</sup> شعله کافوری  
صد کژدم مشکین را بر جوش<sup>۹</sup> نهادستی  
در حجره مهجوران چون کلبه زنبوران  
هم نیش کشیدستی هم نوش نهادستی  
در غارت بی یاران چون عیاران<sup>۱۰</sup>  
هم چشم گشادستی هم گوش نهادستی  
ای روز دو عالم را<sup>۱۱</sup> پوشیده کلاه تو  
نامش بچه<sup>۱۲</sup> معنی را شبپوش نهادستی  
از جزع تو<sup>۱۳</sup> اقلیمی در شور و تو از شوخی  
لعل شکر افشان را خاموش نهادستی

۱- ع: اهنی بحیوة ۲- مثالی- ع: العیش یهناک اذا انت ثناتی ۳- ازماه

۴- برانگیختی ۵- باز این چه زعیاری ۶- ع: واشوب ۷- برگوش ۸- در

۹- بردوش ۱۰- وزغایت بسیاری... از غارت بیداران چون عادت بیماران ۱۱-

همه عالم ۱۲- زچه ۱۳- از جور تو

از کشی<sup>۱</sup> و چالاکی پیران طریقت را

صد غاشیه از عشقت<sup>۱</sup> بردوش نهادستی

یکبوس تودلها را کرده است بر آنگونه

گوئی نقطی از وی<sup>۲</sup> بروش نهادستی

سجرا که تو کردستی تا نام سنائی را

با آنهمه هشیاری بپوش نهادستی

(۳۷۷-)

در کام دلم زهری ناکام نهادستی

تا مسند کفر اندر<sup>۳</sup> اسلام نهادستی

در حلقه<sup>۴</sup> مشکینش آرام نهادستی

زلف تو نبار آمد یکساعت و<sup>۴</sup> دلها را

وزغمزه خود داغی بر عام نهادستی

از چهره خود باغی بر خاص گشادستی

هم صبح نمودستی هم شام نهادستی

در عالم حسن خود بی منت گردونی

هم دانه فکندستی هم دام نهادستی

بر جرم مه تابان مرغان حقیقت را

از بهر سبکباری صد جام نهادستی

در مجلس طنازی بردست گران جانان

شوریده خوانندی<sup>۵</sup> زین پیش سنائی را

شوریده سنائی را تو نام نهادستی

(۳۷۸-)

آن دلبر عیار من از یار منستی

کوس<sup>۶</sup> لمن الملك زدن کار منستی

گر هیچ کلاهی نهدم<sup>۷</sup> از سر تشریف

سیاره کنون ریشه<sup>۸</sup> دستار منستی

بر افسر شاهان جهانم بودی فخر

گر پاردم مرکبش افسار منستی

۱- ع: بیش امشب ۲- ع: کردی - ازدین ۳- ع: تا مسندی از کفر در

۴- ع: نیاراید هر ساعت ۵- ع: نمی خوانند ۶- اکنون ۷- دهم - نهیم

۸- واله

ور گل دهدی چشم مرا زان رخ چون باغ  
 صحرای فلک جمله سمن زار منستی  
 گر هیچ عزیزی دهم از پس خواری<sup>۱</sup>  
 بالله<sup>۲</sup> همه گلهای جهان خار منستی  
 جوازای کمر کش کشدی غاشیه من<sup>۳</sup>  
 گر حشمت<sup>۴</sup> او همره زتار منستی  
 ور کژدم زلفش گزیدی مرجگر مرا<sup>۵</sup>  
 هر چیز که آن<sup>۶</sup> مال جهان مار منستی  
 هر روز دلی نو دهم از دولب خویش  
 گردیده شوخشنه جگرخوار منستی  
 یاری که نسوزد نه بسازد زلب او  
 شایستی اگر در دل بیمار منستی  
 گر هیچ قبولم کندی<sup>۷</sup> سایه آندر  
 خورشید کنون سایه دیوار منستی  
 گر لطف لبش نیستی از قهر دو زلفش  
 هر چوب که افراخته تر دار<sup>۸</sup> منستی  
 گویند که جز هیچ کسان را نخرد یار  
 من هیچکس کاش خریدار منستی  
 ور داغ سنائی ننهادی<sup>۹</sup> صفت او  
 کی خلق چنین سغبه گفتار منستی

۱- کندم خار ره او- کندی خاک ره او ۲- اکنون ۳- بردوش ۴- گر

خدمت ۵- بگزیدی جگر مرا- خلدی بر جگر من ۶- هر بیده کان ۷-

قبولی کندم ۸- بردار ۹- سنایم نکردی



(۳۷۹-)

یارا کر درکارمن تیمار ازاین به داشتی  
 کاراین<sup>۱</sup> دلخسته را بسیارازاین به داشتی  
 وردل دیوانه رنگ من نبودی تند و تیز  
 یابش ترزین بدی یایار ازین به داشتی  
 عاشق بیچاره بی پرسش است آخر تنم  
 درحق بیمار خود تیمار ازین به داشتی  
 کارمن مشکل شدارنی<sup>۲</sup> دوست دردل بردنم  
 نرگس بیکار را برکار ازاین به داشتی  
 شددل مفرور آن گفتار جان افزای تو  
 آه اگر درعشق من گفتار ازین به داشتی  
 باسنائی عهد و پیمان داشتی دردل مقیم  
 گرسنائی مرد بودی کار ازین به داشتی

(۳۸۰-)

صنما آن خط مشکین که فراز آوردی  
 برگل از غالیه گوئی که طراز آوردی  
 گرچه خوبست بگردرخ تو زلف دراز  
 خط بسی خوبتر از زلف دراز آوردی  
 گرنیاز است رهی را بخط خوب تو باز  
 تو رهی را بخط خویش نیاز آوردی  
 قبله ای ساختی از غالیه بر سیم سپید  
 تا بدان قبله بتان را بنماز آوردی  
 پیش خلق از جهت شعبده و بوالعجبی  
 نرگس بوالعجب شعبده باز آوردی

چند گوئی که دلت پیش تو باز آوردم

این سخن بیهده و هزل و مجاز آوردی

دلم افروخته بود از طرب و شادی و ناز

تو دلی سوخته از گرم و گداز آوردی

(۳۸۱-)

ز آن خط که تو بر اعرض کلنار کشیدی      ابدال جهان را همه در کار کشیدی

بر ماه پیر گار کشیدی خط مشکین      دلها همه در نقطهٔ پیر گار کشیدی

هر دل که ترا جست چو دیوانهٔ مستی      در سلسلهٔ زلف زره وار<sup>۲</sup> کشیدی

ز تار پرستی مکن ای بت که جهانی      از سجده و سجاده چو زتار کشیدی

بس زاهد و عابد که بد آن طرهٔ طرار      از صومعه در خانهٔ خممار کشیدی

هر دل که سرافراشت بدعوی صبری

اورا بسوی خویش نگو نسار کشیدی

(۳۸۲-)

زهی پیمان شکن دلبر نکو پیمان بسر بردی

مرا بستی و رخت دل سوی یار دگر بردی

کشیدی در میان کار خلقی را بطراری

پس آنگه از میان خود را بچالاکی بدر بردی

دلی کز من بصد جان و بصدستان نبردندی<sup>۳</sup>

بچشم مست عالم سوز حلیت گر بدر بردی

همین بد با سنائی عهد و پیمان تو ای دلبر

نکو نگذاشتی الحق نکو پیمان بسر بردی

(۳۸۳-)

دلم بردی و جان بر کار داری      تو خود جای دگر بازار داری

نباشد عاشقت هر گز چو من کس      اگر چه عاشق بسیار داری

چو تو با دیگران دیدار داری	ز رنج غیرت بیمار باشم
از آنست کاین چنینم خوار داری	عزیزت خوانم ای جان جهانم
سزد اورا نزار و زار داری	کسی کو عاشق روی تو باشد
ز هجرت خویشتن بیدار داری	دو چشمم هر شبی تا بامدادان
تو خوی عالم غدار داری	شدم مهجور و رنجور تو زیرا که
چرا بی قیمتم چون خار داری	ترا دارم عزیز ای ماه چون گل
لبی خشک و دلی پر نار داری	نگر تا کمی مرا از داغ هجران
چرا برخود بلا را یار داری	تو خود تنها جهان را می بسوزی
امید رحمت جبار داری	بکن رحمی بدین عاشق اگر هیچ

سنائی را چنان باید گزین پس

ز وصل خویش برخوردار داری

( ۳۸۴ - )

روئی چوماه داری زلف سیاه داری

بر سرو ماه داری بر سر کلاه داری

خال تو بوسه خواهد لیکن هم از لب تو

هم بوسه جای داری هم بوسه خواه داری

زلف تو بردل من بندی نهاد محکم

گفتم که بند دارم گفتا گناه داری

یکره پیرس جانا زان زلف مشکبویت

تا بر گل موّرد چون خوابگاه داری

دل جایگاه دارد اندر میان آتش

تو در میان آندل چون جایگاه داری

مست ثنای عشقست در مجلس سنائی

گر هیچ عقل داری اورا نگاه داری

(-۲۸۵)

ای آنکه <sup>۱</sup> رخ چوماه داری	رخساره من چو گاه داری
آئین دل سمنبران را	برسیم زسب <sup>۲</sup> جاه داری
بر عرصه <sup>۳</sup> شطرنج خوبی <sup>۴</sup>	از لطف <sup>۴</sup> هزار شاه داری
در مجمع خیل خوبرویان	چون یوسف پیشگاه داری
هر لحظه رهی دگر نمائی	بر گوی که چندراه داری
در شوخی دست برد خواهی	کز خوبی دستگاه داری

گر قتل سنائیت گناهست

دانم که بسی گناه داری

(-۳۸۶)

انصاف بده که يك ياری	رو هیچ مگو که خوش نگاری <sup>۵</sup>
در رود زدن شکر سماعی	در گوی زدن شکر سواد <sup>۶</sup>
مه جبهت و آفتاب روئی	زهره دل و مشتری عذاری
بنوشت زمانه گوئی آنجا	در جانت کتاب برد باری
بنگاشت خدای گوئی اینجا	در دیده ات نقش حقگزاری
از لعل تو هست عاقلان را	یکنوش و هزار گونه خاری
در جزع تو عاشقان را	يك غمزه و صد هزار خواری
جز غمزه تو که دیدهر گز <sup>۷</sup>	يك ناوك و صد <sup>۸</sup> جهان حصاری
جز خنده تو که داشت در دهر	يك شکر و نه فلك شکاری
گیتی سر ناز تو ندارد <sup>۹</sup>	کیکی نکشد چنین عمار <sup>۱۰</sup>

۱- ع: ای ماه ۲- ع: در سبب زسیم ۳- ع: بر عرصه رخ زبس ملاحظه ۴- ع: از زلف ۵- خوش گذاری ۶- نثاری ۷- جز خنده تو که داشت هر گز، جز غمزه تو که دوخت آخر ۸- يك ۹- در بزم تو هیچ سر ندارد ۱۰- يك شیرویکی فلك سواری - در رزم تو هیچ دل نباشد \* بر تن زره ستیزه کاری \* در بزم تو هیچ شه ندارد \* بر سر کله بزرگواری

گردون دل زار من ندارد      اشکی نبرد چنین سماری<sup>۱</sup>  
 ای شوخ سیه گری که از تو      کم دید کسی سپید کاری  
 از ابجد برتری ازیراک      نه يك نه دو نه سه نه چهاری<sup>۲</sup>  
 سرمازدگان آب و گل را      در جمله ، بهار در بهاری  
 جان و دل و دین بنده باتست      تا این همه را<sup>۳</sup> چگونه داری  
 چون باز سپید دلفریبی      چون شیرسیاه جان شکاری  
 تا پای من اندرین میانست      دستی ب سرم فرو نیاری<sup>۴</sup>  
 من پای فرو نهادم ایراک      دانم سرپای من نداری  
 دشنام دهی که ای سنائی      بس خوش سخن و بزرگواری

هرچند جواب شرط من نیست

با این همه صد هزار باری

(۳۸۷-)

نگوئی تا بگلبن برچه غلغل دارد آن قمری  
 که چندان لحن میسازد همی نالد ز کم صبری  
 بلجن اندر همیگوید که سبحانا نگارنده  
 که بنگارد چنان روئی بدان خوبی و خوش چهری  
 مسیحادم و موسی کف سلیمان طبع و یوسف رخ  
 محمد دین و آدم رأی و خو کرده بی مهری  
 بروز آرایش مکتب شبانگه زینت ملعب  
 ضیاء روز و شمع شب شکر لب بر کسان خمری  
 اگر آتش پرستی را ز عشق او بترساند  
 زبیم آتش عشقش شود بیزار از گبری

۱- بر سر کلمه بزرگواری - اشکی نبرد چنین شماری      ۲- نه يك نه دو نه سه نه

چهاری      ۳- هان تاهمه را      ۴- فرود ناری      ۵- برون

چهار سماری بالضم وراء مهمله مکسوره، کشتی (رشیدی)

(۳۸۸-)

چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی  
 که بس غریب نباشد زمه<sup>۱</sup> غریب نوازی  
 زبهریک سخن تو دو گوش ماسوی آن لب  
 ستیزه بردل ما و<sup>۲</sup> دوچشم تو سوی بازی<sup>۳</sup>  
 چه آفتی<sup>۴</sup> تو که شبها میان دیده چوروزی<sup>۵</sup>  
 چه فتنه‌ای<sup>۶</sup> تو که شبها میان روح چو رازی  
 چو من زاتش<sup>۷</sup> غیرت نهاد<sup>۸</sup> کعبه بسوزم  
 تو از میان دو ابرو هزار قبله بسازی  
 پس از فراز نباشد جز از نشیب ولیکن  
 جهان عشق تو دارد پس از فراز فرازی  
 گداخت مایه صبرم ز بانگ شکر لفظت<sup>۹</sup>  
 گه عتاب نمودن پیاری و بتازی  
 نه آنعجب که شنیدم که صبر نوش<sup>۱۰</sup> گدازد  
 عجبتز آنکه بدیدم ز نوش<sup>۱۱</sup> صبر گدازی  
 ز بوسه تو نماید زمانه نامه شاهی<sup>۱۲</sup>  
 ز غمزه تو فزاید جهان کتاب مغازی  
 چه موی و روی تو بیند خرد<sup>۱۳</sup> چگوید گوید<sup>۱۴</sup>  
 زهی دو مؤمن جادو<sup>۱۵</sup> زهی دو کافر غازی<sup>۱۶</sup>  
 جمال<sup>۱۷</sup> و جاه و سعادت چو یافتی ز زمانه<sup>۱۸</sup>  
 بنار بر همه خوبان که زبیت که بنازی

---

۱- ز تو ۲- ع: برستیزه مارا ۳- سوی تو نازی ۴- ع: چه فتنه‌ای ۵-  
 چو خوابی ۶- ع: چه آفتی ۷- ع: بآتش ۸- هزار ۹- ع: لب شکرینت -  
 شکر شیرینت ۱۰- ع: گوشت ۱۱- ع: بدیدم ز گوشت- شنیدم ز گوشت ۱۲- ع:  
 شانی ۱۳- ع: جهان ۱۴- چگونه نگوید ۱۵- نازی ۱۶- ع: نازی ۱۷-  
 ع: بقا ۱۸- جمال و مال و ثنایافتی تواز دوران

بقا و مال و جمالت همیشه باد چو عشقت<sup>۱</sup>

که هیچ عمر ندارد چو عشق عمر<sup>۲</sup> درازی  
چو شد بنزد سنائی یکی جفا و وفایت  
رسید کار بجان و گذشت عمر بیبازی

(۳۸۹-)

ای گل آبدار نوروزی دیدنت فرخی و فیروزی<sup>۳</sup>  
ای فروزنده از رخانت<sup>۴</sup> جان آتش عشق تا کی افروزی  
دل بدخواه سوز اندر عشق چونکه دل‌های عاشقان سوزی  
از لب آموز خوب مذهب خوب ازدوزلفین نه تنبل<sup>۵</sup> آموزی  
ای دریده دل من از غم عشق<sup>۶</sup> زان لب چون عقیق کی دوزی  
از دهانت که آب حیوانست  
چون سنائی نبودنی روزی

(۲۹۰-)

ای سنائی چو تو در بند<sup>۷</sup> دل و جان باشی  
کسی سزاوار هوای رخ جانان باشی  
در دریا تو چگونگی بکف آری که همی  
بلب جوی چو اطفال هراسان باشی  
چون بترک دل و جان گفت نیاری آن به  
که شوی دور از این کوی و تن آسان باشی  
تا تو فرمانبر چو گان سواران نشوی  
نیست ممکن که تواندر خور میدان باشی  
کار بر بردن چو گان نبود صنعت تو  
تو همان به که اسیر خم چو گان باشی

---

۱- ع: چو عشق باد همیشه ۲- چو عمر عشق ۳- ع: پیروزی ۴- ع: ارزجان تو ۵- ع: ازدو زلفت چه حیل ۶- ع: از عشقت ۷- تا سنائی تو همی بند  
\* تنبل: مکرو جادو و حیل است.

بعنائی و کلیمی کہ تو داری پسر

توہمی خواہی چون موسیٰ عمران باشی  
خواجہ ماغلطی<sup>۱</sup> کرد است این راہ مگر  
خود نہ بس آنکہ نمیری و مسلمان باشی

(۳۹۱-)

لؤلؤ خوشاب من از چنگ شد یکبارگی

لالہ سیراب من بی رنگ شد یکبارگی  
دلبری را من بچنگ آوردہ بودم در جہان  
ایدریغا دلبری<sup>۲</sup> کز چنگ شد یکبارگی  
جنگہا بودی<sup>۳</sup> میان ما و گاہی آشتی  
آشتی این بار الحق<sup>۴</sup> جنگ شد یکبارگی  
بود نام و ننگ ما را پیش<sup>۵</sup> ازین ہر جایگاہ  
این بتر کاہروز نام ننگ شد یکبارگی

- بارخ واشگی چور سیماب و من چون موم نرم

کز دل چون سنگ آن بت سنگ شد یکبارگی  
این جہان روشن شد اندر ہجر آن زیبا پسر  
بر سنائی تیرہ گشت و تنگ شد یکبارگی

(۳۹۲-)

بدر گاہ عشقت چہ نامی چہ ننگی	بنزد جلالت <sup>۱</sup> چہ شاہی چہ شنگی
جہان پر حدیث وصال تو بینم	زہی <sup>۲</sup> نارسیدہ بزلف تو چنگی
ہمانا بصحرا گذر <sup>۳</sup> کسردہ ای تو	کہ صحرا ز رویت گرفتہ است رنگی
ز عکس رخ تو بہر مرغزاری	زدیبای چینی گشادہ است تنگی
شگفت آہوی تو کہ صید تو سازد <sup>۴</sup>	بہر چشم زخمی دلاور پلنگی <sup>۵</sup>

۱- خواجہ ہیہان غلط ۲- دلبرم ۳- ع: جنگ کہ بودی ۴- ع: جنگ  
شدا بن بار الحق ۵- ع: از پیش ۶- مکانت ۷- زمن ۸- نظر ۹- کرد  
۱۰- ع: نہنگی



ز جعدت کمندی و شهری پیاده<sup>۱</sup>      جهانی سوار و ز چشمت خدنگی  
 اگر خواهی ارواح مرغان علوی<sup>۲</sup>      فرود آری<sup>۳</sup> از شاخ طوبی بسنگی<sup>۴</sup>  
 بتو کی رسد هرگز از راه گفتی      برنار و نورت که دارد درنگی  
 کیم من که از نوش وصل تو گویم      نبوید پی شیر<sup>۵</sup> روباه لنگی  
 من آن عاشقم کز تو خشنود باشم  
 ز نوشی بزهری ز صلحی بیجنگی  
 (۳۹۳-)

الا ای لعبت ساقی زمی<sup>۶</sup> پر کن مرا جامی  
 که پیدانیست کارم را در این گیتی سرانجامی  
 کنون چون تو به<sup>۷</sup> بشکستم بخلوت با تو بنشستم  
 زمی باید که در دستم<sup>۸</sup> نهی هر ساعتی جامی  
 نباید خورد چندین غم بیاید زیستن خرم  
 که از ما اندر این عالم نخواهد ماند جز نامی  
 همی خور باده صافی زغم آن به<sup>۹</sup> که کم لافی  
 که هرگز عالم جافی نگیرد با کس آرامی  
 منه بر خط گردون سر ز عمر خویشتن بر خور  
 که عمر ترا<sup>۱۰</sup> از این خوشتر نخواهد بود ایامی  
 چرا باشی چو غمناکی مدار از مفلسی با کی  
 که ناگاهان شوی خاک کی ندیده از جهان کامی  
 مترس از کار نابوده مخور اندوه<sup>۱۱</sup> بیهوده  
 دل از غم دار آسوده بکام خود بزن گامی  
 ترادهر است بدخواهی نشسته در کمین گاهی  
 زغذاری بهر راهی بگسترده ترا دامی

۱- گوئی پیاده- ز کوهر نشاری ۲- ع: عالی ۳- ع: فرو داری ۴- کلنگی  
 ۵- ع: کجا مرد شیرست ۶- زلب ۷- ع: من توبه ۸- ع: که بردستم ۹- ع: دمی  
 آن به ۱۰- ع: که عالم را ۱۱- تبار

(۳۹۴-)

ای پسر گرنه ز عشقت دست بر سردار می  
 گاه عشرت پیش تو بردست ساغر دارمی  
 ورنه همچون حلقه در داری عشقت مرا  
 بر امیدت هر زمانی گوش بر در دارمی  
 نیستی پشتم چو چنبر درغم هجران تو  
 گرشبی در گردن تو دست چنبر دارمی  
 ورنه بر جان و دل من مهربانستی دلت  
 من ز دست تو بیزدان دستها بر دارمی  
 گر همه شب دارمی در کف می و در بر ترا  
 ماه در کف دارمی خورشید در بر دارمی  
 ز دندانم با تو کارم زان قبل ناساخته است  
 کاشکی زردارمی تا کار چون زر دارمی  
 در خرابات قلندر گر ترا مأواستی  
 من نشیمن در خرابات قلندر دارمی

(۳۹۵-غ)

تابگرد روی آن شیرین پسر گردم همی  
 چون قلم گرد سر کویش بسر گردم همی  
 بهر آن بو تا که خورشیدی بدست آرم چنو<sup>۱</sup>  
 من بگرد کوی خیره خیره بر گردم همی  
 پس چو میدان فلک را نیست<sup>۲</sup> خورشیدی چو تو  
 چون فلک هر روز گرد خاک در گردم همی  
 آبروی عاشقان در خاکپایش تعبیه است  
 خاکپایش رازبهر آب سر گردم همی

---

۱ - چو تو ، چنان      ۲ - تیره خیره تر      ۳ - پس بمیدان فلک

از پی گرد سم شبدیز او وقت نثار  
 که ز دیده سیم و که از روی زر گردم همی  
 روی تا دارم بکویش در بهشتم در بهشت  
 چون ز کویش باز گردم درسقر گردم همی  
 که گهی از سرم تر گردم ز خشک<sup>۱</sup> آوردنش  
 بوالعجب مردی منم کز خشک تر<sup>۲</sup> گردم همی  
 گر هنوز ازدولبش<sup>۳</sup> جویم غذا نشگفت از آنک  
 در هوای عشقش اکنون کفچه بر گردم همی  
 تا چوشیر او رخ بخون دارد من از بهر غذاش  
 همچوناف آهو از خون بارور گردم همی  
 روی زرد من<sup>۴</sup> ز عکس روی چون خورشید اوست  
 زان چوسایه گرد آن دیوار و در گردم همی  
 گرچه هستم بادل آهوی ماده وقت ضعف  
 چون ز عشقش یادم آید شیر نر گردم همی  
 هر چه پیشم پوستین درد همی نادرتر آنک  
 من سلیم از پوستینش سغبه<sup>۵</sup> تر گردم همی  
 با سنائی و سنا گشتم من<sup>۶</sup> اندر عشق او  
 باز در وصف دهانش پردر<sup>۷</sup> گردم همی

(۳۹۶-)

خسرو مازندران آید همی	یا مسیح از آسمان آید همی
یا زهر مصلحت روح الامین	سوی دنیا زان جهان آید همی
یا سکندر با بزرگان عراق	سوی شرق از قیروان آید همی
ریگ آموی و درازی راه او	زیر پامان پرنیان آید همی

۱- ز چشم ۲- کز خشم و تر ۳- دولتش ۴- دوزی روزم ۵- سینه ۶- ثنائی

و سنا گشتم من ۷- ع: زان دوشش چون دهانش پر در

آب حیچون از نشاط روی دوست      اسب مارا تا میان آید همی  
رنج غربت رفت و تیمار سفر      بوی یار مهربان آید همی  
این از آن وزنست و گفته رودکی  
یاد جوی مولیان آید همی

(۳۹۷-)

ای چشم و چراغ آن جهانی <sup>۱</sup>	وی شاهد و شمع آسمانی
خط تو نبشته گرد عارض	منشور جمال جاودانی
بی دیده زلف <sup>۲</sup> تو بخواند	درجان تو سوره <sup>۳</sup> نهانی
با چشم ز تابشت نبیند	بر روی تو صورت عیانی
بخت ازلی <sup>۴</sup> و تا قیامت	صافی بطراوت جوانی
حسن تو چو آفتاب آنگه	فارغ ز اشارت نشانی
بوس <sup>۵</sup> تو بصد هزار عالم	وازداد ز زحمت گرانی
دیوانه بسیست آندولب را	در سلسله‌های کامرانی
نظاره بسیست آندورخ را	از پنجره های زندگانی
با فتنه زلف تو که بیند	یک لحظه ز عمر شادمانی
بی آتش عشق تو که یابد	آب خضر و حیات جانی
لطف تو بیست جان و دل را <sup>۶</sup>	بر آخور چرب دوستکانی <sup>۷</sup>
عشق تو نشاند عقل و حین را	برابرش <sup>۸</sup> تیز آن جهانی
با قدر تو پاره <sup>۹</sup> میخ بر چرخ	تهمت زدگان باستانی
با قد تو کوژو کوژ <sup>۱۰</sup> در باغ	چالاک و شان بوستانی
از راستی و کزری برونی	آنی که ورای حرف آنی
گویند بگو بترک <sup>۱۱</sup> ترک	تا باز رهی ز پارسائی

۱-ع: زندگانی ۲-ع: رقیب ۳-ع: آیت ۴-ع: نوش ۵-ع: نوش تو بیست جان  
و دین را. عقل و جان را ۶-ع: آن جهانی-شادمانی ۷-ع: برابرلق ۸-ع: باحدت و چار  
۹-ع: کوژه موژ ۱۰-ع: مکیر ترک

ترك چو تو ترك نبود آسان <sup>۱</sup>	ترکی تو نه دروغ ترکمانی
حسن تو چو شمس و همچو سایه	پیش و پس آن دوان جوانی
از لفظ <sup>۲</sup> تو گوش عاشقانت	نازان بحالوت <sup>۳</sup> معانی
وز چشم تو جسم <sup>۴</sup> دوستانت	نازان بحوادث <sup>۵</sup> زمانی
در راه تو هیچ دل نشد خوش	تو جانش نگشت کاروانی
بر بام تو پای کس نیاید	تا سرش نکرد نردبانی <sup>۶</sup>
درهوش ز تو سماع ارنی <sup>۷</sup>	در گوش ندای لن ترانی
از رد <sup>۸</sup> و قبول سیر گشتم	زین بوالعجبی چنانکه دانی
یکره بکشم بتیر غمزه	تا سوی عدم برم گرانی
زیرا سرعشق تو ندارد	جز مرد گزاف زندگانی
ورخود تو کشی بدست خویشم <sup>۹</sup>	کاری بود آن هزار کانی
فرمان تو هست بر روانها	چون شعر سنائی از روانی

وقتست ترا مراد راندن

کی رانی اگر کنون نرانی

(۳۹۸)

### فی مدح الانسان

ای زبده راز آسمانی	وی حله <sup>۹</sup> عقل پرمعانی
ای در دو جهان ز تو رسیده <sup>۱۰</sup>	آوازه کوس لن ترانی
ای یوسف عصر همچو یوسف	افتاده بدست کاروانی
لعل تو بغمزه کفرودین را	پرداخته مخزن <sup>۱۱</sup> امانی
لعل تو بپایه عقل و جان را	بر ساخته عقل جاودانی
با آفت زلف تو که بیند	یک لحظه ز عمر شادمانی
با آتش عشق تو که یابند	یک قطره ز آب زندگانی

۱- نتوان گفت ترك تو ترك ۲- ع: از لطف ۳- ع: بخلاصه ۴- ع: چشم ۵- ع: نالان بر حوادث ۶- دیده بانی ۷- ع: در چشم نشان از پی مال ۸- ع: و هیچ کسی بدست هیچم ۹- ع: حلیت ۱۰- ع: رمیده ۱۱- ع: خانه

موسی چکند که بی جمالت<sup>۱</sup>      نکشد غم و غربت شبانی  
 فرعون که بود که با کمالت      کوید در ملک جاودانی<sup>۲</sup>  
 آن گویم و آن چو صوفیانت      نی نی که تو پادشاه<sup>۳</sup> آنی  
 جان خوانم جان چو عاشقانت      نی نی که تو کدخدای جانی  
 از جمله عاشقان تو نیست      یکتن چو سنائی و تو دانی  
 زبید که سبک نداری اورا<sup>۴</sup>  
 گر که گهکی کند گرانی

(۳۹۹ -)

تو آفت عقل و جان و دینی<sup>۵</sup>      تو رشک پری و حور عینی  
 تا چشم تو روی تو نبیند      تو نیز چو خویشتن نبینی  
 ای در دل و جان من نشسته      یک حال دوجای<sup>۶</sup> چون نشینی  
 سروی و مهی عجایی تو      نه بر فلک و نه بر زمینی  
 بی روی تو عقل من نه خوبست      در خاتم عقل من نگینی  
 بر مهر تو دل نهاد نتوان      تو اسب فراق کرده زینی  
 که یار قدیم را برانی      گه یار نو آمده گزینی  
 این جور وجفات نه کنونست      دیرست بتا که تو چینی  
 ای بوقلمون کیش و دینم<sup>۷</sup>  
 گه کفر منی و گاه دینی

(۴۰۰-غ)

دلم بر بود شیرینی نگاری سر و سیمینی  
 شگرفی چاپکی چستی وفاداری بآئینی  
 جهانسوزی دل افروزی که دارد ازی پی فتنه  
 زشگر بر قمر میمی زسنبل بر سمن سینی<sup>۸</sup>

۱- بر جمالت ۲- ع: آسمانی ۳- ع: تو کدخدای ۴- ع: آنرا ۵- ع:

کیش و دینی ۶- ع: یک جای و دوجای ۷- ع: کفر ۸- ع: چینی

بنزدلف چون مشکش<sup>۱</sup> نباشد مشک را قدری

بیش روی چون ماهش ندارد ماه تمکینی

غم و اندوه جان من جمال و زیب روی او

زمن بر ساخت<sup>۲</sup> فرهادی از او بر خاست شیرینی

نهد هر لحظه از هجران مرا بر جان و دل داغی

زند از غمزه هر ساعت مرا بر سینه زویننی

بناز اردا گر گویم بزاری آن نگارین را

بخور ز نهار بر جانم مکن بیداد چندینی

( ۴۰۱ - )

الای نقش کشمیری الای حور خر گاهی

بدل سنگی ببر سیمی بقدر روی برخ ماهی

شه خوبان آفاقی بخوبی در جهان طاقی

بلب درمان عشاقی برخ خورشید خر گاهی

خوش و کش و طربناکی شگرف و چست و چالاکی

عیار و رند و ناپاکی ظریف و خوب و دلخواهی

ز بهر چشم تو نرگس همی پویم بهر مجلس

ندیدم در غمت مونس بجز باد سحر گاهی

مرا ای لعبت شیرین از آن داری همی غمگین

که از حال من مسکین دلت را نیست آگاهی

چوبی آن روی چون لاله بگیریم زار چون ژاله

کنم پر نوحه و ناله جهان از ماه تا ماهی

گهی چهره بیارائی گهی طره<sup>۳</sup> پیرائی

زبس خوبی و زیبائی جمال لشکر شاهی

۱-ع، مشک چون زلفش ۲- بر خاست ۳- پیرائی، گهی طره بیارائی

(۴۰۲ -)

عاشق نشوی اگر توانی	تا در غم عاشقی نمانی <sup>۱</sup>
این عشق با اختیار نبود	دانم که همین قدر بدانی
هرگز نبری تو نام عاشق	تا دفتر عشق بر نخوانی
آب رخ عاشقان نریزی	تا آب ز چشم خود نرانی <sup>۲</sup>
معشوقه وفای کس نجوید	هر چند ز دیده خون چکانی
اینست رضای او که اکنون	بر روی زمین یکی نمانی
بسیار جفا کشیدی آخر	او را بمراد او رسانی
اینست نصیحت سنائی	عاشق نشوی اگر توانی

این است سخن که گفته آمد

گر نیست درست بر مخوانی

(۴۰۳ -)

رَبِّی و رَبُّكَ اللهُ اى ماه نو چه ماهی  
 کافزون شوی ولیکن هر گز چنو<sup>۳</sup> نگاهی  
 مه نیستی که<sup>۴</sup> مهری زیرا که هست مه را  
 گاه از برونش زردی گاه از درون سیاهی  
 با مایه<sup>۵</sup> جمالت ناید زمهر<sup>۶</sup> شمعی  
 در سایه<sup>۷</sup> سلیمان ناید ز دیو شاهی  
 آنجا که قَدَّت آید ناید ز سرو سروی  
 آنجا که خَدَّت آید ناید ز ماه ماهی  
 از جزع عقل<sup>۸</sup> عقلی و ز لعل شمع شمعی  
 از خنده جان جانی و ز غمزه جاه جاهی  
 هر روز صبح صادق از غیرت جمالت

بر خود همی بدرد پیراهن از پگاه<sup>۹</sup>

---

۱- این غزل با اندک اختلاف در ردیف دال نیز آمده است ۲- برانی ۳- چون  
 ماه تو ۴- ف: نی نی چوماه ۵- زماه ۶- ف، نقل- لعل ۸- نگاهی



گرد سم سمندت برگلشن سمائی  
 در زلف و جعد حوران مشکبست جایگاهی<sup>۱</sup>  
 حقاً و ثَمَّ حقّاً آنکه که بزم سازی  
 روح الامین نوازد در مجلس ملامی  
 خوشخو تر از تو خوبی روح القدس ندید است  
 از قایل الهی تا قابل گیاهی  
 آویختی<sup>۲</sup> بعداً از بهر بند دلها  
 زنجیر بیگناهان از جای بی گناهی  
 در جنب آبرویت آدم که بود خاکی  
 با قدر قد و مویت<sup>۳</sup> یوسف که بود چاهی  
 فراش خاک کویت پاکان آسمانی  
 قلاش آبرویت پیران خانقاهی  
 در تابهای زلفت بنگر بخط ابرو<sup>۴</sup>  
 ترغیب اگر ندیدی در صورت مناهی  
 عظم همی نداند تفسیر خط آری  
 نامجرمی چه داند شرح خط الهی  
 در ملک خو بروئی بس<sup>۵</sup> نادری ولیکن  
 نادرتر آنکه داری ملکی بیی کلاهی  
 با خنده و کرشمه آنجا که روی آری  
 هم ماه و هم سپهری هم شاه و هم سپاهی  
 آهم شکست در بر زاندم که دید چشم<sup>۶</sup>  
 آن حسن بی تباهی وان<sup>۷</sup> لطف بی تناهی

---

۱- خانقاهی ۲- آویخته ۳- ف: جاهت ۴- ایزد ۵- خود ۶- خواهد  
 بر آرد آهی بنده چو دید آنکه ، خواهد ترا روائی چندت چو دید هر دم ۷- از حسن  
 بی تباهی وز

زان آه برنیارد زیرا که هست پنهان  
 آه از درون جانش تو در میان آهی  
 در جل کشید جان را در خدمت سنائی  
 خواهی کنون بر آنرا خواه آنزمان که خواهی  
 (غ - ۴۰۴)

برخی<sup>۱</sup> رویتان من ای رویتان چوماهی  
 وی جان بی دلانرا در زلفتان پناهی  
 با رویتان تنی را<sup>۲</sup> باطل نگشت حقّی  
 با زلفتان دلی را مشکل نماند راهی  
 جز رویتان<sup>۳</sup> که سازد جهانهای<sup>۴</sup> عاشقان را  
 ازماه سجده گاهی<sup>۵</sup> وزمشك تکیه گاهی  
 جز لفظتان<sup>۶</sup> که دارد چون شهد و شمع محفل<sup>۷</sup>  
 از نیش جنگجوئی وز نوش عذر خواهی  
 نگذاشت زلف و رختان<sup>۸</sup> اندر مصاف و مجلس  
 در هیچ پای نعلی در هیچ سر کلاهی  
 با حدّ و خد هریک خورشید کم زظلی  
 با قدّ و قدر هریک طوئی کم از گیاهی  
 از لعل<sup>۹</sup> در فشانان<sup>۱۰</sup> یکخنده و سپهری  
 ورجزع جان ستانتان<sup>۱۱</sup> یکناوک و سپاهی  
 چون لعلتان بخندد هر عیسی و چرخنی  
 چون جز عتّان بجنبد هر یوسفی و چاهی  
 از<sup>۱۲</sup> دام دل شکر تان<sup>۱۳</sup> هردانه ای و شهری

لذ جام جان ستان تان هر قطره ای و شاهی

---

۱- بر حسن ۲- فتی را، فنارا ۳- زلفتان ۴- دلهای ۵- سجده  
 ۶- جز زلفتان، جز لفظشان ۷- راهان را پاک ۸- جمدرخشان ۹-  
 درفشانان ۱۰- جان ستانان ۱۱- زان ۱۲- شکنتان

عشق شما بخوبی در کشتی و ما را ؟  
 نه علم دست و پائی نه قدرت شنائی  
 با جام باده هریک در بزمگه سروشی  
 با دست و تیغ هریک در رزمگه سپاهی  
 جز رویتان که دیده است<sup>۱</sup> از روی رنگروئی  
 جز چشمتان که دیده است از چشم نور کاهی  
 زینان<sup>۲</sup> سپاهگرتر نشنیده ام سپیدی  
 زینها سپیدگرتر نشنوده ام<sup>۳</sup> سیاهی  
 گر چنبر فلکرا ماهیست مر شما را  
 صد چنبر است هرسو هر چنبری و ماهی  
 تا باده ده شمائید اندر میان مجلس  
 از باده توبه کردن نبود مگر گناهی  
 از روی بی نیازی بیجاده که رباید  
 ورنه چه خیزد آخر بیجاده را زکاهی  
 از تیزی سنانان هرساعت از سنائی  
 آهی همی بر آرد جانی میان آهی

(۴۰۵-غ)

صنما چبود اگر بوسگکی وام دهی  
 نه بر آشوبی هرساعت و دشنام دهی  
 بسته دام تو گشتست دل من چه شود  
 که مرا قوت از آن پسته و بادام دهی  
 پخته عشق شود گرچه بود خام ای جان  
 هر کرا روزی يك جام می خام دهی  
 نکنی ور بکنی ناز بهنجار کنی  
 ندهی ور بدهی بوسه بهنگام دهی

گردل و جان بتوبخشیم روا باشد از آنک

جان فزون گردد ز آنکه که مراجام دهی

جامه غم بدرم من زطرب چون تو مرا

حب در بسته میان جام غم انجام دهی

بی قرار است سنائی زغم عشق تو جان

چه بود گرش بیک بوسه تو آرام دهی

(۴۰۶-غ)

ظنم نچنان بود که با ما تو چینی

بر دیده خویش بنشائم نشینی

ای بس که پیوئی و مرا باز بینی

هم دوست ترا من نبود هر که گزینی

من بر سر مهرم تو چرا بر سر کینی

گفتی که نخواهیم ترا گرت چینی

بر آتش تیزم بنشانی بنشینم

ای بس که بجوئی تو مرا باز نیابی

با من بزبانی و بدل با دگرانی

من بر سر صلحم تو چرا جنگ گزینی<sup>۱</sup>

گوئی دگری گیر مها شرط نباشد

تو یار نخستین من و باز پسینی

(۴۰۷-غ)

زلف بشویده<sup>۳</sup> و ناشسته روی

صبح ز تشویر همی کند روی<sup>۴</sup>

شوی جدا گشته ز زن زن زشوی

درطرب و خنده و درهای و هوی

بوسه چنانست لبم گرد کوی

آتش رویش بشکهای<sup>۶</sup> هوی

همچو سنائی ز دورویان عصر<sup>۷</sup>

روی بگردان که نیایش روی<sup>۸</sup>

صبحدمان مست بر آمد ز کوی<sup>۱</sup>

ز آن رخ ناشسته چون آفتاب

از پی نظاره آن شوخ چشم

بوسه همی ریخت چو باران زلب

بهر غذای دل از آنوقت باز

ریخت همی آب شب و آب روز

۱- ف. بر سر جنگی ۲- ع: در آمد بکوی ۳- پزولیده ۴- ع: گرد

کوی ۵- همی رفت ۶- ع: زشکمهای ۷- ع: عهد ۸- ع: رویش گریان

که نیایش روی

(۴۰۸-)

لشکر شب رفت و صبح اندر رسید	خیز و مه رویا فراز آور نبید <sup>۱</sup>
چشم مست پر خمارت باز کن	کز نشاطت صبرم از دل بر پرید
مطرب سرمست را آواز ده	چون ز میخانه عصیر اندر رسید
پر مکن جام ای صنم امشب چودوش	کت همه جامه چکانه بر چکید
نیست گوئی آن حکایت راستی	خون دل بر گرد چشم مادوید
کیست کز عشقت نه بر خاک اوفتاد	کیست کز هجرت نه جامه بر دینید
چون خطت طغرای شاهنشاه یافت	از فنا خط گرد عالم بر کشید

از سنائی زارتر در عشق کیست

یا چو تو دلبر بزبائی که دید

مقطعات

## مقطعات

(۱)

ایکه اطفال بگهواره درون ازستمت  
 قفسی شد ز تو عالم بهمه<sup>۱</sup> عالمیان  
 وه<sup>۲</sup> که تاروز قیامت پی آلایش ملک  
 طاهری از تو نجس تر نبود عالم را

(۲)

روزگار ای بزرگ چاکر تست  
 دامن من ز دست او بستان  
 شاعران را مدار مجلس تست  
 هست از آن<sup>۳</sup> سوی توقرار<sup>۴</sup> مرا  
 بدگر چاکری سپار مرا  
 ای مدار این چنین مدار مرا

(۳)

تلخ کرداز<sup>۵</sup> حدیث خویش خطیب<sup>۶</sup>  
 از دولب داد جهل خویش بمن  
 زین سپس<sup>۷</sup> طلعت و مقالت او  
 دوش لفظ شکر فروش مرا  
 وز دو<sup>۸</sup> رخ برد باز هوش مرا  
 گوش و چشم است<sup>۹</sup> چشم و گوش مرا

### در هجو گوید

(۴)

چند گوئی که بیا تا بر و زانت برم  
 تو که ناموزونی خیز و بیر و زان شو  
 تا ز تو دور کند مکرمتش احزان را  
 من که موزون شده ام تا چکنم و زان را

(۵)

ای بر آراسته از لطف و سخا معدن خویش

همچو گوهر که بیاراید مر معدن را

۱ - همه عالم ز تو بر ۲ - رو ۳ - ع: از او ۴ - فرار ۵ - آن ۶ - طبیب

۷ - پس از ۸ - چشم و گوش است

دفتری ساختم از بهر تو پر مدح و هجا

هرچه مدحست ترا هرچه هجا دشمن را

(۶)



گفتی پیش<sup>۱</sup> خواجه که این غزنوی غراست

زانرو که تا مرا ببری پیش<sup>۲</sup> خواجه آب

گر<sup>۳</sup> تو دروغ گفتی دادت براستی<sup>۴</sup>

هم لفظ غزنوی بمصحف ترا جواب

(۷)



تانهان گشت آفتاب خواجگان در زیر خاک

شد لبم پر باد و دل پر آتش و دیده پر آب

چشمها نشکفت اگر شد پر ستاره بهر آنک

روی بنماید ستاره چون نهان شد آفتاب

در مذمت مال فروید

(۸)

مال هست از درون دل چون مار<sup>۵</sup> وز برون یار همچو<sup>۶</sup> روز و چو شب

او چنان است کاب کشتی را از درون مرگ و وز برون مرکب

بدین قطعه نظامی را مدح کند<sup>۷</sup>

(۹)

ای که چون اندربنان آری قصب هنگام نظم

صدر چرخ ثانی از فضل تو پندارم قصب

کو کب معنی چو درسیر آوری بر چرخ طبع

زانکه از نوک قصب روز اندر آمیزی بشب

در یکی بیت معانی روشنی دارد چنانک

صد هزاران آفتاب روشن اندر یک ذنب

۱- بنزد ۲- تازان پس مرا ببری نزد ۳- ع: چون ۴- ع: داد از طریق

راست، اواز حدیث راست ۵- بت ۶- باز همچو- مارکی چو ۷- در بعض از نسخه های

خطی عنوان این قطعه مدح ادیب اسفراینی است



شعر تو ناگفته مانند عروس پردگیست

تن نهان دز پرده و رخساره در زیر قصب

خاطر و وهم تو چون از پرده بیرون خواندش

خازن رایت ز گنج معرفت آرد سلب

چون بتخت حکمتت بر جلوه کردی صورتش

دیده داران خرد را لعبتی باشد عجب

شاید ارسطایان همی خواند نظامی مرترا

چون منظم کرده‌ای هر پنج حس را از ادب

آنکه در هرفن زدانش ره برد با طبع شعر

جای انصافست اگر باشد نظام او را لقب

قاصد حلم تو از روحانیان دارد نثراد

تا برید حلمت از یونانیان دارد نسب

مدح پاك توسبب شد مر سنائی را چنانك

مر روان پاك را شد علت اولی سبب

مهتر اكهتر كه باشد چون تو آئی در خطاب

زان زبان دُر فروش و خاطر گوهر طلب

پیش آوردن سخن ترك ادب کردن بود

زشت باشد تازی بغداد بردن در عرب

پرده‌دار عیب کار چاکرت کن خلق خوش

چون دهان را پرده‌دار عیب دندانست و لب

تا بود عقل از ره دانش پرستان اصل غم

تا بود جان از پی بی‌دانشان اصل طرب

شخص توباد از طرب چون تندرستان از غذا

روی بدخواهت زغم چون روی بیماران زتب

(۱۰)



ایکے ہفت اقلیم و چار ارکان عالم را بعلم  
 همچو ہفت آبا تو در بائی<sup>۱</sup> و چون چار امہات  
 ہفت ماہ آمد<sup>۲</sup> کہ از بہر تقاضای صلت  
 کردہام بر در گہت چون دولت و دانش ثبات  
 بارہا در طبعم آمدکان چو گوہر شعر ہا  
 از زکات شعر گیرم تا مگر یابم نجات  
 باز گفتم کابلہی باشد کہ در<sup>۳</sup> دیوان شرع  
 چون مجرّد باشد از زر نیست بر گوہر زکات  
 تا بیابی گر بخواہی<sup>۴</sup> از برای حج و غزو  
 در مناسک حکم حج و اندر سیر رسم غزات  
 دشمن جاہ تو بادا پی سپر همچون منا  
 حاسد صدر تو بادا سرنگون همچون منات<sup>۵</sup>  
 تابدان روزی کہ قاضی خلق باشد پادشا  
 در جہان دین تو باشی مفتی و اقضی القضا  
 باد صد چندین ترا<sup>۶</sup> عمرای فتنی تا از سخات  
 این امید از تو وفا<sup>۷</sup> گردد مرا پیش از وفات  
 در مرثیۂ امیر الشعرا معزی گوید

(۱۱)

گر تیر فلک داد کلاہی بمعزی      تازان کلہ اینجا غذای جان ملک ساخت  
 او نیز سوی تیر فلک رفت و بیاداش      پیکان ملک تاج سر تیر فلک ساخت  
 در ہجو علی سہ بوشش گوید

(۱۲)

ای سہ بوشش ہجرات خواہم گفت      سخت نغز آمد این سخن بسرت

۱- همچو ایامی تو دریابی ، دریاری ۲- ہفتہ ای باشد ۳- باز گویم ابلہی  
 باشد کہ از ۴- کر بجوئی ۵- حکم ۶- همچولات ۷- مرا ۸- این  
 امیدم را وفا

ریش تو در کس زن حایض      کیر خر در کس زن پدرت  
 پدرت پارسا و اصلی بود      نبُدت چون تو دول در کهرت  
 مامکت با کسی نکرد زنا      ای بکون زن پدرت سرت  
 گر پدر گویدت که تو زمنی      کیر خر در کس زن پدرت  
 مذمت دنیا کند

(۱۴)

گنده پیرست<sup>۱</sup> تیره روی جهان      خرد ما بدو نظر کردست  
 بسپیدی رخانش غره مشو      کان سیاهی سفید<sup>۲</sup> بر کردست

(۱۵)

قدر مردم سفر پدید آرد      خانه خویش مرد را بند است  
 چون بسنگ اندرون بود گوهر      کس نداند که قیمتش چندانست

(۱۶)

عرش مقاما ز رکن کعبه جاهت      دست وزارت در آن بلند مقامست  
 کز شرف او بروز بار نداند      شاه فلک اوج خویش را که کدامست

(۱۷)

آمد آن حور و دست من بر بست      زده استاد وار نیش<sup>۳</sup> بدست  
 زنج او بدست بگرفتم      چون رگ دست من ز نیش بخت  
 گفت هشیار باش و آهسته      دست هر جام زن چو مردم هست  
 گفتمش گر بدست بگرفتم      زنج ساده تو عذرم هست  
 زانکه هنگام رگ زدن شرطست      گوی سیمین گرفتن اندر دست

(۱۸)

آمد آن رگ زن مسیح پرست      تیغ<sup>۴</sup> الماس گون گرفته بدست<sup>۵</sup>  
 کرسی افکند و بر نشست بر او      بازوی خواجه<sup>۶</sup> عمید بیست

۱- زشت غریست ۲- سیاه سپیده ۳- شست ۴- این قطعه در نسخه خطی فرهنگ

اسدی در لغت شست بمجلدی نسبت داده شده و بعضری هم نیز منسوبست ۵- بر آن

نیش<sup>۱</sup> درماند و گفت عزّ علی  
سرفرو برد<sup>۲</sup> و بوسه داد بر او<sup>۳</sup>  
خون بیارید ازدودیده بطشت<sup>۴</sup>  
(۱۹)

آن توکوری نه جهان تاریک است  
آن توکزی<sup>۵</sup> نه سخن باریک است  
گر سر این سخت نیست برو  
روی دیوار و سرت<sup>۶</sup> نزدیک است  
درهجو علی سه بوشش گوید  
(۲۰)

پیش از این گفتم سه بوشش را همی<sup>۷</sup>  
مردمست آن روسبی زن مردمست  
باز از آن فعل بدش گفتم که نه<sup>۸</sup>  
سگ دمست آن روسبی زن سگ دمست  
گوید از سختی ورا میر سرخس  
پر خمست آن روسبی زن پر خمست  
باز گویم نی که پر خم<sup>۹</sup> زن بود  
کثر دمست آن روسبی زن کثر دمست  
گفته بادا سر بزیر<sup>۱۰</sup> پای گاو<sup>۱۱</sup>  
گندمست آن روسبی زن گندمست  
در باره بخیلی گوید  
(۲۱)

دیگ خواجه ز گوشت<sup>۱۲</sup> دوشیزه است  
مطبخ او ز دود پاکیزه است

---

۱- شست ۲- فرو داد ۳- بوسه ای داشت ۴- از من شاخ ارغوان برجست،  
خون بیارید ازدودیده مست ۵- ع: کاژی ۶- روود دیوار درت -ع: سرکه دیوار بنو  
۷- گفتیم سوسن راهمی ۸- کنون ۹- باز من گویم که پر خم ۱۰- کوفته بادا سر  
بزیر پای از آنک ۱۱- ع: زدیک

خواجه چون نان خورد در آن موضع

مور در آرزوی نان ریزه است

در مرثیه عمید منصور سعید گوید<sup>۱</sup>

(۲۲)

خواجه منصور بیژمرد ز مرگ      تازگی چهل ز پشژمردن اوست  
عالمی بسته<sup>۲</sup> چهلند و کنون      زندگی همه<sup>۳</sup> در مردن اوست

(۲۳)

☆

ای جود تو ز لذت بخشش سؤال جوی

وی عفو تو ز غایت رحمت پناه دوست

بیم و امید بنده ز رد<sup>۴</sup> و قبول تست

یکشهر خواه دشمن من گیر خواه دوست

(۲۴)

☆

بمادرم گفتم ای بد مهر مادر      نبیره دوست من دشمن نه نیکوست  
جولیم داد گفتا دشمن تست      نباشد دشمن دشمن بجز دوست

(۲۵)

☆

هر جا که روزه ایست و ردیست      هر جای که ناله ایست دردیست  
گیتی همه سر بسر کلوخی است      قسم تو از آن کلبوخ گردیست  
هر که از تو بخرقه ای<sup>۵</sup> فروزست      کم گوی که بختیار مردیست

(۲۶)

☆

بهمه وقت دلیری نکنند      هر کرا از خرد و هش یاریست  
زانکه هر جای بجز در صف حرب      بد دلی بیش بود<sup>۶</sup> هشیاریست

شکایت از روزگار کند

(۲۷)

ضربت گردون دون آزادگانرا خسته کرد

کیو دل آزاده ای کز تیغ او<sup>۷</sup> مجروح نیست

۱- ف: در مرثیه خواجه مسعود سعد گوید ۲- غ: کشته ۳- زندگانی همه

۴- ع: بجرعه ای ۵- بددلی پیش او چو ۶- ع: کز ضرب او

درعنا تاکی توان بودن بامید بهی

اھر کسی را صابری<sup>۱</sup> ایوب و عمر نوح نیست

(۲۸)



جان من خیز و جام باده بیار که مرا برگ پارسائی نیست

ساغر می بجان و دل بخرم پیش کس می بدین روائی نیست

(۲۹)



برخیز و بر افروز هلا قبله زردشت

بنشین و بر افکن شکم قاقم بر پشت

بس کس که بزردشت نگروید و کنون باز

ناکام کند روی سوی قبله زردشت

بس سرد نیایم که مرا آتش هجران

آتشکده کرد این دل و این دیده چو چرخشت

گزر دست نهم بر دل از سوختن دل

انگشت شود بی شک در دست من انگشت

در مرثیه بزرگی گوید

(۳۰)

ای عالم علم پیشگاه تو برفت

وی دین محمدی پناه تو برفت

ای چرخ فرو گسل که ماه تو برفت

در حجله روای شمس که شاه تو برفت

فی مذمت اهل الزمان

(۳۱)

شکوه و همت آن مردمان پیشینه

بعلم و<sup>۲</sup> دانش بودی بسیم دادن ولوت

کنون سیاست مشتی خسیس گرسنه هست

بابلی و بدستان و بند و باد و بروت<sup>۱</sup>

بلخیان را ذم کند

(۳۲)

از بس غرو غرزن که بیلخند<sup>۲</sup> ادیبانش

می باز ندانند مدگر ز مؤنث

بلخی که کند از گه خردی پسران را

برکان دهی و دف زنی و ذلت<sup>۳</sup> حث

زان قبه لقب گشت مراوراء<sup>۴</sup> که نیابی

در قبه بجز مسخره و رند و مخنث

(۳۳)



گفتی<sup>۵</sup> که بترسد ز همه خلق سنائی

پاسخ شنو از چند نه‌ای درخور پاسخ

جفدار که بترسد<sup>۶</sup> بترسد زپی جنس<sup>۷</sup>

آن مرغ که دارند شہانش همه فرخ

آن مست ز مستی بترسد<sup>۸</sup> نه ز مردی

ورنه بخرد نیزه خطی شمرد<sup>۹</sup> لخ<sup>۱۰</sup>

در بند بود رخ همه<sup>۱۱</sup> از اسب و پیاده

هر چند همه نطع بود جایگه رخ

نز روی عزیزست که چون مرکب شاهان

رایض نکند بر سر خرکره<sup>۱۲</sup> همی مخ<sup>۱۳</sup>

گوئی که نترسم ز همه دیوان آری<sup>۱۴</sup>

از میخ چه ترسد که مراورا نبود مخ<sup>۱۵</sup>

۱-ع: بدستار بست و ریش و بروت ۲- بیلخ آمد ۳- بر رندی و بر ناخاری و طیره گری

۴- زان قبله اسلام لقب شد ۵-ع: گویند ۶- نترسد ۷- حبس ۸- نترسد ۹-ع: نخ

۱۰- همی ۱۱- همی فخر، همی بخ ۱۲- گوئی که بترسد ز همه عالم دیوان ۱۳-ع: فخر

۱۴- و مخ در اینجا بمعنی لجام سنگینی است که بر اسب و آستر سرکش زنده مثالش حکیم

سنائی گوید بر روی ( فرهنگ سروری نسخه خطی آقای سلطان قرائی )

بیدار<sup>۱</sup> نه‌ای فارغی از بانگ تکتک<sup>۲</sup>

بیمار نه‌ای فارغی از بند اخ واخ

ایمن بود از چشم بد آنرا که ز زشتی

در چشم کسان<sup>۳</sup> چون رخ شطرنج بود رخ

زان ایمنی از دیدن هر کس که بگویند<sup>۴</sup>

اندر مثل عامه که کخ را نبرد کخ

در مرثیه امیر معزی گوید

(۳۴)

زینجا بفلک برد و بقای<sup>۵</sup> ملکی داد

پیکان ملک<sup>۶</sup> برد و بتیر فلکی داد

(۳۵)



تا نیفتی ز پایه<sup>۷</sup> امجاد

کرد آهنگ دانه<sup>۸</sup> صیاد

همچو حرف طمع شدش ابعاد

در کف مالکست یا حماد<sup>۹</sup>

خاک زرگر ز خانه<sup>۱۰</sup> حداد

چهره گه زرد و گه سیه چومداد

چهره زبینه باش و طبع آزاد

(۳۶)



یک نیمه عمر خویش ببیهودگی بیاد

دادیم و هیچ‌گه نشدیم از زمانه شاد

از گشت آسمان وز تقدیر ایزدی

بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد

۱- ع: پندار ۲- ع: تک و پوی ۳- کیان ۴- ع: از جستن هر کس که بگوید

۵- بخدایش ۶- بملک برد و فنای ۷- تیر ملکی ۸- زی ۹- جماد ۱۰- زخامه

۱۱- مؤمن و عاشق



باروزگار کینه کش از مرد دانشیست

یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد

### فی العطا

(۳۷)

گر چه شمشیر حیدر کزّار

تاسه تانان نداد در حق او

(۳۸)



من نگویم که قاسم الارزاق

بلکه گویم که هیچ بخرد را

(۳۹)



مرا بغزین بسیار دوستان بودند

بنامه‌ای ز من آن قومرا نیامد ییاد

مگر که جمله بمردند و نیز شاید بود

خدای عزّ وجل جمله را بیامرزاد

(۴۰)



خواجده در زغم من ار گفت که چون بی‌خردان

دین بدل کرده‌ای اندره دنیا لابد

دیو در گوش هوا و هوش میگوید

از پی کبر و منی چون متنبی سد جد

من چه دانستم کز تربیت روح القدس

در گذشته است ز شادی و گذشته زاشد

کرده يك ذوق براه احدی چون احمد

شکر چون کوه حری صبری چون کوه احد

گر بدانستمی آن خوی سلیمانی او

پیش اوسجده کنان آمد می چون هد هد

مطایبه

(۴۱)

چه ممسکی که زجود تو قطره‌ای نچکد  
اگر درآب کسی جامه تو برتابد<sup>۱</sup>  
بمجلسی که توباشی زبخل نگذاری  
که راد مردی از آن صدر نیکوئی یابد<sup>۲</sup>  
بابر بر شده مانی بلند و بی باران  
کدام زایر و شاعر سوی تو بشتابد  
که خود نبازی و برهیچ خلق نگذاری  
مر آفتاب فلک را که بر کسی تابد

(۴۲)

ایکه از بهر خدمت در تو بست دولت میان و کام گذارد  
پیش از آن کم زمانه آش کند فضل کن سیدی فرست آن آرد  
هر که از دیدن تو خرم نیست باد در کوش کیرو در دل کارد  
این قطعه بنام سنائی در دیوانها نوشته شده است  
وله فی نفسه

(۴۳)

مرد سنائی که همانا نمرود<sup>۳</sup> مردن آن خواجه نه کاریست خرد  
جان گرامی پیدر باز داد کالبد خاک بمادر سپرد  
از ملکی با ملکی رفت باز زنده کنون شد که تو گفتی که مرد<sup>۴</sup>  
(۴۴)

چون زبد گوی من سخن شنوی بر تو تهمت نهی ز روی خرد  
گویم آرتو نبودیی خرسند او مرا پیش تو نگفتی بد  
در مرثیه خواجه زکی الدین بلخی گوید<sup>۵</sup>

(۴۵)

روح مجرّد شد خواجه زکی<sup>۶</sup> گام چو در کوی طریقت نهاد

۱- تریابد ۲- سلوتی تابد ۳- نه همانا که مرد ۴- بمرد ۵- برم ۶- ف: یرئی الشیخ محمد بن بوالحسن رحمه الله ۷- ف: اجل وزیر

خواست که مطلق شود از بند غیر	دست بانصاف و سخا <sup>۱</sup> برگشاد
داده هر هفت <sup>۲</sup> فلک <sup>۳</sup> بذل کرد	زاده <sup>۴</sup> هر چار گهر باز داد
صدرا سلام زنده گشت و نمرود	گرچه صورت بخاک تیره سپرد
در جهان بزرگی ساخت مکان	هم بخردان گذاشت عالم خرد
پس تو گوئی که مرثیت گویش	زنده را مرثیت که یارد برد
بگرمای تموز از سرد سوزش	صدو پنجه مسافر خشک بفسرد
رهی رفت و غلام برده برده	زهی قسمت رهی و ژاله شاگرد
زه ای پستت <sup>۵</sup> بمانده ماه بهمن	زهی زندگی زن کیسه کج افسرد
ای شده خاک در تواضع و حلم	زیر پای که ومه وزن و مرد
آزما گر سنه است سیرش کن	کاز را خاک سیر داند کرد
سنائی دیوان خواجه مسعود سعد را جمع کرده و شعرهای دیگران را در وی آورده بود این قطعه در عذر آن و مدح خواجه عمید بارع مسعود گوید	
ای عمیدی که باز غزنین را	سیرت و صورتت چو بستان کرد
باز <sup>۶</sup> عکس جمال گلفامت	حجره دیده را گلستان کرد
باز <sup>۷</sup> نطق <sup>۸</sup> زبان دُربارت	صف عقل <sup>۹</sup> را در افشان کرد
خاطر دور بین روشن تو <sup>۱۰</sup>	راز را پیش عقل عریان <sup>۱۱</sup> کرد
خاطر دور یاب <sup>۱۲</sup> کند روت	عفو را بارگیر عصیان کرد
آنچه در طبع خلق خلق تو <sup>۱۳</sup> کرد	بر چمن ابرهای <sup>۱۴</sup> نیشان کرد
و آنچه در گوش شاه شعر تو خواند <sup>۱۵</sup>	در صف قطره های باران کرد

۱- صفا ۲- زاده هر هشت ۳- ع: گهر ۴- داده ۵- پشت ۶- تاز  
 ۷- ع: مدح ۸- ع: تیزبین ۹- ع: پش عقل عنوان ۱۰- ع: هیئت زودتاب  
 هیئت زود یاب ۱۱- ع: لطف تو ۱۲- ع: درهای ۱۳- ع: توراند - در راه گوش شعر  
 توراند

چون بدید این رهی که گفته<sup>۱</sup> تو  
جمع کرد این رهیت شعر ترا<sup>۱</sup>  
چون ولوع جهان بشعر تودید  
شعرها را بجمله در دیوان  
دفتر خویش را ز نقش حروف  
تا چو دریای موج زن سخت  
چون یکی درج ساخت<sup>۲</sup> پرگوهر  
طاهر این حال پیش خواجه بگفت  
گفت آری<sup>۳</sup> سنائی از سر چهل  
در و خر مهره در یکی<sup>۴</sup> رشته  
دیو را با فرشته در یک جای  
خواجه طاهر چو این بگفت رهیت  
لیک معذور دار از آنک<sup>۵</sup> مرا<sup>۶</sup>  
زانک بهر جواز شعر ترا  
بهر عشق پدید کردن<sup>۸</sup> خویش  
من چه دانم که از برای فروخت  
پس چو شعری بگفت و نیک آمد  
شعر چون در تو چسود ترا  
رو که در لفظ عاملان<sup>۹</sup> فلک  
سخن عذب و سهل ممتنع  
هر ثنائی که گفتی<sup>۱۱</sup> اندر خلق  
چه دعا گویمت که خود هنرت

کافران را همی مسلمان کرد  
چون نبی را گزیده عثمان کرد  
عقل او گرد طبع<sup>۲</sup> جولان کرد  
چون فراهم نهاد دیوان کرد  
قایل عقل و قابل جان کرد  
در جهان درو گوهر ارزان کرد  
عجز دزدان برو نگهبان کرد  
خواجه یک نکته گفت و برهان کرد  
با نبی جمع ژاژ طیلان کرد  
جمع کرد آنگی پریشان کرد  
چون همه<sup>۶</sup> ابلهان بزندان کرد  
خجلی شد که وصف نتوان کرد  
معجز شعرها حیران کرد  
شعر هر شاعری که دستان کرد  
خویشتن در میان پنهان کرد  
آنک خود را نظیر حسان کرد  
داغ مسعود سعد سلمان کرد  
جگرودل چو لعل و مرجان کرد  
مر ترا جمع فضل و حدان<sup>۱۰</sup> کرد  
بر همه شهر خواندن آسان کرد  
خلق و اقبال تو ترا آن کرد  
مر ترا پیشوای دو جهان کرد

۱- کرد شعر جمیل توجمله ۲- ع: طبع و گرد عقل ۳- ع: گنج دید ۴- کاری  
۵- ع: شبه و در همی بیک ۶- ع: باز چون ۷- نیستیم از آنک ترا ۸- ع: بحر عشقی  
بدیده کشتی ۹- ع: رو که بر جمع عالمان - روی بر لفظ عاقلان ۱۰- ع: خذلان -  
وجدان ۱۱- ع: هر سنائی که گفت

شکر ایزد را که تا من بوده‌ام  
 حرص و آزم ساعتی رنجه نکرد  
 هیچ خلق از من شبی غمگین نخفت  
 هیچکس روزی ز من خشمی نخورد  
 از طمع هرگز ندادم پشت خم  
 وز حسد هرگز نکردم روی زدد  
 نیستم آزاد مرد ار کرده‌ام  
 یا کنم من قصد هیچ آزاد مرد  
 با سلامت قانعم در گوشه‌ای  
 خالی از غش فارغ از ننگ و نبرد  
 چند چیزك دوست دارم زین جهان  
 چون گذشتی زین حدیث اندر نورد  
 جامه نو جای خرم بوی خوش  
 روی خوب و کتب حکمت تخت نرد  
 یار نیک و بانگ رود و جام می  
 دیگ چرب و نان گرم و آب سرد  
 بر نگردم زین سخن تا زنده‌ام  
 گر خرد داری تو زین هم بر نگرد  
 گرد غم بنشان بمی خوردن ز عمر  
 پیش از آن که تو بر آرد چرخ گرد  
 نسیه را بر نقد مگزین و بکوش  
 تا نباشی یکزمان از عیش فرد

(۵۱)



آنچه بامن پسر تیر گر چون خور کرد<sup>۱</sup>  
 اندر آفاق ندیدم که یکی لمتر<sup>۲</sup> کرد  
 گفتمش پوتی و لوتی<sup>۳</sup> کنی امروز مرا  
 دست بر بر<sup>۴</sup> زدو پس پای سبک<sup>۵</sup> در سر کرد  
 دست در گردنم آورد و پس اوازر لطف<sup>۶</sup>  
 برو آغوش مرا همچو صدف پر در<sup>۷</sup> کرد  
 تا تو آبی خوری آن جان جهان بی مگری<sup>۸</sup>

پشتم از آب تهی و شکم<sup>۹</sup> ازان پر کرد  
 (۵۲)



آنکه تدبیر ظفر گستر او گر خواهد عقد<sup>۱۰</sup> نغی ز دیباج<sup>۱۱</sup> لا بر گیرد  
 تیغ را در سخن ملک زبان کند شود هر کجا او قلم کام روا بر گیرد  
 در هوایی که در او پای سمند تورسد تشنه از عین سراب آب بقا بر گیرد  
 (۵۳)



باسنائی سره بود او چو یکی دانگ نداشت  
 چون دو دانگش بهم اقتاد بغایت بد شد  
 بقبول دوسه نسناس<sup>۱۲</sup> بنزدیک<sup>۱۳</sup> خران  
 گرچه دی بی خردی بود کنون بخرد شد  
 راست چون طا که جز آحاد شماریش<sup>۱۴</sup> نبود  
 چون مگس بر سراو رید نهش نهصد شد

مجابات هجوی کند که اوزا کرده بودند

(۵۴)

سرخ گوئی همیشه غر باشد شبه از لعل پاکتر باشد

۱-ع: تیر گر جو رخی کرد- آنچه دی آن پسر سبز گر چون خر کرد ۲- که کسی کمتر  
 ۳-ع: لوطی و لوتی ۴-ع: دست بر سر ۵- پس از لطف، لطف. همان از... ۶- گوش و  
 آغوش مرا پر گهر و زیور ۷- تا تو آبی چو زی آن جان جهان بی جگری -ع: تا تو آبی  
 خوری آن جان و جهان بی جگری ۸-ع: شکم ۹- خرناس ۱۰- که در افلاس شمارش

ایچنین ژاژ نزد هر عاقل<sup>۱</sup>  
 لعل مصنوع آفتاب بود  
 سرخ اگر مرد نیست پس بر عقل  
 چون يك جای رسته<sup>۲</sup> سرخ و سیاه  
 من چه گویم که خود بهر مکتب<sup>۳</sup>  
 خون چو<sup>۴</sup> سرخ<sup>۵</sup> است اصل عمر بدوست  
 چون سیه گشت هم در این دو مکان  
 زیر لعلست لاله را سیهی<sup>۶</sup>  
 علم صبح سرخ<sup>۸</sup> آمد از آنک  
 سیهی بی نهاد و بی معنی  
 نزد ما این چنین سیه که توئی  
 رو کزین<sup>۹</sup> فعل زشت روز قضا  
 پشک چون تو بود چو<sup>۱۰</sup> خشک شود

(۵۵)



هیچکس نیست کز برای سه دال  
 پایها سست کرد و از کوشش  
 چون سکندر سفر پرست نشد  
 دولت و دین و دل بدست نشد

(۵۶)



کیر خر بود و شطره پطره و من  
 شطره پطره برفت و من رفتم  
 هر سه را دور چرخ سوی توراند  
 کیر خر در کس زن تو بماند

(۵۷)



از جواب و سؤال نادانی  
 گرد گشت محال راجه عجب  
 شاید از زیر کی فرو ماند  
 کاینه عقل را بیوشاند

۱- ع: هر کامل ۲- ع: بیکجا رسید ۳- که هر چه کوشد مرد ۴-  
 چون که ۵- لعل ۶- لاله سیهش ۷- ع: بهتر ۸- ع: خبری ۹- ع:  
 که زین ۱۰- ع: که

زانکه خورشید را زینش چشم      ذره ابر<sup>۱</sup> تیره گرداند  
(۵۸) ☆

چرا نه مردم دانا چنان زید که بعمر  
چو سرش درد کند دشمنان دژم گردند  
چنان نباید بودن که گر سرش ببرند  
بسر بریدن او دوستان خرم گردند

(۵۹) ☆  
خواجگانی که اندرین حضرت      خویشان محشم همی دارند  
آن نکوتر که خادمان نخرند      حرم اندر حرم همی دارند  
زانکه چون لاله خادمان امروز      کیرها در شکم همی دارند

(۶۰) ☆  
دل منه با زنان از آنکه زنان      مرد را کوزه فقع سازند  
تا بود پرزنند و بوسه بر آن      چون تهی شد زدست بندازند

(۶۱) ☆  
خادمان را ز بهر آن بخرند      تا برخسارشان فرو نگرند  
ای برادر تو آنچه می بینی      خادمان نیستند کیر خورند  
لالی هولاء نه مرد و نه زن      بین ذلك نه ماده و نه نرند  
جای ایشان شده است هندو عجم      لاجرم هردو جا بدرد سرند  
گربدانجاست کیرشان ببرند      و بدینجاست کونشان بدرند

(۶۲) ☆  
منشین با بدان که صحبت بد      گرچه<sup>۲</sup> پاکی ترا پلید کند  
آفتاب ارچه روشن است او را      پاره ابر ناپدید کند

(۶۳) ☆  
دوستی گفت صبر کن زیرا که      صبر کار تو خوب زود کند



آب رفته بجوی باز آید      کارها به از آنکه بود کند  
گفتم ار آب رفته باز آید      ماهی مرده را چه سود کند

(۶۴)



ای سنائی کسی بجتو و بجهد<sup>۱</sup>      سرگیرا<sup>۲</sup> سخن سرای کند  
یا کسی در هوا بزور و بقهر<sup>۳</sup>      پشه را باشه و همای کند  
من چون گش<sup>۴</sup> بچنگ و طرفه تر آنک      او زمن ناله همچو نای کند  
باز رفتن براشتر<sup>۵</sup> است ولیک      ناله بیهده درای کند  
نه شکر خای نیست در عالم      که کسی یار<sup>۶</sup> چرم خای کند  
لاجرم دل بسوخت گراو را      دل همی نام دلربای کند  
کافر ارسوخته شود چه عجب      چون همی نام بت خدای کند  
پس چو دون پرور بست پیشه<sup>۷</sup> او      ز چه روی او سوی تو رای کند  
کانچه خلقتان بزیر پای آرند<sup>۸</sup>      او همی بر<sup>۹</sup> کنار جای کند  
کی سر صحبت سران دارد      آنکه پیوسته کار پای کند

(۶۵)



با دلی رفته ای باستسقا      که معاصیش هیچ غم<sup>۱</sup> نکند  
با چنین دل چه جای بارانست<sup>۱۰</sup>      کابر بر تو کمیز هم نکند

(۶۶)



باهمه خلق جهان گرچه از آن      بیشتر بیر<sup>۱۱</sup> و کمتر برهند  
تو چنان زی که بمیری برهی      نه چنان چون تو بمیری برهند

۱- ع: بیوالعجبی ۲- ع: زرگیری ۳- ع: بفر- یقین ۴- ع: چو چنگ  
زنشک ۵- ع: استر ۶- ع: کی کسی باز ۷- کنند ۸- در ۹- ع: کر  
معاصیش هیچ کم ۱۰- ع: دل که داری اندر بر ۱۱- ع: کمره

(۶۷)



آخر این آمدنم نزد تو تا چند بود  
تا کی این شعبده و وعده و این<sup>۱</sup> بند بود  
تا تو پنداری کاین خادم تو کیر خصی است  
که به آمدش بی فایده خرسند بود  
معجزی شاعر را هجو کند

(۶۸)

معجزی خود زمعجز ادیار      نزد هرزیر کی کم ازخر بود  
خود همه کس برو همی خندید<sup>۲</sup>      زانکه عقلش ز فضل<sup>۳</sup> کمتر بود  
زین چنین کون دریده مادر وزن<sup>۴</sup>      ریشخندیش نیز درخور بود  
(۶۹)



چون خاک باش درهمه احوال برد بار  
تا چون هوات بر همه کس قادری بود  
چون آب نفع خویش<sup>۵</sup> بهر کس همی رسان  
تا همچو آتشت ز جهان بر تری بود  
(۷۰)

جز غریر<sup>۶</sup> نهلی بهر گروکان قوی  
گر چه چون گادن سگ گادن او دیر شود  
بر امید و طمع آنکه ز اقبال و زیخت  
بردر کونت مگر خایه<sup>۷</sup> او کیر شود

(۷۱)



دور این عالم بآخر آمدست<sup>۸</sup> از بهر آنک  
هر زمان بر راد مردی سفله ای مهتر<sup>۹</sup> شود

---

۱- این قاعده و منده و این ۲- همی خندد ۳- زجهل ۴- مادرزن  
۵- مانند آب نفع ۶- غری بر ۷- دور عالم جز بآخر نامدست - دور این عالم بآخر...  
۸- ع: مهتری مهتر

آن نبینی آفتاب آنجا<sup>۱</sup> که خواهد شد فرو<sup>۲</sup>

سایه<sup>۳</sup> گوهر<sup>۴</sup> فزون ز اندازه<sup>۵</sup> گوهر<sup>۶</sup> شود

(۷۲)



کانکه ز توزاد بلند آن شود

چون توشدی پیر بلندی مجوی

سایه<sup>۷</sup> هر چیز<sup>۸</sup> دو چندان شود

روز نبینی چو بآخر رسد

(۷۳)



ز جود و بخشش يك خواجه بانوا نشود

در این زمانه ز پیر مردگی و شرمگنی

چو مرد مرده شود حاجتش روا نشود

بکیر عین ماند که بر در کس و کون

(۷۴)



در حادثه<sup>۹</sup> زهر خوردن سر هنگ محمد خطیبی و انگشتری فرستادن

سلطان مسعود رحمة الله عليه گوید و اورا ستاید<sup>۱۰</sup>

زهی سزای<sup>۱۱</sup> محامد محمد بن خطیب

که خطبها همی از نام تو<sup>۱۲</sup> بیاراید

چنان ثنای تو در طبعها سرشت که مرغ

بشاخسار همی جز ثنات نسراید<sup>۱۳</sup>

ز دور نه فلک و چار طبع و هفت اختر

بهر دو گیتی یکتن چو تو<sup>۱۴</sup> برون ناید

کسی که راوی آثار و سیرت<sup>۱۵</sup> تو بود

بسان طوطی گوئی شکر همی خاید

شنیدمی<sup>۱۶</sup> که همی در نواحی قصدار

ستاره از تف او در هوا بیالاید<sup>۱۷</sup>

۱- ع: آنکه ۲- فزون ۳- جوهر ۴- آن چیز ۵- ف: در محمد خطیب

گوید که زهرش داده بودند ۶- ف: زه ای سزای ۷- ع: همرا نام تو- زمیجت همی

۸- زشاخسار همی بی ثبات بسراید ۹- ع: چومن ۱۰- صورت ۱۱- شنیده ای

۱۲- ع: ستاره رانف او چون درم بیالاید

کنون ز فرّ تو پَرّ کبوتر از گرمی  
 نسوزد از فلک شمس را بیم-اید  
 شنیدمی که زنا ایمنی در آن کشور  
 ستاره بر فلک از بیم روی ننماید  
 کنون شده است بدانسان ز عدل و حشمت تو  
 که گردباد همی پَرّ گاه نرباید  
 چو ایزد و ملک خواجه نیک خواه تواند  
 بلا و حادثه بر درگاه تو کی پاید  
 نه دامن شب تیره زمانه بنوردد  
 چو دور چرخ گریبان صبح<sup>۱</sup> بگشاید  
 در این<sup>۲</sup> دوروزه جهان این عنانمودت از آن  
 که تا ترا بصوری زمانه بستاید  
 ز نکبتی که در این چند روز چرخ نمود  
 بر آن نبود که جانت زرنج بگزاید  
 هُرادش آنکه بپایان نمود جاه ترا  
 که زهر قاتل جان ترا نفرساید  
 چه نوش زهر بخوردی بدان امید و طمع  
 که تا روان تو زین رنجها بر آساید<sup>۳</sup>  
 تو از دهائی در جنگ و این ندانستی  
 که از دهها را زهر کشنده بگزاید  
 چو جوهر فلک از تست روشن و عالی  
 ز آسپاء فلک جوهر تو کی ساید  
 زدود زنگ ز روح<sup>۴</sup> تو زهر در عالم  
 که دید زهری کو زنگ روح بزدايد<sup>۵</sup>

---

۱- ع: زفر ۲- ع: چو صبح روز گریبان چرخ ۳- بدین ۴- تنگها بر  
 آساید - نکتهها بیاساید ۵- زروی ۶- بگراید

چو زهر خوردی وزنده شدی بدانکه همی  
 زمانه را چو تو آزاد مرد مییاید<sup>۱</sup>  
 یقین شناس که از بعد ازین دهان<sup>۲</sup> اجل  
 بجان<sup>۳</sup> پاك تو تا روز حشر نالاید<sup>۴</sup>  
 چنان پیخت همه کارهات زهر که هیچ<sup>۵</sup>  
 پیش<sup>۶</sup> شاه کسی از تو خام ندراید  
 چه راز داری با ذوالجلال کزپی تو  
 ز زهر قاتل آب حیات می‌زاید  
 بناف آهواگر مشک خون شود چه عجب<sup>۷</sup>  
 بکامت الماس ارشده گشت هم شاید  
 ولیکن این همه از عدل شاه بود آرنی  
 زمانه بر چو تو آزاده کی بیخشايد  
 بنخاتمی که فرستاد شاه زنده شدی  
 بلی بزرگی و حکم روان چنین باید  
 ز مهر جم چه کم آید خواص مهر ملك<sup>۸</sup>  
 که بی پیمبر<sup>۹</sup> آن میکند که فرماید  
 اگر بنخاتم او ملك<sup>۱۰</sup> رفته باز آمد  
 همی بنخاتم<sup>۱۱</sup> این جان رفته باز آید  
 همیشه تا ز مزاج<sup>۱۲</sup> ونم سیم گوهر  
 مقیم روی چهارم گهر نینداید<sup>۱۳</sup>  
 فزوده باد همی مایه بقات از آنک<sup>۱۴</sup>  
 چهار<sup>۱۵</sup> طبع تو بر یکدیگر بیفزاید

---

۱- در باید ۲- ع: از بهر تودهان ۳- ع: زجان ۴- نگراید ۵- نپخت  
 همه کارهات زهر که بیش ۶- بنزد ۷- گشت خون شایست ۸- فلك ۹- که بی نیازی  
 ۱۰- زخاتم او مهر ۱۱- ع: زخاتم ۱۲- ع: تا که مزاج ۱۳- ع: نیاراید ۱۴- ع:  
 همه چیزهات جز يك چیز ۱۵- ع: که چار

(۷۵)



در صدر بجز تو کس نیاید  
گردون چو تونا مورن زاید  
اندر دلت اندهی فراید  
پروانه ز شمع کم نیاید

ای صدر اجل قوام دولت  
گیتی چو تو پرهیز نبیند  
حاشا که زیان مال هرگز  
باید که فروخته بود شمع

(۷۶)



بنای مملکت ویران نماید  
بقدر همتار احسان نماید

اگر معمار جاه او نباشد  
جهان را از امانی دل بگیرد

(۷۷)



چو آفتاب توناگاه زیر میغ آید  
بخیر بر تو دعا گفتنش دریغ آید

عزیز عمر چنان مگردان که آخر کار  
هر آنکه بشنود احوال تو در آن ساعت

(۷۸)



شادی مهتری بسر نیاید  
از سوی شرق بدر بر نیاید

تا بقای پدر بسر ناید  
شمس در غرب تافرو نشود

(۷۹)



مهر تو رنج که روزی برنج نغزاید  
برنج بردن تو چرخ زی تو نگراید  
چو روزگار فرو بست<sup>۱</sup> تو از آن مندیش  
که آن گهی که بیاید گشاد بگشاید  
چو بستهای زمانه گشاده خواهد گشت<sup>۲</sup>  
چنان گشاید گوئی که آن<sup>۳</sup> چنان باید

(۸۰)



بهر چه رنج برد درد<sup>۴</sup> سر بیفزاید<sup>۵</sup>  
از آن نیاز اسیر و ذلیل باز آید

خدای کار چو بر بنده ای فرو بندد  
و گر نیاز برد نزد همچو خویشی

چو<sup>۱</sup> اعتقاد کند کز کسش نیاید هیچ<sup>۲</sup> خداى رحمت پس آنگه پيش بنمايد  
بدست بنده زحلّ و زعقد چيزى نيست خداى بندد کار و خداى بگشايد

(۸۱)



ز راه رفتن و آسودنم چه سود و زبان چو هر دو معنى نتوان همى معاينهديد  
يکى بسى بدويد و نديد کنگر قصر يکى زجای نجنييد و پيشگاه رسيد

(۸۲)



داستان پسر هند مگر نشيندى که از او بر سر اولاد پيمبر چه رسيد  
پدر اولب و دندان پيمبر بشکست مادر او جگر عم پيمبر بمکيد  
خود بناحق حق داماد پيمبر بگرفت پسر او سر فرزند پيمبر ببريد  
بر چنين قوم چرا لعنت و نفرين نکنم لعنة الله يزيدها و علسى حب يزيدها

### فى الطالع

(۸۳)

اگر رآى رحمت شود<sup>۳</sup> با دلم دمی بو که بی زای زحمت زید  
مگس را کند در زمان نامزد که تا بر سر رآى رحمت رید

(۸۴)



چون شکرّم در آب دو چشم و دلم فلك در جام کينه خوشتر از آب و شکر کشيد  
گردون زبان عقل مرا قفل برفکند و ایّام چشم بخت مرا ميل در کشيد

### در مریئه زکى الدین بلخى گوید

(۸۵)

ای برادر زکى بمرد و بشد تایکى به زما قرین<sup>۴</sup> جوید  
تا<sup>۵</sup> ز آب حیات آن عالم تن و جان از عدم<sup>۶</sup> فرو شوید  
من زغم مرده ام که کى بود او<sup>۷</sup> باز از آنجا بسوى من<sup>۸</sup> پوید

۱- گر ۲- ایچ ، بیش ۳- شوم ۴- تا زمانه یکى قرین ۵- یا  
۶- علل ۷- ع: ما خود از خود نموده ایم که او ۸- ع: بنزد ما

پس تو گوئی که مرثیت کوبش زنده را مرده مرثیت گوید

### در مذمت دنیا داران گوید

(۸۶)

اینجهان بر مثال مردار بیست  
این مر آنرا<sup>۱</sup> همیزند مخلب  
آخر الامر بر پرند<sup>۲</sup> همه  
وز همه بازماند این مردار

(۸۷)



مردمان یکچند از تقوی و دین رانند کار  
زین دو چون بگنشت باز آرم و شرم آمدشعار  
باز یکچندی بر رغبت بود و منت بود کار  
زین پس اندر عصر ما نه پود می ماند نه تار  
گر منازع خواهی ای مهدی فرود آی از حصار

ور متابع خواهی ای دجال گمره سر بر آ

(۸۸)



ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست  
درست گرددت این گریپرسی از بیمار  
بکارت اندر چون نادرستی بینی

چو تن درست بود هیچ دل شکسته مدار

(۸۹)



ای بنزد عاشقان از شاهی  
کس ندید اندر جهان از خلق و خلق  
از همه معشوقگان معشوق تر  
هیچ مخلوقی ز تو مرزوق تر

(۹۰)



هیچ نیکو نبود هرگز بد  
پشت کس رانکند ز آب تپی  
هیچ خردان<sup>۳</sup> نبوده رگز خرد  
تا شکمشان نکنی<sup>۴</sup> از نان پر

(۹۱)



آنکس که چو او نبود در دهر دگر  
در خاک شد از تیغ اجل زیر و زبر



اکنون که همی ز خاک بر نارد سر شاید که ز خون دل کنم مژگان<sup>۱</sup> تر  
خواجه امام مفتی المشرقین محمد منصور خانقاه و مدرسه ای کرد در سرخس  
و در وی هم کتابخانه نهاد و هم داروخانه ای برای فقرا و درویشان  
و این بیتها حکیم سنائی گفت که در مدرسه بنوشند  
فی مدح البنا ،

(۹۲)

لب روح الله است یادم صور . خانگاه<sup>۱</sup> محمد منصور  
که زدرس<sup>۲</sup> و کتاب و دارو هست از سه سودین و جان و تن<sup>۳</sup> راسور  
زین بنا ایمن<sup>۴</sup> از دوچین سه چین تن و جان و دل از قبور و فتور<sup>۵</sup>  
تعبیه در صدای هر خم<sup>۶</sup> اوست لحن داود با ادای زبور  
از تحلیش<sup>۷</sup> تیره چهره<sup>۸</sup> تیر وز تجلیش طیره توده طور  
دردن ارعلتی است اینجا خواه حب مرطوب و شربت محرور  
دردل ارشبتیست اینجا خوان لوح محفوظ و دفتر مسطور  
کتب اینجا است ایدل طالب دارو اینجا است ای تن رنجور<sup>۹</sup>  
عیسی اینجا است ای هوای غن خضر اینجا است ای سراب غرور<sup>۱۰</sup>  
پس ازین زین ستانه<sup>۱۱</sup> خواهد بود دولت و رحمت و قصور حبور<sup>۱۲</sup>  
صفت و صورتش<sup>۱۳</sup> که ادراک برتر از گوش روح و دیده حور  
چون بدو چشم نیک در نرسد<sup>۱۴</sup> چویش<sup>۱۵</sup> گویم که چشم بدو دور  
مجد او داشت مر سنایی را در ثنای سنای خود معذور<sup>۱۶</sup>

(۹۳)

اگر چون زر نخواهی روی عاشق منه بر گردن چون سیم سنگور<sup>۱۷</sup>

۱- خانقاه ۲- ع : که بدرس - که بدست ۳- دل ۴- زین بیاریمش  
۵- ع: از فتور و قصور- از غیور ۶- در میان هر خم، در صدای هرغم ۷- تمینش  
۸- ای سراب غرور ۹- ع: ای سراب غرور- ای تن رنجور ۱۰- ثناء نه ۱۱- حضور  
و قصور- قصور و فتور ۱۲- ع : صفوتش ۱۳- چشم شك اندرو همی نرسد - ع:  
چون درو چشم روح در نرسد ۱۴- چونت ۱۵- ع: مغرور ۱۶- سنگور - سینکور  
❖ سنگور بر وزن انگور باد ریس خیمه را گویند و آن تخته باشد گرد و مدور و  
میان سوراخ که بر سر چوب خیمه محکم سازند و چوب و چرمی را نیز گویند که بر گلولی  
دوگ کنند (برهان) - سنگور بر وزن انگور سله ای باشد که فقایان شیشه ها و کوزه های  
فقا را که بوزه باشد در آن بچینند (برهان قاطع)

جهان از زشت<sup>۱</sup> قوادان تهی شد<sup>۲</sup> که جمال فقع باید<sup>۳</sup> همی حور  
در مذمت اهل زمان فرماید

(۹۴)



ای سنائی بگرد حرّان<sup>۴</sup> کرد  
نزد نادید گن و نا اهلان  
کودک خرد بیخرد بدهد<sup>۵</sup>  
مینوا<sup>۶</sup> سوی بی سخا نشوی<sup>۷</sup>

(۹۵)



هر که زین پیش بود میر سخن  
تو همه روز گرد آن گردی  
دسته گل بر کیسی چه بری  
پیرهن زان طمع مکن که زحرص<sup>۸</sup>  
بهر دهلیزبان چکوئی شعر  
بوسه بر لب دهی شکریابی

(۹۶)



اگر ریش خواجه ببرند پاک  
که تا پاردم سازد<sup>۹</sup> از بهر آنک  
رسن گر بگیرد<sup>۱۰</sup> بیسیار چیز  
بود پاردم بر گذرگاه تیز

(۹۷)



بگوز کاناں بگنشتم و ندیدم چیز  
دو چیز دیدم کاندرد و چیز ضایع بود  
بجز امیری ریش و وزیری حیز  
بکون آن در کیر و بریش آن در تیز

۱- ع: زین زشت ۲- در دست خود رایان همی شد ۳- یابد ۴- حیزان  
۵- ع: تو تمیز ۶- ندهد ۷- ع: بزر ۸- بی بران ۹- ع: نشود - نشوند ۱۰-  
ع: زرت پیشیز ۱۱- بکوچها ۱۲- کز زجر ۱۳- دارد از جبه ۱۴- ع: تو  
۱۵- این قطعه و قطعه سابق آن در نسخه ع: بصورت يك قطعه آمده است ۱۶- بخرد ،  
بخزد ۱۷- بافد

### هم در هجو معجزی گوید

(۹۸)



ای بچه معجزی زهر حرمانش      وز تو چو کلیسیای گبران وطنش  
تا کی گوئی زمعجزی و سخنش      ای معجزه موسی در کون زنش

### در مرثیه یکی از وزرا گوید

(۹۹)



گوهر روح بود خواجه وزیر      لیک مجبوس مانده دژ تن خویش  
چون تنش روح گشت تیز چنو      باز پدید سوی معدن خویش

(۱۰۰)



گر مقصّر شدم بخدمت تو      بد مکن بر رهی گمانی خویش  
بهترین خدمت است آنکه رهی<sup>۱</sup>      دور دارد ز تو گرانی خویش

### در احوال خود و گردش چرخ گوید

(۱۰۱)

ز تو ای چرخ نیلی رنگ دارم      هزاران سان غنا و درد جامع  
نه تنها از تو بل کز هر چه جز تست<sup>۲</sup>      بمن بر هست همچون سیف قاطع  
مرا زانمرد شناسی تو ز نهار      که گردهم از تو اندر راه راجع  
طمع چون بگسلم از خلق و از تو      مرا خواه یار باش و خواه منازع<sup>۳</sup>  
چو بی طمع و آزادی گزیدم<sup>۴</sup>      دلم بیزار گشت از حرص و قانع  
بر آزاد مردان و کریمان<sup>۵</sup>      گرانتر نیست کس از مرد طامع  
ازین یاران چون ماران باطن<sup>۶</sup>      خلاف یکدگر همچون طبایع  
بسان نسر طایر راست باشد      پیش و پس بسان نسر واقع  
عدو بسیار کس کوهر<sup>۷</sup> کسی را      نماند حق تعالی هیچ ضایع  
چو عیسی را عدو بسیار شد زود      ببرد ایزدورا در چرخ<sup>۸</sup> رابع  
خسبسان را چرا اکرام کردیم      بخیلانرا چرا گردیم خاضع<sup>۹</sup>

۱- بهترین خدمتی من آن دانم      ۲- از تو هرگز تستت با بهر      ۳- ع: خواه  
مانع      ۴- گزیدیم      ۵- ع: بخیلان      ۶- ع: بیاطن      ۷- ع: شو کوهر      ۸- ع: تا  
چرخ- بر چرخ      ۹- کردیم صانع

همیشه خاک بر فرق کسی باد      که شناسد بدی را از بدایع  
 حند کن ای سنائی تو از اینها      ترا باری ندانم چیست مانع<sup>۱</sup>  
 ببرزین ناکسان و دیگران گیر      کثیر الناس ارض الله واسع<sup>۱</sup>  
 (۱۰۲) ❀

ثنا گفتیم ما مرخواجه‌ای را      که بشناسد مقفی از مردف  
 عطارد در اسد بادش همیشه      یکی مقلوب و آن دیگر مصحف

#### در مفاخرت خود گوید

(۱۰۳) ❀  
 بجهم از بد ایام چنان<sup>۲</sup>      کز<sup>۳</sup> کمان ختنی<sup>۴</sup> تیر خدنگ  
 گربه هر جور که آید<sup>۵</sup> بکشد      من پلنگم نکشم جور پلنگ  
 خواری<sup>۶</sup> واسب گر انمايه مباد<sup>۷</sup>      من و این نفس عزیز و خرلنگ  
 (۱۰۴) ❀

#### خیاطی در مدح سنائی گوید

جان خیاطی ز عشق تو در آتش نیستی  
 گرمند طبع تو از خلق سرکش نیستی

#### سنائی در مجاباتش گوید

(۱۰۵) ❀  
 گفت بر دوخته<sup>۸</sup> مرا شعری      خواجه خیاطی از سر<sup>۹</sup> فرهنگ  
 معنی او چو ریسمان باریک      قافیت<sup>۱۰</sup> همچو چشم سوزن تنگ  
 (۱۰۶) ❀

طلوع مهر سعادت بساحت اقبال      ظهور ماه معالی بر آسمان جلال  
 نتیجه کرم و مردمی و فضل و هنر      طلیعه اثر لطف ایزد متعال

۱- دوبیت آخر در نسخه ع نیست ۲- چنانك ۳- از ۴- برنجهد ۵- باشد

۶- نعمت ۷- اوست گر انمايه نهاد ۸- پرداخته ۹- آن سر ۱۰- لفظ او

خجسته باد و همایون مبارک و میمون بسعد طالع و بخت جوان و نیکو فال

(۱۰۷)



تومرا از نسب و جان و خرد خویش منی  
من از آمیزش این چار گهر خویش توام  
تو همه روزه بیاراسته چون دین منی  
من همه ساله برهنه شده چون کیش توام  
پیش من حسن همانست که تو پیش منی  
نزد تو عیب چنانست که من پیش توام

(۱۰۸)



هر چند در میان دو گویم زمین و چرخ  
لیک این دو گوی را بیک اندیشه پنهانم  
در دیده سخای تو پوشیده مانده‌ام  
زان پیش تو چو نور دو چشمت برهنه‌ام

حکیم در جوابات دیگری گوید

(۱۰۹)



آن حور و روح فش را بر عقل جلوه کردم  
و آن شربها که دادی بریاد تو<sup>۱</sup> بخوردم  
یا قوت نفس کشتم زان گوهر شریف<sup>۲</sup>  
کازاد کرد چون عقل از چرخ لاژوردم<sup>۳</sup>  
کردم بیاد ساری<sup>۴</sup> کردی همی ولیکن  
باران تو بیامد بنشانند جمله کردم  
گفتی جواب خواهم شرط کردم نبود این  
بگذاشتی چو فردان در زیر خویش فردم  
گر قطعه خوش نیامد معذور دار ایرا<sup>۵</sup>  
هم تو عجزول مردی هم من ملول مردم

من توبه کرده بودم زین هرزه‌ها<sup>۱</sup> ولیکن

چون حکم تو بدیدم زین توبه توبه کردم

(۱۱۰)

زشت همی گوئی<sup>۲</sup> هر ساعت      روتو همی گوی که من نستهم  
روی نکوی تو<sup>۳</sup> چکار آیدم      شاعرم ای دوست نه من کان<sup>۴</sup> دهم

فی الاستغناء عن الخلق

(۱۱۱)

چو بر قناعت ازین گونه دست رس دارم

چرا ازاین و از آن خویشتن زپس<sup>۵</sup> دارم

خدای داند کز هرچه جز<sup>۶</sup> خدای بود

ازو طمع چو ندارم گرش بکس دارم

(۱۱۲)

ای یوسف نامی که همیشه چو ز لبخا

جز آرزوی<sup>۷</sup> صحبت تو کار ندارم

یعقوب چو تو یوسفم اندر همه احوال

زان جز غم روی تو فیا وار<sup>۸</sup> ندارم

دکان ترا جز فلك شمس ندانم

افعال ترا جز دل ابرار ندارم

بی شعر تو در ناظمه اندیشه نیابم<sup>۹</sup>

بی مدح تو در ناطقه گفتار ندارم

مقدار تو نزدیک من از چرخ فزونست

هرچند بنزدیک تو مقدار ندارم

آنجا که بود مجمع<sup>۱۰</sup> احرار ترا من

جز پیشرو سید احرار ندارم

۱- از شاعری ۲- ع : خوانی ۳- ع. نکو چون تو ۴- ع: ای خواجه نه دادن

۵- ع: سپس ۶- ع: گر هیچ جز ۷- بادوستی و-ع: جز دوستی و ۸- ع: توبه دروار-

توبه تیار ۹- ندارم - ع : ندانم ۱۰- معنی

❖ فیاوار : شغل و کار. عنصری گوید: مهرایشان بود فیاوارم... (رشیدی)

چندانك بنزدك من آيست كه هرگز  
 من خاك قدمهای ترا خوار ندارم  
 من لطف ترا جز صفت باد<sup>۱</sup> ندانم  
 من قهر<sup>۲</sup> ترا جز گهر نار ندارم  
 گوئی<sup>۳</sup> كه مكرروی تو بخت كز آن<sup>۴</sup> روز  
 كان روی نكو دیدم تیمار<sup>۵</sup> ندارم  
 چون چرخ خمیده<sup>۶</sup> بو ما پیش هر آبله  
 گر بر ترت از گنبد دوار ندارم  
 چون نار زغم گفته شود این دل اگر من  
 آكنده دل از مهر تو چون نار ندارم  
 خون باد چو بسد دلم ارمن سخت را  
 پاكیزه تر از گوهر شهوار ندارم  
 این گوهر منظوم كه دارم بهمه شهر  
 جز مكرمت وجود تو تجار<sup>۷</sup> ندارم  
 صد بحر گهر دارم در رسته ولیكن  
 یكتن<sup>۸</sup> بهمه شهر خریدار ندارم  
 حقّا كه بلفظ ملح و شعر و معانی<sup>۹</sup>  
 در زیر فلک هیچكسی<sup>۱۰</sup> یار ندارم  
 دارم سخنان<sup>۱۱</sup> چوزر اندر دل چون شمس  
 چه باكم اگر بدره دینار<sup>۱۲</sup> ندارم  
 هستند جهانی و گل انبوی مه دی  
 من بهر خلایق را يك خار ندارم

---

۱- آب ۲- قدر ۳- کیرم ۴- ع: که آن ۵- بینم بیمار- غ: بینم تیمار  
 ۶- تیمار ۷- لیکن ۸- بلفظ و بمعانی و لطافت ۹- در گردش ایام کسی ۱۰-  
 بمعانی ۱۱- و دینار

شب نیست که در گفتن يك حڪمت<sup>۱</sup> نيكو

تا روز چومه خود را<sup>۲</sup> بيدار ندارم

در خاطر و در طبع چو بستان<sup>۳</sup> حقيقت

صد گلبن گل دارم و يك خار ندارم

با اين همه شعرو هنر و فضل و كفایت

با جان عزيز تو كه شلوار ندارم

همنام تو از پيرهنی چشم پدر را

با نور قرين كرد و من اين عار ندارم

تو چشم مرا نيز بمالیده ازاري<sup>۴</sup>

روشن كن از ايراکه من ايزار ندارم

اين مكرمت و لطف بجای آرزوی<sup>۵</sup>

هر چند بنزدك تو بازار ندارم

كين گوهر در رسته بخرد بهمه شعر

جز مكرمت وجود تو ادرار ندارم

با اين همه جز مدح تو اندیشه ندارم

من قدر ترا جيز فلك نار ندارم

بادات دوصد خلعت از ايام كه آنرا

جز گوهر ناسفته من ايثار ندارم

خود چرخ همی گوید كز حادثه خویش

او را بهمه عمر دل آزار ندارم

(۱۱۳)



عمر دونیمه است و ز این بیش نیست      اوّل و آخر چو همی بنگرم<sup>۶</sup>

۱- كه در فكرت يك نكته    ۲- بسان شب    ۳- دریای    ۴- ازیرا    ۵- آور

آخر    ۶- بنگریم



نیمی از آن کردم در مدح تو      نیمی در وعده بیایان برم<sup>۱</sup>  
 عمر چو در وعده و مدح تو شد      صله مگر روز قیامت خورم<sup>۲</sup>  
 ( ۱۱۴ )

خواجه بفزود ولیکن بدرم      روی بفروخت ولیکن ز الم  
 میزبان بود ولیکن بر باط<sup>۳</sup>      نانم آورد ولیکن بددم<sup>۴</sup>  
 دست بگشاد ولیکن در بخل      لب فرو بست ولیکن ز نعم  
 مغز پر کرد ولیکن ز فضول      دل تهی کرد ولیکن ز کرم  
 خواجه رنجور ولیکن ز فجور      خواجه مشغول ولیکن بشکم  
 بس حریص است ولیکن بحرام      بس جواد است ولیکن بحریم  
 دولتش باد ولیکن بر باد<sup>۵</sup>      نعمتش باد ولیکن شده کم  
 جاسودان باد ولیکن بسقر      ناتوان باد ولیکن بسقم<sup>۶</sup>

### فی ترکیب الکلام

چون من بره سخن درون آیم      خواهم که قصیده ای بیارایم  
 ایزد داند که جان مسکین را      تا چند عنا و رنج فرمایم  
 صد بار بقعر در شوم تا من      از عهده يك سخن برون آیم<sup>۷</sup>  
 ( ۱۱۶ )

گفته بودی که جبه ای بدهم      و ز تقاضای سرد تو برهم  
 چون بدیدم سخن مصحف بود      گفته بودی که جبه ای ندهم

---

۱- بریم ۲- خوریم ۳- زبساط ۴- زدرم ۵- نه براه ۶- در آتشکده  
 آذر این ابیات بفخرالدوله عمیدالدین که از مردم گیلانست نسبت داده شده است ۷- این  
 قطعه با نوری هم نسبت داده شده و در دیوان وی موجود است.

( دیوان انوری چاپ شرکت ترجمه و چاپ کتاب ص ۶۹۶ )

(۱۱۷)



از زهر بمغز رسید بوئی      بفکند هم اندر زمان زپایم  
زهری که بیوئی نیازمودم      آن به که بخوردن نیازمایم

(۱۱۸)



دی بدان رسته صرافان من بر در تیم  
پسری دیدم تا بنده تر از در یتیم  
زین سیه چشمی جادو صنمی طرفه چوماه  
بی نظیری که نظیرش نه در هفت اقلیم  
با دلم گفتم ای کاشکی ای میر بختان  
کندی بر من بیچاره دل خویش رحیم  
رفتم و چشمگکی کردم و شد بر سر کار  
کودک جلد بد و زیرک و دانا و فهیم  
گفتم او را ز کجائی و بگو نام تو چیست  
گفت کز بلخم و نامست مرا قلب کریم  
گفتم ایجان پدر آئی مہمان پدر  
گفت چون نایم و رفتیم همی تا سوی تیم  
هر دو در حجره شدیم آنگه و در کرده فراز  
خوب شد آن همه دشوار و شدم کار سلیم  
دست شادی و طرب کردن و می خوردن برد  
او چو میری و منش راست بمانند ندیم  
چون شدش مست و زباده سرا و گشت گران  
کرد و سواس مرا در دل شیطان رحیم  
گفتم او را که سه بوسه دهی ای جان پدر  
گفت خواهی شش بگشای در کیسه سیم

ده درم داشتم از گاه پدیر مانده درست  
 کردم آن ده درم خویش بدان مه تسلیم  
 بند شلوارش بگشاده نگه کردم من  
 جفته‌ای دیدم آراسته با هرچه نعیم  
 سینه بر خاک نهاد آن بت باریک میان  
 تما بماهی برسید از بر سیمینش نسیم  
 شکم و نافش چون قلعه پرتو و پنیر  
 و آن سرین گاهش همچون شکم‌ماهی شیم  
 گنبدی از بر چون نقره بر آورده سفید  
 کردم آن نقره سیمینش بالماس دو نیم  
 پاره‌ای بردم از این روغن ابلیس بکار  
 الف خویش نهان کردم در حلقه میم  
 او یزیرمن و چون کبک که در چنگل باز  
 من بر آن گنبد او راست چو بر طور کلیم  
 (۱۱۹)

این قطعه بر گور نظام‌الملک محمد بهروز نوشتند<sup>۱</sup>  
 ما<sup>۲</sup> فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم  
 صد گونه شراب از کف اقبال چشیدیم  
 آنجای که ابرار نشستند نشستیم<sup>۳</sup>  
 و آن راه که احرار گزیدند<sup>۴</sup> گزیدیم  
 گوش خود و گوش همه آراسته کردیم  
 از بس سخن خوب که گفتیم و شنیدیم  
 از روی سخا حاصل ده ملک<sup>۵</sup> بدادیم  
 با اسب شرف<sup>۶</sup> منزل نه چرخ بریدیم

---

۱ - ف: درمرثیه‌خواجه محمد بهروز گوید از زبان او ۲- چون ۳- ع: ابرار  
 نشینند نشستند ۴- ع: گزینند ۵- صد بحر ۶- ع: بر پشت شرف- بر پشت زمین

ناگاه بزد مقررۀ مرگ زمانه

ما نای روان رو سوی عقبی بد میدیم

دیدیم که در عهدۀ صدگونه و بالیم

خود را یکی جان ز همه باز خریدیم

پس . جمله<sup>۱</sup> بدانید که در عالم پاداش<sup>۲</sup>

آنها که درین<sup>۳</sup> راه بدادیم بدیدیم

دادند مجازات بیندی که گشادیم

کردند مکافات برنجی که کشیدیم

ما را همه مقصود ببخشایش حق بود

المنة لله که بمقصود رسیدیم

(۱۲۰)



ما از تو بفضل و مردمی پیشیم

گر تو بدرمگانه<sup>۴</sup> زما پیشی

از سبب تو بجو نیندیشیم

گر زر نبود ز خدمت<sup>۵</sup> ما را

(۱۲۱)



که زمانه ستمگریست عظیم

ای سنائی<sup>۶</sup> بین و نیک بین

که ز گوساله ای خدای کریم

که ز چوبی کند دهنده<sup>۷</sup> شکنج

بشروار<sup>۸</sup> ساو دارد و سیم

هر کرا فضل نیست<sup>۹</sup> نیم پیشیز

موی را چون قلم کند بدونیم

وانکه چون تیغ جان ربای از فضل

بی دودانگ سیه بر آخور تیم<sup>۱۲</sup>

بخدای ارخرانش<sup>۱۰</sup> بگذارند<sup>۱۱</sup>

وین همه عشوہ و تغلب<sup>۱۴</sup> و بیم

اینهمه قصه و حکایت چیست<sup>۱۳</sup>

بی زر و سیم طاعتی ز رحیم<sup>۱۶</sup>

ببهبشت خدای نگذارند<sup>۱۵</sup>

۱- ع: فی الجمله ۲- ع: باداشت ۳- ع: آنرا که در آن ۴- بدرمکان - بدو گانه

۵- بخدمت ۶- ای علائی ۷- زنده - دهنده ۸- ع: نیست فضل ۹- دار

۱۰- از جز آتش ۱۱- ع: بگذار ۱۲- ع: بر آخور و تیم ۱۳- نیست ۱۴-

تغلب، تمنن ۱۵- بگذارند ۱۶- ع: طاعت درخیم.

(۱۲۲)



همه والا بدنند و راد و حکیم  
همه مأبون شدند و دون و لئیم  
که بخوانند<sup>۱</sup> ز گفته‌های قدیم<sup>۲</sup>  
چکند<sup>۳</sup> رنج بردن تعلیم<sup>۴</sup>  
شاعران را<sup>۵</sup> بگرد هفت اقلیم  
ندهد در دو سال فانی نیم<sup>۶</sup>

شاعرانی که پیش ازین بودند  
باز در روزگار دولت ما  
بدو شعر رکیک ناموزون  
کون فراخی حکیم و خواجه شود<sup>۲</sup>  
لاجرم حرمتی<sup>۱</sup> پدید آید<sup>۷</sup>  
که بینجاه مدحشان ممدوح

(۱۲۳)



آب می ولحن خوش و بوستان  
هیچ مفرح چو رخ دوستان

گفت حکیمی که مفرح بود  
هست ولیکن نبود نزد عقل

(۱۲۴)



نانگردی زمن کران گران<sup>۱۱</sup>  
زحمت تو ز رحمت دگران

چند گوئی که زحمت کردم<sup>۱۰</sup>  
بسر تو که دوستر دارم

وله فیه

(۱۲۵)

ندهد شادئی بطراران  
چون خرد در دماغ می خواران<sup>۱۲</sup>  
همچو خواب از دو چشم بیماران  
از توای<sup>۱۵</sup> قبله نکوکاران  
خشکسال نیاز را باران

منم آن مفلسی که کیسه من  
سیم در دست من نگیرد جای  
مسنی<sup>۱۳</sup> از صحبتم پرهیزد  
من<sup>۱۴</sup> چنین آزمند و نومیدم  
آفتاب<sup>۱۶</sup> امید را فلکی

(۱۲۶)



کاندر همه عالم چه بهای سام نریمان

یکروز پیرسید منوچهر ز سالار

- 
- ۱- گریخوانند ۲- ع: حکیم ۳- ع: شدند ۴- ع: چون کند ۵- و تعلیم  
۶- حکمتی ۷- ع: آمد ۸- شاعرانی ۹- و نیم- این قطعه و قطعه پیش آن در نسخه  
ع دردنبال یکدیگر نوشته شده و بصورت یک قطعه درآمده است ۱۰- ع: نکم ۱۱-  
ع: نانگیری کران بنوکران ۱۲- هشیاران ۱۳- هسئی ۱۴- ع: زان ۱۵- گر  
نوئی- که نوئی ۱۶- کافتاب

اوداد جوابش که درین عالم<sup>۱</sup> فانی گفتار حکیمان به و کردار ندیمان<sup>۲</sup>

(۱۲۷)

اندر این وقت همه بی سنگان  
بی سران مانده<sup>۳</sup> همه سرهنگان  
همه پستان دراز آهنگان  
بازگاه<sup>۴</sup> سندن با چنگان  
گوی بردند همه بارنگان<sup>۵</sup>  
بیم<sup>۶</sup> از آن نیست مرازی بی برگان<sup>۷</sup>  
ما پیاده همه لنگان لنگان  
تیز بر سبیل سبز آرنگان  
چون من و تو بود ازل تنگان  
هست در خدمتشان چون گنگان<sup>۸</sup>  
ننگ میدارم ازین بی ننگان  
در ره و مذهب با<sup>۹</sup> فرهنگان  
تیز در ریش سحاق<sup>۱۰</sup> سنگان  
(۱۲۸)



روزگاریست که کان هنرنده<sup>۱۱</sup>  
بی بنان گشته همه بندگان<sup>۱۲</sup>  
همه خردان بزرگ اندیشان  
همه بی دستان در وقت دهش  
از چنین مردم نیکو<sup>۱۳</sup> سیرت  
آنکه يك ماجره دارد در شیر<sup>۱۴</sup>  
کودکان باخر و بااسب شدند  
فاخره دارد شیرینی و بس  
هر کرا نیست سر موزه<sup>۱۵</sup> فراخ  
هر که با شرم و حفاظت کنون  
از سر همیت و پاک اصلی خویش  
در خشو<sup>۱۶</sup> گادن اگر اقبالست  
کار بس یوسف در گر<sup>۱۷</sup> دارد



خواهد که شاعران جهان بی صله همی

باشند پیش خوانش دایم مدیح خوان

الحق بزرگوار و خردمند مهتری است

کورا کسی مدیح برد خاصه رایگان

مدحش چرا کنم که بیالایدم خرد

هجوش چرا کنم که بفرسایدم زبان

۱-ع: مرکز ۲-ع: کریمان ۳-کهرند ۴-بیداران ۵-ع: بی سران  
گشته ۶-ع: باز وقت ۷-ع: کودک مردم ۸-بازنگان ۹-ع: آنکه يك فاخره دارد  
در سر ۱۰-ع: نیم ۱۱-ع: بخانه نیکان ۱۲-ع: هست  
در مرز ۱۳-لنگان ۱۴-در حشر ۱۵-بی ۱۶-ده ده ۱۷-سحاف

باشد دروغ مدح در آن خرفراخ کون .

باشد دریغ هجو از آن خام قلبتان

(۱۲۹)



توجود کریمانه با من بکن

چوشعری حکیمانه گفتم ترا

نماند همی جز سخا و سخن

ازیرا که ازما پس مرگ ما

در نفاق گوید

(۱۳۰)

دوزبان و دوروی گاه سخن

هر که چون کاغذ و قلم باشد

چون قلم گردنش بتیغ بزن

همچو کاغذ سیاه کن رویش

(۱۳۱)



که مادام همی باید کشیدن<sup>۱</sup>

همه رنج من از بلغاریانست

ز بهر پرده مردم دیدن

همی آرند ترکان را ز بلغار

بگویم گر تو بتوانی شنیدن

گنه بلغاریان را نیز هم نیست

بدین خوبی چه باید آفریدن

لب و دندان این ترکان چون ماه

بدندان لب همی باید گزیدن

که از بهر لب و دندان ایشان

ولیکن کس نمی یارد چخیدن

خدایا این بلا و فتنه از تست

پسرشهابی در مدح حکیم سنائی گوید بدو وزن<sup>۲</sup>

(۱۳۲)

در خوشی دستان<sup>۳</sup> داستانی

ای بلبل بوستان دانش

سیمرغ صفت چرا<sup>۴</sup> نهانی

چون هست<sup>۵</sup> شکفته بوستانی<sup>۶</sup>

نایاب چو<sup>۷</sup> کیمیا از آنی

طبع تو چو کیمیا سخن را<sup>۸</sup>

کز قد و سنا بر آسمانی

زیبایست ترا<sup>۹</sup> لقب سنائی

۱ - در مجموعه خطی که در اواخر قرن هفتم نوشته و این مجموعه اکنون در جزء کتابخانه دانشگاه در آمده است این قطعه بسنائی نسبت داده شده ۲ - در نسخه آستانه این چند بیت بحکیم عثمان مختاری نسبت داده شده است ۳ - در خوش دستان، در خوشی سنانت ۴ - مست ۵ - ف: بوستان ۶ - همواره چو مرغ چون ۷ - طبع و سخن تو کیمیائست ، طبع تو سخن را چو کیمیاست ۸ - نایافته ، نیافت چو ۹ - زیباست ترا

باتودلم<sup>۱</sup> از جهان یگانه است زیرا که<sup>۲</sup> یگانهٔ جهانی

حکیم سنائی در جوابش گوید<sup>۳</sup>

(۱۳۳)

ای خرد را جمال و جان را زین	ذکر و شعر <sup>۴</sup> توأم چودین و چودین
بدو وزنم <sup>۵</sup> ستوده در یک بیت	بدو بحر آب داده از یک عین
من ز شعر تو دیده موسی وار	در یکی بیت مجمع البحرین
بلبلم خوانده‌ای و سیمرغم	من خود از مبعضی <sup>۶</sup> غراب‌البین
پیش چشم و دل عزیز توأم	چون همی بینیم برای العین
گر نیایم مگو سنائی کو	که کسی عین را <sup>۸</sup> نگوید آین
واحدم خوانده‌ای گرم بیند	پشت ایام خواندم <sup>۹</sup> اثین
توبه کردم که پیش کس نیشوم	خاصه در حربگاه بدر و حنین
توبه مشکن مرا که شیطانی	باشد از زادهٔ شهابی شین
آب حیوان چویافت آتش خضر	کم گراید بیاد ذوالقرنین

اندر مدح جمال المعاشرین بوبکر مسعودی<sup>۱۰</sup> قوال گوید

(۱۳۴)

ای جمال معاشران چو نیست	آن دو جمال گام گستر تو
چند بالاشک و رشک خواهد بود	عرش و فرش از لحاف <sup>۱۱</sup> و بستر تو
چند بی سرمه‌سای خواهد بود	بر فلک همنشین اختر تو
چند بی بوسه جای خواهد بود	بر زمین <sup>۱۲</sup> شاه راه کشور تو
فاقه تا کی کشد <sup>۱۳</sup> ز پیش <sup>۱۴</sup> دماغ	بی کمال خوی معنیر تو
تشنه تا کی بود <sup>۱۵</sup> خلیفهٔ دل	بی جمال رخ منور تو
چشم را <sup>۱۶</sup> نیست رتبی بر جسم <sup>۱۷</sup>	بی رخ خوب روح پرور تو

۱- با بودیم ۲- تو ۳- نسخهٔ آ و ت در جواب حکیم عثمان مختاری گوید  
 ۴- ذکر جان ۵- درهم ۶- بدو مخراب داده در ۷- ناقصی ۸- غیر را ۹-  
 پیشت ایام گویدم ۱۰- ع: در مدح جمال ۱۱- ع: لباس ۱۲- بر رهش ۱۳- ع:  
 بسته تاکی بود ۱۴- ف: رئیس ۱۵- ع: بسته تاکی بود ۱۶- ع: جسم را ۱۷-  
 بر چشم .



گوش را نیست ممتی برهوش  
ای چو عیسی همیشه روح القدس  
تو همیشه میان گلشکری  
گلشکر کی کم آیدت چو بود  
درد با پای تو ندارد پای<sup>۱</sup>  
زهره دارد حوادث طبعی  
خاک پای تو نزد دشمن و دوست  
تو پیرمی پری<sup>۲</sup> بسوی فلک  
پس اگر که گهی بدر آید  
آن نه از درد نقرس است که نیست<sup>۳</sup>  
تن آلوده گر زنا اهلـی  
هست جان بر امید آب حیات  
مر کب از لشکری یکی باشد  
تن اگر چون فنا نباشد و نیست  
شکر حق را که پیش خدمت تست  
گر بر تو پیامدم شاید  
تو خود از درد پای رنجوری  
من ز تشویر دفتر از تقصیر  
دفترت باز تو فرستادم  
دفتر بود دفترت برهن  
که سیه روی باد هر که بود

بی زبان خوش سخنور تو  
ناصر و همنشین و یاور تو  
زان دل توقوی است دربر تو  
خلق و لفظ<sup>۱</sup> تو گل بشکر تو  
ز آنکه هست او چو<sup>۲</sup> مر کب سر تو  
که بگردد بگردد لشکر تو  
قدر دارد بسان افسر تو  
زانکه عرشیست اصل و گوهر تو  
پای در پای بر جهان بر تو  
پای را درد عبرت<sup>۳</sup> از پر تو  
دور ماند از جمال و منظر تو  
خاکروب ستانه در تو  
خاصه ترکیب هم ز جوهر تو  
پیش صدر بهشت<sup>۴</sup> پیکر تو  
چون بقاعقل و جان چاکر تو  
که گرانم<sup>۵</sup> چو بخشش زر<sup>۶</sup> تو  
من چه درد سر آورم بر تو  
زرد بودم چو کلک لاغر تو  
هم بدست علی بزادر تو  
بی زبان کسی سخنور<sup>۷</sup> تو  
بی تو خوش روی همچو دفتر تو

۱-ع: لطف ۲-کار ۳-او هست ۴-تو پیرمی پری ۵-ع: که

هست ۶-ف: غیرت ۷-سپهر ۸-که گرانم ۹-ع: وزر ۱۰-ع: خوش

هم در هجو علی سه بوش گوید

(۱۳۵)

ایا کشخان بداصل ای سه بوش	علی نامی دریغ این نام بر تو
ز هر خلقی که ایزد آفریدست	بترسگ دم وازسگ دم بتر تو
ترا از جمله اهل نشابور	پدر ننگ آمد و ننگ پدر تو
مرا سعد علی نانی همی داد	نگنجید آن سخا و فضل در تو
بدونی منقطع کردی تو آن چیز	که لعنت باد و نفرین باد بر تو

(۱۳۶)



باتو باشم از تو نندیشم که با فضلی و عدل<sup>۱</sup>  
 نه بدان کز راه عقل و معرفت<sup>۲</sup> پیشم ز تو  
 باز کز تو دور باشم هیچ نندیشم ز کس

از تو نندیشم چرا زیرا که نندیشم ز تو

(۱۳۷)



در چشمه ای رفیقک ایخام قلیبان	بر تر ز سرومان <sup>۳</sup> همی آید حشیش تو
آن به که در هجای تو از تو بنگذرم	تصحیف معنی لقب تو بریش تو

در مرثیه تاج الدین ابوبکر گوید<sup>۴</sup>

(۱۳۸)

ای برده عقل ما اجل ناگهان تو  
 وی در نقاب غیب<sup>۵</sup> نهان گشته جان تو  
 ایشاخ نو شکفته ناگه ز چشم بد  
 تابوت شوم<sup>۶</sup> روی شده<sup>۷</sup> بوستان تو  
 محروم گشته از<sup>۸</sup> گهر عقل جان تو<sup>۹</sup>  
 معزول مانده از سخن خوش زبان تو

---

۱- که با عقلی و فضل ۲- مرتبت ۳- زسرد نان ۴- ف: در مرثیه  
 دوستی گوید که تاج لقب داشت -ع: در مرثیه تاج الزمان ۵- عمر ۶- ع: گرم-  
 شرم ۷- توشد ۸- ع. مانده ۹- ع: گوش تو

جان تو پاسبان بقای تو بوده باز  
 با دزد عمر گشته قرین<sup>۱</sup> پاسبان تو  
 هنگام مرگ بهر جوانی و نازکیت  
 خون می گریست بر توهمی جانستان تو  
 ای آفتاب جان من از لطف و روشنی  
 خرپشته گلین زچه شد سایبان تو  
 گر آب یا بدی<sup>۲</sup> تنت از آب چشم من  
 شاخ فراق رویدی از استخوان تو  
 ای تاج تا قرین زمین گشته ای چو گنج  
 چون تاج خم گرفت<sup>۳</sup> قد دوستان تو  
 تاج ملوک را سرتخت<sup>۴</sup> است جایگاه  
 در زیر خاک تیره<sup>۵</sup> چرا شد مکان تو  
 ای وای<sup>۶</sup> دریغ از آن دل بسیار مهر تو  
 ای وای<sup>۷</sup> دریغ از آن لب شکر افشان تو  
 بردار سر زبالش خاک از برای آنک  
 دلها سبک شده است ز خواب گران تو  
 یکره<sup>۸</sup> بعند لعل شکر پاش<sup>۹</sup> برگشای  
 کاینک رهی بآشتی آمد بخوان<sup>۱۰</sup> تو  
 نمی<sup>۱۱</sup> چاهای غدو عتابست و آشتی<sup>۱۲</sup>  
 رفتی چنانکه باز نبینم<sup>۱۳</sup> نشان تو  
 شد تیره همچو موی تورو چوماه تو<sup>۱۴</sup>  
 شد چفته<sup>۱۵</sup> همچو زلف تو سرو روان تو

---

۱- بادرد و غم عدیل شده ۲- بایدت - بایدیش ۳- ع: گرفته ۴- ع: بر تخت  
 ۵- ع: خاک راه ۶- ع: آیا ۷- ع: باری ۸- شکر بار ۹- بجان ۱۰- ع: ای مه  
 ۱۱- ع: شرم و جنگ - شرم و خراب ۱۲- نیابم ۱۳- ع: سفید تو - شد چون سپاه موی  
 تورو سفید تو ۱۴- خفته.

تابوت را که هیچ کسی تا جور ندید  
 آخر بیافت این شرف اندر زمان تو  
 مرگ آخر آن طویل<sup>۱</sup> گوهر فرو گسست  
 کزوی ستاره دید همی آسمان تو  
 خاک آخر آن دو دانه<sup>۲</sup> یاقوت نیست کرد  
 کز تاب او پدید همی شد نشان<sup>۱</sup> تو  
 یارب چه آتش نیست فراق<sup>۲</sup> که تا ابد<sup>۲</sup>  
 دودی کبود سرزند از دودمان تو  
 ای کاج دانمی که در آنجای غمکش<sup>۳</sup>  
 تو پیش ریخت خواهی یا پرنیان تو  
 باری بدانمی که پر از خاک<sup>۴</sup> گور شد<sup>۴</sup>  
 آن شکرین چو غالبه دانی دهان تو  
 باری بدانمی که چگونه است زیر خاک  
 آن تیغ آبداده<sup>۵</sup> بسیار دان تو  
 باری بدانمی که بگور از چسان بریخت  
 آنزلف تابداده<sup>۵</sup> عنبر فشان تو  
 دامن که ناروارچو<sup>۶</sup> خون گشت و بترکید  
 آن درمیان نرگس و گل دیدبان تو  
 گنج وفا و خدمت تو بود ذات من  
 تاج عطا و طلعت<sup>۶</sup> من بود جان تو  
 تاجی بریز<sup>۷</sup> خاک ندیدم چو آن<sup>۸</sup> خویش  
 گنجی میان آب ندیدم جز آن<sup>۸</sup> تو

۱- ع: بسان ۲- ع: چه آتش است فراق که هر زمان ۳- ع: باری ندانمی

که چه گونه است غمگنان ۴- باری بدانمی که چگونه است زیر خاک ۵- ع: لاله وار

چو ۶- خلعت - خدمت ۷- میان ۸- چو جان

بودی<sup>۱</sup> وفا میان من و تو مقیم پار<sup>۲</sup>

اکنون عطا میان خدا و میان تو

(۱۳۹)



چون همی بنگرم بطبع و بخو

از تو زیبا تر است کون زنت

حاجت گیر من روا از او

گر نشد حاجتم روا از تو

گوشت و انگور خواهد

(۱۴۰)

وز تو خرگاه چون سپهر از ماه

ای چوماهی نشسته در خرگاه

منم و يك خر و دوسه همراه

دان که داریم عزم زور آباد<sup>۲</sup>

تره و کوك<sup>۳</sup> و میوه روباه

از تو مان آرزوست بره و شیر<sup>۴</sup>

همرمان نان و چارپایان گاه

زانکه دارند<sup>۵</sup> هم ز اقبال

محمد بهروز وزیر را مرثیت کند

(۱۴۱)

کرد روزیش از آن جهان آگاه<sup>۸</sup>

اعتقاد محمد بهروز<sup>۷</sup>

زر بدریش داد و عمر بشاه

چون به از زرو عمر هیچ ندید<sup>۹</sup>

(۱۴۲)



باشد که دست ظلم بداری زیگناه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان

زنها را تا ازو بجز او ناوری پناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت

(۱۴۳)



باد بر افزون چومه یکشبه

ایقلک شمس شرف جاه تو

پوست بر آن سان که بر آتش دبه

بر تنم از سرما آمد فراز

سج بدن دان و بلب دبدبه

شد کتفم رقص کنان میزنم

دیدن خورشید غم بی جبه

نزد تو زان آمدم ایرا که هست

۱- بودش ۲- ع: میان من و آن تو مقیم - من و تو مقیم از آنک ۳- زود

بازآ، روز او به - ع: رودآ به ۴- ع: بردر شیر ۵- ع: کرک ۶- ع: دان که

داریم ۷- پیروز ۸- از جهان ۹- چیزی نیست.

(۱۴۴)



بخور من بود دود<sup>۱</sup> درمنه  
چنین باشد کسی را کودرم نه  
چوبی سیمم ولی دایم<sup>۲</sup> بشکرم  
تقاضا گر ملازم<sup>۳</sup> بردرم نه  
اگر گردون بگام من نگرود  
چه گوئی برده خود بردرم نه  
در مرثیه ابوالمعالی اقصى القضاة احمد بن يوسف گوید

(۱۴۵)

رفت قاضی بوالمعالی ای سنائی آه کو  
همچو دل جانت بر آن صدر جهان همراه کو  
خود گرفتم صد هزاران آه کردی لیک باز  
چون مریدان جان بر آوردن پیش آه کو  
از پی آن تیز خاطر قد کمان کردی زغم  
پس چو تیر اندر کمان دروی دل یکنه کو  
آفتابی بود یوسف، بوالمعالی ماه او  
گر فرورفت آفتاب ایقوم باری ماه کو  
بی جمال وزیب و فرّ و رونق و ترتیب او  
آنهمه نوزیب باخیر<sup>۴</sup> و فراخی گاه کو  
نطع پراسب و پیاده پیل و فرزین و رخست  
کار ازینها شاه دارد در میانه<sup>۵</sup> شاه کو  
خود گرفتم هر کسی جویند صدر و منبرش  
هم نیابند از بیابند آن جمال و جاه کو  
پایشان چون رأی او وقت صلوة سخت کو  
دستشان چون عمر او وقت قضا<sup>۶</sup> کوتاه کو

---

۱- چوب ۲- چوسیمم نه و بی و امم ۳- ندارم ۴- در بعضی نسخ خطی  
دیوان سنائی در عنوان بجای احمد محمد است ۵- این همه نور بناچیزو، آن همه نور  
سناخیزو ۶- در میان نشان ۷- چون قضا

گمرهان پست همت را زتیه<sup>۱</sup> لآله

رهنمای و داعی میدان الا<sup>۲</sup> الله کو

هرزمان گوئی که تخت و افسرش اینجاستی<sup>۲</sup>

چند گوئی تخت و افسراؤل این گوشاه کو

حمله<sup>۳</sup> شیر آزمودن سست<sup>۳</sup> شد در رنج تو

رو بهت زنده است باری حیلۀ<sup>۴</sup> روباه کو

ماند محراب و قضا را اسم مردی مرد کو

هست راه<sup>۵</sup> کهکشانش را نام برگی<sup>۶</sup> کاه کو

هرسری خواهد بیوسد آستان جاه تو<sup>۷</sup>

لیک ازبس جان پاکن پای کس را راه کو

یوسف ما بود چاهی لیک گشت از بهر چاه

هیچ یوسف را و رای چرخ هشتم<sup>۸</sup> راه کو

فی الهزل

(۱۴۶)

گفتم اورا که بنزدیک<sup>۹</sup> من آی

پسری دیدم پوشیده قبای

گفتم اورا که بیا<sup>۱۱</sup> ژاژ مخای

گفت من دیر بمانم نایم<sup>۱۰</sup>

سیم در دست<sup>۱۲</sup> و گروگان بر پای

دیر کی مانی جائی که بود

(۱۴۷)



خویشتن گرنشسته ای مستای

من اگر ایستاده ام مسته<sup>۱۳</sup>

تو نشسته بهی و من بر پای

زانکه توفتنه ای و من علمم<sup>۱۴</sup>

(۱۴۸)



نبود خواهم ساکن دوروز در یکجای

بهت کشور تا شکر پنج و ده گویم

۱ - زبند، زتیر ۲ - اینجای هست، اینجاست نیز، اینجاست دان ۳ - مست

۴ - حمله ۵ - نام ۶ - را چشم برکی، و نام ترکی ۷ - که سازد توتیا از خاک تو

۸ - هفتم، چهارم ۹ - که بمهمان ۱۰ - دانم ۱۱ - برو ۱۲ - ع: بردست

۱۳ - ع: مشکوه، منکوه ۱۴ - ع: عالم

دوپای دارم چارد گریباید از آنک بهفت کشور نتوان رسید بی شش پای

(۱۴۹)



چنان زند گانی کن ای نیک رای<sup>۱</sup> از آن پس که توفیق دادت خدای  
که خایند زاندوخت انگشت و دست چواندر زمینت آید انگشت پای  
مکن در جهان<sup>۲</sup> زند گانی چنانک جهانسی بمرگ تو دارند رای

(۱۵۰)



سزاو سخن جان محض است ایرا<sup>۳</sup> که از خوب گوئی و از<sup>۴</sup> خوشخوئی  
بماند همی زنده بی کالبد ز من شعر نیک و ز تو نیکوئی

در دم خمر خوردن

(۱۵۱)

نکند دانا مستی نخورد عاقل می

در ره مستی هرگز ننهد دانا پی<sup>۵</sup>  
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا

نی چون سرو نماید بمثل سرو چونی  
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او

و را<sup>۶</sup> گنی عربده گویند که او کرد نه می

(۱۵۲)



کسی را کو نسب پاکیزه باشد بفعل اندر نیاید زو درشتی  
کسی را کو<sup>۷</sup> باصل اندر خلل هست<sup>۸</sup> نیاید زو بجز کثری و زشتی  
مراد از مردمی آزاد مردیست چه مرد مسجدی و چه کنشتی

(۱۵۳)



شربهای جهان همه خوردیم چه عطائی از او چه عاریتی  
چون نکو بنگریستیم نبود هیچ خوشخواره تر ز عافیتی

۱ - ای سیدی ۲ - در زمین ۳ - غ؛ محضست از آن - مرد است از آن

۴ - خوبی گوی که از ۵ - ع؛ ننهد مرد خردمند سوی مستی پی ۶ - گر ۷ - ع؛

کسی کورا ۸ - ع؛ خلافت



(۱۵۴)



شد دیدهٔ من سبید از وعدت<sup>۱</sup> آخر<sup>۲</sup> چو نکونکو نگه کردی  
آخر بر مرثیهٔ پدر مارا همچون زبر درش سیه کردی  
از زبان تیر خراس گفته

(۱۵۵)

ای لاف زنی که هر کجا هستی<sup>۳</sup> قصه تو ز زن و زر<sup>۴</sup> و سرای آری  
تا کی سوی من نه ره از غیرت<sup>۵</sup> از بهر نظاره روی و رای آری  
پندی بشنو که تا چو مخدوم<sup>۶</sup> مختار شوی گر آن بجای آری  
شو<sup>۷</sup> راستی چو من بدست آور<sup>۸</sup> تا چرخ چو من بزیر پای آری  
(۱۵۶)



بره بریان هر جا که بود چاکر تست  
طبق حلوا داماد و تو او را خسری  
خوردنیهای جهان گربشکم جمع شدند  
همه گفتند که ای خواجه تو ما را پدری  
ای همه فزعت و شادی و همه راحت و روح  
کنیت تو نعم و نام تو شیخ الطبری

(۱۵۷)

چون بملك اندر بر آرد گردی از مردان مرد  
داد او را تاج و تخت و ملك عالم بر سری  
تا از او فرزند زاید در جهان و وا دهد  
در مصاف اندر حسام و در نماز انگشتی  
در هجو و معجزی شاعر گوید

(۱۵۸)

معجز<sup>۹</sup> معجزی پدید آمد چون فروریذ قوم او<sup>۱۰</sup> پسری

۱- دیده‌ام شد سبید از آن وعده ۲- لیکن ۳- باشی ۴- فتنه تو زرو زن  
۵- عبرت ۶- رو ۷- چو شعر من آور ۸- معجزی ۹- فروزاد ناکهان-  
ع: فرودید ناکهان

بی نهادی پلید و پرهوسی<sup>۱</sup>      بی زبانی<sup>۲</sup> دراز و بی خبری  
هم از او بود<sup>۳</sup> از کفایت او      که بهر کار دارد او هنری  
ورنه در یک زمان که داند کاشت      در کس ماده گاو کیر خری  
امیر معزی شاعر را مرثیت گوید

(۱۵۹)

شد باز<sup>۴</sup> کهر طبع کهرزای معزی  
شد باز<sup>۵</sup> فلک عقل فلکسای<sup>۶</sup> معزی  
گر زهره بچرخ دویم آید<sup>۷</sup> عجبی نیست  
در ماتم طبع طرب افزای معزی  
کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان  
بنشست عطارد بمعزای<sup>۸</sup> معزی  
هم اورا مرثیت کند

(۱۶۰)

سخن را<sup>۹</sup> بخواب اندرون دوش گفتم      که گر شد معزی تو دایم همی زی  
فلک سرد بادی بر آورد و گفتم      درینا معزی درینا معزی  
هم در هجوسه بوشش گوید

(۱۶۱)

ای سه بوشش بآدمی ناژی      زن تو راستست و تو کاژی  
از بغیضان جام و با خری      وز عوانان ملین و باژی  
از خسیسی که هستی ای ملعون      بر کس زن چو ما کیان کاژی  
از ستاره همی ربائی گوشت      ای زنت رو سبی غلیواژی

(۱۶۲)

بشعر اندرت مردم خواندم ای خر<sup>۱۰</sup>      که تا کارم ز تو گیرد فروغی  
خطی نار ایچم<sup>۱۱</sup> دادی و شاید      دروغی را چه آید جز دروغی

---

۱- غ: پلید بی هوشی- بوالهوسی ۲- بی زمانی ۳- ع: گر نه او بودی  
۴- بار ۵- ع: شد سوی ۶- فلک زای ۷- ع: آمد ۸- ع: بمعزای ۹-  
سخن را ۱۰- ای حیز ۱۱- خطی مارا توهم

(۱۶۳)



روی من شد چو زرد دیده چوسیم<sup>۱</sup>  
از پی بخشش ای<sup>۲</sup> خواجه علی  
رسم آن<sup>۳</sup> سیم بر<sup>۴</sup> دیده من  
چو خداست بر معتزلی

(۱۶۴)



ز شتم خواندی و راست گفתי  
من نیز بگویم ار نجوشی  
من زشت بهم تو خوب زیرا که<sup>۵</sup>  
من شاعرم و<sup>۶</sup> تو کون فروشی  
لبیبی بخاری اورا هجو گونه ای بشکایت گفته بود این قطعه بجواب او گفت<sup>۷</sup>  
(۱۶۵)

مرا لیبیی<sup>۸</sup> گر هجو کرد صد<sup>۹</sup> خروار

نیافت خواهد پاسخ زلفظ من تنگی<sup>۱۰</sup>

دراز کاری دارم که هر سگی را من

بهر خروشی خواهم زدن برو<sup>۱۱</sup> سنگی

(۱۶۶)



خواندم<sup>۱۲</sup> حکایتی ز کتابی که جمع کرد

اندر حکایت<sup>۱۳</sup> خلفا زید باهلی<sup>۱۴</sup>

گفتا که داد مأمون یکشب دوبدره زر

بر نعمت سحاق بر اهریم موصلی<sup>۱۵</sup>

کس کرد و بازخواست دگر روز بدره ها

گفتا سراف باشد و<sup>۱۶</sup> نوعی ز جاهلی

مر ینصرف لقبش نهادند زیرکان<sup>۱۷</sup>

واندر زبان گرفتش هر کس<sup>۱۸</sup> بمدخلی

۱- چو نور دیده سفید ۲- از پی صلت ای ۳- ترسم آن - ترسم ای ۴-  
پردو ۵- ایراک ۶- ع: من شمر فروش ۷- در بعضی نسخ (هجو شهابی) بجای  
لیبیبی است ۸- شهابی ۹- ف: سد ۱۰- ف: فساء ۱۱- خواهم زدن برو-  
ع: خواهم زدن همی ۱۲- خواند ۱۳- ع: مذاهب ۱۴- بابلی ۱۵- ع: بر نعمت  
بر اهریم استاد موصلی ۱۶- فساد باشد - ع: شریف باشد ۱۷- مردمان ۱۸-  
اندر زمان که زد نفسی کس

لا ینصرف توئی ز بزرگان روزگار  
وینک ز نام<sup>۱</sup> خویش مر این را دلایلی  
در نحو وزن اَفعَلَ لا ینصرف بود  
نام تو احمد است بمیزان افعلی  
(۱۶۷)

ای کاشکی<sup>۲</sup> ز مادر گیتی نزامی  
یا پس<sup>۳</sup> چو زاده بودم جان را بدادمی  
چون زادم و ندادم جان آن گزیدمی<sup>۴</sup>  
کاند دهان خلق بنیکی فتادمی  
نیکو<sup>۵</sup> چونست یافتمی باری<sup>۶</sup> از جهان  
آخر کسی که رازی با او گشادمی  
امروز من ز دی<sup>۷</sup> بس و بسیار بدترم

فردا مباد گریب بود او<sup>۸</sup> من مبادمی  
(۱۶۸)

خود درشتی گر ببیند<sup>۹</sup> کور چشم و کور دل  
خواه با او مردمی کن خواه با او کژدمی  
هر که از بی چشم دارد مردمی و شرم چشم<sup>۱۰</sup>  
همچنان باشد که دارد چشم ز ارزن گندمی  
مردمی کردن کی آید از خری<sup>۱۱</sup> کز روی طبع  
چشم او بی مردمست و جسم او بی مردمی

۱-ع: وین وزن نام ۲-ع: ای کاج من ۳-ع: یانی ۴-ف: چون زادم  
و نمردم جائی گزیدمی ۵-ع: نیکی ۶-ع: یاری ۷-پس زدی ۸-ع: مباد  
و گریبودی ۹-ع: خوبی و زشتی نبیند ۱۰-ع: چشم شرم ۱۱-ع: زان خری

(۱۶۹)



احوال خود چه عرض کنم هر زمان همی  
بینم مضرت تن و نقصان<sup>۱</sup> جان همی  
منزل چه سازد و چکند<sup>۲</sup> رخت بیشتر  
آنها که<sup>۳</sup> رفت باید با کاروان همی

(۱۷۰)



گوگرد سرخ خواست<sup>۴</sup> زمن سبز من پریر  
در پیشش ار نیافتمی<sup>۵</sup> روی زردمی  
خود سهل بود سهل که گوگرد<sup>۶</sup> سرخ خواست  
گران خواه خواهی از من<sup>۷</sup> چه کردمی  
در حق (تاج الدین ابوبکر) از زبان او بر گوروی نوشتند

(۱۷۱)

تابوت مرا<sup>۸</sup> باز کن ایخواجه زمانی  
و ز صورت من بین ز رخ<sup>۹</sup> دوست نشانی  
تادیده چون تر گس من بینی در خاک  
از خون دل ما<sup>۱۰</sup> شده چون لاله ستانی  
تا دولب پر گوهر ما<sup>۱۱</sup> بینی در خاک  
در گور چو برخاک یکی غایب دانی  
تا قامت چون تیر مرا بینی در گل  
چفته<sup>۱۲</sup> شده و خشک چوبی تو ز<sup>۱۳</sup> کمانی  
ما کشته چشم بد چرخیم و گرنه<sup>۱۴</sup>  
اینجا چه کند خفته تر و تازه جوانی

---

۱- بینی چوازه کایت نقصان- بینم همی زیان شده نقصان ز ۲- چه سازم و چه  
کنم ۳- زیرا که چست ۴- ع: امروز اگر نیافتمی- زی او اگر نبرده امی ۶- ع:  
گفتم که نیک بود که گوگرد ۷- ع: خواسته بودی ۸- خرپشته ما ۹- ع: من بر  
برهر ۱۰- ف: من ۱۱- ع: خفته ۱۲- چونی ترز ۱۳- ع: بد ایامم اگر نی

نادیده چو شاهان جوانبخت<sup>۱</sup> بناگاه  
 بر ساخته از تخته تابوت مکانی<sup>۲</sup>  
 يك نو خط نو شاد میفتاد بصد<sup>۳</sup> قرن  
 زین چنبر کردنده بصد قرن<sup>۴</sup> قرانی  
 آنجامه که میل تن ما بود بد و بیش  
 از مردن او گور بپوشید چنانی  
 ای دوست چه سودی نکند گوهر مارا<sup>۵</sup>  
 آن به که نکوشیم و نگیریم فغانی<sup>۶</sup>  
 نان پیش فرست از پی آن کامدگانرا<sup>۷</sup>  
 آییست درین در زپی دادن نانی  
 خر پشته ما بیش میارای که مارا  
 هر روز می آراسته بخشد چنانی  
 اینجا همه لطفست کسی را که نبوده است  
 هرگز بخدا و برسولانش گمانی  
 زانگونه که گرهیچ نپرسی تو زهر خاك  
 زین شکر عجب نیست که بی کام وزبانی<sup>۸</sup>  
 از بس کرم و لطف خداوند بر آید  
 آوازه المنة لله بجهانی<sup>۹</sup>  
 بی خدمت او کس<sup>۱۰</sup> بهمه جای مماناد<sup>۱۱</sup>  
 چون خامه و چون نیزه یکی<sup>۱۲</sup> بسته میانی  
 دیدیم که اندر ره او<sup>۱۳</sup> شرك ننگجد  
 خود را ز همه باز خریدیم بجانی

---

۱-ع: جهان بخت ۲- فغانی ۳-ع: بیفتاد بيك- مبیناد بصد ۴-  
 ع: زین چرخ کهن کرد ازین کونه ۵-ع: ندهد مایه ما را ۶- نکوشی  
 بخروشی بفغانی ۷- کایدگان را- کامد آنرا ۸-ع: تهی نیست بهر کام زبانی  
 ۹-ع: زجهانی ۱۰-ع: پس ۱۱- حال نماناد ۱۲- بی نیزه و بی خامه دگر  
 ۱۳-ع: که در حضرت او

ای پیر همان کن تو که ما روز<sup>۱</sup> جوانی  
حقاً که درین بیع نکردیم زیانی  
با خدمت حق باش که گرباشی ورنه<sup>۲</sup>  
از مرگ نیابی بهمه عمر امانی<sup>۳</sup>  
کز بهر تو یک روز همین بانگ برآید  
در گوش عزیزانت که بیچاره فلانی  
در حفظ وقت گوید

(۱۷۲)

هم اکنون از هم اکنون دادستان  
که اکنون است بی شک زندگانی  
مکن هرگز حواله سوی فردا  
که حال و قصه فردا ندانی

(۱۷۳)

چونت نپرسم بگوئی اینت کراحت<sup>۴</sup>  
چونت بخوانم نیائی<sup>۵</sup> اینت گرانی  
دعوی دانش کنی همیشه ولیکن  
هیچ ندانی ورا<sup>۶</sup> که هیچ ندانی

(۱۷۴)

اگر بدگمان گشتی ای دوست بر من  
نیازم از تو بدین بدگمانی  
ز خود آمم<sup>۷</sup> زانکه عیبی ندارم  
ز تو ایمنم<sup>۸</sup> زانکه عیبی ندانی

در هجو معجزی گوید

(۱۷۵)

حاجت صد هزار کیر<sup>۹</sup> قوی  
شد ز کونت روا<sup>۱۰</sup> که مأبونی  
حاجت من روانگشت از تو<sup>۱۱</sup>  
گرچه از خواسته چوقارونی  
پس چوبه بنگرم بر تو و من<sup>۱۲</sup>  
من کم از کیر<sup>۱۳</sup> و تو کم از کونی

۱- ع: چنین کن که درین روز - ف: همین کن که تو در روز ۲- و کرنی  
۳- ع: والله که از مرگ نیابی تو امانی ۴- پپرسم مگوی اینت حماقت ۵- چونت  
بخوانم بیای- چونت بخوانم میای ۶- کئی ۷- راضیم ۸- ایر ۹- بروا  
شد ز تو ۱۰- غ: نکردی باز- نکردی تو ۱۱- بنگری که بر کف تو

(۱۷۶)



آدمیرا دو بلا کرد رهی  
یا کند پرشکم خویش زنان  
برد از هردو بلا روسیهی<sup>۱</sup>  
یا<sup>۲</sup> کند پشت خود از آب تپی

(۱۷۷)



بخدای ار گل بهار بوی  
راستان رسته اند روز شمار  
باگژی خوارتر ز خار بوی<sup>۲</sup>  
چهدکن تا تو زان شمار بوی<sup>۲</sup>  
اندر این رسته رستگاری کن  
تا در آن رسته رستگار بوی<sup>۲</sup>

(۱۷۸)



ای سنائی بگردد شرک میوی<sup>۴</sup>  
آنچه گوید مگوی عقل<sup>۵</sup> مگوی  
خنصر و وسطی این دوانگشت است<sup>۶</sup>

هر دو از بهر نفس درتک و پیوی  
از زمانه اگر امان جوئی  
زو بلندی مجوی پستی جوی  
این که گوئی تو خرد حاتم راد

(۱۷۹)



ای روی زرد فام تو بر گردن نزار<sup>۸</sup>  
همچون بلندی<sup>۹</sup> که بود بر بلندی  
آنگه که مادر تو ترا داشت درشکم  
هر ساعتی زرنج زمین را بکنیدی  
نه ماه رنجت ارچه کشید او که<sup>۱۰</sup> بعد از آن  
از کس همی فکند که از کون فکنیدی

۱- ع: داند از هردو بلا روز بهی ۲- تا ۳- شوی ۴- ع: مگرد ۵- هیچ  
۶- انگشت اند ۷- ع: این یکی کوی خرد و خاتم دار- وان سه کوی بزرگ سنگین  
شوی ۸- دراز ۹- بلندی ۱۰- چو





رباعیات

## رباعیات

(۱)



چون زلف خودم مکن سیدروز بتا  
پیوند ز نقش فوطه آموز بتا

چون چهره خود دلم برافروز بتا  
خواهی که نکونام شوی در ره عشق

(۲)



نوشت مرا ز عشق تونیش بتا  
نه پای تو گیرم نه سر خویش بتا

عشقت مرا بهینه تر کیش بتا  
من میباشم ز عشق تو ریش بتا

(۳)



و آنجا که ترا پای سر من بادا  
ای دوست همه جهان ت دشمن بادا

در دست منت همیشه دامن بادا  
بر گم نبود که کس ترا دارد دوست

(۴)



درهای بلا همه گشادی ما را  
تونیز بدست هجر دادی ما را

عشقا تو در آتشی نهادی ما را  
صبرا بتو در گریختم تاج کنی

(۵)



مجلس چوبهار با تو باشد ما را  
آخر سروکار با تو باشد ما را

آنی که قرار با تو باشد ما را  
هر چند بسی بگرد سر بر گردم

(۶)



بر اوج فلک باشد پرواز ترا  
در پرده کسی نیست هم آواز ترا

ای کبک شکار نیست جز باز ترا  
زان می نتوان شناختن راز ترا

(۷)



از بس که نمود فرقت خویش ترا  
نش تر کی که هست در پیش ترا

غم خوردن یار شد دلکیش ترا  
گر شاد همی ز وصل او خواهی شد

(۸)



مارا نبودی چنانکه بودیم ترا  
کاندر غم و شادی آزمودیم ترا

هر چند که بندگی فزودیم ترا  
ما بست وفا بدان نمودیم ترا

(۹)



چون می نهد آب تو پایاب مرا  
در یافت مرا غم تو دریاب مرا

هر چند بسوختی بهر باب مرا  
زین بیش مکن بخیره در تاب مرا

(۱۰)



از ره نبرد رنگ عبارات مرا  
محراب ترا باد و خرابات مرا

چون دوست نمود راه طامات مرا  
چون سجده همی نماید آفات مرا

(۱۱)



قصاب چنانک عادت اوست مرا

بفکند و بکشت و گفت کاین خوست مرا

سرباز بعذر می نهد در پایم

دم می دهم تا بکند پوست مرا

(۱۲)



وز خرم عشق خوشه ای نیست مرا  
کمتر باشد که گوشه ای نیست مرا

در منزل وصل توشه ای نیست مرا  
گر بگریزم ز صحبت نا اهلان

(۱۳)



بر جان زعدم نهاده داغیست مرا  
از هستی و نیستی فراغیست مرا

دردل ز طرب شکفته باغیست مرا  
خالی ز خیالها دماغیست مرا

(۱۴)



بر گوشه دل نهاده امروز مرا  
کز دست تو دید باید امروز مرا

بگذاشتی از گفت بد آموز مرا  
بگذشت بخاطر ای دلفروز مرا

(۱۵)



کفر تو دهد بار کمی ایمان را  
بازدرد تو گر طلب کند درمان را

اندوه تو دلشاد کند مرجان مرا  
دل راحت وصل تو مبیناد دمی

(۱۶)



مارسته ورسته ریش ملعون شما  
چون کیر خری گردد در کون شما

کی باشد که زطلعت دون شما  
ما نیز بگردیم و نباید گشتن

(۱۷)



گریوست بنام خود زنی بر سر ما<sup>۱</sup>  
یا چا کر خویش باش یا چا کر ما

کردی نبری زبوسه از افسر ما  
تا زان خودی مگرد گرد در ما

(۱۸)



ظاهر کردی عیب کما بیشی ما  
بگرفت ملالت ز درویشی ما

دردل کردی قصد بداندیشی ما  
ای جسته باختیار خود خویشی ما

(۱۹)



کاندر ابروت خفته بدمست و خراب  
هر مست که او بخسبد اندر محراب  
(۲۰)

زان سوزد چشم تو وزان ریزد آب  
ابروی تو محراب و بسوزد بعذاب



تا در چشم نشسته بودی در تاب<sup>۱</sup>

پیوسته همی ریختمی<sup>۲</sup> در<sup>۳</sup> خوشاب

واکنون که برون شدی برستم<sup>۴</sup> ز عذاب

چون دیده ز خس برستم<sup>۵</sup> کم ریزد آب

(۲۱)



من بر سر آتش و تو سر بر سر آب  
افتاده چنین که بینیم مست و خراب

با دل گفتم چگونه ای داد جواب  
ناخورده ز وصل دوست یکجام شراب

۱- ع: بیاد خود زنی از سر ما ۲- ع: از تاب ۳- بریختمی ۴- ترسم

(۲۲)



درباب مرا و خویشتن را درباب  
کزدور خیال هم نبینم بجز آب

گفتی که کیت بینم ای درخوشاب  
کایام چنان کند که شبها گندد

(۲۳)



نشنید کس از زبان او نام شراب  
کز معجبه فرمود کنون جام شراب

آنکس که ز عابدی در ایام شراب  
از عشق چنان بماند در دام شراب

(۲۴)



شد ز آمدن عید بسی توبه خراب<sup>۴</sup>  
مزد همه روزه رایبک جام شراب

عید آمد و روزه رفت بر راه صواب  
اکنون که خردلوا فرستم<sup>۱</sup> بشتاب؟

(۲۵)



آن مقنعه<sup>۲</sup> چو شب<sup>۳</sup> نگوئی چه سبب  
کاینک سر روز ما<sup>۴</sup> همی گردد شب

روز<sup>۲</sup> از دورخت<sup>۳</sup> بروشنی ماند عجب  
گوئی که بما همی نمائی<sup>۵</sup> ز طرب

در مجلس خواجه علاءالدین یوسف الحدادی گفته

(۲۶)

ای مجلس تو چو بخت نیک اصل طرب

وین در سخنها چو روز اندر شب

خورشید سمارا<sup>۶</sup> چو ز چرخست نسب

خورشید زمینی و چو چرخ<sup>۸</sup> چه عجب

(۲۷)



چندان<sup>۹</sup> ترشی درونگوئی چه سبب  
گرمی ز نمک سر که شود<sup>۱۰</sup> نیست عجب

لبهاست می بود اصل طرب  
تا از نمک آنچنان ترش داری لب

(۲۸)



این پوشدنیل و آن بخون شوید لب  
در هجر تو رخ بخون و از نیل سلب

نیلوفر و لاله هر دویی هیچ سبب  
می شویم و می پوشم ای نوشین لب

۱-ظ؛ لوا فروشی ۲-نور ۳-ع؛ رخ ۴-ع؛ از مقنعه خوش ۵-

ع؛ گوئی همه بما نمائی ۶-ع؛ بر روز چون ۷-سغارا ۸-ار ز چرخ، اگر

ز چرخ ۹-ع؛ چندین ۱۰-ترش شود

(۲۹)



تا بشنیدم که گرمی از آتش تب

گرمی سوی دل بردم و سردی سوی لب

مرگست ندیدم<sup>۱</sup> از فراغت همه شب

تب با تو و مرگ بامن این هست<sup>۲</sup> عجب

(۳۰)



ای روز و شب تور و زو شب کرده عجب

از روی تو و زلف<sup>۳</sup> تو روز آمد و شب

چون روز و شب کم شب و روز طلب

تا عشق مرا روز و شب هست سبب

(۳۱)



کو بر لب نوشین تو میزد آسیب

تا دیده ام آن سبب خوش دوست فریب

تا از چه گرفت جای شفتالو سبب

اندیشه آن خود از دلم برد شکیب

(۳۲)



گر باغم عشق و عاشقی خواهی ساخت

ایجان عزیز تن بیاید پرداخت

بازوی نکو چو عاشقی خواهد باخت

اندر دل کن ز عشق خواری و نواخت

(۳۳)



کز يك شكش هزار دل داده گریخت

آن موی که سوز عاشقان می انگيخت

تا در کفش از موی سیه پاک بریخت

آخر اثر زمانه رنگی آميخت

(۳۴)



بر من ز چه روی دشمنی افتادت

در دوستی ایصنم چو دادم دادت

ای دوست چو من هزار دشمن بادت

دشمن خوانی مرا و خوانم بازت<sup>۴</sup>

(۳۵)



داده است ملك ز آفرینش دادت

ای مانده زمان بنده اندر یادت

ای عید رهی عید مبارك بادت

تو عهد منی بعید بینم شادت

۱- ع: قرینم ۲- ع: مرگ بامنست اینست ۳- از زلف تو در روی ۶- بادت

(۳۶)



دیدار نکو داده و برده خردت  
من خود رستم وای تو و خوی بدت

ای کرده فلك بخون من نامزدت  
ز اقبال قبول تو و ز ادبار ردت<sup>۱</sup>

(۳۷)



بر آب جفا خشك نگر دندمت  
من خود رفتم وای تو و خوی بدت

زان دیده بی شرم دل بی خردت  
ای بی معنی شرم نیاید ز خودت

(۳۸)



بس بوسه دریغ یافتم هر بارت  
با این همه هم بکار ناید کارت

صد بار بیوسه آزمودم پارت  
گفتمش کنون کشید خواهم بارت

(۳۹)



ای در خور تاج هر دو هم نام و سرت  
ز آن روی سخا از تو و علم از پدرت

ایخواجه محمد ای محامد سیرت  
پیدا بشما دوتن سه اصل فطرت

(۴۰)



زین پس هر چون که داردم دوست رواست

گفتار بیفتاد و خصومت برخاست

آزادی عشق چون همی باید<sup>۲</sup> راست

بنده شدم و نه ادم از یکسو خواست

(۴۱)



مه با همه حسن نام معشوقه ماست  
عالم همه بانگ و نام معشوقه ماست

خورشید بزیر دام معشوقه ماست  
امروز جهان بکام معشوقه ماست

(۴۲)



این هر دوسرا یگان یگان منزل ماست  
پیش از دل و گل چه بود آن منزل ماست

بیرون جهان همه درون دل ماست  
زحمت همه در نهاد آب و گل ماست



(۴۳)



شبه زغمت حجره بیداری ماست  
سودای تو سرمایه هشیاری ماست

روز از طمعت پیوسته بیکاری ماست  
هجران تو پیرایه غمخواری ماست

(۴۴)



تو پنداری که منزلش دردل ماست  
درد ازل و عشق ابد<sup>۱</sup> حاصل ماست

هر باطل را که رهگذر بر گل ماست  
آنجا که نهاد قبله مقبل ماست

(۴۵)



تا زلف تو چون عصای موسی شد راست

این توبه من چو جادوئی شد کم و کاست

از مات ره صلاح کم باید خواست

کز مات ره صلاح جانا برخاست

(۴۶)



ترسم بنشیند افرافی که تراست  
بر باد دهد خاک دماغی که تراست

بر رهگذر باغ چراغی که تراست  
بنشانند هم آب اجل آتش تو

(۴۷)



گیرم که چو گل همه نکوئی با تست

چون بلبل راه خوبگوئی با تست

چون آینه خوی عیب جوئی با تست

چه سود که شیمه دوروئی با تست

(۴۸)



تو پنداری چو من خروشش بر تست  
میکن تو بدین فضول کاند سر تست

هر عاشق را که رهگذر بر در تست  
نزد تو همه خلق جهان چاکر تست

(۴۹)



زنجیر بلا زلف خم اندر خم تست  
ای شادی آن دل که در آن دل غم تست

لشکر که عشق عارض خرم تست  
آسایش صد هزار جان یکدم تست<sup>۲</sup>

(۵۰)

گویا نبود هرچه سرآینده تست  
گمراه تر است آنکه نماینده تست

(۵۱)

گلزار غلام رنگ رخساره تست  
دل شاد بود کسی که غمخواره تست

(۵۲)

سلطان فلك اسیر و بیچاره تست  
در گوشه چشمهای خونخواره تست

(۵۳)

شب تیره تر از رشک سیه موئی تست  
بد گوئی دشمنان زبد خوئی تست

(۵۴)

امروز بیر زانچه ترا پیوند است

کانه همه برجان تو فردا پند است

سودی طلب از عمر که سرمایه عمر

روزی چند است و کس نداند چند است

(۵۵)

درچشم تو ایجان جهان خوارتر است  
ای دوست باتفاق غمخوارتر است

(۵۶)

وز کبر و زلف آتش و آبی دگراست  
کان آفت آب آفتابی دگراست

دانا نبود هرچه در آینده تست  
سرگشته تر آنکه سرگشاینده تست

خورشید ز اوج خویش نظاره تست  
يك شهر همه تشنه و آواره تست

محراب جهان جمال رخساره تست  
شور و شر و شرك و زهد و توحید و یقین

نه در سفر از عشق نکور وئی تست  
عالم همه در حدیث نیکوئی تست

دردام تو هر کس که گرفتارتر است  
واندل که ترا بجان خریدارتر است

مژگان و لبش عذو و غذای دگراست  
بیشك داند آنکه خردمند بود

(۵۷)



زین جلوه گری بخلق جامی<sup>۱</sup> دگراست

بنمودن خویش پایگاهی<sup>۲</sup> دگر است

مقصود تو از گوشه کلاهی<sup>۳</sup> دگراست

از ره دوری که راه راه دگر است

(۵۸)



واندرب هریکی حیات دگر است

هرخوش پسریرا حرکات دگراست

هجر پسران خوش ممات دگراست

گویند مزاج مرگ دارد هجران

(۵۹)



با دولب نوشین تو رازی دگر است

هرروز مرا با تو<sup>۴</sup> نیازی دگراست

جنگی دگروغتاب و نازی دگراست

هرروز ترا طریق وسازی دگراست

درباره درد پای جمال قوال گوید

(۶۰)

دانم که ز درد پای تو رنجور است

در شهر هر آنکسی که اومشهور<sup>۵</sup> است

پائی که جهانی نکشد معذور است

هستی بمعانی تو جهانی<sup>۶</sup> دیگر

(۶۱)



آب چشم قوت او را بشکست

هجرت بدلم چو آتشی در پیوست

بکرفت مرا خاک سر کوی تودست

چون خواستم از باد غمت گشتن مست

(۶۲)



پائی که مرا نزد تو آوردی مست

دستی که حمایل تو بودی پیوست

زان پای بیجز باد ندارم دردست

زان دست بجز بند ندارم بر پای

(۶۳)



سرگشته همیروم نه هشیار و نه مست

تازلف بتم ببند زنجیر منست

نه طاقت دل یابم و نه قوت دست

گویم بگرم زلف ترا هر چون هست

۱-ع: این جلو گری بخلق جامی ۲-ع: بنمودن خوش بکامی؟ ۳-ع:

کلابی ۴-بتو ۵-مقدور ۶-جهان

- ☆ (۶۴) گه هست بدیم ازپی وصل تو ومست  
گه نیست شدیم از می قهر تو و پست ۵  
چون باد گمان و بود بندست بشست
- ☆ (۶۵) خواهم که باندیشه و یارای درست  
خود را بدر اندازم از این واقعه چست  
کز مذهب این قوم ملالم بگرفت
- ☆ (۶۶) گفتم پس از آن همه طلبهای درست  
هر گشت و بخنده گفت ای عاشق سست  
پاداش همان<sup>۱</sup> یکشبه وصل آمد چست
- ☆ (۶۷) بر گشت و بخنده گفت ای عاشق سست  
زبان یکشبه را هنوز باقی برتست  
بس کس که بتیر چشم مست تو بخست
- ☆ (۶۸) گرسنت بتا چشم تو و تیر بدست  
از تیر برسد همه کس خاصه زمست  
گر پوشد عارضت زره عذرش هست
- ☆ (۶۹) چون من بخودی نیامدم روز نخست  
از تیر برسد همه کس خاصه زمست  
هر چند رهی اسیر در قبضه تست
- ☆ (۷۰) ای چون گل و مل در بدر و دست بدست  
جز خار و خمار از تو چه برداند بست  
آنرا که شبی باتو بود خاست و نشست<sup>۳</sup>
- ☆ (۷۱) ای نیست شده ذات تو در پرده هست  
مردانه کنون چو عاشقان<sup>۵</sup> می در دست  
ایم توئی از چهار گوهر شده هست
- ☆ (۷۲) در چشم آبی و آتشی اندر دل  
زینست که در چهار جائی پیوست  
بر سر خاکی<sup>۱</sup> و بادی اندر کف دست

۱-ع: من آن ۲-ع: خرم ۳-ع: که بود با توشی خاست نشست ۴-ع: وی ۵-ع: چو عاشقی ۶-ع: خاک

(۷۲)



برمن فلك از دست جفا گسترده است

شاید که بسی وفا و خوبی کرده است

امروز بمحنتم از آن سرو دو دست

تا درد همان خورد که صافی خورده است

(۷۳)



جان و دلم ازرنج غمت ناسوده است

تا جان مرا باده مهرت سوده است

پس چون که باده تورنج افزوده است

گر باده بگوهر اصل شادی بوده است

(۷۴)



از هستی ما بنیستی یکنفست

غم خوردن این جهان فانی هوست

کاین عالم یادگار بسیار کست

نیکوئی کن اگر ترا دست رست

(۷۵)



گر گویم دل فدا کنم دل هوست

گر گویم جان فدا کنم جان نفست

کی بر تو از این سه بنده رادست رست

گر ملک فدا کنم همان<sup>۱</sup> ملک خست

(۷۶)



هر روز مرا تازه بلائی پیش است

تا ایندل من همیشه عشق اندیش است

کز عشق مرا از خانه ویران بیش است

عیبم مکنید اگر دل من ریش است

(۷۷)



زین روی<sup>۲</sup> که راه عشق راهی تنگ است

نه با کسمان صلح و نه با کس<sup>۳</sup> جنگ است

می باید می چه جای نام و ننگ است

کاندر ره عشق<sup>۴</sup> کفر و دین هم رنگ است

۱- ع: فدای تو کنم ۲- ع: زان روی ۳- ع: نه برخودمان صلح و نه بر

کس ۴- ع: ره ما



ار نیست دهان فزون تارهست<sup>۱</sup> کمست  
 گوئی بمثل وجودش<sup>۲</sup> اندر عدمست  
 درد است و دواست هم شفا و المست  
 گوئی ملک الموت و مسیحا بهمست  
 (۷۹)



تنگی دهن یار ز اندیشه کمست  
 اندیشه ما برون هستی ستمست  
 گر هست به نیستی چرا متهمست  
 ار نیست فزون شده است و رهست کمست  
 (۸۰)



آنجا که سرتیغ ترا یافتن است  
 جان را سوی او بعشق بشتافتن<sup>۴</sup> است  
 زان تیغ اگر چه روی بر تافتن است  
 يك جان دادن هزار جان یافتن<sup>۵</sup> است  
 (۸۱)



آنم که مرا نه دل نه جان و نه تنست  
 بر من ز من از صفات هستی بدنست  
 تا ظن نبری که هستی من ز منست  
 آن سایه ز من نیست که از پیرهنست  
 (۸۲)



چاکرت یکی سوخته ممتحنست  
 حسرت خور و غم فریب اندود و طنست<sup>۶</sup>  
 دریاب مرا گرت غم جان منست  
 من چون توندانم و جهان پر ز منست  
 (۸۳)



برهان محبت نفس سرد منست  
 عنوان نیاز چهره زرد منست  
 میدان وفا دل جوانمرد منست  
 درمان دل سوختگان درد منست  
 (۸۴)



شبها ز فراق تو دلم پر خونست  
 وزیخوایی دودیده بر گردونست  
 چون روز آید زبان حالم گوید<sup>۷</sup>  
 کای بر در بامداد حالت چوونست

۱- ع: فزون و رهست ۲- ع: وجودی ۳- ع: بروز ۴- بر تافتن

۵- بار باختن ۶- خونست

(۸۵)



بیشش بر من کرامت و تمکین است  
شوخیست که میکنم چه جای این است

آنروز که بیش بامن اورا کین است  
گویم بزبان نخواهمش گر دینست

(۸۶)



یاد لب تو عاقله جان منست  
عشق از پی تو چنان بود کان منست

رخسار تو آفتاب تابان منست  
سودای تو از هوا نگهبان<sup>۱</sup> منست

(۸۷)



در مرگ حیات اهل دادودین است

وز مرگ روان پاک را تمکین است

نزد مرگ دل سنائی اندهگینست

بی مرگ همی میرد و مرگش زین است<sup>۲</sup>

(۸۸)



خاک تو پی سرمه دل ریشانست  
عشق تو چو کاروبار درویشانست

وصف تو حدیث حکمت اندیشانست  
گفتم که تو بهتری ترا بگزیدم

(۸۹)



وانکت کلهی نهاد طرّار تو اوست  
وانکس که ترا بی تو کند یار تو اوست

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست  
آنکس که ترا بار دهد بار تو اوست

(۹۰)



آنکس که همه مشک جهان مایه اوست

بردن دل و دین فروترین پایه اوست

در سایه آن نیست که هم سایه اوست

در مایه او نیست که همسایه اوست

(۹۱)



بادشمن من همی زید دریک پوست  
بدبختی بندست نه بد عهدی اوست

آنکس که بیاد او مرا کار نکوست  
گردشمن بنده را همیدارد دوست

(۹۲)



جام ابدی بنام بهرامشه است  
اجرام فلک غلام بهرامشه است

ایام درشت<sup>۱</sup> رام بهرامشه است  
آرام جهان قوام بهرامشه است

(۹۳)



از عشق بهر بهلا رسیدن خامی است  
معشوقه و عشق را هنر بدنامی است

هرچند بلای عشق دشمن کامی است  
مندیش بعالم و بکام خودزی

(۹۴)



درچشم تو ای جهان جان خوار بزیست  
ای دوست باتفاق غمخوار بزیست

دردام تو هر کس که گرفتار بزیست  
آن دل که تر ای جان خریدار تراست<sup>۲</sup>

(۹۵)



طبع تو چنان سغبه بسی آرمیست  
کز رغم منت با همه سردان گرمیست<sup>۳</sup>

برمن چو درشتی بکنی نذر نمیست

کین شرمگنیها هم از بی شرمیست

(۹۶)



هر گز گفنی گریستن<sup>۴</sup> آزی چيست  
کوباتو و خوی تو چو من خواهد زیست

چندان چشم که در غم هجر گریست  
من خود ز ستم هیچ نمیدانم گفت

(۹۷)



سرمایه عز<sup>۵</sup> و دولت و آسانیست  
من راستم آخر این چه سرگردانیست

گویند که راستی چو زر کانست  
گر راست بهر چه راستست<sup>۶</sup> ارزانست

(۹۸)



کمر زمن ایجان بجهان<sup>۷</sup> خاکی نیست

بهتر ز تو مهتری و چالاکی نیست

تو بی منی از منت همی آید باک<sup>۸</sup>

من با توام ار تو بی منی<sup>۹</sup> باکی نیست

---

۱- همیشه ۲- بزیست ۳- گریستن ۴- عز، ع: ع ۵- ع: ع ۶- ای جان و جهان ۷- ع: ع ۸- آری چه عجب گر زمنت ۹- ع: ع ۱۰- ناپدید



(۹۹)



و آنجا سر غرقه بخونش گروی است  
آنجا که هزار خون ناحق بجوی است

اندر عقب دکان قصاب گوی است  
از خون شدن دلی<sup>۱</sup> که می اندیشد

(۱۰۰)



کارش همه ساله مشک و عنبر سوزیست  
مارا همه زو غم و جدائی روزیست

زلفین تو تا بوی گل نوروزیست  
همرنگ شبست و اصل فرخ روزیست

(۱۰۱)



در کیسه فقر کیمیای تو بسیست  
یک دژه ز گرد خاک پای تو بسیست

دردیده کبر کبریای تو بسیست  
کوران هزار ساله را در ره عشق

(۱۰۲)



دز شهر چه خوشیست که در کام تو نیست

در کبک چه گسیست که در کام تو نیست ☆

در شهر کدام دل که در نام تو نیست

بی بال مدان مرغ که در دام تو نیست

(۱۰۳)



گر خلد چه خرمست چون کوی تو نیست

ورماه چه روشنت چون روی تو نیست ☆

مشک تبتی چو زلف<sup>۲</sup> خوش بوی تو نیست

جمله<sup>۳</sup> هنری عیب تو جز خوی تو نیست

(۱۰۴)



چون من ز غم تو هیچ غمناکی نیست ☆

چون زهر ترا شفای تریاکی نیست

تو به شواگر من بترم باکی نیست

گرچه زدرت نصیب من خاکی نیست

(۱۰۵)



زین گونه که معشوق مرا باخته نیست ☆

روزی دل من زرنج پرداخته نیست

ما را سریاز خویشتن باخته نیست

با اینهمه گرچه کار من ساخته نیست

(۱۰۶)

☆

تاظن نبری که دل گرفتار تو نیست ☆

گر پای من از عجز طلبکار تو نیست

خود دیده ما محرم دیدار تو نیست

نه زان بالم که جان خریدار تو نیست

(۱۰۷)

☆

عقلی که ز لطف دیده<sup>۱</sup> جان<sup>۱</sup> پنداشت

بر دل صفت ترا بخوبی بنگاشت<sup>۲</sup>

جانی که همی<sup>۳</sup> با تو توان عمر گذاشت

عمری که دل از مهر تو بر نتوان داشت

(۱۰۸)

☆

آنروز بجان خرید می تشویش

روزی که رطب داد همی از پِشت

تیزم بر ریش اگر ریم بر ریش

اکنونکه دمید ریش چون حشیش

(۱۰۹)

☆

ناری که بتو در نتوان زد انگشت

نوری که همی جمع نیایی در مشت

بختی که چوینیم<sup>۴</sup> بگردانی پست

دهری که شوی بر من بیچاره درشت

(۱۱۰)

☆

پس زاهد را که قدروالای تو کشت

بس عابد را که سرو بالای تو کشت

دست ستم زمانه در پای تو کشت

تو دیرزی ای بت ستمگر که مرا

(۱۱۱)

✽

بوئی ز گلستان وصال تو نیافت

صد بار همی بیش بکوی تو شتافت

دست تو قوی تراست بر نتوان تافت

دل نیست کز آتش فراق تو نفاقت

(۱۱۲)

☆

خون خواره فلک بکشتن من بشتافت ☆

تا لشکر وصلت از ره روی بتافت

دریاب مرا و گرنه خاکم دریافت

پیچید چو عنکبوت سرتا پایم

(۱۱۳)

☆

و آن شاخ<sup>۵</sup> جوانی که بیار آمد رفت

بوئی که مرا ز وصل یار آمد رفت

چه سود ازو کانچه بکار آمد رفت

گیرم که از این پس بودم عمر دراز

- (۱۱۴) ☆  
ای دین محمدی پناه تو برفت  
در حجله رو ای سخن که شاه تو برفت
- (۱۱۵) ☆  
خود باد کجا تواند آن راز نهفت  
بس گل که زدست باد میباید رفت
- (۱۱۶) ☆  
بودم گهری که چرخم از نیک بسفت  
اکنون که شدم باغم مهر ویش جفت
- (۱۱۷) ☆  
چون دیدم را ز خانش چون گل بشگفت  
گفتا که مخور غم که شوی باماجفت
- (۱۱۸) ☆  
افلاک بتیر عشق بتوانم سفت  
در عشق چنان شدم که بتوانم گفتم
- (۱۱۹) ❁  
تا کی باشم باغم هجران تو جفتم  
زرقیست حدیثان تو پیدا و نهفتم  
چون از تو نخواهدم گل و مل بشگفتم<sup>۳</sup>  
دست از تو بشستم و بترک تو بگفتم
- (۱۲۰) در بوسه‌ل قوال گوید  
هر روز مرا ز عشق جان انجامت  
یک جان دوشود چویابم از انعامت  
جانست وظیفتم از دوتا بادامت ❁  
از دلب تو چهار حرف از نامت
- (۱۲۱) ☆  
در خاک بجستم چو خور یافتم  
جائی اگر امروز خبر یافتم  
بسیار عزیز تر ز زر یافتم  
جان تو که نیک عشوه گر یافتم

(۱۲۲)

☆

ای دیده روشن سنائی ز غمت      تاریك شدای دوروشنائی ز غمت  
با این يك ساعت و يك لحظه مباد      این جان و دل مرا جدائی ز غمت

(۱۲۳)

☆

از ظلمت چون<sup>۱</sup> گرفته ما هم ز غمت  
چون آتش و خون شد اشك و آهم ز غمت  
از بس که شب و روز بکاهم ز غمت

از زردی رخ چو برگ کاهم ز غمت

(۱۲۴)

☆

دل خسته و زار ناتوانم ز غمت      خونابه ز دیده می برانم<sup>۲</sup> ز غمت  
هر چند بلب رسیده جانم ز غمت      غمگین مانم<sup>۳</sup> چو بازمانم ز غمت

(۱۲۵)

☆

هر چند دلم بیش کشد بار غمت      گوئی که بود شیفته تر بر ستم  
گفتی کم من گیر نگیرد هرگز      آندل که کم خویش گرفتست کمت

(۱۲۶)

☆

ای بر تو و با تو آرمیده شمنت      وی باتو و ز تو بی خبر پیرهننت<sup>۴</sup>  
عشق تو چنان بدوخت با جان منت      کز جان چو خبر جویم یا بدم سخت

(۱۲۷)

☆

سرو چمنی یاد نیاید ز منت      شد پست چو من سرو بسی در چمننت  
خورشید همه ز کوه آید براوج      وان من مسکین ز ره پیرهننت

(۱۲۸)

☆

زین رفتن جان ربای<sup>۵</sup> درد افزایت      چون سازم و چون کنم پشیمان رایت  
بر خیزم و در وداع<sup>۶</sup> هجر آرایت      بندی سازم ز دست خود بر پایت

(۱۲۹)

☆

آتش در زن ز کبر یا در کویت      تاره نبرد هیچ فضولی سویت  
آن روی نکو زما بیوش ازمویت      زیرا که بما دریغ باشد رویت

۱- از ظلمت و خون ۲- ع : خون آبه ز دیده می برآرم ۳- ع : کردم که

۴- ع : زین فرقت جان گرای ۵- ع : بر حزم بروداع

(۱۳۰)



هستی تو سزای این و صد چندین رنج  
تا با تو که گفت کین همه برخود سنج  
از جستن و خواستن بر آسای و مباحش

آرام گزین که خفته‌ای بر سر گنج

(۱۳۱)



اندر همه عمر من بسی وقت صبح  
آمد بر من خیال آن راحت روح  
پرسید ز من که چون شدی تو مجروح<sup>۱</sup>

گفتم ز وصال تو همین<sup>۲</sup> بود فتوح

(۱۳۲)



مر جاه ترا بلندی جوza باد  
درگاه ترا سیاست دریا باد  
رأی تو ز روشنی فلک سیماباد  
خورشید سعادت تو بر بالا<sup>۳</sup> باد

(۱۳۳)



ای شاخ تواقبال و خرد یارت باد  
در عالم عقل و روح بازارت باد  
نام پدرت عاقبت کارت باد  
کارت چورخ و سرت چودستارت باد

(۱۳۴)



گوشت سوی عاقلان غافل و ش باد  
چشمت سوی صوفیان دردی کش باد  
بی روی تو آب دیدها آتش باد  
بی وصل تو روزنیک را شب خوش باد

(۱۳۵)



زلفینانت همیشه خم در خم باد  
واندوهانت همیشه دم در دم باد  
شادان بغم منی غم برغم باد  
عشقی که بضد بلا کم آید کم باد

(۱۳۶)



نور بصرم خاك قدمهای تو باد  
آرام دلم زلف بخمهای تو باد  
در عشق تو داد من ستمهای تو باد  
جانی دارم فدای غمهای تو باد

(۱۳۷)



تابنده بود همیشه بر یاد تو باد  
داد همه کس فدای بیداد تو باد

اصل همه شادی ازدل شاد تو باد  
بیداد همی کنی و دادم ندهی

(۱۳۸)



با خلق چو تو خلق من<sup>۱</sup> آمیخته باد  
یا همچو من آب روی او ریخته باد

از کبر چو من طبع تو بگریخته باد  
دشمنت چو من بگردن آویخته باد

(۱۳۹)



جز در چشم از آن نشان نتوان داد  
هر کو بتو شاد نیست شادیش مباد  
(۱۴۰)

گردی که ز دیوار تو بر باید باد  
ای در غم تو طبع خردمندان شاد



در کوی تومال و ملک در باخته باد  
در بوته<sup>۲</sup> فرقت تو بگداخته باد  
(۱۴۱)

کاریکه نه کار تست ناساخته باد  
گر چهره<sup>۳</sup> من جز از غم تست چوزر



بر من سپه هجر تو پیروز<sup>۴</sup> مباد  
شب<sup>۵</sup> باد همه عمر من آنروز مباد  
(۱۴۲)

چشم ز فراق تو<sup>۶</sup> جهان سوز مباد  
روزی اگر از تو باز خواهم ماندن



و آنرا شایم<sup>۷</sup> که از منت ناید یاد  
در راه تو بنده با خود و بیتومباد  
(۱۴۳)

آن راشائی که باشم از عشق<sup>۸</sup> تو شاد  
با این همه چشم زخم<sup>۹</sup> ای حور نژاد



و آن به که نیارم از جفاهای تو باد  
بیهوده ترا بباد نتوانم داد  
(۱۴۴)

آن به که کنم یاد تو ای حور نژاد  
گر چه بخیال تست بیهوده و باد



بر ما سپه هجر تو پیروز مباد  
چون با تو شدم بیتو مرا روز مباد

مارا بجز از تو عالم افروز مباد  
اندر دل ما ز هجر تو سوز مباد

۱- ع - چو من خلق تو ۲- پیشم ز تو فرقت ۳- فیروز ۴- نیست  
۵- ستایم از یاد- ع: از مهر ۶- ع: شاید ۷- ع: چشم زخمی

(۱۴۵)	☆	بر عاشق سفلہ نیک خوی تو <sup>۱</sup> مباد چون قامت من دل دوتوی تو <sup>۲</sup> مباد
در دیدۀ خصم نیک روی تو <sup>۳</sup> مباد جز من پس ازین عاشق روی تو <sup>۴</sup> مباد	☆	من بعد اگر زمانه همدم گردد تسلیم قضا شوم که هم در همه کار
(۱۴۶)	☆	آب از اثر عارض تو می گردد گر عاشق تو چو خاک لاشی گردد
اندیشه من بر این و آن کم گردد تسلیمی به و گر مسلم گردد	☆	تن در غم تو در آب منزل دارد جان <sup>۵</sup> در طلب تو باد حاصل دارد
(۱۴۷)	☆	از روی تو دیده ها جمالی دارد در هر دل و جان غمت نهالی دارد
آتش زدور خسارت و پر خوی گردد چون باد بگردد زلف تو کی گردد	☆	با هجر تو بنده دل غمین میدارد گویند مرا که روی برخاک منه
(۱۴۸)	☆	ایام فراق تو چنان میگذرد یزدان که بامرا و جهان میگذرد
دل آتش سودای تو <sup>۶</sup> در دل دارد پس کیست که او نیل <sup>۷</sup> ترا گل دارد	☆	
(۱۴۹)	☆	
وصل تو بتر که بیقرارم دارد این نیز مزاج روزگارم دارد	☆	
(۱۵۰)	☆	
وز خوی تو عقلها کمالی دارد خال تو بر آن روی تو حالی <sup>۸</sup> دارد	☆	
(۱۵۱)	☆	
شبهاست که روی بر زمین میدارد بی روی توأم روی چنین میدارد	☆	
(۱۵۲)	☆	
گوئی که سنان بر استخوان میگذرد داند که شب من بچه سان میگذرد	☆	

---

۱- خوئیت ۲- خوب روئیت ۳= دوتوئیت ۴- روئیت ۵- ع :  
توبۀ تو ۶- ع: کان ۷- ع: نیک ۸- ع: خالی

(۱۵۳)

☆

زیر قدمش دیده زمین خواهم کرد  
نه عاشق زارم ارجزاین خواهم کرد

بر رهگند دوست کمین خواهم کرد  
گر بسپردش صد آفرین خواهم گفت

(۱۵۴)

☆

و آن روی چومه بیاسمین پنهان کرد  
ورنه بقصب ماه نهان نتوان کرد

از دور مرا بدید لب خندان کرد  
آن جان جهان کرشمه خوبان کرد

(۱۵۵)

☆

سودای توام بی سروبی سامان کسرد

عشق تو مرا زنده جاویدان کرد

لطف و کرمتم جسم مرا چون جان کرد

در خاک عمل بهتر از این نتوان کرد

(۱۵۶)

☆

هندویت که ملک ترک را ویران کرد  
بر هر نقط از خط تو سرگردان کرد

خط تو که خال رخ تو پنهان کرد  
لیکن بحیل راند دل آشوب ترا

(۱۵۷)

☆

آینه بیک آه تبه نتوان کرد  
از غایت نیکوئی نگه نتوان کرد

در آینه رخ تو آه نتوان کرد  
روی تو زناز کی بحدی که دراو

(۱۵۸)

☆

چشمی نه که در فراق تر شاید کرد  
دستی نه که با تو در کمر شاید کرد

شخصی نه که در بلا سپر شاید کرد  
پائی نه که سوی تو گذر شاید کرد

(۱۵۹)

☆

درد تو چو معشوق بجان شاید خورد  
بی دل بودن به که دل از مهر تو فرد

چون نوش همی خورد دل از بهر تو درد  
بی انده تو بکار ناید دل مرد

(۱۶۰)

☆

عشق تو چو ساغر دل من پر خون کرد  
هر چیز که یافت جز غمت بیرون کرد

سودای تو عقل را چو من مجنون کرد  
شوق تو که چو شعله ایست در ملک خرد



(۱۶۱)



روزیکه سراز پرده برون خواهی کرد  
آنروز زمانه را زبون خواهی کرد  
گر حسن و جمال زین فزون خواهی کرد  
یارب چه جگرهاست که خون خواهی کرد

(۱۶۲)



تا از تو بتا بنا گهی گشتم فرد  
یکباره بر آورد فراق از من گردد  
گر باز رسم پیش تو باغم و درد  
آنگاه بگویم که فراق تو چه کرد

(۱۶۳)



روزی که دلت بود ز جانان پردرد  
شکرانه هزار جان فدا باید کرد  
اندر سر کوی عاشقی ای سره مرد  
بی شکر قفای نیکو ان نتوان خورد

(۱۶۴)



گر خاک شوم چو باد بر من گذرد  
ور باد شوم چو آب بر من سپرد  
جایش خواهم<sup>۱</sup> بجشم من در نگرد  
از دست چنین جان جهان جان که برد

(۱۶۵)



چون چهره تو ز گریه باشد پردرد<sup>۲</sup>  
زنهار بهیچ آبی آلوده مگرد  
کاندر ره عاشقی چنان باید مرد  
کز دریا خشک آید از دوزخ سرد

(۱۶۶)



گفتم که بگرد کوی ماخیره مگرد  
تا خصم من از جان تو برنارد گرد<sup>۳</sup>  
گفتا که نباید غم جان این همه خورد  
در کوی تو کشته به که از روی تو فرد

(۱۶۷)



منگر تو بدانکه ذوفنون آید مرد  
در عهد و وفانگر<sup>۴</sup> که چون آید مرد  
از عهد<sup>۵</sup> عهد اگر برون آید مرد  
از هر چه گمان بری فزون آید مرد

۱- جانش خوانم ۲- ع : ما ز روی ما شد پر کرد ۳- ع : تا بر نادر

خصم من از جان تو کرد ۴- ع : عهد<sup>۵</sup> عهد بین

(۱۶۸)

☆

منگر تو بدان که چست و تیر آید مرد  
یا عاقل و فاضل و دیر آید مرد  
در عهد نگر چو دل بدر آید مرد؟

(۱۶۹)

☆

شوخی چکنی که نیستی مرد نبرد      روگرد سراپردۀ اسرار مگرد  
کودرد بجای آب و نان داند خورد      مردی باید ز هردو عالم شده فرد  
(۱۷۰)      ❁

شدمست و سوی رفتن آهنگ آورد      آن بت که دل مرا فراچنگ آورد  
چون گل بدید جامه و رنگ آورد      گفتم مستی برو سرچنگ آورد  
(۱۷۱)      ☆

بس شاه که یاد پاسبان تو خورد      بس دل که غم سود و زیان تو خورد  
ای من سگ آن سگی که نان تو خورد      نان تو خورد سگی که روبه گیر است  
(۱۷۲)      ❁

تو فارغ و از تو دردمی باید خورد      فردم ز تو ای نگار در عالم فرد  
آری نکند درد کسان کس را درد      در درد منت صبور بینم صنما  
(۱۷۳)      ❁

باید که دل از کون و مکان برگیرد      هر کو بجهان راه قلندر گیرد  
آلودگی جهان نه در برگیرد      در راه قلندری مهیا باید  
دروصف پسر قصابی گوید

(۱۷۴)

چون پوست کشد کارد بدنجان گیرد  
آهن زلبش قیمت مرجان گیرد  
او کارد بدست خویش میزان گیرد  
تا جان گیرد هر آنچه با جان گیرد

(۱۷۵)

وی سیرت تو منزه از خصلت بد  
از نیم توهیچ دم نمی یارم زد

(۱۷۶)

که اهل فساد و بابدان دادوستد  
زین بیش دف و داریه نتوانم زد

(۱۷۷)

پس چون کنمت بگفت هر ناکس زد  
پای از سرو آب از آتش و نیک از بد

(۱۷۸)

وین مهره نیستی نه هر کس بازد  
چون جان بشود عشق ترا جان سازد<sup>۱</sup>

(۱۷۹)

سگ زان توشد باستخوانی ارزد  
آسایش زندگی بجانی ارزد

(۱۸۰)

از خاک جفا صورت مهر انگیزد  
هر ساعت آتشی بسر بر بیزد

(۱۸۱)

وز نیکی تویک هنرت صد باشد  
گر مردم نیک بد کند<sup>۲</sup> بد باشد

(۱۸۲)

دشنام که از لب تو مهوش باشد

دری شمرم کش اصل از آتش باشد

نشگفت که دشنام تو<sup>۳</sup> دلکش باشد

کان باد که بر گل گذرد خوش باشد

۱- ع : ز عشق جانی سازد ۲- نیک زد بد ۳- ع : دشنام توشگفت که

(۱۸۳)



جان دادم از پی تو مشکل باشد  
مد بر چه سزای عشق مقبل باشد

تو شیر دلی شکار تو دل باشد  
وصل تو بحیله کی بحاصل باشد

(۱۸۴)



این شیفتگی یکی چهل خواهد شد  
گویا که سراندرس دل خواهد شد

این ضامن صبر من خجل خواهد شد  
بر خشک دو پای من بگل خواهد شد

(۱۸۵)



زهد و ورع و سجاده مردود تو باشد  
پیرست پیاله را که معبود تو شد

در راه قلندری زیان سود تو شد  
دشنام سرود ورود مقصود تو شد

(۱۸۶)



سرهای سراندرس سودای تو شد  
جانها همه دفتر سخنهای تو شد

بالای بتان چاکر بالای تو شد  
دلها همه نقش بند دیبای<sup>۱</sup> تو شد

(۱۸۷)



بر تن هنرش سیاهی دود آمد  
بودش همه از برای نابود آمد

از فقر نشان نگر که در عود آمد  
بگداختنش نگر چه مقصود آمد

(۱۸۸)



در هجر<sup>۲</sup> توام قوت يك آه نماند

قوت دل من جز غمت ای ماه نماند

زین<sup>۳</sup> خیره سری که عشق مه رویلن است

اندر ره عاشقی دو همراه نماند

(۱۸۹)



ننشسته پیش خاصی و عامی چند  
بر کرده ز طامات الف لامی چند

نارفته بکوی صدق در گامی چند  
بد کرده همه نام نکونامی چند

(۱۹۰)



نقاش که بر نقش تو پرگار افکند

فرمود که تا سجده بر نندت یکچند

چون نقش تمام گشت ای سرو بلند

میخواند «وان یکاد» و می سوخت سپند

(۱۹۱)



از فرقت گل همی شکایت کردند

با گل گله‌های خود حکایت کردند

مرغان که خروش بی نهایت کردند

چون کار فراقشان روایت کردند

(۱۹۲)



چون بر توشی گذشت نامت نبرند

بر سر ریزند و زیر پایت سپرند

ای گل نه بسیم اگر بجانت بخرند

گه نیز عزیز و گاه خوارت شمرند

(۱۹۳)



در سبالت تو بشاعری کی نگرند

ترانه خشک خوب رویان نخرند

این بی ریشان که سغبه سیم وزرند

زر باید زر که تا غم از دل ببرند

(۱۹۴)



طاووس نه‌ای که با تو در<sup>۱</sup> تو نگرند

آخر تو چه مرغی و ترا با چه خرنند

سیمرغ نه‌ای که بی تو نام تو برند

بلبل نه که از نوای تو جامه درند

(۱۹۵)



کز سایه<sup>۲</sup> حشمت تو مهتر دورند

گرشکر تو گویند بجان معذورند

سادات بیکبار همه مهجورند

از غایت مهر تو بدل رنجورند

(۱۹۶)



از کوی تو عاشقان بی‌هوش کشند

تا غاشیه مهر تو بردوش کشند

با یاد تو جام زهر چون نوش کشند

بنمای بزا هدان جمال رخ خویش

(۱۹۷)



در راه قلندری ترا سر نکنند

کورا همه آب بحرهای تر نکنند

تا عشق قد تو همچو چنبر نکند

این عشق درست از آنکس آید بجهان

- (۱۹۸) ❁ عشق تو کرای شادی و غم نکند  
عمر تو کرای سور و ماتم نکند  
زخم تو کرای آه و مرهم نکند  
چه جای کرائیم کراهم نکند
- (۱۹۹) ❁ بسیار مگو دلا که سودی نکند  
چون جان تو صد هزار برهم نهدا و  
ور صبر کنی بتو نمودی نکند  
و آتش زند اندرو و دودی نکند
- (۲۰۰) ❁ یکدم سر زلف خویش پر خم نکند  
خارم نهد و عشق مرا کم نکند  
تا کار مرا چو زلف درهم نکند  
خاری که چنو گل سپر غم<sup>۱</sup> نکند
- (۲۰۱) ❁ عشاق اگر دو کون پیش تو نهند  
من عاشق دلسوخته جانی دارم  
مفلس مانند و از خجالت نرهند  
پیدا است درین جهان بجانی چه دهند
- (۲۰۲) ❁ آنها که درین حدیث آویخته اند  
بس فتنه که هر شبی برانگیخته اند  
بسیار ز دیده خون دل ریخته اند  
آنگاه بحیلت از تو بگریخته اند
- (۲۰۳) ❁ عشق و غم تو اگر چه بیدادانند  
نبود عجب ار زیکدیگر شادانند  
جان و دل من زهر دو آبادانند  
چون جان من و عشق تو همزادانند
- (۲۰۴) ❁ آنها که اسیر عشق دلدارانند  
هر گز نشود بخت بد از عشق جدا  
از دست فلک همیشه خونبارانند  
بدبختی و عاشقی مگر یارانند
- (۲۰۵) ❁ آروز که مهر کارگردون زده اند  
واقف نشوی<sup>۲</sup> بعقل تا چون زده اند<sup>۳</sup>  
مهر زر عاشقی دگر گون زده اند  
کاین زر زسرای عقل بیرون زده اند

(۲۰۶)

تا از بد چشم بد مژه کردند  
تا خوبی روی او یکی ده کردند

(۲۰۷)

در بستن طاق آن حوی ساز کنند  
چون طاق تمام گشت جو باز کنند

(۲۰۸)

نتوانم کند کاستوار آمد بند  
کز جمله چاکرانت باشم یکچند

(۲۰۹)

بر چهره زخون دل نشان می بیند  
تا بی رخ تو چرا جهان می بیند

(۲۱۰)

کی دانستم که مر مرا کار دهد  
با او تو چنین کنی دلت بار دهد

(۲۱۱)

دردی و غمش بر این دل ریش بود  
لیکن دل عاشقان بدانیش بود<sup>۱</sup>

(۲۱۲)

هر دم که بروی مازنی دام<sup>۲</sup> بود  
گر زندگی از جان طلبد خام بود



خالیش بر آن عارض چون مه کردند  
با صفر دهنش خطیش هم ره کردند



هر حالی عمارتی نو آغاز کنند  
طاق جان را که تن بدو جو بستند؟



گفتم که مگردل از تو بتوانم کند  
از عشق بدین مایه شدستم خرسند



دیده ز فراق تو زیان می بیند  
با این همه من ز دیده ناخشنودم



گفتم که مگر فراق ز بهار دهد  
یاری که ببند گیت اقرار دهد



باهر که بخندیم ار همه خویش بود  
من خود دانم از تو خطائی ناید



تا در طلب مات همی کام بود  
آن دل که در او عشق دلارام بود

۱- در فرهنگ سروری رباعی زیر در دنباله کلمه خویش که بمعنی قرابت است از سنائی شاهد آورده شده :

باهر که نشینی اگر تو خویش بود  
من خود دانم کز تو خطائی ناید  
اما دل ...

۲- که بدون بار بی وام-ع: که بدون ما همی دام ۳- هر دل

(۲۱۳)

زاتش دل من وز آب روشن تر بود

رخسار من از عکس رخت چون خور بود

در چرخ سیم زهره ز عشق (رخ) تو

عمری بحیل نی زن و خنیاگر بود

(۲۱۴)

وز تابش تو نگشت حرّی خشنود

کز بهر زیان بر آید او نز پی سود

(۲۱۵)

نابوده و بود<sup>۱</sup> او همه سود بود

نابود شود هر آینه بود<sup>۲</sup> بود

(۲۱۶)

از مرگ نیندیشد و هوشیار بود

در خاک یکی شود که در نار<sup>۳</sup> بود

(۲۱۷)

رنج تن تو درد دل عالم بود

بخشید مرا نماز و بر ما بخشود

(۲۱۸)

جان گشته خراب و عالم آباد چسود

فریاد رسی چون نیست فریاد چسود

(۲۱۹)

سرسر زوفا شود ز افسر نشود

سگ راسگی از قلاعه کمتر نشود

(۲۲۰)

تا کار تو چون زلف تو در هم نشود

تا باد نکوئی زسرت کم نشود

ای خورشیدی کز تو بزرگی ناسود

خورشید قیامت این چنین خواهد بود

هر بوده که او زاصل نابود بود

گریک نفسش پسند<sup>۴</sup> مقصود بود

آن ذات که پرورده اسرار بود

تیمار همی خوری که در خاک شوم

چشم بد اگر تن ترا رنج فزود

شکر ایزد را که رحمت و فضل بود

دل بنده عاشقی تن آزاد چسود

فریاد همی خواهم و تو تن زده ای

زن زن زوفا شود ز زیور نشود

بی گوهر گوهری ز گوهر نشود

ترسم که دل از وصل تو خرم نشود

با من بوفسا عهد تو محکم نشود

۱ - نابوده نبود ۲ - هوا و ۳ - نابوده شود هر آینه رود ۴ - چو

تیمار، که بیمار



مردم سرخس باستسقاء شدند بیرون شهر، باران نیامد  
باز آمدند حکیم این دوبیتی بگفت

(۲۲۱)

آنکه ز خدای عالمت یاد آید  
چون بر صحرا بادبری باد آید

چون عالمی از قحط بفریاد آید  
گریاد آمد نه آب ازداد آمد<sup>۱</sup>

(۲۲۲)

دیوت همه جز راه بلا<sup>۲</sup> ننماید  
میگوید من همی نگویم<sup>۳</sup> شاید

یکروز دلت بمهرما نگراید  
تالاجرم اکنون که چنینت باید

(۲۲۳)

زلفی داری چنانک دل بریاید<sup>۴</sup>  
جز خوی نکو در توچه درمی باید

روئی داری چنانک دل بگشاید  
لفظی داری چنانکه عقل افزاید

(۲۲۴)

عهد من و تو بعشق محکم ناید<sup>۵</sup>  
از یار وفا به که بکم کم ناید

تا با دلم از دلت فراهم ناید  
گویم سخنی گرزمنت غم ناید

(۲۲۵)

نه نیز دلم بمدح کس نگراید<sup>۶</sup>  
بی خردگی از هیچ بزرگی ناید

مدحت گفتم هجام گفتمی شاید  
نی خرد بود هر چه تو گوئی زیرا

(۲۲۶)

وز مشک سیاه لاله رخ بنماید<sup>۷</sup>  
کافور بگرمی اندرون کم باید

آمد که آن که گل دهان بگشاید  
کافور در ارگدار گیرد شاید<sup>۸</sup>

(۲۲۷)

پیش رخ تو نثار جان میباید  
ای دوست چنانی که چنان میباید

آنی که فدای تو روان میباید  
من هیچ ندانم که کرا مانی تو

۱ - ف - ع : گریاد آید نه من هم از داد آید ۲ - ع : بدی ۳ - ع :  
می گویند آنچ بگوید

(۲۲۸)

نا خفته دوچشم را عنا فرماید  
گوید زبدی خنده نیساید آید

(۲۲۹)

با فوطه هزار جان زتن بر باید  
عاشق کش فوطه پوش<sup>۲</sup> نیکوناید

(۲۳۰)

دائم که وصال مافراهم ناید ☆  
تا غمزه تو همه زمن بر باید

(۲۳۱)

باید که بدون یار خود نگراید  
کز دوزخ و از بهشت یادش ناید

(۲۳۲)

تاعشق هنرهای خودش<sup>۴</sup> بنماید  
با او همه غوغای جهان<sup>۵</sup> بر ناید

(۲۳۳)

آن نرگس پر خمار خرم نگرید<sup>۶</sup>  
هان تا نرسد چشم بدی کم نگرید

(۲۳۴)

وان سبب در آن رهگذر جان تودید  
کاندر دل تنگ خود ز بخندان تودید

(۲۳۵)

بیشتر باید ز عشق من داد نوید  
چون دیده دیده ای سیه به که سفید



گاهی فلکم گریستن فرماید  
گاهیم بدرد خنده لب بگشاید



روزی که بتم ز فوطه رخ بنماید  
درفوطه بود رخس<sup>۱</sup> از این به باید



تابند زمانه را اجل نگشاید  
در عشق توام هزار دل می باید



مردی که براه عشق جان فرساید  
عاشق بره عشق چنان میباید



آن باید آن که مرد عاشق آید<sup>۳</sup>  
شاهنشاه عشق روی اگر بنماید



آن عنبر نیم تاب درهم نگرید  
روز من مستمند پرغم نگرید



دی<sup>۷</sup> بنده چو آن لاله<sup>۸</sup> خندان تودید  
نی سبب در آن حقه<sup>۹</sup> مرجان تودید



اکنون که سیاهی ایدل چون خورشید  
کاندر چشمی تو از عزیزی جاوید

۱- بناخمش ۲- ع: مؤمن کش فوطه پوش ۳- زاید ۴- خودت ۵- غوغای  
همه دهر برو ۶- ع: ردیف در چهار مصرع: نگرند ۷- این ۸- ع: که آن لبان

(۲۳۶)

شب ماه منی و روز روشن<sup>۱</sup> خورشید  
آنروز سیاه باد و آن دیده سپید

(۲۳۷)

گفتم که بصدور ما بماند جاوید  
گر سردنگردد این نگارین خورشید

(۲۳۸)

زوگشت درینجهان همه حسن پدید  
بفروخت دل و دیده و مهر تو خرید

(۲۳۹)

سبب از چه نهی میان یکدانه<sup>۲</sup> نار  
کاندر دهن مور نهی مهره<sup>۳</sup> مار

### وله ادام الله تائیداته

(۲۴۰)

دست ملك الموت فروماند از کار  
مرگ توهمی بر تو فرو گرید زار

(۲۴۱)

نازان چو گل و مل و گرازان چو بهار  
جوشان زتف خمر و خروشان زخمبار

(۲۴۲)

دیوانه و مست مان همی خواند یار  
دیوانه عاقلیم و مست هشیار

(۲۴۳)

نه دارد یار کار ما را تیمار  
احسنت ایدل زه ای فلک نیک ای یار

ای دیدن تو راحت جانم جاوید  
روزی که نباشدم بدیدارت امید

ای خورشیدی که نورت<sup>۲</sup> از روی امید  
ناگه بچه از باد اجل سرد شدی

یکندره نسیم خاک پایت بوزید  
هر کس که از آن حسن یکی ذره بدید

گوئی که من از بوالعجبی دارم عار  
این بوالعجبی نباشد<sup>۴</sup> ای زیبا یار

چون از اجل تو دید بر لوح آثار  
از زاری تو بخون دل جیحون وار

نازان<sup>۱</sup> و گرازان بو شاق آمد یار  
جوشان و خروشان گرفتیم بکنار

از غایت بی تکلفی همی در هر کار  
گفتیم تو خوشباش که ما ای دلدار

نه چرخ بکام ما بگردد یکبار  
نه نیز دلم را بر من هست قرار

۱ - منی روز و چو روشن ۲ - ع: نوریت ۳ - گفتی ۴ - باشد ۵ - از

رادی ۶ - تازان

(۲۴۴)

شمعی گردد بیشت اندر شب تار  
ای چشم و چراغ، روشنی چشم مدار<sup>۱</sup>  
(۲۴۵)

واجب نکند که جز منت باشد یار<sup>۲</sup>  
کارمن و تو یکی از آن وجه انگار  
(۲۴۶)

چون یارچنان دید ز من شد یز ار  
زانسان بختی چنین دلی چونان<sup>۲</sup> یار  
(۲۴۷)

خوی مه و خورشید مدار اندر سر  
ناخوانده چو خورشید میا ای دلبر<sup>۳</sup>  
(۲۴۸)

وی چشم من از فراق گرینده چو ابر  
توپای بدامن اندر آورده بصبر  
(۲۴۹)

در خاک شد از تیر اجل زیر و زبر  
شاید که بخون دل کنم مژگان تر  
(۲۵۰)

تا کی ز خودم توفرد خواهی آخر<sup>۴</sup>  
ای روی نکوچه کرد خواهی آخر  
(۲۵۱)



شمع از دل خود فروز تا هر سرخار  
زین شمع که دم بدم فرو خواهد مرد



زانجا که کمال تست ای شمع بهار  
لیکن نه بوجه کرد گیتی همه کار



بخت و دل من ز من بر آورد دمار  
زین نادره تر چه ماند در عالم کار



ای گشته چو ماه و هم چو خورشید سمر  
چون ماه برو زن کسان در منگر



ای روی تو رخشنده ترا ز قبله گبر  
من دست ز آستین برون کرده ز عشق



آنکس که چو او نبود در دهر دگر  
وا کنون که همی ز خاک بر نارد سر



تا کی رخ بنده زرد خواهی آخر  
این عاشق مسکین تو هم کشته شود



رفت (ظ: رفتی) و مرا هجر توفرسود آخر

گفتی که منت کشم همان بود آخر<sup>۵</sup>

دشمن ز ملال من بر آسود آخر

هیجران تو دست برد بنمود آخر

۱- در مجموعه مورخ ۶۰۴ متعلق بمرحوم شادروان عباس اقبال آشتیانی رحمه الله

این رباعی بسنائی نسبت داده شده ۲- ع - چونین ۳- کذا؟

(۲۵۲)	☆	توبه کردم ز عشقت ای طرفه پسر اکنون توب حکم پاس وانصاف نگر
تا باز رهم زنا و کبر تومگر ☆ با ما چو توئی توبه توان برد بسر		
(۲۵۳)	☆	گر حفظ خوشم نیست سیاهی کم گیر بر عظم اگر نه هست این است گواه
ور شعر ترم نیست گیاهی کم گیر <sup>۱</sup> ور هست و مرا نیست گواهم کم گیر		
(۲۵۴)	✽	بازی <sup>۲</sup> بنگر عشق چه کرده است آغاز بر در گه این و آن چه گردی بمجاز
م از این حدیث و خود را بنواز سا ه عشق کن برو با او ساز		
(۲۵۵)	✽	هر گز دل من بآشکارا و براز من یار عیار خواهم و خاک انداز <sup>۴</sup>
با مردم بیخرد <sup>۳</sup> نباشد دمساز ورا نشود ز عالمی دیده فراز		
(۲۵۶)	☆	اول تو حدیث عشق کردی آغاز ما کی گنجیم در سراپرده <sup>۵</sup> راز
اندر خور خویش کار ما را می ساز لافیست بدست ما و منشور نیاز		
(۲۵۷)	☆	از عشق تو ای صنم بشبهای دراز تا بر ندمد صبح بشبهای <sup>۶</sup> دراز
چون شمع بیای باشم و تن بگداز جان در بر آتش است و جان در دم گاز <sup>۷</sup>		
(۲۵۸)	☆	نادیده ترا چو راه را کردم باز دل نزد تو بگذاشتم ای شمع طراز
پیوسته شدم باغم و بگسسته زناز تا خسته دل از تو عذر من خواهد باز		
(۲۵۹)	✽	خوش خوش شده بود آن صنم قاعده ساز چون گوز در آگند دگر باز ازناز
باز از شوخی بوالعجبی کرد آغاز از ماست همی بوی پنیر آید باز		

۱- از مجموعه مورخ ۶۰۴ متعلق بکتابخانه مرحوم اقبال آشتیانی ۲- باری ۳-  
ع: بی خبر ۴- ع: سنگ انداز ۵- سرسراپرده ۶- بهنگام ۷- دربر گاز

(۲۶۰)

دستار نماز در خرابات نیاز<sup>۱</sup>  
مرمستان راجه جای روزه است و نماز<sup>۲</sup>

(۲۶۱)

دهری که بیک دید<sup>۳</sup> نهی کام فراز  
جانی که چو بگسلی نیبوندی باز

(۲۶۲)

وان ترس که درمیان در آید غمناز<sup>۴</sup>  
پیش تو گریزان و دوان از پس باز

(۲۶۳)

خود را چو بتان<sup>۵</sup> ز ناز پیرایه مساز<sup>۶</sup>  
پیرایه عاشقان نیاز است نیاز

(۲۶۴)

لا بد که چو من سیه گلی مست امروز<sup>۷</sup>  
آنرا که بدو میم بنیست امروز

(۲۶۵)

شب نیز شد از آه جهان سوزم روز  
اکنون نه شبم شب است و نه روزم روز

(۲۶۶)

وان کار باختیار جبرست هنوز<sup>۸</sup>  
آن مرد مسلمان شده گبر است هنوز

(۲۶۷)

گرد گل او خار مجازست هنوز<sup>۹</sup>  
تا خط بدمد کار درازست هنوز



خواهی که ترا روی دهد صرف<sup>۱</sup> نیاز  
مستی کن و بر نهاد هر مست بناز<sup>۲</sup>



عقلی که همیشه با روانی انباز<sup>۳</sup>  
بختی که نباشیم زمانی دمساز<sup>۴</sup>



زین بیم که پیدا شود این پرده راز  
چون سایه توشم در این عمر دراز



گر عشق تو چاشنی ندارد بمجاز  
بر معشوقان چست بود جامه ناز



با هر که غم عشق ندیمست امروز  
کار از حد ببرد (؟) چه بیمست امروز



شب گشت ز هجران دلفروزم روز  
شد روشنی و تیرگی از روز و شبم



آن نوش لب تلخ چو صبر است هنوز  
آن روز گشاده زیر ابر است هنوز



ما را بر رخ دوست نیازست هنوز  
او با گل خود روی بر آبست هنوز

۱- ع : حرف ۲- ع : بیاز در خرابات نیاز ۳- ع : بسار - باو فار هر مست

باز ۴- ع : بودست نماز ۵- دمساز ۶- ع : که بنیک نهی ۷- هم باز ۸- زنان

(۲۶۸)

☆

وی رنگ تو نامیخته نقاش هنوز

ای گلبن نابود او باش هنوز

تا بر تو وزد باد صبا<sup>۳</sup> باش هنوز

بوی تو نکرده است صبا فاش<sup>۲</sup> هنوز

(۲۶۹)

☆

با شهوتها و با هوایم هنوز

آسیمه سران بینوایم هنوز

از دوست بدین سبب جدائیم هنوز

زین هردو پی هم بگرایم هنوز

(۲۷۰)

☆

قارون شدگان تمگدستیم هنوز

بر چرخ نهاده پای بستیم هنوز

دوری زر<sup>۴</sup> ده که نیم مستیم هنوز

صوفی شده باده صافیم هنوز

(۲۷۱)

❁

وی نرگس شهلای تو بس شورانگیز

ای در سر زلف تو صبا عنبر بیز

در جام وفای تست کژدار و مریز

هر قطره که می چکد ز خون دل من

(۲۷۲)

☆

رنج تنم از حریف آسوده می پرس

درد دلم از طبیب بیهوده می پرس

در بوده همی نگر ز نابوده می پرس

نالوده پاک را ز آلوده می پرس

(۲۷۳)

❁

ای دیده زهر طرف که برخیزد خس

طرفه است که جز در تو نیاویزد خس

هشدار که تا با تو کم آویزد خس

زیرا همه آب دیده ها ریزد خس

(۲۷۴)

☆

سیر از چو توئی بگو که یارد<sup>۵</sup> شد پس

خواندیم گرسنه ما ز دل یار هوس<sup>۴</sup>

قدر چو توئی گرسنه ای داند و بس

تو نعمت هر دو عالمی بنزد همه کس

(۲۷۵)

☆

چون نیستیم غم فراق تو نه بس

ای چون هستی برده دل من بهوس

پنهان کنمت چو نیستی از همه کس

گر چون هستی بدست آرم زین پس

۱- ع: آن ۲- جهان فاش ۳- ع: تا باد صبا بر تو وزد ۴- ع: ناز هوس

۵- چو توئی نکو که داند

- ☆ (۲۷۶) درکار تو کرده دین و دنیا بهوس  
ای من بتو زنده همچو مردم بنفس  
گرمت بینم چو بنگرم با همه کس
- ☆ (۲۷۷) باعشق تو صد هزار جان باخت نفس  
اندر طلبت هزار دل کرد هوس  
لیکن چو همی می نگرم از همه کس
- ☆ (۲۷۸) بتوان چو چراغ پیش تو داد<sup>۱</sup> نفس  
شمعی که چو پروانه بود نزد تو کس  
با مشعل<sup>۲</sup> عشق تو با دست<sup>۳</sup> عس
- ☆ (۲۷۹) قندیل شب وصال تو زلف تو بس  
بادی که بیاوری بما جان چو<sup>۳</sup> نفس  
آبی که بتو<sup>۴</sup> زنده توان بودن و بس
- ☆ (۲۸۰) ایجان زغمش همیشه در آتش باش<sup>۱</sup>  
ای تن وطن بلای آن دلکش باش  
ای دیده بزیر پای او مفرش باش
- ☆ (۲۸۱) ای گشته دل و<sup>۷</sup> جان من از عشق تو لاش  
افکنده مرا بگفتگوی اوباش  
یک شهر خبر که زاهدی شد قلاش
- ☆ (۲۸۲) چون پرده دریده شد کمون. مارا باش<sup>۸</sup>  
از لطف سخن گفت بهر<sup>۹</sup> معنی خوش  
با من ز دریچه<sup>۱۰</sup> مشبک<sup>۱۱</sup> دلکش  
میتافت چنان جمال آن حور او ش

۱- ع: چراغ داد پیش تو ۲- ع: داده است ۳- ع: برابری تو با جان چو- بادی که  
بجان برابری همچو ۴- ع: دلم بسوزی از بهر هوس ۵- ع: که بدن ۶- ع:  
خواهی که کنی صحبت معشوق و معاش ۷- ع: تن و  
۸- بادا باش ۹- بسیار سخن گفت زهر ۱۰- ع: رهی ۱۱- کز پنجره نور تنور -  
ع: پنجره ای بنور نابد



(۲۸۳)



ای چشم پرازخمار جمّاش تو خوش  
بر عاشق پر خروش پر خاش تو خوش

ای عارض گل پوش سمن پاش تو خوش  
ای زلف سیه فروش فراش تو خوش

(۲۸۴)



چکند که فقاع خوش نبندد بدرش  
عشّاق همه بوسه زنان بر حجرش

بر طرف قمر نهاده مشک و شکرش  
در کعبه حسن گشت و در پیش درش

### در وصف پسر قصاب

(۲۸۵)



پیراهن چرب را تو از تن در کش  
در پیرهن چرب تو افتد آتش

چون از در من<sup>۱</sup> در آئی ای دلبر کش  
ترسم<sup>۲</sup> که چو گیر مت بشادی در کش

(۲۸۶)



زانروی درین دلست چندین آتش  
با خاك سر کوی تو دل دارم خوش

نی آب دو چشم داری ای حورافش  
بی باد تکبر تو ای دلبر کش

(۲۸۷)



در تو چو کلیسای گبران وطنش (کذا)  
ای معجزه موسی در کون زنش

ای بچه معجزی ز بهر حربش  
تا کی گوئی ز معجزی و سخنش

(۲۸۸)



بیهوده مدار هر دو عالم<sup>۳</sup> بخروش  
در دوزخ مست به که در خلد بهوش<sup>۴</sup>

می بر کف گیر و هر دو عالم بفروش  
گر<sup>۴</sup> هر دو جهان نباشدت در فرمان<sup>۵</sup>

(۲۸۹)



از دبده این و آن<sup>۶</sup> چه جوئی تم خویش  
آنگاه بزی بناز در عالم خویش

باسینه این و آن چگوئی غم خویش  
بر ساز<sup>۸</sup> تو عالمی زبیش و کم خویش

۱- نزد رمی ۲- زیر ۳- خانه ۴- چون ۵- نباشد اندر می کوش ۶- خموش ۷- وز  
دیده دیگران ۸- بی ساز

(۲۹۰)



بی‌رحمیت آئین شد و بد عهدی کیش  
من طبع تونیک دانم و طالع خویش  
(۲۹۱)



هـ-روز بنو بتی<sup>۱</sup> نهیم اندر پیش  
هستیم همه عاشق بدبختی خوش  
(۲۹۲)



صد ره بود از توانگر نادان پیش  
و آن شاد بود مدام<sup>۲</sup> ازدانش خویش  
(۲۹۳)



دی آمدنی بحیرت از منزل خویش

امروز قرار ی نه بکار دل خویش

فردا شدنی بچیزی از حاصل خویش

پس من چه دهم نشان ز آب و گل خویش

(۲۹۴)



افکند بباغ و راغ آوازه خویش  
تا بشناسد بهار اندازه خویش  
(۲۹۵)



مشك از خط تودر آب ز دخامه<sup>۱</sup> خویش  
گل روی تو دید چاک زرد جامه<sup>۲</sup> خویش  
(۲۹۶)



شد سوخته و گشته جهانی درویش  
گور شهدا هزار خواهد شد بیش  
(۲۹۷)



بر رویم زرد گل بسی کاشت چو شمع  
پس خیره مر از دور بگذاشت چو شمع

ای برده دل من چو هزاران درویش  
تا کسی گوئی ترا نیازارم بیش

گه در پی دین رویم و گه در پی کیش  
در جمله ز ما مرگی خرد دارد بیش

هر چند بود مردم دانا درویش  
این را بشود جاه پوشد مال از پیش

آراست بهار کوی و دروازه خویش  
بنمای بهار را رخ ترازه خویش

ماه از رخ تو شکست هنگامه<sup>۱</sup> خویش  
بالای تو خواند سرورا عامه<sup>۲</sup> خویش

از عشق تو ای سنگدل کافر کیش  
در شهر چنین خو که تو آوردی پیش

معشوقه دلم بآتش انباشت چو شمع  
تا روز بیک سو ختم داشت چو شمع

(۲۹۸)



از یار وفا مجوی کاند هر باغ بی هیچ نصیبه<sup>۱</sup> عشق میبازد زاغ  
تاباخودی از عشق منه بردل<sup>۲</sup> داغ پروانه شو آنگاه تودانی و چراغ

(۲۹۹)



نیکوتری از آب روان اندر باغ زیباتری از جوانی و مال و فراغ  
لیکن چکنم که عشقت ای شمع<sup>۳</sup> و چراغ

جویان بودست درد ما را از داغ<sup>۴</sup>

(۳۰۰)



نادیده من از عشق<sup>۵</sup> تو یکروز فراغ بهره نبود مرا ز وصلت جز داغ  
کردی تن من ز تاب هجران چو کناغ

تا خو داری تو دوست کشتن چو چراغ

(۳۰۱)



این<sup>۶</sup> بیماری سرو ترا کرده کناغ بس دست اجل نهاده بر جان تو داغ  
خورشید و چراغ<sup>۸</sup> من بدی و پس از این نائیم<sup>۹</sup> بهم پیش چو خورشید و چراغ

(۳۰۲)



درد راه تو از سود و زیانم فارغ وز شوق تو از هر دو جهانم فارغ  
خود را بتو داده ام از آنم بی غم غمهای تو میخورم از آنم فارغ

(۳۰۳)



تا دیده هوات در دلم غایت عشق در پیش دلم کشید خوش رایت عشق  
گر وحی ز آسمان گسسته نشدی

در شان دل من آمدی<sup>۱۰</sup> آیت عشق

۱- نصیب ۲- بر سر ۳- ای چشم ۴- گریان بدو اسبه زود بار آرد ماغ

۵- ع : از وصل ۶- ع : زاتش هجران چو کراغ ۷- ای ۸- جمال ۹- ماهم

۱۰- ع : مهرشان من آمدی همه

- (۳۰۴) ☆  
 شاید که شکار گیرد از مقلب عشق  
 گر جان بدهد رواست در مذهب عشق
- (۳۰۵) ☆  
 بر میم ملوک<sup>۱</sup> پادشاه<sup>۲</sup> آمد عشق  
 با این همه يك قدم ز راه<sup>۳</sup> آمد عشق
- (۳۰۶) ☆  
 زان بر سر من نهاد چرخ افسر عشق  
 دارم سر آنکه سر کنم<sup>۴</sup> در سر عشق
- (۳۰۷) ☆  
 تا باز رهم من از بلا و سر عشق  
 عشق آفت دینست که دارد سر عشق
- (۳۰۸) ☆  
 جزمسند عشق نیست در مغرش عشق  
 جان باید جان سپند بر آتش عشق
- (۳۰۹) ☆  
 وین رنج توهست از دل آورده عشق  
 بینند دلی بنماز پسرورده عشق
- (۳۱۰) ☆  
 کبی باز آرد خرد ز ره برده عشق  
 ای خواه چه واقفی تواز خرده عشق
- (۳۱۱) ☆  
 جانی دارم ز سوز پروانه عشق  
 هشیار همه جهان و دیوانه عشق
- هر دل که شود سوار بر مرکب عشق  
 وان دل که کند بدو نظر کو کب عشق
- بر سین سریر<sup>۱</sup> سر سپاه<sup>۲</sup> آمد عشق  
 بر کاف<sup>۳</sup> کمال<sup>۴</sup> کل کلاه<sup>۵</sup> آمد عشق
- جز من بجهان نبود کس در خور عشق  
 یکبار بطبع خوش شدم چاکر عشق
- تحویل کنم نام خود از دفتر عشق  
 نه بنگرم و نه بگذرم بر در عشق
- جز تیر بلا نبود در ترکش عشق  
 جز دست قضا نیست جنبیت کش عشق
- گویند که کرده ای دلت برده عشق  
 گر بردارم ز پیش دل پرده عشق
- کی بسته کند عقل سرا پرده عشق  
 بسیار ز زنده به بود مرده عشق
- چشمی دارم ز اشک پیمانه عشق  
 امروز منم قدیم در خانه عشق

(۳۱۲)

پس چون شده‌ای دلا تو همسایه<sup>۱</sup> عشق  
اینست بتا می‌یه و سرمایه<sup>۲</sup> عشق

(۳۱۳)

همواره تن منست خدمت گبر عشق  
دارم سر آن که سر کنم درس عشق

(۳۱۴)

کاواره چو توبسی است در عالم عشق  
کز آب روان گرد بر آرد نم عشق

(۳۱۵)

از صبر غنی شدم ب سرمایه<sup>۱</sup> عشق  
بر من بغلط بیست<sup>۲</sup> پیرایه<sup>۳</sup> عشق

(۳۱۶)

تادی شدم از آتش هجر تو هلاک  
فردا کنم<sup>۴</sup> از دست تو بر تارک خا<sup>۵</sup>

(۳۱۷)

همچون ز سلیمان زتو شد دیو هلاک  
آثار تو و شخص تو دور از ادراک

(۳۱۸)

خورشید همی نمودی<sup>۶</sup> از عارض پاک  
ای روز زمانه<sup>۷</sup> انعم الله مساک<sup>۸</sup>

(۳۱۹)

چون باد مکن ساخته<sup>۹</sup> خلق هلاک  
چون آب روان باش زهر زحمت پاک



خورشید سما بسوزد از سایه<sup>۱</sup> عشق  
جز آتش عشق نیست پیرایه<sup>۲</sup> عشق

پیوسته دل منست فرمان بر عشق  
همچون سپر ایستاده‌ام در بر عشق

زین بیش مزین توای سنائی دم عشق  
پندم بپذیر و گیر یک ره کم عشق

آنروز که شیر خوردم از دایه<sup>۱</sup> عشق  
دولت که فکند بر سرم سایه<sup>۲</sup> عشق

کردی تو پریر آب وصل از رخ پاک  
امروز شدی ز باد سردم بی باک

ای آصف این زمانه از خاطر پاک  
ای همچو فرشته اندرین عالم خاک

زین پیمش بشبهای سیاه شبه ناک  
امروز بهعارضت همی گوید خاک

عاشق چو شدی راز نگه دار چو خاک  
چون آتش بی باک زیبی هیبت ناک

- ☆ (۳۲۰) سودی نکند بر سر دین و حوس و برگ (کذا)  
پژمرده شکوفه و فرو ریخته برگ  
بر بیهده کم کوش که با حمله مرغ  
زودا که درخت زندگی را بینی
- ✿ (۳۲۱) نی رقص کند بر آن رخاں پر خال بخال  
گردنده چو روزگاری از حال بخال  
ناید بکف آن زلف سمن مال بمال  
ای چون گل نو که بیمنت سال بسال
- ☆ (۳۲۲) در عشق بجز درد ندارم حاصل  
کین رنج مرا هم از دل آمد بردل  
هر چند شدم ز عشق تو خوار و خجل  
از تو نکنم شکایت ای شمع چکل
- ✿ (۳۲۳) از وصل تو هجر خیزد از عز تو دل  
ای یکشبه هم چو شمع و یکروزه چو گل  
ای عهد تو عهد دوستان سرپل  
پر مشغله و میان تهی همچو دهل
- ✿ (۳۲۴) پیش تو چو لاله مانده بر پای خجل  
مانم ز غمت چو لاله پای اندر گل  
ای لاله رخا چو لاله ام سوخته دل  
ناکرده ز لاله تو بوئی حاصل
- ✿ (۳۲۵) در کوشش خصم تو چو هربی حاصل  
سودای تو از دماغ و مهر تو زدل  
از گفته بدگوی تو چون هر عاقل  
خالی نکنم تا نهندم در گل
- ✿ (۳۲۶) بیرون نبری زیره بکرمان ای گل  
هان چاک مزن بر بگریبان ای گل  
با چهره آن نگار خندان ای گل  
بیهوده تن خویش مر نجان ای گل
- ✿ (۳۲۷) وز بی خبری کار اجل داشته سهل  
نا یافته از زمانه یک ساعت مهل  
ای عمر عزیز داده بر باد ز جهل  
اسباب دوصد ساله سگالنده ز پیش

(۳۲۸)	❀	در عشق تو خفته همچو ابروی توأم
زخم چه زنی نه مرد <sup>۱</sup> بازوی توأم		در خشم شدی که گفتمت ترك منی
(۳۲۹)	❀	ای شاخ تو اقبال جهان کرده بکام
عالم همه از خوبی تو با آرام❀		نا داده ز سودای تو کارم بنظام
(۳۳۰)	❀	بر یاد تو سنگ خاره ملحم شوم
با روی تو روزگار خرم شوم❀		چون آرزوی روی (تو) محکم شوم
(۳۳۱)	❀	از روی آفتاب اگر چه گوئی سردم <sup>۲</sup>
در صف بلاگر چه دهی ناوردم		روزی اگر از وفای تو برگردم
(۳۳۲)	❀	بسیار ز عاشقیت غمها خوردم
در هجرسی شب که بروز آوردم		رنج دل و خون دیده حاصل کردم
(۳۳۳)	❀	چندانکه همی گرد و ثاقت کردم
تاجفت تو چون جبه و طاقت کردم(؟)❀		اکنون که سر فراق می داری تو
(۳۳۴)	❀	در سر همه رنجهای مشکل دارم
در دل همه درد و رنج حاصل دارم❀		دلها همه جهانیان خون گردد
(۳۳۵)	❀	بر دل ز غم فراق <sup>۶</sup> داغی دارم
در یافتن کلام فراغی دارم		با این همه پرهوس <sup>۷</sup> دماغی دارم
بر رهگذر باد چراغی دارم		

---

۱- زیرا که نه مرد زور ۲- بر حکم ۳- هر دم ۴- در مذهب و راه عاشقان  
۵- مردی ۶- ع : زیبایی فراق ۷- پرنفس

(۲۳۶)

تا بهره زدیدار تو چون بر دارم  
چون چرخ هزار دیده در وی دارم

(۲۳۷)

بر تهمت عود خشک بیدی دارم  
کآخر بتو جز درد امیدی دارم

(۲۳۸)

نوشت پس از این چونیش کزدم دارم  
از سگ بترم اگر بمرم دارم

(۲۳۹)

چون خاکستر بروز ز آتش خیزم  
چون شمع ز درد بر سر آتش ریزم

(۲۴۰)

گر آب شوم بآتش دل نه بسم  
گر باد شوم بخاک کویبت نرسم

(۲۴۱)

آب انگارم گرچه در آتش باشم  
گر قصد بکشتنم کند خوش باشم

(۲۴۲)

خود را و مرا بدرد مسپار ای چشم  
تا جانت بر آید اشک می بار ای چشم

(۲۴۳)

بر ناخن من گیا دمید از نم چشم  
بی روی تو گر چشم نباشد کم چشم

❖

هر بار ز دیده از تو در تیمارم  
ای یار چو ماه اگر دهی دیدارم

☆

هر روز بسدرد از تو نویدی دارم  
نومید مکن مرا و رخ بر مفروز

☆

نامت پس از این یار باشم (کذا)  
چون مار سرم بکوب ارت دم دارم

☆

در خوابگاه از دل شب آتش بیزم  
هر گه که کند عشق تو آتش تیزم

❖

تا صحبت تو چگونه سازد نفسم  
با این همه هم سود ندارد هوسم

❖

چون در غم آن نگار سرکش باشم  
چون من بمراد آن پریوش باشم

☆

گفتم خود را زخس<sup>۱</sup> نگهدار ای چشم  
وا کنون که بیدیده در زدی خاری چشم

☆

افسرده شد از دم دهانم دم چشم  
چشم ز پی دیدن روی تو بود<sup>۲</sup>



(۳۴۴)

عالم همه یکنژده نیرزد پیشم  
کز گوهر خود ملایکت را خویشم

(۳۴۵)

یاد آورد از گوهر واصل خویشم  
بر خیزد اندوه فنا از پیشم<sup>۱</sup>

(۳۴۶)

شب رفت ازو هزیمت وبرد حشم  
پیدا کردند روی آن شهره صنم

(۳۴۷)

هم زوی مصاف آمد و پشت حشم  
کان دین عرب فزود واین ملک عجم

(۳۴۸)

چون لاله بروز باد<sup>۳</sup> سر بر خاکم  
درغم خوردن چو یا سمین چالاکم

(۳۴۹)

زیرا که همی نیاید اندر چنگم  
گردنده چو دولت و دوتا چون چنگم

(۳۵۰)

مانده ز تو در خوف و رجا يك عالم  
خاری و گلی با من و بسا يك عالم

(۳۵۱)

امید وصال تو تماشای دلم  
دست سمت نهاده بر پای دلم

گر با فلکم کنی برابر بیشم  
هرگز نمرم زمرگ از آن نندیشم

هر نیم شبی خاطر دور اندیشم  
بنشیند شادی بقا در جانم

روز آمد و بر کشید خورشید علم  
گوئی زمین<sup>۲</sup> آن دو زلفین بخم

تیغ از کف و بازوی تو ای فخرام  
از تیغ علی بگوی تیغ تو چه کم

چون گل صنما جامه بصد جاچاکم  
چون شاخ بنفشه کوژو<sup>۴</sup> انده ناکم

بادولت حسن دوست اندر جنگم  
چون برد زرخ دولت جنگی رنگم

ای بسته بتو مهر و وفا يك عالم  
وی دشمن دوست مر ترا يك عالم

ای گشته فراق تو غم افزای دلم  
آگاه نه ای بتا که بندی محکم

۱- از مجموعه کهنه مورخ ۶۰۴ متعلق به مرحوم اقبال آشتیانی رحمه الله ۲- ع: بمیان

۳- زیاد ۴- بنفشه کوئی

(۳۵۲)

چون زلف تو درهم زده شد ایامم  
کز جملهٔ بندگان نویسی<sup>۱</sup> نامم

(۳۵۳)

تا برپایت<sup>۲</sup> هزار چندان نزنم  
از عشق لب تو<sup>۳</sup> هیچ دندان نزنم

(۳۵۴)

بی دیدارت عیش مرغه چکنم  
گر این نکنی نعوذ بالله چکنم

(۳۵۵)

خود را ز هوس ناو<sup>۴</sup>ک تقدیر کنم  
شایستهٔ تو نیم چه تدبیر کنم

(۳۵۶)

بارد چشمم ز بردن نام تو نم  
هر گز نزنم بکام<sup>۵</sup> دردام تودم

(۳۵۷)

وی چون اثر خلق تو صبرم کم کم  
با این همه تو بهی و آخر<sup>۶</sup> هم هم

(۳۵۸)

باده؟ بره برفتی و بپردی جانم<sup>۷</sup>  
ندهی بخوشی تا بستم بستانم

(۳۵۹)

از بودن خود همیشه اندر محنم  
نه آمدن و نه<sup>۸</sup> بدن و نه شدنم



پرسد ز شراب عشق جانا جامم  
از عشق تو این نه بس مراد و کامم

یک بوسه بر آن لبان خندان نزنم  
گر جان خواهی ز بهر یک بوسه زمن

بی وصل تو زندگانی ای مه چکنم  
گفتی که بوصل هم دلت شاد کنم

گیرم ز غمت جان و خرد پیر کنم  
بر هر دو جهان چهار تکبیر کنم

دارد پشتم ز وعدهٔ خام تو خم  
تا کرد قضا حدیثم از کام تو کم

ای چون شکن زلف تو پشتم خم<sup>۹</sup> خم  
در مهر و وفایت آزمودم دم دم

بوسی گفتی از آن لب مر جانم  
من خوی بد تو از همه به دانم

از آمدنم فرود رنج بدنم  
وزیم شدن باغم و درد و حزنم

۱- نوشتی ۲- ع: تا بر دل خود ۳- ع: خواهد ۴- ع: بت تو ۵- نروم

بکام ۶- ع: تو کارم خم ۷- ع: مارا تو بهی از همه آخر

(۳۶۰)

جوینده نور آفتابش بینم  
چون چشم گشایم اندر آتش بینم

(۳۶۱)

عمری که ز رفتن تو رنجور شوم  
جانی که نخواهم که ز تو دور شوم

(۳۶۲)

درهجر بسی راه سپردیم بهم  
رنجی که بروزگار بردیم بهم

(۳۶۳)

لیکن بخورم کزو گشاید گرهم  
تابو که ز خویشتن زمانی برهم

(۳۶۴)

ما با رخ و با خرام تو بر نائیم  
خودجرم تو کرده ای که مجرم مائیم

(۳۶۵)

انداخته و سپر بینداخته ایم  
کز عشق تو عجز خویش بشناخته ایم

(۳۶۶)

تخمیست که در زمین غم کاشته ایم  
انبار سوادست که انباشته ایم

(۳۶۷)

در خدمت مختار فلک<sup>۱</sup> شد جایم  
کامروز ستون آسمان را شایم



با ابر همیشه در عتابش بینم  
گر مردمك دیده من نیست چرا



فتحی که بآمدنت<sup>۲</sup> منصور شوم  
ماهی که ز دیدن تو پر نور شوم



دروصل شب و روز شمردیم بهم  
تقدیر بیکساعت برداد بباد



هر چند بمی خلاف دینست ورهم  
دانی که بمی چراست (چندین) شرهم



مجرم رخ تو که ما بدو آسائیم  
ما جرم ترا چو روی تو آرائیم



هر تیر حیل که در غمت آخته ایم  
زان ما بدونیک تو چنین ساخته ایم



گامی که بکام نفس برداشته ایم  
و آنرا که ز نفس عمر پنداشته ایم



چوبی بودم بود بگل دریایم  
در خدمت او چنان قوی شد رایم

۱ - هر که که ترا طلب کنم در، هر که که نظر کنم در ۲ - ز آمدنت ۱۳ - ع:

(۳۶۸)

معلوم شدای صنم که پنداشته ایم  
دلرا بیبانه‌ها فرو داشته ایم

(۳۶۹)

وامروز همه اسیر خورد و خوابیم  
سرمایه توئی سودز خود<sup>۲</sup> کی یابیم

(۳۷۰)

یکچند بکفر و کافری ساخته ایم  
از کفر باسلام نپرداخته ایم<sup>۴</sup>

(۳۷۱)

در بوته روزگار بگداخته ایم  
نقدی بامید نسیه در باخته ایم

(۳۷۲)

وز گوش غلام‌های وهوی توشدیم  
بازیچه کودکان کوی توشدیم

(۳۷۳)

هجران تو بر وصل گزیدیم و شدیم  
دل رفت و طمع<sup>۷</sup> زجان بریدیم و شدیم

(۳۷۴)

دوراز توهز اردرد و محنت دیدیم  
تو عشوه فروختی و ما بخریدیم

(۳۷۵)

چون ده‌دله بود زودازو بریدیم<sup>۵</sup>  
ای معنی؟ رو که ترا هم دیدیم

☆

گفتم که مگردل ز تو برداشته ایم  
امروز که بی‌روی تو بگذاشته ایم

☆

چون میدانی همه ز خاک<sup>۱</sup> و آیم  
در تو نرسیم اگر بسی بشتایم

☆

یکچند در اسلام فرس تاخته ایم  
چون قاعده عشق تو بشناخته ایم<sup>۳</sup>

✽

راحت ز همه غمت<sup>۵</sup> بر انداخته ایم  
کاری نه چو کار عاقلان ساخته ایم

☆

از دیده درم خرید روی تو شدیم  
بی‌روی تو بر مثال روی توشدیم

☆

ما شربت هجر تو چشیدیم و شدیم  
در جستن وصل تو ز نایافتنت

☆

زان یکنظر نهان که ما دزدیدیم  
اندر هوست پرده خود بدریدیم

☆

با هر که بدوستی بیار امیدیم  
گفتم که تو بهتری ترا بگزینم

۳- نشناخته ایم ۴- بپرداخته ایم

۱- ع: که ما ز خاک ۲- ع: سود ز تو

۵- راحت همه از غمی ۶- دل دست طمع

- (۳۷۶) ❁ مادر طلب تو گر چه مضطر نشدیم  
از منزل آرزو فراتر نشدیم ❁  
اندر ره سودات چو قوم موسی  
بر آب قدم زدیم و هم تر نشدیم  
(۳۷۷) ❁ کاری که نه باتوبی نظام<sup>۱</sup> انگاریم  
صبحی که نه باتو وقت<sup>۲</sup> شام انگاریم  
نادیدن تو هوای کام انگاریم  
(۳۷۸) ❁ تا ظن نبری که از تو آگاه تریم  
هر چند بکار خویش روباه تریم  
(۳۷۹) ❁ مانده باد اگر چه بی پا و سریم  
پیرسته چو آتش ره بالا سپریم  
زان بیش که رخت ماسوی خاک کشند<sup>۳</sup>  
ما خاک فروشیم و بدان آب خریم  
(۳۸۰) ❁ با خوی بد تو گر چه در پر خاشیم  
سودای تو میزیم و خوش میباشیم  
چون نزد تو ما ز جمله اوباشیم  
(۳۸۱) ❁ تا در ره پندار و گمان خویشیم  
آسیمه سران و گمراهان خویشیم ❁  
چندانکه رویم در نهان خویشیم  
وز آمدن خویش جهان خویشیم  
(۳۸۲) ❁ این یکچندی که مادر این انجمیم  
شاید که نهال غم زدلها بکنیم ❁  
باشدی و بسا نشاط لختی بزیم  
کاندر چمن باغ اجل یاسمین  
(۳۸۳) ❁ داریم ترسم پیشم ای مشک نسیم  
رخسار چو گل زهرم داری بدونیم ❁  
از گریه فرقت تو ای در یتیم  
این دیده چو سیم باد اگر دارم سیم

(۳۸۴)

تا مرد میم و ورود می خانه مقیم ☆  
دردی خرابات به از مال یتیم

(۳۸۵)

آنها مانی که کرد احمد بدونیم ☆  
ما بر سر آتشیم چون ابراهیم

(۳۸۶)

بیمت ز سموست و امیدت بنسیم ☆  
چون سایه شدی ترا چه جیحون چه جحیم

(۳۸۷)

فتنه شدگان چشم و زلف و خالیم ☆  
روشن بخوریم و تیره بر سر مالیم

(۳۸۸)

وی وصل تو برده همه پرده در آن ☆  
غمگین شدن از توبه که شاد از دگران

(۳۸۹)

زلف شب خورشید نگارست ای جان ☆  
کوتاهی شب هم از بهارست ای جان

(۳۹۰)

زیرا که شدیم از همه آزادای جان ☆  
خون من بنده مبارکت بادای جان

(۳۹۱)

استام ز زر همی زنی بهر خران ☆  
منصور سعید رست وای دگران

نه مرد سجاده ایم و نه مرد گلیم  
مارا چکنی بقاضی و مقضی بیم

ای روی تو پا کیزه تر از کف گلیم  
تا آن رخ یوسفی بما بنمودی

قائم بخودی از آن شب و روز مقیم  
با ما نه ز آب و آتش باشد بیم

قلا شانیم و لا ابالی حالیم  
جان داده فدای رطل ما لا مالیم

ای عشق تو دیده همه بی خبران  
حقاً که بنزدیک همه ناموران

زوی تو بهار مشک بارست ای جان  
گر زلف بریده ست چه عارست ای جان

هستیم زبند گیت ما شاد<sup>۳</sup> ای جان  
گر چه شودت زما ترا ناشادی

اکنون که زدونی ای جهان گذران  
از ننگ تو ای مزین بی خبران

(۳۹۲)

دینی که ز شرط تو بریدن نتوان  
دهری که زدام تو رهیدن<sup>۱</sup> نتوان

(۳۹۳)

باهشت زبان بگفتم ای کاهش جان  
باهشت زبان راز نماند پنهان

(۳۹۴)

که عهدشکن شوی چو رشوت جویان  
این در نخورد ز فعل نیکو رویان

(۳۹۵)

از شرم زبان من فروشد بدهان<sup>۲</sup>  
هر گز نکنی بدین شگرفی تو زبان

(۳۹۶)

چون گوز بیستام بمهر تو میان<sup>۳</sup>  
در کام کننده همچو بادام زبان

(۳۹۷)

و آلوده مدار آنچه توان پالودن<sup>۴</sup>  
می باش چنانکه می توانی بودن

(۳۹۸)

غم خورد مرا غم نخواهی خوردن  
تو محتشمی مرا چه باید کردن

(۳۹۹)

واندر صحرای پلنگ باید بودن

ورنه بهزار ننگ باید بودن



عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان  
وهمی که بذات تو رسیدن نتوان



یکشب غم هجران تو ای جان جهان  
موسوم همه جهان شد آن رازنهان



که سوی من آیی از لطیفی پویان  
که بر گردی ستیزه بدگویان



از بس که من از لطف تو دیدم برهان  
من در خواهم تو پیش من داری جان



چون پسته گشاده ام بوصف تو دهان  
راز تو بدل کرده چو فندق پنهان



کم کاه روان را چو توان افزودن  
بیهوده مرنج چون توان آسودن



آزار ترا گرچه نهادم گردن  
از محتشمی نیست مرا آزردن



اندر دریا نهنگ باید بودن

مردانه و مرد رنگ باید بودن

(۴۰۰)	❀	دربند بلای آن بت کش بودن اکنون که فریضه‌ست بلاکش بودن
(۴۰۱)	❀	تاچند ز سودای جهان پیمودن چون رزق نخواهدت زرنج افزودن
(۴۰۲)	❀	ای دیده ز هر طرف که برخیزد حسن هشدار که تا باتو <sup>۳</sup> کم آیدزد حسن
(۴۰۳)	☆	ای دل چو غمی نوبدهد چرخ کهن یا عشوه <sup>۴</sup> کودکانه می‌خر بسخن
(۴۰۴)	☆	گر شاد نخواهی این دلم شاد مکن لیکن بویا بر تو که این خسته دلم
(۴۰۵)	☆	دی کز تو گذشت بیش از آن یاد مکن برنامه و گذشته بیداد مکن
(۴۰۶)	☆	فرمان حسود فتنه انگیز مکن چون عذر گذشته را نخواهی باری
(۴۰۷)	☆	تا با خودی ارچه همشینی بامن درمن نرسی تا نشوی از خود گم <sup>۵</sup>
❀		
صدبار بتر زانکه در آتش بودن خوش باید بود وقت ناخوش بودن		
واندر بدونیک جان و تن فرسودن بگزین <sup>۱</sup> ز جهان نشستن و آسودن		
طرفه است که جز با تو نیامیزد <sup>۲</sup> حسن زیرا همه آب <sup>۴</sup> دیده‌ها ریزد حسن		
چون کار ندید گان مشویی سرو بن <sup>۵</sup> یا تن زن و عاقلانه صبری می‌کن		
ور یاد نیایدت ز من یاد مکن از بند غم عشق خود آزاد مکن		
فردا که نیامده است فریاد مکن خوش باش امروز و عمر خود یاد مکن		
چشم از پی کشتن رهی تیز مکن بامن سخنان وحشت انگیز مکن		
ای بس دوری <sup>۶</sup> که از تو باشد تامن کاندرا <sup>۸</sup> ره عشق یا تو گنجی یامن		

۱- بگزینی ۲ ع: که جز در تو نیامیزد ۳- که یا باتو ۴- ع: زیر همه آب

۵- از مجموعه مرحوم اقبال ۶- ع: ای بس در دا ۷- یکنامی ۸- اندر



(۴۰۸)	☆	که بر دوزی بدامنم بر دامن که دوست همی شماریم <sup>۱</sup> و گاهی دشمن
(۴۰۹)	☆	اکنون که سته هوای تو داد از من مسکین من مستمند کاندرغم تو
(۴۱۰)	✽	که یارشوی تو با ملامت گرم بگذار مرا چون نیستی در خور من
(۴۱۱)	☆	با من شب و روز گرم بودی بسخن بر گشتی از دوست تو <sup>۲</sup> همچون دشمن
(۴۱۲)	☆	ای چون گل نوشکفته بر طرف چمن گر گل برخار باشد ای سیمین تن
(۴۱۳)	☆	پندی دهمت اگر پذیری ای تن عضوی ز تو گر صلح کند با دشمن
(۴۱۴)	☆	ای یار قلندر خراباتی من من نیز قلندرانسه در دادم تن
(۴۱۵)	☆	ای شاه <sup>۳</sup> چو لاله دارد از تو دشمن چون چرخ جراست خصمت ای کردافکن
که نگذاری که گردمت پیرامن تا من <sup>۴</sup> کیم از توای دریغا تو بمن		
گرجان بدهم <sup>۵</sup> نیایدت یاد از من میسوزم و تو فارغ و آزاد از من		
که بگریزی ز بیم خصم از بر من تو مصلح و من زنده نداری سر من		
تا چون زر شد کارتوای سیمین تن بدعهد نکو روی ندیدم چو تو من		
گلبوی شود <sup>۶</sup> ز نام تو کام <sup>۷</sup> و دهن چون گل بر تست <sup>۸</sup> خار بردیده من		
تا سورترا بدل نگردد شیون دشمن دوشمرتیغ و کوش زخم دوزن		
با من تو <sup>۹</sup> ببند دامن اندر دامن هر دو بخرابات گرفتیم وطن		
دل تیره و چاک دامن و خاک وطن نالنده و کردان و رسن در گردن		

۱ - شماریم توو ۲ - یامن ۳ - گر خون کریم ۴ - ع : پس بر گشتی  
زدوست ۵ - ای تو ۶ - شدم ، بود ۷ - روی توانم ۸ - باتست ۹ - باماتو  
۱۰ - ع : ای سآله

(۴۱۶)

دل بسته نداری تو بدون دل من  
زینگونه<sup>۲</sup> نکوشی تو بخون دل من

(۴۱۷)

کایزد بیدت باز دهد پاداشن  
لختی بنه ای دوست برای دشمن

(۴۱۸)

دام بتودل ترا چو جان دارم من  
دستی ز غمت بر آسمان دارم من

(۴۱۹)

شادی زغم تو یکجهان دارم من  
کز خویشنت نیز نهان دارم من

(۴۲۰)

عقلی نه<sup>۳</sup> که از عشق<sup>۴</sup> بپرهیزم من  
پائی نه که از میانه بگیریم من

(۴۲۱)

چندان مشت است بار در هر برزن  
در حال بتیزی کنندت آستن

(۴۲۲)

و آزدن تو ز طبع تو پرده من  
گر عفو کنی گناه نا کرده من

(۴۲۳)

دانم نرهم ز گفت بدگوی تو من  
بر عشق تو عاشقم نه بر رؤی تو من

☆

گر کرده بدی<sup>۱</sup> تو آزمون دل من  
گر آگاهی از<sup>۲</sup> اندرون دل من

✽

بد کمتر از این کن ای بت سیمین تن  
یکباره مکن همه بدیها با من

☆

بی تیر غمت پشت کمان دارم من  
پیش تو اگر چه بر زمین دارم پای

✽

غمهای تو در میان جان دارم من  
از غایت غیرت چنان دارم من

☆

طبعی نه<sup>۴</sup> که بادوست در آمیزم من  
دستی نه که با قضا در آویزم من

✽

آنرا که تو امسال گزیدی بر من  
گر کون بکست بر نهادهای رعنا زن

✽

ای بی سببی همیشه آزرده من  
بر چرخ زند بخت سرا پرده من

✽

چون آمد شد بریدم از کوی تو من  
بر خیره چرا نگه کنم سوی تو من

۱- گر کرده ای ۲- و آگاهی ز ۳- این گونه ۴- بخنی نه ۵- صبری نه

۶- که با عشق

(۴۲۴)	✽	از عشوه چرخ در امانم ز تومن هر چند زغم جامه درانم ز تو من
و آزاد ز بند این و آنم ز تو من والله که نمانم اربمانم ز تو من	✽	دلها همه آب گشت و جانها همه خون ای بر علمت خرد آرد و گردون دون
(۴۲۵)	✽	
تاجیست حقیقت از پس پرده و چون <sup>۱</sup> از تو دوجهان پر و تو از هر دو برون	✽	
(۴۲۶)	✽	
بس قدّالف و را که او گردن <sup>۲</sup> یک راه با آتش است و یک راه بخون	✽	کس را صفت عشق نه معلوم که چون ره رفتن عشق را نه راهیست زبون
(۴۲۷)	✽	
حقّا که کم از نیست بود وزن زمین تو هیچ نه و از تو گرانی چندین	✽	در جنب گرانی تو ای نوشتکین وین از همه طرّفه تر که در چشم یقین
(۴۲۸)	✽	
آن قوّت ملک آمد و این قوّت دین بهرام فلک ز بهر بهرام زمین	✽	بهرام دواندهر دو جوینده کین هر روز کند اسب سعادتر ازین
(۴۲۹)	✽	
امسال عزیز کرد ما را چون دین هم قهر چنان باید و هم لطف چنین	✽	پار ارجه نمی کرد چو کفرم تمکین در پرورش عاشقی ای قبله چین
(۴۳۰)	✽	
جز در ره مردمی نیویم با تو آن چیست نکرده ای چگویم با تو	✽	آب ارجه نمیرود بجویم با تو گوئی که چه کرده ام نگوئی بامن
(۴۳۱)	✽	
پس تلخ چرا عیش من از پاسخ تو <sup>۳</sup> جانم شده شهمات زبیم رخ تو		شکر شود ای نگار زهر از رخ تو مهر جور شدم ز دیدن فرّخ تو

۱- نفحات : پرده درون ۲- نفحات : ای با علمت خرد رود ، ع : ای با علمت

(۴۳۲)

وی صورت بخت عقل نازنده<sup>۲</sup> بتو  
ما زنده بدین و دین ما زنده بتو

(۴۳۳)

در شب مرو ای شده خجل<sup>۳</sup> ماه بتو  
آن رنج رسد بمن<sup>۴</sup> پس آنگاه بتو

(۴۳۴)

در حسن زمانه را نویدست از تو  
این رسم سیه گری سپیدست از تو

(۴۳۵)

آوازه بشهر در پراکند از تو  
ای فتنه روزگار تا چند از تو

(۴۳۶)

در بلعجبی هم بتو ماند غم تو  
غمناک شوم گرم نماند غم تو

(۴۳۷)

روشن شده چشم مهر جوی تو بتو  
نی رحم کنی دریغ روی تو بتو

(۴۳۸)

در بند نبی هست که آزاد از تو<sup>۵</sup>  
بر یاد کسی که آورد یاد از تو

(۴۳۹)

دل مرد رهی را که بر آمدم تو  
یا ماتم دل دارد یا ماتم تو



ای طالع سعد روح<sup>۱</sup> فرخنده بتو  
ای آب حیات، شرع پاینده بتو



ای قامت سرو گشته کوتاه بتو  
گر رنج رسد مباد ناگاه بتو



آنی که عدو چو برگ بیدست از تو  
مه را بضیا هنوز امیدست از تو



بی آنکه بکس رسید پیوند از تو  
کس بردل تو نیست خداوند<sup>۶</sup> از تو



جز گرد دلم گشت نداند غم تو  
هر چند بر آتشم نشاند غم تو



ای گشته بهشت عدن کوی تو بتو  
می در نخورد روی نکوی تو بتو



بستد غم عاشقی دلا داد از تو  
اکنون برخاست درد و فریاد از تو



ای مفلس ما زمجلس خرم تو  
شد بر دو کمان سنائی بر غم تو

(۴۴۰)

اقبال فروشد که برآمد دم تو  
جان چیست که خون نگرید<sup>۱</sup> اندر غم تو

(۴۴۱)

و زرشک گریبان تو و دامن تو  
و آنرا شب و روز دست در گردن تو

(۴۴۲)

ببفکند سپر در صف اندیشه تو  
چون موم شود در کف اندیشه تو

(۴۴۳)

وی مطلع مه کناره ریشه تو  
تو بی خبر و جهان در اندیشه تو

(۴۴۴)

حالی دارد دو چشم گردنده تو<sup>۲</sup>  
یکنظر دو تن کند دیده تو

(۴۴۵)

وی رنگ گل و بوی گلاب از خوی تو  
ای من سرخویش کشته ام در<sup>۳</sup> پی تو

(۴۴۶)

یا تن که بود که ملک راند بیتو  
جان زهره ندارد که بماند بیتو

(۴۴۷)

چون خاک زخود خبر ندارم بیتو  
از باد پیرس تا چه دارم بیتو

☆

ای بی تو دلیل اشته و ادهم تو  
دیوانه شده است عقل در ماتم تو

☆

چون موی شدم زرشک پیراهن تو  
کاین بوسه همی دهد قدمهای<sup>۴</sup> ترا

✽

دل سوخته شد در تف اندیشه تو  
دل خود چه که سنگ خاره و آهن سرد

✽

ای زلف و رخ تو مایه پیشه<sup>۵</sup> تو  
وی گشته هزار شیر در پیشه تو

✽

شوری دارد زلف بشولیده تو  
این بس نبود عجب که ای جان و جهان

☆

ای همه ت صد هزار کس در پی تو  
ای تعبیه جان<sup>۶</sup> عاشقان در پی تو

☆

دل کیست که گوهری فشانند بیتو  
حقاً که خرد راه ندانند بیتو

☆

چون آتش تیز ببقارم بیتو  
بر آب همی قدم گذارم بیتو

(۴۴۸)	☆	ای دل چو فراق یار دیدی خون شو
وی دیده باختیار من بیرون شو ☆		ای جان تو عزیزتر نه‌ای از یارم
بی یار نخواهمت ز تن بیرون شو	✽	ای عقل <sup>۱</sup> اگر چند شریفی دون شو
(۴۴۹)		در پرده <sup>۲</sup> آن نگار دیگرگون شو
وی دل زدلی بگرد و خون در <sup>۳</sup> خون شو	✽	اندر ره عشق دلبران <sup>۴</sup> صادق کو
بادیده <sup>۳</sup> در آی و بی زبان بیرون شو		یکشهر همه طیب شد حادق کو
(۴۵۰)	✽	باز آن پسرچه زنج <sup>۵</sup> خوش زن کو
عذراست همه زاویها <sup>۵</sup> و املق کو		گیرم دل مرده ریگم او بردو <sup>۶</sup> برفت
گیتی همه نطقست یکی ناطق کو	✽	ای معتبران شهر والیتان کو
(۴۵۱)		وی قوم جمال صدر عالیتان کو
آن کودك زن فریب مرد افکن کو	✽	چون دست شد از زلف دراز و کوتاه
آن صبر که باز ماند آن از <sup>۸</sup> من کو		یا دل گویم که آخر این شمع سپاه
(۴۵۲)	✽	گر بد گوئی ترا بدی <sup>۹</sup> گفت ای ماه
تا بنده خدای در حوالیتان کو		از گفته <sup>۱۰</sup> بدگوی زما <sup>۱۱</sup> عذر مخواه
زیبای زمانه بوالمعالیتان کو	✽	از بهر یکی بوس بدو ماه <sup>۱۱</sup> ایماه
(۴۵۳)		ای شش جهت و هفت فلک راز تو جاه <sup>۱۴</sup>
هر شب بهم این دو دیده بر صورت ماه <sup>۱۲</sup>	✽	
امشب نفسی کند در این ماه نگاه		
(۴۵۴)	✽	
هرگز نشود بر تو دل بنده تباه		
کائینه سیه نگردد از روی سیاه	✽	
(۴۵۵)		
داری <sup>۱۲</sup> سه چهار پنج ماهم گمراه <sup>۱۳</sup>		
از هشت بهشت آمده‌ای در نه ماه		

۱- نفحات : ای جان ۲- خون شو ۳- ع: بی چشم ۴- دلبری ۵- راویها،  
روینها ۶- ع: آه آن صنم خوش زنج ۷- ع: پس چون دل مرده ریگم از من کو  
۸- ع: آن صبر که می گفت منم من ۹- ع: بدان ۱۰- ع: زمن- مرا ۱۱-  
ع: بوسه بدو ماه ۱۲- دادی ۱۳- باهم همراه ۱۴- ع: بنوراه

(۴۵۶)

از لطف سخن گفت و من استاده براه  
صد کو کب سیاره بزاد<sup>۱</sup> از یکماه

(۴۵۷)

خود را زیرای حرص نگدازی به  
با روی زمانه همچنان سازی به

(۴۵۸)

با حالت نقد وقت در سازی به  
بتخانه اگر زبت پردازی به

(۴۵۹)

بی ذکر تو هر جای نشستم توبه  
زین توبه که صد بار شکستم توبه

(۴۶۰)

کاین دمدمه می خورد ز من هر کهومه<sup>۳</sup>  
کز دمدمه گرم کنم آب کره

(۴۶۱)

همچون می و شیر روشن و ناب شده<sup>۴</sup>  
ای شیر و می تو روغن و آب شده

(۴۶۲)

بهتان چنین بر من بیچاره منه  
گفتم که<sup>۲</sup> اگر نکو ترم داری به

(۴۶۳)

موصوف صفت سخره<sup>۵</sup> ذاتیم همه  
چون رفت صفت عین حیاتیم همه

☆

با من ز دریچه مشک دلخواه  
گفتی که ز نور روی آن بت ناگاه

✽

زین عالم بیوفا پردازی به  
عالم چو بدست ابلهان داد ستند

✽

گر تو بصلاح خویش کم نازی به  
در صومعه سر زهد نقرازی به

✽

جز یاد تو دل بهره بستم توبه  
در حضرت تو توبه شکستم صدبار

✽

ای دوست مرا دمدمه بسیار مده  
جان و سرتو که دم کنم پیش تو زه

✽

با من بودی بناز در خواب شده  
امروز دلت چراست در تاب شده

✽

گفتی گله کرده ای ز من با کهومه  
از تو بکسی گله<sup>۲</sup> نکردم بالله

☆

ما ذات نهاده بر<sup>۴</sup> صفاتیم همه  
تسا در صفتیم در مهاتیم همه

۱- سیاره نمود ۲- ع : گله ای بکس ۳- ع : این گفتم ۴- ع : در

(۴۶۴)	*	با من دوهزار عشوہ بفروخته‌ای تسو جامہٴ دلبری کنون دوخته‌ای
(۴۶۵)	✽	در جامہٴ فوطہ <sup>۱</sup> سخت خرّم شده‌ای در خواب ندانم که چه دیدستی <sup>۲</sup> دوش
(۴۶۶)	*	ای آنکه تو رحمت <sup>۳</sup> خدائی شده‌ای از رندی سوی پارسائی شده‌ای
(۴۶۷)	✽	تا نقطهٴ خال مشک بر رخ زده‌ای طغرای شهنشاه جهان منسوخ است
(۴۶۸)	✽	هر چند بدلبری کنون آمده‌ای آلوده همه جامه بخون آمده‌ای
(۴۶۹)	✽	در حسن چو عشق نادرست آمده‌ای در دلبری ار چند نخست آمده‌ای
(۴۷۰)	✽	خشنودی تو بجویم ای مولائی چون شمع اگر سرم زتن <sup>۴</sup> بر بائی
(۴۷۱)	✽	چون نار اگر فروختن فرمائی زیر قدم خود ار چو خاکم سائی

۱- و فوطه ۲- ع: کردستی ۳- بر جمت ۴- تا خط خدت ۵- چون بادبزبان  
شوم زنا پروائی ۶- ع: چون کارد اگر سر از تنم



(۴۷۲)

گفتی که بمیر با دلم<sup>۲</sup> بر نائی  
می بشکیم<sup>۴</sup> کنون چه میفرمائی

(۴۷۳)

چون لاله ز خنده هیچ می ناسائی  
زیرا که چو گل زود روی<sup>۵</sup> دیر آئی

(۴۷۴)

وانگه ز برون جفای او میجوئی  
از پنبه همی کشتن آتش جوئی

(۴۷۵)

یا کی مرّ دآنکه زند گانیش توئی  
آنها که بنقد این جهانیش توئی

(۴۷۶)

ور حسن و جمال آسمان ماه توئی<sup>۶</sup>  
کر باز رهی شوم که همراه توئی

(۴۷۷)

کم گو ز ستاره<sup>۷</sup> کاسمان تو توئی  
خوش باش که در جمله جهان<sup>۸</sup> تو توئی

(۴۷۸)

شخصی که جمال روز گارست توئی  
شمسی که ز نجم یاد گارست توئی

(۴۷۹)

چون بوسه دهی ظریف یارا که توئی  
در جنگ قوی ستیزه کارا که توئی



گفتم که بمیر<sup>۱</sup> از تو ای بینائی  
گفتار ترا با آزمایش<sup>۲</sup> کردم

ای سوسن آزاد ز بس رعنائی  
پشتم چو بنفشه گشت ای بینائی

تا تو ز درون وفای او می جوئی  
زان کی برهی که نیک و بد باوئی

غم کی خورد آنکه شادمانیش توئی  
در نسیم آن جهان کجا بندد دل

گر خوبی ملکست برو شاه توئی  
هر جا که دلی چوشت دلخواه توئی

بیزار شو از خود که زبان<sup>۳</sup> تو توئی  
پیدا دگران راست<sup>۴</sup> نهان تو توئی

مردی که برای دین سوارست توئی  
چرخ کی بذات کامکارست توئی

چون حمله دهی نیک سوارا که توئی  
در صلح شکر بوسه شکارا که توئی

۱- گفتی که بمیر ۲- گفتار بمیر تا دلت ۳- ع: تو که آزمایش ۴- ع:  
می نشکیم ۵- ع: زود شوی ۶- ع: جهان تو ۷- کم شو ز ستاره ۸- ع:  
پیدا کردار است ۹- ع: که فی الجمله از آن

(۴۸۰)

یا مهر بود چنین<sup>۱</sup> سمنبر که توئی  
الله الله ازین نکوتر که توئی

(۴۸۱)

پدرام تر از مسند و گاهی گوئی  
تا خود بکجارسید خواهی گوئی

(۴۸۲)

مهرافزایم گرچه بود<sup>۲</sup> کین افزای  
خود را چو گهر<sup>۴</sup> در دل اوسازم جای

(۴۸۳)

نالان چو کمانچه ام خروشان چون نای  
چون چنگ ستاده ام بخدمت بر پای

(۴۸۴)

و ز منع کسی نیز مرو<sup>۱</sup> نیک از جای  
بندنده خدایست و گشاینده خدای

(۴۸۵)

پس در عقبم همیزنی پرتابی  
تا با تو غم تو گویم ازهربابی<sup>۷</sup>

(۴۸۶)

کانبجای نخفته ای که سرما یابی  
اینجا تن زن که راحت آنجا یابی

(۴۸۷)

از هر خاری دلم بجستی وردی<sup>۵</sup>  
اکنون من و گوشه ای و هر دم دردی

☆

خود ماه بود چنین منور که توئی  
گفتی که بر و نکوتری گیر از من

✽

روشن تر از آفتاب و ماهی گوئی  
آراسته از لطف الهی گوئی

✽

با خصم تواز پی توای دهر آرای<sup>۲</sup>  
ور تیغ دو رویه گردد از سر تا پای

✽

در عشق توای شکراب روح افزای  
تا چون بر بطن بسازیم<sup>۶</sup> بر بر جای

✽

خود را چو عطادهی فراوان مستای  
در منع و عطا ترا نه دستست و نه پای

✽

در پیش خودم همی کنی آنجایی؟  
جاوید شبی بیاید و مهتابی

✽

در حضرت ما عشق مهتابی یابی  
افسرده نگردی که دم ما یابی

✽

در کار دل ار نکردمی این مردی  
چون از سر بنداست بر آمد گردی

۱- یاسرو بود از این ۲- ع: ای بزم آرای ۳- ع: شود ۴- کمر ۵- ع:

نسازیم ۶- کنی نیز مشو - ع: شوی نیز مشو ۷- از نسخه آقای برهان آزاد

- (۴۸۸) ❁ روزی تو چو مهر هیچ پیدا نشدی  
با این همه باد عجب کاندر سر تست
- (۴۸۹) ❁ شب را سلب<sup>۱</sup> روز فروزان کردی  
چون قصد بخون صدم مسلمان کردی
- (۴۹۰) ❁ صد چشمه ز چشم من براندی و شدی  
چون باد جهنده آمدی تنگ<sup>۲</sup> بزم
- (۴۹۱) ❁ ای رفته دل برده چنین نپسندی  
نشگفت که بیریدی دل بر کندی
- (۴۹۲) ❁ خوش باش که پخته اند سودای تودی  
قصه چکنی که بی تقاضای تودی
- (۴۹۳) ❁ چون افتادی بفوطه چون افتادی  
بر باد همه صلاح ما بردادی
- (۴۹۴) ❁ تا عشق مرا بیوسه ای چاره شدی  
با فوطه توای کز در نظر آره شدی
- (۴۹۵) ❁ با زهد خلیل و حسن سیاره شدی  
گوئی که سپهر پرز سیاره شدی
- ❁ بیپوده مفرسای تن اندر خواری  
فارغ تر از آنست که می پنداری

(۴۹۶)

در هر سر غمزه رستخیزی داری  
روزی<sup>۱</sup> داری از آنکه ریزی داری

(۴۹۷)

و ز بد خوئی گزیده کار و باری  
خود جنگ کند خود آشتی هر باری

(۴۹۸)

خوردم ز تو من و بر نیامدکاری  
می در نخورد بار ترا خرباری

(۴۹۹)

چون نر گس تیر ماه خوابم ببری  
هر چند شکفته تر شوی شوخ تری

(۵۰۰)

نه نیز بچشم رحم<sup>۲</sup> در من نگری  
آبم نبری و پوستینم ندردی

(۵۰۱)

وز سیرت زاهدان نکونام تری  
من سوختم و تو هر زمان خام تری

(۵۰۲)

اندر دل و جان من روائی گیری  
در خشم شوی کم سنائی گیری

(۵۰۳)

دل بر تو نهادن<sup>۴</sup> ای بت از بی خبری  
هم پرده دریده ای و هم پرده دری



در هر خم زلف مشکبیزی داری  
رو گرچه ز عاشقان گریزی داری

ای بر دل من نهاده از غم باری  
از تنگ دلی که هست چا کر باری

هم غم که خورد ز عاشقی غمخواری  
مفزای ز هجرانت مرا تیماری

زان چشم چونر گس که بمن درنگری  
نر کس چشمی چونر گس ای رشک پری

گیرم که غم هجر و وصالم نخوری  
این مایه توانی که بردشمن و دوست

از نکته فاضلان باندام تری  
از رود و سرود می غم انجام تری

گفتی که چو راه آشنائی گیری  
کی دانستم که بیوفائی گیری

باشد همه را چو بر ستاره<sup>۳</sup> سحری  
زیرا که چو صبح صادق ای رشک پری

(۵۰۴)



خواهی که بهر دو عالم اندرنگری  
کانجا که همی ترسی ازو میگذری

راهی که باندیشه دل می سپری  
در سرت همیشه سپرت گردون دار

(۵۰۵)



ور ناسرهام مرا بکم برگیری  
وز جان و دلم محنت و غم برگیری

فضلی کنی این رسم ستم برگیری  
با من بسخن دلب زهم برگیری

(۵۰۶)



چون لب که بیوئیم برون اندازی  
چنگم که ز بهر زدنم میسازی<sup>۱</sup>

چون بلبل داریم برای بازی  
شمع که چو بر فروزیم بگدازی<sup>۱</sup>

### در وصف پسر کلاه دوز گوید

(۵۰۷)



چون سوزن و در سینه<sup>۲</sup> سوزن سوزی  
چون سوزن خود بدست گیر د روزی

گشتم ز غم فراق دیبا دوزی  
باشد که مرا بقول نیک آموزی

(۵۰۸)



در بر نگذارمش که سازم<sup>۴</sup> هوسی  
در سر نگذارمش که ماند نفسی<sup>۶</sup>

در هجر تو گردلم گراید بخشی  
ور دیده نگه کند بیدار کسی<sup>۵</sup>

(۵۰۹)



تا تن ندهی بجان پرستی نرسی  
از خود نشوی نیست بهستی نرسی

تا هشیاری<sup>۷</sup> بطعم مستی نرسی  
تا در ره عشق دوست چون آتش و آب

(۵۱۰)



در دولت صاحب قرانی باشی  
بی ما تو چو بیجان و روانی باشی

در خدمت ما اگر زمانی باشی  
ور پاک و عزیز همچو جانی باشی

(۵۱۱)



تا کی ز جهان پرگزند اندیشی  
نیک مزبله گو مباش چند اندیشی

تا چند ز جان مستمند اندیشی  
آنچ از تو توان شدن همین کالبدست

۱- ع: بگذاری ۲- ع: بنوازی ۳- ع: سینه و ۴- ع: بگذارم که بسازد

۵- بنیراز تو کسی ۶- سازد نفسی- ع: که بیند مگسی ۷- باهشیاری

(۵۱۲)

☆

وی ابر امید نا امیدی تا کی  
ای سرخ سیاه گر سپیدی تا کی

ای عود بهشت فعل بیدی تا کی  
کردی بر من کبود رخ زرد آخر

(۵۱۳)

✽

وین باختن عشق ریائی تا کی  
آخر بنگوئی این دغائی تا کی

بیداد تو بر جان سنائی تا کی  
از هر چه مرابود بپردی همه پاک

(۵۱۴)

☆

همچون دگران قماشه‌ای<sup>۱</sup> داشتمی  
کبکی و سگی و لاشه‌ای داشتمی

گر دنیا را بخاشه‌ای<sup>۱</sup> داشتمی  
لولی گوئی مرا و گر لولی‌امی<sup>۲</sup>

(۵۱۵)

☆

بی‌باده گرفته‌ایم بر کف جامی<sup>۳</sup>  
کز ما نکند یاد بهر ایامی

بیهوده نهاده‌ایم بر خود نامی  
بر یاد کسی همی گذاریم ایام

(۵۱۶)

✽

ورنیز شدن زمن بدی کی شدمی  
نه آمد می نه شد می نه بدمی

گر آمدنم ز من بدی نامدمی<sup>۴</sup>  
نه زان نیدی که اندرین دهر خراب<sup>۵</sup>

(۵۱۷)

✽

معشوقه درین شهر بسی داشتمی  
در هر نفسی هم نفسی داشتمی

مگر من سرناز هر خسی داشتمی  
ور بر دل خود دسترسی داشتمی

(۵۱۸)

☆

گر من چو توسنگین دل و ناخوش خویمی<sup>۶</sup>

کی بسته آنزلف و رخ نیکویی<sup>۷</sup>

این دل که مراست کاشکی تو منمی

و آن خو که تراست کاشکی من تویمی<sup>۸</sup>

۱- بخاشیه ۲- غاشیه‌ای ۳- لولی کولی مر دگر لولیمی ۴- می بدمی ۵-

که در جهان نامدمی ، که من در این دیر خراب ۶- خومی ۷- نیکومی

۸- تویمی

☆	ای شمع ترا نگفتم از نادانی	(۵۱۹)
☆	تا لاجرم اکنون توو بی‌فرمانی	از شهد جدا مشو که اندرمانی گریانی و سربریده و سوزانی
☆	ای آنکه مرا بجای عقل وجانی	(۵۲۰)
☆	از دوستی تو زنده گردد دانی	با لذت علم و قوت ایمانی گرام تویر خاک سنائی خوانی
☆	حاشا که بماء گویمت می‌مانی	(۵۲۱)
☆	مه را لب لعل شکر افشان ز کجا	یا چون قد تو سرو بود بستانی؟ در سرو که دید جنبش روحانی
☆	پرسی که ز بهر مجلس افروختنی	(۵۲۲)
☆	ای بی‌خبر از سوخته و سوختنی	در عشق چه لفظهاست <sup>۱</sup> بر دوختنی عشق آمدنی بود نه اندوختنی
☆	یکروز نباشد که تو با کبر و منی	(۵۲۳)
☆	آنروز که کم باشد آن ممنتحنی	صد تیغ جفا بر من مسکین نرانی از کوه پلنگ آری و در من فکنی
☆	گفتم چو لبی بوسه ده، ای <sup>۲</sup> بی‌معنی	(۵۲۴)
☆	گفتی ز که یاییم به، ای <sup>۴</sup> بی‌معنی	خود چون زلفی بر گره، ای <sup>۳</sup> بی‌معنی ما با تویرین <sup>۵</sup> دلی زه، ای <sup>۶</sup> بی‌معنی
☆	يك شعله ز نور خویش پیدانکنی	(۵۲۵)
☆	با این همه باد کبر کاند سر تست	تا دیده من ز آب دریا نکنی؟ در خاک نگه کنی و درما نکنی
☆	تا مخرقه و رانده هر در نشوی	(۵۲۶)
☆	حقاً که بدین حدیث همسر نشوی	نزد همه کس چو کفر و کافر نشوی تا هر چه کمست از تو کمتر نشوی
☆	جز راه قلندر و خرابات مپوی	(۵۲۷)
☆	پر کن قدح شراب و در پیش سبوی <sup>۷</sup>	جز باده و جز سماع و جز یار مجوی می نوش کن ای نگار و بیوده مگوی <sup>۸</sup>

۱- ع : لطفهاست ۲- بوسه دهی ۳- پرکرهی ۴- گفتی ز تو ما میم بهی  
گفتی ز تو یاقیم به ای ۵- بدین ۶- زهی ۷- مپوی ۸- مپوی

(۵۲۸)

پیش شمن<sup>۱</sup> صفات خود لات شوی  
کانگه که پراکنده شوی مات شوی

(۵۲۹)

یا جمله همه زیان بی سود شوی  
زینگونه بکام دشمنان زود شوی

(۵۳۰)

وان خاک کنم زدیده تر گر خواهی  
جان نیز دل انگار و ببر گر خواهی

(۵۳۱)

تا کی بمراد خود جهانی خواهی  
زین مسجدوزان میکده نانی خواهی

(۵۳۲)

وزخود زسر<sup>۲</sup> سخن فروشی نرهی  
ازخلق وزخود جز بخموشی نرهی<sup>۳</sup>

(۵۳۳)

درهم زده شد عشق و تمناه رهی  
جر جان نبود تعبیه در راه رهی

(۵۳۴)

يك روز ندیدیم ز تو روزبهی ☆  
نزد همه کس خواجه و نذر دورهی

(۵۳۵)

چون نای میان تهی و پربند چونی  
بد عهد چوروز گارو مکروه چوقی

✽

گیرم که مقدم مقالات شوی  
جز جمع مباحث تامگردان شوی

☆

با هر تاری سوخته چون بود شوی  
در دیده عهد دوستان دود شوی

✽

برخاک نهم پیش تو سرگر خواهی  
ای جان چوبیاد تو مرا کار نکوست

✽

تا کی زغم جهان امانی خواهی  
چون درخور خویشتن تمنا نکنی

☆

ازخلق ز راه تیز گوشی نرهی  
زین هر دو بدین دو گر بکوشی نرهی

☆

تا شد صنما عشق تو همراه رهی  
چونان شد اگر ازین دل آهی نزنم

✽

پیمانۀ عمر بر تو کردیم تهی  
مائیم دراین ولایت ای سروسهی

☆

ای شور چو آب کاهه و تلخ چومی  
بی چربش همچو جگر و سخت چوپی



(۵۳۶)

که صومعه‌ای بودم و که بنکده‌ای

بیرون نشد اجزاء گلیمم سیاهی

(۵۳۷)

وین رقعہ میفکنی و برمی چینی

خسرو بچه دیده‌ای بدین شیرینی



که مدرسه‌ای بودم و که مصطبه‌ای

که بودم صدر که بدم پایگاهی



ای چشم فلک تا توجہان می بینی

افتادت شه رخی بدین زیبائی

## شرح و تفسیر بعضی لغات و کنایات مشکله دیوان

سطر	صفحه	
۵	۷۳۰	آب دست آبی که بدان دست شویند و وضو گیرند
۲	۷۳	آب عنب شراب ، می
۷	۳۳	آبگون آب مانند ، کنایه از آسمان
۱۸	۱۴۶	آخال چیزهای افکندنی مانند پوست میوه و غیره
۹	۱۰۰۷	آخته بر کشیده
۸	۵۴۰	آذریون نوعی شقایق ، گل همیشه بهار
۱۸	۵۳۷	آذون چنان
۱۷	۷۲۶	آرام سکون (م) (۱)
۱۵	۲۳۶	آرنگ آرنج ، بند ساعد و بازو
۳	۷۰۰	آزده خلانیده و آجیده کرده (م)
۱۵	۲۳۶	آزنگ چینی که بر روی واندام مردم افتد (م)
۲۰	۳۷	آس غله آرد کرده (م)
۲۰	۶۳۷	آسا مانند
۸	۱۰۱۳	آسمانه سقف خانه
۱۷	۲۸۳	آسیمه شوریده سر و دیوانه مزاج
۲۰	۴۵	آشنا شنا
۶	۸۷	آشناور شناور
۹	۹۵۵	آل سرخ نیم رنگ
۸	۷۲	آمخته مخفف آموخته

۱- (م) که در برابر بعضی لغات گذاشته شده نشان آنست که آن لغت مکرر در این دیوان بکار رفته .

صفحہ	سطر	
۱۱۱۲	۱۷	آمیخت ممزوج کرد
۵۷۳	۴	آوار دورافتاده و سرگردان (م)
۱۰۱۵	۴	آواره پریشان و پراکنده
۱۹۵	۴	آھار لعابی کہ بر جامہ و کاغذ مالند برای آنکہ صیقلی شود
۸۶۲	۱۹	آھنج قصد و کشش
۳۹۶	۱۰	آھیختہ بر آورده و بر کشیده
۳۰۰	۲۰	آیاز غلام ترک سلطان محمود غزنوی
۲۶۵	۱۲	ابرہ آستر
۱۰۶	۱	ابراج جمع برج، کوشک و قلعه، یکی از دروازه بخش فلک
۳۱۶	۱۸	ابن ذکا ( بضم ذال) صبح
۷۸۸	۱۲	اٹمد سنگ سرمه
۲۷	۹	اجباس (جمع جیس) لٹیم و پست و ناکس
۷۲	۷	اجم نیستانها - بیشه ها - جای شیران
۱۰۸	۱۲	ادرار انعام و بخشش ہمیشگی
۵۸	۸	ادیم چرم و پوست
۶۶	۳	ازبر بمعنی زبر و بالا
۶۴۱	۱۸	ازدر لایق و سزاوار و درخور
۱۰۶	۳	استدراج فریب دادن
۱۸۹	۲	استوار امین
۲۱۳	۸	استوار متین و محکم
۷۸	۱۹	اسطقس آخشیح و عنصر
۳۰۰	۹	اشترغاز بیخ درخت انجدان
۵۳۸	۱۶	افتیمون دوائی است معروف و آن شکوفہ نباتی است
۷۵۲	۱۷	افسان سنگی کہ کارد و شمشیر بدان تیز کنند
۵۲۲	۵	افسنین نوعی از گل بوی مادران کہ گیاهی است دوائی
۵۳۹	۱۰	افیون تریاک
۴۹۸	۴	اکحل رک میانگی دست
۵۳۸	۱۴	اکسون جامہ سیاه قیمتی - نوعی از دیبای سیاه
		الفنج امر از الفنجیدن است کہ بمعنی انداختن باشد،
۴۹۶	۹	یعنی بیندوز

سطر	صفحه		الفنجیدن
۱۱	۵۷۱	کسب کردن - و بیلفنجی یعنی کسب کنی	الوا
۲۰	۴۵۸	صمنیست بنایت تلخ - صبر	الیم
۱۱	۵۹	دردناک	امشاج
۷	۱۰۶	(جمع مشیج) آمیخته	انا
۱۶	۵۴۶	خودخواهی و منیت	اندام
۷	۳۲۸	بدن و عضو آدمی - زیبا و زیبایی	انزعاج
۱۲	۶۲۵	ناراحت شدن	النگارده
۸	۲۵۹	افسانه	انین
		ظرفی مانند سبزوخمچه که دوغ در آن کنند و بجنبانند	
۵	۵۴۷	تاروغن آن گرفته شود	انین
۱۶	۵۴۶	ناله	اوبار
۱۲	۱۹۹	بلع کننده ، چیزی ناجویده بحلق فرو برده	اوباش
۷	۳۱۲	(جمع و بش) مردم در آمیخته و فرومایه	اورمزد
۱۵	۱۹۷	ستاره مشتری	اوریا
۴	۴۷	نام کسی است که پس از آنکه در جنگ کشته شد	
		داود زن او را گرفت و سلیمان از آن زن بهم رسید	
۴	۵۹۱	کلمه ایست که هنگام افسوس بر زبان آورند	اه
۱۰	۱۰۸۱	ازار و شلوار	ایزار
۱۱	۳۱۲	(بزبان ترکی) خاص پادشاه و صادق القول	اینانج
ب			
۸	۵۱۸	(م) سیخ آهن ، سیخ کباب	بابزن
۱	۴۴۷	بادنجان	باتنگان
۱	۲۱	نخوت و تکبر	باد
۳	۳۲۹	کنایه از چشم	بادام
۱۰	۵۳۲	بادگیر	بادخن
۸	۲۴۱	مردم سبک و بی تمکین	بادسار
۷	۴۴۶	غرور و تکبر	بادوبروت
۱۰	۱۹۰	(م) رخصت	بار
۷	۶۶۷	(م) لباسی که برای حفظ تن از باران پوشند	بارانی
۱۲	۱۵۳	اسب	بارسی

سطر	صفحه		بارنامه
۱۳	۱۵۳	تفاخر و غرور و مباحات	بارنامه
۶	۱۱۷۳	القصه ، بهر حال ، مرتبه	باری
۵	۳۰۰	کشادگی میان هردو دست چون از هم بکشایند	باز
۲	۴۶	باج و جزیه (م)	باز
۷	۵۹۱	مرغ معروف شکاری	باشه
۳	۷۸۱	دریچه‌ای که ازدرون بیرون را توان دید	بالکانه
۱۲	۴۶	چوبدستی که شبانان و ساربانان بدست گیرند	باهو
۱۶	۶۴۴	باردار ، بارآور (م)	بیر
۴	۳۷۲	خوشا و آفرین	بخ‌بخ
۱۱	۲۰	راهبر	بدرقه
		بدره ، خریطه‌ای که از چرم و کلیم سازند و زر	بدری
۶	۶۴۶	و پول در آن نهند	
۱۳	۲۱۸	وجب (در نسخه بدل)	بدست
۵	۶۵۰	تن ، بزکوهی	بدن
۱۶	۷۲	میوه	بیر
۴	۵۸۴	آراستگی و حسب و نسب	براه
۷	۸۸	حجره بالای حجره	بر باره
۱۶	۱۶۲	مخفف برچینند	برچینند
۱۲	۹۴	بیهوده	برخیر
۱	۲۱	دور شو ، دور شو	بردا برد
۷	۴۷	نام عابدی که فریب شیطان خورده کمراه گردید	بر صیصا
۶	۹۴۷	کنایه از سرد کردن و نا امید ساختن	برف آب دادن
۶	۳۸۱	بازمانده و بیکار افتاده	بر کم
۱۶	۱۶۲	مخفف برگیرند	برگرند
۱۶	۹۸	سامان و سرانجام	برگ
۱۳	۱۰۶	برنا ، جوان	برناه
۶	۵۳۹	تخمی است دوائی که بیشتر از کابل آرند. برنج کابلی	برنگ
۸	۵۶۳	سبیل - شارب (م)	بروت
۵۰۴	۱۵۶	از سائیدن بمعنی برخورد و ملاقات کردن	بساود
۱۶	۶۸۳	ازبهر ، از جهت	بسوی
۶	۶۳۴	کوفته و گرفتار	بشار

سطر	صفحه		بشتالنگ
۲	۳۴۴	طفیلی	بشولیده
۱۶	۱۰۴۵	منحیر و درمانده	بغا
۸	۴۶	حیز و مخنت	بگماز
۱۲	۵۹۱	شراب و شرابخواری	بل
۵	۹۴۷	(م) مخفف بهل یعنی بگذار	بلبله
۹	۳۳۶	(م) کوزه‌ای که نایزه آن جانب سرش باشد	بلندن
		شاید مخفف بلندین منسوب به بلند باشد، چوب بالای در	
۱۹	۱۱۰۵	(در نسخه بدل دیده شود) و چارچوب خانه	بلوا
۱۲	۴۵۸	آنچه تلخ و بد مزه باشد برخلاف حلوا	بند
۳	۱۰۶۷	حیله و فریب	بندار
۶	۲۰۳	صاحب تجمل و مکنث	بنگان
۹	۴۴۶	پیاله و فنجان	بو تیمار
۱۹	۲۰۱	(م) مرغ غمخورک	بوالحکم
۱۲	۸۳	(م) کینه ابو جهل	بوالعجب
۲	۷۲	مشعبد و بازیکر- صاحب تعجب	بوالقاسم
۱۲	۸۳	کنیه حضرت رسول	بو قلمون
۱۷	۱۰۳۹	دیبای رنگارنگ	بوالواسع
۸	۱۶۲	ک.. کشاد (باصطلاح عوام) پیزی شل- لا ابالی	بورانی
۱۰	۶۸۶	(م) نام خورشی است معروف که از سبزی سازند	بوران
۱	۶۷۰		بور
۱۳	۳۷۳	اسب سرخ رنگ	بوزنه
۹	۹۸۵	کپی	بوما
۷	۱۰۸۰	(بضم باء و فتح واو) باشم	بویحیی
۱۱	۲۷۵	کنیه عزرائیل	بویه
۱۴	۲۷۹	آرزو مندی	بهاتیر
۴	۱۷۶	هر چیز که قیمت و بهاء زیاد داشته باشد	بی داوری
۲	۶۴۸	داوری دشمنی، بی داوری بی محاکمه و بی دشمنی	بی سنگ
۳	۱۰۸۷	کنایه از مردم بی قدر و بی مایه	بیغاره
۱۷	۱۰۱۴	(م) سرزنش	بیوس
۱۳	۱۵۲	طمع و خواهش- تواضع و چاپلوسی	

پ

۲۴	۱۰۲۴	رسمانی که دردم حیوان اندازند - قشقون	پاردم
۱۶	۶۳۴	ضد درست	پاره
۲۲	۳۴۱	آنچه در کف ترازونهند که با کف دیگر برابر شود	پاسنگ
۱۲	۶۸۴	اسبی که لایق بارکشی باشد	پالانی
۲۱	۱۰۶۸	صاف کند	پالاید
۱۸	۲۰۷	صاف کرده شده از غش	پالوده
		آلتی است مانند گفگیر که روغن و جلاب بدان صاف	پالونه
۲	۸۵۶	(م) کنند - ترشی پالا	
۱۲	۶۶۹	(م) آب	پانی
۱۵	۱۰۱۴	رقاص	پای باز
۷	۶۶۵	رقاصی	پای بازی
		پارچه درشتی که مسافران هنگام راه رفتن بر پای	پای تابه
۱۲	۵۶۸	بندند	
۴	۹۶	آراسته و خرم	پدرام
		حصاری که از خار و چوب گرداگرد کشت و خانه	پرچین
۱۶	۵۰۹	سازند	
۱۶	۱۰۵۳	کنایه از مبالغه در تحریرات دلاویز موسیقی	پرخم
۱۵	۱۰۰۷	ساخته و مرتب کرده	پرداخته
۷	۵۶۳	پرزدار و ناصاف	پرنین
۶	۳۸۱	از کار رفته و بیکار افتاده	پرکم
۱۳	۳۸۰	شکوفه و بهار درخت مغیلا	پر م
۲	۵۲۳	پروین	پرن
۷	۸۸	خانه تابستانی و بالاخانه (رك؛ به پرواره)	پرواره
۳	۵۲۳	آرد بیز	پرویزن
۹	۲۸	کنایه از دهان محبوب	پسته
۶	۱۹۹	سرکین آهویز و اشترو امثال آنها	پشک
۲	۱۵۴	پالان آکنده به پشم	پشما گند
۱۷	۱۰۸۵	پولریز کوچک	پشیزه
۷	۹۴۵	مکرو حیل	پلاس
۹	۴۴۶	بمعنی فنجان و بنگان (به بنگان رك)	پنگان

سطر	صفحه		
۴	۳۵۷	فلفل	پلپل
۲۰	۵۹۳	(بشدید لام) کفه ترازو و پایه نردبان	پله
۴	۱۰۶۳	اقسام خوردنیها و انواع اطعمه و اشربه	پوت
۳	۸۶۶	غیبت	پوستین
۸	۵۳	(م) نوعی از چوگان	پهنه
۱۶	۱۹۱	قاروره بیمار	پیش یار
۱۰	۱۸۸	کنایه از بسیار بسیار	پیلوار
۱۰	۱۸۸	کسی که دارو و اجناس عطاری فروشد	پیلور
۱۴	۷۹۰	پیوسته	پیوست

### ت

۲	۸۸	تارمو	تاره
۱۲	۴۸۴	مخفف تازیانه	تازانه
۱۹	۳۰۰	طبل و دهل	تبیره
۱۶	۳۰	(م) مرغ معروف خوش رفتار	تنرو
۱	۱۸۴	زیر و زبر - ناخت و تاراج	تروت و هرت
۲	۴۱۰	(م) کنایه از فاسق و فاجر و آلوده بگناه	تردامن
		کسی که خود را خوب نماید و در باطن بد باشد	ترفروش
۱۷	۱۵۲	محال و بیهوده و دروغ	ترفند
۹	۱۸۳	بی رحمی و قساوت نمودن و بی ادبی کردن	ترکی کردن
۱۰	۵۷۳	نان که در شیر و غیر آن ریز کنند	ترید
		انواع سبزیها مانند تره تیزک و گندنا با سرکه	ترینه
۱۵	۳۲۱	که از آن نوعی قاتق سازند	
۱۱	۸۷۰	تسوج - مقدار چهار چو	تسو
۱۴	۱۲۴	آراستن و نیکو نظر در آوردن برای گمراهی	تسویل
۲۰	۹۳	شرمساری و خجلت	تشویر
۱۴	۵۱۶	زمین آبکند	تکاب
۱۰	۳۵۰	زمین بلند	تلال
۹	۱۰۳۲	مکر و جادو و حيله	تنبل
۱۸	۲۸۳	مست لاجرمه	تنگ باده



سطر	صفحه	تنگ
		صفحه‌ای که نقاشان و مصوران صنعت خود را بر آن
۲۲	۱۰۳۳	نقش کنند
۱۸	۶۵۹	تنگری (بزبان ترکی) خدا
۷	۱۰۸۴	تو قیماق، آنچه در روی شیر ببندد
۱۰	۳۷۲	توخمن اندوخن و جمع کردن، توخت یعنی اندوخت
۷	۳۰۵	توز نام درختی است که پوست آنرا بر کمان بندند
۱۰	۷۰	توزی جامه تا بستانی بسیار نازک
۴	۳۷۳	توش زور و قدرت و قوت
۱۴	۲۸۱	تیر ستاره عطارد
۲	۲۸۲	تیر ماه تیر
۱۵	۲۸۱	تیر نصیب و حصه
۱۶	۵۰۴	تیریز شاخ جامه
۱۵	۸۸۲	تیمار غم و غم‌خواری، اندیشه
۲	۹۷۳	تیماره خدمت و غم‌خواری
ث		
۱۸	۱۰۱	ثری خاک و زمین
۶	۲۷۵	ثهلان نام کوهی است
ج		
۱۱	۱۰۵	جبروت عظمت و بزرگی
۱	۵۹	جسیم فربه و تن‌دار
۱۲	۱۵۷	جفتان در مقابل و تاء که بمعنی يك عدد است
۱۲	۸۷۵	جکید
۱	۸۸۹	جلاب شربت که از قند و گلاب سازند
۹	۸۶	جالاجل زنگ‌های چند که در چرم دوخته و بر اسب و شتر بندند (م)
۱۹	۹۵۲	جنابه (بضم جیم) توأم
۱	۲۶۳	جناغ پیش‌زین اسب، سه پایه‌ای که علما دستار بر آن نهند
۱۲	۷۲۴	جنبش حرکت - ضد سکون (م)
۱	۳۳	جولاه بافنده
۲۰	۱۰۱۲	جوینه نان که از آرد جو پزند

سطر	صفحه		
۷	۴۰۲	اسباب عروس ، ولو از مین و مرده	جهاز
۷	۱۰۶	مردار بو گرفته	جیفه

### چ

۳	۴۰۶	قباله منزل و خانه	چاك
۱۰	۶۴۳	ستیزه كنى، از چغیدن بمعنی ستیزه کردن	چخی
۱۹	۲۴۹	مخف چیدن	چدن
۱۶	۵۴۰	پیه، چربی	چربو
۱۷	۳۰	مرغی است شكاری	چرخ
۹ و ۶	۶۵	اسب ، اسب سفید موی (م)	چرمه
۱۸	۹۶۹	کنایه از رسیدن خبر خوب و بدست	چشم پریدن
۱۴	۲۴۱	منتظر باش	چشم دار
		آلتی است موسیقار و آن چوبی باشد مانند مشته	چغانه
۹	۱۰۱۳	حلاجان که جلاجل بدان بندند	
۱۴	۷۲۹	خمیده و خفته (م)	چفته
۳	۴۰۶	برات وظیفه و مواجب، قبالة خانه و باغ	چك
۵	۱۰۴۶	چكان از چكیدن (م)	چكانه
۳	۳۱	نام مرغی است خوش آواز اند کی بزرگتر از گنجشك	چكاوك
۲	۳۶۲	بالای سر و بالای پیشانی	چكاد
۶	۵۹۴	چهله	چله
۱۴	۷۳۳	امراز چمیدن بمعنی بنا زرفتن	چم
۱۶	۵۱۷	خرامان	چمان
۴	۱۰۱۲	نیم کدوی منقش که در آن شراب خورند (م)	چمانه
۴	۹۶۹	خرامیدن	چمیدن
۱۱	۲۱۴	مخفف، چه نگری	چنگری
۱۷	۵۹۳	كلولة آرد خمیر کرده که آنرا نان كنند	چنه
۲۱	۱۰۱۲	دانه مرغان	چینه

### ح

۱۱	۲۴۲	فوراً ، در حال	حالی
۴	۲۶۱	مرد دانشمند - اسقف - دانشمند یهودان	حبر

سطر	صفحه	
۱۶	۳۵۵	حدوری ترسناکی از بیم
۴	۲۶۱	حر (بفتح وتشدید) عذاب دردناک و زجر
۲	۱۲۲	حظیره القدس بهشت ، حظایر قدس بهشتها
۱۸	۵۸	حمیم خویشاوند ، قریب

## خ

۱۱	۶۷	خاقان روز کنایه از خورشید
۱۱	۳۶۱ (م)	خاد غلیواج
		خار خار خلجان و تعلق خاطر و اندیشه که در ضمیر آدمی
۱۷	۲۸۸	پدید آید
۸	۱۱۷۵	خاشه خس و خاشاک
۸	۲۴۱	خاک سار سبک و خوار
۲۴	۱۰۱۵	خامینه منسوب به خام - کنایه از بی تجربه و نا آزموده است (م)
۲۰	۳۰۲ (م)	خایسک پنک و چکش
۲۲	۱۰۱۰	خاییده جاویده
۱۹	۷۱	خاب نوعی از دویدن و پویه
۱۱	۴۵۶	خابزدو جمل - سرکین گردانک
۲۰	۹۶۸	خابه خفه
۱	۵۹۱	خابط سخن پریشان
۹	۸۷۵ (م)	خابشته خیمه و مجازا بمعنی گور و قبر آید
۱۲	۳۴۲	خارچنگ برج سرطان
۲	۵۳۰	خارخیز نام شهرست از خطا که مشک خوب در آنجا شود
۸	۳۷۳	خرزه آلت تناسل که سطر و دراز باشد
۲۲	۱۰۱	خرسته زمینی که خاکش بسیار نرم باشد
۱۲	۱۰۹۸	خسر پدرزن
۱۴	۱۰۸۷	خشو مادرزن
۶	۹۷۳	خشین سفید
۱۰	۴۸۱ (م)	خصل آنچه در قمار نرد بآن گرو بندگان
۴	۶۳	خطر ه آنچه در دل گذرد
۸	۲۹۱	خفیر نگهبان و رهبر
۴	۷۲۷	خلاب زمین کلناک که پاد آن بماند و دشوار بیرون آید

سطر	صفحه		
۱۶	۲۶۲	نوعی درخت بید	خلافی
۱۸	۵۹۲	هذیان و هرزه گفتن	خلاه
۲۲	۱۶۲	سنگ سخت تیره رنگ مایل بسرخ	خماهن
۱	۷۲۹	شراب انگوری	خمر
۶	۴۸۴	گریختن	خم زدن
۷	۲۷	(بمشدیدن) شیطان	خناس
۱۲	۱۵۳	اسب سفیدموی	خنک
۱۱	۳۷۳	ظرف مانند کوزه و کاسه و خم	خنور
۲	۵۸۸	مشهور و معروف	خنیده
۴	۹۲۲	طلب شده	خوانده
۲	۱۴۸	خوردی بمعنی طعام، و خوردی پن طباح و آش پن	خوردی پن
۱۰-۱۲	۶۱۰	مخفف خواه، خواهد یعنی خواهد	خوه
۴	۵۹۶	کلمه تحسین و آفرین	خه
۲	۵۹۶	یعنی به به و بخ بخ	خه خه
۱۵	۸۸۴	نام گلی زرد و خوشبوست	خیری
۱۵	۲۸۸	بیهوده و عبث	خیر خیر

د

۵	۱۰۶	تیره	داج
۴	۳۵۱	نام پرنده ایست که به عربی آنرا عقاب گویند	دال
۱	۲۱	سرو صدا	داد
۳	۱۰۷	کنیز و پرستار	داه
۲۲	۱۰۹۴	نقاره	دبدبده
۶	۷۹۶	باهم کنایه از افزایش هزینه زندگی است	دبه و زنبیل
۱۴	۳۷۹	قماش است در نهایت لطافت	دببقی
۱۱	۶۷	تاریکی	دجی
۴	۱۰۶	پرنده ایست رنگین مانند تذرو	در اج
۵	۶۴۶	جامه جلوباز که بردوش اندازند	در اعه
۲	۱۰۰۰	در جوال بودن فریب خوردن	در جوال بودن
۴	۷۹۳	(م)	در جل کشیدن

سطر	صفحه	
۲۰	۷۲۴	درچیدن درچیدن
۵	۱۶۲	سوزن، و در زنان، رشته‌ای که در سوزن کشند
۵	۱۶۲	خیاط درزی
۲۱	۱۷۹	علم خواندن و کتاب خواندن درس
		جامه‌ای که دختران کوچک در منزل پوشند - شاید در
		اینجا دراعه باشد (چنانکه در بعضی نسخ است)
۶	۲۱۹	و دراعه بجای دراعه (مشدد) شاعر بکار برده باشد
۱۲	۱۰۸۵	درمگانه
۲	۱۰۹۵	(بفتح اول و دوم) گیاهی است معروف درمنه
۲۰	۷۲۶	دریاب دریاب
۴	۷۳۲	آشفته - خشمگین و ترش روی دژم
۲۲	۸۹۵	(م) مکرو حیلہ داستان
۱۴	۱۰۶۱	حیلہ کردن و مکر نمودن داستان کردن
۱	۱۹۱	رخصت و اجازت دستوری
۶	۳۰۴	زینت کننده - معمار دستیاز
۱۵	۴۱۱	خنجر دشنه
۱۵	۴۷	مردم ناراست و در این شعر بمعنای ناراستی آمده دشما
۶	۴۰۵	هدف ، نشانه دفلک
۴	۳۷۹	پارچه ایست نفیس و بیش بها که در مصر یافتند دق
۲۰	۱۰۱۱	زن حیلہ گر که زن و مرد را بهم رساند دلالة
۸	۵۱۹	پشمینه‌ای که در رویشان پوشند و آنرا ژنده هم گویند دلق
۱۰	۱۹۴	قارو ره بیمار دلیل
۲	۳۹۵	دهان آدمی و غیر آدمی دم
۱۰	۸۲	فریب و خدعه دم
۸	۳۰	غضبان و حمله کننده دمان
۳	۱۳۷	لحظه بلحظه دم دم
۲۰	۹۶	سر کین جمع کشته دمن
۱۴	۸۸۹	کنایه از جنگ کردن و کزیدن دندان زدن
۱۲	۳۲۵	پولی که بفقیران و درویشان پس از اطعام دهند دندان مزد

سطر	صفحه		
۱۴	۵۹۱	دغابازومحیل	دوالک باز
۴	۷۷۴	پوشیدنی - پوشش زیرلباس	دوتائی
۲۰	۱۳۳	منسوب بدور یعنی شرابخواران	دوریان
۳	۸۶	می خوردن بامعشوق و بیاددوستان ساغروپیاله گرفتن	دوستکانی
۳	۱۶۴	تاریک و نیز تاریکی شب	دیجور
۹	۱۹۵	(باکاف مضموم) کنایه از تأمل نمودن درکاری	دیده گنان
۲۰	۱۳۳	منسوب بدیر یعنی تارکان دنیا	دیریان
۵	۹۲۲	کهنه	دیرینه
۱۰	۷۴۶	رخسار	دیم
ذ			
۲	۷۲۷	مکس وزنبورعسل	ذباب
۱۰	۱۹۰	لقب عوف بن ربیع	ذوالخمار
ر			
۱۶	۲۵	شراب، می	راح
۱	۲۶	نشاط و خوشی	راح
۱۵	۱۰۱۲	راست و واقعی	راستینه
۵	۴۵۶	موش خرما	راسو
۸	۹۵۹	مطرب	رامشگر
۷	۵۶۴	وره نشین کنایه از گدا و بی خانمان	راه نشین
۸	۷۲	باران بهاری و آنچه در بهار از زمین روید	ربیع
۱۴	۵۹	سنگسار کردن	رجم
۱۴	۵۹	سنگسار شده و نفرین شده	رجیم
۶	۴۹۸	در پی هم آمدن	ردف
۱۳	۲۱۸	مسافت بین دودست که از هم گشایند	رش
۱۶	۵۸	کودک شیرخواره	رضیع
۴	۷۳	خرمای تازه	رطب
۱۰	۵۸	نام قریه اصحاب کهف	رقیم
۴	۵۴۶	(بضم اول) سحر و افسون	رقیه
۲	۵۹	پوسیده	رمیم
۱۵	۶۹۶	قدح چرمین و ابریق و دلوخر	رکوه

سطر	صفحه		رنگ
۴	۱۸۷	لون	رنگ
۶	۲۶ (م)	کنایه از نقاش	رنگ آمیز
۴	۱۰۲۰	رائج - و ناروا نارائج	روا
۸	۹۵۹	ساز، و تار که بر روی سازها کشند	رود
۴	۵۵	آهن و فولاد جوهر دار	روهینا
۶	۵۰۴	روناس	روین
۳	۱۱۷۳	نعمت و مراد	ریز
۱۷	۱۶۱	چرک و کثافت آهن که در وقت پتک زدن از آهن ریزد	ریم
۱۴	۷۰۱	مکار و محیل - شیر و سرکش	ریمن
۴	۲۷ (م)	ریا و نفاق و فریب	ریواس
ز			
۱۴	۵۳۱	کره نوزائیده از اسب و خر و غیره	زاد
۲	۵۶	توشه راه	زاد
۸	۳۶۱	سن	زاد
۱۳	۹۱	زان سوتر - از آن طرف تر	زاستر
۴	۷۷۴	لحاف ، بالا پوش	زبر پوش
۲۰	۱۱۵	ماه تمام	زبرقان
۱۸	۲۸۷	آواز و دم سرد باناله	زحیر
۱۹	۲۶۷	منافقان	زرد گوشان
۱۲	۱۵۳	مخفف زرا کند یعنی زرین و مطلا	زرگند
۱۹	۳۸۰	کیاهی است زرد رنگ که جامه بدان رنگ کنند	زریر
۳	۹۱	(بضم زاء) گرفته روی و بخیل	زفت
۲	۲۶۶	(بفتح اول) فك، استخوانی که دندان از آن بر آید	زفر
۱۶	۳۲۳	سخنی و بلا	زفیر
۴	۲۸۸	بگلو بردن آواز	زفیر
۷	۳۷۳	بخیل و ممسك و سفله	زکور
۱۰	۲۶۶ (م)	طعامی که فقر از سفره بردارند و همراه برند	زله
۱۵	۳۵۱	زمزمه و آن کلماتی است که مغان هنگام ستایش خوانند	زمازم
۲	۱۰۲۲ (م)	نای زدن	زهر
۳	۶۷	زمین	زهی

سطر	صفحه	
۱۱	۹۲۹	سخن بی نفع و بیهوده زنج
۶	۱۶۱	بیهوده گوی و هرزه درای زنج زن
۱۵	۷۰۳	زندان خاموشان کنایه از قبر و کور
۱۳	۳۴۳	پرتو آفتاب و ماه زنگ
۱۴	۳۴۳	زنگار و چرکی که بر روی آیین و شمشیر و آهن نشیند زنگ
۳	۱۵۵	توس و بیم زنهار
۳	۵۶۴	کوتاه و حقیر زوبع
۴	۲۵۶	کلاهی است مانند کلاه قلندران زورقی
۱۹	۳۲۸	زیر نام گیاهی است زرد رنگ. زیر فام، یعنی زرد رنگ زیر فام
۲	۴۸	آشی که در آن زیره کنند زیر با
۷	۳۷۷	گناه و بی ادبی زیف
۲۱	۸۸۲	امان خواستن زینهار
۱۱	۶۰	بانگ شیر زئیر
ژ		
۱۷	۳۰	مرغی است سرخ فام مانند گنجشک ژورک
۱۷	۳۰	پرنده ایست سرخ رنگ بیزر کی گنجشک ژولک
۴	۳۲	خشم آلود، درنده زیان
س		
۳	۷۵	قدح و پیاله شراب خوری ساتکین
۲۱	۱۶۳	درختی که از چوب آن کشتی سازند (م) ساج
۱۸	۳۰	وسار، نام پرنده ایست سارک
۱۲	۶۸۰	نام پسر بهمن پسر اسفندیار ساسان
۸	۲۵	کدائی و کدا ساسی
۲۴	۱۴۸	فریبنده و مکار و چرب زبان سالوس
۱۲	۶۸۰	رسم و عادت (م) سان
۲	۴۶	اوسا، باج و خراج ساو
		سبزار رنگان سبزار رنگ نام لعنی از نواهای بار بیداست ولی در
۱۰	۱۰۸۷	این بیت ظاهراً مراد خواننده باشد
		نام سوره فاتحه چون با بسم الله هفت آیت است و سبع المثانی
۶	۶۷۶	بهر نماز مکرر خوانند



سطر	صفحه		
۱۸	۲۸۳	کنایه از فرومایه و سفیه	سبکبار
۱۷	۱۵۴	یونجه	سمپست
۲	۱۰۳۰	نیکوکاری	سمپیدکاری
۶	۲۵	کسی که بر پشت خوابیده باشد	ستان
۴	۳۰	آستان ، و جای انبوه چیزها	ستان
۱۶	۳۴۱	مردم گیاه	سترنگ
۱۶	۲۸۲ (م)	سنجیده و وزن کرده	سخته
۱۲	۲۰۳	سنجیدن	سختن
۱۴	۹۷۳	زبون کیر	سخره گیر
۱۱	۴۰	نام درخت کناری در آسمان هفتم ، سدره المفتحی	سدره
۱۲	۳۶۲	مهرمل و معطل و ضایع	سدی
۵	۱۰۶۳	(بضم سین) پای افزار که از ریسمان سیاه بافند	سر
۵	۱۰۷	دارالضرب - جائی که سکه در آنجا زنند	سراضرب
۷	۳۱	نوعی از مرغابی که رنگ آن سرخست	سرخاب
۱۲	۸۸۲	بسختن سبب آزار مردم شدن	سردگفتن
۱۵	۱۰۱۴	سرکش و نافرمان	سرزن
۶	۳۱	شاهین ، پرنده ایست شکاری	سرسب
۴	۱۰۶۶	(بضم اول) کسی که پای افزار ریسمانی بافد	سرگر
۱۷	۹۱۷		سرناک
۱	۲۹	نای ترکی که در جشن نوازند	سرنای
۱	۵۴۷	شاخ گاو و گوسفند	سرون
۳	۱۰۶۳	نیکو بودن	سره بودن
۴	۳۱	پرنده ایست کوچک و دراز دم	سریجه
۱۰	۹۵۳	سرودن	سریدن
۱	۵۴۷	نشستنگاه آدمی ، کفل	سرین
۱۵	۱۹۳	عناصر چهار گانه بزبان رومی	سطقسات
۱۲	۶۴۹	زنی که چرمینه بندد و بازن دیگر مساحقه کند	سعتری
۱۷	۹۵۶	شیفته و فریفته	سفبه
۱۲	۲۶۶	(بضم) دوش	سفت
۳	۶۳۵	خربزه نارسیده	سفچه

سطر	صفحه	
۱۸	۵۳۷	سقطان (بکسر) هردوبال شتر مرغ
۱۴	۱۹۹	سقلاب (بالفتح) نام ولایتی است از ترکستان
		سقلاطون نام شهر است در روم که جامه های سیاه و کبود در (م)
۱۶	۵۳۷	آن بافند - پارچه ابریشمی زر دوزی شده
۴	۱۰۵۰	سلب پوشش مردم
۱۱	۶۷	سلطان شب کنایه از ماه
۹	۳۷۹	سلم پیش بها دادن
۴	۵۹۴	سله زنبیل یا سبدی که مار گیران مار در آن کنند
۳	۴۷	سلوی پر نده ایست
۳	۲۹۰	سلیل شمشیر بر کشیده
۱	۱۰۳۰	سماری کشتی
۱۳	۸۷	سماکاره سبوکش میخانه ، مطلق خدمتکار
۱۰	۸۹۱	سمر حدیث شب ، حکایت
۲۲	۱۰۱۲	سمینه فربه
۱۸	۳۴۳	سنگ لاف و کزاف
		سنگ انداز ابام آخر ماه شعبان که جشن گیرند و شراب
۲	۵۹۲	بسیار خورند مراد فکلوخ انداز
۲۶	۱۰۷۴	سنگور سله ای که ققاعیان ققاع در آن چینند (در نسخه بدل)
۸	۱۰۷۴	سور مهمانی و جشن عروسی
۱۴	۱۰۴	سوزیان سرمایه و نفع و سود
۵	۱۹۴	سوفار ظرفی که از گل پخته باشند چون کوزه و سبو
		سوفار دهان تیر و آن جائی است از تیر که چله کمان
۱۴	۲۰۱	در آن گذارند
۱۷	۴۴۸	سوش (بکسر نون) ریزه آهن و جز آن
۱	۴۸	سرها ستاره ایست بسیار ریز و خفی از بنات النعش صغری
۱۱	۵۶۲	سرهیم بیم و ترس
۱۹	۹۷۳	سیار کاروان
۵	۶۹	سیمب بخشش و احسان
۱۰	۶۷۵	سیرالسوانی رفتار شتران آبکش که بسیار سست است
۱۷	۸۸۴	سیمسبهر سبزی است میان نعمتا و پودنه و بوی خوش تندی دارد

سطر	صفحه	
۲	۳۰	باقفۀ ابریشمی بسیار لطیف
۱	۲۵۷	شراب جوشانیده که به عربی آنرا مثلث خوانند
۲	۱۰۳۰	ظالم و فاسق

### ش

۶	۱۸۵	لقب پادشاه غرجستان	شار
۱۷	۳۰	پرنده ایست سیاه رنگ که مانند طوطی سخن گوید	شارک
۱۷	۳۰	شارک	شارو
۱۶	۸۷	چادر رنگین بغایت نازک	شاره
۱۳	۱۶۷	زور درم ده هفت	شانی
۸	۵۶	(م) داماد	شاه
۷	۳۵۴	(م) ریحان برگ ریزه	شاهسپرم
۲۰	۵۷۹	مهره سیاه که بر سر مروارید کشند	شبه
۲	۱۹۰	اشخار که صابون پزان بکار برند	شخار
۱۴	۳۳۶	(م) کلامه و طاقیه	شب پوش
۵	۱۹۶	تن	شخص
۱۴	۱۹۷	شخم زمین و شکافتن آن برای زراعت	شد یار
۱۲	۱۱۶	دام و قلابی که بدان ماهی صید کنند	شت
۱۸	۷۲	(م) بانگ و غوغا و فتنه و فساد	شعب
۷	۷۰	صورتی است از شطرنج که بازی معروف است	شفطرنج
۳	۳۲۹	کنایه از بوسه است	شفتالو
۱۹	۴۳	بدبختی و سختی	شقا
۴	۴۰۵	زدن دست بهم که صدائی از آن برآید	شقق
۱۴	۳۲۵	سازنده و مطرب	شکافه زن
۱۲	۱۰۲۹	کنایه از کسی که آوازش بغایت خوش و شیرین باشد	شکر سماع
۱۲	۱۰۲۹	چابک سوار و چالاک	شکر سوار
۱۴	۵۲۲	(بکسر اول و ضم دوم) شکوفه	شکفه
۱۶	۱۱۱۲	چینی که بر روی جامه و جز آن افتد	شکن
۱۶	۱۰۸۵	شکن و درهم کشیده	شکنج
۲	۲۰۳	مضطرب شدن و بی قرار گشتن	شکھیدن

سطر	صفحه		
۱	۵۹۱	نام حربه ایست اهل هند را	شل
۸	۱۱۵۲	(بضم اول) نفرت و بیزاری	شم
۱۹	۹۰۶	قرص زرا ندوده	شمسه
۱۷	۱۶۰	شنا	شناه
۱۶	۳۴۳	عیار و وهزن	شنک
۱۱	۴۴۵	شوخ و ظریف	شنک
۲۱	۱۰۷۴	بادریسه خیمه	شنکور
۹	۴۹۶	شوخ و زیبا	شنکول
۲	۷۰۲	مخفف نشینی	شنی
۱۶	۳۴۳	بی شرم ، بی باک - شوخی بی شرمی	شوخ
۶	۱۸۵	آشوب و فتنه و غوغا	شور
۶	۱۵۷	نام ساز است	شهرود
۳	۴۲۸	ناکوهی است ، و بعضی آنرا نام ولایتی دانند	شهران
۲	۲۰۹	چشمه آفتاب	شید
۱۰	۳۰۰	ماستینه ، دوغی که شبت در آن کنند	شیراز
۱۵	۲۵۰	شکار کننده شیر	شیرشکر
۱	۳۱	تیهو ، نام پرنده ایست کوچکتر از کبک	شمشک
۱۰	۸۷۸	یعنی نشینید	شینید
۱۴	۵۶۰	عیب	شین
۱۴	۵۳۱	صدای اسب	شیره

### ص

۱۴	۳۷۹	نوعی از قماش لطیف	صاحبی
		هوشیاری و در اصطلاح صوفیه کم نمودن و ناپا بود	صحو
۲۱	۱۷۹	کردن اوصاف و عادات است (م)	
۱۷	۳۰	پرنده ایست از جنس گنجشک	صعوه
۱۲	۱۵۱	سائیدن سنگی بر سنگ دیگر ؟	صلایه

### ض

۱۴	۲۸۳	نابینا	ضریر
----	-----	--------	------

سطر	صفحه	ط	
۵	۵۵۸	جائی که آتش نگاه دارند	طابون
۱۴	۵۴۰	آسیا و آسیاب خانه	طاحون
۱۲	۴۸۳	خانه چوبین ، سراپرده	طارم
۱۵	۳۰۶ (م)	ظرفی که دراو آب خورند	طاس
۱	۲۶۳	نوعی از جامه است مانند جبه و فرجی	طاق
۲۴	۹۱۳	ضد جفت	طاق
۱۶	۷۴ (م)	لاف و گزاف صوفیان	طامات
۱۲	۴۹۱	نیزه کوچک	طرا ده
۸	۲۹۷	کیسه بر	طرار
۱	۳۰۰	آرایش و پیرایش	طراز
۲	۳۰۰	نام شهر است	طراز
۶	۳۷۱	آرایش دادن	طرازیدن
۵	۵۸	شگفت و خوش آینده و عجب	طرفه
۱۵	۳۷۵	راه دهید و یک سوشوید	طرقوا
		مخفف طیلسان و آن جامه ایست فراخ که خطبا	طلسان
۷	۸۴	بر سر کشند	
۱	۳۹۰	باران ریز و ضعفترین باران	طل
۲۰	۹۶	نشانهای خانهای ویران	طلل
۱۴	۱۵۳	کروفر و خود نمایی	طمطراق
۱	۳۹۰	کوه - کوه بزرگ	طود
۲۲	۱۶۳ (م)	درست و مهیا	طیار
		ظ	
۱۴	۵۹	(بالضم) ناخن	ظفر
		ع	
۴	۶۵۱	هر چیز نفیس - جامه و فرش گرانمایه	عبقری
۱۲	۵۸۰	بی عقلی و دلشدگی	عته
۲	۴۰۵	آزاد و لقب ابوبکر صدیق	عتیق
۷	۶۵۰	(بضم عین) دوشیز کی و بکارت	عنره

سطر	صفحه		
۲	۵۴۱	اصل خوشه خرما	عرجون
		شکافتگی پاشنه ستور ، واسب عرن اسبی که	عرن
۲	۵۳۳	دارای این بیمار است	
۸	۶۹	مرد بی زن	عزب
۱۴	۴۹۰	(بهشدید زاء) نام بیتی است از عرب	عزی
۱۵	۴۶	نوعی حلواست	عصیده
۱۲	۴۳	(بکسر) رسنی که بدان ساق و پای شتر بندند	عقال
۵	۴۵۶	نام مرغی است از جنس کلاغ	عکه
۲۰	۱۰۲۹	آنچه بر پشت پیل و شتر بندند و در آن نشینند	عماری
۲۱	۳۵۶	(بضم عین) زه درشت سطر (در نسخه بدل)	عنابل
۸	۳۵۶	(جمع عندلیب) بلبلها	عنادل
۱	۶۹	(جمع عنقود) خوشه ها	عناقید
۲۱	۳۵۶	بقم ، چوبی که چیزها بدان رنگ کنند	عندم
۱۲	۵۶	(بکسر) آنکه بنزدیکی زن قادر نباشد	عنین
۶	۱۸۸	(بهر سه حر کت) عیب	عوار
۱۷	۶۷۵	ظالم و سخت گیر - سرهنگ دیوان	عوان

### غ

۱۴	۶۴۲	نام محله ایست از سمرقند که سرو آن بخوبی مثل است	غاتفر
۴	۲۵	زین پوش	غاشیه
۱۷	۱۱۵	گمراه و نومید	غاوی
۲۶	۱۸۷	چوبی که خروگاو بدان رانند (در نسخه بدل)	غبار
۱۸	۳۲۷	گوشت زیر زنج	غبیغ
۱۸	۲۵۴	نام مرد و مخنث	غر
۲۱	۱۰۶۳	دبّه خایه	غر
۴	۵۶۰	(م) مخنث و نادان و ابله	غرچه
۸	۳۹۶	(بضم اول) مپش کوهی	غرم
۱۴	۵۸	وام خواه	غریم
۱۱	۳۷۷	مرد خود رأی و دلیر	غشمشم
۱۳	۱۰۳۰	شور و غوغا و فریاد	غلغل

سطر	صفحه		
۲۱	۱۰۹۹	(م) زغن غلیو اج غیار	پارچه زرد رنگی که جهودان بردوش دوزند
۶	۱۸۷	برای امتیاز	
۱۸	۵۴۰	پارهای آهن که درجوشن وزره بکاربرند	غیبه
۲۰	۵۹۶	مخفف غریو، بانگ و فریاد	غیو
ف			
۱۰	۱۰۸۷	نیکوی از هر چیز	فاخره
۲۰	۷۲۶	کشاد کارها	فتح باب
۱۵	۹۱۷	تسمه و دوالی که از پس و پیش اسب آویزند	فترک
۱۱	۱۰۳۱	مقابل نشیب	فراز
۹	۱۰۵	پیر سال خورده و از کار رفته	فرتوت
۱۲	۶۸۱	سرکین و پاره پاره جگر	فرث
۸	۱۹۹	نام شهرست در ترکستان	فرخار
۱۵	۱۰۶۹	کهنه کردن و ریزانیدن	فرسانیدن
۱۳	۳۰۶	غافل و نادان	فرناس
۱۹	۱۸۲	عشوه	فرب
۷	۳۸۲	سنگ که کارد و شمشیر بدان تیز کنند	فسان
۱	۵۴۵	مخفف فسان	فسن
۹	۳۰۰	افسون	فسون
۱۶	۵۸	کودک از شیر باز شده	فطیم
۶	۹۴۷	(م) تفاخر کردن ، لاف زدن	ققع گشادن
۱۴	۳۰۹	(جمع فلس) پیش زودرم زبون	فلوس
		میوه معروف و بر سبیل تشبیه سرانگشت محبوب	فندق
۹	۲۸	مراد است	
		جانور است که از پوست آن پوستین سازند و آن	فنگ
۱۹	۹۱۸	پوستین را نیز فنگ گویند	
۱۶	۱۰۷۸	شغل و کار	فیاوار

## ق

سطر	صفحه		
۱۲	۷۱	(این لغت از اضداد است) چیزهای سفید و سیاه	قار
۱۲	۷۲	زمین هموار و فراخ	قاع
۱۱	۴۸۱	(م) خط وام و بیع نامه	قباله
۱۵	۵۸۰	(بضم) بوسه	قبله
۱۰	۱۵۱	(م) خوانندگی - قرآن خوانی	قرائی
۱۰	۲۹۲	خفك و كناية از سرور و شاد است	قریر
۱۵	۵۲۳	مغرب کرده ، پیراهن	قرطه
۱۰	۷۲	(م) نی و هر چه مانند آن باشد مانند نی قلم	قصب
۱۰	۷۰	جامه کنان	قصب
۸	۳۷۲	نوعی از نشستن	قعه
۱۲	۷۲	ته چاه	قعر
		پیمانهایست بمقدار دوازده صاع و هم بخشی از زمین	قفیز
۱۰	۶۴۸	باندازه یکصد و چهل و چهار گز شرعی	
۱۷	۶۷۷	دیوث و بی حمیت	قلتبان
۱۸	۱۵۸	گرداننده و بدل کننده	قلاب
۱۵	۳۱۱	(م) بی نام و ننگ و مرد بی خیر	قلاش
	۳	کسی که او را تجرید و تفرید از کونین باشد -	قلندر
۱۱	۸۹	(م) و مردم ناهموار و ناتراشیده	
۷	۱۰۸۴	سبوی بزرگ	قله
۱	۷۲۹	(م) در قمار بر کسی غالب شدن	قمر
۴	۲۹۴	قمار باز	قمر باز
		جانوریست در تر کستان کوچکتر از سگ که از پوست	قندز
۸	۵۶	آن پوستین سازند	
۱۵	۱۰۱۲	آوند شراب - صراحی بزرگ	قنینه
۱۷	۲۰	نگاهدارنده آنچه در تصرف اوست	قهرمان
۴	۴۹۸	رگ سر	قیفال
ك			
۱۷	۱۴۲	سیلی و پس کردنی	كاج
۲۰	۱۰۹۹	احول - دوبین	كاز



سطر	صفحه		کاله
۱۴	۱۵۹	متاع	کاله
۹	۳۶۷	نباتی است تلخ شبیه بدسننبوی ، حنظل	کبست
۸	۶۴۳	(لفت هندیست ومعنی آن معلوم نشد)	کپهر
۸	۷۳	هر کدام و در بیت سنائی بمعنی دکه، آمده است	کجا
۱۰	۱۱۶	که هر	کجا
۶	۱۰۵۷	دیو ، زشت صورت	کخ
۲	۱۰۲۱	سامان دادن بخانه صاحب خانگی	کدبانوئی
۸	۲۷۳	(بفتح) توانائی وقوت	کر
		(بشددیدراء) پرنده ایست که تیهو کوچکنراست —	کرك
۸	۳۱	بلد چین	
۱۱	۳۱	مرغ مردار خوار — نسر	کرکس
۵	۳۱	(بضم اول) کلنگ	کرکی
۲۰	۱۰۳۷	مرادف کج	کز
۱۶	۱۱۰۱	عقرب	کزدم
۱۸	۲۴۷	الفاظ نادرست	کزهر
۲	۴۷	کیاهی است دوائی	کسنی
۱۴	۱۰۴۰	(م) خوش ، و گش رفتار: خوش رفتار	کش
۷	۱۶۳	(بضم اول) زنار	کشتی
۱۷	۴۴۵	دیوت	کشخان
۱۸	۶۴۲	(م) خوشی و تند رستی	کشی
۷	۷۰	دومهره نرد، دوطاس تخته نرد	کعبتین
۱۷	۹۷۸	پوشاننده گناهان	کفارت
۹	۱۰۸۰	(م) شکافته	کفته
۸	۱۰۳۶	طره موی	کفچه
۱۹	۲۷	پینه و وصله (در نسخه بدل)	کفشیر
۲۱	۸۷۰	همنا و همدوش	کفو
۸	۹۶۹	تر کیدن	کفیدن
۳	۱۰۱۱	(بضم) موی پیچیده و پر شکن که درهم باشد	کلاله
۱۴	۱۱۷	رسمانی است که بر چرخ پیچیده تاج و لاه به کاربرد	کلاوه
۸	۱۵۰	(بکسر اول) نی میان خالی ، قلم	کلك

سطر	صفحه		
۸	۴۰۵	(با اول و دوم مفتوح) نیش و نیشتر	كلك
۱۱	۱۵۹	(بضم اول) آلتی که بدان زمین کنند	كلند
۲۴	۸۷۰	کلانتر و رئیس محله و بازار	كلو
۲	۴۷	گیاهی است بسیار بدبو و متعفن	کما
۱۳	۴۸۲	(م)	کمزدن
		کسی که خود و کمالات خود را عظمی نهد -	کمزن
۲۲	۱۰۲۱	(م) مدیر و بی دولت	
۵	۳۸۳	اسب سرخ رنگ که اندکی بسیاهی زند و بالاش سیاه باشد	کمیت
۱۶	۱۰۶۶	بول، شاش	کمیز
		درختیست از تیره عناب که برگ آنرا بنام سدر بجای	کنار
۶	۲۹۸	صابون بکار برند	
۹	۸۳۷	تار ابریشم و کرم ابریشم	کناغ
۴	۷۱	(م) گیاهی است که از آن ریسمان تابند	کنب
۳	۸۳	مردمیان سال	کهل
۴	۱۰۵	مراد عالم موجوداتست	کن فکان
۵	۶۸۰	کله گاو و گاومیش	کوپاره
۱۲	۳۷۱	(م) پشت خمیده - کنایه از فلك	کوژ
۱۰	۶۷۲	نوعی خوانندگی و شادمانی	کوسانی
۸	۱۹۱	غلاف و غوره خشخاش است که از آن تریاک گیرند	کوکناز
۱۶	۱۹۹	کیک در شلوار افتادن کنایه از اضطرابست	
۱۴	۱۸۴	پوست و چرمی که از جلد خر حاصل شود	کمبخت
		ك	
۴	۶۵۹	سخن گفتن و کزاف گفتن	گپزدن
۷	۹۵۸	خرامان	گرازان
۸	۳۷۲	خرامیدن	گرازیدن
		کوشه عود و رباب که تار بر آن بندند و ساز بدان	گردنا
۸	۴۴	آهنگ شود	
۸	۴۹۱	(م) (بضم) اندوه و گرفتگی دل	گرم
۱۶	۹۶۹	تصدیق کردن	گرویدن
۱۴	۶۴۸	امر بگریستن یعنی بگری	گری

سطر	صفحه		
۱۰	۶۴۸	جریب	گری
۷	۳۹۵	کرین	گریغ
۱۷	۱۰۶۹	(م) گز ندرسانیدن	گزائیدن
۲۰	۹۶۹	اختیار کردن	گزیدن
۱۶	۳۹۱	زشت و نازبیا	گست
۱۵	۲۶۵	(بض) قیل و قال - گفتگو	گفت
۱۹	۹۴۶	(بضم اول) روستائی و دهی	گلی
۱۷	۸۷۱	نخستین چاه کاربز	گمانه
۱۴	۶۶۰	دانا و حکیم و پهلوان	گندآور
۴	۳۷	(م) تره ، نوعی سبزیست	گندنا
۱۰	۳۴۳	هر چیز خمیده و کج - کوژ مادر زاد	گنگ
۷	۳۸۱	امرد قوی جثه بی حیا	گنگ
۵	۶۸۰	کله کا و میش	گوپاره
۸	۷۹۳	جوز . کردکان	گوز
۱۶	۹۳	انجیر خشک که منز گردد در میان آن نهاده باشد	گوزانجیر
۶	۲۹۱	حلوائی که با منز گردد سازند	گوزینه
ل			
۳	۳۶۱	اصل هر چیز	لاد
۱۴	۲۹۱	لازم و چسبیده	لازب
۶	۳۰۶	ابریشم فرو مابه	لاس
۹	۱۱۷۵	خر لاغر پیروزبون	لاشه
۴	۷۵۴	هر چیز سرخ و لعل	لال
۸	۴۷	(م) کفش و پای افزار	لانکا
		سپند سوخته که در بنا گوش بچه گان برای دفع	لام
۱۹	۹۶۳	چشم زخم مالند	
۹	۶۶۹	(م) کزاف و چاپلوسی	لامانی
۹	۶۲۷	(م) کنایه از تملق و چاپلوسی	لباسات
۵	۲۷	نیلوفر	لبلاب
۸	۱۰۵۶	لگدزدن	لت
۱۳	۶۷۶	حریص و شکم پرست و پر خور	لتانبان
۴	۲۹۴	کسی که چشم بنان پاره دیگران دوزد	لت خوار گیر

سطر	صفحه		
۱۶	۱۰۵۶	گیاهی است که از آن بوریافاوند	لخ
۱۳	۷۷۴	لب	لفج
۳	۱۰۶۳	(بفتح لام) قوی و کاهل و بی برگ	لمتر
۱۶	۷۱	روشنی	لمع
۹	۳۶۳	پسر آفتاب	لندهور
۸	۳۷۴	نوعی حلواست (درپاورقی آمده)	لو
۲۴	۱۰۵۵	اقسام طعامهای لذیذ	لوت
۳	۲۹۱	حلوائی که از مغز بادام سازند	لوزینه
۱۸	۱۹۷	لولی منسوب بلولی، بی شرم و بی حیا	لولی
۱۲	۱۰۴	جمع لولی است	لولیان
۱۱	۲۵۳	(با اظهارها) شراب	له
۱۵	۴۴۵	(م) مفلس و بی سرو پا	لیتک
۱۶	۲۴۲	چیز است که از پوست خرما سازند	لیف
م			
۱۴	۶۵	مرغی سیاه قام که در آب نشیند - نوعی مرغابی	ماغ
۱۶	۶۵۹	ضدنری	مادگی
۸	۱۰۸۷	گیاهی است دوائی که برای رفع استسقا مفید باشد	مازریون
۱	۴۷	بیماریست که دردماغ خلل افتد - سودای خام	مالیخولیا
۱۰	۲۰۸	بگذار	مان
۱۲	۴۹۱	سپر	مجن
۵	۴۹۹	ناممکن و دروغ	مجال
۲۰	۱۰۵۶	لجام سنگینی است که بر سر اسب سرکش زنند	مخ
۲۲	۱۰۵۶	(م) مغز استخوان دماغ	مخ
		فوطه و پارچه ایست که آنرا تاب دهند و مانند تازیانه	مخراق
۵	۹۷۴	اشخاص را زنند	
۵	۴۹۹	دروغ و کذب	مخرقه
۵	۱۰۷۳	چنگال مرغ	مخلب
۱۵	۹۵	خودنما و ریا کننده	مرائی
۱۲	۷۲	بیمناک	مرتهب
۴	۲۸	گیاهی است که بصورت مردم بر آید	مردم گییا

سطر	صفحه		
۲۳	۹۶۳	زن مطلقه که بخانه شوهر باز گردد	مردوده
۲	۴۸	مال که پس از مرگ از کسی ماند	مرده ريك
۲	۵۲۹	دوزخ - گورستان	مرغزن
۴	۳۷۵	(مخفف مرهم) و آن چیز است که بر زخم بندند	مرم
۱	۱۵۴	نبی از (ر ندیدن) است یعنی متراش	مرند
۱۷	۲۷	صافی و بی درد	مروق
۱۴	۶۵۱	(بضم میم) یعنی بمیری	مری
۱۳	۷۸۵	نیزه کوچک	مزراق
۱	۲۰۲	نای	مزمار
		دیرینه و مرضی که مدتی برو گذشته باشد	مزمین
۹	۴۷	و شخص بیمار	
۱۹	۵۴	عود - یکی از آلات موسیقی	مزه ر
۶	۱۵۹	نیازمند و محتاج	مستومند
۱۸	۵۳۹	باز داشته شده	مسجون
۱۶	۸۲	خط کش	مسطر
۱۱	۹۷۲ (م)	میخ	مسمار
۱۶	۵۳۹	بویناک	مسنون
۶	۹۵۵	(بکسر اول) دوکان مانندی که برای نشستن سازند	مصطبه
۱۱	۵۸۰	سیک عقل و بی خرد - دلشده	معتوه
۴	۳۷۹	جامه علم دار و منقش	معلم
۹	۴۰۲ (م)	درم و دینار	معلوم
۲۰	۳۷۹	غمگین	مغتم
۱۶	۹۱۷	درویش و پریشان حال - فلک زده و مفلوک (نسخه بدل)	مقالاك
۱۱	۲۹۷	بگرو بازنده ، قمار باز	مقامر
۱۰	۵۸۹	عنكبوت و تار عنكبوت	مگس گیر
۱۱	۹۱۴	کل دیوار	ملاطه
۱۴	۳۷۹ (م)	نوعی از جامه و بافته ابریشمی	ملحم
۱۲	۱۰۵	بزرگی و چیرگی	ملکوت
۸	۵۰۹	پای دام ، مرغی که برای صید مرغان بدام بندند	ملوح
۱۲	۴۹۱	ماهیچه علم	منجوق

منقح	منقی ، پاک و صاف کرده شده	صفحه	سطر
من	(بتشدیدنون) ترنجبین	۴۷	۳
منگ	دانه ایست که خوردن آن عقل را مختل کند	۲۵۳	۱۱
من یزید	بمزایده فروختن - حراج	۵۱۸	۱۱
منهاج	راه پیدا و گشاده	۱۰۵	۱۹
موسیجه	پرنده ایست سفید قام شبیه بفاخته	۳۰	۱۱
مول	حرامزاده	۹۷۷	۹
مه	(باخفاء ها) مرادف نه	۱۰۲۱	۸
میرداد	میر عدل و قاضی	۸۹۳	۱۲
میده	نان و حلوائی است که از شیر گوسفند و شکر		
	سفید پزند	۶۷۷	۱۴
میزر	زیر جامه و شلوار	۱۵۵	۱۰

ن

ناخن برا	(بضم باء) مقراض	۱۰۱۵	۲۰
نارنگ	نارنج ؟	۳۴۴	۲۰
نارو	پرنده خوش آواز است مانند بلبل	۲۴۹	۱
نازو	پرنده ایست مانند قمری	۳۱	۴
ناژ	درخت صنوبر	۱۰۹۹	۱۸
ناسوت	عالم اجسام که این جهان باشد	۱۰۵	۱۴
ناک	عنبر و مشک مغشوش و ناک ده کسی که جنس		
	مغشوش دهد	۱۹۲	۸
ناگزران	ناچار	۱۲۹	۱۳
ناووس	آتشکده - گورخانه گبران	۳۱	۲
ناهار	کرسنه	۱۹۵	۱۷
نبره	دون و فرومایه	۴۸	۱۳
نخلبند	باغبان	۱۹۱	۱۰
ندب	داو بر هفت است در بازی نرد	۷۳	۶
ندراید	درائیدن: گفتن - و خام ندراید یعنی بیپوده نگوید	۱۰۷۰	۶
نس	پوزو گردا گرد دهان	۴۴۶	۳

سطر	صفحه		
۴	۱۰۷۹	ستپیدن: ستیزه کردن- و نستمهم یعنی ستیزه نکنم	نستمهم
۶	۳۸۹	(بفتح اول و دوم) دم روح	نسم
۱۰	۳۰۶	(م) دیومردم	نسناس
۱۵	۳۶۸	نشاندم از مصدر نشاختن بمعنی نشان دادن	نشاختم
۷	۱۰۶	آب مردکه آمیخته باشد	نطقه امشاج
۳	۶۴۱	بانگ کلاغ	نعیق
۱۴	۳۶۹	مردم و گروه مردم	نقر
۸	۲۸۳	نقس سیاهی و مرکب - نقس دان دوات	نقس دان
۵	۳۷۹	عذاب و شکنجه	نکال
۱۲	۵۴	بادی که از مهب خود بر گردد و میان دو باد وزد	نکبا
۱۱	۵۴	رنج و سختی	نکبت
۱۴	۳۵۰	عطا و بخشش	نوال
۱۴	۳۰	(م) لرزان	نوان
۱۸	۹۱	روشن	نورمند
۱۱	۱۵۲	(م) اسب تیزرو - پیک و قاصد	نوند
۱۰	۳۰۴	(بضم اول) بزی که در جلو گوسفندان رود	نهاز
۱۷	۱۰۶۷	فرونگذاری	نهایی
۹	۳۲	بسیار	نهمار
۱۰	۱۶۲	سرپوش دیگ و تنور	نهبین
۲۲	۳۷۳	چشم و نگاه (در نسخه بدل)	نهور
		اندودن: گاه کل کردن و رو پوشیدن. نینداید	نینداید
۲۰	۱۰۷۰	یعنی روی او را نپوشد	

و

۵	۵۸۴	پیوند کننده و آنکه موی زنان را بهم بندد	واصل
۸	۳۹۶	نوعی از ماهی بزرگ فلس دار	وال
۷	۶۷۱	بدحالی؟	و باد
۱	۲۹۰	باران بزرگ قطره	و بل
۱۰	۵۴۷	زشت (بفتح واو و کسر حا)	وحش
۱۴	۴۸۸	حاجت و نیاز	وسن

سطر	صفحه		
۱۶	۷۴۵	(بکسراول) شمشیر	وشاخ
		جانوری است شبیه پروباه که از پوست آن	وشق
۱۵	۹۹۹	پوستین سازند	
۱۰	۱۵۹	گسترده‌ی و پارچه‌ای که بر هودج و جز آن بیندازند	وظاء
۱۲	۳۹	بانگه و خروش	وغا
۱۰	۵۹۳	واویلا گفتن - جوش و خروش	ولوله
۱۰	۳۵۰	زمین پست و نشیب	وهاد
۱۵	۳۲۲	فریاد و فغان و ناله	ویر

ه

		کلمه ایست که برای تأکید گویند و آن	هان و هین
۲	۵۵۰	بمعنی زودباش بود	
۱۵	۱۶۱	(م) کدای مبرم	هادوری
۱۸	۷۳	اسم فعل یعنی امر یعنی ببخش و بیار	هات
۱۷	۵۱۷	از اصوات است و در ناله و گریه مستعمل است	های های
		(بفتحین) شهرست بیمن که خرما در آنجا	هجر
۲۰	۲۷۹	بسیار شود	
۱۶	۳۸۲	پیری	هرم
۵	۴۰	بیهوده گوی	هرزه لا
۹	۱۵۷	بلبل	هزار آوا
۱۳	۴۵۱	مخفف هر زمان	هزمان
۳	۵۹	شکسته و سست اندام	هشیم
۶	۳۳۹	هفت ستاره بنات النعش	هفتورنگ
		زهر سخت کشنده که بخوردن همان زمان	هلاهل
۱۸	۳۵۵	خورنده بمیرد	
۱۲	۳۸۲	اندوه	هم
۱۸	۱۴۴	کیسه دراز که در آن درم نهند و بر میان بیندند	همیان
۲	۷۸۱	راه و روش و طرز وقاعده	هنجار
۴	۳۴۴	مقدار و وزن و سنگینی	هنگ
		کجاوه - محمولی که بر مرکب گذارند و زنان	هودج
۵	۱۳۷	بر آن نشینند	



سطر	صفحه		
۳	۳۷۳	نامی از نامهای آفتاب	هور
۱۷	۵۱۷	شور و غوغا و غوغای شادی	هوی هوی
۴	۱۸۷	جهاز شتر	هوید
۱۵	۳۴۳	بروزن و معنی حیز است که مخنث باشد	هیز
۳	۲۵۲	(۲) هیچ	هیش
۶	۵۱۳	سیلاب	هین

### ی

۱۸	۵۲۰	کشیدن تیغ و نیزه - دست دراز کردن	یاختن
۱۰	۳۵۴	آهنک کنان	یازان
۱۵	۳۷۱	آهنک کردن	یازیدن
۵	۴۰	سخنان سرد و هذیان و فحش	یافه
۱۶	۴۴۸	دندان نیش که بتازی ناب گویند	یشک
۳	۱۵۷	نام شهر است که از ترکستان منسوب بخوبان	یغما
		نام ملازمی از ملازمان عیسی - و نیز شب اول زمستان	یلدا
۱۶	۵۵	و شب آخر پائیز	
۱۴	۵۹۴	رها کرده و مطلق العنان	یله
۱۶	۳۰۹	سو کند دروغ که صاحب خود را در گناه فروبرد	یمین غوس

فہرست اعلام

نامها و کنیتها و القاب

۱۰۵	آل موسی	۵۴۶	آتبین
۷۶۱	آل نظیری	آدم ۹۶۹ر ۲۶۹ر ۱۸ر ۴۲ر ۴۴ر ۴۶ر ۴۸ر	
۱۰۵	آل هارون	۵۱ر ۶۵ر ۱۴۲ر ۱۵۸ر ۱۶۶ر ۱۷۹ر ۱۸۴ر	
۴۷۱۳۸	آل یاسین	۱۸۸ر ۲۲۳ر ۲۲۴ر ۲۲۶ر ۲۴۰ر ۲۷۱ر	
۲۰۲	آمنه	۲۷۲ر ۲۸۸ر ۳۳۸ر ۳۶۷ر ۳۷۱ر	
رجوع شود به (ایاز)	آیاز	۳۷۶ر ۳۷۷ر ۳۷۹ر ۳۸۴ر ۳۸۸ر ۳۹۰ر	
۴۱۱۳۷۸۱۴۲۹۷و ۲۹	ابراهیم	۳۹۱ر ۳۹۲ر ۳۹۷ر ۴۰۵ر ۴۰۶ر ۴۰۵ر	
۶۵۶ر ۶۴۱ر ۵۴۲ر ۴۷۳ر ۴۶۷ر ۴۵۷ر		۴۶۲ر ۴۸۴ر ۴۸۶ر ۴۹۹ر ۵۰۰ر ۵۱۰ر	
۹۸۳ر ۹۸۰ر ۹۷۱ر ۷۹۵		۵۱۷ر ۵۳۹ر ۵۴۲ر ۵۴۶ر ۵۵۴ر ۵۶۴ر	
۹۷۲ر ۹۳۶ر ۵۸۱ر ۳۷۸	ابراهیم ادهم	۵۷۰ر ۵۷۳ر ۵۸۱ر ۵۸۸ر ۵۸۹ر ۶۰۲ر	
۶۴۱	ابراهیم بن علی بن ابراهیم	۶۱۶ر ۶۵۶ر ۶۷۵ر ۶۹۴ر ۶۹۵ر ۷۱۳ر	
۳۱۳	ابرله	۷۳۴ر ۷۳۷ر ۸۱۳ر ۸۷۱ر ۸۷۶ر ۹۳۴ر	
۱۶۶ر ۱۴۲ر ۱۲۹ر ۱۲۰ر	ابلیس	۹۳۶ر ۹۶۰ر ۱۰۳۰ر ۱۰۴۳ر ۱۰۴۸ر	
۲۹۱ر ۲۷۲ر ۲۶۳ر ۲۰۰ر ۲۰۰ر		۱۰۳۶ر ۱۰۳۷ر ۱۰۴۲ر ۱۰۴۸ر	
۵۵۸ر ۵۶۲ر ۵۴۶ر ۵۰۶ر ۴۷۲ر ۲۹۹ر		۴۷۳ر ۶۵۲ر ۶۹۳ر ۷۴۱ر ۷۸۳ر ۱۰۰۷ر	
۸۰۲ر ۷۶۵ر ۶۹۴ر ۶۷۵ر ۶۵۶ر ۵۸۸ر		۳۷ر ۴۴ر	آصف
۹۳۴ر ۸۶۳		۵۰۲	آل جعفر
۶۵۸	ابن سکیت	۴۲۳	آل حداد
۶۰۱	ابن یامین	۲۷۶	آل خطیبی
۴۲۹ر ۳۱۳	ابوالبرکات بن مبارک	۶۸۴	آل سمعان
۱۱۰۲ر ۲۳۵	ابوبکر	۴۸۰ر ۳۷	آل عبا
۸۸۹ر ۷۶۶ر ۶۸۹	ابوبکر بن محمد	۳۷	آل عباس
۱۶۳ر ۱۲۶ر ۱۲۵	ابوالحسن	۲۳۶ر ۲۳۵	آل گنبدی
		۴۲۳	آل محمود

۷۹۵ اسحاق  
 ۳۹۱٫۲۹ اسرافیل  
 ۷۴۰٫۸۳۷٫۵۴۳٫۳۸۰٫۳۷۸ اسعد  
 ۵۷۵٫۲۳۷٫۲۲۵٫۱۹۰٫۹۲ اسفندیار  
 ۸۴۰ ر  
 ۶۳۹٫۴۹۴٫۲۶۹٫۲۵۴٫۱۰۲ اسکندر  
 ۹۷۶٫۸۱۶٫۳۸۳٫۵۷۲٫۶۵۵٫۶۵۲  
 ۳۸۱ اسلم  
 ۸۳۷ اسماء  
 ۹۸۰٫۷۹۵٫۱۴۲٫۲۹ اسمعیل  
 ۱۴۱ اسمعیل بن ابراهیم (امیر)  
 ۶۶۵ اسمعیل شنیزی  
 ۲۶۷ اشعری  
 ۳۸۱ اصمعی  
 ۸۴۰ اصیل المملک  
 ۷۶۴٫۳۹ اعشی  
 ۳۴۶ افراسیاب  
 ۸۵۲٫۷۰۷٫۵۴۲٫۳۷۷ افریدون  
 ۵۴۲٫۵۳۹٫۵۳۷ افلاطون (افلاطون)  
 ۵۴۲ افلیمون  
 ۷۱۰ الب ارسلان  
 ۳۸۷ امام رئیس  
 ۷۷۶ امام زیادی  
 ۱۳۴٫۱۳۳ امیر بار (میر بار)  
 ۲۴۵٫۲۴۱٫۲۴۰ امیر المؤمنین  
 ۶۳۰ امیر زنگی محسن  
 امیر معزی در (معزی) دیده شود  
 ۲۰ امین (قاضی)  
 ۴۲۵٫۴۲۹ امین الدین رازی  
 ۱۹ امین المله  
 ۹۰۳ انس  
 ۱۰۸۲ انوری  
 ۶۱۶٫۵۹۶٫۴۹ اوریبا  
 ۹۹۸ اوقلیدس  
 ۵۳۲٫۲۶۳٫۲۲۸٫۲۲۴٫۴۲ اویس  
 ۹۸۹٫۶۹۸ ر

۴۲۱ ابوسعید مسعود  
 ۹۷ ابوسفیان  
 ۶۲ ابوطالب  
 ۵۲۳ ابوعلی (اباعلی) حسن  
 ۲۸۱ ابو عمر عثمان مختاری  
 ۳۳۷٫۶۳۵ ابو الفتح اصفهانی  
 ۳۲۹ ابو الفتح بركات بن مبارک  
 ابو المعالی ر. ک. به ابو المعالی  
 ۵۶۰٫۱۲۱٫۱۹۰٫۹۷ ابو القاسم  
 ۷۴۷٫۷۲۰٫۷۱۷ ابو المفخر  
 ۶۶۸ ابو نصر احمد بن سعید  
 ۴۷۶٫۴۷۴ ابو نصر احمد بن فضل  
 ۲۲۹ ابو نصر سعید  
 ۶۰۴٫۴۲۱ احمد بن یوسف  
 ۴۲۱ ابو یوسف  
 ۱۰۰٫۹۹٫۴۴٫۴۳٫۱۴٫۴۳٫۱۴ احمد  
 ۴۱۳٫۲۳۱٫۲۰۲٫۲۰۰٫۱۶۷  
 ۴۶۸٫۴۵۳٫۴۵۱٫۴۴۳٫۴۲۶٫۴۲۴  
 ۶۷۸٫۶۵۲٫۶۱۰٫۶۰۱٫۴۷۳٫۴۶۹  
 ۱۰۱۶٫۹۷۳٫۸۷۰٫۷۵۹٫۷۵۳٫۷۳۱٫۷۳۱  
 ۱۱۰٫۱۰۵۸  
 ۶۷۰٫۶۶۸ احمد بن سعید  
 ۴۷۶٫۴۷۴ احمد بن فضل  
 ۲۳۷٫۲۳۲ احمد بن مسعود  
 ۱۶۵ احمد بن منصور  
 ۴۲۱٫۲۱۷٫۲۱۶ احمد بن یوسف  
 ۱۰۹۵٫۴۲۴ ر  
 ۶۱۱٫۶۱۰٫۶۰۸ احمد عارف  
 ۷۶۴۰ اخطل  
 ۵۴۲٫۲۶۳٫۵۲ ادیس  
 ۵۸۱ ادهم  
 ۳۲۳٫۲۸۶ اردشیر  
 ۵۹۱ ارسلان  
 ۶۸۰ ارسلان خاص

۵۴۲ بلیناس  
 ۶۰۱ بن یامین  
 ۴۰۶۳۹۲، ۳۷۹، ۲۴۹ بنی آدم  
 ۶۹۵، ۵۴۲  
 ۲۱۹، ۲۱۴، ۱۶۷، ۴۴، ۴۳، ۴۲ بو بکر  
 ۴۸۲، ۴۶۱، ۳۶۳، ۳۴۷، ۲۷۹، ۲۳۹  
 ۸۵۹، ۶۲۷، ۵۷۶، ۵۷۵، ۷۳، ۵۵۲  
 ۶۲۷ بو بکر ربایی  
 ۱۰۸۹ بو بکر مسعودی قوال  
 ۷۶۴ بو تمام  
 ۱۹۵ بو جعفر  
 ۵۵۲، ۴۶۸ بو جهل  
 ۲۸۷، ۲۳۳، ۲۲۵، ۱۳۶ بو الحسن  
 ۶۹۹، ۵۱۹، ۴۹۲، ۴۹۰  
 ۱۹۰، ۱۶۷، ۱۳۶، ۸۳ بو الحکم  
 ۹۸۳، ۶۲۲، ۳۸۸، ۳۷۴  
 ۲۴۶، ۲۴۳، ۳۴۱، ۲۳۹، ۱۴۷ بو حنیفه  
 ۸۲۷، ۶۳۹، ۴۱۳، ۳۲۳، ۲۸۰  
 ۱۰۲۲ بو الخیر  
 ۵۷۷، ۴۷۱، ۴۰۳، ۲۲۳، ۵۵ بودردا  
 ۶۷۸  
 ۳۶۳، ۳۱۲، ۲۰۵، ۱۷۱، ۹۷ بوذر  
 ۵۷۷، ۴۸۲، ۴۷۱، ۴۶۵، ۴۱۳، ۴۰۳  
 ۷۲۵، ۷۱۵، ۶۹۳، ۶۶۸، ۶۶۳، ۵۹۵  
 ۹۸۴، ۹۷۳، ۸۳۴، ۷۶۲  
 ۸۵۶ بو سعید  
 ۹۷ بوسفیان  
 ۱۱۲۴ بو سهل قوال  
 ۹۷۴ بو علی دقاق  
 ۳۷۳ بو علی سیمجور  
 ۱۲۷، ۵۷، ۴۳ بو علی سینا  
 ۷۱۶ بو علی فسوی (نسوی)  
 ۴۱۳ بو عمر علاء  
 ۲۹۲ بو الفتح  
 ۴۰۸، ۳۵۹ بو الفتوح  
 ۹۷۷ بو الفرج

۴۷۹، ۴۷۵، ۴۵۴، ۲۲۴، ۹۶ اهرمن  
 ۸۵۳، ۵۷۷، ۵۲۸، ۵۲۷، ۵۲۱، ۴۸۷  
 ۴۵۹، ۴۵۴، ۴۰۹، ۳۲۵ اهریمن  
 ۷۶۰، ۶۲۹، ۵۰۱  
 ۶۵۹، ۳۰۴، ۳۰۰ ایاز  
 ۷۳۴، ۷۳۳، ۶۱۹، ۶۱۷ ایرانشاه  
 ۲۲۰، ۱۷۸، ۱۴۵، ۱۲۷، ۱۰۰ ایزد  
 ۳۷۷، ۳۶۱، ۲۶۶، ۲۵۲، ۲۴۵، ۲۴۱  
 ۴۵۲، ۴۴۷، ۴۲۰، ۴۱۸، ۳۸۹، ۳۸۳  
 ۵۵۳، ۵۴۰، ۵۳۶، ۴۹۳، ۴۷۳، ۴۷۲  
 ۷۰۳، ۶۸۰، ۶۳۶، ۶۱۷، ۶۱۰، ۵۸۷  
 ۷۰۴  
 ۱۶۳ ایلک  
 ۸۳۶، ۵۷۲، ۴۷۹، ۳۴۷، ۳۱۳ ایوب  
 ۱۰۵۵، ۹۸۳  
 ۷۹۷، ۶۲۲، ۳۴۶، ۱۳۹ بابزید  
 ۷۶۴، ۶۵۸، ۶۳۷ بحرئ  
 ۲۹۷ بختنصر  
 ۳۳۱، ۳۲۹، ۳۱۶ برکات  
 ۱۱۷۱ - ۸۰۹ برهان آزاد  
 ۵۲۵، ۴۸۵، ۴۷۸، ۲۲۳ برهمن  
 ۶۵۲، ۵۸۹، ۱۴۲، ۹۷ بر اهیمن  
 ۵۸۲ بر اهیمن  
 ۶۴۳ بر اهیمن علی بن ابراهیم  
 ۵۰۱، ۲۹۲، ۷ بر جیس  
 ۴۴، ۳۷ بر خیا  
 ۴۷ بر صیصا  
 ۹۳۶، ۴۳۳ بستامی  
 ۵۴۲، ۱۴۸ بطلمیوس  
 ۵۴۲، ۱۲۷ بقراط  
 ۵۹۱، ۳۱۲ بکتاش  
 ۳۶۳، ۳۴۶، ۳۰۹، ۲۲۸، ۴۲۳، ۳۴ بلال  
 ۶۹۸، ۶۲۲  
 ۹۳۴، ۴۳۴، ۳۷۷، ۱۵۵ بلعم  
 ۶۰۱، ۴۹۳ بلقیس

تاج الزمان ۱۰۹۱  
 تاش ۸۸  
 نکین ۵۶۲ر۵۴۶ر۵۱۱ر۳۴۵ر۸۸  
 تهمتن ۳۹۰  
 تهمورث ۵۴۲  
 ثقة الملك ۲۶۸ر۱۳۱ر۱۲۹  
 جاحظ ۳۸۱  
 جالینوس ۱۴۸  
 جبرئیل (جبریل) ۱۹۱ر۱۶۸ر۱۶۶ر۱۶۰  
 ۲۱۴ر۲۷۱ر۲۷۹ر۲۷۰ر۳۴۷ر۳۴۰  
 ۳۶۴ر۳۶۵ر۳۹۱ر۴۱۰ر۴۶۰ر۵۵۴ر۵۶۲  
 ۷۶۵ر۵۸۹ر۵۹۲ر۷۱۶ر۷۵۶ر۷۶۵  
 ۶۰۱ جرجیس  
 جریر ۳۲۴ر۲۹۴ر۲۸۷ر۲۸۴ر۲۸  
 ۷۷۸  
 جعفر ۶۵۵ر۶۳۹ر۴۷۰ر۵۲۹ر۵۲۰  
 جعفر طیار ۲۹۶ر۲۰۱ر۱۹۵ر۱۳۸ر۹۰  
 جلاب ۷۶۴  
 جم ۳۷۵ر۱۶۷ر۱۴۰ر۱۲۹ر۸۳ر۷۲  
 ۳۹۶ر۳۷۸ر۳۷۹ر۳۸۹ر۳۹۰ر۳۹۱ر۳۹۶  
 ۹۳۶ر۶۹۴ر۶۵۷ر۵۸۹ر۵۴۲ر۵۰۰  
 ۹۸۸  
 جمال الحکما ۳۵۳ر۱۷۵ر۱۲۶  
 جمال الدین حدادی ۲۰۹  
 جمال المعاشرین قوال ۲۰۸۹  
 جمال العلماء ۶۸۹  
 جمشید ۱۰۰۹ر۹۸۱ر۵۹۹ر۵۰۰  
 جنید ۵۷۳ر۵۴۲ر۳۴۶ر۱۷۱ر۱۶۳  
 ۹۳۶ر۶۹۲  
 ۱۴۷  
 چپبال ۱۱۰۵ر۷۷۲ر۵۰۰ر۳۸۲ر۳۳  
 حاتم طائی ۶۰۶ر۵۹۹  
 ۹۳۶ر۵۴۲  
 حبیب ۵۵۲ر۱۶۳  
 حجاج ۴۲۳  
 حداد

بوالقاسم ۹۸۳ر۳۸۸ر۳۷۴ر۹۷ر۸۳ر۷  
 بولمهب ۷۰۰ر۶۲۰ر۵۵۲  
 بوالمعالی (ابوالمعالی) ۲۱۷ر۲۱۶  
 ۱۱۶۷ر۱۰۹ر۵۴۲ر۴۴۹ر۳۸۱  
 بوالمفاخر (ر. ک: بهابوالمفاخر)  
 بونصر احمد بن سعید ۶۷۰  
 بوهریره ۴۶۵ر۴۱۳  
 بوالوفاء ۴۸۶  
 بویحی ۲۷۵ر۵۳  
 بهرام ۱۱۶۴  
 بهرامشاه (بهرامشه) ۶۷ر۶۶ر۲۵ر۲۴ر۷  
 ۱۰۶ر۷۷ر۷۶ر۸۶ر۸۷ر۸۸ر۹۳ر۹۴  
 ۱۵۹ر۱۰۷ر۱۳۶ر۱۳۷ر۱۴۳ر۱۴۵ر۱۵۹  
 ۲۵۰ر۲۴۹ر۲۰۸ر۲۰۶ر۱۸۱ر۱۶۰  
 ۵۶۴ر۳۲۸ر۳۲۹ر۵۲۲ر۵۲۳ر۵۴۹ر۵۶۴  
 ۵۹۴ر۵۸۰ر۵۷۹ر۵۶۷ر۵۶۶ر۵۶۵  
 ۶۴۷ر۶۲۹ر۶۲۷ر۶۲۵ر۶۲۴ر۵۹۶  
 ۱۱۲۱ر۷۶۹ر۷۱۴ر۷۱۲ر۷۱۱ر۶۴۸  
 بهلول ۵۷۴  
 بهمن ۵۰۴ر۳۴۱ر۲۳۷ر۱۶۳ر۱۴۹  
 ۵۴۲  
 بیژن ۵۵۵ر۱۶۱ر۱۰۷ر۳۴  
 پرویز ۷۹۴ر۷۹۳ر۵۹۹ر۱۶۳  
 پروین ۵۵۴ر۵۰۸  
 پسرشاهی ۱۰۸۸  
 پسر گنبدی ۲۳۵  
 پسر هند ۱۰۷۲  
 پورآبتین ۵۵۶  
 پورخطیب گنجه ۵۷۷  
 پورزال ۳۴۹  
 تاج اصفهان (تاج الدین اصفهانی) ۶۳۵  
 ۷۶۳ر۶۳۸ر۶۳۷  
 تاج الدین ابوبکر (تاج) ۱۰۹۱ر۷۶۶  
 ۱۱۰۲ر۱۰۹۲  
 تاجی ابوبکر ۷۷ر۷۶۹ر۷۶۸ر۷۶۶  
 ۷۷۵ر۷۷۴ر۷۷۳ر۷۷۲ر۷۷۱

دجال ۴۹۸۱۸۴۱۵۴۱۵۰۱۰۸  
 ۹۷۴۸۸۷۷۲۲  
 ۴۸۰ دقیانوس  
 ۱۰۷۱۰۶ دولتشاه  
 ۲۳۸ ذوالجلال  
 ۵۷۴۲۹۶۲۱۳۱۹۰ ذوالخمار  
 ۱۰۸۹۵۵۱ ذوالقرنین  
 ۸۷۳ ذوالکفل  
 ۵۳۰۵۲۵۴۸۷ ذوالمنن  
 ۸۷۳۵۳۸ ذوالنون  
 ۵۴۶۵۲۰۳۹۰ ذوالیزن  
 ۹۵۸ رامین  
 ۶۲۵۶۰۹ رای  
 ۳۸۲۳۷۷۱۹۰۱۶۶۹۲۴۲ رستم  
 ۵۰۴۹۴۹۹۴۸۳۴۴۵۴۱۳۳۹۰  
 ۶۹۵۶۶۵۵۸۱۵۶۹۵۰۸۵۰۵  
 ۹۸۵۹۳۶۷۹۴۶۹۶  
 ۴۵۲ رضا  
 ۸۵۴۸۱۲۵۰۹۵۰۷۴۶۰ رضوان  
 ۸۶۸  
 ۳۹۰۱۲۵۰۸۱۶۷۷ روح الامین  
 ۵۵۵۵۴۸۵۴۶۵۱۲۵۰۸۳۹۲  
 ۱۰۳۶۷۲۵۵۵۸  
 ۱۱۷۷۸۵۷۵۳۲۴۳ روح القدس  
 ۲۵۰۱۹۸۱۹۲۱۸۹۱۳۷۱۲۵  
 ۵۶۱۵۹۵۵۸۸۵۶۱۴۹۷۲۶۷  
 ۱۰۹۰۵۸۱۰۱۷۷۲۶  
 ۱۰۳۷۷۶۴ رودکی  
 ۹۳۶۳۹۰۳۶۳ روستم  
 ۱۰۸۹ زاده شهابی  
 ۴۸۲ زاده مریم  
 ۱۶۷ زاده ملجم  
 ۷۱۶۳۴۶۲۶۴۱۵۰۱۱۲۹۲ زال  
 ۷۹۶  
 ۳۵۵ زجاج  
 ۱۰۵۵۵۸۸۱۵۳ زردشت

حسن ۴۳۳۳۲۸۲۵۵۵۲۵۲۱۳۶  
 ۵۴۴۵۴۳۵۳۰۵۲۲۵۱۹۴۸۵  
 ۹۸۷  
 ۷۸۶ حسن اسعدی  
 ۲۵۵۲۵۲ حسن زشت  
 ۵۲۳ حسن غزنوی  
 ۸۵ حسن غزنوی (سید)  
 ۵۳۵۴۶۶۴۳۴۴۱۳ حسان بن ثابت  
 ۱۰۶۱  
 ۵۵۲۴۸۵۳۸۰۱۳۶۹۷۴۱ حسین  
 ۶۵۵۵۷۱  
 ۶۱۶۱۶۳ حلاج  
 ۱۰۵۷ حماد  
 ۵۶۴۲ حوا  
 ۷۱۶۲۶۷ حنبلی  
 ۱۶۷۱۵۶۱۳۸۱۲۴۷۰ حیدر  
 ۲۲۱۲۴۶۲۷۹۴۶۸۴۶۹۴۶۸  
 ۶۰۶۵۷۱۵۵۰۴۷۳۴۷۰  
 ۹۷۳۸۶۰۷۷۲۶۶۲۶۵۶۶۴۰  
 ۱۰۵۸  
 ۱۰۰۶۶۸۱۴۵۲۴۱۶۳ خاقان  
 ۵۴۲ خالد  
 ۶۲۵۶۰۹۴۵۲ خان  
 ۹۹۲۶۴۸۵۱۰۵۰۸۲۲۸ خسرو  
 ۱۶۷۱۲۲۱۰۲۷۲۶۳۲۷ خضر  
 ۳۱۹۳۱۰۳۰۶۲۷۸۲۷۲۲۴  
 ۵۶۲۴۷۸۴۶۹۴۶۵۴۳۱۳۸۱  
 ۷۲۳۶۸۶۶۵۶۶۵۵۶۰۲۵۲۲  
 ۱۰۸۹۱۰۷۴۹۶۵۹۴۲۹۳۶  
 ۵۲۹۲۹۹۲۹۷۱۳۸۹۷ خلیل  
 ۶۹۷۶۳۸۵۹۹۵۸۱۵۶۹۵۶۲  
 ۱۱۷۲۷۸۴۷۰۷  
 ۲۷ خناس  
 ۸۳۵۵۹۹۴۹۴۵۳ دارا  
 ۶۱۶۵۷۹۵۷۶۲۲۳۵۵۴۷ داود  
 ۶۱۷

۸۹۰ ر ۷۲۴ ر ۶۵۵ ر ۶۱۶ ر ۵۸۱ ر ۵۷۴  
 ۱۱۵۰ ر ۱۰۰۵  
 ۶۶۵ سمعیل پیمبر  
 ۶۶۵ سمعیل شنیزی  
 ۵۴۲ سمنون  
 سنائی نامش در بیشتر منجات آمده است  
 ۴۷۰ ر ۴۶۷ ر ۸۶ ر ۸۵ سنجر  
 ۱۰۹۱ ر ۱۰۵۳ ر ۱۰۵۱ سه بوسش  
 ۱۰۹۹  
 ۲۶۳ ر ۲۶۲ ر ۱۶۴ ر ۳۶ ر ۳۴ سیف الحق  
 ۷۲۰ ر ۷۱۷ ر ۶۳۵  
 ۵۲۰ سیف ذوین  
 ۷۷۸ ر ۷۷۷ ر ۷۷۶ سیف المناظرین  
 ۷۸۴ ر ۷۸۳ ر ۷۸۱ ر ۷۸۰  
 ۱۴۷ سید  
 ۳۷۳ ر ۴۲ سیمجور  
 ۳۷ سیواس  
 ۳۷۳ شار  
 ۸۲۷ شافعی  
 ۷۶۴ شاگر  
 ۵۴۲ شاه نوری  
 ۴۷۰ شبر  
 ۵۷۳ ر ۵۴۲ ر ۱۷۱ ر ۱۶۳ ر ۳۳ شبلی  
 ۹۳۶ ر ۷۹۷ ر ۶۹۲  
 ۴۷۰ شبیر  
 ۴۳۵ شداد  
 ۶۳۰ شرف الملک  
 ۶۵۵ ر ۳۷۹ شمر  
 ۲۳۵ شمس الدین مسعود  
 ۵ شمعون  
 ۱۱۰۰ ر ۱۰۸۹ ر ۱۰۸۸ شهابی  
 ۵۰۸ شیث  
 ۱۲۴ شیخ نجدی  
 ۲۶۲ شیخ الاسلام  
 ۵۷۳ شیر خدا  
 ۹۹۲ ر ۷۴۷ ر ۵۰۸ ر ۲۲۸ ر ۱۳۸ شیرین

۲۸۰ ر ۲۶۶ زفر  
 ۶۰۱ زکریا  
 ۳۸۱ ر ۳۷۸ زکی الدین بن حمزه  
 ۱۰۷۲ ر ۱۰۵۹  
 ۹۸۴ ر ۴۲ ر ۱۲ ر ۴۲۳ ر ۴۹۵ ر ۹۸۴ زلیخا  
 ۱۰۷۹  
 ۶۳۲ ر ۶۳۰ زنگی محسن  
 ۵۴۵ زهرا  
 ۳۸۰ ر ۲۸۹ ر ۱۴۸ زید  
 ۱۱۰۰ زید باهلی  
 ۵۰۱ زین الدین  
 ۶۰۶ زین العلماء  
 ۲۷ زین ملک  
 ۱۰۸۶ ر ۷۹۶ ر ۷۵۱ ر ۴۰۶ ر ۳۷۳ سام  
 ۶۳۹ ر ۶۲۲ ر ۴۰۲ ر ۳۴۸ ر ۲۹۷ سامری  
 ۸۳۵ ر ۸۰۴ ر ۸۰۲ ر ۶۵۹ ر ۶۵۳ ر ۶۵۲  
 ۱۱۰۰ ر ۱۰۸۷ سحاق (اسحاق)  
 ۶۹۰ سحبان  
 ۹۳۳ سرافیل  
 ۵۴۲ سعد  
 ۱۰۹۲ سعد علی  
 ۲۳۱ سعید  
 ۵۴۲ سقراط  
 ۳۱۰ ر ۳۰۶ ر ۲۷۲ ر ۱۴۸ ر ۳۷ سکندر  
 ۱۰۳۶ ر ۹۸۶ ر ۶۰۲ ر ۵۰۰ ر ۴۶۵ ر ۴۳۱  
 ۱۰۶۴  
 ۱۰۵ سکنیه  
 ۱۰۵۶ سلطان قرائی  
 ۴۰۳ ر ۳۱۲ ر ۱۷۱ ر ۹۷ ر ۵۵ سلمان  
 ۴۸۲ ر ۴۷۱ ر ۴۶۵ ر ۴۳۲ ر ۴۱۳  
 ۶۰۲ ر ۵۹۵ ر ۵۸۱ ر ۵۷۲ ر ۵۴۲ ر ۳۵  
 ۷۲۵ ر ۷۱۴ ر ۶۷۸ ر ۶۶۸ ر ۶۵۵ ر ۶۴۷  
 ۸۳۴ ر ۷۶۲  
 ۷۲ سلمی  
 ۱۷۴ ر ۱۶۷ ر ۱۴۷ ر ۱۴۲ ر ۴۱ سلیمان  
 ۵۰۰ ر ۴۹۳ ر ۴۶۹ ر ۴۶۲ ر ۳۸۳ ر ۲۲۷

علاء (علاء الدولة مسعود) ٣١٨ ر ١٢٧  
 ٦٠٧ ر ٤٢٣ ر ٤٢٢ ر ٤٢١  
 علاء الدولة مسعود ٤٢١  
 علاء الدين يوسف ١١١١ ر ٤٢١  
 علائي ١٠٨٥ ر ٤٢٣ ر ٣١٨  
 علي ١٢٦ ر ١٢٤ ر ٩١ ر ٨٠ ر ٦٧ ر ٢١  
 ٢٩٦ ر ٢٦٤ ر ٢٥٤ ر ٢١٤ ر ١٩٥ ر ١٢٧  
 ٥١٩ ر ٥٠٢ ر ٤٧٠ ر ٤٥٣ ر ٤٠٥ ر ٣٦٣  
 ٥٣٠ ر ٥٢٥ ر ٥١٥ ر ٤١٥ ر ٦٤١ ر ٦٨٠ ر ٦٩٢  
 ٧٠١ ر ٩٨٧ ر ٩٠٩ ر ١٠٩١  
 علي سهبوش ١٠٩١ ر ١٠٥٣ ر ١٠٥١  
 علي شيرين ٩٩٢  
 علي بن ابراهيم ٦٩ ر ٦٨  
 علي بن الحسن ٥٠٢ ر ١٠٢٣٨  
 ٦٣٠ ر ٥١٩ ر ٥١٧  
 علي بن محمد ٣٥٣ ر ١٩٣ ر ١٢٦ ر ١٢٥  
 علي بن موسى الرضا ٥٧١ ر ٤٥١  
 علي بن هيصم ٨٠ ر ٧٨ ر ٧٧  
 علي عمران ٤٩٠  
 عماد الدين ٧١٧  
 عمادي ٨٧  
 عمار ٥٧٧  
 عمر ١٥٦ ر ١٤٨ ر ١٢٤ ر ١٠٠ ر ٦٧  
 ٢٥٦ ر ٢٥٤ ر ٢٥٢ ر ٢٣٩ ر ٢٢٥ ر ١٦٧  
 ٢٩٦ ر ٢٨١ ر ٢٧٩ ر ٢٠٧ ر ٢٦٤ ر ٢٥٩  
 ٥٧٣ ر ٣٥٥ ر ٣١٣ ر ٣٠٣ ر ٤٤٣ ر ٤٤٢ ر ٥٤٢  
 ٨٥٩ ر ٧٣٠ ر ٦٠٦ ر ٥٩٠  
 عمران ٤١٥ ر ٣٨٣ ر ١٧٧ ر ١٧٤ ر ١٤٤  
 ٤٦٢ ر ٤٥٢ ر ٤٣١  
 عمر بن عبدالعزيز ٥٥٢  
 عمرو ٢٨٩ ر ١٤٨  
 عميد الدين ١٠٨٢  
 عنتر ١٦٧  
 عنصر ٦٤٠ ر ٦٣٩ ر ٦٣٧ ر ١٤٧  
 ٧٦٤ ر ٦٥٩  
 عيسى ٥٥٤ ر ٤٦٤ ر ٤٥٤ ر ٣٧٠ ر ٢٩٠ ر ٢٤

شیطان ١٧٥ ر ١٧٤ ر ١٤٥ ر ١٤٣ ر ١٢  
 ٤٣٢ ر ٤١٦ ر ٣٨٤ ر ١٩٢ ر ١٨٥ ر ١٧٧  
 ٥٣٦ ر ٥٠٧ ر ٤٧٧ ر ٤٧١ ر ٤٦٢ ر ٤٣٣  
 ٧٦٢ ر ٧١٥ ر ٧٠١ ر ٦٩٧ ر ٦٢١ ر ٥٥١  
 ١٠٨٩  
 صاعد ٧١٥  
 صالح ٥٤٢ ر ٥٠٧  
 صديق ٣٦٤ ر ٢٠٠ ر ١٣٩  
 صديق (يوسف) ٦٠١  
 صهيب ٥٤٢ ر ٤٣٣ ر ٣٤٦  
 ضحاک ٨٥٢ ر ٨٤٠ ر ٥٥٦ ر ٥٤٢  
 ضياء الدين محمد ٨٨٠ ر ٧٧٨ ر ٧٧٦  
 ٧٨٤ ر ٧٨٣ ر ٧٨١  
 طائي ٦٠١  
 طاهر بن الخازن ١٣١ ر ١٢٩  
 طاهر بن علي ١٠٦١ ر ٢٧٠ ر ٢٦٨  
 طغرل بن محمد ١١٨  
 طيار (جعفر) ٢٠١  
 عاد ٦٥٢ ر ٥٤٢  
 عارف زمر ٤٥٤ ر ٣٩  
 عباس اقبال ١١٥٤ ر ١١٤٢ ر ١١٤١  
 ١١٦١ ر ١١٦٠  
 عباس دوس ٨  
 عبدالله ٣٢  
 عبدالصمد ٥٠١ ر ١٩  
 عبدالواسع جبلي ٤٨  
 عبدالودود ٥٠١ ر ٩١ ر ٢١ ر ١٩  
 عتيق ٥٤٢ ر ٤٠٥  
 عثمان ٤٣٤ ر ٣٦٣ ر ٢٨١ ر ٢٧٩ ر ١٦٧  
 ١٠٦١ ر ٨٥٩ ر ٦٨٥ ر ٥٧٥ ر ٥٢٣ ر ٤٤٢  
 عثمان مختاري ١٠٨٩ ر ١٠٨٨ ر ٢٧٩  
 عجايبي ٢٥٢  
 عنبرا ٨٣٧ ر ٨٣٣ ر ٤٩٥ ر ٤٨٢ ر ٥١  
 ١١٦٧ ر ٩٥٨ ر ٨٥٤  
 عروه ٨٣٧  
 عزرائيل ٧٩٥ ر ٨٨٠ ر ٢٦٢ ر ٢٢٥ ر ٢٩  
 عفراء ٨٣٧



قنبر ۶۹۲  
قوام‌الدین (ابوالقاسم) ۱۲۰۱۱۹  
۵۶۳ر۵۶۱ر۱۲۲ر۱۲۱  
۳۸۱  
قیصر ۸۰۲ر۵۱۱ر۴۶۷ر۲۷۷ر۱۴۸  
۹۵۶ر۸۱۴  
قیماز ۱۴۸  
کاوس ۵۴۲ر۳۷۳  
کاوایان ۷۰۷  
کرخی ۹۳۶ر۷۹۷  
کسری ۹۵۶ر۳۷۷ر۳۶۳ر۱۴۷  
کلیم ۳۸۹ر۲۹۹ر۲۱۳ر۹۷ر۷۹ر۲۱  
۹۸۴ر۷۵۲ر۶۳۸ر۵۶۹ر۵۲۹  
کمال‌الدین ۱۷۵  
کیخسرو ۵۴۲ر۱۱۲  
کیقباد ۸۰۲ر۵۴۲ر۱۶۷  
کیکاوس ۷۹۶  
کیوانی ۹۸  
گرمین ۵۶۳ر۵۰۸  
گلستانه ۲۳۸  
لبیبی بخاری ۱۱۰۰  
لقمان ۸۳۶ر۳۳۴ر۱۵۲  
لوط ۵۴۹ر۲۷۹ر۱۰۸  
لیلی ۹۰۴ر۸۷۳ر۸۲۴ر۴۹۵ر۲۲۴  
۹۶۴  
مأمون ۱۱۰۰ر۴۵۲  
ماروت ۸۰۱  
مالک ۱۰۰۵ر۸۱۲ر۶۷۵ر۶۱۷ر۵۰۹  
مانی ۷۹۴ر۳۴۰ر۲۱۴ر۶۳  
ماهان ۹۸۴  
متنبی ۱۰۵۴  
مجتبی ۴۷۰ر۳۶۵  
مجد ۱۲۳  
مجدود (مجدود بن آدم سنائی) ۱۸ر۳  
۶۹۱ر۶۳۴ر۶۰۷ر۱۲۸ر۸۰ر۳۲

۱۳۸ر۱۲۷ر ۱۱۸ر۱۰۳ر۸۵ر۶۶ر۶۴  
۱۵۸ر۱۵۴ر۱۵۱ر۱۴۶ر۱۴۵ر۱۴۴  
۲۹۹ر ۲۶۶ر۲۲۸ر۱۹۳ر ۱۸۱ر ۱۶۶  
۳۶۸ر ۳۵۸ر۳۵۵ر ۳۵۳ر۳۴۰ر ۳۰۰  
۴۵۲ر ۴۳۵ر۴۳۴ر ۴۳۰ر۳۸۲ر ۳۷۶  
۴۸۳ر۴۷۹ر۴۷۸ر۴۶۷ر ۴۶۵ر ۴۶۲  
۵۸۲ر۵۷۹ر ۵۶۴ر ۵۱۱ر۴۹۸ر ۴۹۳  
۶۷۶ر۶۶۲ر ۶۵۸ر۶۶۲ر ۶۵۸ر۵۸۹  
۷۲۷ر ۷۲۲ر۷۱۱ر ۶۹۵ر۶۹۳ر ۶۸۰  
۸۲۵ر۸۱۱ر ۸۱۰ر۷۹۵ر ۷۷۶ر ۷۶۱  
۹۳۶ر ۹۳۵ر ۹۰۷ر۸۹۰ر ۸۸۹ر۸۳۴  
۱۰۱۹ر ۱۰۰۸ر ۱۰۰۱ر ۹۷۴ر ۹۶۵  
۱۰۹۰ر ۱۰۷۶ر ۱۰۷۴ر ۱۰۴۳ر ۱۰۲۱  
عین‌القضاة ۷۹۶  
غیاث‌الدین ۹۵۸  
فاروق ۳۶۴  
فاطمه ۵۷۱ر۶۰۵  
فخرالدوله ۱۰۸۲  
فخرالدین امین نصیری ۱۲۳  
فرخی ۴۲۷ر۴۰۸ر۱۴  
فرزدق ۳۲۴ر۲۸۷ر۲۸۴ر۲۸  
فرعون ۱۴۲ر۱۱۰ر۱۰۸ر۷۴ر۶۴  
۴۱۱ر۴۱۰ر ۴۰۳ر۲۹۷ر ۲۱۰ر۱۸۴  
۶۹۴ر ۵۲۹ر۴۹۰ر ۴۶۱ر ۴۴۵ر۴۱۵  
۹۸۷ر۹۸۵ر۹۸۴ر۹۷۱  
فرهاد ۷۴۷ر۵۰۸ر۱۳۸ر۴۱  
فضل‌الله ۵۵۸ر۵۵۶ر۳۸  
فضل بن یحیی ۱۵۶ر۸۰ر۴۴ر۴۳ر۳۸  
۷۱۵  
فغفور ۶۸۱ر۵۱۱ر۴۶۷  
قابوس وشمگیر ۳۲۳  
قارون ۴۲۳ر۲۹۹ر۲۷۱ر۱۱۰ر۲۹  
۹۰۹ر ۹۰۴ر ۷۱۶ر ۵۴۱ر ۵۳۲ر ۵۱۱  
۱۱۴۴ر۹۸۷ر۹۱۳  
قباد ۹۳۶ر۱۶۳

هریم ۸۰ ر ۱۴۴۸ ر ۱۵۸۱ ر ۱۶۶۱ ر ۲۰۳۷ ر  
 ۳۸۲ ر ۳۸۳ ر ۳۸۸ ر ۴۶۲ ر ۴۶۷ ر ۴۷۸ ر  
 ۴۷۹ ر ۴۸۳ ر ۴۹۹ ر ۵۰۸ ر ۵۴۶ ر ۵۸۲ ر  
 ۵۵۸ ر ۵۵۹ ر ۵۶۹ ر ۵۸۲ ر ۸۸۹ ر ۹۳۶ ر  
 مسعود ۴ ر ۱۴۱۴ ر ۲۲۱۷ ر ۶۹۶۸ ر  
 ۸۶ ر ۹۳۸۶ ر ۹۹۰۲ ر ۱۳۱۱ ر ۲۳۵ ر ۲۳۶ ر  
 ۲۴۹ ر ۲۹۲ ر ۵۹۶ ر ۵۹۴ ر ۶۲۴ ر ۶۲۵ ر  
 ۶۶۹ ر ۱۰۶۸ ر  
 مسعود بن ابوالفتح ۲۹۱  
 مسعود سعد سلمان ۶۰ ر ۱۰۶۱ ر  
 مسیح ۶ ر ۴۱۵۳ ر ۱۰۱۵۳ ر ۲۰۳۸۹ ر ۶۵۵ ر  
 ۸۲۸ ر ۱۰۳۶ ر ۱۰۵۲ ر  
 مسیح ۹۳۳ ر ۱۰۳۶ ر ۱۱۹۱ ر  
 مصطفى ۵ ر ۱۹۳۳ ر ۳۶۴۰ ر ۴۱۴ ر  
 ۴۲ ر ۴۳ ر ۴۹۴ ر ۵۹ ر ۶۱ ر ۷۰ ر ۷۹ ر  
 ۸۰ ر ۱۲۵۸ ر ۱۶۷۱ ر ۱۹۰۱ ر ۱۹۱۹ ر ۲۱۹ ر  
 ۲۲۸ ر ۲۴۶ ر ۳۶۲ ر ۳۶۵ ر ۴۳۴ ر  
 ۴۳۵ ر ۴۷۰ ر ۵۵۲ ر ۵۷۱ ر ۵۷۳ ر ۵۹۶ ر  
 ۶۱۷ ر ۸۵۹ ر ۹۰۳ ر  
 مظنون ۵۴۲  
 معتصم ۱۴۷  
 معجزی ۶۷ ر ۱۰۷۶ ر ۱۰۹۸ ر ۱۰۹۴ ر ۱۱۰۴ ر  
 ۱۱۴۶  
 معروف شاه نوری ۵۴۲  
 معروف کرخی ۵۴۲ ر ۶۹۲ ر  
 معزی ۸۸۷ ر ۱۰۵۱ ر ۱۰۵۷ ر ۱۰۹۹ ر  
 معین الدین ۴۷۴ ر ۴۷۶ ر  
 مقاتل ۳۵۵  
 مقنع ۲۷۵  
 مکین الدین ۷۶۰  
 ملجم ۱۶۷ ر ۳۷۹ ر  
 ملکشه ۴۷ ر ۷۵۳ ر  
 ملک محمود ۱۴۷  
 ملک الموت ۳۲ ر ۱۵۹۳ ر ۱۹۴۱ ر ۲۰۳ ر  
 ۲۵۲ ر ۴۱۱ ر ۹۳۳ ر ۱۱۱۹ ر ۱۱۴۰ ر

مجنون ۴۱ ر ۲۲۴ ر ۴۹۵ ر ۸۳۵ ر ۸۳۴ ر  
 ۸۵۴ ر ۸۷۳ ر ۹۰۴ ر ۱۱۲۹ ر  
 محسن ۶۳۲  
 محمد ۱۵ ر ۳۴۱ ر ۳۵۳ ر ۳۷۲ ر ۶۲۱ ر ۹۸۱ ر  
 ۱۲۴ ر ۱۳۸ ر ۲۱۲ ر ۲۱۹ ر ۲۰۲ ر  
 ۲۵۶ ر ۲۵۹ ر ۲۷۰ ر ۲۷۳ ر ۳۴۱ ر ۳۵۲ ر  
 ۳۵۵ ر ۳۶۲ ر ۳۶۵ ر ۳۷۹ ر ۴۶۶ ر  
 ۵۰۹ ر ۵۱۴ ر ۷۲۱ ر ۷۵۵ ر ۷۵۹ ر  
 ۱۰۲۰ ر ۱۱۱۳ ر  
 محمد بن بدر جاجرمی ۱۰۱۱  
 محمد بن ابوالحسن (الشیخ) ۱۰۵۹  
 محمد بهروز ۱۰۸۴ ر ۱۰۹۴ ر  
 محمد بن الحسن الحرجی ۲۰۹  
 محمد بن فرج ۴۷ ر ۴۸ ر  
 محمد بن منصور سرخسی ۳۴ ر ۱۶۴ ر  
 ۱۶۵ ر ۲۶۲ ر ۳۵۷ ر ۷۱۷ ر ۷۳۱ ر ۱۰۷۴ ر  
 محمد بن ناصر العلوی ۶۳ ر ۶۲ ر  
 محمد بن یوسف الحدادی ۲۰۹ ر ۶۰۴ ر  
 محمد تکین بغراخان ۴۴۳  
 محمد جم ۳۷۹  
 محمد خطیب هروی (محمد خطیبی) ۲۷۳ ر ۷۳۱ ر ۱۰۶۸ ر  
 محمد عمر ۲۶۵  
 محمد فرج نوآبادی ۴۴۸  
 محمود ۲۲ ر ۱۹۱۹ ر ۱۴۷۱ ر ۲۱۳ ر ۳۰۰ ر  
 ۳۰۴ ر ۴۲۳ ر ۵۲۶ ر ۶۴۰ ر ۶۵۹ ر  
 محمود بن محمد ۱۱۸  
 محمود بن منصور ۱۶۵  
 محمود زابلستانی ۶۷۶  
 مختاری ۲۷۹ ر ۲۸۱ ر  
 مرتضی ۵۱ ر ۲۱۳ ر ۴۳۰ ر ۸۰ ر ۱۹۰ ر  
 ۴۷۰ ر ۱۰۶۴ ر  
 مردانشاه بن محمد بهروز ۵۸۲  
 مرد آویز ۲۷۰  
 مروان ۸۵۹

۷۵۳	نظام
۳۴۵	نظام الدين
۱۰۸۴	نظام الملك
۱۰۰۱۰۴۹	نظامی
۲۴۵۰۲۴۲۲۴۱۱۳۶۷۰۳۶	نعمان
۴۱۶۲۶۶	
۳۶۱۹	نعمان بن ثابت
۳۲۴	نکیر
۴۵۷۴۵۴۳۱۳۲۰۱۱۶۸	نمرود
۱۰۰۷۵۳۸	
۴۴۸۴۴۷	نوآبادی
۳۷۸۳۶۸۳۵۹۳۴۷۱۸۱۸۱	نوح
۴۰۶	۴۰۶
۴۶۸	۴۶۸
۱۰۵۵۶۶۳۶۵۱۵۸۹۵۷۵۴۲	
۴۶۰۳۶۳۱۵۰	نوذر
۱۷۱	نوری
۱۱۶۴	نوشته‌کن
۶۵۳۵۹۹۱۴۷۸۸۸۶	نوشروان
۸۴۰	
۸۳۷۸۳۳۴۹۵۴۸۲۵۱	وامق
۱۱۶۷۹۵۸۸۵۴	
۱۲۴	ولید بن مغیره
۹۵۸۴۸۶	ویس
۸۶۸۸۶۵۸۰۱۳۵۶	هاروت
۹۸۵۵۴۲۴۱۳۲۱۰۱۰۵	هارون
۴۶۱۴۳۲۴۱۳۹۷۹۴	هامان
۹۸۵۸۲۹	
۵۴۲	هرمز
۴۳۴	هشام
۱۰۷۲	هند
۳۷۹	هندزاده
۳۴۱	هوشنگ
۵۹۴۵۴۳۴۱	یحیی

۵۶۷	منبه
۲۳۱۲۰۵	منصور حلاج
۱۱۵۹۱۰۵۴	منصور سعید
۲۳۱	منصور بن سعید بن احمد
۳۲۴	منکر
۱۰۸۶۵۴۲	منوچهر
۴۹۴۶۴۵۴۰۳۷۳۳۲۰	موسی
۱۰۸۱۰۵۹۷۹۴۷۴۷۳۶۶۶۴	
۱۷۴۱۱۷۱۱۶۴۱۴۴۱۲۷۱۱۰	
۲۲۴۲۱۹۲۱۰۲۰۲۱۹۵۱۷۷	
۴۳۰۴۱۵۴۱۱۰۳۸۳۳۱۸	
۴۸۴۴۹۴۹۴۳۱	
۵۷۶۵۷۵۷۱۰۵۴۸۵۴۲۴۹۳	
۶۹۴۶۳۹۶۲۸۶۱۵۵۹۵۸۹	
۸۲۹۸۱۰۷۳۶۷۳۱۷۲۴۶۹۷	
۱۰۰۸۹۸۵۹۸۴۹۶۲۹۳۱۸۹۰	
۱۰۷۶۱۰۳۳۱۰۳۰۱۰۲۱۰۱۹	
۱۱۵۸۱۱۴۶۱۱۱۴	
۸۲۷	مولوی
۱۰۷۳۸۸۷۳۷۰۱۸۴	مهردی
۱۶۳	مهرج
۵۴۲	مهریار
۷۲	می
۱۳۴	میربار
۱۴۲	میرسماعیل
۳۶۴	میکائیل
۱۷۵	ناصر الملك
۶۶۶	ناصر الدین
۱۴۷	نجاشی
۲۱۶	نجم الدین بن یوسف الحدادی
۵۲۳	نجم الدین حسن
۵۲۴	نجم القضاة
۵۱۵	نصر الله
۵۱۴	نصر الدین داود
۴۰۸۳۵۹۸۱	نصوح

۲۶۵ر ۳۲۴ر ۳۳۷ر ۳۳۸ر ۴۱۰ر  
 ۴۱۲ر ۴۲۳ر ۴۲۴ر ۴۳۸ر ۴۴۹ر ۴۶۲ر  
 ۴۶۴ر ۴۶۸ر ۴۹۲ر ۴۹۵ر ۵۰۷ر ۵۱۹ر  
 ۵۲۷ر ۵۴۵ر ۵۷۲ر ۵۸۰ر ۵۹۵ر ۶۱۶ر  
 ۶۱۷ر ۶۱۶ر ۶۸۱ر ۶۶۶ر ۶۸۱ر ۷۱۱ر  
 ۷۵۵ر ۷۶۷ر ۷۹۵ر ۸۱۱ر ۸۲۹ر ۸۳۷ر  
 ۸۶۳ر ۸۷۲ر ۸۸۵ر ۸۹۲ر ۸۹۶ر ۸۹۷ر  
 ۹۰۷ر ۹۳۱ر ۹۸۴ر ۹۸۵ر ۹۸۷ر ۱۰۰۸ر  
 ۱۰۲۰ر ۱۰۳۰ر ۱۰۳۸ر ۱۰۴۲ر ۱۰۴۳ر  
 ۱۰۷۹ر ۱۰۸۷ر ۱۰۹۶ر  
 یوسف احمد ۱۰۰ر ۴۲۱ر ۶۰۵ر ۶۰۴ر  
 یوسف حدادی ۹۹ر ۱۰۰ر ۱۱۷ر ۲۰۹ر  
 ۳۲۴ر ۳۲۶ر ۴۲۱ر ۴۳۸ر ۱۱۱۱ر  
 یوسف سعید ۳۳۸  
 یوسف لجامی ۶۶۶  
 یوشع ۲۱۹  
 یونس ۶۴ر ۹۷ر ۵۰۷ر ۵۴۲ر ۶۱۶ر  
 یونس بن متهی ۶۴ر ۹۷ر ۳۸۲ر

یزدان ۹۷ر ۱۵۸ر ۱۵۰ر ۱۷۷ر ۱۸۰ر  
 ۲۲۴ر ۳۰۹ر ۳۲۵ر ۳۶۳ر ۳۷۴ر ۳۷۵ر  
 ۴۰۹ر ۴۱۴ر ۴۳۴ر ۴۵۱ر ۴۵۹ر ۴۶۲ر  
 ۵۰۱ر ۵۶۹ر ۶۰۲ر ۶۰۹ر ۶۲۹ر ۶۸۳ر  
 ۷۰۷  
 یزدجرد ۲۹۶  
 یزید ۱۵۶ر ۲۲۲ر ۲۵۵ر ۶۲۲ر ۱۰۷۲ر  
 یعقوب ۹۷ر ۱۱۰ر ۱۳۸ر ۲۶۴ر ۲۶۵ر  
 ۳۱۳ر ۳۲۴ر ۳۳۶ر ۳۴۷ر ۴۱۲ر ۴۱۷ر  
 ۴۳۸ر ۴۶۲ر ۴۶۴ر ۵۲۷ر ۶۱۶ر ۶۱۷ر  
 ۶۸۶ر ۷۹۵ر ۸۱۱ر ۸۳۷ر ۸۸۵ر ۸۹۲ر  
 ۸۹۶ر ۹۸۷ر ۱۰۰۸ر ۱۰۲۰ر ۱۰۷۹ر  
 یعقوب بن احمد  
 یلدا ۵۵  
 ینال ۵۶۲ر ۵۴۶ر ۳۴۵  
 یوسف ۳۲ر ۴۱ر ۴۲ر ۹۵ر ۹۷ر ۹۹ر  
 ۱۰۰ر ۱۱۷ر ۱۳۸ر ۱۳۹ر ۱۵۴ر ۱۵۸ر  
 ۱۵۹ر ۱۶۱ر ۱۷۴ر ۱۸۰ر ۲۱۲ر ۲۱۳ر  
 ۲۱۹ر ۲۲۰ر ۲۲۱ر ۲۲۴ر ۲۲۵ر ۲۶۴ر

## فهرست نام جایها

۱۹۸	بلغار	۷۷۹۵۷۲	آستانه
۲۳۸٫۳۳۰ ر	بهشت ۸۳ ر ۹۲ ر ۱۳۷ ر	۵۳۸	آمون
۵۶۵٫۵۵۶ ر	۴۴۷٫۳۶۳ ر ۵۳۲٫۳۰ ر	۱۰۳۶	آموی
۷۰۸٫۶۴۵ ر	۵۷۱٫۵۷۰ ر ۵۷۹٫۵۸۴ ر	۱۰۵۸	احد
۱۱۶۵٫۱۱۳۹			ارتنگ چین
۴۳۶٫۳۷۵٫۳۶۴	بیت الحرام	۴۴۷	ارسان
۳۷۵٫۱۴۰	بیت الحرم	۳۷۸٫۳۶۴ ر ۱۷۶٫۱۶۹ ر ۱۴۱٫۸۱ ر	ارم
۵۰۷	بیت المقدس	۷۰۳٫۳۹۲	
۵۰۱	بیستون	۷۶۳٫۷۶۲٫۴۳۵	اصفاهان
۷۶۸٫۱۹۹٫۱۹۲	تاتار (تتار)	۷۶۲	اصفهان
۷۶۸	تبت	۴۱۶	انطاکیه
۶۶۱٫۶۶۰٫۵۶۷٫۳۷۹٫۴۴۲	ترك	۷۳۶٫۷۳۴٫۶۱۹	ایران
۱۱۵۲		۷۸۴	ایلاق
۸۸۰٫۸۵۹٫۴۴۵٫۳۴۳٫۱۹۹ ر	تركستان ۱۹۹ ر ۳۴۳٫۴۴۵٫۸۵۹ ر	۳۵۶٫۴۱	بابل
۳۷۳	تور	۱۰۹۹	باخرز
۱۰۰۵	تون	۱۴۰	بتکده
۲۷۵	ثهلان (کوه)	۳۷۸٫۳۶۴	باغ ارم
۵۲	جابلدا	۱۳۳	بحر اخضر
۵۲	جابلقا	۴۸۵٫۱۷۴٫۱۳۶	بدخشان
۱۰۹۹	جام	۱۰۸۹	بدر
۳۶	جبریان	۷۴۹٫۷۱۵٫۵۰۲٫۴۳۳٫۲۹۷ ر	بصره
۸۷۳٫۳۴۵٫۲۸۸٫۲۷۶٫۵۹ ر	جحیم	۴۹۵٫۳۷۶٫۳۶۳٫۱۲۴٫۵۴ ر	بطحا
۱۱۵۹٫۷۵۲		۸۴۱٫۸۰۴٫۷۴۹٫۴۱۶٫۲۹۷ ر	بغداد
۲۶۷٫۲۳۹٫۱۶۶٫۱۲۷٫۶۰ ر	جنت ۱ ر ۶۰ ر ۱۲۷٫۱۶۶٫۲۳۹ ر	۱۰۵۰	
۵۱۰٫۵۰۹٫۳۸۴٫۳۶۳٫۳۴۵ ر	۲۹۷ ر ۳۴۵٫۳۶۳٫۵۰۹ ر	۵۴۱	بلاساغون
۵۷۵٫۵۵۶		۳۸۱٫۳۸۰٫۳۷۸٫۱۷۹٫۱۷۲ ر	بلخ
۱۰۳۷	جوی موئیان	۵۸۷٫۴۱۵ ر ۴۳۶٫۴۸۹٫۴۸۴ ر ۴۸۹٫۴۸۴ ر	۱۵ ر ۴۳۶٫۴۸۹٫۴۸۴ ر
۷۵۵٫۶۷۶٫۶۲۳٫۵۰۰٫۴۸۴ ر	جهنم	۷۵۸٫۷۵۵٫۷۴۹٫۶۱۰٫۶۰۹٫۶۰۸ ر	۶۰۸ ر ۶۰۹٫۶۰۸ ر
۹۳۴٫۹۰۳٫۸۱۳٫۸۰۳ ر		۱۰۵۶	

۳۸ **داودیان**  
 ۷۲۹٫۵۷۵٫۵۵۹٫۲۴۲٫۴۱ **دجله**  
 ۸۰٫۴۷۶۴  
 ۱۵۶٫۱۵۵٫۱۵۳٫۹۲٫۸۳٫۵۴ **دوزخ**  
 ۲۷۸٫۲۲۷٫۱۸۳٫۱۸۱٫۱۷۳٫۱۶۱  
 ۴۱۹٫۳۸۲٫۳۷۱٫۳۴۵٫۳۲۲٫۲۸۷  
 ۵۳۴٫۵۰۰٫۴۹۵٫۴۷۳٫۴۶۴٫۴۲۴  
 ۶۱۷٫۶۰۴٫۵۹۵٫۵۷۵٫۵۷۱٫۵۳۵  
 ۱۱۴۶٫۱۱۲۹٫۷۰۹٫۷۰۸٫۶۶۱٫۶۳۱  
 ۷۹۵٫۳۷۹ **دیلیم**  
 ۱۸۹ **رقیم**  
 ۵۴۱٫۵۱۵ **روضه رضوان**  
 ۴۴۵٫۴۳۴٫۳۸۱٫۲۲۶٫۱۵۰ **روم**  
 ۸۶۹٫۸۵۲٫۸۰۳٫۷۰۴٫۶۴۲٫۵۴۵  
 ۹۸۲٫۹۴۸  
 ۷۹۸٫۳۰۶٫۴۰۲٫۲۶۱ (رومیان) **رومی**  
 ۸۱۴  
 ۴۹۷ **ریاض قدس**  
 ۷۶۲٫۷۰۴٫۴۳۵ **ری**  
 ۹۸۱ **زردشتیان**  
 ۵۸۱٫۳۸۸٫۳۸۱٫۳۷۶٫۱۶۶ **زمزم**  
 ۹۸۶٫۶۹۵  
 ۲۸۷ **زمهربر**  
 ۴۴۱٫۳۰۴ **زنک**  
 ۸۱۴٫۶۴۲٫۵۸۱ **زنکی (زنگیان)**  
 ۱۰۰۳  
 ۱۰۹۴ **زورآباد**  
 ۵۰۲ **زوزن**  
 ۵۳۸ **ساوی**  
 ۶۷۵٫۶۵۶٫۱۳۹٫۱۲۸٫۴۱٫۳۸ **سب**  
 ۶۷۸  
 ۵۶۱ **سجین**  
 ۵۶۱ **سرافندیب**  
 ۱۵۸٫۱۲۴٫۱۲۳٫۵۱٫۵۰ **سرخس**  
 ۵۴۵٫۵۳۳٫۳۸۲٫۳۱۰٫۲۸۶٫۲۶۳  
 ۷۰۲٫۵۵۵

۸۴۱٫۷۲۹٫۵۳۸٫۲۷۸٫۱۶۶ **جیحون**  
 ۱۰۱۰٫۱۰۰۵۹۴۱٫۹۰۹٫۸۷۳٫۸۵۹  
 ۱۱۵۹٫۱۱۴۰٫۱۰۳۷  
 ۳۸۱ **جیلیم**  
 ۱۱۵۱٫۷۸۹٫۷۶۸ **چکل**  
 ۲۶۸٫۱۴۳٫۱۳۹٫۷۹٫۴۱٫۳۸ **چین**  
 ۳۵۶٫۳۵۰٫۳۴۴٫۳۱۴٫۳۰۰٫۲۷۹  
 ۵۴۸٫۵۴۶٫۵۴۵٫۲۰۰٫۵۱۰٫۵۰۹  
 ۷۶۸٫۷۵۹٫۷۵۲٫۷۲۵٫۶۵۷٫۵۶۷  
 ۸۳۳٫۸۳۰٫۷۸۹٫۷۸۹٫۷۸۵٫۷۷۴  
 ۱۱۶۴٫۱۰۴۵٫۸۹۰٫۸۶۶  
 ۷۸۹٫۳۰۴٫۱۹۸ **حبش**  
 ۳۰۴٫۲۷۹ **حجاز**  
 ۷۸۹ **حجر الاسود**  
 ۴۲۶٫۲۱۲٫۲۰۹ **حدادیان**  
 ۱۰۵۸ **حری**  
 ۸۰۴٫۷۶۴ **حله**  
 ۴۱۶ **حلوان**  
 ۱۰۸۹ **حنین**  
 ۴۷۳ **حوض کوثر**  
 ۵۴۲ **حیره**  
 ۱۲۷٫۱۲۶٫۷۹٫۴۱٫۳۸ **ختا (خطا)**  
 ۷۶۸٫۵۶۷٫۵۲۴٫۵۲۲٫۴۸۸٫۳۱۸  
 ۵۲۴٫۵۲۲٫۴۸۸٫۴۷۶٫۱۴۳ **ختن**  
 ۹۸۷٫۷۶۸٫۵۵۴٫۵۳۰  
 ۱۵۹ **خجند**  
 ۴۶۷٫۴۵۲٫۱۷۶٫۱۴۳٫۱۰۲ **خراسان**  
 ۸۳۸٫۷۷۷٫۷۵۲٫۷۲۴٫۷۱۷٫۵۴۵  
 ۷۶۸٫۵۳۰ **خرخیز**  
 ۹۴۸٫۲۶۸٫۱۹۸ **خزر**  
 ۱۱۴۶ **خلد**  
 ۷۳۹ **خط استوا**  
 ۱۵۷ **خلخ**  
 ۲۰۱ **خوارزم**  
 ۶۵۶ **خیبر**  
 ۱۰۸۸ **دانشگاه**

۸۰۴ر۴۹۰ عزى  
 ۶۷۳ر۱۸۳ر۱۱۴ر۹۷ر۸۴ عمان  
 ۶۴۲ غاتقر  
 ۴۸۲ غار  
 ۱۲۸ر۱۰۲ر۹۱ر۱۶ غزنین (غزنی)  
 ۳۴۱ر۳۲۱ر۳۱۹ر۳۱۰ر۱۹۵ر۱۳۹  
 ۷۵۸ر۷۵۵ر۷۵۱ر۵۶۳ر۳۸۱ر۳۵۶  
 ۱۰۶۰ر۱۰۵۸ر۷۷۲ر۷۶۷  
 ۴۶ غور  
 ۴۰۵ فداك  
 ۸۵۵ر۸۰۴ر۷۵۲ر۷۲۹ فرات (رود)  
 ۱۹۹ر۱۹۴ فرخار  
 ۴۵۱ر۳۲۱ر۱۷۸ر۱۵۶ر۶۷ فردوس  
 ۷۶۵ر۵۵۸ر۵۵۶ر۵۵۷ر۵۲۵ر۴۵۲  
 ۹۹۱ر۹۷۹ر۹۷۶ر۹۳۴  
 ۳۷۶ قاب قوسین  
 ۴۱۶ قادسیه  
 ۵۳۸ قاف  
 ۵۶۱ قسطنطین  
 ۱۰۶۸ قصدار  
 ۷۹۵ قفچاق  
 ۷۶۹ر۷۲۹ر۱۵۸ر۹۷ قلزم  
 ۸۹۵ر۲۴۵ر۲۳۰ر۱۹۳ قندهار  
 ۴۴۷ر۳۴۲ قنوج  
 ۱۰۳۶ر۸۶۸ر۷۶۴ر۴۲۷ قیروان  
 ۸۶۱ر۸۳۲ر۸۳۱ کابل  
 ۷۶۸ر۷۶۴ کاشغر  
 ۱۰۰۶ کاسان  
 ۱۰۰۶ کاشان  
 ۸۳۱ر۸۰۹ کتابخانه کابل  
 ۱۲۳ کتابخانه ملی  
 ۱۱۹ر۱۱۸ر۴۸ کتابخانه ملی ملک  
 ۵۷۱ر۴۴۴ر۴۱۳۸ کر بلا  
 ۴۱۶ کرج  
 ۴۵۰ر۱۷۴ کرمان

۵۲ سریانى  
 ۳۹۸ر۲۷۸ر۲۶۳ر۱۲۶ر۸۱ سقر  
 ۷۰۸ر۷۰۲ر۶۷۵ر۶۴۵  
 ۳۴۱ر۱۹۹ سقلاب  
 ۶۴۲ر۱۵۹ سمرقند  
 ۷۲۹ر۵۳۸ سیمجون  
 ۵۰۲ر۴۴۷ر۴۴۵ر۳۰۴ شام  
 ۴۲۶ شالنگیان  
 ۵۶۷ر۵۵۸ر۲۵۲ شبدیز  
 ۶۵۱ر۴۰ ششتر  
 ۸۶۰ شنیز  
 ۳۳۳ر۲۸۱ر۱۵۵ شوستر  
 ۴۵ صفا  
 ۸۵۹ر۵۶۳ صفین  
 ۵۲۱ صنعا  
 ۸۳۳ر۳۰۳ر۳۰۰ طراز  
 ۸۴۵ طوبی  
 ۴۳۱ر۱۷۷ر۱۷۴ر۱۶۴ر۱۳۸ طور  
 ۹۸۴ر۷۱۵ر۶۱۵ر۵۷۶ر۵۷۵ر۴۹۳  
 ۴۱۶ طوس  
 ۴۹۳ر۱۳۸ طور سینا  
 ۵۲ عبرانی  
 ۷۳۵ عبریان  
 ۱۷۴ر۱۶۷ر۱۴۱ر۱۲۸ر۷۲ر۳۶ عجم  
 ۳۸۳ر۳۷۶ر۳۶۴ر۳۶۳ر۲۴۹  
 ۷۰۴ر۵۴۶ر۴۹۷ر۴۸۹  
 ۳۶ عدلیان  
 ۵۴۳ر۵۲۶ر۳۲۲ر۱۳۷ عدن (بسکون دال)  
 ۵۲۶ر۵۲۱ر۵۱۶ر۴۸۹ر۴۷۶ عدن  
 ۵۴۲ عراق  
 ۴۴۵ر۴۱۵ر۳۷۸ر۲۶۸ر۲۰۱  
 ۱۰۳۶ر۵۶۱ عرب  
 ۲۲۴ر۱۶۷ر۱۲۸ر۷۲ر۳۶  
 ۳۸۹ر۳۸۳ر۳۷۷ر۳۶۴ر۳۶۳ر۲۴۹  
 ۵۷۱ر۵۴۶ر۳۹۷

۱۰۵۱	منا (منی)	کعبه	۱۹۵۰ ۱۲۱۱۰۴۸۹۵۰۴۰
۱۰۵۱۸۰۳	منان	۱۹۶۶	۳۰۰ ۲۹۱ ۲۵۲۲۲۶۲۱۰
۳۵۶	موصل	۳۵۹	۴۲۶۴۱۹ ۳۹۳۳۹۱ ۳۸۱۳۵۹
۴۶	نسا	۴۳۳	۵۸۱۵۷۸ ۵۰۸ ۵۰۶ ۴۵۱۴۳
۷۳۵	نسطوریان	۶۰۰	۷۲۶ ۷۱۶ ۶۹۵ ۶۲۴۶۱۰
۱۷۷۱۷۶۱۷۵	نوآباد	۷۸۹	۸۷۱۸۶۹ ۸۵۳ ۸۰۳ ۷۹۶
۴۵۷ ۴۱۶۳۸۱ (نشابور)	نیشابور	۹۰۶	۱۰۰۲ ۱۰۰۱۹۸۰۹۷۱۹۳۶۹۰۶
۱۰۹۱۷۰۴۶۱۴		۱۰۰۵۲	
۱۰۰۷۷۹۵۷۲۹۵۸۹۲۹	نیل	کنعان	۵۰۷ ۴۳۵ ۴۰۳۹۷۹۴
۲۹۵	هبل	۶۹۲۶۵۱	
۱۵۰۱۲۳۷۹۷۷۵۰ (هرات)	هری (هرات)	کوفه	۴۱۶۴۴
۵۴۱ ۵۱۱ ۳۴۴۲۶۸۲۶۷۱۹۵		لات	۸۰۴۴۹۰۲۹۵
۶۲۰۵۴۶		لندن	۱۲۲
۴۱۶	همدان	ماچین	۸۳۳۸۳۰۷۸۵۵۲۰
۱۰۶۵	هند	ماوراءالنهر	۵۶۰۵۵۹
۱۱۵۲	هندو	مازندران	۱۰۳۶
۴۴۷۴۱	هندوستان	محدودیان	۵۲۶
۹۸۶۵۰۰	یاجوج	مرو	۶۸۶۶۸۴۵۶۳۵۰۲۴۱۶۴۶
۴۳۴	یثرب	۸۱۹۷۱۰	
۷۶۰۱۵۷	یقما	مروه	۴۵
۵۳۲۵۲۱ ۴۸۵ ۴۷۶۲۲۴	یمن	مشهد	۴۵۱
۹۸۷۵۴۴		مصر	۶۹۲ ۴۰۳۳۷۹۱۷۴۹۷۶۴
۶۷۹۵۴۲۶۰۲۴۵۲۴۰	یونان	۹۸۵۹۰۷	
		مکه	۴۴۵۳۱۳۱۲۴



## فهرست نامهای کتاب

۳۸۷	زبور	۱۰۸۲	آتشکده
۱۵۳	زند	۲۷۳ر۲۶۶ر۸۱ر۷۴ر۷۳	آئندراج
۳۳۷	شرح تعریف	۳۷۵ر۳۱۱ر۳۰۹ر۳۰۲ر۳۰۰ر۲۷۵	
۳۱۰	سامی فی الاسامی	۳۹۶ر۳۹۵ر۳۹۱ر۳۸۱ر۳۷۹ر۳۷۷	
۴۳	شفا	۶۴۲ر۵۹۳ر۵۷۱ر۵۷۰ر۵۳۹ر۵۲۲	
۶۸۴ر۴۴۸ر۳۶۲	شمس اللغات	۷۰۱ر۶۸۰ر۶۶۷	
۹۶	صراح	۳۳۷	احیاء العلوم
۵۴۱	صحف	۶۵۸	اصطلاح منطق
۳۷۲ر۱۰۵ر۹۵ر۷۲	غیاث اللغات	۳۷۸ر۲۹	انجیل
۴۴۵ر۳۷۴		۲۳۸	انیس الوحده
۴۵۹ر۳۸۷	فرقان	۳۳ر۳۱ر۳۰	برهان قاطع (برهان)
۱۰۵۲	فرهنگ اسدی	۸۵ر۷۵ر۷۱ر۵۵ر۵۳ر۴۸ر۴۷ر۴۴	
۲۰۳ر۱۰۴	فرهنگ جهانگیری	۱۵۳ر۱۵۲ر۱۵۰ر۱۴۶ر۱۴۲ر۱۰۴	
۶۷۹ر۴۰۵ر۳۷۱ر۳۰۷ر۳۰۴ر۲۵۹		۱۸۷ر۱۷۶ر۱۶۳ر۱۶۲ر۱۵۵ر۱۵۴	
۱۹۲ر۱۶۱ر۱۰۴	فرهنگ رشیدی	۳۲۵ر۳۰۶ر۳۰۰ر۲۶۶ر۲۳۶ر۱۸۸	
۳۸۴ر۳۵۸ر۳۲۲ر۳۱۰ر۲۶۵ر۲۵۷		۳۵۴ر۳۵۱ر۳۴۳ر۳۴۱ر۳۳۶ر۳۲۸	
۶۶۰ر۵۳۷ر۵۲۹ر۴۴۶ر۴۴۵ر۴۰۱		۳۸۰ر۳۷۷ر۳۷۳ر۳۶۷ر۳۶۲ر۳۶۱	
۹۴۷ر۹۴۶ر۸۷۰ر۸۳۷ر۶۸۰ر۶۶۹		۵۹۱ر۵۶۰ر۵۳۸ر۵۰۴ر۴۸۴ر۴۰۵	
۱۰۷۹ر۱۰۳۰ر۹۵۳		۹۷۳ر۹۴۷ر۸۲۵ر۶۹۷ر۶۷۶ر۶۲۱	
۱۵۹ر۱۱۷ر۸۸ر۲۹	فرهنگ سروری	۱۰۷۴ر۹۹۲	
۲۱۸ر۲۰۱ر۱۹۹ر۱۹۷ر۱۸۹ر۱۸۲		۹۳	بهار عجم
۶۳۷ر۶۳۴ر۵۶۴ر۴۸۲ر۴۵۸ر۴۵۶		۳۵۵	تفسیر مقاتل
۱۱۳۶ر۱۰۵۶ر۹۴۷		۳۸۷ر۷۴	تورات
۹۸۳ر۸۳	فرهنگ فرنک	۸	جامع التمثیل
۹۰	فرهنگ کنایات واصطلاحات	۳۲۳	جامع کبیر
۴۸۲ر۴۰۵ر۲۵۶ر۱۹۵ر۱۹۳ر۱۰۷		۱۰۸۲	دیوان انوری
۷۰۳ر۴۸۴		۸۷ر۸۶ر۸۵	دیوان سیدحسن
۱۴۱	قانون	۹۴۳ر۸۰۹ر۴۹۴ر۴۸	دیوان سنائی
		۵۱۵ر۵۰۴ر۴۹۴ر۴۸	دیوان عبدالواسع

قرآن	۱۹۰۱۸۸۱۷۵۱۴۳۹۸۵۲	مذتهبی الارب	۴۸۴۰۳۹۲۷۲۶
۲۰۲	۲۴۵۲۴۶۳۰۹۲۴۶۳۶۳۳۷۴	منهاج	۱۹۴۱۲۸۱۰۶۷۱۵۹۵۸۵۴
۴۱۹	۴۵۱۴۱۹۴۵۲۴۵۹۴۸۸۴۵۹	مونس الاحرار	۳۳۷
۶۱۶	۹۸۴۶۸۵۶۷۸۶۶۲۶۲۷۶۱۶	نبی	۱۰۱۱
مجموعه	۱۱۷۲۱۱۶۰	نجات	۱۰۶۱۵۸۴۵۵۳
منتخب اللغات	۹۶۷۲	نقحات الانس	۴۳
			۱۱۶۷۱۱۶۴۱۱۵۹